[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ [illegible]

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب لغات فارسی و عربی وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جب اس فن کی یہ کتاب ہی اسی فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت فارسی

[illegible] المبتدی ۔ ردیف وار لغات کا بیان حرف اول آخر کی رعایت بترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ [illegible] بادی ۔

نصاب الصبیان ۔ ہر قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابو نصر [illegible] یہ کتاب نہایت مفید خاص و عام ہی اور بہت مشہور اور متداول ہی ۔

شرح نصاب الصبیان ۔ بہت مستند شرح ہی مشہور بشرح بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاضی ۔

[illegible] اللغات ۔ دو جلدین ۔

۱۔ جلد ۔ لغت ہمزہ سے تا مطبقہ تک ۔

۲۔ جلد ۔ حاے حطی سے یاے مثناۃ تحتیہ تک مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور ۔

غرائب اللغات [illegible] لغت [illegible] مصنفہ مولوی غیاث الدین [illegible]

[illegible] ہدایت مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو ۔

ایضاً ۔ تازہ طبع کالم وار ہر لغت سر سطر سے آغاز ہی ۔

[illegible] ۔ لغات و اصطلاحات فارسیہ مین بہار کی مشہور کتاب ہی جسکو برعایت ترتیب حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل مسودہ و تخطی مصنف سے لفظ بلفظ مطابق کیا بصحت تمام چھپی ۔

ہفت قلزم ۔ مع فرہنگ لغات جامع لغات و اصطلاحات و مصطلحات فارسی انتہا درجہ کی کتاب ہی جسکی سات جلدین جلد اول سے چھ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہی ترتیب حروف تہجی خوشخط اور ہر لغت آغاز سطر سے بقلم [illegible] نمایان ہی کہ ناظرین کو نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہی

اور جلد ہفتم صنائع لفظی اور معنوی کی حاوی ہی جملہ اقسام صنائع مع امثلہ کا بیان ہی کہ کوئی صنعت فروگذاشت نہین ہوئی سابق مین یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر غازی الدین حیدر شاہ غازی بصرف خزانہ بیشمار باہتمام و ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی فی الحال بنظر خواہش خریداران بطرز پسند یدہ سات جلد یکجائی ہوکر بصحت طبع ہوئی

فرہنگ گلستان ۔ لغات عربی و فارسی گلستان کے ردیف وار باتشریح اور اسکے معانی کا بیان ہی مصنفہ مولوی [illegible] اللہ صاحب ۔

فرہنگ جہانگیری ۔ مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد ۔

۱۔ جلد ۔ باب ہمزہ سے فا تک ۔

۲۔ جلد ۔ باب کاف فارسی سے تا یاے تحتانی ۔

فرہنگ سکندرنامہ ۔ جسمین لغات و محاورات مخصوص سکندرنامہ ردیف وار ہین یہ فرہنگ جدید الترتیب کاشف مطالب سکندرنامہ ہی مولفہ سید ابن حسن صاحب مرحوم جو ملازم مطبع تھے ۔

لطائف اللغات ۔ فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف ۔

کتب لغت عربی

مصباح المنیر ۔ لغت عربی نادر کتاب مستند ہی مصنفہ احمد بن محمد بن علی المقری مشہور ملقب بفاضل شہاب فیومی ۔

منتخب اللغات ۔ معروف کتاب ہی لغات عربی کی جسکا بیان معنی بعبارت فارسی ہی مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی ۔

بعون خالق کن فکان [illegible]

[illegible]

جلد دوم

[illegible]

[illegible]

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع زرین نقش یافت

گفتار ۱۳ سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مشتمل بر بست و چهار بیان و محتوی بر یکهزار و سی صد و شصت و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه با الف مشتمل بر یکصد و چهل و پنج لغت و کنایت

سا - بر وزن جا باج و خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر ستانند و بمعنی شبه و نظیر باشد و نوعی از قماش هم هست و سائیدن و سودن را نیز گویند و امر بسائیدن و سودن باشد یعنی بسای -

سابقه سالار - لشکر و قافله باشی را گویند و کنایت از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم نیز هست -

سابوته - با تای قرشت بر وزن آسوده زن پیر را گویند بزبان زند و استا -

سابو - بضم ثالث بر وزن نابو بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی را نیز گویند که طفلان در ایام عید و نوروز از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و بمعنی عشقه باشد وان گیاهیست که بر درخت می پیچد و حبل و نبغ را نیز گفته اند و آن چیز سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم رسد و نام فنی هم هست از فنون کشتی گیری و آن آنست که شخصی پای خود را بر پای دیگری به پیچد و بر زمین زند -

سابوره - بر وزن قاروره حیز و مخنث و پشت پای را گویند -

سابوس - بر وزن سالوس اسغول و بزر قطونا را گویند و آن تخمیست معروف -

سابیزج - با ثالث به تحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بجیم زده رستنی باشد که آنرا مردم گیا خوانند و بعربی لفاح گویند و بیخ آنرا اصل اللفاح نامند -

سابیزک - با کاف بر وزن و معنی سابیزج است که مردم گیا و لفاح باشد و سابیزج معرب آنست -

سات - با تای قرشت بر وزن مات بمعنی خوابیدن

و خواب کردن باشد۔
ساتگنی۔ بسکون تاے قرشت و کاف مکسور و نون تحتانی کشیده بروزن صاف دلی قدح و پیالهٔ بزرگ باشد که بدان شراب خورند۔
ساتگی۔ بسکون فوقانی و کاف فارسی تحتانی کشیده بمعنی ساتگنی ست و پیاله و قدح شراب خوری باشد۔
ساتگین۔ با کاف فارسی بروزن پاک دین بمعنی مطلوب و محبوب باشد و قدح و پیالهٔ شراب خوری را نیز گفته اند۔
ساتگینی۔ بروزن دارچینی قدح و پیالهٔ بزرگ شراب خوری را گویند۔
ساتل۔ بروزن قاتل دارویست مانند گیاهے خشک شده و آنرا بشیرازی روشنک خوانند و با شین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل ست۔
ساج۔ بروزن کاج درختے باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندوستان بشود و طبیعت آن سرد و خشک ست و مرغے بود که آنرا مرغ کنجد خواره گویند و بعضے ماده مرغ کنجد خواره را ساج گویند و تابهٔ نان پزی را نیز گفته اند و آن آهنے باشد پهن که نان تنک را بر بالاے آن پزند و بزبان عربی چوبے که آنرا از هندوستان آورند و طیلسان را هم می گویند و آن چادرے ست که بر دوش اندازند۔
ساجور۔ با جیم بروزن ساطور گردن بند و چوبے باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند چادید و بعضے گویند عربی ست۔
ساچی۔ با جیم فارسی بروزن کاچی بمعنی سفید باشد که بعربی بیاض گویند۔
ساخت۔ بروزن باخت معروفست یعنی کارے را تمام کرد و دوال و تسمهٔ رکاب و یراق و بند و بار زین اسپ را نیز گفته اند و بمعنی برگستوان هم هست و آن پوششے ست که در روز جنگ بر اسپ پوشانند و خود نیز پوشند۔

ساخته۔ بروزن باخته بمعنی موافق و آماده باشد و کنایه از مردم شیاد و چاپلوس هم هست۔
ساخته رنگ۔ با راے قرشت بروزن پارچه سنگ بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف ست۔
ساخن۔ بکسر ثالث بروزن ساکن بمعنی صاروج ست و آن چیزے باشد که آهک داخل آن سازند و کار فرمایند۔
ساد۔ بروزن باد بمعنی ساده است که در مقابل منقش است و استاد را نیز گویند و خوک نر را هم گفته اند که گراز باشد و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم هست۔
ساد آوران۔ بروزن مادوران بلغت سریانی چیزے باشد صمغ و آنرا در درون بیخ درخت گردگان که مجوف شده باشد یابند سرد و خشک ست در دوم و سوم و ضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد و آنرا ابو قنطار و بعربی خاتم الملک خوانند۔
ساده۔ بروزن باده معروف ست که در برابر منقش و ریشدار باشد و مردم بے اندیشه و نادان و خالص را نیز گویند و مخفف ایستاده هم هست و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم آمده است و نام برگ درختیست دوائی و آنرا از هندوستان آورند و معرب آن سادج باشد۔
ساده دشت۔ بفتح دال ابجد و سکون شین و تاے قرشت کنایه از عالم ملکوت و جبروت ست و آن مجرد از اجسام و بعضے گویند کنایه از عالم ناسوت ست که محض خیال و نمایش باشد و کنایه از فلک اطلس هم هست که فلک اعلی و فلک الافلاک خوانند۔
ساده دل۔ بمعنی رعنا و نادان و بے عقل باشد و مردم صادق و بے نفاق را نیز گویند۔
ساده سپهر۔ بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلک اطلس و معدل النهار و فلک الافلاک باشد۔
ساذج۔ بفتح ذال نقطه دار و سکون جیم برگے ست

ودانه مانند برگ گروگان وآن بر روے آب پیدا می شود
وآن هندی و رومی هر دو می باشد و بهترین آن هندی ست
یک روے آن بسبزی و روے دیگرش بزردی مائل می باشد
چون بر جامه پراگنند از سوس محفوظ ماند و سوس کرمے ست
که بیشتر لباس ابریشمی را ضائع و نابود کند و آن برگ را
بعربی خوخ اقرع گویند و معرب ساده هم هست۔

سار - بر وزن چار بمعنی سر باشد که بعربی راس گویند
همچو نگونسار یعنی سر از زیر و گرزگاوسار یعنی گرزگاو سر و سنگسار
که مخلوقیست سر او بسر سنگ و بدن او به بدن آدمی می ماند
و پرنده ایست سیاه و خوش آواز که خالهاے سفید ریزه دارد
و مرغ ملخ خوار نوعے از آن ست و بمعنی شتر هم آمده است
و ساربان را ساربان گویند همچو باغبان و دربان و بمعنی جا
و مقام و محل باشد عموماً و محل بسیاری و انبوهے چیزها را
گویند خصوصاً همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار و باین معنی بدون
سبب در آخر کلمات گفته نشود و بعضے از نمکسار و کوهسار
مکان نمک و کوه خواسته اند نه بسیارے و انبوهے و بمعنی جاے
افشردن انگور هم هست و بعربی معصر خوانند و بمعنی بلند و بالا
و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است همچو دیوسار و خاکسار
و مانند آن و رنج و آزار و محنت باشد و کلک و نے میان خالی را
نیز گویند و بمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی
صاحب شرم۔

سارا - بر وزن نارا بمعنی خالص و سره باشد اگرچه این لفظ را
باین معنی بشائستگی صفت چیزهاے دیگر نیز دارند لیکن ترکیب
آن بجز عنبر و مشک و زر بنظر نیامده است همچو عنبر سارا و مشک سارا
و زر سارا و نام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است۔

ساران - بر وزن باران بمعنی سر باشد که بعربی راس
خوانند و بمعنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد و نام قصبه
ایست از عراق۔

ساربان - باباے ابجد بر وزن ناروان بمعنی محافظت کننده
و نگاه دارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان بمعنی محافظت
کننده و نگه دارنده آمده است۔

سارج - بفتح ثالث و سکون جیم نوعے از سارست و آن
جانورے باشد سیاه و پر خط و خال و کوچک تر از فاخته
و آواز خوش دارد و آواز او را بصداے رباب چارتاره
تشبیه کرده اند۔

سارچه - بر وزن پارچه بمعنی سارج ست که جانور سیاه
خوش آواز باشد۔

سارخک - بفتح خاے نقطه دار بر وزن آب چک
بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند و باین معنی بسکون خاے
نقطه دار هم آمده است و بعضے بکسر ثالث و سکون خاے
نقطه دار گفته اند بمعنی نیش پشه و کنه۔

سارخکدار - با دال ابجد بر وزن گاورس زار درختے
باشد که آنرا پشه غال و پشه خانه گویند و بعربی شجرة البق خوانند

سارشک - با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخک
است که پشه باشد۔

سارشکدار - با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخکدار
است که درخت پشه غال باشد۔

سارک - بفتح ثالث بر وزن تارک بمعنی سار باشد
و آن جانوریست سیاه برابر چغوک و خالهاے سفید دارد و بعضے
هزار دستان او را می دانند۔

سارنج - بفتح ثالث بر وزن نارنج مرغکے باشد سیاه و کوچک
و خوش آواز۔

سارنگ - با کاف فارسی بر وزن و معنی سارنج ست
که مرغک سیاه و خوش آواز باشد۔

سارو - بر وزن پارو بمعنی ساروج باشد و آن آهک
رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال
آن مالند و با واو مجهول نام پرنده باشد سیاه رنگ در هندوستان
[illegible] مانند طوطی سخن گوید۔

ساربان

ساروان - بروزن و معنی ساربان ست که نگه دارنده و محافظت کننده شتر باشد چه در فارسی بارا بواو تبدیل میکنند.

سارُوک - با ثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی سارو باشد که مرغ سخنگوست.

سارُوه - بروزن داروه درخت و تاک انگور را گویند.

ساره - بروزن پاره نوعی از فوطه و چادر باشد و آن لباس اهل دکن ست خصوصاً زنان آنجا را که یک سر آنرا بر کمر بندند و سر دیگر آنرا بر سر اندازند و آنرا ساری می گویند و بمعنی پرده هم آمده است و رشوت و پاره را نیز گفته اند.

ساری - بروزن جاری نام شهریست از مازندران و گیلان و نام پرنده ایست سیاه و خالدار که آنرا سار هم میگویند و لباس اهل دکن هم هست و زنان آنجا یک سر آن بطریق فوطه و لنگی بر کمر بندند و سر دیگر آنرا مانند مقنعه و روپاک بر سر اندازند و بمعنی سرایت عربی ست.

ساریان - بروزن ناکیان نام شهریست از غرجستان.

سابخ - بروزن تاریخ نوعی از سلاح ست و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیری گوی از فولاد نصب سازند.

ساز - بسکون زای نقطه دار سازی که نوازند مانند چنگ و عود و بربط و طنبور و غیچک و قانون و امثال آن و سامان سفر و استعداد و ساختگی کارها و رونق مهم را گویند و بمعنی سازگاری و تحمل و امر بسازگاری و تحمل باشد و بمعنی سلاح و ادوات جنگ از خود و خفتان و زره و چار آئینه و مانند آن هم هست و ضیافت و مهمانی را نیز گویند و بمعنی مکر و حیله و فریب و خدعه هم آمده است و بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر باشد و نفع و فائده را هم می گویند.

سازگری - بفتح کاف فارسی بروزن تاجوری نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفاهان.

سازمند - با میم بروزن پای بند چیزی ساخته و آراسته و با انتظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار ست.

ساز نوروز - بکسر ثالث سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از شراب و اطعمه و البسه و نام لحن دوم است از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی.

سازو - بروزن بازو ریسمانی ست در غایت استحکام که از لیف خرما تابند و در کشتی و جهاز بزرگ آنرا بکار دارند و گاهی دزدان را نیز بدان بچاه کشند و ریسمان علفی را نیز گویند و بعربی شریط خوانند.

سازوار - با واو بروزن و معنی سازگار است یعنی موافق مزاج.

سازواری - بروزن و معنی سازگاری باشد یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها.

سازوباز - بروزن چاقوباز ریسمان باز را گویند و او شخصی ست که بر بالای ریسمان رود و بازیهای غیر مکرر کند.

سازور - بروزن داور ساخته و پرداخته گردیده را گویند و صاحب و خداوند ساز را هم میگویند همچو تاجور صاحب و خداوند تاج را.

سازیدن - بروزن بازیدن بمعنی ساختن و درست کردن و درخور آمدن باشد.

ساس - بروزن پاس بمعنی لطیف و پاکیزه باشد و بزبان هندی مادر زن را گویند و نام جانوریست سیاه از قبیل کیک و شپش لیکن بزرگتر از آنها می باشد و در هندوستان بسیار ست و آنرا بزبان هندی کتل و برکنی تکن گویند بفتح کاف.

سارکشت - با ثالث بالف کشیده و برای بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و رای قرشت بلغت سریانی تخمیست دوائی که آنرا بعربی بزر الانجره و قریص خوانند.

ساسالیوس - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بسین
بی نقطه زده بلغت سریانی دنبه دان را گویند و آن رستنی باشد
که صمغ آنرا حلتیت خوانند و بعضی گویند دنبه دان رومی ست
و آنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از ینست لیکن
اندکی دراز تر از آن می باشد و آنرا اسساليوس و
وسیفساليوس هم گویند -

ساسان - بروزن آسان صاحب ترکه و تجرید را گویند و گدا نیز
باشد و گدا و گدائی کننده را نیز گویند و نام پسر بهمن بن
اسفندیار هم هست که از [illegible] که هم خواهر و هم مادر
او و هم زن و هم دختر پدر او بود دلگیر گشته [illegible]
ها بی‌دخت خود را ولیعهد کرد ازین ساسان از غیرت
ساسان گریخت و سیاحت پیشه کرد و جمعی از درویشان بر او گرد
آمدند و در هیچ مسکنی و منزل ننشستند و هیچ موضعی وطن نگرفتند
بدین معنی آن طائفه را که ایشان بانواع کدیه و گدائی و تهنا
سوال جواهر و نقود از مردان و کیسهای مردم استخراج
می کردند ساسانیان خوانند و بعضی گویند ساسان
بهمن از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان
سر در جهان نهاد و او را پسری بود او نیز ساسان نام
داشت بابک والی فارس دختر خود را بوی داد و بعد از آن
فرزندان ساسان بن ساسان که پسر بابک بودند
ملک را فرو گرفتند و ایشانرا ساسانیان خوانند -

ساستا - با تای قرشت بروزن پارسا نام دیویست
از تابعان آهرمن -

ساسر - بفتح ثالث بروزن لاغر بمعنی سارج ست
که سار باشد و بضم ثالث قلم و نی میان خالی که بدان
چیزی نویسند -

ساسم - بروزن قاسم ناخنواه را گویند و آن تخمیست که
بر روی خمیر نان پاشند -

ساسی - بکسر ثالث بروزن عاصی گدا و گدائی کننده
و گدائی کردن را گویند -

ساطریون - با طای حطی و رای و تحتانی بروزن آورگون
بلغت یونانی چیزیست که آنرا بعربی خصی الثعلب و خصیة الثعلب
گویند قوت باه دهد -

ساطل - بکسر طای حطی معرب ساتل ست و آن رستنی
باشد که شیرازیان روشنک خوانندش و باین معنی با شین
نقطه دار هم آمده است -

ساغ - بروزن باغ جانوری باشد مانند سار -

ساغر - بروزن لاغر پیاله شراب را گویند و نام قصبه ایست
از ملک دکن -

سافوت - با فا بروزن لاهوت صدائی باشد که
کبوتر بازان کنند و آن چنان ست که سر دو انگشت را
بر زبان نهند و بتندی هر چه تمام تر لیث کنند تا صدای
بلندی از آن پدید آید -

ساقی روحانیان - کنایه از آدم صفی علیه السلام ست
و بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد و شیطان علیه اللعنة
را نیز گفته اند -

ساقی شب - کنایه از ماه ست و صبح صادق و پیر
و مرشد را نیز گویند -

ساک - بروزن پاک بمعنی فتح باشد و فتح و بلغت بمعنی
جهل و ضعف و فساد راسی و نقصان ست و در طریق
اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه فرو رود یعنی از صورت
انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد -

ساکنان گردون - کنایه از ستاره ها باشد و
ملائکه را نیز گویند -

ساکیز - با کاف بروزن فالیز نذر را گویند مطلقا خواه
نذر تکیه باشد و خواه غیر نذر تکیه -

سال - بروزن مال معروف ست و آن حرکت یک
دورهٔ آفتاب ست از نقطهٔ اول برج حمل تا نقطهٔ آخر برج حوت

و آنرا بعربی سفن گویند و بمعنی کشتی و جهاز هم آمده است و
بعربی سفینه گویند و بهندی درختیست که از چوب آن کشتی
و جهاز سازند۔

سالار — بروزن تالار سردار و مهتر قوم باشد و پیشرو
قافله و قافله باشی را نیز گویند و بمعنی کهن و سالخورده
هم هست۔

سالار بیت الحرام — کنایه از حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله است۔

سالار خوان — بکسر رای قرشت خوان سالار باشد
که سفرچی است و در هندوستان چاشنی گیر خوانند۔

سالار هفت خروار کوس — کنایه از آفتاب
عالمتاب است۔

سال افزون — نام ماه دوازدهم است از سال ملکی۔

سالامندرا — بفتح میم و سکون نون و کسر دال ابجد و رای
قرشت بالف کشیده بیونانی نوعی از علیا است و آن
چهار پایه دار و دو دم او کوتاه است و گردنش باریک و
لون او ابلق بود از سیاه و زرد گویند هر چند سنگ بر و
زنند کارگر نشود و بر آتش اندازند نسوزد و آنرا سمندر و
هم می گویند از جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است
و بیشتر در کان نوشادر می باشد اگر دل او را در لته سیاه
بسته بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد
ببندند شفا یابد۔

سال بر — بفتح بای ابجد بروزن فالگر درختی را گویند
که یک سال بار آورد و یک سال نیاورد۔

سالخورد — بسکون لام بمعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه
و معمر باشد و او را سالخورده هم می گویند۔

سالکان عرش — کنایه از ملائکه باشد و اهل سلوک را
نیز گویند۔

سالمه — بسکون لام و فتح میم بروزن چارده بمعنی

تاریخ است و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز باشد
و بمعنی علی الدوام نیز گفته اند و بکسر لام سال قمری باشد
و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است۔

سالنج — بفتح لام بروزن تارنج بمعنی سارنج است که مرغک
سیاه و کوچک و ضعیف باشد۔

سالوس — بروزن ناقوس مردم چرب زبان و ظاهرآرا
و فریبنده و مکار و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد
و بعربی شیاد خوانند۔

سالوک — بسکون کاف دزد و خونی و راهزن باشد۔

ساله — بروزن ژاله لشکری را گویند که در پس سر قلب
نگاه دارند و بزبان هندی برادر زن را گویند۔

سالی — بروزن قالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند
و بهندی خواهر زن باشد۔

سالیان — بروزن مادیان بمعنی سالها است که جمع سال
باشد و بمعنی همه روزه هم هست و سال واحد را نیز گفته اند
و نام شهریست در شروان بر کنار آب ارس و بعضی گویند نام
شهریست از ولایت شروان۔

سالیون — بیای حطی بروزن خالدون بیونانی کرفس را
گویند و آن بستانی باشد معروف و بعضی تخم کرفس کوهی را
گفته اند و معنی اول صحیح است۔

سام — بروزن لام نام پسر نوح علیه السلام است و در عربی
نیز بهمین معنی خوانند و نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد
و نام علتی و مرضیست که بعضی آنرا ورم دماغی می دانند و
سرسام همان است قال الطبری هذا الاسم فارسی و تفسیره
مرض الراس فان سر هو الراس والسام عندهم المرض
و قال الشیخ هو ورم الراس و بمعنی آتش باشد چه جانوری که
در آتش متکون میشود او را سامندر میگویند یعنی اندر آتش
و سمندر مخفف آن است و نام کوهیست در ماوراء النهر و در
عربی زر طلا باشد و رگهای زر را نیز گویند که از زر طلا در کان

ومعده بهم میرسد ومرگ وهلاکت اهم می گویند ودرعربی نوعی
ازجلپاسه هم هست وآنرا سام ابرص گویند واو بیشتر در باغها
می باشد وموذی نیست وماترنگ نیز خوانندش گرم وخشک
است وچون بشگافند وبرگزندگی عقرب نهند نافع باشد و
بلغت هندی نام کتابیست۔

ساماخچه۔ باخاے نقطه دار بروزن بازارچه سینه بند
زنان راگویند وآن پارچه باشد چهارگوشه که پستانها را
بدان بندند۔

ساماکچه۔ باکاف بروزن ومعنی ساماخچه است که سینه بند
زنان باشد۔

ساماکی۔ بروزن چالاکی بمعنی ساماکچه است که سینه بند
زنان باشد۔

سامان۔ بروزن داران نام شخصیست که آل سامان
که پادشاهان سامانیه اند باو منسوب اند وبمعنی ترتیب و
اسباب وآسایش وبرورساختن چیزها وساختن کار
ونظام ورواج آن باشد وبمعنی نشانه واندازه هم آمده است
وآرام وسکون وقرار را نیز گویند وشهر وقصبه وبلاد را هم
میگویند وبمعنی عصمت وعفت هم هست وقوت وقدرت را
نیز گفته اند وبمعنی طرف وکنار وحد باشد ونشانه گاه مرز را
نیز گفته اند وآن بلندیهای کنار زمین هموار است که دران زراعت
کرده باشند وبمعنی میسر هم هست چنانکه هرگاه گویند سامان است
مراد آن باشد که میسر شده وبفعل آمد وانچه بدان کارد وتیغ
وامثال آن تیز کنند۔

سامر۔ بکسر ثالث بروزن ساحر نام جائیست که درانجا پارچه
تنک بسیار لطیف بافند وجامهٔ سامری منسوب بدانجاست
وشخصیکه درزمان موسیٰ علیه السلام گوساله سخنگوے بعلم سحر
ساخته بود نیز ازانجاست۔

سامکیس۔ بکسر کاف بروزن بادغیس بمعنی بزرگ و
شریف باشد واشهر سامکیس یعنی مهتر بزرگ وشریف۔

سامندر۔ بفتح ثالث بروزن آهنگر بمعنی سمندر است و
آن جانورے باشد بهیأت موش ودرون آتش متکون
میشود وازپوستش کلاه سازند وچون چرکن شود در آتش
اندازند پاکیزه گردد وبعضے گویند بصورت مرغے است
والله اعلم۔

سامندل۔ بالام بروزن ومعنی سامندر است که جانور
آتشی باشد چه در فارسی را ولام بهم تبدیل می یابند۔

سامه۔ بروزن نامه عهد وپیمان وسوگند باشد وقرض
ووام را نیز گویند وبمعنی خاصه وخصوص باشد وجاے
امن وامان وپناه را نیز گفته اند۔

سامیز۔ بروزن کاریز بمعنی فسان است وآن سنگے باشد
که بدان کارد وشمشیر وامثال آن تیز کنند۔

سان۔ بروزن کان بمعنی طرز وروش ورسم وعادت
باشد ومطلق سوهان را نیز گویند اعم ازچوب سادی وآهن
وطلا ونقره سادی وشبه ونظیر ومثل ومانند را هم گفته اند
ومطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند وخواه برفیل واسپ
پوشانند وبمعنی حصه وپاره وبهره هم هست چه هرگاه گویند
سان سان کردند مراد آن باشد که پاره پاره کردند وفسان را
نیز گفته اند وآن سنگے باشد که کارد وشمشیر وغیره بدان تیز کنند
وبمعنی سامان وسرانجام واسباب ونمودن خود درانجمنی
هم هست وعرض لشکر را نیز گویند ونام قصبه ایست نزدیک
بچاریکار که آنهم قصبه ایست ازکابل۔

سانقه۔ بکسر نون وفتح قاف خون سیاوشان را گویند وآن
دواے باشد که بعربی دم الاخوین خوانند۔

سانج۔ بفتح ثالث بروزن نارنج مرغکے باشد سیاه
وکوچک وضعیف۔

ساو۔ بروزن گاو بمعنی باج وخراج است وآن زرے
باشد که پادشاهان قوی ازپادشاهان ضعیف بگیرند و
بمعنی حصه ورصد هم آمده است وزر وطلاے خالص را

نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و بوته باشد خار دار وسفید رنگ به بلندی یک گز و آنرا بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان کرهای پیله نهند تا پیله بران تند و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد و آهن را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند۔

ساو آهن۔ بروزن گاو آهن سوهن و براده آهن را گویند که از دم سوهان بریزد۔

ساوه۔ بروزن کاوه نام پهلوانیست تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساوه شاه نیز می گفتند و نام شهریست مشهور و معروف در عراق گویند دریاچه در انجا بود که هر سال یک کس دران غرق میکردند تا سیلان ایمن می بودند و در شب ولادت سرور کائنات آن دریاچه خشک شد و زرهای را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد۔

ساویز۔ با واو بروزن کاریز شخصی خوش خلق نیکو باشد

ساویس۔ با ثالث تحتانی رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی چیزی گرانمایه باشد و پنبه محلوج کرده که در جامه گذارند و جامه پنبه آگنده را نیز گویند که در روز جنگ پوشند و بمعنی سبدی باشد که زنان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده کرده باشند دران نهند۔

ساوین۔ بروزن پائین بمعنی آخر ساویس است و آن سبدی باشد که پنبه مهیا کرده بجهت رشتن را دران گذارند۔

ساهور۔ بروزن لاهور کوهیست در مغرب که معدن سنگیست بهمین نام و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند و بجای ها میم هم بنظر آمده است والله اعلم۔

ساهویه۔ با ها بروزن آموبه نام معبری و تعبیر کننده بوده که در علم تعبیر مثل و نظیری نداشته و بعضی گویند زنی بوده است معبره ساهویه نام۔

سای۔ بروزن لای فاعل سائیدن را گویند که سائیده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بسای و نوعی از قماش نفیس و لطیف هم هست۔

سایبان۔ آفتاب گیر را گویند و آن چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد و درین زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشند و آنرا شامیانه خوانند۔

سایبان سیمابی۔ کنایه از صبح کاذب است۔

سایر۔ بروزن شایر بمعنی سیم آهن است و آن چیزی باشد که از آهن بیرون آید۔

سایس پنجم رواق۔ کنایه از کوکب مریخ است چه او در فلک پنجم میباشد و سایس در عربی شخصی را گویند که اسب را نگاه دارد و تیمار و محافظت آن کند۔

سایش۔ بروزن مالش بمعنی سائیدن باشد۔

سایکی۔ بسکون ثالث و کاف تحتانی رسیده قدح و پیاله شرابخوری را گویند و بمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است۔

ساپوس۔ بروزن سالوس اسپغول را گویند و آن تخمیست معروف و بعربی بزر قطونا خوانند۔

سایه۔ بروزن مایه معروف است و نام دیوی هم بوده است و جن را نیز سایه گویند و کنایه از فسق و فجور هم هست و بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند در سایه تو یعنی در حمایت تو۔

سایه افکندن۔ کنایه از توجه نمودن و متوجه احوال گردیدن باشد۔

سایه این دورنگ۔ کنایه از حمایت زمانه و روزگار باشد۔

سایه پرست۔ کنایه از شخصی باشد که پیوسته فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند۔

سایه پرستی۔ کنایه از فسق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد۔

سایه پرک - بضم باے ابجد و فتح راے قرشت و سکون کاف گیاهی ست که چون شتر قدری ازان بخورد بخواب رود و با باے فارسی هم بنظر آمده است۔

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نا کشیده باشد و گیاهی هم هست که آن را نان خورش کنند و کنایه از مردم صفت خور باشد۔

سایه پرور دوران خم - کنایه از دانهاے انگور ست که در خم بجهت شراب اندازند۔

سایه پوش - با باے فارسی بر وزن باده نوش بمعنی سایبان و شامیانه باشد۔

سایه خزک - بفتح خا و زاے نقطه دار و سکون کاف رستنی و نباتی باشد بقدر ریگی گز با خطهاے سفید که با نان خورند۔

سایه خوش - با واو معدوله بر وزن باده کش درخت [illegible] را گویند و آن درختیست پر برگ و خوش سایه۔

سایه دار - با دال ابجد بر وزن لاله زار شخصی را آسیب زده جن داشته باشد۔

سایه رب النعیم - کنایه از خلیفه و پادشاه است۔

سایه رکاب - کنایه از حاجت باشد و کنایه از تابعان و متابعان هم هست۔

سایه رو - بفتح راے قرشت و سکون واو کنایه از شب زنده دار باشد و کنایه از دزد و عیار و شبرو هم هست۔

سایه زده - بر وزن مایه زده بمعنی سایه دار ست و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد۔

سایه شکن - کنایه از روشنگر و روشن کننده باشد و کنایه از شخصی ست که شکننده مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه۔

سایه گستردن - کنایه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و نادیدن و نبستن و برگفتن باشد۔

سایه نشین - کنایه از شخصی ست که تعب و محنت روزگار نه دیده و نه چشیده باشد۔

سایه و نور - کنایه از سایهٔ درخت ست چه سایه و آفتاب هر دو دارد و کنایه از شب و روز هم هست۔

بیان دوم

در سین بی نقطه با باے ابجد مشتمل بر شصت لغت و کنایت

سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود۔

سباده - بضم اول بر وزن گشاده مخفف سنباده است و آن سنگیست معروف که ازان فسان سازند و حکاکان نگین انگشتری و امثال آن را بدان تراشند۔

سباروک - با راے بی نقطه بواو کشیده و بکاف زده بمعنی کبوتر ست و بعربی حمام خوانند۔

سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ساق خوشهٔ گندم و جو را گویند و باین معنی با باے فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم و سکون لام۔

سباغ - بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی نان خورش ست و معرب آن صباغ باشد۔

سبایل - بر وزن قبایل دار الملک قندهار را گویند۔

سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که ازان نگین انگشتری و چیزها دیگر سازند گویند سرمه کشیدن از میلی که از شبه باشد روشنائی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد۔

سبخ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خاے نقطه دار نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد خواه در طعام۔

سبد چین - با دال ابجد بر وزن عرق چین بمعنی پساچین ست و آن بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که

در آخرهاے فصل میوه در باغها و درختها بجا مانده باشد۔

سبز آخر۔ بضم خاے نقطه دار کنایه از آخر پیست که در ان علف سبز باشد و کنایه از آسمان هم هست و بواو معدوله نیز نویسند که سبز آخور باشد۔

سبز اندر سبز۔ نام لحن نهم ست از جمله سی لحن باربد۔

سبز پا۔ با باے فارسی بالف کشیده مردم شوم قدم و نامبارک پے باشد۔

سبز باغ۔ کنایه از تن و بدن آدمی باشد و کنایه از آسمان هم هست و بهشت را نیز گویند۔

سبز بال۔ بر وزن قحط سال نام نوعے از انگور ست و بجاے باے ابجد میم هم بنظر آمده است که سبز مال باشد۔

سبز بالی۔ بر وزن قحط سالی بمعنی سبز بال ست که نوعے از انگور ست۔

سبز پری۔ بر وزن چرخ گری فصل بهار را گویند که بهارست

سبز پوش۔ کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد۔

سبز پوشان بهشت۔ کنایه از حوران بهشتی باشد۔

سبز پوشان فلک۔ کنایه از ملائکه باشد۔

سبز بهار۔ نام لحنی ست از موسیقی۔

سبز خوان۔ کنایه از آسمان ست۔

سبز در سبز۔ بکسر ثالث بمعنی سبز اندر سبز ست که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد۔

سبزده۔ بکسر دال ابجد و ظهور هاے هوز کنایه از آسمان ست۔

سبز زاغ۔ با زاے هوز بر وزن سبز باغ کنایه از دنیاست و آسمان را نیز گویند۔

سبز طاؤس۔ کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

سبز طشت۔ بمعنی سبز خوان ست که کنایه از آسمان باشد

سبز قبا۔ بفتح قاف و باے ابجد بالف کشیده مرغیست که آنرا سبزک خوانند و آن سبز می باشد بسرخی مائل و تاجی

هم دارد و کنایه از بنگ هم هست و آن کیفی باشد معروف۔

سبزک۔ بر وزن نغزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب هم هست و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهد و آنرا بعربی شقراق خوانند و بعضی گویند سبزک پرنده ایست که او را اکره می گویند۔

سبز کارگاه۔ بمعنی سبز طشت ست که کنایه از آسمان باشد۔

سبز گرا۔ با کاف فارسی و راے قرشت بالف کشیده بمعنی سبز قباست و آن مرغے باشد سبز بسرخی مائل و تاجی دارد و با تشدید راے قرشت هم بنظر آمده است

سبز گوشک۔ بمعنی سبز کارگاه است که کنایه از آسمان

سبزه اندر سبزه۔ بمعنی سبز اندر سبز ست که نام باشد از سی لحن باربد۔

سبزه بهار۔ معروف است و نام نوائی و لحنی باشد

سبزه در سبزه۔ بمعنی سبز در سبز ست که نام لحنی از سی لحن باربد۔

سبزی۔ با ثالث تحتانی کشیده معروف ست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید ست و سبزی خوردنی را نیز گویند و بمعنی صراحی شراب هم آمده است و خرمی و طراوت را نیز گفته اند۔

سبع الوان۔ و سبعهٔ الوان هفت رنگ طعام را گویند و آن از ستمهاے فرعون ست و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین هم هست۔

سبغانه۔ بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن مستانه بمعنی بیعانه باشد و آن زریست که پیش از کار کردن به مزدور دهند و بفتح اول و راز فتح و کشیده بالا را گویند۔

سبک۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروفست که در مقابل سنگین باشد و کنایه از مردم بے وقار و بے ته بود و بمعنی چست و چابک و تعجیل و شتاب و مجرد و بے تعلق هم آمده است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی سست و سستی باشد

وبکسر اول وثانی پرنده ایست عاشق وطالب آفتاب واین غیر شب پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند۔

سبکاد ۔ باکاف بروزن بغداد بمعنی سرکوه وقله کوه باشد وفرق سر را نیز گویند۔

سبکبار ۔ بفتح اول وبای ابجد بالف کشیده وبرای پشت زده بمعنی فارغبال باشد وکسی را نیز گویند که بسیار شادی کند وخوش حال وصاحب انتعاش باشد۔

سبکپای ۔ بابای فارسی کنایه از گریزپای وتند وتیز براه رونده باشد وپیادگانی را نیز گویند که منزل بمنزل گذاشته تا به جای دیگر رسانند واین در هندوستان متعارفست آنها که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند۔

سبک خیز ۔ کنایه از مردم جلد وتند وزود خیز باشد۔

سبکدست ۔ کنایه از شتاب وجلدی باشد در کارهائی که بدست کنند وشخصی که در کارها سرعت وجلدی بکار برد۔

سبک رو ۔ بفتح رای قرشت بمعنی سبکپای است که گریزپای وتند وتیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد۔

سبک روح ۔ کنایه از مردم بی تکلف وخندان وشگفته وظریف وبی کبر وعنا باشد۔

سبکسار ۔ باسین بی نقطه بروزن سبکبار بمعنی خوار وبیقرار وبی تمکین وبی وقار وشتاب زده باشد وبمعنی سبکسر هم هست که کنایه از فرومایه وسفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است ومجرد وبی تعلق را هم گفته اند۔

سبک سایه ۔ بفتح یای حطی کنایه از کم بقا وبی ثبات وگذرنده باشد۔

سبکسران ۔ کنایه از فرومایگان وسفیهان ومفلسان است وصاحب قلوب را نیز گویند۔

سبک سنگ ۔ بسکون نون وکاف فارسی مردم سبکسار وبی شکوه وبی وقار وکم قیمت باشد۔

سبک عنان ۔ بکسر عین بی نقطه بمعنی سبک رو است که کنایه از تند وتیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد وکنایه از حمله کننده هم هست۔

سبک لقا ۔ بکسر لام وقاف بالف کشیده مردم سبک روح را گویند یعنی شخصی که مطیع وفرمان بردار وکشاده رو باشد وترش رو ومقبوض نباشد وملاقاتش زود دست دهد۔

سبل ۔ بفتح اول وثانی بروزن اجل مرضی باشد از امراض چشم وآن مویست که درون پلک چشم بر می آید وپرده را نیز گویند که در چشم بهم رسد وبعضی گویند باین معنی عربی است وبهندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین وديوار کشند۔

سبلان ۔ بفتح اول وثانی بروزن ومعنی سولان است وآن کوهی باشد نزدیک باردبیل۔

سبلت ۔ بکسر اول ولام وسکون ثانی وتای قرشت بروت را گویند وآن چیزیست چسپنده که بجهت حرام پرنده وکانگران وغیر ایشان بکار برند وبا اول وثانی مکسور بلام وفوقانی زده نیز باین معنی گفته اند وبکسر اول وفتح لام در عربی بمعنی بروت وسبل باشد که موی پشت لب است۔

سبنج ۔ بروزن شکنج چوب قلبه باشد وآن چوبیست دراز که بریک سر آن گاوآهن را نصب کنند وسر دیگر آنرا بر یوغ بندند وزمین شیار کنند ویوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند۔

سبوره ۔ بفتح اول بروزن شوره چیز وخشت وپشت پای باشد۔

سبوس ۔ بفتح اول وثالث مجهول بروزن مجوس نخاله هر چیز را گویند عموماً ونخاله وپوست گندم وجو آرد کرده را خصوصاً وبضم اول هم آمده است۔

سبوسه ۔ بفتح اول وواو مجهول بروزن وبوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا می شود وآنرا بعربی حزازه گویند بفتح حای بی نقطه وزای

نقطه دار و ریزهٔ چوب را نیز گویند که از دم اره جدا شود و سبوس آرد گندم و جو را نیز گفته اند و کرمی باشد که در انبار گندم و جو افتد۔

سبو شکستن۔ کنایه از نا امید شدن و نا امید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن باشد۔

سبیوش۔ بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده تخم اسبغول ست که بعربی بزر قطونا گویند

بیان سوم

در سین بی نقطه با باے فارسی مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت

سپار۔ بضم اول بر وزن دچار آهن جفت را گویند و آن آهنی باشد سر تیز که زمین با آن شیار کنند و بکسر اول اسباب و ما یحتاج و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی و چرخی را نیز گویند که بدان شیرهٔ انگور گیرند و حوضی که در ان شیرهٔ انگور بیفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند و مطلق ظروف و اوانی را گویند عموماً و ظرفی که در ان انگور کرده از جائی بجائی برند خصوصاً و باین معانی بضم اول هم آمده است خصوصاً آلات و ادوات خانه و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست

سپاروک۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام گویند

سپاره۔ بکسر اول بر وزن اشاره مخفف سی پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا و بفتح اول سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند۔

سپاری۔ بکسر اول بر وزن شکاری ساق گندم و جو را گویند و آن حلقی باشد میان خالی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم بنظر آمده است و بهندی فوفل باشد و آن چیزیست شبیه بفندق و در هندوستان با برگی که آنرا پان گویند خورند۔

سپاس۔ بکسر اول بر وزن قیاس بمعنی حمد و شکر نعمت باشد و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی لطف و شفقت و مرحمت نیز آمده است۔

سپاسه۔ بکسر اول و فتح رابع مشدده بمعنی نهادن باشد و بمعنی لطف نمودن و شفقت کردن هم هست۔

سپاسی۔ بکسر اول بر وزن نیاسی کنایه از گدا و گدائی کننده باشد۔

سپاسیان۔ بر وزن قیاسیان گدایان و گدائی کنندگان باشد و امتان اولین پیغمبری را نیز گویند که بعجم مبعوث شد و اورا مه آباد می نامند بکسر ها کتاب او را دساتیر۔

سپاناخ۔ بکسر اول و ثانی با الف و نون با الف کشیده و بخاے نقطه دار زده بمعنی اسفناخ ست و آن سبزی باشد که در آش و شله پلاو کنند۔

سپاوه۔ بکسر اول و فتح واو بر وزن سپایه فر و شکوه و شان و شوکت باشد۔

سپتاک۔ بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاک سفید آبی را گویند که زنان بر رو مالند و نقاشان و مصوران بکار برند۔

سپد۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد بمعنی زمین ست که بعربی ارض گویند و نام ملکی هم هست موکل زمین و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی و نام روز پنجم ست از ماه های شمسی و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر ست که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند نیک ست باعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن و سپندارا نیز گفته اند و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند۔

سپر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت معروفست و بعربی جُنّه گویند و بمعنی رونده و پایمال کننده نیز آمده است و امر بر رفتن و پایمال کردن هم هست یعنی براه رو و پایمال کن.

سپر آتشین - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است.

سپر افگندن - کنایه از هزیمت کردن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد.

سپر انداختن - بمعنی سپر افگندن است که کنایه از تنزل و فروتنی نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد و بمعنی فرو نهاده کردن هم هست.

سپر بر آب افگندن - کنایه از زبون شدن و فروتنی و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن باشد.

سپرد - بکسر اول و ضم ثانی بر وزن فشرد و ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و پایمال گردیدن در راه و روش سلوک باشد و بانجام رسانیدن و تمام کردن خواندگی و سازندگی را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است و اصح این است.

سپردن - بکسر اول و ضم ثانی معروفست که چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشین و قناعت و تسلیم کردن و توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن هم هست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن بود و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است.

سپرده - بفتح اول بر وزن نکرده طی کرده و راه رفته و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد و بکسر اول هم درست است.

سپرسیاه - بکسر سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بهای زده یکی از نامهای آفتاب است.

سپرغم - بفتح غین نقطه دار و سکون میم مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آن را ریحان خوانند خصوصاً و بفتح ثالث بر وزن اسپرغم هم آمده است.

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف نام علتیست از قسم جوششی که بر روی طفلان و کودکان پدید آید و بسکون ثانی بر وزن خشتک بمعنی زریرست و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی درس گویند و باین معنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرک و مصغر سپر باشد.

سپرگاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده سپری باشد که از پوست گاومیش سازند و آن قسم سپر در هندوستان بسیارست.

سپرگی - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بر وزن جگرکی درد و رنج و محنت و سختی بود و بفتح اول و ثالث هم گفته اند که بر وزن بدرگی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است والله اعلم.

سپرلوس - بالام بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده خانهٔ سلاطین و پادشاهان را گویند.

سپرم - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون میم مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد و بسکون ثانی نیز آمده است و بمعنی همیشه جوان هم گفته اند.

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون نون و کاف فارسی مخفف اسپرنگ است و آن قریه باشد از قرای سمرقند مشهور باسفرنگ.

سپرهم - با ها بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد.

سپری - بر وزن جگری بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن و باخر رسیده باشد و بمعنی پایمال و نام چیزی هم هست و تیر تخمار را نیز گویند و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند.

سپریس - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن ادریس مخفف اسپریس است که میدان اسب دوانی باشد.

سپریغ - بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه دار باشد بر وزن تحقیق خوشهٔ انگور بسیار دانه را گویند و بعضی گفته اند

خوشهٔ انگور بیست که هنوز دانهاے آن کوچک و ریزه باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نه شده باشد و بعضے بضم اول و فتح ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ خرما و امثال آن گفته اند که بر درخت باشد و بمعنی راه راست هم آمده است۔

سپس۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین بے نقطه بمعنی پس و پستر و بعد باشد چنانکه گویند ازین سپس یعنے پس ازین و بعد ازین۔

سپسار۔ بکسر اول و سکون ثانی و سین بے نقطه بروزن بسیار بمعنی و لال ست که بعربی سمسار گویند۔

سپست۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی مخفف اسپست ست و آن گیاہے باشد بغایت نرم و لطیف که چاروا را خوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی و گنده و پلید و بوے ناخوش هم گفته اند و بضم اول و ثانی بوناک و بوے گرفته باشد مانند بوے ماهی و جامهٔ نم گرفته و بوے قیر که آن صمغیست سیاه و ظروف مس و برنج بدبوے۔

سپستان۔ بکسر اول بروزن دبستان میوه ایست بمقدار آلوی کوچکے و در درون آن شیرهٔ باشد لزج و چسپنده و آنرا در دواها بکار برند و معنی آن اطباء الکلب است و بعربی دبق خوانند بادال و باے ابجد و درخت آن را شجرة الدبق گویند گرم و تر ست و سرفه را نافع باشد۔

سپک۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف زردی را گویند که بر روے غله زار نشیند و دانهٔ گندم را پوچ و ضائع گرداند۔

سپکاد۔ بکسر اول بروزن افتاد بمعنی چکاد ست که میان و بالاے پیشانی و سر کوه و قلهٔ کوه باشد۔

سپل۔ بفتح اول و ثانی بروزن اجل سم شتر و ناخن فیل را گویند۔

سپنج۔ بروزن شکنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی عاریت هم گفته اند و خانهٔ باشد که مزارعان و دشتبانان در سر غله زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند و آرامگاه عاریتی را نیز گویند و چون دنیا را بقائے نیست و حکم مهمان و خانهٔ عاریتی دارد آنرا نیز بطریق استعاره سراے سپنج خوانند و بمعنی چراگاه جانوران هم هست که دران آب و علف بسیار باشد و پانزده را نیز گویند چه پانزده سه پنج است۔

سپنجاب۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و جیم بالف کشیده و باے ابجد زده نام ولایتیست که کاموس کشانی که رستم از انگشت ضابط آن ولایت بود و باین معنی بحذف حرف ثانی هم بنظر آمده است۔

سپند۔ بکسر اول معروف است و آن تخمے باشد که بجهت چشم زخم سوزند و نام کوهے هم هست و بعربی آن کوه را جبل گویند و بتشدید نیست۔

سپندار۔ بکسر اول بروزن تشکر دار بمعنی شمع باشد که معشوق پروانه است و نام پسر گشتاسپ و مخفف اسپندیار هم هست و آن بودن نیر اعظم باشد در برج حوت۔

سپندارمذ۔ بضم میم و سکون ذال نقطه دار بمعنے اسفندارمذ ست که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماههاے شمسی هم هست این روز را فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان معمول ست که چون نام ماه با نام روز موافق آید عید کنند درین روز جشن سازند و عید نمایند نیک ست رخت پوشیدن و درخت نشاندن درین روز باعتقاد ایشان و بمعنی زمین هم گفته اند و نام فرشته هم هست که موکل زمین و درختها و جنگلها ست و مصالح این ماه بدو تعلق دارد۔

سپندان۔ بفتح اول بروزن لوندان خردل فارسی باشد و آن تخمیست دوائی و تخم تره تیزک را نیز گفته اند و بعربی حب الرشاد خوانند و بکسر اول هم بنظر آمده است۔

سپندوز۔ بکسر اول بروزن سپردوز بادریسه و کماج خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند۔

سپندین - بروزن درم چین بمعنی سپندان ست که خردل فارسی و تخم تره تیزک باشد -

سپوخت - بکسر اول بروزن فروخت ماضی سپوختن است که فرو بردن بزور باشد یعنی چیزے را در چیزے بعنف و تعدی و زور فرو برد و بمعنی برآورد هم هست که از برآوردن باشد و باین اعتبار این لغت از اضداد است و بفتح اول هم آمده است -

سپوختن - بکسر اول و واو مجهول بروزن فروختن بمعنی چیزے را در چیزے بعنف و تعدی و زور فرو بردن و برآوردن باشد این لغت از اضداد است و بفتح اول هم آمده است -

سپوخته - بکسر اول و واو مجهول بروزن فروخته بمعنی بزور فرو برده و خلانیده و برآورده باشد و بفتح اول هم آمده است -

سپوز - بکسر اول و واو مجهول بمعنی سپوخت ست که کنایه از فرو بردن و برآوردن بعنف و زور باشد چیزے را در چیزے و امر باین معنی هم آمده است یعنی فرو برد و بخلان و برآور -

سپوزد - بروزن فروزد بمعنی فرو برد و بخلاند و در اندرون کند و برآورد و بمعنی تاخیر کند و کارها را باز پس اندازد هم گفته اند -

سپوزکار - با کاف فارسی بالف کشیده و برای بی نقطه زده کسے را گویند که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد -

سپهبد - بکسر اول و ضم بای ابجد سپه سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد و بعربی صفهبد خوانند و بعضے گویند سپهبد نامی ست مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد چنانکه قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان ترکستان -

سپهبدان - بدال ابجد بروزن نگه کنان نام پرده ایست از موسیقی -

سپهر - بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت معروف ست که آسمان باشد و بعربی سما خوانند -

سپهرارت - بروزن گرفتار کره آتش را گویند و آن بالای کره هواست و کره اثیر همان ست -

سپهرم - بروزن سپرغم نام یکے از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست هجیر بن گودرز کشته شد -

سپهره بند - بابای ابجد بروزن سفره مند طلسم جادو را گویند

سپی - بفتح اول بروزن صفی مخفف سفید باشد و بعربی بیاض گویند و بکسر اول هم آمده است -

سپیتاک - بفتح اول و تحتانی مجهول و فوقانی بالف کشیده و بکاف زده بروزن و معنی سفیداب است که زنان بر روے مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و بکسر اول نیز آمده است و مخفف سفیداک هم هست و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند -

سپیچه - بضم اول و تحتانی مجهول بروزن کلیچه چیزے باشد که بر روے خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود و بکسر اول و فتح اول هم آمده است -

سپید - بروزن و معنی سفید ست و بعربی بیاض خوانند و نام قلعه و حصارے باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت و نام دیوی که رستم کشت و نام رودخانه هم هست -

سپیدار - مخفف سفیدار ست و آن از جمله درختهای بے ثمر است و نوعے از بید باشد -

سپیدان - بروزن کلیدان نام قلعه سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است -

سپیدبا - بابای ابجد بالف کشیده بمعنی آش ماست است که ماست با باشد چه با بمعنی آش ست -

سپیدپا - بابای فارسی بالف کشیده بمعنی مبارک قدم و خجسته پی باشد برخلاف سبزپا که نامبارک قدم را گویند

سپید بالا - بابای ابجد و نام هر دو بالف کشیده کنایه از صبح اول ست که صبح کاذب باشد -

سپیدبر - بفتح باے ابجد بروزن سفیدگر فصل تابستان را گویند۔
سپیدپر - با باے فارسی بروزن سفیدگر بمعنی پشه باشد
و بعربی بق خوانند۔

سپیدبرگ - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت و کاف
فارسی نام گیاهیست که آنرا بعربی بقلهٔ یمانیه گویند۔
سپیدپهنا - کنایه از صبح دوم ست که صبح صادق باشد۔
سپیدتاک - با فوقانی بالف کشیده و کاف زده
بوته ایست که آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و میوهٔ آن
سرخ می باشد و بخوشهٔ انگور میماند و بدان پوست را دباغت
کنند و آنرا خسرودار هم گویند۔

سپیدخار - با خاے نقطه دار بالف کشیده و براے
بی نقطه زده دارو ئیست که در کوهها و مرغزارها بهم رسد
و آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند۔

سپیددار - با دال ابجد بالف کشیده و براے قرشت
زده درختیست بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و
از جملهٔ هفت بیدست و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این
درخت و نخل خرما مخالفت ست و در یک مکان سبز نشوند۔
سپیددست - بفتح دال ابجد و سکون سین و تاے قرشت
بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارک
باشد و کنایه از موسی علیه السلام هم هست۔

سپیدرود - بضم راے قرشت و سکون واو و دال ابجد
نام رودخانه ایست از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد۔
سپیدروی - بروزن سفیدموے قلعی را گویند و
آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از
روشن روے و سرخروے و نیک بخت هم هست۔

سپیدشدن - کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد
سپیدکار - با کاف بالف کشیده و براے قرشت زده
کنایه از مردم نیکوکار و صالح و نیکوبدار و جوانمرد باشد۔
سپیدمرد - بفتح میم و سکون راے قرشت و دال ابجد

سیتی باشد مانند بستان افروز که ساق آن سفید و
برگش سبز باشد۔

سپیدنامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کنایه از
مردم صالح و پرهیزگار و رستگار باشد۔

سپیده - بروزن سفیده پهنای روشنی صبح صادق را
گویند و سفیدآبی که زنان بر روے مالند و آن اقسام میباشد
بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود
و بکوبند و بیزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد
از آن بسایند و بر روے مالند۔

سپیده دم - بفتح دال ابجد و سکون میم سحرگاه و دم
صبح صادق باشد و بضم دال ابجد سرخ مرد را گویند و آن
گیاهیست شبیه به بستان افروز و ساقش سفید می باشد۔
سپی دیو - بمعنی دیو سپیدست که رستم در مازندران آنرا
کشت چه سپی بمعنی سفید باشد۔

سپیرک - بفتح اول بروزن فقیرک جانوری باشد
سرخ رنگ و پردار که پیوسته در جاهای ... باشد۔
سپیرو - بفتح اول بروزن نفیرو بمعنی سپیرک ست
که جانورے باشد پردار و سرخ رنگ و بیشتر در جاها و
جاهاے نمناک مسکون میشود۔

سپیل - بروزن اصیل آواز و نواے مرغان را
گویند و بعربی صفیر خوانند۔

بیان چهارم

در سین بے نقطه با تاے قرشت مشتمل بر
هشتاد و پنج لغت و کنایت

ستا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ستایش و
ستودن ست که از دعا و ثنا و شکر نعمت باشد و ستاینده
و ستایش کننده را نیز گویند و باین معنی بدون ترکیب در
آخر کلمات گفته نمی شود همچو آفتاب ستا و خود ستا و امر باین
معنی هم هست یعنی ستایش کن و بستاے و نوعی از جامه باشد

کہ آنرا شامیانہ و سایبان هم میگویند و نام لحنی ست از موسیقی و طنبوره و سازی را گویند که آنرا سه تار باشد و سه پیاله شراب را نیز گویند که بموجب قرارداد حکما هر نهار ناشتا خورند تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بعربی ثلاثه غساله گویند و بمعنی سه توی و سه لای باشد و عدد بیست معلوم و بازی سوم نرد باشد و سه تای بمعنی ساز و ثلاثه غساله و سه تو و سه لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود و بفتح اول بمعنی استا که تفسیر ژند پاژند باشد و آن کتاب مغانست در احکام آتش پرستی از تصنیفات زردشت و باین معنی بضم اول هم گفته اند۔

ستاخ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده شاخ درخت نوچهٔ نازک را گویند که از شاخ دیگر جهد و بعضی گویند شاخ درختیست که در شاخ دیگر پیچد۔

ستاد۔ بکسر اول بر وزن فتاد مخفف ایستاد باشد که بر پای بودن ست و مخفف ستاند هم هست که از گرفتن باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

ستاذاب۔ بکسر اول و ثانی و ذال معجمه بالف کشیده و بای ابجد زده بالا رفتن آب را گویند از جائی و بمعنی چکیدن آب هم بنظر آمده است۔

ستادن۔ بکسر اول بر وزن فتادن بمعنی ایستادن باشد و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده ست۔

ستار۔ بفتح اول بر وزن قطار مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند و خیمه را نیز گویند که بجهت منع مگس و پشه زنند و آنرا درین زمان پشه دان گویند و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است و این صحیح ست و ساز و طنبور را هم میگویند۔

ستاره۔ بفتح اول بر وزن شراره نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه خوانند و خیمه را نیز گویند که از پارچه بسیار نازک دوزند بجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه دان خوانند و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است که بر وزن اشاره باشد و بکسر اول طنبوره و سازی را گویند که سه تار داشته باشد و باین معنی منفصل باید نوشت و کوکب را نیز گویند و افزار جدول کشان را هم ستاره میگویند و آن چیزیست راست و تنک و پهن بعرض دو انگشت یا کمتر که از فولاد یا چوب و استخوان و امثال آن سازند و بعربی مسطر خوانند و بمعنی کوکب و مسطر بفتح دال هم گفته اند و بازی سوم نرد را نیز گویند که سه تا باشد و بمعنی رایت و علم هم آمده است و آستان درخانه را هم میگویند۔

ستارهٔ زمین۔ کنایه از سنگ طلق باشد و آن سنگیست مانند آئینه براق و شفاف که پرده پرده از روی هم بر میخیزد۔

ستاره شمر۔ بضم شین نقطه دار منجم و ستاره شناس را گویند۔

ستاره شمردن۔ کنایه از بیدار بودن و شب زنده داری باشد۔

ستاره شناس۔ بمعنی ستاره شمر ست که منجم باشد۔

ستارهٔ قلندران۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

ستاغ۔ بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی کرهٔ اسپ شیرخواره باشد و کرهٔ اسپی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت ننهاده باشند و مطلق اسپ را نیز گویند اعم از آنکه کره باشد یا غیر کره و بمعنی اسپ نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند و شتران شیر دهنده و شتران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند و بمعنی سترون هم آمده است که شاخ گاو و گوسفند و سرین و کفل باشد۔

ستاک۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده هر شاخ نورستهٔ تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً و شاخ نازک و تازهٔ درخت تاک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترشی مزگی میخورند و بعضی مطلق شاخ درخت را گفته اند خواه تازه باشد خواه غیر تازه

وشین نقطه دار هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند-

ستام- بکسر اول بر وزن لگام ساخت و یراق زین اسپ را گویند مطلقاً و بمعنی لگام و سرافسار محلی بزر و نقره هم آمده است و آستان درخانه را نیز گویند-

ستان- بکسر اول بر وزن نشان بر پشت خوابیده را گویند و جای انبوهی و بسیاری چیزها باشد همچو گلستان و نی ستان و هندوستان و امثال آن و باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود و بمعنی بی صبر و بی طاقت نیز آمده است و مخفف آستان هم هست که جای کفش کندن ست در خانها و بفتح اول ستاننده را گویند که چیزی گیرنده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بستان و بگیر-

ستانه- بر وزن فسانه بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد...

ستاوند- بفتح اول بر وزن دماوند رواق و بالاخانه باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود و صفهٔ بلند بزرگ را نیز گویند و صفه را هم گفته اند که سقف آنرا بیک ستون برافراشته باشند و بضم اول نیز آمده است-

ستاوه- بفتح اول بر وزن نکاوه بمعنی مکر و فریب و حیله و خدعه باشد و بکسر اول هم گفته اند-

ستاه- بکسر اول بر وزن سیاه مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره هم آمده است و نام پرده هم هست از موسیقی-

ستایش- بکسر اول بر وزن فزایش دعا و ثنا و شکر نعمت و مدح و نیکوئی گفتن و ستودن و آفرین باشد-

ستایشگاه- شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود-

ستبر- بکسر اول بر وزن و معنی سطبر ست که گنده و کلفت و ثخین و غلیظ باشد و سطبر با طای حطی معرب آنست-

ستبرنای- با نون بالف کشیده بتحتانی زده کنده گی و سطبری و غلیظی و کلفتی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بعربی ضخمه خوانند-

ستخر- بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه مخفف استخر ست که تالاب و آبگیر باشد و نام قلعه ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در آن تالاب بزرگی هست بنا بر آن بدان نام خوانند و سطخر معرب آنست-

ستخره- بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه مفتوح بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند و بعربی الهال گویند-

ستخوان- بضم اول و ثانی مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند-

ستخیز- بفتح اول بر وزن لبریز مخفف رستخیز ست که محشر و قیامت باشد-

ستر- بفتح اول بر وزن سفر مخفف استر ست که بعربی بغل گویند-

ستردن- بکسر اول بر وزن فشردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن مو باشد و بضم اول و ثانی هم گفته اند-

سترسا- بفتح اول بر وزن فلک سا بمعنی حس باشد و جمع آن حواس ست و سترسائی بمعنی حسی یعنی آنچه بنظر و حس در آید-

سترگ- بضم اول و ثانی بر وزن بزرگ مردم بغایت بزرگ جثه و قوی هیکل و درشت را گویند و ستیزه کار و تند و خشمناک را نیز گفته اند و مردم لجوج و بی آزرم را هم می گویند و بفتح اول و کسر اول هم آمده است-

سترکا- بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده صمغی ست سرخ بسیاهی مائل و بعضی گویند صمغ درخت ر و م ست و آن درختیست که مقل مکی میوهٔ آنست و بعضی

دیگر گویند که صمغ درخت زیتون ست و آن گرم و خشک ست
و نزله را نافع می باشد۔
سترکش - بضم اول و ثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه دار
بمعنی بر آشفتن و جلال باشد که در مقابل شگفتن و جمال است
سترنگ - بفتح اول بر وزن بدرنگ مردم گیا باشد و آن
رستنی و نباتی ست شبیه بآدمی و در زمین چین روید گویند
نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر آدمی باشد نر و ماده
دست در گردن هم کرده و پا بپای یکدیگر محکم ساخته و زیر پای
راست بر پای چپ ماده افتاده است و ماده بالعکس آن و
هر کس آنرا بکند باندک مدتی بمیرد و حیله کندن آن این
نوعست که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک قوتی کنده شود
پس ریسمانی آورند و یک سر ریسمان را بر آن و سر دیگر را بر گردن
سگی بندند و چون سگ شکاری در پیش سگ سر دهند تا سگ
بجانب شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آنرا بعربی
یبروح الصنم خوانند و بانسان هم مشهور و معروف و چون لعب
دران بازی صورت پادشاه و وزیر هر دو را از آن ساخته اند
باین اعتبار سترنگ نام نهاده اند و معرب آن شطرنج است
و لیکن بتعریب اشتهار دارد۔
ستروک - بفتح اول بر وزن متروک مردم بی مایه و بیکاره
و بدخو و خشمناک و دزد و پیشه و هرزه گوی را گویند۔
سترون - بفتح اول و واو بر وزن قلمزن زن نازاینده
و عقیمه را گویند و معنی ترکیبی این لغت استر مانند ست چه ستر
بمعنی استر و ون بمعنی شبیه و مانند باشد و چون استر نمی زاید
او را باین اعتبار بدین نام خوانده اند و زنی را نیز گویند که
بیش از یک فرزند نزائیده باشد و با اول و ثانی مضموم هم آمده است
ستل - بفتح اول و ثانی بر وزن کفل بمعنی لنگ زدن و
آزار دادن باشد و بکسر اول آبگیر و تالاب و استخر را گویند۔
ستم - بکسر اول بر وزن شکم معروف است که تعدی و آزار باشد
و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته اند و بعربی عمداً خوانند۔

ستم آباد - کنایه از جائیست که در آنجا ظلم و تعدی بسیار
واقع شود و کنایه از دنیا هم هست۔
ستم پرور - بفتح بای فارسی کنایه از ظالم و ظلم کننده و
ظلم روا دارنده باشد۔
ستن آوند - بضم اول و ثانی و سکون نون و همزه ممدوده
و فتح واو و نون و دال ابجد هر دو ساکن صفه و ایوان خانه را
گویند که بیک ستون بر پای باشد و بکسر اول نیز گفته اند۔
ستنبه - بکسر اول بر وزن شکنبه مردم درشت و قوی هیکل
و دلیر را گویند و صورتی را نیز گفته اند که از غایت کراهت
و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد و بمعنی کابوس
نیز آمده و آن سنگینی باشد که مردم را در خواب زیر کند و شخص
سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند۔
ستنج - بکسر اول بر وزن شکنج چوبی را گویند که در زیر آن
غلطکها نصب کنند و آنرا بر گردن گاو بندند و بر بالای غله
که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا گردد و بمعنی
ذخیره و پس انداز هم آمده است و جمع کردن مال و بهم
رسانیدن اسباب و سامان را نیز گفته اند و بفتح اول و
ثانی هم درست است۔
ستخیز - بفتح اول و خای نقطه دار و تحتانی مجهول رسیده
بر وزن سحرخیز بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر و نشر باشد
ستو - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده طنبوره را
گویند که سه تار داشته باشد و زر قلب روکش را نیز گفته اند
یعنی درون آن مس یا آهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد
و معرب آن ستوق باشد۔
ستوا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده
نام بتی ست که از سنگ تراشیده اند بشکل پیرزنی در موضع
بامیان قریب بخنگ بت و سرخ بت و او را نسرم بر وزن
همدم می گویند۔
ستوار - بضم اول بر وزن گلزار مخفف استوار ست

که بمعنی مضبوط و محکم باشد و بمعنی امین و معتمد هم هست و باور کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است

ستوان - بضم اول بروزن بهتان بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم و معتمد و امین و باور داشتن باشد-

ستودان - بضم اول بروزن جهودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان هم آمده است و دخمه را نیز گویند یعنی جائی که مرده را در انجا گذارند و بفتح اول هم آمده است-

ستودن - بکسر اول بروزن فزودن بمعنی وصف نمودن و ستایش کردن باشد و بضم اول هم آمده است و اصح این است-

ستوده - بکسر اول بروزن فزوده بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسیکه او را مدح کنند و نیکوئی او را گویند-

ستور - بضم اول بروزن حضور هر جانور چارپائے را گویند عموماً و اسپ و استر و خر را خصوصاً-

ستوردن - بکسر اول بمعنی ستردن ست که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد و بضم اول هم آمده است-

ستوسر - بفتح اول و سین بے نقطه بروزن کبوتر هوائی باشد یا صدائی که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بعربی عطسه خوانند-

ستوسه - بفتح اول و سین بی نقطه بروزن دبوسه بمعنی ستوسر ست که عطسه باشد-

ستونه - بکسر اول و فتح نون بروزن چگونه چمک کردن شاهین و چرغ و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجانب بادلی و بادلی جانوری را گویند که بعضی از پر و بال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رسانیده و تار بسته در آورده سر دهند تا بآسانی بگیرد و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بعربی فرار گویند و موجه آب را نیز گفته اند-

ستوه - بضم اول بروزن گروه بمعنی ملول و عاجز شده و بازمانده و بتنگ آمده و افسرده باشد-

سته - بفتح اول و تشدید ثانی و خفاے ها بمعنی انگور باشد که بعربی عنب گویند و هر چیزے را نیز گفته اند که شب بران گذشته باشد و شب مانده شده باشد و باین دو معنی بتخفیف ثانی هم آمده است و سرکه را نیز گویند که در مقابل دوشابست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی رنجور و ضعیف و ناتوان باشد و بضم اول و ثانی مخفف ستوه است که بمعنی ملول و بتنگ آمده و عاجز شده باشد و بکسر اول و ثانی بمعنی لجاجت و ستیزه کردن و ضعیف و ناتوان را هم گفته اند-

ستها - بفتح اول و ثانی و هاے بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی دنیا و روزگارست-

ستهد - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث و سکون دال ابجد یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد و عربده کند-

ستهی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی-

ستی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده فولاد و آهن را گویند و نوعے از نیزه و سنان هم هست و بزبان هندی زنے را گویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد-

ستیا - بفتح اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی ستهاست که دنیا و روزگار باشد-

ستیخ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و خاے نقطه دار هر چیز بلند و راست را گویند چون ستون و قامت مردم و بمعنی راستی و بلندی هم گفته اند و راست ایستاده و سر کوه و قله کوه را نیز می گویند-

ستیر - با تحتانی مجهول بروزن دلیر بمعنی سیر ست که یک حصه از چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز پانزده مثقال ست چه یک من تبریز ششصد مثقال بوده و هر مثقالی شش دانگ و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد

ستیز - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زا

نقطه دار بمعنی جنگ وخصومت وسرکشی ولجاجت وخشم وکین وعناد وتعصب وناسازگاری باشد وبمعنی ستیزنده هم گفته اند وامر باین معنی هم هست۔

ستیزه۔ با اول وثانی مکسور وفتح زای نقطه دار بمعنی ستیز است که جنگ وخصومت ولجاجت وقهر وکین باشد وبمعنی تظلم وتعدی هم آمده است وبا زای فارسی بمعنی چله باشد وآن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید۔

ستیغ۔ با تحتانی مجهول بروزن دریغ بمعنی ستیخ است که چیزی راست وراست ایستاده وبلند باشد همچو ستون ونیزه وامثال آن وبلندی سرکوه وقلهٔ کوه را نیز گفته اند وآسمان را هم میگویند وبمعنی ستیزندگی ولجاجت هم هست۔

ستیم۔ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول ومیم خون وچرک وریمی باشد که در جراحت جمع شود وتا نشتر نزنند بیرون نیاید وجراحت سرماخورده وآماس کرده را نیز گویند وآنرا گزک خوانند وبعضی خون فاسدی را گفته اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک وریم گردد وآن عضو را مجروح سازد۔

ستیهد۔ با ها بروزن ستیزد ماضی ستیهیدن است یعنی جنگ وفریاد وشور وغوغا کند۔

ستیهش۔ بکسر ها وسکون شین نقطه دار بمعنی لجاجت وستیزندگی باشد۔

ستیهندگی۔ بروزن فریبندگی بمعنی ستیزه است که لجاجت وجنگ وسرکشی ونافرمانی باشد۔

ستیهنده۔ بروزن فریبنده نافرمان وسخن ناشنو وستیزه کننده وفریاد زننده را گویند۔

ستیهیدن۔ بروزن شکیبیدن بمعنی ستیزه کردن وسخن ناشنودن ونافرمانی نمودن وفریاد وشور ولجاجت کردن باشد۔

بیان پنجم

در سین بی نقطه با جیم مشتمل بر سیزده لغت وکنایت

سج۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی رخساره باشد وبا تشدید ثانی در عربی گل بدیوار مالیدن ونرم شدن چیزی غلیظ بود وبضم اول سرین وکفل را گویند۔

سجا۔ بفتح اول وثانی بالف کشیده عنوان کتابت ونامه را گویند ودر عربی بمعنی دوام وسکون باشد۔

سجادهٔ نان۔ کنایه از سفره ودستارخوان باشد۔

سجاکند۔ بفتح اول وکاف بروزن زراوند کسی را گویند که کامل ومسلح شده باشد۔

سجام۔ بروزن عوام سرمای سخت را گویند وبا شین نقطه دار هم آمده است۔

سجانیدن۔ بفتح اول بروزن دمانیدن بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد وبکسر اول نیز درست است وباین معنی سجائیدن هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی باشد۔

سجانیده۔ بروزن دوانیده کسی را یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد۔

سجاهر۔ بفتح اول وها بروزن سراسر بمعنی قرین وشبیه ونظیر ومانند باشد۔

سجد۔ بفتح اول وثانی بروزن بد سرمای سخت را گویند وباین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔

سجک۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون کاف بمعنی برشتن گلو باشد وبعربی فواق گویند وشیر وماست در هم آمیخته با گوشت را ریزه کرده دران ریخته باشد وآنرا دوداغ نیز گویند وبا جیم فارسی هم آمده است۔

سجلاط۔ بفتح اول وضم ثانی ولام بالف کشیده وبطای حطی زده بلغت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد ویاسمن سفید باشد وبکسر اول هم گفته اند۔

سجن۔ بفتح اول بروزن چمن بمعنی سجد است که سرمای سخت باشد وباین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔

سجیدن۔ بروزن دویدن سرمای سخت شدن را گویند

بیان ششم

در سین بے نقطہ با حاے بے نقطہ
مشتمل بر چہار لغت و کنایت

سحر بنان - بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت و فتح باے ابجد و نون بالف کشیدہ و بنون دیگر زدہ کنایہ از خوشنویس باشد و بکسر راے قرشت کنایہ از خط خوش نوشتہ

سحر حلال - بکسر ثالث و فتح حاے بی نقطہ و لام بالف کشیدہ و بلام دیگر زدہ کنایہ از سخنان فصیح و بلیغ باشد و نام کتاب ملا اہلی شیرازی ہم ہست -

سحرور - بفتح اول بروزن فغفور نوعی از مرغ صحرائیست

سحیلس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیدہ و کسر لام و سکون سین بے نقطہ بلغت سریانی گیاہے باشد خوشبوے و بعربی اذخر گویند -

بیان ہفتم

در سین بے نقطہ با خاے نقطہ دار
مشتمل بر بست و سہ لغت و کنایت

سخ - بضم اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و خوش و خوشی باشد و بفتح اول بمعنی شوخ ست کہ چرک بدن و جامہ باشد و بعربی وسخ گویند -

سخاخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بخاے نقطہ دار زدہ زمین نرم را گویند -

سخت - بفتح اول بروزن بخت بمعنی بخیل و رزیل و مردم گرفتہ و خسیس باشد و فراوان و بسیار و غایت و نہایت و چسپیدہ و درشت و تنگ و دشوار را نیز گویند و بمعنی محکم ہم ہست کہ نقیض نرم و سست ست و ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد یعنی کشید و وزن کرد و سنجید و باین معنی بضم اول ہم آمدہ است -

سختانہ - بروزن مستانہ سخن سخت و درشت را گویند

سخت بازو - باباے ابجد بالف کشیدہ و زاے ہوز بواو رسیدہ کنایہ از مردم قوی ہیکل و توانا و صاحب جمعیت باشد

سخت لگام - بکسر لام و کاف فارسی بالف کشیدہ و بمیم زدہ اسپ سرکش را گویند و کنایہ از مردم گردن کش باشد یعنی کسانیکہ سر باطاعت فرو نیاورند -

سختو - بضم اول بروزن پرگو رودہ گوسفند را گویند کہ آنرا با گوشت و برنج و مصالح پر کردہ بروغن بریان کردہ باشند و کنایہ از آلت تناسل ہم ہست کہ قضیب باشد -

سختہ - بفتح اول بروزن اختہ بمعنی سنجیدہ و بوزن درآمدہ و وزن کردہ باشد و بضم اول ہم گفتہ اند -

سختی دیوار و مہر - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست و کنایہ از حوادث روزگار ہم ہست -

سخج - بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم علتی باشد کہ آنرا تنگی نفس گویند و با جیم فارسی ہم آمدہ است -

سخرہ - بضم اول بروزن مہرہ بمعنی بیگار ست کہ کار بے مزد کردن باشد و بمعنی زبون و زیر دست ہم آمدہ است و در عربی بمعنی مسخرگی و استہزا باشد -

سخنش - بفتح اول بروزن رخش کہنہ پوستین و کہنہ جامہ و کہنہ کلاہ و امثال اینہا را گویند و باین معنی با شین نقطہ دار ہم آمدہ است -

سخلاست - بفتح اول و سکون آخر کہ فوقانی باشد بروزن اختلاط گل یاسمین را گویند کہ یاسمن سفید و کبود باشد -

سخن - بضم اول و ثانی معروف ست و بعربی کلام گویند و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی ہم آمدہ است -

سخن جودر - بکسر نون و فتح جیم و سکون واو و راے قرشت کنایہ از سخن بے لطافت و دل شکن باشد -

سخن دلفروش - کنایہ از سخن خوب فصیح و موعظہ باشد و سخن دلفروز ہم بنظر آمدہ است کہ بجاے شین نقطہ دار

زاے نقطہ دار باشد۔

سخن زمہریر۔ کنایہ از سخن بیمزہ و خنک و فسردہ باشد۔

سخن زن۔ بفتح زاے نقطہ دار و سکون نون کنایہ از شاعر و قصہ خوان و سخن گذار باشد و کنایہ از مردم افترا کنندہ و سخن فہم نیز ہست۔

سخن سنج۔ بمعنی سخن زن ست کہ کنایہ از شاعر و قصہ خوان باشد و مردم فہمیدہ و سخن فہم را نیز گویند۔

سخن سنگ۔ بکسر ثالث کنایہ از سخنی ست کہ بر گوش گران آید۔

سخون۔ بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون ہر دو ساکن بمعنی سخن ست کہ کلام باشد۔

سخیر۔ بر وزن فقیر دوائی ست تلخ طبیعتش گرم و خشک ست مقوی معدہ ہم ہست و سدۂ جگر بکشاید۔

سخینوس۔ بفتح اول و ثانی بہ تحتانی رسیدہ و نون بواو کشیدہ و بسین بے نقطہ زدہ بلغت یونانی گیاہیست کہ آنرا اخلال ماموئی گویند و بعربی اذخر خوانند و بمعنی مصطکی ہم بنظر آمدہ است۔

بیان ہشتم

در سین بے نقطہ با دال بے نقطہ مشتمل بر پانزدہ لغت و کنایت

سدا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ آوازے را گویند کہ در کوہ و گنبد و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن صدا ست[1]۔

سداب۔ بضم اول بر وزن گلاب گیاہے باشد دوائی مانند پودنہ خوردن آن دفع قوت باہ و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند و بمعنی قوت و قدرت و توانائی ہم آمدہ است و آنرا بعربی فیجن بر وزن الکن خوانند۔

سدانیہ۔ بفتح اول بر وزن علانیہ نام قریہ ہست از قرای بلخ کہ از زمان منوچہر تا زمان اسلام از جملہ موقوفات نوبہار بلخ بودہ و تولیت آن بہر کس کہ متعلق بودہ او را برمکی نامیدہ اند۔

سداہرا۔ بفتح اول و ہاے ہوز و ثانی و راے قرشت ہر دو بالف کشیدہ نام مرغیست کہ بغیر از لاہور بجای دیگر نمی باشد۔

سدپا۔ بپاے فارسی بر وزن ہمسایہ ہزار پا را گویند و آن جانوریست زرد کہ در گوش رود۔

سدر۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت کنار را گویند و آن میوہ ایست معروف شبیہ بآلوچہ و درخت آن بسیار ست و بعضے درخت کنار را گفتہ اند گرم و خشک ست و قابض گویند صمغ درخت آن موی را سیاہ گرداند و بعضے گویند عربی ست۔

سدرہ نشینان۔ کنایہ از ملائکۂ مقرب است۔

سدکام۔ بکاف بالف کشیدہ بر وزن بدنام از کسے چیزے طلب کردن باشد و سبع مطرا ہم بنظر رسیدہ۔

سدگاہ۔ بر وزن و معنی درگاہ باشد۔

سدکیس۔ با کاف و تحتانی مجہول بر وزن تقدیس قوس قزح را گویند و حرف آخر نقطہ دار ہم آمدہ است کہ سدکیش باشد۔

سدوس۔ بفتح اول بر وزن محوس بمعنی نیلہ است کہ عصارۂ نیل باشد و آن چیزیست کہ بدان چیزہا رنگ کنند۔

سدوم۔ بفتح اول بر وزن سموم نام قاضی شہر لوط است و او فتوی بلواطت دادہ بود و نام قریہ ایست از قرای لوط و دران میاہ و اشجار بسیار بودہ و در زمان مقلوب ہست و زمین آن زیج و گیاہ نرویدو بیشتر سیاہ باشد و معروش بسنگہاے سیاہ گویند آن سنگہا ست کہ بر قوم لوط باریدہ بودہ ہست و حاکم ظالم را نیز گفتہ اند و بضم اول نام دار السلطنہ بہرام گور بودہ و چون در آنجا

[1] لہ مصنف نقطہ سدا بسین مہملہ بمعنی آواز گنبد وغیرہ آوردہ و گفتہ کہ معرب آن صدا بصاد مہملہ ہست حالانکہ سدا باسین مہملہ باین معنی در ہیچ کتب موجودہ یافتہ نشدہ ۱۲

می نشست بارادل نظرش بهر که می افتاد او را می کشت آنگه
روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد اعرابی پرسید سبب
کشتن من چیست گفت دیدن تو مرا نامبارک ست اعرابی
در خنده شد و گفت الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد
بهرام ازین گفتگو متاثر شد و برطرف کرد۔

سده۔ بفتح اول وثانی بمعنی آتش شعله کشنده و آتش شعله
بلند باشد و نام قریه ایست از قرای صفاهان و نام روز دهم
بهمن ماه هست و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند
و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان
و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه بر پای ایشان
بسته آتش دران گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در
صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا ازنند گویند وضع این
جشن کیومرث بوده و باعث برین آنست که کیومرث را صد
فرزند از اناث و ذکور بود چون بحد رشد و تمیز رسیدند شب
این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش
بسیار برافروختند بدان سبب آنرا سده می گویند و بعضی
مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن
در جشن سده مذکور ست و جمعی بر آنند که چون درین روز
عدد فرزندان آدم بصد رسید جشن عظیمی کردند و بدین نام موسوم
شد و بعضی دیگر گویند که چون ازین روز تا نوروز پنجاه روز
و پنجاه شب هست که مجموع آن صد باشد بنابران سده
می گویند و صد بصاد معرب سد بسین ست چه در کلام
فرس قدیم صاد نیامده هست و نام درختی هم هست که در
دار المرز و ماورا النهر و دیگر بلاد ایران و توران بیشتر
باشد و بمثابه بزرگ که تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس
درآید و برگهایش بمرتبه انبوه که باران از ان نه گذرد و تا ده
سوار در سایه آن آرام توانند گرفت و بعضی مدور که برگی
از برگهای وی بلند تر نباشد و سایش در نهایت موزونی
و لطافت بود و بران درخت چیزی گرد مانند خریطه که از
چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار
دران خریطه آبی بهم رسد و در تیرماه منجمد شود و مانند صمغ آنرا
بعوض صمغ عربی در سیاهی کنند سیاهی را بسیار شفاف
و رنگین سازد و آن درخت را غال پشه۔ و پشه غال
و پشه دار۔ و دردار۔ و سارخکدار۔ و سارشکدار۔ و لانگ
و گژم۔ و کنجک۔ و نازین نیز خوانند و بعربی شجرة البق گویند
و معرب آن سدق ست۔

سدی۔ بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده بلغت اهل مدینه
غوره خرما باشد و آنرا خلال نیز گویند۔

سدیر۔ بر وزن سریر مخفف سه دیر ست که آن عمارتی
بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی
گویند معرب سه دیر ست۔

بیان نهم

در سین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل
بر دو صد و شصت و دو لغت و کنایت

سر۔ بفتح اول و سکون ثانی معروف ست و بعربی راس
گویند و بمعنی فکر و خیال و زور و قوت هم هست و سردار
و مقدم لشکر را نیز گفته اند و جمع سری که بمعنی راس ست
بسرها کنند و جمع سری که بمعنی مقدم و سردارست بسران
و بمعنی میل و خواهش هم آمده هست و بمعنی بالا باشد که بعربی
فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار
و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه
و بر سر دوش و بر سر پا و امثال آن و تیره و خلاصه و
خالص را هم می گویند و سپید را نیز باعتبار سر سپید
همچنانکه مرغان شکاری را دست و بضم اول شرابی باشد
که از برنج سازند و کفش و موزه و امثال آنرا گویند و بعضی
گویند کفشی باشد که در روستای خراسان روی آنرا از
ریسمان سیاه سازند و نام چوبیست که بر عصا بهم پیوند
و بشره را سرخ گردانند و آنرا بعربی بشری خوانند و نام لوتی است

از ماهی که طول آن یک گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند
پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند و بمعنی رنگ سرخ
باشد و بمعنی ناودان هم هست که در بامهای خانه بجهت
آب باران نصب کنند و نوعی از رقص باشد شبیه با غشتک۔

سراب — بر وزن خراب زمین شوره را گویند که در آفتاب
می درخشد و از دور آب می ماند و بعضے گویند بخارے
باشد آبناک که در بیابانها نماید و نام قریه ایست در آذربایجان
نزدیک باردبیل و بمعنی سرچشمه و جائے باشد که آب از رودخانه
بجوے می آید و بمعنی زبده و خلاصه هم هست و کنایه از معدوم
و نابود و غرور و تکبر باشد۔

سراپا — با بای فارسی بمعنی همه و تمام باشد۔

سراپرده — بارگاه پادشاهان را گویند و پرده بلندی
نیز می گویند که بمنزلهٔ دیوارے باشد که بر دور خیمه گاه کشند۔

سراپردهٔ کحلی — کنایه از آسمان و ابر سیاه باشد۔

سرابیلی — با بای ابجد بر وزن قنابیلی مخنث و حیز
و پشت پای را گویند۔

سرات — بر وزن نبات نام کوهیست نزدیک یمن۔

سراجه — بکسر اول و فتح جیم نام موضعیست از مضافات قم
که آنجا خربزه خوب میشود و نام موضعیست که اسپ و استر
و خر الاغ را بهم میرسد۔

سراچه — بفتح اول و جیم فارسی معروفست که سرای
کوچک باشد و چیزے بود مانند قفسے که ته نداشته باشد
و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاه دارند۔

سراچهٔ آدرنگ — بکسر ها بمعنی سرای سپنج است که کنایه
از دنیا باشد۔

سراچهٔ ضرب — دار الضرب را گویند که خزانهٔ پادشاه باشد

سراچهٔ کل — بضم کاف کنایه از عرش باشد که فلک اعظم است
و کنایه از دنیا هم هست۔

سر آخر — بضم خاے نقطه دار بر وزن صفرا بر آسیا

سرطویله را گویند یعنی اسپے که بر سر همه اسپان مقدم بندند
و با واو معدوله هم آمده است که سر آخور باشد۔

سراو — بر وزن سواد بمعنی خلال است که غورهٔ خرما باشد

سرادار — بر وزن هوادار کسے را گویند که خدمت دار الشفا
کند و باحوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را گویند
که خدمت کاروان سرا میکند۔

سراروی — با رای قرشت بر وزن شتاگوی نام رگیست
که چون او را بگشایند خون از سر و روے آدمی کشیده شود
و بعربی قیفال گویند۔

سر از شیشهٔ تهی چرب کردن — کنایه از مکر کردن
و فریب دادن باشد۔

سراسر — با سین بے نقطه بر وزن برابر بمعنی همه و تمام باشد
و نوعے از قماش نفیس هم هست و بمعنی سیر و گشت هم آمده است
باین طریق که در کنار آبی یا سبزه آیند و روند۔

سراسیمه — بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده
آمده است و بمعنی مضطرب و حیران هم گفته اند۔

سراغج — بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون جیم
گیسوپوش زنان باشد و آن کیسه ایست مانند همیان بدرازی
سه گز و بر یک سر آن کلاهے باشد و آن چیزیست که از
مروارید و زر دوزند بانداز محراب و بر پیشانی گذارند و
گیسو را در آن کیسه کنند و بر سر دیگرش سلسلے بود و آن را از
زیر بغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن
تکلفات کنند۔

سراغوج — بضم غین نقطه دار و سکون واو و جیم فارسی
بمعنی سراغج است که گیسوپوش زنان باشد۔

سر آغوش — با غین نقطه دار بر وزن قباپوش بمعنی
سر آغوج است که گیسوپوش زنان باشد و بعضے گویند دامی
که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپاکی است که باشد
و دام بافسر آید۔

سراگوش - با کاف فارسی بر وزن و بمعنی سرآغوش است و گفته شد۔

سراکوفت - بضم کاف وسکون واو و فا و تای قرشت بمعنی سرزنش و طعنه باشد۔

سراکون - با کاف بر وزن فلاطون بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است۔

سرآل - با همزهٔ ممدوده بر وزن پرگال کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون سرگردان و همیشه در گردیدن باشد۔

سراماج - با ثانی و میم هر دو بالف کشیده و بجیم زده یوغ را گویند و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن را بران نصب کنند و بعربی سمیم گویند۔

سرانجام - عاقبت و آخر کار باشد و سامان کار را نیز گویند

سران چرخ - بکسر نون کنایه از ملائکه و کروبیان و حاملان عرش باشد۔

سرانداز - بر وزن در انداز مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند و کسیکه از روی ناز و نخوت و مستی سرخود را بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود و به معنی سرافگندگی هم آمده است و شخص چست و چالاک بی پروا و بیباک و رند و خونی و مردم کش و ناپاک را نیز گویند و ستونی را نیز گفته اند که در پیش ایوان عمارت اندازند که سرچوبهای دیگر بر بالای آن باشد و قالی و پلاس کوچکی را گویند که بر سر صفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند و نام اصولی هم هست از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند و بمعنی چلد و چابک هم بنظر آمده است۔

سراندر زدن - کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست

سرانديب - نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در انجا هست و بعضی گویند نام شهریست بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب بآن شهرست و گویند قبر ابوالبشر در انجاست۔

سرانديل - با لام بر وزن و معنی سرانديب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی علیه السلام۔

سرانگشتی - بضم کاف فارسی وسکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده نوعی از آتش آرو را گویند و حنائی که بر سرهای انگشت دست و پا بندند۔

سراو - بفتح اول و ثانی و ضم همزه وسکون واو بر وزن سمنو نام رودخانه ایست که شهر اوده بر کنار آن رود واقع است۔

سرآوردن - کنایه از آخر شدن و به نهایت رسیدن باشد

سرآوند - بر وزن زرآوند رنگ سرد را گویند مطلقا۔

سرآهنگ - بفتح اول و ها وسکون نون و کاف سرخیل خوانندگی و دوبیت خوانی را گویند و پیشرو لشکر را نیز گفته اند که بعربی مقدمة الجیش خوانند و بترکی هراول گویند و بمعنی عسس و شبگرد هم آمده است و سرهنگ مخفف آنست و تار گننده را نیز گویند که بر سازها کشند۔

سرای - بر وزن درای بمعنی خانه باشد که بعربی بیت خوانند و بمعنی خوانندگی و سرائیدن هم هست و بمعنی سخنگوی و حرف زن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمی شود همچو بدست سرای و سخن سرای و امر باین دو معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و هیچ بگو و حرف بزن و نام شهریست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دارالملک تاتار۔

سرایان - بر وزن گدایان خوانندگی و گویندگی و نغمه سرائی کنان را گویند و نام جائی هم هست در خراسان۔

سرای جاوید - کنایه از بهشت عنبر سرشت است

که جنت المأوی باشد۔
سرای جزا۔ کنایه از عالم آخرت ست و بهشت را نیز گویند۔
سرای سپنج۔ خانه عاریتی باشد که بر کنار فالیز و کشت و زراعت سازند و کنایه از روزگار و دنیا هم هست۔
سرای سرور۔ بضم سین و رای بی نقطه شراب خانه و خرابات را گویند و کنایه از بهشت هم هست۔
سرایش۔ بکسر رابع بر وزن تراوش بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد۔
سرای شرور۔ بضم شین نقطه دار کنایه از میکده و شراب خانه باشد و قمار خانه را نیز گویند و کنایه از دنیا و دوزخ هم هست۔
سرای شش در۔ کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد۔
سرای شمرده۔ خانه را گویند که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش از و نبوده۔
سرای محمود۔ مقامات محمود ست که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه صلواة الله علیه وعده کرده است و کنایه از بهشت باشد۔
سرای نهفت۔ کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد۔
سرای هفت رخشان۔ کنایه از آسمان است۔
سرائیدن۔ بمعنی سرایش ست که نغمه پردازی و سخن سرائی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد۔
سرب۔ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب بمعنی بوده و افشرده و از هم رفته باشد و بضم اول و سکون ثانی مخفف اسرب ست که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند۔
سرباری۔ باباے ابجد بر وزن سرکاری بار وبسته را

که چیلی را گویند که بر بالای بار و بسته بندند و بارسی را نیز گفته اند که بر سر گیرند۔
سرپاس۔ باباے فارسی بر وزن کرپاس سردار شبانان و محافظان را گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است و بمعنی گرزگران سنگ هم گفته اند و بمعنی خود آهنی و سپر هم آمده است۔
سرپاش۔ باباے فارسی بر وزن پرخاش گرزگران را گویند و بعربی عمود خوانند۔
سرباک۔ باباے ابجد بر وزن غمناک سردار ضابط و صاحب سیاست را گویند۔
سرپایان۔ باباے فارسی بر وزن ترسایان بمعنی عمامه و دستار و شمله و علاقهٔ دستار و مغفر باشد و خود آهن و کلاه زره را نیز گویند و هر چیز نرمی را نیز گفته اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند و بمعنی آزار هم بنظر آمده است که فوطه و لنگوته و شلوار باشد۔
سر بتیغ خاریدن۔ کنایه از کشتن و گردن زدن باشد۔
سربخش۔ بر وزن زربخش حصه و نصیب و قسمت و بهره باشد و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هم هست۔
سر برآوردن۔ کنایه از برگشتن و باغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود و کنایه از خروج کردن هم هست۔
سر برتافتن۔ کنایه از نافرمانی کردن و باغی شدن باشد۔
سر بر خط داشتن و سر بر خط نهادن۔ کنایه از اطاعت کردن و فرمان برداری باشد۔
سر بر زانو نشستن۔ کنایه از کوز شدن باشد یعنی پشت خم گردیدن و کنایه از مراقبه هم هست و کنایه از غمگین نشستن باشد۔
سرپرست۔ بفتح اول و باے فارسی بر وزن زبردست بمعنی خادم و خدمتکار باشد۔
سربرغ۔ با غین نقطه دار بمعنی سراب ست یعنی جائیکه آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب

در ان جمع شود مانند تالاب و استخر۔
سر بر کردن - بمعنی اول سر بر آوردن است که کنایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد و سر بالا کردن نیز گویند۔
سر بر گرفتن - کنایه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد و کنایه از مسافر شدن هم هست۔
سر بر کمر زدن - کنایه از دیوانه شدن و سودائی گردیدن باشد
سر بر نهادن - کنایه از ترک سخن کردن و ساکت شدن باشد۔
سر بزرگ - کنایه از مردم عظیم الشان و عالی مرتبه باشد۔
سر به گریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد۔
سر پنجه - با بای فارسی و جیم بر وزن ارزنده پنجهٔ دست را گویند و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بیباک هم هست۔
سر پوشنه - بفتح نون بمعنی مطلق سرپوش است اعم از سر انداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ طبق و خوان پوش و امثال آن۔
سر پوشه - بفتح شین نقطه دار بمعنی سرپوشنه است که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش باشد۔
سر بها - بفتح بای ابجد بر وزن اژدها بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند و کنایه از زریست که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند اعم از آنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه گویند۔
سر پیچیدن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔
سر بیله - با بای ابجد بر وزن غربیله پیکان پهنی را گویند که مانند بیل باشد یعنی شبیه بآن باشد۔
سر تا سر - با تای قرشت بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بر وزن حلواگر بمعنی همه و تمام و مجموع باشد۔

سرت سبز باد - کنایه از این است که عمرت دراز باشد۔
سرتاج - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده بمعنی سرآغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را در ان گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه۔
سرتیر - بر وزن نخچیر بمعنی بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند باشد۔
سرتیز - با تحتانی مجهول بر وزن پرهیز مردم تیز مغز و تند و تیز باشد و کنایه از مژگان خوبان هم هست دغار و نیزه را نیز گویند۔
سر تیغ - بکسر ثالث بمعنی سر شمشیر و سر کوه باشد و کنایه از روشنائی هم هست۔
سر چپ - با جیم فارسی بر وزن هر شب سفیدی را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند و با بای فارسی هم بنظر آمده است۔
سر جفت کردن - کنایه از سرگوشی کردن باشد۔
سر چکاد - با جیم فارسی و کاف بر وزن کم سواد بمعنی بالای پیشانی است چه چکاد پیشانی را گویند۔
سر چکادی - با جیم فارسی و کاف بر وزن کم سوادی چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من کشمش بخرند و مشت نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آن را در هندوستان دستوری گویند۔
سر جنگ - با جیم ابجد بر وزن و معنی سرهنگ است که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد۔
سر خنگ - بر وزن خرچنگ نوعی از سر بازی دن باشد و آنرا ذوکونی گویند و آن چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هر چه تمام تر بر نشستگاه دیگری زند و کنایه از تعب و آزار هم هست۔
سر جوش - با جیم ابجد بر وزن سرپوش شوربای را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و به نمک چشی خورند

وکنایه از خلاصه و زبده و اول هر چیز است۔

سرخاب ـ بضم اول و خای نقطه دار بر وزن مرغاب نام رودخانه ایست کوچک در نواحی کابل که آب آن بسرخی مائل ست بسبب سرخی خاک رودخانه و نام کوهی است بر جنوب شهر تبریز و متصل ست بشهر و گویند چند جای دیگر سرخاب هست و نوعی از مرغابی باشد سرخ رنگ گویند ماده آنرا مانند زنان حیض می آید و بعضی گویند پرنده ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نبینند لیکن آواز و هند و بسمت آواز به قصد ملاقات هم آیند اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد و او در آخر جا هم میگویند و سرخی و غازه باشد که زنان با سفیداب بر رو مالند و نام پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد و نام یکی از ملوک هم هست و او از نسل بهرام گور بوده و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب می گفته اند و شاهنامه را نیز گویند و کنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند۔

سرخاره ـ بر وزن انگاره سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن بر یکدیگر بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و بخیه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند۔

سرخاریدن ـ کنایه از نومید شدن و نگاه داشتن و تعلل کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن باشد۔

سرخ بال ـ با بای ابجد بر وزن خشک سال تیهو را گویند و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر می باشد۔

سرخ پایی ـ با بای فارسی نام سبزه ایست بغایت نازک و طعم آن ترش باشد و بعربی حماض خوانندش۔

سرخ بت ـ بضم اول و بای ابجد و خنگ بت بکسر خای نقطه دار دو بت بزرگ اند در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده گویند بلندی هر یک از آن پنجاه و دو گز باشد و در میان آنها مجوف ست چنانکه از کفهای پای ایشان راه ست و نردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها می توان گشت حتی بسرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند و بعضی لات و منات گویند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت ست و آنرا سرخ بد هم خوانند که بجای حرف آخر دال ابجد باشد۔

سرخ بید ـ نوعی از درخت بید ست و بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد۔

سرخ چشم ـ کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد۔

سرخجه ـ بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم ابجد نوعی از دمیدگی و جوشش باشد که بیشتر کودکان را هم رسد و آن جوشش بود سرخ رنگ و علامت آن تب و تاب و بد بوی نفس و اضطراب و بی خوابی و تشنگی باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است۔

سرخده ـ با دال ابجد بر وزن و معنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و اکثر طفلان را هم رسد۔

سرخر ـ بفتح اول و کسر ثانی معروف است و بعربی راس الحمار میگویند و کنایه از مردم بی حیا باشد و کسی را نیز گویند که بی موقع بجائی بیاید و بنشیند که جای او نباشد۔

سرخره ـ بر وزن و معنی سرخده است و آن نوعی از حصبه باشد و با زای نقطه دار هم آمده است۔

سرخ زنبوران ـ کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشند۔

سرخزه - وسرخزه با زای نقطه دار هوز اسم فارسی است بر وزن و معنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و بیشتر اطفال را هم میرسد-

سرخس - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وسین بی نقطه نام شهریست از خراسان و نام داروئی است که آنرا اودی‌امخ گویند و آن چوبکی باشد سیاه رنگ بر کنار دریا سرخس که دریای گیلان باشد میباشد و آن دو قسم است نر و ماده و بجهت دفع کرم و دانه و امراض دیگر نیز مفید است-

سرخ سرک - بفتح رای بی نقطه وسکون کاف نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و بعربی او را احمره خوانند بضم حای بی نقطه و فتح و تشدید میم-

سرخ سوار - کنایه از جگر است و آن از جملهٔ آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کبد خوانند-

سرخ شبان یا هو دار - نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی-

سرخ شک ابلق - کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است-

سرخک - مصغر سرخ است و نام رستنی باشد دوائی و آنرا سرخ مرد گویند و بعربی حمیرا خوانند-

سرخ مرد - بفتح میم وسکون را و دال بی نقطه نازک بدن است و آن رستنی باشد که برگش به برگ لبستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود-

سرخ مرز - با زای نقطه دار بر وزن و معنی سرخ مرد است که رستنی باشد شبیه به لبستان افروز-

سرخو - بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو بمعنی سرخجه باشد و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد-

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بر وزن اظهار مردم ولی شعار و صاحب اسرار باشد و شاعر را نیز گفته اند-

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند-

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی بمعنی پیش‌خوانی باشد و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند و بمعنی سرنوشت خواندن هم گفته اند و بمعنی طنز و مسخرگی کردن هم آمده-

سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب بمستان اسباب و حسن خوب خوشحال باشد-

سرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت و نام موضعی هم است از مضافات سمنان و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد-

سرخیزه و سرخیزه - بضم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم بمعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی بود که بیشتر طفلان را بهم میرسد-

سرخیوس - بفتح اول وکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آن را شیطرج خوانند گویند هر کرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و برشب رو سے نهد درد ساکن گردد-

سرداب - بر وزن زرداب خانهٔ را گویند که در زیر زمین سازند-

سردابه - بفتح بای ابجد بمعنی سرداب است که خانهٔ زیر زمینی باشد و خانهٔ تابستانی بسیار سرد را نیز گویند و نام آبشاریست در آب گرم قزوین و نام جزیره ایست از جزائر اندلس-

سرو بیان - کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه سخنان راست مردم را بر نجاند و مردم ناموزون را هم میگویند-

سرور گلیم - بکسر کاف فارسی نام بازیست و آنچنان باشد که جمعی در جائی بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی بی پرده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهائیکه خوابیده بودند جابجا را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند بعد از آن شخصیکه سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر کسیکه را بگوید که کیست اگر درست گفته باشد آن شخص را اسوار شود و بر

تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد۔

سر در نشیب کردن ـ کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد۔

سر دست افشاندن ـ بکسر ثانی کنایه از غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن باشد۔

سر دستی ـ بر وزن بدستی بمعنی در حال و احضار باشد یعنی آنچه حاضر باشد و زود آورند و زود سازند و آنچه در دست بوده باشد و آنچه بر سر دست بود و چوبیکه قلندران بر دست گیرند۔

سر د شدن ـ معروف است که نقیض گرم شدن باشد و کنایه از مردن و از کارے واسوختن و ملال بهم رسانیدن هم هست۔

سرد گوی ـ کنایه از کند طبع و کسیکه مردم را سخنان سخت و درشت و راست بر نجاند و کنایه از مرد نا موزون هم هست۔

سر قور ـ بفتح ثالث سر کرده جاسوسانی که احوال مردم را بپادشاهان نویسند۔

سرده ـ بر وزن ارده قدحی که بدان شراب خورند و سر کرده و پیشوای میخوارگان باشد و ساقی را نیز گویند و بمعنی از خربزه هم هست و هر میوهٔ پیش رس را نیز گویند و بمعنی انوع باشد و انواع جمع آنست۔

سر دین ـ با دال ابجد بر وزن پروین بلغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آنرا بیونانی سارس خوانند۔

سر رسن یافتن ـ بمعنی سر رشته یافتن و دریافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد۔

سر رشته ـ بکسر رای قرشت کنایه از مدعا و مقصود است۔

سر رشته از دست رفتن ـ کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله فرمودن باشد۔

سر رشته یافتن ـ کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا باشد۔

سرز ـ بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار بالا را گویند که بنایان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند۔

سرزدن ـ بر وزن گرگدن بمعنی سرزنش باشد و بمعنی گردن زدن هم هست و بی رخصت و اجازت و بیخبر بیک ناگاه بخانه و مجلسے در آمدن را نیز گویند۔

سرزلف ـ بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و فا کنایه از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد۔

سرزن ـ بر وزن ارزن بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان باشد۔

سرزیره ـ بر وزن زنجیره نام گیاهیست خوشبوی۔

سرساد ـ با سین بی نقطه بر وزن بغداد گیاهی ست که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی فو خوانند و صدالیخ خوانند۔

سرساخ ـ بر وزن چخلاخ ابریشم باریک هموار را گویند۔

سرسبز ـ بفتح ثالث و سکون بای ابجد و زای هوز کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش و جوان صاحب دولت و کامگار و پادشاه باشد۔

سرسری ـ بر وزن مرمری مردم فرومایه را گویند و سست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن و کار آسان باشد و کنایه از کار بے تامل و سخن بی فکر و بیهوده و خام و سریع الفهم و اسب سریع السیر هم هست۔

سرسفره ـ بکسر ثانی کنایه از سوراخ مقعد باشد۔

سرسنه ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون نام ولایتی ست از ملک عجم و بفتح اول هم بنظر آمده است۔

سرش ـ بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار مخفف سریش است و آن معروف و دوائی باشد که سریش بمعنی گرهم آمده است و بکسر اول و ثانی مخفف سرش باشد و آن آردیست که کفشگران و صحافان و امثال ایشان بکار فرمایند و بلغت ژند و پاژند بمعنی بد و زبون ست که در

مقابل نیک و نیکو باشد

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بلندی را گویند که بر دو جانب پیشانی می باشد و بسکون ثانی چوب باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد۔

سرشار - بروزن خروار بمعنی لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد و بمعنی لبالب هم آمده است۔

سرشب - بروزن هرشب بمعنی شاهین باشد و آن جانوریست شکاری۔

سرشت - بکسر اول و ثانی بروزن بهشت خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت و خوی آدمی را گویند و بمعنی مخلوط و آغشته و ماضی آغشته کردن هم هست۔

سرشف - بفتح ثالث بروزن فرقف نام غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل آن زرد و سرخ می باشد۔

سرشک - بروزن و معنی زرشک باشد و آن نباتیست معروف که بعربی انبرباریس گویند و قاتق آشها کنند و بعضی درخت و بوتهٔ زرشک را سرشک می گویند و مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ باران و اشک چشم را خصوصاً و بمعنی شراره و خردهٔ آتش بود که بهر طرف جهنده باشد و نام درختیست در بلخ که گلهای سفید مائل بسرخی دارد و آنرا آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد۔

سرشک آتش - کنایه از قطره هائیست که از هیزم تر بر آتش می چکد۔

سرشک انگبین - کنایه از ترشی و چاشنی ست که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب را نیز گفته اند۔

سرشک شور - بکسر کاف کنایه از اشک غمزدگان باشد۔

سرشکوان - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده بمعنی پرده را گویند که در پیش زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بعربی کله گویند۔

سرشکون - بفتح واو و سکون نون بمعنی سرشکوان است و آن پرده باشد که در پیش عروس آویزند۔

سرشوی - بروزن بدبوی سرتراش و حجام را گویند و نوعی از گل هم هست که بدان سر شویند و گل سرشوی گویند۔

سرعشر - بفتح عین بی نقطه و سکون شین و رای قرشت نقشی و نشانیست که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند۔

سرعطسهٔ آدم - کنایه از عیسی علیه السلام است۔

سرغج - بکسر غین نقطه دار و سکون جیم فارسی کاسهٔ چوبین را گویند۔

سرغنه - بفتح نون بروزن ارجمنه بمعنی عظیم و بزرگ و بی همتا باشد۔

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد و بمعنی طلیعهٔ لشکر هم گفته اند و آنرا بترکی هراول خوانند۔

سرغین - بفتح اول و کسر ثالث بروزن پروین بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای است و آنرا نای ترکی نیز خوانند و بکسر اول و ثالث هم بنظر آمده است۔

سرغینه - بروزن چرمینه بمعنی سرغین است که نای ترکی باشد و آنرا اسورنای گویند۔

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صدف درد گلو و سینه را گویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد و بضم اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خاریدن کام آمده است و بضم اول و سکون ثانی سرفه را گویند و بعربی سعال خوانند و بمعنی سرفه کننده هم هست۔

سرفراز - بفتح فا و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده نام روز سوم است از ماههای ملکی و کنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد و بمعنی سربلند

دگردن کش و متکبر هم آمده است۔

سرک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف بزبان قزوینی پسر را گویند که برادر دختر است و تصغیر سر هم هست و بضم اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی سرخچه است و آن جوششی باشد که از سر و روی و اندام اطفال بر آید و بکسر اول و سکون ثانی و کاف سرخاب سفیدابی را گویند که زنان بر روی مالند و بمعنی سنج و سفیده هم آمده است۔

سرکا - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده بمعنی سرکه باشد و بزبان عربی خل گویند۔

سرکب - بفتح ثالث بر وزن هرشب نام مطربی و سازنده بوده که در عهد خود نظیر نداشته۔

سرکحلی - بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بر وزن سرقفلی هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابریشم سیاه را خصوصاً۔

سرگر - بفتح اول بر وزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند و بضم اول هم باین معنی و بمعنی بوزه فروش و بوزه ساز باشد چه سر شراب را گویند که از آرد برنج سازند۔

سرگران - بکسر کاف فارسی کنایه از کسی است که در قهر و غضب بود و خشمناک باشد و متکبر را نیز گویند و دردسر و ملالت را هم گفته اند۔

سرگردا - با کاف فارسی بر وزن پس فردا بمعنی سرگیجه باشد و آن علتیست آدمی را و بعربی دوار خوانند۔

سرگرفته - کنایه از دردسر باشد و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند و ملامت کشیده را هم میگویند۔

سرگره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهور ها عقده و گرهی را گویند که بر تسبیح تعبیه کنند۔

سرگزیت - بفتح کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی زری را گویند که سرشمار کفار بود و از ایشان بطریق جزیه بگیرند چه گزیت بمعنی جزیه باشد اگر چه گزیت بفتح کاف فارسی و تحتانی بایستی بسبب آنکه جزیه معرب آنست لیکن در فرهنگ جهانگیری بفتح کاف و سکون تحتانی نوشته شده بود و باین بیت مستند گردیده که بیت

خراج قیصر روم است و سرگزیت خلم * بهای بندگی رام رای باجیپال۔

سرگزید - بر وزن برمزید بمعنی سرگزیت است که جزیه و زر باشد که از کفار گیرند۔

سرگزین - بضم کاف فارسی آن باشد که کسان حاکم از هر گله گوسفند و گاو و ایلخی اسب یک گوسفند و یک گاو و یک اسب انتخاب و گزین کرده بگیرند۔

سرگس - بفتح کاف و سکون سین بی نقطه نام مطربیست خوش آواز۔

سرکش - با کاف بر وزن مفرش نام خنیاگر و مطربی بوده بی عدیل و نظیر و کنایه از مردم دیر آشنا باشد و اسب سرکش و سرشخ را نیز گویند و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور را نیز گفته اند۔

سرگل - بفتح کاف فارسی بر وزن صندل گوئی باشد که اطفال از ریسمان سازند و بدان بازی کنند۔

سرگله نهادن - کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن باشد۔

سرکنگبین - بمعنی سکنجبین است و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل چه انگبین بمعنی عسل است۔

سرکوب - بر وزن مرکوب بلندی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته اند و حریف قوی و پر زور بود که بجنگ و خصومت آمده باشد و شخصی را نیز گویند که در هر فن زیادتی کند و بر دیگری فائق باشد و بمعنی ضابطه هم آمده است۔

سرکوبه - بر وزن منصوبه گرز گران را گویند۔

سرگوتان - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی راز باشد که سخن مخفی است و بفتح اول هم بنظر آمده است و بمعنی داری که دزدان را از حلق آویزند[له]

له ای حلق دزدان دران کرده ۱۲۵۰

سر کو چاک ـ بفتح جیم فارسی کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و قیمت و بی تعین باشد ـ

سرِ کُرّه ساله ـ بکسر ها کنایه از کینهٔ دیرینه باشد ـ

سر گره فروختن ـ کنایه از ترشروئی کردن و روی درهم کشیدن باشد ـ

سر گره فشانی ـ کنایه از سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه زدن باشد ـ

سرگیجش ـ بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردیدن سر باشد و آن چنان ست که چون کسی از جائے برخیزد اندک زمانے سرش بگردش درآید که اگر چشم بپوشد البته بیفتد ـ

سرگیجه ـ بفتح جیم بمعنی سرگیجش ست و بعربی دوار گویند ـ

سرگیس ـ بکسر کاف فارسی بر وزن تلبیس بمعنی سدگیس ست که قوس قزح باشد و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند چه قزح نام شیطان ست بعربی ـ

سرگین گردان ـ بر وزن و معنی سرگین غلطان ست که جعل باشد ـ

سُرلاب ـ بضم اول و لام الف بر وزن مرغاب مخفف اسطرلاب ست و آن آلتے باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و ثوابت و کارهاے دیگر ـ

سرلاد ـ بالام بر وزن بغداد بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پاے دیوار ست چه لاد بمعنی دیوار باشد و بمعنی دیوار هم گفته اند مطلقاً ـ

سرم ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم کنگر باشد و آن رستنی بود که برگش خار دارست و آنرا پزند با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند بفتح حاے بی نقطه ـ

سرمازیرگی ـ هواے باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برفے در نهایت ریزگی و تنگی بزمین بریزد و اکثر درختهاے خنک یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم رسد ـ

سرما فزای ـ بکسر فا و زاے نقطه دار بالف کشیده و بتحتانی زده نام ماه نهم ست از سال ملکی ـ

سرمامک ـ نام بازیی ست که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصے را مامک نام کنند و یکے از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته هر یک بگوشه پنهان شوند بعد از ان طفلے که سر در کنار مامک داشت برخیزد و در جستجوے اطفال شود و طفلان یک یک از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامک رسانند اگر طفلے را پیش از انکه دست بر سر مامک رساند بگیرد بر دوش آن طفل سوار شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر بر کنار مامک نهد و اگر نتوانست طفلے را گرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد ـ

سرماهی ـ بر وزن خرگاهی ماهیانه و مقرری باشد که در هر سر ماه بنوکران امثال آن دهند و آنرا بعربی مشاهره گویند ـ

سرمج ـ بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم دوائیست که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانے و صحرائے هر دو می باشد صحرائے آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا از نیکه شمه و شکرش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا اعرابان سرمق میگویند که بجاے جیم قاف باشد ـ

سرمخار ـ بفتح اول و ثالث کنایه از تعجیل ست یعنی توقف مکن و زود بیا ـ

سرمش ـ بکسر ثالث و سکون شین نقطه دار زرد آلوی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند ـ

سرمک ـ بر وزن زردک نوعے از سبزی باشد و شوره گیاہے نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد ـ

سرموتک ـ با تاے قرشت بر وزن زنبورک بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد ـ

سرموزه ـ بر وزن هرروزه کفشے باشد که بر بالای موزه

پوشند و در ماوراء النهر متعارفست۔

سُرمه ـ بضم اول و فتح ثالث معروف ست و آن چیزے باشد که در چشم کشند و نام قریه هم هست از قراے فارس که در ان سُرمه خیزد۔

سرمه خاک بین ـ سرمه بود که خسرو پرویز داشت گویند هرکه یکبار در چشم کشیدی تا یک گز عمق زمین را بدیدے و تا مدت یک سال این چنین بودی۔

سرمه کش ـ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار شخصے را گویند که سرمه کشیده باشد و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد و کنایه از روشن کننده چشم و بینائی دهنده و کنایه از شب تاریک هم هست۔

سرنا ـ بضم اول و نون بالف کشیده مخفف سورنای ست که در نقارخانها و روزهاے جشن و سور نوازند و آنرا ناے رومی نیز گویند۔

سرنامه ـ بروزن هنگامه آنچه بر سر کتابها نویسند که در فلان محل به فلانی برسانند و بعضے گویند سرنامه عنوان ست یعنے آنچه بر بالاے نامه نویسند۔

سرنای ـ بضم اول و سکون آخر که یاے حطی باشد بمعنی نای رومی ست که سرنا باشد و بحذف الف هم آمده است۔

سرنج ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم سنج را گویند و آن دو پاره روے تنک باشد مانند طبق بے کناره و بر پشت آن قبه سازند و بندی بران تعبیه کنند و بدست گرفته بر یکدیگر زنند تا بصدا درآید و بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند و قلعی و سرب سوخته را نیز گویند و آن رنگیست که نقاشان و مصوران بکار برند و آن در غایت حمرت می باشد چه باطن سرب سرخ است و بجهت آتش حمرت آن ظاهر می شود و اسفیداج او در جهت زیبت و نظرون ست نزد اهل عمل۔

سرند ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد

ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و جل و نرغ را نیز گفته اند و آن چیزے باشد سبز که در آبهاے ایستاده بهم رسد و باین دو معنی بجاے نون یاے حطی هم آمده است و لبلاب را نیز گویند و آن رستنی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند و باین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است و فنے باشد از جمله فنون کشتی گیری و آن چنان ست که کشتی گیر پاے خود را بپاے دیگرے بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانے باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصے گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانورے که پاے دران میان نهد آن شخص بسوے خود کشد و او را بگیرد۔

سرنوبه ـ بفتح ثالث و باے ابجد سرگروه و ریش سفید پاسبانان را گویند چه نوبه بروزن توبه بمعنی پاسبان ست۔

سرنوشت ـ حکم ازل و قضاے ازل ست یعنے آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد۔

سرنی ـ بضم اول و فتح ثالث بروزن پری مخفف سورنای ست که ناے رومی باشد و نای ترکی هم میگویند۔

سرو ـ بضم اول و ثانی بواو کشیده مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن و پیاله شراب را نیز گویند و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی و واو نام درختیست مشهور و معروف و آن سه قسم میباشد یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سوم سرو ناز هر یک در جای خود خواهد آمد و عربان سرو را شجرة الحیة خوانند چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست اگر برگ آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه کند و نام یکی از پادشاهان یمن ست که دختر یکے از فرزندان فریدون داده بود۔

سروا ـ بروزن پروا بمعنی حدیث و سخن باشد و بمعنے افسانهٔ دروغ و شعر هم گفته اند۔

سرواد - بروزن فرهاد کلام منظوم و شعر را گویند و بمعنی افسانه و افسون و سرود هم گفته اند -

سراده - بفتح اول بروزن شهزاده قافیهٔ شعر را گویند همچو بهار و نگار و هزار و زمین و کمین و امین و حرف دال درین لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعدهٔ کلی نقطه دار است

سرو آزاد - بکسر واو سروی را گویند که راست رود و آنرا باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی که میوه نه دهد آزاد خوانند و چون سرو میوه نه دهد باین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را اکثر حالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ ازینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد -

سرواله - بضم اول بروزن بزغاله علفی بود که بر سر آن خارهای تیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جدا کردن آن بسیار دشوار است -

سروب - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و بای ابجد بلغت ژند و پاژند بمعنی سخن باشد و بعربی کلام گویند -

سروتک - بفتح اول و فوقانی و ثالث مجهول بروزن عروسک بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بروزن فرزدق باشد

سروج - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و جیم فارسی نام دشتی ست در نواحی کرمان -

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود -

سرود - بضم اول بروزن درود بمعنی سخن باشد و بمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست و بمعنی رقص و سماع نیز گفته اند و بفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سرواد است که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد -

سرود کردن - بمعنی سرود در هم کشیدن ست که کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن باشد -

سروستان - با تای قرشت بروزن نرگسدان معروف ست و آن جائی باشد که درخت سرو بسیار بود و نام لحن و هم ست از سی لحن باربد و نام قصبه ایست در ملک فارس -

سروستاه - بروزن گرم نگاه نام نوائیست از موسیقی -

سروسهی - بکسر واو سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست می باشد چه سهی بمعنی راست آمده است و نام لحن یازدهم ست از سی لحن باربد -

سروسیاه - بکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده درخت ناژو را گویند و آنرا بعربی صنوبر الصغار خوانند -

سروش - بضم اول بروزن خروش نام جبرئیل است خصوصاً و هر فرشته که پیغام آور باشد عموماً و مطلق فرشته را نیز گفته اند و بعربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از انجمله سی نفر اند که روزهای سی گانهٔ هر ماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته و پنج نفر دیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست و از جملهٔ آن سی سروش دوازده نفر اند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی بنام ایشان موسوم شده و هر یک ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که بنام اوست معین ست و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی ست که آن روز بنام او موسوم ست و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند که بتدبیر ماهها اقدام می نمایند پس هر روزی که بنام آن ماه موسوم باشد

سروشے کہ آن ماہ بنام اوست و تدبیر مصالح آن روز بدو
مقررست خود ہم بتدبیر و مصالح آن روز مے پردازد و بنابرین
بجہت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند و نیز
ہر کدام از سروشہا بہ محافظت جوہرے و عنصرے مقررست
چنانکہ خرداد بر آب موکل ست و اردی بہشت بر آتش
و مرداد بر اشجار و باقی سروشہا بہ محافظت آنچہ در ذیل
نام آن سروش مقررست و نام یکے دیگر ہست کہ درپاست
بندگان بدست اوست و بتدبیر امور و مصالحے کہ در روز
سروش واقع می شود بدو متعلق ست و نام روز ہفدہم
باشد از ہر ماہ شمسی نیک ست درین روز دعا کردن و
بآتشکدہ رفتن و باقی امور بدست —

سروشہ — بضم اول و فتح شین فرشتہ بمعنی سروش ست
کہ جبرئیل باشد خصوصًا و ملائکہ دیگر عمومًا —

سرول — بفتح اول بروزن طول بمعنی حقد باشد و آن
بدگوئی و غیبت مردم در خاطر نگاہ داشتن ست و طالب
فرصت بدی کردن بودن —

سرون — بفتح اول بروزن [illegible] بمعنی شاخ ست علی العموم
از شاخ گاو و گوسفند و امثال آن و بضم اول بمعنی سرین آ[illegible]
کہ نشستگاہ مردمان و کفل چارپایان باشد —

سروناز — بکسر ثالث سرو [illegible] را گویند [illegible]
نورستہ ہم آمدہ [illegible] گویند کہ شاخہای آن
بہر طرف مائل باشد برخلاف [illegible]

سروی — بفتح اول و بضم ثانی و سکون [illegible]
بمعنی سرون ست کہ شاخ گوسفند [illegible] باشد و بضم اول سرین
و کفل مردم و چارپا —

سرویسہ — بفتح اول و [illegible] بروزن [illegible]
قوس قزح را گویند و [illegible] ہم [illegible]

سرہ — بفتح اول و ثانی [illegible] نام [illegible]
[illegible] کہ [illegible] گویند [illegible] سر مردم [illegible]

و ہر چیزے نیکو و راست و بے عیب و خلاصہ و پسندیدہ
و برگزیدہ و اعلا و نفیس باشد چنانکہ ہر چیز زبون و بد و
عیب دار را پایہ گویند و شقہ حریر سفید علم را نیز می گویند
و بمعنی اصل ہم آمدہ است چنانکہ فرع را پایہ خوانند —

سرپال — با باے الف کشیدہ بروزن ابدال مردم
سرگشتہ و سرگردان را گویند و بمعنی گردون ہم آمدہ است
و فلک را نیز گفتہ اند و ہر چیزے را می گویند کہ ہمیشہ
در گردش باشد —

سرہنگ — بروزن فرہنگ سردار و پیشرو لشکر و سپاہ
باشد چہ ہنگ بمعنی سپاہ نیز آمدہ است و بمعنی پہلوان
و مبارز ہم گفتہ اند —

سری — بفتح اول بروزن پری سرداری و سپہ سالاری
باشد و بمعنی سراے ہم ہست کہ خانہ باشد و چیزے را نیز
گویند از آہن کہ در روز جنگ بر سر اسپ بندند و نام یکے
از اولیاء اللہ ست مشہور بسری سقطی —

سرسچہ — بروزن [illegible] نام جانوریست پرندہ و کوچک
[illegible] از [illegible] آب نشیند و دم جنباند
و آنرا مرغ فاطمہ [illegible] گویند —

سرسیچہ — [illegible] بروزن خلیفہ مرغ سقا را
گویند [illegible] سقل او [illegible]
[illegible] سرسچہ ست —

[illegible] — [illegible] گویند و آن چیزی
باشد [illegible] کہ اطفال
از [illegible] آیند و روند —

[illegible] سرویسہ است کہ قوس قزح باشد
و [illegible] نام ولایتی و جائے نیز
ہست کہ [illegible] و تخت را گویند —

سرافراز — بازاے نقطہ دار و در آخر نام شہریست و غاری
[illegible] در نواحی آن شہرست

سر پر فلک - کنایه از بنات النعش است و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان -

سر پری - بر وزن حریری نام پادشاه سر پر افراست و منسوب بسر پر را نیز گویند -

سریش - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت رستنی باشد که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان بپیچند -

سریغ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و غین نقطه دار خوشهٔ انگور پر دانه باشد و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد -

سریقون - بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و نون لغتی است سریانی و بمعنی شنجرف سوخته است یعنی شنجرف گلی که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان بر آورند -

سرین - بضم اول و کسر ثانی و تحتانی و نون ساکن نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات دیگر -

سرین افگندن - کنایه از چار زانو و مربع نشستن باشد

سرین گاه - بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموماً و بمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً -

بیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

سزا - بفتح اول بر وزن جزا پاداش نیکی و بدی باشد و لائق و سزاوار و موافق را نیز گویند -

سزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی چاوزده باشد که سفید خار و خار سفید است و بفتح اول و ثانی بمعنی می سزد باشد یعنی لائق و سزاوار است -

سزگی - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بتحتانی رسیده بمعنی سختی و رنج و آزار باشد -

سزیوشتن - با فوقانی و نون و تای قرشت بر وزن پریدو فگن بلغت زند و پازند بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد -

سزید - بر وزن یزید بمعنی سزا باشد که مکافات بدی و نیکی است و بمعنی لائق آمد و سزاوار گردید هم هست -

بیان یازدهم

در سین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

سست مهار - بضم اول و سکون ثانی کنایه از رام و مطیع و رام شدن و مطیع بودن و مردم بی استعداد نا قابل را نیز گویند -

سسطیعون - بفتح اول و کسر طای حطی و ضم عین بی نقطه بر وزن افریدون بلغت سریانی تخمی است دوائی و آنرا زوفرا نیز گویند و برگ درخت آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهوده و ستاک خوانند -

سسعند - بفتح عین بی نقطه بر وزن پس بند بلغت سریانی عود بلسان را گویند و آن نوعی از عود است و عرق النسا و صرع و تاریکی چشم و ضیق النفس را نافع است -

بیان دوازدهم

در سین بی نقطه با طای حطی مشتمل بر هشت لغت

سطاخینس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای نقطه دار بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی رستنی باشد گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد -

سطاریون - بفتح اول بر وزن حواریون بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی برابران گویند ضماد آن بر گزیدگی عقرب نافع باشد -

سطبوس - با بای ابجد بر وزن محبوس بلغت یونانی گل انار باشد و آنرا گلنار خوانند و معرب آن جلنار است

سطراگ - با رای بی نقطه بر وزن افلاک بلغت

یونانی دوائیست که آنرا بفارسی زرنبادگویند وبجای حرف ثالث واو هم آمده است که سطواک باشد والله اعلم۔

سطرگاه۔ بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکاف بالف کشیده صمغ درخت زیتون ست ودخان آن قائم مقام دخان کندر باشد سرفه را نافع است۔

سطرلاب۔ بضم اول وثانی بیونانی مخفف اسطرلاب است وآن آلتے باشد انجم که بدان ارتفاع آفتاب گیرند۔

سطرونیون۔ بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو رسیده ونون مکسور وتحتانی بواو کشیده وبنون دیگر زده بلغت یونانی بیخی ست که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند وآن نوعی از کندش باشد وآذربو همان ست۔

سطقسات۔ بضم اول وثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات ست که عناصر اربعه باشد واصل چیزها را نیز گویند

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

سعتر۔ بفتح اول وفوقانی بروزن جعفر دوائے است که آنرا اوشه گویند گرم وخشک ست در سوم وآن صحرائی وبستانی هردو می باشد بستانی را مرزه خوانند وآن سبزیی باشد که خورند این لغت را بابن سینی در کتب طبی بصاد گویند تا بشعیر ملتبس نشود وگویند معرب است۔

سعترباز۔ بروزن کفترباز زنی را گویند که چرمینه بندد وبازن دیگر مباشرت کند وآن چرمیست که بصورت وهیات آلت تناسل ساخته اند۔

سعتری۔ بروزن دفتری بمعنی سعترباز است که زن چرمینه باز باشد۔

سعد۔ بضم اول وسکون ثانی ودال ابجد نام دوائیست که آنرا بترکی تپلاق گویند بضم تاے قرشت وفتح باے فارسی وبهترین آن کوفیست وبفتح اول در عربی نقیض نحس باشد۔

بیان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر یازده لغت

سغ۔ بفتح اول وسکون ثانی پوشش وسقف خانه وگنبد وامثال آن باشد ونوعی از عمارت طولانی ودراز را نیز گویند وآنرا بعربی ازج خوانند وشاخ گاو را هم گفته اند۔

سغانه۔ بفتح اول بروزن چغانه بمعنی زیرزمین وسردابه باشد

سغبر۔ بفتح اول وباے ابجد وسکون ثانی ورای قرشت بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی سرخش وگیاداور گویند وآن چوبکی باشد که در کنار دریاے گیلان باشد۔

سغبه۔ بضم اول وفتح باے ابجد چیزے چرب وروغنی را گویند وبمعنی فریفته وبازی داده شده نیز آمده است ودر عربی گرسنه وتشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه چندان مستعمل نیست۔

سغبین۔ بفتح اول وکسر باے ابجد بروزن پروین بلغت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید ودرونش بسرخی مائل است وبرعکس نیز گفته اند۔

سغد۔ بضم اول بروزن چغد زمین نشیب را گویند که آب باران دران جمع شود ونام شهریست از ماوراء النهر نزدیک بسمرقند گویند آب وهواے آن در نهایت لطافت باشد وآن بسغد سمرقند شهرت دارد وآنرا بهشت دنیا هم می گویند۔

سغدو۔ بضم اول ودال ابجد بروزن ومعنی سخنوست که چرب روده باگوشت ومصالح پر کرده باشد۔

سغده۔ بفتح اول بروزن معده بمعنی اسغده است که آماده ومهیا باشد۔

سغدیانه۔ بفتح اول وکسر دال ابجد بروزن هنگیانه پیمانهٔ شراب را گویند۔

سغر۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون راے قرشت خارپشت

کلان را گویند که خارهاے خود را چون تیر اندازد و بضم اول وثانی هم گفته اند۔

سغراق ۔ بفتح اول بروزن چخماق کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد وخواه سفال وغیر آن وبعضے گویند این لغت ترکی ست۔

سغرنه ۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون رائے قرشت ونون مفتوح بمعنی سغرست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد۔

سغری ۔ بفتح اول بروزن فخری مخفف ساغری ست که کفل اسپ وحیوانات دیگر باشد۔

سغو ۔ بفتح اول وثانی وسکون واو صدا وآواز طاس وطشت وطبق وامثال آن باشد وبه فتح اول وسکون ثانی هم آمده است۔

سغود ۔ بضم اول بروزن کشود مرغ سنگ خواره را گویند وبعربی قطا خوانند۔

بیان پانزدهم

در سین بی نقطه با فا مشتمل بر سی و دو لغت وکنایت

سفادیکوس ۔ بفتح اول وفاے بالف کشیده ودال بی نقطه به تحتانی رسیده وکاف مضموم بواو وسین بی نقطه زده بلغت یونانی پیاز صحرائی را گویند وبعربی بصل الفار خوانند وگویند اگر موش قدری ازان بخورد فی الحال بمیرد۔

سفاری ۔ بروزن شکاری ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنی علفی که بخوشهٔ گندم پیوسته است ومیان مجوف می باشد وآنرا بعربی جل خوانند بکسر جیم۔

سفال ۔ بضم اول وثانی بالف کشیده وبلام زده معروف است که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد وپوست گردگان وپسته وبادام وفندق وپوست انار خشک شده وامثال آنرا نیز گویند وبکسر اول هم آمده است۔

سفاله ۔ بکسر اول بروزن پیاله بمعنی سفال ست که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد وداسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند وبضم اول هم آمده است۔

سفانی ۔ بفتح اول بروزن امانی حشیشے ست که آنرا بعربی رعی الابل خوانند دانهٔ آن بجو دانهٔ سوره باشد واندک حلاوتی دارد گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوص جانوران زهردار وطبیخ آن موی را سیاه کند۔

سفاهن ۔ بفتح اول وهاے هوز بروزن فلاخن شانهٔ زلف وگیسو را گویند۔

سفت ۔ بضم اول وسکون ثانی وفوقانی دوش را گویند وبعربی کتف خوانند وماضی سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد وبمعنی محکم ومضبوط وسخت نیز آمده است و هر سوراخ کوچک را گویند عموماً وسوراخ سوزن را خصوصاً وبکسر اول نیز بمعنی سطبر وغلیظ ومحکم ومضبوط ودوش که کتف باشد آمده است۔

سفتگر ۔ بضم اول بروزن قفلگر شخصی را گویند که مروارید ومرجان وامثال آنرا سوراخ میکند۔

سفتن ۔ بروزن گفتن بمعنی سوراخ کردن وسوراخ شدن باشد وبمعنی تراویدن وتراوش هم آمده است۔

سفته ۔ بضم اول بروزن خفته هر چیزے سوراخ کرده را گویند همچو مروارید سفته ولعل سفته ومانند آن وحلقهٔ طلا ونقره را نیز گفته اند که در گوش کنند وبمعنی تحفه وچیزے باشد که شخصے بجهت شخصے از ملکے بملک دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد وبفتح اول بروزن هفته آنست که کسے چیزے از کسے بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزے بگیرد تا در شهرے دیگر باز دهد ودست لاف را نیز گویند وآن سودای اول اصناف وفروشندگان باشد وبمعنی پیکان تیر وسنان نیزه وهر چیز که سر آنرا تیز کرده باشند هم هست وباین معنی بضم اول هم آمده است وسخن تازه ونو را هم می گویند وشخصے که موضعے وجائے ازو گرفته باشند وجایگاه دیگر باو داده باشند وبکسر اول هر چیز غلیظ

وسطبر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً و جبانه هنگفت و گنده و سطبر را خصوصاً۔

سفته گوش ـ گوش سوراخ کرده را گویند و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد و کنایه از فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع و غلام هم هست۔

سفتین ـ بکسر اول و فوقانی بروزن سکین نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان۔

سفچ ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی کالکست که خربزهٔ خام و نارسیده باشد و با جیم ابجد نیز گفته اند و بمعنی شراب جوشانیده که آنرا بعربی مثلث گویند هم آمده است۔

سفچه ـ بروزن کفچه بمعنی سفچ ست که خربزهٔ نارسیده و شراب مثلث باشد۔

سفند ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد بمعنی سپند ست که زمین باشد و بعربی ارض گویند و نام فرشتهٔ هم هست که موکل زمین است و نام ماه دوازدهم و نام روز پنجم باشد از سالها و ماهها شمسی و درین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول ست که چون نام ماه و نام روز موافق آید آن روز را عید باید کرد و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند و سپند را نیز گویند و آن تخمی باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند۔

سفر ـ بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد و بفتح ثانی هم گفته اند و صاحب موید الفضلا میگوید که این لغت سغر با غین نقطه دار است و بفا تصحیف شده است۔

سفر خشک ـ بکسر ثالث و ضم خای نقطه دار کنایه از سفر بی نفع و بی فائده باشد۔

سفر خشک رنگ ـ بفتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی بمعنی سفر خشک است که کنایه از سفر بی نفع و بی فائده باشد۔

سفر کردن ـ معروف است و کنایه از خالی کردن و تمام کردن هم هست۔

سفرنگ ـ بفتح اول بروزن خرچنگ بمعنی تفسیر باشد یعنی معانی و شرحی که بر کلام خدا نویسند۔

سفرود ـ با واو مجهول بروزن مقصود مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند۔

سفرهٔ فصاحت ـ کنایه از زبان فصیح باشد و تصنیفات و تالیفات را نیز گویند۔

سفسار ـ بکسر اول بروزن و معنی سمسار ست که دلال باشد۔

سفلی ـ بضم اول بروزن قفلی دیگ آهنی را گویند که سرش گشاده بود و در عربی بمعنی پستی ست که در مقابل بلندی باشد۔

سفندارمذ ـ بکسر اول مخفف اسفندارمذ ست که ماه دوازدهم از سالها و روز پنجم از ماهها شمسی باشد و درین روز فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد و عید کنند و بمعنی زمین هم آمده است و نام فرشتهٔ هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها و مصالح امور ماه و روز سفندارمذ متعلق بدوست و درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب میدانند۔

سفید ـ بروزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هرگاه گویند سفید شد مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد یعنی پیدا نشد۔

سفید اسفند ـ بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد خردل سفید را گویند و آن نوعی از تخم سپندان باشد۔

سفید بری ـ بفتح بای ابجد و رای بی نقطه تحتانی رسیده فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگ ریزان باشد۔

سفید تاک ـ بمعنی سپیدتاک است و آن نباتی باشد که خسرو دارو گویندش و با میوهٔ آن پوست را دباغت

وهند و بعربی کرمة البیضا خوانند۔

سفید خار۔ بروزن و معنی سپید خارست که آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند و درختی هم هست خاردار که آنرا خنجه گویند و بعربی عوسج خوانند۔

سفید شدن۔ کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد

سفید کاسه۔ کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد۔

بیان شانزدهم

در سین بی نقطه با قاف مشتمل بر بست و هفت لغت و کنایت

سقاقلوس۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو رسیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی بمعنی موت عضو و بطلان حس باشد۔

سقراط۔ بضم اول و سکون طای حطی بروزن جغرات بیونانی نام حکیمی ست مشهور گویند در زمان اسکندر بود۔

سقراطیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسر طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده نوعی از کماة باشد و آنرا بعربی قنبل و بشیرازی کبداد می خوانند برگ آن به برگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل الفار ماند۔

سقراق۔ بفتح اول بروزن چخماق بمعنی سغراق ست که کاسه و کوزهٔ لوله دار باشد گویند ترکی ست۔

سقرلات۔ بفتح اول و کسر ثانی معروفست و آن جامهٔ پشمین که در ملک فرنگ می بافند و در ملک روم هم بافته میشود و با طای حطی هم آمده است۔

سقریوس۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و واو بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی عقرب سانا گویند که کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی ست دریائی۔

سقسین۔ با سین بی نقطه بروزن قزوین نام ولایتی ست غیر معلوم۔ [۱]

سقط۔ بفتح اول و ثانی بروزن و معنی غلط و خطا باشد و فضلهٔ هر چیزی را نیز گویند خواه بکار آید خواه نیاید و عربان رخت و کالای بروزن بون و کار زشت را می گویند

سقف۔ بضم اول و ثانی و سکون فا مخفف سقفاست که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد و زاهد را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیر آویزد۔

سقف لاجورد۔ کنایه از آسمان ست۔

سقف محنت زای۔ بمعنی سقف لاجوردست که آسمان باشد۔

سقف مینا۔ کنایه از آسمان ست و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند۔

سقف نیم خانه۔ کنایه از آسمان ست و گنبد را نیز گویند

سقلاب۔ بفتح اول و لام الف بروزن مهتاب نام ولایتی ست از روم و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است و سگ آبی را نیز گویند که سیاه رنگ باشد

سقلات۔ به تشدید لام بمعنی سقرلات ست و آن پارچه باشد معروف که از پشم بافند و بحذف تشدید و تای حطی هم بنظر آمده است که سقلاط باشد۔

سقلاطون۔ بروزن افلاطون بمعنی سقرلات ست و جامهٔ نخودی را نیز گویند و بعضی گویند نام شهریست که سقرلات منسوب بآن شهرست و بمعنی رنگ و لون هم آمده است و بعضی گویند رنگ کبود ست چه سقلاطون در اصل سقلاگون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده و در قدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بوده است۔

---

[۱] صاحب رشیدی مینویسد که سقسین بفتح سین اول و کسر دوم ولایتی ست از ترکستان و بعضی سقسین خوانده اند بسکون قاف و تای قرشت نظامی گوید ع طرفداران سقسین تا سمرقند ۔ بنوبت گاه درگاهش کمربند ۱۲

سقلاطین — بروزن بشاگین بمعنی سقرلات ست وجامهٔ نخوابی را نیز گویند —

سقلیس — بروزن تقدیس بلغت رومی نام شهریست آبادکردهٔ ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم لام برقاف هم بنظر آمده است که سلقیس باشد —

سقلیشون — بانون بروزن افثیمون بیونانی اسقلیبش کرنج کبر رومی باشد و آنرا زنگی دارو گویند و به عربی حشیشة الطحال خوانند —

سقمونیا — بامیم بروزن افلونیا بلغت یونانی دوائیست که آنرا محموده میگویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود —

سقن — بروزن چمن و وشاب آتش ندیدهٔ خرما را گویند و آنرا سیلان هم میگویند و بعربی دبس خوانند بکسر دال بی نقطه

سقنقس — بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف دیگر و سین بی نقطه ساکن بمعنی سقنقور ست و آن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد و آن را از کنار دریای نیل آورند گویند این لغت رومی است

سقنقور — بلغت رومی جانوریست شبیه بسوسمار گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخصی بآب رسانیده و زود بآب درآید بهتر و الا او می شاشد و در بول خود می غلطد آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در آب درآمد سقنقور می میرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند —

سقوردیون — بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و رای قرشت و کسر دال ابجد و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند —

سقوطر — باطای حطی بروزن کبوتر گیاهیست که صبر از آن حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیک بسواحل جبل فرنگ در جبل فرنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجاست و اهل آن جزیره ساحر و بیدین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها و الا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پر از آب در پیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعد از نمائی آن قدح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و چون شکم او را بشگافند جگر و شکمش نباشد —

سقی رغلا — بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین نقطه دار و لام الف لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی ست و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی ست که آنرا بسفایج خوانند و باین معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد

سقیروس — بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی هر ورم و آماس صلب و سخت را گویند —

بیان هفتم

در سین بی نقطه با کاف مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایت

سک — بضم اول و سکون ثانی بمعنی نکبت و فلاکت باشد و در عربی نام نوعی از عطریات ست و بعضی گویند که مرکبی ست که از چیزهای عفص و تلخ سازند و بعضی گویند عصارهٔ آمله است و بکسر اول بمعنی سرکه باشد و سکبا مرکب از وست که آش سرکه باشد —

سکاچه — بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح جیم فارسی بمعنی سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده باشد و کابوس و عبدالجنه را نیز گویند و آن سنگینی ست که در خواب بر مردم می افتد و خارپشت تیرانداز را هم میگویند —

سکاد — بفتح اول بروزن سواد سر کوه و فرق سر آدمی را گویند

سکار - بکسر اول بروزن شکار بمعنی زغال و انگشت باشد و انگشت افروخته را نیز گویند و نوعی از طعام هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است -

سکار آهنج - بضم اول و سکون رای و همزهٔ ممدوده و های مفتوح بنون و جیم زده آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور بر آرند -

سکارو - بضم اول و رابع بواو کشیده نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است -

سکاسته - بضم اول و سکون سین بی نقطه بروزن گداخته بمعنی زکاسه است و آن خارپشتی باشد که خارهای خود را مانند تیر انداز دو او را بعربی مدلج گویند -

سکاسه - بضم اول و فتح سین آخر بروزن خلاصه بمعنی سکاسته است که خارپشت تیرانداز باشد -

سکاشته - بروزن گذاشته بمعنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد -

سکاشه - باشین نقطه دار بروزن و معنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد -

سکافره - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بفا زده و فتح رای قرشت زخمهٔ سازندها را گویند و بعربی مضراب خوانند و آن در قانون و رباب استخوانی ست که بر دست گیرند و در عود و طنبور ناخن وست باشد -

سکافه - بضم اول و بفتح آخر که فا باشد بمعنی سکافره است که مضراب سازندها باشد -

سکال - بکسر اول بروزن سهال بمعنی اندیشه و فکر باشد و بمعنی خواهنده و طلب کننده و گوینده هم آمده است و امر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه و بطلب و بمعنی گفتگو هم گفته اند -

سکالش - بکسر اول بروزن سفارش بمعنی فکر و اندیشه باشد و بمعنی متفکر و اندیشه مند بودن و خواستن و کارسازی کردن هم هست و با کاف فارسی هم آمده است -

سکالو - بضم اول و رابع بواو کشیده بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش بخته باشد از نان و گوشت و غیره و سکالیو هم گفته اند که بعد از لام یای حطی باشد

سکاله - بضم اول بروزن نخاله فضلهٔ سگ را گویند -

سکالیدن - بکسر اول بروزن خراشیدن بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو کردن باشد و با کاف فارسی هم درست است و بمعنی گفتن و نوشتن و خواستن هم آمده است -

سکالیده - بروزن خراشیده بمعنی فکر و اندیشه و گفتگو کرده باشد -

سکاهن - بکسر اول و فتح ها و سکون نون رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفش دوزان جهت چرم رنگ کردن سازند -

سکبا - بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک سازند و هر وقت که خواهند صرف کنند و وجه تسمیه آش سرکه باست چه سک بمعنی سرکه و با آش را گویند -

سکبه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نوعی از طعام است و روغن با کشک آمیخته را نیز گویند -

سکبینه - با بای ابجد بروزن پشمینه گیاهی باشد دوائی و معرب آن سکبینج است و بعضی گویند صمغ نباتی ست و این صحیح ست و بهترین وی آنست که بیرون آن بسفیدی و درونش بسرخی مائل باشد و باین معنی بجای بای ابجد واو هم آمده است که سکوینه باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند و بعربی سکبینج خوانند و بعضی گویند سکبینج معرب سکبینه است -

سکج - بفتح اول وکسر ثانی وسکون جیم مویز را گویند وآن انگوری باشد که در آفتاب یا سایه خشک سازند -

سکرفنده - با فا بر وزن شکرخنده اسپ واستر سکندری خورده را گویند یعنی بسر درآینده -

سکرفیدن - با فا بر وزن نه فهمیدن بسر آمدن وسکندری خوردن ستور را گویند -

سکرکه - بضم اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح کاف شرابی را گویند که از ارزن سازند -

سکره - بضم اول وتخفیف کاف بر وزن سفره کاسه را گویند که از گل ساخته باشد وبا تشدید کاف هم گفته اند وبضم اول وفتح ثانی وثالث مشدد هم آمده است -

سکز - بفتح اول وکسر ثانی وسکون زای نقطه دار صمغی ست که آنرا بعربی مصطکی خوانند وبا تشدید ثانی در ترکی عدد هشت را گویند -

سکزه - بکسر اول وثانی وفتح زای هوز بمعنی ستیزه است که جنگ وخصومت ولجاجت باشد -

سکستن - بضم اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفتح فوقانی ونون ساکن بمعنی گسیختن وکنده شدن وپاره پاره گشتن باشد -

سکسک - بضم هر دو سین وسکون هر دو کاف زمین ناهموار ودرشت را گویند واسپی که راه نداشته باشد وشقشقه [illegible] ونام درختی تلخ هم هست که چوب آنرا بسوزند ودود آتش آن بسیار باشد وبمعنی آواز پای هم آمده است -

سکسکه - بضم هر دو سین وسکون ثانی [illegible] را گویند وآن حرکتی باشد که آدمی را از غایت [illegible] پیدا شود وآن [illegible] باشد که [illegible] حرکتی بهم رسد -

سکسنبویه - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه مفتوح بنون زده وبای ابجد بواو رسیده وفتح تحتانی لغتی است رومی وآن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند ودر اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که تخم پنج انگشت باشد -

سکنج - بضم اول وثانی وسکون نون وجیم گندگی دهن وبوی دهان را گویند وبعربی بخر خوانند وشخصی را نیز گفته اند که بوی دهان داشته باشد وباین معنی بفتح اول هم آمده است وبا اول مکسور بمعنی سرفه کردن وآواز بگلو درآوردن باشد وبمعنی تراش هم هست که از تراشیدن باشد وگزیدن را نیز گویند که از گزندگی باشد وبفتح اول ونون وسکون ثانی وجیم سنگی باشد سیاه وسبک وبوی قیر کند وآن را از شام آورند از وادیی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند -

سکنجد - بکسر اول وضم وفتح ثانی هر دو آمده است مضارع سکنجیدن باشد یعنی بتراشد وبگزد وسرفه کند وبکسر اول وثانی هم گفته اند -

سکنجی - بکسر اول وثانی یعنی بتراشی وبگزی وسرفه کنی وآواز در گلو اندازی وباین معنی بفتح اول وثانی هم گفته اند -

سکنجیدن - بکسر اول وثانی مصدر سکنج است که بمعنی سرفه کردن وتراشیدن وگزیدن وآواز بگلو کردن باشد وبا ثانی مفتوح هم درست است -

سکنجیده - بر وزن سنجیده بمعنی تراشیده وگزیده وسرفه کرده وآواز بگلو درآورده باشد -

سکند - بر وزن فگند بمعنی جماع ومباشرت باشد -

سکندر - مخفف اسکندر است وآن نام پادشاهی است مشهور ومعروف از روم وارسطو وزیر او بود وبعضی او را ذوالقرنین میدانند اما ذوالقرنین اکبر که خضر علیه السلام وزیر او بود [illegible] فریدون را [illegible] واسپی که بسر درآید گویند سکندر خورده [illegible] وآن چنان باشد که سر در [illegible] دست [illegible] بر هوا کرده [illegible] -

سکنگبین - با کاف فارسی بر وزن [illegible] سکنجبین [illegible]

و آن مرکبی است که از سرکه و عسل پزند جهت دفع صفرا و بلغم چه سک بمعنی سرکه و انگبین عسل را گویند و سکنجبین معرب آنست

سکنه — بکسر اول و فتح ثانی و نون مخفف اسکنه است و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکافند و آنرا بعربی بیرم خوانند —

سکنه کانون — کنایه از اخگر آتش و انگشت و زغال باشد —

سکو — بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه باندام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بآن بباد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا در خراسان چهار شاخ گویند و چوب های دیگر چپ و بو باشد و بعربی مذری خوانند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی تختگاه هست و آن بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغها و پای درختهای بزرگ سایه دار سازند و باین معنی بفتح اول هم آمده است —

سکوا — بکسر اول بر وزن و معنی سکباست و آن آشی باشد که از گوشت و بلغور و سرکه پزند —

سکوبا — بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده نام عابدی است نصاری که در بیت المقدس بوده و بنام او مشهور گویند عیسی علیه السلام بخانه او میرفت و از انجا بآسمان صعود کرد و بابای نصاری هم مشهور آمده است که سکوبا باشد —

سکور — بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی سکوره است که کاسه گلی باشد —

سکوبج — بضم اول و ثانی و واو مجهول و فتح با و سکون نون و جیم خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه

سکوی — بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد یعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد —

سکوهیده — بفتح اول بر وزن ... بمعنی شکیبیده ...

و آن صمغ نباتی باشد و دوائی است شبیه بجاوشیر و بهترین وی آنست که برونش سفید و درونش بسرخی مائل باشد —

سکه — بکسر اول و فتح ثانی مشدد بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد و سیرت و ناموس را نیز گویند و بمعنی لباس هم آمده است و در عربی نقشیکه بر روی طلا و نقره و مس رائج باشد و آهنی را نیز گویند که نقش زر رائج را بر آن کنده باشند و آهنی که زمین را بدان شیار کنند و کوچه و بازار و درختان خرما که صف زده باشد و کنایه از صورت و رخساری که خط بر آورده باشد و هر چیزیکه خوب بنظر در آید —

سکی رغلا — بفتح اول و رای قرشت بر وزن و معنی سقی رغلاست و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است که بسفایج گویند و بسفایج معرب بس پایک است اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد —

سکیز — بکسر اول بر وزن ستیز بمعنی برجستن و آلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و امر باین معنی هم آمده است —

سکیزان — بکسر اول و زای نقطه دار بالف کشیده بر وزن ... و بمعنی جست و خیز کنان باشد —

سکیزد — بر وزن ستیزد و مضارع سکیزیدن است یعنی جست و خیز کند و آلیز اندازد —

سکیزنده — بر وزن ستیزنده بمعنی اسپ و استر جهنده و لگد اندازنده باشد —

سکیزه — بر وزن ستیزه بمعنی جست و خیز و لگد انداختن ستور باشد و بمعنی ستیزه هم آمده است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد —

سکیزیدن — بر وزن ستیزیدن بمعنی جست و خیز کردن و جفته و آلیز انداختن ستور باشد —

سکلیا ـ بامتحانی مجهول بر وزن جمیله بمعنی جستن گلو باشد و بعربی فواق گویندش ـ

بیان هجدهم

در سین بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت

سگ ابلق ـ بکسر ثانی کنایه از روزگارست باعتبار شب و روز یا نیکی و بدی یا شادی و غم ـ

سگابی ـ بر وزن خرابی مخفف سگ آبی ست و آن حیوانی باشد که آتش بچگان و جند بیدستر از وی هم می رسد و او را بتازی قضاعه خوانند ـ

سگال ـ بکسر اول بر وزن خیال بمعنی اندیشه و فکر باشد و سخن و گفتگو را نیز گفته اند چه بد سگال بد گو را گویند و دشمنی و خصومت را نیز گویند و بمعنی خوانده و گوینده هم آمده است ـ

سگالش ـ بالام بر وزن سفارش بمعنی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد ـ

سگاله ـ بفتح اول بر وزن حواله سرگین سگ را گویند و بضم اول هم گفته اند ـ

سگالیدن ـ بکسر اول بر وزن خراشیدن بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد ـ

سگان آز ـ بکسر نون و همزه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص باشد ـ

سگ انگور ـ داروئی است که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند ـ

سگانه ـ بکسر اول بر وزن میانه نام قریه ایست از قرای غزنین نزدیک بهشت که آنهم از قرای غزنین ست ـ

سگاوند ـ بفتح اول بر وزن زراوند نام کوهی است نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوند است و بالشین نقطه دار نیز بنظر آمده است ـ

سگ پستان ـ بفتح اول و کسر بای فارسی معروفست و آن داروئی باشد که آنرا اسپستان گویند که انگور روشتی باشد ـ

سگ پوی ـ بابای فارسی بر وزن بر خوی آواز پای را گویند بوقت آمدن و رفتن و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است ـ

سگ جان ـ بر وزن مرجان بمعنی سخت جان و سختی کش باشد ـ

سگ جگر ـ بمعنی سگ جان ست که سخت جان و سختی کش باشد و مردم غدار و نامهربان را هم گفته اند ـ

سگ دل ـ بکسر دال ابجد و سکون لام بمعنی آزار کننده باشد ـ

سگ دندان ـ بر وزن بر دندان دندان نیش را گویند که هر یک از سباع و بهائم را می باشد و همچنین باین معنی آنرا نیز گویند که بدان دندان نیش میزنند و آنرا بتازی ناب گویند ـ

سگر ـ بضم اول و ثانی و سکون رای بی نقطه بمعنی چکاسه است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد و بزای نقطه دار هم گفته اند ـ

سگرنه ـ بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح نون بمعنی سگر ست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد و باین معنی بزای نقطه دار هم آمده است ـ

سگز ـ بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن کوه می گذرد و گویند تولد رستم زال در آنجا واقع شده است و او را سگزی از آن جهت گویند ـ

سگزن ـ بفتح اول بر وزن رگ زن نوعی از تیر کوچک باشد و پیکان آن بغایت باریک و تیز می باشد ـ

سگزنه ـ بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون خارپشت کلان تیرانداز را گویند یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد ـ

سگزی — بکسر اول وثالث وسکون ثانی وتحتانی بمعنی سگزیست که نام کوهی باشد در زابلستان وساکنان آنجا را بنام آن کوه میخوانند وسگزیان می گویند ورستم زال از آنجاست وبعضی گویند سگزی بمعنی سیستانی ست چه سیستان را سگستان هم میگویند وآن مخفف سگزیستان ست ومعرب آن سجزی باشد ونام یکی از قرای صفاهان هم هست —

سگسار — باسین بی نقطه بروزن رفتار بمعنی سگ مانند ست چه سار بمعنی مانند هم آمده است وبمعنی سگ سر هم هست چه سار بمعنی سر باشد ونام ولایتی ست که مردم در آنجا مانند سر سگ وتن همچون آدمی باشد ونام مردم آنجا هم هست وکنایه از بیحیایان وطالب دنیا ودرنده صفت هم باشد —

سگستان — بروزن سیستان زابلستان باشد که سیستان است ومعرب آن سجستان بود —

سگسنبویه — بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه مفتوح ونون ساکن وبای ابجد مضموم وفتح یای تحتانی تخم گیاهیست که آنرا بعربی حب القلقل گویند واین معنی بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که سنگسبویه باشد —

سگک — بروزن فلک مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند وگیاهی باشد که بار ومیوهٔ آن گردیست کوچک وپرخار که در جامه آویزد ونوعی از قلاب هم هست —

سگ کش — بضم کاف وسکون شین نقطه دار بمعنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید وبرگ آن به برگ بید ماند وساق آن سرخ وگره دار می شود وآنرا بتازی فلفل الماء وزنجبیل الکلاب خوانند وچون تر باشد با تخم آن بکوبند وبر کلف طلا کنند نافع بود —

سگ کن — بفتح اول وکاف بروزن خرمن مردم گیاه باشد وآنرا از آن جهت سگ کن می گویند که هر کس آنرا می کند میمیرد پس بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند وطنابی آورند یک سر آن را بکمر سگ وسر دیگر را بر آن گیاه بندند وسگ را

نهیب دهند تا بدود ودر اثنای آن گیاه از زمین کنده شود وگویند بعد از چند روز سگ می میرد ومیوهٔ آنرا بعربی تفاح الجن خوانند —

سگ کنک — بروزن شب پرک مصغر سگ کن است که مردم گیاه باشد —

سگ لاب — بالام الف بروزن مهتاب جانوری باشد آبی شبیه بسگ ودر خشکی نیز تعیش تواند کرد وگویند خصیهٔ او آش بچگان است واو را بید ستر وخصیهٔ او را جند بید ستر خوانند —

سگ لابی — بالام بروزن مهتابی بمعنی سگ لاب است که بید ستر باشد وبعربی قضاعه خوانندش —

سگ لاو — باواو بروزن عرقاو بمعنی سگ لاب است که بید ستر باشد —

سگلاوی — بروزن سرداوی بمعنی سگ لاب است که سگ آبی باشد واو را بید ستر خوانند وبعربی قضاعه گویند وخصیهٔ وی آش بچگان است که جند بید ستر باشد —

سگنگور — باکاف فارسی بروزن سقنقور مخفف سگ انگور است وآن میوه‌ای باشد بقدر فلفل وآن سرخ وسیاه رنگ نیز می باشد وبتازی عنب الثعلب گویند ودر فرهنگ سروری بمعنی سپستان هم آمده است —

بیان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل ودو لغت وکنایت

سل — بفتح اول وسکون ثانی چیزی باشد که از چوب وخار بهم بندند وبآن از آب گذرند وبمعنی کشتی هم آمده است که بعربی سفینه خوانند وشش را نیز گفته اند که عربان ریه گویند وبکسر اول نام درختیست ونام یکی از قلاع هندوان باشد وزمین همان ست —

سلا — بروزن طلا نام خرما گریست —

سلات — بروزن صلات نام سازنده بود در

کاسه لیس را گویند۔

سلاجت ـ بفتح اول وکسر جیم وسکون فوقانی نام گیاهیست دوائی وآن سنگی باشد که بوی بول ونشاش از آن می آید وگویند این لغت هندیست۔

سلاحه ـ بفتح اول وحای بی نقطه نشاش مرغ کوهی را گویند که برسنگ کرده باشد وسنگ سیاه شده باشد وآنرا حجرالشنده در دوائی بکار برند خصوصاً جذام را نافع است وظاهراً که این لغت سابق تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔

سلاک ـ بروزن هلاک رشته طلا ونقره را گویند وآن جسد گداخته باشد که در ناوچه آهنین ریزند وبمعنی گرایه هم آمده است۔

سلب فرشته داشتن ـ کنایه از رنگ سبز پوشیدن باشد۔

سلجق ـ بفتح اول وضم جیم مخفف سلجوق است که جد بزرگ سلجوقیان باشد وباجیم فارسی هم آمده است۔

سلجن ـ بفتح اول وجیم بروزن مخزن بمعنی بی شرمی کردن وسخنان درشت بروی مردم گفتن باشد۔

سلجوق ـ بروزن سرلوق پدر کلان پادشاهان سلجوقی باشد وباجیم فارسی هم درست است۔

سلح شور ـ بفتح اول وثانی بمعنی سپاهی ومستعد قتال وجدال باشد ومعنی آن سلاح ورز است که از سلاح بهم رسانیدن وتحصیل کردن اسباب جنگ باشد ودر عربی مقدمه لشکر وپیش تازان وشاطران گویند ومرد مسلح وسلاح بسته را نیز گویند وپیاده وسلاح بدست را هم می گویند۔

سلدانیون ـ بفتح اول وسکون ثانی ودال بی نقطه بالف کشیده وکسر نون وتحتانی بواو رسیده وبنون دیگر زده بلغت یونانی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار یک ذرع بلند شود وگلی دارد بسیار سرخ وتخم آن بمقدار گشنیز بود وبرگ وتخم آنرا باهم بکوبند وبرگزیدگی مار وعقرب گذارند نافع باشد۔

سلسبیس ـ باسین بی نقطه بروزن تلبیس سنگی باشد متخلخل چنانکه گوئی بادوازان برمی آید۔

سلش ـ بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطه دار بلغت ژند وپاژند بمعنی بد باشد که در مقابل نیک است وباین معنی بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده است که سلیش باشد۔

سلطان اختران ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

سلطان فلک ـ بمعنی سلطان اختران است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد۔

سلطان یک اسپه ـ بمعنی سلطان فلک است که خورشید جهانگرد باشد۔

سلطان یک سواره ـ بمعنی سلطان یک اسپه است که آفتاب عالمگرد باشد وسلطان یک سواره گردون هم میگویند۔

سلطقی ـ بفتح اول وطای حطی بروزن احمقی نوعی از پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشد۔

سلف ـ بضم اول وسکون ثانی وفا بمعنی سرفه باشد وآن بسبب خارش گلو بهم میرسد وبکسر اول بمعنی هم داماد باشد یعنی دوخواهر باشند وهر یک را شخصی زن کند وآن دو شخص هر یکدیگر را سلف باشند ودر عربی نیز بهمین معنی است وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی گذشته وپیشینیان باشد۔

سلق ـ بفتح اول وسکون ثانی وقاف در آخر لغتی است عربی وصاحب اختیارات میگوید که آن دو نوعست یک نوع آنست که بپارسی هم آنرا سلق میگویند ونوع دیگر آن که بفارسی چغندر خوانند گویند اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند سرکه شود واگر بر سرکه ریزند شراب گردد وبضم اول وثانی کیسه بزرگ چرمینی را گویند که اصناف واجلاف بر میان بندند۔

سلقنیس ـ بروزن بلقیس نام شهریست آباد کرده ذوالقرنین وباین معنی بتقدیم قاف بر لام هم بنظر آمده است که سقلیس باشد۔

سلک ـ بکسر اول وسکون لام وکاف ناودان را گویند وباین معنی بفتح اول وضم اول هم گفته اند ودر عربی رشته را گویند عموماً وبمعنی رشته مروارید ورشته سوزن باشد خصوصاً وبفتح اول وسکون ثانی وکاف بردن چیزی در چیزی

ـو درکشیدن چیزے درچیزے باشد همچو مروارید و مهره و امثال آنرا و بیک رشته کشیدن و ملازم شدن چیزے را یعنی جزو لاینفک چیزے شدن و بضم اول و فتح ثانی در عربی کبک بچه نر را گویند خواه کبک دری باشد و خواه غیر آن —

سلک دُر و گهر — کنایه از دنیا و روزگارست و کنایه از شب و روز هم هست —

سلک لآلی — بضم لام و سلی یعنی عقد مروارید ست کنایه از عقد دندان محبوبان هم هست —

سلکک — بکسر اول و فتح کاف بر وزن خشتک مصغر سلک است که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک —

سلم — بفتح اول و سکون ثانی و میم نام پسر بزرگ فریدون است و بکسر اول و فتح ثانی تخته و لوحی باشد که کودکان بران چیزے نویسند و ازان چیزے خوانند و بفتح اول هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی در عربی بیعے فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است و بمعنی گردن نهادن و اطاعت کردن هم هست و بضم اول و فتح ثانی مشدد در عربی زینه پایه و نردبان را گویند و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است —

سلمک — بفتح اول و میم بر وزن مردک نام آوازه ایست از جمله شش آوازه موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد —

سلمه — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی تخم خاری است که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد لیکن ازان سفید تر است —

سلنج — بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج بمعنی لب هم آمده است و کسی را نیز گویند که لب بالائین یا لب زیرین او چاک باشد —

سلک لآلی بفتح لام اول بلغت عربی جمع لولوست و درینجا مصنف بضم لام گفته ظاهرا معلوم می شود که غلطے کاتب باشد والله اعلم ۱۲

سلور — بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا بعربی جری میگویند —

سله — بر وزن غله زنبیلے را گویند که چیزها دران گذارند و هر سبد را نیز گویند عموما و سبدے که مارگیران مار درمیان آن کنند خصوصا —

سلیح — بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حاے بی نقطه بمعنی سلحشور است که سپاهی و جنگی و مردِ سلاح بسته و مقدمة الجیش باشد —

سلیخه — بفتح اول و خاے نقطه دار و ثانی بتحتانی رسیده پوست درختیست دوائی و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی و رنگ سیاه بود گرم و خشک است در سوم —

سلیس — بر وزن نفیس بمعنی سَلِس است که سنگ یا باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل —

سلیسون — بفتح اول بر وزن فریدون نام برادر پادشاهی بوده که او را افلاطون گفته اند —

سلیش — بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و شین نقطه دار زده بلغت ژند و پاژند بمعنی بد و زبون باشد که نقیض خوب و نیک است —

سلیطا — بر وزن شریطا بلغت یونانی روغن زیتون را گویند —

سلیقون — بفتح اول و ضم قاف بر وزن فریدون بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند —

سلیک — بر وزن شریک مخفف بوسلیک است و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حسینی و راست و رهاوی و زنگوله و صفاهان و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد —

سلیمانی — نوعے از مهرهاے سفید باشد و سنگے هم هست مشهور —

سلیمون — بفتح اول و نون بروزن فریدون بلغت یونانی رستنی باشد که بیشتر در جاهای ایستاده روید و آنرا بعربی جرجیر الماء و کرفس الماء و قرة العین گویند برگ آن به برگ نعناع ماند لیکن بزرگتر از آن است —

بیان بیستم

در سین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

سُم — بضم اول و سکون ثانی معروف است که سم اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و امثال آن باشد و این بمعنی ناخن است آدمیان را و بمعنی ... که بعربی زیل خوانند و جایی را نیز گویند که در زیر زمین یا در کوه ها کنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید و نشست و آن مکان زاهدان و درویشان از برای عبادت و پناه چوپانان و گوسفندان سازند و بفتح اول و بعربی زهره را گویند —

سماچه — بروزن سراچه سینه بند زنان را گویند —

سماخچه — بفتح اول و سکون خای نقطه دار بروزن تقارچه مخفف سماخچه است که سینه بند زنان باشد —

سماروخ — با رای بی نقطه بواو کشیده و خای نقطه دار زده رستنی باشد که آنرا خایهٔ دیس گویند چه بتخم مرغ می ماند و کلاه دیوان هم خوانند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحرا نیز می باشد و آنچه در صحراها روید پلنگان خورند و آنچه در جاهای دیگر روید بیشتر سمیت دارد و کمی خورند گویند شیرهٔ آن جلای بصر دهد و عوام آنرا چتر مار گویند —

سماروغ — با غین نقطه دار بروزن و معنی سماروخ است و آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینها سبز شود و آن ... و زیر ... و امثال آن ... و زمین بی حاصل هم هست —

سماروک — بضم رای بی نقطه و سکون واو و کاف ... کبوتر باشد و بعربی ... خوانند —

سماری — بضم اول بروزن بخاری کشتی و جهاز را گویند و بعربی سفینه خوانند —

سماریس — بفتح اول و رای بتحتانی کشیده و سین بی نقطه زده بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند —

سم افکندن — کنایه از لنگ شدن باشد —

سماقیل — بفتح اول و کسر قاف بروزن اباطیل سماق را گویند و آن چیزیست که در آشها و طعامها کنند —

سماک — با کاف بروزن و معنی سماق است که در آش کنند سماق معرب آنست —

سماکار — بفتح اول و کاف بروزن هوادار سبوکش میخانه را گویند یعنی دستگار شرابخانه و مطلق خدمتگار را نیز گفته اند —

سماکاره — بفتح اول و رای قرشت بمعنی سماکار است که سبوکش میخانه و مطلق خدمتگار باشد —

سماکچه — با کاف بروزن و معنی سماخچه است که سینه بند زنان باشد —

سمان — بفتح اول بروزن کمان مخفف آسمان است و نام روز بیست و ششم بود از هر ماه شمسی و بکسر اول نام شهری و ولایتی باشد —

سمانه — بروزن زمانه مخفف آسمانه است که سقف خانه باشد و پرنده هم هست کوچک و آنرا بترکی بلدرچین و بلغت دیگر کرک بروزن فلک خوانند و در عربی نیز همین معنی دارد و هم نام شهری است از هندوستان که نوعی از جامهٔ باریک از آنجا آورند —

سمانی — بفتح اول بروزن امانی نام پرنده ایست که اندر دریا پیدا شود و بعربی قتیل الرعد خوانند بسبب آنکه هرگاه صدای رعد بشنود بمیرد و بعضی گویند سلوی است که بفارسی کرک و بترکی بلدرچین خوانند —

سمج — بضم اول و سکون ثانی و جیم جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند و ... زندان را نیز گویند و با جیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است —

سمچہ۔ بضم اول بروزن چمچہ بمعنی سمج ست کہ خانۂ زیر زمین و نقب و جائے گوسفندان باشد در کوہ یا در صحرا۔

سمر۔ بفتح اول بروزن قمر نام پادشاہی بودہ از ترک و دست افزاریست جولاہگان را و آن مانند جار و بے باشد کہ با آن اہار بر تارۂ جامہ مالند و بتشدید ثانی ہم آمدہ است و در عربی بمعنی افسانہ و افسانہ گفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی ہم در عربی بمعنی افسانہ گفتن و میخ آہنی بر جائے کوفتن باشد۔

سمراد۔ بروزن فرہاد بمعنی وہم و فکر و خیال باشد۔

سمرکند۔ با کاف بروزن و معنی سمرقند ست و آن شہرے باشد در ماوراء النہر کہ کاغذ خوب از آنجا آورند و سمرقند معرب آنست و معنی ترکیبی آن دہ سمر ست و سمر نام پادشاہے بودہ از ترک و ترکان دہ را کند می گویند و این دہ را او بنا کردہ بود و بمرور ایام شہر شدہ۔

سمسق۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بے نقطہ و قاف ساکن بلغت رومی مرزنگوش را گویند و آن گیاہے باشد دوائی کہ بعربی آذان الفار خوانند و بعضی گویند سمسق عربیست و بمعنی یاسمین ست۔

سمسیمون۔ با سین بی نقطہ بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائیست کہ آنرا بفارسی مرزنگوش و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی افعی را نافع باشد۔

سمک۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی رعنا و رعنائی ست کہ بے عقل و بے عقلی و بی ہنر و بی ہنرے باشد و بفتح اول و ثانی در عربی ماہی را گویند۔

سمگار۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیدہ و براے قرشت زدہ نام شہریست از بدخشان۔

سمن۔ بفتح اول بروزن چمن گل سہ برگ را گویند یعنی گیاہے و رستنی ہست کہ آنرا سہ برگی گویند گل آنست و آن ہندوی صد برگ و یاسمین رنگ می باشد و بضم اول ہم بنظر آمدہ است و بعضے گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی کہ آنرا نسترن خوانند و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً و روغن گاو چون بسیار کہنہ شود دفع سم افعی کند۔

سمنار۔ بکسر اول و نون بالف کشیدہ بروزن گلکار نام بنائے بودہ رومی کہ قصر خورنق را او ساختہ بود گویند از نسل سام بن نریمان است و عربان بتقدیم نون بر میم می گویند کہ سنمار باشد۔

سمناک۔ بروزن غمناک بمعنی سماحت است و آن بذل کردن بضرورت باشد یعنی بر و واجب شود و سببی از اسباب۔

سمند۔ بروزن کمند رنگی باشد بزردی مائل مر اسپ را و بمعنی تیر پیکان دار ہم گفتہ اند و نام قریہ ایست از قراے سمرقند۔

سمندالسلار۔ سمند معلوم بفتح ہمزہ و سکون سین بی نقطہ و لام بالف کشیدہ و براے بی نقطہ زدہ جانوری بود کہ در زمان اسکندروس بن ذوالقرنین بہم رسیدہ بود گویند یکی از حکمای ہند بعلم تعفین او را پیدا کردہ بودہ است و گویند کہ نظر آن جانور بر ہر کہ می افتاد فی الحال می مرد با رسطو متوسل شدند و گفت کہ آئینہ در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاہدہ نماید بمیرد چنان کردند چنان شد۔

سمندر۔ بروزن قلندر نام جانوریست کہ در آتش متکون می شود گویند مانند موش بزرگیست و چون از آتش بیرون آید می میرد و بعضے گویند ہمیشہ در آتش نیست گاہی بر می آید در آن وقت او را میگیرند و از پوست او کلاہ و رومال می سازند و چون چرکن میشود در آتش می اندازند چرک ہائے آن می سوزد و پاک می شود و بعضے گویند بصورت سوسمار و چلپاسہ است از پوست او چیز سازند تا گرمی را نگاہدارد و از موے او جامہ بافند و در ہواے گرم پوشند محافظت گرما کند و بعضے دیگر گویند بصورت مرغیست و اللہ اعلم و نام ولایتی است از ہندوستان کہ چوب عود از آنجا آورند و بمعنی

اول بکسر دال وضم دال هر دو بنظر آمده است۔

سمندل۔ بالام بروزن و معنی سمندر است که جانور آتشی باشد۔

سمندور۔ بروزن سقنقور بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و نام ولایتی هم هست که از انجا عود آورند۔

سمندوک۔ بروزن پرستوک به معنی سمندر است که حیوان آتشی باشد۔

سمندول۔ بروزن و معنی سمندور است و آن جانوری باشد که در آتش متکون شود۔

سمندون۔ بروزن شفق گون بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و اصل این لغت سام اندرون بوده یعنی در اندرون آتش چه سام بمعنی آتش هم آمده است۔

سمنگان۔ بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام شهریست ورا هوار که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب ازو بوجود آمده و بضم ثانی هم گفته اند و درین زمان آن شهر را اهرمز خوانند و عوام را مزگویند و بعضی گویند نام شهریست در توران۔

سمنو۔ بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند و بضم اول آش رشته و آش اگرا باشد۔

سمنون۔ بفتح اول بروزن ممنون نام درویشی بوده صاحب حال و ریاضت کش۔

سمنه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بعربی دانه ایست سیاه رنگ از نخود کوچک تر و آنرا در خراسان نقل خواجه گویند فربهی آورد و باه را برانگیزد و بهر ترکیبی را نیز گویند که آدمی را فربه کند و آنرا سمنون هم میگویند۔

سمو۔ بروزن عمو ترهٔ دشتی را گویند و آن سبزیی باشد که با طعام خورند۔

سموت۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و فوقانی

فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسپ آویزند و بترکی قنجوقه خوانند۔

سمور۔ بروزن تنور جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند ٭ ب ٭ ترگون۔

سموربیور۔ سمور معلوم است بکسر بای ابجد و یای حطی بواو کشیده و برای قرشت زده بلغت یونانی گربس صحرائی باشد۔

سمورسیه۔ بکسر رای قرشت و سین سعفص کنایه از شب است که عربان لیل گویند۔

سمه۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سمر باشد که دست افزار جولاهگان است و آن جاروب مانندی باشد که بدان آهار بر روی تارهٔ جامه کشند و رنگ آب را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بمعنی چوبی باشد بقدر یک وجب و سری پهن دارد و جولاهگان که پاس نورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و در عربی داغ و نشان را گویند و بمعنی نشان کردن و داغ کردن هم گفته اند و جمعش سمات باشد۔

سمیدن۔ بروزن دمیدن بمعنی بو کردن و بوئیدن باشد۔

سمیرا۔ بفتح اول بروزن نصیرا شاخی را گویند که بدان حجامت کنند و نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه و بضم اول و فتح ثانی نام عمین بانوی عمهٔ شیرین باشد۔

سمیرم۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بمیم زده ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را از ان ناحیت آورند گویند وقتی که این آب را می برند می باید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه به عقب نکنند تا محلی که بمقصد برسد طیوری چند کوچک و سیاه پیدا شوند و هر ملخی که در ان ولایت باشد تمام را بکشند گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجاست و بکثرت استعمال سمیرم شده مسطر۔

سمیره۔ بروزن خمیره بمعنی خطی باشد که بکشند خواه

بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و بمعنے نوشته هم آمده است۔

سمیر۔ بفتح اول بر وزن عزیز بمعنے دعا باشد که در برابر نفرین است۔

سمینه۔ بر وزن کمینه پارچه نازک تنک رقیق را گویند۔

بیان بست و یکم

در سین بے نقطه با نون مشتمل بر یکصد و بست و هفت لغت و کنایت

سن۔ بفتح اول بر وزن من رستنی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سان و نیزه را نیز گویند و بترکی بمعنی تو باشد که عربان انت گویند۔

سنا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده چوبی باشد که بدان مسواک کنند و در عربی گیاهی ست مسهل و بهترین آن مکی می باشد۔

سناد۔ بفتح اول و سکون آخر که دال بے نقطه باشد بر وزن سواد بمعنی بسیار و فراوان و وافر بود و یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود و در عربی بمعنے مخالفت آمده است۔

سنار۔ بفتح اول بر وزن کنار سنگ آبی را گویند از دریا که نقش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد و باین معنی بکسر اول هم گفته اند و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است و بضم اول زن پسر را گویند که عروس باشد و بترکی گیلن خوانند و بهندی زرگر را میگویند۔

سناو۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده بمعنی مطلق سوزش باشد اعم از طلا و نقره و سوزش مس و برنج و امثال آن و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند۔

سنب۔ بضم اول و سکون نون و بای ابجد سم چارپایان را گویند و بمعنی پای هم آمده که بعربی رجل خوانند و سوراخ کردن و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن هم هست و خانهٔ زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند۔

سنبات۔ بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بر وزن جفرات بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزی که بنظر در آید و نمودی داشته باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است۔

سنباد۔ بفتح اول بر وزن بغداد نام مجوسی بوده نیشاپوری الاصل و با وجود عداوت دینی با بومسلم مروزی محبت داشت و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول افکار از آن۔

سنباده۔ بضم اول و فتح آخر که دال باشد سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و نگین را با آن بتراشند و جلا دهند و در دواها نیز بکار برند گویند معدن آن سنگ در جزایر دریای چین ست و معرب آن سنباذج است۔

سنبالو۔ با واو مجهول بر وزن شفتالو بوزینه را گویند و آن نوعی از میمون باشد و بزبان هندی نام درختیست که گل و برگ آن را در دواها بکار برند۔

سنبک۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف کشتی کوچک را گویند۔

سنبل۔ بر وزن بلبل گیاهی ست دوائی شبیه بزلف خوبان و خوشبوی می باشد و در عطریات بکار برند و آن رومی و جبلی و هندی می باشد و هندی آن را بعربی سنبل الطیب خوانند۔

سنبل تر۔ بکسر لام و فتح فوقانی کنایه از خط جوانان و زلف خوبان ست۔

سنبلهٔ زر۔ بفتح زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه کنایه از سنبل آتش و آتشدان باشد۔

سنبوت۔ بفتح اول بر وزن فرتوت بمعنے سنبات است که نمودنی باشد و بلغت یونانی زیره را گویند و بهترین آن

کرباسی باشد۔

سنبوسه — بفتح اول هر شکل مثلث را گویند عموماً و لچک نان را خصوصاً و قطاب را نیز سنبوسه گویند۔

سنبه — بفتح اول بر وزن دنبه بمعنی فریفته باشد و افزاری را نیز گویند که چیزها بدان سوراخ کنند و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی انگور هم هست که بعربی عنب خوانند و بدو معنی آخر مجهول الحرکت باشد۔

سنبهاری — بفتح اول بر وزن قندهاری [illegible] لب جوی را گویند۔

سنبیدن — بضم اول بر وزن جنبیدن بمعنی سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن باشد۔

سنج — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن بترازو باشد و بکسر اول جلاجل دف و دایره را گویند و مخفف سنگ نیز هست و آن چیزی باشد بسیاری از جلاجل دایره بزرگتر و در میان قبه دارد و بندی بران قبه نصب کنند و در جشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند و باین معنی بفتح اول نیز درست است و رنگی را نیز گویند که مصوران و نقاشان کار فرمایند و بضم اول کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر باشد۔

سنجاب — بکسر اول بر وزن گرداب جانوری است معروف از موش بزرگتر و از پوست آن جانور پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند و نام ولایتی است که کاموس کشانی خاقان آن ولایت بوده و آنرا اسنجاب نیز می گفته اند و کنایه از [illegible] از شب هم هست که نقیض روز باشد۔

سنجار — بفتح اول بر وزن انبار نام کوهی و نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند تولد سلطان سنجر در سنجار اتفاق شده۔

سنجد پوی — بکسر اول و سکون دال بی نقطه [illegible] بر وزن فلفل موی نام نوعی از گل باشد۔

سنجر — بر وزن خنجر نام پادشاهی بوده مشهور [illegible] هم

هست شکاری و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند۔

سنجرستان — بمعنی خانقاه باشد و آن جائی است که مردمان در آن وجد و سماع کنند چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد۔

سنجسبویه — بفتح اول و کسر ثالث معرب سنگسبویه است و آن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند۔

سنجق — بر وزن خندق بلغت رومی نشان و علم را گویند و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد و سوزنی را نیز گفته اند که بر یک سر آن گرهی و تکمه باشد از قلعی و برنج و طلا و نقره و بمعنی کمربند و چهار زرعی هم هست و باین معنی بضم ثالث نیز بنظر آمده است۔

سنجوق — بر وزن صندوق بمعنی اول سنجق است که علم و نشان باشد و کمربند و چهار زرعی را نیز گویند۔

سنجه — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نام دیویست مانند زالی و سنگی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند و نام او لکائی و ملکی است و در [illegible] سنجار رودخانه عظیمی هست گویند پلی بران رودخانه بسته اند از یک طاق و بمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحرکت است۔

سنخ — بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی نمک طعام باشد و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند و بکسر اول در عربی بیخ و اصل و ماده هر چیز باشد۔

سنخج — بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم علتیست که آنرا تنگی نفس گویند و بعربی ضیق النفس خوانند و با جیم فارسی و بکسر اول هم آمده است۔

سند — بکسر اول بر وزن هند نام ولایتی است از هندوستان و نام رودخانه عظیمی هم هست که ما بین هندوستان و خراسان [illegible] و حرامزاده را نیز گفته اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر [illegible] دارند و بعربی لقیط [illegible] گویند۔

سندارده — بفتح اول بر وزن [illegible] بمعنی حرامزاده باشد و [illegible] نیز آمده است و [illegible] گفته اند که سندره باشد۔

سندان - بکسر اول بر وزن زندان معروفست وآن افزاری باشد مسگران و زرگران وآهنگران را وتنگهٔ آهنی را نیز گویند که بر تختهٔ درهای کوچه میخ زنند تا کسیکه خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بران تنگهٔ آهنی زند -

سندباد - بکسر اول وسکون ثانی وثالث وباے ابجد بالف کشیده وبدال زده نام کتابی است در نصایح وپند وحکمت عملی وحکیم ازرقی بنظم آورده است -

سندر - بفتح اول بر وزن بندر صمغی باشد زرد وشبیه بکاه ربا -

سندروس - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورای قرشت بواو مجهول رسیده وبه سین بے نقطه زده بمعنی اول سندر ست که صمغی باشد شبیه بکاه ربا ودروغن کمان را از ان پزند وخاصیتش نافع نواصیر باشد ورنگ سرخ را نیز گویند ونسبتش برنگ زرد خود ظاهرست وتفرقه میان سندروس وکاه ربا این ست که کاه ربا را چون بر آتش نهند از ان بوی مصطگی آید واز سندروس بوی بغایت ناخوش -

سندره - بر وزن چندره بمعنی سندروس ست که صمغی باشد شبیه به کهربا وبمعنی حرامزاده هم گفته اند وباین معنی بکسر اول وثالث نیز آمده -

سندل - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ولام کفش وپای افزار را گویند وبی عقل وابله واحمق را نیز گفته اند وکشتی کوچکی باشد که از کنار دریا پر از آب شیرین واسباب واحتیاج کشتی کرده بکشتی بزرگ برند -

سندلک - بالام بر وزن کترک مصغر سندل باشد که کفش وپای افزار است -

سندله - بر وزن مزبله بمعنی سندلک است که کفش وپاے افزار باشد -

سندلی - بر وزن جنگلی کرسی را گویند که کفش وپاے افزار را بر بالاے آن گذارند -

سندوقش - بفتح اول وسکون ثانی ودال بواو رسیده وقاف مکسور بسین بے نقطه زده بلغت یونانی سرنج را گویند وآن رنگی باشد که نقاشان ومصوران بکار برند وسوختگی آتش را نافع است -

سنده - بفتح اول بر وزن خنده سندان آهنگران باشد وفضله وغایط کنندهٔ آدمی را نیز گویند وباین معنی بضم اول هم آمده است -

سندهان - بکسر اول وثالث وهاے بالف کشیده وبنون زده عود هندی را گویند طبیعت آن گرم وخشک است در سوم -

سندیان - بکسر اول وثالث وتحتانی بالف کشیده وبنون زده مردمان منسوب بسند را گویند وآن ولایتی است مشهور ونام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام -

سنتز - بضم اول وکسر ثانی وسکون زاے نقطه دار سیاه دانه را گویند وآن تخمی باشد که بر روے خمیر نان پاشند -

سنسان - بفتح اول وسین بے نقطه بالف کشیده بر وزن دندان سخن غیر فصیح وبلیغ را گویند -

سنسن - بفتح اول بر وزن ارزن بمعنی سنسان است که سخن غیر فصیح وبلیغ باشد -

سنسور - بر وزن زنبور خرطوم را گویند وآن از فیل وپشه هر دو دارند -

سنسه - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث زنبور سیاه را گویند وبمعنی انگور سیاه نیز آمده است -

سنقر - بضم اول وقاف وسکون ثانی ورای قرشت بمعنی شنقار ست وآن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ گویند بسیار زنده می باشد وپیوسته پادشاهان بدان شکار کنند -

سنقره - بضم اول وقاف وسکون ثانی وفتح رای قرشت

مرغیست که آنرا کلاغ سبز گویند و بشیرازی کاسه‌شکنک خوانند گوشت او سمیت دارد۔

سنگ — بفتح اول بروزن رنگ معروفست و بعربی حجر خوانند و بمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته‌اند و وزن و گرانی چیزها را نیز گویند۔

سنگ آتش — بعربی حجر النار گویند اگر زنی دشوار زاید بر ران او بندند زائیدن بر او آسان گردد۔

سنگ احمر — بعربی حجر الاحمر خوانند و آن سنگی باشد برنگ مرجان گویند از سموم قاتلست یک دانگ وی کشنده آدمی باشد و بعضی گویند نوعی از الماس ست۔

سنگار — بروزن زنگار بمعنی همراه و رفیق باشد پس درین صورت دو کس که با هم بجائی روند هم سنگار یکدیگر باشند و همچنین اگر دو کشتی در دریا با هم براه روند نیز هم سنگار خواهند بود۔

سنگ اسپنگ — آنرا بعربی حجر الاسفنج و حصاة الاسفنج خوانند و آن سنگی ست که در میان اسفنج بهم میرسد آن را بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند۔

سنگ اسکاف — حجر الاساکفه است و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند سوده آن ملازه را نافع است۔

سنگاش — با کاف فارسی بروزن پرخاش بمعنی رشک و حسد باشد۔

سنگ اشکن — بکسر همزه نام علفی است و نام نوعی از خرما باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند۔

سنگ انداز — سوراخهائی باشد که بر سر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگ و خاک و آتش بر سرش ریزند و بمعنی برقنداز و کلوخ انداز هم آمده است و آن جشن و سیر کشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ اندازان هم می گویند و دائم الخمر و شراب خوردن دائمی را نیز گفته‌اند چنانکه یک روز در میانه فاصله نشود۔

سنگانه — با کاف فارسی بروزن دندانه پرنده‌ایست کوچک و بعربی آنرا صعوه گویند۔

سنگ پرستوک — حجر الخطاطیف است گویند بچه اول او را چون بگیرند و شکم چاک کنند دو پاره سنگ برآید یکی یکرنگ و دیگری الوان هر یک را در پوست گوساله پیچیده پیش از آنکه بگرد و خاک برسد بر بازو یا بر گردن کسیکه صرع داشته باشد ببندند نافع باشد۔

سنگ بر شیشه زدن — کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب است۔

سنگ بر قرابه زدن — بمعنی سنگ بر شیشه زدن است که کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد۔

سنگ بر قندیل زدن — کنایه از تاریک کردن و مکدر ساختن باشد۔

سنگ برگان — بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام سنگیست الوان و بغایت نرم و سست که شیشه‌گران شیشه را بدان سفید کنند و آن را سنگ برگان هم می‌گویند و برگان نام دهیست در شیراز در قریه فاروق و کان این سنگ در آنجاست۔

سنگ پستان — بکسر بای فارسی بمعنی سپستان است و آن دارویی باشد معروف۔

سنگ پشت — بضم بای فارسی جانوریست معروف که او را لاک‌پشت و کاسه‌پشت نیز گویند و نوعی از ماهی هم دارد هم هست۔

سنگ پلور — حجر البلور است گویند چون بر شخصی که در خواب بسیار ترسیده باشد ببندند دیگر نترسد۔

سنگچه — بفتح جیم فارسی بمعنی ژاله باشد که تگرگ است۔

سنگ جهودان — حجر الیهود است و حجر الزیتون هم میگویند

چه شباهتی بزیتون دارد گویند مانند مرجان از دریا می روید اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و برابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد بروباند۔

سنگ حمام ۔ سنگی ست که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدای سرطان که علتیست مهلک ضماد کنند نافع باشد و علاج سرطان رحم باین ست و بعربی حجر الحمام گویند۔

سنگ خروس ۔ بعربی حجر الدیک خوانند گویند گاه است که از شکم خروس بر می آید بمقدار باقلی و مانند آئینه شفاف است اگر آنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی او برطرف شود و غم و اندوه از دل ببرد۔

سنگ خزفی ۔ بفتح خا و زای نقطه دار و فای بتحتانی کشیده سنگی ست مانند زبد البحر که کف دریا باشد آب بسایند و بر موی بمالند موی را بسترد و بعربی حجر الشعر خوانند و بعضی گویند حجر الشعر قیشور ست که کف دریا باشد۔

سنگ خوار ۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن زنگبار نام مرغیست کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگریزه می خورد و بعربی قطاة خوانند۔

سنگ خوارج ۔ با جیم بروزن و معنی سنگ خوارک است که اسفرود باشد و آن جانوریست کوچک و سیاه رنگ برابر به گنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویندش۔

سنگ خوارک ۔ همان مرغک سنگ ست که بعربی قطاة گویند۔

سنگ خور ۔ مرغی ست که سنگریزه خورد۔

سنگ خورک ۔ بمعنی سنگ خور ست که مرغ سنگریزه خور باشد و عربان قطاة گویند۔

سنگ در موزه افتادن ۔ کنایه از اقامت کردن و ترک نمودن سفر و عزم سمت و بیقراری باشد۔

سنگ دل ۔ کنایه از سخت دل و بیرحم باشد۔

سنگ دوله ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال بی نقطه بواو رسیده و لام مفتوح بمعنی گردباد باشد و آن بادی

که خاک را بشکل مخروطی بهوا ببرد و بعربی اعصار گویند و با واو مجهول هم بنظر آمده است۔

سنگر ۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی سیخول است که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد۔

سنگ راه شدن ۔ کنایه از مانع شدن و منع کردن باشد

سنگ رصد ۔ بکسر ثالث و فتح رای قرشت و سکون عین و دال بی نقطه کنایه از گلوله توپ و گلوله بادلیج باشد۔

سنگرک ۔ بفتح اول و رای قرشت بروزن پنج یک بمعنی سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد و بمعنی بادریسه هم آمده است و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم کنند و بعربی فلکه خوانند و بضم کاف فارسی و سکون رای قرشت هم آمده است که حرف ثالث و رابع باشد و این صحیح ست۔

سنگ روشنائی ۔ حجر البورست که قیشا باشد و آن را دردهای چشم بکار برند۔

سنگ زخم ۔ بکسر ثالث و فتح زای هوز و سکون خای نقطه دار و میم بعربی حجر الجراحی گویند و آن سنگی باشد مانند عاج چون سحق کنند و بر موضع جراحت ریزند خون را از روان باشد بر بند و باز دارد و آنرا شکر سنگ هم گویند و حجر العلق همان است۔

سنگ زن ۔ بفتح زای نقطه دار و سکون نون کنایه از تیرانداز و کم وزن باشد۔

سنگسار ۔ با سین بی نقطه بروزن زنگبار سیاستی باشد مشهور که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنگ باران کنند و بمعنی مسخ هم آمده است و مسخ در لغت بمعنی نحوست باشد که از ثابت شدن است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی بست برتبه منتقل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چون از آنکه بود و آنرا باز دارد بصورت جمادی ظهور کند۔

سنگ سپهچ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث و ...

بی نقطه ساکن و بای ابجد بواو رسیده و تحتانی مفتوح نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذو خمسة اصابع و ذو خمسة اوراق و عین السراطین خوانند و تخم آنرا حب الفقد گویند و معرب آن بنجنکشت است ـ

سنگست ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و فوقانی نام جائی و مقامی در خوزستان ـ

سنگ سگ ـ بتازی حجر الکلب خوانند و گویند بعضی از سنگ است که چون سنگ بر او اندازند آن سنگ را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاه دارد پس چون خواهند که میان دو شخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ دیگر و یک یک را بجانب آن سگ اندازند او هر یک را به دهن برگیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن سنگها را در آب اندازند و از آن آب بخورد آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد و اگر یک سنگ از آن بر برج کبوتر اندازند کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگ و عربده کنند ـ

سنگ سودا ـ بفتح سین بی نقطه سنگی است شنجرفی و بر روی آب بایستد و فرو نرود و بعربی حجر الافروج خوانند گزندگی عقرب را نافع است ـ

سنگ شجری ـ بفتح شین نقطه دار و جیم بتحتانی رسیده گویند که مرجان باشد بسبب آنکه اندر دریا مانند درخت می روید ـ

سنگ شکن ـ مخفف سنگ اشکن است که نام غله باشد و نوعی از خرما هم هست ـ

سنگ شیر ـ بعربی حجر اللبنی خوانند رنگ آن خاکستری باشد چون آب بسایند از وی مانند شیر بیرون آید و طعم شیرین باشد و در چشم کشند سیلان آب را برطرف کند ـ

سنگ قبطی ـ بکسر قاف حجر قبطی است و آن سنگی باشد سفید و تیره رنگ و بسیار سست و نرم و زود در آب حل شود و داغ آبله و کشتگان را پدید کند و در اسهال بکار برند نافع باشد ـ

سنگ قمر ـ بفتح قاف و میم و سکون رای بی نقطه سنگیست که آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف می باشد گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه ندهد بار آور گردد و چون بسایند و به صاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا بعربی حجر القمر و زغوة القمر خوانند ـ

سنگک ـ بر وزن اندک مصغر سنگ باشد و نوعی از نان هم هست که بر روی سنگریزهای گرم پزند و تگرگ و ژاله را نیز گویند ـ و نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک می باشد و نام مرغیست کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا ترمتای گویند ـ

سنگلاخ ـ بالام بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند ـ

سنگله ـ بضم ثالث بر وزن زنگله نانی باشد که از آرد گاورس و ارزن پزند ـ

سنگم ـ بفتح ثالث بر وزن همدم بمعنی همراه و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند با هم و بزبان هندی نیز همین معنی دارد و بضم ثالث بر وزن انجم پرنده ایست بغایت تیز پر و بعضی گویند جانوری است مانند حجل که پیوسته در جاها می باشد و بعضی دیگر گویند کرمی است که می پرد ـ

سنگ ماهی ـ بعربی حجر الحوت گویند و آنرا در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت می باشد خوردن آن سنگ گرده را بریزاند و در علاج پایه بکار آید ـ

سنگمبر ـ با میم و بای ابجد بر وزن سر دفتر بمعنی اول سنگم است که همراه و رفیق و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد با هم ـ

سنگ مغنی ـ بفتح میم و سکون غین نقطه دار و نون بتحتانی رسیده سنگیست الوان و بغایت سست می باشد و اکثر سیاه بود و سرخی زند و نقطهای سفید بر آن باشد و شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ برگان هم گویند و برگان دهیست از شیراز و معدن این سنگ در آنجاست ـ

سنگوان - با واو بروزن سنگدان نام قلعه ایست در تارک کوه سپیدان مشهور است -

سنگور - بروزن انگور سلسله باشد که فقاعیان شیشها و کوزهای فقاع را که بوزه باشد در میان آن بچینند و بادریسهٔ دوک را نیز گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند و نام مرغ هم هست -

سنگوک - با واو مجهول بروزن مفلوک بادریسهٔ دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند -

سنگول - بروزن معقول مطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور بود -

سنگویه - بفتح اول و آخر که تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستونهای آن یک پارچه است و هر ستونی را هزار مرد نتوان برداشت گویند آن عمارت را دو کس کرده اند مردی و زنی مرد مازنین و زن مازینه نام داشته است -

سنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی خارپشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد -

سنگ یاسم - با تحتانی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور بمیم زده سنگی ست سبز بزردی مائل چون بسایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بگزد و در چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی خوانند -

سنگ یرامی - بفتح تحتانی حجر الیرام ست گویند هر شیشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ مانند گل فرو رود و سحق کنند و بر دندان مالند سفید و سخت گرداند -

سنگین خوار - با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن نسرین زار سنگخوارک را گویند و آن پرنده باشد کوچک و غذای او سنگریزه است -

سنگین سار - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده نوعی از سار باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد -

سنلخ - بفتح اول و لام بروزن برزخ نیم تنه را گویند و آن جامه باشد بی آستین یا آنکه قد آستین آنرا کوتاه کنند و درین زمان کاتبی گویند -

سنمار - بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن گلکار نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را اعراب سنمار بکسر نون و تشدید میم خوانند گویند سنمار خورنق را چنان ساخته بود که در شبانروزی چند رنگ مختلف می شد صبحدم کبود بود و در نیم روز سفید می نمود و بوقت عصر زرد می شد چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر داد و بعد از آن بغایت خوش وقت شد و گفت اگر می دانستم که ملک با من این چنین احسان می کند عمارتی به از این می ساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند نعمان به تصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر از این بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر انداختند -

سنود - بفتح اول بروزن حسود استعمال فکرت در اموری که بهیچ کار نیاید -

سنوس - بضم اول بروزن خروس نام درختی باشد و نام گیاهی هم هست و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است -

سنه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز بمعنی لعنت و نفرین باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد و بضم اول و ثانی زن پسر را گویند که بعروس شهرت دارد -

سنهار - بضم اول بروزن گلزار بمعنی آخر سنه است که زن پسر باشد و بترکی گلن خوانند -

سنی - بکسر اول و تخفیف نون به تحتانی کشیده مخفف سینی ست و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن هم گفته اند و بفتح اول و ثانی

وسکون تحتانی یعنی آهن و فولاد ست و بضم اول و کسر ثانی مشدد و معروف هست که اهل سنت و جماعت باشند و نام نوعی از ماهی باشد در ملتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود۔

سیَنز۔ بضم اول بر وزن گرز سیاه دانه را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روے خمیر نان ریزند۔

سینیژه۔ بفتح اول و زاے فارسی ریسمانی باشد که از پنباے کار زیاده می آید و آن را جولاهگان نمی بافند و بر انگشت پیچیده بگوشه می گذارند و آن نی که ریسمان خام بر آن تنند۔

بیان بست و دوم

در سین بے نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

سو۔ بفتح اول و سکون ثانی نام چشمه ایست در ولایت طوس و بچشمهٔ سبز اشتهار دارد گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسپی بر زمین کوفت پا لگدے بروی زد و بکشت و بضم اول بمعنی جانب و طرف باشد و بمعنی مثل و مانند هم هست و بتخفیف سود باشد که در مقابل زیان ست و روشنائی را نیز گفته اند که ضد تاریکی ست و بترکی آب را گویند۔

سواب۔ بفتح اول بر وزن جواب پامال شدن و چکیدن آب را گویند از چیزے بچیزے ترا ست و امثال آن۔

سواد اعظم۔ هر شهر و مدینهٔ بزرگ را گویند عموماً و مکه معظمه را خصوصاً۔

سواران آب و سوارگان آب۔ کنایه از حباب ست و آن قبه باشد شیشه مانند که در وقت باریدن باران بر روے آب بهم میرسد و موج آب را نیز گفته اند۔

سوارپا۔ با باے فارسی بالف کشیده بمعنی پا سوار ست که کنایه از پیاده جست و چابک باشد۔

سوارستان۔ کنایه از رستم زال ست۔

سوارک آب۔ با کاف بمعنی سواران آب است که حباب و موجهٔ آب باشد۔

سوارولن۔ بفتح اول و ضم راے قرشت بر وزن فلاطون تخم خاکشی باشد و آن را بعربی بذر الخمخم خوانند۔

سواک۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده زردی باشد که بر روی غله نشیند و غله را ضایع کند و بکسر اول در عربی مسواک است و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بر دندانها مالند۔

سوپ۔ بضم اول و سکون ثانی و باے فارسی بزبان خیوق که یکے از الکاے خوارزم ست آب را گویند همچنانکه پکند با باے فارسی و کاف بر وزن سمند نان را و سوپ و پکند آب و نان ست و بعضے گویند طلب آب و نان ست و بزبان هندی غله برافشان باشد۔

سوبدی۔ بضم اول و سکون ثانی و باے ابجد و دال بے نقطه بتحتانی کشیده نام پرنده ایست کوچک و آن را بفارسی سار گویند و بعربی زرزور بر وزن پرزور و بترکی صغرجق خوانند۔

سوپرا۔ بضم اول و فتح ثالث و راے بی نقطه بالف کشیده و بلغت ژند و پاژند بمعنی امید و امیدواری باشد۔

سوبهار۔ با باے هوز بر وزن روشه‌وار نام بتخانه بوده قدیم است و اسم نو بهار ... و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و آن را شابهار نیز گویند۔

سوتام۔ با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده هر چیزے کم و اندک را گویند و بعربی قلیل خوانند و ... بمعنی کوچک ... و اندک و ناقص هم آمده است۔

سوتج۔ بضم اول بر وزن خوج بمعنی سوزن ست که از آن چیزها دوزند باشد چه در فارسی جیم ابجد با زاے هوز ... و بر عکس تبدیل می یابد۔

سوتجرونشن۔ با اول بثانی رسیده و فتح جیم و راے قرشت بالف کشیده و کسر نون و فوقانی مفتوح بنون زده

بلغت زند و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است

سوجش - بکسر جیم بر وزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد

سوچه - بر وزن کوچه خشتک جامه را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر تیر جامه ببرند تا خشتک را بران دوزند و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هر دو آمده است -

سوخ - بضم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد بمعنی پیاز است و بعربی بصل خوانند -

سوخته - بر وزن دوخته معروف است یعنی هر چیز که آتش دران افتاده و سوخته باشد و لته در کومی سوخته را نیز گویند که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بار و گنج خضرا و دیبه خسروی و گنج سوخته و گنج شاد آورد و گنج عروس باشد و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصیکه او را درد و مصیبتی رسیده باشد و بمعنی سنجیده و بوزن در آمده هم هست و در ولایت روم مردم طالب علم را سوخته می گویند و بمعنی ثقل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند -

سود - بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است که در مقابل زیان باشد و بعربی نفع گویند و ماضی سودن هم هست و بمعنی سور هم آمده است که جشن و شادمانی و مهمانی باشد و بفتح اول و ثانی بر وزن و معنی سبد باشد و آن ظرفی است که از چوبهای باریک و نرم بافند -

سودابه - بضم اول بر وزن خونابه نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد و بفتح اول بر وزن گرمابه هم گفته اند -

سودانیات - بضم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده بلغت یونانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار دراز دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی دارکک خوانند -

سود آور - بر وزن زور آور بمعنی سوداگر باشد و بعربی تجار گویند

سوداوه - باواو بر وزن و معنی سودابه است که نام زن کیکاوس باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند

سور - بر وزن شور بمعنی هنگامه و جشن و طوی و مهمانی و عروسی و ختنه سوری و بزم ایام عید باشد و بمعنی رنگ خاکستری بسیاهی مائل هم هست و اسب و استر و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده باشد و بعضی اسب بآن رنگ را خوب نمی دانند لهذا میگویند سور از گله دور و نام مرغی هم هست و رنگ سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ را گل سوری و لاله را لاله سوری و شراب لعلی را شراب سوری می گویند و بعضی از افغان هم هست که باین لقب مشهور اند و نام شهری هم بوده است و در عربی دیوار قلعه را گویند و شراب سرخ را نیز عربان خمر السوری خوانند و بضم اول و سکون همزه هم در عربی نیم خورده و پس مانده طعمه واشربه را گویند -

سورا - بر وزن نورا نام شهریست و مدینه ایست -

سوران - بر وزن توران بمعنی سار و باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و نقطهای سفید دارد و خوش آواز باشد -

سوریج - بر وزن توریج نوعی از کف دریا باشد و آن جائی گنند و یک بدریا کوه و سنگ باشد بهم میرسد و مانند نمک شور می شود و لیکن از نمک سفید تر و لطیف تر است -

سورنای - یعنی نائی که در سور و جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف آنست و آنرا شهنائی نیز خوانند -

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده بلغت اندلس دوائی است که آنرا در عراق لعبت بربری گویند و فقاح آنرا یعنی شگوفه و گل آنرا بعربی اصابع هرمس و آنرا حافر المهر بفتح میم خوانند و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آنست نقرس را نافع باشد -

سوری - بروزن نوری منسوب بسور باشد و نوعے از
ریاحین سرخ ست و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است و گلی باشد
که آنرا به پیکان تشبیه کرده اند و نوعے از پیکان هم هست
و شادی و خوشحالی را نیز گویند و نام یکے از سلاطین هم بوده
و نوعے از زاج باشد و آن زاج سرخ است که بلغت رومے
قلقند خوانند -
سوریوس - بکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه
زده نام صیقلی بمزد دست گویند مزد در ابسر بوده پدر را گرفت
و آخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد -
سوزا - بازاے نقطه دار بالف کشیده بمعنی سوزنده باشد
سوزاک - بروزن پوشاک نام مرضیست مشهور و آن
سوزشے باشد که بسبب زیادتی صفرا در مجرای بول بهم میرسد
و آنمجرا را ریش کند و چرک آید -
سوزن عیسی - گویند وقتیکه عیسی علیه السلام را بآسمان میبرد
سوزنے همراه داشت چون به فلک چهارم رسید ملائکه خواستند
که بالاترش برند امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه
دارد چون دیدند سوزنے و کاسه شکسته داشت فرمان رسید
که همانجا نگاهش دارند -
سوزه - بروزن موزه بمعنی تریز جامه است که چابوق باشد
سوژه - بازاے فارسی بروزن کوزه خشتک پیراهن
و جامه باشد و آن را بغلک نیز گویند و بعضے آن پارچه را
گویند که از سر تریز ببرند تا خشتک بران دوزند و نوعے از
رستنی باشد مانند اسفناج و آنرا در آشها کنند و بعربی قنابری
خوانند و اهل خراسان برغست گویند -
سوزیان - بازاے هوز بروزن صوفیان بمعنے نفع
و سود و فائده باشد که در مقابل زیان ست و زر و مال
و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد و جنس و پنهان و آشکارا
و سخن و راز نهانی و چیزے پنهان که مخزون خاطر باشد
و آنرا بعربی مافی الضمیر گویند و بمعنے سرگوشی هم هست و
مهربان و غمخوار را نیز گفته اند و بمعنے ارمغان و سوغات
و راه آورد هم آمده است و کنایه از نیک و بد هم هست چه
اصل سود و زیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده -
سوس - بروزن طوس کرمے باشد که بیشتر جامهاے
ابریشمی را ضایع کند و مخفف سوسمار هم هست و چربی آنرا
زنان بجهت فربهی خورند و بر بدن مالند و اصل طبیعت را
نیز گویند و گیاه خشکے هم هست مانند ابست و علفیکه حاسیان
سوزنبیخ آن دافع سعال ست و در عربی کرمے را گویند
که گندم و برنج و اقسام غله را ضایع مے کند و نام درختیست
که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس مے گویند و بلغت
هندی نام خوک آبی ست و آن حیوانے باشد آبی مانند کشتی
پر از باد و خرطومے نیز دارد -
سوسبار - بکسر ثالث و باے ابجد بالف کشیده
بروزن روزگار بلغت ژند و پاژند اسپ را گویند و بعربی
فرس خوانند و باین معنی بحذف راے قرشت هم بنظر
آمده است -
سوسپند - بباے فارسی بروزن گوسفند نام گیاهیست
که چون آنرا بشکنند از ان شیرهٔ سفیدے مانند شیر برآید
و آنرا در خضابها بکار برند و بعضے گفته اند که علف شتر است
ظاهرا علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف خوانده
شده است والله اعلم -
سوسک - بفتح ثالث بروزن خوبک تیهو را گویند
و آن پرنده باشد شبیه به کبک لیکن کوچک تر از وست
و بسکون ثالث نوعے از جعل باشد و او بیشتر در جاهاے
نمکون مے شود -
سوسمار - بامیم بروزن هوشیار جانوریست مانند
راسو لیکن از وسطبر تر باشد سینه و چربی او را زنان بجهت
فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند و نزد
شافعی مذهبان گوشت او حلال است -

سوسن - بروزن سوزن گلیست معروف و آن چهار قسم می باشد یکی سپید و آن را سوسن آزاد می گویند ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق می خوانند و دیگری زرد و آن را سوسن خطائی می نامند و چهارم الوان می شود و آن زرد و سفید و کبود می باشد و آن را سوسن آسمان گون نیز گویند و بیخ آن را ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرائی و بوستانی می شوند و نام درخت چلغوزه هم هست و آن را بعربی صنوبر الکبار و ثمر آن را که چلغوزه باشد حب صنوبر الکبار گویند۔

سوسن و سیر - کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش۔

سوسنه - بفتح ثالث و نون بمعنی سوسن است و آن گلی باشد معروف۔

سوسه - بروزن بوسه کرمی باشد که در گندم افتد و ضائع کند۔

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار هر سومی باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود به نویسندگان دهند۔

سوف - بضم اول و سکون ثانی و فا بلغت یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم را گویند۔

سوفار - بروزن موادار ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و دهان تیر را نیز گفته اند و آن جائی باشد از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند۔

سوفال - باللام بروزن و معنی سوفار است که ظروف و اوانی گلی و سوراخ و دهان تیر باشد۔

سوفته - بروزن کوفته مکر و فریب و حیله باشد و کرم گندم خوار را نیز گویند۔

سوخچه - بفتح جیم فارسی بروزن [illegible] دو کچه ریزه هر چیز را گویند و بمعنی خوشه [illegible] هم آمده است۔

سوفرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده۔

سوفسطائیه - قومی اند از حکمای باطل۔

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی آتش بچهار اگویند و بعربی خصیة الثعلب خوانند۔

سوفی - بروزن کوفی بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد۔

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن خوک بمعنی مصیبت و ماتم و غم و اندوه باشد و با کاف تازی کوسه را گویند و آن شخصی باشد که چند موی بر سر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم گفته اند و دانهٔ گندم و جو را نیز گویند و آن خارهای سر تیز بود که بر سر خوشهٔ گندم و جو باشد۔

سوگک - بروزن خوبک زردی باشد که بسبب آفتی در کشت و زراعت افتد و باین معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است۔

سوگل - بفتح کاف و سکون لام بمعنی سوگک است و آن زردیی باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد

سوگوار - بروزن گوشوار مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوگ بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد۔

سوگه - بفتح کاف هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس خصوصاً و در مجمع الفرس سوگه بجای کاف لام هم آمده است۔

سوگی - با کاف فارسی به تحتانی کشیده بمعنی سوگوار است که ماتم زده و اندوهگین باشد۔

سول - بضم اول و سکون ثانی بروزن غول بمعنی دوم سور است که رنگ خاکستری بسیاهی مائل باشد مر اسپ و استر و خر را الاغی را که خطی سیاه از کاکل تا دم کشیده شده باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بلغت هندی قولنج را گویند

و بضم اول و فتح ثانی ناخن پای شتر باشد و آنرا بعربی فرسن خوانند با فا و سین بی نقطه بر وزن چرکن —

سولان — بفتح اول و ثانی بر وزن همدان نام کوهی است در ولایت آذربایجان نزدیک باردبیل و پیوسته مردم خداپرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا ساکن بوده و هستند و مغان آنجا را از جمله اماکن متبرکه می دانسته اند چنانکه قسم بدان یاد می کرده اند و نوعی از دوائی هم هست و آنرا از جانب روم آورند لقوه را نافع است و به لغت یونانی نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بمعنی بام خانه هم هست و مطلق بلند بهار را نیز گویند —

سولک — بفتح ثالث بر وزن خوبک زردپی را گویند که بسبب آفتی بر غله زار افتد —

سوله — با ثانی مجهول بر وزن لوله مطلق سوراخ را گویند عموماً و سوراخ پس و پیش را که دبر و فرج باشد خصوصاً و خانه زادی را نیز گویند که پدر و مادر او هر دو هندوستانی باشند و بمعنی آواز بانگ هم آمده است همچو مویه و زوزه و بانگ سگ —

سومنات — بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده بر وزن سهلات بتخانه بوده در ملک گجرات گویند سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه می بود شکست و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده و بسکون میم هم گفته اند و گویند این لغت هندوی است که معرب شده یعنی فارسی گردیده و آن نام بتی بوده و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صنمی ست منسوب بقمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است —

سومندر — با دال ابجد بر وزن سوزن گر بمعنی سمندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون می شود —

سومه — بضم اول و فتح میم بمعنی انتها و حد و طرف باشد —

سون — بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوی باشد و تشبیه و نظیر و مانند را نیز گویند و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد —

سوناتک — بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و به نون و کاف زده نفسی باشد با صدا که در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی برمی آید —

سونج — بفتح ثالث بر وزن دونج نام شهری و دهیه ایست —

سونش — بکسر نون بر وزن سوزش ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعربی برادة خوانند —

سوهن — با های هوز بر وزن سوزن مخفف سوهان است —

سوی پا دیدن — کنایه از شرمنده و خجل شدن باشد —

سوی زن — بفتح زای نقطه دار و سکون نون بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند —

سویس — بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن خسیس بمعنی آگاه نبودن است که بعربی غفلت خوانند —

سویست — با ثالث مجهول و فوقانی ساکن بمعنی سویس باشد که آگاه نبودن و غفلت است —

سویسه — با ثالث مجهول بر وزن هریسه بمعنی قوس قزح باشد —

سوین — بر وزن زرین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن باشد مطلقاً و بعربی ظرف و انا گویند و آبدان سگ را نیز گفته اند یعنی ظرفی که سگ در آن آب خورد —

بیان بست و سوم

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

سه اسبه — بکسر اول و فتح بای ابجد کنایه از تعجیل و شتاب است و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که بتعجیل و زود بجائی رود سه اسب همراه می برد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود —

سهاله — بر وزن نخاله خرده و ریزه و سونش طلا و نقره را گویند —

سه ایوان دماغ — کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد —

سه پرک — بفتح بای فارسی و رای بی نقطه و سکون کاف خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند۔

سه پره — بفتح بای فارسی و رای قرشت بمعنی سه پرک است و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن بر زمین کشند۔

سه تا — با فوقانی بالف کشیده طنبوری را گویند که بدان سه تار بسته باشند۔

سه جاده — با جیم بالف کشیده و فتح دال بمعنی ابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت ست۔

سه خوان — با واو معدوله و سکون نون جماعتی را گویند که ایشان قائل ثالث ثلاثه اند و آنها نوعی از نصاری باشند که ذات واجب را سه میدانند خدا و مریم و عیسیٰ۔

سه خواهران — کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر را که بصورت کرسی ست نعش خوانند۔

سه دختر — بضم دال ابجد بمعنی سه خواهران است که کنایه از سه ستارهٔ بنات باشد از بنات النعش۔

سه درک — بفتح دال بر وزن و معنی سه پرک ست و آن خطی چند باشد که بجهت قماربازی بر زمین کشند۔

سه دوری — با ثالث بواو رسیده و رای بی نقطه به تحتانی کشیده بمعنی سه جاده است که طول و عرض و عمق باشد و بعربی ابعاد ثلثه گویند۔

سه دیر — بفتح ثالث و سکون تحتانی و رای قرشت عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بن منذر بجهت سبب بهرام گور ساخته بود و چون بزبان پهلوی گنبد را دیر می گویند آنرا بدان سبب سه دیر گفته اند و عربان معرب ساخته سدیر بر وزن غدیر می خوانند۔

سهر — بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت گادرا می گویند و عربان بقری خوانند و بعضی گویند سهر ماده گاو است و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی بیداری باشد که در مقابل خواب است۔

سهراب — بضم اول نام پسر رستم زال ست که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده بود و او را ندانسته کشت۔

سه روح — با رای قرشت بواو کشیده و بجای حطی زده بمعنی موالید ثلثه است که حیوان و نبات و جماد باشد۔

سه رود — با رای قرشت بواو رسیده و بدال زده بمعنی سه تار ست که طنبوری سه تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط ست۔

سهستن — بفتح اول و سکون سین بی نقطه بر وزن نهشتن بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد۔

سه سنبل — بضم سین بی نقطه و سکون نون و بای ابجد مضموم به لام زده بمعنی سوسنبر ست و آن سبزیی باشد میان پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سبز نیز گویند۔

سه شاخ — با شین قرشت بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی سه روح ست که کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن حیوان و نبات و جماد ست۔

سه ظلمت — کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی نهدان مادر ست و آنرا سه ظلمات هم میگویند۔

سه علم — کنایه از علم الٰهی و طبیعی و ریاضی باشد۔

سه غرفهٔ دماغ — بمعنی سه ایوان دماغ ست که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد۔

سه غرفهٔ مغز — بمعنی سه غرفهٔ دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد۔

سه فرزند — موالید ثلثه است که نبات و جماد و حیوان باشد۔

سه گانه — با کاف فارسی بالف کشیده و فتح نون کنایه از جام و پیالهٔ شراب انگوری باشد۔

سه گل — بضم کاف فارسی وسکون لام نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد وبغایت قابض باشد وآن را به فارسی توت سه گل وبعربی توت العلیق خوانند چه درخت آن را عربان علیق گویند وتوت حبشی نیز همان است.

سه گنبدان — عبارت از قلعهٔ سنگوان است که در شیراز بسپیدان مشهور است وآن سه قلعه بوده که در انجا جمشید ساخته است اول قلعه اسطخر ودوم قلعه شکسته وسوم قلعهٔ سنگوان ونیز یک صد وچهل ستون بر سر تپه برآورده وکوشکی بطول یکصد وشصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آثار آن را چهل ستون خوانند.

سه گوهر — بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلثه باشد.

سه کوهک — با کاف وهای هوز بروزن چه خوابک بمعنی خار خسک است وآن خاری باشد سه گوشه.

سهل — بفتح اول وسکون ثانی ولام بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است ونام وزیر ماهان هم هست.

سهم — بروزن وهم بمعنی ترس وبیم باشد ودر عربی تیر پیکان دار را گویند.

سهند — بروزن سمند کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک به تبریز وبعضی گویند نام دهی است متصل بدان کوه وآن کوه بدو منسوب است.

سه نوبت — کنایه از ایام کودکی وایام جوانی وایام پیری باشد وکنایه از تهجد واشراق وچاشت هم هست ونوبت نواختن را نیز گویند یعنی نقاره زدن چه در قدیم سه وقت نوبت می نواخته اند وآنرا اسکندر وضع کرده ودر زمان سنجر پنج وقت شد وپنج نوبت شهرت یافت.

سهی — بروزن صفی راست ودرست را گویند عموماً وهر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً وبمعنی تازه ونوچه وجوان هم آمده است.

سهیت — بفتح اول وثانی به تحتانی رسیده بلغت ژند وپاژند عمارت عالی را گویند.

بیان بست وچهارم

در سین بی نقطه با یای حطی مشتمل بر یک صد وپنجاه وشش لغت وکنایت

سی — بفتح اول وسکون ثانی سنگ را گویند وبعربی حجر خوانند وبکسر اول عددی است معلوم.

سیا — بکسر اول مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد وبفتح اول سنا را گویند وآن داروئی است که در مسهلات بکار برند.

سیاب — بکسر اول بروزن نقاب امر بآراستن باشد یعنی بیارای وآرایش ده وبمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد وحیاب هم بنظر آمده است والله اعلم وبلغت وادی القری بمعنی خلال باشد وآن گیاهی است که سبز ورسیدهٔ آنرا بجهت اسهال خورند ونارسیدهٔ آنرا بجهت قبض وامساک.

سیار — بکسر اول بروزن خیار کشکینه را گویند وآن نانی باشد که از آرد جو وباقلا وارزن پزند.

سیاسر — بکسر اول وفتح سین بی نقطه بروزن دلاور قلم تراشیدهٔ نویسندگی را گویند وبفتح اول وسین بی نقطه بمعنی سار است وآن پرنده باشد معروف.

سیاکیز — با کاف بروزن فراویز نر را گویند وآن چیزیست که از ابریشم می بافند.

سیال — بفتح اول بروزن عیال یاسمین را گویند وآن سفید وزردی باشد.

سیالخ — بفتح اول وثانی بالف کشیده ولام مکسور بخای نقطه دار زده خار خسک مانندی را گویند سه پهلو که از آهن سازند وبر سر راه دشمن واطراف قلعه ها ریزند وخار خسک را نیز گفته اند.

سیام — بکسر اول بروزن نظام نام کوهی است مابین سمرقند وتاشکند بسمرقند نزدیک است گویند مقنع خراسانی

که او را حکیم بن عطا می گفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه
از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی بر می آورد و آن
ماه از پس آن کوه طلوع میکرد تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه
می تافت و بفتح اول هم گفته اند۔

سیامک ۔ بکسر اول و فتح میم و سکون کاف بمعنی مجرد است
که از ترک و تجرید باشد و نام پسر کیومرث هم بوده و نام یکی از
پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرازهٔ ایرانی
کشته شد۔

سیان ۔ بفتح اول بروزن عیان گیاهیست که بر درخت
پیچد و بعربی عشقه گویند۔

سیاوخش ۔ بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه دار
لذت عقلی را گویند و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو هم هست که در
ولایت نیمروز بود و عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود
و بر آتش رفت و نسوخت۔

سیاوخش آباد ۔ نام شهری بوده در توران که
سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود۔

سیاوخش گرد ۔ بکسر کاف فارسی و سکون را و دال
بی نقطه بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکاوس باشد

سیاوش ۔ بروزن بناگوش همان سیاوخش است
که پسر کیکاوس باشد و بفتح واو هم آمده است و بمعنی پرنده
هم هست که آنرا سرخاب میگویند۔

سیاوش آباد ۔ همان سیاوخش آباد است که مذکور شد۔

سیاوش گرد ۔ بمعنی سیاوخش گرد است که نام شهر
سیاوخش باشد۔

سیاه ۔ بروزن نگاه معروفست که در مقابل سفید
باشد و ستارهٔ طالع از خود بیخبر را نیز گویند و غلام حبشی و زنگی را

هم میگویند و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم که
خط ازرق باشد و بمعنی نحس و شوم و دو ازدن و دواژده
هم گفته اند و نام اسپ اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین
نام میخوانده اند و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت
و آنرا زند هم نیز خوانند۔

سیاه بادام ۔ کنایه از چشم معشوق است چه چشم را
به بادام تشبیه کرده اند۔

سیاه پستان ۔ زنی را گویند که فرزند او نماند و طفل
را که شیر دهد بمیرد۔

سیاه پوش ۔ با بای فارسی بروزن سیاه گوش
شب گرد و عسس و میر بازار و میر شب را گویند و چاوش را
نیز گفته اند و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاهان دود و
گویند این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست
سیاه می پوشیده اند و ماتمی و سوگوار و صاحب تعزیت را
نیز گویند و شیربانان را ایضاً بجهت آنکه شیر و ببر و جانوران
درنده نگاه میدارند هم میگویند۔

سیاه بید ۔ نام نوعی از بید باشد۔

سیاه چرده ۔ بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ
و لون هم آمده است۔

سیاه خانه ۔ معروفست که خیمهٔ صحرانشینان باشد و
کنایه از بندی خانه و خانهٔ بی بهشت و بی بیش هم هست۔

سیاه خانهٔ وحشت ۔ کنایه از دنیا و روزگار باشد و
کنایه از لحد و گور و قبر هم هست۔

سیاه دارو ۔ با دال بی نقطه بالف کشیده و رای
بی نقطه بواو رسیده نام درخت تاک صحرائی است و آنرا
بعربی کرمة البیضا خوانند خوشهٔ آن از ده دانه بیشتر نشود
و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی باشد۔

سیاه دست ۔ با دال بی نقطه بروزن سیاه مست کنایه
از مردم بخیل و رذل و ممسک باشد۔

۱؎ بر متتبعان آثار سلف ظاهرست که سودابه زن کاوس با مادر اندر
سیاوخش بر وی عاشق شده بود چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش
عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود ۱۲

سیاه سنگ - باسین بی نقطه بروزن سیاه رنگ نام موضعی ست در جرجان و چشمه ایست دران موضع که بهمن نام دارد اگر جمعی ازان چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پایی بر کرسی که در آنجا می باشد بگذارد آب همه آن مردم تلخ می شود۔

سیاه کار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و محیل و گناهگار باشد و سیاه کاری فاسقی و بدبختی۔

سیاه کاسه - بمعنی سیاه دست ست که کنایه از مردم بخیل و ممسک و رذل و بدبخت باشد۔

سیاه کرد - بمعنی سیاه کارست که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده و محیل باشد۔

سیاه گلیم - بکسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و بی دولت و سیه روز باشد۔

سیاه گوش - با کاف فارسی بروزن سیاه پوش جانوریست درنده که سلاطین و امرا بدان شکار کنند۔

سیاه نامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کنایه از عاصی و گنهگار و فاسق و بدکاره و ظالم باشد۔

سیاه و سفید فرق کردن - کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد۔

سیاهه - بفتح ها تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتاب و امثال آن باشد و کنایه از زن بدکاره و فاحشه و قحبه هم هست۔

سیاهی ده - بکسر دال ابجد و سکون هاء هوز به معنی شرمنده کن و خجل سازنده باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی طاقت ده و آرایش ده و خلافت ده نیز آمده است و امر باین معنی هم هست۔

سیب - بروزن و معنی تیب است که سرگشته و مدهوش و سرگشتگی در شغل و کار باشد و باثانی مجهول بمعنی میوه ایست معروف که آن را بعربی تفاح خوانند۔

سیب و تیب - بکسر تاء قرشت این لغت از اتباع است همچو تار و مار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد و به معنی سرگشتگی در شغل و کار نیز هست۔

سیپوس - بفتح اول و ضم پاء فارسی بروزن کیموس در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول و اسفیوش آمده است و آن را بعربی بزرقطونا خوانند۔

سیبوسن - با باء ابجد بروزن بیهودن این لغت در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول آمده است که بزرقطونا باشد

سیبویه - بفتح یاء حطی مخفف سیب بویه است که بوی سیب باشد و بفتح واو نام فاضلی ست مشهور گویند چون هر دو رخساره او برنگ و صفا مانند دو سیب بود بنابراین باین نام موسوم گشت و بعضی گویند این لغت عربی ست۔

سیبیا - بکسر باء ابجد بروزن کیمیا بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب نیز هست۔

سی توی - با فوقانی بواو کشیده و تحتانی زده چیزی ست از اندرون آلات گوسفند وغیره که باشکنبه می باشد۔

سیج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی مویز است که انگور خشک شده باشد و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت و با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی ترتیب دادن و ساز کردن و مهیا ساختن کاری باشد۔

سیچغنه - با اول بثانی رسیده و ضم جیم فارسی و فتح غین نقطه دار و نون بمعنی باشه باشد و آن پرنده ایست شکاری از جنس زردچشم و بمعنی سعوه هم بنظر آمده است و بفتح جیم فارسی هم گفته اند۔

سیچیدن - بروزن پیچیدن بمعنی مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری باشد۔

سیچیده - بروزن پیچیده بمعنی مهیا ساخته و آراسته باشد۔

سیحون – بروزن جیحون نام رودخانه ایست در ماوراء النهر نزدیک به خجند۔

سیخ پر – با باے فارسی بروزن بنشتر بچهٔ جانوران پرنده را گویند که هنوز پر ایشان خوب بر نیامده باشد و مانند خارے در نظر نماید گویند سیخ پر شده ہست۔

سیخک – بروزن میخک چهار قطعهٔ گوشت که بر سیخ کشیده کباب کنند و مصغر سیخ هم ہست۔

سیخگاه یافتن – مراد ازان ست که کسی بداند که بچه چیز شخصے را از جامی توان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در مے آید۔

سیخول – بروزن بی پول خارپشت کلانے را گویند که خارہاے ابلق دارد و مانند تیر اندازد۔

سیر – بکسر اول و سکون ثانی مجهول و راے قرشت معروف ست که نقیض گرسنه باشد و وزنے هم ہست معین و آن در خراسان پانزده مثقال ست و نام شهرے و مدینه باشد و با ثانی معروف مشهور ست که بیاو ر پیاز باشد و بعربی ثوم خوانند و گیاہے نیز ہست که پیوسته در آبهاے ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند و آنرا بعربی قرة العین و کرفس الما خوانند۔

سیراف – با فا و حرکت مجهول نام شهرے بوده قدیم در کنار دریاے فارس۔

سیر آمدن – کنایه از ملول شدن و به تنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد۔

سیر سور – با سین بے نقطه بروزن فیل زور نام روز چهاردهم ہست از هر ماه شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند و درین روز گوشت و سیر با و ر پیاز خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از مس جن ست و جن گرفته را ازان دهند نیک ہست درین روز فرزند بکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن۔

سیر شدن – معروف ست و کنایه از مستغنی شدن از هر چیز ست و کنایه از آرام گرفتن هم ہست۔

سیرم – بضم ثالث تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آن را کنده باشند بجهت آنکه نرم شود و ازان بند شمشیر کنند و بند کاردو خنجر و شکاربند پرندگان شکاری نیز سازند۔

سیرمان – بروزن میهمان یاقوت سرخ را گویند و حریر نازک منقش و ملون را نیز گفته اند۔

سیرنگ – بروزن نیرنگ پرنده ایست که آنرا سیمرغ و عنقا خوانند و عنقاے مغرب همان ست و آنرا عنقا بسبب آن گویند که گردن او بسیار دراز بوده ہست و مغرب بضم میم جهت آنکه بدعاے حنظله بن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد و کنایه ہست از محالات و چیزے که فکر کسے بدان نرسد و اشاره بر ذات باری تعالیٰ هم ہست۔

سیرون – با ثانی مجهول بوزن بیرون سرہاے نزدیک باعتدال را گویند۔

سیره – بفتح اول و راے قرشت پرنده ایست از جنس گنجشک و مانند جل و بلبل خوش آواز ہست۔

سیز – بزاے هوز بروزن و معنی تیز ہست که در مقابل کند باشد۔

سیزکی – بروزن ریزکی بمعنی سختی و رنج و آزار و درد باشد۔

سیس – بروزن کیس بمعنی اسپ جلد و تند و تیز باشد و بمعنی جست و خیز هم آمده ہست و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان علمی هندی سحر را گویند۔

سیسارون – با راے قرشت بروزن میناگون چوب شونیز ست یعنی سلخ بوتهٔ سیاه دانه و بعضے گویند سیسارون قلقاس ست و آن رستنی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو ماند ست۔

سیسالیوس – بکسر لام و تحتانی بوا و رسیده و بسین بے نقطه زده بلغت یونانی سلساليوس ست که انجدان باشد و آن رستنی ست معروف۔

سیسبان – بروزن بیزبان تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد خوانند۔

سی ستارهٔ پاک – بابای فارسی کنایه از سی دندان است

سیستن – بروزن زیستن بمعنی جستن وجست و خیز کردن باشد۔

سی سرک – بکسر اول وثالث وسکون رای قرشت و کاف کرمی را گویند که در انبار گندم افتد و گندم را ضایع کند۔

سیسره – بکسر اول وفتح ثالث و رای قرشت بوا و کشیده بمعنی سی سرک است که کرم گندم ضایع کن باشد۔

سیسک – بروزن مینک بمعنی سیسره باشد که کرم گندم خراب کن است و نام غله هم هست که آنرا مشنگ میگویند۔

سیسنبر – بابای ابجد بروزن بی لنگر سبزی است میان پودنه و نعناع زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد بوی آن بغایت خوش باشد و مردم و ابکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مالند نافع باشد و آنرا بعربی نمام خوانند و نام الملک هم میگویند۔

سیسنبرون – بارای بواو رسیده و بنون زده نوعی از گیاه باشد مانند قرة العین و پیوسته در آب روید و آنرا بعربی حرف الما خوانند خوردنش ادرار آورد۔

سیغ – با غین نقطه دار بروزن تیغ خوب و نیکو و نغز را گویند

سیغر – بفتح ثالث وسکون رای قرشت بمعنی سیغول است که خار پشت بزرگ تیر انداز باشد۔

سیغو – بفتح اول بروزن مقصود بمعنی تو انغ است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد۔

سیغور – بفتح اول بروزن تیمور بمعنی شهامت باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله۔

سیفور – با فا بروزن طیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند

سیک – بکسر اول وسکون ثانی و کاف زردی و علتی باشد که بر روی غله زار نشیند و بتر کی آلت تناسل را گویند و امر بمباشرت و جماع هم هست۔

سیکک – بروزن میناک بمعنی سیسک است که کرم گندم و جو ضایع کن و مشنگ باشد و زردی غله زار را نیز گویند۔

سیکل – بفتح ثالث وسکون لام بمعنی آخر سیاک است که علت و زردی غله زار باشد۔

سیکی – بکسر اول وثالث بروزن نیکی بلغت شیرازی بمعنی شراب و پیالهٔ شراب هر دو آمده است چنانکه باده که شراب و هم پیالهٔ شراب را گویند و شراب جوشانیده را نیز گفته اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند و این لفظ در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده اند سیکی شده۔

سیلاب کند – بفتح اول زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب سیل آنرا کنده و رخنها در آن افگنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند۔

سیلان – بکسر اول وثانی مجهول بروزن گیلان شیره را گویند که از خرمای رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و در عربی نام شخصی بوده و بفتح اول نام ولایتی است مشهور که دارچینی خوب از انجا آورند و بعربی جاری شدن و روان گردیدن آب و شراب و امثال آن باشد۔

سیلانه – بکسر اول بروزن دیوانه عناب را گویند و آن میوه ایست مانند سنجد و در دواها بکار برند۔

سی لحن – بفتح لام وسکون حای بی نقطه و نون سرودی چند است که باربد ساخته بود و از برای خسرو پرویز می نواخت و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین تفصیل – ۱ – آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته اند – ۲ – آئین جمشید – ۳ – اورنگی – ۴ – باغ شیرین – ۵ – تخت طاقدیسی – ۶ – حقه کاوس – ۷ – راح روح – ۸ – رامش جان و آنرا رامش جهان هم خوانده اند – ۹ – سبز در سبز – ۱۰ – سروستان ۱۱ – سروسهی – ۱۲ – شادروان مروارید – ۱۳ – شبدیز –

هم است فرخ و فرخ شب نیز می گویند - ۱۵ - قفل رومی - ۱۶ - گنج باد آورد - ۱۷ - گنج گاو و گنج کاوس هم بنظر آمده است ۱۸ - گنج سوخته - ۱۹ - کین ایرج - ۲۰ - کین سیاوش - ۲۱ - ماه برکوهان - ۲۲ - مشک دانه - ۲۳ - مروای نیک - ۲۴ - مشک مالی - ۲۵ - مهربانی و آنرا مهرگانی هم گفته اند - ۲۶ - ناقوسی - ۲۷ - نوبهاری - ۲۸ - نوشین باده و بادهٔ نوشین هم بنظر آمده است - ۲۹ - نیمروز ۳۰ - نخچیرگانی - و شیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از اینها را که آئین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است و چون برای هر یک بیتی فرموده بنابر آن می باید که سی و یک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است و الله اعلم -

سیاک - بفتح ثالث بر وزن کیاک یعنی سیگک است که کرم گندم ضایع کن باشد و بضم ثالث هم گفته اند و بمعنی زد و روی خانه زار هم بنظر آمده است -

سیله - بثانی مجهول بر وزن حیله مطلق گله و رمه را گویند از اسپان و آهوان و گوسفندان و گاوان و امثال آنها و بزبان هندی بافتهٔ ریسمانی باشد شبیه به ململ و بیشتر در ولایت دکن می شود و آنرا شیله باشین نقطه دار نیز گویند -

سیلی - بر وزن فیلی آفتی که انگشتان دست را راست کنند و بهم بچسپانند و تیغ وار بر گردن مجرمان و گنهکاران و بی ادبان زنند و اینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط است -

سیم - بفتح اول و ثانی بر وزن بقم چوبهائی است که برزیگران بر دو طرف چوبی که بر گردن گاو زراعت گذارند به بندند و بکسر اول بر وزن جیم نقره را گویند و نام ماهی هم هست در دم که آنرا ماهی شیم هم می گویند باشین نقطه دار و بعضی گویند نام رودخانه ایست که آن ماهی در آن رودخانه می باشد و بمعنی رمز و ایما و اشاره هم آمده است -

سیماب - بر وزن بیتاب جیوه را گویند و معرب آن زیبق باشد و جزو اعظم اکسیر است بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است و بمعنی خیره و بیحیا هم آمده است -

سیماب آتشین - بکسر بای ابجد کنایه از آفتاب عالمتاب است و سیماب آتشی هم میگویند بحذف نون -

سیماب آتشین سر - بفتح سین سعفص و سکون رای قرشت یعنی سیماب آتشین سر کنایه از خورشید عالم آرا باشد -

سیماب پا - با بای فارسی بالف کشیده کنایه از مردم گریزپا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد -

سیماب در گوش - کنایه از کسی است که گوش او کر باشد و چیزی نشنود و ناشنوائی و کری را نیز گویند -

سیماب دل - کنایه از غر دل باشد یعنی قحبهٔ دل چه غر بمعنی قحبه هم آمده است و مردم بی جگر و بیدل و ترسنده و لرزنده و واهمه ناک را نیز گویند -

سیماب شدن - کنایه از بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن باشد -

سیماذه - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کاریها بکار آید و سنباده را نیز گفته اند -

سیماک - بر وزن بیباک نام غلامی بوده است -

سیماهنگ - با ها بر وزن مینارنگ رستنی باشد و دوائی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قثاء الحمار همان است که خیار زهٔ سفید باشد بروغن جوشانیده بر بواسیر طلا کنند نافع است -

سیمبر - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت اشاره به بدن سفید است و بزبان گیلانی در سرای خود را گویند و در جای دیگر مهمان خانه نوشته شده بود و کنایه از جوان هم هست که در مقابل پیر باشد -

سیم اسوار - بفتح همزه و سکون سین بی نقطه و واو بالف کشیده و برای قرشت زده بزبان گیلان نوکران عرب را گویند

که بر در خانهٔ پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسپ و سلاح داشته باشند۔

سیمبر شدن ۔ کنایه از جوان شدن باشد۔

سیمتاغ ۔ با فوقانی بالف کشیده و بجاے نقطه دار زده بمعنے بخل باشد و آن منع سائل است بوجهے از وجوه باوجود قدرت و استطاعت۔

سیمراخ ۔ با راے بے نقطه بالف کشیده و بجاے نقطه دار زده چیزے از خدای خواستن باشد۔

سیمرغ ۔ بضم ثالث و سکون راے بے نقطه و غین نقطه دار عنقا را گویند و آن پرندهٔ بوده است که زال پدر رستم را پرورده و بزرگ کرده و بعضے گویند نام حکیمے ست که زال در خدمت او کسب کمال کرد۔

سیمرغ آتشین ۔ کنایه از خورشید جهان افروز است و او را سیمرغ آتشین په هم میگویند۔

سیم سوخته ۔ نقرهٔ سوخته را گویند همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن و کنایه از نقرهٔ پاک و خالص و نرم باشد۔

سیم گاورس دار ۔ کنایه از ماه با ستارگان باشد ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند۔

سیم کش ۔ بفتح کاف استاد مفتول کش را گویند اعم از آنکه مفتول طلا و نقره و آهن و امثال آن بکشد و کنایه از مردم حریص و چیزے گیرنده و چیزے واکشنده و جبر کننده باشد و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و بسیار خرچ کننده باشد و طالب مال و اسباب و نگاه دارنده باشد۔

سیم گل ۔ بکسر کاف فارسی و سکون لام گلابه را گویند که بر بام و دیوار مالند و بر روے آن کاهگل کنند۔

سیم مجبول ۔ با جیم و باے ابجد کنایه از چشم ست که عربان عین خوانند و سیم مجعول هم بنظر آمده است که بجاے باے ابجد عین بے نقطه باشد والله اعلم۔

سیم مذاب ۔ با ذال نقطه دار کنایه از آب صاف و شراب صافی باشد۔

سیمناد ۔ با نون بر وزن زیرباد بمعنی سوره باشد همچو سورهٔ الحمد و سورهٔ قل هو الله و امثال آن۔

سی مهرهٔ ماه صیام ۔ کنایه از سی روزهٔ ماه رمضان است۔

سیمه سار ۔ با سین بے نقطه بر وزن نیمه کار بمعنے حیران و سراسیمه و سرگشته باشد۔

سیمیاذه ۔ با تحتانی بالف کشیده و فتح ذال نقطه دار بمعنی سیماذه است و آن سنگے باشد که چیزها را خصوصًا جواهر را بدان صیقل و جلا دهند۔

سیمیار ۔ بر وزن پیشکار اشاره کننده و رمز گوینده را خوانند یعنے شخصے که چیزها را با ایما و اشاره خاطر نشان کند۔

سیمین صولجان ۔ بفتح صاد بے نقطه و لام کنایه از هلال و ماه نو باشد۔

سیمین فوارد ۔ بفتح فاے سعفص و راے قرشت کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند و بجاے فا قاف و نون هم بنظر آمده است۔

سین ۔ حرفیست معروف از حروف تهجی و نام شهر چین است و معرب آن صین باشد بکسر صاد بے نقطه و شخصے را نیز گویند که تخیخ بسیار کند و نام قریه ایست در صفاهان و اشاره به علم سیمیا باشد باصطلاح ارباب صنعت و نام حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله هم هست۔

سینا ۔ بکسر اول بر وزن بینا سوراخ کننده را گویند و بلغت ژند و پاژند بمعنی سینه باشد که عربان صدر خوانند و نام پدر شیخ ابو علی هم هست و بعضے گفته اند نام جد شیخ ابو علی ست و بعضے گویند لقب شیخ ابو علی ست والله اعلم و به فتح اول هم درست است و در عربی به فتح اول نام کوه طور است۔

سینجر ۔ به فتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم و راے بے نقطه ساکن بمعنی فکر و یا [illegible] باشد و شرارهٔ آتش را نیز گویند۔

سیین دخت - بضم دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار و تای قرشت نام زن مهراب شاه والی کابل است که مادر رودابه جده مادری رستم باشد۔

سینه - بروزن کینه معروف است و بعربی صدر گویند و پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نر و ماده و بمعنی طعنه و سرزنش و نکوهش هم آمده است۔

سینه باز - با بای بالف کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی دو رنگ باشد که بعربی ابلق گویند۔

سینه کردن - کنایه از دو چیز است یکی باصطلاح تیراندازان آن باشد که چون تیری ببیند از ندبر زمین خورد و از انجا جستن کرده بجای دیگر افتد گویند این تیر سینه کرد و دیگری تفاخر کردن و فخر نمودن باشد۔

سینه کشادن - کنایه از خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن باشد۔

سینه کشیدن - کنایه از قوت نمودن و زور کردن باشد

سینی - بروزن چینی خوانی باشد که آنرا از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن هم گفته اند و نوعی از ظروف آهن هم هست و آن بغایت شکننده می باشد و کشتی را نیز گویند که بر دیوار عمارتها و حمامها چسپانند۔

سیو - با ثانی مجهول و واو بروزن دیو بمعنی سیب است که بعربی تفاح گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند۔

سیوارتیر - با ثانی مجهول و تای قرشت بروزن دیوارگیر نام نوائی ست از موسیقی۔

سیوخته - بکسر اول بروزن فروخته گیاهیست که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برند۔

سیوس - بضم اول بروزن خروس نام درختی است و بعضی گویند نام گیاهیست۔

سیه بست - بفتح اول بروزن شش بست بمعنی ناآگاه و آگاه نبودن است و بعربی غفلت خوانند۔

سیه - بکسر اول بروزن نگه مخفف سیاه است و [illegible]ست طالع و غلام حبشی و هندی و زنگی را نیز گویند و نام خطی هم است از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند و بمعنی نحس و شوم هم است و نام اسپ اسفندیار است و آن سیاه بوده و نام کتابی ست از مصنفات زردشت۔

سیه بادام - کنایه از چشم سیاه خوبان باشد۔

سیه پستان - بکسر بای فارسی زنی را گویند که فرزندانش نماند و زنی را نیز گویند که هر طفل را که او شیر دهد بمیرد۔

سیه پوش - مخفف سیاه پوش است که شبگرد و عسس و میرباز است و میر شب و چاوش و شیربان یعنی شیر و ببر نگاه دارنده باشد۔

سیه چرده - مخفف سیاه چرده است یعنی سیه رنگ چه چرده بمعنی رنگ و لون باشد۔

سیه خانه - معروف است که خانهٔ مردم صحرانشین باشد و کنایه از زندان هم هست و خانهٔ بدبین را نیز گویند یعنی خانهٔ که میمنت نداشته باشد۔

سیه خانهٔ آبنوسی - کنایه از نائی که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند۔

سیه دست - بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و تای قرشت مردم بخیل و رذل و شوم و نامبارک را گویند۔

سیه سار - با سین بی نقطه بروزن سپهدار نهنگ را گویند و آن جانوریست مشهور و معروف در دریا۔

سیه سر - بفتح سین بی نقطه و سکون رای قرشت کنایه از آدمی زاد باشد و قلم نویسندگی را نیز گویند۔

سیه سنبل - بضم سین بی نقطه بمعنی سیسنبر ست و آن سبزه ئی باشد میان پودنه و نعناع۔

سیه کار - کنایه از مردم بدکاره و فاسق و فاجره و بدروزگار باشد۔

سیه کاسه - کنایه از مردم بخیل و رذل و گرفته و سفله و ممسک باشد

سیه گرد - یعنی سیه کار است که فاسق و فاجر و بدکاره و بدکننده باشد

سیه گلیم - بکسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و سیه روز و بی دولت و همیشه پریشان و مفلس باشد -

سیه مغز - کسی را گویند که سودا بر مزاجش غالب کند و خلل در دماغ داشته باشد -

سیه نامه - کنایه از مردم فاسق و فاجر و گنهگار و بدکاره و نامه سیاه باشد -

سیهه - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث کنایه از زن بدکاره و قحبه و فاحشه باشد -

گفتار چهاردهم

از کتاب برهان قاطع در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر بست و سه بیان و محتوی بر نهصد و نود و چهار لغت و کنایت

بیان اول

در شین نقطه دار با الف مشتمل بر دو صد لغت و کنایت

شا - بر وزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد -

شاباش - با بای ابجد بر وزن پاداش کلمه تحسین باشد و مخفف شادباش هم هست چه شا بمعنی شاد آمده است و زری را نیز گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند -

شابانگ - بفتح نون و سکون کاف داروئیست که آنرا بعربی خفیخ الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شابانج ست علت صرع را سود دارد -

شابران - بضم ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده نام شهری و در بندی ست از ولایت شروان و بفتح ثالث هم گفته اند بمعنی ولایتی از شروان -

شابرن - بضم ثالث و فتح رابع و سکون نون نام فولاد معدنی باشد

شابرومی - بکسر ثالث و رابع بواو رسیده و میم بتحتانی کشیده فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد گرم و خشک است در سوم و چهارم -

شاپود - بفتح واو بر وزن چارقد بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد -

شاپور - با بای فارسی بر وزن لاهور نام پادشاهی بوده از آل اشک بن یافث و ذکریا در عهد او شهید شد و او را شاپور ذو الاکتاف می گفتند بسبب آنکه هر کس اکه از اعراب میگرفت شانهای او را برمی آورد و رها میکرد و بعد از و چند شاپور دیگر پادشاهی کردند و نام مصوری که واسطه بود میان شیرین و خسرو -

شابورد - بسکون بای ابجد بر وزن لاجورد بمعنی شاپود که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم

شاپورگان - با رای قرشت بر وزن آسودگان فولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است -

شابورن - با رای قرشت بر وزن آسودن بمعنی

سله باید دانست که مرادف این لفظ شابانک که بجای نون بای تازی باشد و معرب آن شابابج نیز است که بعربی بر نوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بسند ملا ایسح الطبیب جمله نوشته و آن درختیست که برگش شبیه برگ زعرور و دمز غب و منبت آن مصر است -

شاپورگان ست که فولاد معدنی باشد۔

شاهبار ۔ بفتح ثالث و های بالف کشیده و برای قرشت زده نام بتخانه بوده است قدیم در نواحی کابل و در اطراف آن دشتی و صحرائی بس بزرگ و عظیم واقع ست۔

شاتل ۔ بکسر فوقانی و سکون لام دار وئی باشد مانند کماة خشک و آنرا الشیراز سیر و شنک خوانند و معرب آن شاطل ست۔

شاخ ۔ بسکون خای نقطه دار چند معنی دارد ۱۔ شاخ درخت باشد ۲۔ شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاومیش و بز و امثال آن ۳۔ بمعنی پاره باشد چنانکه گویند شاخ شاخ یعنی پاره پاره ۴۔ پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو می خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته اند ۵۔ شاه تیر را گویند و آن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند ۶۔ بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر ۷۔ دست را گویند از انگشتان تا کتف که سر دوش باشد ۸۔ جوی کوچکی را گویند که از رود و خانهٔ بزرگ جدا کرده باشند ۹۔ چاپق و ترز جامه را گویند ۱۰۔ خوشبوئی و عطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل می شود و آن را زباد می گویند و چون زباد را در میان شاخ گاو می کنند و از جانب زیر باد می آورند بسبب آن شاخ می گویند ۱۱۔ لنگ پا را گویند و آن از سر انگشتان پاست تا بیخ ران ۱۲۔ بمعنی مطلق برسته و نموکرده باشد خواه انسان و خواه نبات و جماد که بتدریج بزرگ شوند ۱۳۔ استخوان پهلو را گویند ۱۴۔ شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و خورند ۱۵۔ نام جانوری که زباد از آن حاصل می شود۔

شاخابه ۔ با ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچکی را گویند که از رود بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا می شود جدا شده باشد و آنرا بعربی خلیج می گویند و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است۔

شاخ آهو ۔ بکسر ثالث معروف ست و بمعنی کمان تیراندازی باشد و کنایه از وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد۔

شاخ بر دیوار ۔ کنایه از مردمان پیش خود بر پا و زعیم و گردن کش باشد۔

شاخ بشاخ ۔ کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد و بمعنی دور و دراز نیز گفته اند و کنایه از گریه بسیار کردن هم هست و شاخ در شاخ نیز همین معنی دارد۔

شاخچه بندی ۔ کنایه از تهمت سازی و بهتان باشد که در حق کسی کنند۔

شاخ دار ۔ با دال بی نقطه بر وزن شاخسار نقرهٔ پاک و پاکیزه و بی غش را گویند و کنایه از مردم دیوث و چشم خودبین باشد۔

شاخ در شاخ ۔ بمعنی شاخ بشاخ ست که کنایه از رنگارنگ و گوناگون و دور و دراز و گریه کردن بسیار باشد۔

شاخ زرین ۔ کنایه از قلم زر و رنگ نویسندگی باشد۔

شاخسار ۔ بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار شاخ باشد و افزاریست زرکشان و سیم کشان را و آن آهنی باشد بهن که سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن گذرانند تا باریک و هموار بر آید۔

شاخ سمن ۔ بکسر ثالث و فتح سین بی نقطه و میم و سکون نون کنایه از قد و بالای مطلوب ست۔

شاخشانه ۔ با شین نقطه دار بر وزن کارخانه ۔۔۔ تهدید کردن و ترسانیدن باشد و نام قسمی از گدایان ست که شاخ گوسفندی را بیک دست و شانه بدست دیگر گیرند و بدر خانه و پیش دکان مردمان ایستند و آن شاخ را بدان شانه بنوازند یا مالند که صدائی ازان بر آید [illegible]

آن صدا را شنیده چیزے پریشان دهند و اگر احیاناً اهمالے ورداون واقع شود کاردے کشیده اعضاے خود را مجروح سازند و بعضے ازان جماعت کارد را بدست پسران خود دهند که آنها این عمل کنند تا مردم ازین فعل نفرت کرده زود تر چیزے پریشان دهند و اکنون مثل شده است و در مقامے گویند که کسے از شخصے چیزے و حاجتے خواهد و آن میسر نشود گوید چون حاجت مرا بر نمی آری ترا یا خود را می کشم آن شخص مے گوید شاخشانه بهامے کشی۔

شاخ غزال ــ بکسر ثالث و فتح غین و زاے نقطه دار بمعنی اول شاخ آهوست و کنایه از کمان تیر اندازے باشد۔

شاخ گوزن در هوا ــ کنایه از ماه نو باشد و بعربی هلال گویند۔

شاخ گیسو ــ کنایه از پارهٔ موی ست که یکجا در سر جمع شده باشد۔

شاخل ــ بکسر ثالث بروزن داخل نام نوعے از غله است و نان ازان پزند و بضم ثالث هم آمده است۔

شاخول ــ بروزن شاغول بمعنی شاخل ست که نوعے از غله باشد۔

شاخی ــ با ثالث بتحتانی رسیده چوبے باشد سه شاخ و دسته هم دارد که دهقانان با آن غله کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از کاه جدا شود۔

شاد ــ بروزن باد معروف ست که خوشوقت و خوشحال و بے غم و با فرح باشد و بمعنی پر و بسیار نیز آمده است همچو شاداب یعنی پر آب و بسیار آب و بمعنی شراب هم هست چه شراب خورده را شاد خوار نیز گویند۔

شاداب ــ بروزن آداب بمعنی سیراب و پر آب و تر و تازه باشد۔

شاد اسپرم ــ بکسر همزه نام یکے از اقسام ریحان ست و نسبت آن ببلاه قریب باشد و خوش اسپرم همان ست۔

شادان ــ بروزن نادان بمعنی خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند۔

شاد باد ــ با باے ابجد بالف کشیده و بدال زده نام پرده ایست از موسیقی۔

شاد باش ــ با باے ابجد بالف کشیده و بشین قرشت زده نام روز بست و ششم از ماههاے ملکی باشد۔

شاد بهر ــ بروزن فاوزهر بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و نام کنیزکے هم بوده۔

شادخ ــ بفتح دال بے نقطه و سکون خاے نقطه دار نام شهر نیشاپور ست۔

شاد خواب ــ با واو معدوله بروزن کامیاب خواب خوش و شکر خواب را گویند۔

شاد خوار ــ با واو معدوله بروزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنی شراب خور هم هست و شراب خوردن بے ترس و بیم و بے اغیار را نیز گفته اند و بمعنی معاش گذرانیدن بے زحمت کدورت و تنگی باشد۔

شاد خواره ــ با واو معدوله بروزن ماه پاره زن فاحشه و مطربه باشد و شراب خوردن بی اغیار و شراب خوره را نیز گویند۔

شاد خواست ــ با واو معدوله بروزن بازخواست بمعنی شوق و اشتیاق باشد۔

شاد خور ــ بروزن باد خور بمعنی شاد خوار ست که شادمان و فرحناک و بے غیر و اغیار شراب خوردن باشد۔

شادران ــ بضم ثالث بروزن و معنی شابران ست که نام دربندے از ولایت شروان باشد۔

شادروان ــ بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیده و بنون زده پردهٔ بزرگے را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش درخانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند و سایبان را نیز گفته اند و بمعنی فرش منقش و بساط بزرگ

گرانمایہ ہم ہست ونام لحنے باشد از سی لحن باربد کہ بشادروان مروارید مشہورست و زیر کنگرہاے عمارتہا و سردرخانہا را نیز گفتہ اند وشادربان کہ بجاے واو باے ابجد باشد ہم بنظر آمدہ ہست و درست ہست چہ در فارسے باے ابجد و واو بہم تبدیل مے یابند۔

شادروان مروارید۔ نام لحن دوازدہم ست از سی لحن باربد و آن اول شادروان نام داشت بواسطۂ آنکہ در زیر شادروان این تصنیف را ساختہ بود روزے باربد ہمین تصنیف را بجہت خسرو مے نواخت خسرو را بسیار خوش آمد فرمود طبقے مروارید بر سر باربد نثار کردند بعد ازان شادروان مروارید نام نہاد۔

شادکام۔ بکاف بالف کشیدہ و بمیم زدہ نام برادر فریدون بودہ ہست۔

شادگونہ۔ بروزن بازگونہ بمعنے نہالی و توشک باشد کہ بربالاے آن خواب کنند و بمعنے جبہ و بالاپوش پنبہ دار ہم ہست و تکیہ و تکیہ گاہ را نیز گفتہ اند و بمعنے زنان مطربہ ہم آمدہ ہست۔

شادمار۔ بامیم بروزن یادگار مار بسیار باشد و مار بزرگ را نیز گویند۔

شادنہ۔ بروزن دامنہ سنگے باشد سرخ رنگ بسیاہی مائل وزرد و شکن مانند گل بحری و آن دو نوع ست عدسی و گادرسی و آنرا از طور سینا و گاہے از ہندوستان ہم آورند و درد واہا خصوصًا داروے چشم بکار مے برند و آنرا بعربے حجر الدم خوانند و حجر الطور و حجر ہندے ہم می گویند بواسیر را نیز نافع ست و ارباب عمل در اکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد گویند اگر سنگ آہن ربا را بسوزانند عمل شادنج کند۔

شادورد۔ بروزن لاجورد بمعنے طوق و ہالہ و خرمن ماہ باشد و تخت پادشاہان را نیز گویند و بمعنے مطلق فرش باشد از گلیم و قالی و مانند آن و نام گنج ہفتم ست از جملۂ ہشت گنج خسرو پرویز و نام پردہ ایست از موسیقے۔

شادی۔ بروزن بادی معروف ست کہ خوشحالی باشد و نام غلامے بودہ حرام خور و میمون را نیز گویند۔

شادیاخ۔ بتحتانی بالف کشیدہ و خاے نقطہ دار ساکن بمعنے شادخ ست کہ نام شہر نیشاپور باشد۔

شادیچہ۔ بروزن بازیچہ بالاپوش و لحاف را گویند۔

شادیہ۔ بفتح ثالث و یاے حطے بمعنے شادنہ است و آن دوائے باشد کہ بجہت داروے چشم از ہند آورند ظاہرا تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم۔

شار۔ بسکون راے قرشت بمعنی شہر باشد کہ عربیان مدینہ خوانند و پادشاہ غرجستان را نیز گویند ہر کس باشد چنانکہ پادشاہ روم را قیصر و پادشاہ چین را فغفور و پادشاہ ایران را شاہ و ترکستان را خوان مے گویند و بعضے گویند شار پادشاہ حبشہ ہست و غل و غشی را نیز گویند کہ در طلا و نقرہ و چیزہاے دیگر کنند و بمعنے شغال ہم آمدہ ہست و آن جانورے باشد شبیہ برو باہ و چادرے باشد بغایت نازک و رنگین کہ بیشتر زنان ازان لباس کنند و جامۂ فانوس نیز سازند و نام جانورے ست سیاہ رنگ و مانند طوطی سخن گوید و بناے بلند و عمارت عالی را نیز گفتہ اند و بمعنے شاہ راہ ہم ہست کہ راہ فراخ و کشادہ باشد و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد ہمچو آب شار و سرشار و بمعنے رقص و سماع نیز بنظر آمدہ ہست۔

شاردہ۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد نام جزیرہ ایست از جزائر دریاے روم۔

شارسان۔ باسین بے نقطہ بروزن خاکدان بمعنے شہر و شہرستان باشد۔

شارستان۔ بروزن نارستان بمعنے شارسان ست کہ شہر و شہرستان باشد و نام کتابیست از تصنیفات

فرزانه بہرام که یکے از حکماے عجم ست وکوشک وعمارتے را نیز گویند که اطراف آن بساتین باشد۔

شارشک ۔ بفتح ثالث وسکون شین نقطه دار وکاف بمعنی تیہو باشد وآن جانوریست مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک ست وبمعنی رباب نیز آمده وآن سازیست مانند طنبور بزرگے که دسته کوتاہے داشته باشد وبجاے تخته بر روے آن پوست آہو کشند وچہار تار بران بندند۔

شارک ۔ بروزن ناوک پرنده ایست سیاه ومانند طوطی سخن گوید وبعضے گویند پرنده ایست سیاه وکوچک وآنرا ہزاردستان نیز خوانند وبعضے دیگر گفته اند مرغیست کوچک وخوش آواز که آواز او را بصداے چہار تاره تشبیه کرده اند وقید سیاه وسفید نکرده اند۔

شارمار ۔ با میم بروزن کارزار نوعے از مار بزرگ وعظیم باشد۔

شارو ۔ با واو بروزن جارو بمعنی شارک ست که جانور سخن گوے باشد۔

شاروان ۔ بروزن کاروان مخفف شادروان ست که پرده بزرگ وشامیانه باشد۔

شارود ۔ بفتح واو وسکون دال ابجد بمعنی شابود ست که ہاله وخرمن وطوق ماه باشد۔

شارویه ۔ بفتح یاے حطی بروزن آمویه نام شیرویه پسر خسرو پرویز ست که خسرو را کشت واو را شیرویه ہم گویند بحذف یاے حطی وبجاے تحتانی نون ہم بنظر آمده است که بروزن وارونه باشد۔

شاره ۔ بفتح ثالث دستار ہندوستانی باشد که بزبان ہندی چیره گویند وچادرے رنگین وبغایت نازک را نیز گفته اند که بیشتر زنان ہندوستان جامه کنند وجامه فانوس نیز سازند ودر فرہنگ حسین وفائی بزاے نقطه دار بمعنی دستار بزرگ آمده است۔

شاریدن ۔ بروزن باریدن بمعنی ریختن آب وشراب وامثال آن باشد وتراویدن آب را نیز گویند از جراحت۔

شاسپرم ۔ بسکون سین بے نقطه وفتح باے فارسی وراے قرشت ومیم ساکن بمعنی اسپرغم ست که نوعے از ریحان باشد۔

شاش ۔ بروزن باش معروف ست وبعربی بول گویند ونام شہریست مشہور بچاچ وازانجا کمان خوب آورند۔

شاشدن ۔ مخفف شاشیدن ست که بول کردن باشد۔

شاشک ۔ بروزن ناوک بمعنی تیہو باشد وآن جانوریست شبیه بکبک لیکن ازان کوچکتر میشود ورباب را نیز گویند وآن سازیست مشہور ومعروف۔

شاشنگ ۔ با نون بروزن آہنگ رباب را گویند وآن سازیست معروف وبمعنی تیہو ہم آمده است وآن جانورے باشد کوچکتر از کبک۔

شاشو ۔ بروزن ماشو نام گیاہیست که تخم آنرا در دواہا بکار برند وبعضے را نیز گویند که پیوسته بخود شاشد۔

شاشوله ۔ بفتح لام بروزن تاتوله شمله وعلاقه دستار وامثال آن باشد۔

شاشه ۔ بروزن ماشه معروف ست که بول کمیز باشد وبمعنی تربودن وترشح نیز آمده است۔

شاشیدن ۔ بروزن پاشیدن بمعنی بول کردن وکمیز کردن باشد وبمعنی ترشدن وترشح کردن ہم آمده است۔

شاغوله ۔ با غین نقطه دار بروزن ومعنی شاشوله است که شمله دستار باشد۔

شاک ۔ بسکون کاف سینه بند زنان را گویند وآن پارچه باشد چہار گوشه که پستانہاے خود را بدان بندند وبزر را نیز گویند وآنرا تکه خوانند بروزن مکه۔

شاکار ۔ بروزن باکار بمعنی بیگار باشد وآن کار فرمودن بزور ست که مردم را کار فرمایند بےمزدوری واجرت ندہند۔

شاکر — بفتح کاف بروزن چاکر بمعنے شاکارست کہ بیگار وکار فرمودن بے مزد باشد۔

شاگردانہ — بکسر کاف فارسی زر اندکے باشد کہ بعد از اجرت اوستاد بطریق انعام بشاگرد دہند وعطای بفقرا رانیز گویند وبمعنے شاگرد ہم بنظر آمدہ است۔

شاگردی — معروف ست کہ درمقابل اوستادی باشد وبمعنے شاگرد ا ہم ہست واہل کارخانۂ امرا وسلاطین رانیز گویند۔

شاکلول — بالام وواو بروزن زاغنول مردم بسیار خوار وبسیار گوے وپر حرف راگویند۔

شاکمند — بامیم بروزن پاے بند بمعنے نمد باشد وآن چیزیست کہ از پشم گوسفند مالند وبعضے گویند آنرا کہ از پشم گوسفند وموے بز سیاہ درہم آمیزند وبمالند شاکمند خوانند۔

شاکمونی — بامیم بواو رسیدہ ونون بتحتانی کشیدہ باعتقاد کفرۂ ہند پیغمبر صاحب کتاب ست وہیچکس از سر او واقف نیست ودر ولادت ووجود او خرق عادات وخرافات بسیار گویند وکتاب او رانیز شاکمونی خوانند وبعضے گویند پیغمبر اہل خطاست۔

شالخ — بکسر لام وسکون خاے نقطہ دار پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح ست وعابر پسر اوست وعبری از عابر مشتق ست۔

شالدہ — بسکون لام وفتح دال ابجد اساس وبنیاد دیوار وعمارت راگویند۔

شالنگ — بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی آن باشد کہ شخصے را در عوض دیگرے بجہت طلبی کہ از دیگرے دارد بگیرند وبرجستن وفروجستن شاطران وپیادہ روان رانیز گویند وگلیم رانیز گفتہ اند کہ درزیر فرش بہادہ وتہ

شالنگی — بفتح ثالث بروزن نارنگی ریسمان تابندہ وموتاب راگویند وآن شخصے باشد کہ بجہت خیمہ وامثال آن ریسمان بتابد وآنرا بعربی لواف خوانند۔

شال نمد — نمدے راگویند کہ از پشم بز مالندہ از پشم گوسفند۔

شالہنگ — بفتح ثالث وہا بروزن پالہنگ بمعنی گرد وگروگان باشد وآنرا بعربی رہن ومرہون خوانند وبمعنی اشتلم وزیادتی وسرکشی ونافرمانی ہم آمدہ است ومکر وحیلہ وفریب رانیز گویند۔

شالی — بروزن قالی شلتوک راگویند کہ برنج از پوست برنیامدہ باشد۔

شالی پایہ — بباے فارسی بالف کشیدہ وفتح یاے حطی شالی زار راگویند کہ برنج زار باشد۔

شامخ — بامیم بالف کشیدہ وخاے نقطہ دار ساکن نام نوعے از غازہ ست ودانہاے آن بغایت کوچک میباشد وسینہ بند زنان رانیز گویند وآن پارچہ باشد کہ زنان پستانہاے خود را بدان بندند۔

شامچہ — بفتح جیم فارسی بمعنے دوم شامخ ست کہ سینہ بند زنان باشد۔

شامار — بارای بے نقطہ بروزن بازار نام موضعی است از گردہے از گبران دران توطن دارند وبایں معنی بازاے نقطہ دار بروزن آوازہم آمدہ ست۔

شاماک — بروزن چالاک جامۂ کوچکے راگویند کہ مردم در وقت کار کردن پوشند وسینہ بند زنان راہم گفتہ اند۔

شامکچہ — بروزن ومعنے شامخچہ است کہ سینہ بند زنان باشد۔

شامکی — بروزن چالاکی سینہ بند زنان باشد۔

شامس — بکسر میم وسکون سین بے نقطہ نام یکے از جزائر یونان ست وباشین نقطہ دار ہم آمدہ است۔

شاموس — بروزن ناموس نام بلدیست از بلاد یونان و بعضے گویند نام جزیرہ ایست —

شامہ — بروزن جامہ مقنعہ و روپاکے باشد کہ زنان بر سر کنند —

شان — بروزن نان خانۂ زنبور عسل را گویند کہ در آن عسل باشد و نوعی از پارچۂ سفیدیست کہ از ہندوستان آورند و مخفف ایشان ہم ہست کہ ضمیر جمع غائب باشد و در عربی بمعنے قدر و مرتبہ و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشہ و کار و بار باشد و بیم داشتن از چیزے را ہم گویند و گاہی بجای لفظ حق ہم گفتہ میشود چنانکہ میگویند این آیہ در شان او نازل شدہ است یعنی در حق او آمدہ است —

شاند — بروزن داند یعنی زلف و کاکل را شانہ کند —

شاندن — بروزن ماندن بمعنے شانہ کردن باشد و مخفف فشاندن و فشانیدن ہم ہست —

شانک — بروزن ناوک سنگدان و چینہ دان مرغان را گویند —

شانہ — بروزن بیانہ معروفست و آن چیزی باشد کہ از چوب و غیرہ سازند و بدان ریش و زلف و گیسو را برہم زنند و افزاریست جولاہگان را کہ تارہای بسیار از آن گذرانند بعنوانے کہ در وقت بافتن دو تار بیک جا و پہلوے ہم واقع نشود و بمعنے شان عسل و خانۂ زنبور ہم ہست و جست و خیز اسپ را نیز گویند و استخوان کتف را ہم مے گویند —

شانہ سر — ہدہد را گویند و آن پرندہ ایست معروف —

شانہ سرک — تصغیر شانہ سرست کہ ہدہد باشد —

شانہ کاری — کنایہ از در آویختن بکسے باشد یعنی با آن شخص در مقام زد و خورد آید —

شانہ کرباس — چوبی را گویند کہ جولاہگان بر ہر دو سر آن سوزنہا محکم سازند و در پیش خود بر پہناے کار بند کنند —

شانی — بروزن مانی زر و درم دہ ہفت را گویند و آن در قدیم رائج بودہ —

شاوران — بروزن خاوران نام شہری و ولایتی است از شروان —

شاوزد — بفتح ثالث و سکون زاے ہوز و دال ابجد خار سفیدے باشد شبیہ بدرمنہ کہ آنرا بعربی ثغام بفتح ثاے مثلثہ گویند —

شاوغر — بفتح غین نقطہ دار بروزن گاوسر نام ولایتی است از ماوراء النہر کہ ساکنان آنجا بیشتر جولاہہ باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگیست کہ کافران در آن مقام دارند و ناے رومی را نیز گفتہ اند کہ نفیر را و کوچک کرنا باشد و آنرا ناے رومین ہم خوانند —

شاونی — بسکون ثالث و نون تحتانی کشیدہ گہوارہ پوش را گویند یعنے چادرے کہ بر روے گہوارۂ اطفال پوشند و بعربی معوز خوانند —

شاور — با واو بروزن و معنے شاپور ست و او پادشاہے بود از آل اشک بن دارا و شخصے را نیز گویند کہ میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشان را بیکدیگر رساند —

شاہ — بروزن ماہ بمعنے اصل و خداوند باشد و چون پادشاہان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاہ خوانند و داماد را نیز شاہ گویند کہ شوہر دختر کسے باشد و یکے از آلات شطرنج را ہم شاہ مے گویند و کشت کردن شاہ شطرنج را نیز گفتہ اند و کشت بکسر کاف باصطلاح شطرنج بازان آنست کہ مہرۂ از مہرہاے شطرنج را در خانۂ گذارند کہ بسبب حرکت آن مہرہ شاہ در خانۂ او نشستہ باشد و شاہ خوانند یعنے برخیز از خانۂ من و ہر چیز کہ آنرا در بزرگے و خوبی بحسب صورت و معنے از امثال خود امتیاز باشد ہمچو شاہباز و شاہ راہ

وشاه کار وشاه کاسه وشاه توت وشاه بلوت وشاه تره وشاه سوار وشاه رود وشاه تیر وشاه انجیر وشاه آلو وامثال آن وراه کشاده را نیز گویند که ازان راه ها وشعبها جدا شود ونام جانوریست در هندوستان ونام جامه وپارچه ایست که از هند آورند وبزبان عربی گوسفند را گویند وشیاه جمع آنست.

شاهاب - بروزن نایاب رنگ سرخی باشد که مرتبه اول از گل کازیره کشند.

شاه اسپرغم - بکسر همزه ریحان را گویند وآنرا بعربی ضیمران خوانند گویند ضیمران پیش از زمان نوشیروان نبود روزی نوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود وبار عام داده ماری بزرگ از زیر تخت او برآمد چنانچه حاضران را از دیدن او خوف بهم رسید قصد او کردند ملک فرمود بگذارید شاید مظلمه داشته باشد بر اثر او برفتند بکنار چاهی رسیدند مار بر کنار آن چاه حلقه زد آنگاه بدرون رفت وبرآمد چون در آن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده وعقربی نیش برو بند کرده نیزه از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند وهمچنان بنزد ملک آوردند واز حال مار ونیش عقرب ملک را آگاه گردانیدند چون یکسال بگذشت همان روز ملک نشسته بود ودیوان مظالم می پرسید همان مار بنزد سریر ملک آمد واز دهن خود قدری تخم سیاه بریخت وبرفت کسری فرمود آن تخم را کاشتند ازان شاه اسپرغم برآمد ونوشیروان پیوسته زکام داشت از بوئیدن وخوردن آن برطرف شد وخواص آن بسیارست خصوصاً نار عاف وبواسیر خونی را واگر قدری از تخم آن با شکر بسایند وبزیر بغل بمالند بوی بغل را برطرف سازد.

شاه اسپرم - همان شاه اسپرغم ست که ریحان وضیمران باشد.

شاه اسپرهم - با ها بروزن ومعنی شاه اسپرغم ست که ریحان باشد.

شاه اسفرهم - با فا بروزن ومعنی شاه اسپرهم است.

شاه افسر - بفتح همزه وسکون فا وسین بی نقطه مفتوح برای قرشت زده اسپرک را گویند وآن را بعربی اکلیل الملک خوانند.

شاه انجم - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاه انجیر - نوعی از انجیرست وآن را انجیر وزیری هم خوانند.

شاه باز - با بای ابجد بروزن کارساز بازی باشد سفید وبزرگ وپادشاهان با آن شکار کنند وآنرا بترکی طوغان خوانند.

شاه بالا - با لام الف بمعنی همدوش ست وبترکی ساقدوش خوانند وآن شخصی باشد که بقد وبالا وسن وسال موافق باشد با قد وبالا وسن وسال کسیکه او را داماد می کنند واو را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برند.

شاه بانک - بفتح نون وسکون کاف گیاهیست دوائی وآنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ومعرب آن شاه بانج ست.

شاه پرم - بفتح بای فارسی مخفف شاه اسپرم ست وآن ریحانی باشد کوچک برگ وعربان ضیمران خوانند.

شاه بسه - بضم بای ابجد وفتح سین بی نقطه دوائیست که بعربی اکلیل الملک خوانند.

شاه بلوط - بفتح بای ابجد ولام بواو رسیده وبطای حطی زده نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سموم را نافع ست ومثانه را سود دهد وآن را بعربی بلوط الملک وبرومی قسطل خوانند.

شاہ بوی - بروزن ماہروی بمعنی عنبرست بعضے گویند کہ آن از گاو بہم میرسد چنانکہ مشک از آہو و بعضے گویند موم عسل دریائی ست -

شاہ تره - بفتح فوقانی و راے بے نقطہ مشدد نام سبزہ ایست بغایت سبز و خرم و در طعم اندکے تلخ است و در دوا بکار برند خصوص جرب و خارش را نافع ست و معرب آن شیطرج باشد و بعربی بقلۃ الملک خوانند -

شاہ تیر - با فوقانی بروزن بادگیر چوب بزرگ باشد کہ سقف خانہ را بدان پوشند -

شاہ جان - با جیم بالف کشیدہ بروزن بادیان نام ولایت مرو باشد و مرو شہریست قدیم از خراسان -

شاہ چینی - با جیم فارسی بروزن دارچینی عصارۂ گیاہیست چینی و بعضے گویند عصارۂ اسپغول را با سرکہ بہم سرشتہ و آنرا شاہ چینی مے گویند طلا کردن آن درد سر را ببرد -

شاہ خاور - بکسر ثالث کنایہ از خورشید ست -

شاہ خرگاہ مینا - بمعنی شاہ خاور ست کہ کنایہ از خورشید باشد -

شاہ دارو - نامے ست کہ جمشید بشراب انگوری گذاشتہ است و سبب آن بود کہ چون انگور در زمان جمشید بہم رسیدہ جمشید میخواست کہ اکثر اوقات بلکہ ہمہ سال از انگور منتفع شود فرمود تا ظرفے چند را از انگور پر کردند و گذاشتند و ہر روز قدرے ازان بر میداشتند تا دو ظرف تمام شد و چون ظرفے دیگر را سر کشودند دیدند ہمہ بہم بر آمدہ در جوش اند ہمچنان گذاشتند بعد از چند روز دیگر خبر گرفتند دیدند کہ از جوش فرو نشستہ است چون جمشید تلخ شدہ بود جمشید گمان کرد کہ مگر زہر قاتل ست فرمود تا صاف کردند و در گوشۂ گذاشتند جمشید را کنیزکے بود کہ او را بسیار دوست داشتے قضارا

مدتے بدرد شقیقہ مبتلا بود و از درد بے طاقت گردیدہ بمرگ راضی شدہ بود با خود گفت جواب آن ست کہ قدرے ازان زہر بخورم و خود را خلاص کنم پس چند قدح پے در پے خورد و ہیچ مضرتے نیافت و خوشحال شد قدحے دیگر بخورد و مسرت عظیم یافت و چون چند روز بود کہ خواب نکردہ بود سر نہاد و یک شبان روز بخفت چون بیدار شد ازان زحمت اثرے نماندہ بود آن حال را بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاہ دارو نام کرد -

شاہ دانہ - بفتح نون تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاہ دانج باشد و شاہ دانق ہم بنظر آمدہ است -

شاہ دجان - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیدہ کنایہ از مقصود جان باشد -

شاہ درخت - نام درخت صنوبر باشد و ناجو ہمان ست -

شاہ رخ زرد - بکسر رابع کنایہ از آفتاب عالمتاب ست

شاہ روز - بمعنی شاہ رخ زرد باشد کہ آفتاب جہان تاب ست

شاہ زر لفت پوش - کنایہ از آسمان ست و کنایہ از آفتاب ہم ہست و روز را نیز گویند کہ در مقابل شب است -

شاہ زعفرانی - بمعنی شاہ رخ زرد ست کہ کنایہ از آفتاب عالم آرا باشد -

شاہ شاہ فلک - بکسر دال ابجد کنایہ از خورشید جہان پیماست -

شاہ طغان چرخ - بکسر دال کنایہ از نیر اعظم ست -

شاہ فاستقم - اشارہ بحضرت رسول اللہ صلوات اللہ علیہ و آلہ است -

شاہ لعمرک - بمعنی شاہ فاستقم است کہ اشارہ بحضرت رسالت پناہ صلوات اللہ علیہ و آلہ باشد -

شاه راه - با راء بی نقطه بر وزن پادشاه راه عام وجادهٔ بزرگ و وسیع را گویند -

شاه رش - با راء قرشت بر وزن ماه وش مخفف شاه ارش ست یعنی ارش بزرگ و آن مقداریست از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتیکه دستها را از هم بگشایند و آنرا بعربی باع و بترکی قولاج گویند و آن بمقدار پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سر انگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازو ست و شاه رش را باین اعتبار پنج ارش مے گویند -

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگ و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد و نام سازے هم هست مانند نائے که اکثر و اغلب رودیان دارند و در بزم و رزم نوازند و تاری را نیز گویند که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر ست و نام قصبه ایست مابین دامغان و بسطام -

شاه زاول - بکسر ثالث و زای نقطه دار بالف کشیده وضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین ست -

شاه زنگ - بکسر ثالث و فتح رابع و سکون نون و کاف فارسی شب را گویند و بعربی لیل خوانند -

شاه زیره - یعنی زیرهٔ بزرگ و نام کرویاست که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیرهٔ رومی همان ست -

شاه سپرغم - یعنی شاه اسپرغم ست که ریحان بزرگ زیره باشد و بعربی ضیمران خوانند -

شاه سپرم - یعنی شاه اسپرم ست که ضیمران باشد و آنرا شاه سفرم نیز گویند -

شاه سپرهم - یعنی شاه سپرغم ست که ریحان و ضیمران باشد -

شاه سیارات - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

شاه طارم فلک - یعنی شاه سیارات ست که کنایه از خورشید عالم آرا باشد -

شاه قام - با قاف بالف کشیده بر وزن شادکام آنست که کسے چون خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پے در پے کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و بازی قائم شود -

شاه کار - با کاف بالف کشیده بر وزن راهوار بمعنے بیگار ست که کار فرمودن بے مزد باشد یعنے مردم را کار فرمایند و اجرت و مزدوری ندهند و کار بزرگ را نیز گویند -

شاه کال - بر وزن آش مال بمعنے کاج ست که بعربی احول خوانند -

شاه گردون - بکسر ثالث کنایه از خورشید جهان گرد باشد

شاه گوهران - بکسر ثالث نام گوهری بوده نزد خسرو پرویز که چون آنرا در طشت پر آبی انداختند بعد از ساعتے که بیرون آوردند گوهر بسیار بر اطراف او چسپیده بود -

شاه گویندگان - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است -

شاه لوج - بضم لام و سکون واو و جیم میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو و آنرا آلو گروه خوانند و بعربی اجاص صغیر گویند -

شاه مثلث برج - کنایه از خورشید تابان ست و شاه مثلثه نیز گویند -

شاه مربع نشین - کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار ربع

شاه مشرق - کنایه از خورشید خاوری ست -

شاه نام - با نون بالف کشیده بر وزن شادکام نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست

شاه نای - نای ترکی ست که آنرا سورنای گویند و آن سازیست معروف که بر نا از شهنا سازند -

شاهندن - بفتح ثالث و سکون نون بر وزن

آوردن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرہیزگار بودن باشد
شاہنده - بروزن پاینده متقی و پرہیزگار و صالح و نیکوکردار باشد و ہر چیز خوب و مبارک را نیز گویند-
شاہنشاه - مخفف شاہان شاه است یعنی سر آمد پادشاہان که ذات باری تعالی باشد و کسے را نیز شاہنشاه مے گویند که دیگران بمدد او پادشاه شوند-
شاہنشاه زمرد استا - کنایه از آفتاب عالم آرا باشد-
شاہنشاه فلک - بمعنی شاہنشاه زمرد استاست که آفتاب عالمتاب باشد-
شاه نشین - کنایه از بساط گرانمایه و جای نشستن پادشاہان باشد و نوعے از عمارت ہم ہست-
شاه نیمروز - کنایه از آفتاب ست و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز ہم میخوانند-
شاهوار - با واو بالف کشیده بروزن نامدار ہر چیز خوب را گویند که لائق پادشاہان باشد از جواہر اسباب خانه و امثال آن عموماً و گوہرے که بے ہمتا بود خصوصاً و آنرا دُرِ یتیم ہم مے گویند-
شاه وردو - بروزن لاجورد بمعنی یاره و طوق و گردن بند باشد-
شاہه - بفتح ثالث نام شہرے بوده بنا کرده پدر سودا و دختر ماوران و تولد سودابه زن کیکاوس در آن شہر شده
شاہی - بروزن ماہی بمعنے پادشاہی و سروری باشد و نام شاعرے ہم بوده است و نام حلوائیست بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند و نام زرے و درمے ہم ہست-
شاہیدن - بروزن چاہیدن بمعنے پادشاہے و بزرگی کردن باشد و بمعنی پارسائی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن ہم ہست و ظاہرا این معنی با شاہندن تصحیف خوانی شده باشد واللہ اعلم-
شاہیده - بروزن چاہیده بمعنے شاہنده است که متقی و پرہیزگار و صالح و نیکوکردار باشد-
شاه یک اسپه - کنایه از خورشید جہان گردست-
شاہین - بروزن لاچین معروف ست و آن پرنده باشد شکاری و زننده از جنس سیاه چشم و زبانهٔ ترازو و چوب ترازو را نیز گویند و بمعنی تکیه گاه ہم بنظر آمده است-
شایان - با یاے حطی بروزن پایان مخفف شایگان ست که بمعنے لائق و سزاوار و درخور باشد و ہر چیز خوب را نیز گفته اند خواه لائق پادشاه باشد و خواه امرا و بمعنے روا ہم ہست که بعربی جائز گویند و ممکن را نیز گفته اند که در مقابل واجب باشد-
شائسته - بکسر تحتانی بروزن آہسته بمعنی اول شایان ست که سزاوار و درخور و لائق باشد-
شائسته بود - بضم باے ابجد و سکون واو و دال بمعنی واجب الوجود ست که در مقابل ممکن الوجود باشد-
شائسته ہستی - بفتح ہا و سکون سین بے نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده بمعنی شائسته بود ست که واجب الوجود باشد-
شائگان - بروزن رائگان بمعنی فراخ و گشاد باشد و سزاوار و درخور و لائق را ہم گفته اند و ہر چیز خوب را نیز مے گویند که لائق پادشاہان باشد چه در اصل شاہگان بوده یعنے شاه لائق ہا را بہمزه بدل کرده بصورت یا نوشتند و ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نہایت را نیز گفته اند و خسرو پرویز یکے از گنجہاے خود را که بس بزرگ و بسیار بود شائگان نام کرده بود و ہر گنجے که بزرگ و لائق پادشاه باشد شائگان توان گفت و قافیهٔ شعرے را نیز که آن عیبے ہست شائگان گویند چه تکلم مناسب پادشاہان ست و آن بر دو قسم مے باشد شائگان خفی و شائگان جلی و شائگان خفی آنست که نوعے بود

که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریان و خندان و این
کلمات را باران و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه که
با نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین با زمین
و کمین قافیه نتوان کرد و شایگان حالی الف و نونی
باشد که در آخر اسما بجهت افاده معنی جمع آورند همچو یاران
و دوستان و این کلمات را با فرد مثل فلان و بهمان قافیه
نتوان کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر یک
محل جائز نداشته اند و بمعنی بیگار یعنی کار بی مزد فرمودن
هم هست و چون در کار بی مزد فرمودن تحکمی باید و تحکم
نسبت به پادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند
و بمعنی مکر هم آمده است -

شامی کلیو - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و بواو
زده نام پیغمبریست از پیغمبران عجم -

شانکه - بکسر ثالث و فتح کاف نام خاریست که صمغ آنرا
انزروت خوانند و در مرهمها بکار برند -

شاه ورد - بروزن لاجورد بمعنی شادورد است
که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام گنج هفتم است از گنجهای
خسرو پرویز و نام پرده هم هست از موسیقی -

شایه - بروزن مایه بمعنی میوه باشد و بعربی ثمر خوانند -

بیان دوم

در شین نقطه دار با بای ابجد مشتمل
بر هشتاد و نه لغت و کنایت

شب - بفتح اول و سکون ثانی معروف است بعربی
لیل خوانند و با تشدید ثانی نوعی از زاج باشد و آنرا
زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فرو چکد و مانند یخ
بفسرد و بسته شود و سنگی است که از جانب یمن آورند گویند
اگر کسی در خواب فریاد کند قدری از آن در زیر بالین
و بستر او گذارند دیگر فریاد نکند و گویند باین معنی عربیست -

شباب - بفتح اول بروزن شراب نام پرده ایست از
موسیقی و در عربی بمعنی جوانی باشد که در مقابل پیری است و
بکسر اول نام درختیست که آنرا ماهو دانه گویند و برگ آن بحنا
کوچک می ماند و میوه آن سه سه می شود مانند بنادق کبار
و آنرا بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است
و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد -

شباط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای
حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستان باشد -

شب افروز - بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب
ازو فروزان و روشن میگردد و کرم شب تاب را نیز گویند
و نام ماه دهم هست از سال ملکی -

شبالنگ - بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی نخچیر را
گویند و آن جانورانی باشد که آنها را شکار کنند مانند آهو
و قوچ صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن -

شبان - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بنون
زده چوپان را گویند که چراننده و محافظت کننده گوسفند
باشد و او را بعربی راعی خوانند و باین معنی بفتح اول شهرت
دارد و درست است و بفتح اول شب پره را گویند و آنرا
مرغ عیسی هم خوانند و جمع شب هم هست که شبها باشد لیکن
برخلاف قیاس است -

شب انبوی - بفتح اول و سکون نون و بای
ابجد بواو رسیده و بتحتانی زده گل شب بوی باشد و آن
زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند بضم ثای مثلثه -

شبان فریب - نام مرغیست کوچک شبیه به باشه و
بعضی گویند شبیه بفراشترک است و بعضی مرغ عیسی را
شبان فریب خوانند مجملاً گویند چنان بروی زمین
نشیند که هر کس او را بیند پندارد که قوت برخاستن و
پریدن ندارد و همین که پیش او روند برخاسته اندک
راهی پرواز کند و باز بنشیند و هر چند این کس پیش او
رود چند قدم پرواز کند و بنشیند -

شبان فریبک — همان شبان فریبست که مرغ کوچکی شبیه بباشه باشد —

شبان فریو — با واو بروزن و معنی شبان فریبست که پرندهٔ شبان بازی ده باشد —

شبان فریوک — با واو بروزن و معنی شبان فریبک باشد —

شبانکاره — با کاف بالف کشیده و فتح رای قرشت ولایتیست از فارس و نام دهیست از ولایت طوس —

شبانگاه — با کاف فارسی بروزن جهان شاه بمعنی درآمدن شب باشد و جایگاه چارپایان و گوسفندان را نیز گویند که شب در آنجا باشند و بضم اول جا و مقام راعی باشد که گوسفند چران است و بفتح اول نیز درست است —

شب انگیز — با کاف فارسی بتحتانی کشیده و زای نقطه دار زده بیخ درختی بزر البنج است و برگ آنرا شبلیچ گویند و تخم آنرا اسنگ بنج سیه خوانند —

شبان وادی ایمن — کنایه از حضرت موسی علیه السلام است —

شباویز — بروزن طاوس شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند و بروزن کلاغیز هم آمده است —

شبانه — بروزن زبانه هر چیز که شب مانده را گویند یعنی شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و امثال آن و مخمور و خمار آلوده را نیز گویند و شرابی را که در شب بخورند و هر محافظت کننده را گویند عموماً و راعی را که نگاهدارنده و محافظت کنندهٔ گوسفندان است خصوصاً و باین معنی بضم اول هم آمده است —

شباویز — نام مرغیست که خود را در تمام شب از یک پای آویزد تا صباح فریاد کند که از آن حق حق مفهوم شود و بعضی گویند تا وقتی که از گلوی او قطرهٔ خون نچکد خاموش نگردد —

شباهنگ — بفتح ... بسکون نون و کاف فارسی نام

ستارهٔ کاروان کش است و آن ستاره باشد که پیش از صبح طلوع کند و بعربی شعری خوانند و بمعنی دوم شبانگاه نیز آمده است که جایگاه ستوران باشد و مرغ سحرخوان را هم گویند که بلبل باشد و بعربی عندلیب خوانند —

شب باره — با بای ابجد بروزن انگاره زنی را گویند که شبها هرزه گردی کند و معنی این لغت شب دوست است چه باره بمعنی دوست هم آمده است چنانچه غلامباره یعنی پسر دوست و شب پره را نیز گویند که مرغ عیسی باشد —

شب باز — معروفست و آن شخصی باشد که شبها بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده بنماید و بمعنی شب زنده دار که بعربی قائم اللیل خوانند هم آمده است و شب پره را نیز باعتبار شب بیداری مرغ شب باز گویند و این لغت را متصل و با تشدید حرف ثانی هم نوشته اند باین صورت شبّاز —

شب بازه — با بای ابجد بروزن دروازه شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است —

شب پره — و شب پرک معروفست که مرغ عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند مانع بر آمدن موی گردد و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند —

شب بوزه — با بای ابجد بروزن هر روزه شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد —

شب پوش — با بای فارسی بروزن خرگوش کلاه و طاقیه باشد و مخصوص که شبها بر سر نهند و برقع را هم گویند و لحاف را نیز گفته اند —

شب بوی — بضم بای ابجد و سکون واو و یای حطی نام گلیست و بیشتر کبود رنگ می باشد و سفید و الوان هم میشود و شبها بوی خوش کند و آنرا گل گاو چشم نیز گویند و بعربی منثور و عین البقر خوانند و بعضی گل خیری را شب بوی گویند

شب پوپے - بضم باے فارسی وسکون واو ویاے حطی آواز پاے را گویند در نہایت آہستگی وخفت وشبرو را نیز گویند وباین دو معنی بجاے باے فارسی نون ہم بنظر آمده است ظاہرا تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔

شب پیماے - کنایہ از شب بیدار ودردمند یعنی صاحب درد وآزار وعاشق مہجور وبیقرار باشد۔

شب پیمودن - کنایہ از شب بیدار بودن ست بہر عنوان کہ باشد۔

شبت - بکسر اول وسکون ثانی وفوقانی بمعنی دالان ودہلیز خرد وکوچک باشد وسقتی را نیز گویند کہ در ماست کنند وبشیرازی شود خوانند وباین معنی بکسر اول وثانی ہم آمده است

شب تاب - بروزن مہتاب ماه را گویند وبعربی قمر خوانند وجانورے ہم ہست کوچک وپرنده شبیہ بپروانہ کہ دنبالہ آن جانور در شب مانند اخگر درخشد میگویند این روشنائی از فضلۂ اوست واو را بعربی ولد الزنا میگویند چون ستاره سہیل طلوع کند آن جانور مے میرد وتعریف گوہر را نیز بشب تاب کرده اند۔

شب تاز - بزاے نقطه دار بروزن پرواز بمعنی شبخون باشد وآن تاختن ست بیخبر وغافل کہ در شب بر سر دشمن برند

شب تک - بتاے قرشت بروزن نغزک نوعے از بازی باشد وآن چنان ست کہ بیکپاے بر جہند ولگد بر پشت وپہلوے ہم زنند وباین معنی بجاے تاے قرشت نون ہم آمده است۔

شب چراغ - گوہرے را گویند کہ در شب مانند چراغ افروزد وروشنائی دہد گویند گاوے در دریا میباشد وشبہا بجہت چرا از دریا برمے آید واین گوہر را از دہن خود بر زمین می گذارد وبروشنائی آن گوہر چرا میکند وآنرا دُر شبگون ہم می گویند۔

شب چراغک - بفتح غین وسکون کاف کرم شب تاب را

گویند وعربان ولد الزنا خوانندش۔

شب چره - با جیم فارسی بروزن شب پره چرا کردن حیوانات را گویند در شب وباین مناسبت نقل ومیوهٔ خشک را نیز گویند کہ مردم در ہنگام شب نشینی خورند۔

شب چک - بکسر ثانی وفتح جیم فارسی وسکون کاف شب برات را گویند کہ شب پانزدہم شعبان ست زیرا کہ چک بمعنی برات باشد وبا جیم ابجد ہم بنظر آمده است۔

شبخانه - با خاے نقطه دار بروزن پروانه بمعنی شبستان ست کہ حرم سراے پادشاہان باشد وخانۂ را نیز گویند کہ شبہا درویشان در ان بسر برند۔

شبخوان - با واو معدوله بروزن دستان بلبل را گویند وبعربی عندلیب خوانند۔

شب خوش - کنایہ از وداع ست یعنی کلمۂ باشد کہ در وقت وداع کردن گویند خصوصا در شب۔

شبخون - بمعنی شبیخون ست وآن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکہ غافل وبے خبر باشد۔

شب خیزک - با ثالث بتحتانی رسیده وزاے نقطه دار مفتوح بکاف زده تره تیزک را گویند وآن سبزیست معروف کہ خورند وتره تندک نیز گویندش وبعربی رشاد خوانند وتخم آنرا حب الرشاد نامند۔

شب درمیان دادن - کنایہ از وعده کردن وضامن دادن باشد اعم از انکہ یک شب یا بیشتر درمیان باشد

شبدیز - با دال ابجد بروزن مہمیز نام اسپ خسرو پرویز بوده گویند رنگ آن سیاه بوده وجہ تسمیۂ آن شب رنگ ست چہ دیز بمعنی رنگ باشد گویند از ہمہ اسپان جہان چہار وجب بلند تر بوده وآنرا از روم آورده بودند وبعضے گویند شبدیز وگلگون ہر دو از یک مادیان بہم رسیده اند وحقیقت آن در لغت گلگون مذکور ست وچون او را نعل بستندے بده میخ بر دست وپایش محکم کردندے وہر طعامیکہ خسرو

خوردی او را نیز خورانیدندی و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند و هرگاه که بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که پرویز بران سوارست در کرمان ست۔

شبدیز نقرهٔ خنگ – کنایه از آسمان ست و کنایه از شب و روز و لیل و نهار و زمانه و روزگار و عالم و دنیا هم گفته اند۔

شبذیر – با ذال نقطه دار بر وزن تکبیر نامیست از اسمای الهی جل جلاله و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است۔

شبر – بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت شعلهٔ آتش را گویند و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث نام شمر بن ذی الجوشن ست لعنة الله علیه و در عربی وجب دست را گویند و آن از دست مقداری باشد مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

شبرغان – بضم ثالث و غین نقطه دار بالف کشیده بر وزن مردمان در قدیم الایام نام شهر بلخ بوده و در تحقیق نام قصبه ایست نزدیک به بلخ مشهور بشبرغان بر وزن نگهدان۔

شبرم – بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و میم ساکن گیاهیست شیردار و آن بیشتر در صحراها و کنارهای جویها روید و رنگ ساق آن بسرخی مائل ست گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آنرا بشیرازی گاو بنطونگ پوش هم خوانند۔

شبرنگ – بر وزن خرچنگ نام اسپ سیاوش بوده و نام گلی باشد سیاه رنگ بزردی مائل و نام سنگیست سیاه و آنرا شبه گویند چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نفط کند۔

شبروان – کنایه از شب بیداران و سالکان باشد و کنایه از عسس و دزد و عیار هم هست۔

شبست – بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید و باین معنی با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و با رشت قافیه کرده اند و این هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل مییابند۔

شبستان – بمعنی شبخانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوت خانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جایی را گویند که درویشان و غیر ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند۔

شب سده – بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد بمعنی شب آتش بلند باشد چه سده بمعنی آتش بلندست و آن شب دهم بهمن ماه است و وجه تسمیهٔ این آنست که چون فریدون بر ضحاک دست یافت و خدم و نزدیکان او را گرفته میکشت از آنجمله طباخی داشت ارمائیل نام که مردمان کشتی و مغز سر ایشان را بجهت ماران ضحاک بیرون کردی نزد فریدون آوردند و خواست که او را بعقوبتی تمام بکشد ارمائیل گفت هر روز یک کس را از آن دو کس که بمن می دادند یکتن را آزاد میکردم و در عوض او مغز سر گوسفند داخل مینمودم تو باید که با من مکافات نیکی بجای آوری و اگر باور نداری اینک آن مردم پناه بکوه دماوند برده اند فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه دماوند گردید تا آن مردم را بشهر باز آورد چون نزدیک رسید شب در آمد و راه را گم کردند پس بفرمود تا آتش بسیاری برافروختند و مردمان گریخته چون آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیزست متوجه شدند و خلقی عظیم از آزاد کردگان طباخ جمع آمدند گویند آن شب جا آتش افروخته بودند و آن شب دهم بهمن ماه بود۔

شب شدن – کنایه از آخر شدن ایام جوانی ست۔

شبطباط – بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای حطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده بمعنی بطباطست که سرخ مرد باشد و آن گیاهیست سرخ بسیاهی مائل و

بعربی عصی الراعی خوانند خون لکم ببندد ـ

شب عنبرین ـ بکسر ثانی و فتح عین بے نقطه کنایه از شب تاریک باشد ـ

شبغا ـ با غین نقطه دار بر وزن سرما محوطه و جائے را گویند که شبها اسپ و گاو و خر و گوسفند دران بسر برند ـ

شبغاز ـ با غین و زاے نقطه دار بر وزن پرواز محوطه باشد که شبها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران دران بسر برند و با راے بے نقطه بر وزن همواره هم بنظر آمده است

شبغازه ـ بر وزن دروازه بمعنی شبغار است که حصار و محوطه باشد بجهت خوابیدن گوسفندان و گاوان و امثال آنها و با راے بے نقطه بر وزن گهواره هم آمده است ـ

شبغاو ـ با واو بر وزن عرقاو بمعنی شبغازه است که جاے خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد ـ

شب غریب ـ با غین نقطه دار و راے بے نقطه بر وزن عندلیب نان و حلوائے باشد که در شب اول قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند ـ

شب فرخ ـ بکسر ثانی و فتح فا نام نوائی است از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن باربد ـ

شبک ـ بکسر اول و سکون ثانی و کاف دوک را دریسه و دوکدان را گویند و آن چیزے باشد از چرم یا چوب تنک که بر گلوے دوک مضبوط سازند ـ

شب کائنات ـ کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد

شبگرد ـ بفتح کاف فارسی و سکون را و دال بے نقطه ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و عسس و شبرو را نیز گفته اند

شبکند ـ باکاف بر وزن الوند بمعنی آشیان است که جا و مقام مرغان باشد ـ

شبگو ـ باکاف فارسی و واو مجهول بر وزن پرگو نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک زن هم میگویند و خواننده و گوینده را نیز گفته اند ـ

شبکوک ـ باکاف بر وزن مفلوک نوعے از گدائی باشد و آن چنانست که شبها بر بالاے منارے یا پشته یا درختے که درمیان محله واقع باشد بر آیند و آواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا ایشان صدقه بدهند ـ

شبکوکا ـ بر وزن مفلوکا بمعنی شبکوک است که گداے بالاے منار باشد ـ

شبکوکه ـ بفتح کاف دوم بمعنی شبکوکا است که نوعے از گداے باشد ـ

شبگون ـ باکاف فارسی بر وزن افسون بمعنی شبرنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شب چراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را شبگون نیز گویند

شبگونشتن ـ با تاے قرشت و نون بر وزن پهلو شکستن بلغت زند و پاژند بمعنی گذاشتن باشد و شبگونی یعنی بگذار اشتم و شبگو بند یعنی بگذارند ـ

شبگون عیار ـ بکسر نون و فتح عین بے نقطه کنایه از آسمان است ـ

شبگیر ـ باکاف فارسی بر وزن تکبیر بمعنی صبح و سحرگاه باشد و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب را نیز شبگیر گویند و نام مرغیست که در وقت صبح صداے حزین کند ـ

شبلانیدن ـ بالام بر وزن ... بمعنی چسپانیدن باشد خواه چیزی را بچیزے بچسپانند یا تخته خود را بکسے وا بندد ـ

شبنک ـ بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف نوعے از بازی باشد و آن چنانست که بر یک پا بجهند و لگد بر پشت و پهلوے هم بزنند ـ

شب نهد ـ بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهرے را گویند که در زیر زمین پنهان کنند ـ

شبنور ـ بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و راے قرشت بمعنی نانے روغنین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد و بے تشدید ثانی مهره ترسایان باشد

دآن یکے از سازہاست کہ مے نوازند۔

شبوط۔ با ثانی بواو کشیدہ و بطاے حطی زدہ نوعے از ماہی باشد و آن در دجلۂ بغداد و فرات بہم میرسد و زہرۂ او را در دواہاے چشم بکار برند۔

شبوقہ۔ بضم اول و ثانی بواو رسیدہ و فتح قاف خرماے بزرگ ست و آن درخت میوہ ایست کہ در ہندوستان بل مے گویند۔

شبہ۔ با اول و ثانی مفتوح بہا زدہ نام سنگی باشد سیاہ و براق و در نرمی و سبکی ہمچو کاہ ربا ست و آن دو بابت می شود یکے آنست کہ از دشت قبچاق می آورند و آن آبی ست کہ بمرور ایام بستہ می شود و دیگری کانی باشد و از گیلان آورند طبیعت آن سرد و خشک است گویند ہر کہ با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسے سفید باشد و در چشم او خیالہا و چیزے مانند ابر پدید آید و چشم خیرگی کند آئینہ از آن سازند و پیش چشم بدارند چشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زائل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با میلے کہ از آن بسازند سرمہ کشیدن یا ہمان میل را بے سرمہ در چشم کشیدن روشنائے چشم را زیادہ کند و قوت باصرہ دہد و چون آن را بر آتش نہند باشندہ ہوام بسوزد و بوے نفط کند۔

شبہر۔ بفتح با بروزن لشکر منقار چرغ را گویند و آن پرندۂ باشد شکاری از جنس سیاہ چشم۔

شبی۔ بفتح اول و باے تحتانی کشیدہ نوعے از جامۂ خواب باشد و بعضے گویند پوستین ست و جامۂ کہ شب بر خود پوشند و ہر چیز کہ آن را بشب نسبت دہند۔

شبیار۔ بروزن اغیار رستنی باشد تلخ و آن را بعربی ہبر گویند طبع آن گرم و خشک ست و مسہل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بہترین آن سقوطرے ے باشد و سقوطرہ جزیرہ ایست نزدیک بسواحل یمن و نام معجونے ہم ہست کہ آن را در شب خورند و خوابند۔

شبیازہ۔ بروزن خمیازہ بمعنی شب پرہ باشد کہ مرغ عیسے گویندش۔

شبیخون۔ بمعنے شبخون ست و آن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکہ غافل و بے خبر باشد۔

شبیم۔ بروزن ندیم بمعنے گریختن باشد۔

شبینہ۔ بروزن کمینہ بمعنی شبانہ ہست کہ ہر چیز شب ماندہ باشد از آب و نان و طعام و میوہ و امثال آن و شب پرہ را ہم گفتہ اند کہ مرغ عیسے باشد و صمغ درخت صنوبر را نیز گویند۔

بیان سوم

در شین نقطہ دار با باے فارسی مشتمل بر بیست و یک لغت

شپ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جہندہ و خیز کنندہ باشد و بمعنی زود ہم آمدہ ست کہ عربان اعجل گویند۔

شپاشاپ۔ با ثانی و شین نقطہ دار با الف کشیدہ و باے فارسی زدہ آواز و صداے پیکان تیر باشد کہ پے در پے در جاے بخورد۔

شپتاک۔ بکسر اول بروزن خشتک بمعنی لگد زدن باشد خواہ انسان بزند و خواہ حیوانات دیگر۔

شپر۔ بفتح اول و ثانی مشدد و سکون راے بے نقطہ بلغت سریانی بمعنی خوب و نیک ست و بعربی حسن گویند۔

شپش۔ بکسر اول و ثانی جانوریست معروف گویند اگر شپشے را از سر بگیرند و در سوراخ باقلا نہند و کسیکہ تب ربع داشتہ باشد بخورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی ہم آمدہ است۔

شپشاپ — باباء فارسی در آخر بر وزن مهتاب بمعنی شاپاشاپ است که صدا و آواز پی در پی خوردن پیکان تیر باشد بجائی۔

شپ شپ — باباء فارسی در آخر بر وزن غبغب بمعنی مضطرب و بی تمکین وزوزوزو باشد و صدا و آواز تیر انداختن پی در پی را نیز گویند و شاخ درخت را هم گفته اند۔

شپشه — بکسر اول و ثانی و فتح ثالث کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها افتد و آنها را تباه و ضایع کند۔

شپل — بکسر اول و سکون ثانی و لام پایه و مرتبه را گویند و پاچه شتر را هم گویند از آنجا که بزبان نزدیک است و بمعنی صدا و آواز بلند کردن هم هست و آواز سافوت را نیز گویند و آن صدائی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند۔

شپلت — بکسر اول و فتح ثالث بر وزن نسبت بمعنی شپل باشد که پایه و مرتبه و صدای بلند و آواز سافوت باشد و بکسر ثالث هم بر گوش خورده است۔

شپلیدن — بکسر اول و لام بر وزن بچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول بر وزن گرویدن بمعنی شیفته شدن و شیدائی بودن و دیوانگی کردن باشد و باین معنی بکسر اول هم بنظر آمده است و بمعنی افشردن هم هست۔

شپوختن — بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروختن وکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت و بمعنی افشانیدن هم آمده است۔

شپوز — بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار بمعنی شب پره باشد که جهان خفاش گویند و با زای فارسی هم بنظر آمده است۔

شپوش — بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت کلاه و طاقیه و تخفیفه را گویند و بمعنی بالاپوش و لحاف هم آمده است۔

شپیختن — بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفتن بمعنی پاشیدن باشد مطلقاً اعم از آب و غیر آن۔

شپیخته — بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفته ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد۔

شپیر — بر وزن کبیر نام کوهیست بغایت بزرگ و بلند و با ثانی مشدد بلغت سریانی مصغر خوب و نیک است که خوبک و نیکک باشد و بعربی حسین خوانند۔

شپیل — بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن سبیل بمعنی فشردن باشد و بمعنی سافوت هم گفته اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآورند و بمعنی شیفتگی و دیوانگی هم هست و بفتح اول پاچه شتر را گویند و بتازی رجل الجمل خوانند۔

شپیلند — بالام بر وزن نشیمند یعنی بیفشارند و شیفتگی و دیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنند۔

شپیلنده — بالام بر وزن فریبنده بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد۔

شپیلیدن — بالام بر وزن فریبیدن بمعنی فشردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن باشد۔

بیان چهارم

در شین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سی لغت و کنایت

شت — بفتح اول و سکون ثانی مخفف شصت است و آن زنگی باشد که در آخر قطار شتران بندند و نیز لفظی است در فارسی ترجمه لفظی که در عربی خضرت گویند۔

شتا — بکسر اول بر وزن رضا بمعنی ناشتا و ناراست و در عربی فصل زمستان را گویند۔

شتاغ - بکسر اول بر وزن چراغ ہر زن شیر دہندہ و مادہ ہر حیوانے کہ شیر بسیار دہد -

شتاک - بفتح اول بر وزن ہلاک شاخ تازہ و نازک باشد کہ از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و بیرون آید

شتالنگ - بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی استخوان بجول پا را گویند و آن استخوانے باشد کہ در میان بندگاہ پا و ساق واقع ست و بتازی کعب خوانند

شتان - بضم اول بر وزن فلان بلغت ژند و پاژند بمعنے سالہا باشد کہ جمع سال ست و بعربی سنین خوانند -

شتاہ - بر وزن نگاہ بمعنے شناہ آمدہ است کہ آب ورزے و شنا ورے باشد -

شتر - بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی کنار و گوشہ و طرف باشد و در عربی بمعنے قطع ست اعم از بریدن یا شکستن و بہندی دشمن را گویند و بفتح اول و ثانی منقار مرغان باشد و بضم اول و ثانی معروفست -

شترپاے - بضم اول و ثانی گیاہے باشد کہ برگ آن بکف پاے شتر ماند -

شتربہ - بفتح اول و ثالث بر وزن مشربہ نام گاؤ ے ست کہ بہ تزویر شغالے کہ بدمنہ موسوم است فریفتہ شد و با شیر جنگ کرد و کشتہ شد و این حکایتے ست در کتاب کلیلہ و دمنہ -

شترخار - نام نوعے از خار باشد کہ شتر آنرا برغبت تمام خورد -

شتردل - بمعنے بد دل و کینہ ور باشد و بے جگر و بیدل و نامرد ہم اطلاق کردہ اند ہمچنانکہ شیردل بر دلیر و شجاع و مردانہ -

شتردندان - نام نوعے از زاج ست و آن مصری می باشد و بدندان شتر می ماند گویند معتدل ترین اجناس ست

شترغار - ہمان اشترغار ست کہ بیخ درخت انگدان باشد و بعضے گویند گیاہیست کہ بیخ آنرا اچار سازند -

شترک - بضم اول و ثانی و فتح ثالث و سکون کاف بمعنے موج است اعم از موج دریا و غیرہ و آدمی را نیز گویند کہ خود را بصورت شتر و گوسفند و گاؤ و مانند آن بسازد -

شترگاؤ - جانوریست کہ آنرا بعربی زرافہ گویند سر آن جانور بسر شتر و بعضے گویند بسر گاؤ کوہی مے ماند و سینہ و سم و شاخ او بسینہ و سم و شاخ گاؤ شبیہ است لیکن شاخش از شاخ گاؤ بسیار کوچکتر ست و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال مے باشد ازین جہت شترگاؤ پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آہو و دندانہایش ہمچو دندانہاے خر الاغ و گردن و دستہایش بسیار دراز و پایہایش کوتاہ بود و گویند زانو ندارد و کارے نیز ازو بر نمے آید و ترکیبش بغایت عجیب و غریب ست و طبع از دیدنش خوش مے آید گویند ناقہ حبشے با گاؤ کوہی جمع مے شود و این صورت تولد مے کند و بیشتر در ولایت نوبہ بہم میرسد و نام یکے از مہرہای شطرنج کبیر ہم ہست -

شترگربہ - ہر چیز مخالف و نا متناسب و نا متجانس را گویند و دو چیزے را نیز شترگربہ گویند کہ در غایت بلندی و پستی و کوچکے و بزرگی باشد -

شترمرغ - معروفست و آن مرغے باشد شبیہ بشتر و عربان نعامہ خوانند -

شترمور - گویند در جنگلے از جنگلہاے مغرب زمین درختے ہست کہ برگہاے آن کار اکسیر مے کند و دران جنگل مورچہ نیز مے باشد بہ بزرگی بزغالۂ بزرگے و گوسالۂ کوچکے کسیکہ بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و دریک لحظہ پارہ پارہ اش کنند -

شترنج - بر وزن شطرنج اقسام غلہ را گویند کہ بہم آمیختہ باشند و اگر از ان آش پزند آن آش را آش شطرنجی و اگر نانے بپزند نان شطرنجی گویند -

شترنگ ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی شطرنج است و آن بازی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان نوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد و نزد محققین نرد اشاره بجبر است و شطرنج باختیار و مردم گیاه را نیز گویند و آن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند ـ

له مخفی نماند که شترنگ در هندی اصل چترنگ بود بفتح جیم فارسی و ضم تای قرشت و فتح رای مهمله و سکون نون و کاف فارسی که معنی آن اعضای چهارگانه است و آن عبارت از فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد و فارسیان ضمهٔ تا را حذف نموده شترنگ کردند معرب آن شطرنج است گویند و آنچه که در نفائس الفنون می نویسد آن عبارت بعینه در اینجا نقل کرده شد که واضع شطرنج صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بوده است و اظهار آن لجاج که از فرزندان او بوده و سبب اظهار او آن بود که ملکی از ملوک هند را که بمحاربه و جهانگیری و مبارزت و لشکرکشی مشغوف بودی علتی پدید آمد که بسبب نشستن متعذر بود حکما و زیرکان را حاضر کرد و گفت میخواهم که تدبیری اندیشید که بی آنکه برا[سپ] نشینم بحرب و کارزار مشغول شوم و ازین علت خلاص یابم لجاج خدمت کرد و گفت تدبیر کار پیش من است برخاست و بخانه رفت و شطرنج پیش ملک آورد و کیفیت لعب آن بر وی عرضه کرد ملک را آن وضع بغایت پسندیده آمد و او را بنواخت و ازو باختن آن بیاموخت و پیوسته بدان مشغول می بودی تا وفات یافت و ازو کسیکه سزاوار تخت باشد نماند مگر پسری که ازو آبستن بود آن زن باتفاق مهتران ملک بتدبیر مملکت مشغول شد تا وعدهٔ وضع حمل در رسید و فرزند نرینه بیامد نام او شاه نهاد و تربیت او میکرد تا بزرگ شد و جهانگیری کردن شروع کرد و تمامی ممالک پدر را در قبضهٔ تصرف آورد و بهر طرف که قصد می کرد ظفر او را بود تا بعد از مدتی در بعضی از حروب مجروح گشت و بدان فوت یافت و هیچکس را مجال آن نبود که حال او بملکه عرضه دارد یکی از بزرگان او که بلعب شطرنج اطلاع داشت روزی در پیش او رفت و او را بغایت ملول یافت از سبب ملالت و تکدر خاطر سوال کرد ملکه گفت مدتهاست که از شاه خبری نیامده و هیچ معلوم نیست که حال او بکجا رسید آن شخص گفت ملکه را معلوم باشد که اشتغال پادشاهان و مهمات جهانگیری را از مشقت سفر و شدائد نوبت چاره نباشد و در اثنای محاوره حکایت لعب شطرنج را در میان آورد و ملکه را بدان شعفی شده ازو درخواست کرد تا شطرنج را حاضر گرداند و او را تعلیم دهد آن شخص شطرنج را حاضر گردانید و لعب آن او را بیاموخت و او را بدان مشغول گردانید چنانکه در باختن استوار شد و رسمه با او شطرنج می باخت غلبه ملکه را بود ناگاه شاه خواست چون شاه او جای نداشت ملکه گفت شاه مات است آن شخص گفت ملکه را بقا باد در نشست تا این حالت واقع شده و هیچکس را قدرت آن نبود که اعلام دهد تا هم بر لفظ ملکه گذشت ملکه را احوال فرزند معلوم شد و بواسطهٔ شطرنج واقعه چنان هایل بر وی آسان گذشت و از آن وقت باز شطرنج در دیار هند منتشر شد اما در مملکت ایران کسی را بدان وقوفی نبود و گویند سبب آوردن آن بایران آن بود که چون ملک به انوشیروان رسید و آوازهٔ فضل و دانش حکیمانی که ملازم او بودند باطراف منتشر گشت یکی از ملوک هند که معاصر او بود بر سبیل امتحان آلات شطرنج با تحفه و هدایای بسیار پیش انوشیروان فرستاد و نامه نوشت که درین ملک زیرکان مثل این وضع استخراج کرده اند اگر زیرکان و صناع آنجا مانند این باشد بفرستند انوشیروان و ملازمان او چون این وضع ندیده بودند از عهدهٔ آن بیرون نتوانستند آمد و بزرجمهر حکیم را در آن مدت میل کشیده بودند و در حبس بود بعد از آن تاسف نمود و او را طلب داشت چون بزرجمهر حاضر شد انوشیروان ازو عذر خواست بزرجمهر گفت پادشاه چون بر بنده غضب کند باید که چیزی ازو بستاند که باز چون بسر رحمت آید آن بدو تواند داد انوشیروان خجل شد بزرجمهر گفت بدولت پادشاه هنوز در چشم من اندک روشنائی مانده است نوشیروان بدان شاد شد و شکر گذارد و آن رسول را طلب داشت چون او بیامد شطرنج بر بزرجمهر عرض کرد بزرجمهر گفت بیا تا من با تو ببازم آن شخص پیش آمد یک نیمه شطرنج را بنهاد بزرجمهر نیز چنانکه باید بنهاد دو دست اول کرد و دست دوم بر وی غالب شد پس بخانه رفت و نرد را استخراج کرد و بعضی گویند نرد پیشتر از وی نیز بود اما آن وقت تکمیلی داده و لعب فارد و خانگیر و یک شتین و پنج منصوبهٔ دیگر که اکنون نیست در آن افزوده و بممالک هند فرستاد ۱۲

شتقفت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی بلندی و علو باشد و سقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیز را مے گویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصاً و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است۔

شتکار - بفتح اول بروزن انکار بمعنی شدیار است که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند۔

شتل - بروزن دغل زرے باشد که در قمار برند و بحاضران مجلس دهند۔

شتلم - بضم اول و ثانی و لام و سکون میم بمعنی اشتلم ست و آن درشتی کردن بغیر موقع و بیجا و ظلم و تعدی نمودن باشد با مردم۔

شتمن - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند نشستگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند۔

شتن - بفتح اول بروزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند۔

شتر - بفتح اول و ثانی بمعنی انگور باشد و هر چیز را نیز گویند که شب بران گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است۔

شتی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی سینی باشد و آن خوانیست که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند۔

شتینا - بروزن اینا بلغت ژند و پاژند بمعنی خنده باشد و بعربی ضحک خوانند۔

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل بر چهارده لغت

شج - بفتح اول و سکون ثانی مخفف شجه زمین سفید سخت که گیاه را گویند که دران غار روید و با تشدید ثانی و بعربی بمعنی شکستن باشد و شگافتن کشتی آب دریا را۔

شجارا - بروزن نصارا بلغت ژند و پاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند۔

شجام - بفتح اول بروزن سلام و بکسر اول هم گفته اند سرمائے سختی باشد که درختان را بخشکاند۔

شجانیدن - بروزن چشانیدن بسرما دادن چیزے و سرما خوردن باشد۔

شجانیده - بروزن چشانیده کسے را و چیزے را گویند که بسبب سرمائے سخت از جائے خود و از حال خود گشته باشد۔

شجاید - بروزن سراید یعنی سرما خورد و سرد شود۔

شجد - بروزن نمد بمعنی شجام ست که سرمائے سخت باشد۔

شجرۂ ابراهیم - گیاهیست که آنرا پنج انگشت گویند و بعضے شجرۂ ابراهیم خار مغیلان را گفته اند۔

شجرۂ رستم - دوائیست که آنرا زراوند طویل میگویند۔

شجرۂ سلیمان - گیاهیست که آنرا سراج القطرب خوانند و مستعمل از وے تخم آنست و طبیعت آن گرم و خشک ست در اول و دوم قطع خون رفتن کند و بعضے گویند سراج القطرب شجرۂ ذوالقرنین ست و بعضے دیگر گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه است و دیگرے میگویند گیاهیست که درمیان کتان میروید و غنچۂ آن بگل تخم سپاند و بیخ آن بگردگان شباهت دارد و بعضے گویند نباتیست که تا تر و تازه بود در شب مانند آتش مے درخشد و چون خشک شود آن فعل ازو برطرف گردد و دیگرے مے گوید بیخ درخت سرو ست و بعضے دیگر گویند گیاهے باشد شبیه بزوفا والله اعلم۔

شجرۂ مریم - بخور مریم ست و آن گیاهے باشد که بیخ انگشت مانند و بغایت خوشبوے بود و یرقان را نافع ست۔

شجرهٔ موسی - نام درختی ست که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همان ست گل آنرا ورد السباح خوانند و میوهٔ آنرا سته گل گویند و در قابضات بکار برند۔

شجلیر - بروزن دلیر بمعنی شجیر ست که سرای سخت باشد۔

شجن - بروزن چمن بمعنی شجلیر ست که سرای سخت باشد۔

بیان ششم

در شین نقطه دار با حای بی نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

سحرور - بارای قرشت بروزن فغفور نوعی از مرغان صحرائی باشد و بعضی گویند کبک دری ست و عربیست

شحنهٔ پنجم حصار - کنایه از کوکب مریخ ست چه آسمان پنجم جای اوست۔

شحنهٔ چهارم - کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه و آله است۔

شحنهٔ چهارم حصار - کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از عیسی علیه السلام هم هست باعتبار اینکه در آسمان چهارم می باشد۔

شحنهٔ چهارم کتاب - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است۔

شحنهٔ دریای عشق - یعنی شحنهٔ چهارم ست که کنایه از سرور کائنات و بهترین موجودات صلوات الله علیه و آله باشد۔

شحنهٔ شب - کنایه از عسس و شبگرد باشد و دزد و عیار و عاشق و گرفتار را نیز گویند۔

شحنهٔ شب و سحر - اشاره به پیغمبر آخر الزمان ست علیه الصلوة و السلام و کنایه از عسس شب رو و محافظ شب روان باشد۔

شحنهٔ غوغای قیامت - یعنی شحنهٔ شب هم است که اشاره بسرور انبیا محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله باشد۔

شحنهٔ نجف - اشاره بامیر مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است۔

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر سی و نه لغت

شخ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند و بینی کوه را هم گفته اند و هر چیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در دامن کوه و سر کوه باشد خصوصاً و مخفف شاخ هم هست اعم از شاخ گاو و شاخ درخت و بضم اول مخفف شوخ ست که بمعنی چرک بدن و جامه باشد

شخا - بفتح اول بروزن جفا بمعنی خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد بجائی

شخادان - بفتح اول بروزن شغادان بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد۔

شخار - بروزن چهار قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند و بهترین آن آنست که از اشنان سازند و در خواص عجیبه بسیار ست خصوصاً در صنعت کیمیا و نوشادر را نیز گفته اند و آن چیزیست مانند نمک و بیشتر سفیدگران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند

شخال - بفتح اول بروزن مجال بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزیست بجائی۔

شخالیدن - بالام بروزن و معنی خلانیدن و خراشیدن باشد۔

شخانه - بضم اول بروزن فلانه تیر شهاب را گویند و آن شعله ایست که شبها گاه در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلیکه دارد متوجه زمین میشود۔

شخاید - بفتح اول بروزن سراید بمعنی ریش کند و خراشد

شخائید - بیای حطی بروزن خراشید بمعنی ریش کرد و خلانید و باین معنی بجای تحتانی اول نون هم

بنظر آمده است که بروزن دوانید باشد۔

شخانیدن ـ بروزن سرانیدن بمعنی ریش کردن و پلانیدن و خراشیدن باشد۔

شخد ـ بفتح اول بروزن لکد یعنی از جای فروافتاد۔

شخسار ـ باسین بے نقطه بروزن رفتار زمین سخت و زمین محکمی را گویند که در دامن کوهها واقع است و مخفف شاخسار هم هست که جای بسیاری و انبوهی درختان باشد

شخش ـ بفتح اول و سکون ثانی بروزن رخش بمعنی لخشیدن ست که پاے از زمین جدا شدن و افتادن و خزیدن و لغزیدن باشد و جامه و لباس و پوستین کهنه را نیز گویند و باین معنی باسین بے نقطه نیز آمده است و نام مرغی هم هست و بعضی گویند بضم اول و فتح ثانی نام مرغیست کوچک و خوش آواز۔

شخشد ـ بروزن و معنی لخشد یعنی از جای بلغزد و بیفتد

شخشید ـ بروزن لخشید یعنی از جاے لغزید و افتاد۔

شخشیدن ـ بروزن و معنی لخشیدن و لغزیدن و از جاے افتادن باشد۔

شخشیده ـ بروزن فهمیده بمعنی لخشیده و لغزیده و از جاے افتاده باشد

شخکاسه ـ باکاف بروزن چلپاسه بمعنی تگرگ و ژاله باشد۔

شخل ـ بروزن عقل بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعره باشد و بمنقار گزیدن جانور گوشت را۔

شخلی ـ بروزن عقلی سیخ گیاه و خار گیاه را گویند نه خار گل را

شخلیدن ـ بروزن فهمیدن بمعنی صفیر زدن باشد و پژمرده شدن را نیز گویند۔

شخم ـ بضم اول بروزن تخم زمینی را گویند که جهت زراعت شیار کرده باشند و بمعنی شیار هم آمده چه شخم کردن شیار کردن باشد۔

شخن ـ بروزن چمن بمعنی خراش و خلیدن و فرورفتن چیزی باشد۔

شخنشار ـ باشین نقطه دار بروزن سمن زار نام مرغیست آبی و تیره گون و میان سر او سفیدی باشد۔

شخود ـ بفتح اول بروزن حسود یعنی بناخن و دندان مجروح ساخت و خراشید۔

شخودن ـ بفتح اول بروزن نمودن بمعنی مجروح کردن بدندان و ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی باشد

شخوده ـ بفتح اول بروزن نموده بمعنی خراشیده و کاویده و ریش کرده باشد بناخن یا بدندان۔

شخول ـ بروزن قبول صفیر و صدائی را گویند که در وقت آب خوردن اسپان کنند تا اسپان را میل آب خوردن بیشتر شود و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نعره هم آمده است و بمعنی پژمردگی هم گفته اند و بکسر اول نیز درست ست۔

شخولید ـ بفتح اول یعنی پژمرده شد و صفیر زد و فریاد کرد و بکسر اول نیز آمده است۔

شخولیدن ـ مصدر شخول ست که بمعنی صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن باشد و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی بناخن کندن هم آمده است و پژمرده شدن را هم میگویند۔

شخولیده ـ بمعنی پژمرده شده و صفیر زده باشد۔

شخید ـ بروزن رسید یعنی لغزید و از جاے فروافتاد و ترجمه لفظی ست که آنرا بعربی حضرت می گویند۔

شخیدن ـ بروزن رسیدن بمعنی لغزیدن و فروافتادن از جاے باشد۔

شخیده ـ بروزن رسیده بمعنی پژمرده شده باشد و بمعنی لغزیده و افتاده هم

شخیره ـ بروزن ذخیره قلیا [illegible] باشد که بدان صابون پزند

شخیش - بر وزن کشیش مرغکی باشد کوچک و خوش آواز
شخیل - بر وزن دخیل بمعنی شخول ست که صفیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسپان کنند و بمعنی نالد و فریاد و بانگ و نعره هم آمده است -
شخیلیدن - بر وزن دخیلیدن بمعنی پژمرده شدن و صفیر زدن باشد -
شخیلیده - پژمرده شده و صفیر زده را گویند -

بیان هشتم

در شین نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شش لغت

شد - بضم اول و سکون ثانی بمعنی رفت و گذشت و بفتح اول و تشدید ثانی باصطلاح نغمه سرایان و مطربان آنست که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتیکه موافق مدعا راست شود و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن و سخت گرفتن و قوی گردانیدن و بلند شدن روز و حمله بردن باشد -
شدکار - بضم اول و کاف بالف کشیده بر وزن گلزار بمعنی شیار ست یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشگافند و مستعد سازند و با ذال نقطه دار هم گفته اند بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند -
شدکیس - بفتح اول بر وزن تلبیس قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند -
شده بند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه واقعه نویس را گویند -
شدیار - با یای حطی بر وزن و معنی شدکارست که شخم کردن و شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و با ذال نقطه دار هم آمده است بمعنی زمینی که آنرا گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند -
شدیاریدن - بضم اول مصدر شدیار باشد که بمعنی جفت گاو راندن و زمین را شگافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن -

بیان نهم

در شین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر بست و هفت لغت و کنایت

شر - بکسر اول و سکون ثانی نامیست از جمله نامهای آفتاب عالمتاب -
شراجی - بر وزن صراحی نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که با هم در فرن پزند -
شران - بضم اول بر وزن غران بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان شجاج گویند با ثای مثلثه بر وزن دراج -
شرب - بفتح اول بر وزن چرب جنسی باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافند و اکابر و بزرگان آنجا بر سر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است و بضم اول بعربی آشامیدن و شراب خوردن را گویند -
شربت - معروفست و آنرا از قند و عسل و دوشاب هم کنند و نام داروئیست که آنرا فراسیون گویند و بعربی صوف الارض و حشیشة الکلب خوانند و آن گندنای کوهی است -
شربت الماس - کنایه از شمشیر آبدار است -
شربتی - بر وزن نکبتی ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف و کاسهٔ آبخوری را نیز گویند -
شربون - بضم اول و بای فارسی بر وزن گلگون بمعنی قطران باشد و آن چیزیست بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را با و نسبت کنند -
شربین - بفتح اول بر وزن قزوین نام درخت قطرانست و آن نوعی از صنوبر باشد -

شرداغ - بادال بی نقطه وغین نقطه دار بروزن شلتاق جامهٔ پشوا از آستین کوتاه باشد -

شرزدک - بکسر اول وثانی وسکون زاے هوز و فتح دال ابجد وکاف ساکن آلوے کوهی را گویند وآن زرد رنگ مے باشد وعلف شیران همان ست و مفسریان زعرو وعربان تفاح البری خوانند -

شرزه - بروزن هرزه بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت وزور مند باشد واین لغت را بغیر از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند وصاحب بحرالفضائل مے گوید شرزه درنده ایست غالب تر از شیر -

شرف - بروزن کلف تخته باشد که پیش در نصب سازند و درعربی بمعنے بزرگوار شدن باشد -

شرفاک - بفتح اول بروزن غمناک هر صداے آهسته را گویند عموماً وصداے پاے مردم را خصوصاً وبکسر اول هم آمده ست -

شرفالنگ - بفتح اول ولام بروزن سبزارنگ بمعنے شرفاک ست که مطلق صداے آهسته وآواز پا باشد وبکسر اول ولام نیز درست ست -

شرفانگ - بفتح اول وسکون نون وکاف فارسی بمعنے شرفالنگ ست که هر صداے آهسته وصداے پا باشد وبکسر اول هم آمده ست -

شرفنگ - بروزن خرچنگ بمعنی شرفالنگ ست که مطلق صداے آهسته وآواز پا باشد وبکسر اول هم آمده ست -

شرفه - بفتح اول بروزن هرزه صدا وآواز پا را گویند خصوصاً و هر صداے را عموماً وبکسر اول هم ست وبضم اول درعربی مطلق کنگره را گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد وخواه کنگرهٔ بام و دیوار خانه وغیره -

شرک - بفتح اول بروزن فلک بمعنی شرا باشد وآن جوششے ست که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم مے رسد و بعربی حصبه مے گویند ودرعربی بمعنی بلغشه است و آن ریسمانے باشد که یک سر آنرا حلقه حلقه کرده گرهے بران زنند وسر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند برنهجیکه بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود و شاه راه را نیز گویند که راه وسیع وبزرگ باشد و وسط ومیان حقیقی راه را هم گفته اند وبفتح اول وسکون ثانی وثالث جامه وپارچه باشد که ندران دار وبند ند وبکسر اول وسکون ثانی وثالث نوعے از جوشش باشد که کودکانرا بهم مے رسد وآنرا بعربی جدرے خوانند و درعربی بمعنی کافر شدن باشد بسبب شریک وانباز بر خدا روا داشتن -

شرم - بروزن نرم ترجمهٔ حیا وناموس باشد وآلت تناسل را نیز گویند -

شرناق - بانون بروزن تریاق گوشت سرخ زائد باشد که بر پلک چشم آدمی بهم مے رسد -

شرنگ - بروزن پلنگ مطلق زهر را گویند وخربزهٔ تلخ خود رو که درصحرا شود وبعربی حنظل خوانند وخربزهٔ روباه را نیز گفته اند وآن درختیست که برگش بغایت تلخ میباشد اگر حیوانات بخورند درحال بمیرند وعربان قطف مے گویند -

شروه - باواو بروزن هرزه نوعے از خواندگی باشد که آنرا شهرے گویند وبلغت روے نام پهلوانے بوده ارمنے نژاد -

شروین - بروزن پروین نام قلعهٔ شروان است ونام یکے از فرزندزادهاے ملک کیوس برادر نوشیروان هم هست -

شریا - باتاے قرشت بروزن مسیحا بلغت ژند وپاژند پادشاه را گویند -

شریدن - بر وزن رسیدن بمعنی تراویدن باشد و بضم اول و ثانی مشدد بر وزن عفریدن بمعنی ریختن پی در پی باشد بی فاصله.

شریتونتن - با دو نون و تای قرشت بر وزن پرپیدوفگن بلغت زند و پازند بمعنی کشادن باشد و شریتونی یعنی کشایم و شریتونید بمعنی بگشائید.

بیان دهم

در شین نقطه دار با شین بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایت

ششپ - بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی غیبت هم آمده است که در مقابل حضور است.

شست - بر وزن دست چند معنی دارد ۱- عددیست معروف که بعربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۲- بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که گبران و هنود بر کمر بندند و بر گردن اندازند ۳- نیش و نشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند ۴- انگشت نر کلان باشد که انگشت زهگیر است و بعربی ابهام گویند ۵- بمعنی زهگیر باشد و آن انگشتر مانندیست که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست می گویند ۶- قلابی باشد که بدان ماهی گیرند ۷- مضراب را گویند و آن چیزیست که بعضی از سازها مثل چنگ قانون و عود و طنبور و رباب را بدان نوازند ۸- تار رود و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد که بر سازها بندند ۹- حلقه زلف و حلقه گیسو و حلقه رسن و کمند و امثال آنرا گویند ۱۰- نشستگاه زنان باشد و با اول مکسور مختصر نشست باشد که در مقابل برخاست است.

شستگانی - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و نون تحتانی رسیده بمعنی بنیاد و پی عمارت باشد و بعربی اساس خوانند.

شست گران - بفتح کاف فارسی کنایه از تیراندازان و کمانداران باشد چه شستگر کماندار را گویند.

شسته - بر وزن خفته معروف است که از شستن و پاکیزه کردن باشد و بمعنی روپاک و دستار چه هم گفته اند و معرب آن شستج است.

ششن - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد و حرکت ثانی مجهول صدف را گویند که گوش ماهی باشد و نامیه را نیز گفته اند مطلقاً یعنی هر چیز که آن نمو کند و بالد و بیفزاید و نیشکر را نیز می گویند و بمعنی خار ترنجبین هست و رحم را نیز گفته اند که بچه دان باشد و بجای حرف ثانی شین نقطه دار هم بنظر آمده است.

بیان یازدهم

در شین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

شش - بفتح اول عددیست معروف و بضم اول چیزیست سفید بسرخی مائل مانند گوشت و به جگر متصل است و با دزن و مروحه دل باشد و کنایه از پستان نرم هست و آویخته هم هست.

شش آماسیده - بضم اول کنایه از مرد بد دل و بد اندرون و نامرد باشد.

شش انداز - بر وزن پس انداز کسی را گویند که ششش بجول بازی کرده باشد و آن نوعی از قمارست و نرد اندرا نیز گویند یعنی کسیکه نرد بازی کند و شخصی را نیز گفته اند که ششش گوی الوان ... را ... یا غیر آن بهر دو دست گیرد و بهر دست ... و در هوا اندازد و یکی گیرد و هر شش را چنانکه ... و پیوسته چهار عدد آن در هوا است ...

شش بانو ـ کنایه از شش کوکب ست که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد ـ

شش پستان ـ بضم اول و کسر بای فارسی بر وزن گرجستان زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول و ثنای باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند ـ

شش پنجه ـ بر وزن سرپنجه نام داروییست که آنرا کشنه بر وزن دشنه میگویند ـ

شش بندان ـ بابای ابجد بر وزن فرزندان درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند ـ

شش تا ـ با فوقانی بالف کشیده طنبور شش تار را گویند چنانکه سه تا طنبور سه تار را گویند ـ

شش تار زدن ـ بفتح رای نقطه دار و دال بی نقطه طنبور شش تار نواختن را گویند و شش تو ل باختن را هم گفته اند که نوعی از قمار است ـ

شش تره ـ بفتح تا و رای قرشت روناس را گویند و آن بیخیست که چیزها بدان رنگ کنند ـ

شش خاتون ـ بمعنی شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد ـ

شش خان ـ بر وزن الوان خیمهٔ مدور و خیمهٔ گرد را گویند و بمعنی پرده و سراپرده هم آمده است ـ

شش خانه ـ بر وزن پروانه بمعنی شش خان است که خیمهٔ گرد و پردهٔ باشد و معرب آن ششخانج است ـ

شش خانج ـ بر وزن شطرنج گردگاهی باشد گرد که درون آنرا خالی کنند و بجهت قماربازی پر از سرب سازند ـ

شش دستک ـ بفتح دال ابجد و کسر رای شش تنگ کنایه از دنیا و عالم ست و شش جهت را نیز گویند و بمعنی

خجالت هم بنظر آمده است ـ

شش در فنا ـ بکسر را و فتح فا بمعنی شش در تنگ است که دنیای فانی باشد ـ

شش دری ـ بر وزن جعفری کنایه از دنیا و غائب شش در باشد ـ

شش روزه کون ـ بفتح کاف اشاره بشش روزیست که آفرینش عالم در آن شش روز شد ـ

شش روزن ـ بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش کوکب هم بنظر آمده است ـ

شش سری ـ با سین بی نقطه بر وزن جعفری نرد خالص تمام عیار باشد ـ

شش سو ـ با سین بی نقطه بر وزن پهلو بمعنی شش جهت است که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد ـ

شش ضرب خوب ـ کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و قیام شیره باهم هست و بجای ضرب خوب ضرب هم بنظر آمده است که شش پنج ضرب باشد ـ

شش ضرب ـ داوی ست در نرد بازی و آنرا شش با ضرب نیز گویند ـ

شش عروس ـ بمعنی شش خاتون ست که کنایه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد ـ

شش قاقل ـ با دو قاف دواییست که آنرا شقاقل گویند و آن بیخ گیاه صحرائی ست سطبر و سنگین و بزردی مایل می باشد و قوت باه دهد ـ

شش و پنج ـ کنایه از قمارست و کنایه از هر چیز که در معرض تلف باشد و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب و حیله باشد ـ

ششش وپنج زنان - کنایه از قماربازان باشد وآزادگان کابل را نیز گویند وشخصی را نیز که هرچیز دارد در معرض تلف آرد -

ششه - بفتح اول وثانی شش روز بعد از عید ماه رمضان را گویند وروزه داشتن دران شش روز سنت ست -

شش بندان - بابای حطی بروزن فرزندان بمعنی ششه هست که شش روز بعد از ماه رمضان باشد و سنت هست دران شش روز روزه گرفتن -

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر سه لغت وکنایت

شعبده - بابای ابجد بروزن بتکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد واین بحرکت دست وسرعت آن صورت بندد -

شعر مومک - کنایه از پلک چشم آدمی وحیوانات دیگر باشد وآن پوست بالایین مژگان وار چشم ست و آنرا لحاف چشم هم میگویند -

شعوده - با واو بروزن ومعنی شعبده است که نمود بی بود باشد -

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر ده لغت

شغ - بفتح اول وسکون ثانی شاخ را گویند مطلقا خواه شاخ آهو وگوسفند وامثال آن و شاخ گاو [illegible] نیز گفته اند که میان آنرا خالی کرده باشند وبدان شراب خورند وبضم اول هم آمده است -

شغا - بفتح اول بروزن غذا ترکش وتیردان را گویند وآن جاییست که تیر دران نهند وبر کمر بندند وبعربی جعبه خوانند وبضم اول هم آمده است -

شغاد - بفتح اول بروزن سواد نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت وخود هم بیک تیر رستم کشته شد وبضم اول هم آمده است -

شغال - بروزن کمال جانوریست معروف واو برزخ است میان گرگ وروباه گویند در زمان انوشیروان بهم رسید

شغالی - بروزن کمالی نوعی از انگور باشد وبعربی عنب گویند

شغاه - بروزن تباه کیش وترکش وتیردان را گویند وبعربی جعبه خوانند -

شغر - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت پوست دست واندام باشد که بسبب کار کردن وکار فرمودن بسیار سخت وسطبر شده باشد وبفتح اول وثانی هم باین معنی وهم بمعنی آبله باشد که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست بهم رسد ودر عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان ویک پا برداشتن سگ باشد بجهت شاشیدن -

شغر بغر - بفتح اول وغین دوم بروزن شکر بکر کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده وپریشان -

شغاک - بروزن مجک مردم جلف وابله ونادان را گویند -

شغه - بفتح اول وثانی بمعنی اول شغ ست که شاخ درخت وشاخ گوسفند وگاو باشد وپینه دست وپا و اعضای انسان وحیوان را گویند که بسبب کار کردن بسیار بهم رسیده وبسیار سخت وسطبر وگنده شده باشد و آبله دست وپا را نیز گویند که بسبب کار کردن وراه رفتن بهم رسیده باشد -

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فا مشتمل بر بیست وسه لغت

شف - بفتح اول وسکون ثانی شب را گویند وبعضی لیل خوانند ودر عربی پارچه نازک وتنک پرده تنک

و باریکی را گویند که از پس آن چیزے توان دید و بمعنی لاغر کردن و ماندہ و غمگین ساختن هم آمده است و بکسر اول هم در عربی بمعنی کمی و افزونی و کم کردن و افزودن مسعود و زیان و نقصان کردن باشد و این لغت از اضداد است۔

شفادارو ۔ یعنے دارو ے شفا و آن پادزهر ست و معرب آن فادزهر باشد۔

شفانه ۔ بروزن ترانه نام مرغیست که سر او چهار رنگ است و بال و اندام او نیز چند رنگ دارد و بزرگتر از عشن مے باشد که غلیواج ست۔

شفت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی چیزے کم بها و ارزان و مفت را گویند و کج و ناراست و خم و ناهموار را نیز گویند و بمعنی فربه و شحم و لحمی و گنده و ضخیم و ناتراشیده باشد و نام قریه ایست از گیلان که در انجا کاسه و مرتبان و حقه و دیگر اوانے از کاشی سازند و بکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است و هم بمعنی تراویدن خون و ریم و زرد آب از زخم و بضم اول ممسک و بخیل را گویند۔

شفتالو ۔ بروزن زردآلو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه هم هست که بفارسی ماچ و بعربی قبله گویند بضم قاف۔

شفتاهنج ۔ بفتح ها و سکون نون و جیم تختهٔ فولادی باشد ضخیم و تنگ و سوراخ بسیار ے از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد۔

شفترک ۔ بکسر اول بروزن بهترک رستنی باشد که علف شتر شود و آنرا خاکشی گویند و بعربی خمخم خوانند و تخم آنرا بذر الخمخم گویند و بعضے تخم خاکشی را نیز شفترک مے گویند۔

شفترنگ ۔ بفتح اول و ثالث و رابع و سکون نون و کاف فارسی نام میوه ایست سرخ و سفید بزردی مائل و شبیه بشفتالو گویند درخت شفتالو و زردآلو را چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود۔

شفتل ۔ بالام و حرکت مجهول گیاهیست که آنرا سه برگه گویند و سمن گل آنست۔

شفتن ۔ بکسر اول بروزن کشتن بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفته ۔ بروزن هفته بیضه مانندے باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود۔

شفتیدن ۔ بکسر اول بروزن بشنیدن بمعنی شفتن ست که خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفش ۔ بفتح اول بروزن کفش نے و چوبے باشد که نداقان پنبه را بدان زنند و گرد آوری و جمع نمایند و شاخ درخت را نیز گفته اند و بضم اول هم آمده است۔

شفشاهنج ۔ با شین نقطه دار بروزن و معنی شفتاهنج است و آن تختهٔ آهنے باشد که در ان سوراخهای بزرگ و کوچک بتفاوت کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را از ان کشند تا باریک و مفتول شود۔

شفشاهنگ ۔ بروزن رنگارنگ بمعنی شفتاهنج است که آهن سوراخدار استادان زرکش باشد و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و مشتهٔ حلاجے هم آمده است و آن چوبے باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی شاخسار نیز بنظر آمده است۔

شفشف ۔ بروزن رفرف شاخ درخت که کج و راست باشد و بیخ درخت را نیز گویند۔

شفشه ۔ بکسر اول بروزن نصفه شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آ[illegible] ریزند و بمعنی دودم خفچه هم آمده است و آن موے چند ایست از کاکل و زلف معشوق که بر روے او افتاده باشد و شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار را نیز گفته اند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و بمعنی چوبے که حلاجان پنبه را بدان زنند و گرد آوری کنند هم هست۔

شفک - بفتح اول وثانی بروزن محک بی هنر و ابله وجلف ونادان را گویند و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و از هم رفته باشد -
شفل - بفتح اول بروزن کفل ناخن شتران بارکش را گویند
شفلج - بفتح اول ولام وسکون ثانی وجیم میوهٔ کبر است آنرا بشیرازی کورک وبعربی ثمرة الکبر و ثمرة الاصف خوانند
شفلیدن - بضم اول بروزن خشکیدن بمعنی صفیر زدن باشد چنانچه کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن یا مستان بوقت آب دادن باسپان زنند -
شفنین - بکسر اول ونون بروزن مسکین بلغت یونانی نام مرغیست که آنرا بفارسی بوتیمار و غم خورک وبعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع می باشد بری و بحری بری بوتیمارست که گفته شد و بحری جانوریست بشکل خفاش وبال ورنگ او نیز بخفاش می ماند و دُم او بدُم موش شباهتی دارد و در بیخ دُم خاری دارد که بدان بگزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود -
شفوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی هفته باشد که از شنبه است تا جمعه -

بیان پانزدهم

در شین نقطه دار با قاف مشتمل بر شش لغت

شقا - بفتح اول بروزن بقا بمعنی تیردان است یعنی جائی که تیر در آن گذارند و آنرا ترکش و کیش نیز گویند و
[illegible]
[illegible]اف بروزن تغافل زردک صحرائی آ[illegible]
[illegible] و سنگین و بزردی مایل می باشد اگر زن [illegible]
بشود بر گیرد بچه بیندازد و آنرا جزر اقلیطی خوانند و جمعی از
اهل ریشه هم هست که بجهت قوت باه خورند -
شقر - بکسر اول و بفتح ثانی و سکون رای قرشت لاله را گویند
وبعربی شقائق النعمان خوانند -
شقردیون - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی را گویند و بشیرازی سیر مو وبعربی حافظ الاجساد خوانند
شقق - بروزن شفق دست بر هم زدن با اصول باشد چنانکه صدائی از آن بلند شود -
شققه - بفتح اول وثانی پینهٔ دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد -

بیان شانزدهم

در شین نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر نود و هشت لغت و کنایت

شک - بضم اول وسکون ثانی مرگ موش را گویند و آنرا بعربی تراب الهالک و سم الفار خوانند و بفتح اول در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است و بزبان زند و پازند هم باین معنی است و عکه را نیز گویند و آن پرنده ایست معروف -
شکاشک - با شین نقطه دار بروزن چکاوک آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن برآید -
شکاف - بکسر اول بروزن غلاف معروف است که رخنه و چاک باشد و بمعنی رخنه کننده و امر برخنه کردن هم هست و ابریشم کلافه کرده را نیز گویند -
شکافه - بروزن قیافه چوبکی یا پارچهٔ شاخکی باشد که بدان ساز نوازند و آنرا بعربی مضراب خوانند و بمعنی گهواره هم آمده است که بعربی مهد گویند -
شکافه زن - سازنده و مطرب را گویند -
شکال - بکسر اول بروزن خصال بمعنی پای بند [illegible]
آن ریسمانی باشد که بر دست و پای [illegible]
بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم آمده [illegible]
شکانک - بفتح اول و نون بروزن [illegible]

چینه دان مرغان را گویند و بعربی حوصله خوانند —

شکاونده — بکسر اول و فتح واو بر وزن شگافنده نقب زن و چاه جوی را گویند و بعربی نقاب خوانند —

شکاوند — بکسر اول و فتح واو و نون بمعنی شکاونده است که نقب زن و چاه جوی باشد و کفن دزد را نیز گویند و او را بعربی نباش بر وزن نقاش خوانند و بسکون واو هم درست ست —

شکپا — بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده مردم ترش رو و مقبوض را گویند —

شکپوی — با بای فارسی بر وزن بدخوی آواز پای را گویند در شب با نهایت آهستگی و آهسته راه رونده را نیز گفته اند و بمعنی صدا و آوازی باشد که شب در خواب از مردم بر آید —

شکر — بکسر اول و فتح ثانی مخفف بر وزن جگر بمعنی شکار و شکار کننده و شکننده باشد همچو دشمن شکر یعنی دشمن شکن و امر بشکار کردن و شکستن هم هست یعنی شکار کن و دشمن بشکن و با ثانی مشدد سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد و بفتح اول و ثانی معروف ست و آن چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند و نام زنی بود که خسرو بر غم شیرین او را در حبالهٔ نکاح خود در آورده بود و نوعی از زنبور سیاه باشد که شش پای دارد و پیوسته بر گل نشیند و کنایه از لب معشوق و سخن شیرین هم هست —

شکرآب — معروف ست و کنایه از رنجش اندکی هم هست که در میان دو دوست واقع میشود —

شکر بادام — زردآلوی خشک کرده شده دانه بر آورده را گویند که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند و بادام خشک شده و بادام قندی را نیز گفته اند و کنایه از لب و چشم معشوق هم هست —

شکربرگ — بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نوعی از شکرپاره باشد و پرکالهای دراز و پهن را نیز گویند که از شکر سازند و بر هم بندند و آنرا شکرقلم خوانند —

شکربوره — با رابع بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح سنبوسه باشد که درون آن از قند و مغز بادام و پستهٔ شکوفته پر کنند و بپزند —

شکربوزه — بفتح زای نقطه دار بمعنی شکربوره است که سنبوسهٔ قندی باشد —

شکربیره — با رابع بتحتانی رسیده و فتح رای قرشت بمعنی شکربوزه است که سنبوسهٔ قندی باشد —

شکربیزه — بفتح زای نقطه دار بر وزن و معنی شکربیره است

شکرخند — با خای نقطه دار بر وزن کمربند کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن —

شکرخنده — بفتح دال بمعنی شکرخند ست که تبسم باشد —

شکرخواب — بمعنی شاد خواب ست که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند —

شکرد — بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد یعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکار کننده هم هست —

شکردن — بر وزن چکردن بمعنی شکار کردن و شکستن باشد و بمعنی علاج و چاره نمودن هم آمده است —

شکرده — بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزده مردم چلد و چابک و صاحب جد و جهد در کارها را گویند —

شکرریز — با رای قرشت بر وزن سحرخیز آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح خواندگی و گویندگی را هم گفته اند و بمعنی بذله گوی نیز هست و بمعنی گریه شادی و لب خوبان را نیز شکرریز خوانند و بعضی ... چیزها سازد و او را بعربی قناد خوانند —

شکرریز طرب — کنایه از گریهٔ ...

شکرریزی - بروزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم هست -

شکرزخم - بفتح زا و خای نقطه دار و میم کنایه از رسیدن تیر است بر نشانه -

شکرسنگ - بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی حجر اعرابیست و آن سنگی باشد سفید چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون می آمده باشد ریزند خون را باز دارد -

شکرش - بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش بمعنی ... باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن -

شکرعقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است -

شکرفنده - بکسر اول و فتح فا بروزن درخشنده بمعنی لغزنده و بسر درآینده باشد و اسپ سکندری خور را نیز گویند -

شکرفیدن - بکسر اول و فا بروزن درخشیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن باشد و بفتح اول هم گفته اند -

شکرلب - شخصی را گویند که لب بالا یا لب پائین او شگافته و چاکدار باشد و همچنین از مادر زائیده شده باشد و کنایه از محبوب و مطلوب هم هست -

شکرنگ - بروزن یکرنگ مخفف شکررنگ است یعنی شکر روئیده چه رنگ بمعنی روئیده و رسته هم آمده است و بمعنی شکر برگ باشد و آن برگها و پاره های درازست که از شکر سازند و بر هم چینند -

شکروده - بفتح اول ... بروزن فلک زده مرد ... و صاحب جد در کارها و ساخته و آماده ... هم و او هم بنظر آمده است -

شکره - ... و فتح ثانی و ثالث پرنده ایست شکاری ... از جنس باشه ... از و کوچکتر باشد -

شکرنج - بفتح اول ... و سکون نون و جیم معرب شکرنگ است که شکسته باشد و آن ... پهلو و باین معنی

بجای رای قرشت واو هم آمده است -

شکریدن - بکسر اول بروزن شنودیدن بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد -

شکرینه - نوعی از حلوای شکر باشد و آنرا بعربی ناطف خوانند -

شکستن - بفتح ثانی معروفست و بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و بمعنی خوردن و جاویدن هم آمده است و خجل شدن و هزیمت لشکر را نیز گویند -

شکست و مکست - بکسر اول و میم از اتباع است و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش ازین شکست -

شکشک - بفتح اول و شین قرشت بروزن نغزک آواز پای باشد که در وقت راه رفتن بر آید -

شکفت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی غار باشد و آن جائیست در کوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران در آنجا بسر برند و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته اند و بضم ثانی از هم گشودن را می گویند و شکفتن و واشدن غنچهٔ گل را هم گویند و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است و باین معنی با کاف فارسی هم گفته اند -

شکفتن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی واشدن غنچهٔ گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن -

شکفتیدن - بکسر اول و ثانی بروزن فرستیدن بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح این است -

شکفه - بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار باشد -

شکک - بروزن کجک طنبوره را گویند و آن سازیست معروف و بمعنی خاری هم هست گرد و مدور که در دامن آویزد و آواز پای را نیز گفته اند در وقت راه رفتن -

شکال - بکسر اول بروزن اقبال ... ترین ...

پادشاهان هندوستان بوده —

شکله — بکسر اول و سکون ثانی و فتح لام آنچه از جامه و امثال آن در جای بند شود و پاره گردد و پارچه را نیز گویند که از سر هندوانه و خربزه بکارد برد ارند و آنرا بعربی قوارة البطیخ گویند و بفتح اول هم گفته اند —

شکم بنده — یعنی شکم خواره و پرخور باشد و بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از نوکری باشد که بنان فقط چاکری کند —

شکم چار پهلو کردن — یعنی شکم را از طعام و غیر آن چندان پر کرده باشند که مربع شود —

شکم خاریدن — کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد —

شکم خوار — با واو معدوله بر وزن شکم دار کنایه از گرسنه باشد و بمعنی بسیار خورنده و خورنده هم آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند —

شکمی — با ثالث بتحتانی رسیده پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند و مردم شکم بزرگ و شکم خواره را نیز گفته اند —

شکن — بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و خوردن و خائیدن را نیز گویند و بمعنی گریختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است و بمعنی چین و شکنج هم هست همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه یعنی چین زلف و چین اندام و جامه و مکر و حیله و فریب و تزویر باشد و اصول را نیز گویند که در مقابل بی اصول است و بمعنی لحن و سرود و ترنمی و ملائمت هم بنظر آمده است و بکسر اول و ثانی نام ولایتیست و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند —

شکنج — بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم بمعنی تاب و پیچان و گره و چین زلف و کاکل و پیشانی و شکم و چین جامه و امثال آن باشد و شکنجه و آزاری که دزدان را کنند و نوعی از مار باشد که عربان حیه گویند و بعضی گفته اند که مار سرخ را شکنج گویند و بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی اصول است

و بضم و نوا را گویند و مکر و فریب و حیله را نیز گفته اند و بعضی علتها که از دمیدگی بهم رسد باشد خیارک و امثال آن و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنان که بدرد آید —

شکند — بفتح اول بر وزن سمند کرمی باشد سرخ و خزنده در میان گل و آنرا اخراطین گویند و بکسر اول هم آمده است —

شکن کاری — بمعنی کار شکنی کردن و حرف بی صرفه در محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن باشد —

شکنه — بکسر اول و فتح ثانی و نون بمعنی عشوه و کرشمه و غنج و دلال باشد و سخول را نیز گویند و آن خار پشتی است که خارهای خود را مانند تیر اندازد —

شکوب — بضم اول بر وزن غروب ستاره و مندیل را گویند —

شکوثا — بضم اول و ثانی بواو رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده بلغت سریانی تخم کشوث را گویند و آن تخمیست دوائی که سده جگر بگشاید —

شکوخ — بضم اول و ثانی و سکون واو و خای نقطه دار بمعنی لغزش و بسر در آمدگی باشد و بکسر اول هم هست —

شکوخد — بکسر اول و فتح رابع بر وزن فرزند یعنی بلغزد و بسر در آید و بیفتد و بضم اول هم آمده است —

شکوخنده — بکسر اول بر وزن فروشنده اسپ سکندری خور و بسر در آینده را گویند و بمعنی لغزنده و هیبت دارنده هم آمده و بضم اول نیز گفته اند —

شکوخید — بضم اول بر وزن خروشید یعنی لغزید و بسر در آمد و با اول مکسور هم گفته اند —

شکوخیدن — بضم اول بر وزن خر... و بسر در آمدن و افتادن اسپ و آدم با... و هیبت زده شدن هم آمده است و بفتح ا... نیز گفته اند —

شکوف — بضم اول و ثانی و سکون واو و فا بمعنی شکاف و رخنه و رخنه کننده باشد و امر برخنه کردن هم هست —

شکوفد - بکسر اول و فتح فا بروزن فرزند یعنی بشگفد و شگفته شود و شگافته گردد و بفتح اول بروزن خموشد هم گفته اند -

شکوفنده - بکسر اول بروزن فروشنده بمعنی شگافنده و رخنه کننده آمده است -

شکوفه - بکسر اول و فتح فا گل درخت میوه دار باشد و بمعنی قی و استفراغ نیز گفته اند -

شکوفهٔ سنگ - ترجمهٔ زهر الحجرست و آن چیزیست که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا گل سنگ هم میگویند سیلان خون و ورم زبان را نافع است -

شکوفهٔ مس - ترجمهٔ زهرة النحاس ست و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزیست که چون مس را بگدازند و در کودی ریزند تا بسته شود و قدری آب بران ریزند آن آب جوش میزند کفی ازان بر روی مس بهم میرسد مانند نمک بهترین آن سفید باشد بواسیر را نافع ست -

شکوفیدن - با فا بروزن فضولیدن بمعنی گشودن و گشوده شدن و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است و بروزن خموشیدن هم گفته اند -

شکول - بضم اول بروزن دخول بمعنی چابکی و چالاکی باشد -

شکولیدن - بضم اول و واو مجهول بروزن فضولیدن بمعنی پریشان ساختن و شورانیدن و برآوردن و پراگنده کردن باشد -

شکوه - بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول و ها بمعنی
... ت و شان و شوکت و بزرگی باشد و
... خوانند و کلاته و ده کوچک را نیز گفته اند
... ترس و بیم ست و در عربی پوست برهٔ شیرخواره
را گویند که در آن شیر کنند -

شکوهد - بکسر اول بروزن فروزد یعنی بترسد و واهمه کند و بیفتد و بلغزد و بضم اول بروزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند و گوش بسخن اندازد و زیبا شود -

شکوهنج - بکسر اول و واو مجهول و فتح ها و سکون نون و جیم خار خشک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو -

شکوهندگی - بضم اول بروزن خروشندگی بمعنی اظهار بزرگی کردن و سخن شنیدن و زیبائی نمودن باشد و بمعنی لغزش و افتادگی و بسر در آمدن هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد -

شکوهنده - بضم اول بروزن خروشنده بمعنی هیبت دارنده و اظهار بزرگی کننده باشد و گوش بسخن مردم اندازنده و زیبا شونده را نیز گویند و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد -

شکوهیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد و بضم اول بمعنی اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن باشد -

شکوهیده - بضم اول بروزن خروشیده یعنی اظهار بزرگی کرده و گوش بسخن کسی انداخته و زیبا شده و بکسر اول بمعنی ترسیده و بیم برده باشد و بمعنی اسب بسر درآمده نیز آمده است -

شکه - بضم اول و ثانی مخفف شکوه است که قوت و مهابت و شان و شوکت باشد و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده است -

شکهد - بکسر اول و ضم ثانی و فتح ها و سکون دال بمعنی بترسد و واهمه کند و بیم برد -

شکهیدن - بکسر اول و ثانی و ها بمعنی مضطرب گشتن و بیقرار شدن باشد -

شکیب - بروزن نهیب صبر و آرام و تحمل باشد -

شکیبا - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ثالث بالف کشیده بمعنی صبر و تحمل کننده و صبور و متحمل و آرام گیرنده باشد -

شکیبائی - بمعنی آرام گیرندگی و صبر و تحمل کنندگی باشد -

شکیبائیدن - بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن باشد

شکیبنده — بکسر اول بروزن فریبنده بمعنی صبر و تحمل کننده باشد —

شکیبیدن — بروزن فریبیدن بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن باشد —

شکیر — بفتح اول بروزن فطیر شفترنگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو —

شکیش — بفتح اول بروزن کنیش جوالی باشد که از درخ سازند و آن گیاهیست که از آن حصیر بافند —

شکیفت — بکسر اول و تحتانی مجهول بمعنی عجب و تعجب باشد و بمعنی صبر و قرار و آرام هم هست و ماضی شکیفتن باشد یعنی صبر کرد و آرام گرفت —

شکیل — بکسر اول بروزن سبیل بمعنی چدار است و آن ریسمانی باشد که بر پای اسپ و استر بدخصلت بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم گفته اند —

شکینه — بروزن سفینه ظرف درازی و خمی باشد که غله دران کنند —

بیان هفتدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر پانزده لغت

شگا — بفتح اول بروزن جفا ترکش و کیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند و بضم اول نیز گفته اند —

شگاد — بفتح اول بروزن سواد نام برادر رستم زال باشد و بکسر اول هم گفته اند —

شگار — بفتح اول بروزن بهار بمعنی شغار باشد و آن جانوریست معروف و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بکسر اول چیزی خوردن را نیز گویند —

شگال — بفتح اول بروزن و معنی شغال ست و آن جانوریست معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شد و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی شخار هم آمده است و آن [illegible] و دانه ایست جاییده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآرند

و سجاوند و بکسر اول شگاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسیده باشد و چداری که بر دست و پای اسپان نهند —

شگاله — بفتح اول بروزن حواله بمعنی تمام و همه باشد —

شگالیو — بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده هر چیزی را گویند که بر روی انگار آتش پزند از نان و گوشت و غیر آن —

شگاوند — بروزن دماوند نام کوهیست نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوند باشد —

شگاه — بفتح اول بروزن پناه کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند —

شگپوی — با بای فارسی بروزن بدخوی آواز پای را گویند که آهسته روند در شب و باین معنی بجای کاف لام و یای حطی هم آمده است که شلپوی و شیپوی باشد —

شگرد — بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بروزن نگرد بمعنی چیزی بخورد و شکار کند باشد —

شگرف — بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه باشد و بمعنی شگفت هم هست و بمعنی جوشانیده و بفتح اول هم آمده است —

شگفت — بکسر اول و ثانی بروزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد —

شگل — بکسر اول و ثانی و سکون لام چداری باشد کوچک که هر دو دست اسپ و استر را بدان [illegible] و ریسمانی [illegible] نیز گویند که بر پای گنجشک بندند —

شگن — بضم اول و ثانی و سکون نون [illegible] که فال نیک و بفال برداشتن [illegible] مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان —

شگون — بضم اول بروزن سکون بمعنی شگن است که

فال نیک و بفال بد داشتن و مبارک دانستن چیزها باشد۔

بیان هیجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست و شش لغت

شل — بفتح اول و سکون ثانی پوست نازک رنگینی را گویند که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسپ نهاده بدوزند بجهت خوش آیندگی و بعضی از یراق اسپ را نیز بآن دوزند و ران آدمی را گویند خصوصاً و ران سائر حیوانات را عموماً و بعربی دست و پای را گویند که از کار بازمانده باشد و بضم اول چیزی نرم و سست را گویند و بکسر اول نیزهٔ کوچکی باشد که سنین آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بر دست گیرند و یک یک را بجانب دشمن اندازند و میوهٔ باشد گرد و دور مانند بهی و طعم آن نیز با تلخی آمیخته باشد و آنرا بهندی بیل گویند و از آن مربا سازند و باین معنی بضم اول هم آمده است۔

شلاهین — با یای حطی بر وزن سلاطین شخصی را گویند که در ابرام افراط کند۔

شلپی — با بای فارسی بر وزن حقگوی آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید۔

شلتوک — با واو مجهول بر وزن مفلوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بر نیاورده باشد و بهندی شالی خوانند۔

شلته — با اول مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی جای مردار و ناپاک را گویند یعنی موضعیکه در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و امثال آن ریزند۔

شلخ — [illegible] ثانی مفتوح [illegible] خای نقطه دار و فتح [illegible] باشد که مردم در وقت بازی کردن با [illegible] زانو بر زمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا [illegible] ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم می زنند۔

شلف — بفتح اول و سکون ثانی و فا زن بدکاره و فاحشه را گویند و نام رود و خانه ایست در زمین افریقیه۔

شلفینه — بفتح اول بر وزن چرمینه فرج زنان را گویند و بضم اول هم گفته اند۔

شلفیه — بفتح اول بر وزن الفیه بمعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع ایشان باشد و نام کتابی هم هست که آنرا الفیه شلفیه میگویند و بضم اول بجای تحتانی نون هم آمده است۔

شلک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ چون بر عضوی بچسپاند خون از آن عضو بکشد و بکسر اول گل تیرهٔ سیاه چسپنده را گویند که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید۔

شلکا — بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنی شلک است که زلو باشد و بکسر اول گل سیاه تیره چسپنده۔

شلکک — بکسر اول بر وزن خشتک بمعنی ناودان باشد و سوراخی را نیز گویند که در ته دیوار ها کنند تا آبهای کثیف چرکین و آب باران و غیره از آن بر بیرون رود۔

شلل گوش — بالام و کاف فارسی بر وزن بدنوش سگی را گویند که موی بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو آویخته۔

شلم — بفتح اول و ثانی بر وزن کلم مخفف شلغم است و بسکون ثانی پای افزار مسافران باشد و بضم اول و ثانی بمعنی تشلم است که تندی و غلبه کردن و بستم و زور چیزی گرفتن باشد از مردم و بکسر اول و ثانی بمعنی صمغ است مطلقاً خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است۔

شلمابه — بفتح اول و سکون ثانی بر وزن گرمابه شلغم و آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح ثانی هم گفته اند۔

شلمک — بر وزن تنبک نام داروئیست محلل و ملطف چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم نیز گویند۔

شلمیز — بفتح اول بر وزن کشنیز بمعنی حلبه است و آن تخمی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند و بیونانی فریقه خوانند۔

شلنگ — بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ بر جستن و

فروجستن شاطران باشد بجهت ورزش ومشق راه رفتن بسیار بنحیکه پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان می رسد وبکسر اول وثانی هم گفته اند۔

شلوار۔ بفتح اول بروزن هموار ازار وتنبان پارچه کوتاه راگویند وبضم اول هم آمده است۔

شلوک۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف بمعنی زلو باشد وآن کرمیست سیاه رنگ که خون از بدن بمکد۔

شلون۔ بفتح اول بروزن زبون جانوریست از جنس شغال ودر عربی چاروائی راگویند که گرسنه ولاغر باشد وبعضی چاروای فربه راگفته اند وبعضی چاروائی راگویند که نه فربه ونه لاغر باشد۔

شله۔ بفتح اول وثانی مخفف کشتن قاتل راگویند در عوض مقتول وبعربی قصاص خوانند وباثانی مشدد دست و پست وتنگبار وجای تنگ وتنگنا باشد وبمعنی لخت جامه هم هست که یک توب پارچه باشد وسرگین دان را هم گویند وجای رانیز گفته اند در کوچها که پلیدی وخاکروبه وامثال آن دران ریزند وبضم اول وفتح ثانی بی تشدید نوعی از طعام ست وآنرا شله پلاو گویند وبفتح ثانی باتشدید بمعنی فرج زنان وموضع پلیدیها وسرگین دان باشد ولته رانیز گویند که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند ودر عربی نیت واراده وکارهای دور ودراز باشد۔

شلیخ۔ بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجای نقطه دار زده بمعنی صدا وآواز باشد۔

شلیخا۔ باخای نقطه دار بروزن مسیحا نام صحابهٔ ترسایان باشد واو یکی از اصحاب عیسی علیه السلام بود۔

شلیر۔ بروزن صغیر بمعنی شفت رنگ ست وآن میوهٔ باشد شبیه بشفتالو ودر عربی زره کوتاه وجامهٔ که در زیر زره پوشند۔

شلیل۔ بفتح اول بروزن خلیل بمعنی شلیر ست که شفت رنگ باشد ودر عربی زره کوتاه وجامهٔ که در زیر زره پوشند۔

بیان نوزدهم

در شین نقطه دار با میم مشتمل بر پنجاه وشش لغت وکنایت

شم۔ بفتح اول وسکون ثانی مخفف شوم بروزن قلم باشد وبمعنی رم ورمیدن وفریب وخدعه ونفرت ودوری وآشفته وپریشان وبیهوش نیز آمده است وامر برمیدن ونفرت کردن وفریب دادن وافغان ونوحه نمودن وبیهوش شدن هم هست وناخن دست وپا رانیز گویند وبمعنی دم وبضم اول وسکون میم هم هست ونام پهلوانی هم بوده است ودر عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم از بوی گل وریحان وغیر آن وبزبان علمی هند بمعنی فراغت وآسایش باشد وبضم اول پای افزاری راگویند که زیر آن از چرم وبالای آن از ریسمان باشد وآنرا اشترکی چاروق گویند۔

شماخ۔ بفتح اول وثانی بالف کشیده وبجای نقطه دار زده مخفف شاماخ ست که سینه بند زنان باشد وآن پارچه ایست که پستانهای خود را بدان بندند ونام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست واو سوری بود وپادشاهی هم داشت وباین معنی باتشدید ثانی هم گفته اند وباثانی مشدد ودر عربی نام شاعری بوده است۔

شمار۔ بضم اول بروزن خمار معروف ست که شماره وحساب باشد وبمعنی دوستی ومحبت وشبه ونظیر ومثل ومانند هم هست وزخمی رانیز گویند که کاری باشد وازان امید زیستن نباشد وبکسر اول نام درختی ست کوتاه وبسیار سخت که بیشه ودرا ازان دسته افزار ودست افزار سازند
بنظر آمده است که بادیان باشد۔

شماس۔ باتشدید ثانی بروزن کماس نام کیش آتش راوضع کرده بهم رسانید۔

شماساس۔ باسین بالف کشیده وسین بی نقطه زده نام سپهسالار بوده است تورانی که بدست قارن بن کاوه

گشته شد و نام پهلوانی هم بوده ایرانی در لشکر سیاوش و حرف آخرین را نقطه دار نیز گفته اند که شماساش باشد.

شماسیان - بروزن شادیان جماعتی که بر دین شماس آتش پرست بودند و عدل ترسایان داشتند و ایشان را عربان شماسیه خوانند.

شماغنده - با غین نقطه دار بروزن پراگنده هر چیز بد بوی را گویند عموماً و زن بد بوی و متعفن را خصوصاً.

شمال - بکسر اول بروزن نهال بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد و بفتح اول در عربی نام بادی ست معروف و جانب راست کسی را نیز گویند که بطرف مغرب کرده باشد.

شماله - بروزن حواله مطلق شمع را گویند خواه از موم ریخته باشد خواه از پیه و نوعی از برنج خوردنی هم هست.

شمامهٔ کافور - کنایه از آفتاب و ماه است که شمس و قمر باشد و کنایه از روز و روشنائی روز هم هست.

شمان - بروزن امان یعنی گریان و نوحه کنان و رمیده و آشفته و پریشان گشته باشد و بمعنی نفرت کننده و ترسنده و بیهوش شده و نفس بر نفس افتاده از تشنگی و بانگ و گریه و دم و گریه در گلو هم هست.

شمانید - بروزن و معنی رمانید باشد که ماضی رمانیدن است و بمعنی آشفته کرد و آشفته شد و ترسانید و ترسید و پریشان ساخت و پریشان شد و بیهوش کرد و بیهوش گرد ید هم گفته اند و بمعنی نفس بر نفس افتادن از تشنگی یعنی پی در پی دو دم بدم نفس کشیدن هم آمده است و شمانیدن مصدر آن باشد.

شمایل - بروزن حمائل جمع شمال ست که بمعنی ... ست نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق ... و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این ... رد و فن شکل باشد و شاخ نورسته و شاخ خرد ... درخت ... کوچک و جدول آب و گروه مردم اندک ... را نیز گفته اند.

شمپوری - با بای فارسی بروزن رنجوری بمعنی قمری باشد که نقیض طبعی ست.

شمذ - بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه دار بزبان سفید نیکو را گویند و بعربی خبز خوانند و لاجورد کم رنگ را نیز گفته اند.

شمر - بفتح اول بروزن قمر حوض خرد و کوچک را گویند و آنرا گویند که آب ایستاده باشد و جای را از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود و پای درخت را نیز گویند که آب باران ایستاده باشد و بمعنی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جویها و شکافهای سنگ و پای درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته اند و نورد آب را هم می گویند یعنی گرداب و بمعنی قیماق هم بنظر آمده است که روی شیر باشد.

شمرش - بضم اول و ثانی و کسر را و سکون شین قرشت بمعنی فرض و تقدیر باشد و در جائی استعمال کنند که عربان بالفرض و التقدیر گویند.

شمسا - با سین بی نقطه بروزن عبدالغفت زند و پازند بمعنی نور باشد که آن روشنائی معنویست در پرتو آفتاب و ماه و چراغ و آتش و امثال آنرا نیز گفته اند.

شمشش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت شفشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند.

شمشاد - بکسر اول بروزن بهزاد معروف ست و آن درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسائی بود و از آن چیزها سازند و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعی از ریحان باشد در غایت سبزی و خوشبوئی و بفتح اول هم آمده است و کنایه از قامت خوبان هم هست.

شمشار - بکسر اول بروزن بسیار شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد بر آید و برگ آن در نهایت سبزی و لطافت و طراوت و نزاکت باشد و از غایت تازگی

میل بجانب زمین کند لهذا شعرا آن را بزلف خوبان تشبیه کرده اند و بعضی گویند درختیست مانند شمشاد و آن هم پیوسته سبز و خرم می باشد و از چوب آن هم چیزها می تراشند و بعضی دیگر گویند شمشاد و شمسار هر دو یکیست اختلاف در دال و را شده است

شمشدر — با دال و رای بی نقطه بر وزن شکر به لغت زند و پازند سیر برادر پیاز را گویند —

شمشرا — با رای بی نقطه بر وزن غمزدا رستنی باشد دوائی و آن را مرزنگوش خوانند و بعربی اذان الفار گویند —

شمشک — بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بلغت زند و پازند کنجد را گویند و آن دانه باشد معروف که از آن روغن گیرند —

شمشور — بضم اول بر وزن پر زور بلغت گیلانی رستنی باشد که برگ آن ببرگ سعتر ماند و در آشها ترش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع است —

شمشیر — بفتح اول بر وزن نخچیر معروفست و وجه تسمیه آن شم شیر است که دم شیر و ناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده است و روشنائی صبح و آفتاب را نیز گویند —

شمشیر گوشتین — بمعنی تیغ گوشتین است که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند —

شمع زرین لگن — کنایه از خورشید انور باشد —

شمع سحر — کنایه از عمود صبح اول است که صبح کاذب باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست —

شمع صباح — کنایه از خورشید عالم آراست —

شمع صبحی — بمعنی شمع صباح است که کنایه از آفتاب باشد —

شمع عالمتاب — بمعنی شمع صبحی است که خورشید باشد —

شمع فلک — کنایه از آفتاب و ماه باشد عموماً و جمیع کواکب را گویند خصوصاً —

شمع مرتعش — کنایه از ... است که آفتاب باشد —

شمع یهودی دش — کنایه از شراب لعلی انگوری باشد —

شمغند — با غین نقطه دار بر وزن فرزند زنی را گویند که بغایت بدبوی و گنده و متعفن باشد و بعربی لخنا بر وزن سرما خوانند —

شمغنده — با غین نقطه دار بر وزن شرمنده بمعنی شماغنده است که چیزهای بدبو و متعفن باشد و کسی را نیز گویند که از غایت ترس و بیم بدهوش و بیخبر شده باشد و شخصی که از دلو بوی بد آید —

شمکور — با کاف بر وزن رنجور شهریست نزدیک گنجه از ولایت ایران —

شمل — بفتح اول و ثانی و سکون لام پای افزار چوبین باشد و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریسمان باشد و آن را چارق گویند بترکی و در عربی بمعنی فراگرفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی کارهای پراگنده و کارهای جمع شده و پراگندگی و جمعیت باشد و این از اضداد است —

شملخ — بفتح اول و لام بر وزن برزخ بمعنی شلغم است و بفتح اول و ثانی و سکون لام هم گفته اند —

شملغ — با غین نقطه دار بر وزن و معنی شملخ است که شلغم باشد —

شمله — بفتح اول بر وزن حمله شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند و علاقه دستار را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی تیر شهاب است و آن روشنائی باشد که شبها در هوا از جانبی بجانبی دیگر رود —

شملید — بر وزن تمهید رستنی باشد بضم رای بی نقطه و گلی باشد زرد و خوشبو که ناسک فرشته هم آمده است —

شملیز — بر وزن ... بمعنی شملید است که حلبه ...

شمن — بر وزن چمن بت پرست را گویند —

شمنان — بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان ...

که بت پرستان باشد و کسی را نیز گویند که بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی در پی می زده باشد و فراش و بساط بزرگ را نیز گویند

شمند — بر وزن کمند بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و افغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند و بمعنی بیهودگی هم بنظر آمده است —

شمنده — بفتح اول بر وزن زننده مردم شجاع و دلاور و پهلوان را گویند و بیهوش شده و بیم زده و بوینده را هم می گویند —

شمول — با واو مجهول بر وزن قبول بمعنی جمعیت سامان و سکون و آرام باشد —

شمه — بکسر اول و فتح ثانی سر شیر و قیماق را گویند و بعربی شیر و پنیر را نیز گفته اند و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی مخفف شیرے را گویند که اثر آن در پستان پیش از آنکه پدید شود ظاهر باشد و بی دوشیدن قطره قطره هم برآید و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی بمعنی کم و اندک باشد و مطلق بوی را نیز گفته اند خواه بوی گل و خواه بوی چیزے دیگر باشد —

شمی — بفتح اول بر وزن کمی بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه و افغان کنی و متنفر شوی و بترسی و آشفته گردی هم گفته اند —

شمید — بر وزن رسید بمعنی بیهوش باشد و بمعنی بیهوش گردید و آشفته شد و هراسید و متنفر و بیم زده گشت و رمید هم گفته اند و این الفاظ را بر دو وجه استعمال کنند اول بالفاظ شمیده که شمید و شمیده باشد بمعنی که مذکور شد و دوم بالفاظ شمان که شمید و شماره ... یعنی شخصے که او را از ... شد ... و خونگ کرده دم بود از گریستن و شماید نیز گفته اند بمعنی دما دم و پی در پی از تشنگی ... و نوحه کرد که باحتی دم بدم نفس کشیدن و نوحه کردن باشد —

شمیدان — بر وزن ... و بمعنی ... بسیدان باشد و بمعنی بیهوش

گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن و ترسیدن و هراسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و نفرت کردن و بوئیدن هم آمده است —

شمیده — بر وزن و معنی رسیده باشد و بیهوش و آشفته گردیده و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده و بوئیده و متنفر گردیده را نیز گویند و بمعنی گریه و نوحه کرده و افغان نموده هم هست و پے در پے از تشنگی نفس زننده را نیز گویند و شیر شرزه را نیز گفته اند که شیر خشمگین باشد —

شمیر — بفتح اول بر وزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و بضم اول زمینے باشد که آنرا بجهت زراعت کردن آراسته باشند —

شمیسا — با سین بے نقطه بر وزن مسیحا بلغت سریانی بمعنے نور باشد که روشنائی معنوی ست —

بیان بستم

در شین نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و دو لغت

شن — بفتح اول و سکون ثانی نازد کرشمه را گویند و نام گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و در عربی نام قبیله ایست و خیک کهنه و پاشیدن آب را نیز گویند —

شنا — بکسر اول بر وزن منا معروف ست که شناوری و آب ورزی باشد —

شناب — بکسر اول بر وزن غناب بمعنی شناست که آب ورزی باشد —

شنار — بکسر اول بر وزن چنار بمعنی شناوری و آب ورزی باشد و بمعنی نامبارک و شوم و نحس و ننگ و عار هم گفته اند و ولایت خرابی را نیز گویند که کسے در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد و شاخ نوی را گویند که تازه از درخت برآید و در عربی بمعنی دشمنی کردن و دشمن داشتن باشد یعنی با کسے و چیزے بد بودن —

شنان — بضم اول مخفف اشنان ست و آن گیاهی باشد

گهبدان رفته شوند و بکسر اول دارویست که آنرا بیونانی فراسیون گویند و بشیرازی گندناسکوهی خوانند و بعضی گویند باین معنی عربیست.

شناد - بادال بر وزن و معنی شناب است که شناوری و آب ورزی باشد و شناکننده را نیز گویند.

شناه - بکسر اول بر وزن نگاه بمعنی شناوست که آب ورزی و شناکننده باشد.

شنب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بمعنی گنبد باشد و ازین است که گنبدی را که سلطان غازان در اوزربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان.

شنبد - بکسر بای ابجد بر وزن مسجد شنبه را گویند که روز اول هفته باشد.

شنبلیت - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد مفتوح و لام بتحتانی رسیده و به فوقانی زده گیاهیست که گلش مانند گل زرد رنگ است و شبیه به بهار نارنج و بوی تیز دارد و بوییدن آن قطع درد سر کند و آنرا گل راه رو گویند چه بیشتر در سر راهها روید.

شنبلید - بادال ابجد بر وزن و معنی شنبلیت است که گل را هرو باشد و بعربی حلبه گویند و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفهٔ سورنجان است و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است.

شنبلیله - بر وزن سرطلیله بمعنی اول شنبلید است و آن رستنی باشد که بعربی حلبه و بهندی میتهی و بیونانی فریقون خوانند.

شنبه - بفتح اول و ثالث بر وزن خنده سیاهه اسپ را گویند و بعربی صهیل خوانند و آواز شیر را نیز گفته اند که از جملهٔ سباع است و بکسر ثالث و ظهور ها معروفست که نام روز اول هفته باشد.

شنت - بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی بلغت ژند و پاژند

ساک بمعنی بلفظ هندی الاصل ... آن ... بر خیر هندی و دشوار ...

بمعنی سال است و بعربی سنه گویند.

شنتان - بر وزن سرطان بلغت ژند و پاژند جمع سال باشد که سالهاست و بعربی سنین خوانند.

شنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی کوه باشد و زمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و سنگلاخ و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد و بکسر اول و سکون ثانی کنگل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و با نجم مرادف ساخته اند و بضم اول و سکون نون در عربی نوعی از صدف باشد که آنرا گوش ماهی اکبر خوانند و شیرازیان قسبک گویند و ترنجیدگی و درهم کشیدگی را نیز گفته اند.

شنجار - باجیم بر وزن زنگار معرب شنگار است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرة الدم و حناء الغولة و عاقر شمعا و عود الفالوفج گویند.

شند - بفتح اول بر وزن قند منقار مرغان را خوانند.

شندف - بفتح اول بر وزن اشرف طبل و دمامه و دهل و نقارهٔ بزرگ را گویند.

شندله - بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام دوائیست که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند و تخم آنرا بعربی بزر العوه خوانند.

شنشش - بفتح اول و سکون نون و شین قرشت سنی دوچوبی باشد که نداقان پنبه را بآن گرد آوری کنند و پنبه زده را از پیش رو بآن سو گردانند و بفتح اول و ثانی در عربی خرما را گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد.

شنغ - بضم اول و ثانی و سکون ... شاخ ... گاو را گویند.

شنغار - بضم اول بر وزن بلغار ... باشد از جنس سیاه چشم و شبیه به چرغ ... بدان شکار کنند و باین معنی بجای غین ... آمده است.

شنفتن - بکسر اول بر وزن نهفتن بمعنی شنیدن باشد.

وبعربی سماع گویند—

شنقار—بضم اول وقاف بروزن گلزار بمعنی شنقارست که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد وسلاطین بآن شکار فرمایند—

شنگ—بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات وخوب ونیک وزیبا باشد ودزد وراهزن وعیار را نیز گویند وبمعنی مکابره ومبالغه هم آمده است وخیاری باشد که برای تخم نگاه دارند ودرخت سرو را هم میگویند وخرطوم فیل را نیز گفته اند وبضم اول نام درختی ست خوش وضع وتنه آن سفید وراست واملس می باشد وسر آن چتر زند وچوبش را کمان گران بکار برند وآن چوب از خراسان بهفتش دش بخوانند وبعضی درخت سرو را گفته اند وبکسر اول نوعی از غله باشد وآن از باقلی کوچک تر واز عدس بزرگ ترست ودانهای آن در غلاف طولانی دراز متکون شود وآن غلاف را بادانه شنگ خوانند ونوعی از خیار هم هست وآن دراز وکج می باشد وگیاهی باشد که آن را با سرکه نان خورش سازند وخورند وآن را در صفاهان الاله شنگ ودر خراسان ریش بخال و[illegible] وبعربی لحیة التیس واذناب الخیل گویند ونام دهی هم هست از مضافات سمرقند—

شنگار—بروزن زنگار گیاهیست که بیخش سطبر وپوستش سیاه می باشد وبسرخی مائل ست واگر بیخ آن را از نان بجوید برگیرند ودر آب گرم نشینند حیض را بگشاید ومعرب آن شنجارست وبعربی شجرة الدم خوانند—

شنگان—[illegible] بروزن زندان نام ولایتی ست

[illegible] بای ابجد بروزن رنگ ریز شرابی [illegible] باشد [illegible] خرما حاصل شود وبه زبان پهلوی زنجبیل را گویند—

شنگرف—با کاف فارسی بروزن ومعنی شنجرف باشد وآن چیزیست که از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان ومصوران بکار برند ومعرب آن شنجرف ست وبیونانی سریقون خوانند ونام کرمی هم هست دراز وگندم خوار که در کشت زارها بهم رسد وغله را خراب کند—

شنگرک—بفتح اول وسکون ثانی وثالث بروزن پنج لک نام یکی از رایان هندوستان ست که بمدد افراسیاب رفته بود وافراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاد ووقتی که پیران بجنگ طوس بن نوذر می رفت وبمعنی اول شنگ هم هست که شوخ وظریف ودزد وراهزن وخرطوم فیل باشد وبضم کاف فارسی وسکون رای بی نقطه وکاف بادریسه دوک را گویند وآن چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند—

شنگزن—بازای نقطه دار ونون بمعنی دوم شنگرف باشد وآن کرمی ست که کشت وزراعت را خورده وضایع کند حرکت این لغت معلوم نبود—

شنگل—بفتح اول وضم ثالث بروزن فرگل دزد وراهزن وعیار باشد ونام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود وبفتح اول وثالث جنسی از غله را گویند وبمعنی دزد وراهزن هم آمده است—

شنگله—بفتح اول وثالث ولام مطلق خوشه را گویند اعم از خوشه خرما وانگور وگندم وجو وبمعنی ریشه باشد از ابریشم وغیره که بر سر دستار ورو پاک وامثال آن دوزند وجامه لولیان وزنان وجای ناپاک اصطبل را نیز گویند که آخور باشد—

شنگلیل—بروزن ومعنی زنجبیل ست—

شنگور—بروزن انگور بادریسه خیمه را گویند وآن تخته باشد مدور ودر میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند وچوب وچرمی را نیز گویند که بر گلوی دوک کنند—

شنگوک—بروزن مفلوک بمعنی آخر شنگوست که بادریسه دوک باشد وبعربی فلکه خوانند وباین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است—

شنگول—بروزن مقبول بمعنی شوخ وظریف وزیبا باشد

ووزد و راهزن و خرطوم فیل را نیز گفته اند۔

شنگوله۔ با واو مجهول بر وزن زنگوله بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد۔

شنگویز۔ با واو و تحتانی مجهول بر وزن رنگ ریز بمعنی شنگ بیز است و آن شرابی باشد که از درخت خرما بهم رسد و بجای زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است بر وزن اردشیر۔

شنگه۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آلت تناسل را گویند و جائی و موضعی را نیز گفته اند که در انجا سرگین و خاشاک و خاکروبه و پلیدیها انبار کنند و لته که زنان در ایام حیض بر فرج نهند۔

شنگیار۔ بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بر وزن کشتزار نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج می شود۔

شنگینه۔ بفتح اول بر وزن چرمینه چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند۔

شنلک۔ بفتح اول و لام بر وزن اندک بمعنی خوشه باشد اعم از خوشه انگور یا خرما یا گندم یا جو۔

شنلوک۔ بر وزن سفلوک یا دریسه دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند۔

شنوشه۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح هوائی باشد که از راه دماغ به جلدی و تندی تمام بی اختیار برآید و آنرا بعربی عطسه گویند و بکسر اول هم گفته اند و با سین بی نقطه نیز درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند۔

شنوفتن۔ با تای قرشت بر وزن سبوشکن به لغت ژند و پاژند بمعنی نوشتن باشد و شنوفتی یعنی نویسم و شنوفید یعنی بنویسید۔

شنه۔ بفتح اول و ثانی بی تشدید جمیع آوازها را گویند عموماً همچو صریر قلم و آواز نفیر و نای و سورنای و آواز جمیع بهائم و وحوش و طیور و مانند آن و شیهه اسپ را نیز گفته اند خصوصاً و آنرا بعربی صهیل خوانند و بمعنی چهار شاخ دهقانان هم آمده است و آن آلتی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که بآن غله کوفته شده را بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم هست و با تشدید ثانی شیهه اسپ را گویند۔

شنی۔ بفتح اول بر وزن دنی گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند۔

شنیدن۔ بفتح اول بر وزن رسیدن معروفست و بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن و بوی کردن نیز گفته اند و بمعنی هجوم نمودن و جمعیت کردن هم آمده است۔

شنیز۔ بفتح اول بر وزن تمیز چوب آبنوس را گویند و کمان تیراندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد۔

شنیژه۔ بفتح اول و زای فارسی بر وزن منیژه ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بتافند و بانگشت پیچیده در کناری گذارند۔

بیان بست و نهم

در شین نقطه دار با واو مشتمل بر هفتاد و یک لغت

شو۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است که عربان لیل خوانند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند و امر بشدن هم هست یعنی بشو و بضم اول مخفف شوی است که شوهر
باشد و مرادف شست که از شستن [illegible]

شوا۔ بفتح اول و ثانی بی تشدید با [illegible]
یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم [illegible]
در عربی بریانی و بریان بزرا گویند و [illegible]
پنجه پوست دست و اعضا را گویند که بسبب [illegible]
بهم رسیده باشد و آبله دست را نیز گفته اند [illegible]

راه رفتن و کار کردن بهم رسد و چرکے که آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند و دالان و دهلیز خرد و کوچک را هم می گویند و شبت را نیز گویند و آن رستنی باشد مشهور بشویت که در ماست و در طعام نیز کنند و در عربی بمعنی بریان باشد مطلقاً اعم از گوسفند و مرغ و ماهی وغیره۔

شوات ـ بفتح اول بروزن حیات نام پرنده ایست از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند و بعضے گفته اند شوات مرغیست بسرخی مائل و هر زمان برنگے و لونے برآید و بعربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند و بضم اول هم آمده است۔

شوار ـ بفتح اول بروزن شرار بمعنی شوات ست که نوعے از مرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند و بوقلمون را هم گفته اند و بضم اول نیز آمده است۔

شواصرا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و صاد بے نقطه مفتوح و رای قرشت بالف کشیده بلغت سریانی نوعے از برنجاسف ست و آنرا بعربی مسک الجن خوانند و برنجاسف گیاهیست که آنرا بوے مادران گویند۔

شوال ـ بفتح اول بروزن کمال شلوار و تنبان را گویند و بمعنی کار و عمل و صنعت و حرفت و پیشه نیز آمده است و بمعنی شوات هم هست که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی ست و بوقلمون را نیز شوال گویند و بتشدید ثانی در عربی نام ماه بعد از رمضان ست۔

شوالک ـ بفتح اول بروزن تبارک مصغر شوال ست که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابو براقش خوانند۔

شوا ... شبان ست که چوپان و نگاهدارنده ...

... زن هوائی بمعنی کری و ناشنوائی باشد۔

... بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد ... دستار و مندیل را گویند و بفتح اول در عربی بمعنی درهم آمیختن و داخل ... ن دیگر باشد و انگبین و عسل را نیز گویند

شوبست بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح و سین بی نقطه و فوقانی زده افسون را گویند و بمعنی علاج هم هست و با بای فارسی نیز درست ست و باین معنی بجاے بای ابجد نون هم آمده است۔

شوخ ـ بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه دار چرکے باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعربی وسخ گویند و چرک و ریم زخم را هم گفته اند و با ثانی مجهول بمعنی بیباک و دلیر و فضول و بیحیا و بے شرم و دزد و راهزن باشد و درختی را نیز گویند که چون یک شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد و پوست دست و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد۔

شوخط ـ بفتح اول و خاے نقطه دار و سکون ثانی و طای بے نقطه بمعنی خوشه باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم و خوشهٔ ارزن را گویند خصوصاً۔

شوخگن ـ با اول مضموم ثانی و ثالث زده و کسر کاف فارسی و سکون نون بمعنی چرکن باشد۔

شوخگین ـ با کاف فارسی بروزن پوستین بمعنی شوخگن است که چرکن باشد۔

شوخیدن ـ بروزن پوشیدن بمعنی چرکن شدن باشد۔

شود ـ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد یعنی شد و رفت و گذشت و سورچه کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت را گویند و آن رستنی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز۔

شودانیق ـ بضم اول و دال بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و بقاف زده معرب سودانیات ست و آن مرغی باشد که درخت را بمنقار سوراخ کند۔

شودن ـ بروزن بودن بمعنی شدن باشد۔

شور ـ بضم اول و ثانی مجهول بروزن مور طعمے و لذتے باشد معروف و آشوب و غوغا و فریاد را گویند و شوم و نحس و نامبارک را نیز گفته اند و بمعنی سعی و کوشش هم هست

ونای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش و کارے را خوب ورزیدن هم هست و برهم خوردن و برهم زدن و بهم آمیختن را نیز گفته اند و بعربی مالج خوانند و شستن و پاکیزه ساختن آب باشد و شوریدن و شورش مصدر آنست و بفتح اول و ثانی بزبان زند و پازند بمعنی سیر ست که در برابر گرسنه باشد۔

شوربا۔ بضم اول و بای فارسی بالف کشیده چاروا را گویند از اسپ و استر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سر پاهای او از هم دور باشد و قاب پاها بهم رسد و سائیده شود و بعضی گویند چاروائے که زانوهایش هنگام رفتن بهم بساید۔

شورباج۔ با جیم ساکن معرب شوربا ست که آب گوشت پخته باشد۔

شورسلح۔ بمعنی سلح شور ست که ورزیدن سلاح جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود و کسی را نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و ترکی شرباشان خوانند۔

شورش۔ بکسر ثالث بمعنی شوریدن ست یعنی شور و غوغا کردن و در هم آمیختن و بهم زدن و برهم خوردن۔

شورم۔ با میم و حرکت مجهول بمعنی کوه باشد و بعربی جبل خوانند۔

شور و مور۔ بروزن کور و مور این لغت از اتباع ست و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی شوم و نحس و نامبارک و مور بمعنی حقیر و ضعیف ست و هرگاه خواهند کسی را یا چیزے را بزبونی و ناتوانی و حقارت وانمایند گویند شور و مور ست و بمعنی شور و غوغا و آشوب نیز آمده ست و بحذف واو عطف که شوربه و موریا شد مورچهاے خرد و کوچک را گویند۔

شوره۔ بفتح اول و ثالث بمعنی خجلت و خجالت باشد و بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از ان باروت سازند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج ست۔

شوره گز۔ بفتح کاف فارسی و سکون زاے نقطه دار نوعے از درخت گز باشد۔

شوریه۔ بفتح اول بروزن نوخیز مزارع و زراعت کننده را گویند و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم بمعنی زمینے که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام دارو ئی هم

شوشش۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت شاخهای درخت انگور را گویند و بعربی قضبان بضم قاف خوانند و بضم اول نام شهریست در خوزستان که شوشتر باشد۔

شوشتر۔ با شین نقطه دار بروزن خوشتر نام شهریست در خوزستان۔

شوشک۔ بروزن موشک طنبور و رباب چارتار را گویند و بمعنی تیهو نیز آمده است و آن مرغیست کوچکتر از کبک۔

شوشمیر۔ با میم بروزن موش گیر بمعنی هیل باشد و بعربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند۔

شوشو۔ بضم هر دو شین و سکون هر دو واو بمعنی گاورس وارزن باشد۔

شوشه۔ بروزن خوشه شقشه و شبیکهٔ طلا و نقره و امثال آن را گویند و آن چند گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند و هر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار و محراب مسجد و تختهٔ حمام و امثال آن و نشان و علامتی را نیز گویند که بر سر قبر شهدا برپاے کنند و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته اند و هر پشته و بلندی را گویند عموماً و پشتهٔ ریگ و خاشاک را خصوصاً۔

شوغ۔ بروزن دوغ پینه و آبله را گو[یند که] بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد و چ[رک] جامه نشیند و بمعنی شوخ هم آمده که بے شرم [و گستاخ] باشد

شوغا۔ بفتح اول بروزن غوغا حصار و محوطه را گویند که شبها گاوان و گوسفندان و چهارپایان دیگر در انجا باشند۔

شوغار۔ بفتح اول بروزن شبکار بمعنی شوغاست

که جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب و بضم اول
زاج سفید را گویند۔
شوغاره – بفتح اول بروزن انگاره بمعنی شوغار است
که جای خوابیدن گوسفندان باشد در شب۔
شوغاه – بفتح اول بروزن شرگاه بمعنی شوغار است که
جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب و در اصل این لغت
شوگاه بوده و چون در کلام فارسی با سه اکبر بوده و کاف
فارسی بغین بدل می یابد شوگاه شوغاه شده۔
شوغند – بضم اول و فتح ثالث پینه و آبله باشد که از بسیاری
کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد۔
شوک – بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت ژند و پاژند
بمعنی بازار است که عربان سوق گویند۔
شوگا – با کاف فارسی بروزن غوغا بمعنی شوغاست که
جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب۔
شوگاه – با کاف فارسی بروزن و معنی شوغاه است که حوطه
باشد بجهت شب خوابیدن چهارپایان۔
شوکران – بفتح اول و کاف بروزن نوکران گیاهی است
دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و بعضی گویند تخمیست
کوهی و آنرا دورس گویند و در لغت که از ولایت یزد دست
میشود و آنرا دورس لغتی میگویند و شوکران تخم آنست و آنرا
بعربی ططا خوانند۔
شوکل – بضم اول و ثانی مجهول و کاف بروزن نوفل
پادرسه [illegible] آن چوب یا چرمی است مدور که در
[illegible] سازند و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است

[illegible] ل و فتح کاف ناوچه آهنی باشد که زر و سیم
گداخته را در آن ریزند تا شوشه شود۔
شول – با ثانی مجهول بروزن غول بمعنی دید و دانست
باشد که از دیدن و دانستن [illegible] و امر باین معنی هم هست

یعنی ببین و بدان و نام طائفه هم هست شکل کردو لرد امر
بشولیدن هم هست که از پریشان کردن باشد یعنی پریشان
کن و متفرق ساز۔
شولان – بفتح اول بروزن جولان بمعنی کمند باشد و
آن ریسمانیست [illegible]۔
شولک – با ثانی مجهول بروزن کوچک اسپ جلد و تند
و تیز رفتار را گویند و نام مرکب اسفندیار هم بوده است و بمعنی
پادریسه و دوک نیز هست و آن چرم یا چوب گردی ست که در گلوی
دوک محکم سازند۔
شولمن – بضم اول و ثانی مجهول و لام و میم بروزن کوکن
بلغت ژند و پاژند بمعنی دوزخ باشد که در برابر بهشت است۔
شوله – بفتح اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی سرگین دان
و جای و خیمیست در کوچها که خاکروبه و خلاشه و پلیدیها در آن
ریزند و جائے را نیز گویند که گرمابه بانان سرگین در آنجا خشک
سازند و نام یکی از منازل قمر هم هست و بمعنی تخت جامه یعنی
یک توپ پارچه باشد و تیر شهاب را نیز گویند و آن روشنائی
باشد که شبها در جانب آسمان از طرفی بطرف دیگر رود۔
شولی – با اول و ثانی رسیده و ثالث تحتانی کشیده نوعی
از راه سندی و شهرے باشد که مردم فارس خوانند۔
شولیدن – بروزن ژولیدن بمعنی در هم شدن و
پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و
درمانده گردیدن باشد۔
شولیده – بروزن ژولیده بمعنی پریشان شده و در هم
گشته و حیران گردیده باشد۔
شوهارمند – بروزن طومار بند بمعنی گریه و نوحه و گریه و
نوحه کننده باشد بلغت ژند و پاژند۔
شومز – بضم اول و کسر میم و سکون زای هوز زمینی را
گویند که بجهت زراعت کردن آباده و مستعد ساخته باشند
شومن – بضم اول و فتح ثالث بروزن سوزن بزبان

شوشه باشد بمعنی پیشانی باشد و بعربی ناصیه خوانند و بکسر سیم هم گفته اند۔

شومیز ۔ ثانی بواو رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی شو مزست و آن زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد و آماده کرده باشند و بمعنی شیار هم آمده است چنانکه گویند زمین شومیز کرده یعنی زمین شیار کرده و بجای زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است و بروزن مهمیز که بفتح اول باشد زراع و زراعت کننده و برزیگر را گویند۔

شومیزیدن ۔ بروزن سپیچیدن بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد۔

شوند ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی باعث و سبب و مادهٔ هر چیز باشد۔

شوندا ۔ بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده شنوا و شنونده را گویند۔

شوندان ۔ بروزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد و بواعث باشد یعنی سببها و ماده ها و باعثها۔

شوولست ۔ بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی فسون و علاج باشد۔

شوهیز ۔ با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده سیاه دانه را گویند و بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند و بمعنی شیار کرده و برزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند۔

شوهیه ۔ بفتح اول و تحتانی آخر نام شهریست معلوم۔

شوه ۔ بفتح اول و ثانی مجهول بروزن و معنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه و سبک و با خفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد۔

شوی ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف است بمعنی پیراهن است و بعربی قمیص گویند و بضم اول و تحتانی مجهول شوهر و آن مرد را گویند که بر روی او زن حلال باشد۔

بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی شوهر باشد و بمعنی شستن و امر بشستن هم هست و بکسر اول و ثانی شبت را گویند و آن رستنی باشد که آنرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند و دلهٔ دوالان خرد و کوچک را نیز گفته اند۔

شیبیست ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و سین بی نقطه و فوقانی زده بمعنی پراگندگی و پریشانی باشد۔

شویلا ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهیست که آنرا بوی مادران گویند و یونانیان ارطمیسیا خوانند۔

شوی مال ۔ بروزن گوشمال شخصی را گویند که آهار و آش بر تار جامه که می بافند بمالد۔

بیان بیست و دوم

در شین نقطه دار با ها مشتمل بر ... و شش لغت و کنایت

شه ۔ بفتح اول و سکون ثانی مخفف شاه است که اصل و خداوند و بزرگ باشد و داماد را نیز گویند و سیر در مقابل گرسنه را هم گفته اند و بمعنی منع هم آمده است که در برابر رخصت و رضاست و کشت کردن شاه شطرنج باشد یعنی مهره را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد و یا علاج برخاستن کند و هر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچو شهسوار و شهباز و شهپر و امثال آن و بضم اول کلمه ایست که در محل کراهت و نفرت گویند۔

شهاب ۔ بروزن شراب مخفف شهاب آب سرخی باشد که مرتبه اول از گل کاجیره بر آرند گویند یا گل را که آب آمیخته با شیره باشند گویند و هم در عربی کوکب ستاره و شعله که شهاب آتش را گویند و شهوب جمع آنست۔

شهادت ... ... شادیه را گویند که دران

شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روے راستی
و اخلاص باشد۔
شهباز۔ بابای ابجد بروزن پرواز جانوریست شکاری
که بچهٔ از باز بزرگتر و بگیرائی کمتری باشد و باز بزرگ را
نیز گویند۔
شه بالا۔ بالام الف بمعنی شاه بالاست یعنی داماد و بالا
چه شه بمعنی داماد هم هست و آن شخصی ست که به قد و بالا
و سن و سال بآنکسیکه او را کدخدا می کنند برابر می باشد و او را
نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس می برند و
ساق دوش می گویند۔
شه باله۔ بروزن ده ساله بمعنی شه بالاست که همدوش
داماد باشد۔
شه پر۔ بابای فارسی بروزن کفتر پر اولین بال جانوران
پرنده را گویند۔
شه تار۔ بروزن رفتار اولین تار و تار بم و تار گنده را گویند
که در سازها بندند۔
شه جان۔ بروزن مرجان مخفف شاه جان ست که نام
و لقب مرد باشد و آن شهریست مشهور در خراسان۔
شهد۔ بروزن عهد بمعنی انگبین ست و بعربی عسل گویند۔
شه دانه۔ مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد و معرب آن
شهدانج ست۔
شهدوپاس۔ بابای فارسی بالف کشیده اشاره بحضرت
رسالت ... صلوات الله علیه و آله که شفاعت
... دو پاس از روز می کند و کنایه از آفتاب
... آدم علیه السلام باشد چه او تا دو پاس روز
... باشد در بهشت بود و یک روز بهشت هزار
سال دنیاست و کنایه از دل هم هست که بعربی قلب خوانند۔
شهر آرای۔ بروزن بزم آرای بمعنی زیب و زینت
و آئین بستن شهر باشد و کسی ... نیز گویند که شهر را آئین بندد

و امر باین معنی هم هست۔
شهر آزادیه۔ نام شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه
آنجا را از هر داد و گشت و آن شهر را منصرف گشت و شهر آزاد
نیز بنظر آمده است۔
شهر روا۔ زر و سیم رائج و سره را گویند۔
شهر زور۔ بضم زای نقطه دار و سکون واو و رای
بی نقطه نام شهریست نزدیک بشهر بابل۔
شهر سبز۔ بفتح سین بی نقطه و سکون بای ابجد و زای
نقطه دار نام شهریست در حوالی سمرقند ده کش بفتح کاف و
سکون شین قرشت اشتهار دارد۔
شهرستان۔ بتای قرشت بروزن نرگسدان حصاری
را گویند که بر دور شهر بزرگ بکشند۔
شهرناز۔ با نون بالف کشیده و بزای نقطه دار زده نام
خواهر جمشید ست که با خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاک بوده
و بعد از کشته شدن ضحاک هر دو بفریدون منتقل شدند۔
شهروا۔ با واو بروزن کربلا گویند یکی از پادشاهان ظالم
طبیعت زر قلب و ناسره زده و آنرا شهروا نام کرده و بنابر شدت
و تندی خوے در ملک خود رائج گردانید و در غیر ملک او
بهیچ نے گرفتند۔
شهرود۔ بروزن مقصود هر نهر و رودخانهٔ بزرگ را
گویند عموماً و نام رودخانه ایست در عراق خصوصاً و نام
شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز بر لب آن رودخانه شهرود
بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته و نام سازیست
مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند و نام صوتی
نیز هست و تار گنده و تار بم را نیز گویند که وتر بمعنی از سازها باشد
شهروز۔ بازای نقطه دار بروزن ... بمعنی شهرود ... ست
که رودخانهٔ بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز رومیان ... باشد
شهروزه۔ با واو مجهول بروزن هر روزه گدائی را
گویند که هر روز بر در ... یکے از محلات شهر و کوچه در بازار

بگردد و گدائی کند۔
شهریار - با الف کشیده و برای قرشت زده پادشاه را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلان تر و بزرگ شهر را هم گویند۔
شهریده - بر وزن فهمیده بمعنی پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و تنگ و پهن گردیده باشد۔
شهریر - بر وزن تحریر بمعنی شهریور است که ماه ششم شمسی باشد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی۔
شهریور - با دال و بر وزن برزیگر نام ماه ششم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبله و نام فرشته ایست موکل بر آتش و موکل بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه شهریور و روز شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد و درین روز مغان جشن کنند و عید سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند۔
شهریورگان - با کاف فارسی بالف کشیده و جشنی ... نزد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی که شهریور ماه باشد درین روز مغان جشن سازند و عید کنند۔
شهزور - با زای نقطه دار بر وزن تنور مخفف شهرزور است و آن شهریست نزدیک به بابل و بجای رای آخر دال هم بنظر آمده است که بر وزن افزود باشد۔
شهلا - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف چشم سیاهی را گویند که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد۔
شهلان - بالام بر وزن مرجان نام کوهیست از کوههای عالم و بعضی گویند نام ولایتی است و بمعنی دیگر گویند نام جائی و مقامی است نزدیک بکوه الوند۔
شهلنگ - بر وزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند و آن شخصی است که ریسمان و طناب خیمه و امثال آن می تابد۔

بعربی لواف گویند۔
شهله - بفتح اول و ثالث گوشت بسیار چرب را گویند۔
شهلیده - بالام بر وزن فهمیده بمعنی شهریده است که پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و تنگ و پهن گشته باشد۔
شهنای - مخفف شاه نای است که سرنا باشد و آنرا سورنای نیز گویند۔
شهند - بر وزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد۔
شهنشاه - باشین نقطه دار بر وزن قدرگاه پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد۔
شهنشاه فلک - کنایه از خورشید جهانگیر است۔
شهنشه - مخفف شهنشاه است که پادشاهی باشد از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر۔
شه نگار - بر وزن زرنگار کنایه از فریب و دغای عظیم باشد۔
شهنگانه - بر وزن صنحیانه ژاله و تگرگ را گویند۔
شه نیمروز - کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه او تا نیمروز در بهشت بود که پانصد سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیاست و حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیرا که او تا نیمروز شفاعت امتان گناهگاران خواهد کرد و رستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند و کنایه از دل آدمی هم هست و بعضی قلب گویند و آفتاب جهانتاب را هم گفته اند۔
شهوار - بر وزن رهوار مخفف شاهوار است که بهر چیز لائق و سزاوار پادشاهان باشد۔
شهیه - بکسر اول و فتح ثانی مخفف شیهه اسپ باشد و بعربی صهیل خوانند۔
شهی - بر وزن صفی بمعنی پادشاهی و دارائی و دادوری را نیز شه گویند هر چیز شیرین باشد چه حلوا ... که از نشاسته ... و بمعنی ... نیز آمده است۔

شهین — بر وزن زمین نام شهر زنگان ست و معرب آن زنجان باشد گویند آن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است —

بیان بست و سوم

در شین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر یکصد و هفده لغت و کنایت

شیار — بکسر اول بر وزن خیار زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شگافته باشند و بمعنی زراعت هم آمده است و بفتح اول نیز گفته اند —

شیاریدن — بر وزن نشانیدن مصدر شیارست بمعنی شیار کردن و زمین را شگافتن و راندن بجهت زراعت و شدیار یدن هم می گویند و بمعنی زراعت کردن هم آمده است —

شیان — بکسر اول بر وزن میان جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی هر دو باشد و نام داروئی هم هست که آنرا خون سیاوشان می گویند و بعربی دم الاخوین خوانند و بفتح اول هم بمعنی اول آمده است —

شیانی — بکسر اول بر وزن نهانی درم و دینار ده هفت را گویند و آن زری بوده رایج که در قدیم در خراسان میزده اند —

شیب — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد معروف است که در مقابل بالا باشد و زمینی را نیز گویند که باران بران باریده و مردم و حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشد و بعد از ان آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بران دشوار بود و دنبالهٔ تازیانه را نیز گویند که رشتهٔ تازیانه باشد و بمعنی آشفته و سرگشته و بیخبر و متحیر و شتاب زده ... و حیرت را گویند که از نهایت اندوه باشد ... بزبان عربی دبر خوانند و با ثانی معروف ... قافیه کرده اند —

شیبا — بر وزن ... مار افعی را گویند —

شیبان — بکسر اول بر وزن ... بمعنی آمیخته و برهم زده و درهم کرده باشد و بمعنی لرزان ... گفته اند —

شیبانیدن — بر وزن چپانیدن یعنی آرد گندم و امثال آنرا در آب وغیره آمیختن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن هم آمده است —

شیب پالا — با بای فارسی بالف کشیده و لام الف بمعنی ترشی پالا باشد و آن ظرفیست که مانند کفگیر سوراخها دارد و بران چیزها صاف کنند —

شیبد — بر وزن بی بد یعنی برهم زده شود و بلرزد —

شیب بالا — بکسر ثالث و فتح بای ابجد و لام الف کنایه از دنیاست که عالم کون و فساد باشد —

شیبم — بر وزن بی غم یعنی برهم زده و آمیخته گردم و لرزان شوم —

شیبنده — بر وزن زیبنده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد —

شیب و بالا — کنایه از زمین و آسمان ست و کنایه از راست و دروغ و گرم و سرد هم هست و دادوستد و امثال را نیز گویند از راه دیگر —

شیب و تیب — با فوقانی تحتانی رسیده و با بای ابجد زده این لغت از اتباع ست و بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده باشد —

شیبور — بکسر اول با بای فارسی بر وزن بی نور نفیر را گویند که برادر کوچک کرناست و آنرا نای رومی نیز خوانند و بفتح اول هم گفته اند و بابای ابجد نیز درست ست —

شیبوی — با تحتانی در آخر و حرکت مجهول بمعنی شیبو یست که آواز پای باشد که در شب آهسته براه روند و صدای که در خواب آهسته از مردم بر می آید —

شیتره — بفتح اول و فوقانی بر وزن میسره دوائیست که آنرا بهندی نانی شیتره ... خوانند و معرب آن شیطرج است گویند که اگر آنرا از سر بیاویزند درد دندان را ساکن سازد و در بجای های هوز کاف هم بنظر آمده است و بعربی سواک الراعی خوانند —

شیج - بکسر اول و سکون ثانی و جای بی نقطه درمنه را گویند و بهترین آن ترکی ست مشهور بدرمنهٔ ترکی۔

شیخ نجدی - بکسر خای نقطه دار و فتح نون شیطان لعین را گویند۔

شید - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و دال بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنائی معنوی ست و هر چیز بسیار روشن را نیز گویند و بعربی کثیر الشعاع خوانند و یکی از نامهای آفتاب است و چشمهٔ آفتاب را هم گویند و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پشنگ خوانند و بفتح اول زرق و سالوس و ساختگی باشد۔

شیدا - بفتح اول بر وزن پیدا بمعنی دیوانه و لایعقل باشد۔

شیداب - بکسر اول بر وزن تیزاب نام حکیمی بوده و او خاک را الٰه میداند چنانکه دیگران آتش را۔

شید اسپهبد - بمعنی روان بخش ست که بعربی روح القدس خوانند۔

شیدان - بکسر اول بر وزن شیلان خوان طعام و نعمت را گویند۔

شید آهرمن - بکسر اول ترجمهٔ نور شیطان ست چه شید بمعنی نور باشد و آهرمن شیطان را گویند و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطل بود۔

شیدرنگ - با رای قرشت بر وزن تیزجنگ نام پهلوانی بوده در نهایت فضل و دانش و طبع را واجب الوجود میداند چه هیچ چیز خالی از وی نیست۔

شیدوش - با ثانی مجهول بر وزن مهوش نام پسر گودرز است و گیو برادر او بود۔

شیده - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح دال بمعنی شید است که هر چیز روشن و نام آفتاب و نام پسر افراسیاب باشد گویند چون او بغایت حسن و جمال داشت پدرش بشیده ملقب گردانید و کیخسرو بن سیاوش که خواهرزادهٔ او بود روزی با او کشتی می گرفت چنانش بر زمین زد که هلاک شد و نام یکی از شاگردان سنمار ست که بجهت بهرام گور خورنگه و سدیر ساخت و بعضی گویند نام حکیمی بود که بجهت بهرام هفت عمارت فرموده ساخت که به هفت منظر مشهور ست و شهر آمل را بجایزه گرفت۔

شیذر - با ثانی مجهول و ذال نقطه دار بر وزن دیگری از نامهای خداست جل جلاله۔

شیذیر - بکسر اول و ذال نقطه دار بر وزن زنگیر بمعنی شیذرست که یکی از اسمای الٰهی باشد۔

شیر - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت جانوریست معروف و بعربی اسد گویند و نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و با ثانی معروف نیز معروف ست و آن چیزی باشد سفید و روان که از پستان ماده حیوانات برآید و از آن پنیر و ماست بندند۔

شیرابه - با اول و ثانی رسیده و ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد خشخاش را گویند و بعضی شیرهٔ خشخاش را گفته اند۔

شیراز - دو معنی دارد و اول نام شهریست مشهور و معروف در فارس گویند عمرو لیث آنرا تعمیر کرد و دوم آنکه شبت اریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بران ریزند پس در مشکی یا ظرفی کنند و چندروز بگذارند تا ترش گردد و بعد از آن با نان بخورند و بعضی گویند بمعنی دوم عربی ست و بمعنی ریچال هم بنظر آمده است که مربای دوشابی باشد۔

شیر البشر - کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است۔

شیران پولادخای - بکسر نون کنـ
شجاع و بهادر باشد و کنایه از اسپ پرزور

شیر انداز - با ثانی معروف بر وزن
پیتانی را گویند که پر از شیر باشد [illegible]
و با ثانی مجهول کنایه از [illegible] دلیر و شجاع و بهادر باشد۔

شیراوژن - با واو بر وزن [illegible]

که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نام شخصی هم بوده است.

شیر با — با ثانی معروف و بای ابجد بالف کشیده شیر برنج را گویند و آن شله مانندیست که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند و بعضی گویند شیر باشیریست که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوهای خشک در آن ریزند و بعد از آن بخورند و دوغ را نیز گویند و آن ماستی باشد که در آن شیر گوسفند و گاو ریزند و آنرا بعربی شیراز خوانند.

شیر بخشیر — بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی کشیده و برای بی نقطه زده نام بیخیست دوائی و آن را از هندوستان آورند طبیعت آن گرم و خشک است.

شیر بها — قیمت و بهای شیر است و چیزی را نیز گویند از قسم وجواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانه عروس بفرستند.

شیرج — بروزن ایرج معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دهن الحل خوانند با حای بی نقطه.

شیر جامه — بروزن زیر جامه پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر در آن کنند.

شیر خام خوردن — کنایه از غفلت کردن و خام طبعی باشد.

شیر خشک — بضم خا و سکون شین نقطه دار و کاف شیرخشت را گویند و آن شبنم مانندیست که در خراسان بر [illegible] از درخت پیدا شود.

شیر داغ — [illegible] بروزن سیر داغ جامه پیش باشد.

[illegible] کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد.

[illegible] بروزن [illegible] ادویه [illegible]

[illegible]

[illegible]

گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شیره خوانند و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش و شیر مرغ که گویند همین است گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند و ناخنه چشم را ببرد اگر در چشم کشند.

شیر زده — بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند.

شیرزق — بفتح رای و سکون قاف بمعنی شیرنج است که شیر خفاش باشد گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش.

شیرزن — بفتح رای و نون چوبی را گویند که بدان ماست را بشورانند و بهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود.

شیرزه — بفتح زای نقطه دار بمعنی زور و قوت و قدرت باشد.

شیر سپهر — کنایه از برج اسد است و آن از جمله دوازده برج فلک باشد.

شیر سوار — کنایه از آفتاب عالم گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانه اوست.

شیر شادروان — صورت شیری را گویند که در سایبانها و سراپردها نقش کنند.

شیر شرزه — شیر برهنه دندان و خشمگین و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام هم هست.

شیر شرزه غاب — با غین بالف کشیده و بای ابجد زده کنایه از شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است.

شیر شجرف گون — با ثانی معروف کنایه از شراب لعلی انگوری است.

شیر طاقی — با ثانی مجهول کنایه از مردم صاحب غرور و بیدل باشد.

[illegible] شیر طاقی در فرهنگ رشیدی بمعنی بیدل و مشهور [illegible]
[illegible] حریف بیجا و فانی [illegible]

چو شیر طاقی خود عزۂ لئی ترسی چو ذرہ روزگار کہ دارد نہاد و طبع پلنگ
و مطابق آنست قول صاحب بہار عجم و خان آرزو نیز در سراج اللغہ
بمعنی متفرد و بے بدل گفتہ و اینکہ در برہان بمعنی صاحب غرور و بیدل
واقع شدہ در ہیچ یکے از کتب لغت نیست و باکتب مذکورہ منافاتی دارد
چنانکہ از ما سبق ظاہر ست واللہ اعلم بالصواب ۱۲

شیر گردون - کنایہ از برج اسد ست و آن از جملہ بروج فلک باشد -

شیرک کردن - بائے مجہول کنایہ از دل دادن و دلیر کردن و مستولی گردانیدن باشد کسے را -

شیر گنجشک - پرندہ ایست بزرگ و ورندہ و مردار خوار کرا و را بہ کاک نیز گویند بفتح واو -

شیر گیا - گیاہیست کہ چون آنرا بشکنند از ان شیرۂ سفیدی مانند شیر برآید و در خضابہا بکار برند -

شیر گیر - با کاف فارسی بتحتانی رسیدہ و برای ابی نقطہ زدہ مردم نیم مست را گویند و گاہے مردم مست را ہم می گویند و نام روز بست و ہشتم باشد از ماہہاے ملکی -

شیر گیری - با کاف فارسی و راے قرشت ہر دو بتحتانی رسیدہ بمعنی شیر گیرست کہ مردم نیم مست و مست و نام روز بست و ہشتم از ماہہاے ملکی باشد -

شیر لعاب - کنایہ از عسل ست کہ شہد و انگبین باشد -

شیر ماہی - نوعی از ماہی سفید فلوس دار باشد و بوزن یک من تبریزی می شود و گوشت بسیار لذیذے دارد -

شیر مرد - با میم بوزن ہم سرد کنایہ از مردم دلیر و شجاع باشد و ارباب سلوک شخصی را گویند کہ سرد و گرم مجاہدات در راہ عالم ملکوت و جبروت کشیدہ و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاہوت چشیدہ و از حظ نفس فارغ شدہ و بذکر خدا مانوس گشتہ و از بلاہا تلذذ یافتہ و از نعیم ہر دو جہان نفرت گرفتہ باشد -

شیر مردان - کنایہ از مردمان شجاع و دلیر و دلاور باشد

و سالکان طریق حق را نیز گفتہ اند -

شیر مرغ - بہ سکون ثالث مرغ چپسے را گویند کہ شب پرہ باشد چہ گویند او مے زاید و بچۂ خود را شیر مے دہد و بکسر ثالث کنایہ از محال باشد و با جان آدم مرادف ست چنانکہ مے گویند شیر مرغ و جان آدم -

شیر مرغزار فلک - بمعنی شیر گردون ست کہ کنایہ از برج اسد باشد -

شیر مگس - بائے مجہول و فتح میم و کاف فارسی و سکون سین بے نقطہ عنکبوت را گویند -

شیر و شلیم - با ثالث بواو رسیدہ و کسر شین نقطہ دار و لام بتحتانی کشیدہ و بمیم زدہ نام شہریست کہ مسجد اقصیٰ در انجاست و آنرا بعربی بیت المقدس خوانند -

شیر و نہ - بفتح نون نوعے از جوشش باشد کہ بر اندام و روے اطفال برآید و آنرا بعربی سعفہ خوانند و بیماری سر و دماغ و جنون را نیز گویند و مرضے باشد از امراض دواب -

شیرویی - بروزن نیکویی نام پسر خسرو پرویزست کہ بہ پدر عاق شدہ و شیرویہ اشتہار دارد و نام یکی از پہلوانان ایرانی ہم ہست کہ در خدمت منوچہر شاہ مے بودہ -

شیرویہ - با ثانی مجہول و فتح تحتانی آخر بمعنی شیرویی ست کہ پسر خسرو پرویز باشد و بمعنی شکوہ مند و صاحب شان و شوکت و شجاع و دلیر ہم ہست -

شیرہ - بروزن زیرہ نوعے از شراب ست و آن چنان باشد کہ بوزہ و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند [margin: مرد و عمرہ]

شیر بخت را نیز گویند کہ روغن کنجد باشد است و بعربی دہن الحل گویند یا حاصے بایہ دار را ہم مے گویند -

---

سلہ مخفی نماند کہ در اکثر نسخ برہان لفظ شیر بخت کہ ... آمدہ بیاے فارسی بنظر رسیدہ و از ہیچ کتاب دیگر اشعارے بہ تعیین حروف آن مفہوم نشدہ از ینجاست کہ قبل ازین در ضمن ترجمہ لفظ روغن کش

لفظ مذکور بیای فارسی بطبع درآمده تا مراعات نسخ که قاعده مقرره طبع این کتاب هست از دست نرود لیکن چون درین اوقات در اثنای طبع این صفحات از کتاب منشکی که بسند فرهنگ شعوری نوشته معلوم شد که لفظ بخت در شیر بخت بیای تازی ست در تحت لغت شیره بیای تازی بطبع گشت!!

شیرنیک — مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که براندام و روی اطفال برمی آید و بعربی سعفه گویند۔

شیرین کار — باکاف بالف کشیده و برای قرشت زده مردم مسخره را گویند و شخصی را نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و طرفه گفته باشد۔

شیرینه — بروزن دیرینه بمعنی شیرنیک ست که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال می باشد و نام مرضی است که دواب را بهم می رسد و چوبی که جفرات را از شیر تا مسکه بر آرد۔

شیز — بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار آبنوس را گویند و آن چوبی باشد سیاه که از آن چیزها سازند و کمان تیراندازی را نیز گفته اند۔

شیشاک — باشین نقطه دار بروزن بیباک گوسفند یکساله را گویند و رباب چهار تار را نیز گفته اند و آن سازیست مشهور۔

شیشک — بروزن پیچک بمعنی شیشاک ست که گوسفند یکساله و رباب چهار تاره باشد و نام مرغی هم هست که آنرا تیهو خوانند و بمعنی عکس هم بنظر آمده است۔

شیشله — بفتح ثالث و لام بمعنی شست و بی قوت باشد و دست و پای شست و بی قوت را نیز گویند و بعربی شل خوانند۔

شیشم — بضم ثالث و سکون میم نوعی از ساز باشد که نوازند [illegible] نغمات بار بد۔

[illegible] ی ثانی رسیده و ثالث بواو کشیده تیهو را [illegible] ست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر ست۔

[illegible] بابای ابجد بروزن کینه ساز کنایه از محیل و دغاباز باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست۔

شیشه خوناب — کنایه از آسمان ست۔

شیشه گردان — بمعنی اول شیشه باز ست که کنایه از مردم محیل و دغاباز باشد۔

شیشهٔ ماه — کنایه از آسمان اول ست و کنایه از ماه هم هست که قمر باشد۔

شیشیک — با اول و ثالث بتحتانی کشیده و بکاف زده بمعنی شیشو باشد که تیهو ست۔

شیفته — با فا بروزن ریخته عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد۔

شیفتگی — با فا بروزن ریختگی بمعنی برهم زدگی و بیهوشی حیرانی باشد

شیقوموری — با قاف و میم هردو بواو رسیده و اول و رای قرشت بتحتانی کشیده لغتی ست یونانی و معنی آن بعربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیر ست که برگ آن به برگ توت میماند۔

شیک — بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند یعنی دست و پائی که در آن گیرائی و قدرت رفتار نباشد۔

شیگار — باکاف فارسی بروزن و معنی بیگار ست که کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد۔

شیلان — بروزن گیلان بمعنی عناب ست و آن میوه باشد مانند سنجد که در دوا بکار برند خون را صاف کند و سماط سلاطین و امرا را هم میگویند یعنی اسباب طعام را نیز گفته اند۔

شیلانه — با ثانی مجهول بروزن دیوانه بمعنی اول شیلان ست که عناب باشد۔

شیلم — بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم نام دارویی ست که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا دوال [illegible] نیز گویند و در میان گندم می روید۔

شیلونه — بروزن [illegible] لاک پشت و سنگ پشت را گویند۔

شیم — بروزن سیم نام رودخانه ایست که منبع آن از کوههای دیلمان ست و بجانب گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچکی فلوس دار باشد که بر پشت نقطه های سیاه دارد و بعربی زمیر خوانند و بعضی ماهی را گویند که یونس علیه السلام را فرو برده بود

بکلمهٔ تعظیم نیز هست مانند شیخ و خواجه و امثال آن۔
شیمه ۔ بثانی مجهول بروزن هیمه نام نوعی از انگور ست و عرب عنب خوانند۔
شین ۔ بروزن سین مخفف نشین ست که امر بنشستن باشد و حرفی بود از حروف تهجی و از بینات ثلثه است که سه صد باشد۔
شیناب ۔ بانون بروزن بیتاب بمعنی شناو آبرزی باشد
شینیز ۔ بفتح اول و کسر نون بروزن شهریز بمعنی شونیز ست که سیاه دانه باشد و آن تخمیست که بر روی خمیرنان پاشند و بعربی حبة السودا خوانند۔
شیو ۔ بثانی مجهول بروزن دیو کمان تیراندازی را گویند و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد۔
شیوا ۔ بثانی مجهول و واو بالف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد۔
شیوازبان ۔ بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد۔
شیوان ۔ بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔
شیوانیدن ۔ بروزن پیچانیدن بمعنی آمیختن و برهم زدن باشد عموماً و آرد گندم و مانند آنرا در آب و امثال آن آمیختن را گویند خصوصاً و بمعنی لرزانیدن هم آمده است۔
شیوشه ۔ بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند و دنبالهٔ خربزه و هندوانه را نیز گفته اند۔
شیوم ۔ بفتح واو بروزن بیغم یعنی برهم زده گردم و آمیخته شوم و بیامیزم و بلرزم و لرزان گردم۔
شیون ۔ بثانی مجهول بروزن بیچن ناله و افغانی را گویند که در هنگام محنت و مصیبت کنند۔
شیونده ۔ بروزن بیننده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔
شیوه ۔ بثانی مجهول بروزن میوه بمعنی ناز و کرشمه و طور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون باشد و بمعنی هنر و کمال هم هست و خویشتن نمودن و خودنمائی و زیبائی و خوبی و نکوئی کردن را نیز گویند۔
شیهه ۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها آواز و صدای اسپ را گویند و بعربی صهیل خوانند۔

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف صاد بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر هفتاد و هفت لغت و کنایت و یک انجام که آنهم مشتمل ست بر هشت لغت که اول آنها صاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

صاب ۔ بسکون بای ابجد بر نباتی را گویند که آنرا شیری باشد یعنی در وقت بریدن و شکستن از آن چیزی بر آید سفید مانند شیر و بصفاهانی سبب را صاب خوانند و در عربی حنظل را گویند۔
صابوته ۔ با ثالث بواو رسیده و فتح فوقانی زن [illegible] هفتاد ساله را گویند۔

صابون[1] — با ثالث بواو کشیده و بنون زده معروف ست و آن چیزی باشد که بدان جامه و امثال آن شویند و مسهل خلط خام است.
صاحبا — با حای بی نقطه بروزن کاتبا وزیر را گویند و بمعنی خداوند هم آمده است و عربی ست —
صاحب افسر گردون — کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است.
صاحب امضا — بکسر همزه و سکون میم و ضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر و نویسندگان باشد —
صاحب جوزا — کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست —
صاحب خاطران — کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد —
صاحب خبر — با بای ابجد بروزن صاحب نظر کنایه از حاجبان و نقیبان و معرفان و ایلچیان باشد —
صاحب خطران — کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد —
صاحب رای — بمعنی وزیر ست چه رای در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ بو علی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بوده —
صاحب سفران افلاک — کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد —
صاحب سنگ — کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست
صاحب صالح — با بای ابجد کنایه از عیسی علیه السلام است
ب فطرت و فطانت عالی داشته
و بهم رسانیده است —
صاحب دبران — کنایه از برج ثور ست که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک —
صاحب کف بیضا — کنایه از حضرت موسی علیه السلام است.
صاره — بفتح رای قرشت بزبان اندلس گلیست که آنرا بفارسی فیل گوش خوانند و بعربی اذن الصغیر گویند —
صاع زر یوسف — کنایه از آفتاب جهانتاب ست —

بیان دوم

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت کنایات

صباح کنان — کنایه از صباح الخیر گویان ست یعنی مردمانی که بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند —
صبار — بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده خرمای هندی را گویند که تمر هندی باشد و بفتح اول در عربی بمعنی سنگ سخت باشد —
صباغ تنکار — کنایه از ماه است که قمر باشد —
صباغ جواهر — کنایه از آفتاب عالمتاب ست —
صبح دل — بسکون حای بی نقطه مردم صاف دل و روشن ضمیر و متقی و پرهیزگار باشد —
صبح راست — کنایه از صبح صادق ست که صبح دوم باشد
صبح راست خانه — بمعنی صبح راست ست که کنایه از صبح صادق باشد و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد —
صبح روان — کنایه از جوانان ست که نقیض پیران باشد و مسافران را نیز گویند —
صبح طمع نقاب — کنایه از صبح کاذب ست که صبح اول باشد
صبح سخت — بمعنی صبح طمع نقاب ست که کنایه از صبح کاذب باشد —
صبح نشینان — کنایه از صبح خیزان ست که مردمان سحر خیز باشند —
صبوره — بروزن تنوره حیز و نشسته و لیشت پا و پلید را گویند —

[1] صحیح صابون مخفف اصابه البونی ست و شرح آن در منتخب چنین می نویسد که موجد صابون عبدالرحمن البونی بوده بنابرآن در ابتدا آنرا اصابه البونی گفتندی آخر مردم بسبب کثرت استعمال برای تخفیف صابون کردند

صبی — بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده گیاهیست که آنرا سناگویند و بهترین آن مکی ست و بعضی گویند عصارهٔ سناست و در اختیارات عصارهٔ اشنان نوشته اند و در عربی طفل را گویند۔

بیان سوم

در صاد بی نقطه با حای بی نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

صحرای سیم — بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد۔

صحرای قدسی — کنایه از عالم لاهوت ست که ملکوت سموات باشد۔

صحناة — بانون بروزن هیهات نوعی از طعام و خورش ست دریا که ماهیابه گویند و آنرا از ماهی اشنه پزند۔

صحن دو رنگ — کنایه از دنیا و عالم سفلی ست۔

صحن سیم — بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صفحهٔ کاغذ سفید باشد و کنایه از قرص ماه نیز هست۔

صحن عظیم — کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد۔

صحن وسیع — بمعنی صحن عظیم ست که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد۔

صحیفهٔ تیغ سحر — کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد۔

صحیفهٔ زر — کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخسارهٔ عاشق باشد۔

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

صدا — بروزن ادا معرب سدا ست و آن آوازی باشد که در کوه و گنبد و امثال آن پیچید و بازبان شنیده شود و در عربی نیز بهمین معنی دارد۔

صد شاخ کردن — بمعنی صد پاره کردن باشد چه شاخ بمعنی پاره هم آمده است۔

صدف آتشین — کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

صدف روز — بمعنی صدف آتشین ست که کنایه از خورشید انور باشد۔

صدف صد و چهارده عقد — اشاره بقرآن مجید ست چه قرآن یکصد و چهارده سوره دارد۔

صدف فلک — کنایه از فلک الافلاک ست که فلک اعظم باشد و کنایه از آفتاب و ماه هم هست و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی می نماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است۔

صدف گون ساغر — پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد۔

صدف مشکین رنگ — کنایه از آسمان ست باعتبار کبودی۔

صدف هزار بیدق — کنایه از ستاره های آسمان ست۔

بیان پنجم

در صاد بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر هشت لغت و کنایت

صراف خزان — کنایه از خورشید ست و باد خزان و فصل خزان را هم می گویند۔

صرصر کوه پیکر — کنایه از اسب و اشتر قوی هیکل و جلد باشد۔

صرع ستارگان — کنایه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد۔

صرفان — بکسر اول بروزن عرفان بمعنی اسرب باشد که قلعی گویند و نام نوعی از خرما هم هست و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی ست و شب و [illegible]

صرف سجاده رنگ — بکسر اول زعفرانی باشد۔

صرفه بردن — کنایه از دو چیز ست [illegible] نمودن و پیشی گرفتن و دیگری از نفع بردن و فایده کردن

صرو — بفتح اول [illegible] کاف [illegible] و او بمعنی شوکران ست

و آن پنجی باشد که از بر درخت آید و بعضی گویند درختیست و آن گیاهی باشد که هرکه بیخ آنرا بخورد چندان بهم رساند —

صریرا — بروزن نصیرا نام گلیست که آنرا بستان افروز و تاج خروس خوانند —

بیان ششم

در صاد بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت و کنایت

صفصف تیغ — بکسر ثانی کنایه از دو طرف تیغ ست و آن را صفحه تیغ هم گویند —

صف خاصه — کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد —

صفر اغون — باغین نقطه دار بروزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بمقدار گنجشک آنرا بعربی عصفور الشوک خوانند و بعضی گویند نوعی از مرغ صیادست —

صفرا کردن — کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن باشد و استفراغ و قی کردن را نیز گویند —

صفر کردن — بکسر اول کنایه از خالی کردن ست چه صفر بمعنی خالی و تهی باشد —

صفینه — بروزن خزینه درخت ابهل را گویند و آن سرو کوهی ست و بعربی عرعر خوانند —

بیان هفتم

در صاد بی نقطه با لام مشتمل بر چهار لغت و کنایت

صلا — بفتح اول بروزن طلا بر افروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت ... نادی باشد که بجهت طعام دادن بر درویشان ... فروختن کنند و بکسر اول در عربی ...

... که فرهنگ بنده فرهنگ شعوری می گوید که صفراغون طایر ... رنگ مائل بسیاهی که اکثر در فالیز ها می باشد و آن را صفراگون بکاف فارسی نیز گویند و لب نعمت الله می نویسد که پرنده ایست که آنرا بعربی ... و بهندی بلبیر خوانند ۱۲

صــابی ... — بضم اول بروزن ... بطرلاب را گویند و آن آلتی باشد که از برنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پسر ادریس پیغمبر علیه السلام واضع آنست —

صملون — بفتح اول بروزن زیتون میوه ایست که بفارسی کورز گویند و آن رستنی باشد شبیه بگرده گوسفند و خرنوب نبطی همانست و بعربی ینبوت خوانند و درد و شاب پرورده آن ادرار آورد و درسرکه پرورده شکم ببندد —

صلیب اکبر — کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک البروج را نیز گویند —

بیان هشتم

در صاد بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت و کنایت

صنار — بکسر اول بروزن و معرب چنار ست و آن درختی باشد معروف —

صندل دانه — بفتح اول و دوائیست که آنرا بیونانی مولی و بشیرازی هزار اسفند و بلفظ دیگر حرمل عربی خوانند و معرب آن صندل دانج ست و آن نوعی از سداب کوهی باشد گرم و خشک ست در سوم و سفید آن بهترست بول و حیض را براند و عرق النسا و مفاصل را نافع ست —

صنعت سخن — کنایه از شعرست و آن کلامی باشد موزون

بیان نهم

در صاد بی نقطه با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایت

صور آه — بضم اول و کسر رای قرشت کنایه از فریاد و نعره و آواز بلند دردناک باشد —

صور صبحگاهی — کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان صبحگاهی باشد —

صور نیم شبی — کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی باشد

صوطلا — بضم اول و فتح طای حطی و لام نوعی از صعلوک باشد و بعضی گویند چغندر ... ست زرد رنگ بسفیدی مائل

تبسر خی اگر آب برگ آنرا بر شراب بریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند بعد از دو سه ساعت شراب شود۔
صومعه داران فلک - کنایه از ملائکهٔ مقربین باشد۔

بیان دهم

در صاد بی نقطه با یای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

صیقل مس آفرینش - کنایه از آفتاب عالمتاب است و صیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده ست والله اعلم
صیگان - با کاف فارسی بر وزن نیجان نام ولایتی است از ملک فارس۔

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

ضال - به تخفیف لام بر وزن شال میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و آنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرهٔ السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند و به تشدید لام در عربی بمعنی گمراه باشد بضم کاف فارسی۔
ضباج - بکسر اول و جیم بالف کشیده و به جیم دیگر زده نوعی از صمغ ست و آن سفید می باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند و در عربی بمعنی بدست کردن باشد و بفتح اول هر درختی را گویند که دود و دام آنرا بهوشند و در عربی بمعنی بانگ و فریاد کردن باشد۔

ضرب - بفتح اول و سکون رای قرشت و بای ابجد سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر انداز د و در عربی بمعنی زدن باشد۔
ضرع - بفتح اول و سکون را و عین بی نقطه بمعنی پستان است و آن چیزی باشد از انسان و حیوان دیگر که شیر از آن دوشند گویند عربی ست و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی لاغر و ضعیف را گویند۔
ضرم - بفتح اول و سکون رای قرشت و میم نام داروییست که آنرا بیونانی اسطوخدوس گویند و آن شاه اسفرم رومی است علت صرع را نافع باشد و در عربی افروخته شدن آتش و سخت گرم شدن و بسیار گرسنه گردیدن باشد۔
ضریع - بر وزن سریع نباتی ست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریا باشد۔
ضغبوس - با غین نقطه دار بر وزن محبوس خربزهٔ نارسیده را گویند که کالک باشد و بعربی مردم ضعیف و لاغر را گویند و گویند به معنی اول هم عربی ست۔
ضومر - به فتح اول و میم و سکون ثانی و را اسم فرشته گل بستان افروز ست و آنرا تاج خروس هم می گویند بوئیدن آن عطسه آورد۔

گفتار شانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف طای بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر [illegible] بیان و محتوی بر یکصد و هفتاد و شش لغت و کنایت و یک از آنهم محتوی ست بر شش لغت و کنایت که اول آن بهانطای نقطه دار

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و [illegible] لغت و کنایت

طاخک - با خای نقطه دار بر وزن [illegible] [illegible] باشد که منشکی بسند فرهنگ [illegible] می نویسند که لفظ طاخک

بزبان طبرستان بمعنی درختیست که بعضے آنرا طلنگ بطای حطی و غین نقطه دار و طاق نیز گویند و تحقیق لغت طلنگ بلند کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو یا درخت صنوبر ست ۱۲

از درخت ست که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند و بعضے گویند طاخک میوهٔ درخت طاق ست و بعضے گویند ثمرهٔ درختیست که آنرا در گرگان زهر زمین گویند اگر بهائم برگ آنرا بخورند بمیرند۔

طارطقه ۔ بفتح رای بے نقطه و سکون طای حطی و قاف مفتوح دانهٔ ایست که آنرا ماهوب دانه گویند و بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

طارف ۔ بفتح ثالث بروزن آصف مال نو یافته را گویند و در عربی بکسر ثالث شخصے را گویند که میان او و جد اکبر او آبا بسیار باشند یعنی از جد اکبر خود بسیار دور باشد۔

طارق ۔ بکسر ثالث بروزن شارق بمعنی در باشد که عربان باب گویند و بمعنی ستاره و کوکب هم آمده است و بعضے گویند ستارهٔ صبح ست و در عربی در شب پیدا شونده و در شب آینده را گویند۔

طارم ۔ بروزن آدم خانه را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه و غیره و بام خانه را نیز گفته اند و بمعنی گنبد هم آمده است و مجری را نیز گویند که از چوب سازند و بر اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم ... کنند۔

طارم اخضر ۔ کنایه از آسمان ست۔

طارم فیروزه ۔ بمعنی طارم اخضر ست که کنایه از آسمان باشد۔

... ی طارم فیروزه است که کنایه از ...

... ست بتحتانی رسیده و فتح قاف بیونانی تخمی ا...
... آنرا بعربی حب الخطائی و حب السلاطین خوانند و بشیرازی باتو گویند۔

طاس آبگون ۔ بمعنی طارم ... ست که کنایه از آسمان باشد۔

طاس زر ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

طاس نگون ۔ بکسر نون اول کنایه از آسمان ست و عربان فلک خوانند۔

طاق ۔ بروزن ساق معروف است که آن محراب و پیشگاه ایوان و عمارت و پل رود خانه باشد و بمعنی بازشده و گشوده هم آمده است و نوعے از جامه هم هست و آن فرجی و جبهٔ بیقبا باشد و طیلسان و ردا را نیز گفته اند و باین معنی و بمعنی اول عربی ست و بمعنی یکتا باشد که در برابر جفت ست یعنی بی جفت و بی مانند و نوعی از صدا و آواز را نیز گویند۔

طاق ازرق ۔ کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

طاق بازیچه رنگ ۔ بمعنی طاق ازرق ست که آسمان باشد۔

طاق بر نهادن ۔ کنایه از فراموش کردن و ترک دادن چیزے باشد۔

طاق خضرا ۔ بمعنی طاق بازیچه رنگ ست که کنایه از آسمان باشد۔

طاقدیس ۔ بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین بی نقطه بمعنی طاق مانند ست چه دیس مانند را گویند و تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوے رسیده بود طاقدیس می گفتند گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در ان ظاهر می شده و آن سی طبقه بوده و در هر طبقه جمعے از ارکان دولت او جا بجا قرارے گرفته اند و خسرو نیز بر ان تخت ملحقات و تصرفات کرده بود و صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته اند و ایوان پادشاهان را نیز گویند و پیشگاه هر عمارت را هم می گویند۔

طاق شکر بوره ۔ کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری ست۔

طاق طارم ۔ بمعنی طاق اخضر ست که کنایه از آسمان باشد۔

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ ۔ هر دو بمعنے آسمان ست۔

طاق کحلی - بضم کاف بمعنی طاق فیروزه رنگ ست که کنایه از آسمان باشد -

طاق لاجوردی - بمعنی طاق کحلی ست که کنایه از آسمان باشد

طاق مقرنس - صفهٔ حضرت سلیمان علیه السّلام را گویند و کنایه از آسمان هم هست -

طاق نیلوفری - بمعنی طاق لاجوردی ست که کنایه از آسمان باشد -

طاق نیخانه - بفتح یاے حطّی در آخر کنایه از آسمان باشد و طاق نیخانه هم بنظر آمده است که بجاے تحتانی نون باشد -

طاق و ترنب - بضم فوقانی و راے قرشت و سکون نون و باے ابجد از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد -

طاق و طرم - بضم طا و راے بی نقطه و سکون میم بمعنے طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد اینهم از لغات مترادفه است -

طاقه - بفتح ثالث بروزن فاقه یک تار از ریسمان و یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره و یک شاخ از ریحان باشد و تاب و طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته اند -

طاقی - بروزن ساقی نوعے از کلاه باشد -

طالیسفر - با سین بے نقطه و فا بروزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی ست و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد -

طالیقون - بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد ست که طلا و نقره و مس و قلعی و سرب و آهن و روح توتیا باشد آنها را باهم گدازند و ازان چیزها سازند گویند اگر منقاشے ازین بنا کنند و موے زیادتی که در چشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر بر نیاید و بعضے طالقون بحذف یاے حطّی هم گفته اند و آنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زردست و ارباب اکسیر آنرا ... دست خوانند و گویند در کان مس روئیده است و آن

ستیتے هم هست -

طامات - بامیم بروزن حاجات اقوال پراگنده و پریشان و سخنان هرزه و واهیات و بی اصل را گویند و بمعنی عجمه باشد در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد -

طاؤس آتش پر - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

طاؤس پران اخضر - بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند -

طاؤس خلد - کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد -

طاؤس مشرق خرام - کنایه از آفتاب ست و آسمان را نیز گویند -

طائر سدره و طائر سدره نشین - هر دو کنایه از جبرئیل علیه السّلام است -

طائر قدسی - کنایه از فرشته و ملک باشد -

بیان دوم

در طاے بی نقطه با باے ابجد مشتمل بر بست لغت و کنایت

طبار - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و براے بے نقطه زده نوعے از انجیرست و آن سرخ و بزرگ می باشد -

طباشیر - بروزن و معرب تباشیرست و آن چیزیست دوائی و با استخوان سوخته مے ماند سرد و خشک است در دوم و سوم -

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق است -

طباق - بفتح اول و ضم اول ... ده است و بسکون قاف بلغت رومی بمعنی غافث ... لاجوردی و در ابتشکل و از حوالی کو... گرم و خشک ست در اول و دوم و بکسر ا... زمین بلند و هر چیزی که آنرا بر روے هم ...

طباهجه - بفتح اول معرب تباهجه است که گوشت نرم باشد و ... نگینه را نیز گویند

طبر - بروزن خطر نام ولایت طبرستان ست که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بآنجاست -
طبرخون - با خای نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضی گویند طبرخون سه عدد چوبست که آنرا با حلقهای آهنی تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بردست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی عناب هم آمده است و آن میوهٔ باشد دوائی شبیه بسنجد -
طبریه - بروزن حنفیه شهریست در جانب مغرب گویند عقرب دران شهر بسیارست -
طبطو - با طای حطی بروزن بدبو نام نوعی از مرغابی باشد -
طبع کافوری - کنایه از مزاج سرد و خشک باشد و کنایه از مردم کند طبع و خنک و بارد و یخ بسته هم هست و کنایه از فوت و موت باشد -
طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم ست و آنرا بفارسی کاکل گویند خوردن آن اسپ را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند -
طبقری - بروزن جعفری طبقچه را گویند و بمعنی کناره و آن هم هست و جائی و مقامی باشد غیر معلوم -
طبق زنبور - کنایه از خانهٔ زنبورست -
طبل خوردن - کنایه از رم کردن و رمیدن باشد -
طبل دربز گله زدن - کنایه از پنهان داشتن امریست که بود و شهرت یافته باشد -
طبل ماندن - کنایه از بی نام و نشان بودن باشد -
طبلیس و طبل و البیمین - هر دو بمعنی طبل ماتم است یعنی طبلی که در عاشوره و ماتم نوازند -
طبنک - بفتح اول و ثانی بروزن و بمعنی تبنگ ست و آن طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس دران کنند -
طبیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بخاست نقطه دار زده بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند و در عربی هر چیز پخته شده باشد -
طبیعت شناس - کنایه از طبیب معالج باشد -

بیان سوم

در طای بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

طراثیث - با دو ثای مثلثه بروزن نوامیس بمعنی طرثوث باشد و آن میوه ایست که بفارسی بلگ گویند -
طرار - بروزن و بمعنی عیارست که کیسه بر باشد -
طراز - بفتح اول بروزن نماز نام شهریست در حدود چین حسن خیزی باشد و خوبان طراز مشهورند و مشک خوب نیز از انجا آورند و نام یکی از ولایت بدخشان هم هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد و هر کجا که دران جامهای قیمتی و فاخر بافند عموماً و کارگاه دیبابافی را گویند خصوصاً و دیبا قماشیست ابریشمی در نهایت نفاست و نام شکر و کارخانهٔ شکرسازی باشد در خوزستان و مقسم آب را نیز گفته اند یعنی جائی که آب رودخانه و چشمه از انجا بچند قسمت می شود و هر قسمتی بطرفی میرود و باصطلاح بعضی از اهل خراسان بمعنی آراستن و پیراستن و ساختن چیزها بود و بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت و آرائنده و زینت دهنده نیز آمده است طرز و روش و قاعده و قانون و نمط باشد و گروهی از آدمیان هم هست و بکسر اول در عربی سجاف جامه و امثال آنرا گویند -
طرازنده - بفتح اول آرایش دهنده و پیرایش کننده باشد -
طراغیس - با غین نقطه دار بروزن نوامیس بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی جو برهنه و برهنه جو و بعربی سلت گویند و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و با یعنی طراقیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد -

طراغیون - بفتح اول وغین نقطه دار وتحتانی بواو رسیده وبنون زده نام نباتیست وصمغ آن مانند صمغ عربی می باشد یک مثقال آن سنگ گرده را بریزاند وحیض را بگشاید۔

طراق - بفتح اول بروزن رواق صدا وآوازی باشد که از کوفتن وشکستن چیزی همچو استخوان وچوب ومانند آن برآید

طراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی طراق است که آواز کوفتن وشکستن چیزها باشد۔

طراوه - بفتح اول وواو وجامهٔ باشد ابریشمی که بر سر سنان نیزه وعلم بندند۔

طرثوث - با دو ثای مثلثه بروزن محبوس بلغت یونانی میوه ایست که آن را بفارسی زبل گویند وآنرا اثریث نیز خوانند

طرخان - باخای نقطه دار بروزن مرجان نام پادشاه ترکستان است وقومی از ایشان را نیز ترخان گویند وشخصی که قلم تکلیف از او برداشته باشند که هر چیز خواهد بگوید ونوعی از سبزی خوردنی هم هست۔

طرخشقون - باخا وشین نقطه دار وقاف بروزن [illegible] کاسنی صحرائی را گویند وآن را طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد۔

طرخون - بروزن افیون علفیست که عاقرقرحا بیخ آنست ونوعی از سبزی خوردنی هم هست۔

طرذیلون - با ذال نقطه دار ولام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد وآن درختی است که صمغ آن انگوزه است وبعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد۔

طرز - بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار بمعنی قاعده وقانون وروش باشد۔

طرستوج - بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفوقانی بواو رسیده وبجیم زده نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن خشکوره را ببرد۔

طرسیقوس - بضم اول وسکون ثانی وسین بی نقطه بتحتانی رسیده وقاف بواو کشیده وبسین بی نقطه زده نام زاهد وحکیمی بوده از نصاری وبعضی گویند نام پادشاهیست از نصاری

طرطانیوش - باطای حطی ونون وتحتانی بروزن حلوافروش نام جزیره ایست درمیان دریا وعذرا در آن جزیره افتاد وخلاص شد۔

طرغلودیس - بفتح اول وسکون ثانی وضم غین نقطه دار ولام بواو رسیده ودال بی نقطه بتحتانی کشیده وبسین بی نقطه زده بیونانی مرغی باشد ببزرگی گنجشک ودر بال او پر زردی می باشد وپیوسته در کنارهای آب نشیند ودم جنباند وآن را بعربی عصفور الشوک وعصفور السباح خوانند وطرغلودیس و طرغلودقیس هم گفته اند گوشت او سنگ گرده بریزاند ومنع آن هم کند که دیگر بهم نرسد۔

طرف - بفتح اول وثانی وسکون فا بمعنی حصه وپاره از چیزی باشد وبسکون ثانی بمعنی گوشه وکنار باشد وگوشه وکنار چشم را نیز گویند وبند نقره وآهن جامهٔ صندوق را هم گفته اند وبمعنی کمربند هم آمده است۔

طرفا - بروزن سرما درخت گز وچوب گز را گویند۔

طرف بربستن - کنایه از نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد از کسی واز جائی۔

طرفدار - با دال ابجد بروزن طلبکار کنایه از پادشاهان است وحکام وجاگیردار وسرحدنشین را نیز گویند۔

طرفدار انجم - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

طرفدار پنجم - کنایت از ستاره [illegible] است چه فلک پنجم جای اوست وپادشاه ترک بسبب آنکه اقلیم پنجم در تصرف اوست۔

طرف گرفتن - کنایه از حمایت کردن باشد و گوشه نشینی وسرحدگیری هم هست۔

طرفه - بضم اول بروزن [illegible] چیزی را گویند که کسی ندیده باشد ودر نظر خوش آید ودر مقام تعجب نیز گویند [illegible]

خوا و شنیده گردد و بفتح اول نام یکی از منازل قمرست و در عربی و
نقطهٔ سرخی را نیز گویند که بسبب آسیبی و ضربی در چشم بهم رسد۔
طرفهٔ شش طاق ۔ بضم اول کنایه از عالم دنیاست باعتبار
شش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند۔
طرفوزان ۔ کنایه از چوبدار و چاؤش و پیاده باشد که
پیش پیش امرا و سلاطین روند و مردم را از میان راه بطرفی
نهیب دهد۔
طرم ۔ بضم اول و ثانی و سکون میم صدا و آواز دهل و نقاره
باشد و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مسکه و عسل را گویند۔
طرسینون ۔ با میم و نون بر وزن افتیمون بلغت یونانی
نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبز رنگ است گویند
اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشد۔
طرنجمانس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو
رسیده و میم بالف کشیده بر وزن منصوربین بی نقطه زده بیونانی
نام دوائی ست که آنرا بفارسی پرسیاوشان و بعربی
شعر الجن خوانند۔
طروقوقون ۔ بضم اول و ثانی و هر دو قاف بواو کشیده
و بنون زده بلغت یونانی میوه ایست صحرائی که آنرا بعربی
زعرور و در خراسان علف شیران گویند و آنرا اطریقوقن هم
خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی ست۔
طروقولن ۔ بضم اول و ثانی و قاف هر دو بواو کشیده و لام
ساکن بیونانی گلی ست که آنرا بستان افروز و تاج خروس گویند۔
طره ۔ بضم ا [illegible] نی مشدد شاشوله و علاقهٔ دستار و کمربند
و موی پیشانی اسب را نیز گویند و خط سیاهی
[illegible] از جانب چپ و جانب راست
[illegible] و جمع [illegible] گویند عربی ست۔
طری ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی تازه و تر باشد
و گویند معرب تری ست که تازگی و رطوبت باشد۔
طرسیار ۔ بکسر اول و ثانی [illegible] و ضم های ابجد و فتح

لام نام داروئیست که آنرا حندقوقا و بفارسی اندقوقا گویند اگر
طفلی دیر بحرکت آید و حرکت اعضای او دیر شود آب برگ
آنرا گرفته با روغن کنجد بپاشند بعد از آن بر اعضا مالند بحرکت
آید و تخم آن قوت باه دهد۔
طریخ ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بخای نقطه دار زده
نوعی از ماهی کوچک باشد و از طرف آذربایجان آورند۔
طریده ۔ بفتح اول بر وزن جریده تیر ناوک و گرز شکاری
را گویند و بمعنی راهزن و دزد و عیار هم آمده است۔
طریغان ۔ با غین نقطه دار بر وزن رفیقان نوعی از گیاه
باشد و آن مانند گل خسک زرد و خاردار میشود و بعربی
قرطم بری خوانند و بر وزن حریفان هم بنظر آمده است که
بجای غین فا باشد۔
طریغون ۔ با غین نقطه دار بر وزن شبیخون بیونانی نام
مرغیست که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین فا
هم بنظر آمده است۔
طریفانن ۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح فا و لام و
سکون نون دوائیست که آنرا اندروقوقو گویند و حندقوقا
همانست و آن اسپست باشد و بعربی ذو ثلثة الوان
و ذو ثلثة اوراق خوانند و معنی آن هم بیونانی ذو ثلثة اوراق
است و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند۔

بیان چهارم

در طای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت است

طشت زر ۔ معروف ست که طشت طلائی و گلگون طلا باشد
و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و جام طلا را نیز گویند۔
طشت گر ۔ بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت شخصی را
گویند که طشت [illegible] سازد و نام [illegible] هم [illegible]
طشت نگون ۔ بکسر نون اول کنایه از آسمان است۔
طشت و خایه ۔ نوعی از بازی [illegible] باشد و آن
چنان ست که در میان تخم مرغی را خالی کنند و از شبنم پر سازند

وطشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را در طشت نهند چون طشت گرم شود تخم مرغ باصول راه بالا برقص در آمده بر هوا رود و کنایه از آسمان و زمین هم هست چه زمین بمنزلهٔ تخم مرغیست در میان آسمان و نام طلسمی باشد و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند۔

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایت

طغرا۔ بضم اول بروزن بغرا القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند۔

طغرل۔ بضم اول و ثالث بروزن بلبل نوعی از مرغ شکاری باشد و بکسر ثالث نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی۔

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیقون۔ باشین و قاف قرشت بروزن افتیمون نام دوائیست بلغت رومی که آنرا از ملک ارمن آورند پیکان تیر و بیشتر سلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند و بجای حرف ثانی خای نقطه دار هم بنظر آمده است که طخشیقون باشد۔

طفشیل۔ بکسر اول و ثالث بروزن انجیل نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشر کرده است که با سرکه پزند و خورند۔

طفل چهل روزه۔ اشاره بآدم صفی الله علیه السلام است بسبب آنکه طینت و گل او در چهل روزه سرشته شد۔

طفل زباندان۔ طفلی را گویند که سخن اوستاد را بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باوستاد باز گوید۔

طفل مشیمه۔ کنایه از شراب انگوری لعلی باشد۔

طفله۔ بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اهل اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش۔

طفل هندو۔ مردمک چشم را گویند باعتبار سیاهی۔

بیان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایت

طل۔ بضم اول و سکون ثانی زن بی شوهر را گویند و با تشدید ثانی در عربی شیر گوسفند و شیر هر حیوانی که خورند۔

طلا۔ بکسر اول معروفست که بعربی ذهب خوانند و در عربی شراب را گویند و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیرهٔ انگوری که سه حصهٔ آن جوشیده و یک حصه مانده باشد و قطران را نیز گفته اند و آن صمغی باشد سیاه و بفتح اول در عربی تن و بدن حیوانات و بچهٔ حیوان سم شگافته باشد۔

طلب۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد جماعتی و گروهی از مردم را گویند که یکجا جمع شده و گرد آمده باشند و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی جستجو باشد۔

طلحند۔ بفتح اول و حای بی نقطه بروزن فرزند نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و از غصهٔ آن بر تخت فیل جان داد و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت و جمعی بر آنند که سکندر او را شکست داد و مادر از فراق فرزند بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او می باخت تا او مشغول شود و از آن اندوه باز آید۔

طلق۔ بفتح اول و سکون ثانی و قاف گوهری باشد کانی گویند هر که حل کردهٔ آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بعربی کوکب الارض خوانند و بکسر اول در عربی بمعنی حلال باشد که در برابر حرام است و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده باشد۔

طلق روان۔ بکسر قاف کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند۔

طلل۔ بروزن خلل بمعنی نشان باشد و تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر گویند عربی ست۔

طلیسا۔ بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی [illegible] نوعی از صدف باشد و آن کوچک می شود [illegible] با نان خورند۔

بیان ہشتم

در طای بی نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایت

طمرا - با راے بی نقطه بر وزن خلوا بید انجیر را گویند و آن دانه ای باشد که از ان روغن گیرند و بعربی خروع خوانند -

طمطراق - بضم هر دو طاے حطی بمعنی طاق و ترنب ست که کبر و فر و خودنمائی باشد -

طمع خام - کنایه از توقع داشتن بچیزیست که ممکن الحصول نباشد

طمغاج - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن امواج نام ولایتی ست از ترکستان -

طمغاج خانه - نام پادشاه سمرقند بوده و بعضے گویند نام پادشاهان تبت و ینماست -

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

طنباک - بضم اول و فتح بای ابجد بر وزن ادراک دهلی باشد دُم دراز که آنرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و ازیگران و سر آوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند

طنجه - بر وزن گنجه نام شهریست در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف

طنطنه - با طای حطی بر وزن زنگنه آواز رباب و بربط و رود و امثال آنها را گویند -

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

طواره - بر وزن شراره بمعنی پنبه ست و آن پنبه باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین در یک مدار و ید لیکن [illegible]

[illegible] شخصی را گویند که میوه و امثال آن را در کوچه و بازار بگرداند و بفروشند و عسس و [illegible] نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است -

طور - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی طرز و روش و نوع و [illegible] قاعده و قانون باشد و بمعنی حد و طرف هم آمده است و

بضم اول و ثانی مجهول بمعنی وحشی ست که در مقابل رام باشد و با ثانی معروف نام کوهی ست مشهور و عربی ست -

طوردان - با دال ابجد بر وزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده را گویند -

طور زیبا - بکسر زای هوز و سکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده نام کوهیست نزدیک به بیت المقدس و شرف بسجده قصی گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر از دنیا رحلت کرده و عیسی علیه السلام از آنجا بآسمان رفته است -

طور سیقوس - بضم اول بمعنی طرسیقوس ست که نام زاهدے و حکیمے و پادشاهے بوده از نصارے -

طور سینا - بکسر سین کوهیست در حدود مصر نزدیک بشهر که با مین نام و وادی قریست و محل مناجات موسے علیه السلام بوده و بعضے گویند در صحراے تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریاے فارس ست -

طورک - بضم اول بر وزن خوبک نام سپهسالار ضحاک اسدی بوده -

طور هارون - کوهیست که هارون برادر موسے علیه السلام در آنجا مدفون ست -

طوری - با ثانی مجهول بر وزن نوری بمعنی رمیدگی و وحشت باشد که نقیض رام شدن و انس ست -

طوسک - با سین بی نقطه بر وزن خوبک نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین و خس الکلب و مشط الراعی خوانند گویند اگر قدرے از گل آن بکوبند و در شیر بالند پنیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعے که خواهند قطع کردن ضماد کنند بحس گرداند -

طوط - بر وزن لوط بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن گویند و مرد دراز قد را نیز گفته اند -

طوطاق اغربوس - با طاے حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو

کشیده و بسین بی نقطه زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی
حماض البری ست و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری
هم می گویند و آنرا حماض اعزیون هم خوانند که بجای سین
نون باشد ـ
طوطاک ـ بروزن خوبک نام مرغیست مشهور بطوطی ـ
طوطیانوش ـ نام دبیر اسکندر بود و او را در لشکر
پادشاه زنگ بقتل آوردند و خون او را خوردند ـ
طوطیانیوش ـ بزیادتی تحتانی بعد از نون همان
طوطیانوش ست که دبیر و منشی سکندر باشد ـ
طوطی صحرا ـ کنایه از سبزهٔ صحرا است ـ
طوف ـ بروزن صوف زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه
شده باشد ـ
طوفریوس ـ بضم اول و فتح فا و سکون رای قرشت و
تحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بیونانی نوعی از
کمادریوس ست و آن گیاهی باشد سبز رنگ بسیار تلخ و
بشیرازی زبان داروی تلخ گویند ـ
طوق بهار ـ بکسر قاف قوس قزح را گویند ـ
طوقدار ـ بروزن شرمسار کنایه از اسیر و مخطط باشد و
بمعنی بنده و اسیر و گرفتار هم هست و قمری را نیز گویند ـ
طوق عنبر ـ بکسر قاف کنایه از نو دمیدگی خط
خوبان باشد ـ
طوق ماه ـ بمعنی هاله و خرمن ماه است و آن دائره باشد
که در بعضی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد ـ
طولیدون ـ بضم اول و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه
بواو کشیده و بنون زده بیونانی دوائیست که بفارسی
روباه ترک و بعربی عنب الثعلب خوانند ـ
طونسلس ـ بضم اول و نون و سکون سین بی نقطه
و لام بضموم و بسین بی نقطه زده بیونانی گیاهیست خوشبوی
که آنرا بفارسی گاه که و بعربی اذخر خوانند ـ

بیان یازدهم

در طای بی نقطه با ها مشتمل بر سه لغت

طهف ـ بفتح اول بروزن نجف در عربی بمعنی ذره باشد
و آن نوعی از غله است و بعضی گویند طعامیست که از ذره پزند ـ
طهماسب ـ نام یکی از پادشاهان ایران بوده گویند هفت
سال خراج تمام ایران را بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرده ـ
طهمورث ـ نام پادشاهی بوده از نبیرهای هوشنگ گویند
ابلیس را مرکوب ساخته بود و سواری می شد و مدت پادشاهی
او را بعضی سی سال گویند و بعضی هزار سال نوشته اند ـ

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هژده لغت و کنایت

طیا ـ بفتح اول بروزن حیا بلغت یونانی نوشادر پیکانی را
گویند و آن چیزیست شبیه به نمک ـ
طیاره ـ بروزن هزاره کشتی و جهاز تیز رو را گویند ـ
طیاف ـ بکسر اول بروزن غلاف شکینه و گرانی را گویند که
در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند ـ
طیان ـ بفتح اول بروزن خزان یاسمن صحرائی را گویند
و آن مانند لبلاب بر بلندیها پیچد و برگهای آن فارسی باشد
مانند غارگل و آنرا بعربی حشیشة النار خوانند ـ
طیره ـ بکسر اول بروزن خیره تخجلت و خجالت و خجلان را گویند
بمعنی آزردگی هم آمده است و در عربی بمعنی فال بد باشد و بفتح
اول هم در عربی بمعنی قهر و خشم باشد ـ
طیسقفون ـ بفتح اول و سین بی نقطه و قاف بروزن
پریلمون نام شهریست در ایران زمین [illegible]
ایران بوده ـ
طیسه ـ بفتح اول و سین بی نقطه بستر و بالین
طیطان ـ با طای حطی ثانی بروزن گیلان بلغت سریانی
گندنای صحرائی را گویند و بعربی کراث بری خوانند ـ
طیطلو ـ با طای حطی [illegible]

وطیقو نیز گفته اند که طای دوم تای قرشت باشد ـ

طیفور ـ بفتح اول وضم فا بر وزن دیجور مطلق پرنده را گویند اعم از مرغ و ملخ وامثال آن ـ

طیقی ـ با اول وقاف هر دو تحتانی کشیده جبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی و بعضی گویند حب بلسان است ـ

طیلاقیدون ـ بفتح اول وسکون ثانی ولام الف وفای مفتوح و تحتانی بواو کشیده بنون زده نوعی از حی العالم است که بستان افروز باشد و بعضی تخم بستان افروز را گفته اند ـ

طیلسان ـ بفتح اول ولام ردا و فوطه را گویند که عربان و خطیبان بر دوش اندازند ـ

طیلسان مزعفر ـ کنایه از شعاع آفتاب است ـ

طیلسان مطرا ـ کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند ـ

طینوسش ـ بفتح اول وسکون ثانی ونون بواو کشیده وشین نقطه زده حیوانی باشد مانند دراج لیکن کوچکتر از دراج و فعل دراج از وی می آید و دراج جانوریست از کبک بزرگتر و هم و شکل همان باشد ـ

طیور سدره ـ کنایه از فرشتگان آسمان باشد ـ

طیهوج ـ با جیم معرب تیهوست وآن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از و کوچکتر است ـ

بیان ظا

در ظای نقطه دار با لام مشتمل بر شش لغت و کنایت

ظل حق ـ کنایه از خلیفه و پادشاه باشد ـ

ظل خدا ـ یعنی ظل حق است که کنایه از خلیفه و پادشاه باشد ـ

ظل زمین ـ کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند ـ

ظلمات ثلثه ـ کنایه از کدورات طول وعرض وعمق عالم سفلی است و بعضی گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه السلام دران مبتلا بود وآن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریاست و جمعی بر آنند که کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد و باعتقاد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد والله اعلم ـ

ظلمتیان ـ کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشند ـ

ظلیم ـ بر وزن حلیم نام مرغیست که آنرا شتر مرغ گویند و در عربی بغایت ستم کننده را گویند ـ

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی بر نوزده بیان و محتوی بر یکصد و هشتاد و دو لغت و کنایت

[بی]ان اول

[در عین بی ن]قطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

[illegible]ا ـ کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی باشد ـ

عاشق با ـ بکسر شین نقطه دار وسکون قاف و بای ابجد [به] الف کشیده نام نوعی از طعام است که آنرا با سرکه یا آب لیمو پزند ـ

عاشق خشک ـ بضم خای [illegible] کنایه از [illegible] عاشق

[illegible] خسیس در ذل و بی صدق و بیتالی باشد ـ

عاشق سگ جان ـ کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد ـ

عاقول ـ با قاف بواو کشیده و بلام زده نوعی از خار شتر است که کبر باشد و بعضی گویند درخت ساج است ـ

عالم تر ـ بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون رای قرشت

کنایہ از شخصے ست کہ خود را صالح و فاضل وانماید و جاہل و فاسق باشد و بہ فتح لام اشارہ بعالم جاہلیت است۔

عالم جان۔ یعنی عالم ارواح و کنایہ از دنیا و عالم سفلی ہم ہست و عناصر اربعہ را نیز گویند۔

عالم خاک۔ کنایہ از دنیا باشد و جسد آدمی را نیز گویند۔

عالم دو رنگ۔ کنایہ از دنیا و عالم ست باعتبار شب و روز و کنایہ از مردم منافق و دو رو و غدار ہم ہست۔

عالم کون۔ بہ فتح کاف کنایہ از دنیای فانی و عالم سفلی ست۔

عاملان دریا و کان۔ کنایہ از سیارات ست کہ زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زہرہ و عطارد و قمر باشد کہ ماہ ہست

عامل جان۔ بکسر لام اشارہ بذات پاک باری تعالیٰ است جل جلالہ و کنایہ از عناصر اربعہ ہم ہست۔

عامل دریا و کان۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست

عامل طبع۔ کنایہ از روح حیوانی ست۔

عایشۂ لب جوی۔ پرندہ ایست کہ آنرا العربی صعوہ میگویند

بیان دوم

در عین بی نقطہ با بای ابجد مشتمل بر چہار لغت و کنایت

عباسیان۔ اشارہ بہ خلفاے عباسی باشد۔

عبب۔ بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد میوہ ایست کاکنج ست کہ عروس در پردہ باشد و آنرا عنب نیز گویند۔

عبرت پذیرفتن۔ کنایہ از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد۔

عبرت شش روزہ۔ کنایہ از آسمان و زمین و آنچہ در ما بین آسمان و زمین و روی زمین ست از مخلوقات و کنایہ از آنچہ در میان آدمیم و از بالفعل آید و کنایہ از آنچہ از حوادث بالفعل سے آید۔

بیان سوم

در عین بی نقطہ با جیم مشتمل بر چہار لغت و کنایت

عجب رود۔ با رای بے نقطہ بر وزن ترک سود ...

یکے از سازہاست کہ مے نوازند و بعضے گویند از قسم مزامیر ست کہ سازہاے نی باشد و بعضے صدا و آواز ساز نی را عجب و گویند

عجما۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیدہ کسی را گویند کہ ہیچ خیری و شرے وا رسیدہ باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل و زنے کہ قادر بر سخن کردن نباشد۔

عجوز خشک پستان۔ کنایہ از دنیاے بے وفا باشد و زنے را نیز گویند کہ ہرگز نزائیدہ باشد۔

عجوزۂ فرتوت۔ کنایہ از دنیای کہن و عالم پرمحن باشد

بیان چہارم

در عین بی نقطہ با دال بی نقطہ مشتمل بر چہار لغت کنایت

عدرنا۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیدہ بمعنی کندش ست کہ آنرا البشیرازی چوبک اشنان خوانند و آذربویہ ہمان ست۔

عدنگ۔ بر وزن خدنگ مردم ابلہ و نامطبوع و نادان را گویند۔

عدہ دار بکر۔ بکسر اول کنایہ از شرابیست کہ ہنوز از آن نخوردہ باشند و خم شراب را نیز گویند۔

عدہ داران رزان۔ کنایہ از خمہاے باشد پر از شراب کہ ہنوز سر آنہا را نکشودہ باشند۔

بیان پنجم

در عین بی نقطہ با ذال نقطہ دار مشتمل بر سہ لغت

عذب۔ بہ فتح اول و بای ابجد و سکون ثانی میوہ و ثمر چوب گز ست و آنرا گز مازک و بعربی ثمرۃ الطرفا گویند و بفتح اول و ثانی رشتۂ تازیانہ و رسن [illegible]

... تراز و بعضی شاہین بند و بعضی عرب

عذرا۔ بضم اول نام معشوقۂ وامق ست۔

... لفظ عذرا بعضے ... کہ معشوقۂ وامق ... غیر آن بہ فتح اول ست و مشہور ... ست لیکن ... کہ ... از کجا بالضم نقل نمودہ ۱۲

بکر دوشیزه در زمان سکندر ذو القرنین و قصهٔ وامق و عذرا
مشهورست و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن چنان
باشد که هر کس سه در سه یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا
برد یکی را لبسه آنچه گرو کرده باشند بستاند و باز چون حریف دوم
یازده ندب بی در سه ببرد گویند وامق برد یکی را و آنچه گرو
کرده باشند بگیرد و بمعنی آشکاره هم آمده است که نقیض نهان
باشد و برج سنبله را نیز گویند و آن برج ششم است از دوازده
برج فلکی و بفتح اول در عربی دختر بکر را گویند و بفارسی دوشیزه خوانند
عذر لنگ - بکسر رای قرشت کنایه از بهانهٔ سست و
ضعیف و عذر سقیم باشد -

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایت

عرار - بفتح اول بر وزن قرار گلیست که آنرا گل گاو چشم و
بابونهٔ گاو گویند و بعربی عین البقر و بیونانی قربانیون خوانند
و عربی است -
عرابه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده و نون
مفتوح بمعنی دف و دایره باشد و بعضی دایرهٔ حلقه دار را گویند
عربده جوی - کنایه از جنگجو و جنگ آور باشد و کنایه از چاپلوس
و فریب دهنده و کنایه از بازیگر و حلقه باز و امثال آن هم هست
عرش اکبر - کنایه از دل آدمی زاد باشد و بعربی قلب خوانند -
عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار و فتح سین بی نقطه کنایه از
تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود -
عرش وران - کنایه از انبیا و اولیا و اهل الله و اهل دل
باشد [illegible] و هم بنظر آمده است که عرش روان باشد -
[illegible] از ملائکهٔ مقربین و حاملان عرش باشد -
[illegible] - بفتح اول و صاد بی نقطه بر وزن قرقف حشیشه
[illegible] آنرا الشیه ازی ماش دارو و بیونانی کافیطوس خوانند -
عرصم - بکسر اول و صاد بی نقطه و سکون ثانی و میم بلغت
اهل یمن بادنجان صحرائی باشد -

عرطنیثا - با طای حطی و نون و ثای سه نقطه بر وزن فرشیشا
بیخیست که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند از آب آن دو قطره
در بینی چکانند و روی دندان را بسود دارد و صاحب [illegible]
غریزه شرح کرمیان او سفید باشد -
عرعر - بفتح هر دو عین و سکون هر دو رای بی نقطه درخت سرو
کوهیست گویند میان آن درخت و نخل خرما عداوت است
و یکجا با هم نروید -
عرق چین - با قاف و جیم فارسی نوعی از کلاه است و آنرا
توبی نیز گویند و قطیفه را هم گفته اند و هر چیز که بدان عرق پاک کنند
عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد و کنایه از خجل
شدن و خجالت کشیدن هم هست -
عرق کرده - کنایه از اسپی باشد که او را بکثرت سواری
چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار
عرق بر بدن او ننشیند و نفسش تنگ نشود -
عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد و پارچه را نیز گویند
که بدان عرق از بدن پاک سازند -
عرقوب - با قاف بر وزن مرغوب نام شخصی بوده از
عرب و او بخلف وعده مشهورست -
عرقیه - با قاف بر وزن حنفیه دستارچه و روپاک ابریشمی را گویند
عرم - بفتح اول و کسر ثانی و سکون میم نوعی از ماهی باشد
که اهل مغرب آنرا سردین و بیونانی سارییس خوانند و در عربی نام
استخوان آبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ و قیر بسته بوده اند و
بفتح اول و ثانی در عربی گوشت بی استخوان را گویند -
عرمض - بفتح اول و میم و سکون ثانی و ضاد نقطه دار نوعی
از درختیست کتارست و آنرا خارها مانند قلاب و منقار مرغان
می باشد و هرگز بار و میوه ندهد و در عربی جامهٔ غوک را گویند
و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و
مطلب همان است -
عرن - بفتح اول و سکون ثانی و نون چیزیست که آن

در پهلوی دست و پای اسپ نزدیک بزانو باشد چرم میشود و روز
بروز بلندتر میگردد و عرب آنرا اعظم الهبی میگویند و بترکی تپ
ربع را نافع است و بفتح اول و ثانی بعربی شقاق باشد و آن کفیدگی
دست و پای آدمی و اسپ و حیوانات دیگر است۔

عروس ـ معروف است که زن داماد باشد و نام گنج اول است
از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که بطوس
داده بود و گنجی دیگر آنرا گاو ... بزال و رستم و گیو ... گودرز
شد و ریه را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند۔

عروس ارغنون زن ـ کنایه از ستارهٔ زهره است و
آسمان سوم جای اوست۔

عروسان باغ ـ کنایه از گلها و میوه‌ها و نهالهای نو برآمده
و درخت میوه‌دار باشد۔

عروسان چمن ـ بمعنی عروسان باغ است که کنایه از نهالها
و گلها و میوه‌های نورسیده باشد۔

عروسان خلد ـ بضم خای نقطه‌دار کنایه از حوران بهشتی باشد

عروسان بیابان ـ کنایه از شتران بارکش باشد عموما و
شتران راهکر را گویند خصوصا۔

عروس چهارم فلک ـ کنایه از خورشید جهان آرا باشد۔

عروس جهان ـ کنایه از جهان باشد بطریق اضافه یعنی
عروسیکه آن جهان است و کنایه از کوکب زهره هم هست۔

عروس چرخ ـ کنایه از آفتاب جهانگرد است۔

عروس خاوری ـ بمعنی عروس چرخ است که آفتاب
جهانتاب باشد۔

عروس خشک پستان ـ کنایه از دنیای بی بقا باشد
و زنی را نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز نزائیده باشد۔

عروس در پرده ـ دوائیست که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا
[illegible]

عروس روز ـ بمعنی عروس خاوریست که خورشید عالم افروز باشد

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی ـ کنایه
از دنیای فانی باشد۔

عروس عرب ـ کنایه از مکه معظمه است زادها الله
شرفا و تعظیما۔

عروس عدن ـ کنایه از ماه باشد و بعربی قمر خوانند و کنایه
از ستارهای آسمانی هم هست و پرستار و خدمتگاری را نیز گویند
که شبها با او دخول توان کرد۔

عروس فلک ـ کنایه از آفتاب جهان آراست۔

عروسک ـ بر وزن خروشک منجنیق کوچک را گویند و آن
آلتی باشد که در قلعها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر
بجانب دشمن اندازند و بمعنی کرم شب تاب هم آمده است
و نام پرندهٔ ایست که شبها بیدار باشد و بانگ کند و رنگ ...
نیز گویند و لعبتی که دختران سازند و تصغیر عروس و دختر نابالغ
که او را بشوهر دهند و بوم ماده را نیز گویند و آن پرندهٔ ایست ...

عروس کج ـ کنایه از صورتی باشد زشت و مهیب که
طفلان را بدان ترسانند۔

عروس نه فلک ـ کنایه از آفتاب است و کنایه از
افلاک هم هست بطریق اضافت یعنی عروسی که آن نه فلک است

بیان هفتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

عسالنج [1] ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بنون و
جیم زده برگ درخت انگور است و آنرا بعربی لف الکرم خوانند
و شیرازی ... رز گویند۔

عسل داود ـ با دال بی نقطه و واو و دال دیگر ...
باشد که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است

[1] یعنی ... که در کتب لغت عربی مانند قاموس
شاخ نرم و سبز است از درخت انگور و عسالیج ...
و چون صورت خطی عسالنج بنون و عسالیج ...
تصحیف خوانی شده ...
در هیچ کتاب یافته نشد ۱۲ ـ

و آنرا بعربی دهن العسل و بیونانی اوربالی خوانند۔

عسل طبرزد – بفتح طای حطی و بای ابجد و زای هوز و سکون را و دال بی نقطه شیرهٔ نبات را گویند۔

عسل لبنی – بفتح لام و بای ابجد و سکون نون نوعی از صمغ باشد و آنرا مانند کندر بسوزانند و بعربی میعهٔ سائله خوانند۔

عسلی – بفتح اول و ثانی بر وزن کلی پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامهٔ خود بدوزند و بعضی جامهٔ را گویند که مخصوص گبران است و رنگی را نیز گویند که بعضی فقیران و گبران بدان رنگ جامه پوشند۔

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عشر – بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت هر نباتی را گویند که در وقت شکستن شاخ آن یا برکندن برگ آن شیری از و برآید و نام بستنی هم هست که ثمر و میوهٔ آنرا بعربی ضریع گویند که [illegible] باشد و عصفر نیز خوانند و بعضی گویند نوعی از درخت است که کنگر یا و کنگریات چنین است مشهور و بعضی دیگر گویند درختیست که آنرا در هندوستان آک خوانند و بلغت اهل عمان سنا مکی باشد و بعربی عدد ده را گویند و هر ده آیت از قرآن را نیز گویند۔

عشرخوان – کنایه از قاری قرآن است که قرأت کننده و حافظ کلام الله باشد و کنایه از مردم معزول شده هم هست۔

عشرق – بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه مکسور بقاف زده گیاهیست دوائی که آنرا بعربی بذر المرو و بفارسی تخم مرو گویند۔

عشقه – بفتح اول و قاف و کسر ثانی نوعی از لبلاب است و بعربی [illegible] و بفارسی عشق پیچان خوانند و گویند لبن آن یعنی شیر آن موی [illegible] باشد

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

[illegible] که آنرا [illegible] گویند [illegible] باشد و بیونانی [illegible]

خوانند اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن بپست چپ باید گرفت و دست را در زیر روی بجانبی که دندان درد کند باید گذاشت درد را ساکن کند و همچنین بر عکس۔

عصب – بضم اول و فتح ثانی و سکون بای ابجد گیاهی است که صمغ آن کثیرا باشد و شیرازی کم [illegible] و بیونانی [illegible] خوانند و بعربی سواک العباد و سواک المسیح گویند خوردن آن چارپایان را فربه سازد۔

عصبه – بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ریحانی است که آنرا اسفرم خوانند و بعضی گویند لبلاب است که عشق پیچان باشد

عصمتیان – بکسر اول و تای قرشت کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت نشینان و مخدرات باشد و مریم مادر عیسی علیه السلام را نیز گفته اند۔

عصفیره – بفتح اول و فا و رای بی نقطه و ثانی بتحتانی رسیده بلغت اهل بغداد و موصل شیری زرد باشد و آنرا انجیر شیرازی گویند۔

بیان دهم

در عین بی نقطه با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت

عضات – بفتح اول بر وزن نبات هر درخت خاردار را گویند مطلقا۔

عضایت – بفتح اول و تحتانی بر وزن امانت نوعی از سوسمار است و بعربی [illegible] گویند آن سفیدی که در چشم افتاده باشد [illegible] و آنرا عضا هم میگویند بحذف تحتانی و با۔

عضرس – بکسر اول و رای قرشت بر وزن نقرس خطمی صحرائی را گویند و آنرا بیونانی [illegible] و بعربی شحم المرج خوانند و طبیخ آنرا اگر با سرکه و زیت [illegible] مضرت گزندگان کند۔

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

عطارد – بضم اول معروفست و آن کوکبی باشد [illegible] فلک [illegible] بضم اول و فتح ثانی و سکون یا و کسر [illegible]

که بفارسی شهر خوانند و آسمان دوم جای اوست و سنبل رومی را
نیز گویند و آن بیخی باشد برنگ شبیه بامیران و بشکل مانند اسارون
عطای کبرا - بضم کاف کنایه از عمر صد و بست سال باشد -
عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد پنبه را گویند و آنرا
قطن هم خوانند و دود آن زکام را نافع است -
عطر مثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشک و عنبر و عود و خوشبوی
دیگر باشد و بعربی غالیه گویند -
عطسهٔ چاه - کنایه از صدای باشد که از چاه بر آید بسبب
بانگ کردن در آن -
عطسهٔ شب - کنایه از صبح صادق باشد -
عطسهٔ صبح - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل
باشد خواه از چیزهای دیگر -
عطشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده
و بنون زده نوعی از خار است که آنرا بتازی خس الکلب خوانند
و بسکون ثانی عربان تشنه را گویند -
عطف گردن - بکسر کاف و فتح کاف فارسی کنایه از روی
برگردانیدن باشد خواه بخشم و خواه بقهر و غضب -
عطفل - بفتح اول و فا بروزن مخمل بید مشک را گویند و
آن بهار درخت نوعی از بید باشد -

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عفرا - بفتح اول بروزن صحرا معشوق عروه است و بضم
عین و واو [illegible] ایشان [illegible] عذره بوده اند و عروه
[illegible] معشوق [illegible] عربان [illegible] را گویند که
[illegible] مایل باشد -
عفص - [illegible] اول و فتح [illegible] پوست [illegible] را گویند که [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان سیزدهم

در عین بی نقطه با قاف مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

عقاب آهنین منقار - کنایه از تیر پیکان دار است -
عقاب شدن - کنایه از طالب شدن بچیزی باشد -
عقار آدم - بضم اول و کسر رای قرشت و بعد از آن لفظ آدم
نباتی باشد دوائی سفید و بزردی مایل گویند بیخ درخت انار
صحرائیست ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن
قوت باه دهد -
عقار کوهان - با کاف بواو رسیده و های بالف کشیده و بنون
زده دوائیست که آنرا بلفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عود القرح
گویند و بحذف الف هم آمده است که عقر کوهان باشد -
عقد شب افروز - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل
و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستارهای
آسمانی که ثوابت اند -
عقد شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه
از دنیا و روزگار هم هست -
عقربان - بای قرشت و بای ابجد بروزن پهلوان دوائیست
که آنرا اشخیة الطحال خوانند و بعضی گویند دوائیست که آنرا بشیرازی
زنگی دار خوانند و بعضی دیگر گویند بیخ کبر و بیست والله اعلم -
عقرب بخانه - کنایه از دزدان و انگشتان باشد -
عقرب نیلوفری - کنایه از برج عقرب است و آن برج
هشتم باشد از بروج فلک -
عقل اول - کنایه از حضرت رسالت پناه محمد
صلوات الله علیه و آله و کنایه از جبرئیل علیه السلام و روح
اعظم و عرش و فلک اول باشد -
عقل کل - بضم کاف بمعنی عقل اول -
محمدی و جبرئیل و روح و عرش اعظم باشد -
عقیق ناب - کنایه از لب معشوق و اشک خونین عاشق
باشد و کنایه از شراب لعلی انگوری نیز باشد -

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

عکبر - بفتح اول وبای ابجد وسکون ثانی ورای قرشت نوعی از گل ست وآن زرد وسفید وبنفش وسرخ هم می باشد ومگس عسل آنرا بجهت خوردن خود وبچهای خود می آورد وبعضی گویند چیزیست که درمیان عسل پیدا میشود وآنرا بشیرازی دار میگویند ومگس نحل بجهت خوراک بچگان خود می آورد وآن بغایت تلخ می باشد وبعضی دیگر گویند عکبر وسخ الکبرست وآنرا مومیائی نحلی خوانند وبشیرازی بره موم گویند جهت کوفتگی وشکستگی اعضا نافع است -

عکعک - بفتح هردو عین وسکون هردو کاف بمعنی عکه باشد وآن پرنده ایست مشهور وا سفید وسیاه ودراز دم می باشد وبعربی عقعق میگویند وبعضی گویند عقعق معرب عکعک ست -

عکک - بروزن فلک بمعنی عکعک ست که عکه باشد وآن پرنده ایست سیاه وسفید از جنس کلاغ -

عکله - بفتح اول ولام وسکون ثانی لغتیست که آنرا بفارسی شبندان وبعربی کرمة الاسود وبشیرازی سیاه دارو وبیونانی قاشرستین خوانند وآن نوعی از لبلاب ست -

عکنه - بفتح اول ونون وسکون ثانی لغتی ست که آنرا در اندلس سورنجان ودر عراق لعبت بربری خوانند -

عکوب - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبباء ابجد زده کنگر را گویند وآن رستنی باشد خاردار که باماست پرورده کنند وخورند وعربان غبار را گویند چنانکه عکاب ودور را -

عکه - بفتح اول وثانی مشدد نام مرغیست معروف وآن از جنس [illegible] وسفید می باشد وبعربی عقعق خوانند و[illegible] در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی ست [illegible] جاله بهرمایه و اما العقعق نوع من الغراب طویل الذنب فیه سواد وبیاض یقال بالفارسیة عکه -

بیان پانزدهم

در عین بی نقطه با لام مشتمل بر [illegible] لغت وکنایت

علالا - بفتح اول بروزن کمالا بانگ وشور وغوغا باشد [illegible] وکنایه وحرف پهلودار را نیز گویند -

علث - بکسر اول وسکون ثانی وثای مثلثه نوعی از کاسنی صحرائی باشد وبرگ آن بکاسنی صحرائی می ماند وصمغی دارد مانند مصطکی وبفتح اول عربان آمیختن را گویند -

علجان - با جیم بروزن سرطان گیاهی باشد که آنرا کاه کمه می گویند وبدان دست شویند واو خرد غسول همان ست -

علف - بفتح اول وثانی بروزن هدف گیاهیست که آنرا بفارسی اسپست وبعربی فصفصه گویند -

علفخانه - با فا بروزن مطبخانه کنایه از دنیا وعالم کون وفساد است -

علقم - با قاف بروزن شلغم عربان هرچیز تلخ را گویند عموما وبزبان اندلس حنظل باشد خصوصا وبعضی درخت حنظل را میگویند -

علک - بکسر اول وسکون ثانی وکاف هر صمغی را گویند که آنرا توان خائید وبهترین آن علک رومیست که مصطکی باشد -

علم انداختن - بمعنی سپر انداختن ست که کنایه از عاجز شدن ودر وگردانیدن باشد وکنایه از غافل شدن هم هست -

علم بخش - کنایه از قسمت وحصه وبخشی ست از غنایم که بسپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند -

علم چهل صباح - کنایه از علم چهل روزه ست که تخمیر خاک آدم علیه السلام می شد -

علم صبح - کنایه از روشنائی صبح دوم ست که صبح صادق باشد وصبح اول را نیز گفته اند -

علمهای روز - کنایه از صبح اول وصبح دوم ست که صبح صادق وصبح کاذب باشد وستاره صبح وآفتاب را هم گفته اند -

علویان - بفتح اول وثانی کنایه از سادات باشد وبضم اول وسکون ثانی کنایه از ملائکه وفرشتگان باشد وسیارات را نیز گفته اند که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه است -

علیق - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی وقاف درختی [illegible]

که برگ آن را بپزند و در خضاب بکار برند و آنرا بیونانی باطس خوانند و بفتح اول و کسر ثانی در عربی پوست سفیدی باشد که بران چیزی نویسند و جواب را نیز گویند۔

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عمار۔ بفتح اول بروزن بهار آس را گویند که درخت مورد باشد بعضی گویند غارست و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده و عماری را نیز گویند و آن چیزیست دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند۔

عمرد۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت و سکون دال ابجد رستنی باشد که آنرا کرفس گویند۔

عمر و رشدن۔ بفتح اول یعنی عمر بسیار بهم رسانیدن و مسن و صاحب سن شدن و معمر گردیدن و کنایه از تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی باشد۔

عملج۔ بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد و عربان خربزه را البطیخ گویند۔

بیان هفدهم

در عین بی نقطه با نون مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

عناب۔ بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و بای ابجد زده میوه ایست شبیه بسنجد و در منضجات و مسهلات بکار برند خوردن آن خون را صاف کند و کنایه از لب معشوق هم هست

عناب تر۔ بکسر بای ابجد و فتح تا و سکون رای قرشت کنایه از انگشتان محبوب ست۔

عنان امل سبک شدن۔ کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن باشد۔

عنان بر عنان۔ کنایه از برابری و همسری کردن باشد

عنان تافتن۔ کنایه از عاجز شدن و روی گردانیدن باشد

عنان دزدیدن۔ کنایه از باز ماندن باشد۔

عنان زنان رفتن۔ کنایه از تعجیل و شتاب رفتن باشد۔

عنان سبک کردن۔ کنایه از آهسته براه رفتن و در کارها تانی و تامل نمودن باشد۔

عنبر ارزان۔ کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام۔

عنبر تر۔ بفتح تای قرشت کنایه از خط و زلف و خال محبوب و معشوق باشد و شب را نیز گویند که بعربی لیل خوانند۔

عنبر چه۔ نوعی از زیورست که پر عنبر کنند و بر گردن اندازند۔

عنبر لرزان۔ بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه علیه السلام ست۔

عنبرین سنبل۔ کنایه از زلف و موی محبوب است۔

عنبر شیر۔ بمعنی عنبر چه باشد و آن زیوریست که زنان بر گردن اندازند۔

عنجد۔ بضم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد دانه مویز را گویند که انگور خشک شده باشد و بعربی عجم الزبیب خوانند۔

عنجه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشتن و آغشتن باشد و بعضی گرد کردن و جمع نمودن هم آمده است۔

عندم۔ بر وزن همدم بقم را گویند و آن چوبی باشد که چیزها بران رنگ کنند و خون سیاوشان را هم گفته اند۔

عنقا۔ سیمرغ را گویند و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب مغربیت حمل بر چیزهایی نابود و معدوم و عدم کنند و کنایه از هر چیز نایافت و نایاب باشد۔

عنقر۔ با قاف بر وزن سجرد دانیست که آنرا بهندی زنگوش خوانند

عنک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف خرالاغ را گویند و بعضی خرالاغ نر را عنک گویند

عنم۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم گلنار را گویند و آن جلناریست و آن گل درخت نوعی از انار باشد و آن بغیر از گل میوه و ثمری دیگر ندارد و سرد و خشک است... و دوم خون شکم را ببندد۔

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با واو مشتمل بر لغت و کنایت

عو - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً -

عوا - بروزن حوا نام یکی از منازل قمرست و آن بصورت هر دو سه باشد از جمله چهل و هشت صورت فلک که گویا آواز بلند شخصی را می طلبد و دبر آدمی را نیز گویند که مقعد باشد بزبان عرب -

عواتان فلک - با نون بالف کشیده کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد -

عود - بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است و آن چوبی باشد سیاه رنگ که بجهت بخور سوزانند گویند عود بیخ درختی ست که آن را می کنند و در زیر زمین دفن می کنند تا تغییر در وی پیدا آید و عود خالص گردد و نام سازی هم هست که نوازند -

عود الصلیب - دوائیست که آن را فاوانیا گویند با هر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند چوبیست که آتش بران کار نکند و هر چند بشکنند صلیب بر آید و چوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بر رشته کشند تا در خواب نترسند و کنایه از صبح دوم هم هست که دم صبح باشد -

عود سپین - بمعنی دوم عود الصلیب ست که کنایه از دم صبح باشد -

...گا... ...یه از سفیدی و سیاهی باشد -

...ت - کنایه از آسمان ست -

عوسج - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و جیم نوعی از علیق باشد و آن درختیست که برگ آن را بسیار زند و در خضاب بکار برند

بیان پانزدهم

در عین بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

عیشام - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه بالف کشیده و میم زده درخت چنار را گویند و بعضی گویند بار درخت چنارست -

عیب فقر - بفتح فا و سکون قاف و رای قرشت کنایه از انقطاع و بریدن از خلق و مخلوق و زوال شدن مجال باشد -

عیسی مسیح - کنایه از روزیست که از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مائده فرود آمد -

عیزران - با زای نقطه دار و رای بی نقطه بروزن خیزران میوه باشد صحرائی که آن را در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند -

علیسوب - با سین بی نقطه بروزن مطلوب داروئیست که آن را مرزنگوش خوانند -

عیسی خورد - بسکون را و دال بی نقطه کنایه از خوشهٔ انگور باشد -

عیسی دهقان - کنایه از شراب انگوری باشد -

عیسی ره نشین - کنایه از آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب و کنایه از طبیب حاذق هم هست -

عیسی ششماهه - کنایه از میوهٔ هاییست که تا شش ماه پخته شود و برسد عموماً و انگور را گویند خصوصاً -

عیسی کده - کنایه از آسمان چهارم ست و خانهٔ حضرت عیسی علیه السلام و صومعه و معبد او را نیز گویند -

عیسی نه ماهه - بضم نون کنایه از خوشهٔ انگوری ست که از ان شراب سازند و کنایه از شراب انگوری هم هست -

عیسی هرد - بفتح های هوز و دال ابجد بمعنی عیسی دهقانست که کنایه از شراب انگوری باشد -

عیشا - با اول بثانی رسیده و شین نقطه دار بالف کشیده قرارگاه طفل را گویند در رحم مادر -

عیش ده روزه - کنایه از زندگانی و حیات انسانست

عیص - بفتح اول و سکون ثانی و صاد بی نقطه نام پسر بزرگ یعقوب ست گویند فرنگ از نسل او یند -

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف غین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر هفت بیان و محتوی بر سی صد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

غاب - بر وزن آب حدیث و سخن بیهوده و لاطائل و هرزه و هذیان و یاوه باشد و بمعنی باز مانده و لقیهٔ خوردنی و طعامے بود که در ته طبق از خورش کسے زیاده آمده باشد و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده و سقط و خراب شده و از کار افتاده نیز آمده ہست و در عربی بیشه و نیستان را گویند۔

غابانک - با اول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده دوائی ست که آنرا بتازی بنفسج الکلاب و بشیرازی بنش سگ گویند۔

غابش - بر وزن تابش نام درختیست کوہی که میوهٔ آن را غباریه و عنب الدب گویند شبیه ہست بکنار۔

غابوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مهرهٔ کمان گروهه را گویند و آن گلوله باشد که از گل سازند و کمان گروهه را نیز گفته اند۔

غاتقر[له] - با قاف بر وزن کاشغر نام شهریست از ترکستان که در ان سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حسنات مرغوب بهم می رسد و نام محله هم ہست از محلات سمرقند و نام یکے از پهلوانان تورانی باشد۔

غار - بر وزن مار گیاہے باشد که چون بسوزندش بوے خوش کند و تخم آنرا حب الغار و درخت آنرا شجرة الغار خوانند و بعربی مغاره و شکاف کوه را گویند۔

غارتیدن - با تای قرشت بر وزن وارسیدن بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد۔

غارج - بکسر رای بے نقطه بر وزن خارج بمعنی صبوحی باشد و آن شرابیست که بوقت صبح خورند و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند خواه شام و با جیم فارسی هم درست ست و بر فتح رای بی نقطه نیز ہست و بزای نقطه دار هم بنظر آمده ہست۔

غارجی - بر وزن خارجی شراب صبوحی را گویند یعنی شرابے که بهنگام صبح نوشند و ساقی را نیز گفته اند و کسی را هم میگویند که صبوحی خورد و با جیم فارسی نیز آمده ہست و بجاے حرف ثالث واو ساکن هم ہست۔

غارغم - بکسر راے بی نقطه و فتح غین نقطه دار کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر و گناهگاران باشد۔

غار و غور - با غین نقطه دار بر وزن مار و مور این لغت از اتباع ست بمعنی هرج مرج و آشوب و فتنه باشد۔

غاره - بر وزن چاره بمعنی غارج ہست که شراب صبوحے باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم ہست و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند۔

غاریقون - با ثالث بتحتانی رسیده و قاف و بنون زده یکی از اجزاے مسهل ہست و آن دو قسم می باشد نر و ماده گویند مادهٔ آن بهتر ست و تریاق همه زهرها ست و در مؤید الفضلا این معنی بزای نقطه دار آمده ہست۔

غاز - بسکون زاے هوز پنبه و وصله باشد که مردم درویش

[له] بدانکه صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی و نسخهٔ با رتنا و فرهنگ شعوری به جمیع این معانی مذکوره غاتقر را بجای قاف آورده اند اما غاتقر با قاف چنانکه در برهان ست هیچ یکی از نسخ معتمد اللغت بنظر نرسید و بس غالب که مصنف درین لغت تصحیف فاء را قاف خوانده باشد و الله اعلم ۱۲

و فقیر بر جامه دوزند و پرنده ایست معروف از جنس مرغان آبی و بمعنی شگاف و پاره و باز شده و شگافته و چاک و درز که و از هم شگافتن هم هست و بمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد و تخیل و غلار را هم گویند و خوردن طعام را نیز گفته اند از روی لذت و اشتها و بمعنی بر هم زدن و علاج کردن و پشم کهنه باشد بجهت رشتن —

غاژ — بسکون زای فارسی بمعنی نشار باشد مطلقا اعم از خار گل و خار درخت و امثال آن و مردم دهان فراخ را نیز گفته اند

غاز غاز — با زای و غین نقطه دار بر وزن طاس طاس بمعنی از هم شگافته و باز شده باشد —

غاژ کردن — با زای فارسی بر وزن ناز کردن بمعنی پنبه و دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و دست یاختن [illegible] از برای رشتن و با زای هوز هم آمده است —

غازه — بر وزن تازه بمعنی گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است و پیچ و خم حیوانات را نیز گویند از چرنده و پرنده —

غازی — بر وزن بازی بمعنی زنان فاحشه و پسران مسخره گیر و ریسمان باز باشد و چوب دراز [illegible] را نیز گویند و در عربی کسی را گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند —

غاسول — با سین بی نقطه بواو رسیده و بلام زده بمعنی گیاهیست که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند —

[illegible] فاش و دوست داشتن بغایت را گویند [illegible] عشق [illegible] اعلا رسیده باشد و خوشه انگور [illegible] رسیده و غوره را نیز گویند و خیار بسته باشد که از برای تخم نگاه دارند و بمعنی بی سلیقه و کم ادراک و کند طبع و کند ذهن و کودن هم بوده [illegible] هم آمده است —

غاشیه دوش — کنایه از [illegible] و فرمانبردار است —

غاغاطی — با غین نقطه دار بالف کشیده و طای بی نقطه بتحتانی رسیده سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از آن می آید و آنرا از وادی شام آورند و در قدیم آن وادی را غاغا میخوانده اند بسبب غاغا [illegible] و الحال وادی جهنم گویند اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنرا بعربی حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند —

غاغه — بفتح غین نقطه دار بلغت عمان پونه را گویند و معرب آن فودنج است —

غافت — بفتح فا و سکون تای قرشت بر وزن آفت گلیست لاجوردی رنگ در شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند بهترین آنرا حشیش الغافت و شجرة البراغیث و شوکة منتنه گویند نیم مثقال آن حیض را براند و بکسر فا و سکون تای مثلثه هم بنظر آمده است [illegible]

غاک — بر وزن چاک صدا و آواز و بانگ کلاغ را گویند و بمعنی فتنه و آشوب هم آمده است —

غال — بر وزن فال بر پهلو غلطیدن باشد و آشیانه زنبور را نیز گفته اند و سوراخی باشد که جانوران صحرائی چون روباه و شغال و گفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند و مغاره را نیز گویند که شبانان بجهت شب خوابیدن گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شگاف کوه را هم گفته اند و بعربی کهف خوانند —

غالالوط — با لام الف و لام بواو رسیده و طای حطی بالف کشیده بیونانی اقلامی قبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود و اسهال را نافع است —

غالد — بفتح لام و سکون دال ابجد بمعنی غلط انداز است که [illegible] غلط انداز [illegible] باشند [illegible] و از آن طرف

بااین طرف غلطانند خصوصاً۔

غالوک - بالام بواو کشیده و بکاف زده گلوله و مهرهٔ کمان گروهه را گویند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند و کمان گروهه را هم گفته اند۔

غالیا بار - بیای حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن بوی خوش دهنده را گویند۔

غالیدن - بروزن نالیدن بمعنی غلطیدن و غلطانیدن باشد

غالیه بار - بمعنی غالیا بار است که کنایه از بوی خوش دهنده باشد۔

غالیه سای - باسین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده خوشبوی سازنده و خوشبوی فروش را گویند۔

غامی - بروزن جامی بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد

غانه - بفتح نون بروزن خانه نام شهریست در حدود حبش گویند خاک آن شهر طلا دارد زیرا که خاکروبه آنرا می شویند سونش طلا بر می آید۔

غاو - بروزن و معنی گاوست که بعربی بقر گویند چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر۔

غاوش - بضم واو و سکون شین نقطه دار خیار بزرگی را گویند که از برای تخم نگاه دارند و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انگور رسیده که آنرا نیز جهت تخم گذارند آمده است۔

غاوشنگ - بسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده چوبی باشد که بر یک سر آن سیخکی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو و خلانند تا تند و تیز تر روند و معنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است۔

غاوشو - بضم واو و شین بواو کشیده عاشقی را گویند که عشق او بمرتبه کمال و اعلی رسیده باشد و خیار بزرگ که از برای تخم نگاه دارند و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را گویند۔

غاوه - بفتح واو نام کوهی و جبلی باشد۔

بیان دوم

در غین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباد - بضم اول بروزن گشاد بمعنی ابداع باشد نه نو آوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن است و مردم بر حق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض انگیز دو جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نه بیند و آنچه حق است بعمل آورد۔

غباره - بکسر اول بروزن اشاره چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند و چوبدستی را نیز گفته اند و باین معنی بزای نقطه دار هم آمده است۔

غباریه - بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی درختی است کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ می باشد بمقدار عنابی کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آنرا بعربی عنب الدب خوانند۔

غبازه و غبازه - بفتح اول و زای هوز چوب دستی قلندران را گویند۔

غبغب - بفتح اول و ثانی بروزن ادب گوشت زیر زنخ را گویند و آنرا غبغب نیز خوانند۔

بیان سوم

در غین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

غت - بضم اول و سکون ثانی بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد و بفتح اول نیز بنظر آمده۔

غتفر - بضم اول و فتح فا بروزن دختر بمعنی که جاهل و ابله و احمق و نادان باشد۔

غتفره - بضم اول و فتح رای قرشت بروزن [illegible] بمعنی غتفر است که نادان و جاهل و احمق و ابله باشد و زن زناکننده و زانی و پلید طبع را هم گویند۔

بیان چهارم

در غین نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شش لغت

غداره - بفتح اول بروزن کناره پیکان پهن بزرگ فسکاری را گویند و آنرا باندام هل سازند و دبه برنجین انبر گویند

غدر - بفتح اول بروزن حذر جبیهٔ جامه و سلاح جنگ را گویند

غدرک - بروزن نغزک بمعنی غدرست که جبیهٔ جامهٔ روز جنگ باشد و بعضی گویند غدرک یکی از سلاح اهل هندست و آنرا جمدر و کتاره نیز خوانند و بمعنی اول در موید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند والله اعلم-

غدغن - بفتح اول و ثانی و غین نقطه دار و نون ساکن بمعنی شتاب و تاکید باشد و بمعنی اضطراب هم آمده است-

غدفره - بضم اول و فتح فا و رای بی نقطه بروزن تکبره بمعنی عنقره است که مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله باشد-

غدنگ - بفتح اول بروزن خدنگ بمعنی غدفره است که ابله و جاهل و نادان و احمق و بی آرام و بی اندام باشد-

بیان پنجم

در غین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر هفتاد و چهار لغت و کنایت

غر - بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه و قحبه را گویند و مردم بددل را هم گفته اند و بضم اول مردم دبه خایه را گویند یعنی شخصیکه خصیه اش بزرگ شده باشد و برآمدگی در عضوها را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در گلو [illegible] یدن و برآوردن آن کم خطرست و [illegible] شد و باد در دهن جمع کردن را نیز گویند [illegible] بعضی دست بران زنند آن باد با صدا برآید و آنرا بترکی زنبلق و زمرة خوانند و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی چینه دادن مرغ باشد بچه خود را بمنقار و شکستن جامه برای ته کردن و شکستن [illegible] اندام [illegible] باشد و بضم اول هم در عربی هر چیز سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید را خصوصاً و مردم بزرگ و بزرگوار را نیز گفته اند و بکسر اول هم در عربی مردم صاحب غفلت و ناآزموده کار باشد-

غرا - بضم اول هر چیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنائی-

غراب زهین - کنایه از شب سیاه و شب تاریک باشد-

غراچه - بفتح اول بروزن سراچه چیز و مخنث و نامرد را گویند و مردم دیوث و بچشم خود بین وزن بحریف بر را نیز گفته اند و احمق و ابله و نادان را هم گویند و نام ولایتی هم هست-

غراره - بفتح اول بروزن کناره آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد و بکسر اول نوعی از سلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غراده بدال است و آن بمعنی خود آهنین باشد و بمعنی جوال هم آمده است و جوالی را نیز گویند که آنرا مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جائی بجائی برند و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه دار آمده است-

غراش - بفتح اول بروزن نواش بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد و قهر و غضب و خشم را نیز گویند و بمعنی اندوه و غم هم هست و باین معنی با سین بی نقطه هم آمده است و آن نیز درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند-

غراشیدن - بروزن و معنی خراشیدن است و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن و غضب نمودن هم هست-

غراشیده - بروزن و معنی خراشیده باشد و قهرآلود و خشمناک را نیز گویند و باین معنی غرانیده هم بنظر آمده است که بجای شین نون باشد-

غراونگ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی بمعنی بسیار بزرگ باشد و بعربی اعظم خوانند و بمعنی تخت و اورنگ بزرگ هم هست لیکن بروزن عیالمند -

غرب - بفتح اول و بای ابجد بروزن فرقد دختری را گویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد -

غرهیب - بفتح اول بروزن ترهیب نوعی از انگور سیاه باشد -

غرتبان - با تای قرشت بروزن مرطبان سنگی باشد تراشیده و مدور و طولانی که آنرا بر بام خانه که نومی پوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آنرا بام گردان هم میگویند و دیو شاوزن بتحریک بر آرا نیز گویند -

غرچه - بفتح اول و جیم فارسی بمعنی غرچ است که نامرد و مخنث و حیز و بچشم خود بین و دیوث باشد و بمعنی ابله احمق و نادان و جاهل و زبون هم آمده است و ولایت غرجستان و مردم آنجا را نیز گویند و آن ولایتیست مشهور از خراسان -

غرد - بفتح اول و سکون ثانی بروزن سرد خانهٔ تابستانی را گویند و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی آواز گردانیدن بهنگام سرود و خوانندگی باشد و بفتح اول و کسر ثانی هم در عربی نوعی از پای افزار و کفش باشد که از گیاه دعلف سازند و نوعی از سیلی هم هست که کمات گویندش -

غردل - بفتح اول و کسر ثالث ... مردم نامرد و بیجگر و ترسنده و ... که ... ترکیبی آن تحمه دل است ... بمعنی تحمه باشد -

غرده - بروزن ... بمعنی غراچه و گرده ... باشد -

غرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار نام نوعی از حشیش الراعی ... است که سرخ ... باشد ... آن ... شود ... و آنرا ... گویند -

غرس - بفتح اول بروزن ترس بمعنی قهر و غضب و خشم و تندی و برآشفتگی باشد و بکسر اول باین معنی و بمعنی خراش هم آمده است و بفتح اول در عربی بمعنی درخت نشاندن و چیزی کاشتن باشد -

غرسا - بفتح اول بروزن ترسا دوائیست که آنرا زنجبیل شامی گویند و بفارسی فیل گوش خوانند و راسن همان ست -

غرش - با شین نقطه دار بروزن عرش بمعنی خراش باشد و بمعنی خشم و قهر و غضب نیز گفته اند و بضم اول و کسر ثانی مشدد هم بمعنی قهر و غضب و خشم آمده است -

غرشت - بضم اول و کسر ثانی مشدد و سکون شین و تای قرشت آواز و صدای مهیب و با مهابت حیوانات باشد عموماً و آواز شیر و مهیب را گویند خصوصاً -

غرشنه - بضم اول و فتح نون بروزن گرسنه گیاهی باشد که آنرا بوقت تری و تازگی خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و بعربی اذخر گویند -

غرشیدن - بروزن برچیدن بمعنی خشمناک شدن و قهر آلود گردیدن باشد -

غرشیده - بروزن برچیده بمعنی غضبناک و خشمگین و قهر آلود گردیده باشد -

غرغر - بضم هر دو غین و سکون هر دو را و ... را گویند یعنی شخصی که خصیهٔ او بزرگ و پر باد شده باشد و بعربی سنقوق خوانند و کسی را نیز گویند که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید و بفتح هر دو غین بمعنی غلطک باشد و آن چیزیست از چوب که ریسمان بر ... دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بدو آر... و در عربی سر حلقوم را گویند که از جانب دهان ست ... هر دو غین در عربی نوعی از مرغ خانگی باشد و آن ... بسیار ست و بعضی گویند مرغ صحرائی است -

غرغره - بفتح اول و ... نقطه دار بروزن ... بمعنی

غرغر است که غلطک آبکشی باشد و درعربی آب و دوائی را گویند که در گلو کنند و حرکتے دہند و بریزند و رسیدن جان را نیز گویند در گلو بوقت نزع و بضم اول و ثالث بمعنی اول

غرغره است که دبه خایه باشد واز روی قهر و غضب زیرلب حرف زدن را نیز گویند و بکسر اول و ثالث نام نوعے از مرغ ست وبعضی مرغ خانگی وبعضی مرغ صحرائی را گویند۔

غرغشه ۔ بفتح اول و ثالث و شین نقطه دار بروزن و معنی خرخشه ست که شلتاق کردن و بی سبب و بی موقع باکسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن باشد۔

غرغن ۔ بفتح اول و ثالث بروزن کردن پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری وازان هم کفش دوزند و بکسر ثالث هم آمده است و بازای نقطه دار هم گفته اند۔

غرغند ۔ بروزن فرزند بمعنی غرغن ست که پوست غیر کیمخت و ساغرے باشد۔

غرفج ۔ بضم اول و فا بروزن اعرج درمنه و آتشگیره را گویند و هر هیزمے که زود آتش دران افتد و بعربے الوسریع خوانند۔

غرفنج ۔ بضم اول بروزن ارگنج مردمی را گویند که خصیهٔ ایشان بزرگ و پر باد باشد و بعربی مفتوق خوانند۔

غرقاب ۔ باقاف بروزن چرخاب آب عمیق را گویند که نقیض پایاب ست۔

غرقاب شدن ۔ کنایه از غرق شدن در آب باشد۔

غرق چشمهٔ سیماب ۔ کنایه از مغرور و فریفته شدن بدنیا باشد۔

غرق چشمهٔ قیر ۔ کنایه از فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا باشد و کنایه از فرو رفتن آفتاب هم هست۔

غرقد ۔ بفتح اول و قاف بروزن فرقد نوعے از عوسج باشد وآن درختی بود که برگ و بار آن را بجوشانند و در خضابها بکار برند۔

غرم ۔ بضم اول و سکون ثانی و میم میش کوهی را گویند یعنے گوسفند ماده کوهی و بمعنی قوچ شهری هم بنظر آمده است که گوسفند جنگی باشد و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد و بفتح اول بمعنی قهر و غضب و خشم است و بفتح اول و ثانی هم باین معنی گفته اند۔

غرمانگ ۔ باسین بی نقطه بروزن رنگارنگ تا تنک بروغن جوشانیده باشد و بفتح اول و ثانی هم گفته اند و بجای میم بای حطی هم آمده است۔

غرمان ۔ بروزن فرمان بمعنی خشمناک قهرآلود و غمگین باشد۔

غرمانوش ۔ بانون بواو کشیده و بشین نقطه دار زرده تخم را گویند وآن سبزی باشد معروف که خورند و بیخ آن شش ست کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند۔

غرمچ ۔ بفتح اول و کسر میم و سکون جیم فارسی سیاه دانه را گویند وآن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند و بفتح میم هم آمده است۔

غرمنده ۔ بروزن شرمنده بمعنی قهرآلود و خشمناک باشد۔

غرمیده ۔ بفتح اول و کسر میم بروزن رنجیده بمعنے غرمنده است که خشمگین و قهرآلود باشد۔

غرن ۔ بفتح اول و ثانی بروزن کفن بانگ و دمدمه و نوحه در وقت گریستن را گویند و گریه در گلو پیچیده را نیز گفته اند۔

غرناطه[1] ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و طای حطی مفتوح نام ولایتی ست در هندوستان و بزبان آنجا کرناٹک خوانند و بعضے گویند معرب کرناٹک ست

[1] پوشیده نماند که غرناطه نام شهرے و ولایتی ست از مضافات اندلس و اینکه مصنف ذکر کرده که نام ولایتی ست در هندوستان اصلی ندارد و بر صدق این مقال قول میکائیل کسیری که از کتاب تاریخ غرناطه تصنیف ابی عبدالله بن الخطیب السلمانی نقل میکند دال است وآن اینکه غرناطه اسم اعجمی مدینة کورة البیرة و تسمی شام الاندلس و انتقل الملک الیها عام اربعمائة من الهجرة و من البیرة علی

نحو فرسخ و ثلث فرسخ و لها من الشهرة بنفسها و اعمالها ما هو معلوم و
غرناطة من معمورة الاقليم الخامس يبتدی من بلاد یاجوج ثم یمر علی
خراسان ثم سواحل الشام ثم علی کثیر من بلاد الاندلس الی البحر المحیط
الغربی فهی قریبة من الاعتدال شامیة فی اکثر الاحوال بینها و بین
دار الملک الاول قرطبة اعادها الله تسعون میلا و هی منها بین شرق
و قبلة و البحر الشامی بین غروب و قبلة علی اربعة برد و الجبال بین شرق
و قبلة و البراجلات بین شرق و جوف و الکنبانیة بین جوف و غرب
الی آخره ۱۲

غرنبه - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح بای ابجد بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش را گویند و بمعنی چوب دستی هم آمده است -

غرنبید - بضم اول و ثانی ماضی غرنبیدن باشد یعنی بفریاد آمد و شور و غوغا نمود -

غرنبیدن - بمعنی آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ بر آوردن باشد -

غرنبیده - بضم اول و ثانی بانگ و فریاد کرده را گویند -

غرنده - بضم اول و فتح ثانی مشدد و بر وزن برنده شیر و گرگ خشم آلود را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچید و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند -

غرنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ صدای خرخری را گویند که بسبب گریه کردن یا فشردن گلو در حلق و سینهٔ مردم افتد و بکسر اول نیز باین معنی آمده است و بمعنی نالهٔ حزین و آواز نرمی باشد که در حالت گریه کردن از گلوی مردم بر می آید و باین معنی بضم اول بر وزن اورنگ هم بنظر آمده است و گریه و زاری کردن را نیز گویند -

غرنیچی - با نون و جیم فارسی بر وزن درویشی سرمای زمستان سخت را گویند -

غرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند و نای چیزی توخالی را

نیز گفته اند و آنرا خامه گویند و بمعنی شگفتن هم بنظر آمده است

غرواش - بفتح اول و سکون ثانی و واو بر وزن فرداش لیف شویالان و جولاهگان و کفش دوزان باشد و آن گیاهیست که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه که می بافند بپاشند و زنجبیل شامی را نیز غرواش گویند و بفتح اول و ثانی بمعنی خراش و زخمیکه از خراش بهم رسیده باشد و بمعنی قهر و خشم و غضب و غم آلود نیز گفته اند -

غرواشه - بفتح اول و آخر بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهگان و قهر و غضب و خشم باشد -

غروبه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح بای ابجد بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد

غرود - بفتح اول بر وزن کبود دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد -

غرونبه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح بمعنی غروبه است که غرنبه و شور و غوغا و بانگ و خروش باشد -

غرویزن - بر وزن و معنی پرویزن ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال و هلهال گویند -

غریاسنگ - با یای حطی بر وزن و معنی غرماسنگ ست که نان تنک و روغن بریان کرده باشد -

غریچی - با جیم فارسی بر وزن غریبی سرمای سخت را گویند

غرید - بفتح اول بر وزن درید دختر [illegible] دوشیزگی بشوهر دهند و نباشد -

غریدن - بضم اول بر وزن بریدن بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد و با ثانی مشدد هم گفته اند -

غرین - با تحتانی مجهول [illegible] بر وزن کشیدن گل و لای سیاه را گویند که در [illegible] حوضها و تالابها و

ته جو یها می باشد۔

غریز۔ بروزن تمیز بمعنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی۔

غریزان۔ با تحتانی مجهول بروزن عزیزان بمعنی غرویزن ست که آلت آرد بیختن باشد و بعربی غربال و لهال گویند۔

غریزن۔ بروزن و معنی پریزن ست که آرد بیز و غربال باشد و بمعنی خلاب و گل سیاه نیز گفته اند و باین معنی و بمعنی اول هر دو بزای فارسی آمده است۔

غریژنگ۔ بزای فارسی بروزن پرینگ گل ولای سیاهی را گویند که در بن حوضها و ته تالابها و جویها میباشد۔

غریفج۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فای مفتوح بجیم زده بمعنی خلاب و گل ولای باشد سیاه و تیره که پای از آن بدشواری برآید و تخشک را نیز گویند و آن کوه پارهٔ نرمی باشد که کودکان و جوانان بران لغزند و یکدیگر را از بالا گرفته بزیر کشند و آنرا بعربی زحلوفه خوانند۔

غریفژ۔ بزای فارسی بروزن و معنی غریفج ست که گل ولای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها و تالابها باشد۔

غریو۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد۔

غریوان۔ با واو بروزن دلیران بمعنی فریاد کنان و بانگ زنان باشد۔

غریوید۔ ماضی غریویدن ست بمعنی فریاد و شور و غوغا کرد۔

غریویدن۔ بکسر اول و ثانی بمعنی فریاد زدن و شور و غوغا کردن باشد۔

بیان ششم

در غین نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

غز۔ بضم اول و سکون ثانی طایفه از ترکان غارتگر بوده اند که در زمانهٔ سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند۔

غزاره۔ بفتح اول بروزن هزاره بمعنی بسیاری و بسیار شدن باشد۔

غزالان۔ با لام الف و نون کنایه از غزلخوانان و مطربان ست که مراد از خواننده و سازنده باشد۔

غزالهٔ فلک۔ کنایه از آفتاب جهانتاب ست و برج حمل را نیز گویند که برج اول ست از دوازده برج فلک۔

غزغن۔ بفتح اول و غین نقطه دار بروزن ارزن پوست عسیر کمیخت را گویند و از آن کفش دوزند و غزغان را نیز گفته اند که دیگ طعام پزیست۔

غزغند۔ بروزن فرزند بمعنی دیگ طعام پزی باشد و پوستی را نیز گویند غیر کمیخت و ساغری که از آن کفش و پای افزار سازند۔

غزلاور۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو مفتوح براء بی نقطه زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبه برنجین نوشته بودند۔

غزم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بمعنی هیبت و خشم و قهر و کینه باشد۔

غزنک۔ بضم اول و فتح نون بروزن ادرک گیاهی باشد که در عوض اشنان بدان رخت و جامه شویند۔

غزنو۔ بفتح اول و نون بروزن پرتو نام شهر غزنین باشد و آن در مابین کابل و قندهار واقع ست۔

غزنه۔ بروزن شحنه بمعنی غزنو ست که شهر غزنین باشد

غزنی۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی مخفف غزنین ست که شهر مذکور باشد گویند هزار مدرسه داشته است۔

غزه۔ بفتح اول و ثانی آواز و صدا و ندا را گویند و مخفف غازه هم هست که بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده باشد۔

غژیور ـ بضم اول وسکون ثانی وحرکت باقی حروف دیگر که یای حطی ودواو ورای قرشت باشد مجهول بمعنی غژولاد که وبه برنجین باشد ـ

بیان هفتم

در غین نقطه دار بازای فارسی مشتمل بر یازده لغت

غژ ـ بفتح اول وسکون ثانی نشسته براه رفتن را گویند چنانکه اطفال ومردمان زمین گیر وشل براه روند ـ

غژب ـ بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد دانهٔ انگور را گویند که از خوشه جدا افتاده باشد وشیره وتخم در میانش باشد یعنی تازه بود وخشک نشده باشد واستخوان انگور را نیز گویند وبمعنی خوشهٔ خرما هم بنظر آمده است وبمعنی خشم وقهر نیز هست ـ

غژغا ـ با غین نقطه دار بر وزن فردا گاویست که در ناحیه کوههای خطا وهندوستان پیدا می شود وآن را بلغت رومی قطاس می گویند وبعضی گویند گاویست دریائی وبحری قطاس بسبب آن خوانند وقلادهٔ پرچم را نیز گویند ـ

غژغاو ـ با غین نقطه دار بر وزن مسناو بمعنی غژغاست که گاو قطاس باشد وبعضی دم آن گاو را قطاس میگویند بجهت آنکه اصل این لغت کژگاوست یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است وچون در لغت وزبان فارسی تبدیل گاف بغین وبعکس جائز است همچو لگام ولغام وگلوله وغلوله وامثال اینها درین لغت نیز گاف کژ بغین تبدیل یافته است وکژگاو غژغاو شده است ـ

غژک ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند این لغت را در فرهنگ سروری وسرمهٔ سلیمانی با عین بی نقطه وزای فارسی نوشته اند وگفته اند سازیست که مطربان نوازند ودر جای دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است ـ

غژگا ـ با کاف فارسی بر وزن ومعنی غژغاست که گاو خطائی باشد وبرومی قطاس گویند ـ

غژگاو ـ با کاف فارسی بر وزن ومعنی غژغاوست که گاو قطاس باشد وبحری قطاس همان است ـ

غژم ـ بضم اول وسکون ثانی ومیم بمعنی غژبست که دانهٔ انگور از خوشه جدا شده شیره دار تازه باشد وبمعنی خشم وبخشم آمدن وقهر وکینه هم آمده است ـ

غژید ـ بفتح اول بر وزن خزید چیزی باشد که چون برهم گذارند برهم نشیند بواسطهٔ جنسیت وبمعنی خزید ودر یکدیگر نشست هم هست که ماضی غژیدن باشد ـ

غژیدن ـ بر وزن کشیدن بمعنی نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان ومردمان شل براه روند وبمعنی بر یکدیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت وبمعنی خزیدن هم آمده است وطبقه طبقه بر روی هم گذاشتن وچیدن را نیز گفته اند ـ

غژیده ـ بر وزن کشیده بمعنی برهم نشسته وبرهم چسپیده ونشسته براه رفته باشد ـ

بیان هشتم

در غین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

غسا ـ بفتح اول وثانی بالف کشیده غورهٔ خرما را گویند یعنی خرمای نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند ـ

غساک ـ بفتح اول بر وزن هلاک عشقه را گویند وآن گیاهیست که بر درختها پیچد وخشک سازد ـ

غسک ـ بفتح اول وثانی وسکون کاف جانوریست از کیک وشپش بزرگتر ودر میان رخت ... باشد ومانند کیک وشپش خون آدمی خورد وآنرا در دارالمرز وگیلانات ساس گویند ودر هندوستان کتمل ودر هند وکن کمن خوانند ـ

غسل ـ بفتح اول وسکون ثانی ولام نام گلیست که آنرا خطمی گویند سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ سفید میباشد ـ

غسلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم بخیست که آن را بشیرازی چوبک اشنان خوانند۔

بیان نهم

در غین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

غشاک - بفتح اول بروزن هاک بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید و بعربی بخر گویند۔

غششته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی بمعنی آمیخته و آغشته باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است۔

غششه - بکسر اول و ثانی برگ نی صحرائی را گویند۔

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت و کنایت

غضان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده طعام پس مانده را گویند و بضم اول هم گفته اند۔

غضبان - با بای ابجد بروزن سرطان سنگی را گویند که در منجنیق گذارند و بجانب خصم اندازند و بمعنی منجنیق هم آمده است و در عربی بمعنی قهرآلود و خشمگین و غضبناک باشد۔

غضبان فلک - کنایه از آفتاب عالمتاب است و از صاحب التاج هم گویند و کنایه از ستاره مریخ هم هست که در آسمان پنجم می باشد۔

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

غف - بروزن صف موی درهم پیچیده و مجعد را گویند۔

غفج - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی جای عمیق و گود را گویند و آبگیر و تالاب را نیز گفته اند و بمعنی سندان آهنگری و سگری و غیره باشد و بمعنی شمشیر آبدار هم هست و هر چیز راست و دراز و سطبر را هم می گویند و با جیم ابجد نیز درست است۔

غفچی - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی به تحتانی کشیده بمعنی اول غفج است که گودال و جای عمیق باشد و شمشیر آبدار را نیز گویند۔

غفوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه۔

غفه - بضم اول و فتح ثانی مخفف پوستین بره و بسیار نرم باشد و با ثانی مشدد هم باین معنی آمده است۔

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

غک - بفتح اول و سکون ثانی شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و باین قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحک هم باشد۔

غکه - بضم اول و فتح ثانی جستن گلو را گویند و آنرا بعربی فواق خوانند۔

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

غلاله - بضم اول بروزن کلاله زلف مشوش را گویند و بکسر اول در عربی جامه را گویند که متصل ببدن باشد و بعضی جامه را گفته اند که در زیر زره پوشند و روغنی را گویند که بر تن و بیخ موی سر رسیده باشد و آبی که در پای درختان جاری و روان باشد و بینائی را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و براه باطل پیش گیرد۔

غلام فلکم - کنایه از پیش آمدن کاری باشد برخلاف مراد و توقع۔

غلبکن - بفتح اول و بای ابجد و کاف بروزن نسترن دری باشد مشبک دار که در پیش دریها نصب کنند و آنرا پنجره گویند و دری را نیز گفته اند که از چوب و نی سازند و در روستا بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند۔

غلبکین - بروزن عنبرین بمعنی غلبکن است که در پنجره و در باغ باشد که آنرا از چوب و نی برهم بسته باشند

چنانچہ از پس آن نگاہ توان کرد۔

غلبہ ۔ بضم اول بر وزن کلبہ پرندہ ایست سیاہ و سفید و آنرا عکہ و کلاغ بیشہ ہم می گویند و باین معنی با بای فارسی ہم آمدہ ہست و بعضی گویند پرندہ ایست کہ آنرا سبزک ہم ـــ گویند و ہر سوراخ را نیز گویند عموماً و سوراخی کہ از انجا آب بباغ آید خصوصاً۔

غلبیز ۔ بابای ابجد بر وزن مہمیز بمعنی غربال ست کہ از ان چیزہا می بیزند و مشہور براے بی نقطہ ہست۔

غلت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بر وزن و معنی غلط ست کہ از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و کتاب و شمارہ را گویند۔

غلتبان ۔ بر وزن دشتبان سنگے باشد مدور و طولانی یعنی بشکل سطوانہ زیادہ بر نیم گز و آنرا بر پشتہای بامے کہ نو میپوشند غلطانند تا محکم شود و باران فرود نیاید و مرد بے حمیت و دیوث را ہم ے گویند چہ او را نیز باشد این سنگ اختیارے نیست و محکوم زن خود ست بہر جا کہ خواہد میبرد و بہر طرف کہ داند میدواند و بفتح ثالث ہم درست ست کہ بر وزن ہمزبان باشد و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کردہ قلتبان می نویسند۔

غلتک ۔ باتاے قرشت بر وزن و معنی غلطک ست و آن چوبے باشد گرد و میان سوراخ بزرگ آن را پایۂ عوابہ کنند و کوچک آن را بر بالاے چاہ بندند و ریسمان را بر بالاے آن اندازند و بسیارے آن آب آسان از چاہ کشند و غلطک معرب آنست۔

غلتنگ ۔ بفتح اول و ثالث و نون بر وزن کتک بمعنی غلطک ست کہ پایۂ عوابہ و آلت آسیا کشتی باشد۔

غلج ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی گرہی را گویند در نہایت آنکہ کامرکز آنرا آسانی بلکہ بہیچ وجہ نتوان کشودن و بعضے گویند غلج دو گرہ ہست کہ بر بالاے ہم زنند و با جیم ابجد نیز درست ست و بفتح ثانی ہم گفتہ اند۔

غلچہ ۔ بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام روستائی و بدو اوباش را گویند۔

غلغج ۔ بکسر اول و غین نقطہ دار و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پہلوے آدمی تا بخندہ در آید۔

غلغل ۔ بضم اول و غین نقطہ دار بر وزن بلبل شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی و صدا و آواز بسیار از یکجا کہ معلوم نشود کہ چہ میگویند۔

غلغلاج ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام بالف کشیدہ و بجیم زدہ چیزے را بزور و قوت ہر چہ تمام تر بر ہوا انداختن باشد۔

غلغلیچ ۔ بکسر ہر دو غین و لام تحتانی کشیدہ و بجیم فارسی زدہ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پہلو و کف پا را گویند چنانکہ بخندہ در آید و بفتح ہر دو غین ہم درست ست۔

غلغلیچہ ۔ بفتح آخر کہ جیم فارسی باشد بمعنی غلغلیچ ست کہ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پہلو و کف پاے مردم باشد۔

غلغونہ ۔ بر وزن و معنی گلگونہ ہست و آن سرخی باشد کہ زنان بر رخسارہ مالند و بجاے غین دوم قاف ہم بنظر آمدہ ہست۔

غلفج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون فا و جیم فارسی زنبور سرخ و زنبور عسل را گویند و بمعنی زلو ہم گفتہ اند و آن جانوری باشد کہ بر ہر جای از بدن کہ بچسپاند خون از آنجا بمکد و بسکون ثانی ہم آمدہ ہست کہ بر وزن اعرج باشد و با جیم ابجد ہم درست ست۔

غلفتا ۔ بفتح اول [illegible] ثانی و قاف بالف کشیدہ گیاہیست شبیہ [illegible] گرد باشد و از جملہ

تیوعات ست یعنی چون شاخ آنرا می شکنند یا برگ را از شاخ جدا می کنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر ازان برمی آید و بهر شمشیر و کارد و یراقی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن بهر کس که رسد بمیرد و اگر ازان شیره بر قوبا مالند که علت داد است برطرف شود۔

غلک ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و بکاف زده کوزهٔ باشد که سر آنرا بجرم گیرند و سوراخی دران کنند و تماچیان و راهداران و غیرهم زرے که از مردم بگیرند دران کوزه ریزند و در بعضی از مزارها و بقعها نیز هست که مجاوران و خادمان آنجا از خیرات و نذورات دران ریزند و در قمارخانها معمول و غلک قمارخانه مشهور ست۔

غلمج ۔ بامیم بر وزن و معنی غلغج ست که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوے آدمی تا بخنده افتد۔

غلمیچ ۔ بامیم بر وزن و معنی غلغلیچ ست که خارانیدن زیر بغل و پهلو و کف پای مردم باشد۔

غلوفیریا ۔ بضم اول و ثانی بواو کشیده و فای تحتانی رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده بلغت رومی بیخ مهک ست و آنرا بعربی اصل السوس خوانند۔

غلول ۔ بضم اول و ثانی بواو رسیده و بلام دیگر زده طعام را گویند که در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود۔

غلوله ۔ بر وزن و معنی گلوله ست چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند۔

غله ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی اضطراب و بیقراری باشد و بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ کوچک سر تنگ را گویند و در عربی لولهٔ آفتابه باشد و تشنگی با فراط را نیز گفته اند۔

غلهدان ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و دال بالف کشیده بنون زده بمعنی غلک ست و آن کوزهٔ باشد که آنرا بجرم گیرند و سوراخی دران ... کنند و تماچیان و راهداران و قماربازان و غیرهم زر ... مردم گیرند دران ریزند و

باثانی غیر مشدد هم آمده است۔

غلهدان عالم ۔ بفتح غین و دال بی نقطه و سکون میم کنایه از زمین ست که بعربی ارض خوانند۔

غلیته ۔ با تای قرشت بر وزن خریطه گیاهی باشد که ازان بانند جوال چیزے سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند۔

غلیجن ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعے از نعناع بود و معرب آن فودنج ست۔

غلیژن ۔ بزای فارسی بر وزن و دیدن بمعنی لجن و گل ولاے سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آنرا اخلان نیز گویند و بزای هوز هم آمده است۔

غلیغر ۔ بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نقطه دار مفتوح برای بی نقطه زده استاد بنا و گلکار را گویند۔

غلیگر ۔ با کاف فارسی بر وزن و معنی غلیغر ست که استاد گلکار و بنا باشد۔

غلیو ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی سرگشته و حیران باشد و بمعنی حماقت و احمقی هم هست و آن تصور ممتنع ست در صورت ممکن۔

غلیواج ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واو بالف کشیده و بجیم زده مرغ گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده می باشد و بعضے گویند یکسال نر و یکسال ماده است۔

غلیواژ ۔ بزای فارسی بر وزن و معنی غلیواج ست که خاد و زغن باشد و او مرغ گوشت ربا و موش گیر و کورکوره نیز گویند۔

غلیون ۔ باواو بر وزن و معنی غلیژن ست که گل ولاے سیاه ته حوضها باشد و در عربی نام کوشکے بوده است در یمن۔

بیان چهاردهم

در غین نقطه دار بامیم مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

غمازک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده مشدد و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده چوبکی باشد که بر ریسمان قلاب شست ماهی گیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک بآب فرو نمیرود و هرگاه که ماهی بقلاب می آویزد آن چوبک فرو می رود و معلوم می گردد که ماهی بقلاب آویخته است۔

غمام - بروزن تمام ابر مرده را گویند و آن چیزیست مانند نمک کرم خورده چون بر ظرف آب گذارند آب را بجذب کشد و بعضی گویند آن حیوانیست دریائی وقتیکه بمیرد آب او را بر ساحل اندازد و بعضی گویند نباتی ست دریائی مجملاً اگر در شراب آب آمیخته باشند آب را تمام بجذب کشد و شراب را گذارد و در عربی ابر را گویند که سحاب است۔

غم باده - بابای ابجد بروزن غم زاده بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود۔

غم خورک - بروزن کم خورک نام جانوریست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مبادا آب آن کم شود آب نمی خورد و او را بوتیمار نیز خوانند۔

غمدان - بروزن خندان نام عمارتی بود بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند و کنایه از دنیای بی بقا هم هست

غمز - بروزن رمز بمعنی ناز و غمزه و حرکت چشم و ابرو باشد

غم زدای - بزای هوز و دال ابجد بروزن غم فزا نام روز هشتم است از ماههای ملکی۔

غمزه - بروزن حمزه مژه چشم را گویند و حرکت چشم و مژه بهم زدن باشد از روی ناز و بعربی نیز بهمین معنی دارد۔

غمزهٔ اختر - کنایه از روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح و بعضی لرزش ستاره را گویند۔

غمزهٔ ستاره - بمعنی غمزهٔ اخترست که روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح۔

غمزهٔ سر تیز - کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد۔

غمزهٔ گل - کنایه از شکفتن گل باشد۔

غمزهٔ لاجوردی - کنایه از نازها و غمزهای غیر مکرر باشد

غمزهٔ نسرین - کنایه از شکفتن گل نسرین باشد۔

غمگسار - بضم کاف فارسی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی غم زدای باشد و کنایه از مطلوب و محبوب و چیزی که دور کنندهٔ غم بود۔

غمنده - بروزن زننده بمعنی غمگین و غم اندوز و غمناک و آزرده باشد۔

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار با نون مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

غن - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سنگ عصار است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عصاری گفته اند۔

غناوه - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح واو سازیست که مطربان نوازند و نوعی از بازیها هم هست۔

غنبه - بضم اول بروزن دنبه تشنیع کردن و بانگ بر کسی زدن باشد از روی قهر و غصه و غضب۔

غنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی جوال باشد و بعضی گویند جوالیست مانند خرجین که آنرا بعربی حرجه بضم حای بی نقطه بروزن فرجه خوانند و بمعنی ناز و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد هم هست و گلگونه و غازه را نیز گفته اند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند و بمعنی ناک باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند بیمار غنج یعنی بیمارناک و دردناک یعنی آغشتهٔ بیماری و درد و بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند۔

غنجار - با جیم بروزن زنگار بمعنی غازه است و آن سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی خود مالند و غازه را نیز گویند۔

غنجاره - بروزن انگاره بمعنی غنجارست که غازهٔ زنان

و ناز و عشوهٔ جوانان باشد۔

غنجال ۔ بر وزن چنگال هر میوهٔ ترش را گویند همچو انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن و بعضی گویند میوه ایست ترش که آنرا حب الملوک گویند۔

غنجر ۔ بر وزن خنجر غازه و سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی خود مالند۔

غنجرش ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه مفتوح بشین نقطه دار زده بمعنی وزغ و غوک باشد که بعربی ضفدع خوانند و بعضی بکسر رای بی نقطه هم گفته اند۔

غنجره ۔ بر وزن پنجره سرخی و غازه باشد که زنان بر روی مالند۔

غنجمرش ۔ بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار بمعنی غنجرش ست که وزغ و غوک باشد و بفتح را هم گفته اند۔

غنجموش ۔ با میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده بر وزن سبزپوش بمعنی غنجرش ست که وزغ و غوک باشد۔

غنجه ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشته و جمع کردن و گرد آوری نمودن باشد و غنچهٔ گل را هم گویند و آنرا نیز بسبب جمع آوردن و گرد آوری نمودن برگها غنچه خوانند و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است۔

غنجهٔ آب ۔ کنایه از حباب ست و آن شیشه مانندی باشد که در وقت باریدن باران در روی آب بهم رسد۔

غنجهٔ ارغوان ۔ کنایه از شرارهٔ آتش باشد و اخگر آتش را نیز گویند۔

غنجه شدن ۔ کنایه از گرد شدن و جمع گردیدن باشد۔

غنجهٔ کبک دری ۔ نام یکی از سی لحن باربد ست و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح آورده است که لحن هفتم باشد۔

غند ۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گرد کرده شده و جمع آمده باشد و فراهم آوردن چیزی را نیز گویند۔

غندرود ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرناست و چون در قدیم آنرا بجهت فراهم آمدن و جمع شدن مردم می نواخته اند و غند بمعنی جمع و فراهم باشد و رود ساز را گویند بدین سبب آنرا باین نام خوانند۔

غندرش ۔ بضم اول و کسر ثالث بر وزن پرسش پنبهٔ زده گرد کرده شده را گویند۔

غندماش ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده غله ایست که آن را لوبیا خوانند و در آشها کنند۔

غنده ۔ بضم اول بر وزن عمده بمعنی غندرش ست که پنبهٔ گرد و گلوله کرده شده باشد و گلولهٔ خمیر نان را هم میگویند و بمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقا و عنکبوت را نیز گویند و نوعی از عنکبوت را هم گفته اند که زهر دار و گزنده می باشد و عربان رتیله خوانندش و نفیر را نیز گویند که برادر کوچک کرناست۔

غنده رود ۔ بر وزن سرمه سود بمعنی غندرود ست که نفیر برادر کوچک کرنا باشد گویند در زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن و گرد شدن مردم می نواخته اند و وجه تسمیه آنهم سازجمعیت ست چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده و رود ساز را گویند۔

غنقیلی ۔ بضم اول و سکون ثانی و قاف و لام هر دو بتحتانی کشیده بلغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند۔

غنک ۔ بفتح اول و سکون ثانی بر وزن زنگ صدای و آواز بلند را گویند و تیر دکان عصاری را نیز گفته اند یعنی چوبی که دانه در زیر آن فشرده میگردد و خرالاغ را نیز گویند۔

غنو ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون واو امر بخوابیدن باشد یعنی بخواب و در خواب شو و خواب را نیز گویند که در مقابل

بسیاری است۔
غنوده ـ بضم اول بر وزن کشوده بمعنی آرمیده و آسوده باشد و بخواب رفته است۔
غنودن ـ بر وزن کشودن بمعنی آسودن و آرمیدن و در خواب شدن باشد۔
غنوده ـ بر وزن بوده بمعنی در خواب شده و آرمیده [illegible] و بعضی غنوده را بمعنی نیم‌خواب گفته‌اند۔
غنوند ـ بضم اول بر وزن خرسند عهد و پیمان و شرط را گویند۔
غنویدن ـ بضم اول و فتح ثانی و ثالث تحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده بمعنی خوابیدن و آسودن و آرمیدن باشد۔
غنویده ـ بضم اول و فتح ثانی و دال بمعنی خوابیده و آسوده و آرمیده باشد۔
غنینه ـ بر وزن کمینه جای زنبور عسل را گویند و غنینه شیخ خانهٔ زنبور است و بعربی خشرم خوانند با خا و شین نقطه‌دار بر وزن مرهم۔

بیان شانزدهم

در غین نقطه‌دار با واو مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

غو ـ بفتح اول و سکون ثانی صدا و آواز بسیار بلند را گویند باشد فریادی که بهادران در روز جنگ کنند و صدا رعد و آواز کوس و نفیر و کرنا و امثال آنها را نیز گفته‌اند۔
غوباک ـ بضم اول و کسر بای ابجد و فتح نون و سکون کاف گیاهی است که اهل اشنان بدان جامه شویند۔
غوت ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و تای قرشت بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ اندازند و گیاهی هم هست مانند نی در غایت سبکی و بمعنی غوطه نیز گفته‌اند که سر در آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد۔
غوته ـ با تای قرشت بر وزن و معنی غوطه است که سر در آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد و غوطه معرب آن است

غوج ـ بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی گوسفند شاخدار جنگی را گویند۔
غوچی ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی تحتانی رسیده بمعنی گودال باشد که جای عمیق است۔
غور ـ بضم اول و ثانی معروف بر وزن سور نام ولایتی است معروف نزدیک به قندهار و با ثانی مجهول چیز [illegible] را گویند و بفتح اول بر وزن جور در عربی بمعنی مغاک و قعر هر چیز باشد و زمین نرم و آب بزمین فرو رفتن و فائده رسانیدن و دیت دادن را نیز گویند۔
غورکس ـ بسکون رای قرشت نوعی از نرگس است که بسبزی مائل باشد و بعضی گویند نوعی از زنبور است و آن کوچک می‌باشد مانند مگس چشم کبود و سبز رنگ است
غورواشه ـ بضم اول و واو و با الف کشیده و فتح شین نقطه‌دار بمعنی غرواشه است که لیف شوی ملا لان و جولاهگان باشد۔
غوره افشردن ـ کنایه از گریان ساختن و رشک فرمودن و شماتت کردن و غالب شدن باشد۔
غوزه ـ با ثانی مجهول بر وزن موزه غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند و معرب آن جوزقه است و گوی نقره را نیز گویند که بعربی قداس خوانند۔
غوژه ـ بضم اول و فتح زای فارسی بمعنی غنچهٔ گل باشد و جوزقه را نیز گفته‌اند که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است
غوزهٔ آب ـ بر وزن کوزهٔ آب کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باران بر روی [illegible] بر بالای آب بهم رسد۔
غوش ـ بر وزن و معنی گوش است که بعربی اذن گویند و [illegible] را نیز گفته‌اند و آن را بترکی کوتل خوانند و [illegible] سائر حیوانات [illegible] می‌گویند و بمعنی چوب [illegible] تیر آمده است و آن چوبی باشد تخت که از آن تیر [illegible]

وزین اسپ سازند و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست و برهنهٔ مادرزاد را نیز گفته اند۔

غوشا۔ با ثانی مجهول و شین قرشت بالف کشیده مطلق خوشه را گویند اعم از خوشهٔ انگور و خرما و خوشهٔ گندم و جو و محوطه و چار دیواری را نیز گفته اند که شبها گوسفندان و شتر و اسپ و خر و گاو در آنجا بسر برند و سرگین سائر حیوانات را نیز گویند۔

غوشاد۔ با ثانی مجهول بر وزن فولاد جای فرود آمدن کاروان و قافله گاه باشد و جای خوابیدن گاوان و گوسفندان و جایگاه دیوان و جنیان هم هست و درخت بلند را نیز گفته اند و سرگین سائر حیوانات را هم می گویند و بفتح اول نیز آمده است۔

غوشاک۔ با ثانی مجهول بر وزن پوشاک محوطه و چار دیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برند و سرگین خشک حیوانات را نیز گویند۔

غوشای۔ با یای حطی بمعنی غوشاک است که جای خوابیدن چارپایان و سرگین خشک حیوانات باشد و خوشهٔ گندم و جو را نیز گفته اند۔

غوشت۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و شین و تای قرشت برهنهٔ مادرزاد را گویند و بعربی عور خوانند۔

غوشنه۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و نون گیاهی باشد که آنرا در هنگام تری و تازگی خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و رنگ آن سیاه و سفید می باشد و بعضی گویند نوعی از کماة است و نان از آن حلوا پزند و به جهت فربهی خورند و بعضی گویند گیاهیست که بجای اشنان بدان رخت شویند و بعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا که سماروغ باشد و بسکون ثالث نیز آمده است۔

غوشه۔ با ثانی مجهول بر وزن خوشه بمعنی غوشنه است و آن گیاهی باشد که چون تر و تازه است خورند و چون آن خشک شود غسول سازند و دست بدان شویند و آنرا از طعام هم هست که آنرا ترشه گویند بر وزن قریشه۔

غوغا۔ با غین نقطه دار بر وزن سودا بانگ و فریاد و شور را گویند و بمعنی انجمن هم هست که جمعیت مردم باشد و بترکی قورلتای خوانند۔

غوغای همراهان گان۔ کنایه از استغفار و توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان ترسندگان باشد۔

غوک۔ با ثانی مجهول بر وزن دوک بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند۔

غوک چوب۔ دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یک قبضه و دیگری دراز بمقدار رشته و چوب که اطفال و جوانان بدان بازی کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیز باشد و آنرا دسته چلک و جالیک نیز گویند و بمعنی عده دلینه آمده است که بیوفا و هرجائی و بوالهوس باشد۔

غول۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و لام جانوری باشد که در دامن کوهها و صحراها باشند و لباس زنند تا گوسفندان و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها در آنجا باشند و آنرا بعربی غار خوانند و حرامزاده را هم می گویند و دو طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان آمده باشند یعنی با هم از یک شکم زائیده شده باشند و بمعنی گوش هم هست که بعربی اذن گویند و شخصی را نیز گویند که آنرا اسپ غول خوانند و این بسبب آنست که برگ آن بگوش اسپ میماند و در عربی نوعی از جن و دیو است که در شعاب کوهها و جاهای دور از آبادانی می باشد و بهر شکل که میخواهند بر می آیند و مردم را از راه می برند۔

غولان روزگار۔ کنایه از طالبان دنیا و کنایه از مردم بد سیرت باشد۔

غولتاش۔ با تای قرشت بر وزن دورباش بمعنی

غووست و آن کلاهی باشد از آهن که سپاهیان در
روز جنگ بر سر گذارند و بترکی دولغه خوانندش -
غول سیاه - بکسر لام و سین بی نقطه کنایه از
شب تاریک است -
غولک - بضم اول و ثانی مجهول بروزن پولک
بمعنی غلک است و آن کوزه باشد که سر آن را بچرم گیرند
و سوراخی در آن چرم کنند و تماشاچیان و راهداران و
قماربازان و امثال ایشان سیم و زری که از مردم
گیرند در آن ریزند -
غوله - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح مردم
بی عقل و خام و کودن را گویند و بضم اول و ثانی مجهول
بمعنی غولک است که غلک تماشاچیان و راهداران و قماربازان
باشد و بمعنی انبار غله هم آمده است -
غولین - با ثانی مجهول بروزن زوبین سبوی دهان
فراخ را گویند -
غویشه - بفتح اول بروزن همیشه بمعنی غوشه است
که نوعی از گیاه باشد و بعضی گویند نوعی از سماروغ است -

بیان هفتدهم

در غین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر
پانزده لغت و کنایت

غیار - بکسر اول بروزن خیار پارچه باشد زرد
که جهودان به جهت امتیاز بر دوش خود دوزند و بعربی
نیز همین معنی دارد -
غیازه - بفتح اول بروزن طرازه سیخ کوچکی را گویند از
آهن که بر سر چوبی نصب کنند و شتر و گاو و درازگوشان برانند -
غیبنه - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی پارهای
آهن باشد که آنرا بکتف جوشن کنند از جمله اسلحه جنگ است
بکار برند و بمعنی تیردان کیش و جعبه هم آمده است و آنرا
زانگیر گویند و سپر که از چوب ابریشم پیچیده باشند و نیز

مخلوج را نیز گفته اند -
غیداق - با دال ابجد بروزن قبیاق نام موضعیست نزدیک
بدشت قبچاق که تیر پیکان دار خوب از آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است
غیداقی - بروزن قبچاقی تیری باشد بغایت سخت که سنگ را
می شکافد منسوب بغیداق و آن موضعیست از ترکستان -
غیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت جوششی باشد که
در اعضا پیدا شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شری خوانند
غیژ - بکسر اول و سکون مجهول و زای فارسی امر بغیژیدن است
که بزانو و چهار دست و پا نشسته براه رفتن باشد -
غیژیدن - با ثانی مجهول و زای فارسی بروزن و معنی
خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو
نشسته براه رفتن طفلان و مردان شل باشد -
غیش - بروزن کیش غم و اندوه بسیار و بدحالی فراوان
و هر چیز انبوه را گویند مانند بیشه و جنگل و غیر آن -
غیشه - بروزن و معنی بیشه باشد که آنرا جنگل گویند و
نیستان را هم گفته اند و بعربی غاب خوانند و علفی هم هست
که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و امثال آن بدان
کشند و حصیر هم از آن گیاه بافند و جوالکشی را نیز گفته اند -
غیم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی غمام است که ابر مرطوب
باشد و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزیست مانند نمد
کرم خورده و اسفنج البحر همان است -
غیو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو آواز و صدای
بلند و رسا را گویند -
غیوران - بفتح اول و رای بی نقطه بالف کشیده
و بنون زده کنایه از سالکان و اهل سلوک باشد -
غیوران شب - بفتح اول و کسر نون کنایه از
شب بیداران و شب خیزان باشد -
غیه - بکسر اول و فتح ثانی بمعنی غیوست که فریاد و
صدا و آواز بسیار بلند باشد -

گفتار نوزدہم

از کتاب برہان قاطع در حرف فا با حروف تہجی مستثنی بر نوزدہ بیان و محتوی بر شش صد و چہل و سہ لغت و کنایت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاہ لغت و کنایت

فا۔ کلمہ ایست کہ گاہی آنرا بجای با و گاہی بجای بہ استعمال می کنند چنانکہ می گویند فا او گفت و فا او رفت و فا او نمود و فا او داد یعنی با او گفت و با او رفت و با او نمود و با او داد و بمعنی محجوب شرمگین ہم آمدہ است۔

فابش۔ بروزن تابش بلغت یونانی باقلا را گویند و با سین بے نقطہ ہم بنظر آمدہ است۔

فاتحۂ فکرت۔ کنایہ از ابتدای سخن اول باشد۔

فاترسین۔ با را و سین بی نقطہ بروزن ناگزین بمعنی اسپندان باشد و آن تخمیست بغایت ریزہ کہ آنرا خردل می گویند و بمعنی سپند سوختن ہم گفتہ اند و آن تخمے باشد کہ بجہت چشم زخم بر آتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطہ دار ہم آمدہ است کہ فاشرسین باشد۔

فاتوریدن۔ با رای قرشت بروزن پاپوسیدن بمعنی دور تر شدن و بیکسو رفتن و رمیدن باشد۔

فاتوسین۔ بروزن ناموسین بمعنی فاترسین ست کہ تخم اسپندان و تخم سپند سوختن باشد۔

فاتولیدن۔ بالام بروزن و معنی فاتوریدن ست کہ دور شدن و بیک طرف رفتن و رمیدن باشد و بمعنی راست کردن و دور کردن ہم ہست۔

فاجام۔ با جیم بروزن بادام بقیۂ خرما و انگور را گویند کہ بر درخت ماندہ باشد۔

فاجشہ۔ بکسر جیم و فتح شین نقطہ دار جنبہ بیدستر ست کہ آن را آتش بچہا گویند۔

فاخرہ۔ بہ فتح خای نقطہ دار بروزن ناسرہ دانہ ایست کہ آن را بشیرازی کیایۂ شگافتہ می گویند مصلح معدہ و جگر سرد باشد۔

فادج۔ بہ فتح دال بی نقطہ و سکون جیم پازہر کانی باشد و آن سنگے ست زرد بسفیدی مائل و سبزی و رنگہاے دیگر نیز بود ظاہر ست و آنرا از چین آورند چون پازہر چوبہ بر سنگ بسایند سبز پستہ بر آید گویند پازہر ہمہ زہرہاست خصوصًا و قتیکہ طلا کنند و شربت آن دوازدہ جو باشد با آب سرد۔

فادزہر۔ معرب پادزہر ست و ہر دوائی را کہ حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزہر گویند عمومًا و آنرا کہ بعربی حجرة التیس خوانند خصوصًا۔

فاراب۔ بروزن داراب مخفف فاریاب و آن نام شہریست از ترکستان کہ در مابین چاچ و بلاساغون کہ ہر دو از شہرہاے ترکستانند واقع ست و تولد حکیم ابونصر از انجاست و بعضی گویند نام ولایتی ست از ترکستان و زمینی را نیز گویند کہ بآب کاریز و رودخانہ مزروع شود برخلاف زمین دیمہ کہ با آب باران زراعت شود۔

فارد۔ بکسر رای قرشت بروزن باردگی از بازیہای نردست و آن بفردیہ شہرت دارد و در عربی بمعنی تنہا باشد و گاو کوہی را نیز گویند۔

فارسطاریون۔ بکسر ثالث بمعنی فرستاریون ست و آن بلغت یونانی غلۂ باشد بزرگتر از ماش کہ بعربی رعی الحمام خوانند و آنرا کبوتر لیبا رد و ست دارد۔

فارغ - بروزن بالغ بمعنی فرصت یافتن باشد و سرور قلب و باد سرد تابستان را نیز گویند و در عربی خلاص و نجات یابنده را می گویند -

فاریاب - بیای حطی بروزن ماهتاب بمعنی فاراب است و آن ولایتی یا شهری باشد از ترکستان و زمینی را نیز گویند که بآب رودخانه و آب کاریز مزروع شود -

فاریاو - بواو بروزن و معنی فاریاب است که ولایتی یا شهری باشد از ترکستان و زمینی که بآب رودخانه زراعت شود -

فاژ - بسکون زای فارسی بمعنی دهان دره است که خمیازه باشد و بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است

فاژد - بفتح زای فارسی و سکون دال ابجد ماضی خمیازه کشیدن است یعنی خمیازه کشید -

فاژده - بفتح زای فارسی بمعنی اول فاژ است که خمیازه باشد و بمعنی سائبان هم بنظر آمده است -

فاژیدن - بزای فارسی بروزن پاشیدن بمعنی خمیازه کشیدن باشد -

فاسقون - بسکون سین بی نقطه و ضم قاف بروزن واژگون بلغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم -

فاش - بروزن باش بمعنی آشکارا و ظاهر باشد و بمعنی پراگنده هم آمده است -

فاشرا - بفتح اول و سکون شین نقطه دار و رای بی نقطه بالف کشیده بسریانی نوعی از رستنی باشد که شاخ آن مانند عشقه بر درخت پیچد و خوشه میوهٔ آن زیاده بر ده دانه نیست و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد و آن را هزار چشان گویند یعنی هزار گزو بشیرازی شوشتی خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بعربی کرمة البیضا و حالق الشعر و عنب الحیه هر دو با حای بی نقطه و بیونانی ابنالس لوقی دوستش گویند -

فاشرستین - بکسر شین و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده و بنون زده بلغت سریانی و بعضی گفته اند یونانی بمعنی دافع شصت علت باشد و آن گیاهیست که شیر از یان سیاه دارد و گویند و بعربی کرمة الاسود خوانند و آن شش بند الست که مانند عشقه بر درخت پیچد -

فاشرسین - بروزن و معنی فاشرستین است که خردل و سپند سوختن باشد -

فاط - بسکون طای حطی بلغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است -

فاعیه - بکسر عین بی نقطه و فتح یای حطی بیخ نیلوفر هندی باشد -

فاغر - بکسر غین نقطه دار بروزن حاضر گلی باشد خوشبو و بزردی مائل برگ آن مانند گل زنبق دراز می شود و اغلب در هندوستان می باشد و بهندی رای چنپا خوانند -

فاغره - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره نوعی از عطر است و آن دانه باشد دهان کشاده و سخت بمقدار نخودی و بعضی گویند بمعنی فاغرست که گل رای چنپا باشد و بعضی اول عربی میدانند -

فاغوش - با غین نقطه دار بروزن آغوش و با سین بی نقطه بروزن فانوس نام داروئیست که آنرا شیطرج هندی گویند -

فاغیه - بکسر غین نقطه دار و فتح تحتانی بمعنی فاغرست که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق و بهندی رای چنپا گویند و گل حنا و درخت حنای گل کرده را نیز گفته اند و هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد -

فافا - بروزن کاکا [illegible] غریب و بدیع باشد -

فالج - بکسر لام بروزن خارج [illegible] مصور را گویند

و در عربی شتر سطبر کوهان را خوانند و نام علتی هم هست.

فالرغس - بکسر لام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه بیونانی مرغیست که آنرا لک لک می گویند استخوان او را با خود داشتن عشق را زائل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فالرغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد.

فالکباز - بفتح ثالث و سکون کاف و بای ابجد بالف کشیده و زای نقطه دار زده فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته بجهت مردم فال می گیرد.

فالنجیقن - بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده بلغت یونانی نباتیست که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه ببزرگی عدس می باشد و چون آنرا از زمین برکنند زردی باشد و بعد از آن سفید گردد و بیشتر در تلهای خاک روید برگ و تخم و گل آنرا بکوبند و بیاشامند گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود.

فالود - بالام بر وزن نابود معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت.

فالینوس - بر وزن جالینوس رستنی باشد که آنرا شاهسفرم گویند و درد دل را بکار برند خوردن آن حکه و جرب را نافع است.

فام - بر وزن و معنی دام ست که بعربی قرض و دین خوانند و بمعنی لون و رنگ و شبیه و مانند و نظیر هم آمده است و نام قصبه ایست از قصبات خراسان و مولد مولانا شهاب الدین که در علم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت از اینجاست.

فامر - بکسر میم بر وزن فاخر شهریست در حوالی فرخار و نزدیک آن شهر بیابانیست که آهوی مشک دران بیابان نافه اندازد.

فامره - بر وزن عامره بمعنی فامر ست که نام شهری باشد نزدیک بفرخار و مشک خوب از آنجا آورند.

فانوس خیال - فانوسی باشد که دران صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید و کنایه از آسمان هم هست.

فانوس گردان - بمعنی فانوس خیال ست و کنایه از آسمان هم هست.

فانه - بر وزن شانه چوب تنکی باشد که آنرا گاهی در زیر در نهند تا در گشوده نگردد و در و دگران در شگاف چوبی که می شگافته باشند فرو برند و کفشگران در فاصلهٔ قالب و کفش گذارند و بمعنی حوض کوچک هم هست و مخفف زفانه هم هست که زبانهٔ آتش و زبانهٔ چوب و امثال آن باشد و زبانهٔ ترازو را نیز گویند.

فانید - بیای حطی بر وزن جاوید معرب پانید ست که نوعی از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند.

فاوا - بواو و بالف کشیده بمعنی شرمنده و رسوا باشد و شرمندگی و رسوائی را نیز گویند.

فاوانیا - بکسر نون بر وزن آقا سیا درختیست عود الصلیب است بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگهدارند و دخان کنند و آنرا فاوینا بحذف الف نیز گفته اند و عود الریح همان ست.

فایه - بفتح تحتانی بر وزن شاید بمعنی تا ست که کلمهٔ انتها باشد و در عربی حتی گویند.

بیان دوم

در حرف فا با تای قرشت مشتمل بر هفده لغت و کنایت

فتات - بر وزن نبات ریزهٔ نان را گویند و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته اند.

فتاریدن - بکسر اول بر وزن حصاریدن بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شگافتن و پراگنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن باشد.

فتال - بفتح اول بروزن کمال بمعنی پیچیدگی و از هم گسستن باشد و بمعنی پراکندگی و پراکندن هم هست و درخت نونشانده را نیز گویند و بکسر اول بمعنی بریدن و گسستن و از هم گسستن چیزی باشد -

فتالید - بفتح اول ماضی فتالیدن ست یعنی فتالید و ریخت و از هم گسست و پراگنده کرد و بمعنی برید و شکست هم آمده است -

فتالیدن - بفتح اول بروزن طراویدن بمعنی ریختن و دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن و از هم جدا کردن و گسستن باشد و بکسر اول هم گفته اند -

فتح باب - کنایه از در باز کردن و گشاد کارها باشد و ابتدای فصل بارندگی و ابتدای بارندگی را نیز گویند و بمعنی بارندگی هم هست و نظر دو کوکب انیز گفته اند باهم که خانهای ایشان مقابل باشد چون عطارد که خانه او جوزا است ناظر باشد بمشتری که خانه او قوس ست -

فتراک - بکسر اول بروزن اوراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند و آن را بترکی قنجوقه گویند و بپارسی ترکون -

فترد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فتردن ست یعنی چیزی را از هم درید و پاره کرد و بمعنی فاعل که درنده و مفعول که دریده شده و مصدر که دریدن باشد هم گفته اند -

فتردن - بفتح اول بروزن نکردن بمعنی دریدن و پاره کردن باشد -

فترید - بروزن طلبید بمعنی درید و دریدن هر دو گفته اند که ماضی و مصدر باشد -

فتریدن - بفتح اول بروزن طلبیدن بمعنی دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست ست -

فتلیدن - بالام بروزن و معنی فتریدن و فتاریدن و فتالیدن است که ریختن و شگافتن و کندن و غیره باشد -

فتن - بفتح اول بروزن چمن بمعنی شکل و شمائل باشد و نام ملکیست در هندوستان و بکسر اول در عربی جمع فتنه است که فتنها و آشوبها باشد -

فتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد نام کنیزک بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب می نواخت حکایت او و قهر و غضب بهرام او را و بر بام قصر بردن او گاو را مشهور است و در عربی شور و غوغا و آشوب را گویند -

فتنه را لم کشادن - کنایه از تسکین دادن فتنه است یعنی فرونشانیدن شور و غوغا -

فتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی عربده جوی و غره و مغرور باشد و بجای حرف ثانی نون هم آمده است والله اعلم -

فتوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته و مغرور باشد و باین معنی بجای حرف اول نون هم هست -

بیان سوم

در حرف فا با جیم عربی مشتمل بر دو لغت

فج - بضم اول و سکون ثانی فروهشته لب را گویند یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد و بکسر اول نیز همین معنی دارد و بفتح اول بمعنی راه فراخ و گشاده آمده است -

فجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بقیه انگور و خربارا گویند که بر درخت مانده باشد و بکسر اول هم گفته اند و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت ست -

بیان چهارم

در حرف فا با خای نقطه دار مشتمل بر دوازده لغت

فخ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تله باشد و آن آلتیست که بدان جانور گیرند و بمعنی شکار و شکارگاه نیز آمده است -

فخت - بفتح بروزن و معنی بخت باشد که بهن فخین است

و در عربی شعلهٔ ماه را گویند که مهتاب باشد۔

فخرز ـ به فتح اول و کسر رای بی نقطه بر وزن هرگز بمعنی فربه و قوی هیکل و مرطوب باشد۔

فخفره ـ به فتح اول و فا بر وزن مجمره سبوس آرد گندم و آرد جو را گویند۔

فخفور ـ بر وزن و معنی فغفور ست که پادشاه چین است هر که باشد۔

فخلمه ـ به فتح اول و لام و میم و سکون ثانی مشتهٔ حلاجان را گویند و آن آلتی ست از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود۔

فخم ـ بفتح اول و ثانی و سکون میم چادری باشد که ثمارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا ثمار بربایند و چادر شب را نیز گفته اند که در زیر درخت میوه دار نگاه دارند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود۔

فخنده ـ به فتح اول و ثانی بر وزن زننده پنبه را گویند که پنبه دانه از آن برآورده باشند۔

فخنید ـ بر وزن فهمید ماضی فخنیدن ست یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد و بیرون آورد۔

فخنیده ـ بر وزن فهمیده پنبه را گویند که پنبه دانهٔ آن را جدا کرده و برآورده باشند و هنوز حلاجی نکرده باشند۔

فخن ـ به فتح اول و سکون ثانی و نون میان و درون باغ را گویند و وسط حقیقی باغ را نیز گفته اند و به فتح اول و ثانی هم درست ست۔

فخیز ـ بر وزن تمیز بمعنی همیز ست و آن آهنی باشد تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند۔

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

فدا ـ بکسر اول عوض و بدلی را گویند که خود را یا دیگری را بدان رها کنند و نجات دهند۔

فدائی ـ بر وزن رضائی کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه و زور و یا به حکم پادشاهی و شیخی و عاشق و دزد و خونی را نیز گویند۔

فدرنجک ـ با رای قرشت و جیم بر وزن فرزندک دیویست که در خواب آدمی را فرو گیرد و حکما گویند مادهٔ سودائی ست که در خواب چنان نماید و آن را بعربی کابوس و عبد الجنه خوانند و پیرامون دهان را نیز گفته اند از طرف بیرون۔

فدرنگ ـ با رای قرشت بر وزن خرچنگ چوبی باشد گنده و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند و چوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانه‌های زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند و آن را جندره و رخت مال خوانند و کنایه از قرمساق و دیوث هم هست و بزبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمالی بسته از جائی بجائی برند و بمعنی دستور هم بنظر آمده است۔

فدرونک ـ با رای قرشت و نون بر وزن زنبورک سنگی را گویند که بر کنگرهای قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن بپای دیوار آید بر سرش اندازند۔

فدره ـ بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی بوریای باشد که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوبها و چوبدارهای سقف خانه اندازند و خاک و گل بر بالای آن ریخته خاک نهند۔

فدوند ـ بفتح اول و واو بر وزن پیوند بمعنی اول فدرنگ است و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد۔

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سه صد و نوزده لغت و کنایت

فر - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی شان وشوکت ورفعت وشکوه وسنگ وہنگ باشد وبمعنی نور ہم گفته اند چه مردم نورانی را فرمند وفرهومند گویند وبمعنی برازش وبرازندگی وزیبا وزیبائی وزیبندگی نیز آمده است وسیلاب را ہم گویند وبمعنی مطلق پر باشد اعم از پر مرغ خانگی وپر مرغان دیگر وباتشدید ثانی در عربی بمعنی گریختن وگریزان شدن باشد وبضم اول کتابخانه یہودان را می گویند۔

فرا - بر وزن سرا بمعنی سوی وطرف وجانب وکنج وگوشه باشد وبمعنی پیش وپیشتر ومیان ووسط ہم آمده است وبمعنی بالا وبلندی وقریب وبعید یعنی دور ونزدیک ہم ہست وبمعنی بر ودر که بعربی علی وفی خوانند وبمعنی همه ومجموع وزیادت واخذ کردن وستانیدن ہم آمده است وباتشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن وگریزان شدن باشد۔

فرابرز - بفتح اول وضم بای ابجد وسکون رای قرشت وزای ہوز نام پہلوانی بوده ایرانی از سپهداران ودرای نوشیروان دارا واو مردی بود که پیوسته دارا در کارها باو مشورت کردی واو را بجنگ اسکندر رخصت نداد۔

فراته - بضم اول وفتح تای قرشت که آب انگور ست که غلیظ ساخته وآرد گندم دران ریزند وچندان بجوشانند که بقوام آید وسخت شود وآنرا امرشته که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند وآنرا در آذربایجان باسلق ودوشاب گویند بضم دال ابجد۔

فراتین - بتای قرشت بر وزن سلاطین سخن وگفتار آسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است بلغت ژند واستا ونواد زبان را گویند بفتح نون۔

فراخ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبخای نقطه دار زده بمعنی گشاده ست وبمعنی بسیار ہم آمده است وبکسر اول در عربی جمع فرخ ست که چوجه مرغ خانگی باشد۔

فراخا - بفتح اول وثانی ورابع بالف کشیده بمعنی فراخی وگشادگی باشد ومحل فراخی وگشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که فراخی وگشادگی قائم باوست۔

فراخ آستین - کنایه از جوانمرد وصاحب همت وکریم وبخشنده باشد۔

فراختن - بفتح اول بر وزن نواختن بمعنی افراختن ست که بلند ساختن وبالا بردن باشد۔

فراخ دست - بفتح اول ودال ابجد بمعنی فراخ آستین است که جوانمرد وصاحب همت وبخشنده وکریم باشد۔

فراخ دہن - بفتح دال وہا کنایه از بسیارگو وپوچ گو وہرزه چانه وبدزبان ست۔

فراخ رفتن - کنایه از بشتاب وتعجیل رفتن باشد۔

فراخ رو - بفتح رای بی نقطه بتعجیل وشتاب رونده را گویند وکنایه از کسی ست که از حد خود بیرون رود ومسرف وبیہوده خرج را نیز گویند وبضم رای قرشت مردم گشاده رو وشگفته وخندان باشد وکسیکه پیوسته بعیش وعشرت گذراند وبا مردم خوش خلقی کند۔

فراخنا - بانون بر وزن ہزار پا بمعنی فراخاست که فراخی وگشادگی ومحل فراخی وگشادگی باشد۔

فراخور - بواو معدوله بر وزن تفاخر بمعنی شائسته ولائق وسزاوار باشد۔

فراخیدن - بر وزن دوانیدن موی در بدن برخاستن وراست ایستادن باشد وبمعنی از ہم جدا کردن ہم ہست

فرادر - بفتح اول بر وزن برادر چوبی را گویند که در پس در کوچه اندازند۔

فرارون - براء بی نقطه بر وزن فلاطون کسی را وچیزی را گویند که نه بطریق صلاح باز پس رود یعنی رو بتنزل باشد وروز بروز بپس رود۔

فراز - بر وزن نماز چند معنی [illegible] است پہن شده وپہن گردیده باشد ۲- بسته وگشاده وباز کرده شده وباز کردن

وکشودن و پوشیدن در باشد و باین معنی از اضداد است ۳ - قریب و نزدیک و پیش و حضور باشد ۴ - جمع و فراهم آمده را گویند ۵ - بمعنی بعد ازین و ازین باز باشد ۶ - بمعنی عقب و پس باشد چنانکه گویند فراز ده یعنی پس بده ۷ - بمعنی باز باشد که انه تکرار است چنانکه گویند فراز ده یعنی باز بده و مکرر بده ۸ - بمعنی زمان باشد چنانکه گویند الصباح فراز یعنی از صباح باز و از دیر وز فراز یعنی از دیروز باز انتظار می کشم ۹ - بمعنی فرو نیز باشد که از افرختن است ۱۰ - بالا و نشیب و زیر و زبر را گویند و باین معنی هم از اضداد است ۱۱ - بمعنی بلند و بلندی آمده است و باین معنی بر وزن حجاز هم گفته اند و امر بدین معنی هم هست یعنی بلند شو و بالا برو و اسم فاعل نیز آمده است که بلند شونده و بالا رونده باشد ۱۲ - سرکش را گویند اعم از مردم و اسپ سرکش ۱۳ - بمعنی آلت تناسل باشد ۱۴ - بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردن را نیز گویند ۱۵ - زیاده و زائده باشد ۱۶ - بمعنی در آمدن و فرارفتن باشد ۱۷ - در نسخهٔ وفائی بمعنی خوان نوشته بودند که عربان دم خوانند۔

فرازمان - با میم بالف کشیده و بنون زده حکم و فرمان را گویند۔

فراستوک - بفتح اول و سکون سین بے نقطه بمعنی پرستوک ست که خطاف باشد۔

فراسوده - بر وزن نیاسوده بمعنی بسیار کهنه شده و از هم رفته باشد۔

فراسیاب - بفتح اول مخفف افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده و بمعنی حباب هم آمده است و آن شیشه مانندے باشد که بسبب باریدن باران بر روے آب بهم میرسد۔

فراسیون - بفتح اول ... رابع بر وزن جواریون ...

گندنائے کوہی باشد و آنرا بتازی حشیشة الکلاب صوف الارض و صندیان الارض خوانند چون با نمک بر گزندگی سگ دیوانه ضماد کنند نافع باشد و آن بضم اول و ضم رابع هر دو بنظر آمده است و بحذف واو که فراسین باشد هم گفته اند و در فرهنگ سروری بهمین معنی با شین نقطه دار بر وزن طراویدن نوشته اند والله اعلم۔

فراشا - بر وزن تماشا حالتے را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را بعربی قشعریره خوانند۔

فراشترد - بفتح اول و تاے قرشت بمعنی پرستوک است و آن پرنده باشد که بیشتر در سقفهای خانها آشیان کنند و بعربی خطاف گویند۔

فراشتروک - بفتح اول و تاے قرشت بمعنی فراشترد است که پرستوک و خطاف باشد و طواطوا نیز گفته اند۔

فراشتاک - بفتح اول و ضم تاے قرشت و سکون رابع و کاف بمعنی فراشتروک است که پرستوک و خطاف باشد و آنرا فراشتوک هم مے گویند۔

فراشتن - بفتح اول مخفف افراشتن ست که بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد۔

فراشیدن - بفتح اول بر وزن خراشیدن بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتداے تب باشد و آنرا فراشا و بعربی قشعریره خوانند۔

فراشیون - بفتح اول و واو بر وزن خراشیون گیاهیست که آنرا بعربی صوف الارض خوانند و بفارسی گندنائے کوهی گویند و در فرهنگ سروری بهمین وزن بمعنی صوف الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد والله اعلم۔

فراغ - بضم اول بر وزن سراغ بمعنی فروغ و روشنائی چراغ و آتش و مانند آن باشد و در عربی آب منی را گویند و آن آبی ست که در هنگام احتلام و جماع و استمنا از مردم بر می آید و بفتح اول بمعنی فرصت یافتن باشد و باد سرد تابستان را هم گویند و بمعنی سرور قلب و نشاط دل هم آمده است و در عربی بمعنی آسوده شدن و فارغ گردیدن باشد

فراک - بضم اول و سکون آخر که کاف باشد بمعنی پشت ست که در مقابل روست و بعربی ظهر خوانند و بمعنی حیز و مخنث را گفته اند و پلید و پلشت و زبون را هم میگویند

فراکن - بفتح اول و کاف بر وزن فلاخن جوی نو کنده شده عمیق را گویند که در آن تازه آب جاری و روان شده باشد و جوی بلند را نیز گویند همچو جوی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد

فرامرز - بفتح اول و میم نام پسر رستم بن زال ست

فرامش - بفتح اول و ضم میم مخفف فراموش ست که از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد

فرامشت - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و میم مضموم بشین و تای قرشت زده بمعنی فراموش ست که از یاد رفتن باشد و آنچه کسی در دست گیرد هم فرامشت خوانند

فرانج - بفتح اول و ثانی و نون و سکون جیم بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد

فرانک - با نون بر وزن تبارک نام مادر فریدون است

فراواره - با واو بر وزن هوادار بالاخانهٔ تابستانی را گویند [illegible] بحذف الف اول هم آمده است که [illegible] باشد

فراور - با واو بر وزن سراسر نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون در آن چشمه غوطه خورند تپ ربع را زائل کند

فراوند - بر وزن دماوند چوب گنده باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد

فراویز - بفتح اول و کسر واو سنجاف جامه و غیر آن باشد

فراهست - بفتح اول و ها بر وزن فراغت بمعنی شان و شوکت و شکوه مندی و زیبائی باشد

فراهختن - با ها و خای نقطه دار بر وزن نداشتن بمعنی آموختن باشد مطلقاً و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن هم آمده است

فراهیختن - با ها بر وزن برآمیختن بمعنی فراهختن است که آموختن و تادیب نمودن و تربیت کردن باشد

فرایسته - بفتح اول و کسر یای حطی بر وزن نهالسته بمعنی زیاد و زیاده باشد

فرایوش - با یای حطی بر وزن فراموش بمعنی بیهوش و از هوش رفته باشد

فرب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد نام رودخانه باشد بزرگ و عظیم

فرباره - بر وزن گهواره بمعنی شان و شوکت و عظمت باشد

فربال - بر وزن هرسال خانهٔ تابستانی و بالاخانه را گویند که اطراف آن دریا و پنجره داشته باشد

فرباله - بر وزن هرساله بمعنی فربال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره دار باشد

فربیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواو کشیده بنون دیگر زده بلغت یونانی گلیست که برگش سفید و اندرونش زرد و بعربی عین البقر و اقحوان گویند

فربک - با بای فارسی بر وزن و معنی شبپرک است و آن مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی علیه السلام است

فربود - با بای ابجد بر وزن فرسود بمعنی راست و درست باشد چه فربود کیش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد

فربودی - بروزن امرودی مخفف فربودین ست و آن کسی باشد که در دین و ملت خود راست و درست باشد -

فربی - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بتحتانی رسیده بمعنی فربه باشد که در مقابل لاغر ست -

فربیون - بابای ابجد بروزن و معنی فرفیون ست و آن داروئی باشد و دوائی جولان بر گزندگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد -

فرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند و بضم اول گیاهیست که در شکم را سود دارد و روشن کردن و صاف کردن دل را نیز گویند بریاضت و طاعت و آنرا بعربی مجاهده خوانند -

فرتاش - بتای قرشت بروزن پرخاش بمعنی وجود ست که در برابر عدم باشد -

فرتوت - بتای قرشت بروزن مربوط پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند -

فرتود - بواو مجهول بروزن محمود بمعنی فرتوت ست که پیر سالخورده و از کار افتاده و خرف باشد -

فرتور - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و رای قرشت بمعنی عکس باشد و با رابع مجهول بروزن مخمور نیز همین معنی دارد که عکس باشد -

فرتوک - بروزن مفلوک بمعنی پرستو ست و آن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند -

فرج - بفتح اول بروزن و معنی ارج ست که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد و در عربی بمعنی شگافتن و وا بردن اندوه و شگاف چیزی و سوراخ پس و پیش آدمی و جای ترس و بیم و ما بین هر دو پای اسپ باشد -

فرجاد - باجیم بروزن فرهاد بمعنی فاضل و دانشمند باشد -

فرجار - باجیم معرب پرگار ست و آن آلتی باشد که بدان دائره کشند -

فرجام - بروزن و معنی انجام ست که بمعنی انتها و آخر باشد -

فرجامگاه - باکاف فارسی بروزن بهرامشاه بمعنی گور ست که قبر باشد و آن جائیست آدمی را که بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند -

فرجد - بروزن ابجد پدر جد را گویند که پدر سوم ست خواه مادری باشد خواه پدری -

فرجمند - بروزن و معنی ارجمند ست که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد و بمعنی زیبائی هم آمده ست -

فرجود - بروزن مقصود بمعنی معجزه و اعجاز باشد و اعجاز خلاف عادتی ست که از انبیا و کرامات از اولیا بظهور رسد -

فرخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و خای نقطه دار ساکن بمعنی مبارک و خجسته و میمون باشد و بمعنی زیبا روی هم آمده ست چه اصل این لغت فرخ ست و فر بمعنی زیبا و رخ روی را گویند و نام روز دوم ست از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی و بفتح اول و ثانی ساکن در عربی جوجهٔ مرغ خانگی باشد و شاخ تازه را نیز گویند که از تخم و دانه سر بر آورده باشد و نزدیک آن شده که درست شاخ شود -

فرخا - بخای نقطه دار بروزن فردا بمعنی فراخی و کشاده باشد و محنت و سختی و بلی را نیز گویند که بکسی واقع شود -

فرخاد - بروزن فرهاد بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب ست -

فرخار - بروزن سرشار نام شهریست منسوب بخوبان و صاحب حسنان و نام بتخانه و بتکده هم هست و به معنی آرایش و آراستگی هر چیز باشد و چند شهر فرخار نام هست -

فرخاش - بروزن و معنی پرخاش ست که جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد -

فرخاک - بروزن افلاک بمعنی موی بی خم و چم و فرو هشته و بی حرکت باشد یعنی موئی که در هم پیچیده و مجعد نباشد همچو زلفهای عکی زنان و با کاف فارسی بمعنی انگشتانه

و قلیه ایست که بر بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاک تخم مرغ را گویند۔

فرخال - بر وزن بیچال بمعنی اول فرخاک ست که موے باشد بیحرکت و بی شکن و فرو هشته۔

فرختار - بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصے که چیزے می فروشد۔

فرج - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی کفل آدمی و دیگر حیوانات را گویند و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند و بمعنی شوخ و یاره نیز آمده است و با جیم هم درست است۔

فرجسته - بضم ثالث و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و میمون باشد و نام نوعے از گل ست و مطرب و سازنده را نیز گویند۔

فرجی - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم بتحتانی کشیده بمعنی پلشتی و زشتی و زبونی و بدی باشد۔

فرخ روز - بفتح اول و ضم ثانی با تشدید و سکون ثالث و راے بی نقطه بواو کشیده و بزاے نقطه دار زده نام پرده ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و بقول شیخ نظامی نام لحن بست و هفتم ست از سی لحن باربد۔

فرخ زاد - بزاے نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده بمعنی مبارک زاد باشد چه فرخ بمعنی مبارک آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین۔

فرخسته - بفتح اول و ثالث بر وزن سرلسته بمعنی خسته و بر زمین کشیده باشد۔

فرخش - بفتح اول و ثانی بر وزن بدخش بمعنی کفل اسپ و استر و گاو و دیگر چهارپایان باشد۔

فرخشته - بر وزن برگشته نانے باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آن را از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر پر کنند و بهر روے تابه پزند و شیره قند بر آن ریخته بخورند و آن را

بعربی قطائف خوانند و بمعنی بر زمین کشیده هم آمده است۔

فرخشور - بفتح اول و ثانی بر وزن سقنقور پیغمبر و رسول را گویند

فرخشه - بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی فرخشته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضے گویند نانی ست که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشته قطائف ست۔

فرخمید - بر وزن شنبلید ماضی فرخمیدن ست یعنے پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و حلاجی نمود۔

فرخمیدن - بر وزن پروریدن بمعنے پنبه دانه از پنبه برآوردن و حلاجی کردن باشد۔

فرخمیده - بر وزن شنبلیله یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرده و حلاجی نموده۔

فرخنج - بر وزن شطرنج بمعنی باطل و عبث و بی حاصل باشد و عیش و طرب و سود و نفع و حصه و نصیب و ناز و غمزه را نیز گفته اند۔

فرخنده - بضم ثالث و فتح دال ابجد بمعنی مبارک و میمون باشد۔

فرخو - بفتح اول و ثالث بر وزن پرتو پیراستن درخت تاک و غیره و بریدن شاخهاے زیادتی آن را گویند و بمعنی پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک هم هست

فرخواک - با واو معدوله و کاف فارسی بر وزن افلاک قلیه و گوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بجوشند چه فر بمعنی بالا و خواک تخم مرغ را گویند۔

فرخور - با واو معدوله بر وزن صرصر گذرگاه آب را گویند و بر وزن فغفور هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم تیهو را گویند و آن پرنده ایست کوچکتر از کبک۔

فرخوی - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و سکون رابع و تحتانی بمعنی خلق بضم خاے نقطه دار باشد و اخلاق جمع آنست

فرخیدن - بفتح اول وثالث وسکون ثانی بروزن بردمیدن پیراستن درخت تاک وغیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا -

فرخانه - بروزن سرخانه خانه باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند وخلوت را نیز گویند وآن خانه باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه وآن خانه کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند -

فرد - بروزن زرد چوب بزرگ گنده باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد -

فرده - بروزن مجمره بمعنی فردست که چوب گنده پس در کوچه باشد وباین معنی بزای نقطه دار هم آمده است -

فردفر - بافا بروزن کفشگر رب النوع انسان را گویند یعنی پرورنده او را -

فردوس - بکسر اول وثالث وسکون ثانی ودال و واو وسین بی نقطه بهشت را گویند وباغ انگور را نیز گفته اند -

فردین - بروزن پروین مخفف فروردین است که ماه اول باشد از سال وبودن آفتاب است در برج حمل آن برج اول است از دوازده برج فلک -

فرز - بکسر اول وسکون ثانی وزای نقطه دار سبزه باشد در غایت خوبی وتری وتازگی ونام مهره هم هست از مهرهای شطرنج وآن بمنزله وزیرست وبضم اول بمعنی اول هم هست که سبزه تر وتازه باشد وبعضی شاخه وزیادتی و بمعنی کناره دریا ورودخانهای بزرگ که کشتی وسنبک در آنجا ایستند وز انجا راهی شوند وبفتح اول بزرگ را گویند که در مقابل کوچک است -

فرژ - بضم اول وثانی وسکون زای فارسی گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کزاز کند وآن پیچش وزحیرست [illegible] ودرد شکم را نافع باشد وآنرا از ملک چین آورند وبعضی گویند نوع [illegible] ست که آنرا [illegible] اگر ترکی وگیاه ترکی

خوانند وبعضی گویند ریوندست وآن داروئی باشد مشهور بجهت اسهال آوردن وبفتح اول هم آمده است -

فرزام - بزای نقطه دار بروزن سرسام بمعنی لائق وسزاوار ودرخور باشد -

فرزان - بفتح اول بروزن لرزان بمعنی علم وحکمت ودانش واستواری باشد وبکسر اول فرزین شطرنج را گویند وآن مهره باشد از جمله مهرهای شطرنج وآن بمنزله وزیرست -

فرزانه - بزای نقطه دار بروزن پروانه بمعنی حکیم ودانشمند وعالم وعاقل باشد ونزد محققین آنکه مجرد ومطلق العنان باشد -

فرزبود - بفتح اول وبای ابجد بروزن گرم سود بمعنی حکمت باشد که آن دریافتن افضل معلومات ست بافضل علم -

فرزد - بضم اول وثانی وسکون ثالث ودال ابجد سبزه ایست در نهایت سبزی وتازگی وتری وآنرا فریز نیز گویند وبعضی گویند سبزه باشد که در روی آبهای ایستاده بهم میرسد ودر تابستان وزمستان سبز وخرم می باشد -

فرزند آب - بکسر دال ابجد کنایه از حیوانات آبی باشد وحباب را نیز گویند وآن شیشه مانندیست که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد -

فرزند آفتاب - بکسر دال کنایه از لعل و یاقوت وجواهر کانی باشد -

فرزند خاور - کنایه از آفتاب جهانتاب است -

فرزندشاد - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورابع وشین نقطه دار بالف کشیده ودال بی نقطه زده بمعنی مراقبه است که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب حال باشد -

فرزو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده

بمعنی فرزابود است که حکمت باشد و آن دریافتن فضل معلومات است با فضل علم.

فرزه - بفتح اول بروزن هرزه بمعنی فرزد است که نوعی از سبزهٔ تر و تازه باشد که آنرا فریز نیز گویند و بضم اول کنار رودخانه و دریاست که محل عبور کشتیها باشد.

فرساد - بروزن فرهاد حکیم و دانشمند را گویند.

فرسان - بفتح اول بروزن ترسان نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند.

فرسای - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی محو کننده و کم کننده و ساینده و کوبنده باشد و امر بفرسودن هم هست یعنی کهنه کن و محو ساز و در پای بمال.

فرساینده - بکسر یای حطی و فتح دال ابجد چیزی باشد که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیب و مکروهی و یا شکست خوردن و یا پامال شدن و یا شدت غم و اندوه مستولی و یا مرور ایام و طول زمان ضرر و نقصان و خرابی تمام بدان رسیده باشد.

فرسب - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و بای فارسی هر دو آمده است بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند و جامهای الوان را نیز گویند که در ایام عید و نوروز از برای جشن بجهت زینت و آرایش بر در و دیوار و دکانها و سقف خانها کشند.

فرست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی جادوی و ساحری را گویند.

فرستاده - بکسر اول و ثانی پیغمبر و رسول را گویند و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی بفرستد.

فرستو - بفتح اول و ثانی بروزن درستو یعنی پستوک باشد و بعربی خطاف گویند و بکسر اول و ثانی هم گفته اند.

فرستوک - بفتح اول بروزن و معنی پرستوک است که خطاف باشد و بکسر اول و ثانی هم گفته اند.

فرستوده - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بهاء زده نام پادشاه فغفور است و آن شهریست از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت میباشند.

فرسته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی فرستاده است که رسول و پیغمبر باشد و چیزی را نیز گویند که بجهت کسی فرستند.

فرسد - بفتح اول و ثالث بروزن سرحد بمعنی فرساید باشد یعنی نقصان و خرابی بچیزی راه یابد.

فرسطایون - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بالف کشیده و رای بی نقطه مکسور و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی دانه ایست مانند ماش و عدس و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی سبج الحمام و بفارسی کرسنه گویند.

فرسطون - بطای حطی بروزن شفق گون بلغت رومی قپان را گویند و آن ترازوئی باشد که چیزها بدان سنجند و وزن کنند و باین معنی بجای طای حطی تای قرشت هم بنظر آمده است.

فرسک - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف شفتالو را گویند و آن میوه ایست معروف.

فرسلیوس - بفتح اول و ضم لام بروزن اشکبوس نام سنگیست که سکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون بسیماب طرح کنند نقره شود.

فرسلون - بروزن ایقلون نام سنگیست که آنرا طلق گویند و آن همچو آئینه شفاف و روشن می باشد.

فرسناف - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون بالف کشیده و بفا زده وحشت لازم را گویند.

فرسنافه - بکسر اول و فتح آخر که فا باشد بمعنی فرسناف است که گذشت بروزن باشد.

فرسنداج - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون و دال بی نقطه بالف کشیده وبجیم فارسی زده مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر که باشد -

فرسنگ - بفتح اول وثالث بروزن هرسنگ قدری باشد معین از راه وآن بمقدار سه میل ست وهر میلی چهار هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد وطول هر گزی بمقدار بیست وچهار انگشت وست باشد که بعرض در پهلوی هم گذارند وآن شش قبضه است یعنی شش مشت -

فرسنگسار - با سین بی نقطه بروزن خرچنگسار علامتی را گویند که در راه بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند وسنگ چینی را نیز گفته اند که در راه ها برای نشان راه کنند -

فرس نهادن - بفتح اول وثانی کنایه از مغلوب شدن ودر عاجز آمدن باشد -

فرسوده - با سین بی نقطه بروزن فرموده چیزی را گویند که بنهایت کهنه واز هم ریخته وپایمال گردیده وافسرده شده باشد -

فرش - بضم اول وسکون ثانی وشین قرشت آغوز وفله را گویند وآن شیری باشد که از حیوان نوزائیده ودوشند وحیوان بر آتش نهند تا مانند پنیر بسته شود وبفتح اول در عربی گستردن وفراخ شدن میان پای شتر وهر چیز گستردنی باشد چون حصیر وپلاس وقالی وامثال آن وچهار پایان خرد را نیز گویند که غیر از خوردن را نشاید وشتر بچه که قابل بارکشیدن نباشد -

فرش باستان - بکسر شین وبای ابجد بالف کشیده بمعنی فرش خاکست که کنایه از زمین باشد وعربان ارض گویند -

فرشتوک - بروزن ومعنی پرستوک باشد که عربان خطاف گویند وبحذف کاف هم آمده است که فرشتو باشد -

فرشته - بکسر اول وثانی وسکون ثالث وفتح فوقانی معروفست وبعربی ملک خوانند -

فرشته نشان - بفتح تای قرشت ونون بالف کشیده وبنون دیگر زده کنایه از روحانیان باشد -

فرشته سحاب - بفتح سین بی نقطه کنایه از میکائیل علیه السلام است -

فرش خاک - بکسر ثالث بمعنی فرش باستان ست که کنایه از زمین باشد -

فرش دو رنگ - کنایه از روزگار ست باعتبار شب وروز وکنایه از زمین هم هست -

فرش عاج - کنایه از برف ست که روی زمین را سفید کرده باشد -

فرشک - بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطه دار وکاف خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشه بزرگ چسپیده باشد وآنرا بعربی خصله خوانند -

فرشم - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث بمعنی اول فرش است که آغوز وفله باشد وبکسر اول هم آمده است -

فرشید - با تحتانی مجهول بروزن بخشید نام برادر پیران ویسه است -

فرشیم - بروزن تسلیم بمعنی قسم وجزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول وفرشیم دوم یعنی قسم اول وجزو دوم -

فرصاد - بکسر اول وسکون ثانی وصاد بی نقطه بالف کشیده وبدال زده توت سفید را گویند وآن درختی است قائم مقام انجیر ست اگر برگ آنرا با برگ انجیر سیاه وبرگ انگور در آب باران بجوشانند وموی را بدان بشویند سیاه گرداند -

فرطوس - بفتح اول وضم طای حطی بروزن محبوس نام مبارزیست از لشکر افراسیاب ضابط چنانکه

بوده که شهریست از ترکستان.

فرع خواران خاک - با عین بی نقطه کنایه از آدمیان است.

فرعون - بکسر اول و فتح عین و سکون ثانی و واو و نون بزبان عبری لقب ولید بن مصعب است و او اول فراعنهٔ مصر بوده و بمعنی متکبر و سرکش باشد.

فرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار چوجه و بچهٔ مرغ خانگی را گویند.

فرغار - بر وزن سرشار بمعنی خیسانیده و نیک تر شده و سرشته گردیده و آغشته باشد و نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد.

فرغاریدن - بر وزن سرخاریدن چیزی را خوب تر کردن و خیسانیدن در آب وغیره و بهم سرشتن و آغشته کردن باشد.

فرغانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده مادهٔ گاو فربه پرگوشت را گویند و مادهٔ الاغ فربه را نیز گفته اند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است بعضی گویند این لغت ترکی است.

فرغانه - بر وزن پروانه نام ولایتی است از ملک ماوراء النهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان است و نام کوهی هم هست که مردم گیاه در آن کوه میشود و آن رستنی باشد که عربان یبروح الصنم خوانند و نام شعبه ایست از موسیقی که آنرا نهاوند کوچک میخوانند.

فرغر - بفتح اول و ثالث بر وزن صرصر خشک رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است و شمر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند.

فرغرده - بر وزن پرورده آغشته و بهم سرشته را گویند.

فرغن - بر وزن گردن جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند.

فرغند - بر وزن فرزند گیاهیست که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند و چیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته اند و باین معنی بزای فارسی هم آمده است.

فرغنده - بر وزن شرمنده بمعنی فرغند است که گیاه عشقه و چیزی بدبوی و ناخوش و گندیده باشد.

فرغور - بر وزن زنبور بمعنی تیهو باشد و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر است و بمعنی جل هم آمده است و آن پرنده باشد کاکل دار شبیه بگنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر است و غوک را نیز گویند که وزغ باشد و بعربی ضفدع خوانند.

فرغوک - با واو مجهول بر وزن مفلوک بمعنی خاموش و تن زده باشد و تاخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند.

فرغول - با واو مجهول بر وزن معقول بمعنی غفلت و غافل شدن و تاخیر و درنگ و کاهلی در کارها باشد.

فرغوی - بکسر اول و سکون ثانی بر وزن دلجوی مرغیست کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و بترکی قرغو گویند.

فرغیش - بر وزن درویش بمعنی کهنه و فرسوده باشد و پوستین را نیز گویند که از کهنگی موی گریبان و دامن و سر آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی بزمین کشیده شود و بعضی گویند موئی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده باشد و بمعنی کاهلی و فروگذاشت و عطلت هم آمده است.

فرفت - بفتح اول و فا بر وزن زحمت ریحانی است که آنرا شاه تره گویند.

فرفخیر - بفتح اول و ثالث بر وزن ستخیز نخمیست که آنرا خرفه گویند و فرفخ نیز خوانند و بعربی بقلة الحمقا گویند.

فرفر - بفتح هر دو فا و سکون هر دو را بمعنی زود و شتاب و تعجیل باشد و بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن را

نیز گفتہ اند و سخنی کہ آنرا بشتاب و تعجیل بکسی گویند و بمعنی باد فر ہم آمدہ ست و آن چیزے باشد مدور کہ طفلان ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند تا ازان صداے فرفری ظاہر شود و بادزن را نیز گویند۔

فرفر نوشتن۔ کنایہ از زود و بہ تعجیل و شتاب چیزے نوشتن باشد۔

فرفروزان۔ بہ فتح فاے اول و ضم فاے دوم بواو رسیدہ و زاے نقطہ دار بالف کشیدہ و بنون زدہ رب النوع انسان را گویند کہ پرورندہ و پرورش کنندۂ آدمی باشد۔

فرفروک۔ بہ فتح اول و ثالث و رابع بواو کشیدہ و بکاف زدہ بمعنی بادفر باشد و آن چیزیست کہ اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا بروی زمین گردان شود۔

فرفرہ۔ بہ فتح اول بروزن غرغرہ بمعنی فرفرست کہ زود و تعجیل و شتاب در کارہا و گفتہا و نوشتہا باشد و چرخی مدور کہ اطفال ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند و بادزن را نیز گویند و کاغذ پارہ را ہم گفتہ اند کہ طفلان بر چوبے تعبیہ کنند و بدست گیرند و رو بباد بایستند تا باد آن را بگردش در آورد۔

فرفریوس۔ بہ فتح اول و ضم ثالث و یای حطی و سکون واو و سین بے نقطہ نام حکیمے بودہ جلیس اسکندر۔

فرفور۔ بفتح اول بروزن فغفور پرندہ ایست کہ آنرا تیہو گویند شبیہ ست بہ کبک لیکن کوچکتر از کبک می شود و بعضے کرک را گفتہ اند کہ ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند و گوسفند فربہ را ہم ے گویند و بضم اول گنجشک سیاہ باشد کہ بترکی قراقوت خوانند۔

فرفوریوس۔ با تحتانی بواو کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ ہمان فرفریوس ست کہ حکیم بودہ جلیس اسکندر۔

فرفوز۔ بروزن [illegible] فرفورست کہ تیہو باشد و آن مرغیست شبیہ بہ کبک۔

فرفوس۔ بروزن افسوس سنگے باشد سرخ رنگ سائیدۂ آن جر احتہار اسود مند باشد۔

فرفہ۔ بہ فتح اول و ثالث بمعنی خرفہ باشد و آن تخمیست معروف کہ بعربی بقلۃ الحمقا گویند و فرفخ معرب آنست۔

فرفہن۔ بفتح اول و ہا بروزن منقرن رستنی باشد کہ آنرا خرفہ گویند و بعربی بقلۃ الحمقا خوانند و بسکون ہا ہم آمدہ است۔

فرفیر۔ بروزن شبگیر بمعنی فرفورست کہ تیہو باشد و گوسفند فربہ را نیز گویند و بمعنی بنفشہ ہم آمدہ ست و آن گلے باشد مشہور گویند باین معنی عربی ست۔

فرفین۔ بہ فتح اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و نون بمعنی پرپہن ست کہ خرفہ باشد و بعربی بقلۃ الحمقا خوانند و بعضے گویند فرفین بفتح تحتانی معرب پرپہن ہست کہ ہمان بقلۃ الحمقا و فرفخ باشد۔

فرفینہ۔ بروزن چرمینہ تخمی باشد کہ آنرا خرفہ گویند۔

فرفیون۔ بکسر ثالث بروزن سرنگون نام دوائیست کہ آنرا بعربی آکل نفسہ و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند منافع بسیار دارد۔

فرق۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و قاف میان سر و کلۂ آدمی باشد و در عربی تفرقہ کردن و جدا نمودن را گویند و بضم اول نام قرآن مجیدست و بکسر اول ہم در عربی گلہ و رمۂ گوسفند و گروہ جماعت آدمی و حصہ و پارۂ ہر چیز باشد۔

فرقور۔ با قاف بروزن مخمور بمعنی فرفورست کہ تیہو باشد و آن مرغیست شبیہ بہ کبک۔

فرکلمخ۔ درین لغت خلاف ست صاحب فرہنگ بہ فتح اول و میم نوشتہ ست و می گوید شیریست کہ از گوجکی و خردی راہزن باشد و ملا سروری در مجمع الفرس بہ فتح اول و ضم میم آوردہ ست و گفتہ ست شیری باشد کہ

برطعام ریزند و صاحب مؤید الفضلا می گوید آن شیر که بر خوردنی ریزند همچپک شاهد نیاورده والله اعلم —

فرگاه — بروزن خرگاه لفظیست که آن را به عربی حضرت می گویند —

فرگفت — بفتح اول وضم کاف فارسی وسکون فا و فوقانی بمعنی فرمان وحکم باشد —

فرکن — بفتح اول وکاف بروزن مخزن زمینی را گویند که بقصد سیل کنده شده باشد وجایی که آب ایستاده باشد وجویی را نیز گویند که نو احداث کرده باشند وآب در آن تازه جاری شده باشد وچیزی را نیز گویند که بسبب طول [illegible] از هم فرو ریخته و پوسیده باشد —

فرکند — با کاف بروزن فرزند بمعنی فرکن ست که زمینی بود که سیل آن را کنده باشد و جایی که آب ایستاده باشد وجوی تازه احداث کرده شده را نیز گویند وجویکه در میان زمین از جایی بجایی راه کرده باشد یا در زیر زمین از جایی بجای دیگر راه یافته باشد وراه گذر آب را می گویند مطلقا خواه در روی زمین وخواه در زیر زمین وخواه در دیوار باشد و شمر وغدیر را نیز گفته اند وآن جایی باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد و هر چیز از هم ریخته و پوسیده را هم گویند —

فرکنده — بروزن شرمنده بمعنی فرسوده و کهنه شده و از هم ریخته باشد —

فرم — بفتح اول وثانی وسکون میم بمعنی غم ودلتنگی واندوه و فروماندگی باشد و بفتح اول وسکون ثانی در بیت [illegible] بمعنی دلتنگی موضع مخصوص استعمال کنند —

فرمانروا — کنایه از پادشاه نافذ الامر باشد —

فرمد — بروزن سرمد نام قریه ایست از قرای طوس [illegible] ودر آن مشهد منور پادشاه ربانی ودرین زمان بنام مشهد شهرت دارد و گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی را در این قریه و دیگری را در قریه کاشمر که از قرای ترشیز ست از ولایت خراسان و مجوس گویند که زردشت این دو درخت را از بهشت آورده بود و در این دو قریه کاشت —

فرست — بفتح اول وثالث وضم راء قرشت وسکون ثانی وسین بی نقطه وفوقانی شخصی را می گویند که چیزی کم واندک بخورد و بسبب کم خوردن ضعیف و زبون ولاغر باشد واین قسم کسی را اعرابان قصیف خوانند بفتح قاف —

فرسک[1] — بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی وسین بی نقطه بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان ست —

فرشش — بضم ثالث مخفف فراموش ست که در یاد نگاه داشتن نباشد —

فرگن — بکسر کاف فارسی بروزن شرمگن بمعنی تنگدل و فرومانده وغمگین واندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم واندوه وگن بمعنی صاحب وخداوند ست که خلاصه معنی آن صاحب غم وخداوند اندوه باشد —

فرگین — بروزن شرمگین بمعنی فرگن ست که صاحب غم ودلتنگ واندوهناک باشد —

فرکند — بروزن فرزند مردم نو راست وپاکیزه و [illegible] را گویند —

فرموش — بروزن خرگوش بمعنی فراموش است که از یاد رفتن ودر خاطر نماندن باشد —

[1] چنانکه صاحب برهان لفظ قوس بقاف را تصحیف فرس پنداشته چنانکه رشیدی در ترجمه لغت فرس می نویسد که صاحب فرهنگ سهو کرده چه قوس را تصحیف فرس خوانده و قوس بضم قاف و سکون واو ولایتی ست مشتمل بر مدائن وقری ونواحی بسیار ودار الملک آن دامغانست و مشکل نیز همین بیان نا کتابیست بزبان ترکی در علم جغرافیه قوس با القاف درواو بمعنی مذکور آورده و کومس بکاف تازیه بسین بی نقطه نیز نوشته ۱۲

فرموک - بر وزن مفلوک گروہہ ریسمان ریسیدہ شدہ را گویند کہ بر دوک پیچیدہ شدہ باشد و چوبے را نیز گویند باندام تخم و طی کہ طفلان ریسمانے را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در روے زمین بچرخ در آید۔

فرمہد - بفتح اول و ہا بروزن افروزد نام قریہ ایست از قراے طوس مشہور بفارمد گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خود کاشتہ بود یکے در کاشمر و دیگرے درہمین قریہ۔

فرمہ - بفتح اول و میم بمعنی آخر فرفیرست کہ بنفشہ باشد و آن گلیست مشہور۔

فرناد - بروزن فرہاد بمعنے پایان و پایاب باشد۔

فرناس - بفتح اول بروزن کرپاس بمعنی غافل و نادان باشد و غفلت و نادانی را نیز گفتہ اند و بمعنی نیمخواب و خواب آلودہ ہم آمدہ است و خواب اندک را نیز گویند و بکسر اول در عربی شیر درندہ سطبر گردن باشد۔

فرنج بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم پیرامون و اطراف دہان را گویند و شاخ بزرگے را نیز گفتہ اند کہ چون آن را ببرند شاخہاے کوچک از اطراف آن بر آید و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و ضم ثانی ہم آمدہ است۔

فرنجک - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث و کاف کابوس و عبد الجنہ را گویند و آن گرانی و سنگینے باشد کہ در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن مادہ سوداوی است و در خواب چنان می نماید و بکسر اول و ثانی ہم آمدہ است و در مویدالفضلا باین معنی با قاف نوشتہ اند۔

فرنجمشک - بفتح اول و ضم میم بمعنی افرنجمشک است کہ بانگوے صحرائی باشد و عوام آنرا بانگوی گندہ گویند و بعربی بقلۃ الغضب خوانند بواسیر را نافع و مجفف منی باشد۔

فرنجہ - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث نام ولایتی و بندریست بر ساحل دریاے فرنگ و بکسر اول بروزن شکنجہ ہم آمدہ است۔

فرند - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد جوہر تیغ و شمشیر را گویند و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

فرنک - بفتح اول و ثانی بروزن شرنگ معروف است و بعربی شماری گویند و بکسر اول و سکون ثانی بروزن خشتک بازیچہ اطفال باشد و آن چوبکے ست پہن و مدور کہ پائین آنرا تیز سازند و بالاے آنرا یعنی بلندی آنرا آنقدر کنند کہ بدو انگشت گرفتہ توان گردانید۔

فرنگیس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ نام دختر افراسیاب است و او در عقد نکاح سیاوش بود و کیخسرو پسر اوست و در مویدالفضلا بجاے نون یاے حطی نوشتہ اند۔

فرنود - بروزن مقصود بمعنی برہان و دلیل باشد۔

فرنودسار - باسین بے نقطہ بالف کشیدہ بروزن انگوزار نام کتابیست در جمیع فنون حکمت و معنی آن برہانستان و دلیلستان باشد چہ فرنود بمعنے دلیل و برہان و سار بمعنے جا و مقام بود۔

فرنہ - بفتح اول و ثالث بمعنی لعنت و نفرین باشد۔

فرو - بفتح اول و ثانی بواو رسیدہ نوعی از پوستین باشد و آن گرم ترین پوستین روباہ است بعد از آن سمور و دیگر قاقم۔

فروار - بروزن پروار خانہ تابستانی را گویند عموماً و بالاخانہ کہ اطراف آن دریچہ ہا و پنجرہا داشتہ باشد خصوصاً و بمعنی خانہ زمستانی ہم بنظر آمدہ است۔

فروارہ - بروزن گہوارہ بمعنی فروار است کہ خانہ تابستانی و بالاخانہ چہار درہ بادگیر باشد و بمعنی گنجینہ ہم آمدہ است۔

فرواز - بروزن انداز چوب کوتاہے باشد بمقدار یکدو دست یعنے دو شبر و آنرا در پوشش خانہا بر فاصلہ چوبہاے بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالاے آن گسترانیدہ گل و خاک بر زبر آن اندایند و خانہ تابستانی و بالاخانہ را ہم مے گویند۔

فروال ـ بروزن اطفال بمعنی فرواره است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ باشد که اطراف آن درها و پنجرها دارد ـ
فرواله ـ بروزن پرکاله بمعنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف کشاده باشد ـ
فروت ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی بسیار باشد و بعربی کثیر خوانند و بضم اول هم گفته اند ـ
فروتن ـ بکسر اول و فتح تای قرشت و سکون نون تواضع کننده و متواضع را گویند ـ
فروشنده ـ بضم اول بروزن خروشنده بمعنی منحصر و فشرده شده است ـ
فروختار ـ بکسر اول و ثانی بواو رسیده و سکون خای نقطه دار و فوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده فروشنده را گویند و بعربی بائع خوانند ـ
فروخته ـ بکسر اول بیع کرده شده را گویند و بمعنی افروخته هم آمده است که فروزان و درخشان باشد ـ
فرود ـ بفتح اول و ثالث مجهول بروزن حسود نام پسر سیاوش بن کیکاوس بوده و بضم اول برشته و بریان کرده باشد و بکسر اول بمعنی نشیب و زیر و پائین و فریفته و فریبنده و فریب دهنده و زبون و بد و مغرور و غیره و بمعنی چوب زیرین چهارچوب درخانه باشد و بعربی عتبه گویند و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بهم رسیده بود و بروزن ابجد چوب پس درخانه را گویند ـ
فروداشت ـ بکسر اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بشین و تای قرشت زده بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد و بانتها رسانیدن کارها را نیز گفته اند ـ
فرودست ـ بکسر اول و فتح رابع و سکون سین بی نقطه و فوقانی خوانندگی و گویندگی را گویند که چند کس آوازها را باهم یکی کنند و کوک سازند و با دائره و امثال آن اصول نگاه دارند و ولایت بنگاله را نیز فرودست می گویند و خوانندگان و گویندگان آنجا را مردم هندوستان فرودستی خوانند ـ
فروده ـ بضم اول بروزن کشوده بمعنی خست و دنائت و خسیس و دنی بودن باشد و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند و بفتح اول و ثالث بروزن سرزده چوبی باشد که در پس درخانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بروزن شب چره باشد ـ
فرودین ـ بفتح اول بروزن درگزین مخفف فروردین است که نام ماه اول سال و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد و پارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه درین روز عید کنند و جشن سازند و نام فرشتهٔ هم هست و بادی که درین ایام وزد آن را باد فرودین گویند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی زیرین باشد و چوب زیرین چهارچوب درخانه هم هست که چوب آستان در باشد و بعربی عتبه خوانند و باد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است برخلاف باد صبا ـ
فرور ـ بروزن زرگر بمعنی جدائی و جدا شدن و افتراق باشد ـ
فرورد ـ بروزن و معنی پرورد است که ماضی پروردن و پرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی و فا هم تبدیل می یابند ـ
فروردگان ـ با کاف فارسی بروزن شنجرف دان خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنقلات کنند و میوهای لطیف خورند و آتش خانها روند و گاهنبار همسپتمدیم را بعمل آورند یعنی دعاها و بخورات که در روز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند و باید کرد درین پنج روز کنند و خوانند و معرب آن فروردجانست ـ

فروردیان - بایای حطی بروزن [illegible] و بمعنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسهٔ مسترقه می گویند.

فروردین - نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانهٔ فلک و باد و بور که باد مغرب است درین ایام می وزد و نام فرشته هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درین ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است و نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاریست که هر روزی از ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد نیک است درین روز باعتقاد ایشان جامهٔ نو پوشیدن و دیدن گوسپندان و گله و رمهٔ گاوان و اسپان.

فروز - بضم اول و ثانی و سکون واو و زای هوز بمعنی تابش و روشنی و فروغ آفتاب وغیره باشد و بمعنی صفت هم آمده است.

فروزان فر - بضم اول و فتح فای دوم بمعنی فر فروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی.

فروزگان - بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده بمعنی صفتها و صفات باشد که جمع صفت است.

فروزها - بضم اول و هاء بالف کشیده جمع فروز است که روشنائیها و تابشها و فروغها باشد و جمع صفت هم هست که صفتها باشد.

فروزیده - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده بروزن خروشیده بمعنی روشن شده باشد و بمعنی موصوف هم آمده است.

فروزینه - بضم اول و فتح آخر که نون باشد آتش پرک آتش زنه و چخماق را گویند و [illegible] و خاشاکی را نیز گفته اند که بدان آتش افروزند و [illegible] هم آمده است که صفت باشد.

فروشاندن - با شین نقطه دار بروزن فروزاندن بمعنی دور گردن و یکطرف راندن و رفتن باشد.

فروشک - بروزن خموشک بمعنی بلغور است و آن غله باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند.

فروشه - بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد بمعنی افروشه است و آن حلوای نان خورشی است و در گیلان لوزینه را نیز گویند یعنی هر چیز که در آن مغزها دام کرده باشند و بضم اول گندم شگوفته را گویند.

فروغ - بروزن دروغ بمعنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش وغیره باشد.

فروغته - بروزن و معنی فروخته است که بیع کرده شده و افروخته و درخشان و فروزان باشد و باین معنی بجای تای قرشت نون هم آمده است.

فروغنده - با دال بی نقطه بروزن و معنی فروغته است که بیع کرده شده و افروخته و درخشان باشد.

فروک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم ناکرده را گویند.

فروکاس - با کاف بالف کشیده و بسین بی نقطه زده مردم خسیس و دون همت را گویند.

فروگذاشتن - کنایه از اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن باشد.

فروش کردن - بکسر اول بمعنی دعوای کردن با لجاجت و سماجت باشد و کنایه از اقامت کردن و در جائی ماندن هم هست.

فرومالیدن - بکسر اول و لام کنایه از برچیدن و پیچیدن و افشردن باشد.

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیده بمعنی منتظر باشد که مشتق از انتظار است و کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست.

فرومایه - بکسر اول و فتح آخر که یاے حطی ست بمعنی بی‌اصل و بی‌دانش باشد و شخصی را نیز گویند که کارهاے دنی بسهل کند و بی‌هنر و فقیر را هم گفته‌اند -

فرومد - بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد نام فرودالیست از قراے طوس و بفارسی مشهور ست -

فرونجک - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند و از اطراف و پیرامون دلها را نیز گفته‌اند از جانب بیرون -

فروند - بفتح اول بروزن الوند چوبے باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد -

فرونده - بروزن ارزنده بمعنی فروندست که چوب پس در خانه باشد -

فروهر - بضم اول و فتح ها بروزن فروتر بمعنی جوهر ست که در مقابل عرض باشد -

فروهلیدن - بضم اول و کسر ها و لام بمعنی گذاشتن و افگندن باشد -

فروهنده - بضم اول و ثالث مجهول و کسر ها و سکون نون و فتح دال ابجد بمعنی فرشته است و بعربی ملک خوانند و بمعنی خوب‌پرداے و نیکوسیرت با ادب هم آمده است -

فروهیده - بکسر اول و ها بروزن نکوهیده بمعنی اظهار و آشکارا و با شکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول بروزن خشنود مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند -

فرویز - بروزن لبریز بمعنی فراویز ست که سجاف جامه و غیره باشد -

فرویش - بروزن درویش بمعنی تقصیر و فروگذاشت باشد و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ و فراموشی در کارها هم هست و بمعنی درشتی و خشونت و بیکاری نیز آمده است و بریان و برشته را نیز گویند -

فره - بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت باشد و بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی سبقت و پیشی و بمعنی بسیار و افزون و زیاده باشد و افزونی و زیادتی که دو حریف را با هم در نرد و شطرنج و امثال آن مے شود و باین معنی با زاے نقطه‌دار هم هست و بمعنی خوش منش و خوش خوے و صاحب‌ادب نیز آمده است -

فرهانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده شاخ بزرگے را گویند که از درخت ببرند تا شاخهاے دیگر بر آید و شاخ درختے را نیز گویند که پیوند کنند بدرخت دیگر و بمعنی شاخ درخت انگوریست که آنرا در زیر زمین کنند و از جاے دیگر تتمه آنرا بر آرند و آنرا بعربی عکیس می‌گویند یا عین بی نقطه و کاف بروزن نفیس و پیرامون دلها را نیز گویند از جانب بیرون و گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس خوانند -

فرهت - بروزن شربت بمعنی شان و شوکت و شکوهمندی باشد -

فرهخت - بروزن سرسخت ماضی فرهختن ست یعنی ادب کرد و تادیب فرمود -

فرهختن - بفتح اول و ثالث بروزن برجستن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تادیب نمودن باشد و بمعنی آموختن هم آمده است و بکسر ثالث هم درست ست -

فرهخته - بروزن برجسته بمعنی ادب کرده و تادیب نموده باشد -

فرهست - بروزن بدمست بمعنی جادو و جادوے و سحر و ساحرے باشد -

فرهمند - بفتح اول و ثالث بروزن سگ لوند بمعنی قریب و نزدیک باشد و بمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته‌اند که بروزن نقشبند باشد -

فرهنج - بروزن شطرنج بمعنی علم و فضل و دانش و عقل و ادب است و کتابے را نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فا

و نام مادر کیکاوس هم هست و شاخ درختی را گویند که آنرا بجوابند و خاک بر بالای آن ریزند تا بیخ بگیرد و از انجا برکنده بجای دیگر نشان کنند و نام دوائی نیز هست که آنرا کشوث گویند و تخم آنرا بزر الکشوث خوانند۔

فرهنجد ـ مضارع فرهنجیدن ست یعنی ادب کند و تادیب نماید۔

فرهنجه ـ بروزن سرپنجه مردم با ادب و خوش روش و نیکو صورت و سیرت را گویند۔

فرهنجیدن ـ بروزن برهم چیدن بمعنی ادب کردن و تادیب نمودن باشد۔

فرهنجیده ـ بروزن برهم چیده بمعنی ادب کرده شده و ادب پذیرنده باشد۔

فرهنگ ـ بکاف فارسی بروزن و معنی فرهنج است که علم و دانش و ادب و بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی و نام مادر کیکاوس باشد و شاخ درختی را نیز گویند که در زیر زمین خوابانیده از جای دیگر سر بر آورند و کاریز آب را نیز گفته اند چه بن فرهنگ جائی را می گویند از کاریز که آب روی زمین آید۔

فرهنگاخ ـ بکاف فارسی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی میانه و وسط باشد۔

فرهنگ سار ـ بسین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده بمعنی نسخ ست و نسخ در لغت بمعنی زائل کردن و باطل نمودن چیزی باشد و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن صورت بگیرد و مثلا صورت جماد رها کند صورت نبات بگیرد و صورت نبات بگذارد و صورت حیوان بگیرد و صورت حیوان رها کند صورت انسان قبول نماید این همه مراتب نسخ ست۔

فرهودی ـ بروزن محمودی کسی را گویند که در دین و ملت و کیش و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد۔

فرهومند ـ با میم بروزن افروزند مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد۔

فرهی ـ بفتح اول و کسر ثانی مشدد و ثالث بتحتانی رسیده بمعنی فروشان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن باشد۔

فرهیختن ـ بروزن انگیختن بمعنی ادب آموختن و تادیب و تربیت کردن و آدیختن باشد۔

فریاد خوان ـ با یای حطی کنایه از داد خواه و مظلوم باشد۔

فریب ـ بکسر اول بروزن شکیب بمعنی عشوه و مکر باشد و غافل شدن بخدعه و غافل کردن بخدعه را نیز گویند و طلسم را هم میگویند چه فریبگاه جائی باشد که در انجا طلسم بسته باشند۔

فریبا ـ بکسر اول و ثانی بروزن شکیبا بمعنی فریفته و فریبنده باشد۔

فریبرز ـ بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار نام پسر کیکاوس است که در جنگ داز دو رخ کلباد پسر ویسه پیران ویسه او را بقتل آورد و نام زنی هم بوده است۔

فریبگاه و فریبگه ـ بمعنی طلسم باشد و جائی را نیز گویند که طلسم در انجا بسته باشند۔

فریج ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم زده رستنی و نباتیست که آنرا اگر ترکی خوانند۔

فرید ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده میانهٔ قلاده را گویند و در عربی بیکتا و مانند باشد و نام رجالی هم هست و بضم اول بمعنی شکاری و منجمد شده آمده است۔

فریدون ـ بفتح اول و کسر اول هر دو آمده است نام عقل فلک هشتم باشد که فلک البروج ست و نام پادشاهیست معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد۔

فریده ـ بفتح اول بروزن ندیده بمعنی منفرد و خود رای باشد۔

فریس ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی و سین سعفص بلغت اهل مصر ملخ دریائی

باشد و بعربی جراد البحر خوانند۔
فریر ۔ بروزن حصیر گیاهیست بغایت خوشبو و تفریح دل کند و بدان تداوی نمایند و آنرا گاوزبان گویند و بعربی لسان الثور خوانند و در عربی گوساله و بچهٔ گاو را گویند۔
فریرون ۔ بارای بی نقطه بروزن انیسون بمعنی کسی و چیزی باشد که باز پس رود و بطریق صلاح یعنی روزه بباشد
فریز ۔ بفتح اول و ثالث مجهول بروزن مویز گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند و بکسر اول هم آمده است و نوعی از گیاه خوشبوی را نیز گویند و سجاف و فراویز جامه را هم گفته اند و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز می گویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند و بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند فلانی سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را از پشم پاک کرد یعنی پشم آنرا بکند۔
فریس ۔ بروزن نفیس بمعنی فریز است که گیاه خوشبو و گوشت قدید باشد و در عربی چیزی را گویند که از چوب سازند
فریسموس ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و سکون سین بی نقطه و میم بواو کشیده و بسین دیگر زده بلغت یونانی نام علتیست مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مرد برپای باشد۔
فریش ۔ بفتح اول و کسر ثانی با تحتانی مجهول بروزن کشمیش بمعنی تاخت و تاراج باشد و بمعنی آفرین و بارک الله هم که در مقام تحسین بیان کنند و گوشت بریان کرده را هم می گویند و پوز را نیز گویند که پیرامون دهان اسب و آدمی و غیر آن باشد از جانب بیرون و با تحتانی معروف در عربی اسب و خر الاغ را گویند که هفت روز باشد که زائیده باشد و کرهٔ نوزائیده را نیز گویند و فرایش جمع آنست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی تربت و مرست باشد که پریشان و پراگنده است۔

فریشته ۔ بکسر اول و ثانی بمعنی فرشته است که بعربی ملک خوانند
فریقه ۔ بروزن سلیقه بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی شلمیز و شنبلیله و بعربی حلبه خوانند۔
فریور ۔ بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه بمعنی راست و درست باشد چنانکه گویند فلانی فریوردین و فریورکیش است یعنی راست کیش و درست مذهب است و نام گیاهی هم هست و بفتح اول نیز آمده است۔
فریوری ۔ بفتح اول و رابع و خامس بتحتانی کشیده بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد باشد۔
فریوریدن ۔ بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر بمعنی راست شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم بودن باشد۔
فریوک ۔ بروزن مویزک بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند۔
فریه ۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی نفرین باشد و در عربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند و بفتح اول بمعنی لعنت باشد چنانکه گویند فریه خدای بشیطان یعنی لعنت خدای بشیطان۔

بیان هفتم

در حرف فا با زای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

فز ۔ بفتح اول و سکون ثانی آلت مردی و آلت تناسل را گویند و بعربی زب و ذکر خوانند۔
فزا ۔ بکسر اول بروزن رضا بمعنی افزایش و افزاینده باشد و امر بافزودن هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن و فزاینده و فزاینده هم آمده است۔
فزار ۔ بفتح اول بروزن هزار بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتیکه مردم اصناف بدان کار کنند۔
فزاک ۔ بفتح اول بروزن هلاک بمعنی فرق سر و کله سر باشد و بمعنی پلید و مردار و پلشت و پلیدی هم گفته اند۔
فزاینده ۔ بکسر تحتانی بروزن گشاینده بمعنی زیاده و افزون باشد

فزوره – بروزن شب پره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند۔

فزه – بکسر اول وثانی وسکون ها پلید وزشت آگنده و بمعنی غالب شدن هم آمده است۔

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هژده لغت

فژ – بفتح اول وسکون ثانی بمعنی چرک باشد که عرب آنرا وسخ گویند وبضم اول بمعنی یال اسپ باشد ودر عربی عرف بضم عین بی نقطه خوانند۔

فژاک – بفتح اول بروزن هلاک بمعنی پلشت چرکن و چرک آلود و پلید باشد۔

فژاکن – بروزن مساکن بمعنی فژاک است که چرکن و چرک آلود و پلشت و پلید باشد۔

فژاگین – باکاف فارسی بروزن شاهین بمعنی فژاکن است که چرکن و چرک آلود و پلید و پلشت باشد۔

فژدره – بروزن شب پره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد۔

فژژ – بفتح اول وثانی وسکون زای فارسی گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آنرا گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند۔

فژغرده – بفتح اول وغین نقطه دار بروزن سرگرده بمعنی خمیده و درهم کشیده و ترکرده و آغشته باشد۔

فژغند – بروزن فرزند چیزی پلید و چرکن را گویند و بمعنی آغشته هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد۔

فژغنده – بروزن ارزنده بمعنی پلید و چرکن و چرک آلود باشد۔

فژگن – باکاف فارسی بروزن و معنی چرکن است۔

فژگند – باکاف فارسی بروزن و معنی فژغند است که چرک آلود و پلید و چرکن باشد۔

فژگنده – بروزن و معنی فژغنده است که پلید و چرکن و چرک آلود باشد۔

فژم – بفتح اول وسکون ثانی و میم بمعنی دلتنگی و فروماندگی باشد۔

فژولنده – بکسر اول و فتح لام بروزن فروشنده تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کننده و راننده هم آمده است۔

فژولیدن – بکسر اول و لام بروزن نکوهیدن بمعنی پژمرده کردن و پژمرده شدن باشد و پریشان گردیدن و درهم شدن را نیز گویند و بضم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کردن و راندن هم هست و دور کردن و تکانیدن گرد و خاک را نیز گویند از دامن۔

فژه – بکسر اول وثانی وظهور ها بمعنی زشت و پلید و ژولیده باشد و بفتح اول وثانی و خفای ها استخوان را گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند و دندانها و کلیدان را نیز گویند۔

فژیژ – بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی دوائیست که آنرا گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند۔

فژیغون – بتحتانی مجهول و غین نقطه دار بروزن بریغون نام حکیمی بوده عجمی نژاد۔

بیان نهم

در حرف فا با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

فسا – بفتح اول وثانی بالف کشیده شهریست از ملک فارس۔

فسار – بفتح اول بروزن مهار بمعنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسپان کنند۔

فسان – بفتح اول بروزن زبان سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و افسانه و حکایت را نیز گویند۔

فسانه – بروزن زمانه بمعنی افسانه و حکایتهای بی اصل باشد۔

و بمعنی شهرت یافته شده و مشهور نیز آمده است -
فسانیدن - بر وزن رسانیدن بمعنی مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه گفتن و افسونگری کردن باشد -
فسانیده - بر وزن رسانیده بمعنی افسون خوانده و رام کرده و راست نموده و مالیده باشد -
فسای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی افسونگر و رام کننده باشد و فسائیدن بمعنی افسون کردن و رام نمودن -
فسائیده - بر وزن سرائیده بمعنی فسای ست که افسونگر و رام کننده باشد -
فسرد - بضم اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فسردن است یعنی بسته شد و منجمد گردید و بکسر اول هم گفته اند -
فسردن - بضم اول بر وزن شمردن بمعنی بسته شدن و منجمد گردیدن باشد و بکسر اول هم آمده است -
فسرده - بضم اول بر وزن شمرده بمعنی منجمد گردیده و بسته شده باشد و بمعنی دل سرد گردیده و سرد شده هم هست و بمعنی دست و دل کسی بکار نرود و بمعنی افسرده هم بنظر آمده است و با اول مکسور نیز گویند -
فسرده پستان - بضم اول و کسر بای فارسی کنایه از زنی است که هرگز نزائیده و عقیمه باشد و زن پیر را نیز گفته اند -
فسرده بیان - بضم اول و فتح بای ابجد کنایه از کسی است که سخنان او خنک و بیمزه و پوچ و بیهوده باشد -
فسرده دل - بضم اول کنایه از مردم دل مرده و افسرده باشد و کنایه از مردم سخت دل و بی مهر هم هست -
فسره - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم -
فسطاط - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بطای دیگر زده بلغت رومی سراپرده را گویند و نام شهری هم هست از ولایت مصر و شهر جامع را نیز گفته اند و بعضی گویند که این لغت حبشی ست و بضم اول ست -
فسفسه - بفتح هر دو فا بر وزن وسوسه بمعنی اسپست باشد و آن علفیست که بعربی رطبه و بترکی یونجه گویند و فصفصه معرب آنست -
فسلیون - بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بیونانی تخمیست که سپوش و بزرقطونا باشد -
فسن - بر وزن چمن مخفف فسان ست و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند و در عربی مسن را گویند و بمعنی اول بر وزن شکن هم آمده است -
فسوجن - بضم اول و فتح جیم بر وزن ربودن نوعی از طعام باشد که بیشتر مردم گیلان پزند و خورند -
فسوس - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی بازی و ظرافت و مسخره و لاغ باشد و بمعنی دریغ و حسرت و تأسف هم آمده است و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن را نیز گویند و با واو معروف نام شهریست که اصحاب کهف و دقیانوس بوده -
فسوسیدن - بر وزن نکوهیدن بمعنی دریغ و تأسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن باشد -
فسون - بر وزن جنون بمعنی افسون ست و آن کلماتی باشد که افسونگران و عزائم خوانان و ساحران جهت مقاصد خوانند و نویسند و مکر و حیله و تزویر را نیز گویند -
فسیله - بر وزن وسیله گله و رمه و یلخی اسپ و استر و خر باشد و گله آهو و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و خرما بن نهال درخت خرما را گویند -

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

فش - بفتح اول و سکون ثانی بی تشدید بمعنی پریشان باشد

دکاکل اسپ را نیز گویند و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم هست
و آنچه از سر دستار بمقدار یک وجب بطریق طره و علاقه گذارند
و بمعنی صدا و آواز گشودن بند جامه و زیر جامه و ازار هم
آمده است و پیرامون دهان را نیز گفته اند عموماً و پیرامون و
اطراف دهان اسپ را خصوصاً و بضم اول و ثانی دوم اسپ را
گویند و دنباله هر چیز را نیز گویند و بعربی ذنب خوانند و
بتشدید ثانی در عربی بیرون آوردن آواز چنگ و غیر آن
و زدن و دوشیدن شیر و غیر آن و قفل را بی کلید واکردن -

فشار - بفتح اول بر وزن فطار بمعنی فشردن و پاشیدن و
ریختن و فشارنده باشد و بکسر اول نیز درست است و امر
بفشردن هم هست یعنی بفشار -

فشاردن - بمعنی افشردن و فشردن باشد و خلانیدن
و فرو بردن چیزی را نیز گفته اند در جایی -

فشاع - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بعین بی نقطه زده
بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است و بعربی
کرمة البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان
کرمة الاسود خوانند -

فشافاش - بفتح اول و فای دوم بالف کشیده و بشین
نقطه دار زده صدا و آواز تیر باشد که از پی هم بیندازند -

فشافش - بفتح اول و فای دیگر بر وزن کشاکش بمعنی
فشافاش است که آواز تیر انداختن از پی هم باشد -

فشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده بمعنی نیست
بی ثبات در یک نسخه بمعنی گندر و در دو نسخه دیگر بمعنی گزر که
با ذال نقطه دار و دیگری با زای نقطه دار نوشته شده بود
و الله اعلم و بکسر اول بمعنی ریزنده و ریزان و امر بر فشاندن
باشد یعنی بفشان مانند پاشان و چشان -

بیان یازدهم

در حرف فا با طای حطی مشتمل بر چهار لغت

فطر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت نوعی از سماروغ
باشد و این بدترین همه انواع است و پوست این زهر قاتل باشد
و اگر کمتر خورند بیهوش گردانند و بفتح اول در عربی بمعنی آفریدن
و ابتدا کردن در کاری و مخترع چیزی شدن و شگافته شدن
دندان شتر و شگاف هر چیز باشد و گویند بهمه معانی عربی است

فطرا - بر وزن صحرا بلغت یونانی مطلق تخم را گویند و بعربی
بذر خوانند -

فطراسالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی
تخم و سالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطراسالیون کرفس
کوهیست و بعضی گویند نوعی از سماروغ است -

فطیر - بر وزن خمیر نان را گویند که خمیر آن را مایه نزده باشند
و برنیامده و نرسیده باشد و خمیر برنیامده را نیز گفته اند و در
عربی بمعنی تازه و هر چیز که زود در سانیده شود و بدو انگشت
شیر دوشیدن را نیز گویند و گویند بهمه معانی عربی است -

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر نه لغت

فغ - بفتح اول و سکون ثانی بلغت فرغانه و ماوراء النهر
بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند و بمعنی معشوق و یار و دوست
و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است
و کنایه از جوانان خوبصورت و صاحب حسن هم هست -

فغاک - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی
ابله و نادان و بی عقل باشد و حرامزاده را نیز گویند -

فغستان - بضم اول و کسر ثالث بر وزن گلستان بمعنی
بتخانه و بتکده است و حرمسرای پادشاهان را نیز گویند و کنایه
از خوبصورتان و صاحب حسنان هم هست و بضم اول و ثانی
بمعنی زن منکوحه و صورت سلاطین و امرا باشد -

سلطان فغستان و منشی که بسند فرهنگ شعوری بمعنی زن و سریه سلاطین
و امرا گرفته حلیله باشد آورده و در هیچ کتاب لغت فغستان بمعنی
صورت سلاطین و امرا نیست که مصنف ذکر کرده بر نیامده پس معلوم میشود
که معنی مذکور از دست تصرف ناسخان در کتابت غلط گردیده باشد

صاحب برہان در تحقیق ترجمۂ این لفظ غفلت ورزیدہ ۱۲

فغفور - بروزن مخمور پادشاہ چین را گویند ہر کہ باشد و نیز پادشاہے از آل اشکان کہ بعد از سکندر پادشاہ شدہ و شصت و دو سال ملک راند۔

فغند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند بمعنی از جای جستن باشد بر مثال آہو و بضم اول و کسر اول ہم ہمین معنی دارد۔

فغنشور - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و شین نقطہ دار بواو مجہول کشیدہ و براے بی نقطہ زدہ نام شہریست از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوبصورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و بتگران در ان شہر می باشند و بفتح اول و ثانی ہم آمدہ است۔

فغوارہ - بضم اول و واو بالف کشیدہ بروزن خسارہ کسے را گویند کہ از غایت دماغ و تکبر و نہایت غرور و تجبر از بسیاری اندوہ و ملال و دلتنگی و خجالت ساکت شدہ باشد و حرف نزد معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چہ فغ بت را گویند و وارہ مانند را یعنی ہمچو جماد خاموش است۔

فغیاز - بیاے حطی بروزن و مساز بمعنی عطا و بخشش باشد و بمعنی شاگردانہ ہم ہست و آن زری باشد کہ بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دہند و بمعنی مژدہ و نوید ہم آمدہ چہ فغیازی مژدگانی را گویند۔

فغیازی - بروزن و مسازی بمعنی شاگردانہ و مژدگانہ باشد لیکن بمعنی شاگردانہ بطریق مجاز است۔

بیان سیزدہم

در حرف فا با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

فقاع گشودن - کنایہ از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد و بمعنی آروغ زدن ہم ہست و آن بادی باشد با صدا کہ از راہ گلو بر آید۔

فقاع می گشاید - یعنی تفاخر میکند و لاف میزند۔

فقد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد گیاہیست و دوائی کہ آنرا پنج انگشت می گویند و در علت استسقا بکار آید و بعضے گویند تخم پنج انگشت است و عربی است۔

فقع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بے نقطہ نوعی از سماروغ باشد و آن بیشتر از جاہاے نمناک و دیوارہاے حمام و زیر پای خم شراب روید گویند ہر کہ آنرا در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود و بمعنی صراط ہم آمدہ است در عربی۔

فقعگان - با عین بے نقطہ و کاف فارسی بروزن سلیمان بمعنی فخر و تفاخر و لاف و گزاف و نازش و خودستائے و خودنمائی باشد۔

فقع گشودن - بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع گشودن است کہ کنایہ از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمائے و خودستائی نمودن و آروغ زدن باشد۔

بیان چہاردہم

در حرف فا با کاف فارسی و عربی مشتمل بر شش لغت و کنایت

فگار - بکسر اول و کاف فارسی بروزن شکار بمعنی افگار است کہ جراحت پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن و بمعنی زمین گیر و بجا ماندہ و آزردہ نیز آمدہ است۔

فگال - بکسر اول و کاف فارسی بروزن جدال بمعنی فگار است کہ زخم شدہ و ریش گردیدہ باشد۔

فگانہ - بفتح اول و کاف فارسی بروزن زمانہ بچہ را گویند کہ پیش از زائیدن در شکم مادر مردہ باشد یا پیش از وعدہ ساقط شود خواہ از انسان باشد و خواہ از حیوانات دیگر و با کاف عربی ہم گفتہ اند و بکسر اول ہم آمدہ است و بجاے نون میم ہم دیدہ شدہ است کہ فگامہ باشد۔

فگز - بفتح اول و سکون کاف عربی و زای معجمہ دودکش دیگدان و آتشدان حمام و بخارے را گویند و بفتح اول و کاف ہم آمدہ است۔

فگندہ سر - با کاف عربی و فتح سین بی نقطہ کنایہ از

مراقبه کردن باشد، و کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز هست۔

فکنده سرین ۔ کنایه از مربع و چهار زانو نشستن باشد و کسی را نیز گویند که چهار زانو و مربع نشیند۔

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

فل ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی نیلوفر باشد و بمعنی بیخ نیلوفر هم آمده است و بعضی گویند بیخ نیلوفر هندیست و بعربی اصل النیلوفر الهندی خوانند و فاغیه همان ست و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه ایست که آن را بعربی سفرجل و بفارسی بهی خوانند و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی شکستن و رخنه کردن و هزیمت دادن لشکر و قومی که از لشکر منهزم شده باشد و شخصی که از جنگ گریخته باشد و شکسته دم تیغ را نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثانی هم در عربی زمینی را گویند که در آن هرگز باران نبارد و گیاه نروید۔

فلات ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بفوقانی زده تان و تانه را گویند و آن تارهای باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند و در عربی دشت و بیابان را گویند۔

فلاته ۔ بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد نوعی از حلوا است که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارس آن را اسپیده خوانند و بضم اول هم آمده است۔

فلاخان ۔ بفتح اول و خای نقطه دار بر وزن کلاغان بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند۔

فلاخن ۔ بفتح اول و خای معجمه بمعنی فلاخان ست که آلت سنگ اندازی باشد۔

فلاد ۔ بر وزن فساد بمعنی بیهوده و بیفائده و بی نفع و عبث باشد۔

فلاده ۔ بفتح اول بر وزن قلاده بمعنی فلاد ست که بیهوده و بی فائده و بی نفع و عبث باشد و بضم اول و کسر اول هم بنظر آمده است۔

فلاسنگ ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند۔

فلاطن ۔ بفتح اول و سکون آخر که نون باشد بر وزن تلاطم مخفف فلاطون ست و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السلام۔

فلاطوس ۔ بفتح اول و طای حطی بواو کشیده و بسین مهمل زده نام حکیمی ست و او استاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده و قصهٔ وامق و عذرا بجهان مشهور ست۔

فلاطون مخفف افلاطون ست و آن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی و او استاد ارسطوی معلم اول۔

فلان ۔ بضم اول و سکون آخر که نون باشد شخص مجهول و چیزی غیر معروف باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم استعمال کنند۔

فلان از فلان ۔ کنایه از لاف زدن و گزاف گفتن باشد۔

فلاوه ۔ بر وزن کجاوه سرگشته و حیران و سرگردان را گویند۔

فلج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم زنجیر و کلیدان در را گویند و آنرا در عربی غلق خوانند و در عربی علتی باشد که بعضی از اجزای بدن سست شود و از کار باز ماند و فالج همان ست۔

فلجم ۔ با جیم بر وزن شلغم بمعنی قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان و باین معنی با خای نقطه دار هم هست۔

فلخ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار بمعنی ابتدا و اول هر کار باشد و بسکون ثانی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن را گویند۔

فلخم ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و میم بمعنی فلاخن است

که آلت سنگ اندازی باشد و به فتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم مشته حلاجان را گویند و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود و قفل صندوق و غیره باشد و دخمه و مقبره گبران را نیز گفته اند۔

فلخمان - با میم بر وزن بدخشان بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد۔

فلخمه - بفتح اول و ثانی و میم و سکون ثالث بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد و به سکون ثانی و فتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانه گبران را گویند و قفل را نیز گفته اند و مشته حلاجان را هم می گویند۔

فلخمید - ماضی فلخمیدن باشد یعنی پنبه را حلاجی کرد۔

فلخمیدن - بسکون ثانی بر وزن [illegible] بمعنی پنبه بر زدن و پنبه حلاجی کردن باشد و بفتح اول و ثانی بر وزن نفهمیدن هم آمده است۔

فلخمیده - بر وزن [illegible] بمعنی حلاجی کرده شده باشد

فلخود - بر وزن فرسود بمعنی پنبه دانه باشد و ماضی فلخودن هم هست یعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کرد و کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند۔

فلخودن - بر وزن فرسودن بمعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کردن باشد۔

فلخوده - بر وزن فرسوده هر چیز را گویند که آنرا از غل و غش پاک و پاکیزه ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا کرده باشند خصوصاً۔

فلخید - بر وزن فهمید پنبه دانه را گویند و ماضی فلخیدن هم هست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد و پنبه زن را هم میگویند یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته اند که مصدر باشد و بمعنی ماضی هم آمده است یعنی پنبه زد و حلاجی کرد۔

فلخیدن - بر وزن فهمیدن بمعنی پنبه دانه از پنبه برآوردن باشد و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم آمده است۔

فلخیده - بر وزن فهمیده هر چیز را گویند که آنرا از غل و غش پاک ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا نموده باشند یعنی پنبه دانه را از آن برآورده باشند خصوصاً۔

فلذ - بفتح اول و سکون ثانی و ذال نقطه دار در عربی بمعنی بریدن و قطع کردن باشد و بکسر اول پاره جگر و جگر شتر را گویند

فلرز - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار بمعنی [illegible] باشد و آن خورشی و طعامی باشد که از [illegible] پاره [illegible] بندند۔

فلرنگ - بفتح اول و ثانی و زای نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی بمعنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از [illegible] بجای دیگر برند۔

فلشک - بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف گونه [illegible] نقاشان نقاشی کنند۔

فلغند - با غین نقطه دار بر وزن فرزند چپین و خار پشت را گویند که بر دور دیوار باغ [illegible] کنند و بضم اول و سوم هم درست است و جای [illegible] خطرناکی را هم گفته اند در دریا که کشتی را در آن خطر عظیم است و آنرا بعربی فم الاسد خوانند۔

فلفل بر آتش افگندن - کنایه از بیقرار ساختن باشد و چنانکه عاشق خواهد که معشوق را [illegible] و مهربان کند [illegible] که تا عاشق را [illegible] آرد [illegible] و اسمی چند بر فلفل خوانده بر آتش ریزد معشوق بیقرار گردد۔

فلفلمون - با میم [illegible] و بنون زده بوده [illegible] را گویند و آن [illegible] باشد [illegible] را [illegible] هم بنظر آمده است۔

فلفلمویه - با میم [illegible] و فتح [illegible] فلفل است۔

فلقراط - بفتح اول و ثانی بر وزن سقراط نام پادشاهی

بوده روے۔

فلک - بمعنی آسمان ست و چوبے را نیز گویند کہ تسمہ در وسط آن قرار داده اند بجہت کف پای زدن طفلان وبی ادبان۔

فلک اندازه کردن - کنایہ از بلند مرتبہ شدن و بزرگی یافتن باشد۔

فلک پرده بر دارد - یعنی قیامت قائم گردد۔

فلک پرده دار - کنایہ از عرش ست کہ فلک اطلس باشد۔

فلک سیر - کنایہ از تند رفتار و تیز رو باشد خواه انسان وخواه حیوان دیگر۔

فلک مکوکب - کنایہ از کرسی ست کہ فلک ثوابت و فلک البروج باشد۔

فلاخن - با میم بالف کشیده بمعنی فلاخن ست وآن آلتی باشد کہ از پشم بافند وبدان سنگ اندازند۔

فلنجمشک - بر وزن ومعنی فرنجمشک ست کہ گیاه بالنگو باشد وبعضے گویند تخم بالنگو ست۔

فلنجہ - بفتح اول وثانی وجیم وسکون ثالث بمعنی افلنجہ ست وآن تخمے باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ ست نیکوترین وی آن بود کہ چون در دست بمالند بوی سیب کند ودر عطریات بکار برند۔

فلنجیدن - بفتح اول وثانی بر وزن پسندیدن بمعنے جمع کردن واندوختن باشد۔

فلوزه - بضم اول وثانی بواو کشیده وفتح زای نقطہ دار ستونے وچوبے را گویند کہ بدان خانہ پوشند وبا راے بی نقطہ ہم آمده است۔

فلہ - بفتح اول وثانی مشدد وغیر مشدد بمعنی آغوز ست کہ شیر اول حیوان نو زائیده باشد وبعربی لبا خوانند وماستے را نیز گویند کہ فی الحال بستہ شود وگوریاست را نیز فلہ مے گویند۔

فلید - بفتح اول وسکون تحتانی بر وزن رسید ماضی فلیدن است یعنی بر دل شد ودل پر کرد وچیزے را بعنف زور ودرجائے فرو بردن باشد چنانکہ ریش گرد ونرم شود وباین معنی بکسر اول ہم آمده است۔

فلیفلہ - بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفا ولام ہر دو مفتوح میوه درخت عود ست وآنرا ثمرة العود گویند ودر اندلس نانخواه را کہ زنیان باشد فلیفلہ خوانند۔

فلیق - بر وزن خلیق بمعنی پیلہ باشد کہ ابریشم ازان بہم میرسد۔

فلیو - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث وواو بمعنے فلاد ست کہ بیہوده وبے فائده وبے نفع باشد۔

فلیوه - بفتح اول وآخر کہ داو باشد بمعنی فلیو ست کہ بیہوده وبے فائده وبے نفع باشد۔

بیان شانزدہم

در حرف فا با نون مشتمل بر بست وچہار لغت وکنایت

فنا - بفتح اول وثانی بالف کشیده داروئیست کہ آنرا بفارسی روباه تربک خوانند وبعربی عنب الثعلب گویند۔

فنارور - با راے قرشت بر وزن نو آموز نام جاے ومحلی ست از سمرقند کہ شراب آنجا بغایت نیکو میشود۔

فنج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم وبخاے ہم آگویند وبعربی مفتوق خوانند وبمعنی زشت وقبیح نیز آمده است وبضم اول نام شہریست از ولایت زنگبار وبخاے را نیز گویند وبفتح اول وثانی مارسے را گویند کہ آزار بکسے نرساند۔

فنجا - بفتح اول بر وزن تنہا حالتیست کہ آدمی را در وقت در آمدن تپ واقع شود وآن خمیازه وکشش واکشش وکمان کشی بدن باشد وبعربی قشعریره ومطی خوانند وبرف را نیز گویند وآن چیزیست کہ در ایام زمستان از آسمان بجائے پنبہ کہ حلاجے میکرده باشند فرو بارد وبکسر اول بمعنی دمر باشد وآن بادیست کہ در وقت باریدن برف بہم میرسد۔

فنجر - بر وزن خنجر شخصے را گویند کہ آلت مردی او بزرگ گنده باشد۔

فنجره - بر وزن حنجره بمعنی فنجر ست کہ مرد ذکر بزرگ باشد۔

فنجنگشت - بروزن و معنی پنجنگشت است و آن رستنی باشد که بعربی ذوخمسة اصابع و ذوخمسة اوراق خوانند -

فنجنوش - با نون بروزن انگوش ریم آهن مسنوع باشد و بعربی خبث الحدید گویند و ساختن آن چنان است که بگیرند ریم آهن را و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا چهارده روز بعد از آن خشک کرده باز بسایند و با روغن بادام بریان کنند باه را زیاده کند -

فنجیدان - بروزن رنجیدن بمعنی خمیازه و دهن دره کشیدن باشد پیش از آنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی قشعریره و تمطی گویند و در حالت خمار شراب و خمار غذا نیز این حالت بهم میرسد -

فند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی مکر و حیله و فریب و دروغ و سخن بیهوده و بیفایده و دروغ باشد و بمعنی نقطه هم آمده است و خال را نیز گویند مطلقاً خواه خال حبشی و خواه خال اهلی باشد و بکسر اول نام شاعری است -

فندرسک - بفتح اول و دال ابجد و رای قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه و کاف نام قصبه ایست از ولایت استرآباد -

فندق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف معروف است گویند عقرب از آن میگریزد اگر مغز آنرا با انجیر و سداب بخورند زهر کارگر نکند و معرب آن بندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند و کنایه از لب معشوق هم هست -

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت سازند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی در ما بین انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که صدا ازان بر آید -

فندق سنجاب رنگ - کنایه از زمین است -

فندق سیمین - کنایه از ستاره های آسمانی باشد -

فندق شکستن - کنایه از [illegible] باشد -

فنده - بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و ثانی [illegible]

قرشت سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند -

فنطافلیون - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و کسر فا و لام بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند -

فنک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سرد است و بمعنی زلو هم آمده است و آن جانوریست که خون از بدن آدمی بمکد و شمع مانندی را نیز گویند که دزدان [illegible] بر دست گیرند هرگاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا کشند و چون خواهند فرو نشانند بجانب پایین [illegible] بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی فلاکت و پریشانی و بی برگی و سامانی باشد و نباتی را نیز گویند بسیار تلخ و آنرا بعربی حنظل خوانند -

فنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی فریب و غرور [illegible] نیز گفته اند -

فنود - [illegible] فنودن است یعنی فریفته [illegible] و آرام گرفته و کسی را نیز گویند که در گفتار و رفتار [illegible] توقف [illegible] نماید و بضم اول هم آمده است و بعضی [illegible] هم گفته اند و باین معنی بجای فا قاف نیز بنظر آمده است -

فنودن - بضم اول بروزن ربودن بمعنی فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن و گفتار و رفتار

فنوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته شده و غره گردیده و آرام گرفته باشد -

فنور - بضم اول [illegible] بمعنی جدائی و از هم دور افتادن باشد -

بیان [illegible]

و حرف فا با واو مشتمل بر [illegible] لغت

فو- بضم اول وسکون ثانی بجیست که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است وگل آن به نرگس میماند وساق آن یک گز میشود بول وحیض را براند-

فواده- بفتح اول بر وزن کباده خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند وآبکامه نوعی آشیست که از ماست وشیر وتخم سپند سوختن وسرکه وخمیر خشک سازند-

فوب- بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد در مجمع الفرس سروری وسرمه سلیمانی بمعنی بادی باشد که بعد از دعا خواندن بجهت چشم زخم وافسون از دهن بر آرند وچنین بادی بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد بزور از دهن برآورند در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت آمده است وبادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند-

فوتنج- با اول بثانی رسیده وکسر فوقانی وفتح نون وسکون جیم معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد وبه عربی حبق خوانند وآن چند قسم میشود وقسمی که در میان جوی آب می روید آن را حبق التمساح وحبق الماء گویند-

فود- بر وزن ومعنی پود است که در مقابل تار باشد و آن ریسمانی است که جولاهگان در پهنای کار بافند-

فوده- بر وزن دوده خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند وآن خورشیست مشهور در صفاهان-

فور- بر وزن مور نام راجی قنوج است که یکی از راجهای پادشاهان هند باشد وسکندر او را کشت ودر رنگ سرخ کمرنگ را نیز گویند-

فوران- بر وزن توران نام شهر قنوج است که یکی از شهرهای هند باشد ومعرب آن قنوج است-

فورانیان- بر وزن تورانیان قنوجیان باشند یعنی مردمی که منسوب اند بشهر قنوج وایشان را فوریان هم گویند-

فوردگان- با دال ابجد بر وزن [illegible] ورچگان با دو نون (?) است که فارسیان خمسه مسترقه را به پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود وآنرا بدین نام خوانند ودر این ایام جشنهای عظیم نمایند وشادی کنند وآنرا جشن پوردگان هم می گویند ومعرب آن فوردجان است-

فوردیان- بیای حطی بر وزن ومعنی فوردگان است که پنج روز آخر آبان ماه با خمسه مسترقه باشد وآفتاب در این ایام در برج عقرب می باشد وآن ایام جشن فارسیان ومغان است

فوردین- بفتح اول وثانی بر وزن تبرزین مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد وبضم اول بر وزن پوتین هم آمده است-

فورک- بر وزن کوچک نام دختر راجه قنوج است که یکی از پادشاهان وراجهای عظیم الشان هندوستان بود واو در حباله بهرام گور بود-

فورنابوس- با رای قرشت ونون ودال ابجد وبای حطی وواو وسین بی نقطه وحرکت مجهول نام شهری بوده از یونان زمین-

فوریان- بضم اول بر وزن حوریان اولاد فور را گویند که پادشاهان وراجهای قنوج بوده وفورانیان را نیز گفته اند که مردم شهر قنوج باشند-

فوریون- بضم اول وسکون ثانی وکسر ثالث وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی دارویی باشد که آنرا عاقر قرحا گویند وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عود القرح خوانند ودر [illegible] دارد-

فوز- بضم اول وسکون ثانی وزای نقطه دار [illegible] اطراف پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد [illegible] نیز گویند وبمعنی صدا نیز آمده که در هنگام [illegible] کردن از گلو برآید وبمعنی آروغ هم هست وآن بادی باشد که با صدا از گلو برآید وبفتح اول در عربی بمعنی رسیدن وفیروزی یافتن

ورستن وخلاص شدن وهلاک گردیدن باشد۔
فوژان ۔ بازاے فارسی بروزن سوزان فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند۔
فوزه ۔ بروزن کوزه پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون۔
فوشنج ۔ بضم اول وسکون ثانی وفتح شین نقطه دار و نون وجیم هرد و ساکن معرب پوشنگ باشد و آن قریه ایست نزدیک بهرات۔
فوشنه ۔ بروزن پودنه نوعے از فطرست که سارونغ باشد و آن ازجاهاے نمناک روید۔
فوگان ۔ باکاف فارسی بروزن خوبان فقاع را گویند و آن چیزیست مست کننده که از آرد جو وغیر آن سازند و بوزه همانست۔
فول ۔ بضم اول وسکون واو و لام بمعنی باقلا باشد و بزبان عربی جرجر گویند۔
فولاد ۔ بروزن ومعنی پولاد ست و آن آهنے باشد جوهردار که کارد و شمشیر ازان سازند۔
فولس ۔ بضم اول وثالث بروزن یونس نام حکیمے بوده یونانی
فولیون ۔ بضم اول وسکون ثانی وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده دارو ئیست که از ملک شام آورند جراحتهاے تازه را نافع است۔
فوم ۔ بروزن موم گندم را گویند وبعربان حنطه خوانند۔
فوه ۔ بفتح اول وثانی مخفف نام نجیست که آنرا روناس نیکو نیند و بدان چیزها رنگ می کنند وبضم اول وفتح ثانے مشدد هم بنظر آمده است۔
فویل ۔ بکسر اے بروزن موصل بمعنی شوره باشد و آن چیزیست که ازان باروت سازند ودر هندوستان بدان آب سرد کنند

بیان بیست و هفتم

در حرف فا با ها مشتمل بر شش لغت

فه ۔ بفتح اول چوب پهنی را گویند که کشتی بانان بدان کشتی رانند وعربان شخصے را گویند که در حرف زدن وسخن گفتن عاجز باشد وبکسر اول هم بمعنی پاروب کشتی بانان باشد و آهنے را نیز گویند بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف آن ریسمانے بندند یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هم سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند و آنرا بعربی مجرفه خوانند وچوبے وتخته را نیز گویند که برزیگران زمین را بدان هموار کنند۔
فهار ۔ بروزن بهار سنگے باشد برنگ یاقوت اطلسی و آنرا از مشرق زمین آورند ودر کان طلا مے باشد گویند خوردن آن دفع جنون میکند۔
فهانه ۔ بروزن زبانه چوبک تنگی را گویند که آن را گاهی در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد و کفشگران وموزه دوزان در فاصله قالب کفش وموزه نهند تا فراخ گردد و اوستادان ورودگر ونجار چوب شکن در شگاف چوبی که باره یا تبر می شگافته باشند فرو برند تا زود شگافته گردد و گاهے در زیر ستون گذارند تا راست بایستد۔
فهرست ۔ بکسر اول ورائے قرشت وسکون ثانی وسین سعفص وفوقانی تفصیلے باشد در ابتدائے کتاب که دران اظهار آنچه از باب وفصل دران کتاب شده باشد بیان کنند و نوشته را نیز گفته اند که دران اسامی کتابها باشد وعربان فهرس می گویند بحذف تائے قرشت چنانکه گفته اند الفهرس کتاب الذی تجمع فیه الکتب وهو معرب۔
فهل ۔ بروزن سهل بمعنی فراخ وکشاد باشد۔
فهه ۔ بکسر اول وفتح ثانی چوبے باشد که کشتی بانان بدان کشتی رانند۔

بیان نوزدهم

در حرف فا با یای حطی مشتمل بر چهل ویک لغت وکنایت

فیار ۔ بفتح اول بروزن مدار مشغول کار وعمل وصنعت وپیشه باشد

فیال - بر وزن عیال زمینی را گویند که بار اول آن را زراعت کرده باشند و قیرے را نیز گفته اند که پیکان آن دوشاخه باشد -

فیاوار - با واو بر وزن سزاوار بمعنی فیارست که صنعت و شغل و عمل و کار و هنر باشد

فیاور - بر وزن سراسر بمعنی فیاوارست که کار و صنعت و شغل و عمل باشد -

فیجن - بفتح اول و جیم بر وزن بهمن دوائیست که آن را سداب گویند بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردگان دفع سموم کند -

فید - بر وزن صید بمعنی خرام و خرامیدن باشد و بمعنی زیاد و زیاده شدن و نفع و فائده هم هست و موے اسپ را نیز گویند و در عربی نام منزلیست در راه کعبه -

فیدار - بفتح اول بر وزن نے زار بمعنی فیاورست که صنعت و شغل و کار و عمل باشد -

فیداقه - بفتح اول و آخر که قاف باشد نام زنیست و او حاکمهٔ بردع بوده و آن ولایتی ست که استر بردعی منسوب بآن ولایت ست و باین معنی بجاے حرف اول قاف و بجاے حرف آخر فا هم بنظر آمده است -

فیر - بکسر اول بر وزن میر بمعنی تاسف و افسوس و مسخره و لاغ باشد -

فیروز - بیای مجهول بر وزن دیروز بمعنی مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد و نام روز سوم است از خمسهٔ مسترقه سالهاے ملکی -

فیروزگرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه نام شهر اردبیل ست و بمعنی فیروز شهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است و آنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است و معرب آن فیروز جرد باشد -

فیروزنین - بانون به تحتانی کشیده و بنون دیگر زده بمعنی فعل و کار نیک باشد -

فیروزه - معروف است و آن یکے از جواهر مشهوره است و هر بامداد نظر بران کردن روشنی چشم افزاید -

فیروزه تاج - با تاے قرشت بالف کشیده و بجیم ابجد زده تاج کیخسرو را گویند و کنایه از سالکان و فقرا و اهل سلوک باشد -

فیروزه تخت - کنایه از آسمان ست -

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت ست که کنایه از آسمان باشد و آنرا فیروزه گون دریا هم میگویند -

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد -

فیروزه طشت - بفتح طاے حطی و سکون شین و تاے قرشت تخت کیخسرو را گویند و کنایه از آسمان هم هست و بنات النعش را نیز گفته اند و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک ست و آنرا دب اکبر خوانند -

فیروزه کاخ - با کاف بالف کشیده و بخاے نقطه دار زده کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد -

فیروزه مرقد - بفتح میم و قاف و سکون را و دال بے نقطه بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی ست -

فیریدن - بر وزن تپیدن بمعنی خرامیدن باشد و بمعنی پر نعمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن هم آمده است -

فیسا - با اول و ثانی رسیده و سین بے نقطه بالف کشیده بمعنی طاؤس باشد و آن پرنده ایست معروف در هندوستان -

فیصور - با صاد بی نقطه بر وزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی دریاے محیط و کافور از انجا آورند -

فیض اقدس — فیض باشد از جانب حق تعالی بی واسطهٔ روح اعظم و بدین فیض شیونات ذاتیه و اعیان ثابته ثابت گشتند —

فیض مقدس — بر خلاف فیض اقدس است چه این فیض از جانب حق تعالی بوساطت روح اعظم فائز شده و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید —

فیظل — با ظای نقطه دار بر وزن هیکل بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانند —

فیلا — با اول بثانی رسیده و لام بالف کشیده بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد —

فیلاسوف — بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند —

فیلاق — بفتح اول بر وزن قیماق یعنی لشکر و سپاه باشد بزبان رومی —

فیل زهره — معروف است که زهرهٔ فیل باشد و خبیث حضض را نیز گویند و ثمر آن مانند فلفل باشد یرقان را نافع است —

فیلسته — بکسر اول و فتح ثالث بر وزن پی دسته بمعنی رومی و رخساره باشد و بمعنی ساعد و انگشتان هم آمده است —

فیلسوف — مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی —

فیلق — بر وزن خندق مخفف فیلاق است که بلغت رومی لشکر و سپاه باشد —

فیلقوس — بفتح اول و ثالث بر وزن سندروس نام پادشاه روم است و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده است و اصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر چه فیلق بزبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند و او را فیلاقوس هم می گویند —

فیلک — بفتح اول بر وزن عینک تیری را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد و تیر چرخ را نیز گفته اند که کوکب عطارد باشد و نام مقامی و جایست در راه کعبه —

فیل گوش — با کاف فارسی بر وزن دیگ جوش نام گیاهیست از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و نام داروئی هم هست که آن را بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی بگرد و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است —

فیمان — بر وزن ایمان بمعنی حسن هدی باشد و آن محبت نفس است به تکمیل خود بخوبی قول و فعل —

فیمون — بر وزن میمون نامی باشد که بدروغ بعد را گذاشته بودند —

فینک — با نون بر وزن کیلک نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید و تجویف بسیاری دارد و مغز آن فینج باشد —

فیید — بر وزن رسید ماضی فییدن است یعنی دل بد کرد و بددل شد —

فییدن — بر وزن رسیدن بمعنی دل بد کردن و بددل شدن باشد از کسی و از چیزی —

گفتار بیستم

از کتاب برهان قاطع در حرف قاف با حروف تهجی مشتمل بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و چهل و یک لغت و کنایت

بیان اول

در حرف قاف با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

قاآن - با همزه بر وزن خاقان پادشاه چین را گویند هر که باشد.

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی زاد است.

قابوس - بر وزن ناموس نام حکیمی بوده پادشاه استرآباد.

قابول و قاپول - لغت اول بابای ابجد و دوم بابای فارسی بر وزن شاغول مجاری عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد.

قادر انداز - تیرانداز و کمانداری را گویند که تیر او خطا نکند.

قار - بر وزن مار این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشد و آن صمغیست سیاه.

قاراسیا - با سین بی نقطه و تحتانی بر وزن آقا رضا بلغت رومی میوه‌ای باشد شبیه به گیلاس و آنرا بفارسی آلوبالو گویند لیکن آلوبالو شهرت دارد و گویند تازهٔ آن شکم براند و خشک شدهٔ آن شکم را ببندد و صمغ آن [illegible] را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مرد سوزاک را نافع است.

قارن - بفتح ثالث بر وزن آهن پهلوانی بوده در زمان رستم زال.

قاره - بر وزن چاره رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد.

قاز - با زای نقطه دار بر وزن باز معروفست و آن پرنده‌ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغ آبی گویند ترکی ست چه در موید الفضلا [illegible] ترکی نوشته شده بود.

قازقان - با زای نقطه دار و قاف بر وزن آشیان دیگ بزرگ را گویند که در آن چیزی پزند گویند این لغت ترکی ست.

قاس - بر وزن طاس غوک را گویند که وزغ باشد و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی اندازه و مقیاس هم گفته اند.

قاصد چرخ - کنایه از ماه است و کنایه از آفتاب هم هست.

قاضی چرخ و قاضی فلک - کنایه از ستارهٔ مشتری است.

قاطون - بالف کشیده و بنون زده چیزیست مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بعضی سفیدگران بکار برند.

قاف - بر وزن کاف حرفیست از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و نام کوهیست مشهور و محیط است بربع مسکون گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آبست و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبزی نماید و چون منعکس گردد کبود و این بیان غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از لون بهره نیست و همچنین مبرهن ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از ده فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم.

قافله شد - بمعنی قافله رفت باشد یعنی قافله سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات الله علیه.

قاف و دال - بمعنی مزخرف و هرزه و هرزه گوئی و هرزه کاری باشد و بمعنی قول و دلیل هم آمده است و کنایه از طمطراق و کش و فش هم هست و آن را سین و دال نیز می گویند.

قافیه تنگ شدن - کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد.

قافیه سنجان - اشاره بشاعران وشعرا و مردمان موزون باشد -

قاق - بروزن طاق بمعنی قدید وخشک باشد ومردم درازو باریک ولاغر را نیز گفته اند -

قاقله - بضم قاف وفتح لام بار درختیست که از ان خورش سازند وآنرا سایه پرورهم میگویند وبعضی گویند چیزیست مانند تخم سپندان ودر غلاف می باشد والاچی همان ست واز جنس هیل باشد لیکن بزرگتر ست از هیل -

قاقلی - بضم ثالث بروزن کاکلی رستنی باشد مانند اشنان ودر طعم آن شوری هست وگویند گشوث ست وفعل وطبیعت وی گرم وخشک باشد وضعف جگر را نافع است وآنرا بعربی رجل الفروج «وش» خوانند -

قاقم - بضم ثالث وسکون میم پوستی باشد سفید وبغایت گرم می باشد ومردمان اکابر پوشند وکنایه از روز هم هست که بعربی یوم می گویند چنانکه شب را قندز چه هرگاه گویند قاقم آورد وقندز آورد مراد آن باشد که روز آورد وشب آورد -

قاقم نمای - کنایه از سفید نمای وروشن نمای باشد -

قاقوس - بروزن ناقوس بیونانی غله ایست که آن را بعربی عدس می گویند -

قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا مخفف اقاقیا ست و آن عصاره تخم خاریست که چیزها بدان دباغت کنند وبعضی گویند صمغ آنست وآن صلب وسطبر وسیاه رنگ میباشد -

قالنجه - بکسر لام وسکون نون وفتح جیم پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه وعربان عقعق وصلصل خوانند وبعضی گویند قالنجه فاخته است -

قالوس - بالام بروزن جاسوس نام نوائی ولحنی است از موسیقی -

قانصه - بکسر نون وفتح صاد بی نقطه سنگدان مرغ را گویند پوست اندرونی او را خشک کرده بسایند وباشراب بیاشامند درد معده را سود دارد وخاصه پوست سنگدان خروس گویند عربی است -

قانون - با نون بروزن هارون بمعنی اصل ورسم وقاعده باشد ونام کتابیست در طب ونام سازیست که می نوازند گویند این لغت معرب کانون ست وعربی نیست لیکن در عربی مستعمل ست -

قاورد - بروزن ناورد نام نوعی از حلوا است -

قاوند - بروزن خاوند چیزی باشد مانند پیه لیکن چه آنرا پیه قاوندی ودر عربی شحم قاوندی می گویند وآن روغنی باشد منجمد شده وازدانه گیرند مانند فندق سرفه کهنه ودرد پشت را که از سردی باشد سود دارد -

قاویل - بکسر واو بروزن قابیل گروهی وقومی باشند از مردم که در جانب شمال می باشند -

قاه قاه - با دو قاف بالف کشیده ودو های ساکن خندیدن باواز بلند را گویند -

قای - بروزن جای نام جا ومقامی است منسوب بخوبان -

قائم انداز - شخص شطرنج باز ونرد باز بی نظیر را گویند وکنایه از مردم عاجز وناتوان هم هست -

قائم پنجم آسمان - کنایه از کوکب مریخ ست که والی سپهر پنجم باشد -

قائم ریختن - کنایه از عاجز شدن وجنگ ناکردن باشد

بیان دوم

در قاف باباى ابجد مشتمل بر بست وپنج لغت وکنایت

قبا - بروزن صبا جامه پوشیدنی را گویند ونام شهریست در مدینه که هم هست وبمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی ها در آخر -

قبا تنگ شدن - کنایه از بی طاقت شدن وتنگی معاش باشد -

قباچاسے ـ باجیم فارسی بروزن سراپاے قبا و جامهٔ کوچک باشد ـ

قباچه ـ بروزن سراچه بمعنی قباچاسے است که قبا و جامهٔ کوچک باشد ـ

قباد ـ بروزن مراد نام پدر نوشیروان ست و حلوان و گازرون را او بنا کرده و نام بوته باشد خاردار که شتران آن را برغبت خورده از ان صمغے سفید حاصل میشود ـ

قباس ـ بضم اول بروزن نخاس آفتاب عالمتاب را گویند ـ

قباے زربفت ـ کنایه از آسمان ست در شبهاے تاریک بی ابر و آنرا قبهٔ زربفت هم می گویند ـ

قباے کحلی ـ کنایه از آسمان ست ـ

قبچاق ـ بکسر اول نام دشتے و صحرائی ست از ترکستان و طائفه از ترکان آن نواحی را قبچاقی گویند ـ

قبرس ـ بضم اول و راے قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه نام جزیره ایست از جزائر یونان ـ

قبط ـ بکسر اول و سکون ثانی و طاے حطی اهل مصر را گویند بلغت عبری و یکے از ایشان را قبطی خوانند ـ

قبلهٔ جمشید ـ کنایه از آتش ست و شراب لعلی را نیز گویند و کنایه از آفتاب هم هست و جام جهان نما را نیز گفته اند ـ

قبلهٔ دهقان ـ کنایه از آتش است ـ

قبلهٔ زردشتیان ـ بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد ـ

قبله گاه مجوس ـ بمعنی قبلهٔ زردشتیان ست که کنایه از آتش باشد ـ

قبه ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد برآمدگی هر چیز را گویند و عربان شاخ حجام را می گویند که بدان حجامت کنند ـ ب + که ـ

قبهٔ آب ـ کنایه از حباب است و آن شیشه مانندے باشد که هنگام باریدن باران در روے آب هم میرسد ـ

قبهٔ زبرجدی ـ کنایه از آسمان است ـ

قبهٔ زربفت ـ کنایه از آسمان ست در شب با ستاره ـ

قبهٔ زرین ـ کنایه از آفتاب و عمود صبح است ـ

قبهٔ علیا ـ بضم عین کنایه از فلک ست ـ

قبهٔ فلک ـ کنایه از معدل النهار ست که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند ـ

قبهٔ گردنده ـ بمعنی قبهٔ علیاست که کنایه از آسمان باشد ـ

قبهٔ مینا ـ بمعنی قبهٔ زبرجدی ست که کنایه از آسمان باشد ـ

قبیله ـ بروزن طویله جماعتے را گویند که از یک پدر باشند ـ

بیان سوم

در قاف با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت

قت ـ بضم اول و سکون ثانی یونجهٔ خشک شده را گویند و آنرا بفارسی اسپست و بعربی فصفصه خوانند ـ

قتاد ـ بفتح اول بروزن سواد خاریست که کتیرا صمغ آنست و عربان سواک العباس گویندش ـ

قتق ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون قاف ماست و کشک و ترشی و چاشنی را گویند که در آش کنند و نان خورش سازند ـ

بیان چهارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

قچ ـ بضم اول و سکون ثانی گوسفند شاخدار جنگی را گویند ـ

قچقار ـ بضم اول و قاف بالف کشیده بروزن کهسار گوسفند کشتی را گویند ـ

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر یازده لغت و کنایت

قد الف چو میم کردن ـ کنایه از مراقبه و سر بجیب فرو بردن باشد ـ

قدح لاجوردی ـ کنایه از آسمان باشد ـ

قدح مریم ـ گیاهیست دوائی که برگ و بیخ آن

سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حجر العالم است و آنرا از لائف الملوک نیز گویند۔

قدر انداز۔ بمعنی قادر انداز ست و آن شخصے باشد کمانداری که تیرش خطا نخورد۔

قدرخان۔ نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده۔

قدرف۔ بروزن سرف نام شهریست و آن شهر را بعربی قطریف هم گویند و معربش قطرف باشد۔

قدرفی۔ بروزن اشرفی نام زریست که در شهر قدرف میزده اند و رائج بوده و منسوب بقدرف را نیز گویند۔

قدغ۔ بفتح اول و سکون غین نقطه دار ظرفے و پیاله را گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند و بضم اول و ثانی بترکی بچه خر الاغ را گویند که کره خر باشد۔

قدم۔ بضم اول و ثانی و سکون میم بمعنی عاقبت کارها باشد و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی پاے و پیش پای و سابقه چیزے از خیر و شر بوده و از سر انگشت پاے تا پاشنه را نیز گویند۔

قدم از جان بر آوردن۔ کنایه از ترک جان گفتن باشد۔

قدم افشردن۔ کنایه از ثابت قدم بودن باشد۔

قدم بر سر کار خود نهادن۔ کنایه از مقصد و مطلب و مراد خود گذاشتن باشد۔

قدم خاک۔ بکسر میم کنایه از زمین ست که بعربی ارض خوانند۔

قدمیا۔ بفتح اول و ثانی و سکون میم و تحتانی بالف کشیده بمعنی اقلیمیا ست و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی ست و از جزیرهٔ قبرس می آرند و در داروهاے چشم بکار برند۔

قدید۔ بروزن جدید گوشت خشک شده را گویند مستقیما خصوصا که در سرکه جوشانیده باشند۔

بیان ششم

در قاف بارای قرشت مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایت

قرا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده منجنیق را گویند و آن چیزیست که در قلعها سازند و با آن سنگ و خاک و خاکستر بجانب دشمن اندازند و بضم اول در عربی جمع شهرست که شهرها باشد و دهها را نیز گویند۔

قرابه زرین۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

قراچور۔ باجیم فارسی بروزن بادا دور بمعنی بادا دور باشد و بمعنی شمشیر دراز و شمشیر دار هم نوشته اند والله اعلم۔

قراچوری۔ بروزن بادا دوری بمعنی شمشیر و شمشیر برداری و شمشیر زدن هر سه آمده است و بجاے راے قرشت لام هم نوشته بودند که قراچولی باشد۔

قراخان۔ نام پادشاه هندوش ست و با اسکندر معاصر بوده و نام یکے از مبارزان افراسیاب هم بوده است۔

قراسنقر۔ بفتح اول و ضم سین بے نقطه و سکون نون و قاف مضموم براے قرشت زده نام مرغیست شکاری و سیاه می باشد و کنایه از شب هم هست که در مقابل روزست و نام سلطان سنجر بن ملک شاه پادشاه خراسان هم هست و او را قراسنقر هم می گویند که بجای الف ها باشد و بعضے گویند این لفظ ترکی ست لیکن در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته اند۔

قراسو۔ با سین بے نقطه بروزن جفا جو نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم و بترکی آب سیاه را گویند۔

قراص۔ بفتح اول بروزن خلاص رستنی باشد که آنرا بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و در کنز اللغت بمعنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است۔

قراصیا۔ بفتح اول و کسر صاد بے نقطه و تحتانی بالف کشیده بلغت رومی بمعنی قاراسیا باشد که آلو بالو ست و آنرا آلی بالی و آلوی [illegible] گویند و آن سه قسم میباشد

شیرین و ترش و عفص شیرین آن شکم را براند و ترش آن تشنگی را فرونشاند و عفص آن شکم را ببندد و معرب آن جراسیاست و بجای صاد سین هم بنظر آمده است۔

قراطارغوین۔ بفتح اول و طای حطی بالف کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بواو رسیده و تحتانی مکسور و نون ساکن بلغت رومی نباتیست که برگ آن ببرگ گندم میاند و شاخهای بسیار دارد همه از یک اصل رسته و تخم آن مانند گاورس می باشد و بیشتر در جایگاه سایه رو[ید] گویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخورد و پیش از جماع کردن و بعد از ان مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد۔

قرآن خوان۔ معروفست یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند و کنایه از شخصیست که او را از حکومت و منصب هم معزول کرده باشند۔

قرانیا۔ بفتح اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده نام درختیست بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید برگ آن مانند برگ آزاد درخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشد لیکن دراز تر از زیتون ست و چون برسد سرخ شود اسهال را بغایت مفید است۔

قرانیطس۔ بفتح اول و نون بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی ورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد۔

قرای طیلسانی۔ بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی کنایه از کوکب زحل ست۔

قربانیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاوچشم گویند و بعربی عین البقر می خوانند اسهال را نافع است۔

قربوس۔ بفتح اول [illegible] ابجد بر وزن محسوس

کوههٔ زین اسپ را گویند و آن بلندی پیش زین اسپ است و با بای فارسی هم بنظر آمده ست و بضم اول نیز دیده شده است۔

قربول۔ با بای ابجد بر وزن مرغول نوعی از عشقه و لبلابست که بر درخت پیچد۔

قرت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی دیوث و قلتبان و بچشم خود بین را گویند و بضم اول در عربی خشک شدن خون و سیاه شدن پوست بدن از لت خوردن و متغیر شدن رو باشد از زدن۔

قرتبان۔ بر وزن و معنی قلتبان است که دیوث و بچشم خود بین باشد۔

قرتبوس۔ بفتح اول و ثالث بر وزن اشکبوس بمعنی قرتبان ست که دیوث و بی حمیت باشد۔

قرته۔ بفتح اول و ثالث بمعنی قرتبوس ست که بی حمیت و دیوث باشد۔

قرحان۔ با حای بی نقطه بر وزن مرجان بلغت یونانی نوعی از کماه است و آن سفید و کوچک می باشد و بعربان شتری را می گویند که هرگز با وعلت جرب نه رسیده باشد یعنی گر نشده باشد و آدمی که هرگز او را درد و سلطی و فتنه نرسیده باشد۔

قرخواک۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن افلاک بمعنی گوشتابه باشد۔

قردالیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه بالف کشیده و کسر لام و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی تیسه را گویند و بعربی مرجان خوانند۔

قردامن۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و نون بلغت یونانی تخم سپندان را گویند و آن تخمی باشد دوائی که بزبان عربی حرف و حب الرشاد و بفارسی تخم ترهٔ تیزک و خردل فارسی همان ست چون در آتش ریزند از وه و آن جمع

گزندگان بگریزند۔

قردامومن - بامیم اول بواو رسیده و فتح میم دوم وسکون نون بلغت یونانی بمعنی قردامن است که تخم سپندان باشد و بعضی گویند قردامومن قردمان است که کرویای کوهی باشد۔

قردامینی - بامیم بروزن فرداهینی رستنی باشد که آن را سیسنبر گویند و آن پیوسته در آب روید مانند قرة العین و بدان سبب حرف الماء خوانندش۔

قردمانا - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و میم و نون هردو بالف کشیده کرویای صحرائیست و آنرا کرویای جبلیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند و بعضی گویند تخم بدرانست و آن رستنی باشد صحرائی بغایت بدبوی مانند ترب و بدین سبب آنرا ترب صحرائی و تخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند۔

قرزم - بروزن و معنی قلزم است و آن دریائی باشد مشهور و چاه پرآب را هم بطریق کنایه قرزم گویند۔

قرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فتح نون چرک و ریم را گویند که بر روی جراحت و زخم بسته و سخت شده باشد۔

قرص زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص زر مغربی - کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل غروب۔

قرص سیمین - کنایه از ماه است۔

قرصعنه - به فتح اول و ثالث و سکون ثانی و عین و نون مفتوح نوعی از خار است و آنرا در اندلس شوکة ابراهیم گویند و گل وی سفید بود و سر گل وی بسرخی زند و شش خار بر دور آن میباشد و زنبور عسل از آن گل بخورش کند و بزبان قومیکه زنبور عسل دارند آن را خار عسل خوانند گزندگی جانوران را نافع است۔

قرص گرم و سرد - کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد۔

قرصهٔ زر - بفتح زا و سکون رای بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص هفت دره - کنایه از آفتاب است باعتبار هفت آسمان۔

قرط - بضم اول و سکون ثانی و طای حطی نوعی از اسپست باشد و آنرا اسپه برگه گویند و صد دانه فرد بر دون آب را هم گفته اند و کنایه از صبر و تحمل هم هست و بکسر اول نوعی از کراث است که گندنا باشد و آنرا بعربی کراث البقول و کراث المائده خوانند و بفتح اول نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکة قبطیه گویند و آن مانند خرنوب شامی است لیکن ضعیف تر و سفید تر از پوست و عصارهٔ آنرا اقاقیا خوانند و باین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

قرطمان - بامیم بروزن بلبلان دانه و حبیست که در میان گندم روید گویند قابض و محلل است۔

قرطمانا - بروزن و معنی قردمانا است که کرویای صحرائی باشد و بشیراز تخم ترخر گویند۔

قرطور - با طای حطی بروزن فغفور نام قلعه ایست در ولایت آذربایجان۔

قرغوی - بکسر اول و ضم غین نقطه دار بروزن دلجوی پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است۔

قرفه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح فا پوست هر چیز را گویند عموماً و پوست درختیست شبیه بدارچینی خصوصاً و عربان مردم تهمت زده را قرفه گویند۔

قرقار - با قاف بروزن سردار کبوتر بغدادی را گویند۔

قرقرون - بضم اول و سکون ثانی و قاف مضموم و رای بی نقطه بواو کشیده و بنون زده دوائیست که آنرا سعد گویند بضم سین بی نقطه و بترکی تبلاق + ش +

خوانند بضم ثانی قرشت گنده دهن و بینی و بواسیر را نافع است
[illegible] —

قرقف — بضم هر دو قاف و سکون ثانی و فا نام یکی از کتابهای ترسایان است[1] و باین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است و در عربی شراب را گویند —

قرقمان — با قاف و میم بر وزن پهلوان چوبی را گویند که در میان مغل کمی بیاشد و در سنونات بکار برند گوشت بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد —

قرقو — بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده بیونانی زعفران را گویند چه قرقو بلغت یونانی ثقل روغن زعفران باشد و سما بمعنی ثقل است —

قرقوبی — بفتح اول و ضم قاف بر وزن محبوبی نوعی از جامه است که در عراق و عرب بافند و بضم اول هم گفته اند

قرکن — بفتح اول و کاف بر وزن ارزن زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب کنده باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و جویی را نیز گویند که آنرا نو کنده و احداث کرده باشند —

قرمز — بکسر اول و میم و سکون ثانی و زای نقطه دار چیزیست که بدان چیزها رنگ می کنند و گویند قرمز جانوریست کوچک و بر بوتهای خار می نشیند آنرا می گیرند و خشک می کنند و بعربی دود الصباغین خوانند و حبه دیگر هم هست مانند عدس و آنرا نیز قرمز گویند اگر آن را در ابریشم سرخ کشند و بر محموم آویزند تب از وی مفارقت کند و شفا یابد —

[1] محقق نماند که لفظ ترسا بمعنی نصرانی و بمعنی آتش پرست هر دو آمده چنانکه صاحب برهان تصریح نموده و سندش از فرهنگ شعوری گفته که قرقف کتابیست در دین مجوس و چون مجوس آتش پرستانند درین صورت از لفظ ترسایان که در ترجمه لفظ قرقف آمده بمعنی ثانی یعنی آتش پرستان مراد باشد ۔

قرمزی روز — کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد —

قرن — بفتح اول و سکون ثانی و نون بمعنی هشتاد سال آمده و بعضی گویند هر قرنی سی سال می باشد و در عربی شاخ گاو و شاخ بز و غیر آن و گروه و زمانه و هم سال و هم زمانه و طرف روی و طرف سر و موی تافته شده و آنچه در میان فرج زنان می باشد و مناره و طرف بالائین آفتاب و وقتی که از افق بر می آید و تیغ آفتاب را نیز گویند —

قرنباد — بضم اول و ثانی بر وزن زرنباد کراویه صحرائی است —

قرنفل بستانی — دوائی است که آنرا قرنفل بجشک خوانند و آن بالنگوی صحرائی است و بعربی بقلة الغضب خوانند بواسیر را نافع است —

قرنطیس — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و ضم طای حطی و سکون سین سعفص بلغت یونانی بمعنی عقل و فهم و ذهن و رای باشد —

قرول — بضم اول و ثانی و سکون واو و لام مرجان سرخ را گویند و بفارسی بسد خوانند —

قروم — با واو و میم و حرکت غیر معلوم سنگی است هفت رنگ —

قروهه — بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند —

بیان هفتم

در قاف با زای نقطه دار مشتمل بر ۱۲ لغت و کنایت

قز — بفتح اول و سکون ثانی ابریشم خام بد قماش را گویند —

قزاغند — با غین نقطه دار بر وزن دماوند جامه را گویند که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند گویند این لغت نبطی است —

قزاگند — با کاف فارسی بر وزن و معنی قزاغند است که

جامهٔ پنبه و ابریشم آگنده آجیده کرده شده باشد که در روز جنگ پوشند و آن را خفتان گویند و نهالی و توشک و جامهٔ خواب را نیز گفته اند۔

قزاگنگ – با هر دو کاف فارسی بروزن و معنی قزاگند است که خفتان جنگ باشد و زره را نیز گفته اند و آن جامهٔ باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده و در روز جنگ پوشند۔

قزاوه – بروزن و معنی کجاوه است که محمل باشد۔

قزح – بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان می گویند و نام کوهی هم هست و بفتح اول و سکون ثانی نشاش سگ را گویند و بکسر اول و سکون ثانی وارو های گرم و امثال آن که در دیگ طعام ریزند گویند بهر معنی عربی است۔

قزدار – با دال ابجد بروزن رفتار نام شهریست در سرحد هندوستان۔

قزغند – بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون و دال ابجد بار درخت پسته است و آنرا مغز نمی باشد و پدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسته یک سال پسته مغزدار و یک سال بی مغز بار می آورد۔

قزقان – با قاف بروزن مرجان دیگ و پاتیل بزرگ را گویند۔

بیان هشتم

در قاف با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

قژاوه – بفتح اول بروزن و معنی کجاوه است و آنرا بعربی محمل میگویند۔

قژه – بکسر اول و ثانی و سکون های هوز نیم تنبیه پشت و پلید و نجس را گویند۔

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت

قسا – بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام دوائیست که آنرا سلیخه گویند و آن پوست درختیست و در عربی بمعنی سخت شدن و سخت دل شدن باشد۔

قساس – بضم اول بروزن نحاس نام کوهیست در یمن که آنرا بعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجاست و بعضی گویند قساس نام شهریست در دیار ارمینه و کان آهن آنجاست۔

قسالاون – بضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده و فتح واو و سکون نون روغن زفت باشد و صنعت آن چنان است که زفت را بر وقت پختن بخارے بر بیخیزد و صوف یا کهنه یعنی پارچه که از پشم بافته باشند بر آن بخار می آویزند و ساعت بساعت آن صوف را می افشارند و بعد از آن آنرا از قدح و ابیق میچکانند منافع بسیار دارد۔

قسب – بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد نوعی از خرمای خشک باشد که اهل نجد آنرا بشوم خوانند گویند قابض است و شکم به بندد و در عربی بمعنی سخت باشد که در مقابل سست است۔

قسطا – بکسر اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده نام پسر لوقاست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده و بعضی گویند قسطا نام کتابیست که لوقا تصنیف کرده بود و بضم اول هم آمده است۔

قسطاس – بضم اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بزبان رومی ترازو را گویند و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی دارد۔

قسطاط – بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت رومی نام شهریست در حد و د روم و بعضی گویند این لغت حبشی است۔

قسطس – بضم اول و [illegible] و سکون ثانی و سین بی نقطه یونانی دوائیست که آنرا [illegible] میگویند و آن چند نوع میباشد

نوع اول عربی است و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد
و دیگری قسط هندی و آن سیاه می باشد تلخ است و قسط مرّ
و نوع دیگر قسط رومی ست و آن سفید و شیرین میباشد و نوعی
دیگر هم هست که آنرا سیاه رنگ است و بوی عبیر ازان می آید
بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد ازان سیاه و سبک و
هندی گرم و خشک است در چهارم و سوم و فائدهٔ آن بسیار است
اگر یک درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب و
مجموع گزندگان را نافع است۔

قسطل ۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و لام بلغت رومی
شاه بلوط را گویند و آنرا بعربی بلوط الملک خوانند۔

قسطنطین ۔ بضم اول و فتح ثالث و طای حطی بروزن
پرتکین نام شهریست مشهور از ملک روم بغایت عظیم و نام
بانی آن که پسر هرقل پادشاه روم باشد و آنرا قسطنطنیه نیز گویند
و نام کتابیه هم هست که یونانا حکیم در کیش آتش پرستی تصنیف
کرده بود و در جای دیگر بجای یونانا ابو القاسم نوشته بود والله اعلم

قسطوره ۔ بروزن مسطوره بلغت یونانی جند بیدستر باشد
که عوام آش بچا گویندش۔

قسطوریون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده
و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت
یونانی بمعنی قسطوره که آش بچا باشد۔

قسطیر ۔ بکسر اول بروزن دلگیر بلغت یونانی ارزیز را گویند
و بعربی رصاص خوانند۔

قسدوس ۔ بضم اول بروزن خروس بلغت یونانی لبلاب
عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حبل المساکین هم

قسولیدوس ۔ بضم اول و ثانی بواو و لام بتحتانی رسیده
و دال بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی
دوائیست که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همانست۔

قسیطوس ۔ بکسر اول [illegible] تحتانی رسیده و طای حطی
بواو کشیده و بسین بی نقطه [illegible] بلغت یونانی زنگار باشد

و آن معروف ست کابلی و گلی هر دو می باشد و بهترین آن کابلی
و در مرهمها بکار برند۔

بیان دهم

در قاف با صاد بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایت

قصابک ۔ بروزن اتابک نام پرنده ایست که اغلب
و اکثر بر لب آب و کنار رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار
و تیز پر باشد۔

قصب سه دامنی ۔ کنایه از دریا باشد باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک دار را نیز گویند۔

قصپاک ۔ بروزن نغزک نوعی از صدف باشد
و آن جانوریست که بعربی حلزون گویند۔

قصب مصری ۔ نام پارچه ایست که آنرا در مصر میبافند
و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست و برق برادر رعد را
نیز گویند۔

قصر دوازده دری ۔ کنایه از آسمان هشتم است که
فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج۔

قصه دراز کردن ۔ کنایه از پرگوئی و بسیار گفتن سخنان
بیفایده و بی حاصل باشد۔

بیان یازدهم

در قاف با طای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

قطابی ۔ بضم اول بروزن گلابی چیزیست مانند سنبوسه
و آنرا در روغن پزند و باین معنی بجای بای ابجد فای
سعفص بروزن تلافی هم آمده است۔

قطاط ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بتا زده بلغت
رومی مرغیست که آنرا بفارسی سنگ خوارک می گویند
و در عربی کفل اسپ را گویند که جای سوار شدن ردیف است

قطاس ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه
زده بلغت رومی گاویست بحری که دم او را بر گردن اسپان

و بر سر پاسے علم بندند بعضے گویند گاو دشتی است که در کوهستان ختا می باشد۔

قطر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت خطی را گویند که از مرکز دایره گذرد و بمعنی ناحیه هم آمده است که بعربی [illegible] خوانند و باین معنی در کنز اللغت بکسر اول نوشته اند۔

قطران - بفتح اول بر وزن گبران نام شهری بوده [illegible] شیث پیغمبر علیه السلام و بعضی از [illegible] و [illegible] بوده و سلیمان علیه السلام [illegible] نام [illegible] و آن قلعه را [illegible] سلیمان آورد و نام [illegible] هم بوده است [illegible] بیان [illegible] و نام دارو باشد که [illegible] و آن را [illegible] [illegible] باشد [illegible] الیهود [illegible]

قطره آب - معروفست و کنایه از [illegible] و [illegible] هم هست۔

قطره دزد - کنایه از ابر باشد که قطرات [illegible] گویند [illegible] آب [illegible] هم گفته اند۔

قطره زدن - بمعنی چکه کردن است [illegible] براه رفتن باشد۔

قطره زرد - بفتح زای نقطه دار و سکون را و دال بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

بیان دوازدهم

در قاف با فا مشتمل بر ده لغت و کنایت

قفا گیران - بکسر کاف فارسی کنایه از مظلومان باشد۔

قفا [illegible] - بر وزن [illegible] صورت خوب و روست را گویند۔

قفای فلک - کنایه از حوادث فلکی است۔

قفر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت نام دارویی است که آن را [illegible] خوانند و آن [illegible] باشد [illegible] و بعربی [illegible] حالی [illegible] آب

[illegible] را گویند۔

قفس - بفتح اول و ثانی بر وزن هوس معروف است و آن جایی باشد شبکه دار که از چوب و برنج و آهن و امثال آن بافند و جانوران پرنده و وحشی را در آن کنند و معرب آن قفص باشد بصاد بی نقطه۔

قفل آسمان - کنایه از کفر و شرک و زندقه باشد۔

قفل رومی - نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد [illegible] را نیز گویند که بر درهای خانه و صندوق و غیره زنند۔

قفلوط - بضم اول و سکون ثانی و لام بواو کشیده و طای حطی زده [illegible] باشد که آن را کراث شامی گویند و آن نوعی از گندنا است۔

قفندر - بر وزن سمندر گیاهی است دوائی و آن را [illegible] [illegible] باشد [illegible]

قفیز [illegible] آمدن - بضم بای فارسی کنایه از لبریز شدن و بانتها رسیدن مدت حیات باشد۔

بیان سیزدهم

در قاف با قاف مشتمل بر سه لغت

ققدان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان خریطه عطاران را گویند۔

ققنس - بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین بی نقطه ساکن بلغت رومی مرغیست بغایت خوشرنگ و خوش آواز گویند منقارش سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقارش برآید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند از آنها چندی را گرفته طعمه خود سازد و گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش باخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و [illegible] گردد و بال برهم زند چنانکه آتش از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه پیدا آید و او

جفت نی باشد و موسیقی را از آواز او دریافته اند۔
ققنوس ۔ بروزن افسوس بمعنی ققنس است و آن مرغ باشد که هزار سال عمر کند و عاقبت بسوزد۔

بیان چهاردهم

در قاف بالام مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

قلا ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی فلاخن است و بمعنی اشخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد۔
قلات گازران ۔ موضعیست در شیراز و شیخ سعدی در انجا مدفون است۔
قلاچوری ۔ باجیم فارسی بروزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد۔
قلارون ۔ با رای بی نقطه بروزن فلاطون نقیبان لشکر را گویند۔
قلاری ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی نقطه بتحتانی رسیده نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد می شود۔
قلازاره و قلاژاره ۔ بفتح اول و زای نقطه دار بالف کشیده در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم و فتح رای قرشت پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند۔
قلاسنگ ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی فلاخن را گویند و آن کهنه ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران بدان سنگ اندازند۔
قلاش ۔ با ثانی مشدد بروزن فراش مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند۔
قلاشیره ۔ بفتح اول و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح قلا [illegible] اشخار است که زاج سیاه باشد۔
قلاقل ۔ بکسر اول و فتح [illegible] و سکون لام نام درختست انار صحرائیست و آنرا قلقلان هم میگویند و بعربی رمان البری خوانند۔
قلاووز ۔ با واو بروزن قباد وز سواران را گویند که بجهت محافظت لشکر پیش و بیرون لشکر می باشند و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد و با رای بی نقطه هم گفته اند و گویند ترکیست۔
قلب ۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند و بفتح اول در عربی میان هر چیز را گویند عموماً و بمعنی دل باشد خصوصاً و بمعنی برگردانیده و عکس هم آمده است و ناسره را نیز گویند که ناراییج باشد و بمعنی چپ هم هست که نقیض راست باشد۔
قلبه ۔ بضم اول بروزن حلبه چوبی باشد که گاو آهن را بدان نصب سازند و زمین را شیار کنند۔
قلت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی قلتبان است که دیوث و قواده و بی حمیت باشد و بکسر اول ماش هندی را گویند و آنرا بعربی حب القلت خوانند رنگ آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود۔
قلتبان ۔ بفتح اول بروزن همزبان سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند تا پشت بام سخت و محکم گردد و مردم دیوث و بی حمیت و بیچشم خود بین و قواده را نیز گویند و بسکون ثالث هم آمده است و قرطبان معرب آن باشد۔
قلتبوس ۔ بروزن اشکبوس بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و قواده باشد و مردم بی دیانت را نیز گویند۔
قلته ۔ بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی بمعنی دوم قلتبانست که دیوث و قواده باشد۔
قلج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم چهارپایی را گویند از اسپ

واستر و خر الاغ کہ ہر دو بند پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مہرہائے زانویش نزدیک و بہم پیوستہ چنانکہ بہنگام راہ رفتن بر ہم ساید و دستہائے این چنین را شنگ دست ہم گویند۔

قلزم پنج شاخ۔ کنایہ از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب ہمت باشد۔

قلزم نگون۔ کنایہ از آسمان ست کہ فلک باشد۔

قلعہ کہربا گون۔ کنایہ از دنیا و عالم سفلی باشد۔

قلغونیا۔ بضم اول و سکون ثانی و فائے بواو رسیدہ و نون مکسور و تحتانی بالف کشیدہ بیونانی نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگباری گویند بسبب آنکہ بسیار سیاہ ست و بعربی علک یابس خوانند۔

قلقاس۔ بضم اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیدہ و بسین بے نقطہ زدہ بزبان رومی گیاہیست کہ در آب روید و برگ آن ببرگ کدو ماند مقوی باہ بود و باشین نقطہ دار ہم آمدہ ست و بمعنی رستنی کہ آن مانند زردک و گزر باشد و آنرا پختہ و نان خورش کنند۔

قلقدیس۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و دال بتحتانی رسیدہ و بسین بے نقطہ زدہ بزبان رومی زاج سبز را گویند۔

قلقطار۔ با طائے حطی بر وزن گل بہار بزبان رومی زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر دندان ہم می گویند۔

قلقل۔ بضم ہر دو قاف و سکون ہر دو لام مردم سبک و ظریف را گویند و آواز شراب را نیز گفتہ اند کہ از گلوے صراحی بیرون می آید و بکسر اول و فتح قاف نام درخت انار صحرائیست و آنرا قلاقل و قلقلان ہم میگویند۔

قلقند۔ بر وزن گلقند بلغت رومی زاج سرخ را گویند و بعضے زاج کبود را گفتہ اند۔

قلقندیس۔ با تحتانی و سین بے نقطہ بمعنی قلقدیس ست کہ زاج سبز باشد۔

قلقطاز۔ با طائے حطی بر وزن سوسن زار بمعنی قلقطار ست کہ زاج زرد باشد۔

قلقنہ۔ بضم اول و ثالث و فتح نون بزبان رومی جراحتیست کہ در پاہائے اسپ و استر و امثال آن بہم میرسد۔

قلما۔ بر وزن سرما بمعنی فلاخن ست و آن آلتے باشد شبانان را کہ بدان سنگ اندازند۔

قلماسنگ۔ با سین بے نقطہ بر وزن ریگ رنگ بمعنی فلاخن ست و آن آلتے باشد کہ از ابریشم الوان و غیرہ بافند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند۔

قلماش۔ بر وزن فرداش بمعنی ہرزہ و بیہودہ و یاوہ و نامعقول باشد۔

قلم جعد کردن۔ کنایہ از کتابت کردن باشد۔

قلم در سیاہی نہادن۔ کنایہ از قلم بسخن کسی کشیدن باشد

قلم در کشیدن۔ کنایہ از محو کردن باشد۔

قلمزن۔ اشارہ بنویسندہ باشد۔

قلم کردن۔ کنایہ از دو پارہ کردن چیزے باشد بیک ضرب و بمعنی تراشیدن و بریدن ہم آمدہ است۔

قلم نیست۔ یعنی حساب و کتاب ندارد و معاف ست

قلنباک۔ بفتح اول و ثانی و بائے ابجد و سکون نون و کاف نوعے از عود باشد بغایت خوشبوے چون بر دست مالند دست خوشبوے گردد۔

قلندر۔ بر وزن سمندر عبارت از ذاتیست کہ از نقوش و اشکال عادتی و آمال بے سعادت مجرد و باصفا گشتہ باشد و بمرتبہ روح ترقی کردہ و از قیود و تکلفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافتہ و دامن وجود خود را از ہمہ درچیدہ و از ہمہ دست کشیدہ بدل و جان از ہمہ بریدہ و طالب جمال و جلال حق شدہ و بدان [illegible] رسیدہ و اگر ذرۂ تکوین و اہل آن میلے داشتہ [illegible] از اہل غرور ست نہ قلندر

وفرق میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر بتجرید
تفرید بکمال دارد ودر تخریب عادات وعبادات کوشد
وملامتی آنرا گویند که کتم عبادات از غیر کند واظهار هیچ خیر
وخوبی نکند وهیچ شر وبدی را نپوشد وصوفی آنست
که دل او بخلق مشغول نشود والتفات برد وقبول
ایشان نکند ومرتبهٔ صوفی از هردو بلندتر ست زیراکه ایشان
باوجود تفرید وتجرید مطیع وپیرو پیغمبر اند وقدم برقدم
ایشان می نهند۔

قلوز - بفتح اول وثانی وضم واو وسکون زای نقطه دار
بمعنی راهبر باشد وسوارانی را نیز گویند که پیشاپیش لشکر
براه روند۔

قلوس - بضم اول وثانی بواو رسیده وسین مضموم
بسین بی نقطه زده بیونانی دوائی باشد که آنرا بعربی
اذان الدب گویند یعنی گوش خرس چه شباهتی بآن دارد۔

قلوسن - بروزن کشودن بلغت رومی چیزیست
مانند آئینه وقیتیک تر باشد وآنرا درکنار دریا یابند وبعربی
زبد البحر گویند۔

قله - بضم اول وفتح ثانی مشدد سر کوه را گویند وسبوی
بزرگ را نیز گفته اند وبا ثانی غیر مشدد نوعی از انگور ست
واسپی را نیز گویند که رنگش بزردی مائل باشد۔

قلی - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده چیزیست که آنرا
قلیا گویند واز اشنان سازند ودوک را نیز گفته اند۔

قلیا - بفتح اول بروزن دریا بمعنی قلی ست که اشخار
باشد وزاج سیاه همان ست وبکسر اول هم آمده ست۔

قلیدس - بضم اول مخفف اقلیدس ست وآن کتابی
باشد در علم هندسه از ریاضی ونام مصنف آن کتاب
هم هست ودرین زمان بتحریر اقلیدس مشهور ست۔

قلیمیا - بکسر اول و[illegible] بروزن کلیسیا بمعنی اقلیمیا باشد
وآن غلطی ودردی[illegible] ریختن طلا ونقره در خلاص
میماند وسوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند وبعضی ریزهٔ زر وسیم
را نیز گفته اند ونام دختر آدم علیه السلام هم هست۔

قلیه خوار - با واو معدوله بروزن پرده دار قلتبان و
دیوث را گویند۔

قلیه سغدی - بضم سین بی نقطه وسکون غین نقطه دار
ودال بتحتانی رسیده قلیه را گویند که از گوشت وپیه و
تخم مرغ پزند۔

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل بر [illegible] لغت

قمار - بضم اول نام شهریست در هندوستان که عود قماری
که نوعی از عود ست وعنبر اشهب وطاوس خوب از آن
شهر آورند وبکسر اول در عربی هر بازی را گویند که در آن
شرطی باشد مگر تیراندازی واسپ دوانی۔

قماشیر - بروزن طباشیر معرب کماشیر ست وآن صمغ
کرفس کوهی باشد بول را براند وحیض آورد۔

قمح - بفتح اول وسکون ثانی وحای بی نقطه گندم را
گویند وبعربی حنظله خوانند۔

قمحه - بروزن لمحه دوائیست که آنرا قصب الذریره گویند

قمرون - با رای بی نقطه بروزن ممنون بلغت اندلس
ملخ دریائی باشد وآنرا بعربی جراد البحر خوانند۔

قمل - بضم اول وتخفیف ثانی وسکون لام شپش را گویند
واز خواص شپش آنست که آنرا بگیرند ودر سوراخ باقلا
نهند وبخورد شخصی که تب ربع [illegible] گرده باشد دهند شفا یابد
وبفتح وتشدید ثانی در عربی کنه را گویند وآن جانوریست
که در گوسپند وشتر وخر وگاو می افتد وخون می مکد وبمعنی
اول هم گویند عربیست۔

قمه - بضم اول وفتح ثانی بمعنی میان سر باشد وبعربی
فرق گویند وبکسر اول عربان قد وقامت آدمی را میگویند

قمیر - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده وبهای قرشت زده

بمعنی اول قمارست و آن شهرے باشد در هندوستان که عود قماری از آنجا آورند۔

بیان شانزدهم

در قاف با نون مشتمل بر بست و شش لغت و کنایت

قنادیل چرخ۔ کنایه از ستارگان باشد۔

قنب۔ بروزن و معرب کنب ست و آن رستنی باشد که آنرا بنگ و تخم آنرا شاهدانه گویند۔

قنبیطا۔ بکسر اول و سکون آخر که طاے حطی باشد بروزن کبریتا گویند لغتیست رومی و در عربی شائع بمعنی کلم رومی و آن رستنی باشد که در شلهٔ پلاؤ کنند و با ماست هم خورند۔

قنبیل۔ بروزن زنبیل خاکے باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود و خوردن آن کرم معده را بکشد۔

قنبیله۔ بروزن غربیله داروئیست و آنرا تخمهاے کوچک می باشد در غلاف و چون دست بر و رسد دست را رنگین کند۔

قنج۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی بیهوده و هرزه باشد و خرالاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد و در عربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق بعاشق کند۔

قندز۔ بضم اول و دال ابجد بروزن هرمز نام ولایتی ست نزدیک بطلسمات و نام جانورے هم هست شبیه بروباه و پوستش باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانورست و بعضے گویند جانوریست شبیه به سگ و در ترکستان بسیارست و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آتش بهاکه چند بیدستر باشد خصیهٔ اوست و یکے از نامهاے شراب هم هست و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند و هرگاه گویند با قندز آرد مراد آن باشد که به شب آورد و شب شود همچنان که قاقم کنایه از روز است۔

قندز قوری۔ با قاف بواو رسیده و راے قرشت تحتانی کشیده چند بیدسترست که آتش بها باشد و آن خایهٔ روباه دریائیست و بعضی گویند سگ آبیست چه قندز سگ آبی و قور خایه را گویند۔

قندس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه برومی گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند و نام جانورے هم هست۔

قند کرر۔ کنایه از لبهاے معشوق باشد۔

قندول۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده بلغت رومی دارشیشعان ست و آن درختے باشد خارناک۔

قندهار۔ باها بروزن شرمسار نام شهریست معروف بعضے گویند از ترکستان ست و بعضے دیگر گویند از هندوستان۔

قندیل ترسا۔ قندیلے را گویند که پیوسته در کلیسیا که معبد ترسایانست آویخته باشد۔

قندیل چرخ۔ کنایه از آفتاب و ماه است۔

قندیل دوسر۔ کنایه از آسمان است۔

قندیل شب۔ کنایه از سیاهی شب است۔

قندیل عیسی۔ کنایه از آفتاب عالمتابست۔

قنطا۔ بکسر اول و طاے حطی بالف کشیده بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی خون سیاوشان و بعربی دم الاخوین خوانند۔

قنطار۔ باطاے حطی بروزن دلدار بلغت رومی بمعنی سیاه دارانست و آن چیزیست مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردگان می باشد خون را به بندد و قطع اسهال کند و در عربی پوست گاو پر از زر باشد۔

قنطاسیا۔ بکسر اول بروزن و معنی فنطاسیاست که حس مشترک باشد بلغت یونانی۔

قنطال۔ بروزن [illegible] نام پادشاه روس است

که سکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد —

قنطلس — به فتح اول و ضم ثالث و سکون سین بی نقطه درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند —

قنطوریون — به فتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بنون زده دوائیست و آن دو قسم می باشد کبیر و صغیر کبیر آنرا قنطوریون غلیظ خوانند برگ آن به برگ گردکان میماند و بخشکدانه ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق گویند برگ آن ببرگ پودینهٔ صحرائی ماند اول را عربیز الکبیر و دوم را عربیز الصغیر خوانند هر دو بعین و رای بی نقطه —

قنقهر — به فتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و رای مکسور بهای قرشت زده صمغیست ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر گویند سنگیست و آنرا از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغیست شفاف مانند سندروس و این صحیح است و آنرا العلک مصری خوانند درد دندان را نافع باشد خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند —

قنود — بر وزن کشود کسی را گویند که در کار و گفتار ستوه شده و دلگیر گردد —

قنه — بکسر اول و فتح ثانی مشدد نوعی از صمغ است مانند مصطکی و آنرا بارزد و بیرزد گویند گرم است در دوم —

بیان هفتم

در قاف با واو مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

قواده — به فتح اول و دال بی نقطه و ثانی بالف کشیده زنی را گویند که بجاها رود و زنان را بصحبت مردان بهم رساند و مرد این کار را [illegible] کش خوانند —

قواره — بر وزن شراره پارچه ایست که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و امثال آن برمی آرد و بمعنی پاره هم آمده است چه هرگاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره و انگشتان دست را نیز گفته اند که بعربی [illegible] است —

قوت مسیح — کنایه از شراب یکشبه باشد —

قوت مسیح یکشبه — کنایه از خرماست که عربان تمر گویند —

قوتر — با اول بثانی رسیده و ثای مثلثه مکسور برای قرشت زده درختی باشد و آنرا بعربی سرو البری و بفارسی آگر ترکی خوانند —

قوج — بر وزن کوچ گوسفند شاخ دار جنگی را گویند —

قور — بر وزن سور بیضه را گویند و بعربی قطن خوانند و بمعنی خصیه هم آمده است و گره و برآمدگی در اعضا و غیر آنرا نیز گفته اند —

قورسا — بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده بیونانی عود بلسان را گویند و بجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده است —

قوریون — با اول بثانی رسیده و تحتانی بواو کشیده و بنون زده کشنیز را گویند و گزبره همانست —

قوس — بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه صومعهٔ ترسایان را گویند و بفتح اول در عربی کمان باشد —

قوسه — به فتح اول و سین بی نقطه یعنی قوس قزح است و آنرا کمان شیطان و کمان رستم هم گویند —

قوسیا — بر وزن طوطیا بلغت سریانی نام داروئیست و آنرا بعربی قسط خوانند و بوی صبر از آن می آید بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد —

قوطولیدون — با اول و ثالث بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بیونانی نوعی از یاسمین بود و آن پیوسته سبز می باشد و در کنجهای دیوارها و جایگاه سایه دار می روید گویند نوعی از حی العالم است و بعربی آذان القسیس خوانند و قدح مریم همانست —

قوطوما — با اول و ثالث بواو رسیده و میم بالف کشیده بیونانی بمعنی آذریون است و آن بیخ خارسی باشد

کہ بشیرازی چوبک اشنان خوانند۔

قوفا۔ باول ثانی رسیدہ وفاے بالف کشیدہ نوعے از صمغ صنوبر باشد وآنرا بعربی علک یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند۔

قوقالس۔ باول ثانی رسیدہ وقاف بالف کشیدہ و کسر لام وسکون سین بے نقطہ بلغت یونانی بمعنی ترخرست کہ نوعے از ترب صحرائی باشد خوردن آن بادہا را بشکند۔

قوقنس۔ بضم اول وسکون ثانی وقاف ونون مضموم بسین بے نقطہ زدہ بمعنی ققنس ست وآن مرغے باشد بغایت عجیب وغریب گویند ہزار سال بزید۔

قوقنوس۔ بزیادتی واو بعد از نون بمعنی قوقنس باشد کہ بققنس شہرت دارد۔

قوقو۔ بضم دو قاف وسکون دو واو بمعنی قوقہ ہست کہ تکمہ کلاہ وگریبان وامثال آن باشد۔

قوقہ۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی قوقوست کہ تکمہ کلاہ وپیراہن وامثال آن باشد۔

قوقی۔ باول ثانی رسیدہ وثالث بتحتانی کشیدہ گویند حیوانیست دریائی کہ جند یعنی آش بچہا خصیہ اوست واو را بیدستر گویند گوشت آن حیوان صرع را نافع ست۔

قول کاسہ گر۔ نام قولیست از قولہاے موسیقی یعنی تصنیفی ست۔

قولنج۔ بضم اول وکسر لام وسکون نون وجیم معرب کولنج ست کہ درد شکم ودرد پہلو باشد۔

قومارثون۔ باول ثانی رسیدہ ومیم بالف کشیدہ وکسر راے قرشت وثاے مثلثہ بواو رسیدہ وبنون زدہ بلغت یونانی رازیانہ صحرائی را گویند کہ بادیان دشتی است۔

قوم فیل۔ اشارہ باصحاب الفیل ست۔

قومنی۔ باول ثانی رسیدہ وکسر میم ونون بتحتانی کشیدہ شیرابیست کہ آنرا از آوجوہ آرد وارزن وغیرہ سازند وآنرا بوزہ گویند خوردنش مستی آرد۔

قونیا۔ بانون بروزن توتیا بلغت یونانی خاکستر را گویند۔

قوہین۔ بہای حطی ونون وحرکت غیر معلوم شیرہیست کہ آنرا بفارسی کہنکوہش و بعربی عرق النسا خوانند۔

قویبطلن۔ باول ثانی رسیدہ وفتح تحتانی وسکون نون وطاے حطی مفتوح بنون زدہ بلغت رومی گیاہیست کہ آنرا بعربی خانق النمر گویند وآن نوعے از اذریون ست چون پلنگ و یوز بخورند خناق بہم رسانند وبمیرند وبدین سبب قاتل النمر خوانند۔

بیان ہیجدہم

در قاف باہا مشتمل بر ستہ لغت

قہرمان۔ بامیم بروزن پہلوان کارفرما را گویند۔

قہستان۔ معرب کہستان ست وآن ولایتی ست در خراسان وبہ تعریب اشتہار دارد۔

قہقہہ۔ بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح وباخندہ آواز بلند را گویند ونام جائیست در ولایت طوس۔

بیان نوزدہم

در قاف بایای حطی مشتمل بر بیست وشش لغت وکنایت

قیامت کردن۔ کنایہ از کارہاے عجیب کردن و کارہاے عجائب انگیختن باشد۔

قیاوار۔ بواو بروزن سزاوار بمعنی کار وشغل وعمل وصنعت باشد۔

قیدافہ۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال بے نقطہ بالف کشیدہ وفاے مفتوح نام زنیست کہ حاکم بردع واندلس بود و بردع ملکیست کہ استر خوب راہوار از انجا آورند و استر بردعی مشہور ست۔

قیدو۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال بے نقطہ بواو کشیدہ نام پادشاہ مغولانہ ست۔

قیر - بروزن سیر روغنی باشد سیاه که بر شتران گرگین مالند و صمغی هم هست سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود و سیاه را نیز گویند چه هر چیز سیاه را باو نسبت کنند۔

قیرس - بفتح اول و کسر ثالث و سکون تحتانی و سین بی نقطه لغتیست یونانی بمعنی موم که بعربی شمع گویند۔

قیروان - بروزن شیروان اطراف مجموعهٔ عالم را گویند و نام شهری هم هست در مغرب و مشرق و مغرب را نیز گویند و بمعنی کاروان هم آمده است۔

قیروطی - بروزن مخروطی بلغت یونانی موم روغن را گویند و بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند۔

قیسوس - بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد بروزن سبوس بیونانی نوعی از لبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند صمغ آن شپش بکشد و بخود برگرفتن حیض را بگشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند۔

قیشور - باشین نقطه دار بروزن دیجور نوعی از کف دریاست و آن سنگی باشد سفید و تجویف بسیار دارد گویند دیگی که شراب آن در جوش باشد قدری از آن اندازند از جوش باز ایستد۔

قیصر - با صاد بی نقطه بروزن حیدر بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشگافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت۔

قیصران - بروزن [illegible] نام پرده ایست از موسیقی۔

قیصور - بروزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک [illegible] کافور خوب از آنجا آورند

و بعضی گویند نام کوهیست در دریای هند۔

قیسوم - بروزن محروم نوعی از برنجاسف است که بوی مادران باشد۔

قیطاقون - با طای حطی و قاف بروزن افلاطون بلغت یونانی بمعنی ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد۔

قیطس - بفتح اول و کسر طای حطی بروزن نرگس بیونانی نام درختیست که آنرا بفارسی مورد و بعربی آس گویند۔

قیطون - بروزن هیون نام مردی بوده و بمعنی گنجینه هم آمده است۔

قیقهن - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن بمعنی قنقهرست که صمغی باشد تلخ و ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است۔

قیل - بروزن میل نام بیابانی و دشتیست [illegible] راتینه گویند و آنرا از درخت صنوبر گیرند۔

قیلقی - بروزن مردمی بلغت اهل مشرق بیخیست که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند۔

قیلموس - بامیم بروزن سندروس بمعنی هوشیاری باشد۔

قیلوط - بروزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائیست و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندناست

قیل و قال کردن - کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد۔

قیمولیا - با اول تحتانی کشیده و میم بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بالف کشیده نوعی از گل است و آن را بعربی حجر الرخام گویند و آن مانند صفحهای رخام بود و سفید و خوشبوی باشد و از آن بوی کافور می آید چون تازه باشد و آنرا حجر الشفاف نیز گویند۔

قینا ـ بکسر اول بر وزن بینا نوعی از بقله احمقاست که بفارسی خرفه گویند ـ
قیوند ـ بر وزن ریوند بمعنی قاوند ست که پیوند [illegible]

باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانند فندق و در پشت و سرفه کهنه را که ماده آن از [illegible] باشد نافع ست تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته اند همان ست ـ

گفتار بست و یکم

از کتاب برهان قاطع در حرف کاف تازی با حروف تهجی منقسم بر بست و سه بیان و محتوی بر یکهزار و شش صد و پنجاه و چهار لغت کنایت

بیان اول

در کاف تازی با الف مشتمل بر دو صد و سی و هشت لغت و کنایت

کابک ـ بضم بای ابجد بر وزن جابک آشیان مرغان را گویند عموما و آشیان کبوتر خانگی و بچسپکی که در خانه آشیان داشته باشد خصوصا و زنبیل مانندی را نیز گویند که در خانها آویزند تا کبوتر دران تخم کند و بچه بر آرد و رفیده را نیز گفته اند و آن لته چند باشد که بر روی هم دوزند یا نمد گرد بالشی و خمیر نان را تنک ساخته بر روی آن گسترانند و بر تنور چسپانند ـ

کابل ـ بضم ثالث و سکون لام نام شهریست مشهور در میان کوه مابین ماوراء النهر و هندوستان و بعضی گویند مابین خراسان و هندوستان و نام ولایتی هم هست که دران ولایت جراحان خوب می باشند و نام نوعی از ساز باشد که نوازند ـ

کانلج ـ بسکون ثالث و کسر لام و جیم ساکن انگشت کوچک دست و پا باشد و بعربی خنصر گویند ـ

کالیچ ـ بر وزن نا پیچ بمعنی کانلج ست که انگشت کوچک دست و پا باشد ـ

کابنه ـ بکسر ثالث و فتح نون بمعنی چشم باشد چنانکه هرگاه گویند کابنه بر دوار مراد آن باشد که چشم از وی بگردان و از نظر بینداز ـ

کابوک ـ با ثالث بواو کشیده و بکاف زده بمعنی کابک ست که آشیانه مرغان و کبوتران خانگی باشد و زنبیل مانندی که کبوتران و فاختگان دران تخم گذارند و آلت نان بر تنور چسپانیدن را نیز گفته اند که رفیده باشد ـ

کابیدن ـ بر وزن و معنی کاویدن ست که کندن و خراشیدن باشد و بمعنی شکافتن هم گفته اند ـ

کابیشه ـ با ثالث بتحتانی رسیده و فتح شین نقطه دار گل کاجیره را گویند و از ان چیزها رنگ کنند و بعربی عصفر خوانند ـ

کابیله ـ بفتح لام هر چیز که دران غله بکوبند عموما و دار و کوب عطاران را گویند که هاون سنگی باشد خصوصا و بعربی مهراس خوانند ـ

کابین ـ بر وزن لاجین مهر زنان را گویند و آن مبلغی باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند

کات ـ بسکون فوقانی نام شهریست از ولایت خراسان و بعضی گویند از ماوراء النهر و نوعی از برج [illegible] که در ولایت شوشتر هم میرسد گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال بار دهد و بمعنی قطره هم بنظر آمده است

ورد بهندی تن چیزیست باشد که آنرا با پان خورند و پان برگیست
معروف که برگ‌ها نیز باشد بخشک سازد۔
کاتب - بروزن راتب در عربی نویسنده را گویند و استاد
نقیب و وزیر را نیز گویند۔
کاتب جان - بکسر ثالث و جیم الف کشیده و بنون زده
کنایه از حضرت باری تعالی ست جل جلاله۔
کاتب وحی - بفتح واو و سکون حاء و یاء حطی کنایه از
عثمان بن عفان ست۔
کاتوره - بروزن ماشوره بمعنی سرگشته و حیران باشد و
سرگشتگی و حیرانی را نیز گویند و بمعنی صداع و درد سر و
سرگرانی هم بنظر آمده است و بمعنی کار آگاه هم هست که منهی
و اخبار رسانند باشد و بمعنی اول بجای رای قرشت
دال ابجد نیز گفته اند۔
کاتوزی - بزای نقطه دار تحتانی کشیده زاهد و عابد را
گویند و باید دانست که جمشید که طوائف انام را بر چهار
قسم کرد یکی را کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوهها
مغارها سازند و بعبادت خدای تعالی و کسب علوم
مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند
و سوم را نسودی لقب داد و بکشت و زراعت کردن امر
فرمود و طبقه را اهنوخوشی خواند و گفت که با نواع حرفتها
بپردازند۔
کاج - بروزن تاج بمعنی لوچ باشد که بعربی احول گویند
یعنی یک چیز را دو بیند و بمعنی کاش و کاشکی هم هست که
بمعنی افسوس و تاسف باشد و بعربی لیت خوانند و آن را
بیشتر بوقت طلب چیزی یا کردن کاری بطریق آرزو گویند
و سیلی و گردنی را هم گویند و نام رباطیست مابین قم و ری
و نام درختی باشد که آنرا بعربی صنوبر الصغار گویند و تخم آنرا
حب الصنوبر الصغار خوانند و آن تخمیست مثلث و سه گوشه
طعم آن بچلغوزه نزدیک است۔

کاچ - با جیم فارسی بروزن ماچ بمعنی افسوس و کاش
و کاشکی باشد و بمعنی قفا زدن و گردنی هم هست و شیشه
صلایه کرده را نیز گویند که کاسه گران بر روی طبق و کاسه
تابخته مالند و تارک سر و فرق سر را نیز گفته اند۔
کاچار - بروزن ناچار آلات و ادوات و ضروریات
و ما یحتاج خانه را گویند از هر چیز که باشد۔
کاچال - با جیم فارسی بروزن پامال بمعنی کاچار است
که آلات و ضروریات خانه باشد از هر گونه و بمعنی متاع و
اسباب هم آمده است۔
کاچ خوردن - کنایه از دو چیز است یکی کنایه از سیلی و
گردنی خوردن و دیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن
و گریختن۔
کاچغر - با جیم فارسی بروزن و معنی کاشغر است و آن شهری
باشد از ماوراء النهر و بعضی گویند چاچ همان ست که کمان
خوب از آنجا آورند۔
کاچک - با جیم فارسی بروزن آهک تارک سر را گویند
که فرق سر و میان سر باشد۔
کاچول - با جیم فارسی بروزن شاغول کون جنبانیدن
باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت قصیدن و مسخرگی کردن۔
کاچه - بروزن پاچه بمعنی چانه و زنخ باشد که موضع
بر آمدن ریش است۔
کاچی - با جیم فارسی بروزن و معنی کاشی ست و آن
سفالی باشد که شیشه صلایه کرده بر روی آن مالیده و پخته
باشند و حلوایی را نیز گویند که از دواها و
تخمهای گرم پزند۔
کاجیره - با جیم تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح
دانه باشد سفید که از آن روغن کشند و با گل آن جامه
رنگ کنند و بعربی آن دانه را احریض و گل آنرا معصفر
گویند و بعضی گویند احریض گل کاجیره است۔

کاخ - بسکون خای نقطه دار بمعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد و خانهٔ بی روزن را نیز گویند و باین معنی بعربیت و بمعنی باران هم آمده است که عربان سطر خوانند و نام قصبه باشد در خراسان از مضافات تون -

کاخر - بفتح ثالث بروزن لاغر علت یرقان را گویند و زردی را نیز گویند که بروی زراعت افتد و غله را ضایع کند و بمعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطر گویند

کاخ ماه - اشاره به برج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک اول را نیز گویند -

کاخ مشتری - اشاره به برج قوس و برج حوت باشد چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند -

کاخه - بفتح خای نقطه دار بمعنی باران باشد که بعربی مطر خوانند و علت یرقان را نیز گفته اند -

کاد - بسکون دال ابجد بمعنی حرص و شره باشد -

کادی - بروزن شادی بنا تیست بسیار خوشبوی که آن از درخت خال بسته شده باشد و بیخ درخت خرما و آن را بشیرازی گل کیری گویند و بعضی گویند که بکسر کاف و سکون واو و فتح رای بی نقطه خوانند شراب آن رفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد -

کار - بسکون رای بی نقطه بمعنی صنعت و هنر و پیشه باشد و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است و امر به زراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن و جنگ و جدال را نیز گویند و بمعنی سخن هم گفته اند -

کاراب - بکسر رای بی نقطه بمعنی شراب با فراط خوردن باشد -

کاراسی - با ثانی بالف کشیده و سین بی نقطه بتحتانی رسیده نام جانوریست که آواز حزین دارد و بعضی گویند مرغیست خوش آواز -

کارآگاه - با کاف فارسی بروزن پادشاه کسی را گویند که از حقیقت کار آگاه و باخبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمی که اخبار باطراف برسانند و قاصد و جاسوس را نیز گفته اند و کارآگهان جمع کارآگه است که دانایان و صاحب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگه گویند -

کاربا - با بای ابجد بروزن پارسا مخفف کاه ربا است و آن معروف است -

کاربان - بروزن ساربان قطار شتر و استر و خر الاغ را گویند و بمعنی قافله و کاروان هم آمده است چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند -

کاربند شدن - بمعنی اطاعت و فرمان برداری کردن باشد

کارپیچ - بروزن مارپیچ جامه و پارچه را گویند که کشیده گرد آن و کلابتون و زنان لفافهٔ کارخود سازند بجهت محافظت آن

کارتن - بفتح فوقانی و سکون نون عنکبوت را گویند اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبها تب میکرده باشد تب از و مفارقت کند اگر جایگاه عنکبوت را با علک رومی بخور کنند تمام بگریزند و الا بمیرند -

کارتنه - بسکون ثالث و فتح فوقانی و نون بمعنی کارتن است که عنکبوت باشد و آنرا کارتنک هم میگویند و بفتح ثالث و سکون رابع بمعنی شنبلیت است و آن تخمی باشد معروف و بعربی حلبه گویند -

کارچراغ خلوتیان - کنایه از افروختن بدوام باشد و روشن ساختن جای تاریک را نیز گویند و دود افگندن را هم گفته اند -

کارچوبه - بروزن مارچوبه چوبها و آلاتی باشد که جولاهگان جامهای نبافته فراز کرده را با آنها بیاگنند و بعربی منسج گویند -

کارخانهٔ فلک - کنایه از دنیا و عالم است آسمان را نیز گویند بطریق اضافه

کاردار - با دال ابجد بر وزن کامگار وزیر پادشاه را گویند و کارداران جمع آنست که وزیران باشند -

کاردان - با دال ابجد بر وزن ساربان بمعنی کاروارست که وزیر باشد -

کاروان فلک - کنایه از کواکب سیاره است و کواکب دیگر را نیز گفته‌اند و مجموع را کاروان فلک هم می‌گویند -

کاروانک - بفتح نون و سکون کاف نام پرنده‌ایست که آنرا کاروانک هم گویند بجای دال واو باشد و بعربی کروان خوانند

کارزار - با زای نقطه‌دار بر وزن کامگار بمعنی جنگ و جدال باشد

کارسان - با رای و سین بی‌نقطه بر وزن پاسبان ظرفی باشد از چند قسم که آن را از چوب و گل هم سازند و نان و حلوا و امثال آن در آن گذارند -

کارشناسان - بکسر شین نقطه‌دار کنایه از دانایان و منجمان و صاحب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان و زیرکان و عاقلان باشد -

کارگاه فلک - کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را نیز گویند بطریق اضافت -

کارگاه کن فکان - کنایه از دنیا و مافیهاست که موجودات در این باشد -

کارگر - بفتح کاف فارسی بر وزن تاجور مخفف کارگیرست که خداوند و صاحب کار و بارکننده باشد و بمعنی اثر کننده و موثر هست و بمعنی صفت شخص بهم نظر آمده است -

کارگیا - بکسر ثالث و کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده بمعنی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاروان باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند -

کارنامه - با نون بالف کشیده و فتح میم [illegible] را گویند که کسی تواند کرد و بمعنی جنگنامه و تاریخ هم گفته‌اند -

کارنجک - بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف خیار و بادرنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد -

کارنگ - بفتح ثالث بر وزن آهنگ بمعنی صاحب سخن چرب زبان و زبان آور باشد -

کاروان - بر وزن ساروان معروف است که قافله شتر و استر و خر و الاغ را نیز گویند و را گذشته و مسافر نیز گویند که جهت تجارت بجائی رود -

کاروانک - بفتح نون و سکون کاف نام پرنده‌ایست گردن دراز و پیوسته در کنارهای آب نشیند و بعضی بجای واو دال هم آمده است و بعربی کروان گویند بر وزن رمضان -

کاروژول - بضم واو و زای فارسی بر وزن چاره جول مطلق کارفرما را گویند و شخصی که بر سر فعله و بنا و مزدوران ایستد و ایشان را بکار فرماید -

کاروگر - بفتح کاف فارسی بر وزن بالاور بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد -

کاره - بر وزن پاره بمعنی انبار و پشته و آن پشته باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بهم پیوسته بندند -

کاری - بر وزن لاری مبارز و جنگجوی را گویند و شخصی که از او کارها آید -

کاریز - با ثالث تحتانی مجهول کشیده و بزای نقطه‌دار زده جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود -

کاز - بسکون زای نقطه‌دار خانه را گویند از چوب و نی و علف باشد خانه که مزارعان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند و بعضی جائی را گفته‌اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسپند و خر و گاو و غیره بکنند و آنرا بعربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه باشد که بر سر کوه ساخته باشند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح این است و صومعه در عربی خلوتخانهٔ نصاری را گویند که آن را بلند و باریک سازند و [illegible]

باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای
زیادتی آنرا بآن ببرند و درخت صنوبر صنعا را نیز گویند
و باین معنی با زای فارسی هم آمده است و سلی و تقاندون
دیگر دنی را نیز گفته اند و شاخهائی باشد از درخت که صیادان
آهسته و لته و چیزها بران آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب
کنند تا جانوران ازان رمیده بجانب دام و دانه آیند و بمعنی
باپیچ هم آمده است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز
از شاخ درخت و امثال آن آویزند و زنان و کودکان بران
نشینند و در هوا آیند و روند۔

کاژ ـ بسکون زای فارسی بمعنی لوچ باشد که بعربی
احول خوانند و درخت صنوبر صنعا را نیز گویند۔

کاژرون ـ بروزن حاضردن نام شهری و ولایتی
باشد از فارس و باین معنی با زای فارسی هم آمده است

کاژغر ـ با زای فارسی بروزن و معنی کاشغر است و
آن شهری باشد از ماوراء النهر۔

کاژه ـ بفتح زای فارسی بلغت ژند و پازند مطلق منزل و خانه را گویند
عموماً و خانه که مزارعان از چوب و علف بر کنار زراعت
سازند خصوصاً [illegible] را نیز گویند و مقصود
و [illegible] فارسی را هم گفته اند که در سرپا سه کوه سازند و
علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت
سازند و چیزها ازان آویزند تا صید ازان رمیده بطرف
دام و دانه آید و خود در عقب آن پنهان شده دام را
بکشند و سایبان را نیز گویند۔

کاژه ـ بفتح زای فارسی خانه و منزل و مقام را گویند
عموماً و کمین گاه صیادان را خصوصاً۔

کاژیره ـ با زای فارسی بروزن و معنی کاجیره است
و آن دانه باشد سرخ که روغن ازان گیرند آنرا بعربی
احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیره است
که بعربی آنرا عصفر و معصفر خوانند و بعضی گل آنرا کاژیره
می گویند که معصفر باشد و بعضی نبات آنرا و بعضی گل کاژیره و
تخم کاژیره مشهور است۔

کاس ـ بروزن طاس بمعنی کوس باشد که نقاره بزرگست
و بمعنی خوک نر هم آمده است که جفت خوک ماده باشد و در
عربی کاسه و پیاله را گویند۔

کاسان ـ بروزن آسان نام دهی باشد از نواحی
سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است۔

کاسانه ـ بروزن جانانه مرغکی باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و در ولایت خوزستان بسیار است۔

کاست ـ بروزن راست بمعنی دروغ باشد که عربان
کذب میگویند و ماضی کاستن هم هست یعنی کاهید و کم شد

کاستکار ـ با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده
دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است۔

کاسته ـ بروزن راسته بمعنی کم شده و کاهیده باشد۔

کاسج ـ بضم ثالث و سکون جیم خارپشت کلان تیرانداز
را گویند۔

کاسجوک ـ بسکون ثالث و جیم بواو کشیده و بکاف زده
بمعنی کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد۔

کاسک ـ بفتح ثالث و سکون کاف مصغر کاسه باشد۔

کاسکینه ـ بروزن آبگینه مرغی باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و آنرا سبزک نیز گویند تاجی بر سر دارد مانند هدهد
و بعربی شقراق خوانند۔

کاسمو ـ بمیم بواو کشیده بروزن نازبو موی خوک نر
را گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است و ریشه باریکی
را نیز گفته اند که کفشگران و موزه دوزان بر سر سوزن
کشند و ریسمان گنده را که بدان کفش و موزه دوزند بآن
پیچ کنند و بعضی گویند موی سبلت خوک است و آنرا بعربی
[illegible] خوانند و بعضی گفته اند موی سبلت روباه است و آنرا
کاسموی با زیادتی تحتانی آخر نیز میگویند۔

کاسن - بروزن دامن نام قریه‌ایست از قرای سمرقند -
کاسنی - بفتح ثالث و نون بتحتانی رسیده مروی را گویند
که بقریهٔ کاسن منسوب‌اند که قریه‌ایست از قرای سمرقند و
بسکون ثالث گیاهیست معروف که تب را نافع است و
با شین نقطه‌دار هم آمده است و بهندی باهانست و بعربی
بقلهٔ یهودیه خوانند و بعضی گویند بقلهٔ یهودیه کاسنی صحرائیست
و بعضی دیگر گویند خبازیست و بعضی گل آنرا کاسنی می‌گویند
والله اعلم -
کاسه - بفتح ثالث معروف است و آن ظرفی باشد که چیزی
در آن خورند و بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است
و کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد -
کاسهٔ آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
کاسه‌پشت - بضم بای فارسی لاک‌پشت و کشف را
گویند و کنایه از آسمان هم هست -
کاسه‌تن - بفتح ثالث و فوقانی و سکون نون کنایه
از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی‌بهره باشد و
کنایه از مردهٔ دست آدمی هم هست و مردم کوزپشت را
نیز گویند -
کاسهٔ درویشان - اکلیل شمالی را گویند که از جملهٔ چهل و
هشت صورت فلکیست و آن هشت ستاره باشد مانند
ماهی متصل بمیزان و عقرب -
کاسه‌رود - نام رودخانه‌ایست غیر معلوم -
کاسه‌سرنگون - کنایه از مردم صاحب همت و جوانمرد
باشد و بکسر را کنایه از آسمان است -
کاسهٔ سیاه - بمعنی سیاه‌کاسه است که کنایه از مردم مسک
و بخیل و گرفته باشد و کاسه‌سیه نیز گویند -
کاسه‌شدن - کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد و
بمعنی گوژ شدن و خمیده گر[دیدن] [ن]یز هم هست -
کاسه‌گاه - با کاف فارسی [ب]الف کشیده و سکون ها

نقاره‌خانه را گویند چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است -
کاسه‌گدا برهم - کنایه از مردمان طفیلی است یعنی شخصی که
هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر بجاهای مردم رود -
کاسه‌گر - بفتح کاف فارسی شخصی را گویند که کاسه و طبق
می‌سازد و نام نوائی و قولیست از موسیقی و نام مطربی
هم هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست و نام خطی است
از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه‌گری گویند و نقاره‌نواز
و نقارچی را نیز گفته‌اند -
کاسه‌گردان - شخصی را گویند که بدر خانه‌ها و دکانها رود
و گدائی کند و ساقی را هم گویند و بکسر را کنایه از آسمان است -
کاسه‌لیس - بالام بتحتانی رسیده پرخور و شکم‌خواره را
گویند و فقیر و گدا را نیز گفته‌اند و کنایه از مردم صاحب شره
و حریص باشد و مردم دون همت و خوش‌آمدگوی را نیز گویند -
کاسهٔ مینا - بکسر را و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده
کنایه از آسمان باشد -
کاسهٔ نگون - بکسر را و نون بمعنی کاسهٔ میناست
که آسمان باشد -
کاسه‌نواز - نقاره‌نواز و نقارچی را گویند -
کاسهٔ نیشان - بمعنی کاسهٔ درویشان است که اکلیل شمالی
باشد از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج -
کاش - بسکون شین نقطه‌دار کلمه‌ایست که کلمهٔ ایشان
از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و تمنا است
و در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و بمعنی افسوس
و تاسف هم آمده است و مخفف کاشان هم هست و آن
شهریست معروف از عراق -
کاشانه - بروزن جانانه خانهٔ کوچک مختصر و خانهٔ زمستانی
باشد و آشیانهٔ مرغان را نیز گویند -
کاشت - بروزن جاشت ماضی کاشتن است که زراعت
کردن باشد و ماضی برگردانیدن هم هست یعنی برگردانید

و بمعنی روی برگردانیده هم بنظر آمده است که با معنی روی برگردانیدن باشد۔

کاشتن ـ بر وزن داشتن بمعنی زراعت کردن و بگشتن و برگردانیدن باشد و کنایه از نومید شدن هم هست چنانکه کسی چیزی طلبد و نخواهند که بدو بدهند گویند کاشته اند۔

کاشغر ـ با غین نقطه دار بر وزن وادگر نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و خوبصورتان۔

کاشکی ـ با کاف تحتانی رسیده کلمهٔ تمنی ست که آرزو باشد و بمعنی تاسف و افسوس و حسرت هم آمده است۔

کاشم ـ بر وزن هاشم دواییست و آن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی گویند هضم و قاطع نفس را نافع است و بعضی گویند کاشم تخم انجدان رومی است گرم و خشک است در دوم و سوم۔

کاشمر ـ با میم بر وزن کاشغر نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و نام قریه هم هست از ولایت ترشیز من اعمال خراسان گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود و یکی را درین قریه و دیگری را در قریهٔ فارمد که از جملهٔ قرای طوس است من اعمال خراسان و زعم مجوس آنست که زردشت دو شاخ سرو از بهشت آورده و درین دو موضع کاشت و متوکل عباسی بهنگام عمارت جعفریه سامره حکمی بطاهر بن عبدالله که حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و تنهٔ آن درخت را بر گردونها نهاده و شاخهای آنرا بر اشتران بار کرده ببغداد بفرستد جمعی از مجوس پنجاه هزار دینار میدادند قبول نکرد و آن درخت را قطع نمود و بوقت افتادن آن درخت زمین چنان بلرزه درآمد که بکاریزها و بناهای آن حدود خلل عظیم راه یافت گویند از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود و دور تنهٔ آن درخت بست و هفت تازیانه بود و دور سایهٔ آن زیاده از دو هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و جانوران مختلف الانواع زیاده از حد و حصر در آن آشیان داشتند چنانچه بوقت افتادن آن درخت از بسیاری جانوران روی آفتاب پوشیده گشت و هوا تاریک شد و شاخهای آنرا بر هزار و سی صد شتر بار کرده بودند و خرج تنهٔ آن درخت تا به بغداد پانصد هزار درم شد و چون بیک منزلی جعفریه رسید همان شب متوکل عباسی را غلامان او پاره پاره کردند۔

کاشه ـ بفتح ثالث بمعنی کازه است و آن خانه باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند و یخ تنک و نازک را نیز گویند و آن آبی ست که در زمستان می بندد و منجمد میشود۔

کاشی ـ بر وزن ماشی نوعی از خشت تنک باشد که نقاشی کنند و آبگینهٔ سائیده بر روی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه بچینی شود و منسوب بکاشان را نیز گویند و بتحتانی مجهول مخفف کاشکی ست که کلمهٔ تمنی و آرزو و حسرت و افسوس و تاسف باشد۔

کاغ ـ بسکون غین نقطه دار بمعنی آتش باشد که بعربی نار گویند و بمعنی نشخار هم گفته اند و آن چاویدن دانه و علف هضم ناشده است که گوسپند و شتر و گاو از معده بر آورند و باز فرو برند و بمعنی ناله و فریاد هم آمده است و بانگ و صدای کلاغ را نیز گویند و صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس و امثال آن و نام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد۔

کاغاله ـ با ثالث بالف کشیده و فتح لام کاجیره را گویند و آن رستنی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن بر آرند۔

کاغذ زر ـ کاغذی را گویند که در آن مبلغی پیچیده بکسی دهند و کاغذی را نیز گویند که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد و برات زر نقد را نیز گویند که بانعام یا مواجب کسی داده باشند و کاغذ را نیز گویند که طلا کوبان

ورق طلا و نقره را در ان بپیچید یا بران چسپانند و ورق طلا را نیز گفته اند۔

کاغذی ۔ با ذال نقطه دار بتحتانی کشیده کاغذگر و کاغذ فروش را گویند و هر چیز که پوست آن بغایت نازک باشد مانند بادام کاغذی و جوز کاغذی و امثال آن۔

کاغذین جامه ۔ کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری باشد۔

کاغک ۔ بر فتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی و خوشحالی و نشاط و خرمی باشد۔

کاغ کاغ ۔ با کاف بالف کشیده بروزن چار باغ بانگ و آواز کلاغ را گویند و آواز زاغ را هم می گویند۔

کاغله ۔ بر فتح لام مخفف کاغاله است که کاچیره باشد۔

کاغنو ۔ با نون بواو کشیده بروزن آرزو کرمی باشد سیاه و سرخ و زهردار و او را خرزهره هم می گویند و بعضی گویند مرغیست که آنرا عرو سک خوانند و پیوسته شبها پرواز کند۔

کاغنه ۔ به فتح ثالث و نون نام قریه ایست از قرای قندهار و بضم ثالث جانوریست سرخ و زهردار و بر پشتش نقطها سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود و فالیز را ضائع کند و او را بعربی ذروح خوانند و بعضی گویند مرغکیست که شبها پیوسته بانگ کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند۔

کاف ۔ بروزن قاف حرفیست از حروف تهجی و بمعنی شکاف و ترک هم آمده است و شکافنده را نیز گویند و امر باین معنی هم هست یعنی بشکاف و باصطلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست و در عربی بمعنی کفاف و کافی و مشتاق باشد که دندانهای او سائیده و کوتاه گردیده باشد۔

کافت ۔ بسکون ثالث و فوقانی ماضی شکافتن است یعنی شکافت و ترکانید و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد و تفحص و تجسس نمود۔

کافتن بروزن یافتن بمعنی شکافتن و ترکانیدن و کاویدن و جستجو کردن و تفحص و تجسس نمودن باشد لیکن میان شکافتن و کاویدن فرقیست زیرا که شکافتن بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین و غیر آن۔

کافته ۔ بروزن یافته بمعنی شکافته و ترکانیده و جستجو و تفحص کرده باشد۔

کافتیده ۔ با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال بمعنی ترکیده و شکافته بهم رسانیده باشد۔

کافد ۔ بر فتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی بشکافد و بترکاند و جستجو کند۔

کاف اولاک ۔ اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله و صحابه و سلم باشد۔

کافور ۔ بروزن ناسور معروفست و آن دو قسم میباشد یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جوداننه گویند و دیگری عملی و آن چوبیست که می جوشانند و ازان بر می آید و هر چیز سفید را نیز بآن نسبت کنند و نام پادشاهی هم بوده بسیار قوی و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد و نام چشمه ایست در بهشت۔

کافوربار ۔ با بای ابجد بالف کشیده و رای بی نقطه کنایه از هر چیزیست بغایت سرد و بسیار خوشبو و سفید باشد و بمعنی برف بار هم هست چه کافوربار کنایه از برف باریدن است۔

کافوردانه ۔ نوعی از کافور است بغایت خوشبو و بوئیدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند۔

کافور خوردن ۔ اسکندرانی است که کافور کنایه از عدم رجولیت باشد۔

کافوری ۔ بروزن ناصوری ترشی باشد که آنرا بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا گل گاوچشم می گویند و عربان عین البقر می نامند کافورانرا

خشک کرده بسایند با سکنجبین بیاشامند سهال بلغم کند و
پوشیدن آن خواب آرد۔
کاف و لام۔ کنایه از گل است که کهگل هم گویند و کنایه از
گزاف و لاف است چه از کاف مراد گزاف و از لام لاف
باشد و دروغ و کذب را نیز گویند و کنایه از لهو و لعب هم هست
کافیدن۔ بروزن و معنی کاویدن است که کندن و
شکافتن و تفحص و تجسس کردن باشد۔
کافیشه۔ بفتح شین نقطه دار بروزن ماهیچه بمعنی کاچیره
است و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از
تخم آن روغن گیرند۔
کافیلو۔ با ثالث بتحتانی رسیده و لام بواو کشیده رستنی و
گیاهیست بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آنرا
بعربی شکاعی خوانند و عربان هرگاه شخصی را ببینند که بسیار
ضعیف و لاغر است گویند کانه عود شکاعی۔
کاک۔ بسکون کاف بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است
و بمعنی مردم که آدمی باشد و مردمک چشم هم هست و بعربی
انسان العین خوانند و هر چیز خشک را گویند عموما و گوشت
قدید را خصوصا و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف
شده باشد و نان خشک و نانی که از آرد خشک پخته باشند
یعنی خوب پخته باشد و روغن و شیر در آن نکرده باشند
و معرب آن کعک است و بعضی گویند کاک قرص نان روغنیست
و آنرا بعربی کعک خوانند و الله اعلم و قرص ماه را نیز گویند
که ماه شب چهارده باشد و نام قلعه ایست از قلاع آذربایجان
و بمعنی کاواک و میان خالی هم آمده است۔
کاکا۔ بهر دو کاف بالف کشیده برادر کلان را گویند و
غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد و میوه خشک و تنقلات
را نیز گویند و بهندی عمو باشد که برادر پدر است۔
کاکاو۔ با کاف بالف کشیده و بواو زده نوعی از بازی
باشد و آن چنانست که یک کس دستها را بر زمین گذارد
و فریاد کند که کاکاو و حریفان دیگر از اطراف او در آمده او را
در باد شلاق گیرند و او همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب
حریفان دود و هر کس که سر پای خود را برساند او را بجای
خود آورد۔
کاکبان۔ با بای بالف کشیده بروزن باغبان گل کاچیره
باشد و بعربی معصفر گویند۔
کاکره۔ بکسر کاف و فتح رای بی نقطه داروئیست که آنرا
عاقرقرحا خوانند باد را زایل کند و آن بیخ گیاهی باشد
و بعربی عودالقرح گویندش و بفتح کاف و را هم آمده است۔
کاکل۔ بضم کاف تازی و سکون لام معروفست که موی
میان سر پسران و مردان و اسپان و اشتر و غیره باشد و نوعی
از گندم هم هست که آنرا حنطه رومی گویند و شکوفه گیاه را نیز
گفته اند که اشنان باشد و بعربی حمض خوانند و بفتح کاف
فارسی کلک و قلم چیزی نوشتن و میان تهی را گویند
که در میان آب سیر دید و بکسر ثالث کلهای که در میان آب دیده
کاکله۔ بضم ثالث و فتح لام نام ساحرتی بوده از اسلاف
از فرزندان تور۔
کاکنج۔ بسکون ثالث و فتح نون و جیم ساکن لغتی است فارسی
گویند عربیست و بعضی گویند معرب است و آن دوائی باشد
که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا [illegible] و حب اللهو خوانند
و بعضی گویند کاکنج عنب الثعلب است و این صحیح نباشد
چه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود۔
کاکو۔ با کاف بواو کشیده بمعنی خالو باشد که برادر مادر است
و نام پهلوانی هم بوده از پسرزادهای سلم بن فریدون
و دختر زاده ضحاک و او را کاکوی نیز گویند بزیادتی
تحتانی در آخر و او بدست سام نریمان کشته شد۔
کاکوتی۔ بروزن یاقوتی گیاهیست که آنرا بعربی صعتر خوانند
کاکوش۔ بروزن آغوش پرستو را گویند و آن مرغی باشد
معروف و مشهور۔

کاکول - بضم کاف و سکون واو و لام بمعنی کاکل است که موی میان سر مردان و پسران و اسپ و استر باشد -

کاکویه - بفتح تحتانی بمعنی کاکوست که خالو باشد و آن برادر مادر است و نام پهلوانی هم بوده از پسرزادهای سلم بن فریدون و دختر زادهای ضحاک -

کاکی - بروزن خاکی نام شخصی است که پسر او را ماکان میگفته اند و حاکم جایی بوده -

کال - بسکون لام بمعنی خم و خمیده و کج باشد و جا و مقام و جایگاه بود و چه میانه کال میانه جا را می گویند و زمین شگافته و آب کند را نیز گفته اند و بمعنی ژولیده و درهم نیز آمده است و خام و نارسیده را هم می گویند و بمعنی گندنا و کدو هم هست و نوعی از گل را نیز گویند و بمعنی هزیمت و گریز باشد چه کسی که گریخت گویند کالید -

کالا - بروزن بالا بمعنی رخت و رخوت و اسباب و متاع باشد و بلغت ژند و پاژند بانگ و فریاد و فغان را گویند -

کالار - بسکون رای قرشت آبکندی را گویند که بسیار عمیق باشد و از کنار تا کنار او آن مقدار باشد که اسپ آدم نتواند جست و تخته سنگ تنک و نازکی را نیز گویند که بر سر هر در رودهای زیر حمام و جویهای آب پوشند -

کالاشکن - بسکون شین نقطه دار و فتح کاف بروزن واداشتن نوعی از حلوا باشد -

کالب - بروزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند -

کالبد - بضم با و سکون دال ابجد بمعنی کالب است که قالب هر چیز باشد و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست و بفتح بای ابجد هم گفته اند -

کالبوی - با بای ابجد بواو رسیده و تحتانی زده بمعنی سرگشته و متحیر و حیران باشد و بمعنی نادان و هیچمدان هم آمده است و بجای شین نقطه دار هم درست است که بروزن نانبو باشد -

کالجا - با جیم بالف کشیده بلغت گیلان بروزن و معنی کالزار است که جنگ و جدال باشد و مزرعه برنج را نیز گویند -

کال جوش - با جیم بروزن شال پوش نوعی از آش باشد که درویشان پزند و آن چنانست که نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه ریزه می کنند و کشک آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردگان و نانهای ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوش داده فرود آرند و خورند -

کالد - بفتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی درهم شود و بگریزد -

کالفته - بروزن آلفته بمعنی آشفته و شیدائی و دیوانه مزاج و پریشان حال باشد -

کالفه - بضم ثالث و فتح فا بمعنی کالفته است که آشفته و شیدائی باشد -

کالک - بفتح لام و سکون کاف خربزه نارسیده کوچک را گویند و بعربی خضف خوانند و کدوی استادان حجام را نیز گفته اند که بآن حجامت کنند -

کالم - بضم ثالث و سکون میم زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد -

کالنج - بفتح ثالث و سکون نون و جیم نام میوه ایست شبیه به کنار و آن در خراسان علف شتران و بعربی زعرور خوانند -

کالنجر - بفتح ثالث و جیم بروزن آهنگر نام قلعه ایست در هندوستان که نیل از آنجا آورند و نیل چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند -

کالنجه - بکسر ثالث و فتح جیم خاشتر را گویند و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه خوانند و بعربی صلصل گویند و بعضی حکمه را نیز قالنجه خوانند -

کالوج - با ثالث بواو کشیده و جیم زده کبوتر را گویند -

و آن پرنده ایست معروف و انگشت کوچک را هم میگویند که عربان خنصر خوانند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کالوخ ۔ بسکون خای نقطه دار گیاهے باشد بدبوے و بعضے گویند گندناست و آن سبزی باشد که خورند۔

کالوس ۔ بروزن سالوس بمعنی نادان و ابله و احمق و بے عقل باشد۔

کالوسک ۔ بسکون سین بے نقطه و کاف باقلا را گویند۔

کالوشه ۔ بفتح شین نقطه دار دیگ طعام پزی را گویند و آشے هم هست مخصوص مردم دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود کشنیز تر و نعناع را باهم کوفته در روغن بریان کنند و بر بالاے آن ریخته بخورند۔

کالونی ۔ بروزن قانونی نام گیاهیست که آن را بعربی سعتر مے گویند۔

کاله ۔ بروزن لاله بمعنی کالاست که اسباب و متاع باشد و گلوله پنبه حلاجی کرده و پنبه که بجهت رشتن فتیله کرده باشند و هر کدو را نیز گویند عموماً و کدوے که شراب در آن کنند خصوصاً و بمعنی کالک هم آمده است که خربزه کوچک نارسیده باشد و زمینے را نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند۔

کالهدان ۔ با دال ابجد بروزن لالهسان سله و سبدے باشد که زنان پنبه رشتن و ریسمان رشته شده را در آن گذارند۔

کالی ۔ بروزن قالی بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد و در عربی بمعنی نسیه است که نقیض نقد باشد۔

کالید ۔ بروزن جاوید ماضی کالیدن است یعنی درهم شد و درهم کرد و آمیخت و بمعنی گریخت هم آمده است که ماضی گریختن باشد۔

کالیدن ۔ بروزن نالیدن بمعنی درهم شدن و درهم کردن و گریختن باشد۔

کالیده ۔ بروزن مالیده بمعنی درهم شده و آمیخته و آشفته و ژولیده گردیده و موے مادرزاد و گریخته باشد و چیزے را که گرد و خاک بر آن نشسته باشد هم کالیده مے گویند۔

کالیو ۔ با ثالث تحتانی کشیده و بواو زده بمعنی نادان و ابله و سرگشته و گیج و حیران و سراسیمه و بیهوش و دیوانه مزاج باشد و کر را نیز گویند یعنی کسیکه گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند۔

کالیوس ۔ بروزن آبنوس بمعنی کاچوش است و آن نان ریزه کرده باشد که با کشک و روغن و مغز گردگان و ادویه گرم جوشانیده خورند و آن را در خراسان اشکنه قروتی گویند۔

کالیوه ۔ بفتح واو بمعنی کالیوست که نادان و احمق و سرگشته و دیوانه مزاج و کر باشد یعنی گوشش نشنود۔

کام ۔ بسکون میم سقف دهان را گویند یعنی فک اعلی و بعربی حنک خوانند و دهان را نیز گفته اند و بمعنی مراد و مقصد هم آمده است۔

کامته ۔ بفتح تاے قرشت نام شهریست از ولایت لوق و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و در آن شهر ساحران و جادوگران بسیار اند۔

کام خاریدن ۔ کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزے باشد۔

کامرو ۔ با راے بے نقطه بواو کشیده نام شهریست مابین بنگاله و ختا و در آن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیار اند و گویند راے و پادشاه آنجا نیز ساحر است۔

کام فیروز ۔ نام ولایتے است از فارس۔

کامگار ۔ با کاف فارسی بروزن نامدار پادشاه صاحب اقبال را گویند و نام یکے از طیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری مے باشد هم هست و بعضے گویند هر سباع و مرغ شکاری را که همه چیز گیر باشد کامگاری گویند۔

کام ناکام ۔ این لفظ در ... لفظے گفته میشود که آن را بعربی البته مے گویند۔

کامود - با ثالث بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد۔

کام وریژ - با رای بی نقطه بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی مراد و مقصد و هوا و هوس باشد و هر یک از کام و ریژ هم جداگانه باین معنی ست۔

کاموس - با ثالث مجهول بر وزن ناموس نام مبارزیست کشانی و او پادشاه سجاب بود و تا بملک روم ولایت داشت بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت و کشت و به معنی کامود هم آمده است که بسیط در مقابل مرکب باشد۔

کامه - بر وزن نامه بمعنی کام و مراد و خواهش و مقصد و مطلب باشد و مرجان را نیز گویند و آن در قعر دریا میروید و ریسمانها بران بندند و کشند تا بر آید و در وقت بر آمدن سبز رنگ است و چون باد بر و میخورد و آفتاب می تابد سرخ میگردد و در داروها و چشم بکار برند قوت بصر دهد و شیر و دوغ در هم جوشانیده را نیز گویند و نان خورشی ست مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند و سیچال را نیز گویند که مرباء و دوشابی باشد و بعضی گویند طعامیست که بزبان عربی کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است و نام تومنی ست از مضافات کابل یعنی قصبه ایست که صد پاره ده در تحت دارد و لجام اسپ را نیز گویند۔

کان - بسکون نون معروفست و بعربی معدن خوانند و بمعنی کندن هم هست۔

کانا - بر وزن دانا بمعنی نادان و ابله و احمق و بی عقل باشد و چوب بن خوشهٔ انگور و خرما را نیز گویند و پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما را هم گفته اند۔

کاناز - بسکون زای نقطه دار بر وزن آواز چوب بن خوشهٔ خرما را گویند یعنی جایی که بنخل چسپیده باشد۔

کاند - بسکون نون و دال ابجد بمعنی قند است و شکر را نیز گویند۔

کان کن - بفتح کاف شخصی را گویند که کان را می کند و امر باین معنی هم هست و فرهاد را نیز گویند بطریق کنایه و بضم کاف ترکیب اضافی۔

کانور - بر وزن کافور کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله در ان کنند۔

کانون - بر وزن قانون بمعنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتش و کسی را نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش قبول کنند و طرز و روش و قاعده را نیز گویند و بلغت سریانی نام بعضی از ماههای رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است۔

کانیرو - با تحتانی مجهول و رای قرشت بواو کشیده بر وزن نانیکو دارو ئیست که آنرا مازریون گویند و جهت دفع استسقا بکار آید۔

کان یسار - بفتح تحتانی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند۔

کاو - بسکون واو بمعنی کاویدن باشد و امر بکاویدن هم هست یعنی بکاو و کاونده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شجاع و دلیر و خوش قد و قامت هم آمده است۔

کاواک - با واو بر وزن چالاک میان خالی و پوچ و بی مغز را گویند۔

کاوانی درفش - مخفف کاویانی درفش ست که درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن چرمی بود از پوست پلنگ و یا پوست بز که کاوه در وقت کار کردن بر میان می بست و در هر جنگ که آن همراه بود فتح می شد گویند حکیمی در صفاهان صد در صد بساعت سعد بران کشیده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگیهای آتش دران بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از کشتن ضحاک آنرا مرصع کرده بود و بهر جا که میرفت

البتہ فتح می کرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد و آنرا پارہ پارہ کردہ قسمت کردند۔

کاورک ۔ بہ فتح ثالث و سکون رای بی نقطہ و کاف آشیانۂ مرغان را گویند و بفتح رای قرشت بار و میوۂ کبر باشد و آن شبیہ است بخیار کوچک و آنرا خیار کبر ہم میگویند در سرکہ انداختہ اچار سازند و با طعام خورند۔

کاوک ۔ بہ فتح ثالث بروزن ناوک مخفف کاواک است که پوچ و میان خالی و بیمغز باشد۔

کاوکاو ۔ با دو کاف با الف کشیدہ و سکون دو واو بمعنی تفحص و تجسس و تفتیش باشد۔

کاوکلور ۔ با کاف و لام و دو واو و رای قرشت و حرکت غیر معلوم آلت تناسل را گویند و بعربی قضیب خوانند۔

کاول ۔ بروزن و معنی کابل است و آن شہری باشد معروف و مخفف بکاول ہم ہست که ترکان توشمال میگویند و سفرچی را نیز گفتہ اند و گندنای کوہی را ہم می گویند و آنرا بعربی کراث الکرم خوانند گرم و خشک است در چہارم سوم

کاونجک ۔ بہ فتح ثالث و جیم و سکون نون و کاف خیار بادرنگی را گویند که سبز و تازہ و بزرگ باشد۔

کاونہ ۔ بضم ثالث و فتح نون جانوریست سرخ و زہردار و بر وخالہای سیاہ باشد و بیشتر در فالیزہا بہم رسد و خربزہ را ضائع کند و کرم شب تاب را نیز گفتہ اند که عروسک باشد

کاووس ۔ با دو واو بروزن ناموس نام یکی از پادشاہان کیان باشد و بعضی نمرود را گویند و جمعی فرعون را و اللہ اعلم و بمعنی پاک و لطیف و اصیل و نجیب و مستولی باشد و مؤید بتائید الٰہی را نیز گویند و بمعنی شعلہ و شرر و تندی ہم آمدہ است و در رسم الخط آن درین زمان بیک واو است ہمچو طاؤس و داؤد و امثال آن۔

کاووک ۔ بمعنی اول کاورک است که آشیان مرغان باشد۔

کاوول ۔ بروزن شاغول بمعنی چاشنی گیر است که سفرچی باشد و بکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند۔

کاوہ ۔ بہ فتح واو نام آہنگری بود مشہور که فریدون را پیدا کرد و بر سر ضحاک آورد و درفش کاویانی منسوب باو است و نافۂ مشک را نیز گویند۔

کاویانی درفش ۔ علم فریدون است منسوب بکاوۂ آہنگر چہ آن پوستی بودہ که کاوہ در وقت کار کردن بر میان خود می بست

کاویدن ۔ بروزن جاویدن بمعنی کافتن و جستجو کردن و کسی را بدست و زبان آزار دادن باشد۔

کاویش ۔ با ثالث تحتانی رسیدہ و بشین نقطہ دار زدہ ظروف و انای دوغ و ماست را گویند۔

کاوین ۔ بروزن و معنی کابین است که مہر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند۔

کاوینک ۔ بفتح نون و سکون کاف در شیراز مطلق سال را گویند اعم از ملخ خوار و غیر ملخ خوار۔

کاہ ۔ بسکون با علف خشک را گویند و امر بکاستن و کاہیدن و ضعیف شدن ہم ہست۔

کاہ بارسنہ بباد دادن ۔ کنایہ از لاف زدن و سخنان گذشتہ گفتن و برگذشتہ فکر کردن و نادیدن باشد و آنرا کاہ کہنہ بباد دادن ہم گویند۔

کاہربا ۔ بضم رای قرشت و بای ابجد با الف کشیدہ صمغ درخت جوزلیست خاص و بعضی گویند صمغ درختی جوز رومیست و بعربی صمغ الجوز الرومی خوانند و بعضی دیگر گویند صمغ درختیست مانند پستہ ہمچو کبریت سوزد و آنرا سید الکہربا خوانند و کاہ را بجانب خود کشد ہر کہ با خود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند در حدود روس چشمہ ایست که ہر صبح چون باد برآن می وزد لبہ میشود و کہربا میشود آنست و آنرا بعربی مصباح الروم خوانند و بعضی گویند سنگی است از ہمچنانکہ شبہ سنگی است سیاہ و اللہ اعلم۔

کاهش — بروزن کاوش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن باشد۔

کاهکشان — با کاف بروزن ماه وشان شکل راهیست که بشبها در آسمان پیدا می آید و آنرا بعربی مجره گویند۔

کاه کگی — بکسر ثالث و فتح میم و کاف مشدد و تحتانی کشیده رستنی باشد که آنرا اخلال ماسونی میگویند و بعربی اذخر خوانند۔

کاهنگان — بفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده بمعنی کاهکشان است که عربان مجره گویند و آن ستارهای بسیار کوچک نزدیک بهم باشند۔

کاهو — بروزن آهو نام تره ایست که نو رسد و بعربی خس گویند و بمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازهٔ گبران را گویند خصوصاً و آن تابوتیست که مرده را در آن گذارند و بجانب قبرستان برند۔

کاهوکب — بضم کاف و سکون بای ابجد بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند و بعربی نعش خوانند۔

کاهیدن — بروزن چاهیدن بمعنی کاستن و کم شدن و نقصان کردن و ضعیف و نحیف گردیدن باشد۔

کاهیه — بروزن آشنا اقرار کردن باشد بشخصی که چشم از من مگردان و با من باش و باین معنی کاهیه با دو یای حطی بروزن آئینه هم بنظر آمده است۔

بیان دوم

در کاف تازی با بای ابجد مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

کب — بفتح اول و سکون ثانی اندرون رخ را گویند یعنی گرد برگرد دهان از اندرون و بعضی اندرون دو دهان را نیز گفته اند۔

کباب تر از آتش آهو — در مؤید الفضلا کنایه از برفیست که در ایام زمستان می بارد۔

کباچه — بفتح بای ابجد ... بروزن خرابه دوائیست که

در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملکهای دیگر هم می آید و مقوی معده است و خوردن یک و نیم درم از سفوف آن با هفده مثقال آب سرد نزله بارد را دفع سوزاک و عسر البول است که با حرقت و درد بود و بالجمله دوای مذکور در خاصیت مسطوره بیاید مجرب است تا اینکه اگر چند روز بطریق مرقوم استعمال نماید البته مریض را شفا از آن را دفع نماید ۱۲

آنرا بعربی حب العروس خوانند و بهتر آن بهترین است و آنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشک است۔

کباده — بروزن قلاده کمان نرم بسیار سست را گویند۔

کبار — بفتح اول بروزن هزار شخصی را گویند که چوب و علف و هیزم و امثال آن از صحرا آورده فروختن می آورد و بکسر اول در عربی بمعنی بزرگان باشد۔

کباره — بفتح اول بروزن شراره سبدی را گویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چارپا بار نمایند و آن جائی بجائی برند و بمعنی خانهٔ زنبور و کاشانه هم آمده است۔

کباک — بفتح اول بروزن هلاک ریسمان و طنابی را گویند که از لیف خرما تابند۔

کبال — بفتح اول بروزن وبال بمعنی کباک است و آن ریسمانی باشد که از لیف خرما سازند۔

کبت — بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی زنبور عسل را گویند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و در عربی بفتح اول بمعنی هلاک ساختن و خوار کردن و بر رو افگندن باشد۔

کبتر — بروزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد۔

کبج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم خر الاغ دم بریده را گویند و هر چارپای را که زخم داغ و ورم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کبجه — بفتح اول و جیم بمعنی کبج است که خر الاغ دم بریده باشد و هر چارپای که زخم داشته ورم کرده باشد گویند کبچه شده و با جیم فارسی هم باین معنی و بمعنی چوبی باشد که بدان آرد و گندم

سه محققی نماند که اطبای انگلستان جنابان تحقیق نموده اند که کبابه

بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند برهم زنند و بشدند آنه
و آنرا بعربی مجحج گویند۔

کبد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی فربه باشد که در مقابل لاغر است و بمعنی زرگری و مسگری را نیز گویند و آن چیزی باشد که مس و طلا و نقره و امثال آنرا بدان بهم پیوند کنند و بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزی باشد که درودگران استخوان و چوب را با آن بهم بچسبانند و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است و در عربی بکسر ثانی بمعنی جگر باشد و میانهٔ هر چیز را نیز گویند خصوصاً قبضهٔ کمان و میان آسمان را۔

کبدا - بروزن فردا بمعنی لحیم زرگری و مسگری باشد که آن چیزها را وصل و پیوند کنند و سریشم درودگران را نیز گویند که آن چیزها را بهم بچسبانند و بمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد و تعجیل و شتاب را نیز گفته اند۔

کبر - بفتح اول و ثانی بروزن نظر رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و در دواها نیز بکار برند خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند و بعربی اصف خوانند و بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگ را گویند و بکسر اول و فتح ثانی در عربی بزادبرآمدگی و بلندسالی را گویند و بسکون ثانی بزرگواری را۔

کبربا - با بای ابجد بروزن خبرها آش کبر باشد چنانکه آش ماست را ماستبا گویند چه با بمعنی آش است۔

کبرک - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون کاف گیاهیست خاردار که آنرا بعربی حسک و بشیرازی خارسوبک باش و بعضی ماهی هره را گویند و در مغرب حمص الامیر خوانند ضماد کردن بر ورم های گرم نافع است۔

کبروا - با واو بروزن نیرو بمعنی کبرباست که آش کبر باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند چنانکه ماستبا را ماستوا هم می گویند۔

کبریت - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بفوقانی زده گوگرد را گویند و آن گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن در گوگرد مذکور میشود و زر خالص را نیز گفته اند عربیست۔

کبست - بفتح اول و ثانی بروزن الست رستنی باشد تلخ شبیه به ستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ گویند و گویند چاره موضع شخصی را عقرب گزیده و در حنظل به آن شخص دادند تا بخورد همین که خورد درد برطرف شد اگر حنظل را بمقدار پشت ناخنی سوراخ کنند و پر از روغن زنبق سازند و سوراخ آنرا با خمیر محکم بگیرند و بر بالای آتش نهند تا جوشی چند بزند و بعد از آن بردارند و بر موی سفید مالند سیاه کند این خضاب بیست آزموده و بعضی گویند کبست غیر حنظل است و آن گیاهی باشد بغایت تلخ و زهر هلاهل را نیز کبست گویند و در مؤید الفضلا پوست نیشکر را گفته اند۔

کبستو - بروزن ارسطو بمعنی کبست باشد که زهر گیاه و حنظل است۔

کبسته - بفتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی بمعنی کبستو باشد که حنظل و زهر گیاه است۔

کبک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی دست را گویند که عربان ید خوانند و بعضی کف دست را گفته اند و با کاف فارسی پرنده ایست مشهور و معروف و آن دو قسم می باشد دری و غیر دری هر دو بیک شکل و شمائل لیکن دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است و معرب آن قبج است۔

کبکان بزم - کنایه از ساقیان مطربان و شاهدان مجلس باشد۔

کبکبه - بروزن دبدبه صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد بطریق اجماع۔

کبک رقاص - کنایه از اسب جماش است که اسپان شوخ و بازیگر باشد۔

کبک کر - بفتح کاف و سکون رای قرشت پرنده ایست

که آن را بعربی دراج مے گویند۔

کبکنجیر ۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون وجیم بتحتانی رسیده وبراے قرشت زده فاخن را گویند وبمعنی مرغ تیز پرو بلند پرواز هم آمده است وبعضے گویند کبکنجیر دراج است وآن پرندهٔ باشد مشهور۔

کبل ۔ بفتح اول وثانی وسکون لام بمعنی کول است وآن پوستینے باشد که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند۔

کبوتر دم ۔ بفتح دال ابجد وسکون میم کنایه از عاشقان بر در مطلوب گذاشتن وزبان مطلوب را مکیدن وبوسه خاطرخواه خوردن باشد وبضم دال علاقهٔ دستار وکمربند را گویند که برکمر راست ایستاده باشد۔

کبوتر وار آب ۔ باواو کنایه از پایاب است وآن جائے باشد از رود وخانه که پیاده توان گذشت۔

کبود ۔ بروزن حسود رنگیست معروف وآسمان بدان رنگست ونام کوهے هم هست وعربان کوه را جبل گویند۔

کبودان ۔ بضم اول وثانی بواو مجهول رسیده وثالث بالف کشیده وبنون زده نام قریه ایست از مضافات نیشاپور ونخچے باشد که آنرا سیاه دانه خوانند۔

کبود پشت ۔ بضم باے فارسی وسکون شین وتاے قرشت کنایه از آسمان است۔

کبود حصار ۔ بمعنی کبود پشت است که کنایه از آسمان باشد۔

کبودر ۔ با دال ابجد بروزن کبوتر کرکے باشد در آب آنرا ماهیان کوچک خورند وبعضے گویند مرغیست آبی وماهی خوار وآنرا بوتیمار خوانند وجمعے گویند کرمیست بزرگ وماهی خوار که جز در شب پیدا نشود وروز مخفی باشد۔

کبود طشت ۔ بفتح طاے حطی کنایه از آسمان است۔

کبوده ۔ بروزن نبوده نام جویان افراسیاب بوده ودرختے باشد بزرگ که تنهٔ آن [illegible] خوش آینده باشد وبعضے گویند درخت پشه غال [illegible] ے از بید هم هست وبعضے گویند درخت بید مشک است۔

کبوس ۔ باواو مجهول بروزن مجوس بمعنی کج ونارست باشد ودر فرهنگ جهانگیری باین معنی بجاے حرف ثانی یاے حطی هم آمده است۔

کبوک ۔ بفتح اول وثانی بواو کشیده وبکاف زده مرغیست کبود رنگ بمقدار فاخته گویند که با همجنس خود جفت نشود وبعضے گویند مرغیست آبی وسرخ رنگ وآنرا سرخاب گویند وترکان عنقد بش خوانند وبتشدید ثانی چکاوک باشد که عربان ابوالملیح خوانند۔

کبه ۔ بضم اول وفتح ثانی مشدد وشیشه یا شاخ یا کدوے باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند وبکنند ومعرب آن قبه است وبرآمدگی هر چیز را نیز گویند وبغیر تشدید هم درست است وبفتح اول نیز بنظر آمده است وبا باے فارسی هم هست۔

کبی ۔ بروزن صبی میمون سیاه را گویند۔

کبیتا ۔ بضم اول وفوقانی بالف کشیده بروزن هویدا حلواے باشد که از مغز بادام وپسته وگردگان وکنجد وامثال آن پزند وآنرا حلواے مغزی هم می گویند وبعربی ناطفه خوانند ومعرب آن قبیطا باشد وبعضے گویند نانیست که از شکر وکنجد پزند وبضم اول وکسر ثانی طعامیست که از خمیر آرد گندم سازند وخورند وبعربی قطائف گویند وآن رشتهٔ قطائف نیست چه بعربی رشتهٔ قطائف را کنافه خوانند۔

کبیتک ۔ بضم اول وفتح ثانی ورابع وسکون تحتانی وکاف آسیا زنه را گویند وآن آلتے باشد که آسیا را بدان تیز کنند۔

کبیته ۔ بروزن قتیده بمعنی کبیتاست که حلواے مغزی باشد۔

کبیچه ۔ بفتح اول بروزن دریچه چاروائے را گویند که زیر دلهاو ورم وآماس کرده باشد وپشت خار را نیز گویند وآن چوبکے باشد که باندام پنجهٔ دست یا اندام دیگر سازند

وپشت بدان خارند —

کبید — بفتح اول بروزن ونزید کیمیا زرگری را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب و استخوان را بهم چسپانند —

کبیدن — بکسر اول بروزن نشیمن بمعنی از جای گشتن و از جای کشیدن و گردانیدن باشد —

کبیده — بضم اول و کسر ثانی بمعنی کلیچه آمده است را گویند که گندم آنرا بریان کرده باشند و از برنج و نخود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز گویند و بمعنی دلیده هم آمده است که درشت و شکسته شدن گندم و بلغور باشد —

کبیسه — بروزن هریسه زیادتی باشد که آنرا منجمان ماه شمار اعتبار کنند و آنرا بعربی فضل السنه خوانند —

کبیکج — بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر نوعی از کرفس صحرائیست و آنرا بعربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کسن ویران و بصفاهانی موسک گویند و آن از سموم قتاله است با سرکه بدار الثعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکیست موکل بر حشرات —

	بیان سوم	

در کاف تازی با پای فارسی مشتمل بر نه لغت

کپ — بضم اول و سکون ثانی بمعنی دهن باشد و بعربی فم گویند و بیرون و اندرون دهن را نیز گفته اند چه در هر جا که کپ نویسند اراده بیرون دهن باشد و هر جا که دو کپ نویسند مراد اندرون دهن است و معرب آن قب باشد —

کپاک — بفتح اول بروزن هلاک مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را دم جنبانک گویند بر لب آب نشیند و دم جنباند —

کپان — بروزن و معنی قپان است و آن ترازوئیست که یک پله دارد و بجای پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس می گویند —

کپچه — بروزن و معنی کفچه است و آنرا بچچه نیز گویند —

کپراس — بروزن کرپاس بمعنی تبذل و بذله گوئی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوئی باشد —

کپوک — بفتح اول پرنده ایست که با غیر جنس خود هم جفت شود و اگر احیانا کپوک نر پرنده دیگر را ببیند فی الحال ماده گردد و با او جفت شود گویند نگاه داشتن استخوان او قوت باه دهد —

کپه — بفتح اول و ثانی مشدد شاخ و شیشه و کدوئی حجامان باشد که بدان حجامت کنند و بضم اول نیز آمده است —

کپی — بفتح اول و کسر ثانی مشدد و غیر مشدد میمون را گویند عموما و میمون سیاه را خصوصا و بزبان علمی هند نیز میمون را کپی می گویند و آن جانوریست شبیه بآدمی —

کپیدن — بروزن طپیدن بمعنی ربودن باشد

	بیان چهارم	

در کاف تازی با تای قرشت مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

کت — بفتح اول و سکون ثانی تخت پادشاهان را گویند عموما و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصا که میان آنرا بافته باشند و بمعنی کارینه هم آمده است که چارچوب کاریزکن را کتکن میگویند بمعنی تخته و چوب نیز آمده است بسبب آنکه درودگر را کتگر و کتگار میگویند و بکسر اول بمعنی که ترا باشد چنانکه گویند کت گفت یعنی که ترا گفت —

کتا — بروزن خطا بزبان زند و پازند کتابت فرمان نامه گویند

کتایون — بفتح اول و ضم بای ابجد بروزن فلاطون نام مردی و نام زنی بوده است و در فرهنگ جهانگیری مؤید الفضلا نام دختر قیصر روم نوشته اند که زن گشتاسپ بوده و اسفندیار از وست لیکن در مجمع الفرس سروری باین معنی بجای بای ابجد یای حطی آورده است و الله اعلم —

کتابه — بکسر اول و فتح بای ابجد این لغت را صاحب مؤید الفضلا و سالک لغات فارسی نوشته است بمعنی خطی

که آنرا القلم جبلی در روسه کاغذ یا پارچه باریک نوشته باشند۔

کتاره — به فتح اول بر وزن هزاره حربه ایست که بیشتر اهل هند بر میان زنند و بکتار بحذف ها مشهور است۔

کتاله — بالام بر وزن و معنی کتاره است که حربه اهل هند باشد۔

کتام — به فتح اول و سکون میم بمعنی تالار باشد و آن عمارتی که از چوب و تخته سازند۔

کتان — به فتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد و آنرا از علف بافند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان جامهٔ کتان شسته و اگر خواهد که لاغر نشود بر عکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان نو و بی تشدید هم درست است و دانه را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید۔

کتخ — بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار به معنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است و نان خورشی را نیز گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند و بفتح اول و کسر ثانی چاشنی گویند و آن ترشی و شیرینی بهم آمیخته باشد۔

کتخ شیر — باشین نقطه دار بر وزن تلخ گیر ماستی باشد که شیر و روغن و نمک در آن ریزند و خورند و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن و شیر و نمک در آن کنند۔

کتران — بر وزن و معنی قطران باشد و آن دارویی است سیاه که از درخت عرعر که آن سرو کوهی است گیرند و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند رشک و شپش را می کشد و علت گر و جرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شتر گرگین را مالیدن آن نافع باشد و قطران معرب آنست۔

کتروفتن — با تای قرشت بر وزن پهلوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی ماندن و بجای نه رفتن باشد۔

کتفس — بر وزن قفس بلغت ژند و پاژند بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند۔

کتغ — باغین نقطه دار بر وزن شفق بمعنی اول کتخ است که کشک باشد۔

کتف برزدن — کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد۔

کتف ساره — با سین بی نقطه بر وزن خشت پاره آن موضع را گویند از پشت اسپ که پیش زین بر آن باشد۔

کتک — به فتح اول و ثانی و سکون کاف نوعی از گوسفند است که دست و پای او کوتاه می باشد و بعربی نقد میگویند و آن گوسفند بحرینی است و بهندی نام دانه ایست که آنرا بکوبند و بر بیزند و در آب گل آلود ریزند آب را صاف کند۔

کتکار — بر وزن رفتار بمعنی درودگر باشد۔

کتکتو — بضم اول و سکون ثانی و کاف مضموم و فوقانی بواو کشیده بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند۔

کتکر — بر وزن لشکر بمعنی کتکار است که درودگر باشد۔

کتکن — بر وزن مخزن چاه جوی را گویند که کاریزکن [illegible]

کتل — بضم اول بر وزن جعل اسپ جنیبت باشد و آن اسپی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند و بمعنی تل بلند هم آمده است که پشتهٔ بلند خاک کوه پست باشد۔

کتم — به فتح اول و سکون ثانی و میم وسمه را گویند و آن باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل [illegible] چه آنرا بعربی ورق النیل خوانند و در عربی بمعنی پوشیدن راز و اخفای سر باشد و بعضی به فتح اول و ثانی گیاهی را گویند شبیه بوسمه که آنرا داخل وسمه کنند۔

کتنبر — با بای ابجد بر وزن قلندر مردم کاهل و لند [illegible]

و شکم پرست و پرخور باشد۔

کتنبل۔ بالام بر وزن و معنی کتنبرست که مردم شکم خوار و لندهور و کاهل باشد۔

کتو۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده مرغ سنگخواره را گویند و بعربی قطا خوانند و بضم اول غوزهٔ پنبه باشد که غلاف پنبه و پنبهٔ نارسیده است۔

کت و مت۔ بضم اول و میم این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند فلانی کت و مت بفلانکس ماند یعنی بعینه باو میماند۔

کتیب۔ بکسر اول بر وزن نهیب بندی باشد که برپای نهند و غلی که بر گردن گذارند۔

کتیر۔ بفتح اول بر وزن حصیر سراب را گویند و آن شوره زمینی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید و زمین شوره را هم گفته اند و بضم اول نیز درست است و نوعی از قماش هم هست۔

کتیران۔ بفتح اول بر وزن وزیران بمعنی قطران است و آن دوائی باشد که بر آدم و اسپ و استر و گاو و سگ گرگین مالند نیک شود۔

کتیره۔ بفتح اول بر وزن تبیره صمغ درخت قتاد است و آن بوته باشد خاردار که شتر آنرا خورد و مگر سالی که باران کمتر بارد۔

کتیم۔ بضم اول بر وزن ادیم خنک و مشکه را گویند که آب از و سطلها تراوش نکند و بمعنی شوره زمین هم هست۔

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

کج۔ بفتح اول و سکون ثانی نقیض راست باشد که آن خم و معوج و ناراست است و نوعی از ابریشم فرومایهٔ کم قیمت را نیز گویند و بمعنی مطلق قلاب آمده است عموماً و قلابی که بدان تیغ در بحیان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را بجانب خود کشند خصوصاً و بضم اول گیاهیست که کمانگران بر بازوی که از جا بر آمده بندند و مهرهٔ سفید کم قیمت را نیز گفته اند۔

کجا۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده مختصر هر کجاست و به معنی هر کجا نیز آید و بمعنی که بکسر کاف و چه بکسر جیم فارسی باشد یعنی بجای که و چه استعمال میشود و بمعنی جا و مقام هم آمده است چنانکه گویند هر کجا باشد یعنی در هر جا و هر مقام که باشد و بمعنی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکارست و کدام جا هم هست۔

کجابه۔ بفتح اول و بای ابجد بر وزن و معنی کجاوه است و آن جائی باشد که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و آنرا بعربی هودج خوانند۔

کجاز۔ بفتح اول بر وزن نماز آلتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن۔

کج آغند۔ با غین نقطه دار بر وزن دماوند جامهٔ باشد که درون آنرا بجای پنبهٔ ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند۔

کج آگند۔ با کاف فارسی بر وزن و معنی کج آغند است که جامهٔ روز جنگ باشد۔

کجاوه۔ با واو بر وزن کجابه است که بعربی هودج گویند۔

کجبه۔ بفتح اول و ثانی و بای ابجد مخفف کجابه است که کجاوه باشد۔

کجک۔ بفتح اول و ثانی و سکون کاف آلتی آهنی باشد سر کج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن بمنزلهٔ عنان است و چوب کجی را نیز گویند که بر سر چوب قبق بندند و چوب قبق چوبیست بلند که در میان میدان برپا کنند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بدان اندازند هر که بران گوی زد گوی از آن او باشد و بعربی آنرا برجاس گویند و چوب سر کجی را نیز گویند که بدان کوس و نقاره نوازند [illegible] باشد سیاه و کج بر پشت و دم لبط و اردک نر که آنرا [illegible] شاطران بر سر زنند و نشان هم

گاهی بر یک طرف سر بند کنند و مطلق قلاب را نیز گفته اند و نام داروئی هم هست که در دارو های چشم بکار برند و آن نوعی از گوش ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبک و عربان حلزون و شنج خوانند و بمعنی غنچه هم بنظر آمده است که غم کوچک باشد و کوزهٔ سفالی را نیز گویند که درون آن پر از عصر ما کرده باشند۔

کج کلاه ۔ بفتح اول و ضم کاف کنایه از محبوب و معشوق باشد۔

کجله ۔ بفتح اول بر وزن بهله پرنده ایست از جنس کلاغ و آن سیاه و سفید میباشد و آنرا عکه هم گویند و بعربی عقعق خوانند و بهندی نام دوائیست و بعضی گویند بمعنی دوا با حاء حطی است نه بجیم۔

کجور ۔ بر وزن صبور نام دوائیست که آنرا از رنباد گویند و اهل مکه عرق الکافور خوانند گویند این لغت هندیست۔

کجوک ۔ بضم اول بر وزن سلوک نام علتی و مرضیست که آنرا کهنکو خوانند و بعربی عرق النسا گویند۔

کجومن ۔ بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون بشیرازی دوائیست که آن را کاکنج گویند که عروس در پرده باشد۔

کجوه ۔ بفتح اول و ثانی و ثالث مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند۔

کجیرده ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و براء قرشت زده و فتح دال بمعنی پیشوا و سرکردهٔ مردان باشد و بضم اول و فتح ثانی نیز درست است و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کجیم ۔ بر وزن قدیم برگستوان را گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسپ نیز پوشانند۔

کجین ۔ بفتح اول بر وزن [illegible] برگستوانی باشد که درون آن بجای پنبه ا[illegible] غنده باشد و در روز جنگ پوشند و اسپ را نیز پوشانند و کسر اول آن دو روغن اگویند

بیان ششم

در کاف تازی با جیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کچ ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی فلوس ماهی باشد۔

کچری ۔ بکسر اول و سکون ثانی و راء بی نقطه بتحتانی کشیده طعامیست مرکب از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند۔

کچک ۔ بفتح اول بر وزن لچک جانوریست که مشک آب را پاره کند و آنرا مشک درنیز گویند۔

کچکول ۔ بر وزن و معنی کشکول ست که گدا و گدائی کننده باشد چه کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان ست و آن را خچکول هم گویند که بجای حرف اول خاء نقطه دار باشد۔

کچل ۔ بفتح اول و ثانی و سکون لام شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد و زخم یا داغهای زخم داشته باشد و در العربی اقرع خوانند و آدمی و حیوانی را نیز گفته اند که پایهای او کج و اج باشد یعنی راست و درست نباشد و بمعنی کچک هم هست و آن جانوری باشد که مشک آب را پاره کند و باین معنی بضم اول نیز بنظر آمده است۔

کچله ۔ بضم اول و ثانی و فتح لام چیزیست از جمله سموات خصوصاً گرگ و سگ را زود می کشد و آنرا بعربی قاتل الکلب و خانق الکلاب گویند۔

کچلی ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن دغلی نام قریه ایست از قرای صفاهان و مرضیست که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موی بر نمی آرد۔

کچول ۔ با واو مجهول بر وزن قبول جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن۔

کچه ۔ بفتح اول و ثانی انگشتری بی نگین خانه را گویند یعنی حلقه باشد از طلا و نقره وغیره که بر انگشت کنند و

آنرا بعربی فتحه خوانند و بفتح خاے نقطه دار و بدان شبها بازی کنند و
کچه بازی همان ست و نخ و چانه را نیز گویند که موضع رستن ریش
بیرون آمدن باشد۔
کچه گل کردن ۔ کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن
چیزهاے نهانی باشد۔
کچیر ۔ بروزن وزیر سر کرده و پیشواے مردمان را گویند۔
کچیرده ۔ بفتح اول و دال ابجد بمعنی کچیر ست که سر کرده
و پیشواے مردمان باشد و بضم اول و فتح ثانی هم گفته اند۔

بیان هفتم

در کاف تازی با حاے حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

کحال شریعت ۔ اشاره بحضرت رسول صلوات الله
علیه و آله است۔
کحلا ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام الف گیاهیست مشتمل بر
برچند چیز اول برگاو زبان و آن دوائیست معروف که
لسان الثور خوانند و دوم هزارگوش را گویند و آن نیز
دوائیست که آذان الفار خوانند و سوم خردل صحرائی باشد
و چهارم هوه جوه را گویند که ابوخلسا باشد۔
کحل خولان ۔ بفتح خاے نقطه دار دوائیست که آنرا
حضض یامی گویند۔
کحل فارسی ۔ انزروت را گویند و آن صمغی باشد
سرخ و سفید که آنرا عنزروت خوانند۔
کحلی پرند ۔ بفتح باے فارسی کنایه از تاریکی شب باشد۔
کحلی چرخ ۔ کنایه از آسمان اول و سیاهی آسمان و
سیاهی شب باشد۔
کحلی روز ۔ کنایه از تاریکی شب باشد۔
کحلی شب ۔ بمعنی کحلی روز ست که کنایه از تاریکی
شب باشد۔
کحیلا ۔ بروزن هویدا حشیشیست که بفارسی گاوزبان
و بعربی لسان الثور خوانند۔

بیان هشتم

در کاف تازی با خاے نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

کخ ۔ بضم و سکون ثانی گیاهی باشد که از درون آب روید
و از ان حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند
و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که بفلانه چیز کخ افتاده است
مراد آن باشد که کرم افتاده است و هر صورت مهیب و
زشتی باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند و باین معنی
بفتح اول هم بنظر آمده است و بفتح اول نام شهری و
قلعه ایست و بکسر اول بمعنی تلخ و بی مزه باشد و گاهی
این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی
که بخواهند بایشان بدهند یا خواهند از ایشان پس گیرند گویند
کخته ۔ بضم اول بروزن خفته بمعنی شعلهٔ آتش باشد۔
کخج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم گیاهی باشد که از ان
جاروب سازند و آتش هم بدان روشن کنند و باین معنی
با جیم فارسی هم آمده است۔
کخشنده ۔ بفتح اول و زاے فارسی بروزن شرمنده
بمعنی دیو باشد که در مقابل پریست۔
کخکخ ۔ بکسر هر دو کاف و سکون هر دو خا کلمه ایست که
آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند و صداے
خنده را نیز گفته اند و بضم هر دو کاف صدا و آواز سرفه
کردن و سرفیدن باشد و بمعنی حرارت و گرمی هم آمده
لیکن اشاره بحرکتش نه شده۔

بیان نهم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بیست و چهار لغت

کد ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خانه باشد و بعربی
بیت خوانند و بمعنی نخست و اول هم آمده است و بتشدید
ثانی در عربی بمعنی جد و جهد و کوشش باشد و بلغت
ژند و پاژند بمعنی کس باشد و بفتح کاف و عربان شخص گویند۔
کدامی ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده

سنگی باشد سبز تیرہ رنگ و آن در سواحل بحور بہم مے رسد خفیف و درشت می باشد ارباب صنعت آن را برقلمی طرح کنند۔

کدبا ۔ با بای ابجد بالف کشیدہ بروزن فرد الغت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند۔

کدبانو ۔ بفتح اول بی بی و خاتون و بزرگ خانہ را گویند چہ کد بمعنی خانہ و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنے را گویند کہ معتبر و موقر باشد و سامان خانہ را بروجہ لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم ست چنانکہ کدخدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو پیہم می باید کہ باشد و ہر کدام ازین دو کہ بے دیگرے باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را بیونانی ہیلاج خوانند و معنی آن چشمۂ زندگیست۔

کدخدا ۔ بمعنی صاحب خانہ باشد چہ کد بمعنی خانہ و خدا بمعنی صاحب و مالک آمدہ است و در اصطلاح و عرف شخصے را گویند کہ موقر و معتبر و کارساز و مہم گزار مردم باشد و پادشاہ را ہم کدخدائے گویند و مردے را نیز گویند کہ زن داشتہ باشد و نزد منجمان دلیل روح است چنانکہ کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکے ازین دو نباشد عمر مولود را بقائی نیست۔

کدر ۔ بفتح اول و ثانی و سکون رائے قرشت رستنی باشد بسیار خوشبوئے و آنرا کادی گویند شراب آن عصبہ و جدرے را نافع است تا بحدے کہ کسے را کہ آبلہ بیرون می آید قدرے شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد بشش نرسد۔

کدرم ۔ بضم اول و رائے قرشت و سکون ثانی و میم نمائے باشد مانند ارزن و آن بیشتر در میان زراعت برنج روید۔

کدست ۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی و جب و دست را گویند و بعربی شبر خوانند و آن مقداریست از پنجۂ دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

کدفت ۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون فا و فوقانی کاسۂ سر را گویند۔

کدکدہ ۔ با کاف و دال ابجد بروزن وسوسہ آواز صدائے خایسک و سندان و امثال آن باشد۔

کدن ۔ بکسر اول و ثانی و سکون نون مجمع دروشانی را گویند کہ قریب بدہ ہزار مردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریہ کنند و چیز و مخنث و پشت پائے را نیز گفتہ اند۔

کدنگ ۔ بروزن تفنگ چوبے باشد کہ گازران و دقاقان جامہ را بدان دقاقی کنند۔

کدنگہ ۔ با کاف فارسی بروزن خورندہ بمعنی کدنگ است کہ بدان جامہ دقاقی کنند۔

کدوادہ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیدہ و دال بے نقطہ مفتوح بنائے دیوار عمارت و خانہ را گویند۔

کدوبا ۔ بفتح اول و بائے بالف کشیدہ بروزن یہودا آش کدو را گویند چہ با بمعنی آش است۔

کدوخ[1] ۔ بفتح اول و ثانی بواو مجہول کشیدہ و بخائے نقطہ دار زدہ بمعنی حمام و گرم خانہ باشد و بمعنی حمام ہم بنظر آمدہ است۔

---

[1] مخفی نماند کہ کدوخ بمعنی حمام کہ معنی اول آنست در جمیع فرہنگہائے متعارفہ است اما معنی دوم کہ جام بہ جیم باشد مختص بدین کتاب و درین نظر ست چہ در منتخب و غیر آن از کتب لغات انگریزی بجائے جام خام بجائے معجمہ نوشتہ اند اگر گویند چون صاحب برہان اشعارے بضبط حروفش نکردہ محتمل کہ مرادش نیز خام بحا باشد کہ بغلط ناسخین نقطۂ بالا بپائین آمدہ گوئیم آرے لیکن در جمیع نسخ موجودہ جام بجیم نوشتہ بودند و الا اگر در یک نسخہ ہم بجائے یافتیم ہمچنان درست مے نمودیم واللہ اعلم ۱۲

کدوَوانه - بفتح اول بروزن بهو وانه کرم معده را میگویند
کدونیمه - با نون بتحتانی رسیده و فتح میم کوزه و ظرف شراب خوری را گویند -
کدوه - بضم اول و ثانی بروزن ستوه بمعنی خراشش و خراشیدن باشد و بمعنی گرفتن هم آمده است -
کده - بفتح اول و ثانی بمعنی خانه باشد همچو بتکده و بمعنی ده نیز آمده است که بعربی قریه گویند و بضم اول و فتح ثانی ملازه را گویند و آن دو نگمه مانندی باشد در انتهای کام و بمعنی خراشش و خراشیدن هم آمده است و کلیدان خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند و چوبکی را هم گفته اند که کلیدان بدان بند شود -
کدین - بضم اول بروزن سرین بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند
کدینه - بضم اول و فتح آخر که نون باشد بمعنی کدین است که چوب گازران و دقاقان باشد -
کدیور - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واو مفتوح برای قرشت زده برزیگر و زراعت کننده را گویند و باغبان را نیز گفته اند و رئیس و ریش سفید قریه و ده را هم می گویند و بمعنی کدخدای خانه و صاحب خانه و سرا هم آمده است و کنایه از دنیا و روزگار هم هست -
کدیوری - بمعنی برزیگری و دهقانی و زراعت کردن و باغبانی باشد -

بیان دهم

در کاف تازی با رای قرشت مشتمل بر یکصد و نود و سه لغت و کنایت

کر - بضم اول و سکون ثانی نام دو رودخانه ایست یکی در شروان و دیگری در فارس و این رودخانه امیر عضدالدوله دیلمی پلی بسته است و بمعنی برنج هم بنظر آمده است که عربان آرز خوانند و در عربی حوض آبی را گویند که هر یک از طول و عرض و عمق آن سه وجب و نیم در سه وجب و نیم باشد و بفتح اول کسی را گویند که گوش او چیزی نشنود و بعربی اصم خوانند و بمعنی زور و قوت و تاب و توان و مراد و مقصود هم آمده است -
کرا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده مختصر هر کرا باشد چنانکه گفته اند ع که کرا گنج و دانش بود یا دشاست * یعنی هر کرا و بمعنی که بکسر کاف هم آمده است و بطریق استفهام بمعنی کدام کس را باشد چنانکه هرگاه گویند کرا میگوئی مراد آن باشد که کدام کس را میگوئی و در عربی کرایه را گویند که اجرت نشستن در خانه و دکان کسی و بار کردن شتر و خر الاغ و امثال آن باشد و بفتح اول و تشدید ثانی سر تراش و حجام را گویند و آنرا کرای نیز میگویند باضافه تحتانی در آخر -
کراجیدن - بفتح اول و کسر جیم ابجد بروزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن و با جیم فارسی هم بنظر آمده است -
کراخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن و با جیم هم بنظر آمده است -
کراخان - با خای نقطه دار بروزن فراهان نام پسر بزرگ افراسیاب است -
کراد - بضم اول بروزن مراد جامه کهنه پاره پاره را گویند و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است -
کراده - بضم اول بروزن کشاده بمعنی کراد است که جامه کهنه باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است و باین معنی بجای حرف آخر رای بی نقطه هم گفته اند -
کرار - بضم اول بروزن و چار چوب زیرین در خانه باشد که چوب آستان است و زینه را نیز گویند که بجهت سبزی کاشتن و غیر آن مستعد کرده و کنارهای آن را بلند ساخته باشند -
کرارا - بضم اول بروزن ... بمعنی کرار است که چوب

آستان و یخانه باشد و نیز بیلی که بجهت زراعت کردن مستعد
کرده باشند و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم گفته اند و
بجای حرف آخر دال ابجد هم بنظر آمده است والله اعلم۔

کراره - به فتح اول بر وزن کناره جامهٔ کهنهٔ پاره پاره راگویند

گراز - بضم اول بر وزن گداز کوزهٔ آب سر تنگ باشد
که مسافران با خود دارند و آنرا اتنگ نیز گویند و بمعنی حوصله
هم هست که چینه دان باشد و بفتح اول بمعنی اول هم آمده است
و آن تپ و حرارتی را نیز گویند که زنان را در وقت زائیدن
از شدت درد بهم می رسد و بکسر اول بمعنی خرام و راه رفتن
از روی ناز و غمزه باشد و امر باین معنی هم هست یعنی
بخرام و بیلی را نیز گویند دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه
باشد و ریسمانی بر حلقهای آن بسته می کشند و زمین را
بدان می کنند و هموار می کنند۔

گرازان - بکسر اول بر وزن و معنی خرامان است و
و گرازانیدن بمعنی خرامانیدن و گرازیدن بمعنی خرامیدن
باشد و باین معنی در فرهنگ جهانگیری بضم اول و کاف
فارسی آمده است۔

کراس - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه
زده پرندهٔ باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند
و دم جنباند۔

کراسه - بضم اول و ثانی مخفف و فتح سین بی نقطه
مصحف و کلام خدا را گویند و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر
و کتاب باشد۔

کراش - به فتح اول بر وزن لواش بمعنی پریشانی باشد
و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته۔

کراشه - به فتح اول و شین نقطه دار بمعنی طرز و روش
و صفت و گونه باشد۔

کراشیدن - بر وزن خراشیدن بمعنی تباه شدن کار و
پریشان گردیدن باشد۔

کراشیده - بر وزن خراشیده بمعنی پاشیده شده و آشفته
و پریشان گردیده باشد و بمعنی تباه و نابود هم هست۔

کراغ - بضم اول بر وزن سراغ گیاهی باشد که بازوی
فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته را بدان ببندند۔

کراک - به فتح اول بر وزن هلاک نام پرنده ایست کبود
و سفید و دم دراز که بر لب آبها نشیند و دم خود را بجنباند
و آنرا بعربی صعوه گویند و بعضی عکه را گفته اند و باین معنی
بضم اول هم آمده است و بعضی گویند کرک است که بودنه باشد
و آن پرنده ایست پر خط و خال از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی
و بترکی بلدرچین خوانند۔

کراکا - به فتح اول بر وزن سراپا بمعنی کراک است که بعضی
عکه و بعضی صعوه و بعضی بلدرچین گویند و صحیح آنست که پرندهٔ
باشد دم دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند۔

کراکر - به فتح اول و کاف بر وزن سراسر زاغ را گویند
و آن پرنده ایست معروف و بضم اول و فتح کاف زاغ
و کلاغ هر دو را گویند۔

کران - به فتح اول بر وزن امان بمعنی کنار باشد که در
مقابل میانست و بمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتدا است
و کرانه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته اند و به ضم
اول اسپی را گویند که رنگ او بیاض زرد و بور باشد و باین
معنی بحذف الف هم آمده است گویند ترکیست۔

کرانه - بر وزن زمانه بمعنی کران باشد که کنار است و مرغی
را نیز گفته اند سیاه رنگ و بطی السیر یعنی تند نتواند پرید۔

کراوش - بکسر اول و ضم همزه بر وزن بهیوش چرخ
روغنگری را گویند۔

کراویا - بمعنی کراویه است که تخم رومی باشد و آنرا
نانخواه نیز گویند۔

کراه - بر وزن تباه بمعنی کناره و انتها و نهایت باشد۔

کرایه - به فتح اول و آخر که تحتانی باشد مرغیست سیاه رنگ

وبطی السیر یعنی سست پرواز و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر وغیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم باشد

کرب - بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بمعنی اضطراب و اندوه باشد و گویند عربیست -

کرپا - بضم اول و سکون ثانی و باے فارسی بالف کشیده گیاہے باشد دوائی و آنرا بہندوی ہم گویند و با کاف فارسی ہم ہست و با باے ابجد نیز آمده است -

کرپاسو - باسین بے نقطه بر وزن تنباکو نوعی از جرباست و آن کوچک میباشد و چون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیرے حرکت کند و عربان وزغه گویندش از موذیاتست و گویند ہر که وزغه را بزند چنان باشد که ہفتصد من گندم بدرویشے تصدق کند و باشین نقطه دار ہم آمده است -

کرپاسه - بر وزن و معنی چلپاسه است که وزغه و کرپاسو باشد

کرپاشه - باشین نقطه دار بر وزن و معنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کرپال - بضم اول بر وزن دنبال نام ولایتے است از فارس و بعضے آنجا شوروست -

کرپاوان - بباے فارسی و واو بر وزن سرداران بمعنی کرپاست و آن گیاہے باشد دوائی که بہندوی گویندش

کرپایس و کرپایش - باسین بے نقطه و شین نقطه دار بر وزن افزایش بمعنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کرپز - بضم اول و ثالث بر وزن ہرمز خیار دراز را گویند و بعربی قثا و الحیار خوانند -

کرپس و کرپش - بفتح اول و ثالث و سکون سین بے نقطه در لغت اول و شین نقطه دار در لغت دوم ہر دو بمعنی جانوریست گزنده و موذی از جنس چلپاسه و دست و پاے کوتاه دارد و بیشتر در ویرانہا باشد گویند ہر که بگزد دندان او در زخم بماند و سام ابرص ہمانست -

کرپسو و کرپشو - اول باسین بے نقطه و دوم باشین نقطه دار بر وزن لبلبو بمعنی کرپاسه است که چلپاسه و وزغه باشد

کرپسه و کرپشه - لغت اول بر وزن مدرسه و دوم بر وزن انگشته ہر دو بمعنی کرپس ست که سام ابرص باشد -

کرپش پایه - بباے فارسی نام رستنی باشد و آن در کنار دریاے ہند بہم میرسد و آنرا بانگشتان کرپش که نوعے از چلپاسه باشد تشبیه کرده اند -

کرپه - بفتح اول و آخر که باے ابجد باشد مرغیست که آنرا سبزک می گویند و بمعنی وزغه و چلپاسه ہم آمده است و بضم اول و فتح آخر بمعنی دکان ست و رستنی و گیاہے ہم ہست که آنرا انغوزه و بعربی حلف گویند -

کرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی نام میوه خاریست که آنرا بعربی شوکة قبطیه گویند و آن میوه شبیه است بخرنوب نبطی و معرب آن قرط باشد -

کرتاخ - بر وزن چخماق بمعنی عزم ہمت باشد یعنی امور عالیه مادام که بنہایت نرسیده باشد بنظر او در نیاید -

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام بسر امرد ناہموار و درشت اندام را گویند -

کرتوما - بامیم بالف کشیده بر وزن محمود ا نام حکیم دانشمندے بوده از فارسیان -

کرته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی پیراہن است و معرب آن قرطه باشد و بعربی قمیص گویند و جامه و قباے یک تہی و نیم تنه را نیز گفته اند که عربان سربال خوانند و بکسر اول علفے باشد که از ان جاروب سازند و درخت کوچک خار دار که آنرا اشترخار گویند و بفتح اول قطعهٔ زمین زراعت کرده و سبزی کاشته را گویند -

کرته و شتی - بکسر اول گیاہے باشد خوشبوے که آن را بعربی اذخر گویند -

کرتیه - بر وزن پشمینه پرده سفیدے باشد مانند کاغذ که

عنکبوت سازد و بدرون آن رفته تخم نهد و بچه برآرد و اگر آنرا
بر بازوے کسے که تپ ربع میگرده باشد ببندند زائل شود۔

کرج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم گوے گریبان را گویند و
با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی شگاف گریبان پیراهن و
کرته باشد و بکسر اول و ثانی پارچه را گویند که از گریبان بیرون
آورند و آنرا بعربی قواره خوانند و تراشهٔ خربزه و هندوانه را
نیز گفته اند و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم آمده است و
اصح این ست و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم بمعنی
تراشهٔ خربزه و هندوانه و غیر آن هست۔

کرجفو - با فاے سعفص بروزن لبلبو پرندهٔ باشد از تیهو کوچکتر
و آنرا بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند۔

کرجن - بضم اول بروزن بردن استخوان نرمے را گویند که
توان جاوید مانند استخوان گوش و سر استخوان شانه و استخوان
پهلو و مانند آن و آنرا بعربی غضروف خوانند و غرضوف
نیز گویند۔

کرچه - بضم اول و فتح جیم فارسی خانهٔ باشد که فالیزبانان
و مزارعان در سر فالیز و زراعت از چوب و علف سازند۔

کرخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار مخفف
کرخت است که بے حس و بے شعور و بے خبر شده باشد و عضوے
را نیز گویند که این حال بهم رساند و شخصے را نیز گویند که این حال
داشته باشد و آن حال را بعربی خدر گویند و نام موضعے
هم هست در ماوراء النهر و بفتح اول و سکون ثانی نام محلهٔ
و نام دهے هست در بغداد که شاپور ذو الاکتاف آن را
بنا کرده است۔

کرخت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی
اول کرخ است که بے خبر شده و بے حس و بے شعور گردیده باشد
اعم از انسان و اعضاے انسان۔

کرخ زراه - با زاے نقطه دار و راے بے نقطه و الف
و ها بمعنی پیاده باشد که در مقابل سوار است۔

کرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ماضی کردن است
یعنی بفعل آورد و بمعنی کردار هم آمده است که کار و عمل و
بفعل آوردنها باشد اعم از نیک و بد و شاخے را نیز گویند
که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند و بکسر اول هم
آمده است و بضم اول نام طایفهٔ ایست مشهور از صحرانشینان
و ایشان در زمان ضحاک پیدا شدند و قطعهٔ زمینے را نیز گویند
که کنارهاے آنرا بلند کرده باشند و در میان سبزے بکارند
یا زراعت دیگر کنند و زمین زراعت را گویند عموماً و کشت
و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره و مانند آنرا
خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب هم هست که بعربی
شمر گویند و چوپان و گوسفند چران را نیز گفته اند۔

کرداد - بروزن بغداد بناے عمارت و دیوار و امثال
آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد۔

کردار - بکسر اول بروزن بسیار بمعنی شغل و عمل و کار و بفعل
آوردنها باشد از نیک و بد و طرز و روش را نیز گفته اند

کردر - بفتح اول بروزن صرصر زمین پست پشته و
زمین سخت و زمین کوه و دره را گویند۔

کردک - بکسر اول بروزن خرسک بمعنی لغز و چیستان
باشد و آنرا بنظم و نثر از هم پرسند از نظم چنانکه ــه آن چیست
که پا و سر ندارد * گردست و دراز و در ندارد * مانند کشک
ستاره گانند * جز نام دو جانور ندارد * که خربوزه باشد
و از نثر مثل اینکه چیست مادر شما و در از پدر شما چیست
جراد از ان مقنعه و دستار بود۔

کردگار - با کاف فارسی بروزن انتظار نامیست از
نامهاے خداے تعالی و بمعنی دانسته و عمداً هم گفته اند۔

کردگاز - با زاے نقطه دار در آخر بروزن امتیاز بمعنی
کردگار است که نام خداے تعالی و دانسته و عمداً باشد
در فرهنگ جهانگیری۔

کردمند - بروزن دردمند بمعنی جلد و تند و تیز و تعجیل و

شتاب وسخت باشد یعنی بسیار جلد وتند وتیز۔

کردنگ۔ بروزن سرچنگ یوث وابلہ وبے اندام باشد۔

کردنگل۔ بفتح کاف فارسی وسکون لام بمعنی کردنگ است که دیوث وابلہ وبے اندام باشد۔

کردو۔ بروزن بدخو شاخے را گویند که از درخت بریده باشند۔

کرده کار۔ بروزن ہرزه کار مردم جلد وکاردان وکار آزموده وتجربہ کار را گویند ونکرده کار در مقابل این ست۔

کردلین۔ بفتح اول وثالث بتحتانی رسیده ولام مسکور بنون زده نوعے از انجدان ست وآنرا انجدان رومی گویند وچارپایان را خوردن آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچہ بسیار آورند۔

کرز۔ بضم اول وسکون ثانی وزاے نقطه دار زمینے را گویند که بجہت سبزی کاشتن وزراعت دیگر ہموار کرده وکنارہای آنرا بلند ساختہ باشند۔

کرزمان۔ بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده بروزن مرزبان آسمان را گویند مطلقاً وبمعنی عرش اعظم ہم گفتہ اند۔ که آسمان نہم باشد وباین معنی بفتح اول وثانی ہم آمده است که بروزن نکدان باشد۔

کرزن۔ بروزن کردن نیم تاج مرصعے بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود بجہت تیمن وتبرک می آویختہ اند وگاہے بر سر نیزے نہاده اند وتاجے را نیز گویند که از دیبا دوختہ باشند وباکاف فارسی ہم آمده است ودر عربی میان سر وفرق سر را خوانند وبمعنی زنبیل ہم ہست۔

کرزه۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی کرز ست که زمینے باشد براے کاشتن تختہ تختہ ساختہ وہموار نموده وکنارہاے آنرا بلند کرده باشند وآن بلندی را نیز گویند که در کنارہاے مرز کنند وبفتح اول وثالث مادرزادے را گویند که آلت تناسل نداشتہ باشد۔

کرزه ماه۔ بضم اول ومیم بالف کشیده وبہا زده رستنی دگیاہے باشد بغایت خوشبوے وآبیاری کشت وزراعت را نیز گویند۔

کرس۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون سین بے نقطه بمعنی چرک وریم اندام باشد وپیچ وشکن موسے را نیز گویند وموسے پیچیده مجعد را ہم گفتہ اند وبعضے بضم اول وثانی بمعنی چرک وریم وبضم اول وسکون ثانی موسے پیچیده را گویند که موسے باف باشد وباین معنی باکاف فارسی ہم آمده است وبکسر اول در عربی اصل ونسب چیزے وخانہاے درہم پیوستہ ومتصل بہم وبول وسرگین برہم نشستہ وبرسر ہم جمع شده را گویند۔

کرسان۔ بفتح اول بروزن ترسان ظرفے باشد مدور وصندوق مانند که از گل یا از چوب سازند ونان وحلوا وميوه وامثال آن دران گذارند وبکسر اول بلغت ہندی مزارع وزراعت کننده را گویند۔

کرسب۔ بباے ابجد بروزن ومعنی کرفس ست وآن رستنے باشد که خورند۔

کرستون۔ بتاے قرشت بروزن شفق گون بمعنی قپان باشد وآن ترازو مانندے ست که چیزہا بدان وزن کنند وبہمین معنی لفظ کرستوان ہم بنظر آمده است که بعد از واو الف باشد۔

کرسطوس۔ بکسر اول وثانی وسکون ثالث وطاے حطی بواو کشیده وبسین بے نقطه زده بلغت انجیل نام باری تعالیٰ است جل جلالہ وباول وثانی مفتوح عیسیٰ علیہ السلام را گویند۔

کرسف۔ بفاے سعفص بروزن ومعنی کرسب است که کرفس باشد وآن رستنے بود که خورند۔

سلہ پوشیده نماند که کرسان لفظ ہندی بمعنی کشاورز ست آنرا کسان نیز گویند وآن ہردو مشتق ست از لفظ سنسکرت کرکرشان بکسر کاف وشین نقطه دار باشد بمعنی [illegible] راوند زراعت چہ کرش بمعنے زراعت وکشتکاری آمده ومان بمعنی [illegible] اند ہست ۱۲

کرسنج — بروزن شطرنج بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه —

کرسنه — بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون چرک و ریمی را گویند که بروی زخم بسته و سخت شده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق و فربه کند و بیونانی ارونس خوانند و باشین نقطه دار هم بنظر آمده است —

کرسه — بضم اول و فتح ثانی و سین بی نقطه چرک و ریم را گویند و موی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند و در عربی بکسر اول و سکون ثانی اصل هر چیز و بول و سرگین در هم نشسته را گویند —

کرسی خاک — بضم اول و سکون ثانی کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد و بضم اول و ثانی ناکیانی را گویند که آن جنین نهادن باز ایستاده باشد —

کرسی دار مجلس طور — کنایه از حضرت موسی علیه السلام است —

کرسیدن — بفتح اول بروزن ترسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن باشد و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است و صحیح آنست —

کرسی زر — بفتح زای نقطه دار کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست که بعربی یوم خوانند و کنایه از کفل و سرین سیم بنان باشد —

کرسی شش گونه — کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا و چپ و راست باشد —

کرش — بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی باشد و بسکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی چرک و ریم اندام آمده است و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند و بکسر اول و سکون ثانی آواز و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ [illegible] —

کرشته — بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی خس و خاشاک باشد —

کرشف — بروزن اشرف بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضی گویند باین لفظ هم عربیست —

کرشمه — بکسر اول و فتح آخر که میم باشد بروزن فرشته ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو باشد —

کرشنه — بکسر اول و فتح نون بمعنی کرسنه است و آن غله باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله باشین نقطه دار آمده اما غلط است والله اعلم —

کرشه — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح بمعنی کرش است که فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی و آدم بازی دادن باشد و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند —

کرشیدن — بفتح اول و ثانی بروزن طلبیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است که بروزن بخشیدن باشد —

کرغ — بضم اول بروزن مرغ بمعنی کراغ است و آن گیاهی باشد که کمانگران بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند —

کرغست — بروزن بدمست گیاهیست و آن گل زردی دارد و به چارپایان دهند و بیشتر خورش خرالاغ کنند و بعضی گویند ترهٔ بهاریست طعم آن تیز و تند می باشد تر و تازهٔ آنرا پزند و خورند و چون خشک شود سبز و گاو دهند و آنرا بعربی قنابری و غلول خوانند —

کرف — بفتح اول و سکون ثانی دوا سوده باشد که زرگران بکار برند و بمعنی قیر هم آمده است و آن صمغی باشد سیاه

وبضم اول هم گفته اند۔

کرفت ـ بکسر اول وثانی وسکون فا وفوقانی چرکنی وکثافت باشد وشخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاک نه سازد و ملاحظه از نجاست نه کند۔

کرنج ـ بروزن اعرج گیاهی باشد که بدان آتش افروزند و نامش درمنه و بعربان ابوسریع گویندش۔

کرفس ـ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وسین بی نقطه رستنی باشد که از آن ترشی سازند یعنی درمیان سرکه اندازند وخورند گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و ازین جهت است که زنانی را که بچه شیر میدهند از کرفس خوردن منع کنند۔

کرفش ـ بروزن مفرش چلپاسه و زغدرا گویند و آن در خانه بسیار است گویند زدن و کشتن آن جانور آنمقدار ثواب دارد که کسی هفت من گندم بمستحق بدهد۔

کرفه ـ بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد۔

کرک ـ بفتح اول وثانی وسکون کاف مرغیست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی وبترکی بلدرچین گویندش و نام شهریست از مضافات بیت المقدس و بزبان بخارا سقف خانه را گویند و بفتح اول وسکون ثانی مرغ خانگی وماکیان باشد و کبک را نیز گفته اند و آن دو قسم می باشد دری و غیر دری دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر و سرطان و خرچنگ را نیز گویند و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است و شاخ درخت را هم میگویند و باکاف فارسی در آخر کرگدن را گویند و آن جانوریست معروف در هندوستان شبیه بگاومیش و برسر بینی شاخی دارد گویند اگر زهرهٔ او را خشک کرده بخور کنند باد بسیار بی اختیار از مردم رها شود و بضم اول وفتح دوم سری را گویند که از کچلی شده باشد وکچل را هم گفته اند وبضم اول وسکون ثانی ماکیانی را گویند که از بیضه کردن باز آمده وسست شده باشد وپشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز برویند و آنرا بشانه برآورده بریسند و شال و امثال آن بافند و از آن تکیه و نمد وکلاه و کپنک مانند آن هم مالند۔

کرکاس ـ باکاف بروزن الماس تخم گیاهیست که آنرا دوسر گویند و درمیان زراعت گندم وجو روید گرم وخشک است در اول و دوم ومحلل ورم خنازیر باشد وشلیم همانست۔

کرکام ـ بروزن سرسام بمعنی قوت و توانائی ومراد ومقصود باشد۔

کرگدن ۱ ـ بفتح اول وکاف فارسی ودال ابجد بروزن نسترن جانوری باشد شبیه بگاومیش و برسر بینی شاخی دارد گویند بچه آن در شکم مادر پنج سال بماند و بعد از یکسال سر بیرون می آورد و علف میخورد و باز در میکند بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن بیرون می آید و میگریزد و حکمت درین آنست که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره میشود و بعضی گویند کرگدن پرنده ایست که فیل ده ساله را شکار کند و بعضی دیگر گفته اند که جانوریست بغایت بزرگ و فیل شکار و برپشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیلی را که شکار کند برپشت خود دارد و بجهت بچهای خود آورد گویند چون فوت او نزدیک شود فیلی برپشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد و بعضی گویند فیل آبی است والله اعلم ومعرب آن کرکزن باشد بضم کاف اول وفتح کاف دوم وزای نقطه دار مشدد۔

۱؎ مخفی نماند که در قاموس وغیره کتب لغت عربی کرکدن بدال مهمله مشدد آمده اما بزای معجمه چنانچه مصنف ذکر کرده در هیچ یک از کتب لغت عربی وانگریزی دیده نشد ظاهرا سهو مصنف باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دو را یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله و بمعنی کامگار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد و درخت کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند و بکسر هر دو کاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و باین معنی با کاف فارسی هم هست -

کرکرانک - بر وزن پهلوانک استخوان نرمی باشد که آنرا بعربی غضروف خوانند -

کرکرک - بر وزن کمترک نام پرنده ایست دم دراز که در کنارهای آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند و تکرک هم گفته اند و بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد -

کرکردهن - بفتح اول و ثالث و رابع بواو رسیده و ها مکسور بنون زده معجونی باشد از کبابه شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل مقاصری و سنبل الطیب و مازو و عسل قوت دل دهد و قبض آورد -

کرکرهن - بفتح اول و ثالث و کسر ها و سکون نون بلغت بربری دوائیست که آنرا عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است -

کرکری - بفتح اول و ثالث بر وزن سرسری استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خائیدن مانند استخوان سر شانه و غیره که بعربی غضروف خوانند و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است -

کرکز - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد -

کرکس - بر وزن اطلس مرغ مردارخوار باشد و بعربی نسر گویند و کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند -

کرکسار - با کاف فارسی بر وزن شرمسار نام ولایتی است و نام پهلوانی هم بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده و او بهمن را فریب داده از راه هفتخوان که بی آب و علف بود برد و تنبیه و بهمن در نخجیرگاه او را بقتل آورد -

کرکسان فلک - اشاره بنسر طایر و نسر واقع است که دو صورت اند از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج -

کرکس ترکش - بکسر رابع تیرهای را گویند که در ترکش گذارند چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است -

کرکس فلک - شعرا را گویند و آن ستاره ایست از ثوابت

کرکفیز - با فا بر وزن رستخیز بمعنی کفگیر باشد و آن چمچه ایست سوراخدار -

کرکم - با کاف بر وزن مرهم قوس قزح را گویند و بمعنی زعفران هم آمده است و بعضی گویند بیخ ورس است و آن گیاهی باشد مانند گیاه کنجد -

کرکما - با میم بر وزن مرحبا پرنده ایست دم دراز که بعربی صعوه گویند -

کرکمان - بضم اول بر وزن ترکمان دوائیست که آنرا حندقوقی گویند و بفارسی اند قوقو خوانند بر کلف مالند نافع باشد -

کرکمیسه - بفتح اول و ثالث و میم بتحتانی کشیده و سین بی نقطه مفتوح نام گلیست خوشبوی که چند رنگ می شود و بیشتر در کوه الوند می باشد -

کرکن - بفتح اول و ثالث بر وزن ارزن غله دلمل را گویند یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است -

کرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم کلم برا در شلغم را گویند و در عربی بمعنی جوانمردی و همت باشد و بسکون ثانی سبزه را گویند که بر لبهای جوی آب رسته باشد و هر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید و در عربی درخت انگور را خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم و اندوه و گرفتگی دل باشد و بمعنی زخم و جراحت نیز آمده است -

کرکوز - با کاف بروزن سرو و زبمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد -

کرکی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده پرنده ایست که آنرا کلنگ خوانند اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکوری را ببرد -

کرماسیس - با دو سین بی نقطه بروزن مقناطیس یونانی گوشت سرخی را گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود -

کرمان شهان - با شین نقطه دار و ها بروزن بریان زبان نام شهری و مدینه ایست -

کرمائیل - بروزن عزرائیل نام یکی از آن دو پادشاهزاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را بجای مغز سر او میکشتند و یک کس را آزاد می کردند و بجای آن یک کس مغز سر گوسفند داخل می نمودند بهشت آنرا بپ کردی را داشت و گویند کردان از آن جماعت اند -

کرم باد امه - بکسر اول و میم کرم قز را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم از آن بهم می رسد -

کرم دانه - بکسر اول تخم نبتی از باذریون است که آنرا بفارسی هفت برگ خوانند و مورد انه نیز گویند و تخم آن هم مانند دانق باشد -

کرم دشتی - بفتح اول رستنی باشد صحرائی و بغایت بلند شود و مانند عشقه در لبلاب بر درختها می پیچد و خوشه میوه آن زیاده بود و دانه نمی شود و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند -

کرمک - بکسر اول و فتح ثالث بروزن خشتک تصغیر کرم است آنرا نشان را نیز گویند که بدان رشته شوید و لغز و چیستان را هم گفته اند و بفتح اول در مؤید الفضلا بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند -

کرمند - بروزن فرزند بمعنی شتاب کار باشد و تند و تیز و تعجیل و شتابکاری را نیز گویند -

کرمیخ - بروزن و معنی گل میخ است که میخ سرپهن آهنی باشد و میخ سر بزرگ چوبی را نیز گویند -

کرن - بضم اول بروزن سخن اسپی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد -

کرنب - بفتح اول و ثانی و سکون نون و بای ابجد کلم را گویند و آنرا در ماست پرورده کنند و خورند و در آشها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی ست و بسکون ثانی و فتح نون دوائیست که چون بسگ دهند سگ را در ساعت بکشد و بتازی قاتل الکلب خوانند و بقلة الانصار نیز -

کرنبا - با بای ابجد بروزن سخن سا آش کلم را گویند چه آل آن کرنب است و با بمعنی آش باشد و بضم اول و کسر ثانی نوعی از ساز باشد که از سازهای فرنگ است و بعضی گویند از ساز بدانرا در رود گران ست و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است -

کرنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند و بضم اول و کسر ثانی نیز آمده است و بکسر اول و فتح ثانی هم باین معنی است و حضرت ابوجهل را ابوزهر قاتل را هم می گویند و باین دو معنی بفتح اول و ثانی نیز گفته اند و با جیم فارسی درست است -

کرنجو - با جیم بروزن سمن بو بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد -

کرند - بضم اول بروزن خجند میدان اسپ دوانی را گویند و رنگیست مخصوص اسپ که آنرا کرن خوانند و جرگه و حلقه زدن مردم باشد و دیگ را نیز گویند که رنگرزان بقم در آن کنند و دیگر و آن چوشانند و نام رودخانه ایست که از طرف زرد کوه می آید که مسکن لران ست و از نواحی صفاهان می گذرد و بضم اول و ثانی لیف جولاهگان و شوی مالان باشد و آن جاروب مانند یست که بدان آش و آهار بر تانه جامه مالند -

کرنده - بضم اول بروزن کننده بمعنی کرند است که میدان و رنگ مخصوص اسپ و حلقه و جرگه مردم و دیگ رنگرزی -

و رود خانهٔ زرده کوه مسکن لران باشد و لیف جولاهگان را
نیز گویند و باین معنی بفتح اول و کسر ثانی هم گفته اند۔
کرنگ - بروزن تفنگ اسپ آل را گویند و بمعنی میدان
وجای صف کشیدن سپاه باشد و بیرگه و حلقه زدن مردم و
سپاه را هم می گویند و نام رودخانه ایست۔
کرنگانی - با کاف فارسی بروزن تکمدانی نام نوعی از
انگور است۔
کرنگه - بضم اول با کاف فارسی بروزن دمنی کرنده است که
میدان اسپ دوانی و صف کشیدن و حلقه زدن مردم و سپاه
و رنگ مخصوص با اسپ و یک رنگ نیز و نام رودخانهٔ زرده کوه
باشد و بضم اول و ثانی لیف جولاهگان را گویند۔
کرنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی نام قریه ایست از
روستاق بدخشان و در آنجا امرود ناشپاتی بغایت خوب
میشود و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیار ریزی
و از ترنج مزه گرم می شود و بکسر اول خاریست که آنرا اشترخار
می گویند و بعضی گویند خاریست که آنرا اشترخار خوانند و
کنه را نیز گفته اند و آن جانوریست که بر بدن شتر و
گاو چسپد و خون خورد۔
کرو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده پرده سفیدی را
گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه بر آرد
و بضم اول و ثانی نام یکی از خویشان افراسیاب است و
او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد و بکسر اول و فتح ثانی
دندانه را گویند که میان آن تهی و کاواک شده باشد
و کشتی و جهاز کوچک را نیز گفته اند و بفتح اول و سکون
ثانی هم بمعنی دندان میان تهی و کاواک شده آمده است۔
کروا - بروزن حلوا بمعنی رخنه گرفتن و دخل کردن و چیزی(?)
باشد باهم۔
کروان - بروزن مروان نام [illegible] که قوت مفرح دارد
و نام مرغی هم هست و باین [illegible] بفتح اول و ثانی
هم آمده است۔
کروبیان - بفتح اول و ثانی مشدد بواو رسیده و کسر بای
ابجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده فرشتگان مقرب را
گویند و ایشان را در عالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست
کروت - بضم اول بروزن قروت بمعنی فربه باشد که در
برابر لاغر است۔
کروتنه - بفتح اول و ثانی و فوقانی و نون و سکون ثالث
عنکبوت را گویند۔
کروخ[1] - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و خای نقطه دار
نام قریه ایست از قرای عالم۔
کروخان - با خای نقطه دار بروزن خروسان نام برادر
پیران ویسه است۔
کرود - بضم اول بروزن سرود چاه بسیار عمیق را گویند که آب
از آن بدشواری توان کشید و بفتح اول هم گفته اند۔
کروز - با زای نقطه دار بروزن خروس بمعنی عیش و نشاط
و شادی و طرب باشد و اندوه و ملالت را نیز گفته اند و بزای
فارسی هم آمده است۔
کروس - بکسر و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی نقطه
ساکن لغز و چیستان باشد۔
کروش - بضم اول بروزن خروش شکنبه را گویند۔
کروکر - بفتح اول و کاف بروزن کبوتر یکی از نامهای
خدای تعالی است جل جلاله۔
کرون - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون اسپی را
گویند که رنگ او زرد و بور باشد۔
کرونیس - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده
و سین بی نقطه زده نام جزیره ایست که وامق با عذرا
در آن جزیره می بود۔

[1] پوشیده نماند که کروخ قریه ایست از مضافات خراسان چنانچه منتخب [illegible]
کرونیس باین تصریح نموده ۱۲۔

گروه - بضم اول و ثانی بواو مجہول رسیده و بہا زده ثلث ده سنگ یک فرسخ را گویند و آن سه ہزار گز است و بعضی گویند چہار ہزار گز و زیاده ازین نیست و آنرا بعربی کراع خوانند و بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ مرغان وغیره نیز آمده است و به فتح اول و ثالث بسکون ثانی دندان میان تهی و کاواک را گویند و به فتح اول و ثانی و ثالث جانوریست باشد سیه رنگ گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مارست ـ

گرویا - بر وزن اغنیا تخمیست که آنرا زیرهٔ رومی گویند ناشخواه همانست بر روی خمیر نان باشد و خوردن آن ناشتا قوت معده دهد و کرویا و ز نیان هم میگویندش ـ

گرویز - به فتح اول و سکون ثانی بر وزن شبدیز بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد و شرف انسان باین فضیلت است و بفتح اول و ثانی هم آمده است ـ

گروی زره - بکسر زای نقطه دار و رای قرشت و سکون نام یکی از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده ـ

گره - به فتح اول و ثانی و خفای ها پوست دست و پا و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته باشد و بمعنی چرک هم آمده است که عربان وسخ میگویند و شکر را نیز گفته اند و آن روغنی باشد که از دوغ گیرند و بمعنی حجره هم هست که خانهٔ کاروان سرا و مدرسه باشد و خانهٔ عنکبوت را هم میگویند که دران تخم کند و بچه برآرد و آنرا مانند کاغذ سفید سازد و زنگار باشد سه را گویند که بر روی نان میوه و امثال آن نشینند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند و نوعی از خارهم هست که عصارهٔ آنرا بعضی فشردهٔ آنرا اقاقیا گویند و بزبان هندی دست برنجن باشد و آن حلقه ایست از طلا و نقره وغیره که در دست کنند و نام شهری هم هست و به فتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی ناخوشنودی و نارضامندی و جبر باشد و بضم اول و سکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی دشوار باشد که در مقابل آسان است و بضم اول و فتح ثانی مشدد بچهٔ اسپ و ستور و خر الاغ را گویند و با غیر مشدد گوی را که با چوگان بازند و بچهٔ اسپ و خر را نیز گفته اند و هر چیز که گرد و مدور باشد مطلقاً و عناصر را هم میگویند بطریق اضافت همچو کرهٔ آتش و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاک و بمعنی کلیدان و دندانهٔ کلیدان هم آمده است ـ

کرهٔ آب - بالتشدید ثانی کنایه از موج آب باشد و بی تشدید ثانی آبی که زمین را احاطه کرده است ـ

کرهٔ تن - به فتح اول و ثانی بر وزن عدن عنکبوت را گویند

کرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان است ـ

کرهٔ وهم سوز - بمعنی کرهٔ لاجورد است که کنایه از آسمان باشد ـ

کرمی - به فتح اول و ثانی بتحتانی کشیده علتیست معروف در گوش و پردهٔ سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن میسازد ـ

کریاس - بکسر اول بر وزن الیاس دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند و در عربی بالاخانه را گویند و خلوتگاه سلاطین و امرا را هم گفته اند و محوطهٔ درون سرا و طهارت خانه که بر بالای خانه و حجره سازند ـ

کریان - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و نون زده بمعنی قربانی و فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند و بکسر ثانی هم باین معنی باشد و بکسر اول در عربی خواب آلوده و پینکی زننده را گویند ـ

ملّه بدانکه لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برہان قاطع بعین شکل و عنوان واقع است درین مقام بغایت نامناسب است زیرا که بعضی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفحص تام مطلقاً بنظر نرسیده و بہیچ یک از معانی متفارقهٔ آن که در کتب لغت مسطور و بر السنه مشهور است مناسبتی بدین مقام ندارد و لهذا تصحیحاً للکتاب تنبیهاً للطلاب حرفی چند بقلم آمد و الله اعلم بالصواب ۱۲ ـ

کریچ ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم بمعنی خانۂ کوچک باشد مطلقاً و خانۂ کوچکے را گویند کہ از نے و علف سازند مانند خانہ کہ دہقانان در کنار زراعت و فالیزے سازند و تالارے را هم گفته اند کہ بر بالاے خرمن غلّہ ناکوفتہ سازند تا باران ضایع نکند و باین معانی بضم اول و با جیم فارسی هم آمده است و کولک و پر ریختن جانوران پرنده را نیز گویند خصوصاً چرغ و باز و شاهین و امثال آنرا۔

کریچه ـ بضم اول بروزن کلیچه خانۂ کوچک را گویند مطلقاً و خانۂ کہ دہقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند و با جیم فارسی هم درست است۔

کریر ـ بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و براے بے نقطہ زده بمعنی پیش کار و یا کار باشد و بفتح اول در عربی آواز و صدا کردن کسے باشد کہ سینۂ او گرفته باشد و صداے کسے کہ او را خفه میکرده باشد و صدا و آواز خرخرے کہ در وقت مردن از آدمی ظاهر مے شود۔

کریز ـ بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بزاے نقطه دار زده بمعنے کریچ است کہ خانۂ کوچک و خانۂ علفی باشد و پر ریختن پرندگان را نیز گویند و بمعنی کنج و گوشۂ خانه هم آمده است و بفتح اول نیز گفته اند۔

کریزه ـ بضم اول بروزن و معنی کریچه است کہ خانۂ کوچک و پر ریختن مرغان باشد۔

کریزی ـ بضم اول و ثانی و رابع هر دو تحتانی کشیده مردم پیر و منحنی را گویند کہ در قواے او هم قصورے بهم رسیده و خرف شده باشد و شاهین و بازے را نیز گویند کہ در صحرا بسر خود تولک کرده باشد یعنی پر ریخته باشد چیزے هم هست کہ بخورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کنند و پر بریزند۔

کریس ـ بکسر اول و ثانی تحتانی کشیده و بسین بے نقطه زده بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی هم درست است۔

کریسه ـ بکسر اول و فتح سین بے نقطه بمعنی کریس است کہ فریب و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریسیدن ـ بکسر اول مصدر کریس است کہ بمعنی فریب دادن و از راه بردن و چاپلوسی کردن باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریشک ـ بکسر اول و ثانی تحتانی مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون کاف مرد جنگی و جنگ کننده را گویند و جوجۂ مرغ را نیز گفته اند و بمعنی مغاک و گودال هم بنظر آمده است۔

کریشنگ ـ بضم اول و کسر ثانی و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده مغاک و گوه را گویند۔

کریغ ـ بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده بمعنی گریز باشد کہ از گریختن است و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است۔

کریغتن ـ بروزن و معنی گریختن باشد و با کاف فارسی هم آمده است۔

کریم ـ بروزن قدیم نام یکے از اجداد رستم زال است و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی جوانمرد و بخشنده را گویند۔

کریمان ـ بروزن نریمان نام جد دوم رستم زال است کہ پدر نریمان باشد و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی کرم کنندگان و جوانمردان باشد۔

کرینونتن ـ با دو نون بروزن برید وفگن بلغت ژند و پاژند بمعنی خواندن باشد۔

کریودوم ـ بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و واو ساکن و دال بے نقطه بواو کشیده و بمیم زده بمعنی خیانت است در آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد۔

کریون ـ بروزن افیون دوائیست بسیار تلخ و آن را قنطوریون دقیق خوانند زهر مجموع گزندگان را نافع است۔

بیان یازدہم

درکاف تازی بازای نقطہ دار مشتمل بربیست و ہفت لغت

کز - بفتح اول وسکون ثانی مخفف کہ از باشد ونام ولایتی است از ہندوستان و بفتح اول وثانی ہم باین معنی میگویند۔

کزابہ - بباے ابجد بروزن ومعنی کجاوہ است۔

کزاد - بفتح اول بروزن سواد جامۂ کہنہ را گویند و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

کزار - بضم اول بروزن غبار نشتر حجام را گویند۔

کزاغ - بضم اول بروزن سراغ گیاہیست کہ آن را وچوب آنرا بر بازوے فرود آمدہ واستخوان از جاے بدر رفتہ بندند وعربان اشق خوانند۔

کزاوہ - بروزن ومعنی کجاوہ است۔

کزایش - بکسر اول بروزن فزایش بمعنی درخور ولائق باشد وبضم اول ہم ہست وچوبے را نیز گویند کہ خوک گاؤ را بدان رانند وباکاف فارسی ہم آمدہ است۔

کزبا - بباے ابجد بروزن فردا نوعے از ریواس باشد وآن میوہ ایست کوہی باندام ساق دست۔

کزبرہ - بضم اول وثالث وفتح راے قرشت کشنیز را گویند وآن رستنی باشد معروف سرد وتر است در آخر درجۂ اول گویند چہل درم عصارۂ آن کشندہ باشد وگویند ہست۔

کزبود - بروزن فرسود کدخدا وریس را گویند۔

کزبہ - بفتح اول وباے ابجد بروزن سبزہ بمعنی کنجارہ است کہ کنجارہ وثفل مغزہاے روغن گرفتہ باشد۔

کزد - بفتح اول بروزن نرد شاخے را گویند از درخت کہ در وقت پیرایش وپاکاوش از درخت بریدہ باشند۔

کزدیدن - بادال ابجد بروزن چیدن بمعنی پیراستن باشد کہ بریدن شاخہاے زیادتی درخت است۔

کزردن - بضم اول بروزن گنگ زن بمعنی چارہ جوئی وچارہ جستن باشد۔

کزرہ - بضم اول بروزن حجرہ گیاہیے باشد خوشبوے وآب دان کشت زار وزراعت سیراب را نیز گویند۔

کزطرخون - باطاے حطی وخاے نقطہ دار بروزن عنبرگون دارویست کہ آنرا عاقرقرحا گویند قوت باہ دہد وباین معنی بازاے فارسی وتاے قرشت ہم آمدہ است۔

کزغ - بضم اول وفتح ثانی وسکون غین نقطہ دار مخفف کزاغ است وآن گیاہیے باشد کہ بر بازوے فرود آمدہ واستخوان از جاے بدر رفتہ بندند وعربان اشق گویند وبسکون ثانی ہم آمدہ است کہ بروزن مرغ باشد۔

کزف - بفتح اول وثانی بروزن خزف بمعنی قیر باشد وآن دارویست سیاہ وبدبوے کہ بیشتر بر شتران گرگین مالند ونقرہ وسیم سوختہ را نیز گویند وباثانی مکسور نیز باین دو معنی آمدہ است وبضم اول وسکون ثانی ہم گفتہ اند وسوادے را نیز گویند کہ زرگران بکار برند۔

کزم - بفتح اول بروزن جزم سبزۂ باشد کہ بر کنار حوض ولب جوے روید۔

کزلک - بکسر اول ولام وسکون ثانی وکاف کارد کوچک وقلم تراشے را گویند کہ نوک آن کج باشد ونوک تیغ ودشنۂ کج را نیز گفتہ اند وبمعنی اول باکاف فارسی ہم آمدہ است۔

کزن - بفتح اول وثانی وسکون نون روستا وجمعیے را گویند کہ در ایام عاشورا مردم بسیار در ان جمع شوند وحیز ومخنث را نیز گفتہ اند۔

کزندہ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث ودال بے نقطہ مفتوح لیفے باشد کہ جولاہگان بدان روے کار را ہموار کنند وآنرا بعربی شوکۃ الحائک خوانند وبعضے گویند جوالے باشد شبکہ دار کہ بدان کاہ کشند۔

کزنہ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی مرغے باشد سیاہ وسفید وسرے بزرگ دارد وبکسر اول ہم گفتہ اند وبمعنی ہم دوائی کہ آنرا بعربی بزر [illegible] ریس خوانند۔

کژنی ـ بمعنی تر و خشک باشد و بعضے بمعنی گل تر و خشک او ردہ اند و بہر دو معنی باکاف فارسی ہم آمدہ است ـ

کژوا ـ بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیدہ بروزن فروا نوعے از ریواس است و آن میوہ باشد کوہی باندام ساق دست ـ

کژوان ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیدہ و بنون زدہ بادرنگبویہ را گویند و آن دوائیست کہ بفارسی بالنگو خوانند ہر کہ از برگ و تخم و بیخ آن قدرے در خرقہ کنند و با ابریشم محکم بہ بندد و باخود نگاہ دارد ہر کہ او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد ـ

کژوغ ـ بہ فتح اول و ثانی بواو کشیدہ و بغین نقطہ دار زدہ مہرہ گردن انسان و حیوانات دیگر باشد ـ

بیان دوازدہم

در کاف تازی بازاے فارسی مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

کژ ـ بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنی کج است کہ نقیض راست باشد و قسمے از ابریشم فرومایہ و کم قیمت بود کہ بعربی قز گویند و بعضے گفتہ اند کہ قز معرب کژ است و بضم اول بیخ درخت باشد ـ

کژابہ ـ باباے ابجد بروزن و بمعنی کجاوہ است ـ

کژاتہ ـ بہ فتح اول و تاے قرشت پیلہ ابریشم را گویند ـ

کژار ـ بضم اول بروزن و چار چینہ دان مرغان باشد و بعربی حوصلہ گویندش و باین معنی در فرہنگ جہانگیری باکاف وزاے فارسی آمدہ است واللہ اعلم و بہ فتح اول بمعنی پارہ باشد کہ از دریدن است و امر باین معنی ہم ہست یعنے پارہ کن ـ

کژاریدن ـ بہ فتح اول بروزن تراشیدن بمعنی پارہ کردن و دریدن باشد ـ

کژآغند ـ باغین نقطہ دار بروزن و ماوند جامہ باشد کہ درون آنرا بجاے پنبہ ... کنند و بخیہ بسیارے زنند و روزہاے جنگ پوشند ـ

کژآغندش ـ بکسر دال بے نقطہ و سکون شین نقطہ دار بمعنی کژآغند است کہ جامہ روز جنگ باشد ـ

کژآگند ـ بہ فتح کاف فارسی بروزن و معنی کژآغند است کہ جامہ کج آگندہ روز جنگ باشد ـ

کژآگندش ـ باکاف فارسی بروزن و معنی کژآغندش است کہ برگستوان باشد ـ

کژاوہ ـ بروزن و معنی کجاوہ است کہ بعربی ہودج خوانند ـ

کژترخون ـ باتاے قرشت و خاے نقطہ دار بروزن عنبرگون دارویست کہ آنرا عاقرقرحا خوانند قوت باہ دہد و باطاے حطی ہم آمدہ است ـ

کژخاطران ـ کنایہ از مردم ناموزون و کج طبیعت باشد ـ

کژدم ـ بادال ابجد بروزن انجم جانوریست گزندہ کہ آنرا بعربی عقرب گویند و نام یکے از دوازدہ برج فلک ہم ہست و آن برج ہشتم است ـ

کژدم بحری ـ نوعے از ماہی خاردار است و آن تیرہ رنگ بسرخی مائل مے باشد و بر سر آن ماہی خاریست کہ زہر او ست و بدان میزند گویند زہرہ او شبکورے را ببرد و نزول آب را نیز از چشم نافع باشد ـ

کژدم خوارہ ـ باخاے نقطہ دار و واو معدولہ و الف و راے بے نقطہ مفتوح نام جانوریست در دیار خوزستان از ولایت فارس گویند چون براہ میرود دم خود را بر زمین میکشد و ہر کرا بزند ہلاک شود ـ

کژدم گردون ـ بکسر میم کنایہ از برج عقرب است کہ برج ہشتم فلک البروج باشد ـ

کژدم نیلوفری ـ بمعنی کژدم گردون است کہ کنایہ از برج عقرب باشد ـ

کژدمہ ـ بفتح اول و میم در آخر نام علتیست بسرخی مائل و آن در اطراف ناخن پیدا میشود و بعربی داحس مے گویند ـ

کژرف - بروزن اشرف گیاہے باشد بغایت بدبوے چون بدست گیرند بوے آن مدتها از دست نرود۔

کژطرخون - باطاے حطی بروزن ومعنی کژترخون است که عاقرقرحا باشد۔

کژغا - باغین نقطه دار بروزن صحرا مخفف کژغاوست وآن گاوے باشد که در کوہہاے مابین ختا وہندوستان بہم می رسد وآنرا بترکی آنجا قطاس مے گویند۔

کژغان - بروزن ومعنی قزغان ست که دیگ طعام پزی باشد

کژغاو - بسکون واو در آخر بمعنی کژغاست وآن گاوے باشد که در مابین کوہہاے ہندوستان وختا بہم میرسد دُم او را برگردن اسپان وسرہاے علم بندند وآنرا بترکی ختائی قطاس مے گویند وبعضے گویند گاو دریائیست وآن باعتبار بحرے قطاس خوانند۔

کژف - بضم اول وسکون ثانی وفا نقره وسیم سوخته را گویند وقیر را نیز گفته اند وآن چیزے باشد که بر شتر گرگین مالند وسواد زرگری را نیز گفته اند۔

کژک - بروزن فلک آہنے باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جانب که خواہند برند وچوب کجے را گویند که بر سر چوب قبق که چوب بلند میان میدان ست ببندند وگوہہاے طلا ونقره ازان آویزند وتیر بران اندازند ہر که بزند گوہاے طلا ونقره باو تعلق دارد وآنرا بعربی برجاس خوانند وچوب کجے که کوس ونقاره بدان نوازند وکلید کلیدان را نیز گویند وپیسه باشد سیاه وکج بر پشت دم اژدر آنرا بیشتر شاطران بر سر زنند وگاہے زنان ہم بر یک طرف سر بند کنند ومطلق قلاب را نیز گفته اند وکوزه گلی وسفالے باشد که میان آنرا از خرما پر سازند۔

کژگا - باکاف فارسی بالف کشیده مخفف کژگاوست که گاو قطاس باشد ودُم آنرا بر گردن اسپ وسر علم بندند۔

کژگاو - باکاف فارسی بروزن ومعنی غژغاوست وآن گاوے باشد که در کوہہاے مابین ختا وہندوستان بہم میرسد وبترکی خطائی قطاس میگویندش وبعضے گویند گاو دیست دریائی وبحری قطاس بسبب آن خوانند وقطاس دُم آن گاوست وبعضے ہمان دُم را کژگاو مے گویند یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم ہم آمده ست وآنرا بر سر علمها وگردن اسپان بندند۔

کژمازون - بامیم وزاے نقطه دار بروزن افلاطون نام داروئیست دوائی۔

کژمژ زبان - طفلے را گویند که نو بسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد۔

کژنه - بفتح اول ونون پنبه ووصله وپاره را گویند که بر جامه دوزند وبعربی رقعه خوانند۔

کژور - بروزن صبور زرنباد را گویند وآن بیخ گیاہے باشد تلخ مزه ودر دواہا بکار برند۔

کژوند - بروزن فرزند پرهٔ کلیدان را گویند۔

کژه - بفتح اول وثانی کجک فیل را گویند وآن آہنے باشد سرکج ودسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواہند برند وآن فیل را بمنزلهٔ عنان ست وہر قلاب را گویند عموماً وقلاب قنارهٔ قصابان را که بران گوشت آویزند خصوصاً وبمعنی ملازه ہم آمده ست وآن گوشت پارهٔ باشد در ابتداے حلق که محاذی بیخ زبان آویخته ست وآنرا بعربی لهاة خوانند وچوب سرکج که دہل ونقاره را بدان نوازند وچوبکے که بدرون کلیدان افتد ومحکم شود وباین معنی باراے بے نقطه ہم بنظر آمده ست ودر مؤید الفضلا نوشته ست که کره بفتح راے بے نقطه کلیدان ست وبزاے نقطه دار دندانهٔ کلیدان۔

کژیم - بروزن نسیم بمعنی برگستوان باشد وآن پوششے ست که درون آنرا بجاے پنبه ابریشم کژ پر کنند وبخیه زنند ودر روزہاے جنگ پوشند وبر اسپ ہم پوشانند

کژین - بروزن کمین بمعنی برگستوان است و آن جامه باشد
که در روز جنگ پوشند و بر اسپ نیز پوشانند -

بیان سیزدهم

در کاف تازی با سین بی نقطه مشتمل بر سی و
شش لغت و کنایت

کس - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مردم باشد چه کسی و می
و ناکسی نامردمی را گویند و عقلا و دانشمندان را نیز گفته اند و
بضم اول موضع جماع زنان باشد که عربان فرج خوانند -
کسا - بروزن رسا گلیم و پلاس را گویند -
کساد - بروزن سواد ناروا شدن متاع و کالا باشد -
کسار - بضم اول بروزن وچار بمعنی خورنده باشد و امر
باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمگسار
و میگسار با چیزی دیگر ترکیب کرده اند و نان گسار و آبسار
نه گفته اند و با کاف فارسی مشهور است اما در مؤید الفضلا
با کاف تازی نوشته اند و اصح نیز این است چه گساردن که
مصدر است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی به معنی
گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن والله اعلم -
کساردن - بضم اول بروزن شماردن بمعنی غم خوردن
و باده خوردن باشد لا غیر و بکاف فارسی بمعنی گذاشتن -
کسارنده - بروزن شمارنده بمعنی کسارست که غم خورنده
و باده خورنده باشد -
کسبر - بضم اول و باء ابجد و سکون ثانی و راء قرشت
بیونانی زفت را گویند و آن صمغ مانندی باشد سیاه که بر سر
کچلان و کشتی و جهاز چسپانند -
کسپرج - بفتح اول و باء فارسی و راء قرشت و سکون
ثانی و جیم در آخر بمعنی مروارید باشد که بعربی لولو خوانند -
کسبره - بضم اول و باء ابجد و فتح راء قرشت و سکون
ثانی بمعنی گشنیز است و آن سبزی باشد معروف که تازه آنرا
در آش بسیار کنند و خشک آنرا با نبات بسایند و بخورند [illegible]
فرو نشاند و منی را خشک سازد و گویند چهل درم آب گشنیز کشنده
و مهلک است -
کسبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح باء ابجد کنجاره را گویند
و آن باقی مانده و ثقل تخمهائی باشد که روغن آنرا گرفته باشند -
کستر - بروزن کفتر خاری باشد سیاه و آنرا البسوز خوانند -
کستل - بروزن مهمل جعل و سرگین گردانک را گویند -
کستن - بروزن گفتن بمعنی کوفتن باشد -
کسته - بروزن خفته غله کوفته باشد که هنوز شش پاک نکرده باشند
یعنی از کاه جدا نشده باشد و سرخ مرد را نیز گویند و آن رستنی
باشد بسیاهی مائل که عربان عصی الراعی خوانند -
کستی - بضم اول بروزن مستی بمعنی کشتی باشد و آن چنان است
که دو کس بر هم چسپند و یک دیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت
کستی است چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن باشد و چون
در فارسی سین بی نقطه و شین نقطه دار بهم تبدیل می یابند
بنابر آن کشتی خوانند و بمعنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی
باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی بر گردن هم افگنند
و ریسمانی را نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند
در عرف ایشان زنار خوانند و معرب آن کستیج است و کستین
هم بنظر آمده است که بعد از تحتانی نون باشد -
کستیمه - بفتح اول بروزن لبیشمه خاری را گویند که
شتر آنرا برغبت تمام خورد -
کسری - بکسر اول و سکون ثانی و راء قرشت بتحتانی
کشیده نام انوشیروان عادل است و هر یک از پادشاهان
عجم را نیز کسری می گفته اند -
کسط - بضم اول و سکون ثانی و طاء حطی دوائیست
که آنرا قسط گویند بول و حیض براند و فالج و استرخاء
اعضا را نافع باشد -
کسک - بفتح اول و ثانی بروزن نمک بمعنی قالیه گوشت
باشد و نام پرنده هم هست سیاه و سفید که آنرا عکه گویند

وبعربی عقعق خوانند وبترکی بمعنی کلوخ باشد۔

کسمہ۔ بہ فتح اول بروزن وسمہ موے چند باشد کہ زنان از سر زلف ببرند وپیچ وخم دادہ برخسار گذارند وبعضے گویند کہ زلف عملی ست وآنرا از یال اسپ بکنند وبر روے خود گذارند وبعضے گویند کہ کسمہ آن موے سیاہی ست کہ درین زمان زنان عراقی در پیش سربندند وآن کلیچہ را ہم گفتہ اند۔

کسناج۔ بانون بروزن کجواج کاسنی را گویند وآن رستنی باشد ودوائی کہ آنرا ہندبا خوانند۔

کسندر۔ بہ فتح اول وثانی وضم دال ابجد بروزن تسخرناکس ونااہل را گویند وبروزن چقندر ہم آمدہ است کہ بضم اول وثانی باشد۔

کسنک۔ بکسر اول ونون بروزن خشتک نام غلہ باشد مابین ماش وعدس وبہر دو شبیہ ست وآنرا مقشر کردہ بگاؤ دہند گاؤ را فربہ کند وآنرا بیونانی ازدنس وبعربی رعی الحمام خوانند۔

کسنی۔ بہ فتح اول وسکون ثانی ونون تحتانی رسیدہ مخفف کاسنی ست وآن گیاہے باشد دوائی وتلخ وباین معنی بکسر اول ہم گفتہ اند وبکسر اول صمغیست بدبوے کہ آنرا بعربی حلتیت گویند ومعرب آن قسنی باشد وباین معنی باکاف فارسی ہم آمدہ است۔

کسوت جان دادن۔ بکسر اول کنایہ از خاصیت دادن وحیات دادن وزندہ کردن باشد۔

کسوت کافوری۔ کنایہ از برف است کہ کوہ ودشت را پوشانیدہ باشد وآن چیزیست مانند پنبۂ حلاجی کردہ کہ در ایام زمستان ببارد وزمین را سفید کند۔

کسود۔ بکسر اول وسکون دال ابجد بروزن فرصت بمعنی خرق است وآن درشتی کردن باشد بامردم۔

کسور۔ بضم اول بروزن قصور بمعنی صرفہ کردن ونگاہ داشتن چیزے باشد ودر عربی زمین سرازیر وسرابالا وپست و

بلند را گویند۔

کسون۔ بہ فتح اول بروزن درون نام یکے از علمای مجوس ست وباعتقاد او اصل منحصر در سہ عنصرست کہ آب وآتش وخاک باشد وہر سہ را قدیم میدانند وہستی موجودات را از ہستی آنہا وگوید صور اسرافیل ہوائیست کہ قرۃ العین وجود عبارت ازان ست وبتناسخ قائل ست۔

کسہ۔ بہ فتح اول وثانی بمعنی آسانی باشد کہ در مقابل دشوارے است وباین معنی باشین نقطہ دار ہم گفتہ اند۔

کسیدا۔ بادال ابجد بروزن مسیحا دارو ئیست کہ آن را سلیخہ گویند وبلغت ہندی کھیلا خوانند وآن شبیہ ست بدارچینی حیض وبول را براند وبجاے دال ابجد لام ہم آمدہ ست۔

کسیس۔ بروزن نفیس دارو ئے باشد کہ بسبب آن جوہر فولاد ظاہر گردد وبلغت اہل حبشہ شراب باشد کہ عربان خمر گویند وبعضے گویند کسیس نبیذ خرما وارزن است۔

کسیقون۔ باقاف بروزن شبیخون نوعے از سوسن صحرائے باشد وآنرا عربان سیف الغراب خوانند۔

کسیل۔ بضم اول وثانی تحتانی مجہول کشیدہ وبلام زدہ بمعنی نامزد کردن باشد وبمعنی روانہ کردن ودفع نمودن ہم ہست وباین معنی بحذف لام نیز گفتہ اند وباکاف فارسی ہم آمدہ است۔

کسیلا۔ بالام بروزن نفیرا بمعنی کسیدا است کہ سلیخہ باشد وآن پوست درختے ست شبیہ بدارچینی وقرفہ باعسل نشبید درد دندان را نافع باشد ودندان را محکم سازد۔

کسیلہ۔ بہ فتح اول وثانی ورابع نوعے از کسیلا ست کہ سلیخہ باشد۔

بیان چہار دہم

در کاف تازی باشین نقطہ دار مشتمل بر ہفتاد وپنج لغت وکنایت

کش۔ بہ فتح اول وسکون ثانی نام شہریست از ماوراء النہر

بیاید

نزدیک بہ نخشب و مشہور بشہر سبز گویند حکیم بن عطا کہ بمقنع شہرت دارد مدت دو ماہ ہر شب ماہے از چاہ سیام کہ در نواحی آن شہر است بیرون مے آورد کہ چہار فرسخ در چہار فرسخ پرتو می انداخت و ستارۂ زحل را ہم مے گویند و سینہ را نیز گفتہ اند کہ بعربی صدر خوانند و ہر گوشہ و پہلو را گویند عموماً و گوشہ و پہلوئے ران را خصوصاً و بمعنی بغل و تہیگاہ ہم آمدہ است و دست در بغل کردن و از روے ادب دستہا بر تہیگاہ نہادن را نیز کش گویند و بمعنی خوش و نیک باشد چنانکہ گویند کش رفتار و کش گفتار است یعنے خوش رفتار و خوش گفتار است و زخم و ریشے را نیز گویند کہ بر دست و پاے شتر بہم می رسد و از آن پیوستہ زرد آب بیرون می آید ازہم آن شتران صحیح را داغ کنند کہ مبادا با آنہا سرایت کند و آنرا بعربی غرہ خوانند بضم غین نقطہ دار و امر بکشیدن ہم ہست یعنے بکش و اسم فاعل ہم آمدہ است کہ کشندہ باشد ہمچو جفاکش یعنے جفا کشندہ و کنایہ از خورندہ ہم ہست ہمچو پیالہ کش یعنے شراب خور و بضم اول امر بکشتن و فاعل کشتن باشد و بکسر اول مرکب است از کاف خطاب و شین ضمیر بمعنی کہ او را چنانکہ گویند کش گفت یعنی کہ او را گفت و او را کہ گفت و امر بہ برخیزانیدن شاہ شطرنج است و فتیکہ در خانۂ مہرۂ حریف نشستہ باشد و امر بدور کردن و راندن مرغ خانگی نیز ہست و بمعنی کشتہ ہم آمدہ است و آن خطے باشد کہ بجہت باطل نمودن بر نوشتہ کشند۔

کشا ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیدہ امر بکشودن و فاعل کشودن و باز کردن باشد و با کاف فارسی شہرت دارد۔

کشاخل ۔ بضم اول و فتح خاے نقطہ دار و سکون لام نام بیضے از غلہ باشد و آنرا اشاخل نیز گویند و از آن نان پزند و بضم خاے نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

کشاد ۔ ماضی کشادن و باز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیر از کمان رہا کردن باشد یعنی کشود و باز کرد و فتح نمود و خندید و تیر از کمان رہا کرد و [illegible] فارسی شہرت دارد

و بمعنی فراخ ہم آمدہ است کہ نقیض تنگ باشد۔

کشادنامہ ۔ بضم اول اگرچہ این لغت با کاف فارسی شہرت دارد لیکن در چندین نسخۂ تحقیقی در مؤید الفضلا با کاف تازی آمدہ است و بمعنی منشور و فرمان پادشاہان و بمعنے طلاقنامہ ہم گفتہ اند۔

کشاک ۔ بفتح اول بروزن ہلاک بمعنی ضمیرست کہ خاطر و دل گرفتہ باشد۔

کشاکش ۔ بروزن جفاکش کنایہ از فرمایش و فرمودنہاے پے در پے و تازہ بتازہ و کششہاے متعاقب و بردن و آوردن و امر و نہی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش باشد۔

کشان ۔ بفتح اول بروزن جہان خیمہ را گویند کہ یک ستون بہ پاے باشد و نام ولایتے ہم ہست کہ کاموس کشانی منسوب بآن ولایت است و بمعنی کشندہ باشد کہ فاعل کشیدن است و جمع کش ہم ہست ہمچو دردے کشان یعنی شراب خواران و دلکشان یعنے محبوبان و معشوقان۔

کشاورز ۔ بفتح اول و واو بروزن فرامرز بمعنے دہقان و برزگر و زراعت کنندہ باشد و زمین زراعت و کشتزار را نیز گویند۔

کشتار ۔ با تاے قرشت بروزن ہشیار جانور بسمل کردہ را گویند و بعربی مذبوح خوانند۔

کشتاوہ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ و بواو زدہ بمعنی رقت ست کہ آن مخصوص بغم مردم بودن و بقدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد۔

کشت زار دیو ۔ کنایہ از دنیا و روزگار است کہ عالم سفلی باشد۔

کشتک ۔ بضم اول بروزن جفتک جعل را گویند و آن جانوریست کہ سرگین را مے غلطاندہ مے برد۔

کشتگان زندہ ۔ کنایہ از شہیدان است و شہیدکسی را گویند کہ در خدمت امام زمان با کفار جنگ کند و کشتہ شود

کشتمند ـ بکسر اول و فتح میم بروزن خشت بند زمین زراعت کرده شده را گویند ـ

کشتنو ـ بفتح اول بروزن ابرو انگور نیم پخته و نیم رس را گویند

کشتوک ـ بروزن مفلوک بمعنی لاک پشت و کاسہ پشت و کشف باشد ـ

کشته ـ بکسر اول بروزن رشته بمعنی کاشته و زراعت شده باشد و آلو و زرد آلو و امرود و شفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانہ آنہا را برآورده و خشک کرده باشند و بفتح اول کاج و لوچ و احول را گویند و با کاف فارسی هم آمده است ـ

کشتی ـ بضم اول بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاہے بر گردن هم اندازند و بمعنی آنکه دو کس بهم چسپند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشہورست و خطاب از کشتن هم هست و بفتح اول سفینه را گویند و پیاله که بشکل سفینه سازند و بکسر اول خطاب از زراعت کردن باشد یعنے زراعت کردی ـ

کشتی رونده صبح ـ کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند ـ

کشتی زر ـ پیاله را گویند که آنرا از طلا باندام سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد ـ

کشتی شدن ـ کنایه از شناوری کردن و شناور شدن باشد ـ

کشتی تخم ـ کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد ـ

کشتی کش ـ بفتح کاف کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مرد شراب خوار و هم هست ـ

کشخ ـ بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار ریسمانے باشد که خوشهاے انگور و کشمش را بر بالاے آن گذارند تا هوا خورده خشک شود و این بر خلاف آونگ است ـ

کشخان ـ با خاے نقطه دار بروزن افغان بمعنی دیوث باشد و دیوث شخصے را گویند که زن او هر چه خواهد کند و او چشم از آن پوشیده دارد ـ

کشخر ـ بضم اول و فتح ثالث بروزن دختر بمعنی اقلیم باشد و آن یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون است ـ

کشسم ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح سین بے نقطه بمعنے خط و نوشته باشد اعم از خط عربی و فارسی و هندوی ـ

کشش ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد و راه رفتن شتابزده زنے را نیز گویند بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و عشوه و کرشمه و شادمانی و جاذبه با ایما و اشارت را نیز گفته اند ـ

کشف ـ بفتح اول و ثانی و سکون فا لاک پشت و کاسه پشت را گویند و برج سرطان را نیز گفته اند و آن برج چهارم است از جمله دوازده برج فلکی و کوزه سر پهن دهان فراخ باشد و آنرا اسپغدان هم مے گویند و نام کوهے باشد و بعربی کوه را جبل خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی سیم و نقره شوخته و سواد زرگرے و زرفت باشد که بر سر کچلها چسپانند ـ

کشفت ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراگنده کرد و پریشان ساخت و پژمرده گردانید و بضم اول و ثانی هم گفته اند و بضم اول و کسر ثانی عباد تخانه و معبد یهودان را گویند ـ

کشفتن ـ بضم اول و ثانی بروزن شگفتن بمعنی کشودن و شگافتن و پراگنده و پریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است ـ

کشفته ـ بضم اول و ثانی بروزن شگفته بمعنی پریشان و پراگنده و پژمرده شده و سوخته و معدوم گردیده باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است ـ

کشف رود ـ با راے بے نقطه بروزن نمک سود نام رودخانه ایست که سام بن نریمان در حوالی آن اژدهاے را کشت ـ

کشک ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف دوغ

خشک شده باشد و بترکی قروت خوانند و بعضے گویند نان خورش است که آنرا از ماست می پزند و بعضے گویند طعامے باشد معروف که آنرا از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند راست می کنند و یک قسم از آن را گوشت و گندم نیز داخل مے سازند و مانند هریسه می خورند و بفتح اول و ثانی بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست سیاه و سفید که عربان عقعق خوانند و بمعنی خط هم آمده است خواه بر دیوار کشند و خواه برروے کاغذ و بضم اول و سکون ثانی مخفف کوشک است که بالاخانه باشد۔

کشکاب ۔ بروزن مهتاب آش جو را گویند که بجهت بیمار پزند۔

کشکاو ۔ بسکون واو بروزن و معنی کشکاب است که آش جو باشد۔

کشکبا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و باے ابجد بالف کشیده آش حلیم را گویند۔

کشکرک ۔ با راے قرشت بروزن احمدک پرنده ایست سیاه و سفید که آنرا عکه می گویند و عربان عقعق خوانند۔

کشکشان ۔ بروزن مهوشان مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و بتانی براه رفتن و براه بردن باشد۔

کشکله ۔ بروزن مشغله نوعے از پاے افزار باشد که شاطران و پیاده روان بپاے کنند۔

کشکنجیر ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم بتحتانی کشیده و براے قرشت زده چیزے باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوے کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونے بر زمین فرو برند و سر آنرا شگافته غلطکے بر آن قرار دهند و ریسمانے بر بالاے غلطک اندازند و از آن شگاف بگذرانند و از یک سر ریسمان توبره را پر از سنگ و ریگ کرده بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندے نصب کنند تا کسے که خواهش کمانداری کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را در کشاکش آورد و آنرا بشیرازی منجل و بعربی مجیر و ش و بهندی ... گویند و بمعنی فلاخن هم آمده است و بضم اول توپ کلان را گویند که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضے گویند گلوله توپ است و بعضے دیگر گویند سنگے باشد که در منجنیق گذارند و بر حصار اندازند یا بر خصم زنند و وجه تسمیه آن کوشک سوراخ کننده باشد چه کشک مخفف کوشک است و انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است۔

کشکنه ۔ بکسر کاف مخفف کشکینه است که نان جو باشد و بعضی گویند نانے باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود و جو را باهم آمیخته خمیر کنند و بپزند و بعضے دیگر گویند گندم بریان است که در ظرفے کنند و ماهیانه در آن ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه در آن داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد۔

کشکو ۔ بروزن بدرو بمعنی کشکاب است که آش جو باشد و نام مرغے هم هست سیاه و سفید که آنرا عکه خوانند۔

کشکول ۔ بروزن مقبول بمعنی گدا باشد یعنی شخصے که گدائی کند و کاسه کشکول کاسه گدا را گویند و معنی ترکیبی آن کشیدن بر دوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدائی کننده این معنی هست و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه مشهور است نارجیلے باشد که آنرا بادام کشتی سازند۔

کشکهاے پرتو ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع۔

کشکین ۔ بروزن پروین بمعنی اول کشکینه است که نان جو باشد و نانے را نیز گویند که از آرد باقلا و نخود و گندم و جو در هم آمیخته پخته باشند۔

کشکینه ۔ بروزن پشمینه بمعنی کشکنه است که نان جو و غیره باشد۔

کشمان ۔ بکسر اول بروزن مهمان زمین کشت و زرع کرده شده را گویند۔

کشمر ۔ بکسر اول و فتح میم بروزن کشور نام قریه ایست از قریهاے ترشیز من اعمال خراسان و آنرا کاشمر نیز گویند و زردشت دو چوب

سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در قریه و دیگری در قریهٔ فارمد که از قرای طوس است و شرح و بسط آن در لغت کاشمر مذکور شد و نام شهری هم هست از ترکستان منسوب بخوبان۔

کشمکش ـ بر وزن پیچ پیچ کشیدن و واگذاشتن و بازداشتن کردن باشد بمعنی کشاکش هم هست که کنایه از فرمایشهای پی در پی و تشویش خاطر و غم و الم بسیار و اصرار بمعنی خوش آمد و خوش باشد۔

کشمور ـ بر وزن ... نام ... و ... است ... که نام ... نام جایی است در حوالی دشت ... است۔

کشمیده ـ بر وزن ... بمعنی کشیده باشد و آن خطی است که بجهت علامت بطلان بر نوشته کشند و بعضی گویند بمعنی ... باشد و بعضی دیگر گویند بمعنی خطی است مطلقاً از ... که بر زمین کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب کشند و خواه با قلم و انگشت و امثال آن۔

کشمیر ـ بر وزن تقصیر بمعنی کاشمر و کشمر است و آن قریه باشد از قرای ترشیز و نام شهری هم هست مشهور که شال ... از آنجا آورند۔

کشن ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست۔

کشنج ـ بفتح اول و نون بر وزن اعرج نوعی از سماروغ باشد و آن رستنی است که از جاهای نمناک و عفن روید و دارد و بعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشد مانند سماروغ۔

کشنک ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن غله ایست تیره رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند۔

کشنه ـ بفتح اول بر وزن و معنی تشنه است که مراد گرسنه باشد و نوعی از سماروغ هم هست و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و بدبو و دیوارهای حمام روید و بعضی گویند گیاهیست که بسماروغ میماند و نام داروئی هم هست که آنرا ششش بیخه گویند و بعضی گویند داروئیست که آنرا کشنیج خوانند و بمعنی آسانی هم آمده است که در مقابل دشواری باشد۔

کشنی ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده بیشه و جنگل و جای درختان انبوه را گویند و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی گرسنه آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند۔

کشنیز ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و بجیم زده بمعنی کشنیز است که عربان جلجلان خوانند و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی میشود۔

کشنیج وحشی ـ گیاهی است که آنرا النگو خوانند۔

کشو ـ بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد و گیاهی را نیز گویند که از آن طناب و رسن تابند و بعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند و بعضی دیگر گویند کفوست که بنگ باشد۔

کشواد ـ بر وزن فرهاد نام پهلوانی از پهلوانان پای تخت کیکاوس پادشاه ایران بوده۔

کشوبا ـ با بای ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند کمان تیر و نداف را گویند و بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است۔

کشوث ـ بثای مثلثه بر وزن عروس نام دوائیست که تخم آنرا بسریانی دینار و بعربی بزر الکشوث خوانند۔

کشوث رومی ـ فنتین رومیست و آن نوعی از بوی مادران باشد۔

کشود ـ بفتح اول و ثالث بر وزن سرود بمعنی فجور است و آن انتهای زور و قوت شهوانیه قبیحه و ارتکاب امور ناخوش است و بضم اول و ثانی بمعنی کشوث است و آن رستنی باشد دوائی۔

کشور - بکسر اول و فتح ثالث بروزن مهتر ترجمهٔ اقلیم است که یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد چنانکه گویند کشور اول و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم و هر کشورے بکوکبے تعلق دارد کشور اول که اقلیم اول باشد بزحل و آن هندوستان است دوم بمشتری و آن چین و ختا است سوم بمریخ و آن ترکستان باشد چهارم بآفتاب و آن عراق و خراسان است پنجم بزهره و آن ماوراءالنهر است ششم بعطارد که روم باشد هفتم بقمر و آن اقصاے بلاد شمال است۔

کشورخدا و کشورخدائی - پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و کشورخدیو نیز گویند و کشورخدائی بمعنی پادشاهی باشد

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و راے بے نقطه و زاے نقطه دار هر دو ساکن بمعنی بزرگ باشد چه کشورزیان بمعنی بزرگان است۔

کشه - بکسر اول و فتح ثانی نام دوائیست که آن را بیونانی اسطوخودوس گویند و خطے را نیز گفته اند که بجهت علامت بطلان بر نوشته بکشند و بعضے گویند بمعنی خط و نوشته است مطلقا خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول و بفتح اول و ثانی بمعنی خطے باشد که بکشند خواه بر دیوار خواه بر زمین و خواه بقلم و چوب و انگشت و غیره و تنگ چارپایان را نیز گویند و آن نوارے باشد که بر زین و پالان دوزند و بمعنی گدا و گدائی کننده و بمعنی آسانی و برابر و هموار نیز گفته اند و بر چارپایان هم حمل کرده اند و بتشدید ثانی حیوان پالان افگنده را گویند۔

کشی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی خوشی و شادمانی باشد و باین معنی با کاف هم آمده است۔

کشیخان - بروزن پیچان بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه کشیخانی بمعنی دیوثی است

کشیده - بروزن رسیده بمعنی وزن کرده و بلند و دراز باشد چه کشیده بمعنی بلند و دراز و کشیده ریش مردم درازریش را گویند و در خراسان بمعنی نقشے باشد که زنان بر روے پارچه سوزن زنند و منقشے که خواهند بر کسے بزنند۔

کشیش - بروزن هشیش پیشوایان و راه نمایان زاهدان و عالمان نصاری باشد و معرب آن قسیس است بکسر قاف۔

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بے نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

کعب غزال و کعب الغزال - نوعے از شکرپاره باشد و نوعے از حلوا هم هست و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب الغزا هم گفته اند که بحذف لام آخر باشد۔

کعبهٔ جان - کنایه از مراد و مقصود جان باشد۔

کعبهٔ جهانگرد - کنایه از آفتاب جهانتاب است۔

کعبهٔ رهرو - بفتح هر دو راے بے نقطه بمعنی کعبهٔ جهانگرد است که آفتاب عالمتاب باشد۔

کعبهٔ محرم نشان - بضم میم و سکون حاے بے نقطه بمعنی کعبهٔ رهرو است که خورشید جهانگرد باشد۔

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل و نه لغت و کنایت

کف - بفتح اول و سکون ثانی چیزے باشد سپید که مشاطگان بر ابروے عروس مالند و حرفه زنان نیز گویند که عربان بقلة الحمقا خوانند و امر بشگافتن هم هست یعنی بشگاف و چیزے غلیظ که بر روے آب می نشیند و از جوش و غلیان دیگ بهم میرسد و آن را بعربی رغوه گویند و بتشدید ثانی در عربی میان دست و پا باشد که مراد از کف دست و کف پا است۔

کفا - بفتح اول بروزن جفا رنج و سختی و محنت و تنگی و افسردن
گلو را گویند و در عربی بمعنی بر روے در افگندن و برگردانیدن
جامه باشد و بکسر اول نیز بفارسی بمعنی رنج و محنت و سختی باشد
و در عربی بمعنی جزا دادن و مانند یکدیگر شدن و توانائی و
دامن خیمه باشد۔

کف آبگینه - بکسر ثانی آبی باشد که مانند کف بر روے
آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن و بعضے گویند ریم آبگینه است
سفیدی چشم را زائل کند و آنرا بعربی زبد القواریر و ماء الزجاج
خوانند و بیونانی مستو قونیا و سنقونیا گویند۔

کفاند - بروزن رساند یعنی بشگافد و بترکاند و شق کند
بدرازی۔

کفانه - بروزن بهانه بچه را گویند که نارسا از شکم مادر بیفتد۔

کفانیدن - بروزن رسانیدن بمعنی شگافتن و
ترکانیدن بدرازی باشد۔

کف بیضا - بمعنی ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه السّلام
بود گویند هرگاه می خواست ظاهر سازد دستهارا از بغل
بر می آورد نورے از دستهاے او پیدا مے شد که تا
باسمان میرفت۔

کفت - بفتح اول بروزن رفت ماضی کفانیدن ست
یعنے شگافت و ترکانید و بمعنی ترکید و شگافته شد هم درست است
و بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و واشدن است
و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد و بکسر اول بمعنی
دوش و سر دوش ست و بعربی کتف خوانند۔

کفتر - بروزن دفتر کبوتر را گویند و بعربی حمام خوانند۔

کفتری - بروزن دفتری شانه و دفتین جولاهگان
و بافندگان باشد۔

کفتگی - بفتح اول بروزن هفتگی شگافته شدن و
ترکیده بودن را گویند۔

کفتن - بفتح اول بروزن رفتن بمعنی از هم باز شدن

و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد۔

کفتور - بروزن فغفور بمعنی ثبات ست و آن یکجهت
بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد۔

کفته - بروزن هفته بمعنی شگافته شده و ترکیده و شگفته باشد

کفچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی مخفف کفچه است
که چمچه باشد و بمعنی کف صابون و کف شیر و کف آب و کف
دهن و امثال آن هم آمده است و آنرا کفک نیز گویند و
بعربی رغوه گویند۔

کفچک - بروزن چشمک دامن زین اسپ را گویند۔

کفچل - بروزن جدول کفل و سرین اسپ را گویند۔

کفچل پوش - بابای فارسی بروزن مرزنگوش بمعنی
کفل پوش ست و آن نوعے از پوشش باشد که زردوزی
کنند و بر پشت اسپ اندازند و آنرا بترکی اورتک خوانند۔

کفچلیز - بتحتانی مجهول بروزن رستخیز چمچهٔ بزرگ را خاصه
را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند و جانورے را نیز مے گویند که
در آب مے باشد و سر و تنهٔ مدور و دمے باریک دارد و گویند
بچهٔ وزغ ست در غلاف بعد از چندے روز از غلاف بر می آید
و آنرا بعربی دعموص خوانند و بعضے گویند نوعے از ماهی
باشد و آنرا اسگ ماهی خوانند۔

کفچلیزک - باضافهٔ کاف در آخر بمعنی دوم کفچلیز ست
و آن جانورے باشد در آب و بمرور وزغ شود و عربان
دعموص خوانندش و بعضے گویند سوسمار کوچک ست و بعضی
گویند جانوریست شبیه بچلپاسه و دُم سرخے دارد و کفگیر
کوچک را نیز گفته اند۔

کفچلیزه - بروزن شنبلیله بمعنی کفچلیزک ست که کفگیر و جانور
باشد که عربان دعموص خوانند۔

کفچه - بروزن و معنی چمچه است و پیچ و تاب سر زلف را
نیز گویند و بعربی طره خوانند و نوعے از مار هم هست۔

کفچه لول - کفچه معلوم [illegible] نون مضموم بواو و لام زده مرغی

که منقار او بکفچه می ماند و بترکی او را قاشق بورن خوانند یعنی چمچه بینی۔

کفد ۔ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد یعنی بترکید و بشگافد و از هم باز شود۔

کف دریا ۔ بکسر ثانی چیزے باشد سفید شبیه باستخوان بوسیده و آنرا بعربی زبد البحر گویند۔

کفرا ۔ بضم اول و سکون ثانی و راے بے نقطه بالف کشیده بهار خرما را گویند یعنی شکوفه خرما و بعضے گویند پوست بهار درخت خرماے ماده باشد و آنرا کفراه بازیادتی ها و کفری بجاے الف یاے حطی هم میگویند بتشدید ثالث در عربی۔

کفر الیهود ۔ بفتح اول بمعنی قفر الیهود ست و آن نوعے از مومیائی باشد و بشیرازی مومیائی کوهی و مومیائی پالوده گویند۔

کف سفید ۔ بسکون ثانی کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد و بکسر ثانی برف را گویند و آن در ایام زمستان می بارد۔

کفش ۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار معروف است که پاے افزار باشد و معرب آن کوشست باواو و ثاے مثلثه۔

کفش خواستن ۔ کنایه از سفر کردن و بسفر رفتن چنانکه

کفش نهادن کنایه از اقامت کردن و از سفر باز ماندن است۔

کفشن ۔ بفتح اول بروزن برزن بمعنی دشت و صحرا باشد و محلے را نیز گویند که قبل ازین غله کاشته بوده اند۔

کفشیر ۔ باشین نقطه دار بروزن کفگیر بوره را گویند و آن داروئے باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن بالحیم پیوند کنند و بعضے گویند که قلعی دارزیزست و بآن شکستگیهاے ظروف مس برنج را لحیم کنند و بعضے ظروف و آلات سیمینه و برنج شکسته را گفته اند که مکرر لحیم کرده باشند۔

کف عایشه ۔ بکسر ثانی و عین بے نقطه بالف کشیده بیخ نباتے ست زرد و تیره رنگ گزندگی جانوران را نافع است و آنرا کف مریم نیز گویند و بعربی اصابع الصفر و شجرة الکف خوانند۔

کف غنچه کردن ۔ کنایه از پنجه گرد ساختن و مشت گره کردن باشد۔

کفک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیر و امثال آن۔

کفل ۔ بروزن اجل سرین آدمی و حیوانات دیگر را گویند و پلاسے را نیز گویند که ستوران را بدان چارجامه کنند و سوار شوند۔

کفل پوش ۔ نوعے از پوشش اسپ ست و آنرا ترکان اوزنگ خوانند۔

کفلیز ۔ بایاے تحتانی مجهول بروزن دهلیز بمعنی کفگیر باشد که چمچه سوراخدار ست و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفے باشد سوراخدار که در آن شیره و روغن و امثال آن صاف کنند۔

کفلیزه ۔ به فتح زاے نقطه دار بمعنی کفلیز ست که کفگیر و ترشی پالا باشد۔

کف مریم ۔ بکسر ثانی و فتح میم بمعنی کف عایشه باشد و آن بیخے ست زرد و تیره رنگ و گزندگی جانوران را نافع باشد۔

کف مس ۔ بکسر ثانی و میم و سکون سین بے نقطه چیزیست سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و در گوے ریزند تا بسته شود و مشت آبے بر روے آن بریزند و آن جوشے زند و کفے از آن جوش بر روے آب می ماند و آنرا بعربی زهرة النحاس گویند بواسیر را نافع است۔

کفنج ۔ به فتح اول و ثانی و سکون نون و جیم نوعے از ماهی باشد که خوردن آن مانند سقنقور قوت باه دهد و آنرا بعربی

سکهٔ صید را گویند۔

کفه - بفتح اول و ثانی ظرف و دائره را گویند و خوشهاے گندم و جوے را نیز گویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشد و بعد از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند و عربان آنرا قصاره خوانند و با تشدید ثانی نام شهرے و قصبه ایست و بعربی پلهٔ ترازو باشد۔

کفیار - بروزن اختیار بمعنی تحمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایستهٔ جمیل۔

کفیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی یعنی ترکید و شگافت و باز شد و از هم جدا گردید و از هم باز شدن و باز کردن را نیز گویند۔

کفید - با دال ابجد بروزن و معنی کفیت ست یعنی ترکید و شگافت و از هم باز شد۔

کفیدن - بروزن کشیدن ترکیدن و شگافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد۔

کفیده - بروزن قصیده بمعنی از هم باز شده و شگافته و ترکیده باشد۔

کفیز - بروزن مویز پیمانهٔ باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند و قفیز معرب آنست۔

بیان هفدهم

در کاف تازی با کاف تازی مشتمل بر نه لغت

کک - بفتح اول و سکون ثانی نانے باشد که از آرد خشکه پزند و گیاه و رستنی را نیز گویند و بضم اول ناکیاے را گویند که از تخم کردن باز مانده و سست شده باشد و بترکی بیخ و ریشهٔ علف را گویند۔

ککا - بروزن صفا زبان زدند و بازدندان را گویند و بعربی سن خوانند۔

ککنج - بفتح اول و جیم و سکون ثانی پنبه دانه را گویند و بعربی حب القطن خوانند۔

کگری - بروزن فخری نام شهریست در هندوستان و بهندی خیار و بادرنگ و کالک را گویند۔

کگرش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زاے فارسی تیزک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی که بعربی جرجیر و ایهقان خوانند۔

کگش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی کگرش است که تره تیزک باشد۔

ککمک - بروزن چشمک چیزے باشد سیاه که برروے و اندام مردم بهم میرسد و آنرا ماه گرفت نیز گویند۔

ککه - بفتح اول و ثانی فضله و افگندگی آدمی باشد و بعربی براز و غائط گویند۔

ککی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی ککه است که فضله و افگندگی و غائط آدمی باشد۔

بیان هیجدهم

در کاف تازی با لام مشتمل بر یکصد و شصت و سه لغت و کنایت

کل - بفتح اول و سکون ثانی کچل را گویند یعنی شخصے که سر او زخم یا جاے زخم داشته باشد و موے نداشته باشد و او را بعربی اقرع خوانند و نرینهٔ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاومیش نر را خصوصاً و بضم اول خمیده پشت و کوژ و منحنی را گویند و دهروستا را نیز گفته اند چه کلی دهی و روستائی باشد و بمعنی کوتاه و ناقص هم آمده است۔

کلا - بفتح اول و لام الف بمعنی وزغ و غوک باشد و اشخار و قلیا را نیز گویند۔

کلاو - بفتح اول و همزه بواو رسیده بروزن هلاکو بمعنی اول کلاست که وزغ و غوک باشد و بضم اول هم هست۔

کلاپشت - بضم اول و باے فارسی و سکون شین و تاے قرشت جامهٔ باشد سیاه و سبز که آنرا از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم گیلان و مازندران اَزْ ابریشم پوشند۔

کلاپشته - بضم اول و باے فارسی بمعنی کلاپشت است

که جامهٔ شال کوتاه مازندرانی وگیلانی باشد۔

کلابه۔ بابای ابجد بروزن ومعنی کلافه است وآن ریسمانی باشد خام که از دوک بچرخه پیچیده وغلولهٔ ریسمان را هم گفته اند ومعنی چرخه هم آمده است وآن چرخی باشد کوچک که ریسمان را از دوک دران پیچند۔

کلاپیسه۔ بابای فارسی وتحتانی مجهول رسیده وفتح سین بی نقطه گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار ویا بجهت ضعف وسستی ویا بواسطهٔ خشم وقهر۔

کلات۔ بفتح اول بروزن حیات نام شهریست از ترکستان که فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا می بود وقلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب وبعضی گویند دهیست که دران دکان وبازار باشد ونام قلعه هم هست از مضافات قندهار که بر سر کوهی واقع است مشهور بقلات۔

کلاته۔ بفتح اول وفوقانی قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند ومحله را نیز گویند وبعضی دهی را می گویند که دکان داشته باشد وبعضی مزرعهٔ کوچک را گفته اند وقید بلندی وپستی نکرده اند وصاحب مؤید الفضلا می گوید قصریست سلاطین و ملوک را که گرد بر گرد آن خانها ساخته باشند وآنرا بعربی وسکره بارای قرشت خوانند۔

کلاجو۔ باجیم بروزن ترازو بمعنی پیاله باشد مطلقاً خواه پیالهٔ شرابخوری وخواه قهوه خوری۔

کلاذه۔ بفتح اول وذال نقطه دار کلاج واحول را گویند۔

کلار۔ بروزن بهار غوک ووزغ را گویند۔

کلاش۔ بسکون زای فارسی (؟) کلاج واحول را گویند وپرندهٔ هم هست سیاه وسفید از جنس کلاغ که آنرا عکه وکلاغ پیسه گویند وبعربی عقعق خوانند۔

کلاشاره۔ بفتح اول ... قرشت بروزن غم آواره

بمعنی کلاغ پیسه وعکه باشد۔

کلاژرگ۔ بفتح اول وکاف بروزن هوا زده قلابها گویند عموماً وقلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشد بر آرند خصوصاً۔

کلاژه۔ بفتح اول بمعنی کلاژست که لیچ وکاچ واحول وکلاغ پیسه باشد که عکه است وبعضی گویند کاسکینه است وآن پرنده باشد سبز بسرخی مایل وتاجی مانند هدهد بر سر دارد وآنرا اسقراق نیز گویند وبعربی شقراق خوانند۔

کلاسنگ۔ بروزن ومعنی فلاسنگ است که فلاخن باشد وآن چیزیست که از پشم وگاهی از ابریشم هم سه بافند و شبانان وشاطران بدان سنگ اندازند۔

کلاسه۔ بفتح اول وسین بی نقطه نام جایی ومقامی است۔

کلاش۔ بروزن لواش عنکبوت را گویند۔

کلاش خانه۔ نسیج وبافتهٔ عنکبوت را گویند وبیونانی ابرکاکیا خوانند وخانهٔ عنکبوت را هم گفته اند که دران تخم نهد وبچه برآرد۔

کلاشک۔ بفتح اول ورابع وسکون کاف بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد۔

کلاشکن۔ بفتح اول وکاف بروزن نیافتن نام یکی از حلواها باشد۔

کلاشکه۔ بفتح اول ورابع وکاف قلابی را گویند که چیزها را بآن از چاه برآرند۔

کلاغ۔ بفتح اول معروفست وآنرا زاغ دشتی هم میگویند وصاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم وقیل بالفتح کلنگ باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان می دارند وآن از سنگ وچوب ستبر بود۔

کلاغ گرفتن۔ کنایه از استهزا وتمسخر وریشخند کردن باشد کسی را۔

کلافه۔ بروزن ومعنی کلابه باشد وآن ریسمانیست خام

کدا از دو کس بچیز چند بچیند -

کلاک - بفتح اول بر وزن ہلاک دشت و صحرایی را گویند که مطلقاً در ان زراعت نشده باشد و بالاے پیشانی را هم گفته‌اند که تارک سر باشد و آن از رستنگاه موی سر است تا میان سر و باین معنی بجاے کاف لام هم آمده است و بضم اول بمعنی تهی و خالی باشد و موج بزرگ را نیز گویند و بکسر اول چوب دراز سرکجے باشد که گل و میوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند -

کلاک موش - بفتح اول موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت و صحرا را گویند -

کلال - بفتح اول بر وزن جمال تارک سرست که مابین فرق و پیشانی باشد و در عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم و در هندی شراب فروش را گویند و بضم اول کوزه‌گر و کاسه‌گر را میگویند یعنی شخصے که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی میسازد و بعربی فخار گویند و بزبان علمی هندوستان هم کوزه‌گر را کلال میگویند -

کلاله - بضم اول بر وزن نخاله موے پیچیده را گویند و بعربی جعد خوانند و بمعنی کاکل و دستهٔ گل هم بنظر آمده است -

کلالیوه - با لام و وا و بر وزن و معنی سراسیمه و سرگشته و دنگ و دبنگ باشد -

کلان - بفتح اول بر وزن مکان بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد و بمعنی بلند و افزون هم آمده است و بالاے سر را نیز گویند و بکسر اول کلیدان را خوانند و آن لبست و بند درهاے باغ و طویله و امثال آن باشد -

کلان روضه - کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلے اللہ علیه و آله است -

کلاو - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد وزغ و غوک را گویند -

کلاور - بر وزن تگاور بمعنی کلاوست که وزغ باشد -

کلاوه - بر وزن ترازو نوعے از موش صحرائی باشد -

کلاوه - با واو بر وزن و معنی کلافه است که ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشد و بمعنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است و غوک و وزغ را نیز گویند -

کلاوهٔ چرخ - بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه از گردش چرخ هم هست -

کلاه - بضم اول و سکون ہا معروف ست یعنی چیزے که از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان را نیز گویند -

کلاه انداختن و کلاه برانداختن - کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد -

کلاه اندازد - یعنی بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند -

کلاه بسر نهادن - کنایه از چیزے را اعتبار کردن و بزرگ و خوب و انمودن و عظم دادن باشد -

کلاه چرخ - بکسر ہا بطریق اضافت بمعنی آسمان باشد یعنی کلاهے که آن چرخ ست و آفتاب را نیز گویند -

کلاه داری - بمعنی پادشاهی و سلطنت باشد چه کلاه‌دار پادشاه را گویند -

کلاه زمین - بفتح زاے نقطه‌دار کنایه از آسمان ست و کنایه از آفتاب و ماه هم ہست و رستنی را نیز گویند که از زمینهاے نمناک و دیوارهاے حمام بر مے آید و آن را سماروغ خوانند -

کلاه زنگله - سخته کلاه را گویند و آن کلاهے ست که از ان زنگله و دم روباه بسیارے آویخته باشد و محتسبان بر سر مردم کم فروش نهند و در بازار گردانند -

کلاه شکستن - کنایه از برگردانیدن گوشهٔ کلاه باشد و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بر سر -

کلاه ملک - بضم میم کنایه از پادشاه است -

کلاه نهادن - کنایه از تواضع و عجز و زبونی باشد و کنایه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته‌اند -

کلاهو - با ہا بر وزن ترازو نامی از آهوے بے شاخ باشد -

کلاہور - بر وزن بلادور نام پہلوانے بوده مازندرانی -

کلاہون - بروزن فلاطون نام پہلوانے وبہادرے بوده -

کلب[۱] - بفتح اول وثانی وسکون باے ابجد گرد برگرد دہان را گویند ومنقار مرغان را نیز گفته اند وباین معنی باباے فارسی ہم آمده است وبسکون ثانی عربان سگ را گویند وبضم ثانی درہندی نام یک شبانروز برہمنے باشد وآن ہزار سال است از طبیعت کل وتمام آن سی وشش ہزار شبانروز ست -

کلبا - بروزن فرد البنت ژند وپاژند بمعنی سگ باشد وبتازی کلب خوانند -

کلباد - بروزن فرہاد نام پہلوانے بوده تورانی که درجنگ دوازده رخ بدست فریبرز پسر کاؤس کشته گشت گویند این جنگ درکوه کنابد واقع شد ومعرب آن جنابد ست -

کلباسو - باسین بے نقطه بروزن تنباکو بمعنی چلپاسه باشد که وزغه است ودرخانها بسیار ست گویند کشتن آن ثواب ہفت من گندم دارد که بمستحق بدہند -

کلبتان - بکسر ثالث بروزن زرفشان بمعنی کلبتن باشد وآن آلتیست آہنگران وامثال ایشان را که آہن تفته را بدان برگیرند وآنرا انبر ہم مے گویند -

کلبتره - بفتح اول وباے فارسی وراے قرشت وسکون ثانی وفوقانی سخنان بیہوده وزبون وبے معنی را گویند وبوبک ربابی نوش بهده را نیز مے گفته اند -

کلبسو - باسین بے نقطه بروزن لبلبو بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد -

کلبک - بضم اول وفتح ثالث وسکون ثانی وکاف تازی آلاتے باشد که بر روے خرمن سازند تا باران ضائع نکند وخانهٔ کوچکے را نیز گویند که دشتبانان وفالیزبانان درفالیز وخرمن سازند وباین معنے باکاف فارسی ہم بنظر آمده است وصاحب مؤید الفضلا میگوید چیزیست که بدان خرمن اندازند والله اعلم -

کلبه - بضم اول وفتح ثالث خانهٔ کوچک تنگ وتاریک را گویند وحجره ودکان را نیز گفته اند وبمعنی کنج وگوشه ہم بنظر آمده است -

کلتان - باتاے قرشت بروزن دربان از جملهٔ چہار چوب درآن دوچوب را گویند که بر پہلو ہاے درخانه باشد -

کلبتان - بروزن ومعنی غلبتان ست که مردم بے حمیت ودیوث باشد ومعرب آن قلطبان وقرطبان ست -

کلته - بفتح اول وثالث وسکون ثانی حیوان پیر ساخورده واز کار باز آمده واز کار افتاده را گویند از ہر قسم که باشد اعم از دد ودام وغیره وہر چیز ناقص وکوتاه وپست وحقیر واندک ونامرتب ودم بریده را ہم گفته اند وشخصے را نیز گویند که زبانش بفصاحت جاری نباشد وحرفها را از مخرج نتواند خوب ادا کردن وچوب دستی گنده وستبر وکوتاه را نیز گویند -

کلج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم سید گرمابه بان وکناس را گویند که بدان سرگین وپلیدیها کشند وبفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی ہم باین معنی وہم بمعنی چرک ووسخ وبمعنی عجب وخودستائی وتکبر وتجبر آمده است وبضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی نان ریزه شده را گویند ونوعے از پوشش ہم ہست که آنرا از پشم بافند واز جانب کشمیر آورند -

کلجان - بروزن مرجان مزبله را گویند وآن جائے باشد که خاکروبه وپلیدیها دران ریزند -

کلچنگ - بضم اول وفتح ثانی وجیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی خرچنگ را گویند وآنرا بعربی سرطان خوانند -

کلچه - بفتح اول بروزن نگیچه مخفف کلیچه است که بہ ...

[۱] مخفی نماند که صاحب برہان لفظ کلپ ہندی بمعنی یک شبانروز برہمنے که ہزار سال باشد وتمام آن سی وشش شبانروز ست نوشته واین خطاے فاحش ست چه در اکثر کتب معتبرهٔ علمی ہند کلپ بفتح کاف تازی وباے فارسی در آخر بمعنی یک روز برہما نوشته است که ۴۳۲۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد وبقاے دنیا درہمین روز ست وشب این روز نیز باین مقدار ست واتمام کلپ را در اصطلاح اہل ہند فناے صغیر گویند فقط ۱۲

فلفلیچه باشد و آن کف پاے خاریدن و جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند و بکسر اول هم آمده است۔

کلح ۔ بکسر اول و سکون ثانی و حاے بی نقطه نوعے از صمغ ست که آنرا بارزد و بیرزد هرد و گویند و عربان قنه خوانند شبیه است بصمغ لکے۔

کلخ ۔ بضم اول و سکون ثانی و خاے نقطه دار نوعے از گیاه و رستنی باشد۔

کلخچ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار و جیم فارسی چرکے را گویند که بر دست و پا و اندام دیگر نشیند و بعربی وسخ خوانند۔

کلده ۔ بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی زمین سخت و درشت را گویند و نام شخصے نیز بوده است۔

کلز ۔ بکسر اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار دوائے ست که آنرا مغاث هندی گویند و آن بیخ درخت رمان البری ست که انار صحرائی باشد شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع ست۔

کلس ۔ بکسر اول با سین بے نقطه بر وزن و معنی کلز ست که مغاث هندی باشد و بعربی آهک را گویند و بضم اول پنبه حلاجی کرده باشد۔

کلعند ۔ بضم اول و عین بے نقطه لفظے ست که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند و مرد قوی هیکل را نیز گویند و مردم هرزه گوے و لیچ گوے را هم گفته اند۔

کلغر ۔ با غین نقطه دار بر وزن زرگر پشم بسیار نرم را گویند و نوعے از پشم و همیشه سوختن هم هست۔

کلفت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون فا و فوقانی منقار مرغان را گویند و بضم اول و ثانی درشت و ناهموار را خوانند۔

کلفخشنگ ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و خاے نقطه دار که رابع باشد و نون و کاف فارسی مینے را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات آویزان بیشود۔

کلفشنگ ۔ با پاے بعد از فا بر وزن و معنی کلفخشنگ است۔

کریه مخروطی اندام زیر ناودان باشد۔

کلک ۔ بفتح اول و ثانی و سکون کاف نشتر فصاد را گویند و بعربی مبضع خوانند و بمعنی منقل و آتشدان گلی و سفالی باشد و چوب و نے و سلفے بود که بر هم بندند و مشکے چند را پر باد کرده بران نصب کنند و بران نشسته از آبهاے عمیق بگذرند و نام موضعے ست از مضافات دامغان که در انجا گندم خوب حاصل میشود و انجمن و مجمع مردم را نیز گویند و بمعنی درد سر هم آمده است و تصغیر کل باشد که کچل ست و شوم و نامبارک را نیز گویند و باین سبب کوف و بوم را کلک خوانند و بعضے با ثانی مکسور بمعنی بوم گفته اند و خربزهٔ نارسیده و غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد و کاوmیش نرینهٔ جوان را هم گویند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بغل و آغوش باشد و بضم اول و سکون ثانی هم بمعنی آغوش و بغل و هم بمعنی پشم نرمے باشد که از بن موے بز باشانه بر آورند و از ان شال و امثال آن بافند و تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آن مالند و بکسر اول و ثانی انگشت کوچک را گویند و بعربی خنصر خوانند و بمعنی لوچ و کاج و احول هم آمده است و بکسر اول و سکون ثانی هر نے میان خالی را گویند عموماً و نے قلم کتابت کردن را خصوصاً و هر چهار دندان تیز سباع را هم گویند و آنرا بعربی ناب خوانند و نام صمغی ست در نهایت تلخی و آنرا از درختے جهود انه بر مے آورند و عربان عنزروت میگویند و بضم اول و ثانی بمعنی احول و کاج باشد و درد شکم را نیز گویند۔

کل کل ۔ بفتح هر دو کاف و سکون هر دو لام بمعنی هرزه گوئی کردن و کاوکاو نمودن باشد و نام دارو ئیست که آنرا بعربی مقل گویند و باین معنی بکسر اول و ضم اول هر دو آمده است و در عربی بمعنی سینه باشد که هم در عربی صدر خوانند۔

کلکم ۔ بضم اول و کاف و سکون ثانی و میم بمعنی منجنیق باشد و بفتح اول و کاف هم باین معنی و هم بمعنی کافتن گفته اند و بمعنی قوس قزح نیز بنظر آمده است۔

کلکشنگ - بکسر اول و فتح رابع که نون باشد بر وزن شکلنگ تخم شرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بر وزن دلتنگ هم بنظر آمده است -

کلکی - بر وزن فلکی پرسے باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و ترکے جیغه خوانند -

کلکیته - بضم اول بر وزن مرغینه مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسیست مشهور از قماش ابریشمینه -

کلل - بفتح اول بر وزن خلل بمعنی کلکی باشد و آن پریست که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه زنند و آنرا جیغه هم مے گویند -

کلم - بفتح اول و ثانی و سکون میم از جمله حوائج ست که در آشها کنند و آن دو نوع مے باشد رومی و غیره و بهترین آن رومی است و آن بدستار عربان و عمامهٔ زهد فروشان ماند -

کلما - بر وزن کرما بلغت زند و پازند درخت انگور را گویند -

کلماسنگ - با سین بے نقطه بر وزن رنگارنگ فلاخن را گویند و آن چیزیست که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند -

کلمرغ - بفتح اول و ضم میم نوعے از کرکس باشد و آن عظیمتر است که بر سر او پرلنی باشد -

کلموژ - بزاے فارسی بر وزن خرگوش چلپاسه و وزغه را گویند -

کلن - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون گلوله و گرهے باشد که از گوشت و اعضاے مردم بر مے آید و باغره را نیز گویند و آن علتے باشد که چون زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول برطرف شود آن بهم برطرف گردد و زحمتے را نیز گویند که پاے آدمی برابر بادے شود و عربان داء الفیل خوانند و پنبهٔ زده را نیز گویند که از براے رشتن گلوله کرده باشند و در عربی نیز شبیه گلوله کرده را کلن خوانند -

کلنبه - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح باے ابجد کلیچه باشد که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلوله حلوا باشد و خواه گلولهٔ سنگ -

کلنج - بکسر اول بر وزن شکنج بمعنی چرک و ریم باشد و بمعنی عجب و خود ستائی و تکبر و تجبر هم آمده است -

کلنجار - بر وزن گرفتار بمعنی خرچنگ باشد که بزبان عربی سرطان گویند و بهترین آن بجهت دوائی آنست که در رود خانهٔ آب شیرین باشد -

کلنجر - بکسر اول بر وزن سکندر نام موضعے و قلعه ایست در هندوستان -

کلنجری - بکسر اول و فتح ثانی بر وزن سکندری مردمے را گویند که منسوب بکلنجر باشند که نام موضعے و قلعه ایست و بفتح اول و کسر ثانی نام نوعے از انگور سیاه است و آن در ولایت هرات بغایت نازک و شیرین مے باشد و خوشهٔ آن پنج من تبریز میشود و هر دانه پنج درم -

کلنجک - بضم اول و فتح ثانی و جیم و سکون نون و کاف خرچنگ را گویند و عربان سرطان خوانند و بکسر اول و ثانی هم آمده است -

کلند - بفتح اول بر وزن سمند دست افزار نقب کنان و گلکاران و سنگ تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد و هر چیز ناتراشیده را گویند عموماً و چوبے که بر قلاده و سنگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور خوانند -

کلندر - بر وزن قلندر مردم ناتراشیده و ناهموار و کلک دیگر را گویند و چوب کندهٔ ناتراشیده را نیز گفته اند که آنرا گاهے در پیش اندازند تا در گشوده نگردد و گاهے سوراخ کرده بر پاے گناهگاران و مجرمان و گریزپایان محکم کنند و قلندر معرب آنست -

کلندره - بفتح اول و ثانی و رابع و راے قرشت و سکون ثالث بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده و مردم ناهموار درشت باشد و بضم اول هم آمده است -

کلندن - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون بمعنی تکانیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد -

کلنده - بفتح اول بروزن رونده لکلکه را گویند و آن چوبکی باشد که یک سر آنرا بدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا بریزد -

کلندی - بفتح اول بروزن لوندی زمین سخت و درشت را گویند -

کلندیدن - بروزن پسندیدن بمعنی کندن و شگافتن و کافتن زمین باشد -

کلنگ - بکسر اول بروزن خدنگ تخم خرفه باشد و بعربی بقلة الحمقا خوانند و سوراخ کلیدان را نیز گویند و باین معنی بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است و بضم اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی دست افزاری باشد که چاه جویان و کلکاوان بدان زمین و دیوار کنند و بضم اول و فتح ثانی پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را بر سر زنند و خروس بزرگ را نیز گفته اند و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کاج و لوچ و احول باشد -

کلنگک - بکسر اول و فتح رابع بروزن اشکلک بمعنی خرفه است که بعربی بقلة الحمقا خوانند -

کلنگی - بضم اول بروزن قلنگی بمعنی طامع و حریص باشد و کسی که همیشه بطرف خود زند و نوعی از خروس هم هست -

کلنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون منقار مرغان را گویند -

کلو - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و کلان تر بازار و رئیس و ریش سفید محله را گویند و نان بزرگ روغنی را نیز گفته اند -

کلوا - بروزن حلوا بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر و در مؤید الفضلا بمعنی غوک آمده است که وزغ باشد -

کلوب - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بباے ابجد زده بمعنی کالبد و قالب باشد -

کلوبنده - بضم اول بروزن خروشنده بزرگ و مهتر غلامان را گویند و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است -

کلوتک - بضم اول با واو مجهول و تاے قرشت بروزن خروبک بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و بفتح اول هم آمده است -

کلوته - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و فتح تاے قرشت کلاهی را گویند گوشه دار و پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه هاے آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند و بمعنی حلقهٔ دام و دامک دوشیزگان و دخترگان هم هست و آن روپاکی باشد مانند دام که دخترگان بر سر کنند و بعربی شبکه خوانند و روپاک و مقنعه را نیز گویند عموما و بعضی گویند کلوته از براے دختران بمنزلهٔ کلاه است پسران را و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست -

کلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن نانی را گویند که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد و دست و پاے را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سر با برده باشد و بضم اول کلوچ را گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد و نان ریزه شده را هم می گویند و با واو مجهول و جیم فارسی بمعنی عوض و بدل باشد و بمعنی خائیدن و جاویدن چیزهائی که صدا کند مانند نبات و نان خشک و امثال آن هم آمده است و کلوچیدن مصدر آنست -

کلوخ - بضم اول و سکون آخر که خاے نقطه دار باشد معروفست که گل خشک شده و لخته هاے دیوار افتاده و خاک بهم چسپیده سخت باشد و آنرا بترکی کسک [illegible] اشند خشت پاره خام و پخته را نیز گویند و کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد -

کلوخ امرود - نوعی از امرود بزرگ ناهموار بی مزه باشد -

کلوخ انداز ـ سوراخهائے باشد که در زیر کنگرهاے دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیک دیوار قلعه آید ازان سوراخها سنگ و آتش وخاک وخاکستر بر سرش ریزند و آنرا سنگ انداز هم میگویند و سیر و گشت و شراب خوری و عیش و عشرتے را گویند که در آخرهاے ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ اندازان هم مے گویند
۳ و بعضے گویند کلوخ انداز نام سلخ ماه شعبان ست و نبیرهٔ فرزند را نیز گفته اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد بمعنی فلاخن هم آمده ست وآن آلتے باشد که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند ـ

کلوخ برلب مالیدن ـ کنایه از مخفی وپنهان داشتن امرے باشد ـ

کلوز ـ بضم اول وسکون زاے نقطه دار بر وزن خروس غوزهٔ پنبه را گویند که شگفته شده و پنبها ازان برآمده باشد ـ

کلوزه ـ بازاے نقطه دار بر وزن کلوچه بمعنی کلوزست که غوزهٔ پنبه شگفته شده باشد وآنرا جوزغه نیز خوانند ـ

کلوس ـ بر وزن خروس اسپے را گویند که چشم ورو و اپوزا وسفید باشد واین چنین اسپے را شوم وبدیمن میدانند ـ

کلوک ـ بضم اول وثانی باواو مجهول بر وزن سلوک بمعنی بے ادب و بیحیا باصطلاح باشد وبفتح اول پسر امرد را گویند و بمعنے ملک هم بنظر آمده است وآن دانهٔ باشد بزرگتر ازماش

کلوند ـ بر وزن الوند نام کوهیست وعربان کوه را جبل گویند و نوعے از خیار و بادرنگ هم هست وانچه مانند تسبیح از انجیر وقیسے و گردگان وخرماے خشک بر رشته کشیده باشند وباین معنی باکاف فارسی هم آمده ست ـ

کلونده ـ بر وزن ارزنده مطلق خیار را گویند ونوعے از خیار هم هست که آن کوچک وباریک می باشد وآنرا بهندی ککڑی خوانند وبعضے گویند کلونده خیار بزرگیست که آن را بجهت تخم نگاه دارند وخربزهٔ نارسیده را هم مے گویند که کالک باشد ـ

کله ـ بفتح اول وثانی غیر مشدد وخفاے ها رخساره وروے را گویند وگوے را نیز گفته اند که وقت خندیدن بر دو طرف روے پیدا شود واطراف دهان را نیز گویند از جانب درون وکمان را نیز گفته اند که بعربی قوس خوانند ونام شهرے در مدینه هم هست درمیان جزیره وهر مرتبه که سوزن را بر جامه فرو برند وبرآرند کله گویند وفرو بردن وبرآوردن در جماع را هم مے گویند وبخیه کردن خیاطان جامه را وبمعنی دیگدان هم آمده است وگرز آهنین را نیز گویند وباثانی مشدد بمعنی سر باشد مطلقا اعم از سر انسان وحیوان دیگر وفرق سر را هم گفته اند وبمعنی بے وفا وبے حقیقت وهرجائی هم آمده است وبضم اول وثانی غیر مشدد وخفاے ها هر چیز کوتاه وناقص را گویند عموما وآدم کوتاه را خصوصا وبظهور ها مخفف کلاه است وبمعنی حرکات در جماع مشهورست وباثانی مشدد موے سر وموے کاکل را گویند که یکجا جمع کرده گره کرده باشند وبند پا را نیز گویند وبعربی کعب خوانند وبکسر اول وفتح ثانی غیر مشدد نام شهرے در مدینه باشد وبخیه زدن جامه را نیز گفته اند وباثانی مشدد وسقف خانه وهر چیز که بمنزلهٔ سقف باشد ودر عربی بمعنی پرده باشد وپردهٔ را نیز گویند که بهچو خانه دوخته باشند وعروس را دران میان آرایش کنند ـ

کله انداختن وکله برانداختن ـ بضم اول کنایه از شادی کردن وخوشحالی نمودن وفریاد زدن از روے شوق وانتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزے که مردمان همه طالب آن باشند ـ

کله خشک ـ بضم خاے نقطه دار کنایه از مردم دیوانه مزاج وسودائی وتریاکی باشد وتخم مرغے را نیز گویند که آنرا سر از زیر گذاشته خشک کرده باشند ـ

کله خضرا ـ بکسر اول وفتح ثانی مشدد وکنایه از آسمان ست ـ

کله دار ـ کنایه از پادشاه جبارست ومتکبر وسرکش را نیز گویند وکله داری بمعنی پادشاهی باشد وکنایه از سرکشی هم هست ـ

کله وغانی - بکسر اول و فتح ثانی مشدد بمعنی کله خضراست که آسمان باشد و ابر سیاه و شب تاریک را هم می گویند۔

کلهری - بفتح اول و ثانی بروزن ابهری نوعی از موش باشد بغایت دونده و آنرا موش پرنده هم می گویند و در هندوستان بسیارست و آن خط خطی باشد مانند دانه سنجد دم آنرا قلم نقاشی کنند و با کاف فارسی هم می گویند۔

کله زده - بکسر اول و فتح ثانی مشدد و زای نقطه دار و دال بی نقطه تخت و اورنگ یا متکا و سایبان را گویند۔

کله سائلی - بفتح اول و ثانی بمعنی بدبختی و سیاه گلیمی باشد چه سیاه گلیمی و بدبختی لازمه سوال و سائلی باشد و برهندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر مردار هجوم کرده باشد این لغت باین معنی با کاف فارسی می باشد لیکن همه جا با کاف تازی نوشته اند۔

کله گوشه بر آسمان - کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی باشد۔

کله گوشه ملک - بضم میم کنایه از پادشاهزاده باشد۔

کله مشکین - بضم اول و فتح ثانی مشدد کنایه از زلف و کاکل ست۔

کله نیلوفری - با ثانی مشدد کنایه از آسمان ست۔

کلی - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده بمعنی دهی و روستائی باشد چه کل بمعنی روستا و ده هم آمده است و عربانه را نیز گویند و آنرا دائره باشد حلقه دار که بیشتر عربان نوازند و نوعی از ماهی هم هست و آن پر گوشت و کوچک می باشد و خوردنش قوت شهوت جماع دهد و آنرا اعربان سمک رضراضی خوانند و نام علتی و مرضی هم هست که آنرا خوره گویند و قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته اند و بفتح اول بمعنی کچلی باشد و آن علتیست معروف که در سر اطفال بهم میرسد۔

کلیا - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده بمعنی شخارست که قلیا باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند و بلغت ژند و پاژند گوسفند را گویند۔

کلیاس - بکسر اول بروزن قرطاس بمعنی دریچه باشد و ادبخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بعربی کرباس خوانند۔

کلیانی - بکسر اول بروزن مهانی بمعنی اشق ست و آن صمغ گیاهی باشد که آنرا بدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند۔

کلیاوه - بفتح اول و آخر که واو باشد کر را گویند یعنی کسی که گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند۔

کلیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم زده صاحب عجائب کلیج و کجیر و خودستا باشد و بمعنی چرک وریم هم آمده است و باین معنی با جیم فارسی نیز گفته اند و بضم اول نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد و نان بزرگ روغنی را نیز گویند و بکسر اول و تحتانی مجهول اسپی را گویند که هر دو پای او کج باشد۔

کلیچه - بفتح اول و جیم فارسی کلید چوبین را گویند که بدان کلیدان را بگشایند و بضم اول نان کوچک روغنی باشد و کنایه از قرص ماه و آفتاب هم هست و باین دو معنی با کاف فارسی هم آمده است و جامه را نیز گویند که آنرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند و آجیده را هم گفته اند۔

کلیچه سیم - کنایه از ماه شب چهاردهم است۔

کلیدان - بفتح اول بروزن حریفان کنده را گویند که بر پای دزدان و گناهگاران نهند و بکسر اول آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آنرا گویند و بعربی غلق گویند و قفل را نیز گفته اند۔

کلیدانه - بروزن دلیرانه بمعنی آخر کلیدان ست که قفل و غلق در خانه باشد۔

کلید ایمان - کنایه از کلمه شهادت باشد۔

کلید بهشت - بمعنی کلید ایمان ست که کنایه از کلمه شهادت باشد۔

کلیز - بفتح اول بروزن موز بمعنی زنبور باشد گویند اگر

زنبورے بر موش مردہ نشستہ باشد و کسے را بگزد آن کس ہلاک شود۔

کلیزدان - بادال ابجد بروزن عزیزخان خانۂ زنبور را گویند چہ کلیز بمعنی زنبور باشد۔

کلیزہ - بہ فتح اول بروزن عریضہ سبوے آب را گویند۔

کلیسہ - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ و سین بی نقطہ بالف رسیدہ مخفف کلیسیاست کہ جاے پرستش و معبد ترسایان باشد۔

کلیک - بفتح اول بروزن شریک تخم گل را گویند و عربان بزر الورد خوانند و پرندۂ را نیز گویند کہ بہ نحوست مشہور ست و آنرا چغد و کوف و بوم نیز گویند و بمعنی کاژ و لوچ و احول ہم بنظر آمدہ ست و بکسر اول ہم باین معنی کہ احول باشد و ہم بمعنی انگشت کوچک بود کہ بعربی خنصر گویند۔

کلیکان - بفتح اول بروزن کنیزان گیاہے باشد بغایت گندہ و بدبوے کہ آنرا کیاے و گل گندہ نیز گویند و بکسر اول سبزی باشد معروف کہ خورند و آنرا بشیرازی ترخانی گویند و بعضے گویند گیاہے باشد کہ آنرا اطرخون خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند۔

کلیکرون - بکسر اول و فتح رابع و راے بے نقطہ بواو کشیدہ و بنون زدہ بلغت یونانی رستنی باشد کہ آنرا کہرک خوانند و آن خردل بوستانی ست آب آنرا گرفتہ در پاے درخت نارنج بریزند شیرین شود و بعضے گویند تر ہ تیزک ست کہ بزبان عربی جرجیر خوانند۔

کلیکی - بروزن حقیقی کلج و احول را گویند ہر چیز پیداست کہ بمعنی احولے باشد چہ کلیک بمعنی احول ست لیکن ہمہ جا بمعنی لوچ و احول آمدہ ست و این ہم درست است۔

کلیم دست - بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزہ دست باشد یعنی در کارہا ید بیضا نماید۔

کلیواج - باثالث مجہول بروزن و معنی غلیواج ست کہ خاد و زغن باشد۔

کلیواژ - بازاے فارسی بروزن و معنی غلیواج ست کہ زغن باشد و آنرا مرغ گوشت ربا ہم مے گویند۔

کلیون - بروزن گلگون جامہ را گویند کہ از ہفت رنگ بافتہ باشد۔

بیان نوزدہم

در کاف تازی با میم مشتمل بر ہشتاد و ہشت لغت و کنایت

کم - بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنے اندک باشد کہ در مقابل بسیارست و بمعنی ترک و نقصان و نادر ہم آمدہ ست و در عربی بمعنی چند و مقدار باشد و بضم اول نام ولایتے ست از عراق و معرب آن قم ست و اکنون بتقریب اشتہار دارد و نوعے از خار ہم ہست اکثیر الجمع آن است و آنرا بعربی شجرۃ القدس و مسواک العباد و مسواک المسیح گویند و بمعنی آستین قبا و پیراہن و امثال آن باشد۔

کما - بہ فتح اول بروزن قبا آستین رفیدہ را گویند و رفیدہ لتۂ چند بیست کہ مانند گرد بالشچہ دوزند و خبازان را بہ بالاے آن پہن سازند و بر تنور چسپانند و آستینے ہم برابن نسبت گفتہ تا بساعد و بازو از آتش آسیبے نرسد و بزبان نیز گفتہ اند کہ عربان لبا سہ خوانند گویند پوست جوز بوا است و باین معنی بضم اول و کسر اول ہر دو بنظر آمدہ ست و بضم اول گیاہے باشد بغایت بدبو و گندہ و متعفن و آنرا کما سے نیز گفتہ اند۔

کماج - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بجیم زدہ نانیست مشہور و نانسے را نیز گویند کہ بر روے اخگر و زغال پزند و کلیچہ و خیمہ را نیز گفتہ اند و آن تختہ باشد میان سوراخ کہ بر ستون خیمہ محکم کنند و با جیم فارسی ہم آمدہ ست۔

کمادریوس - بہ فتح اول و دال ابجد و سکون راے قرشت و یاے حطی بواو کشیدہ و بسین سعفص زدہ لغتیست یونانی و معنی آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاہیست سبز رنگ و بسیار تلخ و آنرا در ابتداے استسقا دہند نافع باشد۔

کماس - بفتح اول بروزن مماس نوعے از تنگ باشد و آن گرد وپهن و گردن کوتاه می باشد باندام کاسهٔ پشت و آنرا از سفال و چوب هم می سازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند و کاسهٔ چوبین و کشکول گدایان راهم گفته اند و بمعنی کم واندک هم آمده است که عربان قلیل خوانند و بدو معنی اول بضم اول وتشدید ثانی هم گفته اند-

کماسه - بضم اول وفتح سین بے نقطه کاریز کن وچاه جو را گویند و بمعنی شاهد بروزن فاحشه وقحبه هم آمده است و خنثی را نیز گویند یعنی شخصے که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد ونام کوهیست از ولایت خراسان و بفتح اول بمعنی اول کماس است که تنگ گردن کوتاه وکاسهٔ چوبین باشد-

کماسی - باسین بے نقطه بروزن خلاصی بمعنی کمی است که در مقابل بسیارے باشد-

کماش - بفتح اول وسکون شین نقطه دار بمعنی اول کماس است وتنگ گردن کوتاه وکاسهٔ چوبین گدایان وشبانان باشد-

کماشیر - بروزن طباشیر صمغے باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی ست بول را براند وحیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند-

کمافیطوس - بفتح اول وفاے تحتانی رسیده وطاے حطی بواو کشیده وبسین بے نقطه زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی صنوبر الارض باشد و آن حشیشیست که گل آن بنفش رنگ می شود و باخر تخمے گردد و آنرا البشیرانسے ماش دار وخوانند وبعضے گویند طرخون رومی ست وبعضے دیگر گویند تخم کرفس رومیست یرقان را نافع باشد-

کماله - بضم اول بروزن شغاله ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است-

کمالیون - بفتح اول وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده نوعے از مازریون ست و آن سیاه می باشد گرم وخشک است در چهارم برص وبهق ولکش طلا کنند نافع آید-

کمام - بکسر اول بروزن امام نوعے از کندر باشد و آنرا صمغ یمنی گویند-

کمان - بفتح اول بروزن امان معروف ست وبعربی قوس خوانند و برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک وجمع کم نیز هست یعنی کمها-

کمان بهمن - بکسر نون وفتح باے ابجد کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دائره چند لیست الوان که بیشتر در فصل بهار وهواهاے تر در آسمان ظاهر مے گردد-

کمان جوله - باجیم بواو مجهول رسیده وفتح لام بمعنی قربان باشد یعنی جاے که کمان را دران گذارند-

کمانچه - بروزن تپانچه کمان کوچک را گویند وکمانے که زنان بدان پنبه زنند ونام سازیست مشهور وکمان شکلی را نیز گویند که بربالاے فرامین سلاطین بکشند و آن بمنزله طغرا باشد-

کمان رستم - بضم راے قرشت بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد-

کمان زنبوری - بفتح زاے نقطه دار وسکون نون تفنگ را گویند بعربی بندق وبترکی بلتق خوانند-

کمان سام - باسین بے نقطه بالف کشیده بمعنی کمان رستم ست که قوس قزح باشد-

کمان شیطان - بمعنی کمان سام ست که قوس قزح باشد-

کمان فلک - کنایه از برج قوس ست که برج نهم از فلک البروج باشد-

کمان قروهه - بضم قاف بمعنی کمان گروهه است و آن کمانے باشد که بدان گلوله ومهرهٔ گل اندازند وعربان قوس البنادق وقوس الجلاهق خوانند-

کمان گردون - بمعنی کمان فلک ست که برج قوس باشد وقوس قزح را نیز کمان گردون مے گویند-

کمان گروهه - بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد -

کمان گرهه - بکسر کاف فارسی و راے قرشت و فتح ها بمعنے کمان گروهه است که کمان گلوله اندازی باشد -

کمان گیر - بر وزن جهانگیر کماندارے را گویند که در فن تیراندازی بے نظیر باشد و لقب آرش هم هست و او پهلوانے بوده ایرانی که یک تیر از آمل بمرو انداخته است و آن مسافت چهل روزه راه است -

کمان مهره - بضم میم کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد -

کمانه - بر وزن زمانه بمعنی کمان باشد که بعربی قوس خوانند و چوب سیخے را نیز گویند که دوالی بران بندند و بآن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند و کمان شکلے که بدان ساز غیچک را نوازند و پیالهٔ شراب‌خوری را هم گفته اند و کاریزکن و چاه جوے را هم میگویند و چاهے را نیز گویند که چاه کنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند -

کماه - بفتح اول و سکون ثانی و همزهٔ مفتوح و هاے ساکن در صحاح الادویه بمعنی انواع سمارغ آمده است اعم از غوشنه و غودیشه و کشنج و هکل و فطر وغیره که بعضے از ان صحرائی باشد و بعضے در زیر سرگین روید و بعضے از دیوارهاے حمام و بعضے از زیر خمهاے شراب و آب برآید و انواع آن را اعراب بنات الرعد خوانند بکسر باے ابجد -

کماهه - بضم اول بر وزن دوماهه تعویذ و بازوبند را گویند -

کمای - بضم اول بر وزن همای نام پهلوانے بوده ایرانی و گیاهے باشد بغایت گنده و بدبو و متعفن -

کمایوک - بضم اول و یاے حطی بواو رسیده و بکاف زده بمعنی رفیده باشد و آن چیزیست که از لتهٔ کهنه مانند بالشتے بدوزند و خمیر نان را بر روے آن پهن ساخته بر تنور چسپانند -

کمبار - باباے ابجد بر وزن زنگار ریسمانے باشد که آن را از لیف خرما سازند -

کمپیر - باباے فارسی بر وزن زنجیر پیر سالخوردهٔ فرتوت را گویند -

کمچه - بر وزن چمچه بلغت ژند و پاژند ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند -

کمخا - بکسر اول و خاے نقطه‌دار بالف کشیده جامهٔ منقشے را گویند که بالوان مختلف بافته باشند و بفتح اول هم گفته اند بمعنی جامهٔ منقش یکرنگ -

کمخاب - بکسر اول بر وزن گرداب بمعنی کمخاست که جامهٔ منقش الوان باشد و بفتح اول هم آمده است و جامهٔ منقش یکرنگ را نیز گویند -

کمخت - بضم اول و فتح ثانی و سکون خاے نقطه‌دار و تاے قرشت بلغت ژند و پاژند بمعنی آمیخته و درهم باشد -

کمر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت معروف است که میان باشد و آنچه آن را یکسر در میان بندند از ابریشم و زر و نقره مانند حلقه و طوقے و میانهٔ کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد و بمعنی بلندی هم آمده است -

کمرا - بر وزن صحرا مخوطه را گویند که شبها چهارپایان و ستوران را در آن کنند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و طاق بلند را نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته اند و نام ستارے که امتان زردشت برمیان مے بسته اند -

کمر آفتاب - خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور دایره و در مؤید الفضلا کنایه از کوه و تجویفات آن نوشته اند -

کمر بر کمر - یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است -

کمر بستن - کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کارے و اهتمام نمودن در آن کار باشد و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست -

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است

کمربستہ - بمعنی مستعد و مہیا و آمادۂ خدمت شدہ باشد و نوکر و ملازم را نیز گویند۔

کمربند - بروزن سمرقند چیزے را گویند کہ بر میان بندند و امر باین معنی ہم ہست یعنی میان خود را ببند و بمعنی فاعل ہم آمدہ ہست کہ کمربندندہ ست و کنایہ از ملازم و نوکر و خدمتگار باشد۔

کمردار - بروزن خبردار بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد۔

کمرودن - بادال ابجد بروزن شفق گون قوس قزح را گویند۔

کمر رستم - یعنی کمان رستم ہست کہ قوس قزح باشد۔

کمرکش - بفتح اول و کاف بروزن قمروش مردم شجاع و دلیر و دلاور و بہادر و پہلوان باشد۔

کمرکشادن و کمرکشودن - کنایہ از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد و کنایہ از توقف نمودن و باز ماندن از کارے ہم ہست۔

کمرکوہ - معروف ست کہ میان کوہ باشد یعنے وسط کوہ و کنایہ از آفتاب عالمتاب و آسمان چہارم عیسیٰ علیہ السلام ہم ہست۔

کمریا - بروزن انبیا بلغت ژند و پاژند ماہتاب را گویند۔

کمزدہ - بروزن غمزدہ شخصے را گویند کہ پیوستہ در قمار نقش کم زند و کافر و منافق را نیز گفتہ اند چہ کم زدہ چند کنایہ از کفار و منافقان ست۔

کمزن - بروزن گردن مدبر و صاحب تدبیر را اے باشد و شخصے کہ خود را و کمالات خود را انقطے ندہد و سہل انکار دوبے دولت را نیز گویند و شخصے کہ پیوستہ در قمار نقش کم زند۔

کمست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی قسمے از جواہر زبون کم قیمت و ارزان باشد و کنایہ از مرد کم اصل و ناتوان ہم ہست۔

کمسک - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف چیزے باشد از شیرو دوغ در ہم آمیختہ کہ آنرا نان خورش کنند و بعربی شیراز گویند۔

کم کاسہ - باکاف بروزن تلواسہ مردم بخیل و کم ہمت و ناقص و کم سفرہ و نان مخور باشد و کم کاسگان و بخیلان و کم ہمتان۔

کمکام - باکاف تازی بروزن اندام دارو لیست کہ آنرا بعربی افواہ الطیب و مرد خوانند و آن نوعے از درخت بلوطست و در کوہستان یمن بسیارے باشد و صمغ آن را صمغ الکمکام خوانند و بعضے گویند پوست بیخ آن درخت ست و بعضے دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت ست واللہ اعلم۔

کم گرفتن - کنایہ از ترک دادن و واگذاشتن و ناشدہ انگاشتن باشد۔

کم کم - بضم ہر دو کاف و سکون ہر دو میم صدا و آواز کندن نقب و چاہ باشد و آنرا کم کم نقاب گویند و صدائے شمردن زر را نیز گفتہ اند و آنرا کم کم آفتاب خوانند و بمعنی زعفران و ریگ روان ہم آمدہ است۔

کملکان - بالام و کاف بروزن قلمدان جوئے کوچک و قطرۂ آب را گویند۔

کملہ - بضم اول بروزن جملہ بمعنی ابلہ و احمق و نادان باشد۔

کملی - بفتح اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیدہ جامۂ بافتہ پشمین بسیار درشت و خشن را گویند کہ فقرا و درویشان و مردم فرومایہ پوشند و بزبان ہندی نیز ہمین معنی دارد۔

کمی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف ست کہ در مقابل بسیارے باشد و مخفف کمین ہم ہست کہ پنہان شدن بقصد شکار و غیرہ باشد۔

کمیت - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعرے بودہ از عرب و شراب سرخ را نیز گویند کہ بسیاہی زند و اسپ سرخ یال و دم سیاہ را ہم گویند۔

کمیت نشاط - بکسر فوقانی و نون کنایہ از شراب ارغوانی باشد۔

کمیچہ - با تحتانی مجہول بروزن دریچہ بمعنی کمانچہ است

کرسازمشهور و معروف باشد و کمان کوچک و کرم شب تاب را نیز گویند که جانوری است پرنده و شبها پایین تنهٔ او مانند شرارهٔ آتش میدرخشد و بعربی یراع گویندش۔

کمیخت ۔ بضم اول بروزن گریخت بزبان ژند و پاژند بمعنی درهم آمیخته باشد۔

کمیز ۔ بضم اول بروزن گریز شاش را گویند و بعربی بول خوانند و بکسر اول هم آمده است و با کاف فارسی نیز گفته اند۔

کمین ۔ بروزن زمین بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد چه جاے پنهان شدن را کمین گاه گویند و بعربی قرموص خوانند

کمینه ۔ بروزن سفینه بمعنی کمتر و کمترین و فرومایه باشد۔

بیان بستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یک صد و چهارده لغت و کنایت

کن ۔ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی بخیه باشد که خیاطان بر جامه و امثال آن زنند و آنرا بعربی غرزه گویند و بضم اول مخفف کون است که نشستگاه باشد و عربان دبر خوانند۔

کنا ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که بعربی ارض گویند و زمین مرز را نیز گفته اند و آن زمینے باشد که کنارہا ے آنرا بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند و به فتح اول هم درست است و بکسر اول بلغت ژند و پاژند ماهی را گویند و بزبان عربی حوت خوانند۔

کنابد ۔ بفتح اول و باے ابجد که رابع باشد و ثانی بالف کشیده و سکون آخر که دال بے نقطه باشد نام جاے و مقامی است و در آنجا کوهیست که گودرز سر لشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و در آنجا بیژن و دو سه برادر پیران را بجنگ مصاف کشت بعد از ان ده پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی کشته گردیدند و همان روز گودرز پیران را در بالاے کوه بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن بیازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد۔

کناد ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده نام پرندهٔ باشد که آنرا مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرائیست و بعربی ورشان خوانند۔

کنار ۔ بضم اول بروزن دوچار میوهٔ باشد سرخ رنگ شبیه بعناب لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار می باشد شیرین و نازک میشود و بعربی آنرا سدر میگویند و بهندی بیر مے خوانند و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است و بفتح اول بن خوشهٔ خرماست و باین معنی با زاے نقطه دار هم آمده است و میوهٔ باشد که آنرا امرود مے گویند و نقیض میان هم هست و بکسر اول بمعنی آغوش باشد و بمعنی جدائی هم گفته اند

کنارنگ ۔ بضم اول و فتح راے قرشت و سکون نون و کاف فارسی والی و حاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان گویند چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و خداوند هم آمده است و بفتح اول نیز درست است۔

کناره ۔ بفتح اول بروزن هزاره بمعنی کنار هر چیز باشد و قلاب آهنین را نیز گویند و معرب آن قناره است و قناره در لغت هر چیزے را گویند که بران چیزها آویزند و در اصطلاح قلاب را خصوصاً قلابے که قصابان گوشت بران بند کنند۔

کناز ۔ بفتح اول بروزن نمازبن و بیخ و خوشهٔ خرما را گویند۔

کناغ ۔ بضم اول بروزن سراغ بمعنی کرم پیله باشد یعنی کرمے که ابریشم مے تند و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت هم هست و بمعنی طرف و جانب و کنار هم بنظر آمده است۔

کناک ۔ به فتح اول بروزن مغاک پیچش شکم را گویند و بعربی زحیر خوانند و بمعنی درد شکم نیز گفته اند۔

کنام ۔ بضم اول بروزن مدام بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و سائر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بهائم باشد و بیشه و جنگل و چراگاه دواب را نیز گویند و با تشدید ثانی هم گفته اند۔

کنانه - بفتح اول بروزن زمانه بمعنی کهنه باشد که در مقابل نو است و در عربی نام شخصی باشد -

کنب - بروزن ادب گیاهیست که از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند و بعضی گویند ریسمانیست که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام می باشد و بمعنی ورق الخیال هم آمده است که بنگ باشد و شاهدانه را نیز گویند که تخم بنگ باشد و بعربی چرک دست و پای را گویند که بسبب کار کردن بهم میرسد و بضم اول و سکون ثانی نام شهر قم است که نزدیک بکاشان باشد و نوعی از خیار هم هست که آنرا اشنبر خیار خوانند -

کنبت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی کبت است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند و بکسر اول و ثانی هم آمده است -

کنبور - بروزن طنبور بمعنی مکر و فریب و آدم بازی دادن باشد

کنبوره - بروزن طنبوره بمعنی مکر و دستان و فریبندگی باشد و مکاری و حیله وری و سود خوردن را نیز گویند -

کنبوریدن - بمعنی مکاری کردن و فریفتن و فریب دادن و حیله وری نمودن باشد -

کنبه - بفتح اول و ثانی و ثالث ریسمان خام را گویند -

کن بهن - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و ها و نون هر دو ساکن بمعنی ون است و آنرا بترکی چتلاقوج خوانند و بعربی حبة الخضرا گویند -

کنبیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن چیزی را از جای کشیدن و بر آوردن باشد و بضم اول بروزن گنجیدن بمعنی بر جستن و خیز کردن بود -

کنبیزه - بضم اول و فتح پنجم که زای نقطه دار باشد بروزن کنجیده نوعی از خیار است و آن در وقت خامی شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته شود تلخی برسد نتوانش خورد و بعضی گویند کنبیزه کالک است یعنی خربزهٔ نارسیده -

کنتو - بکسر اول و فتح ثانی و فوقانی بواو کشیده تخم بید انجیر است

و بعربی حب الخروع خوانند بکسر خای نقطه دار گرم و خشک است در دوم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید -

کنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره ایست که از انتهای کام آویخته است و مردم احمق و خودستای و صاحب عجب و متکبر را نیز گویند و باین معنی با جیم فارسی هم هست و بمعنی کشک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد و ترکان قروت خوانند و بمعنی برون کشیده هم گفته اند و بضم اول معروف است که گوشه و بیغوله خانه باشد و عربان زاویه خوانند و چین و شکنجی که در بدن و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن افتد و کسی را نیز گویند که دوتا شده باشد و چیزی بچوگان از پشتش بر آمده باشد و او را بعربی احدب خوانند و نقبی را نیز گویند که در زیر زمین مانند خانه کنده باشند و بکسر اول فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب و جنگی باشد -

کنجار - بضم اول بروزن رخسار نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند -

کنجاره - بروزن رخساره بمعنی کنجار است که نخالهٔ کنجد و هر تخم که روغن آنرا کشیده باشند -

کنجال - بضم اول بروزن دنبال بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد -

کنجاله - بروزن دنباله بمعنی کنجال است که نخاله کنجد و هر تخم روغن گرفته باشد -

کنجدک - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بروزن مفنجگک کلفه را گویند که بر روی مردم بهم میرسد یعنی روی مردم افشان میشود و آنرا بعربی برش میگویند و بمعنی خال هم آمده است و نام صمغی هم هست که آنرا انزروت خوانند و در دواهای چشم و ریشها و زخمها بکار برند و بمعنی پانزهر نیز گفته اند -

کنجده - بضم اول و کسر ثالث بمعنی کنجدک است که انزروت و پادزهر باشد و کلفه زرد یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی

داند ام آدمی افتد و بدن و روی را افشان کند و خال را نیز گفته اند و بفتح جیم و ضم جیم هم بنظر آمده است۔

کنجر۔ بکسر اول بر وزن دلبر فیل بزرگ جثه و قوی هیکل جنگی را گویند۔

کنجک۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف نام درختیست که آنرا پستهٔ شغال گویند و بضم اول هر چیز غریب و تازه و نو را گفته اند که دیدن آن مردم را خوش آید و بعربی طرفه گویند

کنج کنج۔ بکسر دو کاف و سکون دو نون و دو جیم بمعنی کوچک و خرد باشد و بمعنی اندک و کم کم و بهره بهره نیز آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند و بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است۔

کنجل۔ بر وزن بلبل هر چیز در هم کشیده شده و چین و شکنج بهم رسانیده باشد و دست و پای را نیز گویند که انگشتان آن در هم کشیده شده باشد و خمیر نانی که در تنور افتاده در میان آتش پخته شده باشد۔

کنجلک۔ بضم اول و ثالث بر وزن بلبلک چین و شکنج رو و اندام و قالی و پلاس و امثال آنرا گویند و باین معنی بسکون ثالث هم آمده است۔

کنجه۔ بضم اول و فتح ثالث خر الاغی را گویند که زیر دم آن ورم کرده باشد و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول و جیم فارسی هم باین دو معنی آمده است۔

کنجیده۔ بضم اول بر وزن گنجیده بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد عموما و ثفل کنجد را گویند خصوصا۔

کنخ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار دوغ خشک شده را گویند که کشک و قروت باشد۔

کنخت۔ بفتح اول و ثانی بر وزن کرخت بمعنی جوهر باشد چنانکه گویند شمشیر کنخت یعنی شمشیر جوهر۔

کند۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی شکر باشد و معرب آن قند است و بمعنی جراحت و ریش هم آمده است و نام ولایتیست در ماوراءالنهر بطریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آورند و بمعنی گریز هم آمده است که از گریختن باشد و شهری را گویند که در مقابل شهر سبز است و بضم اول بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع باشد و فیلسوف و دانا و حکیم را هم گفته اند و کنده که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند و نقیض تیز هم هست چنانکه گویند این کارد کند است یعنی تیز نیست و خصیه و آلت تناسل را نیز گفته اند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست۔

کندا۔ بضم اول بر وزن دنیا حکیم و فیلسوف و دانا و منجم را گویند و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان هم هست و بفتح اول نیز بهر دو معنی بنظر آمده است و نام نقاشی و مصوری هم بوده است و با کاف فارسی نیز درست است۔

کنداگر۔ بضم اول بر وزن خنیاگر بمعنی کنداست که حکیم و دانا و شجاع و دلیر و پهلوان باشد۔

کنداموی۔ بضم اول و میم و موی مادرزاد باشد یعنی موئی که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد۔

کنداوله۔ بضم اول و واو با الف کشیده و فتح لام مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که مزلف بد اندام باشد و بعضی امرد بزرگ ناهموار را گفته اند۔

کنداور۔ با واو بر وزن و معنی کنداگر است که حکیم و دانا و مبارز و پهلوان باشد و بمعنی سپهسالار هم بنظر آمده است و بمعنی پهلوان و سپهسالار با کاف فارسی هم گفته اند۔

کندر۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت مطلق شهر و مدینه را گویند عموما و شهری بوده از شهرهای خراسان خصوصا و بفتح اول و ضم ثالث ظرفی باشد که از گل سازند و گندم و نان در آن کنند و بضم اول و ثالث صمغیست که آنرا مصطکی خوانند و بعضی گویند مصطکی هم

از کندرست و کندر لوبان باشد و بعضی دیگر گویند کندر درختیست شبیه بدرخت پسته لیکن بار و میوه و تخمی ندارد و صمغ آنرا بنام آن درخت خوانند و صمغ البطم همانست و آن شبیه است بمصطکی و طبیعت آن گرم باشد و نام پادشاه سقلاب هم بوده و او بیاری افراسیاب آمده بود۔

کندر رومی۔ صمغی ست که آنرا علک رومی میگویند و مصطکی همان ست۔

کندرک۔ بضم اول بروزن سنبلک صمغی باشد که آنرا بخاوند و آنرا علک خائیدنی هم می گویند و گویند مصطکی همان ست۔

کندرو۔ بروزن گفتگو نام وزیر ضحاک بوده و مصطکی را نیز گویند۔

کندروش۔ بفتح اول و ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار باشد زمین پشته پشته را گویند۔

کندره۔ بفتح اول بروزن جندره مرغکیست که در آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد۔

کندز۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه دار در آخر نام شهری بوده آباد کرده جمشید و پای تخت فریدون هم بوده است و معرب آن قندز باشد و بضم اول و کسر ثالث مخفف کهن دز است که قلعهٔ کهنه باشد و کوشک و بالاخانهٔ کهنه را هم گفته اند و نام شهری بوده در توران آباد کردهٔ فریدون و اکنون بیکند گویندش۔

کندسه۔ بضم اول و ثالث و بفتح سین بی نقطه چیزیست که آنرا آذریون گویند و بشیرازی چوبک اشنان خوانند اگر سه قطره از آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندان را نافع باشد۔

کندش۔ بضم اول و کسر ثالث بروزن جنبش گلولهٔ پنبه برزده را گویند که بجهت رشتن مهیا کرده باشند و چوبی را نیز گویند که حلاجان پنبهٔ برزده را بران پیچند تا گلوله شود و بفتح اول و ضم سوم نیز بنظر آمده است و بمعنی کندسه هم هست که چوبک اشنان باشد و معرب آن قندش است۔

کندک۔ بضم اول بروزن اورک نان ریزه شده و پاره پاره را گویند۔

کندگوش۔ با کاف فارسی بروزن سرخ پوش کسی را گویند که گوش او کم شنو باشد یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود۔

کندلان۔ بفتح اول و ضم ثالث و لام بالف کشیده و بنون زده نوعی از خیمه را گویند و بعضی این لغت را ترکی میدانند و بضم اول و فتح ثالث می گویند۔

کندله۔ بضم اول و ثالث و فتح لام چیزی گره شده و یکجا جمع گشته را گویند۔

کندمند۔ بفتح اول و میم بروزن نقشبند عمارتی را گویند که خراب شده و از هم ریخته باشد۔

کندو۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده ظرفی را گویند مانند خم بزرگ که آنرا از گل سازند و درآن غله کنند و معرب آن کندوج باشد و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی غول بیابانی آمده است۔

کندوال۔ بضم اول بروزن خردسال مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند و پسر امرد بداندام زشت را نیز گفته اند و او را اکرتاه هم می گویند۔

کندوره۔ بروزن طنبوره سفرهٔ چرمین را گویند و پیش انداز را نیز گفته اند و آن پارچه باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد و این رسم در ملک روم جاریست۔

کندوری۔ بروزن رنجوری سفره و دستارخوان چرمین را گویند و بعضی انداز را گفته اند یعنی پارچه که در پیش سفره در روی زانو اندازند بوقت چیزی خوردن۔

کندوک۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بکاف زده ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگ که غله در آن کنند و معرب آن کندوج باشد۔

کندوکوب۔ بفتح اول و ضم کاف بروزن لغز و خوب

کنایه از تشویش و بیقراری باشد۔

کندوله۔ بضم اول و فتح لام بمعنی کندوک ست که خمے باشد از گل ساخته که غله دران کنند و سفال را نیز گویند که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد۔

کندو بیدستر۔ با واو بر وزن و معنی جند بیدستر ست که آن خایهٔ آبیها باشد و جند بیدستر معرب آنست و گویند که آن خایهٔ سگ آبی ست و اورا قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند۔

کنده۔ بفتح اول بر وزن بنده جری و گوے را گویند که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد و معرب آن خندق ست و زیر زمینے را نیز گویند که ذخیرا بجهت مسافران کنده باشند و جائے که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند و بضم اول بر وزن دنبه کنده قصابان و هر چوب کندهٔ بزرگ را گویند عموماً و چوبے که بر پاے گناهگاران و مجرمان گذارند خصوصاً و لیسرا و ر قوی جثه و غول بیابانی را نیز گفته اند۔

کندهٔ چهار بند۔ کنایه از دنیاست باعتبار چهار عنصر۔

کنده گر۔ بفتح اول و کاف فارسی بر وزن پنجه و ر بمعنی کنده کار ست یعنی شخصے که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن نقشها بکند۔

کندی۔ بفتح اول بر وزن لندی نام گلے باشد سفید و مائل بزردی و بدرازی نیم گز شود و بغایت خوشبوے باشد و درخت و طلع آن شبیه بدرخت و طلع خرماست و این گل در بلاد عرب و گرمسیر و شیراز و هندوستان بسیارست و آنرا بعربی کاذی و بهندی کیوڑه گویند۔

کنز۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطه دار بن و بیخ خوشهٔ خرما را گویند یعنی جائیکه بدرخت چسپیده است۔

کنست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطه و فوقانی آتشکده و آتش خانه را گویند۔

کنستو۔ بر وزن ارسطو [illegible] آن گیاهیست که

بایح آن جامه شویند و بعضے گویند کنستو رستنی باشد شبیه باشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و بعربی محلب خوانند۔

کنش۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی کردار است خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد و مخفف کنشت هم هست که آتشکده و معبد یهودان باشد۔

کنشت۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین و تاے قرشت بمعنے آتشکده است و معبد یهودان و جاے بستن خوکان را نیز گویند و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند بد کنشت یعنی بد کردار۔

کنشتو۔ بفتح اول بر وزن ارسطو بمعنی غوره باشد که انگور نارسیده است و بعربی حصرم خوانند و گیاهے را نیز گویند که بدان جامه شویند۔

کنشتوک۔ بر وزن پرستوک بمعنی دوم کنشتوست و آن گیاهے باشد که بدان جامه شویند۔

کنشک۔ بکسر اول بر وزن سرشک تیرک زدن اعضا را گویند بسبب درد و سستی و آنرا بعربی وجع خوانند۔

کنشن۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و نون بمعنی کنش است که کردار نیک و بد باشد و بمعنی کنشت هم آمده است که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان و جاے خوکان باشد۔

کنشو۔ بفتح اول بر وزن بدگو بمعنے غوره باشد که انگور خام است۔

کنعان۔ با عین بے نقطه بر وزن مرجان نام شهرے که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلام بوده و نام پسر نوح علیه السلام هم بوده و نام پدر نمرود علیه اللعنه هم بوده است۔

کنغ۔ بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بر سر کنج و گوشهاے چشم را گویند۔

کنغال۔ بضم اول بر وزن دنبال بمعنی پنهان و خفیه دیدن دوستان باشد۔

کنغالہ - بہ فتح اول بر وزن ہنگالہ بمعنی خواستن وخواستگاری کردن باشد عموماً وخواستگاری وزن خواستن باشد خصوصاً وزن فاحشہ وقحبہ را نیز گویند وبمعنی بخیل وممسک ہم آمدہ است وبخیلی ومُمسکی را نیز گفتہ اند ونام کوہے ہم ہست در خراسان -

کنف - بفتح اول بر وزن علف ریسمانے را گویند کہ از پوست کتان تابند وآن بغایت محکم ومضبوط میباشد ودر عربی بمعنی کرانہ وجانب وناحیہ وطرف وظل وحرز وحمایت وپناہ ونگاہداشتن وستر باشد وبال مرغ را نیز گویند -

کنفلیل - با فا ولام بر وزن زنجبیل ریش پہن بزرگ را گویند -

کناب - بہ فتح اول وثانی بر وزن فلاک نوعے از گیاہ باشد کہ از آن ریسمان تابند وگرد گاسے کہ شتر آن بدشواری بر آید وبخیل وخسیس را نیز گویند وبکسر اول وثانی وبکسر اول وفتح ثانی ہم آمدہ است وبہ فتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بمعنی بال است یعنی از سر انگشتان دست آدمی تا دوش واز جانور پرندہ جناح واز درختان بمعنی شاخ باشد وبضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی نام شہر یست از بنا دمرد سطبر وقوی ہیکل را نیز گویند وبمعنی بیخ وبن خوشہ خرما ہم ہست وبکسر اول وسکون ثانی وثالث بسر امرد درشت قوی جثہ را گویند وبمعنی بیحیا وننگ چشم وخسیس زبان آور ہم آمدہ است -

کنگاج - بکسر اول وسکون ثانی وکاف فارسی بالف کشیدہ وبجیم زدہ بمعنی مشورت باشد یعنی بواسطہ کارے وشغلے باہم صلاح ببینند ومشورت کنند وبہ فتح اول ہم آمدہ است وسرطان وخرچنگ را نیز گویند -

کنگار - بہ فتح اول بر وزن زنگار مارے را گویند کہ تازہ پوست افگندہ باشد وبضم اول ہم گفتہ اند -

کنگاش - بکسر اول وسکون آخر کہ شین نقطہ دار باشد بر وزن ومعنی کنگاج ست کہ صلاح ومصلحت ومشورت باشد وباین معنی با سین بے نقطہ وفتح اول ہم آمدہ است وخرچنگ را نیز گویند کہ سرطان باشد -

کنگالہ - بہ فتح اول بر وزن ہنگالہ بمعنی کنغالہ است کہ خواستن وخواستگاری کردن وزن فاحشہ وقحبہ وممسک وبخیل ونام کوہے باشد از خراسان -

کنگر - بہ فتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی وراے قرشت رستنی باشد معروف وآن بیشتر در کوہستان روید وکنارہاے برگ آن خارناک میباشد وآنرا پزند وباماست خورند قوت باہ دہد وعرق را خوشبو کند وبعربی آنرا حرشف وجناح النسر خوانند بکسر باے ابجد وشوکۃ الدمن ہم گویند وتخم آنرا حب الغزیز وحب الزلم وفلفل اسودان خوانند وبمعنی لقصب وخصومت ہم آمدہ است وبضم اول وثالث قسمے از گدایان باشند کہ شاخے وشانہ گوسفندے بدست گیرند ودر دکانہا ودکانہا مردم آیند وآن شاخ را بران شانہ مالند بنوعے کہ ازان صداے غرغری ظاہر شود وچیزے طلبند اگر احیاناً دادن ابہامے واقع شود وکاردے بر اعضاے خود زدہ مجروح سازند وبعضے کاردرا بدست فرزندان خود دہند تا آنہا این کار کنند واین قسم گدایان را شاخ شانہ کش گویند وبمعنی بوم ہم ہست وآن پرندہ ایست بہ نحوست وشامت مشہور وہر کنگرہ را نیز گویند خواہ کنگرہ قلعہ باشد خواہ کنگرہ خانہ وچیزہاے دیگر وبیحیا وشطاح را نیز گفتہ اند وشاخ درخت نورستہ را ہم گویند وبکسر اول وثالث نام سازیست وآنرا بیشتر مردم ہندوستان نوازند وآنرا کنگری گویند -

کنگرزد - بہ فتح اول وثالث وکسر زاے نقطہ دار وسکون دال بے نقطہ صمغ کنگرست وآنرا کنگری ہم گویند خوردن آن بآسانی قے واستفراغ آورد وبہ عربی صمغ الحرشف وتراب القے خوانند -

کنگر کبریا - بضم اول وثالث وکسر کاف کنایہ از نہایت جبروت از راہ عروج -

کنگر کندن - بہ فتح اول وثالث وکاف کنایہ از کار بی منفعت بسیار مشقت بے حاصل بر آثار وتعب کردن باشد -

کنگره - بکسر اول و ثالث بمعنی آخرین کنگر ست که سازے باشد که مردم هندوستان نوازند و آن چوبیست که بران دو تار فولادی کشیده اند بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده اند و بضم اول و ثالث بلندیهاے هر چیز را گویند عموماً و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوارهاے دیگر سازند خصوصاً و آنرا اعربان شرفه خوانند -

کنگری - بفتح اول بروزن لنگری جمع کنگر را گویند و آنرا کنگرزد نیز خوانند و بکسر اول و ثالث بمعنی کنگره هست که سازے باشد که هندوان نوازند -

کن مکن - بضم اول و فتح میم بمعنی امر و نهی ست و مردم متردد الطبع را نیز گویند و پادشاه و صاحب حکم را نیز گفته اند -

کنشد - بروزن کمند افزارے باشد که چاه کنان و گلکاران بدان زمین کنند و بیلے را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و برزیگران کار فرمایند -

کنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بنگ را گویند و بعربی ورق الخیال خوانند و بفتح اول و ضم ثانی هم گفته اند -

کنودان - بفتح اول و ثانی بروزن قلمدان شاهدانه را گویند که تخم بنگ ست و بضم ثانی هم گفته اند -

کنودانه - بفتح اول و ثانی بروزن طربخانه بمعنی کنودان ست که شاه دانه باشد و آن تخم بنگ ست و بضم ثانی هم گفته اند -

کنور - بفتح اول بروزن تنور ظرفے را گویند مانند خم بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند و بمعنی مکر و فریب مردم بازی دادن هم آمده است و باین معنی بکسر اول هم هست و بضم اول بمعنی رعد برادر برق باشد و باین معنی به فتح اول نیز آمده است -

کنوره - بکسر اول و ضم ثانی و فتح راے قرشت بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است -

کنوریدن - بفتح اول و کسر اول هر دو آمده است بمعنی مردم بازی دادن و فریفتن مردم -

کنوزه - بفتح اول و زاے نقطه دار پنبهٔ برزده و حلاجی کرده را گویند و بضم اول و کسر اول هم آمده است -

کنون - بفتح اول بروزن زبون بمعنی کندو باشد و آن ظرفیست بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند و بضم اول مخفف اکنون ست که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد -

کنه - بفتح اول و ثانی جانوریست که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خر و سگ و امثال اینها چسپد و مانند شپش خون خورد و بعربی قراد گویندش اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند و مردم مستی آورد و بضم اول و تشدید ثانی در مؤید الفضلا بمعنی سائبان آمده است -

کن هره - بفتح اول و ها بروزن بدمزه بمعنی کشو اکش و خمیازه باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود و آنرا بعربی تمطی گویند -

کنیا - بیاے حطی بروزن تنها لغت زندو پازند نی میان خالی را گویند که کلک باشد -

کنیت - بضم اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن و بمعنی کنیدست که امر بکردن باشد یعنی بکنید چه در فارسی دال و تا بهم تبدیل مے یابند و بضم اول و فتح تحتانی و در عربی نامے را گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعالی و ام کلثوم -

کنیز - بفتح اول بروزن تمیز معروف ست که پرستار و خدمتگار زنان باشد و بعربی جاریه خوانند و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند و بمعنی بن و بیخ خوشهٔ خرما و رطب هم آمده است و باین معنی بضم اول هم گفته اند -

کنیسه[1] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح سین بی نقطه معبد گبران را گویند -

---

[1] مخفی نماند که کنیسه لفظ عربی ست و معنی آن معبد یهود و نصاری و کفار چنانکه صاحب قاموس گوید الکنیسة معبد الیهود و النصاری او الکفار پس آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحش است

ازده و الله اعلم بالصواب ۱۲۔

کنیش - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه‌دار زده بمعنی کردار است خواه کردار نیک باشد خواه کردار بد۔

بیان بست دویم

در کاف تازی با واو مشتمل بر دو صد و بست و هفت لغت و کنایت

کو - بفتح اول و سکون ثانی مردم زیرک و عاقل باشد و بضم اول راه فراخ و بزرگ را گویند که شاه‌راه باشد و راه کوچک و تنگ را کوچه و بمعنی سپه‌شده و بجا رفت هم هست

کواده - بکسر اول بر وزن قلاده چوب آستان در خانه باشد و چوبهای را نیز گویند که پاشنهٔ در بر آن گردد۔

کوار - بفتح اول بر وزن شرار سبدی را گویند که میوه و انگور و چیزهای دیگر دران کنند و بر پشت گیرند و از جائی بجائی برند و وعده دادن را بر یک الاغ بار کنند و آنرا بعربی دوخله خوانند و ابری را نیز گویند که در شبهای تابستان ظاهر شود و بمعنی گندنا هم آمده است و آن سبزی باشد خوردنی و بضم بمعنی اول باشد که سبد میوه‌کشی است و نام قصبه هم هست از مضافات شیراز۔

کوارا - بضم اول بر وزن بخارا بمعنی اول کواده است که چوب آستان در خانه باشد و فتح اول هم آمده است۔

کواروفن - بضم اول بر وزن همایون علتیست با خارش که پوست بدن را درشت گرداند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است۔

کواره - بفتح اول بر وزن شراره بمعنی اول کوار است که سبدی باشد که میوه و غیره دران کنند و بر ستور بار کرده از جائی بجائی برند و بعربی دوخله گویند و خانهٔ زنبور را نیز گفته اند و ابری که در شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید و بمعنی نرم هم بنظر آمده است و آن بخاری باشد تیره و غلیظ ملاصق زمین و بضم اول ظرف سفالین را گویند و خزف را هم گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است۔

کوارهوان - با واو بر وزن جفاکشان شخصی را گویند که گوسفند و گاو و امثال آنرا بچرانیدن برد و بعربی او را سراح می‌گویند۔

کواز - بفتح اول بر وزن نماز تنگ را گویند و آن کوزهٔ باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند و چوب دستی را نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند۔

کواژ - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد طعن و سرزنش را گویند۔

کوازه - بفتح اول بر وزن ملازه بمعنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد و بضم اول تخم مرغ نیم‌پخته را گویند و معرب آن جوازق است و بکسر اول چوبی که خر و گاو بدان رانند

کواژه - بفتح اول و زای فارسی بمعنی طعنه زدن و سرزنش کردن باشد و بمعنی مسخره و لاغ و مزاح و خوش طبعی هم هست و مزاح کننده را نیز گویند و بمعنی نان و طعام نیم‌پخته و تخم مرغ نیم برشت هم آمده است و با ثانی مشدد هم هست و باین معنی با کاف فارسی نیز گفته اند۔

کواس - بضم اول بر وزن قرطاس بمعنی صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون باشد۔

کواسمه - بضم اول و فتح میم بر وزن مناصفه بمعنی سهل و آسان باشد۔

سه مخفی نماند که عبارت مصنف در تحت لغت کواره که خزف را هم گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است در جمیع نسخ موجوده بالاتفاق بهمین سیاق واقع است و بر متتبع پوشیده نیست که خزف در لغت سفال را گویند و از قرینهٔ لفظ پوست ظاهر است که مراد از خرچنگ همین جانور سرطان والا از عالم توجیه و تقریر احتمالی دیگر در لفظ خرچنگ میتوان نمود و چون سفال از جنس پوست نمی‌باشد بهترین آن پوست خرچنگ بودن ظاهرا معنی ندارد و شاید مصنف بسبب قلت اعتنا درین مقام خطا کرده یا ناسخین بتحریف این عبارت را آورده اند و الله اعلم بالصواب ۱۲

کواسه - بر وزن خلاصه بمعنی کواس ست که گونه و صفت و طرز و روش باشد -

کواسمه - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده و فتح میم بمعنی کواسمه است که سهل و آسان باشد و بمعنی آسانی هم گفته اند که در مقابل دشواری است -

کواش - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد بمعنی کواس ست که صفت و گونه و طرز و روش باشد -

کواشمه - بضم اول و فتح میم بمعنی کواسمه باشد که سهل و آسان ست و بمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواریست

کواشه - بر وزن و بمعنی کواسه است که صفت و گونه و طرز و روش باشد -

کواشیر - بفتح اول بر وزن طباشیر نام جائیست که فیروزه کم رنگ و کم قیمت از آنجا آورند و با کاف فارسی نیز آمده است

کواشیمه - بر وزن و معنی کواسیمه است که سهل و آسان و آسانی باشد -

کوال - بفتح اول بر وزن زوال بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد و بمعنی نمو و بالیدن و افزایش گشته و زراعت نیز آمده است و بضم اول هم درست است -

کوال غنچه - بمعنی کول غنچه است و آن غازه باشد که زنان بر روی مالند تا روی را سرخ گرداند -

کوالف - بفتح اول و کسر رابع و سکون فا دوائیست که آنرا باد آورد گویند و بعربی شوکة البیضا خوانند -

کوالی - بضم اول بر وزن زلالی یعنی جمع کنی و ببیند وزی

کوالیدن - بفتح اول بر وزن تکانیدن بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند و بضم اول هم آمده است -

کوالیده - بفتح اول بر وزن تراویده غله و کشت و زراعت بالیده و نمو کرده را گویند و بمعنی اندوخته و جمع کرده نیز آمده است و بضم اول هم درست است -

کواوم - بضم اول و همزه و سکون واو دوم و میم گیاهیست خوشبوی که بدان دست شویند و بعربی اذخر خوانند -

کوایم - بکسر همزه بر وزن گویم گیاهیست که بیخ آن به بیخ نی ماند و در زمین شیار کرده بسیار رست -

کوب - بر وزن چوب ضربه و آسیبه و کوفته باشد که از چوب و سنگ و مشت و امثال آن بکسی رسد و آنرا بعربی صدمه گویند و قسمی از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار گنده و نرم میباشد و آلتی که فیلبانان فیل را بدان رانند -

کوپ - بباء فارسی بر وزن توپ بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند و بلغت ژند و پاژند هم کوه را کوپ خوانند و صنوبر گنده را نیز گویند -

کوپاره - بباء فارسی بر وزن چوباره گله و رمه گاو و گوسفند و سائر حیوانات را گویند -

کوپال - بباء فارسی بر وزن رومال عمود و گرز آهنین گویند و گردن سطبر و گنده را نیز گفته اند و نام سپاه رئیسی بوده از خویشان پادشاه روس و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است -

کوبل - بباء ابجد بر وزن فوفل گلی ست که آنرا اکحوان خوانند و معرب آن اقحوان ست -

کوپل - بباء فارسی بر وزن فوفل شکوفه و بهار درخت را گویند -

کوبله - بضم اول و فتح باء ابجد و لام موی سر و کله سر آدمی باشد و بفتح اول بر وزن حوصله هم آمده است -

کوپله - بضم اول و فتح باء فارسی و لام قبه را گویند که در ایام شادی و آئین بندی و جشن عروسی بندند و سوار ان آب را نیز گویند که حباب باشد و شکوفه بهار درخت را هم گفته اند و قفل آهنین که بر صندوق زنند و موی فرق سر و کله سر را نیز گویند و بفتح اول بر وزن حوصله هم آمده است

کوبن - بباء ابجد بر وزن سوزن چکش آهنگران و مسگران باشد

و بعربی مطراق خوانند و آن دو قسم میباشد یکے مربع و آنرا پتک خوانند و دیگرے دراز و آنرا گرینہ گویند۔

کوبہ ـ بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد گیاہے باشد شیرین کہ آنرا خورند و میخ آسیا را نیز گویند و بمعنی بتنگ هم گفته اند و آن دولی باشد دُم دراز کہ از چوب و گاہے از سفال هم سازند و مسگران و سر آوازه خوانان بر پنج بغل گیرند و نوازند و مشکے را نیز گویند کہ در ان دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن بر آید و هر چیز را نیز گویند کہ بدان چیزے کوبند و عربان مدق خوانند۔

کوپہ ـ بضم اول و فتح بای فارسی شاخ و شیشهٔ حجامت کننده را گویند۔

کوب یازه ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه دار مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند و میخ کوب را نیز گفته اند۔

کوہین ـ با ثانی مجهول بوزن چوبین ظرفے باشد مانند کفهٔ ترازو کہ از برگ خرما یا از سبنی بافند و بعربی معدل خوانند و استادان روغنگر مغز ہای کوفته را در ان کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از ان بر آید و تنگ تیر شکنجهٔ عصاری را گویند۔

کوت ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی سرین و کفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته اند و بر وزن حوت بزبان هندی قلعه را گویند۔

کوتار ـ با ثانی مجهول بر وزن موردار کوچه را گویند کہ بالای آنرا پوشیده باشند۔

کوتاه پا ـ جانوریست مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و او را کوتاه پای هم گویند با زای یادکی تحتانی و بمعنی خرگوش هم آمده است با آنکه دست خرگوش کوتاه است نه پای او۔

کوتاه پاچه ـ بمعنی کوتاه پاست کہ جانوریست شبیه بگوزن باشد و شخصے را نیز گویند کہ بسیار کوتاه قد باشد۔

کوتاه نظر ـ شخصے را گویند کہ از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد و بخیل و ممسک را نیز گویند و کوته نظر هم مے گویند۔

کوتر ـ بفتح اول و ثالث بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند و بضم اول هم گفته اند۔

کوتنگ ـ بر وزن هوشنگ بمعنی کدنگ ست و آن چوبے باشد کہ گازران بدان جامه را کوبند یعنی دقاقی کنند و آنرا کوتنگ گازر هم مے گویند و بعربی مدقه خوانند۔

کوتوال ـ با واو بر وزن لوت بال نگهدارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم مے گویند و بعضے گویند این لغت هندیست و فارسیان استعمال کرده اند چه کوت بهندی قلعه است۔

کوته پا ـ مخفف کوتاه پاست و آن جانورے باشد شبیه بگوزن و او را کوته پاے هم مے گویند و خرگوش را نیز گفته اند۔

کوته پاچه ـ مخفف کوتاه پاچه است کہ جانور شبیه بگوزن باشد۔

کوته بال ـ با بای ابجد بر وزن کوچک سال بمعنی کوته قد باشد چه بال بمعنی قد و قامت هم آمده است گویند در یکے از جزائر چین گروهے سرخ چهره کوتاه قد هستند و قد ایشان زیاده بر چهار وجب نیست و از تندی گفتار نمی توان فهمید کہ چه مے گویند عنبر مے آورند و با آهن سودا مے کنند و در جزائر بحر زنگ هم هست۔

کوتینا ـ بر وزن بوسینا بلغت ژند و پاژند استر را گویند و مادرش اسپ است۔

کوج ـ بفتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی و جبهٔ جامه را نیز گویند کہ در روز جنگ پوشند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کاج ست کہ احول باشد و بمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است۔

کوچ ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی بمعنی لوچ و احول باشد و نام طائفه ایست از صحرا نشینان و از

منزل ومقامے بمنزل ومقام دیگر نقل وتحویل کردن و روانہ شدن
را نیز گویند وجغد را ہم گفتہ اند وآن پرندۂ باشد بہ نحوست
مشہور کہ پیوستہ در ویرانہا آشیان کند و بمعنی خانہ کوچ ہم ہست
کہ زن و فرزندان واہل وعیال باشد وپیادہ وراہزن ودزد
واوباش را نیز گفتہ اند ونام ولایتیست مابین بنگالہ وختا۔
کوچ بکوچ۔ بمعنی رفتن بتواتر وپے درپے باشد وہم کسب
دزدان وراہزنان را ہم گویند۔
کوچ کردن۔ از منزلے بمنزلے دیگر نقل وتحویل کردن را
گویند وکنایہ از گریختن وغروب کردن ہم ہست۔
کوچ وبلوچ۔ بضم باے ابجد ولام این لغت از توابع است
ونام طائفۂ باشد از صحرانشینان کہ در کوہہاے اطراف
کرمان توطن دارند وگویند اینہا از عربان حجاز اند وحرفت
ایشان جنگ وخونریزی ودزدی وراہزنی باشد اگر احیانا
بیگانۂ نیابند یکدیگر را بکشند ومال یکدیگر را تاراج کنند و
ہمچنین برادران وخویشان وقرابتیان ودوستان باہم
جنگ کنند واین فعل را بسیار خوب دانند وبعضے گویند
موضعیست میان صفاہان وکرمان۔
کوچہ۔ بضم اول وفتح جیم فارسی راہ کوچک وتنگ را گویند
چہ راہ بزرگ وفراخ را کو وکوے خوانند وبعضے گویند بمعنے
برزن است کہ بعربی محلہ خوانند۔
کوچۂ باستان۔ بباے ابجد وسین سعفص کنایہ از
دنیا وعالم ست۔
کوچۂ خطر۔ باخاے نقطہ دار وطاے بے نقطہ بمعنی کوچۂ
باستان ست کہ عالم ودنیا باشد۔
کوچہ فتادن۔ بکسر فا کنایہ از غریب شدن وبغربت
افتادن باشد۔
کوخ۔ بضم اول وسکون ثانی مجہول وخاے نقطہ دار خانۂ
باشد کہ آنرا از چوب ونے وعلف سازند وخانۂ بے روزن را
نیز گویند وگیاہے ہم ہست از ان حصیر بافند ودر خراسان شوپیزہ
آونگ کنند وچرک کنج وگوشہاے چشم ہم ہست گویند وبمعنی کج ہم
آمدہ است چنانکہ گویند در فلانہ چیز کوخ افتادہ است یعنے کج ہم
افتادہ است۔
کوخاک۔ بضم اول وفتح خاے نقطہ دار بر وزن کوچک
خوشۂ انگور را گویند وبعربی عنقود خوانند وباین معنی بفتح
اول وثانی وسکون ثالث وکاف ہم آمدہ است۔
کود۔ بہ فتح اول وضم ثانی وسکون دال ابجد مخفف کبود است
وآن رنگے باشد معروف وبضم اول وثانی مجہول بر وزن
سود تودہ وخرمن غلہ را گویند وپارۂ کہ بزمین زراعت
ریزند تا زمین قوت گیرد وزراعت خوب آید وترجمۂ مجموعہ
ہم ہست کہ در مقابل پراگندہ است۔
کوداسہ۔ بر وزن ومعنی دوشابست وآنرا از شیرۂ انگور پزند
کودرہ۔ باول بثانی رسیدہ وثالث مفتوح براے قرشت وہا
زمین دامن کوہ را گویند۔
کودرہ۔ بر وزن سفرہ نوعے از مرغابی باشد کہ مکان
در آب سازد۔
کودک۔ بر وزن خوبک غلام ونوکرے را گویند کہ کوچک
باشد وبحد بلوغ نرسیدہ باشد وبعضے گویند کودک غلام بچہ
ایست کہ بندہ باشد وآنہا در بدل مجازا کودک خوانند۔
کودن۔ بہ فتح اول بر وزن روزن مردم کمینہ ودون
وکم عقل ونادان وکند فہم وکج طبع وبے ادراک را گویند
واسپ پیر کندرو ویالاے نکرہ را نیز گفتہ اند۔
کوذر۔ بضم اول وفتح ذال نقطہ دار بر وزن بوذر بوست
گوسالہ را گویند۔
کور۔ بہ فتح اول وثانی وسکون راے قرشت کبست
وآن رستنی باشد خارناک کہ از ان آچار سازند ودر دواہا
نیز بکار برند وبفتح اول وسکون ثانی جاے را گویند کہ نشیب
وتنگے بسیار داشتہ باشد وقابلیت آبادانی وزراعت کردن
نداشتہ باشد وبمعنی سراب ہم بنظر آمدہ است کہ در صحراہا از دور

آب بیماند و بضم اول وسکون ثانی نابینا را گویند و بضم اول وفتح ثانی در عربی جمع کوره است که عبارت از شهر وقصبه باشد۔

کوراب۔ بروزن دوشاب کسے را گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد و سراب را نیز گفته اند و آن شوره زمینے باشد در صحرا که از دور بآب ماند و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است۔

کوراهین۔ بضم اول وخامس بتحتانی رسیده وبنون زده بمعنے کوبین باشد و آن ظرفیست مانند کفه ترازو سے بزرگ که از خرما یا از لیف خرما یا از نے بافند و روغنگران مغزهاے کوفته در ان کنند و در شکنجه در آرند تا روغن ازان بر آید و آن را بعربی معدل خوانند۔

کوربا۔ بفتح اول وثانی وباے ابجد بالف کشیده آشے باشد که از کبر پزند و آنرا اعرابان کبریه گویند۔

کورت۔ بضم اول وسکون ثانی وثالث وفوقانی کوته گردن باریک را گویند۔

کوردل۔ بضم اول وکسر دال بے نقطه وسکون ثانی و ثالث ولام کند فهم و کج طبع وبے ذهن وبے ادراک را گویند۔

کوردی۔ بروزن قوبچی جامهٔ پشمین را گویند۔

کوردین۔ بروزن پوستین بمعنی کوردی باشد که جامهٔ پشمین ست و گلیم وپلاس را نیز گویند۔

کورز۔ بفتح اول وثانی وسکون راے بے نقطه وزاے نقطه دار میوه وبار کور باشد که رستنی ست پرخار وشاخ وبرگ وگل ومیوهٔ آنرا در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند وبعربی شوکة الشهبا خوانند و بنوبت هم آمده است۔

کورزه۔ بروزن تبرزه بمعنی کورز است که میوه وبار کبر باشد و کبر رستنی بود خار دار و خرنوب شامی هم گفته است۔

کورس۔ بضم اول وسکون ثانی مجهول وراے بے نقطه مفتوح بسین بے نقطه زده شوے چهید ه و مجعد را گویند و بمعنی چرک وریم هم آمده است و بضم اول وثانی نیز باین معنی است و بفتح اول وثانی هم بمعنی پیچ وشکن موے باشد۔

کورشت۔ بضم اول وکسر ثالث وسکون شین وتاے قرشت بمعنے دستهٔ چلک باشد و آن دو چوبست یکے بلند بمقدار رشته وجب و دیگرے کوتاه بقدر یک قبضه که کودکان وجوانان در سیرها وجاها بازی کنند و هر دو سر چوب کوچک تیز مے باشد و عربان چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قاله گویند۔

کورک۔ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف بمعنی کورز است که میوه وبار کبر باشد و نام موضعے هم هست نزدیک بهرمز و نام حبیبے از کفار باشد۔

کورگانی۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی بمعنی سختیان و تیماج باشد و باین معنی باکاف فارسی وزاے نقطه دار هم آمده است۔

کورکور۔ بضم هر دو کاف وسکون هر دو واو مجهول و راے قرشت بمعنی غلیواج باشد که مرغ گوشت ربا ست و آنرا بعربی حداة بکسر حاے بے نقطه خوانند گویند اگر زهرهٔ آنرا خشک کنند و بآب حل سازند چون کسے را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف راست باشد سه میل ازان بچشم چپ و اگر در طرف چپ باشد بچشم راست کشد البته خلاص یابد۔

کورگیاه۔ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی وتحتانی بالف کشیده بهاز ده درخت ومیوه وبار کورست که آنرا بعربی خرنوب میگویند و بضم اول وثانی مجهول بروزن دورنگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهے که آنرا نیز خرنوب گویند و بعضے گویند او خرست که خلال ماموئی باشد والله اعلم۔

کورموش۔ نوعے از موش باشد بغایت گنده وبدبوے و کریه منظر و روزها بیرون نیاید۔

کوریخ۔ بضم اول وثانی مجهول میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویلهٔ اسپان بکار برند۔

کورنمک۔ کنایه از مردم نمک بحرام وحرام نمک باشد۔

کوروا۔ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وواو بالف کشیده بمعنی کبر است که آش کبر باشد۔

کوره - بفتح اول و ثالث زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودها در آن بهم رسیده و پرگل و لای باشد و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است و بضم اول و فتح ثالث هم بمعنی اول و هم بمعنی آتشگاه آهنگری و مسگری و جایی که خشت و گچ و امثال آن پزند و در عربی بمعنی شهرستان باشد و کور جمع آنست و بهندی پارچه و جامهٔ ناشسته و ظرف سفالین آب نارسیده را گویند و با ثانی مجهول یک حصه باشد از پنج حصهٔ ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالک فارس را پنج قسم ساخته اند و هر قسمی را کوره نام نهاده اول آن کورهٔ اردشیر است دوم کورهٔ استخر سوم کورهٔ داراب چهارم کورهٔ شاپور پنجم کورهٔ قباد و آنرا خوره نیز گویند چنانچه گذشت۔

کوری - بر وزن نوری نابینائی را گویند و نام غله هم هست خودرو و آنرا چینه و خوراک مرغان گویند۔

کوز - بر وزن روز پشت خمیده و دوتا شده را گویند خواه از پیری باشد و خواه از علت دیگر و کنایه از فلک هم هست۔

کوژ - بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی نام میوه ایست سرخ رنگ که پیوسته نهال آن از زمین شور بر می آید و آنرا بعربی زعرور گویند و بضم اول و کسر ثانی هم باین معنی آمده است و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کوز است که پشت خمیده و دوتا شده باشد۔

کوژالوک - بسکون کاف در آخر بر وزن نوشالوش پرهٔ کلیدان در طویله و باغ و امثال آنرا گویند۔

کوژبرتا - با ثانی مجهول و زای هوز و بای ابجد و تای قرشت بر وزن عمرفرسا بزبان ژند و پاژند رستنی باشد که آنرا کشنیز خوانند و بعربی کزبره گویند۔

کوژد - با ثانی مجهول و زای فارسی بر وزن پوشد صمغ درخت پرخاریست که آن درخت را بعربی شاکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید میباشد و بسیار تلخ است و در کوههای شبانکاره و شیراز بهم میرسد و در دوا های چشم و زخمها بکار برند۔

کوژده - با ثانی مجهول بر وزن موصده بمعنی کوژد است که صمغ درخت شاکه باشد و آنرا جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند۔

کوزر - بزای هوز بر وزن بوذر خوشهٔ گندم و جو و سوسه را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و بار دیگر کوبند و آنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند۔

کوزره - بضم اول و فتح زای هوز و رای قرشت مرغی باشد کوچک و کبودرنگ و او بیشتر در آبها می باشد۔

کوزشب - بضم اول و فتح زای هوز و سکون شین قرشت و بای ابجد نام یکی از پادشاهان بوده۔

کوزگانی - بزای هوز و کاف فارسی بر وزن مولتانی سختیان و تیماج را گویند۔

کوژلوک - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو و کاف زده بمعنی کوژالوک است که پرهٔ کلیدان در باغ و طویله و امثال آن باشد۔

کوژه - بزای فارسی بر وزن موزه خرالخ سفید را گویند و بعربی اقهر خوانند۔

کوزی - بزای هوز بر وزن روزی بمعنی آبگیر تالاب و استخر باشد و بعربی شمر خوانند۔

کوس - با ثانی مجهول بر وزن طوس بمعنی فرو کوفتن باشد که عربان صدمه گویند و دو کس که دوش بر دوش یا پهلو بر پهلو زنند و نقارهٔ بزرگ را نیز گویند و آنرا هم بسبب فرو کوفتن باین نام خوانده اند و بمعنی صف و قطار و جرگه هم آمده است و نام قصبه ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد و نوعی از بازی باشد و آن فی الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد چه مهرهای آنرا نیز در دو جانب دو صف چینند و چون کوس بمعنی صف آمده است آنرا هم باین اعتبار کوس گویند و گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس را نیز گویند که از گوشهای دیگر زیاده یعنی دراز تر شده باشد و بمعنی ایما و اشاره هم آمده است و

بهندی بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد۔

کوسان ـ باسین بی نقطه بر وزن سوزان نام شخصی بود نای و نی نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم و نوعی از خوانندگی را نیز گویند و نام قصبهٔ باشد از مازندران۔

کوست ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی رستنی باشد که آنرا بعربی حنظل گویند و درخت آنرا اشرسی خوانند و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن پوست بمعنی نقاره و طبل و مانند آن باشد و الم و آسیب و آزار را نیز گویند که از پهلو به پهلو و دوش بر دوش زدن و فرو کوفتن بهم رسد و آن را عربان صدمه خوانند۔

کوستن ـ بر وزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد۔

کوس فرو کوفتن ـ کنایه از کوچ کردن پادشاه یعنی از منزلی بمنزلی دیگر نقل و تحویل نمودن۔

کوسک ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و کاف باقلا را گویند و بعربی جرجیر خوانند۔

کوسه ـ بر وزن بوسه معروف است یعنی شخصی که او را در چانه و زنخ زیاده بر چند موی نباشد و همچنین شخصی که در دهانش بیست و هشت دندان نباشد و معرب آن کوسج است و نام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آنرا فرح خوانند۔

کوسه برنشین ـ نام جشنی ست که پارسیان در غرهٔ آذر ماه می کرده اند و وجه تسمیه اش آنست که درین روز مرد کوسهٔ یک چشم بد قیافه مضحکی را بر الاغی سوار می کردند و داروهای گرم بر بدن او طلا می نمودند و آن مرد مضحک مروحه و بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد میکرد و از گرما شکایت می نمود و مردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان پادشاه نیز با او همراه بودند و از هر دکانی یک درم سیم میگرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهمال و تعلل می کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آن کس می پاشید و از صباح تا نماز پیشین هر چه جمع می شد تعلق بسرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر بکوسه و جمعی که با او همراه بودند و اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان در می آمد او را آنقدر که توانستندی میزدند و آن روز را بعربی رکوب کوسج خوانند گویند درین روز جمشید از دریا مروارید برآورد و درین روز خدای تعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود و هر که درین روز پیش از آنکه حرف زند بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد۔

کوسیاد ـ با یای حطی بر وزن اوستاد سنگ سیاهی باشد که سوهان وران کار کنند و چون در آب گذارند ماهیان بران جمع شوند گویند مکلس آنرا یعنی سوختهٔ آنرا با آهن ضم کنند سیماب را منعقد سازد۔

کوش ـ با ثانی مجهول بر وزن موش بمعنی کوشش و سعی باشد و امر بکوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و کوشش و سعی کن و کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل باشد و نام روز چهارم است از ماههای فارسی۔

کوشا ـ بر وزن نوزا بمعنی کوشنده و سعی کننده در جنگ و جدال باشد۔

کوشاب ـ بر وزن و معنی دوشاب است و آنرا از شیرهٔ انگور پزند۔

کوشاد ـ بر وزن فولاد بیخ گیاهی باشد خوش رنگ و آنرا جنطیانا گویند تریاق جمیع زهرهاست۔

کوشاسب ـ بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای ابجد زده بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم بنظر آمده است و کابوس و عبد الجنه را نیز گفته اند و آن گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و امردی را نیز گویند که هنوز خطش نه دمیده باشد و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است

کوشان ـ بر وزن جوشان کوشش و سعی و جهد کننده را گویند۔

کوشش - با ثانی مجہول بروزن پوشش بمعنی سعی جہد و جنگ و جدل باشد۔

کوشک - بضم اول و فتح ثالث بروزن موشک بمعنی کوچک باشد و مردم کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوشق است و بسکون ثالث بناے بلند را گویند و بعربی قصر خوانند۔

کوشکنجیر - بضم اول و فتح کاف دوم بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و گلولهٔ توپ باشد و وجه تسمیهٔ آن کوشک انجیر است یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است

کوشه - بروزن توشه بمعنی کوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده باشد۔

کوشیار - بروزن هوشیار نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است و بکاف فارسی هم آمده است۔

کوغ - بروزن دوغ بمعنی درون شدن و اندرون رفتن آمده است

کوف - بروزن سوف پرنده ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم و چغد نیز گویند و آن دو قسم می باشد کوچک و بزرگ کوچک را چغد و بزرگ را بوم خوانند و شاعر بولهیکان نیز گفته اند

کوفت - بضم اول و سکون ثانی و فا و فوقانی بمعنی آسیب و آزار و ضربی باشد که از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن بکسی رسد و ماضی آزار و آسیب رسانیدن هم هست یعنی آسیب و آزار رسانید۔

کوفته - بروزن سوخته بمعنی آسیب رسیده و آزار کشیده باشد و گلولهای کوچک و بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در دیگ آش و شله و امثال آن اندازند و کنایه از مردم ابله و نادان و احمق هم هست۔

کوفته بریان - نوعی از طعام باشد و آن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح و روغن بریان کنند و بر روی خشکه نهند و بخورند۔

کوفج - با ثانی مجهول بروزن کوسج نام جماعتی است که در کوهہاے کرمان ساکن اند و معرب آن قوفص باشد۔

کوفجان - با جیم بروزن بوستان قفس مرغان را گویند و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوهہاے کرمان۔

کوفشانه - با ثانی مجهول و شین نقطه دار بروزن مور یانه بمعنی جولاهه و بافنده باشد۔

کوک - با ثانی معروف بروزن دوک بمعنی کمان باشد و آواز و صداے بسیار بلند را نیز گویند و با ثانی مجهول بمعنی کاهو باشد و آن تره ایست که خوردن آن خواب آورد و بعربی خس گویند و بخیهاے دور دور را نیز گفته اند که بطریق استعجال بر دو پارچهٔ جامه که خواهند بهم پیوند کنند زنند تا دوختن کم و زیاده نشود و آهنگ ساختن سازها و موافق نمودن آوازها باشد با هم و بمعنی سرفه هم آمده است و بمعنی گنبدے هم هست۔

کوکا - بروزن و معنی غوغا باشد که صدا و آواز بسیار بلند است و یکی از نامهاے ماه هم هست که عربان قمر خوانند۔

کوکان - با ثانی مجهول بروزن سوهان سازو برگ استادان گازر را گویند۔

کوکبا - بفتح اول و ثالث و باے ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند ستاره را گویند و عربان کوکب خوانند۔

کوکب شاموس - نام گلیست و آنرا از جزیرهٔ قبرس آورند و آن از گل مختوم خشک ترمی باشد دارو ے کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و بعربی طین شاموس خوانند۔

کوکبوس - بفتح اول و سکون ثانی بروزن اشکبوس بمعنی بخ و نار است باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است۔

کوکبه - بفتح اول و ثالث و باے ابجد چوب بلند سر کجی باشد با گوے فولادی صیقل کرده از ان آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی ست و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و بسیارے و انبوهی مردم را نیز گویند بمعنی درخشان عربی ست۔

کوک کردن - یعنی موافق ساختن ست اعم از ساز و آواز وغیره -

کوکلک - با ثانی مجهول و فتح لام بر وزن کوچلک غوزهٔ پنبه را گویند که هنوز نشگفته باشد یعنی غلافی که پنبه در درون آنست -

کوکله - با ثانی مجهول و کسر ثالث و فتح لام مرغیست تاجدار که آنرا شانه سر گویند و مرغ سلیمان همان ست و بعربی هدهد خوانند و بر وزن حوصله هم گفته اند -

کوکما - با ثانی مجهول و میم بر وزن روستا بلغت ژند و پاژند یکی از نامهای آفتاب ست -

کوکن - با ثانی مجهول بر وزن سوزن جغد را گویند و آن مرغیست که بنحوست اشتهار دارد و غلانیم رس بریان کرده نیز گفته اند که در مل باشد و بهندی نام ولایتی ست از ملک دکن بر ساحل دریای عمان -

کوکنار - بر وزن هوشیار غلاف و غوزهٔ خشخاش باشد و بعربی رمان السعال گویند و بعضی تخم خشخاش را هم گفته اند و عصاره و فشردهٔ آنرا نیز گویند -

کوکنک - با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن کوچک مصغر کوکن ست که جغد باشد و آن پرنده ایست بنحوست مشهور -

کوکو - بضم هر دو کاف و سکون هر دو واو صدا و آواز فاخته را گویند و خاگینه را نیز گفته اند -

کوکوز - بضم اول و ثالث و سکون زای هوز نوعی از قماش نفیس لطیف باشد -

کوکوه - بفتح رابع بر وزن غلغله یعنی کوکنک است که جغد باشد -

کوکه - با ثانی مجهول و فتح ثالث یعنی کوکو است که جغد باشد و آن پرنده ایست منحوس و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی در طفلی با هم شیر خورده باشد و قرص نان کوچک را هم می گویند -

کول - بفتح اول بر وزن گل نوعی از پوستین ست که آنرا از پوست گوسفند بزرگ دوزند و در زیر پای آنرا تسمه دوزند و نمد و گلیم و پلاس کهنه و اسپ کم راه و مهمیز خورد و کند رو را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف باشد و با ثانی مجهول بمعنی تالاب و استخر و آبگیر بود و جغد را نیز گفته اند که پرندهٔ منحوس باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و ترکان هم تالاب را کول می گویند و مردم گیلان و بیه پس پشته و تل را و بهندی امر بکشودن باشد یعنی بکشا -

کولاب - با ثانی مجهول بر وزن دولاب استخر و تالاب را گویند و موجهٔ عظیم را نیز گفته اند و نام ولایتی ست از مضافات بدخشان که آنرا ختلان می گویند و نام شهری و مدینه هم بوده است -

کولاک - با ثانی مجهول بر وزن پوشاک بمعنی دوم کولاب است که موجهٔ عظیم باشد -

کولان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان نام کوهیست و گیاهی را نیز گویند که در آب روید و از آن حصیر بافند -

کولانج - بضم اول و سکون نون و جیم نام حلوائیست که آنرا لابرلا می گویند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و بعضی باشد که آنرا قنوطیغ خوانند -

کولاویان - بضم اول و کسر واو دوم بر وزن یونانیان پهلوانان و گردان را گویند -

کولخ - بر وزن دوزخ بمعنی آتشدان و منقل باشد و با ثانی مجهول نام مرزی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان بروئینه دژ رسانید -

کولغنچه - بضم اول و غین نقطه دار و فتح جیم فارسی غازهٔ زنان را گویند و آن سرخی باشد که بر روی مالند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست -

کولک - بر وزن کودک کدوی را گویند که زنان پنبه

رشتن را دران نهند۔

کولم۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ومیم فلفل سیاه را گویند وآن معروفست۔

کولنج۔ بروزن ومعنی قولنج باشد وآن بادیست که بسبب آن شکم وپهلو درد کند وبیم هلاکت باشد وقولنج معرب کولنج بود وآتشدان را نیز گویند ونام نوائیست از موسیقی۔

کولنگ۔ با ثانی مجهول بروزن هوشنگ حیز ومخنث وپشت پاے را گویند۔

کوله۔ با ثانی مجهول بروزن لوله گوے را گویند که صیادان دران نشینند تا صید ایشان را نه بیند ودام را افگنند وبمعنی ابله واحمق وبے عقل وکوتاه باشد وبمعنی حرام زاده هم هست وخارپشت کلان وکوچک را نیز گفته اند واین معنی با کاف فارسی هم آمده است۔

کولیدن۔ با ثانی مجهول بروزن ژولیدن بمعنی کندن وکاویدن زمین باشد وریشه کندن وبرآوردن از زمین را نیز گویند۔

کوم۔ بضم اول بروزن موم گیاهے باشد خوشبوے که آنرا اذخر گویند وبعضے گفته اند گیاهیست که در زمین شیار کرده پیدا شود وبیخ وریشهٔ آن همچو نے باشد وبمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است ودر عربی گله ورمهٔ شتران را گویند وبفتح اول هم در عربی بالا رفتن اسپ نر باشد بر اسپ ماده۔

کوماج۔ بمعنی کماج ست وآن نانے باشد معروف۔

کومر۔ بضم اول وفتح ثالث وسکون راے قرشت بلغت ژند وپاژند بمعنی امرود باشد وآن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند۔

کومش۔ بکسر ثالث بروزن جوشش چاه جوے وکنکن را گویند که چاه کن باشد۔

کومه۔ با ثانی مجهول وفتح ثالث خانهٔ را گویند که از نے وعلف سازند وگاهے پالیزبانان دران نشسته محافظت فالیز وزراعت کنند وگاهے صیادان درکمین صید نشینند۔

کون۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون نون درخت بید را گویند وآن نوعے از بید باشد که بار ومیوه ندهد وبعربی غرب خوانند وحیز ومخنث را هم مے گویند وبضم اول وکسر ثانی روستا وجمیعے باشد در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند وباین معنے بفتح اول وثانی هم بنظر آمده است وحیز ومخنث را نیز گفته اند وبضم اول وسکون ثانی سرین وجفته ونشستگاه باشد وبفتح اول وسکون ثانی در عربی چیزے حادث را گویند یعنے نبوده وپیدا شده۔

کونج۔ بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم شونیز را گویند که سیاه دانه باشد وآنرا بر روے خمیر نان پاشند۔

کون خاریدن۔ کنایه از پشیمان شدن باشد۔

کون خر۔ بکسر نون وفتح خاے نقطه دار وسکون راے بے نقطه معروفست وکنایه از مردم درشت ناهموار بی تمیز ونادان وبے عقل واحمق باشد۔

کونده۔ بفتح اول بروزن رونده چیزے باشد که آن را مانند دام از علف بافند ودران کاه وسرگین وامثال آن کنند وبر شتر والاغ بار کرده هر جا خواهند برند وخربزهٔ نارسیده را نیز گویند۔

کونسته۔ بروزن گلدسته جفته وسرین وکفل آدمی را گویند۔

کونه۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی کونسته است که کفل وسرین آدمی باشد۔

کونیان۔ با یاے حطی بروزن مولتان بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند۔

کوه۔ بروزن ومعنی کبود ست وآن رنگے باشد معروف وآسمان بدان رنگ است۔

کوه۔ بضم اول وفتح ثانی غوزه وغلاف پنبه را گویند وکنار که غلاف خشخاش باشد وپیلهٔ ابریشم وآنچه بدینها ماند همه را کوه میگویند وبضم اول وظهور ها معروفست و

عربان جبل خوانند۔

کوه ابراهیم ۔ نام کوہے ست در ولایت کرمان۔

کوه اخضر ۔ کنایه از کوه قاف است۔

کوه اسد ۔ بفتح همزه وسین بے نقطه کوہیست که پیوسته آتش ازان افروخته و درخشان باشد و هرگز فرو ننشیند۔

کوه ماموی ۔ بضم اول وثالث بالف کشیده وضم میم بواو رسیده و بتحتانی زده نام نوعے از بازی باشد وآن چنان ست که خاک را توده کنند وموے درمیان آن پنهان سازند و بعد ازان آب بران ریزند و گل کنند پس گروے دو شریطه بیندند و بر دور آن گل نشینند وموے را طلبند هر که بیابد شرط دیگرو را ببرد وآن بازی را بعربی بقیری خوانند۔

کوهان ۔ بثالث مجهول بروزن سوهان بمعنے زین اسپ و آنچه از پشت شتر وگاو برآمده هم کوهان مے گویند لیکن بطریق مجاز۔

کوهان ثور ۔ بفتح ثاء مثلثه لفظ ثانی برآمدگی پشت گاو را گویند وبمعنی پروین هم هست وآن چند ستاره کوچک باشد که بمنزله کوهان ست در ثور وآن یکے از منازل قمرست و بعربی ثریا خوانند۔

کوه پاره ۔ بباے فارسی بروزن گوشواره حصه و پاره و قطعه از کوه را گویند و کنایه از اسپ هم هست که عربان فرس خوانند

کوه پایه ۔ دامن کوه را گویند یعنے زمینے که در پائین کوه واقع است وبمعنی کوهستان هم هست۔

کوه بر کوه ۔ عنبر مطبق را گویند وآن نوعے از عنبرست که طبقه طبقه بر روے هم نشسته است مانند کوه۔

کوه پشت ۔ بروزن ومعنی کوژپشت ست که بعربی احدب خوانند۔

کوه تیغ ۔ کنایه از روشنی بسیارست۔

کوهج ۔ بضم اول وکسر ثالث وسکون جیم آلوے کوهی را گویند وبعربی زعرور خوانند ودرخت آنرا عوسج مے گویند۔

کوه جگر ۔ کنایه از مردم صاحب حوصله و دلیر وشجاع باشد۔

کوه جلیل ۔ بکسر ثالث وفتح جیم نام کوہے است که نوح علیه السلام درانجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول ازان خانه جوشیده

کوه رحمت ۔ بکسر ثالث وفتح راے قرشت نام کوہے ست نزدیک بمکه معظمه۔

کوه رونده ۔ کنایه از اسپ ست که بتازی فرس خوانند۔

کوهستان ۔ معروف ست که کوهسار باشد یعنی جائے که درانجا کوه بسیارست ونام ولایتے هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم مے گویند ومعرب آن قهستان ست و بتعریب اشتهار دارد وقبل ازین سمرقند را نیز مے گفته اند۔

کوه کوب ۔ بضم اول وکاف در چهارم وسکون واو وبا ابجد کنایه از اسپ وشتر ست وفرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود۔

کوهکین ۔ بکاف فارسی بروزن پوستین بمعنی خداوند وصاحب وبزرگ باشد۔

کوهم ۔ بثانی مجهول وکسر ثالث که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنان که مسماے بالفعل آید وبسکون میم گیاهے است که آن در زمین شیار کرده مے باشد و بیخ و ریشهٔ آن به نے مے ماند۔

کوه محروق ۔ یعنی کوه سوخته وآن کوہے ست سیاه در حدود ارمن۔

کوهنگ ۔ بروزن هوشنگ بمعنی خیز کردن و برجستن باشد۔

کوهه ۔ بثانی مجهول وفتح ثالث زین اسپ را گویند عموماً وبلندی پیش وپس زین اسپ را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه وعقب را پس کوهه خوانند وهر چیز بلند را نیز گفته اند وبرآمدگی پشت گاو وپشت شتر را هم میگویند ومطلق بلندی را نیز گویند وبمعنی موجهٔ آب هم هست وجن را نیز گفته چنانکه جن گرفته را کوهه گرفته هم میگویند وبمعنی نهیب وحمله هم آمده است۔

کوهه آب - بمعنی جست و خیز آب ست که موجهٔ بزرگ باشد۔

کوهه آسمان - بمعنی بلندی آسمان ست و بمعنی اوج هم آمده است۔

کوهه گرفته - جن گرفته را گویند یعنی شخصی که او را جن گرفته باشد۔

کوهی - با ثالث بتحتانی رسیده آهوی کوهی را گویند و بعربی زعرور خوانند و مردمی را نیز گویند که در کوهستان می باشند۔

کوهیج - بکسر ثالث و سکون تحتانی و جیم بمعنی کوهج است که آلوی کوهی باشد و بعربی زعرور خوانند۔

کوهین - با ثانی مجهول بر وزن شوهین گیاهیست که هیچ آن هیچ نمی ماند و در زمین شیار کرده بسیار ست۔

کوی - بر وزن جوی راه فراخ و کشاده را گویند که شاه راه باشد و بمعنی سرگذر و محله هم بنظر آمده است۔

کویچه - بر وزن مورچه مصغر کوی ست که راه کوچک و تنگ باشد۔

کویر - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن دلیر زمین بی آب و شوره زار باشد و آنرا بعربی قراح گویند و بمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور آب ماند و زمینی را نیز گفته اند که باران بران باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبهٔ خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد شد بران دشوار بود و بمعنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهرآلود باشد۔

کویز - با ثالث مجهول بر وزن مویز کنج و گوشهٔ خانه را گویند۔

کویژ - با زای فارسی بر وزن تمیز بمعنی کیل باشد و آن پیمانه ایست که چیزها بدان پیمایند و بعربی قفیز خوانند و بعضی گویند کویژ بمعنی کیل به فتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است و آن میوهٔ باشد صحرائی شبیه بسیب و آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند والله اعلم۔

کویست - بضم اول و سکون سین بی نقطه بر وزن گریخت بمعنی کوفتگی و آزار باشد۔

کویستن - بضم اول بر وزن گریختن بمعنی کوفتن غله و غیر آن باشد و بکسر اول و فتح اول هم آمده است۔

کویسته - بفتح اول بر وزن نبیخته غلهٔ کوفته شده را گویند و دو طرف سرین و نشستگاه را نیز گفته اند و ظاهرا که با کون سته بفتح نون تصحیف خوانی شده باشد۔

کویستیدن - بضم اول بر وزن گریزیدن بمعنی کویستن است که کوفتن غله و غیر آن باشد و به فتح اول و کسر اول هم آمده است۔

کویش - به فتح اول بر وزن حشیش ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند۔

کویشه - بر وزن همیشه بمعنی کویش ست که اوانی و ظروف دوغ و ماست باشد۔

کویل - با ثالث مجهول بر وزن طویل شگوفهٔ بابونه و ریحان را گویند۔

کویله - با ثالث مجهول بر وزن طویله بمعنی کاکل باشد که موی میان سر ست و بضم اول و فتح ثالث هم گفته اند۔

کوین - بضم اول بر وزن سرین دست افزاری ست رفتگران را مانند کفهٔ ترازو که از برگ خرما بافند۔

کوینه - بضم اول و فتح ثالث گیاهی باشد شیرین که مردمان خورند۔

کوی هفتاد راه - بکسر ثالث کنایه از دنیا و روزگار ست۔

کوی یافت - با تحتانی بالف کشیده و بفا و فوقانی زده طفلی را گویند که بر سر راه انداخته باشند

بیان بست و دوم

در کاف تازی با ها مشتمل بر چهل و پنج لغت و کنایت

که - به فتح اول و سکون و ظهور ثانی مخفف کاه است که اسپان و شتران و گاوان و خران خورند و بضم اول مخفف

کوه است و بعربی جبل گویند و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوهست
که پیش و پس زین اسپ و موجهٔ آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد
و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی کوچک باشد و بکسر اول و خفای
ثانی افادهٔ معنی علت و دلیل کند چنانکه گویند بسبب آتش دم
که نماز نمی کرد۔

کها - بروزن خطا بمعنی جبل و منفعل و شرمنده باشد۔

کهاب - بروزن شهاب گیاها و دواهای جوشانیده باشد
که گرما گرم بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند تا درد
ساکن شود۔

کهان - بفتح اول بروزن و معنی جهان است که عالم
و دنیا و روزگار باشد و مخفف کیهان هم هست که آن نیز بمعنی
جهان است و بکسر اول جمع که بمعنی کوچکان و خردان باشد۔

کهب - بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد بمعنی ننگ
و عار باشد و بکسر اول نیز بنظر آمده است۔

کهبد - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد مخفف
کوه بود است یعنی کوه بودنده که عبارت از زاهد و عابد و
مرتاض و گوشه نشین و دهقان باشد و بمعنی تحصیلدار و
خزانه دار و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند بکسر قاف
و بمعنی سمسار نیز گفته اند و بمعانی آخر که خزینه دار و تحصیلدار
و صراف و سمسار است بفتح اول و کسر اول هم آمده است که
بروزن سرمد نعمت باشد و معرب آن جهبذ است۔

کهپر - بفتح اول بروزن رهبر نام ولایتی است در هندوستان

کهپرک - بفتح اول و رای قرشت بروزن احمدک
بادنجان را گویند و آن چیزیست معروف که قلیه کنند و خورند

کهبل - بضم اول بروزن مهمل بمعنی بی عقل و احمق و ابله
باشد و بفتح اول و ضم ثالث هم آمده است۔

کهبله - بضم اول بروزن تبکده بمعنی کهبل است که بی عقل
و ابله و احمق باشد و بفتح اول هم آمده است۔

کهپیکر - مخفف کوه پیکر است که فیل و اسپ قوی هیکل باشد۔

کهتاب - بروزن مهتاب بمعنی کاه دود باشد و ادویهٔ جوشانیده
را نیز گویند که گرما گرم بجهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده
و از جای برآمده بندند۔

کهتر - بکسر اول بروزن مهتر بمعنی کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچک
و خرد باشد۔

کهر - بفتح اول و ثانی بروزن سفر رنگی باشد مخصوص اسپ
و استر و آنرا کمیت هم می گویند۔

کهربا - مخفف کاه رباست هرکه با خود دارد از علت یرقان
ایمن باشد۔

کهربا رنگ - بمعنی لون و رنگ زرد است و چیزی را
نیز گویند که خاصیت کاه ربا داشته باشد و کنایه از بدبائیده و
و بر دارنده و سبکدست هم هست۔

کهرم - بضم اول بروزن رستم نام مبارزی بوده تورانی
که بر دست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ
کشته شد۔

کهره - بفتح اول بروزن بهره بزغالهٔ شیرمست را گویند۔

کهرک - بروزن تغزک خردل بوستانی باشد گویند اگر
آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش بریزند انار
آن درخت شیرین گردد و بعضی گویند که تره تیزک است
که بزبان عربی جرجیر خوانند۔

کهزل - بفتح اول بروزن مهزل رستنی و داروئی
باشد که در دواها نیز بکار برند و بعربی جرجیر گویند ادرار آورد
و ملین و مسخن و مقوی باه باشد۔

کهسار - بروزن رخسار مخفف کوهسار است یعنی
زمینی و جائی که در آنجا کوه بسیار باشد۔

کهستان - بروزن گلستان مخفف کوهستان است و
نام ولایتیست از خراسان و معرب آن قهستان باشد
و الحال بتعریب اشتهار دارد۔

کهسته - بضم اول بروزن گ[illegible]ته کوزهٔ پر آب را گویند۔

کهسله - بروزن مسئله بمعنی نادان و احمق باشد -
کهشته - بالشین نقطه دار بروزن و معنی کهسته است که کوزهٔ پر آب باشد -
کهکان - بضم اول و کاف بروزن بهتان بمعنی کوهکن باشد و کهکانی بمعنی کوه کنی است -
کهکشان - بروزن مهوشان مخفف کاهکشان است و آن سفیدی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیار ستارهای کوچک نزدیک بهم است و عربان مجره میگویند -
کهکوب - بضم اول و کاف بروزن اسلوب کنایه از اسپ و شتر باشد و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده -
کهلم - بفتح اول و لام بروزن شلغم بمعنی بادنجان است -
کهله - بفتح اول بروزن بهله پیمانهٔ گاو رسیمانی زر د سم را گویند و زر سفیدی رایج را نیز گفته اند و بترکی آقچه خوانند -
کهنبار - بفتح اول و بای ابجد بروزن قلمکار مخفف کاه انبار است که انبار کاه باشد و بضم اول بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند و بارگاه را نیز گویند و زردشت گفته است که روزگار کهن بار باکروه است و بهر بارے گونهٔ آفریده است چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و جهان را با مردم بهمه آفریده و هر یک از این کهن بار را هیچ روز است و نام شان هم کهن بار است اضافهٔ اول و دوم همچو کهن بار اول کهن بار دوم و کهن بار سوم و فارسیان بهر کهن بارے جشنے سازند و عید کنند چنانچه در کلاهنبار بتفصیل مذکور شد -
کهن خرابات - کنایه از دنیاے فانی است -
کهن دز - بازاے هوز بروزن مهندس نام قلعه ایست قدیم از قلاع بدخشان و معرب آن قهندز است و الحال نیز بقهندز اشتهار دارد -
کهن دیر - کنایه از آسمان است و کنایه از دنیا و جهان هم هست -
کهنره - بفتح اول و ثانی و زاے هوز و سکون ثالث بمعنی خمیازه است و آن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یا آمدن تپ و بعربی تمطی گویند -
کهن فرش - بفتح فا کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند -
کهنی - بکسر اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده خانهٔ زمستانی باشد و خرس را نیز گویند و آن جانوریست معروف -
کهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده نام قلعه ایست در ولایت سیستان -
کهیانا - بروزن احیانه دوائیست که آنرا بعربی عود الصلیب گویند بر مصروع آویزند نافع باشد -
کهیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده بمعنی کهی است که نام قلعه باشد از ولایت سیستان و بعضے گویند کهیج معرب کهی باشد -
کهیر - با ثالث مجهول بروزن صفیر سیب صحرائی باشد و آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند -
کهیلا - بالام بروزن امینا نام مینا رنی بوده ایرانی -
کهیله - بروزن جمیله پوست درختے باشد نازک و تنگ مانند شطیطیع و آنرا در دواها بکار برند -
کهین - بکسر اول بروزن نگین بمعنی کوچکترین باشد چه که بمعنی کوچک است و سیب صحرائی را نیز گویند که بعربی زعرور و دوقلشه خیات خوانند بسبب آنکه دانهٔ آن سه پهلوی باشد -
کهینه - بکسر اول بروزن نگینه بمعنی کهین است که کوچکترین باشد -

بیان بست و سوم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد و پنج لغت و کنایت

کی - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کدام و چه وقت باشد و در وقت انکار نیز این لفظ را گویند و بمعنی پادشاه و پادشاهان یعنی پادشاهے که در عصر خود از همه پادشاهان بزرگتر باشد و بعربی ملک الملوک خوانند و پادشاه قهار و جبار بلند مرتبه را نیز گویند و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته اند چه بلندترین کواکب سیاره است و بعضے گویند معنی لغوی سگے

پادشاه قهارست و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ باشد کے می گفته اند و بعضے پنج میگویند و کیومرث را داخل می دانند و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند و بمعنی پاکیزه و لطیف هم آمده است و اصیل و نجیب را نیز میگویند و ترجمهٔ سلطان هم هست و بعضے گویند که این نام را زال پدر رستم بقباد گذاشت و کے قباد خوانده و در عربی به تشدید ثانے بمعنی داغ باشد که بر پوست و پا و اعضاے دیگر نهند و لکه و نشان را هم گفته اند۔

کیا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی کے ست که پادشاه بزرگ جبار باشد و مرزبان را نیز گویند که زمیندار باشد یعنی پادشاه کوچک و پهلوان را هم میگویند و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده است و بمعنی دهقان هم هست و طبائع را نیز گویند که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز و بمعنی پاکیزه و لطیف هم گفته اند و بلغت سریانی مصطکی را گویند و آنرا بعربی علک رومی خوانند و بعضے گویند علک رومی نوعے از مصطکی ست و بمعنی دهان هم بنظر آمده است که بعربی فم گویند۔

کیاباد۔ با دال ابجد بروزن خرابات بمعنی جبروت ست همچنانکه روان کرد بمعنی ملکوت باشد۔

کیاجور۔ بفتح اول بروزن بلاد و ر عاقل و فاضل و دانا را گویند۔

کیاخره۔ بکسر اول و ضم خاے نقطه دار و فتح رای بی نقطه نورے را گویند که از جانب الله بپادشاهان فائض می شود چه کیا بمعنی پادشاه و خره نورے باشد از جانب خدای تعالیٰ فائض بر بندگان خود که بسبب آن ریاست کنند و با واو معدوله هم آمده است که کیاخوره باشد۔

کیاخن۔ بروزن فلاخن بمعنی آهسته رفتن و بآهستگی استوار نرمی و همواری کارے کردن باشد و سخن چرب و شیرین را هم گفته اند و با کاف فارسی هم آمده است۔

کیاخوره۔ با واو معدوله بروزن و معنی کیاخره است و آن نورے و پرتوے باشد از جانب خداے تعالیٰ بسوے خلق که بسبب آن نور بعضے پادشاه و بعضے رئیس شوند و بعضے صنعت و حرفت آموزند۔

کیاده۔ بروزن پیاده بمعنی رسوا باشد۔

کیار۔ بکسر اول بروزن دیار بمعنی کاهلی باشد و بضم اول هم آمده است و نام گیاهے هم هست۔

کیارا۔ بفتح اول و ثانی و رابع هر دو بالف کشیده بمعنے اندوه و ملالت و تیرگی روے باشد بسبب گلو فشردن و خفه کردن یا چیزے بسیار خوردن و آنرا بعربی کلفت گویند و بمعنے تاسه هم آمده است و آن میل و خواهش بهم رسانیدن بخوردنی با و این حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد۔

کیارش۔ بفتح اول و رابع بروزن جفاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کے ارمین۔ با میم بروزن فروردین نام یکے از چهار پسر کیقباد است۔

کیارنگ۔ با کاف فارسی در آخر بروزن دماونده رنگ پاکیزه و لطیف را گویند و بمعنی سفید هم آمده است۔

کیازند۔ بکسر اول و فتح زاے نقطه دار و سکون نون و دال بے نقطه بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم باشد چه کیا پادشاه و زند بزرگ و عظیم را گویند۔

کیاغ۔ بکسر اول بروزن چراغ بمعنی گیاه است که علیف باشد۔

کیاگن۔ با کاف دوم فارسی بروزن مساکن بمعنے مخالف باشد و درشت و ناهموار را نیز گویند۔

کیان۔ بفتح اول جمع کے باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ و پادشاهان کیان را نیز گفته اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کے لهراسپ باشد و بضم اول خیمهٔ گردی را گویند که بیک ستون برپاے باشد و آنرا گلنبدی هم میگویند

کیانی

وبعضی گویند خیمهٔ گردان وعربان صحرانشین باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است وهم ستاره وهم کوکب ونقطهٔ پرکار را گویند که مرکز دائره است۔

کیانا۔ بروزن زبانا بمعنی طبائع باشد که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر اربع را نیز گویند و اصل و بنای هر چیز را هم گفته اند و مرزبان هم میگویند که زمیندار باشد۔

کیان خره۔ بضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطه بمعنی کیا خره است و آن نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی را گویند که از جانب خدای تعالی به بندگان فائز شود که بدان سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنعت و حرفت آموزند۔

کیان خوره۔ با واو معدوله بمعنی کیان خره است که نوری باشد از جانب الله فائض بپادشاهان در دنیا۔

کیپا۔ بفتح اول و بای فارسی بروزن شیدا الغت اندو با نقره را گویند و بعربی فضه خوانند۔

کی پشین۔ با بای فارسی و شین نقطه دار بروزن درگزین نام یکی از چهار پسر کیقباد است و ببای فارسی نون مکسور هم بنظر آمده است۔

کیبو۔ بکسر اول و ضم بای ابجد بروزن تیهو علیست برگها و آنرا دینار هم میگویند و بعضی گویند علفیست کوچک و گلها مشابهت دارد و آشیانه سازد که گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند۔

کیبیدن۔ با بای ابجد بروزن تپیدن بیک سو رفتن و تماشی نمودن و از جای گشتن و از جائی بجائی گشیدن و گردانیدن باشد۔

کیتو۔ با تای قرشت بروزن تیهو نام پرنده ایست که بیشتر اوقات سنگریزه خورد۔

کیثو فیلا۔ با تحتانی مجهول و ثای مثلثه بواو و فا بیای حطی رسیده و لام بالف کشیده لغتیست یونانی و معنی آن بفارسی از سنگ ساخته باشد و آن صمغیست بغایت صلب و از درخت نوعی از بلوط بهم میرسد و بعربی صمغ البلاط گویند و بحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است و بعضی گویند سریانی است۔

کیثه۔ با ثای مثلثه بروزن کیسه چرک و ریم نقره را گویند و بعربی خبث الفضه خوانند۔

کیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم ابجد خر الاغ دم بریده را گویند و چاروای را نیز گفته اند که زیر گلو و زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد۔

کیچ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و جبه ای از جامهٔ ابریشمی هم هست و نام ولایتیست نزدیک بسیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته هم آمده است۔

کیچ کیچ۔ بروزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته آهسته باشد۔

کیچه۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کوچه است که راه تنگ باشد۔

کیخ۔ بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه دار چرکی را گویند که در گوشهای چشم بهم رسد و چرکی که بر پوست دباغی نشیند۔

کیخسرس۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم خای نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه غله ایست که آنرا گاورس میگویند۔

کیخسرو۔ بمعنی پادشاه بلند مرتبه و امام عادل باشد و نام پادشاهیست مشهور۔

کیخسروی۔ نام لحنیست که بربد سی لحن باربد افزوده است و بقول بعضی سی و یک لحن است۔

کید۔ بفتح اول بروزن صید نام پادشاه قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را اسکندر بحبالهٔ نکاح در آورده بود و چیزی را نیز گویند که بدان طلا و نقره و امثال آنرا بهم وصل کنند و آنرا بعربی لحیم خوانند و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله و جنگ و جدال و حائض شدن زن باشد۔

کیدپا - بابای فارسی بروزن اژدہا نام زنی ست کہ پادشاہ بردع بودہ واو را نوشابہ میگفتند ومعرب آن قیدافہ ست -

کیرخ - باول بثانی کشیدہ و راے بے نقطہ مفتوح بخاے نقطہ دار زدہ دو تختہ میان پیوستہ باشد کہ قرآن وکتاب بران نہند وبعربی رحل خوانند وباین معنی باکاف فارسی ہم آمدہ ست و اصح آنست -

کیرو - بروزن پیرو بمعنی حفظ ونگاہ داشتن وحصول چیزہا کہ باشد کہ پیش ازین در ذہن پوشیدہ بودہ -

کیریان - بیاے حطی بروزن میہمان بمعنی فدا و قربان باشد وآن بدلی ست کہ خود را یا دیگرے را بدان از بلاے برہاند -

کیز - باول بثانی کشیدہ وبزاے نقطہ دار زدہ بمعنی نمد باشد وآنرا از پشم مالند وبعربی لبد گویند -

کیس - بکسر اول وسکون ثانی وسین بے نقطہ چین وشکنج را گویند وبعربی توبرہ وخریطہ را خوانند -

کیسرگونہ - بفتح اول وثالث ونون آخر وسکون ثانے وراے قرشت وکاف فارسی بواو رسیدہ نام دوائیست کہ آنرا بیونانی فولیون وبعربی جعدہ گویند یرقان سیاہ را نافع است -

کیسنہ - بروزن اشکنہ ریسمانے را گویند کہ بوقت رشتن بر دوک پیچیدہ شود -

کیسو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیدہ بمعنے کیسرگونہ ست وآن دواے باشد کہ بعربی جعدہ گویند -

کیسہ بردوختن - کنایہ از توقع داشتن بافراط باشد -

کیسہ بصابون زدن - کنایہ از خرج کردن وخالے نمودن باشد -

کیسہ دار - بروزن ریشہ دار شخصے را گویند کہ چیزہا را بوقت ارزانی بخرد ونگاہ دارد ودر ایام گرانی بفروشد -

کیسۂ صورت گشادن - بمعنی مسخ شدن باشد یعنی چیزے صورت اصلی خود را رہا کند وصورت دیگر بہتر ازان بگیرد -

کیش - بثانی مجہول بروزن ریش بمعنی ترکش باشد وآن جائیست کہ تیر دران کنند وبرکمر بندند وبمعنی دین ومذہب وملت ہم آمدہ ست وبرمرغان را گویند مطلقاً خصوصاً پرے کہ بر تیر نصب کنند ونام شہریست در جزیرۂ از دریا وآن بہرمز اشتہار دارد ووجہ این آنست کہ چون بر بلندیہاے اطراف ہرموز بر می آیند مانند کیش کہ ترکش باشد بنظر در می آید ونوعے از جامہ بود کہ از کتان بافند ونام جانوریست کہ از پوست آن پوستین کنند ودرخت شمشاد را نیز گفتہ اند ولفظیست کہ بہنگام شطرنج بازی درمحل خود گویند وآن چنان ست کہ مہرۂ از مہرہاے شطرنج را در جاے گذارند کہ در یکے از خانہا کہ باین مہرہ تعلق دارد شاہ حریف نشستہ باشد وکیش گویند شاہ حریف لاعلاج ازان خانہ برخیزد یا علاج آن کند ورا ندن ودور نمودن مرغ را نیز باین لفظ کنند واین لفظ امرست بردور شدن ورفتن یعنی دور شو وبرو ودر شطرنج نیز ہمین معنی دارد -

کیش مند - بفتح اول ومیم بروزن روش مند بمعنی جہاںگیر وقہارے باشد بلغت ژند واستا -

کیغ - بکسر اول بروزن تیغ چرک گوشہاے چشم بیمار وکسی را کہ چشم درد کند گویند -

کیقباد - بمعنی عادل برحق باشد چہ کے بمعنی عادل وقباد بمعنی برحق ست ونام پادشاہے ہم بود مشہور در ایران ودر عہد او پادشاہے بزرگتر ازو نبود وصد سال پادشاہی وملک رانی کرد ودرین زمان کیقباد نویسند کہ بجای غین قاف باشد ودر فرس قدیم حرف قاف نیست -

کیفال - بروزن قیفال مردم بداندیشہ وعیاش وکوچہ گرد وصاحب عربدہ وبدمست ولوند را گویند وباین معنی بجاے حرف ثانی نون ہم بنظر آمدہ ست -

کیفر - بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی ومکافات بدی را گویند وبعربی جزا خوانند وظرفے باشد تغار مانند کہ ماست فروشان ودیگر [illegible] ان کنند وکنایہ

از کنار تغار اندک بلندتر می باشد و ناودانی هم دارد مانند جرعتو و بلبله و مشک دوغ و هر چیز را نیز گویند که شیر و ماست دران کنند مطلقاً و نام قلعه ایست که دران طلسمی بسته اند و هیچ کس قدرت بر گرفتن آن قلعه نیافته است و سنگی را نیز گویند که بر کنگرهٔ قلعه نهند تا چون غنیم نزدیک آید بر سر او زنند و بعربی مترس خوانند و باین معنی بکسر اول هم آمده است و ندامت و پشیمانی را نیز گویند و نهر و رودخانهٔ آب را هم گفته اند و بمعنی محنت و رنج و حیف هم باشد۔

کیفسام - بفتح اول و ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده و بمیم زده بمعنی کتمان است و آن سر نگاه داشتن راز باشد یعنی افشای راز نکردن۔

کیفوس - بر وزن افسوس بمعنی مسامحت است و آن بذل کردن باشد بنا بر وجوب حاجت یعنی از آنچه لازم شود۔

کی لهراسپ - از جملهٔ پادشاهان کیان است که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس باشد گویند چون در عصر لهراسپ پادشاهی از و بزرگتر نبود لفظ کی را بران زیاده کردند و کی لهراسپ گفتندی۔

کیک - بفتح اول و سکون ثانی معروف است که برادر شپش باشد گویند عمر کیک زیاده بر پنج روز نمی شود و عربان برغوث خوانندش و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مردم است که آدمی باشد و مردمک چشم را هم می گویند و بکسر اول و فتح ثانی نام میوه ایست و اسپی را نیز گویند که آبی رنگ باشد و بمعنی گرگ هم آمده است که عربان سنو خوانند۔

کیکاوس - بمعنی عادل اصیل و نجیب باشد چه کی بمعنی عادل و کاوس بمعنی اصیل و نجیب هم آمده است و نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کیک در پاچه افگندن و کیک در پاره افگندن و کیک در شلوار افگندن - هر سه لغت کنایه از مضطرب و بی طاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن باشد۔

کیکیان - بکسر اول و کاف و [illegible]

گرد مقابل روشنائی است و کچیم را نیز گویند و آن چیزیست که بدان طلا و نقره و امثال آنرا بهم پیوند کنند و بکسر اول و فتح ثالث هم باین معنی و هم بمعنی اول آمده است که تاریکی باشد۔

کیکیر - بفتح اول بر وزن زنجیر بمعنی تره تیزک باشد و آن سبزیست خوردنی و بعربی جرجیر گویند و باین معنی بکسر اول و زای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

کیکیش - بفتح اول بر وزن درویش بمعنی کیکیر است که تره تیزک باشد و بکسر اول هم بنظر آمده است۔

کیل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام نام میوه ایست صحرائی شبیه بآلوچه و سیب کوچک و از ادر خراسان علف شیران و علف خرس گویند و بعربی زعرور و درخت آنرا شجرة الدب خوانند و کیل سرخ را نیز گویند و بعضی گویند زعرور یونانی است نه عربی والله اعلم و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خمیده و کج شده باشد و آرزومند شده صاحب آرزو را نیز گویند و گلیم و پلاس پوش را هم گفته اند۔

کیلاث - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف بمعنی اول کیل است که علف شیران و زعرور باشد۔

کیلکان - بر وزن [illegible] باشد سیاه رنگ و در ساحل دریای خزر باشد که در پای گیلان است و آن دو قسم می باشد نر و ماده و [illegible] و فتح گره و دانه و امراض دیگر نافع است و [illegible] از گیلان [illegible] است۔

کیلو - بکسر اول و فتح ثانی و لام بواو کشیده علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوه ایست صحرائی شبیه بسیب کوچک و آلوچه و عربان زعرور خوانندش و بسکون ثانی استخر و تالاب را گویند۔

کیلواس - با سین بی نقطه بر وزن پیشوا [illegible] نام شهریست که تولد شاکمونی که باعتقاد کفره [illegible] پیغمبر صاحب کتابست آنجا شده۔

کیلاوس - بفتح اول بر وزن [illegible] یونانی بمعنی پخته و

رسیده باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخے را گویند که غذا در
معده می یابد۔

کیله۔ بر وزن حیله پیمانه باشد که بدان غله و آرد و چیزہاے
دیگر پیمایند و بهندی میوه ایست که عربان موز گویند۔

کیماک۔ بکسر اول بر وزن بیباک بالاتنگ را گویند و آن
نوارے باشد پهن که بر بالاے بار الاغ و استر کشند و نام شهریست
از دشت قبچاق و نام دریاے هم هست و بفتح اول هم باین
معنی و هم بمعنی قیماق باشد که سر شیر است۔

کیمال۔ بر وزن خیال جانوریست که از پوستش پوستین
سازند و آن پوستین کبود رنگ میباشد و بیشتر از جانب
شروان آورند۔

کیمخت۔ بکسر اول و ضم ثالث بر وزن هی تخت معروف است
و آن پوست کفل و ساغرے اسپ و خر است که بنوعے خاص
دباغت کنند و بعضی گویند کیمخت و انواعیست که در ان پوست
میباشد و پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند۔

کیمخت ماه۔ بکسر فوقانی و میم بالف کشیده و هاے زده
کنایه از آسمان است و بعربی سما خوانند۔

کیمس۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطه
نام مردے بوده۔

کیموس۔ بفتح اول بر وزن کیلوس بلغت یونانی بمعنی
دوباره پخته باشد و آن دومین طبخے ست که غذا در جگر میابد۔

کیمونشتن۔ بکسر اول و نون و سکون سین بے نقطه و فتح
فوقانی و نون ساکن بلغت ژند و پاژند بمعنی خواستن و
طلبیدن باشد۔

کیمیا۔ بکسر اول و ثالث بر وزن سیمیا بمعنی مکر و حیله باشد
و عملیست مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح و نفس
اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و
طلا کنند و چون این عمل نیز خالی از حیله و مکرے نیست ازین جهت
باین نام خوانند و نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند و عشق و
عاشقی را کیمیا و کیمیاگری گویند و ارزیز را نیز گفته اند که بعربی
رصاص خوانند۔

کیمیاے جان۔ بکسر یاے حطی و جیم بالف کشیده و بنون
زده کنایه از شراب انگوری باشد۔

کین۔ بکسر اول و سکون تحتانی و نون بمعنی کینه است که عداوت
و دشمنی باشد و مخفف که این هم هست و آنرا بالف هم نویسند
باین صورت کاین۔

کینال۔ بر وزن تیتال مردم شراب خور و بدمست را گویند۔

کین ایرج۔ بکسر نون نام لحن نوزدهم ست از سی لحن باربد
و نام نواے هم هست۔

کین توز۔ بتاے قرشت بر وزن نیمروز و این لغت مرکب
است از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده
بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است۔

کین سیاوش۔ بکسر نون نام لحن بستم ست از جملهٔ
سی لحن باربد۔

کینه۔ بر وزن سینه بمعنی بیمهری و عداوت و آزار کسی را
در دل پوشیده داشتن باشد۔

کینهٔ ایرج۔ بمعنی کین ایرج ست که نام لحن نوزدهم باشد
از سی لحن باربد۔

کینهٔ سیاوش۔ بمعنی کین سیاوش ست که نام لحن بستم
باشد از سی لحن باربد۔

کینه کش۔ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار تلافی کننده
بدی باشد و نام رنزوداز و هم ست از بابهاے ملکی۔

کینه ور۔ صاحب کینه و صاحب عداوت و بے مهر باشد۔

کیو۔ بفتح اول بر وزن عدو بمعنی کاهو باشد و آن تره ایست
که خورند و بعربی خس خوانند و بمعنی ماده و سبب و علت
هم هست۔

کیوان۔ بر وزن ایوان نام ستارهٔ زحل ست که در فلک
هفتم مے باشد و آنرا مقعد نیز گویند و بمعنی کمان هم آمده است

که بعربی قوس خوانند۔
کیوُ و ۔ بروزن کبود بمعنی آخر کیوست که ماده و سبب علت باشد
کیوده ۔ بفتح اول بروزن نبوده بمعنی کیو دست که علت وسبب و ماده باشد۔
کیوس ۔ بکسر اول و واو مجهول بروزن فاوس نار است عج را گویند و بفتح اول نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق را آنجا فروختند۔ و نام برادر انوشیروان هم هست۔
کیوغ ۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث و غین نقطه دار گل بے کاه را گویند یعنی کاه گل نباشد۔
کیومرث ۔ بفتح اول و میم وسکون را و ثاے قرشت اول کسی ست از فرزندان آدم علیه السّلام که پادشاه شد پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی و با ثاے مثلثه هم میگویند گیومرث باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده ہست و مرح آنست۔
کیوه ۔ بفتح اول و ثالث وسکون ثانی سبزهٔ باشد که برگ آن سعزوار و میوه اش خوب و خوشبوے می باشد و بعضے گویند کاہوست و آن تره باشد که خورند و بعربی خس خوانند و بکسر اول نوعے از پاپوش افزار باشد که رو وته آنرا از ریسمان و پارچه سازند و باین معنی با کاف فارسی ہم آمده ہست و شهرت نیز دارد۔

کیه ۔ بکسر اول وفتح ثانی نوعے از علک رومی ست که مصطکی باشد۔
کیهان ۔ بکسر اول بروزن ایشان بمعنی جهان و روزگار و دنیا باشد و بفتح اول نیز بنظر آمده ہست و با کاف فارسی ہم درست ست۔
کیهان خدیو ۔ بمعنی بزرگ و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و دنیا چه کیهان بمعنی دنیا و جهان و عالم و خدیو بمعنی پادشاه و صاحب و یگانه باشد و این لفظ را بجز باری تعالی بر کسے دیگر اطلاق نکنند برخلاف خدایگان۔
کیهونستن ۔ بکسر اول و ثالث بواو رسیده و نون مکسوره و سین بے نقطه ساکن و فوقانی مفتوح بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی برآمدن و روئیدن و سبز شدن باشد۔
کیهوئید ۔ بروزن مے روئید ماضی کیهوئیدن ست بلغت ژند و پاژند یعنی روئید و برآمد و سبز شد۔
کیهه ۔ بکسر اول وفتح ثالث نام درختے ست پرخار و میوهٔ آن شبیه بتوت باشد و بعضے گویند رستنی بود که مانند عشقه خود را بر درخت بپیچد و میوهٔ آن بتوت ماند و بعربی علیق خوانند۔
کیهیش ۔ بفتح اول بروزن حشیش بمعنی جبار و قهار باشد و بکسر اول ہم آمده است۔

گفتار بست و دوم

از کتاب برہان قاطع در حرف کاف فارسی با حروف تہجی مبتنی بر نوزده بیان ومحتوی بر ہشت صد و نود و نه لغت و کنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر ہفتاد و شش لغت و کنایت

گابارہ ۔ با باے ابجد بروزن آواره غار و شگاف کوه را گویند و کلمهٔ گاو را نیز گفته اند۔
گاخواره ۔ با خاے نقطه دار و واو معدوله بروزن آواره بمعنی گهواره ہست و بعربی مهد خوانند۔
گار ۔ بروزن جار لفظی ست که افادهٔ فاعلیت کند یعنی که با لفظے دیگر ملحق شود همچو آموزگار و سازگار و لفظ گر مرادف

این ست و بمعنی ضد او نیز هم بنظر آمده است۔
گازی - بروزن لازی چیزے بے مدار و ناپاینده و بے ثبات را گویند۔
گاز - بسکون زاے نقطه دار بمعنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را بدندان گرفتن و خائیدن را نیز گویند و آلتے که بدان طلا و نقره و مس وغیر آن ببرند و مقراض را هم گفته اند و منقاشے که با آن سر شمع گیرند و موے چیدن را نیز گویند و علف چاروا را هم می گویند و بمعنی اخذ و جر هم هست و غار و مغاره کوه را نیز گفته اند و جاے و سوراخے را نیز گویند که در کوه یا در زمین بهم رسانند تا وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در انجا رود و صومعه را هم گویند که در سر کوه ساخته باشند و این معنی با کاف تازی هم آمده است۔
گاژ - بسکون زاے فارسی بمعنی جا و مقام باشد مطلقا۔
گازرک - تصغیر گازر است و پرنده را نیز گویند که پیوسته در کنارهاے آب نشیند و دم خود را جنباند و بر زمین زند و عربان صعوه گویندش۔
گازرگاه - نام موضعیست در شیراز که شیخ سعدی علیه الرحمه در انجا آسوده است و نام مقامے ست در هرات که خواجه عبد الله انصاری در انجا مدفون ست۔
گازه - بروزن تازه ریسمانے را گویند که در روزهاے عید و جشن از بام خانه یا شاخ درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و ریسمانے را نیز گویند که دو شاخه ابر آن تعبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب روند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند و خانه فالیزبان را هم گفته اند که در صحرا از چوب و علف سازند و نشستگاه چوبین را گویند یعنی خانه که از چوب و تخته سازند و آنرا تالار خوانند و بمعنی کمینگاه صیاد باشد که از شاخ درخت سازند و در آن پنهان نشینند تا صید پیش آید و آنرا آشیانه صیاد هم [illegible] و صومعه سر کوه را نیز گفته اند و این معنی با کاف [illegible]

هم آمده است۔
گازی - بروزن بازی نام گلیست خوشبوے که بهندے کیوڑه گویند بکسر کاف۔
گاشاک - بروزن خاشاک گیاهے خرد و کوچک را گویند یعنی ارجیاے پوست شکنبه را بدوزند و با گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند۔
گاشت - بروزن چاشت ماضی گاشتن ست که بمعنی گردانیدن باشد یعنی گردانید۔
گاشتن - بروزن داشتن بمعنی گردانیدن باشد۔
گاف - بروزن و معنی لاف ست که سخنان دروغ و گزاف و لاطائل و تجاوز کردن از حد و اندازه خود باشد و بمعنی شکاف هم بنظر آمده است۔
گاگا - با کاف فارسی بروزن بابا بمعنی نقل و نبات و میوهاے خشک باشد۔
گال - بروزن سال بمعنی دور باشد که در مقابل نزدیک است و نام غله ایست بسیار ریزه و آنرا گاورس میگویند و غوزه و غلاف پنبه را نیز گفته اند و بمعنی شغال هم آمده است و آن جانورے باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتر است و فریاد و آواز بلند را هم گویند و بمعنی غلطیدن هم هست و فریب دادن و بازی دادن را نیز گویند و نوعے از عنکبوت است که بعربی رتیلا خوانند و خروس را هم گفته اند و سرگین را نیز گویند که در زیر دنبه گوسفند از پشم آویخته و خشک شده باشد۔
گال هنگ - بفتح هاے ابجد بروزن آب رنگ گیاهیست که در ایام بهار از میان زراعت گندم و جو بروید و غوزه دار و کنگره دار باشد غوزه لاله و در درون آن تخمی باشد [illegible] سیاه باشد و خوردن آن مستی آورد [illegible] رکند و دیوانه سازد۔
[illegible] بروزن [illegible] مقابل نزدیک باشد

و گلولۂ پنبہ بر زدہ و حلاجی کردہ را نیز گویند کہ بجہت رشتن مہیا کنند و بمعنی جوال ہم آمدہ است و آن ظرفیست کہ از پشم و موی بافند

گام - بر وزن لام مسافت مابین پاہا را گویند در وقت راہ رفتن و بمعنی قدم نیز بنظر آمدہ است کہ از پاشنۂ پا باشد تا سر انگشتان و بمعنی لجام اسپ ہم آمدہ است و روستا و دہ کدہ را نیز گویند و بہندی ہم دہ را گام مے گویند -

گامیش - مخفف گاومیش است و آن جانورے باشد از جنس گاو -

گان - بر وزن جان بمعنی لائق و سزاوار باشد و پادشاہ و سلاطین ظالم را نیز گویند و بمعنی پیوستن ہم آمدہ است و افادہ معنی جمع میکند وقتیکہ در آخر کلمہ در آید کہ آخر آن کلمہ ہا باشد ہمچو ایستادگان و نشستگان و خوابیدگان -

گانہ - بر وزن خانہ لفظیست از الفاظ زائدہ کہ در آخر ہر یک از اعداد در آورند و معنی ہمان عدد بے کم و زیاد مفہوم گردد -

گاو - معروفست و بعربی ثور خوانند و صراحی و ظرفے را نیز گویند کہ بصورت گاو سازند و مسافت سہ گروہ زمین را نیز گفتہ اند و ہر گروہے سہ ہزار گز و بعضے گویند چہار ہزار گز است پس گاوے نہ ہزار گز و بقول بعضے دوازدہ ہزار گز راہ باشد و مرد مبارز و دلیر را ہم مے گویند و باین معنی بحذف الف ہم ہست -

گاواب - بر وزن داراب جل وزغ و جامہ غوک را گویند و آن چیزے باشد سبز مانند نمد کہ در روے آبہاے ایستادہ بہم رسد و بعربی ثور الماء و طحلب خوانند -

گاوارہ - بر وزن آوارہ گلۂ گاو را گویند و مخفف گاہوارہ ہم ہست کہ بعربی مہد خوانند -

گاو آہن - آہنے باشد کہ بر سر قلبہ نصب سازند و زمین را بدان شیار کنند -

گاوبیشہ - بکسر باے ابجد و سکون [illegible] و فتح شین قرشت

کنایہ از دنیا و روزگارست -

گاوپیکر - بفتح باے فارسی و کاف و سکون یاے حطی و را نام گرز فریدون ست گویند کہ آنرا بہیأت سر گاومیش از آہن ساختہ بودند -

گاوتازی - با تاے قرشت بر وزن کار سازی کنایہ از دلاوری نمودن ست خود را بر خصم و سخنان تہدید آمیز گفتن و مستعلم نمودن و ترسانیدن باشد او را -

گاوچشم - یعنی فراخ چشم و نام گلیست کہ آنرا دو پوست باشد و در روز نباشد و بعربی عرار گویند و نام گلے ہم ہست کہ بیرونش سفید و درونش زرد باشد و بعربی عین البقر و بہار و در اصل شجرۃ الکافور و بیونانی فرمانیدن گویند طبیعت آن گرم و تر است و بابونۂ گاو و اقحوان ہمانست اگر آب آنرا گرفتہ بر حوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دہد و بوئیدن آن سبات آورد و آن مرضیست مہلک و بعضے گویند نوعے از انگور کوہیست کہ بعربی عین البقر خوانند -

گاوچشمہ - بفتح میم نام داروئیست کہ بعربی عین البقر و عین العجل خوانند -

گاوچہر - بکسر جیم فارسی و سکون ہا و راے قرشت بمعنی گاوپیکر ست کہ گرز فریدون باشد و آنرا بہیأت سر گاومیش از آہن ساختہ بودند -

گاود - بکسر ثالث بر وزن خالد بلغت ژند و پاژند گاو کوہی را گویند -

گاودل - بکسر دال ابجد و سکون لام بد دل و نادان و احمق را گویند -

گاودم - بضم رابع و سکون میم بمعنی نفیر باشد کہ برادر کوچک کرناست و بعضے گویند کرناست و بعربی بوق خوانند -

گاودنبال - ہر چیزے و شکلے کہ یک سر آن پہن و سر دیگر آن باریک باشد و آنرا مخروطی گویند -

گاودوش - ظرفے باشد سر آن کشادہ و بن آن تنگ

که شیر گاومیش و گاوان دوشند و آنرا بعربی علبه و محلب خوانند و طغار دیوارهٔ بلندی را نیز گفته اند که لولیانا دے مانند جرعنقو داشته باشد۔

گاودوشه ۔ بروزن چارگوشه بمعنی گاودوش ست و آن ظرفے باشد که دران شیر دوشند۔

گاودی ۔ با رابع به تحتانی رسیده نادان و ابله و احمق و بے عقل را گویند۔

گادر ۔ بروزن خاور نام درختیست که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب آنست۔

گاورشیر ۔ با را و شین قرشت بروزن دامنگیر صمغے ست که آنرا گاوشیر هم مے گویند۔

گاورنگ ۔ بروزن آب رنگ بمعنی گاوپیکر ست که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند۔

گاوریش ۔ بمعنی ریش گاو ست که بے عقل و احمق و ابله و خام طمع باشد۔

گاوزاد ۔ با زاے نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده کنایه از ین ست که میراث یافت و دولتے بهم رسید و دولتے بتازگی ظاهر شد۔

گاوزادن ۔ کنایه از میراث و نفع یافتن باشد۔

گاوزبان ۔ حشیشے ست که آنرا بزبان عربی لسان الثور خوانند گرم و تر باشد نزدیک باعتدال و بعضے گویند سرد و تر ست و رفع خشونت سینه را نافع باشد۔

گاوزر ۔ بکسر ثالث و فتح رابع صراحی و ظرفے را گویند که از طلا بهیأت گاو ساخته باشند و گاوے را نیز گویند که سامری زرگر که یکے از اقرباے موسیٰ علیه السلام بود از زرهاے غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل که آنرا در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ میکرد چه خاصیت خاک سم اسپ جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب نه و نیم سبط بنی اسرائیل یعنی نه و نیم قبیله از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و او را گاوزرین هم میگویند۔

گاوزرین ۔ بمعنی گاوزر ست که صراحی طلا و گاو سامری باشد و جانورے هم هست سبز رنگ شبیه بکبک۔

گاوزمین ۔ کنایه از ان قوتے ست که خداے تعالے در مرکز زمین خلق کرده است۔

گاوزور ۔ کسی را گویند که بے ورزش کشتی گیری و ریاضت و آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد۔

گاوزهره ۔ سنگے باشد که درمیان زهرهٔ گاو متکون شود و بعضے گویند درمیان شروان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشد و بعربی حجر البقر خوانند و معرب آن جاوزهرج بود و آن سنگ در گوسفند نیز یافت شود و آن مانند زردهٔ تخم مرغ زرد مے باشد و بمعنی بددل هم آمده است و بعربی جبان گویند۔

گاوسار ۔ با سین بے نقطه بروزن کارزار بمعنی گاو مانند ست چه سار بمعنی مانند باشد و بمعنی گاو چهر نیز آمده است که گرز فریدون ست و آنرا از آهن بهیأت سر گاومیش ساخته بودند۔

گاوسامری ۔ بکسر ثالث گاوے بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود و شرح و بسط آن در لغت گاوزر مذکور شد۔

گاوسر ۔ بروزن دادگر بمعنی گاوسار ست که گرز فریدون باشد و آنرا گاوسره هم گویند با زیادتی ها در آخر۔

گاوسفالین ۔ صراحی و ظرفے را گویند که آنرا از سفال بهیأت گاو ساخته باشند۔

گاوسنگ ۔ بروزن آب رنگ سنگے باشد که آن را گاوزهره گویند و بعربی حجرة البقر خوانند و چوبے را نیز گفته اند که گاو را بدان رانند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔

گاوسیمین - صراحی وظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنان که گاو زرین را از طلا -

گاوشنگ - با شین نقطه دار بر وزن آب رنگ چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند و وجه تسمیه آن گاو شنگ این باشد چه شنگ بمعنی تند هم آمده است -

گاوش نالیسیده - بطریق کنایه کسی را گویند که عجب و تکبر دارد و سخت و سست روزگار ندیده است -

گاوشیر - با شین نقطه دار بر وزن باوگیر صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه ببرگ انجیر و برگ زیتون می باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود ساق آنرا بشکافند تا صمغ از آن برآید بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید گویند وقتی که از ساق درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است -

گاوک - بر وزن ناوک کنه را گویند و آن جانوریست که بر اشتر و خر و گاو چسپد و خون را بمکد و مصغر گاو هم هست و نوعی از استر نیزه باشد و آنرا گاو کی هم می گویند -

گاوکار - بکسر ثالث و کاف بالف کشیده براے قرشت زده گاوی را گویند که بآن زمین شیار کنند -

گاوگردون - بکسر ثالث کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است از جمله دوازده برج فلکی و گاوی را نیز گویند که گردون بندند -

گاوگلین - بکسر [illegible] کاف [illegible] [illegible] است و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیات گاو از گل [illegible]

گاوگون - [illegible] و او و مردم سفیه و بی عقل [illegible]

گاوگون کردن - کنایه از [illegible] کردن [illegible]

گاومشنگ - بفتح میم و شین [illegible] بر وزن [illegible] [illegible] است یعنی [illegible] [illegible] و رکنند بعد [illegible]

گادو - بر وزن آهو گاو کوهی را گویند -

گاوورزه - بکسر ثالث و فتح رابع که آهنم و اوست بر وزن کارهرزه بمعنی گاو کارست که گاوی باشد که بدان زمین شیار کنند -

گاویژن - با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن زهره گاو را گویند بعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهره گاو برآید چنانکه حجرة التیس از زهره گاو کوهی برمی آید و رنگ آن مانند زردی تخم مرغ باشد و چون از زهره گاو برآرند نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آنرا مهره زهره گاو هم می گویند و معرب آن جاویزن باشد -

گاویش - با ثالث تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده ظرفی را گویند که شیر و روغن در آن کنند و با شین نقطه دار هم آمده است -

گاه - بر وزن ماه تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند یعنی وقت و زمان باشد و بوته که طلا و نقره و امثال آن بدان بگدازند [illegible] [illegible] را نیز گویند و بمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود چون بارگاه [illegible] و خیمه گاه و غیر آن و ستاره جدی را هم گویند [illegible] [illegible] و آن ستاره ایست نزدیک بقطب شمالی -

گاهنبارها - [illegible] قرشت [illegible] بر وزن [illegible] گاهنبار [illegible] [illegible] این ده لفظ یک معنی دارد و آن [illegible] [illegible] تعالی عالم را در آن آفرید [illegible] [illegible] [illegible] کنند که حق سبحانه تعالی عالم را در شش گاه آفرید اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از این روز تا [illegible] [illegible] [illegible] آسمانها را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هم تیر ماه قدیم باشد

گویند که یزدان ازین روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد و گاه گاهنبار سوم پیتیسهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سوم شهریور ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را با تمام رسانید و گاه گاهنبار چهارم ایاثریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد گویند یزدان ازین روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و رستنیها را با تمام رسانید و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را پیدا فرید و حیوانات چرنده و پرنده دو صد و هشتاد و دو چرنده و یکصد و ده نوع دیگر پرنده و گاه گاهنبار ششم همسپتمدیم نام دارد و آن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه السلام کرد و مبادی این ایام بر تقدیریست که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه را سی و پنج گیرند یعنی گویند اول گاه اول بیست و ششم اردی بهشت ماه قدیم است و اول گاه دوم بیست و ششم تیر ماه و اول گاه سوم شانزدهم شهریور ماه و اول گاه چهارم پانزدهم مهر ماه و اول گاه پنجم پانزدهم دی ماه و اول گاه ششم سی و یکم اسفندیار ماه است که اول خمسهٔ مسترقه و آخر اسفندیار ماه باشد و جمعی دیگر گویند که اول گاه اول پانزدهم دی ماه قدیم و اول گاه دوم پانزدهم اسفندار ماه و اول گاه سوم بیست و ششم اردی بهشت ماه و اول گاه چهارم بیست و ششم خرداد ماه و اول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه و اول گاه ششم سی و یکم آبان ماه است که اول خمسهٔ مسترقه باشد۔

کاهنگان ۔ با نون در آخر بر وزن ناهنگام کاهکشان را گویند و آن چیزیست باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند۔

گاهواره ۔ با واو بر وزن ماه پاره گهواره را گویند و بعربی مهد خوانند۔

	بیان دوم	

در کاف فارسی با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

گبیمن ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد دوم و میم مکسور بنون زده بلغت ژند و پاژند و بیک نسخه بمعنی پست در مقابل بلند و در نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بود والله اعلم۔

گبر ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن سفر سنگی باشد که ازان دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند و نام شهریست از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع است و خیمه را نیز گویند که بیک ستون برپای کنند و بمعنی خود و خفتان آنچه بدان مانند از آهن هم آمده است و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی خود و خفتان و هم بمعنی مغ باشد که آتش پرست است و نام گیاهی نیز هست مانند زنجبیل که آنرا در خراسان از زمین بر می آورند و بجهت دفع سردی میخورند۔

گبرکی ۔ با کاف بر وزن نکبتی ظرفی باشد که شراب دران کنند۔

گبز ۔ بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار هر چیز گنده و قوی و ستبر را گویند۔

گبست ۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی گیاهی باشد بسیار تلخ و حنظل را نیز گویند و بمعنی زهر مار هم آمده است۔

گبنا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است۔

گبه ۔ بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن دبه شیشهٔ حجام را گویند که بدان حجامت کنند۔

	بیان سوم	

در کاف فارسی با [illegible] مشتمل بر دو لغت

گپ - به فتح اول و سکون ثانی بمعنی سخن باشد و سخنان دروغ و گزاف را نیز گویند و بمعنی گنده و سطبر و بزرگ هم آمده است.

گپیتن - بضم اول بروزن ذهنی گفتن ست که سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن باشد.

بیان چهارم

در کاف فارسی با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت

گت - بضم اول و سکون ثانی بمعنی بزرگ باشد و بعربی عظیم و کبیر گویند. و بترکی بمعنی کون باشد که عربان دُبر خوانند.

گترم - بضم اول و راے قرشت بروزن قلزم بمعنی لاف و گزاف ست یعنی سخنے که از حد و اندازه گوینده متجاوز باشد.

گته - بضم اول و فتح ثانی بمعنی گت ست که بزرگ و عظیم و کبیر باشد.

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

گج - بفتح اول و سکون ثانی نوعے از خاک باشد که آنرا بزند و بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است.

گجیل - به فتح اول بروزن رحیل نام محله الیست در تبریز و نام قبرستانے هم هست که بنام آن محله مے خوانند و قبر شمس تبریز علیه الرحمه دران قبرستان ست.

بیان ششم

در کاف فارسی با جیم فارسی مشتمل بر سه لغت

گچ - به فتح اول و سکون ثانی خاکے باشد که آنرا پزند و بدان خانه سفید کنند.

گچک - بکسر اول بروزن و معنی نچک ست و آن سازے باشد معروف و مشهور بکمانچه.

گچه - به فتح اول و ثانی مخفف کسی را گویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد. و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است.

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

گد - به فتح اول و سکون ثانی بمعنی گدا باشد که گدائی کننده است و گدائی را نیز گویند.

گداره - بضم اول بروزن شماره بالاخانهٔ تابستانے را گویند و بمعنی تختهاے باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند.

گداغازی - با غین نقطه دار بروزن دغابازی زنان و پسران ریسمان باز و معرکه گیر را گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه و ریسمان باز را غازی مے گفته اند و متاخرین خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است و غازی فارسی فرقے باشد این را گداغازی نام کردند.

گدر - به فتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بروزن صدر سلاح جنگ را گویند.

گدرک - به فتح اول و راے قرشت بروزن زرک بمعنی گدر ست که سلاح جنگ باشد.

گدست - بکسر اول بروزن نشست بمعنی وجب و بدست باشد و آن مقداریست از سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت بزرگ.

گدک - به فتح اول و ثانی بروزن فلک گیپاے کوچک و خرد را گویند و آن پوست پارهاے شکنبهٔ گوسپند ست که دوزند و از برنج و گوشت و مصالح پر کنند و پزند.

گدگدی - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی مضموم و دال بے نقطه بتحتانی رسیده کلمهٔ باشد که شاتان بدان بز را نوازش کنند و بجانب خود طلبند و جنبانیدن انگشتان را نیز گفته اند در زیر بغل کسے تا بخنده افتد و بعضے گویند باین معنی هندیست.

گدمن - به فتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنویست.

گده - به فتح اول و ثانی دندانهٔ کلید باشد.

گدیور - بفتح اول وواو بروزن ابی ذر گدا و گدائی کننده را گویند -

گدیه - بکسر اول وسکون ثانی وفتح تحتانی گدا را گویند که گدائی کننده باشد وبمعنی گدائی هم آمده است -

بیان هشتم

در کاف فارسی با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

گذاردن - بضم اول بروزن شماردن بمعنی گذاشتن باشد وبمعنی اداکردن وحیا نمودن یعنی پیشکش کردن هم هست وبمعنی گذرانیدن هم آمده است بجمیع معنی -

گذارش - بضم اول وکسر رابع وسکون شین نقطه دار بمعنی گذشتن وترک دادن وادا نمودن وگذرانیدن بجمیع معنی باشد -

گذاشتن - باشین وتاے قرشت بروزن ومعنی گذاردن است که نهادن واداکردن وهبه نمودن وگذرانیدن بجمیع معنی باشد -

گذرنامه - بضم اول خطی جواز باشد یعنی نوشته که مسافران را دهند تا از گذربانان وراهداران وامثال آنها کسی مانع ایشان نشود -

گذشت - بضم اول وفتح ثانی وسکون شین نقطه دار وفوقانی ماضی گذاشتن باشد بجمیع معنی وبمعنی عبور هم هست یعنی عبور کرد واز آب گذشت وبمعنی راه نیز آمده است که بعربی طریق گویند وماضی پیش افتادن هم هست یعنی پیش افتاد وماضی گذشتن بمعنی ترک دادن هم آمده است که از ترک وتجرید باشد وتجاوز ازگناه وتقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نکند ومآل این دو معنی یکیست چه مراد غرض ترک دادن باشد وبمعنی بعد هم هست چنانکه گویند از گذشت آن یعنی بعد از آن واز بعد آن ودر مقام غیره وغیره هم استعمال میشود وکنایه از قطع شدن نفس وخفه شدن آدمی نیز هست -

بیان نهم

در کاف فارسی با راے بے نقطه مشتمل بر دوصد وسی ویک لغت وکنایت

گر - بفتح اول وسکون ثانی مخفف اگر باشد که کلمه شرطیه است ونام چوششی ست مشهور که بعربی جرب گویند وبمعنی مراد ومقصود باشد وقدرت وتوانائی را نیز گویند وبمعنی کننده وسازنده هم هست همچو کوزه گر وکاسه گر وامثال آن ومرادف گار باشد همچو آموزگار وآموزگر که از هر دو معنی فاعلیت مفهوم میگردد وقتیکه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود وبضم اول نام رودخانه ایست در سرحد ملک غزان وباین معنی با کاف تازی مشهور است -

گرا - بفتح اول وثانی مشدد والف کشیده بمعنی بنده باشد که در مقابل آزاد است وحجام وسرتراش ودلاک را نیز گویند وگاهے این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند وآهنی پهن باشد دسته دار ودر دو طرف آن ریسمان بندند یکے دسته آنرا بگیرد ودیگرے ریسمان را بکشد تا زمین شیار کرده ناهموار را بدان هموار کنند وآنرا بعربی مسلفه ومسواة خوانند -

گراد - بکسر اول بروزن فناد جامهٔ کهنه را گویند -

گرادون - با راے قرشت بروزن فلاطون نام چوششے است که آزاد دار خوانند وبعربی قوبا گویند -

گراز - بضم اول بروزن گداز بمعنی خوک نر باشد که جفت خوک ماده است وخرام ورفتارے که از روے ناز وتکبر وتبختر باشد وبعضے گویند بمعنی خرام ورفتار از روے ناز وتکبر است لیکن ... ... کارزار یعنی از روے تکبر وتبختر چاپیدن از روے ... ... وامر باین معنی هم هست یعنی بناز وتکبر برا ... خرامید ... بناز ... گویند که فاعل باشد ... را هم گویند که ... ... باشد ... ... که ... ... آن ... کرده باشند ... ... زمین شیار کرده را بدان ...

ہموار کنند و طپش و اضطرابے را نیز گویند کہ مردم را از حرارت بہم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زائیدن واقع میشود و کوزۂ بینے باشد کہ در علاقت کنند و ہمراہ داشتہ باشند و بعضے گویند کوزۂ سر تنگے ست کہ مسافران ہمراہ میدارند و آن نوعے از تنگ باشد و چوبے را نیز گویند کہ گوسفند و خرگاو و رابان را نشد و بمعنی بالش و نمو ہم آمدہ ہست کہ از بالیدن و نمو کردن باشد و کنایہ از مردم شجاع و دلیر ہم ہست۔

گرازان - بروزن خراسان بمعنی جلوہ کنان و خرامان باشد و جمع گراز ہم ہست۔

گرازد - بروزن گدازد یعنی جلوہ کند و از روے ناز و تکبر بخرامد و براہ رود۔

گرازندہ - بروزن گدازندہ از روے ناز و تکبر خرامندہ و براہ روندہ را گویند۔

گرازہ - بضم اول و فتح رابع نام پہلوانے ست ایرانی کہ درجنگ دوازدہ رخ سیامک را بقتل آورد و نوک نیزہ را ہم میگویند کہ گراز باشد۔

گرازیدن - بروزن شماریدن بناز و تکبر و عمزہ براہ رفتن و خرامیدن باشد۔

گراس - بفتح اول بروزن ہراس بمعنی تکہ و نوالہ باشد و بعربی لقمہ گویند۔

گراش - بروزن و معنی خراش باشد کہ از خراشیدن ست و بمعنی پریشان و پراگندہ ہم ہست۔

گراشیدن - بروزن و معنی خراشیدن باشد و بمعنی پریشان شدن و کردن ہم آمدہ ہست

گرامی - بروزن نظامی بمعنے عزیز و مکرم و محبوب بزرگ باشد

گران - بکسر اول بروزن نشان ثقیل و سنگین باشد کہ در مقابل خفیف و سبک ست و در مقابل ارزان ہم ہست و بضم اول دستہ گندم و جو درو کردہ را گویند کہ با خوشہ باشد

گران بار - بباے ابجد بروزن نشاندار بمعنے باردار و بارور باشد اعم از درخت و حیوان و انسان و شخصے را نیز گویند کہ مال و اسباب و نبہ و غنائم بسیار داشتہ باشد و کنایہ از انسان و حیوان آبستن ہم ہست۔

گران پشت - بکسر اول و ضم باے فارسی مردم قوی پشت و بارکش و حمال را گویند۔

گران جان - باجیم کنایہ از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخوردہ و رعشہ ناک باشد و مردم فقیر و بیمار و از جان سیر آمدہ را نیز گویند و اپارو یالودہ را ہم گفتہ اند چہ آن نیز مانند پیران لرزان و رعشہ ناک است۔

گران خواب - کنایہ از مردمے ست کہ دیر بخواب رود و دیر ہم بیدار گردد۔

گران خوار - مردم خورندہ و بسیار خوار و شکم پرست را گویند۔

گران دست - بفتح دال کنایہ از کسی ست کہ کار ہا را بسیار دیر و بتانی و درنگ کند۔

گران دود - بادال بواو کشیدہ و بدال دیگر زدہ ابر سیاہ تیرہ را گویند و بمعنی نزم ہم آمدہ ہست و آن بخارے باشد غلیظ و ملاصق زمین۔

گران رکاب - بکسر راے بے نقطہ کسے را گویند کہ در روز جنگ بحملہ خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جاے خود را نگاہ دارد و کنایہ از مردم آرمیدہ و با تمکین ہم ہست۔

گران سایہ - باسین بے نقطہ بالف کشیدہ و فتح یاے حطی کنایہ از مردم عالی رتبہ و صاحب جاہ و مرتبہ باشد۔

گران سر - بفتح سین و سکون راے بے نقطہ بمعنی متکبر و مدمغ باشد و صاحب لشکر و سپاہ انبوہ را ہم گویند و او را سپہ سالار نیز خوانند۔

گران سرشت - کنایہ از مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین باشد و مردم کاہل را نیز گویند۔

گران سنگ - بفتح سین بے نقطہ و سکون نون و کاف فارسی کنایہ از مردم با تمکین و وقار باشد و مردم قانع و

صابر را نیز گویند که قناعت کننده و صبور باشد۔

گران گوش۔ مردمے را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیر بشنود و کر را نیز گویند چه گران گوشے بمعنی کری آمده است۔

گرانمایه۔ بامیم بالف کشیده و فتح تحتانی هر چیز بیش بها و قیمتی را نیز گویند و بعربی نفیس خوانند۔

گراووس۔ باسین بے نقطه در آخر بروزن نوآموز جهر روغنگرے را گویند و بایک واو هم درست است بچو طاوس و کاوس۔

گراه۔ بکسر اول بروزن سیاه بمعنی گرائے هست که میل و قصد و رغبت باشد و امر باین معنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمائے و میل کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسے بکسے شباهتے داشته باشد گویند که بفلانی گراه یعنی بفلانی میماند۔

گرائے۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و تحتانی زده بمعنی میل و رغبت و خواهش و قصد و آهنگ باشد و بمعنی گرفتن دست و پاے و دامن دیگر هم هست و بمعنی سنگین و ثقیل و گران هم آمده است و حمله را نیز گویند یعنی چیزے را مانند چوب و سنگ و امثال آن برداشتن و بجانب کسے انداز کردن و نینداختن و پا و ویدن بطرف کسے بقصد زدن و حمله زدن و امر باین معنی هم هست یعنی میل نمائے و قصد و حمله کن و میل و قصد و حمله کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بفتح اول و تخفیف ثانی هم بمعنی مذکوره و هم لقب پادشاهان تاتار باشد چنانکه پادشاهان عجم را کسری و روم را قیصر و ترک را خاقان گویند و بتشدید ثانی و کاف و سر تراشی و حجام را می گویند و بنده را نیز گفته اند که در مقابل آزاد است۔

گراید۔ بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بروزن بپاید و نباید یعنی قصد و آهنگ کند [illegible] رغبت نماید و بمعنی بپیچاند هم هست یعنی نافرمانی کند چنانکه گفته اند [illegible] شهنشاهان آن

شاهی که گردون [illegible] نیارد که زجنابت سر گراید۔

گرائیستن۔ بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بروزن برائستن و برانستن بمعنی قصد و آهنگ نمودن و میل و خواهش کردن باشد و بمعنی پیچیدن هم آمده است که نافرمانی کردن باشد۔

گرائیش۔ بکسر اول و فتح اول بروزن ستایش و نمایش هر دو آمده است و بمعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش و پیچش باشد که نافرمانی کردن است۔

گرائید۔ بکسر اول و فتح اول ماضی گرائیدن است یعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش نمود و پیچید یعنی نافرمانی کرد۔

گرائیدن۔ بفتح اول بروزن سرائیدن بمعنی آهنگ و قصد و رغبت و خواهش و میل نمودن و حمله بردن و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده است۔

گرپا۔ بضم اول و باے فارسی بالف کشیده گیاهیست که آنرا اهلند و زخوانند و در دواها بکار برند۔

گربال۔ بکسر اول بروزن و معنی غربال است و بدان چیز بیزند و بعضے گویند غربال معرب گربال است و بفتح اول هم درست است۔

گربز۔ بضم اول و ثالث بروزن هرمز مکار و محیل را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و دانا و بزرگ هم آمده است چه گربزی بمعنی دلیری و عاقلی و بزرگی و دانائی باشد و بباید دانست که حکمت را دو طرف است یکے افراط و دیگرے تفریط طرف افراط را گربزی و طرف تفریط را حمق خوانند و معرب آن جربز باشد و بکسر ثالث هم بنظر آمده است۔

گربکو۔ بضم اول و فتح ثالث و کاف فارسی بواو کشیده بیدمشک را گویند و آن گلیست معروف۔

گربه۔ بضم اول و فتح ثالث معروف است و بعربی سنور خوانند و بیدمشک را نیز گویند و نام گیاهے هم هست۔

گربه از لغل افگنه [illegible] ک مکر و حیله

فریب کردن باشد

گربه بید — بیدمشک را گویند و بعضی گویند نوعی از بیدمشک است و آن از چهار هفته دو هفته بیشتر است و گل آن به بچهٔ گربه میماند و آنرا بید طبری نیز گویند.

گربه در انبان داشتن — کنایه از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد.

گربه در زندان کردن — کنایه از نهایت بخل و خست باشد.

گربه دشتی — بفتح اول و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده گیاهیست خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند.

گربه سان — با سین بالف کشیده و بنون زده کنایه از محیل و مکار و فریب دهنده باشد.

گربه گون — با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده و دغا و محیل باشد.

گرج — بضم اول و سکون ثانی و جیم ابجد نام ولایتیست که آنرا گرجستان گویند و بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم فارسی گچ را گویند که بدان [illegible] سازند و خانه سفید کنند و شکال نیز بهمین لفظ خوانند.

گرچند — بجیم فارسی و نون بروزن فرچند بمعنی هرچند است که مبالغه در چند باشد و چند مقداریست غیر معین.

گرچه — بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گرچه است که تالار و خانه کوچک باشد و نقبی در زیر زمین و چاه و زندان را نیز گویند.

گرخش — بضم اول مخفف گرخشش است.

گرد — بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد خاک را گویند عموماً و خاک برانگیخته را خصوصاً و بمعنی گردیدن و چرخ زدن هم.

گردنده و گردان و امر بگردیدن و چرخ زدن هم هست و گردون و فلک را هم گویند و یکی از اسباب آفتابست و بمعنی بوی خوش باشد و نفع و فایده و منفعت را گویند و عکس را نیز گفته اند و بمعنی [illegible] است.

و دلیر و بمعنی انداختن و [illegible] را هم گفته اند و آن شعله ایست که بوقت باریدن باران [illegible] و بعضی از ابریشم و ابریشمینه باشد و بضم اول مبارز و دلاور و دلیر و شجاع را گویند و بکسر اول بمعنی مدور و دوره باشد و دوره حوالی و اطراف را نیز گفته اند و افاده جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد و بمعنی شهر و مدینه هم هست چون داراب گرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است و بمعنی خرگاه نیز بنظر آمده است و بکسر اول و فتح ثانی مخفف گردید باشد.

گرداب — بفتح اول بروزن فرداب [illegible] گرداب است و بلیسه را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود و بکسر اول بمعنی جهت باشد.

گرداباد — بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده نام شهریست که آنرا طهمورث دیوبند که از جملهٔ پیشدادیان است بنا کرده بود و جمشید باتمام رسانید.

گرداس — بضم اول و سکون ثانی و دال بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ستمگر و ظالم را گویند و با شین نقطه دار هم آمده است.

گرد آفتاب — بفتح اول و کسر ثالث ذره را گویند و آن غباری باشد که در پرتو آفتاب که از روزنه بخانه افتد ظاهر گردد و بعربی هباء خوانند.

گرداگرد — بفتح اول بروزن [illegible] بمعنی پیرامون و حوالی و همیشه و گردش باشد و بکسر اول بمعنی اطراف و جوانب را گویند.

گرد آلوده — معروفست که بغبار آلوده باشد و کنایه از شخصی که اسباب و احوال و شیوه [illegible] را خلل رسیده باشد.

گرد آورده ساز — یعنی اسباب و احوال [illegible] و [illegible].

گرداان - بر وزن لرزان نوعی از کباب است و آنچنان باشد که گوشت مرغ یا گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از ان آنرا پاره پاره از داردهای گرم کرده بسیخ کشند و کباب کنند۔

گردانیده - با یاء حطی بر وزن لرزانیده بمعنی گردان است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا اول در آب جوشانند و بعد از ان بسیخ کشند۔

گرداوژند - بضم اول و فتح زاء فارسی بر وزن و معنی گرد افگند است چه اوژند بمعنی افگندن باشد و نام مرد مبارزی هم بوده است۔

گردباده - بکسر اول و فتح دال در ششم بمعنی گردباد است و آن بادی باشد که خاک را بشکل مناره بر آسمان برد۔

گردپای - بکسر اول و باء فارسی بالف کشیده و تحتانی زده پیرامون تخت و اطراف جای نشستن را گویند۔

گرد پای حوض گردیدن - کنایه از التماس کردن و گم و مبهم در جای گردیدن بواسطهٔ ساختن کاری و بدست آوردن مطلبی۔

گرد بر آوردن - بفتح اول کنایه از پامال کردن و نابود ساختن باشد۔

گردبند - با نون بعد از باء ابجد بر وزن سرد کردن بمعنی گردن بند باشد۔

گردر - بفتح اول بر وزن صرصر زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند و بمعنی شهر و قصبه هم آمده است۔

گردران - بکسر اول استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست۔

گردرو - بکسر اول و ثالث معروفست که اطراف و دور رو باشد و تشبیه را نیز گویند از مرداریدکه زنان بجهت زینت آن را گرد روی خود بندند۔

گرد زال - بضم اول و کسر ثالث کنایه از رستم ابن زال باشد۔

گرد زمرد - بفتح اول و کسر ثالث و ضم زاء هوز و میم و راء قرشت کنایه از سبزهٔ نورسته و خط نو دمیدهٔ خوبان باشد۔

گردش - بر وزن ورزش بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است و بمعنی تغییر هم هست همچنان که روش بمعنی تبدیل است۔

گرد شب - بفتح اول و رابع کنایه از سیاهی شب است۔

گردشنده - بکسر اول و فتح شین بر وزن نیم خنده حشرات الارض را گویند یعنی جانورانی که در زمین خانه سازند۔

گردک - بکسر اول بر وزن خرسک مصغر گرد باشد و خرگاه را نیز گویند که خیمهٔ بزرگ مدور است و بعضی خیمهٔ کوچکی را گویند که مخصوص پادشاه باشد و حجله که بجهت عروس بیارایند و بمعنی انغوزه و چیستان هم هست و نانی که در درون آنرا پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و بپزند و آنرا در خراسان کلنبه گویند و ترجمهٔ حجله هم هست بضم جیم۔

گریبان - بکسر اول و کاف فارسی بمعنی پیراهن و یکتایی باشد و آنرا بعربی سربال خوانند۔

گردکوه - بکسر اول نام کوهیست در ولایت مازندران۔

گردگیر - بضم اول بمعنی شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب هم بوده۔

گردمانه - بکسر اول و میم بالف کشیده بر وزن و معنی گرمدانه است که نوعی از تخم مازریون باشد و معرب آن حب دمالیون است۔

گردن - بر وزن ارزن معروفست و بعربی جید و عنق خوانند و جمع آن گردنهاست و شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد۔

گردنا - بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده مطلق سیخ را گویند اعم از سیخ چوبی و آهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرند و کبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا در آب جوشانند و بعد از ان ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج است و گوشتهٔ عود و رباب

و امثال آنرا نیز گفته اند که تار بران بندند و بگردانند تا سازِ آهنگ شود و بمعنی باد بر هم آمده است و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ در آید و آلتی را نیز گفته اند که از چوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند و بکسر اول بمعنی سیخ کباب و کاسهٔ زانو باشد و بعربی رضفه خوانند و گل سرخ را نیز گویند۔

گردناج ۔ بروزن اسفناج بمعنی گردانیده است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد از ان بسیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد۔

گردنامه ۔ بکسر اول و فتح آخر که میم باشد دعائیست که بر اطراف کاغذ پاره نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و گاهی بر ستون خانه هم آویزند و بعضی گویند در میان سورهٔ یوسف باید گذاشت البته آن گریخته بجای خود باز آید و اندر رفته بدست آید و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه بزبان پهلوی شهر را گرد گویند و سکه و نقش نگین را هم گفته اند۔

گردنان ۔ بفتح اول بروزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند۔

گردنان نظم ۔ کنایه از شعرای نامدار است۔

گردنای ۔ بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی گل سرخ باشد و چوبی را نیز گویند که بران عَلَمی نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد امرودی که طفلان ریسمانی بران پیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد و بعربی آنرا دوامه خوانند بتشدید واو۔

گردنای چرخ ۔ بفتح جیم فارسی بمعنی آسمان است۔

گردن بشمشیر خاریدن ۔ کنایه از قرار کشته شدن بخود دادن باشد۔

گردن خاریدن ۔ کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد۔

گردن شتر ۔ بکسر ثالث و ضم شین و تای قرشت و سکون را معروفست و کنایه از بسیار پر زر باشد۔

گردنگ ۔ بفتح اول بروزن فرسنگ مردم احمق و دیوث را گویند۔

گردن کش ۔ کنایه از مردم با قوت و قدرت و نافرمان باشد۔

گردن کشان نظم ۔ کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد۔

گردنگل ۔ بفتح اول و ثالث و کاف فارسی و سکون ثانی و رابع و لام در آخر بمعنی گردنگ است که ابله و احمق و دیوث باشد۔

گردنه ۔ بفتح اول و ثالث و نون بروزن و معنی وردنه است و آن چوبی باشد سرها باریک و میان گنده که بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند۔

گردن نهادن ۔ کنایه از فروتنی کردن و فرمان برداری و اطاعت نمودن باشد۔

گردنی کردن ۔ کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

گردو ۔ بکسر اول و ثالث بواو کشیده گردگان را گویند۔

گردون سرشت ۔ کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و باوقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد۔

گردون مینا ۔ کنایه از آسمان است۔

گرده ۔ بکسر اول و فتح ثالث نوعی از نان غیر تنک باشد و هر چیز مدور را گرده گویند عموماً و پارچهٔ زرد مدوری را که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی همه و مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است و

بفتح اول خاک نقاشان باشد و آن زغال سوده ایست که در پارچه بسته اند و بر کاغذهاے سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجاے دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند۔

گردهٔ آلو۔ بضم اول بمعنی آلوگرده باشد و آن میوه ایست شبیه بزردآلو۔

گرده بان۔ باباے ابجد بروزن صفهان بمعنی نگاهبان باشد چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است۔

گردهٔ چرخ۔ کنایه از آفتاب است و ماه را نیز گویند۔

گردهٔ گردون۔ بمعنی گردهٔ چرخ است که کنایه از آفتاب و ماهتاب باشد۔

گرز۔ بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار عمود آهنین را گویند و چماق چوب را هم گفته اند و دستهٔ هاون را نیز گویند و کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد۔

گرزدمن۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطه دار و فتح دال بے نقطه و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند بمعنی دشمن و غنیم باشد۔

گرزدن۔ بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون آخر بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد۔

گرزش۔ بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش تذلل و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند و با کاف تازی هم بنظر آمده است۔

گرزم۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم برادر اعیانی اسفندیار است و او بدگوئی اسفندیار پیش گشتاسپ کرد و گشتاسپ اسفندیار را بند فرمود۔

گرزمان۔ بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلک سان آسمان را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است و عرش اعظم را نیز گفته اند که فلک الافلاک باشد۔

گرزن۔ بروزن ارزن تاج مرصعے بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آنرا بر بالاے تخت محاذی سر ایشان بازنجیر طلائی آویخته اند گویند در آن صد دانهٔ مروارید بوده هر یک بقدر بیضهٔ گنجشکے و آن با نوشیروان رسید و عربان آنرا قنقل بروزن منقل گفتندے و قنقل کیله و پیمانهٔ بزرگ را گویند۔

گرزه۔ بفتح اول بروزن هرزه نوعے از مار است و بعضے گویند مارے باشد سر بزرگ و پرخط و خال و زهر او زیاده از مارهاے دیگر است و هیچ تریاقے بزهر او مقاومت نکند و در بعضے از ولایت دار المرز موش را گرزه گویند و بضم اول هم بمعنی اول و هم بمعنی گرز باشد که عربان عمود گویند۔

گرزهٔ گاوپیکر۔ گرز فریدون را گویند چه آن را بهیئت سر گاومیش از فولاد ساخته بوده اند۔

گرزهٔ گاوچهر۔ بمعنی گرزهٔ گاوپیکر است که گرز فریدون باشد۔

گرزهٔ گاوسار۔ بمعنی گرزهٔ گاوچهر است که عمود فریدون باشد۔

گرزهٔ گاوسر۔ بمعنی گرزهٔ گاوسار است که گرز فریدون باشد۔

گرزهٔ گاومیش۔ بمعنی گرزهٔ گاوسر است که گرز فریدون باشد و آنرا مانند سر گاومیش از فولاد ساخته بودند۔

گرزیدن۔ بضم اول و فتح ثانی بروزن سنجیدن بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است۔

گرزین۔ بکسر اول بروزن مسکین تاج کیانی را گویند و آنرا مرصع ساخته از بالاے تخت محاذی سر ایشان بزنجیر طلا آویخته بوده اند و بمعنی زنبیل هم آمده است و تیر پیکان دار را نیز گفته اند۔

گرس۔ بضم اول و سکون ثانی و سین بے نقطه گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موے پیچیده و موے پیچه را نیز گفته اند که موے زلف زنان باشد۔

گرست۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی سیاه مست باشد و بعربی طافح گویند و بزبان علمی اهل هند فرو بردن لقمه و امثال آن باشد [illegible] طلع خوانند۔

گرستن - بکسر اول وثانی مخفف گریستن ست کہ گریہ کردن باشد۔

گرستودن - بہ فتح اول وثانی بروزن نیفرودن بمعنی کپان است وآن ترازو مانندیست کہ بہتہا وتنگہای بار را بدان سنجند

گرسطون - بہ فتح اول وثانی بروزن شعق گون بمعنی گرستودن است گرکپان باشد وبمعنی کیل وپیانۂ بزرگ ہم آمدہ است ومعرب آن قرسطون باشد۔

گرسنہ چشم - بضم اول وثانی کنایہ از بخیل وممسک باشد ومردم فقیر وگدا را ہم مے گویند وکنایہ از مردمی ہم ہست کہ از قحط وغلا بر آمدہ باشند۔

گرسنہ چشمان کنعان - کنایہ از برادران یوسف علیہ السّلام است۔

گرسیان - بایاے حطی ونون وحرکت غیر معلوم نوعے از سنگ باشد وآن در ہندوستان بہم میرسد ودر صنعت کیمیا بکار آید۔

گرسیوز - بہ فتح اول وتحتانی مجہول بروزن نجینی پر نام برادر افراسیاب ست وباکاف تازی ہم بنظر آمدہ است۔

گرشاسپ - باشین نقطہ دار بروزن طہماسپ نام یکے از اجداد رستم زال ست واو پسر اثرد باشد کہ از نبائر جمشید است ونام زوپسر طہماسپ ہم ہست واو در حیات پدر پادشاہ شد وہمان در حیات پدر در جنگ اسفندیار کشتہ شد۔

گرشاسف - بافا بروزن ومعنی گرشاسپ ست کہ پسر اثرد ونام پسر طہماسپ باشد۔

گرشال - بضم اول بروزن دنبال جانوریست کہ از گرگ وشغال حاصل مے شود واز ہر دو نصیبے دارد وبعضے بکسر اول گفتہ اند وجانورے را نام بردہ اند کہ از خرس وشغال تولد کنند واللہ اعلم۔

گرشسپ - بہ فتح اول [illegible] ثالث [illegible] ثانی وسین بے نقطہ وباے فارسی ہمان گرشاسپ ست کہ پسر اثرد ونام پسر طہماسپ باشد۔

گرغست - باغین نقطہ دار بروزن مہرست رستنی باشد خوردنی شبیہ باسفناج کہ در غلہ زارہا وکنارہاے جوہا بروید ودر عوض اسفناج در آش وشلہ کنند۔

گرفت - بکسر اول وثانی وسکون فا وفوقانی بمعنی طعنہ است کہ زدن نیزہ باشد وسخنے را نیز گویند کہ بعنوان سرزنش گفتہ شود وبمعنی جرم وجنایت وغرامت وتاوان ومواخذہ ہم آمدہ است وماضی گرفتن ہم ہست ومعنی ہم ہست کہ گرفتار شدن وستدن باشد ونگہداشتن ومالش دادن ولرزانیدن انگشت دوست باشد در سازہاے ذوی الاوتار تا نغمہ موج دار وجوہردار برگوش خورد وبمعنی خسوف وکسوف ہم بنظر آمدہ است کہ ماہ گرفتن وآفتاب گرفتن باشد۔

گرفت کردن - کنایہ از اعراض کردن باشد ودست بمالش دادن ساز ہم ہست یعنی کارے کردن کہ نغمہ از ان بگوش آید۔

گرفتہ - بروزن فرشتہ بمعنی طعنہ است کہ زدن نیزہ وگفتن سخنان بطریق سرزنش باشد وبمعنی تاوان وغرامت ہم ہست وبمعنی لاف وگزاف نیز آمدہ است واسیر وگرفتار را نیز گویند ومردم خسیس وبخیل وممسک را ہم گفتہ اند وہر چیز کہ راہ آن مسدود وبستہ باشد ومزدکار واجرت بیشی را ہم مے گویند۔

گرفتہ زدن - بمعنی نیزہ وطعنہ وکنایہ ولاف زدن وسرزنش کردن وگزاف گفتن باشد۔

گرفتہ لب - بکسر اول وفتح لام کنایہ از مردم خاموش باشد وخاموشی را نیز گویند۔

گرگ - بہ فتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی حیوانے را گویند کہ گر داشتہ باشد یعنی جرب داشتہ باشد وآن جوششے است با خارش بسیار وبضم اول معروف است گویند اگر گرگ را بہ نزدیک دہے در زیر خاک کنند ہیچ گرگ جانب آن دہ

نگاه نکند اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوانے موذی گرد آن برج نگردد و اگر در جائے که گوسفندان مے خوابند دفن کنند همه گوسفندان بتدریج بمیرند و اگر دُم او را در جائے که علف خوار گاو باشد بیاویزند مادام که آن دُم آویخته باشد آن گاو علف نخورد و هر چند گرسنه باشد و اگر سرگین او را در جائے بخور کنند موشانے که در ان نواحی باشند همه آنجا جمع شوند و اگر زنے بربالاے شاخ گرگ بنشاند هرگز آبستن نشود۔

گرگ آشتی ـ صلح بنفاق و مکر و حیله و فریب را گویند۔

گرگ آشنائی ـ کنایه از آشنائی و دوستی بفریب و نفاق و مکر و حیله باشد۔

گرگان ـ بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بروزن ساطان نام شهرے ست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان باشد و بمعنی دشت و بیابان هم بنظر آمده ست۔

گرگانج ـ بضم اول و سکون نون و جیم نام دار الملک ولایت خوارزم باشد و معرب آن جرجانیه است و ترکان ارگنج خوانند

گرگاو ـ بضم اول و سکون واو در آخر نوعے از پاے افزار است که شاطران و پیاده روان پوشند و بگرگابی شهرت دارد۔

گرگ بند ـ به فتح باے ابجد و سکون نون و دال کنایه از گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد۔

گرگ بند کردن ـ کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد

گرگج ـ به فتح اول و کاف فارسی بروزن اعرج سرکوبی را گویند که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند۔

گرگدو ـ بضم اول و فتح دال ابجد و سکون واو کنایه از دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن باشد و آنرا بعربی هروله گویند۔

گرگ دیزه ـ بمعنی گرگ رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ و لون هم آمده است لیکن رنگ بسیاهی مائل که خاکستری باشد و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است۔

گرگر ـ به فتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو راے قرشت نامیست از نامهاے خداے تعالی و بمعنی آن صانع الصنائع باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت آذربایجان و بضم هر دو کاف سخنے را گویند که کسے آهسته در زیر لب گوید و بکسر هر دو کاف غله باشد گرد و سیاه رنگ از نخود کوچکتر و بعضے گویند از باقلاست و معرب آن جرجر باشد۔

گرگ سیمین شم ـ کنایه از مردم غالب و قوی و پر زور و زیادتی کننده باشد۔

گرگ فسونگر ـ کنایه از دنیا و عالم ست و آسمان را هم گفته اند

گرگ مست ـ با میم بروزن مزدوست معروف ست و کنایه از معشوق و جفا و ستم کننده و آزار رساننده باشد۔

گرگن ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون بمعنی دلمل باشد و آن غله ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهے در آتش بریان کنند و خورند و به فتح اول و کسر ثالث شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی علت جرب داشته باشد چه گن بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگنج ـ بضم اول بروزن و معنی ارگنج ست که دار الملک خوارزم باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است۔

گرگوز ـ بضم اول بروزن پیفوز نام پهلوانیست که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده بود و ضابط ولایت را نیز گویند و بفتح اول هم آمده است۔

گرگوے ـ بروزن بدگوے نام پهلوانے بوده تورانی که خود بدو افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را نیز دیک پیران ویسه بجنگ طوس و رستم فرستاد۔

گرگیج ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بجیم زده نام شهریست از شهرهاے عالم و عربان شهر را مدینه خوانند

گرگین ـ بضم اول بروزن حرچین نام پهلوانیست ایرانی و به فتح اول شخصے را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگینه ـ بضم اول بروزن مرغینه مطلق پوستین را گویند۔

گرم - بضم اول وسکون ثانی ومیم بمعنی غم واندوه وزحمت سخت وگرفتگی دل ودلگیری باشد وگرفتن اندک را نیز گویند از جمله طلب بسیار و قوس قزح را هم می‌گویند و بفتح اول وثانی معروف است که در مقابل سرد باشد وبهمه معنیهای اول آمده است الا قوس قزح و بمعنی شتاب وتعجیل نیز گفته اند۔

گرمابان - باباے ابجد بر وزن گرمادان بمعنی حمام باشد وآنرا گرمابه نیز گویند ومخفف گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد۔

گرمابه - بر وزن سردابه بمعنی حمام باشد۔

گرماده - بر وزن جلغاده بمعنی گرمابه است که حمام باشد۔

گرمافزای - بکسر فا نام ماه سوم ست از سال ملکی۔

گرماله - بر وزن ده ساله دوائے باشد برنگ دارسنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را برویاند واگر بآب بسایند و در زیر بغل وهر جا که عرق آن بد بو باشد بمالند بوے آنرا ببرد و بیونانی مولوبیدانه خوانند۔

گرمائیل - بر وزن عزرائیل نام پادشاه زاده ہست داو مطبخی ضحاک بود گویند هر روز دو کس را با وسپرداوند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهاے ضحاک مرهم سازد و او هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک گوسفند مهیا می کرد ویک کس را آزاد می نمود و گویند کردان صحرائی از نسل آزاد کردهاے گرمائیل اند۔

گرم خیز - کنایه از مردم سحر خیز و زود بیدار شونده وسبکروح وجلد وچابک وتیز رو باشد وصوفی ومردم نماز شب کن را نیز گفته اند۔

گرم دلان - عاشقان ودلسوختگان را گویند۔

گرم روان - کنایه از تعجیل وبشتاب رونده گان باشد وعاشقان بے صبر وسالکان چالاک را نیز گفته اند۔

گرمک - بر وزن زردک باقلاے در آب جوشانیده را گویند ونوعے از خربزه پیش رس ... باشد بتصغیر گرم هم هست۔

گرمگاه - بر وزن بزمگاه بمعنی میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی ست۔

گرم کردن - کنایه از شتاب کردن وتعجیل نمودن وحریص ساختن وبقهر وغضب در آوردن باشد۔

گرم وسرد - کنایه از محنت وراحت وسختی وسستی وشدت ورخاوبدی ونیکی وامثال اینها باشد۔

گرم وسرد چرخ - کنایه از آفتاب وماهتاب وحوادث فلکی باشد۔

گرمه - بر وزن نرمه هر میوهٔ پیش رس را گویند عموماً وخربزهٔ پیش رس را خصوصاً۔

گرمه بیز - باباے ابجد بر وزن رستخیز غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمه ویز - با واو بر وزن ومعنی گرمه بیز است که غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمیخ - بضم اول بر وزن گل میخ میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله بر زمین فرو برند وریسمانے بر آنها ببندند اسپان را بدان ریسمان ببندند۔

گرمی خوشابه - کنایه از بسیاری وشتاب وتعجیل در گریه باشد۔

گرنج - بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم بمعنی چین وشکنج باشد وکنج وگوشه وپیغوله خانه را نیز گویند وبرنج خوردنی را هم گفته اند که بعربی ارز خوانند وباین معنی به فتح ثانے هم هست۔

گرنجار - بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث وجیم بالف کشیده وبراے قرشت زده برنج زار وشالی زار را گویند۔

گرنج بشیر - بمعنی شیر برنج ست وآن شله باشد که با شیر پزند۔

گرنده - بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وفتح دال ابجد جولاهگان وشوبیالان باشد وآن چاروب ... ست که بدان آش و آهار بر تار جامه مالند و بعربی ... خوانند۔

گرنگ - به فتح اول وثانی بر وزن پلنگ لشکرگاه وجنگگاه

راگویند و بکسر اول و ثانی بمعنی درہم شکستہ باشد۔

گرنہ۔ بضم اول و فتح نون نام گیاہے ست۔

گرور۔ بکسر اول بروزن کشور بمعنی واجب باشد کہ در مقابل ممکن ست۔

گرورفرتاش۔ بہ فتح فا و تاے بالف کشیدہ این لغت مرکب ہست از گرور و فرتاش بمعنی واجب الوجود چہ گرور بمعنے واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد۔

گروزہ۔ بضم اول و فتح زاے نقطہ دار بروزن ستودہ بمعنی جمع و گروہ مردم باشد۔

گروس۔ بضم اول بروزن خروس بمعنی موے پیچیدہ و موے باف زنان باشد و بمعنی چرک و ریم جامہ و بدن ہم ہست و گرسنگی را نیز گویند۔

گروغ۔ بضم اول بروزن و معنی دروغ ست و بعربی کذب گویند۔

گردگان۔ بضم اول و ثانی و کاف فارسی بروزن خردشان آلت تناسل را گویند و بکسر اول و فتح ثانی گردگانی را یعنی مرہون و بمعنی بندہ و عبد ہم بنظر آمدہ ہست۔

گروگر۔ بہ فتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر یکے از نامہاے خداے تعالیٰ ست و معنی آن مرادبخش باشد۔

گروہ۔ بضم اول و ثانی بروزن ستوہ جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند۔

گروہہ۔ بضم اول و ثالث مجہول و فتح ہا بروزن و معنی گلولہ است مطلقاً خواہ گلولۂ ریسمان و خواہ گلولۂ توپ و تفنگ گلولۂ بازی و گلولۂ خمیر نان و پنبہ و گلولۂ کمان گروہہ و امثال آن باشد و بعربی جلاہق خوانند و گلولہ حلواے باشد کہ عربان لعب الغزال گویند و بمعنی گروہ و جماعت مردم نیز آمدہ ست و بکسر اول بمعنی دکچی باشد و آن گلولۂ ریسمانے ست کہ در وقت رشتن برہ و کپ پیچند و بعربی لضیلہ[۱] خوانند۔

گروی۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ نام یکے از خویشان افراسیاب ست کہ در کشتن سیاوش مکرہا و حیلہا انگیخت و او را اگروی زرہ نیز گویند۔

گرویدن۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ایمان آوردن و سر باطاعت نہادن و پذیرفتن و بدل محبت و اطاعت شخصی را گرہ بستن باشد۔

گرہ۔ بکسر اول و ثانی و ظہور ہا معروف ست اعم ازین کہ در ریسمان یا درخت و امثال آن از جائے برآمدہ باشد و بعربی عقدہ گویند و تخم خارے ہم ہست کہ بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرط خوانند و دل را ہم گفتہ اند کہ عربان بال گویند و بمعنی مشکل ہم بنظر آمدہ ہست چہ گرہ کشا بمعنی مشکلکشا باشد و بہ فتح اول و ثانی و خفاے ہا سبو را گویند و آن ظرفے باشد بجہت آب آوردن۔

گرہ بر۔ بکسر اول و ثانی و سکون ہا و باے مضموم و راے قرشت زدہ بمعنی طرار باشد و آن شخصے ست کہ درین زمان بگیسہ بر شہرت دارد۔

گرہ بر باد۔ بکسر اول و ثانی کنایہ از بے اعتباری دنیا باشد چہ ہرگاہ گویند گرہ بر باد مزن مراد این باشد کہ مال دنیا ذخیرہ مکن و بر عمر اعتماد مکن کہ دنیا اعتماد را نشاید۔

گرہ بر گرہ۔ کنایہ از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ ست۔

گرہ بر گوش زدن۔ کنایہ از سخن کسے نہ شنیدن و کر شدن باشد۔

گرہچہ۔ بکسر اول و فتح جیم فارسی گرہ کوچک را گویند۔

گرہ زدن۔ کنایہ از ذخیرہ نہادن و مال دنیا جمع کردن باشد۔

[۱] باید دانست کہ لفظ لضیلہ بمعنی دکچی در کتب متعارفۂ لغت عربی بنظر رسیدہ اما لفصل بمعنی ریسمانے کہ از دوک برآید نوشتہ اند و این بمعنی مطلوب یعنی دکچی صریح نیست و بدین معنی آنچہ در لغت عرب موضوع و در کتب متداولہ مسطور گشتہ لفظ وشیعہ و دجاجہ ہست چنانکہ بر متتبع پوشیدہ نیست واللہ اعلم بالصواب ۱۲

گره گردان - نام نوعے از بازی باشد۔

گره گوشت - بکسر اول وثالث غده را گویند وآن گرهیست سفید که درمیان گوشت می باشد۔

گرهه - بکسر اول وثانی وفتح ثالث بمعنی گرهچه باشد که گره کوچک است وباین معنی بتشدید ثالث هم گفته اند وگره کوچکے که در نباتات بهم رسد وبضم اول وثانی مخفف گروهه است که گلوله وگروه مردم باشد۔

گری - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین ست وخواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان پیمایند وگز کنند وخواه کیله که پیمانهٔ غله است وخواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد وآن جامے ست از مس ودر بن آن سوراخے کنند بعنوانے که چون آنرا بر زبر آب گذارند بعد از گذشتن یکساعت نجومی پر آب میشود وبته آب می نشیند وانگاه از ساعت شبان روزے را نیز گری گویند وآن بست ودو دقیقه وسی ثانیهٔ ساعت باشد وبمعنی گرو بودن یعنی علت جرب داشتن هم هست وبکسر اول وثانی بمعنی گریه است وامر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن ومخفف گیری هم هست که از گرفتن باشد وبا تحتانی مجهول بمعنی گره باشد مطلقاً اعم از گره ریسمان وچوب وامثال آن وگردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند وازین جهت ست که بخیهٔ جامه را گریبان می گویند یعنی نگهدارندهٔ گردن چه بان بمعنی نگهدارنده است ودر دیگ بریان پلاؤ نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند یعنی جاے گردن۔

گریال - بروزن ابدال تختهٔ باشد از هفت جوش که چون زمانے از ساعت بگذرد وگری که پنگان ست در آب نشیند چوبے بران تختهٔ هفت جوش زنند تا صدائے کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است واین در هندوستان متعارف است۔

گریان - بکسر اول [illegible] ان باشد و

بضم اول بمعنی آتشدان گرمابه باشد که آنرا گلخن هم مے گویند وبمعنی فدا هم هست یعنی بدلے که خود را یا دیگرے را بدان از بلا نجات دهند۔

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن وسر بگریبان فرو بردن باشد مردمان درویش وصاحب حال را۔

گریبانی - بکسر اول پیراهن وکرته را گویند وبعربی سربال خوانند وپوستے را نیز گویند که بر گریبان پوستین وکردے وکاتبی دوزند۔

گریچ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم فارسی زده بمعنی تالار وخانهٔ کوچک ونقب بر زمین وچاه زندان باشد۔

گریچه - بروزن کلیچه بمعنی گریچ ست که تالار وخانهٔ کوچک ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد وگلولهٔ حلوائے را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند۔

گریدن - بضم اول بمعنی گریختن وگریزیدن باشد۔

گریس - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وسین بے نقطه بمعنی مکر وحیله وفریب وچاپلوسی باشد۔

گریستن هوا - کنایه از بارش کردن وباران باریدن باشد۔

گریسنگ - بفتح اول ورابع وسکون نون وکاف فارسی بمعنی مغاک وگو باشد وبضم اول وفتح رابع آواز بلبل وبانگ که قلندران ومعرکه گیران بیکبار کشند۔

گریسه - بکسر اول وثانی وفتح رابع بمعنی فریب ومکر وچاپلوسی است چه گریسیدن بمعنی فریب دادن وحیله نمودن وچاپلوسی کردن باشد۔

گریش - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده وبشین نقطه دار زده نام جانوریست کوتاه قد ودست وپا دراز وبغایت جلد وتند دود۔

گریغ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبغین نقطه دار زده بمعنی گریز ست که از گریختن باشد۔

گریفتن - با فا بروزن ومعنی گریختن ست۔

گریگاه - بکسر اول در دیگ بریان پلاؤ جائے را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد -

گریوازه - با ثالث مجهول و واو و زاے هوز بر وزن دیوانه بمعنے هارست که مروارید و لعل و امثال آن باشد که بر رشته کشیده باشند -

گریودوم - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده و ضم دال و سکون واو و میم بمعنی خیانت باشد و آن و دیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است -

گریون - بفتح اول بر وزن پریزن علتے ست که آنرا بهندی داد و بعربی قوبا گویند -

گریوه - بفتح اول و رابع کوه پست و پشته بلند را گویند و بکسر اول هم آمده است و زمین بلند و پشته خاک را نیز گویند که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده باشد -

بیان دهم

در کاف فارسی با زاے نقطه دار مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

گز - بفتح اول و سکون ثانی پیمانه باشد از چوب یا آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و گزنده را نیز گویند و امر بگزیدن هم هست یعنی بگزد و درختے باشد که بیشتر در کنارهاے آب در رودخانها روید و آنرا بعربی طرفا خوانند و بارش که ثمرة الطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است و نوعے از تیرے بے پیکان هم هست که دو سر آن باریک و میان آن گنده مے باشد و بکسر اول بمعنی دندان ست و بعربی سن میگویند -

گزا - بر وزن هوا گزنده و گزند رساننده را گویند -

گزار - بر وزن دچار نشتر حجام و فصاد را گویند و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران را نیز گویند که اول میکشند بجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرواز میدهند و بمعنی ادا هم آمده است که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن و نماز کردن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی ادا کن و بگزار و ادا کننده را نیز گویند و بمعنے خواب هم بنظر آمده است که در مقابل بیدار یست -

گزارا - بضم اول بر وزن مدارا سخن گزار و ادا کننده سخن را گویند -

گزاردن - بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی ادا کردن باشد چنانکه گویند قرض خود را گزارد و نماز گزارد یعنی ادا دین نمود و نماز کرد و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان را نیز گویند -

گزارش - بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار تعبیر خواب را گویند و بمعنی شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است و بمعنی گفتن و ادا کردن سخن و گزرانیدن و بمعنی در گزاره پیش کش نیز هست و بمعنی گذشتن هم گویند -

گزارش گر - بفتح کاف فارسی و سکون راے قرشت معبر و تعبیر کننده خواب را گویند و گزراننده و آورنده و برنده و قبول کننده را هم مے گویند -

گزارشن - بکسر راے قرشت و سکون شین و نون بمعنی گزارش هست که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزے گفتن و ادا کردن سخن و گذشتن باشد -

گزارش نامه - کتاب تعبیر خواب ست و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم مے گویند که بعد از شین یاے حطی باشد -

گزارنامه - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر و کتاب تعبیر خواب باشد -

گزارنده - بمعنی گزراننده و ادا کننده و گوینده و نگارنده یعنی نقش کننده باشد -

گزاره - بضم اول و فتح رابع بمعنی گزارش ست که تعبیر خواب و تفسیر و شرح و عبارت باشد و بمعنی زیادتی هم آمده است -

گزاره نامه - بمعنی گذارش نامه است که کتاب تعبیر خواب وتفسیر باشد۔

گزاریدن - بضم اول بروزن شماریدن بمعنی گزاردن و اداکردن باشد اعم از قرض پس دادن ونماز کردن وسخن گفتن وگزانیدن بمعنی ودگزاردن وپیشکش نمودن وطرح کردن ونقش ونگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب رنگ گویند۔

گزاز - بضم اول وثانی بالف کشیده وبزاے نقطه دار زده طپش واضطرابے را گویند که مردم را بسبب حرارت وغیره بهم میرسد۔

گزاف - بکسر اول بروزن خلاف بمعنی بیهوده وهرزه باشد وبمعنی بسیار وبحساب وبے حد هم آمده است وبضم اول نیز هست

گزاف رنگان - بفتح اول وراے قرشت وکاف فارسی بالف کشیده بروزن هزاردستان بمعنی شتاب وتعجیل باشد۔

گزافه - بکسر اول بروزن اضافه بمعنی بیحد وبے حساب وبسیار باشد وبمعنی هرزه وبیهوده وکار عبث ودروغ را هم گفته اند۔

گزاورنگان - بفتح اول وسکون واو بروزن ومعنی گزاف رنگان ست که تعجیل وشتاب باشد۔

گزاونگان - با واو ونون وکاف فارسی بروزن صلابت خان بمعنی گزاورنگان ست که تعجیل وشتاب باشد۔

گزاوه - بروزن ومعنی کجاوه است وبعربی هودج خوانند۔

گزاے - بفتح اول وثانی بالف کشیده بتحتانی زده بمعنی گزنده وگزند رساننده باشد وامر باین معنی هم هست یعنے بگز وگزند برسان۔

گزایان - بروزن گدایان بمعنی آزار وگزند رسانندگان باشد وبمعنی گزند رساننده وگزند وآزار کنان هم آمده است۔

گزاید - بفتح اول بروزن سراید مشتق از گزیدن است یعنی بگزد وگزند رساند خواه بنیش وخواه بزبان۔

گزایش - بضم اول بروزن کشایش بمعنی درخورد ولائق باشد وبفتح اول هم باین معنی وهم بمعنی چوبے باشد که خر وگاو را بدان رانند وبکسر اول نیز گفته اند وبمعنی پیچش هم هست۔

گزر - بفتح اول وثانی وسکون راے قرشت زردک را گویند ومعرب آن جزر است وبضم اول وکسر ثانی مخفف گزیرست که چاره وعلاج باشد وبضم اول وفتح ثانی جزبین شبان را گویند وبمعنی دوم که چاره وعلاج باشد بفتح دوم هم آمده است۔

گزرد - بضم اول وفتح ثانی وسکون را ودال بے نقطه بمعنی علاج وچاره باشد چه ناگزرد بمعنی بلاعلاج باشد۔

گزردن - بضم اول وفتح دال ابجد بمعنی علاج کردن وچاره نمودن باشد۔

گزرنامه - کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است۔

گزره - بفتح اول وثالث وضم ثانی گیاهے ست که آنرا سرزیره خوانند۔

گزشاگان - گزے باشد بمقدار یک ارش ونیم آدمی که مستوی الخلقة باشد وبعضے گویند از یک ارش ونیم چیزے کمترست وآن گز در ولایت خراسان رواج دارد۔

گزف - بفتح اول وسکون ثانی وفا بمعنی قیر باشد وآن صمغیست سیاه که برکشتی وجهاز مالند وسیم سوخته را نیز گویند وسواد زرگرے را هم گفته اند وبضم اول نیز بنظر آمده است وبازاے فارسی هم هست۔

گزک - بروزن نمک هر چیزے که بدان تغییر ذائقه کنند وسرمازده را نیز گویند۔

گزلک - بکسر اول ولام وسکون ثانی وکاف کارد کوچک دسته دراز را گویند ونوعے از قلمتراش را هم گفته اند که سر آن برگشته ودنباله اش باریک باشد وبیشتر از جانب [illegible] آورند۔

گزم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم درخت گز را گویند وبعربی طرفا خوانند۔

گزمازک - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وزاے نقطه دار مفتوح بکاف زده بار ومیوهٔ درخت گز را

می گویند و معرب آن جزمازج ست و بعربی ثمرة الطرفا خوانند و حب الاثل همان ست با ثاے مثلثه۔

گزمازو ۔ بروزن شفتالو بمعنی گزمازک ست که میوهٔ درخت گز باشد۔

گزملک ۔ بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و کاف بمعنی گزشانگان ست و آن بمقدار یک ارش و نیم ست بچیزی کم۔

گزند ۔ بروزن کمند بمعنی آسیب آفت و رنج و چشم زخم باشد۔

گزنند ۔ با دو نون بروزن فرزند جوال پر کاه را گویند۔

گزنه ۔ بفتح اول و نون نباتے ست دوائی که آنرا انجره خوانند بانون و جیم و راے بے نقطه و تخم آنرا بزر الانجره استسقا را نافع ست۔

گزنی ۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی بمعنی تر و خشک باشد عموماً و گل تر و گل خشک را گویند خصوصاً که در فصل دے باشد و آن موسم زمستان ست۔

گزیت ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی زرے باشد که حکام هر ساله از رعایا می گیرند و آنرا خراج هم میگویند و زرے را نیز گویند که از کفار ذمی ستانند چنانکه شیخ نظامی گفته ست ۔ کشش خاقان خراج چین فرستد ٭ کشش قیصر گزیت دین فرستد ٭ و آنچه شهرت دارد بکسر اول و فتح ثالث ست و معرب آن جزیه باشد و بضم اول و کسر ثانی بمعنی انتخاب و اختیار کرده شده و پسندیده بود۔

گزیده ۔ بفتح اول و کسر ثانی بروزن نزیده ماضی گزیدن ست خواه عقرب و خواه مار بگزد و خواه کسے بدندان بگزد یا شخصے سخن درشتے گوید و بمعنی هدیه و تحفه و رشوت و پاره و مالے که از رعایا همه ساله میگیرند و زرے که از کفار ذمی می ستانند هم ست و بضم اول بمعنی اختیار کرده و پسندیده و برچیده و انتخاب نموده و بزرگ ساخته و پسندیده و گزین کرده شده را هم گفته اند که گزیده باشد و نام بازیے هم ست که آن را خربنده و مزاوحه گویند۔

گزیدن ۔ بفتح اول بروزن وزیدن بمعنی نیش زدن ست خواه بآلت باشد و خواه بزبان و بدندان گرفتن را هم مے گویند خواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر و بمعنی بریدن و ترسیدن که قطع کردن و واهمه نمودن باشد هم بنظر آمده ست و بضم اول بمعنی برچیدن و انتخاب کردن باشد۔

گزیده ۔ بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی پسندیده و انتخاب کرده شده باشد و تفسیر مخصوص هم هست و نام بازیی ست که آنرا خربنده گویند و بعضے گفته اند نام بازیے ست که آن را خیزگیر خوانند و هر دو لغت بتفصیل در جاے خود مذکور شده است و بفتح اول بمعنی ترسیده و رنجیده که از واهمه کردن و رنجیدن باشد هم بنظر آمده۔

گزیر ۔ بضم اول بمعنی چاره و علاج باشد چه ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند و افادهٔ ضرورت هم مے کند و بفتح اول بمعنی پاکار و پیش کار باشد و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی سرهنگ و پهلوان و عسس آمده است۔

گزیره ۔ بضم اول و فتح رابع بمعنی گزیر ست که چاره و علاج باشد۔

گزین ۔ بضم اول و سکون آخر که نون باشد بمعنی گزیده و انتخاب کرده شده است و فاعل را نیز گویند که انتخاب کننده باشد همچو خلوت گزین و عشرت گزین و امر باین معنی هم هست یعنی انتخاب کن و بگزین۔

گزینش ۔ بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار بمعنی برگزیده و پسندیدگی باشد و ترجمهٔ خاصیت هم هست۔

گزینه ۔ بفتح اول بروزن خزینه بمعنی چکش و تیشک درانه مسگران باشد که میان ظروف را بدان عمیق سازند و بمعنی گنجینه و مخزن هم آمده است و کرباس کهنه را نیز گفته اند که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامه کنند و بضم اول بمعنی گزیده و برچیده و انتخاب کرده شده باشد و ترجمهٔ خاصیت هم هست۔

گزینی ۔ بضم اول و کسر [illegible] و نیتی بمعنی آخر گزینه است

که خاصیت باشد۔

بیان یازدهم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چهار لغت

گژاژ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای فارسی زده چینه دان مرغان را گویند و بعربی حوصله خوانند۔

گژدهم۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال ابجد و ها و سکون میم نام پهلوانیست ایرانی۔

گژف۔ بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی قیر باشد و آن صمغیست سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مالند و بمعنی سیم سوخته و سواد زرگری هم آمده است۔

گژم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم درخت سده را گویند که درخت پشه غال ست و بعربی شجرة البق خوانند و بمعنی اندوه و دلتنگی هم بنظر آمده است۔

بیان دوازدهم

در کاف فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر بست و یک لغت و کنایت

گسار۔ بضم اول بروزن دچار بمعنی گذار باشد که از گذاشتن است و امر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار و بمعنی خورنده غم و خورنده شراب نیز هست همچو غمگسار و میگسار۔

گساردن۔ بروزن و معنی گذاشتن باشد و بمعنی خوردن هم هست لیکن خوردن شراب و غم خوردن۔

گسارده۔ بروزن و معنی گذاشته است۔

گست۔ بفتح اول بروزن دست بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد۔

گستاخ۔ بضم اول بروزن و معنی بستاخ است که بی ادب و دلیر و تند باشد۔

گستاخ دست۔ کنایه از چابک دست و جلد و تند کار کننده باشد۔

گستر۔ بضم اول بروزن ... گسترنده و افرازنده و فرو چینده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی پهن کن و دبیر افراز و فرو چین و خار سیاه و خار سفید را نیز گویند۔

گستردن۔ بفتح دال و سکون نون بمعنی پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد۔

گسترش۔ بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد هر چیزی را که توان فرو چید و پهن گردانید مانند بساط و فرش و امثال آن۔

گسته۔ بفتح اول بروزن دسته بمعنی سرگین باشد که فضلهٔ اسپ و اشتر و خر و گاو است۔

گستهم۔ بضم اول و فتح ها بروزن محترم نام پسر نوذر بن منوچهر است و نام پسر گژدهم نیز هست و او یکی از پهلوانان ایران بود۔

گستی۔ بفتح اول بروزن پستی بمعنی درشتی و زبونی و نازیبائی باشد۔

گسسته مهار۔ کنایه از بی قید و سرکش و ستیزنده و سخن ناشنو و بسر خود باشد و عربان خلیع العذار گویند۔

گسسته نور۔ بضم اول و نون کنایه از ماه نو است که هلال باشد و پیاله را نیز گویند که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند این دو لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند۔

گسل۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون لام بمعنی گسیختن باشد و امر بر گسیختن هم هست یعنی بگسل و گسیخته شو۔

گسله۔ بضم اول و کسر ثانی و فتح لام بمعنی گسیخته شده باشد۔

گسن۔ بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی گرسنگی باشد که در مقابل سیری است۔

گسنامار۔ با میم بروزن دنیادار بمعنی نهایت و غلبهٔ گرسنگی باشد چه گسن بمعنی گرسنه و آمار بمعنی نهایت طلب و خواهش بود۔

گسنه۔ بضم اول و فتح نون بمعنی گرسنه است که در ...

مقابل سیر باشد و گشنگی مخفف گرسنگی بود۔

گسی ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده مخفف گسیل ست که بمعنی وداع کردن و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد کسے را بجائے۔

گسیل ۔ بضم اول و سکون آخر که لام باشد بمعنی وداع کردن و دفع نمودن و روانه ساختن و فرستادن کسے باشد بجائے۔

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت۔

گش ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش و رفتار با ناز و تکبر و شادمانی باشد و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده است و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته اند و بضم اول بلغم را گویند که از جملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد و بکسر اول دل را گویند که بعربی قلب خوانند۔

گشاد ۔ بضم اول بروزن مراد بمعنی فراخ ست که در برابر تنگ باشد و ماضی گشادن هم هست که در مقابل بستن است و بمعنی فتح و ظفر هم آمده است و خوش و خوشی را نیز گویند و رها کردن تیر باشد از شست۔

گشاد نامه ۔ فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بعربی منشور خوانند و بمعنی عنوان کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند و این لغت با کاف تازی هم آمده است۔

گشاده دل ۔ بکسر دال ابجد کنایه از کریم و بخشنده باشد و خوشحالی با فرح را نیز گویند۔

گشاده زبان ۔ بفتح زاے نقطه دار کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد۔

گشاده هنگامان ۔ کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد۔

گشاسب ۔ بسکون سین بے نقطه و باے ابجد همان گشتاسپ مشهور ست که پادشاهے بود پدر اسفندیار روئین تن و یکصد و شصت سال پادشاهی کرد۔

گشاک ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بازوے دراز خانه را گویند و آن از سر دوش ست تا آرنج۔

گشب ۔ بضم اول و سکون ثانی و باے ابجد بمعنی جهنده و خیز کننده باشد۔

گشت ۔ بروزن طشت بمعنی گردیده باشد که ماضی گردیدن است و در مقام شد استعمال می کنند چنانکه گویند مستعد گشت یعنی مهیا شد و آماده گردید و سیر و گشت را نیز گویند و بمعنے حک کردن و محو ساختن هم گفته اند و خربزهٔ برا در بهندوانه را هم مے گویند و بمعنی حنظل نیز آمده است و بمعنی دیدن و نظاره کردن هم بنظر رسیده است۔

گشتا ۔ بضم اول و فوقانی بالف کشیده بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند۔

گشتاسب ۔ بضم اول بروزن لهراسپ نام برزخے ست که میان خلق و خالق باشد براے رسیدن فیض حق و نام پادشاهے ست معروف و او پدر اسفندیار روئین تن بود گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجاے او منسوب شد و آئین زردشت را بر پاے داشت۔

گشت برگشت ۔ بفتح اول و باے ابجد بمعنی پیچ بر پیچ باشد و نام رستنی بود که بهم پیچیده مانند ریسمان بهم تافته و آن پیچ عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت ست اگر طفلے در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدرے از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و بعربی عشقه گویند۔

گشتسب ۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون سین بے نقطه و باے ابجد مخفف گشتاسپ ست که پادشاهے بوده معروف و مشهور۔

گشتک ۔ بروزن چشمک سرگین گردان را گویند و بعربی جعل خوانند۔

گشته - بفتح اول و ثالث بمعنی گردیده و معکوس باشد و کاج و لوچ و احول را نیز گویند.

گشسپ - بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و بای ابجد بمعنی گشتاسپ است که پدر اسفندیار روئین تن باشد و بمعنی جهنده و خیز کننده نیز آمده است و بفتح اول تفسیر اشراق باشد چه گشسپی اشراقی را گویند و بمعنی پرست هم هست که مشتق از پرستیدن است چه ایزد گشسپ خدای پرست را گویند.

گشف - بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی گرزف باشد و آن صمغیست سیاه که بر در زهای کشتی مالند و سیم سوخته و سواد زرگران را هم می گویند.

گشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی بسیار و انبوه باشد و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست است و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است و درخت خرمای نر که بعربی فحل گویند و بمعنی طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سائر حیوانات و بارور شدن درخت خرما باشد.

گشن نشین - بفتح اول و کسر ثالث و شین نقطه دار تحتانی رسیده و بنون زده نام روز چهارم است از ماههای ملکی.

گشنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون بمعنی گرسنه باشد.

گشنی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات باهم و گشنی درخت یعنی چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بار نگرفتند بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند حضرت فرمود اَنتُم اَعلَمُ بِاُمُورِ دُنیَاکُم بعد از آن معتاد همه سال بجا آوردند.

گشنیز - بکسر اول رستنی باشد که آنرا بعربی جلجلان گویند و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد.

گشنیز حصرم - کنایه از شه ... انگ... رمی باشد.

گستی - بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد و با ثانی مشدد نیز همین معنی دارد و خرامیدگی و جلوه گری و نازرفتاری را نیز گویند.

بیان چهاردهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یک صد و سه لغت و کنایت

گل - بضم اول و سکون ثانی معروف است و بعربی ورد خوانند و بمعنی انگر آتش هم هست و رنگ سرخ را نیز گویند و بطریق کنایه افاده معنی دولت هم می کند چنانکه گویند از گل تو ایمهارا می شنویم یعنی بدولت تو و بکسر اول خاک با آب آمیخته را گویند.

گلاج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده نام حلوائیست پاکیزه و عربان قطائف می گویند و بعضی گویند نانیست بسیار نازک و تنک مانند کاغذ هریره آنرا از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه خورند.

گل ارمنی - بضم اول و کسر ثانی و همزه مضموم براى بی نقطه زده و فتح بای ابجد و دائیست که آنرا انبشام آورند و عنبر نیز خوانند گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعده گویند.

گل ارمنی - بکسر اول و ثانی گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی طین ارمنی خوانند وبا را که در ایام و باو طاعون بهم رسد نافع است گویند وقتی در ارمن و باد طاعون عظیمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از ایشان تفحص کردند در آن ایام ازین گل میخوردند.

گل اقریطیس - بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده نوعی از گل باشد و آنرا از جزائر یونان آورند گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچه او را آسیبی نرسد تا برسد.

گلا گونه - بضم اول و کاف فارسی بواو رسیده و فتح نون بمعنی غازه و گلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان بر روی مالند

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی -

گلاله - بر وزن نخاله بمعنی پیراهن باشد و بعربی قمیص خوانند و بمعنی زلف برادر کاکل هم هست -

گلان - بضم اول بر وزن فلان قسمی از نان میده باشد که آنرا بمقدار برگ بقرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در ان افتد و دو پوسته شود و بعد از ان در میان شیره اندازند تا شیره را بخود کشد بسیار لذیذ میشود و بمعنی تکان و افشان هم آمده است که از تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان و جمع گل را نیز گفته اند اما بر خلاف قیاس ست -

گلانیدن - بضم اول بمعنی تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد -

گلاه - بفتح اول بر وزن تباه بمعنی سیاه است و هر چیز را نیز گویند که سوادی آن باشد و لقب شیخ زین الدین علی علیه الرحمه گلاه بوده است بسبب آنکه یکی از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه السلام بود و چون خبر شهادت آنحضرت بوی رسیده سیاه پوش گردید و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف بر آمده بوده است و شخصی که در ان زمان از اکمل اولیا بود بواسطهٔ او جبهٔ از پشم سیاه دوخته می فرستد و او آنرا مبارک و میمون می گیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه می پوشیده و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده اند -

گلبار - بابای ابجد بر وزن گلزار نام شهری و مدینهٔ بوده -

گل پارسی - بضم اول و کسر ثانی نام گلیست بغایت سرخ و خوش رنگ و آنرا گل صدبرگ و گلنار فارسی هم می گویند و بکسر اول و ثانی گل سرشوی باشد و آن گلیست که زنان سر بدان شویند و در وشش را نافع است و بعربی طین فارسی خوانند -

گلبام - بابای ابجد بر وزن گلفام آواز بلندی باشد که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند -

گلبانگ - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند -

گلپایگان - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده نام شهریست از عراق عجم و معرب آن جربادقان ست -

گلبت - بفتح اول و بای ابجد بر وزن شربت بمعنی کشتی و جهاز بزرگ ست و معرب آن جلبت باشد -

گلبن - بضم اول و بای ابجد و سکون ثانی و نون درخت و بوتهٔ گل را گویند و پای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند -

گل پیاده - بضم اول و کسر ثانی و بای فارسی و تحتانی بالف کشیده و فتح دال هر گلی را گویند که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهای صحرائی را نیز گویند -

گل تر - بکسر ثانی و فتح فوقانی و سکون رای قرشت معروفست که گل تازه باشد و کنایه از عارض خوبان و دست محبوبان هم هست -

گل چکان - بکسر جیم فارسی بر وزن مشرکان نام درختی است که آنرا در هندوستان مهوه می گویند و بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان باشد -

گل چهره - بکسر جیم فارسی نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته -

گلچین - معروف ست یعنی شخصی که گل می چیند و امر باین معنی هم هست یعنی گل بچین و نام زنی هم بوده است ولی شعرا گویند خدا را در خواب دیده بوده است -

گل حجر - بضم اول و کسر ثانی و فتح حا و جیم و سکون رای بی نقطه بمعنی آتش ست و امری نار خوانند -

گل حیا - بکسر اول و ثانی و فتح حاے بے نقطہ و تحتانی بالف کشیدہ گلیست کہ بعربی طین بلد المصطگے گویند و آن سفید بسیاہی مائل مے باشد سوختگی آتش را نافع ست -

گل خج - بضم اول و سکون ثانی و فتح خاے نقطہ دار و جیم ساکن گلولۂ چنگالی و گلولۂ خمیر باشد -

گل خراسانی - گلے ست کہ آنرا بریان کردہ خورند و بعربی طین ماکول و طین نیشاپوری خوانند و آن بغایت سفید مے باشد و بشیرازی گل سفید گویند منع قے کردن کند -

گلخن - بضم اول آتشگاہ حمام را گویند و معنی ترکیبی این آتشخانہ باشد چہ گل بمعنی اخگر آتش و خن خانۂ زیر زمینے را گویند -

گل خوچہ - بضم اول و فتح آخر کہ جیم فارسی باشد بروزن زخ خوشہ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پہلو و کف پاے مردم باشد تا بخندہ آیند -

گل رومی - بکسر اول بعربی طین رومی گویند مجفف و قابض بود و آب کاسنی طلا کنند خونے کہ از چشم برآید باز دارد -

گلزار - بازاے نقطہ دار معروف ست کہ گلستان باشد و نام لحنے ہم ہست از موسیقی -

گل زرد - بکسر اول گلیست کہ آنرا از موضعے کہ نزدیک است بقسطنطنیہ آورند و آنرا بعربی طین الصنم و طین الاصفر خوانند سرد و خشک ست بر ورمہاے گرم طلا کنند نافع باشد و اسہال خونی را بہ بندد -

گل زرد فلک - بضم اول کنایہ از آفتاب عالمتاب ست -

گلزریون - بیاے حطی بروزن ظلمت گون نام شہریست از ولایت ماوراء النہر در آن طرف شہر چاچ و نام رودخانۂ ہم ہست کہ این شہر را بنام آن رودخانہ خوانند -

گلست - بفتح اول بروزن الست سیاہ مست را گویند و بعربی طافح خوانند -

گلستبو - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیدہ بمعنی گلستان باشد کہ گلزار ست -

گل سرخ - معروف ست یعنی ہر گلے کہ سرخ باشد و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست -

گل سنگ - بضم اول رنگے را گویند کہ بر روے سنگ پیدا میشود و آنرا بعربی زہر الحجر و بہق الحجر و خراز الصخر گویند بحاے حطی و خراز بجہت آن مے گویند کہ زحمت خراز را کہ علت قوباست نافع ست و قوبا بعربی علت داد را گویند -

گل شاموسی - بعربی طین شاموسی خوانند بہترین آن سبک و سفید بود و بزبان بچسپد و قائم مقام گل مختوم باشد -

گلشاہ - بکسر اول بروزن دلخواہ کیومرث را خوانند و وجہ تسمیہ اش آنست کہ چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزے نبود کہ متصرف شود او را بدین نام خواندند و بعضے گویند کیومرث آدم علیہ السلام ست چون او را از گل آفریدہ اند باین نام موسوم گردانیدند و بعضے دیگر گویند کہ چون اول کسے کہ بر روے زمین پادشاہی کرد کیومرث بود باین نام نامیدند و بضم اول نام معشوقۂ ورقہ است -

گل شدن - بضم اول کنایہ از ظاہر شدن و فاش گردیدن و کنایہ از نہایت عظمت و بزرگی یافتن باشد -

گلشن قدس - کنایہ از عالم جبروت ست -

گلشہ - بکسر اول و فتح ثالث و ظہور ہا مخفف گلشاہ ست کہ کیومرث باشد و بعضے آدم علیہ السلام او را امید انند و بضم اول معشوقۂ ورقہ است -

گلشہر - بضم اول بروزن پر زہر نام زن پیران ویسہ ست کہ سپہ سالار افراسیاب باشد -

گل صد برگ آسمان - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست -

گلغچہ - بضم اول و کسر غین نقطہ دار و فتح جیم فارسی بمعنے

ﻪﻠ منشیکہ از کتاب جہان نما نقل نمودہ کہ گلزریون نام دریاى سیحون ست کہ آنرا نہر شاش و نہر چاچ و نہر خجند و نہر شہر و قیا ہم میخوانند و نسخۂ مذکور کتابیست در علم جغرافیہ بزبان ترکی کہ در سنہ ۱۱۴۵ ہجری در دار السلطنت قسطنطنیہ بقالب طبع در آمدہ ۱۲ -

گلفلچ است کہ جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده آیند۔

گلفر ـ بضم اول بروزن دختر بشم رُسے باشد کہ از بن موی بز بشانہ برآیند و از آن شال بافند و بکسر اول بمعنی بناوگلکار باشد۔

گل غنچہ ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و فتح جیم فارسی بمعنے غازۂ زنان ست و آن چیزے باشد سرخ کہ بر روے مالند۔

گل غندہ ـ بضم اول و فتح ثالث بروزن جنبندہ پنبہ بر زدہ باشد کہ بجہت رشتن گلولہ کردہ باشند۔

گلغوندہ ـ بضم اول و ثالث و سکون واو بمعنی گلغندہ است کہ پنبۂ گلولہ کردہ باشد بجہت رشتن و کنایہ از مردم فربہ و سست و کاہل ہم ہست۔

گلغونہ ـ بروزن و معنی گلگونہ ہست کہ غازہ و سرخی زنان باشد کہ بر روے مالند۔

گلفنچہ ـ بروزن سرپنجہ بمعنی گلفچہ ہست کہ جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخندہ آیند۔

گلفہشنگ ـ بضم اول و فتح فا و شین نقطہ دار و سکون ثانی و ہا و نون و کاف فارسی آبے کہ در فرو ریختن از جاے بلندے یخ بستہ باشد مانند یخ زیر ناودان۔

گل قبرسی ـ بکسر اول گلیست کہ از جزیرۂ قبرس کہ یکے از جزائر یونان ست آورند و آن سرخ مے باشد و چون بر دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگہاے زرد باشد و آن قائم مقام گل مختوم ست و بعربے طین قبرسی گویند۔

گل قحبہ ـ بضم اول و کسر ثانی و فتح قاف و سکون حاے بے نقطہ و فتح باے ابجد گل دو روے را گویند کہ گل رعنا باشد و آن گلیست کہ بیرون آن زرد و درون آن سرخ مے باشد و عربان ورد القحاب گویند بہ تشدید جیم۔

گلک ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف سنگے باشد کہ از روے طعنہ و سرزنش بکسے گویند و نوعے از صمغ ست و آن از بوتۂ خار جہود انہ حاصل میشود و عربان عنزروت گویند و تصغیر گل ہم ہست۔

گلک انار ـ گل انار بوستانی ست و آنرا بعربی جنبدالرمان گویند بضم جیم و سکون نون و کسر باے ابجد و ضم دال بے نقطہ و ربان خود معلوم ست منفعت آن نزدیک بگلنار باشد۔

گلکچ ـ بضم اول و فتح کاف و سکون ثانی و جیم بمعنی گلچ ست کہ گلولہ چنگالی و گلولۂ خمیر باشد۔

گلکچہ ـ بضم اول و فتح کاف فارسی و جیم ابجد آداب و رسومے باشد کہ از زمان تولد اطفال تا اوان عقیقہ و گہوارہ بستن بطریق سنت و عرف بفعل آورند۔

گل کردن ـ این لفظ را بجاے خاموش کردن استعمال کنند چنانکہ گویند چراغ را گل کن یعنی خاموش کن و بمعنی ظاہر شدن و نمودار گردیدن ہم ہست چہ ہرگاہ گویند کہ گل کرد معنی آن باشد کہ ظاہر شد و نمودار گردید۔

گل گل ـ بہ فتح ہر دو کاف فارسی و سکون ہر دو لام نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجے بشابہ ترش کہ اگر سوزنے دران فرو برند و اندک زمانہ بگذارند سوزن گداختہ شود و بضم ہر دو کاف دارو سے باشد کہ آنرا بعربی مقل خوانند بضم میم و سکون قاف و لام در آخر۔

گل گندم ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون نون و ضم دال ابجد و میم ساکن ہیچ گیاہے ست دو اسے و آن در نظر چنان نماید کہ گوئی پنج شش دانہ گندم بہم چسبیدہ است۔

گل گندہ ـ بہ فتح کاف فارسی بروزن جنبندہ نوعے از کماے باشد و آن بغایت گندہ و بدبو میشود و زنان بجہت فربہی حلوا کنند و خورند۔

گل گولی ـ بضم اول و کاف بواو رسیدہ و باے ابجد بتحتانی کشیدہ سیر و گشتی باشد کہ در اول بہار کنند و آن چنان بود کہ بمقدم بہ جمیع گلہا گلزارے بشگفند و مردمان از ان

گل بسیار بچینند و بر باغها رفته در حوضهاے باغ ریزند و جشن کنند۔

گل کوزه۔ نسرین را گویند و نرگس را هم گفته اند چه قلم آنرا در کوزها کرده در خانه نهند۔

گلگون۔ با ثالث فارسی بروزن پرخون بمعنی سرخ رنگ باشد چه گل بمعنی سرخ و گون رنگ و لون را گویند و نام اسپ شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است گویند گلگون و شبدیز دو اسپ بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله و دشت ومکله هم بنظر آمده است که بجاے الف دال باشد و بجاے باے ابجد میم والله اعلم و آن مادیان را جفت نبود و دران دشت اسپے بود از سنگ ساخته و هرگاه آن مادیان را ذوقے بهم میرسید خود را بآن اسپ سنگے می کشید بقدرت خداے تعالیٰ آن مادیان بار میگرفت۔

گلگون چرخ۔ کنایه از آسمان باشد۔

گلگونه۔ با کاف فارسی بروزن و معنی گلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد و بمعنی گل رنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز گویند۔

گلگونهٔ ادیم آدم۔ یعنی سرخ کنندهٔ روے آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلواة الله علیه و آله باشد۔

گل گیتی۔ بضم اول و کسر ثانی و کاف فارسی بیاے حطی رسیده و فوقانی با تحتانی کشیده یعنی گل زمین و نوعے از گل هم هست که برگهاے آن از هر طرف سه جا خار دارد و آن دو نوع میشود سفید و زرد و گل پیاده را نیز گویند یعنی گلے که آنرا درخت و بوته بزرگ نباشد همچو بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن۔

گل مختوم۔ بکسر اول و ثانی و فتح میم گلے ست سرخ رنگ و بسیار املس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم مے گویند بسبب آنکه زن ساحره آنرا پیدا کرده است و بعضے گویند گلیست که آنرا با خون بزکوهی بسرشند و از جزیرهٔ لیموس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم الملک و خاتیم الملک خوانند بسبب آنکه صورت ارماطس که یکے از پادشاهان یونان بود بران نقش کنند و مختوم جهت آن گویند که زود نقش مے پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وے ست و بهترین وے آن باشد که بوے شبت کند و بر لب بچسپد تریاق همه زهرهاست۔

گلم۔ بروزن دختر نام گلے ست بغایت خوشبوے و نوعے از پیکان تیر هم هست۔

گل مشکین۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف بتحتانی کشیده و بنون زده نوعے از نسرین ست و آن سفید و صد برگ و کوچک می باشد۔

گل مصری۔ بکسر اول بعربی طین مصری خوانند طلا کردن بر بدن مستسقے بغایت نافع ست۔

گلموژ۔ بضم اول و سکون آخر که زاے فارسی باشد بروزن تیغوز چلپاسه و سوسمار را گویند۔

گل مهره۔ بکسر اول هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و مهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً و کرهٔ زمین را هم گفته اند که مراد از آدمی هم هست۔

گلنار۔ بضم اول و با نون بروزن هشیار شگوفه و گل انار را گویند و بعضے گویند که آن گل درخت انار بری ست و بغیر از گل ثمرے ندارد و ثمرے پیدا نست و بهترین آن مصری باشد و بعربی ثمر الشوکة المصری خوانند و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اند و معرب آن جلنار باشد۔

گلناک۔ بکسر اول بروزن تریاک بمعنی حصار قلعه باشد و بضم اول هم بنظر آمده است۔

گل نبشته۔ بکسر اول و ثانی و ثالث و باے ابجد بروزن دل فرشته گل مختوم را گویند و آن دوائیست مشهور و معروف جهت دفع سموم۔

گلنده۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد زانیه بدفعل و بدکاره را گویند۔

گل نشاط۔ بضم اول وکسر ثانی وثالث وشین نقطه دار بالف کشیده وبطاے بے نقطه زده شراب لعل انگوری را گویند۔

گل نفسی۔ بفتح ثالث وفا کنایه از خوشبوئی وخوش کلامی باشد۔

گلنگبین۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث ترکیبے باشد مانند گل قند لیکن تفاوت آنست که گل قند را با گل وقند سازند وگلنگبین را با گل وانگبین که عسل باشد۔

گلو۔ بضم اول وثانی بواو کشیده معروفست که حلق وحلقوم باشد۔

گلوته۔ بضم اول وفتح فوقانی وظهور ها کلاهے باشد گوشه دار پر پنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند وگوشهاے آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند ووجه تسمیه اش خود ظاهر است۔

گلوز۔ بفتح اول بروزن لتوز بمعنی فندق باشد وبعضے گویند جلغوزه است وبعضے بادام کوهی را گفته اند والله اعلم ومعرب آن جلوز باشد۔

گلوله۔ بروزن ومعنی غلوله است که گره هر ریسمان وغیره باشد۔

گلوند۔ بفتح اول بروزن فرزند مسله را گویند عموماً یعنی هر چیز که بطریق تحفه وهدیه بجاے فرستند وچیزے باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز وانجیر سازند وبجاے فرستند خصوصاً وآن را گلونده نیز گویند ونام کوهے نیز هست۔

گلوه۔ بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث سوراخ تنور نان پز را گویند۔

گلوے آسیا۔ سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد۔

گلوے سرخ۔ سرخ روده را گویند وآن محل گذشتن آب ودانه است۔

گله۔ بفتح اول وثانی مشدد وغیر مشدد هر دو آمده است بمعنے گله ورمه گوسفند وشتر وخر وگاو وآهو وامثال آن باشد وبضم اول وفتح ثانی مشدد آسمان گیری باشد وآن پارچه ایست که بر سقف خانها مانند سایبان بندند وموی جمع شده را نیز گویند وبضم اول وفتح ثانی غیر مشدد زلف معشوق را می گویند وبکسر اول وفتح ثانی مخفف شکوه وشکایت باشد ودانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده باشد وراهے که در میان دو کوه واقع شده باشد۔

گله دوست۔ بفتح اول وضم دال ابجد بروزن همه اوست درد گلو را گویند۔

گله موش۔ بضم اول وفتح ثانی ومیم بواو کشیده وشین نقطه دار زده بید مشک را گویند وعربان بهرامج خوانند۔

گلیچه۔ بروزن کلیچه جستن گلو را گویند وبعربی فواق خوانند وقرص آفتاب وماه وقرص کوچک نان روغنی را هم گفته اند۔

گلیز۔ بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وبزاے نقطه دار زده آبے ولعابے را گویند که از دهن انسان وحیوان دیگر برآید وبفتح اول هم گفته اند۔

گلیگان۔ با کاف فارسی در چهارم بروزن گریزان کماے را گویند وآن گیاهے باشد بغایت گنده وبدبوے۔

گلیگر۔ بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وکاف فارسی مفتوح براے قرشت زده گلکار وبنا را گویند۔

گلیم شوے۔ معروفست یعنی شخصے که گلیم وپلاس بشوید وبه این معنی هم هست وبیخ خارے باشد که گل آنرا آذرگون خوانند وآن بیخ را چوبک اشنان گویند وبدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد وبعضے از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند وبعضے گویند بیخ زعفران است والله اعلم۔

گلیم گوشان۔ مردمے بوده اند مانند آدم لیکن گوشهاے آنها مرتبه بزرگ بوده که یکے را بستر ودیگرے را لحاف می کرده اند وآنها را گوش بستر هم مے گویند۔

گلین گوے۔ بکسر اول وثانی وسکون ثالث ونون گوے زمین وکرهٔ خاک را گویند۔

گل یوسف۔ بضم اول گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد وبعضے ... را گفته اند۔

گلیون ـ بفتح اول بروزن افسون نوعے از قمشہ ہفت رنگ باشد چنانکہ ہر ہفت رنگ اوران توان دید وآن را بوقلمون ہم مے گویند ـ

بیان پانزدہم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر ہشت لغت وکنایت

گمار ـ بضم اول بروزن شمار امر بگماشتن ست کہ شخصے را بر سر چیزے وکارے وا داشتن باشد وصدا وآواز پاے نیز گویند ہنگام راہ رفتن ـ

گمانند ـ بضم اول وفتح نون وسکون دال یعنی گمان میکنند وظن مے برد ـ

گمانہ ـ بضم اول وفتح نون بمعنی گمان باشد کہ در مقابل یقین است وبعربی ظن مے گویند وبمعنی مردم ساده گمان انداختن ہم ہست وچاه اولی را نیز گویند کہ چاه کنان بجہت دانستن اینکہ زمین آب دارد وآب آن چہ مقدار ودرست میکنند وچاه جوے وچاه کن را نیز گفتہ اند ـ

گمست ـ بفتح اول وثانی وسکون سین بے نقطہ وفوقانی جوہریست فرومایہ وارزان ورنگ آن کبود وبسرخی مائل میباشد ومعدن آن بہ بیت طیبہ نزدیک ست گویند در پیالہ وظروف گمست ہر چند شراب خورند مستی نیاورد واگر قدرے ازان در قدح شراب اندازند ہمین خاصیت دہد واگر در زیر بالین گذارند وبخوابند خوابہاے خوش بینند ـ

گم شدہ لب دریا ـ کنایہ از شخصے ست کہ شناوری وآب ورزی نداند ودر آب غرق شود ـ

گم کردہ پے ـ بمعنی پے گم کردہ ست کہ کنایہ از بی نشان باشد وکنایہ از کسے ست کہ کاسے را پنہان کند کہ دیگرے پے بمطلب ومقصد آن کس نبرد ـ

گمہ ـ بکسر اول وفتح ثانی نام رستنی باشد مانند رازیانہ وآنرا گوسفند وشتر ودواب خورند وبعربی قراح گویند وبضم اول

لہ صاحب تحفۃ المؤمنین ... بنات ... وزاے معجمہ

اسم مغربی نباتی ست خوشبو وشبیہ برازیانہ وازان کوچکتر شعبہ او بیشتر وتشنک وتخمش مانند انیسون ۱۲ ـ

نوعے از ماہی باشد ومعرب آن جمہ ست بضم جیم وعربان بہمین لفظ مے خوانند ـ

گمیز ـ بکسر اول وثانی بتحتانی کشیدہ وبزاے نقطہ دار زدہ پیشاب را گویند کہ شاش باشد وبعربی بول خوانند ـ

بیان شانزدہم

در کاف فارسی با نون مشتمل بر نود لغت وکنایت

گن ـ بکسر اول وسکون ثانی بمعنی صفت باشد ہرگاه آنرا باکلہ ترکیب سازند ہمچو شرمگن وگرگن وامثال آن وافادهٔ معنی صاحب ہم می کند یعنی صاحب شرم وصاحب گر کہ جرب دار باشد وبضم اول مخفف گند بود کہ خصیہ ست ـ

گن ابلیس ـ بضم اول یعنی خایہ شیطان چہ گن بمعنی خصیہ باشد ودانہ ہم ہست بسیار سخت وسیاه رنگ بزرگی جوز بوا چون آنرا حرکت دہند وبجنبانند مغز آن در درون آن صدا کند اگر در زیر زن آبستن قدرے ازان دود کنند بآسانی بزاید وآنرا عربان حجر الولادة وحجر النسر نیز خوانند ـ

گنبد ـ بضم اول وفتح باے ابجد وسکون ثانی ودال بے نقطہ نوعے از عمارت باشد مدور کہ از خشت وگل وگچ وآجر پوشند وغنچہ گل را نیز گویند ونوعے از آئین ہندی باشد کہ مانند گنبد پیالہ وبعربی قبہ گویند وبمعنی جستن وخیز کردن ہم ہست ومطلق پیالہ را نیز گفتہ اند خواه بدان شراب خورند وخواه چیزے دیگر ـ

گنبد ـ کنایہ از حباب ست وآن شیشہ مانندے باشد کہ بوقت باریدن باران بر روے آب بہم میرسد ـ

گنبد ازرق ـ کنایہ از آسمان ست ـ

گنبد اعظم ـ بمعنی فلک اعظم ست کہ فلک الافلاک باشد وعرش اعظم ہمان ست ـ

گنبد آفت پذیر ـ کنایہ از آسمان ست ـ

گنبد تیز رو ـ بمعنی گنبد آفت پذیر ست کہ کنایہ از آسمان باشد

گنبد چار بند - کنایه از آسمان ست باعتبار چار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب و کنایه از دنیا هم هست باعتبار چار عنصر -

گنبد جانستان - بمعنی گنبد تیز رو ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد چراغ رنگ - بمعنی گنبد جانستان ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد خضرا - بمعنی گنبد چراغ رنگ ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد دو گشت - بمعنی گنبد خضرا ست که کنایه از آسمان باشد و آنرا گنبد دورگشت هم گفته اند که بجای دال در مرتبهٔ ثانی رای قرشت باشد -

گنبد دولاب رنگ - بمعنی گنبد دو گشت باشد که کنایه از آسمان ست و آنرا گنبد دولابی هم می گویند -

گنبد شنگرف - بمعنی گنبد دولاب رنگ ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد صوفی لباس - بمعنی گنبد شنگرف ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد طاقدیس - بمعنی گنبد صوفی لباس ست که کنایه از آسمان باشد -

گنبد فیروزه خشت - بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه از آسمان باشد -

گنبد گل - بضم کاف فارسی و سکون لام غنچهٔ گل را گویند و کنایه از پیالهٔ زرین هم بنظر آمده است -

گنبد گیتی نورد - بمعنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان ست -

گنبد مایل - با میم و الف کشیده و تحتانی مکسور و لام ساکن کنایه از فلک چهارم ست که فلک آفتاب باشد -

گنبد معنبر - موی سر معشوق را می گویند اگرچه موی را بگنبد مناسبتی نیست اما توجیه این تشبیه را می توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد -

گنبد مقرنس - کنایه از آسمان ست و لعبی را خوانند -

گنبد نارنج و گنبد نارنگ - بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان ست -

گنبد نیلوفری - بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه از آسمان باشد -

گنبده - بروزن بتکده بمعنی گنبد ست و غنچهٔ گل و پیاله و کاسه و جستن و خیز کردن را نیز گویند -

گنبهی - بروزن ذہکی بمعنی گنبد باشد و خیمه را نیز گویند که یک ستون برپا باشد و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست -

گنج - بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی گنجایش ست که از گنجیدن و در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ باشد و حصه و رصدی را نیز گویند که در میان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی رسانند و بفتح اول زر و گوهر باشد که در زیر زمین دفن کنند و بکسر اول بمعنی کج و سرگشته و متحیر باشد و بمعنی صاحب عجب و تکبر و خودستائی هم آمده است -

گنجار - بفتح اول بروزن زنگار بمعنی غازه باشد و آن سفیدی ست که زنان بر روی مالند و آنرا غازه و غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره و غلغونه و گلگونه نیز خوانند -

گنجاره - بروزن انگاره بمعنی غنجار ست که غازه و گلگونهٔ زنان باشد -

گنج افراسیاب - نام گنجی ست که افراسیاب نهاده بود و پرویز آنرا بیافت و آن گنج چهارم ست از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج بادآورد و گنج دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد -

گنج الهی - بکسر جیم و همزه کنایه از قناعت ست و کلام خدا را نیز گویند -

گنج باد - بمعنی گنج بادآورد ست که گنج دوم باشد از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و آن چنان بود که قیصر روم از بیم خزائن پدران خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریزانیده بود اتفاقا باد سر و طوفانی برخاست و آن کشتیها را بجائی که خسرو . . . لشکرگاه ساخته بود آورد

و تمامی خزاین بدست خسرو آمد آنرا این نام خواندند۔

گنج باد آورد۔ همان گنج بادست که گنج دوم خسرو پرویز باشد و آنرا گنج باد آور هم میگویند بحذف دال آخر باشد و نام نوائی و لحنی هم هست که از جملهٔ سی لحن باربد گویند چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت۔

گنج بار۔ با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده نام گنج هشتم خسرو پرویز است و آن بگنج گاو شهرت دارد و این گنجیست که خسرو برهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابه پر از زر و جواهر بوده از جملهٔ دفاین ذو القرنین و اینه گنج را گنج شادآورد هم میگویند۔

گنج حکیم۔ اشاره بسورهٔ فاتحة الکتاب است که سورهٔ اول قرآن باشد۔

گنج خاکی۔ با خای نقطه دار بالف کشیده و بکاف بتحتانی رسیده کنایه از آدم صفی علیه السلام و فرزندان او باشد که بنی آدم است۔

گنج خضرا۔ نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز۔

گنج دار۔ بکسر جیم و دال بالف کشیده و برای قرشت زده نام نوائی و صوتیست از موسیقی۔

گنج دیبه۔ همان دیبهٔ خسرویست که نام گنج سوم خسرو پرویز باشد۔

گنج دیواربست۔ نام گنجیست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود و خضر علیه السلام آن دیوار را راست کرد و بعضی گویند گنجی بود که آنرا در میان دیوار بستی انبار و توده کرده بودند۔

گنجر۔ بروزن سنجر سرخی و غازه باشد که زنان بروی مالند۔

گنج روان۔ نام گنج قارون است گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند۔

گنجره۔ بروزن پنجره بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند۔

گنج سوخته۔ نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است۔

گنج شادآورد۔ نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز۔

گنج شایگان۔ بعضی گویند همان گنج بادآوردست که گنج دوم خسرو باشد و چون شایگان چیزی را می‌گویند که لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد و این گنج بغایت بزرگ بود و جواهر بی نهایت داشت بنابر آن بدین نام خواندند۔

گنجشک۔ بضم اول و کسر ثالث معروفست و آن پرنده باشد که عربان عصفور خوانند و او را انگلی نیز گویند و مرغ جوجه و مرغ کوچک را هم گفته اند و هر پرندهٔ کوچکی را با او نسبت کنند مغز سر او قوت باه دهد۔

گنج عروس۔ نام گنج اول است از جملهٔ گنجهای خسرو گویند این گنج را خسرو جمع کرده و گذاشته بود و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست۔

گنج فریدون۔ بکسر الثالث و فا و الف نام نوائیست از موسیقی۔

گنج گاو۔ نام گنجیست از گنجهای جمشید و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد گویند دهقانی [illegible] زمین [illegible] بود [illegible] ناگاه سوراخی ظاهر شد و آب با تمام بآن سوراخ فرو رفت [illegible] از آن سوراخ آوازی بگوش آمد دهقان نزد بهرام آمد و احوال را گفت بهرام باستماع آن فرمود آنجا را کندند عمارتی پیدا شد بس عالی اشاره به بهرام کرد که درآید چون بخانه چون درآمد دو گاو میش دید از طلا ساخته بودند چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها را از انار و سیب و امرود زرین کرده و درون سبوهای زرین را از مروارید پر ساخته و در پیش هر گاومیش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی کرده و بر گاومیشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته مرصع کرده بودند خبر به بهرام آوردند بهرام فرمود تمام آن گنج را

بمستحقین و مردمان کم بضاعت میدادند و در ممالک و مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان نشد و نام لحن هفتم هم ست از سی لحن باربد۔

گنج گاوان۔ همان گنج گاوست که از جمشید بود و بدست بهرام گور افتاد۔

گنج گاومیش۔ بمعنی گنج گاوان ست که گنج جمشیدی باشد

گنج گاوس۔ نام لحن هفتم ست از سی لحن باربد و آنرا گنج گاو هم می‌گویند و رسم الخط این زبان به یک واوست۔

گنج گاه۔ بروزن و معنی پنج گاه ست که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مبرقع ست۔

گنجور۔ بروزن رنجور خزانه دار را گویند

گنجویر۔ با واو و تحتانی مجهول رسیده بروزن سرو سیر لطلبت ...ند و یا ... بمعنی گنجورست که خزانه دار باشد و در جای دیگر بجای تحتانی بای ابجد نوشته بودند والله اعلم۔

گنجه۔ بروزن پنجه نام شهریست مشهور ما بین تبریز و شروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمة از آنجاست و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند۔

گند۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بوی بد را گویند و بضم اول بمعنی خایه باشد که بعربی خصیه خوانند۔

گندا۔ بروزن عدا چیزی را گویند که گندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید۔

گنداور۔ بضم اول و فتح واو بروزن خنیاگر مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند و سپه سالار را نیز گفته اند۔

گندائی۔ بروزن دروائی بمعنی گندست که هر چیز بدبوی و گندیده و متعفن باشد

گندبیدستر۔ بمعنی خایهٔ سگ بود چه گند بمعنی خایه و بیدستر حیوانیست آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آنرا آش بچگان گویند و بعربی خصیة البحر خوانند۔

گندتر۔ بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و زای فارسی

مخفف گنگ دژست و آن قلعهٔ بود که ضحاک در شهر بابل ساخته و آنرا اخشت گنگ نام نهاده بود و در آن قلعه جادوگران و ساحران بسیار بودند اکنون خرابست و بجز تلی باقی نمانده و بر سر آن تل چاهیست بسیار عمیق گویند که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند۔

گندسگ۔ بضم اول و کسر ثالث و فتح سین بی نقطه تفسیر خصی الکلب ست و آن بیخی باشد مانند خصیة الثعلب هر دو بهم چسپیده یکی بزرگ و دیگری کوچک اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا بخورد مادینه خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل اخیه گویند بواسطهٔ آنکه آنها دو بیخ اند مانند دو زیتون بهم چسپیده که یک سال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد۔

گندش۔ بکسر ثالث بروزن رنجش گوگرد را گویند و آن دو قسم ست احمر و ابیض گوگرد احمر یک جزو از اجزای اکسیر ست و گوگرد ابیض یک جزو از اجزای باروت۔

گندک۔ بروزن اندک بمعنی گوگردست و باروت را نیز گویند۔

گندگیاه۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی بمعنی خرس گیاه است گویند شقاقل بیخ گندگیاه ست و خرس آنرا بغایت دوست میدارد و بعضی گویند که فس صحرائی ست۔

گندم باآش۔ گندم را گویند که حلیم باشد۔

گندمه۔ بروزن ترجمه گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی بر می آید و عربان تولول می گویند و فارسیان ازخ۔

گندنا۔ بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده معروفست و آن سبزی باشد خوردنی گویند چون خواهند روغن بلبان را بیازمایند گندنا را با آن چرب سازند و بر چراغ دارند اگر افروخته شود خالص است والا نه اگر تخم گندنا را در سرکه ریزند ترشی آنرا برطرف کند۔

گندناگوهر - نباتی ست که آنرا علقمه گویند و آن حنظل هست که هندوانهٔ تلخ باشد و بعضی گویند گندناگوهر بیاره هندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد.

گندناگون - با کاف فارسی بمعنی سبز رنگ باشد چه گون بمعنی رنگ و لون هم آمده است.

گنده - بضم اول و فتح ثالث معروف است که در مقابل باریک باشد و کوفتهٔ بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در شله و پلاو و آش اندازند و گلوله که از خمیر جهت یک ته نان کنند و گره که از بدن برآید و درد کند و بعربی ثؤلول خوانند و بفتح اول بوی بد و هر چیز که بد بو شده باشد.

گنده پیر - زنان پیر سال خورده را گویند.

گنده پیر کابلی - پیر زالی بوده جادوگر و ساحره در کابل.

گنده مغزی - بفتح اول و میم و سکون غین نقطه دار کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن و هرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن باشد و شخصی را نیز گویند که این صفات داشته باشد.

گنشر - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه نام جنگ گاه سلطان محمود غزنوی با پادشاه توران باشد.

گنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱- نام بتکده ایست از بتکدهای چین ۲- رودخانهٔ باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن کوههای سوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته بعمان می ریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در ان آب غسل کردن و مردهای خود را سوختن و خاکستر و استخوانهای آنها را در ان آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیآت می دانند ۳- نام بتخانه ایست در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است ۴- نام جزیره ایست درمیان دریا ۵- هر چیز خمیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادرزاد را خصوصاً ۶- نام کوهیست و عربان کوه را جبل می گویند ۷- نام بادیست که بسبب سودا در بدن مردم بهم میرسد و بن موها می خارد و تا می را نکنند خارش برطرف نمی شود ۸- نام شهریست که در شرقی ختا واقع است گویند شب و روز همیشه در انجا یکسان ست یعنی هر یک از ده ساعت می باشد و هوای آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته در انجا بهار باشد و گنگ دژ همان ست ۹- نیکو و خوب و زیبا را گویند ۱۰- نام شهر تاشکند ست که آنرا چاچ هم می گویند ۱۱- نام قبلهٔ پیشینیان ست که بیت المقدس باشد و بضم اول معروف ست و آنرا لال گویند و بعربی ابکم خوانند یعنی شخصی که با ایما و اشاره حرف زند نه بزبان و لوله که جهت آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند.

گنگار - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و رای بی نقطه زده ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد.

گنگ بهشت - نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در انجاست و آنرا بهشت گنگ نیز گویند و نام شهری هم هست در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب بکیخسرو بابان و دران شهر معبدیست مشهور بنقش بهار.

گنگ دژ - بکسر دال ابجد و سکون زای فارسی نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و نام موضعیست در حدود مشرق که بقیة الارض مشهور ست و آرامگاه پریان باشد و انجا پیوسته روز و شب یکسان ست یعنی هر یک دوازده ساعت ست.

گنگ دژهخت - بضم ها و سکون خای نقطه دار و تای قرشت نام بیت المقدس ست و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبلهٔ بیت المقدس بوده و حالا نیز قبلهٔ نصاری ست و بکسر ها هم گفته اند.

گنگ دژهرج - بضم ها و سکون رای قرشت و جیم بمعنی گنگ دژهخت ست که بیت المقدس باشد و بکسر ها نیز آمده است و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته اند که بر وزن نیم نبرد باشد.

گنگ دژهوخت - بضم ها و سکون واو و خای نقطه دار

و فوقانی بمعنی کنگ دژ هرج ست که بیت المقدس باشد و بتخانه را نیز گویند۔

گنگ ده زبان – بکسر ثالث کنایه از گل سرخ ست و آنرا گنگ صد زبان هم مے گویند باعتبار صد برگ۔

گنگل – بروزن صندل هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی را گویند۔

گنگلاج – بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده شخصے را گویند که در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانند و بسکون ثالث هم گفته اند۔

گنور – بروزن تنور نام قلعه ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه۔

گنوره – بضم اول و فتح رای قرشت بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصے که کارے بکند و چیزے بسازد۔

بیان هفتم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یک صد و نود و هفت لغت و کنایت

گو – بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و مغاک را گویند و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز و پهلوان و مهتر و محتشم و بزرگ هم آمده است و بضم اول بمعنی گوی باشد که آنرا با چوگان بازند و گریبان جامه و گریبان را گویند و بمعنی خرد و کوچک هم بنظر آمده است و امر بگفتن هم هست یعنی بگو و با ثانی مجهول گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند۔

گوا – بضم اول و ثانی بالف کشیده مخفف گواه است و بعربی شاهد گویند۔

گواچ – با جیم فارسی بروزن دغاگر ریسمانے باشد که در روزهاے عید از درخت آویزند و بران نشینند و در هوا آیند و روند۔

گواچه – بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گواچ ست و آن ریسمانے باشد که از جاے آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند۔

گوار – بروزن خار مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق بآسانی رود و زود هضم شود و بفتح اول طائفهٔ از صحرانشینان باشند در هندوستان۔

گوارا – بضم اول بروزن بخارا نقیض گلوگیر است و هر چیز را گویند که ذائقه را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود هضم شود۔

گواران – بروزن خداوان بمعنی گوارا است که خوردنی لذیذ و زود هضم باشد۔

گوارد – بروزن شمارد یعنی هضم کند و هضم شود و تحلیل رود۔

گوارش – بضم اول بروزن گذارش ترکیبے باشد که جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد۔

گوارشت – بسکون فوقانی بمعنی گوارش ست که مرکبے باشد که جهت هضم طعام خورند۔

گوارون – بروزن همایون جوششے باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز بیش گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند۔

گواره – بفتح اول بروزن شراره مخفف گهواره است و بعربی مهد خوانند و گله گاو و گاومیش را نیز گویند و بمعنی خانهٔ زنبور هم آمده است۔

گواز – بفتح اول بروزن نماز چوب دستی باشد که گاو و خر و سائر ستوران را بدان رانند و هاون چوبین را هم گفته اند و معرب آن جواز باشد و بمعنی اول بضم اول هم بنظر آمده است۔

گوازه – بفتح اول بروزن ملازه بمعنی گواز ست و آن چوبے باشد که ستوران را بدان رانند و هاون چوبے را هم گویند و با زای فارسی بمعنی مسخرگی و مزاح و مردم خوش طبع هم آمده است و انداز و اشاره را نیز گویند که لنگی و روپاک باشد۔

گواش – بضم اول بروزن قماش بمعنی صفت و رنگ و لون باشد و بفتح اول هم آمده است۔

گو اشمہ ۔ بفتح اول و میم بر وزن نداشتہ واسمے را گویند و آن متنعم درویاکے باشد کہ زنان بر سر اندازند ۔

گو اشیر ۔ بفتح اول بر وزن تباشیر نام ولایتے ست و دران فیروزۂ سفید رنگ کم بہا بہم میرسد و بمعنی گاؤشیر ہم ہست و آن صمغ درختے ست کہ در دواہا بکار برند گرم و خشک است در دوم و سوم ۔

گوال ۔ بضم اول بر وزن و معنی جوال ست و جوال معرب آنست و بمعنی بالیدن و نمو کردن واندوختن و جمع نمودن ہم آمدہ است و بمعنی مالش و مالیدن ہم ہست اعم از آنکہ چیزے را بر چیزے بمالند یا کسے را مالش کنند و بفتح اول نیز گفتہ اند و بزبان ہندی گاؤبان را گویند یعنے شخصے کہ محافظت گاؤ کند ۔

گوالیدن ۔ بضم اول و فتح اول ہر دو آمدہ است بمعنے بالیدن و نمو کردن اعم از نبات و حیوان ۔

گوان ۔ بفتح اول بر وزن روان جمع گو است کہ پہلوانان و دلیران و شجاعان و مردمان باشکوہ و نہیب باشند ۔

گوانجی ۔ بفتح اول و سکون رابع و جیم تحتانی کشیدہ بمعنی دلیر و پہلوان باشد و سردار گوان را نیز گویند کہ سپہ سالار باشد ۔

گوانگلہ ۔ بضم اول و فتح ثالث تکمہ و حلقہ را گویند کہ بر گریبان پیراہن و غیرہ دوزند چہ گو بمعنی تکمہ و انگلہ حلقہ باشد کہ گوی را دران اندازند و گاہے آن حلقہ را بے گوے ہم گوانگلہ میگویند و ہمچنین گوے را نیز بے انگلہ و جوزگرہ را ہم گفتہ اند و آن تکمہ از گرہ باشد و کنایہ از آفتاب ہم ہست ۔

گوبارہ ۔ بر وزن جوبارہ بمعنی دوم گوارہ است کہ گلۂ گاو میش و گاؤ باشد و جایگاہ گاوان را نیز گویند ۔

گوپال ۔ بباے فارسی بر وزن روپال نام مبارزی بودہ از خویشان پادشاہ روس و بمعنی عمود و گرز آہنین و تخت و اورنگ آہنین و چوبین ہم آمدہ است ۔

گوبان ۔ بثانی مجہول بر وزن و معنی چوپان است کہ شبان باشد و بباے ابجد ہم آمدہ است لیکن بمعنی گوارہ بان یعنے شخصے کہ گاؤ و گاؤمیش را بچرانیدن مے برد ۔

گوبشا ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح باے ابجد و شین نقطہ دار بالف کشیدہ بزبان ژند و پاژند انگبین را گویند و بعربی عسل خوانند ۔

گوبیا ۔ بثانی مجہول بر وزن لوبیا بلغت ژند و پاژند زبان را گویند و بعربی لسان خوانند ۔

گوپارہ ۔ بکسر باے فارسی و فتح زاے نقطہ دار طعامی است متعارف از برنج و آن بگیپا ز بلخی اشتہار دارد ۔

گوست ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی کفل و سرین مردم را گویند و بضم اول و ثانی مجہول بزبان ترکی نیز ہمین معنی دارد ۔

گوج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون جیم صمغ درخت را گویند و بضم اول و سکون ثانی و جیم بزبان ترکی بمعنی زور و قوت باشد ۔

گوچاہ ۔ بجیم فارسی بر وزن ہمراہ گوے را گویند کہ چندان عمیق نباشد و بتہ آنرا توان دید ۔

گوچی ۔ بجیم فارسی بر وزن اوجی بمعنی گو دال و جاے عمیق باشد ۔

گود ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گو باشد کہ جاے عمیق و پست و مغاک ست و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید ست کہ از گفتن باشد ۔

گوداب ۔ بضم اول بر وزن و معنی دوشاب ست و آشے را نیز گویند کہ از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آنرا از سرکہ و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی خوانند و بعضے گویند طعامے ست کہ در زیر بریان پزند و آنرا بریان پلاؤ خوانند و بمعنی دوم بجاے دال زاے نقطہ دار ہم آمدہ است و اصح آنست ۔

گودر ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن کوثر نام مرغیست از جنس مرغابی کہ گوشت آن بغایت بد بوے می باشد و بچۂ گاؤ را نیز گویند کہ یک سالہ باشد و بچۂ گوزن را ہم گفتہ اند کہ گاؤ کوہی است

و پوست گوساله را هم می گویند و نوعے از غلهٔ خودرو هم هست
درمیان زراعت گندم و جو که آنرا جو درو جودره خوانند و نام پسر
شاپور و نام یکے از پهلوانان ایران باشد۔
گودرز۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون راے بے نقطه و زاے
نقطه دار نام دو پادشاه هست از ملوک اشکانی اول نام پسر شاپور
که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار
خراب شد و ظلم و جور بغایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی
کرد و عیسی علیه السّلام در زمان او بوجود آمد و دوم پسر ایران شاه
که بعد از پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد و نیز نام
دو پهلوان دیگر است از ایران یکے پسر قارن بن گاوه آهنگر
که حکومت صفاهان کرد و دیگرے پسر گشواد که پدر گیو باشد و
نام مرغے هم هست که بیشتر برکنارهاے آب نشیند و چیزے را
نیز گویند که خرق و التیام نه پذیرد یعنی از هم جدا نشود و بهم نیاید
و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر۔
گودره۔ بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی گودرست که غله
خودرو و بچهٔ گاو و گوزن و پوست گوساله و نوعے از مرغابی
و نام پسر شاپور و نام پهلوانے باشد از ایران۔
گور۔ بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت آتش پرستانے
را گویند که بدین و ملت زردشت باشند و ایشان را مغ میگویند
بضم میم و سکون غین نقطه دار و قومے و قبیلهٔ باشد از کفار
هندوستان و نام شهرے بوده در دار الملک بنگاله و اکنون
خرابست و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی قبر باشد و آن جایست
که مردهٔ آدمی را در آن گذارند و دشت و صحرا و هموار را نیز
گویند و ازین جهت ست که خر وحشی را گور خرے گویند و بمعنے
خر وحشی هم آمده است که گورخر باشد و آنرا بعربی حمار الوحش
خوانند گویند نگاه کردن بر چشم او قوت چشم افزاید و صحت چشم را
نگاه دارد و منع نزول آب کند و لقب پادشاهے هم بوده از
ساسانی که او را بهرام گور میگفتند و بمعنی شراب و عیش و
عشرت هم بنظر آمده است۔

گوراب۔ با ثانی مجهول بروزن شوراب نام شهریست که از
مرو شاهجان تا آنجا چهار روزه راه هست و میدانے را نیز گویند
که بجهت اسپ دوانی ساخته باشند و گنبدے که بر سر قبر با بسازند
و چاقشور ساق کوتاه پشمے را نیز گفته اند که بجهت دفع سرما در زیر
موزه پوشند و معرب آن جوراب است و زمین شوره زارے
باشد در صحرا که از دور بآب ماند و آنرا سراب می گویند۔
گورابه۔ با ثانی مجهول بروزن رودابه نام موضعیست که جمعے
پیران هشتم در آنجاست و گنبدے را نیز گویند که بر سر قبر بسازند
گوراگور۔ بضم کاف فارسی بروزن زوراززور بمعنے
زودازود هست که مبالغه در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد
گوربا۔ بضم اول و فتح ثالث چاقشور ساق کوتاه پشمی باشد
که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند و معرب آن جورب
است و کفش بندے را هم گفته اند۔
گور بادفون۔ بکسر ثالث کنایه از ان ماهی باشد که
یونس علیه السّلام را فرو برده بود و باین معنی بجاے باے ابجد
نون هم بنظر آمده است۔
گوربافک۔ پرنده ایست که خانهٔ از خاشاک نرم
سازد مانند جوراب و از شاخهاے درخت آویزد و او را بعربی
دصه خوانند۔
گورچشم۔ پارچهٔ باشد ابریشمی که بوقت بافتن چشم گورخران
نقش کنند مانند پارچهٔ که آنرا چشم بلبل مے گویند و آنرا بعربی
معیر خوانند بروزن تحیر۔
گورخان۔ با خاے نقطه دار بروزن مولتان نام
پادشاه چین باشد و بهرام گور را هم مے گفته اند۔
گوردین۔ با دال ابجد بروزن پوستین بمعنی گلیم و پلاس
باشد و جامهٔ پشمین را نیز گویند۔
گورس۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و سین بے نقطه
بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد۔
گورشاغه۔ با ثانی مجهول شخصے را گویند که تنها گور و قبر را

بشگافد و کفن مردہ را ببرد و او را عربان نباش سے گویند بروزن نقاش۔

گورک۔ بروزن بوبک سنگ گازرے را گویند یعنی سنگے که گازران جامہ بران زنند و شویند۔

گورگانی۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج و سختیان را گویند و بازاے نقطہ دار و زاے فارسی) ہر دو آمدہ ست۔

گورگور۔ باکاف فارسی بروزن سور سور بمعنی گوراگورست کہ زود زود و جلد جلد باشد و نوعے از پرندہ ہم ہست کہ آنرا خرچال سے گویند۔

گورگیاہ۔ گیاہیست کہ گورخر آنرا برغبت تمام خورد و چون بخایند مزۂ قرنفل و مصطکے کند و بعربی اذخر و طیب العرب خوانند۔

گورماست۔ ماستے را گویند کہ از شیر گورخر باشد و ماستے ہم ہست کہ صحرانشینان سازند و آن ماست چکیدہ الیست کہ شیر خام دران داخل کنند و برہم زنند و خورند۔

گورن۔ بضم اول و ثانی مجہول و فتح ثالث و سکون نون بمعنے حلقہ زدن مردم باشد و بعضے گویند باین معنی ترکیست۔

گورنفس۔ بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بے نقطہ کنایہ از تن و بدن آدمی ست۔

گورہ۔ بفتح اول و ثالث نام قبیلہ ایست در ملک ہندوستان۔

گوری۔ بضم اول بروزن حوری بمعنی عشرت و نشاط و بعشرت و نشاط رفتن باشد و دویدن بباشد گورخر را ہم گفتہ اند۔

گوز۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطہ دار مخفف گوزن است کہ گاو کوہی باشد و بسکون ثانی گردگان را گویند و معرب آن جوز ست و بضم اول ہم بمعنی گردگان و ہم بادے را گویند کہ با صدا از راہ پائین بر آید و بدر اینز گفتہ اند کہ در مقابل نیاب ست چہ ہر گاہ گویند با نغزان نغزی و با گوزان گوزی مراد این باشد کہ با نیکان نیکی و با بدان بدی و بمعنی مقل ہم آمدہ ست و بہترین آن مقل ازرق است و بعضے گویند نباتات مقل ست یعنی علف مقل و مقل صمغیست کہ ازان بہم رسد

و بہتر کی فصل پائیز باشد۔

گوزاب۔ بفتح اول بروزن مہتاب آشے را گویند کہ از گوشت و برنج و نخود و گردگان پزند۔

گوزاز۔ بضم اول و سکون آخر کہ زاے نقطہ دار باشد نام پرندہ ایست خوش آواز شبیہ بہ بلبل۔

گوزاکند۔ بفتح اول و کاف فارسی بروزن و معنی جوز اغندست کہ معرب آن باشد و آن شفتالوئیست خشک کہ درون آنرا از مغز گردگان پر کردہ باشند۔

گوزبان۔ با ثانی مجہول و باے ابجد بروزن بوستان پاردم چاروا را گویند و آن چرم پالانے باشد کہ در زیر دم ستوران گذارند۔

گوزبن۔ بفتح اول و ضم باے ابجد درخت گردگان را گویند و بضم اول ہم درست ست۔

گوزد۔ بفتح اول بروزن اوحد بمعنی جعل باشد و آن جانوریست کہ سرگین را گلولہ کند و غلطاند و ببرد۔

گوزدہ۔ بضم اول و فتح دال نوعے از صمغ باشد کہ رنگ آن بسرخی زند و از بوتۂ خارے حاصل میشود کہ آنرا جوجوا می گویند و بعربی عنزروت خوانند و بفتح زاے فارسی ہم آمدہ است و نیز جانورے باشد شبیہ بملخ کہ شبہا فریاد کند۔

گوزشکست۔ کنایہ از آسمان است۔

گوزغہ۔ بفتح اول و ثالث و غین نقطہ دار غوزہ غلاف پنبہ را گویند و معرب آن جوزغہ است۔

گوزک۔ بضم اول بروزن بوبک کعب پا را گویند۔

گوزگانی۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج و سختیان را گویند و بازاے فارسی ہم بنظر آمدہ است۔

گوزگرہ۔ بفتح اول بروزن و معنی جوزگرہ است و آن نوعے از گرہ باشد خوش نما و خوش طرح کہ مانند تکمہ بر چیزہا بندند۔

گوزکنا۔ بضم کاف تازی و نون بالف کشیدہ یعنی جوز زمین چہ کنا بمعنی زمین ہم آمدہ است و آن چیزیست کہ

بهندی دالوره و عوام تاتوله و بعربی جوز ماثل و جوز ماثم و جوز ماتا و جوز مهائل و جوز مقاتل و جوز زب گویند۔

گوزگند۔ باکاف فارسی بروزن نوشخند سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند۔

گوزگندم۔ بفتح اول نیچ گیاهیست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندم است که بر هم چسپیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند گویند اگر یک کیله از آن را باده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آنرا بگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد و آن شراب فربهی آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوزجندم خوانند۔

گوزن۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست۔

گوزه۔ با ثانی مجهول بروزن روزه غلاف و غوزهٔ خشخاش و پنبه و پیلهٔ ابریشم و امثال آن را گویند و بازای فارسی هم آمده است۔

گوزهر۔ بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث و سکون ها و را آن نقطه عقدهٔ راس و ذنب را گویند و آن دو نقطهٔ تقاطع فلک حائل و مائل قمرست و معرب آن جوزهر باشد۔

گوزمخ۔ بضم اول و میم و سکون خای نقطه دار غلاف گل خرما را گویند۔

گوزینه۔ بفتح اول بروزن لوزینه حلوایی را گویند که از مغز گردگان پزند۔

گوساله۔ معروفست که بچهٔ گاو باشد و بمعنی شتر بچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچک و خردسال باشد هم هست و گو بمعنی خرد و کوچک نیز آمده است و گاه بطریق کنایه بجوانان بی عقل اول عمر هم استعمال کنند۔

گوسالهٔ فلک۔ کنایه از برج ثورست که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک۔

گوسپندکشان۔ بضم کاف روز عید قربان را گویند۔

گوست۔ بروزن پوست کوفتگی و کوفته شده را گویند و بمعنی کوس هم هست که نقارهٔ بزرگ باشد۔

گوش۔ با ثانی مجهول بروزن موش معروفست و بعربی اذن گویند و بمعنی کنج و گوشه هم آمده است و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن کنند و عید سازند و آنرا سیرسور گویند و درین روز سیر با دریاز خورند و گوشت را با گیاه و علف بپزند با چوب و هیزم و گویند این باعث امان یافتن از مس ولامسه جن است و بدان دوای امراض کنند که منسوب بجن است و درین روز نیک است فرزند بمکتب دادن و پیشه آموختن و بمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است و بمعنی حفظ و محافظت هم هست۔

گوشاسپ۔ بضم اول و ثالث بالف کشیده و سین بی نقطه و بای فارسی زده بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست و جوانی را نیز گویند که هنوز خطش دمیده باشد۔

گوش افتادن۔ کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش باشد۔

گوشان۔ با ثانی مجهول بروزن جوشان عصیر و فشردهٔ انگور را گویند۔

گوشانه۔ بروزن روزانه بمعنی گوشه و کمین گاه باشد۔

گوش آوائی۔ با واو بالف کشیده و تحتانی زده شخصی را گویند که هر چیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد۔

گوش بدر۔ بکسر بای ابجد و فتح دال و سکون رای بی نقطه بمعنی گوش برآوازست که منتظر و انتظار کش باشد۔

گوش برداشتن۔ کنایه از ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار باشد و در جای دیگر بمعنی انتظار کشیدن بنظر آمده است۔

گوش بر در داشتن۔ کنایه از انتظار کشیدن و منتظر بودن باشد۔

گوش بستر ـ بکسر باے ابجد وسکون سین بے نقطہ وفتح تاے قرشت نام شخصے بود کہ چون اسکندر ذوالقرنین متوجہ شہر بابل می شد در اثناے راہ بکوہے رسید بس عظیم و در دامن آن کوہ دریاے بود لشکریانش بشکار مشغول شدند و مردے را یافتند بزرگ جثہ و درشت اعضا و پرموے و پہن گوش گویند یعنی گوش او بمثابہ بود کہ چون خوابیدے یک گوش را بستر وگوش دیگر را لحاف کردی نزد اسکندر آوردند تحقیق احوال او کردو نام اورا پرسید گفت کہ مصرعہ مرا گوش بستر نہادند نام۔

گوش پیچ ـ بمعنی گوشمال ست و پارچہ را نیز گویند کہ بجہت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند۔

گوش پیچیدہ ـ کنایہ از شاگرد باشد و گوشمال دادہ را نیز گویند۔

گوشت ـ بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی نام یکے از شش آوازۂ موسیقی ست کہ آن نوروز و مایہ و سلک و گوشت و شہناز و گردانیہ باشد۔

گوشتاب ـ بروزن بو نقاب بمعنی گوش پیچ ست کہ گوشمال و پارچہ باشد کہ بر دور گوش پیچند۔

گوشتاسپ ـ بسکون سین بے نقطہ و باے فارسی بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد و منقار مرغان را نیز گویند۔

گوشت آہنج ـ بفتح ہا وسکون نون و جیم قلابے را گویند کہ بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند و غلیواج را نیز گفتہ اند کہ زغن باشد۔

گوشت آہنگ ـ با کاف فارسی بروزن و معنے گوشت آہنج ست کہ قلاب گوشت از دیگ برآوردن و غلیواج باشد۔

گوشت ربا ـ بضم راے قرشت و باے ابجد بالف کشیدہ غلیواج را گویند کہ زغن باشد و گوشت رباے ہم گفتہ اند با تحتانی در آخر و گویند یک سال نر و یک سال مادہ مے باشد و بعضے شش ماہ گفتہ اند و قلابے را نیز گویند کہ گوشت را بدان از دیگ بیرون آرند۔

گوش خارک ـ با خاے نقطہ دار بالف کشیدہ و فتح را وسکون کاف ہر چیز کہ بدان گوش خارند و جانورے را نیز گویند بسیار پاے کہ بگوش مردم رود و آدمی را بے آرام سازد و بسا باشد کہ ہلاک کند و آنرا ہزار پا ہم مے گویند۔

گوش خاریدن ـ کنایہ از توقف کردن و مکث نمودن و فکر کردن و در فکر شدن باشد۔

گوش خبہ ـ این لغت را در فرہنگ جہانگیری بہ فتح رابع و باے ابجد بمعنی گوش خارک آوردہ کہ میل گوش پاک کن و جانور بسیار پاے باشد کہ در گوش رود و آنرا گوش خزک نیز گویند و باین معنی بجاے باے ابجد یاے حطی ہم بنظر آمدہ ہست واللہ اعلم۔

گوش خز ـ بہ فتح خا وسکون زاے ہر دو نقطہ دار جانوریست کہ آنرا ہزار پاے گویند۔

گوش خزک ـ بہ فتح رابع و خامس وسکون کاف بمعنی گوش خزست کہ ہزار پا باشد۔

گوش خوردہ ـ کنایہ از گوشمال خوردہ باشد۔

گوشدار ـ با دال ابجد بروزن ہوشیار محافظت کنندہ و نگاہ دارندہ را گویند و امر باین معنی ہم ہست یعنی نگہدار و محافظت کن۔

گوش داشتن ـ بمعنی متوجہ شدن باشد و کنایہ از دیدن و نگاہ داشتن و نگاہ کردن نیز ہست۔

گوش زد ـ کنایہ از سخنے و حرفے بود کہ یکبار دیگر شنیدہ شدہ باشد و نیز سخنے باشد کہ بہ شخصے بگویند تا وقتے از اوقات بکار آن شخص یا دیگرے آید۔

گوش سراے ـ بفتح سین بے نقطہ و راے قرشت بالف کشیدہ و تحتانی زدہ کسے را گویند کہ ہرچہ بشنود نیکو فہم کند۔

گوشک - با ثانی مجهول بر وزن موشک دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام ست میباشد و آنرا به عربی لوزتان خوانند و صاحب ملازه را نیز گویند و اورا کام فرود آمده هم مے گویند و تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند۔

گوش کرد - ماضی گوش کردن ست یعنی شنید و نگاهداشت و نگاه کرد و دید۔

گوش کردن - بمعنی شنیدن و نگاهداشتن و نگاه کردن باشد۔

گوش کشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش کشیدن - بمعنی گوش کشتن ست که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش لب - بر وزن نوش لب آنکه خطش هنوز نه دمیده باشد۔

گوش ماهی - صدف را می گویند و آن غلاف مروارید ست و پیاله را نیز گویند که از صدف سازند۔

گوش موش - بکسر ثالث گیاهے ست که آنرا مرزنگوش خوانند و آن خوشبو مے باشد و برگ آن بگوش موش میماند و بعربی آذان الفار خوانند۔

گوش نهادن - بکسر نون کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد و کنایه از ترک دادن و واگذاشتن هم هست۔

گوشوارهٔ فلک - کنایه از ماه نو باشد که ماه یکشبه است و بعربی هلال گویند۔

گوشهٔ باغ گرفتن - کنایه از گوشه نشینی و خلوت گزیدن باشد۔

گوشهٔ بالش - کنایه از گوشه و کنار مسند باشد۔

گوشهٔ جام شکسته - کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند۔

گوشیار - بر وزن هوشیار نام حکیمے بوده از فارس و شیخ ابو علی سینا شاگردی او کرده۔

گوک - بضم اول و سکون ثانی مجهول و کاف فارسی بمعنی تکمهٔ گریبان باشد و آنرا گوے گریبان هم مے گویند و داهنامے سختے که در اعضا بهم میرسد و دردی کند و عربان ثولول خوانند و بمعنی گوساله هم آمده ست که بچهٔ گاو باشد۔

گوگار - با کاف فارسی بر وزن مودار نام جانوریست که سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان بسوراخ خود برود و آنرا اعربان خنفساء میگویند۔

گوگال - بر وزن گوپال بمعنی گوگارست که سرگین گردانک باشد و عربان خنفساء گویندش۔

گوگرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بے نقطه جوهریست که آنرا کبریت هم میگویند و آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضے گویند چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضے گویند معدنیست و آن بخارے باشد دخانی که بعضے از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضے از فرجها و تراکهاے کوه بر می آید و در اطراف آنها بر روے هم مے نشیند و گوگرد می شود و گوگرد احمر از جواهرات و معدن آن در وادی موران مے باشد و موران آنجا مقابل بزی مے شوند گویند در شب مانند آتش می درخشند چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیرست چنانکه سیماب را ابو الارواح خوانند آنرا ابو الاجساد نامند گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد۔

گوگردانک - با دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف سرگین گردانک باشد و اورا اعربان جعل و خنفساء خوانند و ترکان قیقوره ش گویند۔

گوگه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح کاف فارسی بمعنی اول گوساله باشد که بچهٔ گاو ست و بمعنی گوک هم هست که گوے گریبان و تکمه باشد و داهنامے را نیز گویند سخت که در اعضاے آدمی بهم میرسد و دردی کند و پخته نمی شود و آنرا بفارسی ازخ و بعربی ثولول خوانند و معرب آن قوقه است۔

گول - بضم اول بروزن غول بمعنی ابله و نادان باشد و بمعنی مکر و فریب هم هست و آبگیری را نیز گویند که اندک آب در آن ایستاده باشد و بمعنی چند هم آمده است و آن پرنده ایست منحوس که در ویرانها و خرابها بسر برد و بیشتر شبها پرواز کند و بفتح اول پشمینه ایست با موهای آویخته و آنرا درویشان پوشند و بعربی دلق گویند۔

گولاج - بضم اول و ثانی مجهول و لام بالف کشیده و جیم ساکن نام حلوائیست که آنرا لابرلای گویند۔

گولاد - بروزن فولاد نام پهلوانیست ایرانی -

گولانج - بسکون نون و جیم بمعنی گولاج است که نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند نانیست در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند۔

گولخ - با ثانی مجهول بروزن دوزخ بمعنی گلخن باشد که آتشگاه حمام باشد۔

گولخن - با ثانی مجهول بروزن کوهکن بمعنی گلخن است که آتشگاه حمام باشد۔

گولغنچ - بضم اول و غین نقطه دار و سکون نون و فتح جیم فارسی غازه و گلگونهٔ زنان را گویند و آن سرخی باشد که بر روی مالند۔

گوله - با ثانی مجهول بروزن لوله بمعنی گلوله است خواه کوچک باشد از برای بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ و منجنیق و بمعنی خارپشت هم آمده است و کوزهٔ آبخوری را نیز گویند۔

گوم - بروزن موم گیاهیست خوشبوی و آن را بعربی اذخر گویند۔

گومست - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون سین بی نقطه و فوقانی نام کتابیست که پیغمبر مجوسان که جوست نام داشت فرود آمده بود و گویند آن کتاب را هفتاد شتر بر می داشت مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند۔

گومشون - بضم اول و سکون ثانی و ... و شین نقطه دار بواو کشیده و بنون زده بزبان ژند و پاژند بمعنی او شان و ایشان و آنها باشد۔

گومن - بروزن سوزن بلغت ژند و پاژند بمعنی این باشد و بعربی هذا گویند۔

گومه - با ثانی مجهول و فتح ثالث خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند۔

گون - بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی رنگ و لون باشد چه گلگون گلرنگ را گویند و بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و صفت نیز آمده است و بضم اول و کسر ثانی نام شهریست از شهرهای فارس و معرب آن جون باشد۔

گونا - بضم اول و نون بالف کشیده بمعنی گونه و رنگ و لون باشد چه گوناگون بمعنی رنگارنگ است و غازه که زنان بر روی مالند و بمعنی طرز و طور و روش و قاعده و قانون و صفت هم آمده است و بلغت ژند و پاژند بچه و برهٔ گوسفند را گویند۔

گوناب - بروزن خوناب سرخی و گلگونه باشد که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند۔

گوناگون - بمعنی رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد۔

گونجی - بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بتحتانی کشیده بمعنی عزیز و گرامی باشد و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان هم آمده است -

گون ژده - بفتح زای فارسی و دال ابجد ... شوره زه بمعنی زنجره است و آن جانوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند۔

گونسته - بروزن گلدسته ... و کفل ...

گونند - بروزن موبند جوالدوز را گویند۔

گونه - بضم اول و فتح نون بمعنی رنگ و لون باشد و

گلگونه وغازه رانیز گویند که زنان بر رخساره مالند و بمعنی عارض ورخسار هم هست که بعربی خد گویند و هر دو طرف سرین وکفل را نیز گفته اند و ترجمهٔ لفظیست که بعربی جنس میگویند و اجناس جمع این وگونها وگوناگون جمع آن۔

گونه گون۔ بمعنی گوناگون ست که رنگارنگ وجنس بجنس وانواع باشد۔

گونیا۔ بضم اول وسکون ثانی وثالث وتحتانی بالف کشیده تختهٔ باشد مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی وراستی عمارت را ازان دریابند ونیز افزارے باشد ورودگران را وریسمانے را هم مے گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتے بسازند آنرا بکشند و رنگ عمارت بریزند۔

گواره۔ بفتح اول و واو بروزن ومعنی گهواره است وبعربی مهد گویند وگله گاؤ وگاو میش رانیز گفته اند۔

گوه۔ بضم اول وفتح ثانی وظهور ها مخفف گواه است۔

گوهر۔ بروزن جوهر بمعنی مروارید ست که بعربی لولو خوانند ومطلق جواهر رانیز گفته اند وبمعنی اصل ونژاد و فرزند باشد وبمعنی ذات هم آمده ست چه هرگاه گوهرے گویند مراد ازان ذاتی باشد وبمعنی سر نهانی وصفات پوشیده که ظاهر شود وعقل وفرهنگ هم هست وبمعنی عوض وبدل نیز آمده است وباین معنی غریبست وجوهر معرب آن باشد۔

گوهر آدم۔ بمعنی ذات واصل آدم باشد وفرزند آدم را نیز گویند وخاک را هم گفته اند وعربان تراب خوانند۔

گوهر آسمان۔ کنایه از اصل وجرم آسمان ست وکنایه از کواکب هم هست۔

گوهر آگین۔ هر چیز که دران جوهر نشانده باشد وکنایه از مردم شجاع ودلاور وپهلوان هم هست۔

گوهران۔ بروزن جوشقان چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاک وآب وهوا وآتش ست۔

گوهرتر۔ بکسر رابع وفتح فوقانی وسکون رائے قرشت کنایه از اشک چشم باشد۔

گوهر خانه خیز۔ کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله است۔

گوهر خاے۔ بمعنی گوهر خانه خیز ست که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله باشد۔

گوهر زاے۔ بمعنی بزرگ زاده واصل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم آمده است وبمعنی نیکو کار وعاقل وخردمند وفصیح نیز هست۔

گوهر سفتن۔ کنایه از انشاے سخن کردن وقصه خوانے باشد وآنرا گهر سفتن هم مے گویند۔

گوهر شکستن۔ کنایه از دست دادن دولت ومنصب و کنایه از خندیدن وخنده کردن باشد۔

گوهر کش۔ بفتح کاف تازی وسکون شین نقطه دار دست برنجن ودستهٔ مرصع را گویند وبکسر کاف فارسی هم آمده است یعنے گوهر دل چه کش بمعنی دل باشد۔

گوهر مریخ صفت۔ کنایه از انگشت وزغال باشد وآنرا گوهر صفت مریخ هم مے گویند۔

گوهر مطهر۔ بکسر رابع هر چیز پاک وپاکیزه وسره وپاک اصل ونیکو را گویند۔

گوملک۔ بضم میم وسکون لام وکاف کنایه از پادشاه اوّل باشد وپادشاه رانیز گویند۔

گوهر نیم سفت۔ معروف ست وکنایه از کلام سربسته باشد یعنی چنان گویند که همه کس نفهمند وکنایه از کلامے است که تمام قواعد وقوانین وصنائع وبدائع سخن دران صرف نشده باشد۔

گوهری۔ بروزن جوهری چیزے را گویند که از گوهر ساخته باشند وخداوند اصل ونسب رانیز گفته اند وجواهر فروش وجواهر شناس را هم مے گویند وبمعنی ذاتی هم هست که در مقابل عرضی ست۔

گوهریدن - یعنی چیزے را بچیزے عوض و بدل کردن -

گوے - بروزن موے بمعنی تکمه باشد که گو گریبان است و مطلق گلوله را نیز گویند عموماً و گلوله که از چوب سازند و با چوگان بازند خصوصاً و امر بگفتن هم هست یعنی بگوے -

گویا - بروزن جویا بمعنی گوینده و سخن کننده باشد و زبان را نیز گویند که بعربی لسان خوانند و سازسیه آهنگ را نیز گفته اند و بمعنی ظاهرا و غالباً هم آمده است -

گوی انگله - بفتح همزه و کاف فارسی تکمه و حلقه را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گوے بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقه باشد که گوے را دران اندازند و گاهے آن حلقه را نیز گوے انگله می گویند و بمعنی جوزگره نیز آمده است و آن نوعے از گره باشد و کنایه از آفتاب هم هست -

گویای گهواره - کنایه از حضرت عیسیٰ علیه السلام است و گویاے مهد هم مے گویند -

گوی باز - معروف ست یعنی شخصے که چوگان بازی کند و باز یگرے را نیز گویند که چند عدد گوے الوان در دست گرفته یک یک را بر هوا اندازد و بگیرد و نام روز نوزدهم است از ماههاے ملکی -

گوی بردن - کنایه از زیادتی کردن و فائق آمدن باشد -

گویر - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده و برای بی نقطه زده پاکار و پیشکار را گویند و بمعنی سراب هم آمده است و آن شدره ریگے ست در صحرا که از دور آب می ماند و بمعنی صحرا هم بنظر آمده است -

گوی زر و گوی زری - کنایه از افتاب است -

گویس - بروزن نفیس ظرف و اناے شیر و ماست را گویند -

گوی ساکن - کنایه از کره زمین ست و نقطهاے را نیز گویند که بر خط گذارند -

گویت - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده و بثالث فوقانی زده بمعنی کوفتگی و ضربے باشد که از سنگ و چوب و لگد و مشت و امثال آن به کسے رسد و بضم اول و کسر تحتانی هم آمده است و بمعنی کوفته شد و کوفته گردید هم هست -

گویسته - بفتح اول بروزن نبیخته بمعنی کوفته شده باشد -

گویسه - بروزن هریسه بمعنی گویس باشد که ظرف و اناى شیر و ماست ست -

گوی سیم و گوی سیمین - کنایه از ماه باشد -

گویش - بروزن حشیش بمعنی گویس ست که ظرف و اناے دوغ و ماست باشد و بروزن سوزش ترجمهٔ مقاله باشد -

گوی شدن - کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن باشد -

گویشه - بروزن همیشه بمعنی گویش است که ظرف و اناے شیر و ماست باشد -

گویک - بروزن خوبک تکمه و گوے گریبان را گویند -

گوی گردان - جانوریست که سرگین را گلوله کند و بغلطاند و ببرد و بعربی جعل و خنفساء گویند -

گوی گردانک - بازیادتی کاف بمعنی گوی گردان است که خنفساء باشد -

گوینده - بروزن سوزنده بمعنی زبان ست که بعربی لسان گویندش و بمعنی سخن گوے و قصه خوان و معنی قائل و خواننده و سازسیه آهنگ هم هست و مطربے را نیز گویند که نقش و صورت بسیارے بخاطر داشته باشد -

گویه - بروزن مویه بمعنی غار باشد و آن گوے و شگافے است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر در انجا بسر برند -

بیان هیجدهم

در کاف فارسی با ها مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

گه - بفتح اول و سکون ثانی مخفف گاه است که بمعنی وقت و زمان و تخت پادشاهان و بوتهٔ زرگران که [illegible] گذارند و بمعنی جاے و مقام [illegible]

بارگه و چراگه و منزلگه و بمعنی زود هم آمده است که عبارت از صبح زود باشد۔

گهان ۔ بر وزن نهان بمعنی جهان است که عالم و دنیا باشد بلغت فارسی و شیراز۔

گهبار ۔ با بای ابجد بر وزن رفتار بمعنی گاه بار و گاهنبار است که پیش ازین گفته شد و آن شش روز است که خدای تعالی عالم را در آن شش روز آفریده است و فارسیان گویند آن شش گاه باشد و هر گاهی نامی و مدتی دارد و بابات و نام هر یک را در لغت گاهنبار بتفصیل مذکور ساختیم۔

گهبارها ۔ بر وزن رفتارها بمعنی گهبار است و آن شش روز است که خدای تعالی در آن عالم را آفرید۔

گهر ۔ بر وزن هنر مخفف گوهر است که مروارید و اصل و نسب و نژاد و فرزند و ذات و صفات و سرشانی و عقل و فرهنگ عوض و بدل باشد و بعضی گویند گهر جمع گوهر است۔

گهر خانهٔ اصلی ۔ کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است۔

گهر عقد فلک ۔ بکسر ثالث کنایه از ستاره‌های آسمانی است۔

گهر گستر ۔ بمعنی جوانمرد باشد و ناصح و واعظ را نیز گویند۔

گهزن ۔ بر وزن رهزن یکی از افزار کفش‌دوزیست۔

گهله ۔ بفتح اول بر وزن بهله گاورسهای طلا و نقره باشد و انگارهٔ زر و طلا و نقره را نیز گویند که هنوز آنرا آهن نکرده و سکه نزده باشد۔

گهن ۔ بضم اول و سکون ثانی و نون کرمی را گویند که چوبها خورد و خوردهٔ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشاره خوانند۔

گهنبار ۔ بفتح اول و بای ابجد بر وزن سمن زار بمعنی گهبار است و آن شش روزی باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید۔

گهنبارها ۔ بر وزن سمن زارها بمعنی گهنبار است و آن شش روزیست که در آن عالم را خدای تعالی آفرید۔

گهوارهٔ فنا ۔ کنایه از عالم و دنیاست۔

گهولی ۔ بر وزن قبولی عوض و بدل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر۔

بیان نوزدهم

در کاف فارسی با یای حطی مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایت

گی ۔ بفتح اول و سکون ثانی پرنده ایست که پر آن ابلق می باشد و بر تیر نصب کنند و بکسر اول لفظیست که معنی حاصل مصدر دهد و بمعنی بودن باشد و قتی که در آخر کلمه در آید همچو خواندگی و بخشندگی۔

گیا ۔ بکسر اول مخفف گیاه است که علف باشد و مخلوط ده را نیز گویند۔

گیاخن ۔ بفتح اول بر وزن فلاخن بمعنی نرمی و آهستگی در کاری کردن به نرمی و آهستگی و استواری باشد۔

گیاشیر ۔ بکسر اول شیرهٔ گیاه را گویند مطلقا هر گیاه که باشد۔

گیاغ ۔ بر وزن چراغ بمعنی گیاه است که علف باشد۔

گیاه آبگینه ۔ گیاهیست که آبگینه را بدان جلا دهند سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آنرا بعربی شجرة الزجاج خوانند۔

گیاه قیصر ۔ بکسر ها و فتح قاف دارویست که اکلیل الملک خوانند ورم مفاصل و احشا را نافع است۔

گیاه نمناک ۔ بکسر ها و فتح نون بر وزن سیاه غمناک سبزه ایست که آنرا خرفه و پرپهن می گویند و به عربی بقلة الحمقا خوانند۔

گیبر ۔ بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت نوعی از پیکان تیر باشد۔

گیتی ۔ بکسر اول و فوقانی و سکون ثانی و تحتانی دنیا و روزگار و جهان را گویند [illegible] است و گلیست

بسیار خوشبوے که اندر دریاے بصره آورند و باے مثلثه هم بنظر آمده است در مؤید الفضلا۔

گیتی بان۔ بمعنی نگاه دارنده دنیا و روزگار است و کنایه از پادشاه هفت اقلیم باشد چه گیتی بمعنی دنیا و بان نگاهدارنده و محافظت کننده را گویند۔

گیتی پژوه۔ بضم باء و زاے فارسی بمعنی دنیا طلب و طالب دنیا باشد چه گیتی بمعنی دنیا و پژوه طالب و خواهان و جویان باشد و کنایه از پادشاه است۔

گیتی نورد۔ بمعنی جهان گرد باشد چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن ست و کنایه از آفتاب عالمتاب ست و کنایه از اسکندر هم هست و اسپ را نیز گویند۔

گیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم بمعنی پریشان و پراگنده خاطر باشد و شخصے را نیز گویند که بسبب صدمه دماغ او پریشان شده باشد و احمق و ابله و متحیر و سرگشته و حیران را نیز گویند و باین معنی با جیم فارسی هم بنظر آمده است و شدوستان و دمیاه عجب و تکبر را هم گفته اند۔

گیجه۔ بکسر اول و فتح جیم بمعنی گیج ست که پریشان و پراگنده و متحیر و سرگشته و حیران باشد۔

گیجیده۔ بروزن پیچیده بمعنی دماغ پریشان شده و سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده باشد۔

گید۔ بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد مرغ گوشت ربا را گویند که غلیواج ست و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضے گویند یک سال نر و یک سال ماده است چنانکه مشهور است که شخصے را شخصے پرسید که راست است که غلیواج شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد جواب داد که از کسے باید پرسید که یک سال غلیواج بوده و بنابر آنست که کسے را که دیوثست و غیرت و حمیت نباشد بگید نسبت کنند و گیدی گویند۔

گیر۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی ارغ ست و آن تیزی و تلخی باشد که در معده [illegible] گاه گاهی بهم رسد۔

گیرا۔ با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده بمعنی سرفه باشد و آن بیشتر بسبب هوا زدگی بهم رسد۔

گیرخ۔ بکسر اول و فتح راے بے نقطه و سکون ثانی و خاے نقطه دار بمعنی رحل باشد و آن چیزیست که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالاے آن گذارند و خوانند۔

گیرنگ۔ بروزن بیرنگ نام قصبه باشد از اعمال ابیورد و آن بلده ایست از خراسان۔

گیرودار۔ بمعنی فرماندهی و حکمرانی باشد۔

گیروی۔ بروزن بے سوے نام پهلوانیست ایرانی۔

گیره۔ بروزن خیره سبد کوچک را گویند و آن ظرفیست که از چوب و نے و گیاه و امثال آن بافند۔

گیریان۔ بایاے حطی بروزن شیروان بمعنی خدا باشد یعنی بے که خود را یا دیگرے را بدان از بلا برهانند و بعضے گریان هم هست که گریه کنان باشد۔

گیس۔ بکسر اول و سکون ثانی و سین بے نقطه مخفف گیسو باشد که موے سر زنان است۔

گیسودار۔ با دال ابجد بروزن نیکوکار معروفست و کنایه از سید و مولازاده و پیرزاده هم هست۔

گیل۔ با ثانی مجهول بروزن فیل گیلان را گویند و آن ولایتے باشد معروف از تبرستان و بزبان گیلانی رعیت و روستائی و مردم عامی را گویند۔

گیل دارو۔ بکسر اول چیزے باشد سیاه رنگ و آن را بساحل دریاے خزر یابند و آن از زوماده میباشد و کدودانه را نافع است که کرم شکم باشد و معرب آن جیل دار وست۔

گیلاک۔ با ثانی مجهول بروزن سیاک بزبان گیلان مردم عامی و روستائی و رعیت را گویند۔

گیله۔ بروزن حیله نام جاے و مقامے است۔

گیلی۔ بروزن فیلی منسوب بگیل را گویند و نام طائفه هم هست

از ترکان و بعضی گویند گیلی طائفه باشند از گلیم پوشان۔

گیمیا۔ بروزن سیمیا بمعنی ریاز ست که نوعی از جامه و پارچه نفیس لطیف باشد۔

گین۔ بروزن سین بمعنی صاحب و خداوند باشد چون با کلمه ترکیب کنند یعنی در آخر آن کلمه در آورند همچو غمگین و شرمگین و بمعنی صفت هم هست هرگاه با واصف مرکب سازند و بعضی گویند بمعنی پرست که در مقابل خالی باشد چه گین در اصل آگین بوده و معنی آن پر از غم و پر از شرم باشد۔

گینه۔ بروزن سینه مخفف آبگینه ست که آئینه باشد۔

گیو۔ بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو نام پسر گودرز است که کیخسرو را بعد از هفت سال دید و از ترکستان بایران آورد و بفتح اول بروزن عمو بمعنی گویا باشد که سخن کننده است و زبان را نیز گویند که بعربی لسان خوانند و بمعنی ظاهر و غالباً هم استعمال میشود۔

گیور۔ بروزن زیور در لغت بمعنی نقل کننده و سخن راننده و قصه خوان و افسانه گوی باشد و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است و آن اول قوتی ست مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد که اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد که این سفید ست و آن سیاه و این ساکن است و آن متحرک۔

گیوگان۔ بائی مجهول و کاف فارسی بروزن میهمان نام پهلوانی ست ایرانی که پسر او گراز نام داشته۔

گیومرت۔ بفتح اول و ثانی بثالث کشیده و میم مفتوح براو تای قرشت زده نخستین کسی را گویند که در عالم پادشاه گردد و معنی ترکیبی این لغت زنده گویاست چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده آمده ست و در میان متاخرین بکاف تازی و ثای مثلثه مشهور ست و حالانکه این رسم فارسی قدیم ست و در کلام فارسی قدیم ثای مثلثه نیامده ست والله اعلم۔

گیوه۔ بائی معروف بروزن میوه نام پادشاه زمین خاوران است و او یکی از مبارزان شاه کیخسرو بن سیاوخش بوده و بائی مجهول نوعی از کفش و پای افزار ست که روی آن را از ریسمان دوزند و ته آن را از لته سازند و آن را کفش جاگی نیز گویند۔

گیه۔ بظهور ها بروزن سیه مخفف گیاه باشد که علف است۔

گیها۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیده بلغت زند و پازند گیاه و علف را گویند۔

گیهان۔ بفتح اول بروزن پیهان بمعنی دنیا و روزگار و جهان باشد۔

گفتار بست و سوم

از کتاب برهان قاطع در حرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بست و دو بیان و محتوی بر سی صد و هشتاد و شش لغت و کنایت.

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

لا۔ بمعنی لاف و گزاف و هرزه گوی و پرگوی باشد و در عربی بمعنی نه است که نقیض آری باشد و بمعنی نفی هم هست همچو لا اله الا الله۔

لاب۔ بروزن باب بلغت یونانی آفتاب را گویند و نام پسر ادریس علیه السلام هم هست و بعضی گویند نام حکیمی ست که اسطرلاب را او وضع کرده است و بعضی دیگر

گویند نام پسر اسطرست و اسطر نام پادشاہے بودہ از یونان۔

لابرلا۔ بالام بروزن پاربجا بمعنی تو بر تو و تہ بر تہ باشد و نام نوعے از حلوا ہم ہست۔

لابہ۔ بروزن تابہ بمعنی سخن باشد و اظہار اخلاص با نیاز تمام را نیز گویند و بمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی و عجز و نیاز و خواہش ہم ہست و فریب و بازی دادن را ہم مے گویند و چیزے را نیز گویند کہ از سر تا بپاے چیزے بپیچند۔

لابیدن۔ بروزن و معنی لافیدن کہ سخنان زیادہ از حد خود گفتن باشد و بمعنی پرگوئی و ہرزہ گوئی ہم ہست۔

لاتو۔ باتحتانی بواو کشیدہ نردبان و زینہ پایہ را گویند و بمعنی گردنا ہم ہست و آن چوبے باشد مخروطی و میخے کوچک بر سر آن نصب کردہ اند و اطفال ریسمانے بران پیچند و نوعے بر زمین اندازند کہ مدتے چرخ زند و تلہ را نیز گویند کہ آلت گرفتار شدن حیوانات ست۔

لاج۔ بروزن باج مرادف رشوت ست و بمعنی برہنہ و عریان باشد و سگ مادہ را نیز گویند۔

لاچ۔ باجیم فارسی بمعنی بازی و فریب لاغ باشد کہ بمعنی سخرہ و ظرافت ست۔

لاجورد۔ بفتح واو و سکون را و دال بے نقطہ سنگے ست کبود کہ ازان نگین انگشتر سازند و حمایہ کردہ بجہت مذہبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و بنشی آن بہتر از دزمارے باشد۔

لاجورد خم۔ بضم خاے نقطہ دار و سکون میم کنایہ از آسمان ہست و آنرا خم لاجورد ہم میگویند۔

لاجوردی سقف بمعنی لاجورد خم ست کہ کنایہ آسمان باشد۔

لاجوردینہ خم بمعنی لاجوردی سقف ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

لاچی۔ بروزن کاچی قاقلہ باشد و آنرا ابال و ہیل نیز گویند و داخل ادویۂ حارہ در طعام کنند۔

لاخ۔ بروزن شاخ بمعنی جاے و مقام باشد لیکن بدون ترکیب گفتہ نمی شود ہمچو سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ یعنے جاے سنگ و جاے دیو و جاے رود خانہ و بمعنی بسیار و انبوہ نیز آمدہ ست و باین معنی ہم تنہا گفتہ نمی شود و بغیر ازین سہ محل در جاے دیگر استعمال نہ شدہ ست۔

لاخشہ۔ بکسر ثالث بروزن آغشتہ نوعے از آش آرد باشد و بعضے گویند آش تتماج ست۔

لاخشہ۔ بروزن فاحشہ بمعنی لاخشہ ست کہ نوعے از آش آرد باشد یا آش تتماج ست۔

لاخہ۔ بفتح ثالث بمعنی پینہ و پارہ باشد و لاخہ دوز پینہ دوز را گویند۔

لاخیز۔ بروزن فالیز سیلاب باشد۔

لاد۔ بروزن شاد بمعنی دیوار باشد چہ سر لاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند و بنیاد و بناے دیوار را نیز گفتہ اند و اصل ہر چیز را ہم مے گویند و در مقام سبب و جہت نیز گفتہ می شود مثل اینکہ ہر گاہ گویند لاد برین مراد این باشد کہ بنا برین و بدین سبب و ازین جہت و ہر چینہ و ردہ را نیز گویند از دیوار گلی کہ بر بالاے ہم گذارند و بمعنی دیباے نازک و تنک و لطیف و خوش قماش باشد و در عربی نیز ہمین معنی دارد و خاک را ہم مے گویند و بعربی تراب خوانند و مخفف لادن ہم ہست و آن نوعے از مشمومات ست یعنی بوے کردنیہا و نام شہر لار بودہ ست در قدیم و درین زمان دال برا تبدیل یافتہ ست و ہر گل و شگوفہ را نیز گویند و بمعنی آبادانی ہم آمدہ ست کہ در مقابل خرابی ست و قلعہ را نیز گویند۔

لادن۔ بروزن وادن نوعے از مشمومات ست یعنی بوے کردنی و آن مانند دوشاب سیاہ مے باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در دوا ہا بکار برند و آن از زمین گیلان حاصل میشود باین طریق کہ گیاہے ازان زمین رویدہ لادن آغشتہ باشد و بز آن گیاہ را دوست میدارد و بہنگام چرانیدن و

موے بدن بزبدان آلوده مے شود بعد ازان جدا میسازند وانچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر ازانست که بر موے ران واعضاے دیگر گویند اگر در زیر دامن زنے که بچۀ مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچۀ مرده از مشیمه بیرون آید۔

لادنه ۔ بکسر ثالث وفتح نون گیاہے باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند۔

لاده ۔ بروزن ساده بمعنی بے عقل واحمق وابله باشد و سگ ماده را نیز گویند۔

لارجان ۔ باجیم بروزن خاکدان نام کوہے ہست در طبرستان گویند دران کوه چشمه ہست که ہر قطره که ازان میچکد سنگ میگردد۔

لاژ ۔ بسکون زاے فارسی نام دہے ست از مضافات جام که از دار الملک خراسان ست۔

لاژورد ۔ بازاے فارسی بروزن ومعنی لاجورد ست وآن سنگے ست کبود که نقاشان ومصوران بکار برند گویند اگر زنے خواہد که بچۀ او ساقط نشود نیم درم لاجورد را بار وغن زیت آمیخته بخود برگیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید۔

لاس ۔ بروزن طاس ابریشم فرومایه باشد وبمعنی ژاابریشم نیز ہست وابریشم پاک نکرده را ہم مے گویند وماده ہر حیوانے باشد عموماً وسگ ماده را گویند خصوصاً۔

لاسکوی ۔ بفتح سین بے نقطه وکاف وواو وتحتانی رسیده نام جانوریست کوچک وخوش آواز۔

لاش ۔ بروزن فاش بزبان مرغزے بمعنی تاخت و تاراج وغارت باشد ومرغز نام جائے ومقامے است و بمعنی ضائع وزبون وفرومایه وبے اعتبار نیز گفته اند و بمعنی ہیچ باشد وچیز اندک وکم وکوچک را نیز گویند۔

لاشکن ۔ باکاف بروزن بادزن نام کوہیست نزدیک بملک روس وباین معنی بحذف شین نقطه دار ہم آمده است

لاشه ۔ بروزن ماشه آدم واسپ وخر لاغر و پیر و

زبون را گویند ومرده جمیع حیوانات را نیز گفته اند۔

لاغ ۔ بروزن باغ ہزل وظرافت وخوش طبعی باشد وبمعنی فریب وبازی وفریب وبازی دادن وبازی کردن ومسخرگی نمودن ہم ہست وبمعنی بد دل وبد دلی ودل بد کردن ہم آمده است۔

لاغوس ۔ باغین نقطه دار بروزن ناقوس بزبان رومی در مؤید الفضلا خرگوش را گویند وبعربی ارنب وبجغتائی توشقان خوانند گویند پاے وے تا با زن باشد آبستن نشود اگر پنیرمایۀ او را با مسکه وعسل حل کنند ہر زنے که بخورد دیگر آبستن نشود واگر بخود برگیرد آبستن گردد۔

لاغون ۔ بروزن ہامون بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است۔

لاغینه ۔ بروزن آدینه درختیست که آب از بالاے آن بتدریج فرود آید وجمع شود وباین معنی بحذف نون ہم بنظر آمده است که لاغیه باشد وبجاے نون تاے مثلثه ہم دیده شده است که لاغیثه باشد والله اعلم۔

لاغیه ۔ بروزن بادیه نباتیست وآن را گلے باشد مانند گل شبت وزنبور عسل گل آنرا خورد وچون برگے با شاخ ازان جدا کنند شیر بسیارے ازوے برآید گرم وخشک است در سوم اگر از چوب آن بر آبے که ماہی داشته باشد اندازند ہمه ماہیان بر روے آب افتند ودر عربی سخن باطل و زن بیہوده گوے را گویند۔

لاف ۔ بروزن کاف کلام فضول وعبارت کشاده وخویشتن ستائی وخودنمائی باشد وبے حیا وبیحیائی را نیز گویند۔

لافیس ۔ بافاے تحتانی کشیده وبسین بے نقطه زده نام دیویست که مردم را در نماز وسوسه کند وباین معنے بجاے حرف ثالث قاف ہم بنظر آمده است۔

لاک ۔ بروزن خاک بمعنی طغاره وکاسه وکاسۀ چوبین باشد

ولاک پشت و کاسه پشت را نیز گویند و نام رنگیست مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد و آنرا بگیرند و بکوبند و بجوشانند تا از آن رنگ سرخی حاصل گردد که مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنان را نیز از آن سازند و تفالهٔ آن مانند صمغ باشد و بدان کارد و شمشیر و خنجر و امثال آنرا در دسته محکم کنند و بکارهای دیگر نیز می آید و هر چیز ضائع و زبون را نیز گویند و در عربی بمعنی خائیدن و جاویدن باشد۔

لاکچه ۔ بر وزن باغچه بمعنی تتماج باشد و آن آشیست معروف۔

لاکن ۔ بفتح ثالث بر وزن لاون بمعنی لاشکن ست و آن کوهی باشد نزدیک بملک روس۔

لال ۔ بر وزن بال معروف ست که گنگ و زبان گرفته باشد و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی لعل هم آمده است و آن گوهریست گرانمایه که معدن آن در بدخشان است و بعربی لعل گویند و بعضی گویند لعل معرب لال ست۔

لالا ۔ بر وزن کالا بمعنی غلام و بنده و خادم و خدمتگار باشد و پرگوئی و هرزه چانگی را نیز گویند و گیاهی هم هست که آنرا از جانب مکه آورند و بخور آن دفع علت بواسیر کند و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند لولوی لالا یعنی مروارید درخشنده و دانه ایست مانند کنجد و بعضی گویند باین معنی و بمعنی تکرار در نفی عربی است۔

لالاسرا ۔ بفتح سین بی نقطه خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که آلت تناسل او را بریده باشند۔

لالس[۱] ۔ بفتح لام و سکون سین بی نقطه نوعی از بافته ابریشمی خوش قماش نازک لطیف و سرخ باشد و بزبان علمی اهل هند بمعنی روی باشد که بعربی وجه خوانند و دوستی و محبت را نیز گویند۔

لالک ۔ بر وزن کالک کفش و پای افزار را گویند و تاج خروس را هم گفته اند و آن گوشت سرخیست که بر سر خروس می باشد و مطلق تاج را هم گفته اند که عربان اکلیل خوانند۔

لالکا ۔ بفتح ثالث و کاف بالف کشیده بمعنی لالک است که کفش و پای افزار و تاج خروس باشد۔

لالنگ ۔ بر وزن پالنگ بمعنی زله باشد و آن طعامیست که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند و نان پارهای گدائی را نیز گویند۔

لاله ۔ بر وزن ژاله هر گلی را گویند که خودرو باشد عموماً و لالهٔ داغدار که آنرا لالهٔ نعمان خوانند خصوصاً و آن بر چند نوع است لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ دلسوز و لالهٔ خطائی و لالهٔ خودروی و بعضی بدین گونه آورده اند لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ آل و لالهٔ دوروی و لالهٔ نعمان و کنایه از لب معشوق هم هست۔

لالهٔ دختری ۔ بضم دال بی نقطه نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه و آنرا آذرگون خوانند و بعربی شقائق النعمان گویند۔

لاله سار ۔ با سین بی نقطه بر وزن لاله زار نام مرغیست خوش آواز۔

لاله سرا ۔ بر وزن و معنی خواجه سرا است و آن غلامی باشد که آلت تناسل او را بریده باشند۔

لام ۔ بر وزن جام حرفیست از حروف تهجی و بحساب ابجد سی است و ژنده و خرقه و دلق و لباس را نیز گویند و آنچه از عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد که بجهت چشم زخم بر پیشانی و چهرهٔ اطفال نقش کنند و بمعنی لاف و گزاف هم گفته اند و زیور و زینت و آرایش را نیز گویند و بمعنی کمربند و میان بند هم آمده است و در عربی بمعنی زره باشد۔

---

[۱] لالس بمعنی روی چنانکه مصنف ذکر کرده در هیچ لغت سنسکرت یافته نشد ۱۲۔

لامان۔ بروزن سامان بزبان ژند و پاژند نان را گویند و بعربی خبز خوانند و بمعنی لاف و گزاف هم بنظر آمده است۔

لامانی۔ بروزن خاقانی بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند و بمعنی زره پوشی هم آمده است۔

لامچه۔ بروزن باغچه بمعنی سوم لام ست و آن چیزے باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته بر پیشانی و عارض اطفال کشند۔

لامخ۔ بکسر ثالث و سکون خاے نقطه دار نام پدر نوح علیه السلام ست که پسر لمک باشد و او بیشتر از لمک وفات یافت و نوح را لمک پرورش داد و بعضے گویند پدر نوح لامک نام داشت۔

لامشنگر۔ با کاف فارسی بروزن دانشور درخت پشه غال را گویند و بعربی شجرة البق خوانند۔

لامک۔ بفتح ثالث و سکون کاف چارگزے را گویند که بر بالاے دستار بندند و آن در هند بیشتر متعارف ست و نام پدر نوح علیه السلام ست باعتقاد بعضے۔

لامه۔ بروزن نامه بمعنی اول لامک ست و آن چهار زرعے باشد که بر بالاے دستار بلام الف بندند و هر چیزے را نیز گویند که سرتاپاے چیزے بپیچند و بمعنی زره نیز آمده است که جامه باشد از حلقهاے آهن و بے غیرت را هم گفته اند۔

لان۔ بروزن جان بمعنی بے حقیقتی و بیوفائی باشد و امر بجنبانیدن و افشانیدن هم هست یعنی بجنبان و بیفشان و بمعنی سار هم آمده است که جا و مقام و محل انبوهے و بسیاری چیزها باشد مانند نمک سار و شاخسار چه نمک سار را نمکلان هم مے گویند و بمعنی مغاک و گودال هم آمده است۔

لاند۔ بفتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی جنباند و افشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن ست یعنی تکان داد و افشانید و جنبانید۔

لاندن۔ بروزن ماندن بمعنی افشانیدن و جنبانیدن باشد

لانه۔ بفتح نون بمعنی آشیانه و خانهٔ زنبور و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً و خانهٔ زنبور و مرغ خانگی را گویند خصوصاً و بمعنی صدا و ندا و خواندگی و نغمه سرائی هم آمده است و مردم کاهل و بیکار و بے غیرت را نیز گویند و بمعنی دریده شده و پاره گردیده و رانده و دور کرده شده هم هست۔

لانی۔ بروزن مانی بمعنی بجنبانی و بیفشانی۔

لانیدن۔ بروزن مالیدن بمعنی جنبانیدن و افشانیدن باشد۔

لاو۔ بروزن گاو خاک سفیدے را گویند که آنرا گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند و چوبے باشد هر دو سر تیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبے بر سر آن زنند تا بهوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا دور رود و آنرا بعربی قلعه و چوب دیگر را که بر ان زنند مقلات خوانند و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است۔

لاورشیر۔ با واو و راے قرشت بروزن عالمگیر صمغ درختیست که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند۔

لاوشیر۔ بروزن و معنی جاوشیر ست و آن صمغے باشد دوائی۔

لاوک۔ بروزن ناوک تغارے باشد کناره بلند که دران آرد را خمیر کنند و بمعنی لواس هم هست که نان تنک باشد۔

لاوه۔ بروزن ساده بمعنی لابه و چرب زبانی و تملق و سخن باشد و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و بازی چالیک را نیز گویند و آن دو پارچه چوب ست که اطفال بدان بازی کنند یکے بقدر شبرے و جب و دیگرے بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیز بے باشد۔

لاه۔ بروزن ماه بمعنی لاس باشد که نوعے از بافتهٔ

ابریشمی سرخ رنگ است۔

لاهور ـ بانون بروزن گاه زور بمعنی لاهورست و آن شهری باشد معروف۔

لاهوره ـ بروزن ماشوره تراشه و برش خربزه و هندوانه است و آنرا ابتری قاش می گویند۔

لای ـ بسکون یای حطی بمعنی گفتن ست همچو هرزه لای یعنی هرزه گوی و می لاید یعنی می گوید و بمعنی ناله کننده و هرزه گوینده نیز گویند و امر باین معنی هم هست یعنی ناله کن و بگوی و نوعی از بافتهٔ ابریشمی باشد که از چین آورند و در گجرات نیز بافند و آن ساده و الوان هر دو می باشد و گل تیره و سیاه را نیز گویند که در ته حوضها و جویها نشیند و درد شراب و امثال آنرا نیز گفته اند و تای کاغذ و جامه و ریسمان را هم می گویند همچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای ریسمان و بعربی طاق گویند و بمعنی دره کوه هم آمده است که فاصلهٔ مابین دو کوه باشد۔

لاید ـ بروزن شاید یعنی ناله کند و هرزه گوید۔

لاینده ـ بروزن آینده ناله کننده و هرزه گوینده را گویند۔

لائی ـ بروزن قائی جامهٔ کوتاهی را گویند که درویشان و فقیران پوشند و بعضی جامهٔ پشمی را گفته اند خواه درویشان پوشند و خواه غیر ایشان۔

لائید ـ بروزن ناهید یعنی ناله کرد و هرزه گفت۔

لائیدن ـ بروزن فائیدن بمعنی نالیدن و هرزه گو و هرزه چانگی کردن باشد۔

بیان دوم

در لام با بای ابجد مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

لب ـ بفتح اول و سکون ثانی معروف ست و بعربی شفت گویند و بمعنی سیلی و گردنی باشد و کنایه و اطراف هر چیز را نیز گویند۔

لبا ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی آغوز است و آن شیری باشد که بار اول از گوسفند نوزائیده دوشند و گویند عربی است۔

لب آتش فشان ـ کنایه از لب معشوق است و کنایه از لب تشنه است که از دهان او آه سوزناک و نفرین بر آید و لعنت زننده را نیز گویند۔

لباچه ـ بروزن سراچه بمعنی بالاپوش و فرجی باشد۔

لباد ـ بفتح اول بروزن سواد جامهٔ بارانی را گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند و بضم اول چوبی که بر گردن گاو عرابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند و با تای مشدد بروزن شداد استاد نمد مال را گویند۔

لباده ـ بفتح اول بروزن کباده بمعنی کباد است که جامهٔ بارانی باشد و بضم اول چوبی که بر گردن گاو قلبه و گردون گذارند۔

لباس راهب ـ کنایه از لباس سیاه است چه لباس رهبانان بیشتر سیاه می باشد۔

لباس عنبرسا ـ بمعنی لباس رهبانان ست که کنایه از لباس سیاه باشد۔

لباشن ـ بفتح اول و شین نقطه دار بروزن فلاخن بمعنی لواشه است و آن حلقهٔ ریسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسپان و خران بدنعل را در آن ریسمان نهاده تاب دهند تا عاجز شوند و حرکات ناپسندیده نکنند۔

لباشه ـ بروزن و معنی لواشه است که لب اسپان و خران بدنعل گذارند و بپیچند۔

لب آفتاب ـ شعاع آفتاب را گویند که متصل بسایه باشد۔

لبالب ـ بمعنی پر و لبریز و مالامال باشد و بمعنی لب بر لب نهادن هم هست همچو دوشادوش که دوش بدوش رفتن باشد۔

لبان - بروزن شبان صمغیست که آنرا کندر رومی گویند و درخت آن مانند درخت پسته می باشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد و جمع لب هم هست که لبها باشد بر خلاف قیاس۔

لب چرا - بفتح اول و جیم فارسی بروزن قهقرا نخود و کشمش و نقل و اقسام میوہای خشک را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن درمیان ریزند که بخورند و صحبت دارند و بمعنی خوردنی هم آمده است مطلقاً و علف چارپا را نیز گویند۔

لب خضرا - بکسر ثانی و ضم خای نقطه دار کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد

لب را چشمهٔ خضر ساختن - کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصله شب و روز۔

لبسان - یعنی لب مانند چه سان بمعنی مانند باشد و رستنی را گویند که آنرا بترکی قجی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است۔

لب سفید کردن - کنایه از تبسم کردن باشد یعنی نیم خنده شدن۔

لب گشتگاه - بفتح کاف گذرگاه رودخانه را گویند و بعربی معبر خوانند۔

لبلاب - بفتح اول و لام بروزن مهتاب عزائم خوان و افسونگر را گویند و بکسر اول عشقه را و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشک کند و عربان آنرا حبل المساکین و بقلهٔ بارده و شجرهٔ بارده خوانند۔

لبلبو - بفتح هر دو لام چغندر پخته را گویند که با کشک و سیر بخورند۔

لبنان - با نون بروزن عثمان نام کوهیست نزدیک حمص که مسکن فقرا و اولیاء الله و اقطاب است۔

لبنک - بروزن پلنگ کرمی باشد که آنرا دیوک خوانند و بعربی ارضه گویند۔

لبته - بفتح اول و ثالث بمعنی شیشه باشد و آن کرمی است که غله را ضائع و تباه کند و بضم اول نام آلتیست از اسطرلاب

لبنی - بروزن مدنی صمغ درختیست که از روم می آورند و آنرا میعه گویند آنچه از آن روان و آبکی باشد میعه سائله خوانند و عسل لبنی هم گویند گرم و خشک است در اول دوم و چیزی را نیز گویند که از شیر و ماست سازند۔

لبید - بفتح اول بروزن طپید بمعنی سخن و گفتگوی لاف و گزاف باشد و اشاره بشاعر و قصه خوان و سخن گزار هم هست چه لبیدی بمعنی شاعری و قصه خوانی و سخن گزاری باشد۔

لبیدن - بروزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن باشد۔

لبید یون - بفتح اول و کسر ذال نقطه دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی شیتره گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و درد دندان را بغایت نافع است

لبیش - بروزن کشیش بمعنی لواشه است که بر لب اسپان و خران بر نعل گذارند و پیچند و نعل کنند۔

لبیشن - بروزن کشیدن بمعنی لبیش باشد که لواشه است و آن حلقه باشد از ریسمان که بر لب اسپ و خر بر نعل نهند و پیچند۔

لبیشه - بروزن همیشه بمعنی لبیش است که لواشه باشد۔

لبیاب - بابای حطی بروزن گرداب رودخانه و نهر عظیم را گویند۔

لبینا - بروزن اینا نام نوائیست از موسیقی۔

	بیان سوم	
در لام بابای فارسی مشتمل بر چهار لغت		

لپ - بفتح اول و سکون ثانی لقمهٔ کلان و تکهٔ بزرگ را گویند۔

لپاچه - بروزن سراچه بمعنی فرجی و بالاپوش باشد و بمعنی ویدن و شکافتن و پاره کردن هم آمده است۔

لپان - بکسر اول بروزن فسان بمعنی درخشنده وتابنده باشد و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است-

لپ لپ - بفتح دو لام وسکون دو بای فارسی صدا و آواز آش خوردن و آب خوردن سگ را گویند-

بیان چهارم

در لام با تای قرشت مشتمل بر یازده لغت

لت - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی زدن وکوفتن وکشتن وشلاق باشد وبمعنی گرز هم آمده است که بعربی عمود گویند وکتان را هم میگویند وآن قماشی باشد معروف که پوشند وبمعنی پاره ولخت هم هست چنانکه گویند لت لت یعنی پاره پاره ولخت لخت وتوب درست پارچه ابریشمی وغیره را نیز گویند همچو یک لت مخمل یعنی یک توب مخمل ودو لت زربفت یعنی دو توب زربفت وسه لت دستار یعنی سه توب دستار ونام رودخانه ایست از ملک دیلمان که بلت رود شهرت دارد وشکم را نیز گفته اند که عربان بطن خوانند وبا تشدید ثانی بهمه این معانی عربیست کذا فی مؤید الفضلا-

لت انبان - با همزه ونون وبای ابجد بروزن فرزندان بمعنی حریص وپرخور وبسیار خوار وشکم پرست باشد وعربان جوعی خوانند وگاه این لفظ را بطریق قدح ودشنام هم استعمال کنند-

لتر - بروزن خطر مقداریست وآن بروزن نیم من تبریز باشد که سی صد مثقال ست وظرفی را نیز گویند که در آن شراب وغیره کنند-

لتره - بفتح اول بروزن قطره بمعنی کهنه وپاره پاره ودریده باشد ومردم فربه ومرطوب وپرگوشت وبیکاره وکاهل وکمینه یعنی اراذل را گویند وبضم اول زبان قرار داده باشد میان دو کس که باهم تکلم کنند ودیگران نفهمند وشخصی را نیز گویند که بند زبان نداشته باشد یعنی هرچه بشنود همه جا نقل کند وبمعنی رانده ودور کرده هم آمده است-

لتک - بروزن لچک نام نوعی از بازی باشد که کنند-

لت لت - بفتح دو لام وسکون دو تای قرشت بمعنی لخت لخت وپاره پاره باشد-

لتنبار - با نون وبای ابجد بروزن قلمکار مردم حریص وپرخور وشکم پرست باشد ومردم ابله وکاهل ونادان را نیز گویند-

لتنبان - بروزن قلمدان بمعنی لتنبار است که مردم حریص وپرخور وکاهل ونادان باشد-

لتنبر - با بای ابجد بروزن قلندر بمعنی لتنبان ست که مردم شکم پرست وپرخور وهیچکاره ونادان وکمینه باشد-

لته - بفتح اول وثانی مشدد وبمعنی کهنه وپارهٔ جامه باشد

لتین - بروزن یقین زبان فرنگی را گویند-

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

لج - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی لگد باشد که در مقابل مشت ست وبمعنی لجاجت وشتی نقیض هم هست-

لجلاج - بروزن وبمعنی لیلاج ست که پیر ومرشد قماربازان باشد وبعضی گویند نام شخصی ست که واضع شطرنج است وبعضی دیگر گویند لجاج نام واضع شطرنج ست ومردم متردد خاطر را هم میگویند وبمعنی زبان گرفته هم آمده است که بعربی الکن خوانند وباصطلاح کیمیاگران سیماب وزیبق پاک وصاف باشد وباین معنی هم لجاج خوانندش نه لجلاج والله اعلم + ب + در لفظ شطرنج وحاشیهٔ آن-

لجم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم گل تیره ولای سیاهی را گویند که در ته حوضها وگولابها وجویهای آب میباشد وبلغت بعضی از عربان بمعنی غوزه باشد که انگور نارسیده است-

لجن - بفتح اول وثانی وسکون نون بمعنی لجم باشد که گل سیاه وتیرهٔ ته حوض وجوی آب وغیره باشد وبفتح اول وکسر ثانی هم گویند وبعضی هر چیز را که بگل آغشته شده باشد

تجن سے گویند۔

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

لچ ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رخساره و روے و عارض باشد و بضم اول مخفف لوچ است که بمعنی برهنه و عریان باشد۔
لچک ۔ بر وزن نچک پارچه باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آنرا بر بالاے هم اندازند بنوعے که مثلث شود و در ان تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز در ان بدوزند و بر بالاے سر اندوج بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر زنخ و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد۔

بیان هفتم

در لام با خاے نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

لخ ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی کخ است و آن علفے باشد که در آب روید و تیزی دارد و بر سر آن مانند پشم چیزے جمع شده و آنرا اول آهک رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از ان علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخور و فیل دهند۔
لخا ۔ بفتح اول بر وزن سخا کفش و پاے افزار و سر موزه را گویند۔
لخت ۔ بر وزن سخت بمعنی گرز باشد که بعربی عمود گویند و کلاه خود آهنین را نیز گفته اند و بمعنی یال و کوپال هم آمده است و کفش و پاے افزار و موزه و سر موزه را نیز گویند و بمعنی کتک و شلاق هم هست و بمعنی پارچه و حصه و برخ و جزو و پاره است همچو لخت کوه و لخت جگر یعنی پاره از کوه و پارچه از جگر و بمعنی زدن و شقه کردن و پاره کردن هم هست و کارد استادان قصاب را نیز گویند و بمعنی خر مگس هم آمده است که مگس بزرگ باشد و ترجمهٔ بعض نیز هست۔

لختان ۔ بر وزن یخدان جمع لخت ست یعنی اجزا و پاره ها۔
لخت دوز ۔ بمعنی لاخه دوز ست که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصے که بر کفش پاره شده پینه بدوزد۔
لختہ ۔ بر وزن تختہ بمعنی لخت و پاره باشد۔
لختیها ۔ بر وزن سختیها بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات باشد۔
لخچ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی زاج سیاه و اشخار باشد که آنرا اقلیا نیز گویند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند۔
لخچه ۔ بر وزن کفچه شعله و اخگر آتش را گویند۔
لخشتک ۔ با شین نقطه دار بر وزن کشتک نوعے از آش آرد باشد و نام حلواے هم هست و بمعنی تر ترک هم آمده است و آن سنگے باشد لغزنده در بعضے از کوهها که مردم بر بالاے آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده بپایین آیند و یخے را نیز گویند که در روے زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعے پاے بر آن زنند که همه جا لغزیده روند۔
لخشه ۔ با شین نقطه دار بر وزن و معنی لخچه است که شعله و اخگر آتش باشد و سر شتک آتش را نیز گفته اند و آن قطرها است که از یک سر چوب تر به آتش ریزد و نوعے از آش آرد هم هست که آنرا لخشتک خوانند و بمعنی لغزیده و پاے از پیش بدر رفته هم آمده است۔
لخشیدن ۔ بر وزن بخشیدن بمعنی لغزیدن ست که پاے از پیش بدر رفتن و افتادن باشد۔
لخلخ ۔ بفتح هر دو لام و سکون هر دو خا بمعنی ضعیف و لاغر باشد۔
لخلخه ۔ با خاے نقطه دار بر وزن دغدغه ترکیبے باشد که از براے جهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوے عنبری باشد که از عود قمارے و لادن و مشک و کافور سازند۔

لخلخہائے عنبری - یعنی دوم لخلخہ باشد کہ گوئے است از عنبر و مشک وغیرہ ترتیب دادہ شدہ و کنایہ از ساعات شب ہم ہست۔

بیان ہشتم

در لام با راے قرشت مشتمل بر سہ لغت

لر - بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنی جوے باشد اعم از آنکہ آنرا سیلاب کندہ باشد یا آدمی و بمعنی بغل و بیخ بغل ہم گفتہ اند و ضعیف و لاغر را نیز گویند و بضم اول طائفہ باشد از صحرا نشینان و مردم کہستان بمعنی کام و توان و مراد و مطلب ہم آمدہ است و برہ و بچہ گوسفند را نیز گویند و نام شہرے ہم ہست کہ آنرا لور خوانند۔

لرد - بفتح اول بروزن فرد میدان اسپ دوانی را گویند و نام میدانے ہم ہست در شہر موزکہ بلرد امیر اشتہار دارد۔

لرلر - بر فتح دو لام و سکون دو راے یکے از نامہائے خداے تعالیٰ است جل جلالہ۔

بیان نہم

در لام با زاے نقطہ دار مشتمل بر دو لغت

لزوم - بضم اول بروزن ہجوم کبادہ را گویند و آن کمانے نرمے باشد کہ کمانداران مشق کمان کشیدن کنند و در عربی بمعنی لازم شدن باشد۔

لزیر - بروزن وزیر بمعنی ہوشمند و عاقل و دانا و بزرگ و پرہیزگار باشد۔

بیان دہم

در لام با ژاے فارسی مشتمل بر دو لغت

لژم - بر فتح اول و ثانی و سکون میم گل و لاے تیرہ و سیاہ را گویند کہ در تہ حوضہا و بن تالابہا مے باشد و آنرا لجن ہم مے گویند۔

لژن - بروزن و معنی لجن است کہ گل سیاہ تہ حوضہا و لاے بن تالابہا باشد۔

بیان یازدہم

در لام با شین قرشت مشتمل بر شش لغت

لش - بضم اول و سکون ثانی مخفف لوش است کہ لجن باشد و آن گل و لاے تیرہ و سیاہ است کہ در تہ تالابہا و حوضہا بہم میرسد۔

لشتن - بفتح اول بروزن گشتن بمعنی تماشا و تفرج باشد و بکسر اول بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزے مالیدن۔

لشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی پارہ باشد چہ لشک لشک یعنی پارہ پارہ و بمعنی شبنم ہم آمدہ است و آن رطوبتے باشد در ہوا کہ بر روے زمین و سبزہ نشیند و مانند برف زمین را اسفید کند و باین معنی بکسر اول ہم آمدہ است۔

لشکرشکوف - بکسر شین دوم بمعنی لشکر شگاف باشد یعنی شخصے شجاع و دلاور کہ خود را بر قلب لشکر غنیم زند و شگاف در رخنہ کند چہ شکوف بمعنی شگاف و رخنہ آمدہ است و آن شخص را لشکر شکن ہم مے گویند۔

لشکہ - بفتح اول و کاف و سکون ثانی بمعنی لشک است کہ پارہ پارہ باشد و لشکہ لشکہ یعنی پارہ پارہ و بمعنی شبنم ہم آمدہ است۔

لشن - بفتح اول بروزن ہمن چیزے نرم و لغزندہ و بے خشونت را گویند و بمعنی بے نقش و سادہ و ہموار نیز آمدہ است و بسکون ثانی ہم گفتہ اند و بفتح اول و کسر ثانی نیز درست است۔

بیان دوازدہم

در لام با عین بے نقطہ مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت

لعاب عنکبوت - معروف است کہ تنیدہ عنکبوت باشد و کنایہ از طراحی و نقاشی ہم ہست۔

لعاب گاو - باکاف فارسی بالف کشیدہ و سکون واو

کنایہ از کاغذ سفید ست و کنایہ از روشنی و سفیدۂ صبح باشد و برف را نیز گویند و شبنمے کہ روے زمین را سفید کند۔

لعاب گوزن۔ بفتح کاف فارسی و واو و سکون زاے نقطہ دار و نون بمعنی لعاب گاو ست کہ کنایہ از روشنی و سفیدی صبح و برف و شبنم باشد و کنایہ از روشنی آفتاب و برق برادر رعد ہم ہست و نوعے از تریاک سفید فام نیز ہست کہ بر کوہ و کاہ و مانند آن نشیند۔

لعاب لعل سان۔ کنایہ از شراب لعلی انگوری باشد

لعاب مگس۔ بمعنی عسل باشد چہ عسل از مگس ہم میرسد و کنایہ از شراب انگوری ہم ہست۔

لعبتان۔ جمع لعبت ست و آن آنست کہ دختر گان و دوشیزگان از جامہ و لتہ بصورت آدمی سازند۔

لعبتان دیدہ۔ کنایہ از مردمان دیدہ است۔

لعبت بربری۔ نام دواے ست کہ آنرا بزبان اندلس سورنجان و بلغت مصر عکنہ خوانند و آنرا لعبت بریّہ ہم مے گویند۔

لعبت زرنخ۔ بفتح زاے نقطہ دار و سکون راے بے نقطہ و نون بتحتانی کشیدہ و بخاے نقطہ دار زدہ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

لعبت مطلقہ۔ بضم میم و فتح طاے حطی و لام مشدد و قاف کنایہ از مردم گیاہ ست و آن گیاہے باشد شبیہ بانسان و بعربی یبروج الصنم گویند و لعبت معلقہ ہم بنظر آمدہ است کہ بجاے طاے حطی عین بے نقطہ باشد۔

لعل آبدار۔ معروف است و کنایہ از لب معشوق ہم ہست۔

لعل از سنگ دادن۔ کنایہ از بدست آوردن چیزے باشد بانہایت مشقت و رنج و بکسے دادن۔

لعل از سنگ زادن۔ بازاے نقطہ دار بمعنے لعل از سنگ دادن باشد کہ کنایہ از بدست آوردن چیزیست در نہایت صعوبت و سختی۔

لعل پیکانی۔ لعلے را گویند کہ باندام پیکان باشد و ازان گوشوارہ سازند۔

لعل خوشاب۔ با واو معدولہ بمعنی لعل سیراب باشد و کنایہ از لب معشوق ہم ہست۔

لعل روان۔ بفتح راے بے نقطہ و واو بالف کشیدہ و بنون زدہ کنایہ از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل سفتہ۔ بضم سین بے نقطہ کنایہ از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل شکربار۔ بفتح شین نقطہ دار بمعنی لعل آبدار است کہ کنایہ از لب معشوق باشد۔

لعل طراز۔ بفتح طاے حطی یعنی آفرینندۂ لعل و نگارندۂ لعل را نیز گویند چہ طراز بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت ہم ہست۔

لعل فلک۔ بفتح فا و لام و سکون کاف کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست۔

لعل قبا۔ بفتح قاف و باے ابجد بالف کشیدہ معروف است کہ بار[۱] جامۂ قرمزی باشد و کنایہ از خون ہم ہست کہ بعربی دم گویند و کنایہ از جگر باشد و شراب انگوری لعلی را نیز گویند چنانکہ بنگ را سبز قبا۔

لعل قبائی۔ کنایہ از مستی و سکر باشد۔

لعل کہربار۔ بفتح کاف و سکون ہا و فتح را و باے ابجد بالف کشیدہ کنایہ از لب معشوق ہست۔

لعل مذاب۔ بضم میم و ذال نقطہ دار بالف کشیدہ و باے ابجد زدہ کنایہ از شراب لعلی انگوری باشد و کنایہ از خون ہم ہست کہ بعربی دم گویند و بہ فتح میم ہم آمدہ است

لعل ناسفتہ۔ بمعنی لعل سوراخ نکردہ و کنایہ از سرود خوانندہ تازہ و تصنیفات بکر باشد و سخنان دلکش و تازہ را نیز گویند۔

---

[۱] لفظ بار درینجا معنی و لفظا بجوئی تحقیق نشدہ ۱۲

بیان سیزدهم

در لام با عین نقطه دار مشتمل بر شش لغت و کنایت -

لغ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی صاف و بی موی باشد و صحرای خشک بی علف را نیز گویند و تخم مرغ ضائع شده و گندیده را هم گفته اند -

لغام - بروزن و معنی لگام است که لجام و دهنهٔ اسپ باشد و لجام معرب لگام است -

لغز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن و بضم اول و فتح ثانی در عربی بمعنی پیچیدگی باشد و ازین جهت ست که چیستان را لغز گویند که پیچیدگی دارد -

لغزیدن - بروزن لرزیدن بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد و بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن باشد -

لغسر - بروزن افسر شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد چه لغ بمعنی بی موی و صاف آمده است -

لغونه - بفتح اول بروزن نمونه بمعنی زیب و زینت و آرایش باشد -

بیان چهاردهم

در لام با فا مشتمل بر شش لغت

لفت - بکسر اول و سکون ثانی و تای قرشت شلغم را گویند و گویند عربی است -

لفتره - بروزن شب پره مردم سفله و فرومایه و کمینه و اراذل را گویند -

لفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی لب گنده و سطبر باشد مانند لب شتر و چون در وقت اعراض لب را فرو گذارند گویند لفج انداخت و پارچهٔ گوشت بی استخوان را نیز گویند و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است و با جیم فارسی نیز درست است -

لفجان - بروزن افشان شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود را فرو هشته باشد -

لفچن - بفتح اول و ثالث بروزن بهمن بمعنی لفچ است که لب گنده و گوشت بی استخوان و زن بدکاره باشد و کسی را نیز گویند که لب گنده و سطبر داشته باشد و باین معنی بکسر ثالث هم درست است -

لفچه - بروزن کفچه بمعنی لفچن ست که لب گنده و گوشت بی استخوان وغیره باشد و کلهٔ بریان کرده را نیز گویند -

بیان پانزدهم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

لق - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بی موی و صاف باشد و تخم مرغ گندیده و ضائع شده را نیز گویند و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و باین معنی بضم اول نیز درست ست -

لقمهٔ آهن کشیدن - کنایه از زخم خوردن باشد و کنایه از زنجیر بر پای داشتن هم هست -

لقمهٔ خلیفه - نام نوعی از حلوا باشد -

لقوماش - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده نام پدر ارسطاطالیس باشد که ارسطوست -

لقومه - بفتح اول و میم بمعنی لقوماش است که پدر ارسطاطالیس باشد -

لقوه - بفتح اول بروزن قهوه علتیست که دست و پای آدمی از کار بازماند و رویش کج شود و گویند حکما آیینه ساخته اند که صاحب لقوه چون در آن بیند صحت یابد و در عربی شخصی را گویند که زود آبستن شود و بکسر اول هم در عربی عقاب ماده را گویند و بمعنی اول نیز بعضی گویند عربی ست -

بیان شانزدهم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پانزده لغت

لک - بفتح اول وسکون ثانی صد هزار را گویند یعنی عدد هر چیز که بصد هزار رسد آنرا لک خوانند و بمعنی ابله واحمق ونادان هم هست وسخنان بیهوده وهرزه وهذیان را نیز گویند وجامه ولته کهنه پاره پاره شده وریخته ولباسی که مردم روستا پوشند خواه نو باشد وخواه کهنه ودلغ ولک جامه وغیر آن را هم میگویند ونام طایفه باشد از گردان صحرانشین وبی موی ساحت را نیز گویند وبضم اول هر چیز گنده وناتراشیده باشد وغلوله وگره وبرآمدگی که در اعضا بهم رسد ورنگیست مشهور که در هندوستان سازند وساختن آن چنانست که آن شبنمیست که بر درخت کنار وغیر آن نشیند ومنجمد گردد وآنرا گرفته بکوبند وبپزند واز آن رنگ سرخ حاصل شود وبا ثفل آن دسته کارد وخنجر وشمشیر را در دسته محکم کنند وبکارهای دیگر هم می آید وبمعنی شتالنگ نیز هست که بعربی کعب گویند وصمغ گیاهی هم هست که بمر وشباهتی دارد وسرخ می باشد ورشیی را نیز گویند که در شکم پیدا شود وچنان که شکم را سوراخ کند وآنرا بعربی دبیله خوانند وبکسر اول جانوریست پرنده که گوشت لذیذی دارد وآنرا اخرچال میگویند.

لکا - بفتح اول بروزن صفا کفش وپای افزار باشد وتیماج وسختیان را هم گفته اند وبعضی چرمی را گویند که آنرا دباغت نکرده باشند ومسافران بر کف پای بندند ورند وآنرا چاروق گویند وپوستی را نیز گویند که بغایت نرم وپیراسته باشد وبمعنی گل سرخ هم هست وبضم اول بروزن جدا بمعنی رنگ لاک است وآن رنگی باشد سرخ که در هندوستان سازند وبا ثفل آن کارد وشمشیر را در دسته محکم کنند وبمعنی زمین وبوم وولایت والکا هم هست وبلغت ژند وپاژند نیز بمعنی بوم وزمین وولایت باشد وبمعنی دریچه هم بنظر آمده است.

لکات - بفتح اول بروزن ثبات هر چیز ضایع وزبون را گویند.

لکام - بضم اول بروزن غلام بمعنی بی ادب وبی شرم وبیحیا باشد ونام کوهیست که در محاذی شهر شیراز وشهر حماة واقع است وشمال آن کشیده است تا بصهیون ومنتهی میشود بانطاکیه وبعضی گویند کوهیست در ملک شام.

لکامه - بفتح اول ومیم روده گوسفند را گویند که آنرا با گوشت ونخود ومصالح پر کرده پخته باشند وآنرا بعربی عصیب خوانند وبمعنی آلت تناسل هم آمده است.

لکانه - بروزن شبانه بمعنی لکامه است که روده گوسفند بگوشت آگنده وپخته باشد وآلت تناسل را نیز گویند.

لکایی - بروزن هوایی بمعنی سرخی ورنگ سرخ باشد چه گل سرخ را لکامی گویند.

لکاک - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف آلوی ترش را گویند.

لکل - بکسر اول وفتح ثانی وسکون لام میوه ایست که آنرا امرود گویند وبعربی کمثری خوانند.

لکلک - بفتح هر دو لام وسکون هر دو کاف سخنان هرزه ویاوه را گویند وبکسر هر دو لام چوبکی باشد که بر دول آسیا بجهت نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سر آن چوب حرکت کند وبر دول خورد ودول را بجنباند ودانه به تندی در گلوی آسیا ریزد.

لکلکه - بفتح هر دو لام بروزن وسوسه سخنان هرزه وبیهوده باشد وبکسر هر دو لام چوبکی باشد که یک سر آنرا بر دول آسیا بندند وسر دیگر آن در گلوی آسیا باشد وبوقت گردش آسیا صدایی از آن ظاهر گردد ودول بسبب آن چوب حرکت کند وگندم در گلوی آسیا ریزد.

لکن - بروزن چمن طشت بی آفتابه باشد وباین معنی با کاف فارسی هم آمده است وشمعدان را نیز گویند وبمعنی عود سوز هم بنظر آمده است که عربان مجمره خوانند ومنقل آتش را هم گویند وجامه فانوس را نیز گفته اند ومعرب آن لقن باشد.

لک و پک - بفتح اول و بای فارسی و بضم ثانی و سکون کاف در آخر این لغت از توابع است و تفسیر عبارتی که در عربی ببضاعت مزجات گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فروش و گستردنی و پوشیدنی وغیره که فی الجمله کهنه و مندرس شده باشد و بمعنی بی هنر هم آمده است که در مقابل هنرمند است و تگاپوی و آمد و شد با تعجیل را نیز گفته اند و بضم اول و بای فارسی هر چیز گنده ناتراشیده را گویند۔

لکھن - بفتح اول و ہا و سکون ثانی و نون روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت پرستان در دین و آئین و کیش و مذہب دارند و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن باشد و بعضی این لفظ را ہندی پنداشته اند۔

لکین - بضم اول بروزن سرین بمعنی نمد باشد و آنرا از پشم گوسفند بافند۔

بیان ہفتم

درلام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

لگ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رنج و محنت و الم و کتک و شلاق و بند و زندان باشد۔

لگام[1] - بضم اول بروزن و معنی لجام است که بر دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست۔

لگام خائیدن - بضم اول کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

لگام دادن - کنایه از حمله کردن و متوجه شدن باشد۔

لگام ریز - بمعنی جلوریز باشد که کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن باشد۔

لگلگ - بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف فارسی پرنده ایست معروف و معرب آن لقلق باشد۔

لگله - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی لگدکوب باشد و آن لگتک ولتی ست که با پای بزنند نه با دست۔

لگن - بفتح اول و ثانی و سکون نون طشت بی آفتابه را گویند و آن طبق دیواره داریست که از مس یا برنج سازند و هم دست در آن شویند و هم خمیر نان در آن کنند و بکارهای دیگر نیز آید۔

لگور - بروزن صبور جمعی از صحرانشینان اند که در حوالی هرات می باشند۔

بیان ہشتم

درلام با میم مشتمل بر نه لغت

لم - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رحمت و بخشایش باشد و بمعنی آسایش هم هست و در عربی بمعنی نه است که لا باشد۔

لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده دوائیست که آنرا عنب الثعلب گویند خوردن آن قطع احتلام کند۔

لمالم - بفتح اول و لام بروزن دمادم بمعنی لبالب و مالامال است۔

لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطه ساکن بمعنی فربه و پر گوشت و قوی هیکل و گنده و ناهموار باشد و مردم کاهل و بیرگ را هم گویند۔

لم زدن - بمعنی واکشیدن و خوابیدن بفراغت باشد۔

لمس - بروزن شمس هر چیزی که نرم و سست باشد و در عربی بمعنی سودن و جماع کردن آمده است۔

لمشک - بکسر اول و ثانی بروزن سرشک حشرات و ماشته را گویند که شیره نمک در آن ریزند و خورند و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است۔

لمغان - با غین نقطه دار بروزن کنعان نام ناحیه ایست از نواحی غزنین و بعضی گویند نام شهریست نزدیک بغزنین۔

[1] بدانکه لفظ لگام در رشیدی و مدار الافاضل و سراج اللغت و بهار عجم بفتح لام آورده اند و مشهور نیز همین است و گولیس و شیکسپیر بکسر لام نوشته اند و از زبان دانی نیز بالکسر شنیده شد لیکن معلوم نیست که صاحب برهان بضم لام از کجا آورده ۱۲

لمک - بفتح اول وسکون ثانی وکاف نام پدر نوح پیغمبر علیه السّلام است واو را لمکان هم مے گویند -

بیان نوزدهم

در لام با نون مشتمل بر نوزده لغت

لنبان - بفتح اول بروزن انبان زنے را گویند که از قحبگی و فاحشگی گذشته بقیادت وقوادگی مشغول باشد یعنی کنیزها و دختر خانها بهم رساند و بقحبگی اندازد و بضم اول نام دیهیست از دیهاے صفهان -

لنبر - بفتح اول بروزن سنجر مردم قوی هیکل و فربه وگنده و ناهموار باشد و بمعنی کفل و سرین هم آمده است و بضم اول و ثالث نیز گفته اند -

لنبک - بفتح اول بروزن اندک نام سقائے بوده بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال واسباب براهام یهودی را باو داد و بضم اول مردم فربه و پر گوشت و ناهموار باشد -

لنبوس - بضم اول وسکون ثانی وثالث بواو مجهول رسیده و بسین بے نقطه زده اندرون دهان را گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون -

لنبه - بفتح اول وثالث بروزن انبه هر چیز گرد و مدور باشد مانند سیب وانار ونارنج وامثال آن و بضم اول بمعنی فربه است که در مقابل لاغر باشد و بزرگ را نیز گویند که نقیض کوچک است و بهندی بمعنی دراز باشد که در برابر کوتاه است -

لنبه سر - با سین بے نقطه بروزن رخنه گر نام کوهیست در ولایت مازندران نزدیک بگردکوه -

لنج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی خرام است و آن رفتارے باشد از روے ناز و غمزه و بمعنی بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزے هم هست از جائے بجائے و بمعنی برکندن و آونجتن هم هست و باین معنی بکسر اول نیز درست است و ادم باین معنی هم هست یعنی بیرون کش و بیرون بر و بیاویز و بضم اول لب را گویند و بعربی شفت خوانند و بمعنی اندرون رخساره باشد که گرد بگرد دهان ست از جانب درون و بعضے گویند بیرون روے ست یعنی برو و بینی و پاره از روے و تمام چانه و زنخ و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصے که دست و پاے او از کار افتاده باشد -

لنجان - بکسر اول بروزن فنجان نام ولایتے است در صفاهان که در انجا برنج خوب حاصل میشود و گویند پشه بسیار دارد -

لنجه - بفتح اول و جیم وسکون ثانی بمعنی لنج ست که رفتار باشد از روے ناز و غمزه و خرامے از راه تبختر و تکبر و رعنائی و بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزے از جائے بجائے و بضم اول لب را گویند و گرد بر گرد دهان را -

لنجیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد -

لند - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد بمعنی پسر باشد که در مقابل دختر ست و آلت تناسل را نیز گویند و بزبان هندی هم آلت تناسل باشد و بضم اول سخنان گزاف گفتن و لاف زدن باشد و بمعنی ژکیدن هم هست که آهسته در زیر لب سخن گفتن از روے قهر و غضب و غصه باشد و ام باین معنی نیز هست یعنی بلند -

لنده هور - بفتح اول یعنی پسر آفتاب چه لنده بمعنی پسر و هور آفتاب را گویند و نام پادشاهے بوده عظیم الشان در هندوستان و باعتقاد برهمنان آنست که چون نیر اعظم با در او نظر کرد داو حامله شد فارسیان باین سبب او را لنده هور خوانند -

لندیدن - بضم اول بروزن جنبیدن بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روے قهر و غضب و غصه -

لنطی - بفتح اول وسکون ثانی و طاے حطی بهمانی کشیده نام پسر یونان ست که شهر یونان منسوب باوست -

لنک - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی معروفست

و بعربی اعرج و معیوب الرجل خوانند و ماندن قافله را نیز گفته اند که یک روز و دو روز در راه باشد و آلت تناسل را هم گویند و بضم اول فوطه و لنگی باشد و بکسر اول از بیخ ران باشد تا انگشتان پای و بعضی کعب پا را نیز لنگ گفته اند۔

لنگاک ـ بر وزن غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند۔

لنگر ـ بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بندر آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند و جایی را نیز گویند که هر روز در آنجا بمردم طعام دهند لهذا خانقاه را هم لنگر گویند و مجری را نیز گویند از سنگ یا از چوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح خوانند و بمعنی تمکین و وقار هم آمده است و شخصی را نیز گویند که در مکر و حیله و خیرگی درجهٔ اعلی داشته باشد و بمعنی عیار و دو سنگینی کند یعنی ناگوار دل و چوبی باشد بدرازی که بدست ریسمان بازان که مردم سبکروح و دو چوب را گویند۔

لنگن ـ بفتح اول و ثالث بر وزن لگن بمعنی لنگری و خانقاه باشد که هندوان بموافق آیین و کیش خود طعام دهند و سبیل کنند۔

لنگوته ـ بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو مجهول کشیده و فتح فوقانی لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی‌سر و پا بر میان بندند و بهندی نیز همین معنی دارد۔

بیان سیم

در لام با واو مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایه

لو ـ بفتح اول و سکون ثانی نام نوعی از حلوا باشد و بمعنی پشته و بلندی هم آمده است و زرده آب را نیز گویند و بعربی صفر خوانند و بمعنی لب هم آمده است که بزبان عربی شفت گویند چه در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می‌یابد و نام قصبه ایست از مازندران۔

لواره ـ بفتح اول بر وزن شراره نام قصبه ایست در هندوستان۔

لواش ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده نام شکسته نرم را گویند۔

لواشه ـ بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد لته باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسپان بدفعل گذاشته بپیچند تا سرکشی نتوانند کرد۔

لواله ـ بفتح اول و لام بر وزن نواله و داوه و شخصی را گویند که بسیار سبک و بی‌تمکین باشد۔

لوبره ـ بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای قرشت حیش و دشتی را گویند و در بعضی از نسخ گاو دشتی نوشته اند والله اعلم۔

لوبشه ـ بضم اول و فتح بای ابجد و شین قرشت غله کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نکرده باشند۔

لوبیا ـ بر وزن توتیا نام غله ایست که آن مثل ماش است بعضی سفید و بعضی منقش و نیلا و اکثر باشد و بهترین آن سرخ رنگ باشد و آنرا لوبا هم گویند چه در فارسی با و واو هم تبدیل می‌یابند و لوبا هم بنظر آمده است که بحذف حرف ثالث الف باشد۔

لوبیه ـ بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی بمعنی لوبیا باشد و آن غله ایست معروف۔

لوت ـ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی برهنه باشد و بعربی عریان گویند و با ثانی مجهول اقسام طعامهای لذیذ و طعام و نان تنک پیچیده باشد و لقمه بزرگ را نیز گویند و پیراهن و ناهموار و درشت را هم گفته اند۔

لوتر ـ بضم اول و ثانی مجهول و فتح فوقانی و سکون رای قرشت زبانی باشد غیر معمول که دو کس با هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آنرا زبان زرگری هم گویند و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است۔

لوترا ـ با زیادتی الف در آخر همان بمعنی لوترست که گفته شد و بهمین معنی بجای الف های هوز هم آمده است که لوتره باشد۔

لوت و پوت ـ بضم اول و بای فارسی این لغت از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و انواع طعامها و ماکولات و مشروبات

لوج - بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم نام ولایتیست از ایران و با جیم فارسی کاچ را گویند که بعربی احول خوانند و با ثانی معروف بمعنی لوت ست که برهنه و عریان باشد۔

لوجیا - بروزن لوبیا بلغت یونانی بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند۔

لوح پا - بفتح اول و کسر حاے بے نقطه و باے فارسی بالف کشیده بمعنی پا افشارست و آن دو تخته کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پاے راست بریکے افشارند نصفے از ریسمانها پائین رود و چون پاے چپ را بر دیگرے افشارند نصفے دیگر

لوح خاموشی - بمعنی خاموشی ست و لوح را استعاره کرده اند۔

لوح دو رنگ - کنایه از دنیا و روزگارست باعتبار شب و روز۔

لوح ناخوانده - کنایه از علم لدنی باشد و آن مخصوص پیغمبران و امامان ست۔

لوخ - با اول بثانی کشیده و بجاے نقطه دار زده گیاهی است که در آب روید و از ان حصیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان بفیل و هند دهند و بمعنی گوژ هم آمده است که مردم پشت خمیده باشد۔

لوخن - با ثانی مجهول بروزن سوزن بمعنی ماه ست که بعربی قمر خوانند۔

لوده - بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی بمعنی گواره است و آن سبدے باشد دراز که میوه دران کنند و بر پشت گرفته بجاها برند و دسته‌اے آنرا بر چارپا بار کنند۔

لور - با ثانی مجهول بروزن مور زمینے را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است و نوعے از پنیر باشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند و ماست چکیده را هم می گویند و بمعنی بے شرم و بیحیا هم آمده است و کمان حلاجی را نیز گفته اند و نام شهرے و دهیست هم هست و نوعے از مردم صحرانشین باشد۔

لورا - با ثانی مجهول بروزن لورا پنیر تر را گویند و آنرا دلمه پنیر خوانند۔

لورانگ - بضم اول و ثانی مجهول و فتح نون و کاف دبۀ روغن را گویند و بعضے گویند ظرفے باشد برنجی که روغن وغیره دران کنند۔

لوراور - با ثانی مجهول بروزن زورآور بمعنی لورانگ است که دبۀ روغن و ظروف برنجی باشد که روغن و امثال آن دران کنند۔

لورک - با ثانی مجهول بروزن خوبک بمعنی کمان حلاجی باشد و نوعے از تیر پیکان دار هم هست۔

لورکند - با ثانی مجهول بروزن هوشمند لیتته و زمینے را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لور بمعنی سیلاب هم آمده است و در فرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است۔

لوره - با ثانی مجهول بروزن شوره بمعنی لورکندست که زمین سیلاب کنده باشد و باین معنی بازاے نقطه دار هم بنظر آمده است۔

لوری - بروزن شوری علتے و مرضے که گوشت اعضاے مردم فرو ریزد و آنرا خوره گویند و بعربی جذام خوانند و با ثانی مجهول بمعنی بیحیا و بے شرم باشد و نام طائفه هم هست که ایشان را کاولی می گویند و سرود گوے و گداے کوچه را هم گفته اند و بمعنی ظریف و لطیف و نازک هم آمده است۔

لوزتان - با فوقانی بروزن همزبان بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره ایست که در بن حلقوم آدمی آویخته است گویند عربی ست لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند۔

لوزه - بروزن روضه هر چیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش و بمعنی فروتنی و چاپلوسی و فریب هم هست۔

لوزینه - هر چیز را گویند که از خورشها که دران مغز بادام

کرده باشند و از مغز بادام پخته ساخته باشند چه لوز بعربی بادام را می‌گویند۔

لوس۔ با ثانی مجهول بر وزن طوس بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و بازی دادن باشد و غشی را نیز گویند که داخل کافور کنند و آنرا مغشوش سازند و دهان کج و کج دهان را نیز گفته اند و لجن و خلابی که پای از آن بدشواری توان بر آورد و با ثانی معروف در عربی بمعنی چشیدن باشد۔

لوسانه۔ بر وزن روزانه بمعنی چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد۔

لوسیدن۔ بر وزن بوسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی باشد۔

لوش۔ بضم اول بر وزن موش گل سیاه و تیره که در بن حوضها و تالابها و امثال آن بهم رسد و کسی را نیز گویند که دهنش کج باشد و شخصی را که بعلت جذام گرفتار باشد و بمعنی پاره و دریده هم آمده است و بیخبر و بیهوش را نیز گفته اند و با ثانی مجهول نام حکیمی ست رومی و او را لوشا هم می‌گویند و بفتح اول خربزهٔ پوله و مضمحل شده و از کار رفته باشد۔

لوشا۔ با ثانی مجهول و شین بالف کشیده نام حکیمی بوده رومی و او در صنعت نقاشی و مصوری عدیل و نظیر نداشته و همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سر آمد ایشان بوده او نیز بزرگ و سر آمد نقاشان روم بوده است چنانچه کتاب مانی را انگلیون می خوانند کتاب او را انگلوشا می نامند و نگلوش هم می‌گویند۔

لوشابه۔ با ثانی مجهول بر وزن نوشابه بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی و بجای بای ابجد نون هم آمده است بمعنی لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند۔

لوشاره۔ با ثانی مجهول و فتح رای بی نقطه زمینی را گویند که آنرا اسلاب کنده باشد۔

لوشن۔ با ثانی مجهول بر وزن سوزن بمعنی لجن ست و آن گل تیره و سیاه باشد که در بن حوضها و جویها بهم میرسد۔

لوشناک۔ با نون بالف کشیده و بکاف زده آب تیره و گل آلود را گویند۔

لوطوس۔ با اول و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی اندقوقو باشد بلغت یونانی و آن دوائیست که آنرا حندقوقی خوانند بهترین آن صحرائی بوده آنرا لوطوس اغریا خوانند بیونانی چه اغریوس صحرا را گویند کلف و بهق را نافع است۔

لوغ۔ بر وزن دوغ بمعنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن هم هست و دوشنده و آشامنده را نیز گویند که فاعل باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بدوش و بیاشام۔

لوغیدن۔ با غین نقطه دار بر وزن و معنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن و ریختن هم آمده است۔

لوف۔ بر وزن صوف دوائیست که آنرا بفارسی بیل گوش و بعربی خبز القرود گویند و آن دو نوع ست کبیر و صغیر کبیر را بعربی شجرة التنین خوانند و آن ریشتی باشد که بیخ آن بهق و کلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند۔

لوفا۔ بضم اول و فای بالف کشیده داروئیست که آنرا قنطوریون خوانند خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم بر آرد و بعضی گویند نوعی از حی العالم ست۔

لوفرديس۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیده و بسین سعفص زده بلغت یونانی حجر قبطی باشد و آن سنگی ست مصری بغایت سست و در آب زود حل شود و گویند گازران مصر کتان را بدان شویند و دلها و ریشها را نافع ست۔

لوقا۔ بضم اول و قاف بالف کشیده نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حکیم بوده اند در یونان و بعضی گویند قسطا کتابی نیست

که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین آتش پرستی و آن را قسطاے لوقا خوانند۔

لوقامین ۔ بضم اول و باے ابجد بتحتانی کشیده و نون ساکن بلغت سریانی سپندان را گویند و آن خردل فارسی است و بعربی حب الرشاد خوانند و اسفند اسفید همان است گویند سفوف آن برص را نافع ست۔

لوقس ۔ بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بے نقطه بلغت یونانی سفید را گویند که در مقابل سیاه است۔

لوقیون ۔ با یاے حطی بروزن موسنون بلغت سریانی بمعنی فیل زهره ست که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل است و حضض عصارهٔ آن بود و در دسپرز و یرقان را نافع است۔

لوک ۔ با ثانی مجهول و سکون کاف نوعے از شتر کم موے بارکش باشد و هر چیز حقیر و زبون را نیز گویند و بلغت اهل سیستان بمعنی عشقه باشد و آن گیاهیست که بر درخت پیچد و کسے را نیز گویند که با هر دو زانو و کفهاے دست براه رود و دوغے را نیز گویند که گردان بجوشانند تا قروت شود۔

لوکر ۔ بضم اول و فتح کاف و سکون راے قرشت نام شهریست از هندوستان۔

لوکشور ۔ با کاف و شین نقطه دار و واو و راے بے نقطه باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودے باشد که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صور ناقصهٔ حیوانے خلاصی دهد و بمرتبهٔ انسانی رساند۔

لوکه ۔ بضم اول و فتح کاف مطلق آرد را گویند خواه آرد گندم باشد و خواه آرد غیر گندم و آردے را نیز گویند که گندم و نخود و آنچه از ان آرد کرده باشند و بریان کرده باشند و پنبه که پنبه دانه از و جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد و بمعنی آواز گریه و ناله سگ هم آمده است که بتازی یکے را هرو و دیگرے را کلب خوانند۔

لوکیدن ۔ با کاف بروزن کوشیدن درشت و ناهموار براه رفتن باشد و با زانو و کف دست و نشسته براه رفتن طفلان را نیز گویند۔

لول ۔ با ثانی مجهول بروزن غول بے شرم و بیچاره را گویند و لولی که قحبه و فاحشه باشد منسوب بآن ست۔

لولانج ۔ بضم اول و لام بالف کشیده بنون و جیم فارسی زده نوعے از حلوا باشد که آنرا لابرلانیز گویند۔

لولانک ۔ بضم اول و فتح نون و سکون کاف بمعنی لورانک ست که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد که روغن و امثال آن دران کنند۔

لولاور ۔ بروزن زورآور بمعنی لولانک ست که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد۔

لولو ۔ بفتح هر دو لام و سکون هر دو واو بمعنی لوالوست که مردم سبک و بے تمکین باشد و بضم هر دو لام صورت مهیبے بود که بجهت ترسانیدن اطفال سازند۔

لوله ۔ بضم اول و فتح ثالث معروف ست و آنرا ناشوره هم گویند و با ثانی مجهول بمعنی لوکه است که آرد نخود و گندم و امثال آن بود که بریان کرده باشند و بعضے گویند نکیشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند۔

لولی ۔ بروزن و معنی لوبیست که سرود گوے کوچها و گدا در خانها باشد و بمعنی نازک و لطیف و ظریف هم آمده است و در هندوستان قحبه و فاحشه را مے گویند۔

لون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون نوعے از خرما باشد و بعربی بمعنی مطلق رنگ ست خواه رنگ زرد و خواه سرخ و غیر آن باشد۔

لوند ۔ بروزن کمند مردم کاهل تنبل و بیچاره را گویند و شخصی که زن خود را دوست دارد و عشرت کننده را نیز گویند و بمعنی زن فاحشه و پسر بدکاره هم هست و پیشکار را نیز گویند که شاگرد و مزدور و خدمتگار باشد و بمعنی خبر نیک و خبر خوش هم آمده است و مهمان طفیلی خراباتیان را نیز گویند و در عرف لوند سنگ

بیباکی را گویند که او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق خود مباح پندارد۔

لوند ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی غازه و گلگونه و سرخی زنان باشد که بر روے مالند۔

لوویا ۔ با واو بر وزن و معنی لوبیاست و آن غله باشد معروف که آنرا در دوا ہا نیز بکار برند و لوبیا ہم مے گویند که بکسر ثانی و حذف واو باشد و عربان دجر خوانند۔

لوه ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی زغن ست که غلیواج باشد و بلغت ہندی پرندهٔ باشد شبیه به تیهو که آنرا شکار کنند۔

لوہاور ۔ بفتح اول و واو بر وزن سوداگر نام شہر لاہور ست و بضم اول و ثانی مجہول ہم گفته اند۔

لوہر ۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی لوہاور ست که شہر لاہور باشد۔

لوہنین ۔ ہا ثانی مجہول و نون بر وزن خوشه چین آلتے را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند۔

لوہور ۔ بفتح اول بر وزن فغفور بمعنی لوہر ست که نام شہر لاہور باشد و باین معنی لوہوار و لوہود ہم بنظر آمده ست که در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دوم بعد از دال واو باشد۔

لوید ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال ابجد زده دیگ و پاتیل بزرگ سر کشاده مسین را گویند و باین معنی بجاے دال ابجد راے قرشت ہم بنظر آمده ست و بکسر اول نیز گفته اند۔

لویزه ۔ بفتح اول بر وزن عزیزه نام دخترے باشد که با ہابیل از یک شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل۔

لویش ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجہول و شین نقطه دار حلقهٔ باشد از ریسمان که بر سر چوبے نصب کنند و لب اسپان و خران بد نعل را در ان حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسندیده نکنند۔

لویشن ۔ بر وزن ... بمعنی لویش ہست که بر لب اسپان نهند و تاب دهند۔

لویشه بر وزن همیشه بمعنی لویشن ست که لواشه لب اسپان و خران باشد۔

بیان بست و یکم

در لام با ہا مشتمل بر شانزده لغت

لہ ۔ بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری باشد و مطلق بوے را نیز گویند خواه بوے خوش باشد و خواه بوے بد و نام شہریست از ترکستان و بفتح اول و خفاے ثانی درخت ناجو را می گویند و بعربی صنوبر خوانند و بضم اول نام پرنده ایست صاحب مخلب و در کوه ہاے بلند آشیان کند و بعربی عقاب گویندش و بکسر اول از ہم پاشیده و مهرا شده و مضمحل گردیده باشد و نام شہریست از فرنگستان که در حدود روم واقع ست۔

لہار ۔ بضم اول بر وزن خمار نام شہرے و دہیه ایست نامعلوم

لہاشم ۔ بفتح اول و ضم شین قرشت بر وزن تلاطم ہر چیز زبون و زشت و نازیبا و دون و بد را گویند۔

لہاک ۔ بفتح اول و تشدید ثانی بر وزن ولاک نام برادر پیران ویسه ہست که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده بقتل آورد و بضم اول علت و ماده چیزے را گویند۔

لہالور ۔ بفتح اول و ضم نون بر وزن بلادر نام شہر لاہور ست و بضم اول ہم گفته اند۔

لہاور ۔ بفتح اول و واو بر وزن بر وزن سراسر بمعنی لہانور ست که نام شہر لاہور باشد۔

لہبله ۔ بفتح اول و باے ابجد بر وزن مسئله بمعنی نادان و ابله و احمق باشد۔

لہر ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن خطر میخانه و شراب خانه را گویند و قحبه خانه را نیز گفته اند و بزبان ہندی موج آب باشد۔

لہراسپ ۔ بضم اول بر وزن گشتاسپ بمعنی اعتدال حقیقی باشد و نام یکے از پادشاہان ست که کیخسرو بعد از ترک

سلطنت تاج وتخت را باو داد او در هنگام پیری پادشاهی را به پسر خود گشتاسپ سپرده در بلخ با آتش پرستی مشغول گشت۔

لعفت۔ بضم اول وفتح فا بروزن ومعنی لعبت ست و آن صورتے باشد که دخترکان از پارچه سازند وبآن بازی کنند وبکسر اول وضم ثانی هم بنظر آمده است۔

لعفتان۔ بروزن ومعنی لعبتان ست که جمع لعبت باشد یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که از جامه سازند وبجاے حرف ثانی حاے حطی هم بنظر آمده است که لحبتان باشد۔

لهلهان۔ بفتح اول ولام وهاے بالف کشیده بروزن رهروان نخیست دوائی که آنرا فرنجمشک خوانند۔

لهنج۔ بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم سنگ گازرے باشد یعنے سنگے که گازران جامه بران زنند وشویند وبمعنے سنگ گازر هم گفته اند که فسان باشد وبمعنی سازگار وسازگاری هم بنظر آمده است وجاے دیگر سازگار وسازگاری نوشته بودند واین بمعنی اول مناسبتے دارد وظاهر آنکه میان این دو کس خلط شده باشد چه یکے سازگاری ودیگری سازگازری نوشته است والله اعلم۔

لهنه۔ بروزن شحنه ابله واحمق ونادان را گویند وبمعنے سنگ هم آمده است که بعربی حجر خوانند۔

لهنهٔ جانگزا۔ بفتح اول سنگے ست در موجگاه دریاے اعظم وآب آن دریا همچو سیماب ست وآفتاب هم دران دریا غروب می کند گویند هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد وآنرا لهنهٔ جانگزاے هم گویند که بعد از الف یاے حطی باشد وبعربی الضحک خوانند۔

لهی۔ بکسر اول وثانی به تحتانی کشیده بمعنی رخصت واجازت باشد۔

بیان بست ودوم

در لام بایاے حطی مشتمل برسی وشش لغت

لیان۔ بفتح اول بروزن کیان بمعنی درخشان وتابان باشد وبمعنی فروغ آئینه وتیغ هم هست ودرخشائی وفروغ را

نیز گویند که از پے یکدیگر درخشد وبکسر اول هم آمده است۔

لیتک۔ با ثانی مجهول وتاے قرشت بروزن زیرک بمعنی مفلس وبے سروپا وبے خبر وپریشان باشد وپسر ساده وغلام وکنیز مقبول وفربه وبدأصل را هم مے گویند وفضلهٔ هر چیز را نیز گفته اند۔

لیتکان۔ بروزن زیرکان جمع لیتک ست که غلام بچگان وپسرکان وکنیزکان باشد۔

لیثرغس۔ با اول بثانی رسیده وفتح ثاے مثلثه وسکون راے قرشت وضم غین نقطه دار وسین بے نقطه ساکن بلغت یونانی بمعنی نسیان وفراموشی باشد۔

لیچار۔ با ثانی مجهول وجیم فارسی بروزن دیدار بمعنی ریچار ست که مطلق مربا باشد عموماً ومربائے را که از دوشاب سازند خصوصاً وانچه از شیر ودوغ وماست بپزند بهر نحو که باشد۔

لیچال۔ با ثانی مجهول وجیم فارسی بروزن قیفال بمعنی ریچار ست که مربای وثانی انچه از شیر ودوغ وماست پزند باشد۔

لیذیون۔ بکسر اول وذال نقطه دار وتحتانی بواو کشیده ونون زده بلغت یونانی رستنے باشد دوائی که آنرا اشتره گویند ونشیترج معرب آنست۔

لیر۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وراے قرشت آب غلیظے باشد که از دهان وگوشهاے لب فروریزد وبیرون آید۔

لیرت۔ با ثانی مجهول بروزن سیرت خود وآهنی را گویند که در روزهاے جنگ برسر گذارند وبترکی دولغه گویند مش وعربان مغفر خوانند وبمعنی غراره هم هست وآن نوعے از سلاح جنگ باشد وبروزن ریخت هم بنظر آمده است وثانی وثالث ورابع همه ساکن باشند۔

لیرد۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وثالث ودال ابجد بمعنی غراره باشد وآن نوعے از سلاح است که در روز جنگ پوشند۔

لیژ۔ بکسر اول وسکون ثانی وزاے هوز زمین لغزنده

و نرم را گویند و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد و بمعنی آمیخته و دست افزار کشیدن بر چیزے هم هست۔

لیزم - بروزن هیزم کباده را گویند و آن کمانے باشد نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند۔

لیزه - بروزن ریزه بمعنی آمیخته باشد چه لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است و دست افزار بر چیزے کشیدن را نیز گویند۔

لیزیدن - بروزن پیچیدن بمعنی آمیختن باشد و بمعنی لغزیدن هم گفته اند۔

لیسنه - بکسر اول و ثانی مجهول و فتح سین بے نقطه و نون لوله و ناشوره باشد و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی بای فارسی مکسور مابین سین و نون آورده اند و سین را ساکن ساخته اند باین صورت لیسپنه۔

لیف - بکسر اول بروزن قیف چیزے باشد که از پوست خرما سازند بجهت کفش و موزه ساغرے و چیزهاے دیگر پاک کردن و آنرا از موے دم اسپ نیز سازند۔

لیقه دان - دوات مرکب شوشویان را گویند و دوات شنجرف و سرخ شنجرف را نیز گفته اند۔

لیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف خرچال را گویند و آن پرنده ایست که چرغ و شاهین شکار کنند و خورند و پیمانه را نیز گویند که بدان غله و خرما و غیر آن پیمایند و مختصر لیکن هم هست

لیکک - با کاف بروزن زیرک بمعنی لیک ست که خرچال باشد و او پرنده ایست کبود رنگ بسرخی مائل۔

لیلج - بکسر اول بمعنی نیلج ست که بفارسی نیله گویند و آن عصاره نیل ست که بدان چیزها رنگ کنند۔

لیلنج - بروزن بیرنج بمعنی لیلج ست که نیل باشد و بآن چیزها رنگ کنند۔

لیلنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی لیلنج است که نیل باشد۔

لیلو - بکسر اول بروزن زیلو تالاب و استخر و آبگیر را گویند۔

لیلوپر - با باے فارسی بروزن و معنی نیلوفرست و آن گلے باشد کبود که از میان آب روید و گاه سرخ و سفید هم می باشد و شگفتن آن بوقت طلوع آفتاب ست۔

لیلوپل - با لام در آخر بروزن و معنی لیلوپرست که گل نیلوفر باشد و آن کبود و سرخ و سفید هم مے باشد۔

لیلیا - با لام بروزن انبیا بلغت ژند و پاژند بمعنی شب ست که عربان لیل گویند۔

لیمو - با اول بثانی رسیده و میم بواو کشیده معروف است گویند آب لیمو دفع سم مار و عقرب می کند و بعضی گویند درخت است که میوهٔ آن لیموست۔

لیمو دارو - با دال ابجد بالف کشیده و راے قرشت بواو رسیده نباتیست کوهی که در بهار از میان درزهاے سنگ بر می آید و بوے لیمو میکند و آنرا بعربی و شیح گویند۔

لیمونیون - بکسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت سریانی دواییست که بیخ آنرا بشیرازی علیمو خوانند ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع ست۔

لینج - با نون بروزن ایرج نوعے از اقلیمیاست و آنرا در جزیرهٔ قبرس و در معدن مس یابند۔

لیلوفر - بروزن و معنی نیلوفرست و آن گلے باشد کبود که بیشتر در میان آب روید و ماهی گرم را نافع ست و خوردن آن دفع منع احتلام کند۔

لیو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو و یکے از نامهاے خورشیدست که نیر اعظم باشد۔

لیوک - بروزن زیرک پسر امرد و ضخیم لک و پک را گویند۔

لیولنگ - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن دیورنگ برف را گویند و آن چیزے باشد سفید که در زمستانها مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان فرو بارد و بعربی ثلج خوانند و باین معنی بفتح اول بروزن تنومند هم گفته اند و بمعنی ترف

که قرا قروت باشد هم بنظر آمده است ظاهرا که در معنی لغت تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم

لیوه - بروزن میوه بمعنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست باشد -

لیپیدن - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن دویدن بمعنی خائیدن و جاویدن باشد -

گفتار بیست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی بیست و هشت بیان و محتوی بر یک هزار و بیست لغت و کنایت

بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دو صد و چهار ده لغت و کنایت

ماپروین - با بای فارسی بمعنی ماه پروین است و آن چیزی باشد که دفع سموم و زهر عقرب و مار کند و آنرا بعربی جیدوار خوانند -

مابون - با بای ابجد بروزن صابون نام چیزی است حیز و مخنث و پشت پای را هم گویند و در عربی ... معنی دارد و چیز مفعول ابنه است و ابنه علتی باشد در مقعد -

ماترنگ - بکسر تای قرشت و سکون نون و کاف فارسی چلپاسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که نوعی از چلپاسه باشد چون شکم او را بشکافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود -

ماتورنگ - با فوقانی بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح بنون و کاف فارسی زده بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافعی مذهبان خورند و عربان ضب خوانند بمعنی خرباشه هم دارد لیکن از وی بزرگتر است چه او را از نان بجهت فربه شدن خورند -

ماج - بسکون جیم بمعنی ماه باشد چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل میابند و عربان قمر خوانند و بمعنی بوسه هم آمده است و ... گفته هم هست و نام بلادی رودکی شاعر نیز بوده است -

ماچ - بسکون جیم فارسی بمعنی بوسه است که بعربی قبله گویند

ماچیچه - با جیم و جیم فارسی بروزن ماسیه ظرفی باشد لوله دار که با آن شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند

ماچ و موچ - اسم بروزن قاچ و قوچ بمعنی بوس و بوسه باشد یعنی بوسیدن و لب بوسیدن چنانکه گربه کنند بچه خود را -

ماچ - ... دار ... گویند و مردم ... و ... است و ... منافق را نیز گفته اند و بمعنی مردم ... هم آمده است -

ماخاریون - با ثالث بالف کشیده و کسر رای بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از سوسن صحرائیست که برگهای دراز دارد و برین سبب آنرا عربان سیف الغراب خوانند و بیخ آنرا ... گویند بیخ ... باشد علاج بواسیر کند -

ماخان - بروزن تابان نام قریه ایست از مضافات مرو شاهجان و نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین و حاکم چین را نیز گویند -

ماخچی - بسکون ثالث و جیم فارسی بتحتانی کشیده طلسمی را گویند که از یک جانب عربی و جانب دیگر ترکی باشد و آنرا ده ... هم گویند و بعربی مجنس خوانند و بعضی گویند اسپ عراقی است و آنرا عرب برذون خوانند و اسپ

راہوار ترکی را ہم گفتہ اند و اسپ خوش جولان را نیز گویند۔
ماخور ۔ بروزن لاہور خرابات را گویند کہ شرابخانہ و بوزہ خانہ و قمارخانہ باشد۔
ماخولیا ۔ بکسر لام بمعنی مالیخولیاست کہ خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد گویند یونانی ست و بعضے گویند عبری ست واللہ اعلم۔
ماد ۔ بسکون دال مخفف مادر ست کہ بعربی والدہ و ام گویند۔
مادر آب و آتش ۔ بکسر راے قرشت کنایہ از گریہ کنندہ بسوز ست یعنی شخصیکہ از روے سوز گریہ کند۔
مادر باغ ۔ بکسر راے قرشت کنایہ از زمین ست کہ بعربی ارض گویند و بلغ را ہم گفتہ اند بطریق اضافہ باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختہا و میوہا۔
مادر دخت ۔ بضم دال ابجد و سکون خاے نقطہ دار و تاے قرشت تودری را گویند و آن تخمے باشد ریزہ و آنرا لوجیدفاہا قند و مہ خوانند خوردن آن قوت باہ دہد۔
مادرہ ۔ بکسر ثالث و فتح رابع نام دوائیست و معرب آن زمین۔
مادندر ۔ بانون و دال ابجد بروزن غارتگر مخفف مادندر ست کہ زن پدر باشد۔
مار ۔ بسکون راے قرشت معروف ست کہ بزبان عربی حیہ گویند و مخفف مادر ہم ہست کہ والدہ باشد و مخفف بیمار باشد کہ نہی و منع از آوردن ست و بیمار و مریض و معلول را نیز گویند چہ بیمارستان را مارستان ہم گفتہ اند و حکام و امراے غرجستان را نیز گویند ہمچنانکہ پادشاہ آنجا را شار خوانند و بعضے دفتر حساب و محاسبہ ہم آمدہ ست و حساب کنندہ و محاسب را نیز مار گویند و بہندی امر بزدن باشد یعنی بزن۔
ماراب ۔ بروزن فاراب بمعنی تازہ یعنی باشد یعنی بخت و دولت تازہ و نو۔
مار اسپند ۔ باہمزہ و باے فارسی بروزن دانشمند نام پدر آذر بادست کہ یکے از موبدان آتش پرستان و دانشمندان ایشان بودہ و نام روز بست و نہم ہست از ہر ماہ شمسی نیک ست درین روز نکاح کردن و با دوستان نشستن و نام ملکے باشد کہ موکل ست بر کرۂ آب و تدبیر امور و مصالح روز مار اسپند باو تعلق دارد۔
مار اسپندان ۔ باہمزہ بروزن دانشمندان بمعنے مار اسپند ست کہ روز بست و نہم باشد از ہر ماہ شمسی و نام ملکے کہ موکل آب ست و امور و مصالح این روز باو تعلق دارد۔
مار اسفند ۔ با فا بروزن و معنی مار اسپند ست کہ نام روز بست و نہم ماہہاے شمسی و نام فرشتۂ موکل بر آب و نام پدر آذر باد باشد۔
مار اسفندان ۔ بروزن و معنی مار اسپندان ست کہ گفتہ شد۔
مار افسا ۔ باہمزہ و فا و سین بے نقطہ بالف کشیدہ افسونگر مار و مار آموزندہ ہست کہ مارگیر باشد و بعضے گویند مار افسا آن ست کہ زہر مار را بافسون از بدن انسان فرود آرد و علاج مارگزیدہ کند۔
مار افسا ۔ بازیادتی راے قرشت بمعنی مار افساست کہ افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازندۂ مار و برآورندۂ زہر مار باشد از بدن انسان و حیوان دیگر بزور افسون۔
مار افسان ۔ باہمزہ بروزن آتشدان بمعنی مار افسا ست کہ مارگیر و افسونگر زہر مار باشد۔
مار افسا ۔ با یاے حطی بروزن پا برجای بمعنے مار افسان ست کہ گفتہ شد۔
مار بدست دیگرے گرفتن ۔ کنایہ از کار دشوار فرمودن باشد دیگرے را۔
مار بدست گرفتن ۔ کنایہ از کار دشوار کردن باشد۔
مار پلاس ۔ بکسر ثالث و فتح باے فارسی و لام الف و سین بے نقطہ چلپاسہ و وزغہ و حرباء را گویند و بسکون ثالث ہم گفتہ اند۔

مارپین - بابائے ابجد بروزن پاک بین نام ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره ده از مضافات صفاهان گویند تمام آن ناحیه بمنزله یک باغ ست بسبب پیوستگی باغستانها بهم.

مارتون - با تائے مثلثه بروزن خاتون بلغت یونانی و بعضی گویند بسریانی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا بادیان هم گویند.

مارچوبه - با جیم فارسی بواو رسیده و فتح بائے ابجد مارگیاه است و آنرا بعربی هلیون خوانند دفع سم جانوران گزنده و مار و عقرب کند.

مارخوار - با خائے نقطه دار و واو معدوله بروزن کارزار گاو کوهی باشد و آنرا گوزن خوانند مار ساهی گیرد و می خورد و بعضی گویند نوعے از گوسفند کوهی ست چون سوراخ مار را ببیند بینی و دهن خود بران نهد و دم در دهد مار بجبر کشیدن بوئے نفس او بے تحاشی از سوراخ برآید و آن گوسفند او را بخورد و اگر پوست این گوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند همین که بوئے دود بمار برسد شوریده شده از سوراخ برآید گویند گوشت و دهن این گوسفند پازهر ست -

مارخوردن - کنایه از رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن باشد.

مار در پیراهن - کنایه از دشمن نزدیک باشد -

ماردوزبان - کنایه از مردم منافق و دو روے باشد -

ماردی - بکسر ثالث و رابع بروزن خارجی رنگ سرخ دگلگون را گویند مطلقا و هر چیز سرخ را هم گفته اند و لیکون ثالث هم آمده ست که بروزن کاردی باشد -

مارسار - با سین بے نقطه بروزن کارزار ضحاک ماران را گویند -

مارسان - بکسر ثالث و سین بے نقطه بروزن عاشقان بمعنی مارستان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد -

مارستان - بروزن خارستان بمعنی مارسان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد -

مارش - بفتح ثالث بروزن آتش نام یکے از بتخانهائے قدیم ست که در سه فرسنگے صفاهان بر سر کوهے ساخته بوده اند و آن از جمله هفت بتخانه ست که بنام سبعه سیاره کرده بودند در گشتاسپ بهائے آن بتخانهها را برطرف کرد و آتشکده ساخت و هر یک را با صنافهٔ نوبهارے خوانند بجهت نوبهار ماه و نوبهار تیر و نوبهار ناهید وغیره و نوبهار آتشکده را هم گویند -

مارشکم سوراخ - کنایه از نامهائے هفت بند ست که استادان نائے نوازند -

مارضحاکی - کنایه از زنجیر ست که بر پائے مجرمان نهند -

مارفش - با فا بروزن بارکش کنایه از ضحاک ماران ست -

مارقشیشا - بفتح قاف و شین تحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده بمعنی مرقشیشا ست و آن جوهرے باشد که در دواهائے چشم بکار برند و آن اقسام می باشد ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی بهترین آن ذهبی ست گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد -

مارگیا - بمعنی مارگیاه ست که مارچوبه باشد و بعربی هلیون خوانند -

مارمصری - بکسر ثالث کنایه از نیزه و سنان مصری باشد -

مارمهره - مهره ایست که با مارے باشد و آنرا از قفائے سر او بیرون آورند و آن سبز رنگ ست و خاکستری رنگ هم میشود و پازهر را نیز گویند -

ماندر - با نون و دال ابجد بروزن خارتگر مخفف مادر اندر ست که زن پدر باشد -

مارنه - بکسر ثالث و فتح نون نام گیاهیست که آنرا بعربی حیة التیس خوانند -

مارنسر - بکسر ثالث و ضم نون کنایه از فلک ست -

مارو - بروزن خارو بمعنی مادر ست که والده باشد و بزبان هندی نام مقامیست از موسیقی -

مارون - بروزن قارون سنگے ست کہ آنرا با سرمہ در چشم کشند سفیدی را ببرد و نام دوائی ہم ہست کہ آنرا مرخوش گویند بخار آن در دسر را نافع ست

ماره - بروزن چاره بمعنی حساب و محاسبہ و دفتر باشد و بعضے سکہ و مہر انگشتر ہم آمده است -

ماری - بروزن لاری ہلاک شده و کشتہ گردیده را گویند

ماریره - بفتح رائے قرشت و ہا در آخر بروزن نادیده بمعنی مادر اندر ست کہ زن پدر باشد و بمعنی مادر خوانده ہم بنظر آمده است

ماریعقوب - بسکون ثالث نام شخصے ست کہ مجتہد و صاحب مذہب ترسایان بوده -

ماز - بسکون زائے نقطہ دار مطلق چین و شکنج را گویند و شگاف و تراک دیوار را نیز گفتہ اند و بعضے گویند شگاف و تراکیست کہ از چوب بر دیوار و غیر آن افتد و مخفف مازو ہم ہست و آن چیزے باشد کہ پوست را بدان دباغت کنند و یک جزو از اجزائے سیاہی باشد -

ماژ - بسکون زائے فارسی بمعنی عیش و عشرت و فراغت باشد

مازار - بروزن بازار عطار و گیاه فروش را گویند و مخفف میازار ہم ہست کہ منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مده

ماژدر - بسکون زائے فارسی و فتح دال بروزن چادر مخفف مار اژدر ست کہ مار بزرگ باشد و عربان ثعبان گویند

ماژدیستان - بسکون زائے نقطہ دار و دال و تحتانی رسیده و سین بے نقطہ ساکن و فوقانی بالف کشیده و بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی دوری از بد بہا و پاکیزگی از گناه باشد

مازریون - بایائے حطی بروزن آذرگون دوائے ست مجرب از برائے دفع استسقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاه سفید آنرا انجیص و سیاه آنرا ہفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر ست و از برگ مورد بزرگتر و بزردی مائل و بعضے گویند مازریون مورد زرد ست و آن نوعے از مورد باشد و بعربی زیتون الارض خوانندش گرم و خشک است در چہارم و یک قسم از آن زہر قاتل ست و آنرا بعربی حب البقر گویند و بعضے گفتہ اند چوب درخت بلوط است چہ رماد المازریون خاکستر چوب بلوط باشد -

مازل - بکسر ثالث و سکون لام نام کوہیست در ہندوستان

مازن - بفتح ثالث و سکون نون استخوان میان پشت را گویند و آنرا بتازی صلب خوانند و بعضے گویند جوئی و رگیست کہ در میان پشت از فربہی بہم میرسد -

مازندر - با دال ابجد بروزن غارتگر مخفف مازندران است کہ ملک طبرستان باشد -

مازنین - بروزن پاک دین نام مردیست کہ عمارت سنگویہ را در ہندوستان بہمراہی زنے مازینہ نام ساخت + ب + سنگویہ -

مازو - بروزن ساز و بار درختے ست و بدان پوست را دباغت کنند و یک جزو از اجزائے مرکب ہم ہست و بعضے مازن ہم آمده ہست کہ استخوان میان پشت باشد کہ عربان صلب خوانند و مالہ برزگران را نیز گفتہ اند و آن تختہ باشد کہ بر روئے زمین شیار کرده بکشند تا کلوخہائے آن بشکنند و زمین ہموار شود -

ماژوموژ - با دو زائے فارسی و میم بروزن ساز و سوز این لغت از توابع ست بمعنی فریادے باشد کہ موش در وقتے کہ گربہ را ببیند یا ملاے بقصد گرفتن او کرده باشد کند -

مازون - بروزن ہامون مازو را گویند و آن چیزے باشد کہ پوست را بدان دباغت کنند و زنان ہم گاہے بجہت تنگی موضع مخصوص بکار برند -

مازه - بروزن خازه استخوان میان پشت را گویند کہ عربان صلب خوانند و بعضے نادے را کہ در میان پشت افتد گویند

مازه دره - د. د پشت را گویند چہ مازه استخوان پشت است و با این معنی در چند نسخہ بحذف دال آخر نوشتہ شده بود کہ مازه دره باشد واللہ اعلم -

مازیاره - بروزن آشکاره نوعے از خوردنی وطعام باشد ومعرب آن مازیارج ست۔

مازینه - بروزن آدینه نام زنے ست که باتفاق مردے مازنین نام عمارت سنگوئیہ ہندوستان راساخت۔

ماس - بروزن طاس مخفف آماس ست که ورم باشد و بزبان ہندی ماه را گویند که عربان قمر خوانند والماس انیز گفته اند وآن جوہریست معروف وبعضے گویند بمعنی الماس عربی ست۔

ماسا - مخفف میاسا باشد که منع از آسوده بودن ست یعنی آسوده مباش۔

ماست - بروزن راست معروفست که جغرات باشد وبعضے جغرات پکیده را وبعضے دیگر مایه را که بر شیر زنند ماست گویند ودر ملک رومی را نیز ماست میگویند که مصطکی باشد وآن صمغیست که خایند۔

ماسوچه - بروزن آلوچه پرنده ایست مانند فاخته وقمری واو بیشتر درکنارہاے طاقچها ومیان کاسها وطبق تخم نهد وبچه برآرد۔

ماسور - بروزن ناسور چیزے درہم آمیخته را گویند وباین معنی باسین نقطه دار ہم آمده ست چه در فارسی سین وشین بہم تبدیل مے یابند۔

ماسی - بروزن عاصی بے پروا وبیباک را گویند۔

ماسیدن - باسین بے نقطه بروزن واچیدن بمعنے شیرا ماست کردن وبمعنی لیسیدن ومنجمد شدن ہر چیز باشد۔

ماشاده - باشین نقطه دار بروزن آزاده جامهٔ پشمینه را گویند۔

ماش داربو - حشیشے ست که گل بنفش رنگ دارد ودر آخر تخم گرد ودر آنرا ابیو نانی خاماسطس گویند یعنی صنوبر الارض وبه نقطه دیگر عرصف خوانند وکماقیطوس ہمان ست خوردن آن باعسل عرق النسارا نافع است۔

ماشرا - باراے بے نقطه بروزن ناسزا بلغت سریانی ورم دموی را گویند یعنے ورمے که مادهٔ آن از خون باشد۔

ماشرز - بفتح ثالث وسکون راے بے نقطه وزاے نقطه دار ابنر را گویند وآن دست افزاریست زرگران وآہنگران ومسگران را وبعربی کلبتان وکلبتین گویند۔

ماش عطار - غله ایست که آنرا منک خوانند وآن سیاه رنگ وکوچکتر از ماش مے باشد۔

ماشو - باثالث بواو کشیده نوعے از غربال باشد که چیزہاے بدان بیزند وترشی پالا را نیز گویند وآن ظرفے باشد که روغن وشیر وامثال آن دران صاف کنند ونوعے از بافتهٔ پشمین ہم ہست که فقیران ودرویشان پوشند وگلیم وپلاس را ہم گفته اند۔

ماشوب - بروزن آشوب بمعنی اول ماشوست که غربال وآردبیز باشد ومخفف میاشوب ہم ہست یعنی آزرده مشو وشور وغوغا مکن۔

ماشور - بروزن عاشور چیزہاے درہم آمیخته را گویند۔

ماشوره - باواو مجهول بروزن قاروره نے کوچکے را گویند که جولاہگان ریسمان بران پیچند از براے بافتن وریسمان خامه را نیز گویند که بردوک پیچیده شود ونے که یک سر آن را در دہان وسر دیگر در آب نهند وبمکند ومطلق لوله را ہم میگویند ونوعے از بازی ہم ہست وہر چیزی که بہم درآمیخته باشد۔

ماشورهٔ عاج - کنایه از گردن معشوق باشد۔

ماشوه - باہا بروزن ومعنی ماشوب ست که غربال وپرویزن وترشی پالا باشد۔

ماشه - بفتح ثالث بمعنی ابنر باشد وآن افزاریست زرگران ومسگران وآہنگران را وعربان کلبتان خوانند وآہنے را نیز گویند که فتیلهٔ تفنگ را دران محکم کنند وآتش بر تفنگ زنند ویک حصه از ده حصهٔ تولچه را نیز گویند وتولچه دو مثقال ونیم ست وہر چیزے را نیز گویند که بقدر ماش باشد۔

ماش ہندی - غلہ ایست عودی رنگ باندام گرام کوچکے و آنرا بعربی حب القلت خوانند بکسر قاف -

ماشیا - بروزن باقیا حشیش ارغامونی ست و آن ستنی باشد مانند خشخاش و لشیر ازین مایناے سرخ گویندش -

ماشیوہ - بتحتانی مجہول و فتح واو بروزن نادیدہ بمعنی ماشوہ باشد کہ بروزن ورشی پالا باشد -

ماص[1] - بسکون صاد بے نقطہ بمعنی ماہ ست کہ بعربی قمر میگویند لیکن معلوم نیست کہ بلغت کجاست -

ماطوثیون - بالطاے حطی بواو رسیدہ و کسر نون و تحتانی بواو کشیدہ و بنون زدہ بلغت یونانی نام درختیست کہ بار زد صمغ آن درخت ست و آن صمغ را بعربی قنہ گویند -

ماغ - بروزن زاغ نوعے از مرغابی ست و آن سیاہ مے باشد و بعربی ماسکون و بترکی قشقلداق بش ہم گویند و از گوشت او بوے لجن مے آید و بمعنی صمغ و نزم ہم گفتہ اند و آن بخارے باشد بسیار تیرہ و ملاصق بروے زمین و آنرا بعربی زباب خوانند و نوعے از کبوتر ہم ہست کہ سر و بال و گردن و سینہ او سرخ میباشد و سبز ہم مے شود و سبز آن را سبز ماغ و سرخ آنرا سرخ ماغ مے گویند -

مافہ - بروزن شافہ چوبے را گویند کہ در پس در خانہ نہند تا در کشودہ نگردد -

ماقوت - بروزن یاقوت نام نوعے از حلوا باشد و آنرا ماقوتی ہم مے گویند -

ماکان - بروزن پاکان نام یکے از حکام بودہ کہ پدر او کاکی نام داشتہ ہست و نام ولایتے ہم ہست کہ بنیزہ سلاح مردم آنجا ژوبین ست کہ نیزہ کوتاہ باشد -

ماکانی - بروزن خاقانی مردمے را گویند کہ منسوب بماکان باشند و حربہ کہ منسوب باہل ماکان ست و آن ژوپین باشد کہ نیزہ کوچک ہست -

[1] بدانکہ لفظ ماص بمعنی قمر سنسکرت ست باین صورت ۱۲ -

ماکر - بکسر ثالث بروزن ذاکر بمعنی پس فردا باشد کہ برادر کوچک فرداست -

ماکو - بروزن ماشو دست افزار جولاہگان باشد کہ بدان جامہ بافند -

ماکول - بروزن شاکول ہر چیز کہ بہ گلو بندند ہمچو رسن و طناب بمعنی شکم خوارہ و پرخور ہم آمدہ ہست و غلامے را نیز گویند کہ بحد بزرگی رسیدہ باشد و باین معنی بجاے کاف لام ہم ہست -

ماکیان - بروزن مادیان مرغ خانگی را گویند کہ مادہ خروس باشد -

ماکیان بر در کردن - کنایہ از غایت بخل و نہایت خست باشد -

ماکیان زاغ رنگ - کنایہ از شب ہست کہ بعربی لیل خوانند -

مالانک - بالام الف و فتح نون و سکون کاف شفترنگ را گویند و آن میوہ ایست شبیہ بہ شفتالو -

مالاے - بسکون یاے حطی مخفف میالاے ست کہ منع از آلودہ کردن باشد یعنی آلودہ مکن -

مال بخش - بروزن تاج بخش نام روز ہشتم ست از ماہہاے ملکے و معنی دیگر خود معلوم ست -

مالس - بضم ثالث و سکون سین بے نقطہ بلغت یونانی بمعنے سیاہ ست کہ نقیض سفید باشد -

مالکانہ - بالکاف بروزن شاخشانہ نام حلوائیست کہ از برنج پزند و آن در گیلان متعارف ہست و بعضے گویند حلوائیست خشک و آنرا از ہفت مغز سازند کہ مغز بادام و مغز گردگان و زرد آلو و شفتالو و پستہ و فندق و چلغوزہ باشد و خرماے قصب را نیز گویند و بالکاف فارسی بمعنی قضیب گفتہ اند کہ آلت تناسل باشد -

مالک دینار - بکسر کاف و دال ابجد نام شخصے بودہ از اولیاء اللہ -

مالکا - بامیم وکاف بروزن پارجا بمعنی اول مالکانہ ست وآن حلوائے باشد کہ در گیلان از برنج پزند۔

مال ناطق - بکسر ثالث وطائے حطی کنایہ از اسپ وشتر وگاؤ وامثال آن باشد وکنایہ از زر وسیم سکہ دار ہم ہست

مالوالی - باواؤ مجہول بروزن پارسالی نوعے از چلپاسہ است کہ آنرا سام ابرص مے گویند۔

مالول - بواؤ مجہول بروزن شاقول کلوبندہ راگویند وآن غلامے باشد کہ بمرتبۂ بزرگی رسیدہ باشد چہ کلو بمعنی بزرگ است وشکم پرست وجوعے را نیز گفتہ اند۔

مالہ - بروزن خالہ تختۂ را گویند کہ برزگیران بر زمین شیار کردہ بکشند تا کلوخہائے آنرا نرم کنند وزمین را ہموار سازد و افزارے کہ گلکاران بدان کاہگل وگچ وآہک بر دیوار مالند وافزارے کہ جولاہگان از خس باشد جاروب ولیف سازند وبآن تانہ را آہار دہند وبمعنی مالا مال ہم آمدہ است کہ پر ولبریز باشد وبمعنی مالش ومالندگی ہم ہست۔

مالی - بروزن خالی بمعنی بسیار وفراوان باشد وبلغت یونانی انگبین را گویند کہ عسل باشد ودر ملک دکن باغبان را مالی مے گویند۔

مالیا - بروزن بالیا درختیست باریک ودراز کہ از چوب آن درخت نیزہ وتیر سازند وبلغت یونانی بمعنی سیاہ باشد کہ در برابر سفید ست۔

مالیخ - بانالث بتحتانی کشیدہ وسینائے نقطہ دار زدہ بمعنی مالیخولیاست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد

مالیخولیا - بمعنی مالیخ ست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد گویند کہ یونانی ست۔

مالیطرنا - بفتح طائے حطی وسکون رائے قرشت ونون بالف کشیدہ بلغت یونانی زاج سیاہ باشد وآنرا زاج کفشگران ہم میگویند وبحذف ثانی ہم آمدہ است کہ ملیطرنا باشد۔

مام - بروزن لام مادر را گویند وبعربی والدہ وآم خوانند۔

مامک - بروزن ناوک مصغر مام ست کہ مادر باشد یعنی مادرک مادر را ہم مے گویند۔

مامولن - بروزن ماموں نوعے از بوتۂ کوہی باشد وآنرا بعربی صعتر الحکام خوانند وصعتر اگرچہ باسین بے نقطہ است لیکن در کتب طبی بصاد نوشتہ اند تا بتشعیر مشتبہ نشود خوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد وقوت باصرہ را نگاہدارد

ماہستان - بفتح ثالث وکسر با بروزن ناوکستان دوائیست کہ آنرا اسافج ہندی گویند وآن برگیست مانند برگ گردگان ودر روئے آب پیدا میشود بخور آن بچہ را از شکم بیرون آورد۔

ماہیثا - باثالث بتحتانی رسیدہ وثائے مثلثہ بالف کشیدہ بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بے مزہ ودر آب بہم میرسد ودر قابضات بکار برند وعصارۂ آنرا شیاف ماہیثا خوانند۔

مامیران - باراے بے نقطہ بروزن غازی خان نوعے عروق الصفر ست وآن دوائی باشد زرد رنگ بسبزی مائل باریک وگرہ دار مے شود گرم وخشک است در چہارم یرقان را نافع ست وآنرا بعربی بقلۃ الخطاطیف وشجرۃ الخطاطیف خوانند گویند چون بچہ پرستوک در آشیان نابینا شود مادر وے شاخے از مامیران آوردہ در آشیانہ نہد چشم بچہ اش بینا گردد۔

مان - بروزن خان بمعنی خانہ باشد کہ عریان بیت خوانند واسباب وضروریات خانہ را نیز گویند وبمعنی

سلہ ماتکہ مالیخولیا لفظے ست یونانی وصحیح مالن خلیا کہ در اصل مرکب ست از مالاس بمعنی سیاہ وخلی بمعنی صفرا ومعنی ترکیبی آن صفرائے سیاہ ست وہرگاہ مادۂ مذکور مجتمع میشود این مرض متولد میگردد لہذا باین نام موسوم گشتہ نیس لفظ مسطور یونانے ست وانچہ مصنف در تحت لفظ ماخولیا گفتہ کہ بعضے گویند عبری ست خطاست واین کہ درین مقام بدلیل گمان آوردہ کہ گویند یونانی ست ناشی از قلت استقرا ۱۲۔

ما باشد که متکلم مع الغیر ست و بمعنی ما را هم هست که در مقابل شما را باشد و امر بر گذاشتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بمان و شبه و مثل و مانند را نیز گویند و بمعنی باقی و ابد و جاوید ان هم گفته اند و بلغت هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و توقیر باشد

مانا - بروزن دانا بزبان ژند و پاژند نام خدای عز و جل است و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است و بمعنی زیبا و نکوئی و بیداری نیز گفته اند -

مانف - بروزن آلاف ماچه را گویند و بعربی قابله خوانند و بمعنی ناف هم آمده است و آن گوشت باشد در شکم -

مانستن - بروزن دانستن بصفت چیزی شدن باشد یعنی شبه و مانند و نظیر شدن -

مانطلس - با نون و طای حطی و سین سعفص حرکت نامعلوم حجریست هندی یعنی سنگیست که در هندوستان می باشد گویند باطل السحر است هر که با خود دارد سحر بر وی کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد -

مانک - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی ماه باشد که قمر است و بمعنی آفتاب هم بنظر آمده است و بمعنی اول اصح است -

مانمن - بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن در آخر بلغت ژند و پاژند جامی باشد که بدان شراب و آب امثال آن خورند

مانند آباد - اشاره بعالم برزخ است و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت -

مانورک - با ثالث بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده بمعنی چکاوک است و آن پرنده باشد که بعربی ابو الملیح خوانندش بعضی گویند پرنده ایست آبی که آن را سرخاب می گویند و نام داروئی هم هست و بمعنی اول بحذف رای قرشت هم آمده است -

مانوسار - با سین بی نقطه بروزن آلوزار نام یکی از قاتلان و کشندهای دارای بن داراب است که او را فریب داد و قصد حیات او کرد -

مانوش - بروزن خاموش نام کوهی است که منوچهر در آن کوه متولد شد و آنرا مانوشان هم می گویند -

مانوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مرغیست که آنرا بفارسی چکاوک و بعربی ابو الملیح خوانند و بعضی گویند مرغیست آبی که سرخاب گویندش -

مانه - بروزن خانه بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد و محل خانه هم هست -

مانی - بروزن دانی بمعنی نادر باشد که از ندرت است که بی همتا و بی مثل و یکه و تنها باشد و نام نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر بعضی گویند در زمان بهرام شاه بوده و بعد از عیسی علیه السلام ظاهر شده و دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز شاه او را بقتل آورد -

ما[illegible] - بروزن [illegible] بمعنی گذاشتن و [illegible] و اگر [illegible] چون کسی را کاری بباید کرد و [illegible] با یک [illegible] گویند [illegible] و [illegible] بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کاری کرده و سخن گفته [illegible] و [illegible] گویند [illegible] باشد یعنی گناه از توست و گناهکار اوست -

مانیدن - بروزن باریدن بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم هست -

مانستار - با سین بی نقطه و تای قرشت بروزن آمیزگار نفس کل را گویند که پیدا از عقل کل است -

ماو - یعنی [illegible] بروزن باور بتخفیف [illegible] که [illegible] از آوردن باشد -

ماه - بروزن شاه بمعنی قمر معروفست که عربان قمر خوانند و ترجمه شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر است که یک حصه از دوازده حصه سال باشد و آن گاهی سی روز و گاهی بیست و نه روز می باشد و بودن آفتاب نیز گویند در یک برج و نام روز دوازدهم بود از هر ماه شمسی

ونام فرشتہ ہم ہست کہ موکل ست بہ جرم قمر یعنی با قرص ماہ و تدبیر و مصالح روز ماہ کہ روز دوازدہم از ماہ شمسی باشد با و تعلق دارد و بزبان پہلوی شہر و مملکت را گویند کہ عربان مدینہ خوانند گویند حذیفہ بعد از فتح ہمدان بنہاوند آمدہ وچون نہاوند کوچک بود وگنجائی سپاہ او نداشت فرمود کہ آنچہ لشکر کوفہ بود بدینور و ہرچہ سپاہ بصرہ بود بنہاوند فرود آمدند وچون ماہ بزبان پہلوی شہر و مملکت را گویند نہاوند را ماہ بصرہ و دینور را ماہ کوفہ مے گفتند لہذا عربان ہم این دو شہر را ماہین میخوانند و کنایہ از معشوق ہم ہست۔

ماہ آب و **مہ آب** ۔ بکسر با بمعنی ابانماہ ہست کہ ماہ اول خزان باشد و آن بودن آفتاب ست در برج عقرب و درین ماہ بادہاے بے منفعت بسیار وزد۔

ماہار ۔ بروزن ناہار بمعنی مہار شتر ست وآن بمنزلۂ عنان باشد مر شتر را۔

ماہ آفرید ۔ نام کنیزک ایرج بود وبعد از کشتہ شدن ایرج معلوم شد کہ حاملہ بودہ بعد ازان دخترے آورد نور نام کردند و منوچہر ازان دختر بہم رسید۔

ماہاما ۔ باہا و میم ہردو بالف کشیدہ مادر شاکمونی ست[1] وشاکمونی باعتقاد کفرۂ ہند پیغمبر صاحب کتاب است۔

ماہان ۔ بروزن شاہان نام قصبہ ایست از توابع کرمان و جمع ماہ باشد برخلاف قیاس۔

ماہانی ۔ بروزن شاہانی نوعے از سنگ ست وآن زرد وسفید مے باشد و در خراسان بہم میرسد گویند دفع مرض سکتہ مے کند و رادش بواسیر را نافع ست۔

ماہ پار ۔ بابائے فارسی بروزن تاج دار مخفف ماہ پارہ است و کنایہ از صاحب حسن وخوش صورت باشد۔

ماہ برکوہان ۔ نام لحنے باشد از مصنفات بارید وآن لحن بیست و یکم ست از سی لحن بارید۔

ماہ پیکر درفش ۔ کنایہ از شب ست وبعربی لیل خوانند۔

ماہتاب ۔ پرتو ماہ را گویند وماہ را نیز گفتہ اند ہمچو آفتاب وچیزے کہ آتش بازان از شورہ وگوگرد وغیرہ سازند۔

ماہ چو شاخ گوزن ۔ کنایہ از ماہ باریک وخمیدہ است کہ ماہ شب اول وشب دوم وسوم باشد۔

ماہچہ ۔ بروزن باغچہ سر علمے را گویند کہ بصورت ماہ ساختہ باشند یعنی گرد ومدور وصیقل زدہ از طلا ونقرہ وغیرہ وسوزنے را نیز گویند کہ بر یک سر آن گلولۂ باشد از طلا ونقرہ وبرنج ومانند آن کہ زنان بر سر وگریبان فرو برند وآنرا سنجق ہم می گویند ویک حصہ از دوازدہ حصۂ توچہ را نیز گفتہ اند کہ ہشت حبہ باشد و توچہ دو مثقال ونیم ست۔

ماہ خرگہی ۔ ماہے را گویند کہ در ہالہ باشد چہ ہالہ را نیز خرگاہ گویند وکنایہ از شاہد مہوش ہم ہست۔

ماہر ۔ بروزن ظاہر بلغت ژند وپاژند بمعنی فردا باشد کہ بعربی غد مے گویند ودر عربی بمعنی استاد باشد۔

ماہ رمہ ۔ بسکون ثالث وفتح راے بے نقطہ ومیم برماہ را گویند وآن آلتے باشد کہ درودگران بدان چوب وتخت سوراخ کنند وبزبان عربی مثقب خوانند۔

ماہروزہ ۔ بسکون ثالث بروزن چاررورزہ بہ معنی سال مہ باشد کہ بعربی تاریخ گویند وآن حساب نگاہ داشتن

[1] پوشیدہ نماند کہ بدانست اکثرے شاکمونی کہ بجاے خود گذشت ویدہ مکیست وباعتقاد اہل ہند روح وشنو بر زمین دران جسم حلول نمودہ نزدیک بلدہ گیا از صلب سدہودن واز بطن مایادیبی یامہامایا متولد گردیدہ واز مؤلف ہیم چندر کوش کہ یکے از کتب معتبرۂ ہنود ست چنین منقول ست کہ شاکمونی شخص ہفتم وآخرین بدہان ست وحقیقت حال او معلوم نیست اما او پیغمبر تبتیان وتاتاریان وچینیان ومردمان آوا وپیگو وجاپان وجاوا وسراندیپ ہست و گویند کہ کتابہا ومناجاتہا بسیار کہ پیش آنہا مستند اول ست مانوذ از وست واز کتب چینیان چنان بظہور مے پیوندد کہ قبل ازین بسہ ہزار سال شاکمونی متولد گشتہ ۱۲۔

سال و ماہ و روز ست۔

ماہ سیام - بکسر ثالث و سین بے نقطہ و تحتانی بالف کشیدہ و بمیم زدہ ماہے را گویند کہ مقنع بسحر و شعبدہ تا مدت چہار ماہ ہر شب از چاہے کہ پایئن کوہ سیام بود بر می آورد و چہار فرسخ در چہار فرسخ روشنائی مے داد گویند جزو اعظم آن سیماب بودہ۔

ماہ سی روزہ - یعنی ماہ بسیار باریک و ہلال یک شبہ و کنایہ از معشوق بیمار و ضعیف ہم ہست۔

ماہ سی شبہ - یعنی ناچیز شدہ و محو گردیدہ و بر طرف گشتہ باشد۔

ماہ قصب پوش - کنایہ از شاہد کتان پوش ست چہ قصب جامۂ کتان باریک را مے گویند۔

ماہ قصب دوختہ - یعنی ماہ قصب پوش ست کہ کنایہ از شاہد کتان پوش باشد۔

ماہ کاشغر - بکسر ثالث بمعنی ماہ سیام ست و کنایہ از خوبان و ماہ وشان ترک ہم ہست۔

ماہ کش - بکسر ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطہ دار ہمان ماہ کاشغر ست کہ ماہ سیام باشد و کش شہریست مشہور شہر سبز و کوہ سیام در نواحی آن شہر ست۔

ماہلو - بکسر ثالث و لام بواو کشیدہ نام دوائیست کہ آنرا بعربی حمامہ گویند گرم و خشک است در دوم و سوم و خواص آن بسیار ست بہترین آن زرد و بسرخی مائل مے باشد و برگ آن سبز و کوچک ست و گل آن زرد و خرد۔

ماہ مزور - بفتح واو مشدد بمعنی ماہ سیام ست کہ ماہ مقنع باشد چہ آنرا بسحر و تزویر ساختہ بود۔

ماہ مقنع - ہمان ماہ مزور ست کہ حکیم بن عطا بزور سحر و شعبدہ ساختہ بود۔

ماہ منجوق چتر - بکسر قاف قبۂ زرینہ را گویند کہ بر سر چتر نصب کنند۔

ماہ نخشب - بفتح نون و شین قرشت و سکون خاے نقطہ دار و باے ابجد بمعنی ماہ مقنع ست کہ حکیم بن عطا بسحر و شعبدہ ساختہ بود و نخشب نام شہریست در ترکستان کہ آنرا قرشی مے گویند بفتح قاف۔

ماہ نو - بکسر ثالث و فتح نون و سکون واو ہلال را گویند و نام ماہ اول ہست از سال ملکی۔

ماہو - بروزن کاہو بمعنی زیب و زینت باشد و نام حاکم سیستان ہم بودہ ہست و او از جانب یزدجرد حکومت کردہ و او را ماہویہ ہم مے گفتہ اند و چوب دست شتربانان را نیز گویند کہ شتر را بدان برانند۔

ماہوار - بروزن راہوار بمعنی ماہیانہ باشد و آن علوفہ ایست کہ ماہ بماہ بنوکران دہند۔

ماہوب دانہ - بضم ہا و سکون واو و باے ابجد دانہ ایست کہ آنرا بعربی حب الملوک و فلفل الخواص خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

ماہودانہ - با دال ابجد بروزن طاوسانہ بمعنی ماہوب دانہ است کہ حب الملوک باشد و آن میوۂ درخت شباب است و بعربی معشوق مے گویند۔

ماہور - بروزن لاہور نام شعبہ ایست از موسیقی۔

ماہویہ - بفتح یاے حطی نام شخصے ست کہ از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپہ سالار خراسان بود بعد از ان کہ یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرو رفت ماہویہ با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند۔

ماہہ - بفتح ہا بمعنی ہر ماہ است و آن افزارے باشد کہ درودگران بدان چوب و تختہ و حکاکان جواہر سوراخ کنند و آنرا بعربی مثقب خوانند و یک حصہ از دوازدہ حصۂ تولچہ را نیز گویند کہ ہشت حبہ باشد و تولچہ دو مثقال و نیم ست کہ نود و شش حبہ باشد۔

ماہیابہ - با تحتانی بالف کشیدہ و فتح باے ابجد خوردنی باشد کہ در لار و شیراز ماہی اشنہ سازند و آنرا بعربی صحنات گویند گرم و خشک است در دوم۔

ماهی اشنه – بفتح همزه نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جانب هرموز آورند و ماهیابه را از ان سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشنه بمعنی نارس آمده است۔

ماهیان – بروزن ماکیان جمع ماهی ست که حوت باشد و جمع ماه هم هست بر خلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است۔

ماهیانه – بروزن رازیانه آنچه ماه در ماه در وجه مواجب و مقرری بکسی دهند همچو سالیانه که سال در سال دهند و بمعنی ماهیابه هم آمده است و آن نان خورشی باشد که از ماهی سازند۔

ماهیچه – بروزن بازیچه آنچه از خمیر باریکی ریسمان مالند و پزند و آش ماهیچه مشهور است۔

ماهی دان – بروزن جاویدان حوض را گویند۔

ماهی دانه – بروزن جاویدانه بمعنی ماهودانه است که حب الملوک باشد و آن میوه درخت شابست۔

ماهی ربیان – بفتح رای قرشت و سکون بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده ملخ دریائی را گویند و بزبان عربی جراد البحر خوانند۔

ماهی ارزن – نوعی از ماهی باشد که در میان ریگ پیدا شود و حیوان صاحب قوت باشد که در میان ریگ فرو رود و پنهان شود و آن در ناحی بغداد و ملک سنده بهم میرسد و آنرا بخصوص سقنقور بکار برند و بعضی گویند ماهی ارزن همان سقنقور است۔

ماهی زهره – پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بعربی سم السمک و شیکران الحوت خوانند اگر قدری ازان در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بروی آب آیند و مجرب آن ماهی زهره باشد۔

ماهی سپهر – بکسر سین و بای فارسی اشاره به برج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانه فلکی۔

ماهی[1] شور – با شین نقطه دار بواو رسیده و برای بی نقطه زده نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفره هندست گویند او را کسی نزائیده و هرگز نیز در زن و فرزند ندارد و وجود او از سه جسم است از آفتاب و ماه و آتش و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند۔

ماه یمانی – بفتح رابع اشاره برخسار منور سرور کائنات صلوات الله علیه و آله است۔

ماهی و چشمهٔ خضر – کنایه از زبان و دهان معشوق ست۔

مایی – بروزن نای مخفف مایه باشد که منع از آمدن ست و جانوران خزنده را نیز گویند مطلقاً همچو مار و دیگر والو ع کرهها و مانند آن و نام یکی از رایان و بزرگان هند هم هست و نام شهری نیز بوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو بابل و در بعضی از ولایتها مادر را گویند که والده باشد۔

مائدهٔ خرگهی – بفتح خای نقطه دار کنایه از نعیم آسمانی ست۔

مائده سالار – سفره چی را گویند و در هندوستان چاشنی گیر خوانند۔

مائده نه – بکسر نون و ظهور ها بمعنی مائده سالارست که سفره چی باشد۔

مایندر – بفتح ثالث بروزن آهنگر بمعنی مادراندرست که زن پدر باشد۔

مایون – بروزن قارون ماده گاوی بوده که فریدون را شیر میداد و او را برمایون هم میگویند۔

مایه – بفتح ثالث بمعنی مقدار باشد چنانکه گویند چه مایه یعنی

[1] مخفی نماند که ماهی شور در اصل سنسکرت مهیسور ست که مرکب یکی از طبائع ثلثه هندی باشد اول ست گن یعنی قوت مصالح صلاح و کمال دوم رجوگن یعنی قوت مصالح تلون و ملال سوم تموگن یعنی قوت مصلح فساد و ضلال و مهیشور مجسم باین قوت ست و زوجه اش درگا دیبی و پسر انش کارتک و گنیش ۱۲

چہ مقدار و مادهٔ ہر حیوانے را گویند عموماً و مادهٔ شتر را خصوصاً و
بمعنے مایون ہم ہست کہ گاوے بوده و فریدون را شیر میداد و
و بمعنی دستگاه و سامان ہم ہست و بنیاد ہر چیز را نیز گویند۔
مایه دار ۔ بادال ابجد بر وزن لاله زار ہر چیز را گویند کہ باد
گندگی و ضخامتے باشد و بزبان گیلان جماعتے را گویند کہ در عقب
لشکر می ایستند و آنہا را ابتر کی چند اول خوانند۔
مایه شب ۔ کنایه از سیاہی و تاریکی شب باشد۔
مایه صدق ۔ بکسر صاد بے نقطه و سکون دال و قاف
کنایه از ابابکر بن ابی قحافه ہست۔

بیان دوم

در میم بابائے ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مبار ۔ بفتح اول بر وزن نہار روده گوسفند باشد کہ آن را
از گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند و بعربی عصیب
گویند و بضم اول ہم آمده ہست۔
مبشر بنام ۔ کنایه از حضرت عیسی علیه السلام ہست
چہ مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغامبران صلوات الله
علیه و آله۔
مبشل ۔ بفتح اول و شین نقطه دار و سکون ثانی و لام منع
از در آویختن و آویختن و پیچیدن و خوابیدن باشد یعنے
در میاویز و میاویز و مپیچ و مخواب۔
مبشول ۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار بواو
کشیده و بلام زده منع از برہم زدگی و پریشانی باشد یعنے
برہم زده مشو و کسے را نیز برہم زده و پریشان مکن و منع از
دیدن و دانستن و کارگزاری کردن ہم ہست۔
مبشره ۔ بر وزن و معنی منشره ہست کہ دختر افراسیاب
باشد اگرچه این لغت بنون شہرت دارد لیکن در مؤید الفضلا
ہم بابائے ابجد بود و الله اعلم۔

بیان سوم

در میم بابائے قرشت مشتمل بر ده لغت و کنایت

متاره ۔ بر وزن ہزاره بمعنی آفتابه ہست و انا و ظرفے را نیز
گویند کہ از چرم دوزند و بعربی مطہره خوانند۔
مترا ۔ بر وزن فخرا بلغت ژنده و پاژند باران را گویند و
بعربی مطر خوانند۔
متراک ۔ بارائے قرشت بر وزن افلاک نام منزل بیست از
منازل قمر و آن را بعربی عوا گویند۔
مترس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون را و سین بے نقطه چوب
گنده را گویند کہ در پس در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد و بر سر
کنگرہائے دیوار قلعه نیز گذارند تا چون غنیم بپائے دیوار آید بر
سرش زنند و صورتے را نیز گویند کہ مزارعان در کشت زار
و زراعت سازند بجہت دفع جانوران زیانکار۔
متک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف ترنج را گویند و
آن میوه ایست کہ پوست آن را مربا سازند۔
متواری ۔ بر وزن پرواری بمعنی پنہان شده باشد
کہ مقابل آشکار ست و در عربی ہم باین معنی و ہم بمعنی گشته
و حیران باشد۔
متولی چہره زبان ۔ کنایه از کواکب عطارد ست۔
مته ۔ بفتح اول و ثانی مشدد بر ماه را گویند و آن آلتے
باشد کہ درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بی تشدید
ثانی ہم درست ست و کرمے را نیز گویند کہ در پشمینه آلات
افتد و کرمے کہ گندم را خراب و نابود کند و بعربی سوس گویند۔
متیت ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی
شانه کرپاس را گویند یعنی شانه جولاہگان۔
متیل ۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجہول و لام بمعنی
پیه سوز باشد کہ برادر شمعدان ست۔

بیان چہارم

در میم بابائے مثلثه مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

مثک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بلغت سریانی
دوائے ست کہ آن را سوس گویند و اصل السوس بیخ آن است

وبفارسی مہک خوانند۔

مثلث۔ بالشدید ثانی معروف ست و آب انگور را نیز گویند که بجوشانند از شش حصه دو حصه بماند عربیست۔

مثلثهٔ آتشی۔ مثلثهٔ ناری باشد که کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جمله بروج دوازده گانهٔ فلکی۔

مثلثهٔ بادی۔ مثلثهٔ هوائی باشد که کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو ست۔

مثلثهٔ خاکی۔ اشاره به برج ثور و برج سنبله و برج جدی است۔

مثلثهٔ مائی۔ مثلثهٔ آبی باشد که کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت ست از جمله دوازده برج فلکی۔

مثل عطارد بودن۔ کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن ست۔

مثنان۔ با نون بالف کشیده بروزن دربان بلغت سریانی درخت کرمدانه را گویند و آن نوعی از مازریون است۔

بیان نهم

در میم با جیم ابجد مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مج۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی باج ست که راوی و روایت کننده باشد و نام راوی شعر رودکی شاعر هم بوده و ماه را نیز گفته اند که بعربی قمر خوانند و از اتباع عج هم هست که نقیض راست باشد همچو کج و مج و مهمل کج نیز هست۔

مجاجنگ۔ بفتح جیم دوم بروزن شاهنگ چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم دوزند و زنان آتش شهوت را بدان فرونشانند و با جیم فارسی هم آمده است۔

مجاوران فلک۔ کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد و ثوابت را نیز گویند که باقی ستاره های آسمانی باشد۔

مجاهز ازواج۔ بکسر زای نقطه دار اشاره بذات پاک حق سبحانه تعالی ست و کنایه از سرور کائنات صلوات الله علیه و آله هم هست۔

مجاهز گان۔ بکسر زای نقطه دار کنایه از خورشید عالم آرا باشد۔

مجرگ۔ بفتح اول و ثانی بروزن تگرگ بمعنی بیگار باشد یعنی مردم را بزور و ستم و بے اجرت و مزدوری کار فرمودن

مجری۔ بکسر اول و رای بے نقطه بتحتانی کشیده ظرفی باشد عطار و دارو فروش را که در آن دارو ها گذارند۔

مجس۔ بفتح اول و ثانی بروزن مگس جائی که طبیبان چیزها بسایند۔

مجسط۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طای بے نقطه نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب باوست۔

مجسطی۔ بکسر اول و فتح ثانی نام کتابیست مغان را یعنی آتش پرستان را در احکام آتش پرستی از مجسط موبد و نام کتابی هم هست از اقلیدس[1] حکیم یونانی در علم ریاضی۔

مجسطی گشای۔ شخصی را گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند۔

مجلس افروز۔ کنایه از شراب انگوری باشد و شمع را نیز گویند و نام نغمه هم هست از نغمات موسیقی۔

مجمر آتش۔ معروف ست که آتشدان باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست۔

مجمرهٔ نقره پوش۔ کنایه از دنیا و عالم است۔

مجوس۔ بفتح اول بروزن عروس تابعان زردشت را گویند۔

مجه۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد گیاهی باشد مانند سفناخ و آن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و آنرا سبزی آش کنند و برغست همان ست و با جیم فارسی هم آمده است۔

[1] بدانکه کتاب مجسطی از تصنیفات حکیم بطلیموس ست نه حکیم اقلیدس ۱۲

بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر ہفت لغت

مچاچنگ - با جیم دوم فارسی بروزن شباہنگ چرمینہ را گویند و آن چیزے باشد کہ از چرم و غیرہ بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شہوت بکار برند۔

مچرک - بہ فتح اول و ثانی بروزن تگرگ بمعنی بیگار و کار فرمودن بزور و ستم و بے اجرت باشد۔

مچفس - منع از چفسیدن باشد کہ بمعنی چسپیدن ست یعنی مچسپ۔

مچک - بروزن لچک بمعنی عدس باشد و آن غلہ ایست کہ در آشہا کنند و گاہے ہریسہ نیز پزند و بعضے گویند بادام کوہی ست و آن تلخ مے باشد و آنرا بریان کردہ در آتش بیمار سجاے روغن بکار برند۔

مچہ - بضم اول و فتح ثانی مشدد بر غست را گویند و آن گیاہے است بہاری مانند اسفناخ کہ در آشہا کنند۔

مچہ وا - بضم اول و واو بالف کشیدہ آشے باشد کہ از مچہ پزند چہ وا بمعنی آش ست و مچہ گیاہے باشد خودرو و بہاری شبیہ باسفناخ کہ بعربی قنابری خوانند۔

مچیدن - بہ فتح اول بروزن رسیدن بمعنی خرامیدن و رفتارے باشد از روے ناز و زیبائی و بمعنی دیدن ہم آمدہ ہست و بکسر اول نیز گفتہ اند۔

بیان ہفتم

در میم با حاے حطی مشتمل بر یازدہ لغت و کنایت

محاجم - بہ فتح اول و ثانی بالف کشیدہ و جیم بکسورہ بمیم زدہ بلغت اندلس دوائے باشد کہ آنرا مخلصہ خوانند و وجہ تسمیہ آن بمخلصہ آنست کہ شخصے در اول بہار سہ روز ہر روز یک مثقال ازین دارو با شراب خوردہ بود گویند دران سال چند مرتبہ او را زہر دادند اثر نکرد و چون تفحص کردند ازین اثر خوردہ بود و بدان سبب مخلصہ نام نہادند۔

محجوبہ - با جیم بروزن منصوبہ چوبے را گویند کہ در پس در اندازند تا در گشودہ نگردد و بعضے بمعنی در را گفتہ اند و عربان زنے را گویند کہ صاحب حجاب و شرمگین باشد۔

محجوبۂ احمد - اشارہ بہمزۂ احمد ست کہ حرف اول احمد باشد۔

محراب جمشید - کنایہ از آفتاب باشد و آتش را نیز گویند و بمعنی جام جہان نما ہم ہست۔

محراب شکر پورہ - کنایہ از سنبوسۂ قند لیست۔

محرران فلک - کنایہ از سبعۂ سیارہ باشد کہ قمر ست و عطارد و زہرہ و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

محردث - با ثاے مثلثہ بروزن محسوس بیخ درخت انجدان باشد و بعضے گویند درخت انجدان است کہ حلتیت صمغ آن درخت باشد و با تاے قرشت ہم بنظر آمدہ ہست کہ بروزن فرتوت باشد۔

محک زر ایمان - کنایہ از حجر الاسود ست و آن را حجر الاسعد ہم مے گویند۔

محک زرین - کنایہ از سنگے ست کہ طلا را بدان امتحان کنند و کنایہ از حجر الاسود ہم ہست و آن سنگے باشد سیاہ و یک رکن از ارکان کعبہ است۔

محلب - بکسر اول و فتح لام بروزن امشب نام درختیست خوشبوے مانند صندل شبیہ بدرخت بید و گل سفیدے دارد و مردم بہاوند از چوب آن دستۂ تازیانہ کنند تا دستہا خوشبوے گرداند و تخم آنرا حب المحلب خوانند و در عربی ظرفے باشد کہ دران شیر دوشند۔

محمودہ - بروزن فرمودہ نام دوائیست کہ آنرا بیونانی سقمونیا خوانند گزندگی عقرب را نافع باشد۔

بیان ہشتم

در میم با خاے نقطہ دار مشتمل بر ہفدہ لغت و کنایت

مخ - بہ فتح اول و سکون ثانی آتش را گویند و بعربی نار خوانند

و بمعنی زنبور هم آمده است و آن جانورے باشد پرنده و گزنده و باین معنی بضم اول هم آمده است و بمعنی چسپیده و خزیده نیز گفته اند و منع ازین معنی هم هست یعنی محجوب و گم شده و نابود گشته و برطرف گردیده را نیز گویند و بمعنی لجام سنگینی باشد که برسر اسپ و استر سرکش زنند و بضم اول هم باین معنی و هم نام جانوریست که اقسام غله را ضائع کند و آنرا بعربی سوس خوانند و درخت خرما را نیز گویند و در عربی بمعنی مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز باشد۔

مخاطہ - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح طاے حطی دوائیست که آنرا بفارسی سپستان گویند عربی است۔

مخالف مال - بکسر فا کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد و بسکون فا کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد۔

مخت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی امید و انتظار کشیدن باشد و بعربی رجا گویند۔

مختار حق - بکسر راے قرشت کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است۔

مختصران - کنایه از کم همتان و فرومایگان باشد۔

مخدان - بدال ابجد بروزن یزدان نام دیرے و کلیسائیست که معبد ترسایان باشد گویند بنا کننده آن مخدان نام داشته و بنام او شهرت یافته۔

مخستان - بروزن گلستان نخلستان و خرماستان را گویند۔

مخسنوس - بضم اول و کسر سین بے نقطه و نون بروزن پرفسوس نام حکیمے بوده یونانی بغایت عاقل و دانشمند۔

مخلّا - بالام مشدد بروزن مصلا طعامے ست و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته بالکین گوشت بریان کرده قیمه با ساطور نرم سازند و چند لیمو را بریده در آن بفشارند و در نانهاے پوخر آب نزده بپیچند و بخورند۔

مخلج - بالام بروزن اعرج نام گیاهیست که چون چارپا خورد مست شود۔

مخلف - بضم اول بروزن مشرف کبوتر بچه را گویند و کنایه از پسران خوش صورت خردسال هم هست۔

مخنده - بفتح اول بروزن رونده جنبنده و خزنده را گویند که مراد از حشرات الارض باشد و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود و بمعنی چسپیده هم آمده است اعم از ذیحیات و غیر ذیحیات۔

مخید - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و دال ماضی مخیدن ست یعنی جنبید و حرکت کرد و خزید و برفتار در آمد و هر چیز جنبنده و خزنده را گویند عموماً و جنبنده که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک و شپش و مانند آن و بمعنی چسپید هم هست که از چسپیدن باشد اعم از آنکه با دست محکم بگیرد یا چیزے بچیزے بچسپد همچو نان در تنور و امثال آن و فرزندی را نیز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند۔

مخیدن - بروزن رسیدن بمعنی خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و حرکت کردن و چسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد۔

مخیز - بالف مجهول بروزن مویز بمعنی مهمیز ست و آن آهنے باشد سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوے اسپ خلانند تا اسپ تند شود۔

مخیطا - با طاے حطی بروزن مسیحا نام داروئیست که بفارسی سپستان گویند۔

بیان نهم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مد - بفتح اول و سکون ثانی نام روز ششم ست از هر ماه شمسی۔

مدار - بفتح اول بروزن قرار کنایه از مرکز ارض باشد یعنی نقطه که در وسط حقیقی زمین ست۔

مدارس - بضم اول و کسر رابع و سکون سین بے نقطه نام شخصے ست که رسول پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول

او را بانگشت کند۔

مدائن - بروزن دفائن هفت شهر بود آباد ان در زمان انوشیروان در حوالی بابل وهمدان واکنون همه خراب بیابان است و در عربی جمع شهرست که شهرها باشد چه مدینه بمعنی شهرست۔

مدبران فلک - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد۔

مدر - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت مخفف مدار است که مرکز زمین باشد و بمعنی کلوخ هم آمده است و منع و نهی از دوریدن هم هست۔

مدمونتن - با دو میم ونون وتای قرشت بروزن لبشکن بلغت زند و پازند بمعنی ترسیدن و واهمه کردن و رمیدن باشد و مدمونم یعنی ترسیدم و رمیدم و مدمونید یعنی بترسید و برمید و واهمه کنید۔

مدن - بفتح اول وثانی وسکون نون یعنی بعیش و نشاط مرو که منع کردن از رفتن بسیر و مهمانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط است۔

مدنگ - بروزن پلنگ کلید چوبین باشد که کلیدان را بدان کشایند و دندانهٔ کلیدان و پرهٔ قفل را نیز گویند و بمعنی چوب پس در انداختن هم هست و با ذال نقطه دار نیز درست است۔

مدونه - بفتح اول وثانی مضموم وسکون واو وکسر نون بلغت زند و پازند مینو را گویند که بهشت باشد و بعربی جنت خوانند۔

مده - بضم اول وفتح ثانی بمعنی بیمار و ناخوش باشد۔

مدهوش - با ها بروزن سرپوش سرگشته و حیران را گویند و در عربی صاحب دهشت باشد۔

مدهون - با ها بروزن مجنون چرم دباغت کرده را گویند و در عربی بمعنی بروغن مالیده باشد۔

مدی - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده بمعنی مده است که منع از دادن باشد۔

مدین - بفتح اول وثالث بروزن ارزن نام شهریست برکنار دریای مغرب۔

مدینا - بروزن امینا بلغت زند و پازند بمعنی شهرست و بعربی مدینه گویند۔

بیان دهم

در میم با ذال نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

مذ - بضم اول وسکون ثانی بمعنی صاحب و خداوند باشد و مرکب می آید همچو اسفندارمذ۔

مذاب - بضم اول بروزن گلاب بمعنی گداخته باشد و بفتح اول هم آمده است۔

مذکر سماعی - کنایه از شوهریست که مضبوط زن خود است یعنی مردی که مطیع و فرمانبردار زن خود باشد۔

مذنگ - بروزن و معنی مدنگ است که کلید چوبین و دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل و چوب گنده باشد که در پس اندازند تا در کشوده نگردد۔

بیان یازدهم

در میم با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و سی و هفت لغت و کنایت

مر - بفتح اول وسکون ثانی حساب را گویند و هر عددی باشد از اعداد مثلاً شخصی ده هزار می شمارد و در هر صدی یک عدد چیزی می دارد چون همه شمرده شود آن چیزها که بازای هر صدی داشته است مر گویند اگر ده شده باشد ده مر و اگر بیشتر شده باشد بیشتر و بعضی گویند هر مری پنجاه است چه صد را دو مر و صد و پنجاه را سه مر خوانند و از جملهٔ کلمات زائده هم هست که از برای حسن کلام آورند چنانکه مر او را گفتیم و مر او را دیدیم یعنی او را گفتیم و او را دیدیم و گاهی افادهٔ معنی حصر هم می کند چنانکه گفته اند مصرع مر او را رسد کبریا و منی۔

یعنی دیگرے را الی رسید و با تشدید ثانی در عربی به معنی مرور کردن و گذشتن بر چیزے و از جاے باشد و بمعنی شمار هم هست۔

مراحل نشین۔ کنایه از هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره باشد که قمر ست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و مسافر را نیز گویند و مراحل نشینان مجموع هفت کواکب و مسافران۔

مراد۔ بکسر اول بر وزن فتاد نام سنگے باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه در وظاهر مے گردد یعنی هر ساعت برنگے می نماید و آنرا بلغت سریانی سرد طالیس مے گویند یعنی سنگ پرنده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آنرا از جهتے بجهتے افگند گویند ما دام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد شیاطین تابع وے می شوند و بضم اول در عربی بمعنی خواسته شده باشد

مرار۔ بفتح اول بر وزن هزار نوعے از بادآورد و شکاعی باشد که بعربی شوکة البیضا خوانند و آنهم بوتهٔ خارے است سفید که در خاصیت کار بادآورد مے کند۔

مراش۔ بکسر اول بر وزن خراش بمعنی قے باشد که آنرا شکوفه و استفراغ هم مے گویند و باین معنی بحذف الف نیز آمده است که مرش باشد۔

مراغه۔ بفتح اول و غین نقطه دار نام شهریست از ولایت آذربایجان و بمعنی غلطیدن باشد عموما و غلطیدن اسپ و خر را گویند خصوصا و در عربی هم بمعنی غلطیدن است۔

مران۔ بفتح اول بر وزن سران بمعنی آنست که اشاره بچیزے دور باشد و بلفظ مر که از جملهٔ الفاظ زائده است ملحق شده و منع از راندن هم هست و بضم اول نام درختے است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند۔

مرانیه۔ بر وزن علانیه بلغت اهل مغرب درختے است مانند درخت یاسمین و آنرا اعراب حرم المجوس گویند چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتے که ستایش و عبادت کنند و چیزے خورند شاخے از آن در دست گیرند سنگ مثانه را بریزاند و بول را براند۔

مربع خانهٔ نور۔ کنایه از خانهٔ کعبه است۔

مربوبا۔ بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بواو رسیده و یاے حطی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی خربزهٔ شیرین باشد و در نسخهٔ دیگر خربزهٔ میان دریا نوشته شده بود و بر هیچ یک شاهد نیاورده بودند والله اعلم۔

مرت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی زنده باشد که در مقابل مرده است۔

مرتک۔ بضم اول و فتح فوقانی و سکون ثانی و کاف چیزیست که آنرا مرداسنگ خوانند و معرب آن مرداسنج ست در مرهمها بکار برند اگر قدرے از آن در سرکه اندازند سرکه را شیرین کند۔

مرتکو۔ با کاف بر وزن لبلبو گنجشک را گویند و بعربی عصفور خوانند۔

مرج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی مرز است که زمین باشد و زمینے را نیز گویند که کنارهاے آنرا بلند ساخته در درون آن چیزے بکارند و نام شهرے هم هست در کوهستان سمرقند و باین معنی بضم اول نیز آمده است و در عربی بمعنی از هم کشودن و بچرا سرداون دواب و چراگاه و مرغزار باشد و بفتح اول و ثانی هم در عربی خطمی صحرائی را گویند و بمعنی جنبیدن انگشتر باشد در انگشت و بمعنی جنبیده شدن و تباه گردیدن و آشفته گشتن هم هست۔

مرجان۔ بر وزن ارزان بمعنی جان است که بالفظ مر که آن از الفاظ زائده است ملحق شده و در عربی جوهریست سرخ گویند از دریا مے روید و مروارید ریزه را نیز گویند۔

مرجان پرورده۔ کنایه از لب معشوق و محبوب است و کنایه از شراب انگوری هم هست۔

مرجاده - بفتح اول و دال ابجد آلتی باشد که آنرا مانند جوال بزرگی از چرم می دوزند و پر از کاه می کنند و بر بالای آن اسباب می گذارند و مردم هم سوار می شوند و از آب می گذرند و بجای دال دا و هم بنظر آمده است۔

مرجمک - بروزن مردمک غله ایست که بعربی عدس خوانندش۔

مرخشته - با خا و شین نقطه دار بروزن اغشته در فرهنگ بمعنی سخن باشد که کلام است و در جای دیگر بروزن طپنچه شخص نامبارک و شوم نوشته اند و این اصح است چه گفته اند
کسی کآمد نوروز و برد سپه بنفشه + بر تو خجسته بخصم باد مرخشته +

مرداب - با دال ابجد بروزن مهرجاب تالاب و آبگیر عمیق پرعرض و طول را گویند۔

مرداد - بضم اول بروزن خرداد نام فرشته ایست موکل بر فصل زمستان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع شود و بدو تعلق دارد و نام ماه پنجم است از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد که خانه اوست و نام روز هفتم باشد از هر ماه شمسی یعنی روز هفتم گفته اند و فارسیان بنا بر قاعده کلی این روز را عید کنند و جشن سازند و این جشن را جشن نیلوفر خوانند و درین روز هر که حاجتی از پادشاه خواستی البته روا شدی۔

مردارخانه - خانه را گویند در بازی نرد که مهره دران خانه نشسته باشد یا بعقب رفته و نتواند بیرون آمدن۔

مرداسفرم - بفتح اول و کسر همزه و فا نوعی از مورد است و آن اسپرمی باشد بخور آن کرم معده را بکشد و آن را مرداسپرم هم گویند بابای فارسی۔

مرداسنگ - بضم اول یعنی مردارسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند و معرب آن مرداسنج است۔

مردان علوی - بضم عین بی نقطه کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعه سیاره خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم گویند و هفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان عالم غیب اند۔

مردقوش - با قاف بروزن پرده پوش بلغت یونانی دوائیست که آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است۔

مردگیر - با کاف فارسی بروزن سردسیر سلاحی باشد کج مانند چوگان۔

مردگیران - نام جشنی است که مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر اسفندارماه کنند و درین پنج روز زنان بر مردان تسلط بهم رسانند و هر آرزوی که دارند بقبول آرند لهذا مردگیران گویند و در روز اول این پنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت دفع عقرب رقعه کژدم گویند و شرح و بسط آن در لغت رقعه کژدم نوشته شده است۔

مردم یک - شخص واحد را گویند از آدمی و ترجمه انسانست و مردمان جمع آنست و مردمک تصغیر آن۔

مردم آهنگ - یعنی مردم کش و مردم انداز باشد و سلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است۔

مردم زاد - یعنی آدمی زاد باشد چه مردم آدمی را گویند۔

مردمک - بضم ثالث بروزن مرجمک تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی و سیاهی چشم را نیز گویند و در آذربایجان تیته خوانند۔

مردم گیا - گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سر زیر و نگونسار می باشد چنانکه ریشه آن بمنزله موی سر اوست و دو دست در گردن هم کرده و پاها در یکدیگر محکم ساخته گویند هر که آنرا بکند در اندک روزی بمیرد و طریق کندن آن چنانست که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک

زورے کندہ شود وریسمانے برآن بندند و سر ریسمان را برگردن سگ تازی محکم سازند و شکارے در پیش آن سگ بگذارند چون سگ از عقب شکار بدود آن گیاہ از بیخ و ریشہ کندہ شود و سگ بہ این اعتبارش گویند و سگ بعد از چند روز بمیرد و آنرا مردم گیاہ و مردم گیہ نیز خوانند و نر و مادۂ آنرا از ہم تفرقہ توان کرد اگر قدرے از آن با شیر گاو بخورد زنے بد پیوند کہ عقیمہ باشد البتہ فرزندش بہم رسد اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از مادہ بخورد فرزند مادہ۔

مردمہ ـ بمعنی مردمک است کہ بعربان انسان العین خوانند۔

مردوس ـ بروزن افسوس گندناے شامی را گویند۔

مردہ ری ـ با راے بے نقطہ بروزن سفرہ چی مال و اسبابی را گویند کہ از کسے بعد از مردن ماندہ باشد و بعربی میراث خوانند۔

مردہ ریگ ـ با زیادتی کاف بمعنی مردہ ری باشد کہ مال و میراثے ست کہ از کسی بماند و شخصے را نیز گویند کہ سست و فرومایہ کار و بیکارہ و ہیچکارہ باشد و از و کاری برنیاید۔

مردہ سنگ ـ بضم اول و فتح سین بے نقطہ بمعنی مردار سنگ است و آن جوہرے باشد کہ از سرب سازند و زخمہا را علاج کنند۔

مرز ـ بفتح اول و سکون ثانی و زاے نقطہ دار زمین را گویند و زمینے را نیز گفتہ اند کہ مربع سازند و کنارہاے آنرا بلند کنند و درمیانش چیزہا بکارند و بمعنی سرحد ہم آمدہ است چہ مرزبان حاکم و نگہدارندۂ سرحد باشد و بمعنی آبادان ہم ہست و بوزہ را نیز گویند و آن شرابے ست کہ از گندم و گاورس و جو سازند و مقعد و نشستگاہ و مخرج سفلی را نیز گفتہ اند کہ سوراخ کون باشد از انسان و حیوانات دیگر و بمعنی مباشرت و مجامعت ہم ہست و در عربی چیزے را بچنگال گرفتن بآہستگی و چیزے را بہ میان و خراشیدن باشد و بضم اول بمعنی مخرج سفلی ہم آمدہ و موش را نیز گویند کہ بعربان فارہ خوانند۔

مرزہ ـ بفتح اول و سکون ثانی و زاے فارسی نام یکے از آتش پرستان ست و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

مرزبان ـ با زاے نقطہ دار بروزن دشتبان حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمیندار باشد و نگہدارندہ و نگاہبان را نیز گویند و بروزن پہلوان ہم بنظر آمدہ است کہ بفتح ثالث باشد و عربان مہتر و بزرگ آتش پرستان را میگویند و جمع آن مرازبہ است۔

مرزغان ـ با غین نقطہ دار بروزن پہلوان دوزخ را گویند کہ در مقابل بہشت است و بمعنی آتشدان و منقل آتش ہم آمدہ است و گورستان و قبرستان را نیز گفتہ اند۔

مرزغن ـ با غین نقطہ دار بروزن کرگدن بمعنی مرزغان است کہ دوزخ و گورستان و آتشدان باشد۔

مرزگون ـ با کاف فارسی بواو رسیدہ و بنون زدہ آلت تناسل را گویند۔

مرزمان ـ با میم در مرتبۂ چہارم بروزن جمشان نام دو کوکب است از ثوابت و عربان مرزمین خوانند۔

مرزن ـ بروزن ارزن بمعنی موش باشد و عربان فارہ گویند۔

مرزنگوش ـ یعنی گوش موش و معرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعے از ریحان است در غایت سبزی و خوشبوی و گل کبودے دارد و برگ آن شبیہ است بگوش موش از این جہت مرزنگوش گویندش و بعربی حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفار خوانند۔

مرزو ـ بروزن بدبو بمعنی دوم مرز است و آن زمینے باشد کہ بجہت زراعت کردن آمادہ کردہ و کنارۂ آنرا بلند ساختہ باشند۔

مرزوان ـ بروزن و معنی مرزبان است کہ حاکم و میر سرحد و زمیندار و نگاہدارندہ و نگاہبان باشد۔

مرزوے ـ بروزن بدبوے بمعنی مرزو است کہ زمین مستعد شدہ باشد بجہت زراعت کردن۔

مرزہ ـ بروزن ہرزہ بمعنی چراغدان باشد و باین معنی

بتقدیم زای نقطه دار بر رای بی نقطه هم گفته اند و مالینا یابی
دگلکاران را نیز گویند و آن آلتی است که بدان کاهگل و گچ
بر دیوار مالند و نوعی از صعتر هم هست و آن بوستانی باشد
و ورق آن دراز بود و آنرا با طعام خورند بغایت تند و تیز
می باشد و آنرا بعربی شطریه گویند و بمعنی موش هم آمده است
که عربان فاره خوانند۔

مرزه گوش ۔ با کاف فارسی بر وزن پرده پوش بمعنی
گوش موش چه مرزه بمعنی موش هم آمده است و ریحانی
هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند۔

مرس ۔ بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه نام یکی از
آتش پرستان و نام میوهٔ هم هست ترش و میخوش هم می باشد
و در عربی بدست مالیدن چیزی و خائیدن کودک انگشت
خود را و نهادن خرما در آب و در شیر و امثال آن و پاک
کردن دست باشد بمندیل و بفتح اول و ثانی هم در عربی
بمعنی طناب و ریسمان و کارزار کردن مرد باشد و بغایت
شدت و بکسر اول و ثانی هم در عربی طبیب و کحال و مرد زیرک
که درمان چیزها کند۔

مرست ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی
نانا و باشد یعنی نماند و مندرس شود۔

مرسلهٔ پیوند ۔ کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند۔

مرطلیس ۔ با طای حطی بر وزن تلبیس سنگی باشد لاجوردی
رنگ چون سحق کنند و بی خمیر کنند بقدر سه نخود از وی
درد دل را نافع باشد۔

مرغ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بمعنی فریز است
و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده آنرا برغبت تمام
خورند و آن زیاده از نیم شبر بلند نشود و بغایت سبز و خرم
و در هم روئیده باشد و نام شهری و مدینه هم هست و عربان
غلطیدن ستور را گویند در علف زار و تمام گیاه و علف را
چریدن و خوردن و بفتح اول و ثانی هم در عربی آب دهن را
گویند و بضم اول و سکون ثانی معروف است که مطلق پرندگان
باشد و عربان طیر خوانند و کنایه از آفتاب هم هست و پنجهٔ از
سنبل را نیز گفته اند یعنی پارچهٔ از سنبل که چند شاخ داشته باشد

مرغاب ۔ بضم اول بر وزن سرخاب نام رودخانه ایست
که از پهلوی مرو شاهجهان می گذرد و آنرا مرورود هم میگویند
یعنی رودخانهٔ مرو۔

مرغ آذرافروز ۔ کنایه از ققنس باشد و آن مرغیست
که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را
بسوزد و پروانه را نیز گویند۔

مرغ آفتاب علم ۔ کنایه از آتش باشد که بعربی نار گویند

مرغ الهی ۔ کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند۔

مرغان سدره ۔ کنایه از ملائک و فرشتگان باشد۔

مرغان عرشی ۔ بفتح عین بی نقطه بمعنی مرغان سدره
است که ملائکه و فرشتگان باشند۔

مرغ باغ ۔ کنایه از بلبل هزار داستان است که عربان
عندلیب خوانند۔

مرغ بام ۔ بسکون میم بمعنی مرغ باغ است که بلبل باشد و
قمری را نیز گفته اند۔

مرغ چمن ۔ کنایه از بلبل است که عندلیب باشد۔

مرغ خوش خوان ۔ بمعنی مرغ چمن است که کنایه از
بلبل باشد۔

مرغ دل ۔ بسکون ثالث کنایه از بی دل و ترسنده و
واهمه ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را
نیز گویند۔

مرغ رنگین تاج ۔ کنایه از خروس است باعتبار گوشت
سرخی که بر فرق دارد و دراج را نیز گویند۔

مرغ روز ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

مرغز ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن مرکز نام جائی و مقام
است و بضم ثالث هم آمده است۔

مرغزار - بازاے نقطه دار بروزن بختیار بمعنی سبزه زار باشد و زمینے را نیز گویند که مرغ دران بسیار رسته باشد -

مرغزار عقبی - کنایه از بهشت عنبر سرشت است -

مرغ زبانک - ار درختیست شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند -

مرغ زر - بکسر ثالث و فتح زاے نقطه دار و سکون رای بے نقطه کنایه از آفتاب عالمتابست و صراحی طلا را نیز گویند خصوصًا اگر بصورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند -

مرغزن - بروزن گرگدن بمعنی مرزغن باشد که گورستان و قبرستان است -

مرغ زیرک سار - مرغے باشد سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار و نیز گویند -

مرغ سحر - بلبل را گویند که عندلیب باشد و خروس را هم گفته اند و بعربی دیک خوانند و قمری را نیز گویند و کنایه از سالک سحرخیز هم هست -

مرغ سحرخوان - کنایه از بلبل و قمری و خروس باشد -

مرغ سلیمان - مرغیست کاکل دار که او را شانه سر و پوپو گویند و بعربی هدهد خوانند منافع او بسیارست اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند -

مرغ شب آویز - مرغیست که خود را در شبها از یک پای آویزد و حق حق گوید تا وقتے که قطرهٔ خونے از گلوی او بچکد -

مرغ شب خوان - کنایه از بلبل ست و خروس را نیز گویند -

مرغ شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است -

مرغ صبح خوان - بمعنی مرغ شب خوان باشد که بلبل و خروس است -

مرغ طرب - کنایه از بلبل ست و مغنی و سازنده و خواننده را نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر هم آمده است و بدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت یعنی مرغے که آن مطرب است -

مرغ عیسیٰ - شپره را گویند که خفاش باشد و او مانند موش است گویند سوراخ مقعد ندارد و می زاید از دهان یا از قبهٔ دیگر و بالش از پوست بود گویند حضرت عیسیٰ علیه السلام بدین صورت مرغے از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان الٰهی حیات بهم رسانید و پرید چندانکه از نظر غائب شد و بیفتاد و بمرد پس حق سبحانه تعالیٰ شبیه آنرا خلق گردانید -

مرغ فلک - کنایه از فرشته و ملک ست -

مرغ غات دانا - طوطی سخن گوے را گویند و آن مرغیست معروف و مشهور -

مرغ گوشت ربا - غلیواج را گویند که زغن است -

مرغ لب - بکسر ثالث و فتح لام و سکون باے ابجد کنایه از سخن و کلام ست خواه نظم باشد و خواه نثر -

مرغ نامه - بمعنی مرغ نامه برست که کبوترے باشد نامه بر بال او بندند و از شهرے بشهرے دیگر فرستند -

مرغ نامه آور - کنایه از هدهدست که مرغ سلیمان باشد و پیک و قاصد را نیز گویند و کبوتر نامه بر را هم گفته اند -

مرغوا - بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم هست و بفتح اول نیز آمده است -

مرغول - بروزن مقبول بمعنی پیچ و تاب باشد و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند و قتے که آنرا شاخ شاخ کنند و بعد از ان بپیچند و تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته اند و آواز مطربان و خوانندگان و مرغان را بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند و بمعنی عیش و نشاط و خرمی هم آمده است -

مرغوله - بروزن مدخوله بمعنی مرغول ست که پیچ و تاب و زلف و کاکل تاب خورده و نغمه پیچان و غلطان و عیش و نشاط باشد و بمعنی طرهٔ دستار و موے پیشانی هم آمده است -

مرغ یاقوت پر - کنایه از آتش است که بعربی نار خوانند -

مرقد - باقاف بروزن سرمد نام دارویست که آنرا بهندی داتوره گویند و بتاتوله شهرت دارد و افیون و تریاک را نیز بدین نام خوانند و در عربی جائے را گویند که میت را در ان دفن سازند -

مرقشیشا - یعنی مارقشیشاست و آن جوہرے باشد که در دار و ہاے چشم بکار برند و آن اقسام مے باشد ذہبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبہی و بہترین آن ذہبی است و آنرا بعربی حجر النور خوانند -

مرقع دار ابلیسی - یعنی طائفہ شیطانی و خلیفۂ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوٰے و تصوف و بطریق خطاب ہم آید یعنی ایہا تولی و توسیکنی و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی ہم بنظر آمده است -

مرقون - بروزن مجنون نام یکے از اصحاب مجوس است و او اصل را سه سید انداز نور و ظلمت و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است -

مرگ - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی آب بینی را گویند که سطبر و غلیظ شده باشد و بفتح اول معروف است که مردن باشد -

مرگامرگ - بفتح ہر دو میم و سکون ہر دو را و کاف ہا ہر دو فارسی باشد از الفاظ متلازمه است یعنی بلاے عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند -

مرکب جسم - بکسر باے ابجد و فتح جیم کنایه از بادیست که از جملۂ عناصر باشد -

مرکز راین - باکاف و زاے نقطه دار و راے بے نقطه و تحتانی بروزن اندر دامن بلغت ژند و پاژند مقدارے از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید -

مرکز خورشید - کنایه از آسمان چہارم ست و کنایه از دنیا ہم ہست -

مرکز مثلث - و آن چہار ست مرکز مثلثۂ آتشی و مرکز مثلثۂ ہوائی و مرکز مثلثۂ آبی و مرکز مثلثۂ خاکی -

مرگ موش - چیزیست مانند زاج زرد و بعربے بیش الفار و سم الفار و تراب الہالک خوانند -

مرگو - بضم اول و کاف فارسی و سکون ثانی و واو گنجشک را گویند که عربان عصفور خوانند -

مرہم - بفتح اول و ثانی و سکون میم مخفف مرہم است و آن چیزے باشد که بر زخم بندند -

مرنج - بفتح اول و سکون نون و جیم نام قلعه ایست در ہندوستان -

مرنگ - باکاف فارسی بروزن و معنی مرنج ست که نام قلعۂ باشد از ہندوستان -

مرنگو - باکاف فارسی بروزن بہمن ابو خار پشت بزرگ تیرانداز را گویند و باین معنی بازاے نقطه دار ہم آمده است

مرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو گیاہے باشد خوشبوے که آنرا مروخوش گویند و عربان ریحان الشیوخ و حبق الشیوخ خوانند و سنگ آتش زنه را نیز گفته اند و نام شہرے ہم ہست در خراسان مشہور بمرو شاہجہان -

مروا - بضم اول بروزن خرما فال نیک و دعای خیر باشد

مروا رسیدستن - کنایه از خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بہم رسیدن باشد و کنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن ہم ہست -

مروای نیک - یعنی فال نیک باشد و نام لحن بست و دوم است از سی لحن باربد -

مروخوش - بمعنی اول مروست و آن گیاہے باشد خوشبوے -

مرود - بضم اول بروزن سرود مخفف امرود است و آن میوۂ باشد معروف که عربان کمثری گویند -

مرو رشک - بکسر راے بے نقطه و سکون شین نقطه دار و کاف تخم مرو را گویند و بعربی بزر المرو خوانند -

مرورود — رودخانهٔ مرغاب است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است و نام جائی هم هست —

مرویه — بروزن ارمنیه نوعی از کاسنی صحرائی باشد و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است —

مروس اقطی — بفتح اول و کسر سین بی نقطه و همزه و سکون قاف و طا و یای حطی لغتی است یونانی بمعنی مرزنگوش و آن دوائیست که عربان آذان الفار خوانند —

مروسیدن — با واو مجهول و سین بی نقطه بروزن خروشیدن بمعنی عادت کردن بچیزی باشد و سیخ بردن در کاری بوقت سختی چیزی و مفلسی —

مروش — بروزن خموش منع از روش کردن است یعنی روش مکن —

مروشهجان — بمعنی مروشاهجان است که شهر مرو باشد و آن شهریست از خراسان —

مروه — بضم اول و فتح ثالث مشدد و ظهور ها بمعنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر گشته باشد و این در اصل مروح بوده فارسیان بجهت استقامت قافیه حای حطی را بهای هوز بدل کرده اند چنانچه در قفص صاد بسین بی نقطه بدل شده است —

مری — بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن هری بمعنی کوشیدن و برابری کردن باشد با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی و بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بلند کرداری هم گفته اند و بمعنی مژدگانی نیز آمده است و در عربی با تشدید ثانی رگی را گویند که گذرگاه آب و نان است و بضم اول آنکه نوبت خود را در شراب خوردن بدیگری ایثار کند و در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در صفاهان —

مریافلن — بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا و لام مضموم بنون زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی ذو الف ورقه باشد و آن بیخ گیاهی است که از شام بیت المقدس آورند و آنرا اصل الخنثی نیز گویند گزندگی مار و عقرب را نافع است —

مریخ — بکسر اول نام کوکبی است از جملهٔ سبعهٔ سیاره و در آسمان پنجم می باشد و کنایه از انگشت و زغال افروخته است و باصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن و فولاد —

مریخ آفتاب علم — کنایه از آتش شعله ناک است —

مریخ ذنب فعل — کنایه از حلقهٔ زنجیریست که بر پای ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب نعل زحل سیاه هم میگویند

مریخ زحل خوار — کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم —

مریخ سلب — بفتح سین بی نقطه و لام و سکون بای ابجد کنایه از لباس سرخ است و سرخ پوش را نیز گویند —

مریخ و کیوان دیدن — کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته و منقل دیدن باشد —

مری زبانک — بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح زای نقطه دار و بای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده نام دوائیست که تخم آنرا بارتنگ خوانند و خوب کلان همان است —

مریشم — بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بمیم زده خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند —

مریم عورت — با عین بی نقطه و واو و رای قرشت کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان —

بیان دوازدهم

در میم با زای نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

مز — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن هم هست یعنی بمک و بضم اول و سکون ثانی مشدد و در عربی بمعنی ترش و شیرین باشد که آنرا میخوش میگویند

مزاج گوہران - کنایہ از عناصر اربعہ است کہ خاک و آب و ہوا و آتش باشد و بازاے فارسی ہم بنظر آمدہ است -

مزاج گوسے - کنایہ از خوشامد گوسے باشد -

مزاد - بفتح اول بروزن سواد نوعے از بازی باشد و آن چنانست کہ دو کس در برابر یکدیگر خم شدہ بایستند و سر بر سر ہم نہند و سر ریسمانے بر دست گیرند و یک سر دیگر آن ریسمان را شخصے بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد کہ کسے بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصے را کہ محافظت ایشان مے کند خربندہ گویند چون آن شخص پاے خود برابر ہر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجاے آن دو کس باز دارد و ہمچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری پا بخورد و آمدہ سر بر سر شخص اول نہد و اگر احیاناً شخصے از حریفان بر آنہا سوار شود و فرود نمی آید تا دیگرے بدام میفتد و بعد ازان ہمہ خلاص شوند و حالت اول دست دہد و این بازی را عربان تدبیج بادال بے نقطہ بروزن تفتیح خوانند و ہم در عربی بمعنی زیادہ کردن قیمت چیزے باشد مثل آنکہ قیمت آن چیز دہ دینار رسیدہ باشد دیگرے بدوازدہ دینار برساند و ہمچنین -

مزد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت -

مزدبر - بضم اول و سکون ثانی و دال بے نقطہ و فتح باے ابجد و سکون راے قرشت بمعنی مزدور باشد و آنرا مزدبرہ و مزدہ بر نیز گویند -

مزددندان - بضم اول بمعنی دندان مزد است و آن زرے باشد کہ چون فقرا و مردم نامراد را بمہمانی آورند مبلغے بقدر آنچہ خرج طعام و شراب ایشان شدہ باشد بعد از خوردن طعام بایشان قسمت کنند و این رسم در قدیم متعارف بودہ -

مزدقان - با قاف بروزن پہلوان نام شہریست در قہستان و بازاے فارسی ہم ہست و اصح آنست -

مزدور - بروزن پرزور بمعنی شاگرد باشد و مزدبر را نیز گویند یعنی شخصے کہ کار کند و اجرت بگیرد -

مزدور دیو و مزدور دیوان - شخصے را گویند کہ کارہاے لایعنی کند کہ دران نہ فائدۂ دنیا و نہ نفع آخرت بہمت او باشد و این چنین شخصے را ہیزم کش دوزخ نیز گویند و عاملان و متصدیان دیوانی را ہم گفتہ اند -

مزدہ بر - با باے ابجد بروزن مہرہ گر بمعنی مزدور باشد و در زبان اجیر گویند -

مزر - بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بوزہ را گویند و آن چیزیست مست کنندہ کہ از گندم و گاورس و جو سازند و بعربی نبیذ خوانند -

مزرعۂ خاک - کنایہ از زمین است و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را ہم گفتہ اند و قبر و گور را نیز گویند کہ محل دفن کردن انسان باشد -

مزرعۂ دانہ سوز - کنایہ از دنیا و عالم است -

مزرہ - بروزن اگرہ بمعنی چراغدان باشد و باین معنی بتقدیم راے بے نقطہ ہم گفتہ اند کہ بروزن ہزرہ باشد -

مزک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی درخت بادام تلخ است و معرب آن مزج باشد -

مزگت - بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی مسجد را گویند کہ بفارسی خانۂ خدا و بعربی بیت اللہ خوانند

مزکو - بضم اول و فتح ثانی و کاف مشددہ و غیر مشددہ و واو کشیدہ نوعے از طعام است -

مزگہ - بکسر اول و فتح کاف فارسی ہواے تیرہ را گویند -

مزمل - بضم اول و فتح ثانی و کسر میم مشددہ و سکون لام لولہ باشد از مس یا برنج کہ چون بر جانب راست بپیچند آب ازان لولہ روان شود و اگر بطرف چپ گردانند بایستد و این لولہ را بیشتر در حمامہا و آب انبارہا سر پوشیدہ نصب کنند و باشدید ثانی و ثالث در عربی بمعنی در جامہ پیچیدہ باشد -

مزنا - بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بلغت ژند و پازند بمعنی ترازو باشد و بعربی میزان گویند -

مزنده - بروزن رونده کوزهٔ انگوریرا گویند و بمعنی مکنده هم آمده است و مکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است -

مزنگو - با کاف فارسی بروزن ارسطو خاریشت را گویند و آن جانوریست که مار را می گیرد و می کشد و لیکن نمی خورد -

مزید - بروزن و معنی مکید باشد که ماضی مکیدن است و در عربی بمعنی اضافه و زیاده کرده شده باشد -

مزیدن - بروزن و معنی مکیدن باشد -

مزیده - بروزن ندیده بازی باشد که آنرا مزاد و خرینا گویند و آن بتفصیل در لغت مزاد گفته شده است و بازی خیز بگیر را نیز گویند و آنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است و با زای معجمه بازای فارسی هم آمده است -

بیان سیزدهم

در میم بازای فارسی مشتمل بر پانزده لغت

مژ - بفتح اول و سکون ثانی مهمل کژ و اتباع و مرادف اوست همچو کژ و مژ یعنی کج و مج که نقیض راست باشد و بضم اول مژگان را گویند و بمعنی میغ هم آمده است و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین و هر چیزی که هوا را تاریک سازد -

مژدقان - با قاف بروزن پهلوان نام شهریست در قهستان -

مژدک - بفتح اول بروزن مردک نام شخصی بوده نیشاپوری که در زمان پدر انوشیروان دعوی پیغمبری کرد و مذهب او آنست که نور و ظلمت هر دو قدیم اند و فعل نور بقصد و اختیار است و فعل ظلمت به بخت و اتفاق و کیش آتش پرستی را برقرار گذاشت و نکاح از زن برطرف ساخت و گفت زن و زر زید و زن زید بر عمرو حلال است و تصرف از مال دو گرد و گفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه در مال باشد و خواه در زن و هر کس که زنان متعدد داشت اگر غریبی آمدی و خواستی می توانست با او بگوید که بمن ده همسر زن او را گرفتی و بردی و تا خواستی نگاه داشتی و اگر شخصی مالی بیشتر داشت مفلس می توانست بگوید که ندارم یا بمن ده هم مال از او گرفتی جوانان و سفیهان را مذهب او خوش آمده متابع او شدند و چون قباد را بزنان رغبت تمامی بود او را نیز این مذهب خوش آمده بدو گروید و این مذهب را رواج داد و چون انوشیروان پادشاه شد او را با هشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد و در مؤید الفضلا بضم اول و سکون زای هوز آمده است -

مژدگانی - با کاف فارسی بروزن نکته دانی بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش است و چیزی را نیز گویند که بآورندهٔ مژده دهند -

مژده - بضم اول و فتح ثالث بشارت و خبر خوش و نوید باشد و شادی و خوشحالی را نیز گویند و بکسر اول هم آمده است -

مژگان - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده جمع مژه است که موی پلک چشم باشد یعنی مژها و مفرد هم استعمال می کنند و بضم اول هم آمده است -

مژمژ - بکسر هر دو میم و سکون هر دو زای فارسی مگسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بد بوی و گندیده سازد و کرم در آن افتد و خرمگس را نیز مژمژی گویند که مگس بزرگ باشد -

مژنگ - بروزن پلنگ بمعنی ناخوشی و زشتی باشد و چیز و منحنث را نیز گویند -

مژو - بکسر اول و ثانی بواو کشیده علفی را گویند که حمامیان سوزند و عربان شرس خوانند و مرجمک را نیز گفته اند که عدس باشد -

مژه - بکسر اول و فتح ثانی معروفست که موی پلک چشم باشد و آنرا مژگان هم می گویند بضم اول -

مژیده - بروزن ندیده نوعی از بازی باشد که آنرا خیز بگیر خوانند و بعضی گویند بازی مزادست که در بیان میم بازای نقطه دار مذکور شده

بیان چهاردهم

در میم با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

مس - بفتح اول و سکون ثانی پای بندی را گویند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد و بعضی گویند بندی باشد که بر پای مجرمان و گناهگاران نهند و بمعنی مهتر و بزرگ هم هست و در عربی دست مالیدن و دست سودن باشد بر چیزی و بمعنی دیوانگی هم بنظر آمده است و بضم اول مانعی باشد که کسی بسبب آن مانع بجائی نتواند رفتن و این بمعنی اول نزدیک است و بکسر اول معروف است و آن جوهری باشد از فلزات که دیگ و طبق و غیره از آن سازند و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آنرا اطلا کنند.

مسافران والا - بکسر نون اشاره باولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق است.

مس بند - بفتح اول بر وزن پس بند شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطه آنکس یا آن چیز بجائی نتواند رفت و بضم اول هم باین معنی آمده است.

مست - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی گله و شکوه و شکایت باشد و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد گویند و تخم آنرا فودری خوانند و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و ازین است که غمگین و اندوهناک را مستمند می گویند.

مستار - بر وزن دستار نام گیاهی است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مرو نیز گویند و با شین نقطه دار هم هست و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند چنانچه در فوائد گفته شد.

مستبند - بر وزن مستمند شخصی را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد و بمعنی مس بند هم بنظر آمده است و آن کسی باشد که پای بند چیزی شده باشد و نتواند بجائی رفتن.

مستره - با رای قرشت بر وزن لبلبه بمعنی خامالاست

که نوعی از مازریون باشد و برص و بهق طلا کنند نافع باشد و با عسل بر ثبهای خشک مالند سودمند بود.

مستمند - بضم اول و فتح میم بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب و خداوند باشد و او را غمگین و اندوهناک هم میگویند و محتاج و نیازمند و گله مند و شکوه ناک را نیز گفته اند.

مستو - بفتح اول و ثالث بواو رسیده مرادف و مستعمل مستو که جانور خزنده و مردم مقر و معترف باشد.

مسته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی جور و ستم و غم و اندوه باشد و نام دارویی است که آنرا بعربی سعد گویند و طعمه جانوران شکاری را مثل باز و شاهین و چرغ و شکره نیز گفته اند و بعضی گویند باین معنی عربی است و بفتح اول و کسر ثانی و ضم فوقانی و ظهور ها منع از ستیزه کردن و لجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجوج مباش.

مستهیند - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی و تحتانی کشیده و میم مفتوح بنون و دال ابجد زده نام موضعی است در هندوستان که نمک سفید از آنجا آورند.

مسحقونیا - بفتح اول و سکون سین و فتح حای بی نقطه و قاف بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بالف کشیده بلغت یونانی کف آبگینه را گویند و آن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد و آنرا بعربی زبد القواریر و زبد الزجاج خوانند سفیدی چشم را زائل کند.

مسدس عالم - کنایه از شش جهت است که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست عالم باشد و بعربی جهات سته خوانند.

مسر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید.

مسرود - بر وزن مقصود دعا و افسون را گویند.

مسره چرخ - بفتح اول و کسر ثانی کنایه از ماه است که

بعربی قمر گویند۔

مسطنجی ۔ با طای حطی و نون و جیم و تحتانی بلغت رومی مصطکی را گویند و آن صمغیست که بفارسی کندر رومی و بسریانی کیا خوانند۔

مسقاطون ۔ بکسر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده بلغت رومی عود هندی را گویند۔

مسکل ۔ بکسر اول و فتح کاف و سکون ثانی و لام سازی را گویند که بعضی مردم از دهن بهوای دهن بطریق موسیقار نوازند۔

مسماچنگ ۔ بفتح اول و جیم بروزن رنگارنگ چیر بلینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت مردی که از چرم و امثال آن سازند و خواتین تیز شهوت بکار برند و بکسر اول نیز درست است و با جیم فارسی نیز آمده است۔

مسمقار ۔ با میم و قاف بروزن هرزه کار بلغت اهل اندلس دوائیست که آنرا زراوند طویل گویند و آنرا اسمقران و مسمقوره نیز خوانند۔

مسن ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد۔

مسند آسودگان ۔ بمعنی قبرست و آن جائی باشد که آدمی را در انجا دفن کنند و کنایه از دنیا هم هست۔

مسند جم ۔ بمعنی مرکب جم ست که کنایه از باد باشد۔

مسهای زراندود ۔ کنایه از دوستی و آشنائی بنفاق باشد و درو غهای راست مانند را نیز گویند۔

مسیفون ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و کسر نون و یای حطی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان بکار برند۔

بیان پانزدهم

در میم با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

مشاش ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده انگبینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد و منع از تاشیدن و بول کردن هم هست و بضم اول در عربی زمین نرم و نفس و طبیعت و استخوانهای نرمی که توان خوردن۔

مشبک قلعه ۔ کنایه از مجمره و عود سوز ست و کنایه از آسمان هم هست۔

مشت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی انبوه و بسیار و پر و لبریز و سطبر و گنده و غلیظ باشد و نام قریه ایست از بلوکات غزنین نزدیک بموضع سکانه که آنهم از قرای غزنین ست و بضم اول معروفست که گره کردن پنجه دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانکه پنجه دست ظرفیت هم رسانید و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند و بمعنی مالیده هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتن بمعنی مالیدن ست و بفتح گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آنرا تودری خوانند و بعربی سعد گویند۔

مشت آتشی ۔ بکسر ثالث کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است و آتش پرستان را هم میگویند۔

مشتاسنگ ۔ بروزن مرداسنگ سنگ فلاخن را گویند و فلاخن چیزی از پشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگ اندازند و سنگ بزرگی را نیز گویند که در میان آن جای دست ساخته باشند و آنرا بدست گرفته بردارند۔

مشت افشار ۔ بضم اول طلای دست افشار باشد و آن در خزینه خسرو پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی و هر نقشی که از آن خواستندی ساختندی و شرابی را نیز گویند که از انگور بیش رس رسانیده باشند و آنرا باصطلاح شرابخواران شراب جمهوری گویند و بلغت اهل شام مسطار خوانند و بحذف همزه هم آمده است۔

مشت خاک ۔ کنایه از کره ارض ست و کنایه از دنیا

ہم ہست و آدمی را نیز گویند۔

مشت زند۔ با رای بی نقطه بر وزن خشک بند زنندهٔ درود گران را گویند و آن افزاری باشد که بدان چوب و تخته تراشند۔

مشت زنده۔ با اضافهٔ ہا در آخر بمعنی مشت زن است که زنندهٔ درودگران باشد۔

مشت رو۔ بضم اول و رای قرشت بواو کشیده نوعی از مازریون باشد و آن دوائیست که بر بهق و برص طلا کنند نافع باشد و آنرا مشت رو بسبب آن گویند که چون مشتی از آن بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد۔

مشت فشار۔ بمعنی مشت افشار باشد که طلای دست افشار است و شراب جهودی یعنی شراب انگور بیش س انیز گویند۔

مشتن۔ بضم اول بر وزن کشتن بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیز دیگر۔

مشتنگ۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون و کاف فارسی دزد و راه زن را گویند و بمعنی آن دست تنگ است که مفلس و پریشان باشد۔

مشتو۔ بضم اول بر وزن پرگو نام گلیست سرخ رنگ۔

مشتواره۔ بضم اول بر وزن پشتواره رندهٔ درودگران را گویند که بدان چوب و تخته تراشند و یک مشت از هر چیز را نیز گفته اند و بعضی گویند یک دسته از شالی و گندم و جو درود کرده است که با چیزی بسته و در دست گرفته باشند همچو پشتواره که بندند و بر پشت گیرند۔

مشته۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی دستهٔ هر چیز را گویند عموماً همچو دستهٔ کارد و خنجر و تیشه و امثال آن و افزاری که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آنرا بعربی مدق گویند و نیز آلتی باشد از برنج و فولاد که استادان کفش دوز چرم را بدان کوبند و بفتح اول چیزی فروختن بمکر و حیله و فریب را گویند مثل آنکه شخصی را روکش کنند و

صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند۔

مشتی۔ بضم اول بر وزن کشتی نوعی از جامهٔ لطیف و حریر نازک باشد و کنایه از معدودی چند و گروهی اندک هم هست۔

مشتی آتشی۔ بمعنی مشت آتشی باشد که کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان و آتش پرستان و دیوان است۔

مشتی خاک۔ کنایه از دنیاست و کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم هست۔

مشتی زیاد۔ بکسر زای نقطه دار کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک باشد۔

مشتی شرار۔ بفتح شین نقطه دار کنایه از ستارهای آسمان است و هفت کوکب را نیز گویند که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

مشتی غبار۔ بضم غین نقطه دار کنایه از گروه مردمان باشد و کرهٔ زمین را هم گفته اند۔

مشتیخ۔ با خای نقطه دار بر وزن و معنی مشق است اعم از چیزی نوشتن بسیار و کارهای دیگر۔

مشتیخش۔ بفتح اول و ثانی و سکون خا و شین نقطه دار منع از لخشیدن باشد یعنی ملخش چه شخشیدن بمعنی لغزیدن و لخشیدن آمده است۔

مشتیخنه۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و نون مفتوح در فرهنگ جهانگیری نوعی از حلوا نوشته اند و در جای دیگر بفتح اول و بجای نون تای قرشت بر وزن شلغته آمده است بمعنی حلوائی که آنرا نوبر نو گویند۔

مشرق گشاده زال زر۔ یعنی صبح دمیده و آفتاب بر آمده و بجای زال زر بال زر هم بنظر آمده است۔

مشرودن۔ با نون و تای قرشت بر وزن بیاوشکن بلغت زند و پازند بمعنی چیدن باشد و مشرونی یعنی می چینم و مشروند یعنی بچینید۔

مشعبدان حقهٔ سبز - کنایه از ماه و آفتاب است و بعضی کواکب سبعه را گفته اند۔

مشعلهٔ خاوری - کنایه از خورشید جهان آراست۔

مشعلهٔ روز - بمعنی مشعلهٔ خاوری ست که آفتاب عالمتاب باشد۔

مشعلهٔ صبح - بمعنی مشعلهٔ روز ست که کنایه از خورشید باشد

مشعلهٔ گیتی فروز - بمعنی مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد و اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله نیز هست۔

مشقولیه - با قاف و لام بر وزن گردونیه نام مادر زن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است۔

مشک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروف است و گویند ناف آهوی خطائی ست و عربان مسک خوانند باسین بی نقطه و بفتح اول پوست گوسفندی باشد که درست کنده باشند خواه دباغت شده باشد و خواه نشده باشد و دران ماست و آب کنند۔

مشک بید - بضم اول بمعنی بید مشک ست و بمعنی عوض هم بنظر آمده است۔

مشک دانه - بضم اول دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کشند و نام لحن بست و دوم ست از سی لحن باربد و بکسر اول هم آمده ست۔

مشکدر - بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی و ثالث و رای قرشت جانوریست که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند۔

مشکدم - بضم اول و فتح دال ابجد و سکون میم در آخر جانوری باشد سیاه رنگ و بغایت خوش آوازی۔

مشکر - بفتح اول و کسر ثالث بمعنی منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر بمعنی شکار آمده است۔

مشک زمین - گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آنرا بعربی سعد گویند و مشکک زمینی هم گویند۔

مشک فروشان - معروف است و کنایه از مردان خلیق و مهربان و خوشبوی باشد۔

مشک فشان از قفا - کنایه از شخصی ست که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش آید۔

مشکک - بضم اول تصغیر مشک ست و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد خوانند۔

مشکل - بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف فارسی و لام ساکن دزد و راهزن را گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است والله اعلم۔

مشکالی - با میم بالف کشیده بر وزن خشکسالی نام لحن بست و چهارم ست از سی لحن باربد۔

مشکن - بفتح اول و کاف نهی و منع از شکستن ست و بمعنی تندی مکن و آشفته مشو هم آمده است که منع از تندی کردن و آشفته شدن باشد۔

مشکنافه - بسکون کاف فارسی گیاهی ست که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبوی باشد و بکسر کاف مشک خالص و بیغش را گویند۔

مشکنک - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و فتح نون و کاف ساکن پرنده ایست کوچک شبیه بکبک و او پیوسته در کنارهای آب نشیند و گوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد۔

مشکو و مشکوی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو مجهول کشیده در لغت اول و بتحتانی زده در لغت دوم بمعنی بتخانه باشد و کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین هم هست و خلوت خانهٔ شیرین و خسرو را نیز گویند و بمعنی کوشک و بالاخانه باشد مطلقاً خواه کوچک و خواه بزرگ و بعضی بالاخانهٔ کوچک را مشکو خوانند و با جیم را هم گفته اند و بفتح اول نیز درست ست و تصغیر مشک و خیک هم هست که مشکیچه باشد۔

مشکوفه - بفتح اول و آخر که فا باشد نوعی از حلوای مغز بادام و شکرست و آنرا مشکوفی هم می گویند که بعد از فا یای حطی باشد۔

مشکول - بروزن کشکول بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکچه و مشکیچه نیز خوانند و بمعنی کشکول هم هست و در عربی بکیسه دیبای سفید را گویند از دواب۔

مشکوله - بروزن مخوله بمعنی اول مشکول ست که مشک و خیک کوچک باشد۔

مشکوه - بروزن مستوه منع از ترسیدن و واهمه کردن باشد یعنی مترس و اندیشه مکن چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس هم آمده است۔

مشکویه - بفتح اول و تحتانی آخر بمعنی مشکوی ست که بتخانه و حرم سرای سلاطین باشد و نام نوائیست از موسیقی۔

مشکوئی - بروزن بدخوئی بمعنی آخر مشکویه ست که نام نوائی و لحنی از موسیقی باشد۔

مشکیزه - با زای نقطه دار بروزن تخفیفه بمعنی مشکیچه است که خیک و مشک کوچک باشد۔

مشکین - بضم اول هر چیز مشک آلود را گویند و بمعنی سیاه هم گفته اند۔

مشکین چاه و مشکین چه - لغت اول با جیم فارسی بالف کشیده و ظهور ها و لغت دوم بفتح جیم و ظهور ها کنایه از خال خوبان ست و در جائی دیگر خال را مشکین جو گفته اند بفتح جیم و سکون واو۔

مشکین ختام - بضم اول و کسر خای نقطه دار کنایه از شرابیست که در آخر بوی مشک کند و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته اند۔

مشکین سنان - بضم اول و کسر سین بی نقطه کنایه از مژگان معشوق ست۔

مشکینک - بضم اول و فتح نون و سکون کاف در آخر نوعی از حلوا باشد و آنرا از عسل و گاهی از شکر هم پزند۔

مشکین کلاه و مشکین کله - لغت اول بضم اول و کاف و لام الف و ظهور ها و لغت دوم بحذف الف از کلاه بمعنی کلاه سیاه است و معشوق کلاه سیاه را نیز گویند و کنایه از گیسوی خوبان هم هست و کاکل و زلف را نیز گفته اند۔

مشکین مهره - بضم میم و سکون ها و فتح را کنایه از کره زمین است۔

مشکین وفادار - بکسر نون گل نسرین را گویند و آن گلی باشد سفید و کوچک و صد برگ و خوشبوی و وفادار از آن جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان و در بعضی از مواضع تا آخر پاییز در درخت باشد و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ۔

مشمشا - بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده بلغت ژند و پاژند نوعی از زردآلو و قیسی باشد۔

مشنج - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم نوعی از غله باشد که آنرا بهندی کالاو با کاف و لام الف و واو و دیگرا و با کاف و رای قرشت و الف و واو گویند و بکسر اول مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد۔

مشنگ - بضم اول بروزن تفنگ بمعنی اول مشنج باشد که نوعی از غله است و بفتح اول بروزن خدنگ هم باین معنی و بمعنی دزد و راهزن باشد۔

مشنگک - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی مفتوح بکاف تازی زده بمعنی مشنگ ست که غله معلوم باشد و دزد و راهزن بود بفتح اول۔

مشو - بضم اول و ثانی بواو کشیده غله ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز بهچو قوت و منفعت عدس باشد و آنرا بنقه نیز خوانند۔

مشیا - بفتح اول بروزن اشیا بلغت ژند و پاژند روغن گوسفند را گویند۔

مشیب - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بای ابجد زده

منغ از درہم شدن و آشفته گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفته گردد و درہم شود و لرزه جنبانیدن یعنی برہم زده شدن و آشفته گردیدن باشد۔

مشیمهٔ دنیا۔ کنایه از آسمان ست و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا مشیمهٔ عالم نیز گویند۔

بیان شانزدهم

در میم با صاد بے نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مصر۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بلغت عربی بمعنے شہرست عموماً و شہریکه معروف و مشهورست خصوصاً و بمعنے شمشیر هم آمده است۔

مصر زلیخا پناه۔ کنایه از قالب جسد آدمی باشد که پناه و ملجاے روح ست۔

مصروع خاوری۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل بر آمدن و فرو رفتن۔

مصری۔ منسوب بمصر را گویند و کنایه از قلم ست که بدان چیزے نویسند و شمشیر را نیز گویند و تریاک و نبات را هم مے گویند۔

مصری مار۔ کنایه از نیزه و سنان مصری است۔

بیان هفتدهم

در میم با عین بے نقطه مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

معاشران۔ با شین نقطه دار و راے بے نقطه بروزن و معنے مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی ست و الف و نون در آخر جمع فارسی است۔

معجز زرنیخ۔ کنایه از برگهاے خزان دیده باشد و گلهاے زرد را هم مے گویند و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند۔

معجز غالیه گون۔ کنایه از شب است که عربان لیل خوانند

معجز کمسیح۔ با زاے نقطه دار کنایه از مائده باشد که از آسمان بجہت عیسی و مریم نازل شد و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند۔

معد۔ بفتح اول بروزن سعد خصیة الثعلب را گویند۔

معد انبار۔ بفتح اول و همزه کنایه از مردم بسیار خوار و پرخوار و شکم پرست باشد۔

معده تنگ کردن۔ بفتح تاے قرشت کنایه از بسیار چیزے خوردن و شکم پر کردن باشد۔

معشوق تنگدل۔ کنایه از دنیا و عالم ست و باین معنے بجاے لفظ تنگدل سنگدل هم بنظر آمده است و سنگ دل بمعنے سخت دل گفته اند۔

معقار۔ با قاف بروزن دلدار صمغ درخت آلو را گویند۔

معلق زن۔ کنایه از بازیگر و رقاص و مردم لوند باشد و حیز و مخنث را نیز گویند و شخصے را هم مے گویند که نماز را بسر عت تمام گزارد۔

معلومی۔ حرف آخر درین کلمه فارسی ست بمعنی آگاہی و دریافت باشد۔

معمورهٔ عمرو لیث۔ کنایه از شهر شیراز است چه گویند شیراز را عمرو لیث بنا کرده است۔

معن زائده۔ شخصے بوده از عرب در نهایت همت و کرم و سخاوت۔

بیان هیجدهم

در میم با غین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

مغ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ژرف ست که بعربی عمق خوانند و بمعنے رودخانه هم آمده است و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ ست و آن بخارے باشد تیره و ملاصق زمین۔

مغاث۔ با ثاے مثلثه بروزن پلاس بیخ درخت انار صحرائی ست که بعربی رمان البری خوانند و نوعے از ان بقدر و نوعے هندیست و آن سفید بزردی مائل مے باشد و شکستگی و شکستگی اعضا را نافع ست۔

مغاک۔ بفتح اول بروزن هلاک بمعنی گودال است

خواه در زمین وخواه در غیر زمین باشد۔

مغاک ظلمت ۔ کنایه از زمین ہست وکنایه از جسد وقالب آدمی ہم ہست وآنرا مغاک ظلمت خاک می گویند۔

مغاک غار ۔ بکسر ثالث وغین نقطه دار بالف کشیده ودرای وحشت زده کنایه از گور وقبر باشد۔

مغان ۔ بضم اول جمع مغ ست یعنی آتش پرستان ونام ولایتے ہم ہست از آذربایجان وموغان نام شہر آن ولایت است۔

مغانه ۔ بضم اول بروزن دوگانه طرز وروش وقاعده وقانون وآداب آتش پرستان را گویند۔

مغد ۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد علف شتران را گویند وبعربی لفاح البری خوانند وزعرور ہمان ست وبعضی گویند مغد بادنجان است وبعضی دیگر گویند نوعی از کماه کوچک باشد۔

مغرو ۔ بارای قرشت بروزن محمو ولغت بربری نوعی از کماه کوچک باشد۔

مغز بردن ۔ بضم بای ابجد کنایه از بسیار گفتن ودرد سر دادن باشد۔

مغز تر کردن ۔ بفتح تای قرشت کنایه از حرف زدن وسخن کردن باشد۔

مغز در سر کردن ۔ کنایه از خاموش شدن وسکوت ورزیدن باشد۔

مغزین ۔ بروزن قزوین نام نوعی از حلوا باشد۔

مغزینه ۔ بروزن گنجینه بمعنی دماغ باشد۔

مغکده ۔ باکاف ودال ابجد بروزن مغبچه بتخانه وشرابخانه را گویند وخانهٔ آتش پرستان را نیز گفته اند۔

مغل ۔ بفتح اول بروزن عقل بمعنی خواب واستراحت باشد۔

مغلاج ۔ بفتح اول بروزن کجواج گوی را گویند که جهت گردکان بازی کنند ووجه تسمیه این گودال بازی است چه مغ بمعنی گودال ولاج بمعنی بازی باشد وبکسر اول ہم گفته اند۔

مغلاغ ۔ باغین نقطه دار بروزن ومعنی مغلاج ست که گودال جوز بازی باشد۔

مغلگاه ۔ بفتح اول بروزن تختگاه جای استراحت وخوابگاه آدمی وحیوانات دیگر باشد چه مغل بمعنی استراحت وگاه بمعنی جای ومقام ہم آمده است۔

مغلی قندز ۔ بضم اول وثانی وقاف ودال ابجد وسکون نون وزای ہوز اشاره بمغل بچهای بی مهر وبیباک وخونریز وخونخوار باشد۔

مغموسه ۔ باسیم بروزن منظومه بلغت اہل بربر قلیه بادنجان را گویند۔

مغناطیس ۔ بلغت یونانی سنگ آہن ربا باشد گویند ہر که قدری مغناطیس در گردن آویزد ذہن او زیاده شود وہیچ چیز فراموش نکند ودرد پشت را نیز نافع است وہمچنین درد پای ونقرس را چون بر دست گیرند وگویند معدهٔ آن در قعر دریاست اگر آنرا با آب سیر یا آب دہن روزه دار بیندایند خاصیتش زائل گردد وبحذف الف ہم بنظر آمده است که مغنطیس باشد وبجای حرف دوم قاف ہم درست است۔

مغند ۔ بضم اول وثانی وسکون نون ودال ابجد بمعنی گلوله باشد مطلقاً وگرہی را نیز گویند که در میان گوشت می باشد وآنرا غدود گویند وبہر چیز ممزوج ودرہم آمیخته را نیز گفته اند۔

مغنده ۔ بضم اول وثانی وسکون نون وفتح دال ابجد گرہی وگنده را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردکان بر می آید وبعضی گره وگندهای کوچک را گفته اند که در میان گوشت وگلو در زیر پوست مانند آبله ماہی می باشد وبعربی غده گویند وبعضی ہر گره وگنده را گویند که در بدن آدمی بہم رسد غوله کوچک خواه بزرگ خواه درد کند وخواه درد نکند بلکه بعضی گفته اند گره وگنده دنبلی باشد که بسیار درد کند۔

مغنیسیا ۔ باسین بی نقطه بالف کشیده بروزن سیمیا

سنگے باشد سیاہ رنگ و آنرا از کوه کاشان آورند و آن ہم قشیشا نام بود و بعضے گویند سنگیست الوان و بسیار سست و نرم که شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ سلیمانی گویند و بہیچ رنگ شہرت دارد۔

مغیاز ۔ بکسر اول و یاے حطی و زاے ہوز بروزن مقراض بمعنے شاگردانہ باشد و آن دو سه پولیست که بطریق انعام بعد از اجرت استاد بشاگرد دہند و بفتح اول ہم آمده است۔

مغیلان ۔ بالام بروزن سلیمان نام درختیست خار دار و بعربی آنرا ام غیلان خوانند۔

مغیلان باستان ۔ کنایه از دنیا و روزگار ست۔

مغیلانگاه ۔ با کاف فارسی بروزن سلیمان جاه بمعنے مغیلان باستان ست که کنایه از دنیا باشد۔

بیان نوزدہم

در سیم با فا مشتمل بر چہار لغت و کنایت

مفرج گران فلک ۔ کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد دستارها و کواکب را نیز گویند۔

مفرس ۔ با را و سین بے نقطه و حرکت غیر معلوم نوعے از زیب و زینت باشد که از سقف عمارتہا آویزان کنند۔

مفلاک ۔ بروزن افلاک مردم تہیدست و پریشان و درویش و مفلس و فلاکتی را گویند۔

مفلحان ۔ با حاے حطی بروزن مفلسان نام رودخانه الیست و سرحد ولایت غزان و بمعنی رستگاران ہم ہست چه مفلح در عربی بمعنی رستگار باشد و الف و نون جمع فارسی است۔

بیان بستم

در سیم با قاف مشتمل بر چہارده لغت و کنایت

مقامات رضوان ۔ کنایه از ہشت بہشت است۔

مقام مصلا ۔ جاے را گویند که ابراہیم علیه السلام در انجا نماز گزارده بود۔

مقدونس ۔ بفتح اول و سکون دوم و دال ابجد بواو کشیده و نون بکسر و سین بے نقطه زده بلغت رومی و بعضے گویند بیونانی تخم کرفس کوہیست و آن سیاه و طولانی میباشد و آنرا اسالیون ہم گویند۔

مقدونیه ۔ بروزن گردونیه نام شہریست که دار الملک فیلقوس پدر اسکندر بوده۔

مقر ۔ بروزن صبر علفیست که صبر ازان ہم میرسد و صبر و لئی است معروف گویند عربی است و بمعنی تلخ باشد۔

مقراضه ۔ بکسر اول و فتح ضاد نقطه دار نوعے از پیکان تیر باشد و آنرا دو شاخه سازند و نوعے از حلوا ہم ہست۔

مقرنس ۔ بضم اول و فتح ثانی و نون و سکون ثالث و سین بے نقطه در مؤید الفضلا بناے بلند مدور باشد که بازویان بران روند و نقل از شفان گویا که کنایه ایست بمعنی بناے مدور آہوسپیه و نردبان پایه بست و بلند باشد و نوعے از کلاه ہم ہست و بمعنی رنگ برنگ ہم آمده است و در کنز اللغت عرفان عمارتے را گویند که آنرا نقاشی کرده باشند۔

مقصود کن فکان ۔ اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد۔

مقل ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بمعنی گرز باشد که بعربی عمود خوانند و نام درختیست و بعضے گویند صمغیست و آنرا مقل ازرق و مقل مکی و مقل الیهود و مقل عربی و مقل صقلبی خوانند و گویند از عطریات ست چه بخور آن خوشبوے باشد و نوعے از عطر باشد که آنرا از عود و عنبر و صندل و غیر آن سازند بو اسیر را نافع ست و ہفت تخمه بزوری را نیز گویند که بجہت عاشقان بپزند بجہت دفع عشق از ایشان۔

مقلونیا ۔ بروزن افلونیا بسریانی خیار دراز را گویند۔

مقلیاثا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی و ثاے مثلثه ہردو بالف کشیده بلغت سریانی تخم سپندان است که تخم تره تیزک باشد و بعربی حب الرشاد خوانند۔

مقیل ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و بلام زده ہفت

دانہ باشد کہ در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا ست، و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند۔

مقیلیا ۔ با بائے بالف کشیدہ آشے را گویند کہ از گوشت کوفتہ و رودہ گوسفند ریزہ کردہ و دنبہ و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعضی گویند مقیلیا آشے ست و در عاشورا پزند کہ آش عاشورا باشد۔

مقیم منزل ہفتم ۔ کنایہ از زحل ست و آن در فلک ہفتم مے باشد۔

بیان بست و یکم

در میم با کاف تازی مشتمل بر ہجدہ لغت و کنایت

مک ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن ہم ہست یعنی بمک و مکندہ را نیز گویند کہ فاعل مکیدن باشد و بضم اول بمعنی نہ بین ست و آن نیزہ باشد کوچک کہ عربان مطرد خوانند و باین معنی بفتح اول ہم آمدہ ست۔

مکاب ۔ بر وزن محراب منع از کاویدن و کاویدن باشد یعنے جستجو و کاو و مکن و با واو نیز درست ست چہ در فارسی بائے ابجد و واو بہم تبدیل مے یابند۔

مکاس ۔ بضم اول بر وزن قطاس نہایت تاکید و مبالغہ کردن را گویند در کارے و معاملہ و طلبی کہ پیش کسے باشد و آنرا بعربی استقصا خوانند و زرے و چیزے را نیز گفتہ اند کہ برسم دستوری و باج و راہداری از آیندہ و روندہ بگیرند و فاعل این فعل را نیز گفتہ اند کہ باج گیرندہ و عشار و راہدار باشد۔

مکالفت ۔ بہ فتح اول و ثانی بالف کشیدہ و کاف مفتوح بفا و فوقانی زدہ بمعنی رنج و آفت و آزار باشد۔

مکدلطیس ۔ با دال ابجد و با و طائے حطی و سین بے نقطہ نام پدر وامق ست کہ عاشق عذرا باشد و قصہ وامق و عذرا مشہور ست۔

مکران ۔ بضم اول و سکون ثانی و راء بے نقطہ بالف کشیدہ و بنون زدہ نام شہریست مشہور در ایران و نام ولایت آن شہر ہم ہست گویند رودخانہ وارد و پلے بر آن از یک لخت سنگ ساختہ اند ہر کہ از آن پل مے گذرد البتہ او را قے می آید و غثیان می کند چہ بسیار مردم شرط کردہ اند و دہن و بینی خود را بستہ از آن پل گذشتہ اند و در ساعت قے کردہ اند و این بالخاصیت ست و بفتح اول ہم گفتہ اند۔

مکرنہ ۔ بہ فتح اول و ثالث بر وزن ارجنہ گیاہے ست کہ آنرا بعربی لحیۃ التیس خوانند۔

مکروشتن ۔ با تائے قرشت بر وزن پہلو شکن بلغت ژند و پاژند بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد۔

مکس ۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون سین بے نقطہ بمعنے باج و دستوری و راہداری و امثال آن باشد و آنرا مکیس ہم گویند۔

مکست ۔ بکسر اول بر وزن و معنی شکست باشد و اتباع و مرادف و مہمل شکست ہم ہست۔

مکل ۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون لام زلو را گویند و آن کرمے باشد سیاہ رنگ و دراز کہ خون فاسد از بدن انسان مے مکد۔

مکو ۔ بہ فتح اول و ثانی بواو مجہول کشیدہ افزاریست جولاہگان را کہ ماشورہ را در میان آن نصب کنند و جامہ بافند۔

مکوک ۔ بہ فتح اول و سکون کاف در آخر بمعنی مکوست کہ دست افزار جولاہگان باشد و بدان جامہ بافند۔

مکیاز ۔ بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیدہ و بزای نقطہ دار زدہ بیرامرد را گویند و بفتح و تشدید ثانی ہم نیز گفتہ اند۔

مکیب ۔ بہ فتح اول و ثانی تحتانی کشیدہ و ببائے ابجد زدہ منع از کیبیدن ست کہ بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن و از جائے گشتن باشد یعنی از جائے مشو و بیکسو مرو و در جائے دیگر نوشتہ اند کہ از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان ہم گفتہ اند

یعنی مردم را از راستی بکجی راه نمائی مکن -

ملیث کردن - بمعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد -

ملیدن - بر وزن و معنی مزیدن ست و آنرا جوشیدن هم میگویند با جیم فارسی -

ملیس - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بسین بے نقطه زده بمعنی مکاس است که بنهایت مبالغه کردن در کارے و معامله و طلبی باشد که بیش کسی ست -

بیان بست و دوم
در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مگ - بفتح اول و سکون ثانی جماعتے اند که ایشان در سواحل بعضے از بحور مے باشند و بلغت ژند و پاژند درخت نخل خرما را گویند -

مگر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت ترجمۀ الا ست و از براے استثناے آید و در مقام شک و گمان استعمال میکنند نه در مقام یقین و تحقیق و گاہے در مقام یقین معنی هم می آید

مگس پرانیدن - کنایه از کسادی بازار باشد -

مگس گیر - بر وزن نفس گیر عنکبوت را گویند -

مگل - بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی ونق و غوک باشد و بکسر ثانی زیور را گویند و آن کرمیست سیاه رنگ که خون فاسد از بیرون اعضاے مردم بمکد -

بیان بست و سوم
در میم با لام مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

مل - بضم اول و سکون ثانی بمعنی امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند و نوعے از امرود بزرگی مزه هم که آنرا امرمل مے گویند و بمعنی شراب انگوری هم هست و بلغت اندلس دوائیست که آنرا پرسیاوشان گویند و بکسر اول بمعنی موے باشد مطلقاً اعم از موے سر و موے ریش و اعضاے دیگر از انسان و حیوان و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی سیر شده

و از گرسنگی بر آمده باشد و آزار و اندوه و ملال یافته را نیز گویند و بمعنی خمیر در زیر آتش کردن و جا سرد و ختن هم آمده است -

ملاح - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بحاے نقطه دار زده نام جزیره ایست از جزائر زیر باد و اکنون بملاحظه اشتهار دارد و نام دوائے هم هست مانند اشنان -

ملازه - بضم اول و فتح زاے نقطه دار گوشت پارۀ باشد شبیه بزبان کوچکے که از انتهاے کام آویخته است و بفتح اول هم درست ست و بازاے فارسی نیز آمده است -

ملان - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد منع از افشانیدن و جنبانیدن باشد یعنی میفشان و مجنبان چه لان بمعنی جنبان و افشان ست -

ملاے - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد منع از لائیدن ست که بمعنی گفتن و نالیدن و آلوده کردن باشد یعنی حرف مزن و ناله مکن و آلوده مساز یعنی میالاے -

ملائک پے - کنایه از مبارک پے و خوش قدم و مبارک قدم باشد -

مل تنک - بمعنی تنک شراب باشد یعنی شخصے که حوصله در شراب خوردن نداشته باشد و او را مل تنگ بر وزن خرسنگ هم مے گویند -

ملجاے نوح - کنایه از کوه جودیست که کشتی نوح علیه السلام آنجا فرود آمد -

ملچخ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی و خاے نقطه دار سنگی سیاه را گویند که در فلاخن گذارند و اندازند -

ملچکا - با جیم فارسی بر وزن کربا بمعنی قصد و اراده باشد

ملحم - با حاے بے نقطه بر وزن مرهم جامه و بافتۀ ابریشمی را گویند

ملخ آبی - نوعے از ماهی کوچک باشد که آنرا بعربی ربیان گویند

ملخ پیاده - ملخ جهنده را گویند و آن غیر ملخ پرنده است بعضے گویند ملخے ست که هنوز پر بر نیاورده است و آن را بعربی دبی خوانند -

ملنج - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی گیاہے باشد که چون چارپایان خورند سست گردند۔

ملعقه - با عین بے نقطه و قاف بروزن دغدغه کفچه آهنی را گویند و در خراسان ملاقه خوانند۔

ملعم - با عین بے نقطه بروزن و معنی مرهم باشد و بعضے گویند ملعم کهنه و پینه ایست که مرهم را در آن مالند و بر زخم نهند و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند و در هندوستان مردن خوانند بفتح میم و دال و با عین نقطه دار هم بنظر آمده است۔

ملک - بضم اول و سکون ثانی و کاف دانه باشد بزرگتر از ماش و آنرا پزند و خورند و بعربی جلبان خوانند و بکسر اول سفیدی را گویند که در بن ناخنها پدید آید و بعضے گویند نقطهای سفید ست که بر ناخن افتد و در عربی بمعنی زمین ست و جمع آن املاک باشد و راه راست را نیز گویند۔

ملکا - بفتح اول بروزن ترسا نام مردے بوده مجتهد و صاحب مذهب ترسایان و فقیه ملت ایشان و او را ملوکا هم مے گویند و بلغت ژند و پاژند پادشاه را گویند۔

ملک ارشنی - بفتح همزه و راے قرشت بروزن سلک حبشی کنایه از ملک ایران زمین ست۔

ملکان - بروزن مرجان نام پدر خضر علیه السلام باشد و او از احفاد سام بن نوح ست و الیاس از اعمام اوست۔

ملک آوازه - بفتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازه باشد که مرد مشهور و معروف ست۔

ملک شاه - نام پدر سلطان سنجر ست که پادشاه خراسان بوده۔

ملک فربه کردن - کنایه از یاد کردن و قوت دادن باشد۔

ملک نیم روز - کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بوده و کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست باین اعتبار که تا نیم روز بهشتی را ببهشت و دوزخی را بدوزخ میفرستد و نیز باین اعتبار که پادشاه اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورد و کنایه از رستم زال هم هست و او پادشاه سیستان بود و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیم روز هم مے گویند بسبب آنکه چون سلیمان علیه السلام باینجا رسید زمین آن را پر آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید در نیم روز پر خاکش کردند و وجوهات دیگر هم دارد۔

ملکوتا - با کاف و تاے قرشت بروزن محمود ابلغت ژند و پاژند بمعنی شهریار باشد و آن پادشاهے ست که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر ست۔

ملماز - با میم بروزن شهناز رنگے و گونه باشد که رنگرزان بدان جامه را زرد کنند و آنرا الملیز بروزن مهمیز نیز گویند۔

ملمع کار - معروف ست و آن شخصے ست که تنکه نقره و طلا را بر روے مس و آهن می چسپاند و کنایه از مردم منافق و زراق و غدار و مکار هم هست۔

ملمع کار شیطانی - کنایه از مردمے باشد که باطل را در لباس حق جلوه دهد۔

ملنجیدن - بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم بتحتانے کشیده و دال مفتوح بنون زده بمعنی پرکشیدن باشد و بمعنی آویختن هم بنظر آمده است۔

ملنگ - بروزن پلنگ مردم مجرد سر و پا برهنه و بیهوش و مست الهی را گویند و منع از لنگیدن هم هست۔

ملوخیا - بضم اول و ثانی بواو رسیده و کسر خاے نقطه دار و تحتانی بالف کشیده بلغت گیلان نوعے از گل خبازی باشد و آنرا الشیرازی خطمی کوچک میگویند و بملوکیه مشهور ست۔

ملوکا - بفتح اول و کاف بالف کشیده بروزن صبورا بمعنی ملکاست که مجتهد و فقیه و صاحب مذهب ترسایان باشد۔

ملونیا - بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده بلغت سریانی خیار دراز را گویند۔

ملهم - با هاے هوز بروزن و معنی مرهم هست۔

ملیبار - بابای ابجد بروزن بیدار نام ولایتی است برکنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوث اند چنانکه ایشان هریک دو شوهر و زن یاد کنند و فرزندی که بهم میرسد بعد از یک سال همه یکجا جمع میشوند و هریک چیزی بر دست می گیرند و آن طفل را می طلبند بجانب هرکدام که مرتبه اول متوجه شد از ان شخص ست و او تربیت می کند۔

ملیطرنا - بفتح اول و نون بالف کشیده بیونانی بمعنی البطرنا ست که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد۔

ملیوس - بیای حطی بروزن افسوس نام جزیره ایست از جزائر یونان که طین مختوم را از ان جزیره می آرند والله اعلم۔

بیان بست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

مماس - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی گودال و مغاک باشد و پستی را نیز گویند که در مقابل بلندی است و بفتح اول در عربی بمعنی مالیده شدن و سائیدن دو چیز باشد باهم۔

ممل - بضم اول و ثانی و سکون لام عیبی و علتی را گویند که مخصوص چشم است۔

مملان - بکسر اول و سکون ثانی و لام بالف کشیده و بنون زده نام پدر رهسودان ست و او پادشاه تمام آذربایجان بوده و او را امیره مملان هم گفته اند۔

مملخت - بفتح اول بروزن بدبخت کفش و پای افزار باشد و باین معنی هملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد۔

ممن - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون بزبان ژند و پاژند بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند ممن میگوئی اراده آن باشد چه میگوئی۔

ممول - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده منع از درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد یعنی درنگ و تاخیر مکن چه مول بمعنی تاخیر و درنگ است۔

بیان بست و پنجم

در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

من - بفتح اول و سکون ثانی معروف ست و آن وزنی باشد معین و بهر جائی و آنچه درین زمان متعارف ست چهل استار ست و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه بوزن یکجو و باین معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند و بمعنی خود هم هست که بعربی انا گویند و دل را نیز گفته اند و بعربی قلب خوانند و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زبانه ترازو را از ان بگذرانند و هر چیزی که بر درخت بندد مانند گزانگبین و ترنگبین و بید انگبین و شیرخشت و مانند آن و توده هر چیز را نیز گویند۔

منا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی گشاده و فراخ باشد و آنرا اشاگان هم میگویند۔

مناخ - بفتح اول بروزن و معنی فراخ ست که گشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده است و این لغت از اضداد است۔

منادی اسلام - کنایه از مقری و موذن باشد۔

منازل شناسان - کنایه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم میگویند۔

مناور - بفتح اول و واو بروزن سراسر شهریست نزدیک بشهر ختن بضم خای نقطه دار و بعضی چنین گفته اند بکسر جیم فارسی والله اعلم و نام تجاخانه هم هست۔

منبر آلودگان - کنایه از قالب و جسد فاسقان و نامقیدان باشد۔

منبر نه پایه - کنایه از عرش ست که فلک نهم باشد۔

منبک - بکسر اول بروزن زندک گیاهی را گویند که از ان جاروب سازند۔

منبل - بفتح اول بروزن سنبل بمعنی کاهل و بیکار باشد و بمعنی بی اعتقاد و بداعتقاد هم هست چنانکه گویند فلانی را

منبلم یعنے بے اعتقادِ اویم و اعتقادے با او ندارم و بضم اول بمعنے منکرست که انکار کننده و از راه و روش دور باشد۔

منبل دارو ۔ بہ فتح اول و ثالث ریشتی باشد که آنرا بجهت نیک شدن جراحتها و زخمهاے تازه استعمال کنند و بلغت اہل مغرب بانیمه خوانند۔

منبلی ۔ باباے ابجد بروزن صندلی بمعنی کاہلی و بیکاری و بے اعتقادی و انکار باشد۔

منفتجوسه ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم بواو کشیده و سین بے نقطه مفتوح بلغت رومی ناردین باشد و آنرا سنبل رومی گویند و آن نجیبست خوشبوے بسفیدی مائل۔

منتو ۔ باتاے قرشت بروزن بدرو گیاہے کوچک را گویند و آن پارہاے پوست شکنبهٔ گوسفند باشد که دوزند و با برنج و مصالح پر سازند و پزند۔

منج ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و جیم نام دارو ئیست که آنرا ریوند گویند و بضم اول ہر زنبور را گویند عموماً و زنبور عسل را خصوصاً و مگس سبز و خرمگس را نیز گفته اند و بمعنی لاشه خر ضعیف و ناتوان هم آمده است و نام دیہے ست از لوانات و بزبان ہندی بمعنے کف باشد و آن گیاہیست که از ان ریسمان سازند و معرب منگ هم ہست که درخت بزر البنج باشد و بضم اول درخت بادام تلخ است و بکسر اول بمعنی تخم باشد مطلقاً خواه تخم گل و خواه تخم خربزه و غیر آن۔

منجخ ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم مفتوح بخاے نقطه دار زده سنگے باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند و باین معنی بجاے نون لام هم آمده است۔

منج زور شان ۔ بضم اول و کسر زاے نقطه دار و واو و راے بے نقطه و شین نقطه دار ہر دو بالف کشیده و نون در آخر تخم گلیست که آنرا خیری مے گویند۔

منجک ۔ بہ فتح اول بروزن اندک بمعنی برجستن باشد و یکے از جملهٔ شعبده هائیست که شعبده بازان کنند و آن چنانست که پارہاے آہن و سنگریزه را در کاسهٔ آب ریزند و یک یک را از کاسه بیرون نمایند و منجنی قلم را اند و دوات و بمعنی گہواره هم ہست که بعربی مہد گویند و بضم اول مصغر منج ست که زنبور عسل باشد و بمعنی قرنفل هم آمده است۔

منجل ۔ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام بمعنی کشکنجیر است و آن چیزے باشد که بکشیدن آن آرزوے کمان کشیدن حاصل شود۔

منجلاب ۔ بہ فتح اول و ثالث گوے را گویند که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبہاے چرکن و مستعمل بہ انجا رود و آب بدبو و گندہ را نیز گویند۔

منجنیک ۔ باکاف بروزن و معنی منجنیق ست و منجنیق معرب منجنیک باشد و آن فلاخن مانندیست بزرگ که بر سر چوبے تعبیه کنند و سنگ و خاک و آتش دران کرده بطرف دشمن اندازند۔

منجوق ۔ بروزن صندوق ماهچهٔ علم را گویند و بمعنے چتر هم آمده است و آن چیزے باشد که بجهت محافظت آفتاب بر بالاے سر نگاه دارند و علم را نیز گفته اند۔

مند ۔ بروزن قند بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر آخر کلمات آید همچو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب خداوند قدرت و قیمت و حاجتمند و دردمند هم ازین قبیل است بمعنی صاحب درد و غمناک و نام نوعے از عنبر هم ہست و آن سیاه و سنگین و گران مے باشد۔

منداور ۔ بہ فتح اول و واو بروزن کنجاور نام ولایتی است غیر معلوم۔

مندبور ۔ باباے ابجد بروزن لندہور بمعنی سیاه بخت و مفلوک و بے دولت و صاحب ادبار و غمگین باشد۔

مندعوره ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و عین بے نقطه بواو کشیده و راے بے نقطه مفتوح بلغت رومی بیخ لفاح برلیست و لفاح بیوهٔ مردم گیاه است اگر در شراب قدرے

بخورد کسے دهند بیهوش گردد۔

مندک ۔ بفتح اول بر وزن اندک بمعنی کسادی و نارواٸی اسباب و کالا باشد۔

مندل ۔ بر وزن صندل عود خام ست و بعضے گویند مندل شهریست در زمین هند که در انجا عود بسیارست و عود مندلی بسبب آن گویند و بعضے دیگر مے گویند که عود در زمین مندل مے روید بلکه در جزیره مے روید و راسے خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد و داٸره را نیز گفته اند که عزاٸم خوانان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزاٸم خوانند و بزبان هندی نوعے از دهل باشد۔

مندله ۔ بفتح اول و ثالث و لام بمعنی مندل ست که عود خام و داٸره عزاٸم خوانان باشد و بکسر ثالث نوعے از قماش باشد که از ان خیمه و سایبان سازند۔

مندو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده نام شهریست در هندوستان۔

مندووه ۔ بدو واو بر وزن و معنی اندوه ست که مفلوک و صاحب ادبار و سیاه بخت و بے دولت باشد و بمعنی گرفته و غمگین و بے بهره از نعمت خدا هم هست و بمعنی غمناک نیز آمده اما بیک واو هم نویسند چو طاوس و داود و امثال آن اما بیا درست نباشد چه درینجا واو اول بجاے باے ابجد واقع شده بنابر قاعده کلی که باے ابجد و واو بهم تبدیل مے یابند۔

منده ۔ بفتح اول بر وزن خنده بمعنی مندک ست که کسادی و نارواٸی بازار و اسباب و متاع باشد و کوزه و سبوی بے دسته و گردن شکسته را هم مے گویند و حسین وفاٸی بمعنی نان هم آورده است که بعربی خبز گویند۔

مندیش ۔ مخفف میندیش ست یعنی اندیشه مکن و غم مخور و نام قلعه هم هست در خراسان۔

منزل بے منزل ۔ آنست که بعربی لا خلا و لا ملا مے گویند۔

منزل جان ۔ بمعنی مقصد جان باشد و کنایه از بدن انسان و عالم بالا هم هست۔

منزل حزن ۔ بضم حاے بے نقطه کنایه از دنیاست۔

منزل خاکی ۔ بمعنی منزل حزن ست که کنایه از دنیا و روزگار باشد۔

منزل شناسان بے گم کرده ۔ یعنی شناسندگان منزلے که اثر قدم آنجا دیده نشود و آن کنایه از عارفان و مجردان فانی باشد۔

منزل نه ره فریب ۔ بفتح نون و باے ابجد کنایه از دنیا و روزگارست۔

منسم ۔ بفتح اول و کسر سین بے نقطه و سکون ثانی و میم رستنی ست که تازی آن را نسب المنسم خوانند و در عطریات بکار برند و بضم اول و شین نقطه دار هم بنظر آمده است۔

منسنو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم سین بے نقطه و نون بواو کشیده نواخته و برگزیدگان حق را گویند۔

منسوبه ۔ بر وزن و معنی منصوبه ست که درست خوب نشستن نقش و کار و مهمات باشد و بازی شطرنج و بازی هفتم نرد را نیز گویند۔

منش ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی خو و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی ست و طبع بلند و طبیعت بزرگ را نیز گویند و بمعنی همت و سخا و کرم هم بنظر آمده است و بلغت زند و پازند بمعنی دل باشد که بعربی قلب خوانند۔

منش گردا ۔ بفتح کاف فارسی و دال بالف کشیده برهمزدگی طبیعت و تشویش را گویند که قی و شگوفه باشد۔

منش گشته ۔ خوے و طبیعت گشته و مریض و معلول را گویند۔

منشن ۔ بفتح اول و کسر ثانی و ثالث و سکون نون بمعنی منش ست که خوے و طبیعت و همت و کرم باشد۔

منشور نویسان باغ ۔ کنایه از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال آن باشد۔

منشی - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث و سکون تحتانی بمعنی طبیعی باشد و بضم اول و سکون ثانی و در عربی انشا کننده را گویند -

منشیا - بروزن استغنا بلغت زند و پازند خدمتگار آتشکده را گویند -

منشی فلک - کنایه از عطارد است و او را دبیر فلک هم میگویند -

منظر چشم - کنایه از مردم دیده است -

منظر نیم خایه - کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند -

منغر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و رای بی نقطه ساکن نوعی از پول ریزه خرد و کوچک باشد و بضم اول قدح و طاس بزرگی را گویند که در آن شراب خورند -

منغرک - بفتح اول بروزن مرغک بمعنی منغر است که پول ریزه خرد و کوچک و بضم اول قدح بزرگ شرابخوری باشد

منقار قار - کنایه از زبانه قلم نویسندگی است چه ترکان سیاه را قارا هم میگویند و فارسیان نیز هر چیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند -

منقار گل - بکسر کاف فارسی کنایه از زبان است که بعربی لسان گویند -

منقله - بروزن سنبله بمعنی انگشت دان و زغال دان باشد

منگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱ - روش و قاعده و قانون را گویند ۲ - بمعنی قمار و قمارباز و قماربازی و قمارخانه باشد ۳ - لاف و گزاف و لاف زدن و گزاف گویی کردن ۴ - انگیل و دغابازی دادن ۵ - دزد و راهزن ۶ - ریوند را گویند ۷ - خمیازه و دهان دره ۸ - شکستن اندام یعنی خود را نوعی در هم پیچند که صدا از پشت و پهلو و شانه و گردن و اعضای دیگر برآید ۹ - درخت بزرالبنج است چه بزرالبنج را تخم منگ خوانند ۱۰ - گیاه و روییدنی دشتی را گویند و بضم اول غله باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگ بود و بعضی گویند نوعی از حبوب است و آن سرخ رنگ میباشد و مشابهتی با نانخواه دارد اما بزرگتر از نانخواه است و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاهی در معاجین بکار برند و مگس عسل را نیز گویند و معرب آن منج است و بکسر اول گنگ را گویند و آن لوله باشد بزرگ که کوزه گران بجهت حمام از گل سازند و پزند -

منگک - بفتح اول و کاف فارسی بروزن اندک بمعنی قمار باشد که بعربی میسر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند -

منگل - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و لام دزد و راهزن را گویند -

منگلوس - بفتح اول و ثالث که کاف فارسی باشد بروزن بندروس نام شهریست که در آنجا فیل قوی هیکل عظیم جثه جنگی و دلاور میشود و فیل سفید نیز در آنجا بهم میرسد -

منگله - بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی بمعنی منگلوس است و آن شهری باشد که فیل خوب از آنجا آورند و بضم ثالث بروزن زنگله نام سبزی و تره ایست صحرائی و علاقه ابریشمی وغیره را نیز گویند -

منگور - بروزن انگور نام کوهیست در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و در آن چشمه ایست که اندک آبی دارد اما هر چند بردارند کم نمی شود -

منگوه - بکسر ثانی و با کاف تازی نهی از نکوهیدن است یعنی بد مگوی و عیب مکن -

منگیا - بکسر کاف فارسی بروزن اغنیا بمعنی قمار باشد و قمارخانه را نیز گویند و بسکون کاف هم درست است -

منگیاگر - کاف اول مکسور و کاف دوم مفتوح هر دو فارسی بروزن زن برادر بمعنی قمارباز باشد -

منگید - بروزن لنگید ماضی منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و در زیر لب حرف زد -

منگیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی لندیدن است که آهسته آهسته در زیر لب سخن گفتن باشد از روی قهر و غضب

و از بینی حرف زدن را نیز گفته اند و این معنی بضم اول هم آمده است
منگ — بر وزن پلنگ گیاهی باشد که از آن جاروب
سازند و بجای نون دوم یای حطی هم بنظر آمده است —
منو — بفتح اول و ثانی و سکون واو منع از حرکت کردن و
جنبیدن باشد یعنی مجنب و حرکت مکن و منع از ناله و زاری کردن
هم هست یعنی ناله و زاری مکن و بکسر اول و ضم ثانی مخفف مینو
که بهشت باشد و بمعنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است و
پایین بمعنی بفتح اول هم گفته اند —
منوچهر — بکسر جیم فارسی یعنی بهشت روی چه منو مخفف مینو
که بهشت باشد و چهر بمعنی روی است و بمعنی علوی ذات هم هست
چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد و نام پسر ایرج است و
بعضی گفته اند نبیره ایرج است از جانب دختر والله اعلم گویند
چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر
مخدرات او را هلاک ساختند یکی از مستورات حرم ایرج
که به منوچهر حامله بود گریخته پناه بکوه ماونش برد و چون منوچهر در آن
کوه متولد شده بود او را ماونش چهر نام کردند و بمرور ایام بکثرت استعمال
منوچهر شد و بعضی گفته اند که مادر او را الهام کردند تا بدین نام کند
و او بغایت خوش صورت بود او را مینوچهر خواندند یعنی
بهشت صورت چه هر چیز خوب را به بهشت نسبت کنند و
بتغییر السنه منوچهر شد و [illegible]
منوشان — بر وزن [illegible] نام [illegible] که
از جانب کیخسرو حکومت [illegible] پادشاهی فارس کرد و منع
از [illegible] هم هست —
منه — بفتح اول و ثانی و ظهور های [illegible] را گویند که [illegible]
و مرتبه پایین و [illegible] باشد و بکسر اول و ضم آخر در عربی بمعنی
آزاد باشد —
منهیان — [illegible] از صفت کواکب [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] سکون [illegible] است

که [illegible] سیاه رو باشد —
منیژه — با تحتانی مجهول و زای فارسی بر وزن [illegible] نام دختر افراسیاب باشد و بیژن پسر گیو عاشق او بود —
منیوش — منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی مشنو
و گوش مکن چه نیوشیدن شنیدن و گوش کردن را گویند —

بیان بیست و ششم

در میم با واو مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

مو — بفتح اول و سکون ثانی آواز و صدایی که به گریه باشد و
عربان گریه را مو خوانند و بلغت یونانی نام بیخ دوایی است
و آن را بیونانی میون خوانند و آن برنگ و وزن ماریقون باشد
لیکن اندکی بزردی مایل است بول و حیض براند گویند گرده
اندک [illegible] است و بضم اول معروف است و بعربی شعر گویند
موالید سه گانه — [illegible] را گویند یعنی جماد
و نبات و حیوان و آن را موالید ثلاثه هم گویند —
موبد — بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه
حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب دین آتش پرستان
باشد و بفتح اول و بای ابجد هم گفته اند و بضم اول و فتح بای
ابجد هم آمده است و نام شوهر ویسه است که رامین برادر او
عاشق او بود —
موجبان — با جیم بر وزن خوبان چشم خوب پر کرشمه
خواب آلوده را گویند —
مود — بضم اول بر وزن دود بمعنی عقاب باشد و آن پرنده
ایست بزرگ و سیاه که پر او را بر تیر چسپانند —
مور — با اول و ثانی رسیده و برای بی نقطه زده معروف
است که از جمله حشرات الارض باشد و مورچه مصغر آنست
و زنگار را نیز گویند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن
برطرف نشود و کنایه از حقیر و ضعیف هم هست —
موراسون — با سین بر وزن گوناگون [illegible]
صحرائی را گویند —

سورچال - باجیم فارسی بروزن گوشمال گودالے را گویند کہ بجہت گرفتن قلعہ در اطراف آن کنند۔

سورجان - باجیم ابجد بروزن دودمان کوہیست در اراضی فارس و دران غاریست کہ ازان بقدر آنکہ مردم در آنجا وارد شوند آب برمی آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس و اگر صد کس باشد از آنجا بقدر صد کس آب بہم میرسد۔

سورچانہ - باجیم فارسی بروزن و معنی سوریانہ است و آن زنگارے باشد کہ در آہن و فولاد بہم میرسد۔

سورچہ - مصغر سور ست یعنی باجیم مصغر باغ و سوریانہ را نیز گویند و آن زنگارے باشد کہ در تیغ و آئینہ فولاد و امثال آن افتد و کنایہ از کسی ست کہ بغایت ضعیف و نحیف و حقیر باشد۔

سورچہ پے زدن - کنایہ از چیدن ریش باشد از بیخ۔

سورچہ عنبرین - کنایہ از خط خوبان و نوخطان ست۔

سورد - بضم اول و سکون ثانی مجہول و ثالث و دال ابجد نام درختے ست کہ آنرا آس مے گویند برگش در غایت سبزی و طراوت باشد و در دواہا بکار برند و بسبب نہایت سبزی آنرا بزلف و گیسوے خوبان نسبت کنند و بمعنی مہر و نگین ہم آمدہ است۔

سورد اسپرہم - نام نوعے از ریحان ست کہ برگ آن ببرگ سورد ماند و بعضے گویند سورد صحرائی ست و بعضے دیگر گویند سوسن دشتی ست بو کردن و خو کردن آن رطوبات دماغی را نافع باشد۔

سوردانہ - بروزن گوہردانہ تخم نوعے از بادروج ست کہ آنرا کرم دانہ ہم گویند۔

سوریش - بروزن شورش مہرہاے کوچک و ریزہ باشد کہ زنان در رشتہ کشند و بر سرہاے دست و گردن بندند و عربان خرز گویند۔

سوری - بروزن غوری بمعنی راہگذر آب باشد در زیر زمین و لولہ را نیز گویند کہ کوزہ گران از سفال سازند بجہت راہگذر

اسب و شتر و غیرہ و بمعنی ناودان ہم بنظر آمدہ است و نوعے از بافتہ ریسمانی باشد و بمعنی سوریش ہم ہست کہ مہرہاے ریزہ باشد کہ زنان بر دست و گردن بندند و نام ولایتے ہم ہست از ترکستان۔

سوریانہ - بکسر ثالث بروزن روزیانہ زنگارے باشد کہ آہن و فولاد را ضایع کند۔

سوز - بفتح اول و سکون ثانی و زاے نقطہ دار میوہ ایست در مصر و چین و ہندوستان بسیار می باشد و برگ درخت آن سہ چہار گز طول و زیادہ بر نیم گز عرض دارد و یکسال بیشتر بار نہ دہد و ہر سال از بیخ می برند و باز بلند مے شود و میوہ مے دہد و آنرا بزبان ہندی کیلہ بروزن حیلہ خوانند و بضم اول ہم آمدہ است و او با نام ماہ پنجشنبہ ہست و سوزنگی بہ بزرگے بادنجان میشود و در بعضے از نسخہا بمعنی ترکش کہ تیردان و نرگس کہ گل معروف باشد بنظر آمدہ است و مے تواند بود کہ ہر دو غلط باشد و برگش باشد یعنی برگ درخت سوز را نیز سوزے گویند و تصحیف خوانی کردہ باشد واللہ اعلم۔

سوژ - بزاے فارسی بروزن سوز غم و اندوہ و مصیبت را گویند و با ثانی مجہول بمعنی تالاب و آبگیر و آب انبار باشد۔

سوژان - بزاے فارسی و ثانی مجہول بروزن طوفان چشم پر کرشمہ شہلا را گویند و چشم خواب آلود را ہم گفتہ اند و نرگس نیم شگفتہ را نیز مے گویند و بمعنی شخص خواب آلود ہم آمدہ است و باین معنی بزاے ہوز ہم درست است۔

سوزدوشن - بزاے ہوز و دال ابجد و نون و تاے قرشت بروزن خوشگوشکن لغت ژند و پاژند بمعنی فروختن باشد کہ در مقابل خریدن است۔

سوزہ - بضم اول بروزن بوزہ معروف ست و آن را بترکی چیز مے گویند و نام حلوائے ہم ہست و بعضی باین معنی بفتح اول گفتہ اند۔

سوژہ - بزاے فارسی و ثانی معروف بروزن روزہ

غم و اندوه و مصیبت باشد و با ثانی مجهول آستخر و آبگیر و تالاب را گویند۔

موزه در گل ماندن ۔ کنایه از درمانده شدن و پای بگل گشتن و دشواری کشیدن باشد۔

موزه نهادن ۔ کنایه از ترک سفر کردن و اقامت نمودن باشد۔

موسخ ۔ با سین بے نقطه بر وزن دوزخ بمعنی زنار باشد و آن رشته ایست که کفار بر گردن اندازند و بر میان هم بندند۔

موسه ۔ بضم اول بر وزن بوسه بمعنی زنبور باشد و آن پرنده ایست گزنده و بفتح اول هم آمده است۔

موسیچه ۔ با اول بثانی رسیده و سین بے نقطه تحتانی کشیده و فتح جیم فارسی پرنده ایست شبیه بفاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه خانها تخم کند و سیچه می آرد و بعضی صعوه را موسیچه گویند و بعضے ابابیل را۔

موسیقار ۔ با قاف بر وزن بوتیمار سازیست معروف که آنرا از نیهای بزرگ و کوچک باندام مثلث بهم وصل کرده اند و بعضے گویند سازیست که درویشان وارند و بعضے دیگر گویند سازیست که شبانان مے نوازند و جمعے گویند نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ بسیارے هست و از ان سوراخها آوازهای گوناگون بر مے آید و موسیقی از ان ماخوذ ست۔

موش ۔ با ثانی معروف جانوریست که بعربی فاره می گویند و با ثانی مجهول گریه و نوحه باشد۔

موش خوار ۔ با خاے نقطه دار و واو معدوله بر وزن گوشوار زغن را گویند که غلیواج باشد۔

موش و ربندی ۔ بمعنی موش در بندی ست و آن گیاهے باشد که ... کوبند و از ان شیافها می سازند و از جهت ارمضیه مے آورند نقرس و ورمهاے گرم را نافع ست۔

موشکار ۔ با کاف بر وزن ... نام ... از علماے یهود است

موشک پران ۔ بکسر کاف و فتح پاے فارسی و تشدید راے قرشت جانوریست شبیه و شبیه بموش و از سر تا دمش خطے سیاه کشیده و دمش موے بسیارے دارد و در بالاے درخت می باشد و از درخت بدرخت می جهد هر چند فاصله بسیار باشد و ازین جهت ست که موشک پران گویندش۔

موشگر ۔ با ثانی مجهول و کاف فارسی و سکون راے قرشت نوحه گر باشد و آن زنے ست که هر گاه شخصے بمیرد او در میان زنان نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه در آیند۔

موش کور ۔ بکسر ثالث و کاف بواو کشیده و براے بی نقطه زده شپره را گویند که مرغ عیسے ست و بعضی گویند جانوریست که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد و چون خواهند که او را بگیرند پیاز و گندنا بر در سوراخش نهند بیرون آید و بشیرازی الست برگ خوانندش گوشتش زهر قاتل ست۔

موش گیر ۔ با کاف فارسی بتحتانی کشیده و براے بے نقطه زده غلیواج را گویند که زغن ست۔

موغ ۔ بر وزن دوغ مغ را گویند که آتش پرست باشد۔

موغان ۔ بر وزن سوهان جمع موغ ست که آتش پرستان باشند و نام شهریست در آذربایجان گویند دشتے و صحراے دارد در نهایت صفا و نزهت و خرمی و باین معنی بجاے غین نقطه دار قاف هم بنظر آمده است۔

موفیون ۔ با اول بثانی رسیده و فتح فا و تحتانی بواو کشیده و بنون زده نوعے از زهر باشد و زور آن مانند زور بیش ست و علاج آنرا نیز باشد علاج بیش باید کرد۔

موک ۔ بضم اول بر وزن خوک مطلق نیش را گویند خواه نیش عقرب باشد و خواه نیش چیزهاے دیگر۔

موکب ۔ بفتح اول بر وزن مرکب بمعنی لشکر و سپاه باشد

موکبیان سحر ۔ بکسر نون کنایه از فرشته چند ست که در شب معراج همراه پیغمبر با صلوات الله علیه و آله بودند۔

موکده ۔ بر وزن موصده بمعنی مطلق ست که در مقابل

مصاف باشد۔

مول - بضم اول وثانی مجهول بر وزن غول معشوق زن را گویند و بمعنی بودن و درنگ و تاخیر کردن در کارها و باز ایستادن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی باش و بجای مرد و مول مول یعنی باش باش و بمعنی بازگشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه را نیز گویند و بمعنی حرامزاده هم هست و بزبان هندی قیمت و بهای هر چیز باشد و بزبان عربی عنکبوت را خوانند و بفتح اول هم در عربی مال و سامان و اسباب را گویند و در هندی بیخ نباتات و مایه و سرمایه را۔

مولامول - مانند لغت پیشتر بزیادتی الف و مول دیگر بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ از پی درنگ باشد۔

مولش - بر وزن کوشش درنگ و تاخیر و تانی کردن در کارها باشد۔

مولنجه - بفتح ثالث و جیم بر وزن سوزنده شپشه را گویند و آن کرمی است که در انبار غله افتد و تمام را ضائع کند۔

مولو - بضم اول و لام و سکون ثانی و واو شاخ آهویی باشد که قلندران و جوگیان هندوستان نوازند و بعضی گویند نی باشد که کشیشان در کلیسا نوازند و بعضی دیگر گویند مولو زنگی و حلقه چندیست از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقهای آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند۔

مولی - با اول ثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده بلغت یونانی دوایی باشد سفید که آنرا حرمل عربی گویند و بفارسی سپندانش خوانند بول و حیض را براند و بهندی ترب را گویند و با طعام خورند و زن معشوقه دار را نیز گفته اند و درنگ و تاخیر و ناز و غمزه کننده را هم میگویند۔

مولیدن - بر وزن شوریدن بمعنی خزیدن و لغزیدن باشد و گریزیدن و بازگردانیدن و دیر ماندن و درنگ کردن و تاخیر نمودن باشد۔

مومول - بضم هر دو میم و سکون هر دو واو و لام در آخر نام علتی است که در چشم پیدا میشود۔

موسیائی - با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی مرهمی را که مانند زفت و قار سیاه باشد و بعضی گویند اصل آن موم آیین است بکسر میم و آیین نام دهیست نزدیک غاری که موسیائی حاصل میشود و بعضی دیگر گویند معنی ترکیبی آن موم آیین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز یعنی همچو موم و بعضی می گویند موم آبین است که بجای یای اول بای ابجد باشد بمعنی یکی آنکه آن ده که نزدیک بغار موسیائی است آبین نام دارد و دوم آنکه در آن غار آب هم هست و آنجا که موسیائی حاصل میشود رطوبتی دارد مجملاً و آن دو قسم می باشد معدنی و عملی معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو بره به تیر زد و چون شب نزدیک بود او را نیافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی در آمد و از انجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد و مردم آن حدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزدیک فریدون آوردند و کیفیت زخم خوردن و خوب شدن آنرا بعرض فریدون رسانیدند و جای زخم را با نمودند فریدون حکما را طلبیده از آن حال استفسار نمود ایشان گفتند خروسی را بیاورید و پای او را شکسته پیوست و از آن آب خورانید تا معلوم گردد چنان کردند پای خروس درست شد و بعد از آن آنرا ضبط کردند و اما عملی در میان فرنگ معمول است چنانکه کودکی سرخ موی را محافظت کنند تا سی ساله شود و آنگاه ظرفی از سنگ سازند آن چنانکه او در آن گنجد و پر از عسل کنند و آن شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و بگذارند تا یکصد و بیست سال بر آن بگذرد همه او موسیائی شده باشد و بعضی این قسم را بهتر از کانی میدانند۔

مونه - بضم اول و فتح نون خاصیت طبعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک و امثال اینها۔

موی - معروفست و بعبرانی شعر می گویند و امر بموی کردن هم هست یعنی گریه و نوحه کن۔

موے از کف بر آمدن کنایه از محال بودن امریست یعنی امر محال۔

مویان ۔ بر وزن گویان بمعنی گریان و نوحه کنان باشد و جمع موے هم هست بر خلاف قیاس۔

موے بر بستن ۔ کنایه از مستعد شدن و مهیا گردیدن باشد۔

موی توشتن ۔ با تاے قرشت و نون و فوقانی بر وزن پریروفگن بلغت زند و پازند بمعنی شمردن زر و چیزے دیگر باشد۔

مویه ۔ بر وزن گویه یعنی گریه و نوحه کند۔

مویزک ۔ بر وزن کنیزک حبے باشد سیاه و بهترین آن مصری بود و آن با خاصه شپش را بکشد و آنرا مویزج بحری گویند و اهل زبیب الجبل خوانند یعنی مویز کوهی۔

مویزه ۔ بر وزن عریضه نوعے از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد۔

موے گیا ۔ بکسر کاف فارسی سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه و درهم پیچیده و بغایت خوشبوی می باشد و در عطریات و دواها بکار برند و تشبیه آنکه شبیه است بموے و زلف دار و موے گیاه خوانند و بعضے گویند بیخ و ریشهٔ گیاهے ست۔

مویندی ۔ با تانی مجهول بر وزن خرسندی بمعنی هنرمندی و صنعتگری باشد۔

موے خمیر ۔ کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت باشد۔

مویه ۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح تحتانی گریه با نوحه را گویند و ناله و زاری را نیز گفته اند۔

مویه زال ۔ با زاے نقطه دار بالف کشیده و بلام زده نام نوائے و لحنے باشد که مطربان خوانند و نوازند۔

مویه گر ۔ به فتح کاف فارسی نوحه کننده را گویند۔

مویدن ۔ بر وزن رویدن بمعنی گریه و نوحه کردن و گریستن باشد۔

موینه ۔ به فتح نون پوستین را گویند مطلقاً خواه سنجاب و خواه سمور و قاقم و امثال آن باشد چه موینه دوز پوستین دوز را مے گویند۔

بیان بست و هفتم

در میم با ها مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

مه ۔ به فتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد و بخفاے ثانی بمعنی نباشد که حرف نفی ست و بعربی لا گویند و افادهٔ معدوم شدن و نابود گردیدن هم مے کند مثل مه این ماند و مه آن یعنی نه این ماند و نه آن و در نفرین و دعا هر دو استعمال مے شود همچو مبیناد و بمعنی قلم و کلک هم بنظر آمده است و گل رنگ را نیز گویند و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی بزرگ باشد چه بزرگتر را مهتر خوانند و بمعنی میغ و نزم هم آمده است و آن بخارے باشد تیره و ملاصق زمین۔

مها ۔ به فتح اول بر وزن بها سنگے ست مانند بلور و بعضے گویند بلور است و بکسر اول بمعنی بزرگ باشد۔

مه آباد ۔ با باے بالف کشیده و بدال ابجد زده نام اول پیغمبریست که بعجم مبعوث شد و کتابے آورد که آنرا دساتیر خوانند۔

مهار ۔ به فتح اول بر وزن بهار چوبے را گویند که در بینی شتر کنند و در بینی شتر ریسمانے بران بندند۔

مهان ۔ بضم اول بر وزن دکان بمعنی خوار و زار باشد و بکسر اول بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند۔

مهانل ۔ به فتح اول و ضم نون بر وزن تغافل افیون و تریاک خالص را گویند۔

مهانول ۔ با نون بواو رسیده و بلام زده بمعنی مهانل است که تریاک و افیون باشد۔

مه پرستان ۔ کنایه از عاشقان و گرفتاران معشوق باشد۔

مه تافته پیمودن ۔ کنایه از کارهای بیهوده و بیجا کردن باشد۔

موتوک ۔ با تاے قرشت بر وزن مفلوک بمعنی مرده است که در مقابل زنده باشد و بعربی بمعنی بیهوده و بیمایه بود۔

مهچه - بفتح اول و جیم فارسی کلوچهٔ خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد مدور اختیار که بر سر چوب خیمه بند کنند و سر علم را نیز گفته اند و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره مدور و صیقل زده که بر سرهای علم نصب نمایند -

مهد - بر وزن شهد بلغت شام نام بیخیست که آنرا ابنای چوبک اشنان خوانند و عرب راحة الاسد گویند و در عربی بمعنی گهواره باشد -

مهدم - بضم ثالث بر وزن انجم پرنده ایست صاحب مخلب و دُم او ابلق می باشد و آنرا بیشتر شکار کنند و کبوتری را نیز گویند که تمام پر او سیاه و دُم او سفید باشد -

مهد مینا - کنایه از آسمان است -

مهد نفس موسی - کنایه از صندوقیست که موسی را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در رودخانه انداختند -

مهربیه - بر وزن حربیه نام شهریست در حدود مغرب زمین -

مهر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت نام فرشته ایست موکل بر مهر و محبت و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شانزدهم از هر ماه باشد به او متعلق است و حساب و شمار همه خلق از ثواب و عقاب بدست اوست و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست و همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان و نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی و بنا بر قاعدهٔ کلیه میان مغان یعنی آتش پرستان متعارفست که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند این روز را ازین ماه بغایت بزرگ و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند و بزرگان خسروپرور نیک است درین روز نام پسر کودک نهادن و کودک را از شیر باز کردن و بمعنی رحم و شفقت و مهر و محبت نیز هست و مرغی را هم میگویند که در مقابل زبیدن است و نام گیاهی باشد که آنرا بفارسی مردم گیاه و بعربی یبروج الصنم خوانند و سنگ سرخ را نیز گویند و نام آتشکده هم هست و تنبیهٔ زرینه که بر سر چتر و علم نصب کنند و نام قصبه ایست در هندوستان و نام مردی که بر زنی ماه نام عاشق بوده و قصهٔ ایشان مشهورست و بفتح اول در عربی بمعنی کابین است و آن نقد و چیزی باشد که در وقت عقد نکاح مقرر کنند -

مهرا - بضم اول و فتح ثانی و رای بی نقطه و بالف کشیده نگاه بخته شده و منفعل گردیده را گویند و بکسر اول و رای بی تشدید نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت -

مهراب - بر وزن محراب بمعنی مهرابست که نام پادشاه و والی کابل باشد و معنی ترکیبی آن آفتاب و رونق بود چه مهر آفتاب و آب رونق را گویند -

مهراج - بر وزن معراج نام یکی از پادشاهان هندوستان است و هندوان او را مهاراج خوانند -

مهراس - بکسر اول بر وزن مقیاس بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشد و در عربی سنگی را گویند که درون آنرا خالی و کاواک کرده باشند و چیزها در آن گذارند و شتر صاحب قوت و پرزور و سخت پرکش را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام هم هست -

مهراسفند - بکسر اول و همزه نام فرشته ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است و نام روز بیست و نهم از ماههای شمسی هم هست نیک است درین روز عقد و نکاح کردن و با دوستان نشستن و صحبت داشتن -

مهران - بکسر اول بر وزن طهران نام رودخانه ایست عظیم و نام مردیست صاحب فضائل و کمالات و نام پادشاهی هم بوده است -

مهربانی - بمعنی مهر و محبت نمودن و گرمی کردن باشد و نوعی از جامهٔ لطیف و نازک بغایت خوش قماش باشد و نام گلیمی هم هست و باین معنی بجای بای ابجد کاف فارسی

ومیم هم آمده است۔

مهرجان - باجیم بروزن مهربان معرب مهرگان ست و مهرگان نام روز شانزدهم مهرماه باشد که ماه هفتم است از سال شمسی۔

مهرخاوران - اشاره بحکیم انوری شاعرست زیراکه او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص می کرده و خاوران ولایتی ست از خراسان۔

مهرخم - بضم اول و رابع کنایه از سکوت و خاموشی ست و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته اند و بجای جیم فا هم بنظر آمده است و صحیح این ست۔

مهرخوان - بکسر اول و واو معدوله بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف ست مانند آصف خان و اسلام خان و لشکرخان و امثال آن۔

مهردهان - بفتح دال ابجد بمعنی مهرخم ست که کنایه از خاموشی و سکوت باشد و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند۔

مهردهانان - کنایه از روزه داران ست۔

مهردهان روزه داران - کنایه از آفتاب ست که تا غروب نکند روزه نتوان کشود۔

مهرشریعت - بکسر اول اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است۔

مهرگان - باکاف فارسی بروزن و معنی مهرجان ست که معرب آنست و آن بمعنی مهر و محبت پیوستن ست و نام روز شانزدهم از مهرماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب ست در برج میزان که ابتدای فصل خزان ست و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب ست به برج حمل ازین بزرگتر جشنی نمی باشد و همچنان که نوروز را عامه و خاصه می باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تعظیم این جشن کنند ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند و عجمان گویند که خدای تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقر ارواح گردانید و درین روز ملائکه یاری و مددگاری کاوهٔ آهنگر کردند و فریدون درین روز بر تخت پادشاهی نشست و درین روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند و بعد از آن حکام را مهر و محبت برعایا بهم رسید و چون مهرگان بمعنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت و بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بغایت ظالم بود و او در نصف ماه بجهنم واصل شد بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند یعنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و گان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است و گویند اردشیر بابکان تاجی که بران صورت آفتاب نقش کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از و پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن درختی ست و میوهٔ آنرا حب البان گویند بجهت تیمن و تبرک بر بدن مالیدندی و اول کسی که درین روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه‌ها چون شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی چه عقیدهٔ فارسیان آنست که هرکس درین روز از هفت میوهٔ مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بیاشامد و بر خویشان و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد و نیک ست درین ایام نام بر فرزند نهادن و کودکان از شیر باز کردن۔

مهرگان بزرگ - نام مقامی ست از موسیقی که آن را بزرگ خوانند۔

مهرگان خاصه - نام روز بیست و یکم مهرماه باشد و آن روز جشن ایشانست یعنی آتش پرستان۔

مهرگان خردک - نام مقامی ست از موسیقی که آن را

کوچک خوانند۔
مهرگان عامه - روز شانزدهم مهرماه باشد و فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند بنا بر آنکه فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بدماوند فرستاد تا در بند کشیدند۔
مهرگان کوچک - بمعنی مهرگان خردک ست که نام مقامی باشد از موسیقی۔
مهرگانی - با کاف فارسی بر وزن و معنی مهربانی باشد که نام لحن بست و پنجم ست از سی لحن باربد و نام نوائے هم هست۔
مهرگیا و مهرگیاه - گیاهے باشد شبیه بآدمے که عربان یبروج الصنم خوانند و بعضے گویند گیاهے ست که با هر کس باشد محبوب القلوب خلق گردد و بعضے گویند گیاهے ست که برگهائے آن در مقابل آفتاب می ایستند۔
مهرمانی - با میم بر وزن و معنی مهرگانی ست که نام لحن بست و پنجم باشد از سی لحن باربد۔
مهرماه - نام ماه هفتم ست از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان در اول فصل خزان۔
مهره - بضم اول و فتح ثالث چند معنی دارد یکے از آن چکش و تیک آهنگری و سنگریست و باقی معلوم ست که مهرهٔ دیوار و مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن و مهرهٔ کاغذ و مهرهٔ گلوبند و دست بند وغیره باشد و بترکی علفے ست مر شتر را۔
مهرهای سیمابی - کنایه از کواکب و ستارهائے آسمانی ست و در مؤید الفضلا مهرهائے سلیمانی نوشته بودند۔
مهرهائے فلک - بمعنی مهرهائے سیمابی ست که کنایه از ستارگان باشد۔
مهرهٔ جاندار - بمعنی مارمهره است که پازهر باشد و عربان حجر الحیّه خوانند۔
مهرهٔ خاک - کنایه از کرهٔ زمین ست و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست۔
مهره در جام افگندن و مهره در جام انداختن - گویند که در زمان کیان رسم چنان بوده که جامے از هفت جوش بر پهلوے فیلے می بسته اند و چون پادشاه سوار مے شد مهرهٔ نیز از هفت جوش در میان آن جام مے انداختند و از آن صدائے غلغلے بر مے آمد و مردم خبر دار شده سوار می شدند۔
مهره در ششدر بودن - کنایه از محبوس بودن و عاجز شدن باشد۔
مهره در طاس افگندن و مهره در طاس انداختن - بمعنی مهره در جام افگندن ست و درین زمان کنایه از کوزیدن باشد۔
مهره در گردن جمع شدن - کنایه از شکستن گردن باشد۔
مهرهٔ زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔
مهرهٔ سیم - کنایه از ماه و هر یک از ستارگان باشد۔
مهرهٔ سیمابی - کنایه از ماه است که بعربی قمر خوانند۔
مهرهٔ گلین - بمعنی مهرهٔ خاک است که کنایه از کرهٔ زمین و بدن و جسد آدمی باشد۔
مهرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان ست باعتبار کبودی۔
مهرهٔ مشکین - با شین نقطه دار کنایه از کرهٔ زمین است و دنیا و عالم را نیز گفته اند۔
مهره و حقه - کنایه از زمین و آسمان ست۔
مهری - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده نوعے از چنگ باشد و آن سازیست که مطربان نوازند و بعضے گویند یکے از نامهای ساز چنگ ست و بزبان هندی ان را گویند۔
مهست - بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بے نقطه و فوقانی بمعنی سنگین و گران باشد۔
مهشید - با شین نقطه دار بر وزن فهمید بمعنی مهتاب ست یعنی شید روشنی و پرتو را گویند۔
مهک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام درختے ست و بیخ آن را بعربی اصل السوس و اصابع السوس گویند۔
مهلند - با لام بر وزن فرزند تیغ و شمشیر هندی را گویند۔
مهماز - بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بزا انقطه دار

زره مهمیز را گویند و آن میخی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسپ فرو برند تا بجست و خیز در آید.

مهمان سرا — کنایه از دنیا و روزگارست و جائی را نیز گویند که پیوسته بفقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه و امثال آن و آنرا لنگر [illegible] گویند.

مهمهر — بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مهره بزرگ [illegible] باشد و کنایه از درم [illegible] سفید محله [illegible] باز [illegible] هم هست.

[illegible] بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی [illegible] [illegible] بمعنی مهمیز است و آن میخی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه [illegible] [illegible] و خیز در آید [illegible] گویند [illegible] [illegible] [illegible] از عربان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اول هم آمده است.

[illegible] [illegible] گویند [illegible] باشد [illegible] [illegible] کنایه از ستاره [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بر وزن [illegible] بمعنی ماه باشد و قمری ماه در ماه باشد [illegible] [illegible] و عربان شاهره گویند.

[illegible] بر وزن [illegible] نام گیاهیست و آن [illegible] باشد [illegible] که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند تا [illegible] [illegible] آنرا عربان لبان القمر و بصاق القمر و [illegible] القمر [illegible] نقطه دار خوانند و بد القمر نیز گویند و بعضی گویند سنگیست که آنرا در شبهای افزونی ماه [illegible] و آن [illegible] و نقصان [illegible] باشد سائیده بخورند [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بر وزن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] سفید [illegible] باشد.

مهی — بفتح اول و ثانی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و بعضی گویند [illegible] [illegible] [illegible] نا[illegible] از گردن آو[illegible] [illegible] بر ایشان آسان گردد و بکسر اول بمعنی بزرگی باشد چه مه بمعنی بزرگ است.

مهیاوه — بفتح اول و واو و بر وزن سرداوه مخفف ماهیاوه باشد و آن نان خورشیست که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و کوچک در آفتاب ترتیب دهند و خورند.

مهیر — بر وزن فطیر یکی از نامهای ماه است که قمر باشد.

مهین — بکسر اول بر وزن نگین بمعنی بزرگتر و بزرگ ترین باشد.

مهینه — بکسر اول بر وزن نگینه بمعنی مهین است که بزرگتر و بزرگ ترین باشد.

مهیوه — بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی مخفف ماهیاوه است که نان خورش مردم لار باشد که از ماهی کوچک سازند و خورند.

بیان بیست و هشتم
در میم با یای حطی [illegible] [illegible] ستاد و دو لغت و کنایت

می — بفتح اول و سکون ثانی شراب انگوری را گویند و [illegible] [illegible] کلاب هم آمده است و پیاله را نیز بطریق کنایه گفته اند چنانکه [illegible] گویند پیاله بخور [illegible] یعنی شراب بخورند.

میاستو — با سین قرشت بر وزن خواص گو نام مصحف [illegible] ترسایان را باشد [illegible] هم آمده است که میاسطو باشد.

میاما — [illegible] [illegible] میان ارسنج از حساب کردن و شمردن باشد یعنی شمار و حساب مکن زیرا که امار و امار [illegible] و شماره را [illegible] گویند.

میان — بکسر اول معروف که در مقابل کنار باشد و بعربی وسط گویند و بمعنی کمرگاه هم هست و غلاف کارد و خنجر و شمشیر مانند آنرا نیز گفته اند و بمعنی همیان هم آمده است و آن کیسه باشد طولانی که زر در آن کنند و بر کمر بندند و بلغت هندی بمعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است.

میان سرای — نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است.

میانه — بکسر اول و فتح نون بمعنی وسط و میان است که در [illegible]

مقابل گوشه و کنار باشد و قسمی را نیز گویند که در میان عقد مروارید کشند و آنرا بعربی واسطة العقد خوانند و نام شهریست ما بین عراق و آذربایجان۔

مے پخته ۔ بفتح اول بمعنی دوشاب است و دوشابی را نیز گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید و بعضی گویند شرابیست که آنرا با داروهای چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن میبختج باشد و بعربی عقید العنب خوانند۔

مے پرست ۔ کنایه از دائم الخمر است یعنی شخصی که پیوسته شراب خورد۔

میتین ۔ بیای مجهول و تای قرشت بر وزن ... و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و ... بکنند۔

میخ ۔ بر وزن بیخ معروف است و بمعنی سکه زدن هم آمده است یعنی آهنی که دران نقشی که بر روی زر و پول است کنده باشند و بدان سکه بر زر زنند و بمعنی شاش هم آمده است که بول باشد۔

میختن ۔ بثانی مجهول بر وزن ریختن بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد۔

میخ درم ۔ بکسر ثالث و دال بی نقطه سکه را گویند و آن آهنی باشد که نقش زر و پول بران کنده باشند۔

میخ دیناری ۔ بمعنی میخ درم است که سکه باشد۔

میخ قدم ۔ بسکون ثالث و فتح قاف و دال و میم ساکن کسی را گویند که پا شکسته بنشسته باشد و بجائی نرود۔

میخک ۔ بثانی مجهول قرنفل را گویند و آن از ادویه حاره است گویند تا آنرا نجوشانند اهل جزیره قرنفل نگذارند که بجائی برند۔

میخکده ۔ بفتح کاف و دال ضرابخانه و دار الضرب را گویند۔

میخوش ۔ بمعنی ترش و شیرین را ... مزه باشد۔

میخی ۔ باول و ثالث مکسور سر دو بجتانی کشیده جبه و خرقه درویشان را گویند و آنرا هزار میخی هم گویند۔

میدان ۔ بفتح اول ظرف و اوانی شراب را گویند و بمعنی مشهور که عرصه اسب دوانی و چوگان بازی باشد عربی است و بکسر اول امر بدانستن باشد یعنی بدان و عربان گویند اعلم۔

میدان اغبر ۔ ... کنایه از زمین است۔

میدان بسر آمدن ۔ کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد و کنایه از قیامت قائم شدن هم هست۔

میدان خاک ۔ کنایه از کره خاک و زمین است و قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی هم میدان خاک فراخ هم ... گویند۔

میدان عاج ۔ بعین بی نقطه کنایه از ورق کاغذ سفید

میدان گشاده یافتن ۔ کنایه از وسعت و فراخی عیش و عشرت باشد۔

میدن ۔ بکسر اول بر وزن دیدن بمعنی ... بود ... که در مقابل کهنه و کهنگی باشد۔

میده ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آرد گندم دو باره بیخته را گویند و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و بعضی گویند نام حلوائیست که چند میوه را در شکر پزند و بعضی دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته و آرد گندم دران کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود بعد از آن مانند شمع بر رشته که دران مغز گردگان و بادام کشیده باشند پزند و آنرا بترکی باسدق ... گویند بضم دال ابجد۔

میده سالار ۔ شخصی را گویند که نان مے پزد۔

میده نه ۔ بکسر نون و سکون ها کنایه از سفره چی باشد و آنرا در هندوستان ... گویند۔

میراش ۔ بکسر رای قرشت شخصی را گویند که بانگ آتش زند یعنی کسیکه مردم را باتش خوردن طلبد۔

میر دیبقی ۔ بدال ابجد بر وزن ... بمعنی نوعی از حریر منقش باشد و آن گلیست معروف ... حریری را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیرهن کنند و پوشند۔

میروک ۔ باول و ثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف

زده بمعنی مورچه باشد که معصفر مورست و از حشرات الارض باشد.

میره ـ بروزن خیره بمعنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس و صاحب خانه است و بمعنی عداوت و کینه عرب هم هست.

میر بهشت ـ کنایه از رضوان است که دربان بهشت باشد.

میر هفتمین ـ کنایه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم می باشد.

میرین ـ بکسر اول و فتح راء قرشت نام دانا و فیلسوف و کنایه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست.

میز ـ بثانی مجهول و سکون زاء نقطه دار بمعنی مهمان است یعنی شخصی که بضیافت کسی برود و اسباب مهمانی را هم گفته اند و گروهی را نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند و مخفف میزیدن هم هست و پیشاب و شاش را نیز گویند و بعربی بول خوانند و امر باین معنی هم هست یعنی بشاش و بول کن و بمعنی بول کننده هم آمده است.

میزبان ـ بباء ابجد بروزن مهمان ضیافت کننده باشد یعنی شخصی که مردم را ضیافت و مهمانی کند و میزبانی مهمان کردن و مهمانداری نمودن و مهمانی باشد.

میزد ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد و بکسر اول و فتح زاء هوز نیز باین معنی است که بزم شراب باشد و بکسر اول و ثانی مجهول بمعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد.

میزده ـ بفتح اول و ثالث شراب زده را گویند و آن شخصی است که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال و بی مزه باشد بمرتبه که هیچ چیز نتواند خوردن و میل بچیزی نداشته باشد.

میزر ـ بفتح اول بروزن قیصر دستار و مندیل را گویند که ... ...

میزک ـ بثانی مجهول بروزن تیزک بول و شاش را گویند و مصغر بول و شاش هم هست.

میزه ـ بروزن ریزه میان زین اسپ را گویند که خانهٔ زین باشد.

میزیدن ـ بثانی مجهول بروزن چیپیدن بمعنی بول کردن و شاشیدن باشد.

میس ـ بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بلغت سریانی نام درختیست بزرگ که ثمره و میوهٔ آنرا بیونانی لوطوس خوانند و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است.

میستی ـ بثانی مجهول بروزن شستی بمعنی لیستی باشد و آن علتی است که بزبان عربی برص گویند و بعضی گویند میستی بمعنی جذامی است یعنی شخصی که علت جذام داشته باشد.

می سوسن ـ بکسر ثانی شربت سوسن را گویند.

میشا ـ باول بثانی مجهول رسیده و شین نقطه دار بالف کشیده نام گیاهی است که آنرا حی العالم گویند و آن نوعی از ریاحین است و همیشه سبز می باشد اگر بابیه کهنه قدری از آن بکوبند و بر خنازیر ضماد کنند تحلیل دهد و آنرا میشالی نیز گویند که بروزن زیبائی باشد.

میش بهار ـ نام گلیست که آنرا گل گاو چشم می گویند در فصل بهار ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا باشد و سنگ گرده را بریزاند و بعضی گویند نوعی از ریاحین است که آنرا حی العالم خوانند و بمعنی ابر هم هست که عربان سحاب گویند.

میشتر ـ بکسر اول و فتح تاء قرشت معلم جهودان را گویند.

می شعری فش ـ کنایه از شراب انگوری لعلی باشد.

میش مرغ ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث پرنده ایست آبی و کبود رنگ که آنرا خرچال گویند.

میغ ـ بثانی مجهول بروزن تیغ بخاری را گویند تیره و ملاصق زمین و بمعنی ابر هم آمده است که عربان سحاب خوانند.

میک ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند.

میگرد ـ باول بتحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح براء نقطه دار و دال بی نقطه زده بمعنی میزدست که مجلس و بزم شراب ...

و عیش و عشرت گاه و مهمانی باشد و مهمانخانهٔ اکابر و سلاطین را نیز گویند و بفتح اول و کاف فارسی هم گفته اند۔

میگسار۔ یعنی شراب خوار چه گساردن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر۔

میگنگ۔ بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی و کاف تازی بمعنی میگ باشد که ملخ است و تصغیر میگ هم هست یعنی ملخک۔

میل۔ بکسر اول بروزن نیل مقدار یک مد بصر باشد از روی زمین و آنچه بآن سرمه و توتیا در چشم کشند و قلمی که بر روی تخته و مانند آن ابدان نقش کنند و بعضی میل را قلم تختهٔ خاک گفته اند و نشانی که در راهها بجهت تشخیص فرسنگ و در میدان بجهت چوگان بازی نصب سازند و بفتح اول در عربی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد و بعضی گویند بهمه معانی عربی است۔

میلاد۔ بروزن بیداد نام شهریست که کیقباد پادشاه قنوج که یکی از رایان هند بوده آنرا دار الملک ساخته بوده است و نام یکی از پهلوانان ایران است که چون کیکاوس بمازندران رفت ایران را باو سپرد و گرگین پسر اوست۔

میلامیل۔ یعنی میل تا میل و میل از میل و میل اندر میل و بمعنی پی در پی و تواتر و همه و جمیع و ممزوج و درهم آمیخته هم هست۔

میلان۔ بفتح اول بروزن سیلان نام مردیست صاحب فضل و دانش و او هوا را حق میدانست چنانکه دیگران آتش را۔

میلاو۔ بکسر اول و سکون آخر که واو باشد بمعنی شاگردیست که در مقابل استاد باشد۔

میلاوه۔ بکسر اول و فتح آخر که واو باشد بمعنی شاگردانه است و آن وجه پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و بمعنی بشارت و نوید و مژدگانی هم آمده است۔

میل کشیدن۔ بمعنی کور کردن باشد و کنایه از دور گردانیدن و از پیش راندن هم هست۔

میله۔ بروزن حیله نام جنگ گاه سلطان محمود غزنویست در ترکستان۔

میلی۔ بروزن سیلی گربه را گویند و عربان سنور خوانند۔

میم۔ بفتح اول و سکون میم نام قصبه ایست نامعلوم و بکسر اول نام حرفی باشد از حروف تهجی و عددش چهل است و بمعنی شراب ناب هم بنظر آمده است۔

میم کاتب۔ بکسر ثالث کنایه از نابینا و کور است۔

میم مطلوق۔ بمعنی الف کوفیانست که کنایه از آلت مردی باشد۔

میمند۔ بفتح اول بروزن فرزند نام قصبه ایست از مضافات غزنین و ولایتیست از فارس۔

میمون۔ بفتح اول جانوریست معروف و آن برزخ است میان انسان و حیوان غیر ناطق و گیاهی را نیز گویند که مانند عشقه بر درخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند و در عربی میمون بمعنی مبارک و خجسته باشد۔

میمیز۔ بکسر هر دو میم و سکون هر دو یا و زای نقطه دار بمعنی مویزیست که انگور خشک شده باشد۔

مینا۔ بروزن بینا آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته اند که در مرصع کاریها بکار برند و بمعنی کیمیا هم آمده است چه کیمیاگر را میناگر هم میگویند و نام قلعه ایست مابین لار و هرموز۔

میناسم۔ یعنی سیاه سم و سبز سم۔

مینک۔ بروزن زیرک گیاهی باشد که از آن جاروب سازند۔

مینو۔ بروزن نیکو بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند و آسمان را هم گفته اند و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینهٔ سفید و الوان باشد و زمرد و زبرجد را نیز گویند۔

مینوباد۔ با بای ابجد بروزن نیکوزاد نام شهری و دیهی بوده بزمان ضحاک۔

مینوس۔ بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد نام پادشاهیست که بدرویشی افتاد و بسیار پریشان شد و دیگر باره بپادشاهی رسید۔

میوسے خاک - باخاے نقطه دار کنایه از گور و قبر و مدفن باشد -

میو - بانانی مجهول بروزن دیو بمعنی موسے باشد که عربان شعر خوانند و بعضے از بلاد تاک انگور را گویند یعنی درخت انگور

میواد - بروزن ومعنی می بادست که مخفف میباید باشد -

میوهٔ دل - بکسر ہاے ہوز و دال ابجد و سکون لام کنایه از فرزند دلبند باشد و شعر و سخن را نیز گویند -

میهن - باہاے ہوز بروزن دیدن بمعنی جاسے و آرام و نگاه و خان و مان و زاد و بوم و زن و فرزند و قوم و قبیله و خویش خوسے و مسکه و کره و شیر گوسفند باشد -

گفتار بست و پنجم

از کتاب برہان قاطع در حرف نون با حروف تہجی مبتنی بر بست و چہار بیان و محتوی بر نہصد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دو صد و شانزده لغت و کنایت

نا - بمعنی آنست که بعربی با گویند و بمعنی ناسے و نے ہم آمده و حلقوم را نیز گفته اند و بمعنی محل و مکان ہم ہست چنانکه با کلمه ترکیب شود ہمچو تیز نا و دراز نا و پہنا یعنی محل تیزی و درازی و پہنی -

ناابان - بفتح ہمزه و باسے ابجد بالف کشیده بروزن بادنجان نے ابان را گویند و آن سازیست مشہور و معروف که ناسے ابان ہم خوانندش -

نااندیش - با دال ابجد بروزن نادرویش بمعنی بدیهه باشد یعنی ظاہر و روشن که احتیاج بفکر ندارد چنانکه گویند روز روشن است و شب تاریک -

نااوس - بروزن ناقوس معبد ترسایان باشد و آتشکده را نیز گویند و نااوس ہم آمده است که بجاسے ہمزه واو باشد -

ناب - بسکون باسے ابجد بمعنی لب لباب و خالص و بے آمیزش و بے عیب و صاف و پاک و بےغش باشد و نارا گویند ہمچو نا و نا وسے را که از قرنبی بر کفل اسپ و استر و امثال آن افتد خصوصاً و در عربی چہار دندان پیش سبع و بہائم و چہار دندان بزرگ جدا ناب باشد و شتر پیر از کار افتاده را نیز گویند -

ناباسے - باباسے ابجد بالف کشیده و بیاسے حطی زده بمعنے محال باشد که در مقابل ممکن ست -

ناپروا - باباسے فارسی و واو بروزن پابرجا بمعنی بے اسپ و بے فراغت و بے طاقت و بے آرام و بے التفات و بے ترس و بیم و بے رغبت و میل و بے دانش باشد -

نابسود - بکسر باسے ابجد و سین بے نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ہر چیز که آن نو باشد و دست زده و دست خورده نه شده باشد -

نابسی - بفتح ثالث و سین بے نقطه بتحتانی کشیده بمعنی عدم باشد که در مقابل وجود ست -

نابنوا - بکسر ثالث و فتح نون و واو بالف کشیده ہر چیزسے را گویند که ضائع شده باشد و بکار سے نیاید -

نابود - بضم ثالث و سکون و ... و دال ابجد بمعنی معدوم باشد و مفلس و پریشان شده را نیز گویند -

نابومند - بروزن ناسومند یعنی صاحب پریشانی و افلاس که مفلس و پریشان و فقیر و بے برگ و نوا باشد -

نابهره - بفتح ثالث وسکون ها و راے بے نقطه مفتوح بمعنی بزرگ وعظیم باشد و فرومایه و دون وخسیس را نیز گویند و بمعنی بهره نیز هست که ز ر قلب ناسره باشد و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است -

نابیوسان - بفتح ثالث وتحتانی بواو رسیده و سین بے نقطه بالف کشیده وبنون زده بمعنی چشم داشت وتوقع باشد و بمعنی ناگاه و غافل هم آمده است -

ناتراشیده - کنایه از مردم درشت ناهموار و نامقبول و بے اصول و بے ادب باشد -

ناچار - باجیم فارسی بالف کشیده وبراے بے نقطه زده تفسیر لا بد ست یعنی چیزیست که لازم و واجب بود و آن ناچیز نشود -

ناچخ - بفتح جیم فارسی وسکون خاے نقطه دار تبرزین را گویند و آن نوعے از تبریست که سپاهیان بر پهلوے زین اسپ بندند و بعضے گویند سنانیست که سر آن دو شاخ باشد و نیزهٔ کوچک را نیز گویند -

ناجرمک - بضم جیم وسکون راے بے نقطه وفتح میم و کاف ساکن بمعنی در بتکده و بتخانه نشستن باشد و بعضے گویند نام زاهدیست ترسا و نام معبد ترسایان هم هست -

ناجز انجام - بضم جیم وسکون زاے نقطه دار وفتح همزه و نون ساکن وجیم بالف کشیده و بمیم زده بمعنی نامتناهی باشد و بعربی الی غیر النهایة گویند -

ناجو - باجیم بواو کشیده درخت کاج ست و بعربی صنوبر خوانند -

ناجود - بروزن نابود کاسهٔ بزرگ و ظرف شراب‌خواری گویند -

ناخ - بروزن شاخ بمعنی ناف ست که سوراخ وسط شکم باشد -

ناخاست - بروزن ناراست کسے را گویند که از جاے خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر -

ناخدا - مخفف ناوخداست یعنی صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است -

ناخن آفتاب - کنایه از [illegible] آتش هست و کنایه از ناخن مطلوب و شاه هم هست -

ناخن پال - بباے فارسی بالف کشیده وبلام زده ورمے باشد بسرخی مائل که بر اطراف ناخن مردم پیدا آید و درد بسیار کند و آنرا بعربی داحس گویند -

ناخن بدندان - بمعنی انگشت بدندان ست که کنایه از حیرت و افسوس و متاسف و حیران باشد -

ناخن برا - بضم باے ابجد و راے قرشت بالف کشیده بمعنی مقراض و قینچی باشد -

ناخن بر دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد -

ناخن پریان - بفتح باے فارسی وکسر راے قرشت و تحتانی بالف کشیده وبنون زده نوعے از صدف باشد و آن شبیه ست بناخن و بسیار خوشبوے می باشد و عربان اظفار الطیب خوانندش و در عطریات و دواها بکار برند اگر قدرے از ان در بینی زنے که حیض او بند شده باشد دود کنند روان گردد -

ناخن پیراے - بکسر باے فارسی افزارے باشد که استادان سرتراش و حجام ناخن بدان گیرند و حجام و سرتراش را نیز گویند همچنانکه باغبان را بستان پیراے خوانند -

ناخن خامه - بکسر نون کنایه از نوک قلم ست -

ناخن خواره - بمعنی ناخن پال ست و آن ورمے باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و بعربی داحس گویند -

ناخن خوش - بکسر نون وفتح خاے نقطه دار وسکون واو معدوله و شین قرشت بمعنی ناخن پریان ست و آن نوعے از صدف باشد و بعربی اظفار الطیب خوانند -

ناخن دیو - بکسر نون و دال ابجد وسکون تحتانی و واو بمعنی ناخن خوش ست که نوعے از صدف باشد بغایت خوشبوے -

ناخن روز - براے بے نقطه و واو و زاے نقطه دار کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

ناخن زدن - کنایه از جنگ انداختن میان دو کس باشد -

ناخنه - بفتح نون مرضیست از امراض چشم و آن گوشتی باشد

بود در گوشهٔ چشم بهم میرسد بتدریج تا تمام چشم را فرا گیرد گویند از نگاه کردن ستاره سهیل آن گوشت برطرف میشود و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسپ و استر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاک سازد۔

ناخفته چشم شب ۔ کنایه از ماه نوست که هلال باشد۔

ناخواست ۔ با واو معدوله بروزن ناراست بمعنی بیطلب باشد و هر چیز که بر پاے کوفته شده باشد عموماً و زمین بپاے کوفته شده را گویند خصوصاً۔

ناخوست ۔ بضم خا و سکون واو و سین بی نقطه و تاے قرشت بمعنی دوم ناخواست باشد یعنی هر چیز که آنرا بپا کوفته باشند۔

ناخوستن ۔ مصدر ناخوست باشد یعنی چیزے را بپای کوفتن۔

ناداشت ۔ با دال بالف کشیده و شین و تاے قرشت زده بمعنی بیشرم و بیحیا و بی آزرم باشد و قومے از گدایان را نیز گویند که بر در دکانها روند و چیزے طلبند اگر چیزے باینان ندهند گوشت اعضاے خود را ببرند و بمعنی مفلس و بی نوا هم هست و مردم بی اعتقاد را هم گویند۔

ناداشتی ۔ بروزن ناراستی کنایه از بیشرمی و بیحیائی و بی اعتقادی و پریشانی و افلاس باشد۔

نادان وده مرده گوے ۔ کنایه از مردم نادان بسیار گوے و پرگوے و پریشان گوے و بیفائده و هرزه و لایعنی گوے باشد۔

نار ۔ مخفف انارست و آن میوه باشد معروف و بعربی آتش را گویند۔

نار افشاندن ۔ کنایه از گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن باشد۔

نارا سے ۔ با ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی بی تدبیر و بیعقل و منکر و بی اعتقاد باشد۔

نار با ۔ با باے بالف کشیده آش انار را گویند چه با بمعنی آش است۔

نار پستان ۔ بسکون ثالث دختر یا زنے را گویند که پستانهاے او سخت باشد یعنی آویزان و افتاده نباشد۔

ناربن ۔ بضم باے ابجد و سکون نون درخت انار را گویند۔

نارخو ۔ با خاے نقطه دار بواو مجهول کشیده بمعنی گل انار باشد و آنرا گلنار هم میگویند و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند۔

نارخوک ۔ بسکون ثالث و کاف در آخر تریاک افیون را گویند۔

نارد ۔ بفتح راے قرشت و سکون دال ابجد مخفف نارده باشد بمعنی نوانه هم هست و کنه را نیز گویند و آن جانوریست که بر حیوانات چسپد و خون بمکد نیش پشه و مگس و کنه را هم گفته اند و بزبان هندی نام یکے از حکما و مرتاضان هندوستان باشد۔

ناردان ۔ معروفست که دانهٔ انار ترش باشد و بتقل آتش و آتشدان را نیز گویند۔

ناردان افشاندن ۔ بمعنی نار افشاندنست که کنایه از اشک گلگون ریختن باشد۔

نار دانهٔ دشتی ۔ حب القلقل ست بکسر هر دو قاف و قلقل و قلاقل و قلقلان انار صحرائی را گویند۔

نارده ۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوریست که بر حیوانات چسپد و خون بمکد۔

نار دین ۔ با دال ابجد بروزن آستین سنبل رومی را گویند و آن زرد رنگ می باشد اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند۔

ناررباب ۔ بکسر ثالث و ضم راے بی نقطه و باے ابجد بالف کشیده و باے دیگر زده نوعے از انار ترش باشد و باشاید خاص هم بنظر آمده است۔

نارست ۔ با سین بی نقطه مخفف نارست باشد یعنی نوخاسته۔

نارسیده ۔ بمعنی نارس خام و نابالغ و بی بهره و باکره باشد۔

نار شیرین ۔ معروفست که انار شیرین باشد و نام لحنی از موسیقی۔

نار فارسی ۔ با فا بمعنی انار پارسیست که نوعے از زهر باشد مرکب از چیزهاے تلخ و از یکے از آن کشنده است۔

نارکفیده - بفتح کاف یعنی نار ترکیده چه کفیده بمعنی شگافته و ترکیده باشد -

نارکند - بروزن خاربند انارستان را گویند و دهی را نیز گفته اند که در آن انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته باشد -

نارکوک - بروزن و معنی نارخوک ست که تریاک افیون شیخ باشد -

نارکیوا - باکاف بتحتانی رسیده و واو بالف کشیده غوزهٔ خشخاش سیاه را گویند و بحذف الف آخر غوزهٔ خشخاش سفید را و بعربی رمان السعال خوانند -

نارمشک - بضم میم و سکون شین نقطه دار و کاف نارهندی را گویند و آن تخمی ست سرخ رنگ و اندک سبزی در میان دارد و آنرا بعربی رمان مصری خوانند و خاصیت او نزدیک بسنبل است و کورهٔ آهنگری را نیز گویند باعتبار آتش و انگشت -

نارنگ - باکاف فارسی بروزن و معنی نارنج ست و آن میوهٔ باشد معروف و نارنج معرب نارنگ بود و گویند هرکه پیوسته دانهٔ آنرا بخورد گزیدن عقرب و امثال آن او را آزار ندهد -

نارنگی - باکاف فارسی بروزن و معنی نارنجی ست که رنگ مشهور و معروف باشد و میوه هم هست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و بمعنی بیرنگی هم هست که عدم رنگ باشد -

نارو - بروزن چارو پرنده ایست خوش آواز مانند بلبل و چل و رشته را نیز گویند که از اعضای مردم بر می آید و آنرا بعربی عرق حرنی خوانند -

نا روان - بروزن کاروان نارون را گویند و آن درختیست معروف بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه دار و گلنار فارسی را هم می گویند -

نارور - بفتح رابع بروزن دادگر زنی را گویند که پستان او مانند انار شده باشد -

نارون - بفتح رابع بروزن بادزن بمعنی ناروان ست که درخت ... و گلنار فارسی را باشد ... نیز هست

در دار المرز نزدیک به بیشهٔ شهمیشه مشهور به بیشهٔ نارون و درخت انار را هم گفته اند و باین معنی بضم رابع هم آمده است -

نارونده - بروزن خاربند بمعنی اول نارون است که درخت خوش اندام باشد -

ناروه - بضم ثالث و سکون واو و ها بمعنی نارواست و آن پرندهٔ باشد خوش آواز مانند چل و بلبل و زبانهٔ ترازو را نیز گویند و باین معنی بفتح واو هم بنظر آمده است -

ناره - بروزن چاره زبانهٔ ترازو و زبانهٔ قپان باشد و باین معنی بازای فارسی هم آمده است و سنگی را نیز گفته اند که از قپان می آویزند بجهت وزن کردن اجناس و ریسمان گنده را نیز گویند و بمعنی ناله و زاری هم آمده است -

نارهندی - میوه ایست در هندوستان شبیه به بهی ایران و آنرا بل گویند و از آن مربا سازند بغایت خوب شود و آن را انار دشتی هم می گویند -

ناری - بروزن جاری جامهٔ پوشیدنی باشد و بلغت هندی زن را گویند که در مقابل مرد است -

ناز - بسکون زای نقطه دار بمعنی نوخیز و نورسته باشد و استغنای معشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر برانگیزانیدن شوق و درختی که عربان صنوبر خوانند و باین معنی بزای فارسی هم آمده است -

نازْ - بسکون زای فارسی درخت کاج را گویند که صنوبر است و بعضی گویند درختیست شبیه بصنوبر و آن هم پیوسته سبز می باشد -

نازپری - بزای تازی و بای فارسی بروزن کاشغری نام دختر پادشاه خوارزم ست که در حبالهٔ بهرام گور بود -

نازک - بضم ثالث و سکون کاف معروفست و آنرا تنک هم می گویند و کنایه از معشوق و مطلوب و شاهد باشد -

نازک بدن - بفتح با و دال ابجد و سکون نون نوعی از ستنبی باشد شبیه به بستان افروز لیکن شاخش سرخ و خوشرنگ

سے باشد و بعضی گویند مرغ مرده هان ست ـ
ناز نوروز ـ بکسر ثالث و فتح نون و دال و ساکن و رای بی نقطه مضموم بواو و زای نقطه دار نام نوائیست از موسیقی ـ
نازو ـ بروزن مازو نوعی از طیور باشد و بعضی گویند تذرو است و گربه را نیز گفته اند که بعربی سنور خوانند ـ
ناژو ـ بازای فارسی بواو کشیده بمعنی ناجوست که درخت صنوبر باشد ـ
ناژه ـ بزای فارسی بروزن تازه زبانه قپان را گویند ـ
ناژین ـ بزای فارسی بروزن آچین درخت پنجه غال را گویند ـ
ناسازی ـ باسین بی نقطه و زای نقطه دار بروزن آزادی مخالفت و بی اصولی کردن و خارج مبحث بودن و بدوضعی باشد ـ
ناسپال ـ بابای فارسی بروزن پارسال پوست انار را گویند که نارپوست باشد ـ
ناسرایش ـ زبان حال را گویند چنانکه سرایش زبان قال را گفته شد ـ
ناسک ـ بکسر ثالث و سکون کاف نام یکی از صاحب شریعتان کفره هندست و اعتقاد اتباع او آنست که آدمیان همچو گیاه می رویند و خشک می شوند و از هم می‌ریزند و بحشر و نشر قائل نیستند نه روحانی و نه جسمانی و جماعتی را نیز گویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند ـ
ناسگالیده ـ بکسر ثالث بمعنی بی فکر و اندیشه و بی تامل باشد چه سگالش بمعنی فکر و اندیشه است ـ
ناسوری ـ بروزن لاهوری گلو و حلقوم را گویند ـ
ناشتا ـ بکسر شین نقطه دار و فوقانی بالف کشیده ناهار را گویند که از بامداد باز چیزی نخورده است ـ
ناشتاب ـ بروزن ماهتاب بمعنی ناشتا و ناهارست که از صباح باز چیزی نخورده باشد ـ

ناشتاشکستن ـ بمعنی ناهاری کردن و اندک چیزی خوردن باشد ـ
ناشتک ـ بکسر ثالث و سکون کاف قرضدار و وامدار را گویند ـ
ناصیه داران پاک ـ کنایه از ملائکه باشد و کنایه از صالحان و عابدان و زاهدان هم هست
ناطوری ـ باطای حطی و واو و رای قرشت و تحتانی کشتبانان را گویند که زراعت نگاه دارنده باشند ـ
ناظر درسرای ـ نویسنده را گویند که بر در سرای سلاطین و حکام نشیند تا هر کدام از نوکران که بچاکری بیایند بنویسد و او را بهندوستان ناظر نویس گویند ـ
ناغوش ـ بروزن آغوش چیزی را به آب فرو بردن باشد و سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن را نیز گویند ـ
ناغول ـ بروزن شاغول نردبان و زینه پایه سقف دار را گویند و بعضی پوشش سر نردبان را گفته اند که بر بام خانه سازند تا برف و باران بپایین نیاید ـ
ناغلیست ـ باغین نقطه دار و تحتانی و سین بی نقطه و فوقانی بمعنی نارمشک است که تخمی باشد سرخ رنگ معده و جگر سرد را نافع بود ـ
ناف ـ بروزن کاف معروف ست که سوراخ وسط شکم باشد و وسط و میان هر چیز را نیز گویند ـ
ناف ارض ـ کنایه از مکه معظمه است ـ
ناف برخوشی زدن ـ آنست که ماماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده خوشحال باشد و بخوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذرد اندگویند ناف او را بخوشی زده اند و همچنین اگر در ساعت نیک بریده باشند ـ
ناف برغم زدن ـ آنست که ماماچه بوقت بریدن ناف طفل اگر غمگین [illegible] باشد آن طفل [illegible] غمگین

خواهد بود گویند ناف او در البرز زده اند یا در ساعت بریده باشند

ناف خاک بمعنی ناف ارض است که کنایه از مکهٔ معظمه باشد

ناف فرهخته - بفای مفتوح مردم بی ادب و زشت روی باشد چه فرهخته بمعنی ادب داشته شده است و بمعنی بی ادبی و زشت روئی هم بنظر آمده است

ناف زدن - بروزن لاف زدن بمعنی ناف بریدن باشد

ناف زمین - بمعنی ناف خاک است که کنایه از کعبهٔ معظمه باشد

ناف شب - کنایه از نصف شب است چه ناف بمعنی وسط و میان هم آمده است

ناف عالم بمعنی ناف زمین است که کنایه از مکهٔ معظمه باشد

نافخ - با خای نقطه دار بالف کشیده و بهای بی نقطه و از زده بلغت اهل بغداد هیچ سوسن صحرائی است و زنان بهیئت ... بکار برند

نافهٔ آفت - بمعنی نافهٔ آهوی مشک است چه آفت بمعنی آهوی مشک باشد

نافهٔ آهو - معروف است و کنایه از موی خوشبوی باشد که زلف و کاکل معشوق است

نافه بوی - بابای ابجد بواو کشیده و بتحتانی زده کنایه از گنده دهانست یعنی شخصی که دهان او بوی کند و سخن چین و نمام را هم می گویند

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است چه در وسط هفته واقع است

ناف مشک یافتن - کنایه از بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن باشد

ناقور - باقاف بروزن شاپور بمعنی نام بردارست یعنی آنچه از آن در جاها باز گویند و نای بزرگ را هم گفته اند که کرنای باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند

ناقوسی - بروزن طاووسی نام نوائی ... و نام ... است ...

موصوف بصفتی در آخر کلمات می آورند زیرا که دلالت می کند بر داشتن چیزی چون بلفظی ملحق شود همچو طربناک و غمناک و مانند آن چنانچه در فوائد مذکور شد و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است و بر هر مغشوشی یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً و نوعی از امرود هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذتر نمی باشد و کام و ملازه را نیز گویند و فک اعلی و فک اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فک اعلی را ناک بالا و فک اسفل را ناک پائین می گویند و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند و نام جانوری هم هست آبی شبیه به نهنگ

ناگاج - با جیم بروزن و معنی ناگاه است و بیکبار هم گویندش و در فوائد گفته شد که در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می یابند و بمعنی لغوی آن بی وقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است

ناکام - با کاف تازی بروزن بادام بمعنی نامراد و ناخواسته باشد و بمعنی ناچار هم هست و بعربی لاعلاج می گویند

ناگرفت - بکسر کاف فارسی و رای بی نقطه و سکون فا و تای قرشت بمعنی ناگاه و ناگهان و بیک ناگاه باشد

ناگزر - بضم کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه مخفف ناگزیر است که ناچار و لاعلاج باشد

ناگزران - با زیادتی الف و نون همان بمعنی ناگزیر است که ناچار و لاعلاج باشد

ناگوار - بضم کاف فارسی و واو بالف کشیده و برای بی نقطه زده طعام ناپخته در معده را گویند و تخمه و امتلاء را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از بدهضمی و کنایه از مردم بدمزاج و ناخوش و ناپسند هم هست

ناگوارد - بضم کاف فارسی و سکون دال بی نقطه در آخر همان بمعنی ناگوارست که طعام ناپخته در معده و امتلاء و تخمه و مردم دل ناچسب باشد

ناگور - بضم کاف فارسی و فتح واو و سکون رای بی نقطه مخفف ناگوارست که امتلاء و طعام ناپخته در معده باشد

ناگورد - با کاف فارسی و بحذف الف مخفف ناگوارد است که طعام ناپخته در معده باشد -

ناگوهر - بفتح کاف فارسی و ها و سکون واو و راے قرشت بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است -

نال - بروزن سال نے میان خالی را گویند و عربان قصب خوانند و قلم نویسندگی و رگها و ریشهاے باریکه که از میان قلم بر مے آید و نے میان پر را هم گفته اند که از ان تیر سازند و بمعنی نیشکر هم بنظر آمده است و در دوخانه کوچک و چوب بزرگ را نیز گویند و نام مرغکیست کوچک و بسیار خوش آواز و بمعنی ناله هم آمده است و امر بنالیدن هم هست یعنی بنال و ناله کن و ناله کننده را نیز گویند -

نالان - بروزن پالان ناله کننده را گویند و نام کوهیست میان شیراز و کازرون -

نال کس - بکسر کاف و سکون سین بے نقطه بمعنی سر دیوار باشد -

ناله - بروزن لاله معروف است و آن آواز و صدائے باشد که از روئے درد و زاری از آدمی برمے آید و در دوخانه کوچک را هم مے گویند و بهندی نیز رودخانه کوچک را ناله گویند -

نام از شکم افتادن - کنایه از معدوم شدن باشد -

نام آور - بفتح واو بروزن بالا ترین ناموَر و صاحب نام و آوازه را گویند چه در نیکی و چه در بدی -

نام بردار - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت و دال بے نقطه بالف کشیده و براے بے نقطه زده بمعنی مشهور و معروف است و بضم باے ابجد هم گفته اند -

نامبرده - بضم با و فتح دال ابجد بمعنی نامدار است -

نام بر هیچ زدن - کنایه از فراموش کردن و خوار ساختن باشد -

نام جوے - بروزن کامجوے نام مردے هم هست از سالهاے ملکی و مردمان بها در و شجاع را نیز گویند -

نامرد - بسکون ثالث و فتح راے بروزن لشکرے را گویند که بجهت شست و کارے براے روانه کنند و ضرورے که بعد از چند گاه دیگر بخواهند -

نامور - با واو بروزن داوگر مخفف نام آور است که خداوند نام و آوازه و مشهور و معروف باشد -

ناموس - بروزن قاموس بمعنی بانگ و آوازه و صاحب سرا و خانه و منزل باشد و بمعنی عصمت و عفت هم هست و جنگ و جدال هم گفته اند و ملائکه و احکام الهی را نیز گویند و بمعنی کمینگاه صیاد هم آمده است -

ناموس اکبر - کنایه از جبرئیل علیه السّلام است -

ناموس گاه - کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ هم آمده است -

ناموبه - بفتح تحتانی بروزن واگویه زنے را گویند که بغیر از یک شوهر ندیده و بمرد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت و محبت و اتحاد بود -

نامه - بروزن خامه کتابت و فرمان را گویند و بمعنی کتاب هم هست همچو شاهنامه و فرس نامه و بازنامه و امثال آن و بمعنی سجل هم آمده است و خط تعلیق را نیز گویند باعتبار آنکه احکام و فرامین را بآن خط می نویسند -

نامهٔ چهارم - اشاره بفرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور و توریت و انجیل نازل شده است -

نامی - بروزن جامی بمعنی نامور بودن و شهرت کردن و نام برآوردن باشد و نامه و فرمان را هم مے گویند و در عربی بمعنی بالنده و نموکننده باشد -

نان آتش روے - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

نان تلخ - کنایه از نان سرد شده و شب مانده و کهنه باشد -

نان جوے - بروزن کامجوے بمعنی گدا و گدائی کننده باشد و طالب دنیا را هم مے گویند -

نان حادثه خام بودن - کنایه از حادثه مغلوب و نامرد بودن را نیز گویند -

ناان بر جا ... [illegible] ... احسان کردن

بهم رسانند و کنایه از طاعت و عبادت و زهد و تقوی هم هست
نان خرچنگ - کنایه از ماه است باعتبار اینکه برج سرطان خانهٔ اوست -
نانخواه - و آنرا نانخه نیز گویند بحذف واو معدوله و الف و در عربی طالب الخبز خوانند و آن تخمیست خوشبوی که بر روی خمیر نان پاشند و بر گزندگی عقرب طلا کنند نافع باشد و گدا و گدائی کننده را نیز گویند -
نانخورش خانه - سرکهٔ انگوری را گویند و بعربی ادم البیت و ادام البیت خوانند -
نان در انبان نهادن - کنایه از مسافرت و سفر کردن باشد -
نان دهقان - کنایه از نان پادشاه باشد -
نان زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
نان سفید فلک - کنایه از ماه است -
نان سیمین - بمعنی نان سفید فلک ست که کنایه از ماه باشد
نان شیرین بودن - کنایه از نایافت بودن و بهم نرسیدن نان باشد -
نان فیروز خانی - نانی بوده است بوزن یکمن -
نان گرم چرخ - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
نان کش - بسکون ثالث و کسر کاف و شین نقطه دار ساز دن را گویند و آن دانه ایست مغز دار که خورند و آنرا بن هم میگویند بفتح های ابجد و بعربی حبة الخضرا خوانند -
نان کشکین - نانی را گویند که از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پخته باشند -
نان گلاج - بکسر ثالث و ضم کاف فارسی بمعنی گلاج است و آن حلوائی باشد که عربان قطائف گویند و نانی را نیز گفته اند بسیار نازک که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات اندازند و خورند -
نان [illegible] **ناک**

روید بعضی گویند اخوان ست و آنرا بعربی خبز الغراب خوانند -
نان کور - کنایه از حرام نمک باشد و مردم خسیس و بخیل و ممسک و دون همت را هم نان کور خوانند -
نان مش - بکسر ثالث و فتح میم و سکون شین نقطه دار چیزی تادیده را گویند و بمعنی بیراهی کردن هم هست و بفتح ثالث و کسر رابع نیز بنظر آمده است -
نان مشوش - نانی را گویند بسیار نازک رقیق که بشیرهٔ عید ها پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم مرغ را بقوام آورند و بر روی آن افشانند و خورند -
نان مشیدن - بر وزن عالم دیدن بمعنی از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن باشد -
نانو - بر وزن بانو خوانندگی و ذکری را گویند که زنان در وقت گهواره جنبانیدن طفلان کنند تا بخواب روند و مخفف نانوا هم هست که نان پز باشد -
نانوخیه - بفتح خای نقطه دار و تحتانی بمعنی نانخواه است که زنیان باشد اگر بر گزندگی عقرب بندند درد ساکن کند گرم و خشک ست در دوم و سوم -
نان و نمکدان شکستن - کنایه از حرام خواری کردن باشد -
نانیوشان - بکسر ثالث بیای حطی بر وزن دافروشان بمعنی ناگهان و بیخبر و ناشنیده باشد و بفتح ثالث هم درست است
ناو - بر وزن گاو چوبی آب را گویند و هر چیز دراز میان خالی را هم گفته اند و بمعنی رخنه و سوراخ هم آمده است و کشتی و جهاز کوچک و ناودان بام خانه و آنچه گندم بدان از دول بگلوی آسیا ریزد و چوب میان خالی کرده که در بعضی مواضع آب بآن بچرخ آسیا خورد و بگردش آرد و چوبیکه در میان پشت آدمی و کفل و سرین اسب فربه بود و دانهٔ گندم و خستهٔ خرمای باشد و بمعنی خرام هم بنظر آمده است که رفتاری از روی ناز باشد -
ناوانیدن - با نون بر وزن آرامیدن بمعنی خم کردن

وخم دادن و مانده گردانیدن باشد۔

ناور ۔ بروزن خاور بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است۔

ناوران ۔ بروزن خاوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است۔

ناورد ۔ بفتح ثالث و سکون را و دال بی نقطه جنگ و جدال و پیکار را گویند و بمعنی رفتار هم آمده است۔

ناوردگاه ۔ بمعنی جنگ گاه هم هست چه ناورد بمعنی جنگ و گاه بمعنی جا و مقام باشد۔

ناور فرناش ۔ بمعنی ممکن الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرناش وجود را گویند۔

ناوسند ۔ بروزن و معنی ناپسند است چه در فارسی با و واو بهم تبدیل شده یابند و بمعنی ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته اند و باین معنی بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است۔

ناوک ۔ بفتح واو و سکون کاف مصغر ناو است و نوعی از تیر باشد و آن تیریست کوچک و بعضی گویند آلتیست چوبین و میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته سر اندازند و بعضی گویند نلی باشد از آهن که تیر کوچکی را در آن نهند و بعد از آن در کمان گذاشته اندازند و آلتی که از آن گندم و جو در گلوی آسیا ریزد و چوبک میان پشت آدمی را نیز گویند۔

ناوک سحری ۔ کنایه از دعای بد و نفرین باشد که در آخرهای شب کنند۔

ناوک قلبی ۔ کنایه از آه دل باشد و هجور را نیز گویند که در مقابل صبح است۔

ناو ناوان ۔ با نون و واو دیگر بروزن پادشاهان بمعنی خرامان و گرازان و جلوه کنان باشد۔

ناوس ۔ بروزن ناقوس آتشکده و عبادتخانه مجوس را گویند و درین زمان بایک واو نویسند مانند طاوس و کاوس۔

ناوه ۔ بروزن ساوه چوب کوتاه میان خالی کرده را گویند که گلکاران بدان گل کشند و تشتی چوبینی که در آن خمیر کنند و آلتی که بدان گندم و جو از دول آسیا ریزد و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را در آن نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانه گندم و شتر خار را نیز گویند و نام جانوری و مغاکی هم هست و چادر کهنه را هم گفته اند و بدن کالبد را نیز گویند که قالب روح باشد۔

ناویدن ۔ بروزن جاویدن بمعنی جنبیدن باشد که مقلوب نوا است و بمعنی نالیدن و ناله کردن هم هست و بمعنی خرامیدن و رفتار به ناز هم آمده است و خم شدن و مانده گردیدن را نیز گفته اند۔

ناویژه ۔ بفتح زای فارسی بروزن آویزه بمعنی کثیف و ناپاک و عیبناک و آمیخته و مغشوش باشد۔

ناه ۔ بروزن ماه بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیرزمینها و سردابها بدماغ خورد۔

ناهار ۔ بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهار است یعنی ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد۔

ناهاری ۔ بروزن بازاری چیزی اندک را گویند که کسی در صباح بخورد۔

ناهد ۔ بروزن زاهد دختر نارپستان را گویند و مخفف ناهید هم هست که ستاره زهره باشد۔

ناهده ۔ بروزن ساجده بمعنی اول ناهد است که دختر نارپستان باشد۔

ناهی ۔ بروزن ماهی مخفف ناهید است که ستاره زهره باشد و در عربی نهی و منع کننده است۔

ناهید ۔ بسکون دال ستاره زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم به او تعلق دارد و کنایه از دختر رسیده باشد و نام مادر اسکندر و الفیلقوس هم هست۔

ناهیده ۔ بفتح دال بمعنی ناهید است که ستاره زهره و [illegible]

[illegible]

نائے — بسکون تحتانی نے باشد کہ مطربان نوازند و بعربی مزمار خوانند و گلو و حلقوم را نیز گویند و بوقے کہ در روز جنگ نوازند و آنرا نائے روئین خوانند کہ نفیر باشد و کوچک کرنا باشد و بعضے کرنا را گویند و نام قلعہ ہم ہست کہ مسعود سعد سلمان دران قلعہ محبوس بودہ و بمعنی فخر و مباہات ہم بنظر آمدہ است۔

نائے انبان — نے انبان ست و آن انبانے باشد کہ بر یک سر آن نیچہ وصل کردہ اند و آن نیچہ سوراخے چند دارد آن انبان را پرباد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند۔

نائب تنگری — یعنی قائم مقام خدا چہ نائب در عربی قائم مقام و تنگری در ترکی خدا را گویند و آن کنایہ است از خلیفہ و پادشاہ۔

نائے ترکی — بضم تائے قرشت سورنائے را گویند و آن سازیست معروف و بعضے گویند نائیست کہ در ہنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنائے۔

نائچ — بسکون ثالث و سکون جیم فارسی نائے باشد کہ مطربان نوازند۔

نائے روئین — نائے باشد کہ در روز جنگ نوازند و بعضے گویند نفیرست و بعضے گویند کرناست۔

نائژہ — بکسر ثالث و فتح زائے فارسی بمعنی گلوگاہ باشد و لولہ ابریق و لولہ ہر چیزے دیگر را نیز گویند و نے میان خالی و ماشورہ کہ جولاہگان بران ریسمان پیچند برائے بافتن و ہر چوبے و نے میان خالی را ہم گفتہ اند کہ برگ بران رستہ و گرہ ہا داشتہ باشد ہمچنین چوب خوشہ گندم را نیز و بعربی قصب خوانند و بمعنی آب چکیدن ہم بنظر آمدہ است چنانکہ اگر گویند نائژہ مے کند مراد آن باشد کہ آب مے چکد۔

١٠ نارِس — بالام بروزن پاسبوس موسیقار را گویند [illegible]

بروزن بازپوش ہم بنظر آمدہ است و درست است چہ در فارسی سین و شین ہم تبدیل مے یابند۔

نائے مشتک — بسکون ثالث و فتح میم و شین و کاف ہر دو ساکن بمعنی نائے انبان ست و آن سازے باشد مشہور و معروف و آنرا نائے مشکک ہم مے گویند با دو کاف۔

نائیدن — بروزن زائیدن بمعنی فخر کردن و مباہات نمودن باشد۔

	بیان دوم	

در نون با بائے ابجد مشتمل بر شانزدہ لغت

نباج — بروزن رواج بمعنی انباغ ست و آن دو زن باشد کہ در نکاح یک مرد ہستند۔

نبارش — بفتح رائے بے نقطہ بروزن جہاکش چوبے را گویند کہ در زیر چوب سقف کہ شکستہ باشد نہند و بر دیوارے کہ مشرف بر افتادن باشد نصب سازند۔

نباغ — با غین نقطہ دار بروزن طلاق بمعنی نباج ست و آن دو زن باشند کہ در نکاح یک مرد اند۔

نبرد — بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بے نقطہ بمعنی کوشش و جنگ و جدال و رزم و کارزار باشد چہ نبردگاہ جنگگاہ را گویند و مرد شجاع و دلیر و دلاور را ہم گفتہ اند۔

نبردہ — بروزن نکردہ بمعنی دوم نبردست کہ شجاع و دلیر و دلاور باشد۔

نبس — بفتح اول و ثانی بروزن ہوس دخترزادہ را گویند و باین معنی با تشدید ثانی ہم گفتہ اند۔

نبسہ — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبس ست کہ دخترزادہ باشد و بعضے گویند پسر و دختر پسرست کہ نبیرہ خوانند و بعضے دیگر دختر دختر را گویند و پسر و دختر او با تشدید ثانی ہم گفتہ اند۔

نبشلید — بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطہ دار و لام مفتوح و دال ساکن یعنی نپیچید چہ نبشلیدن بمعنی نپیچیدن باشد۔

نبک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف نہ آب را گویند و آن برآمدن آب باشد از کنار چشمہ و رود و چاہ۔

نبتاو - بروزن فرهاد بمعنی طلق نفس است و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از موضع تهمت و ارتکاب ناخوش -

نُهره - بفتح اول و ثانی و سکون های هوز و رای قرشت مفتوح بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً و سیم قلب را گویند خصوصاً و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است و بمعنی اول ناسره باشد که بزرگ عظیم است و بمعنی پوشیده و پنهان هم گفته اند -

نبی - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده کلام خدا و قرآن و مصحف باشد و بفتح اول در عربی پیغمبر و رسول را گویند و بمعنی اول با فارسی هم آمده است و بکسر اول نیز گفته اند -

نبید - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول بروزن و معنی نوید است که مژدگانی و خبر خوش باشد و بفتح اول در عربی شراب خرما را گویند -

نبیر - بروزن صغیر فرزندزاده را گویند عموماً -

نبیره - بروزن صغیره بمعنی فرزندزاده باشد عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً و بعضی دخترزاده را گفته اند خصوصاً و بعضی دیگر پسر پسر و پسر دختر را گویند و بمعنی خفیه و پنهان هم بنظر آمده است -

نبیسه - بروزن هریسه فرزندزاده را گویند که از جانب پسر باشد -

بیان سوم

در نون با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

نپراش - با رای قرشت بروزن نخراش بمعنی ذکا باشد و آن صنعت استخراج شکل ست بآسانی -

نپور - بروزن صبور بمعنی نفیر است که برادر کوچک کرنا باشد -

نپی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده مصحف و کلام خدا را گویند و بضم اول هم آمده است -

بیان چهارم

در نون با تای قرشت مشتمل بر سه لغت و کنایت

نتاس - بکسر اول بروزن قیاس بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی تشویش و با فراغت باشد چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم بمعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم -

نتاسیدن - بکسر اول مصدر نتاس باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را بفراغت گذرانیدن -

نتیجهٔ سنگ - کنایه از آتش باشد و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را گویند -

بیان پنجم

در نون با جیم مشتمل بر ده لغت

نج - بفتح اول و سکون ثانی اندرون دهان را گویند و بضم اول هم آمده است -

نجار - بفتح اول بروزن شرار گلگونه و غازه باشد که زنان بر روی مالند -

نجخبا - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد پوست [illegible] را گویند عموماً از نباتات و پوست سلیخه را گویند خصوصاً -

نجک - بروزن کجک نوعی از تبرزین باشد و با جیم فارسی هم آمده است و ترکان نجق گویند -

نجم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بیدگیاست کز [illegible] و آن ثمر درختی گرد است که عرب ثمرة الطرفا خوانند و بعربی ستاره را گویند و بمعنی اول نجم هم بنظر آمده است که بعد از میم با باشد -

نجند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند بمعنی نژند است که اندوهگین و غمناک باشد -

نجوان - بفتح اول و واو و الف کشیده بروزن ارزان بمعنی زعفران باشد -

نجیر - بروزن وزیر بمعنی اول نجم است که گز مازج باشد جراحتهای تازه را نافع باشد و بعربی ثمرة الطرفا خوانند -

نجیل - بروزن اصیل بمعنی نجیر است که گز مازج باشد -

بیان ششم

[illegible] نقطه دار مشتمل بر بیست و [illegible]

نخ - بفتح اول وسکون ثانی یکبار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان وبمعنی جرگه وصف لشکر ومردم هم آمده است وپلاس وگلیم رومی باشد وآن فرشی است بسیار لطیف منقش وبعربی طنفسه خوانند وشطرنجی ونهالی کوچک را هم می گویند ونام دیوی از جمله شیاطین وبمعنی اندک وکم وقلیل هم آمده است چه هرگاه گویند نخ نخ یعنی کم کم واندک اندک وآهسته باشد که بزرگان بدان زمین شیار کنند وبضم اول قدم بر قدم رفتن باشد از دنبال کسی۔

نخاره - بر وزن نقاره بمعنی ناهارست وآن چیزی نخوردن باشد تا بدست آمدن روزی از روز۔

نخج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی گیاهی باشد مانند جاروب که زمین را بدان بروبند۔

نخجد - بر وزن ابجد ریم آهن را گویند وبمعنی سنگ سخت و آهن هم آمده است وباجیم فارسی وذال نقطه دار نیز گفته اند۔

نخچل - بفتح اول وضم جیم فارسی بروزن فرگل گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن یا دو سر انگشت دست چنانکه بدرد آید وبفتح جیم هم آمده است۔

نخچه - باجیم فارسی بروزن فرزند بمعنی نخجدست که ریم آهن باشد۔

نخچوان - باجیم فارسی وواو بروزن مرزبان نام موضعی و ولایتی باشد۔

نخچیر - باجیم فارسی بروزن تصویر بمعنی شکار وشکاری وشکار کننده وشکار کردن وشکارگاه باشد وبهائم دشتی وهر جانور صحرائی را نیز گویند وبعضی گفته اند نخچیر عموماً بز کوهی را خصوصاً خواه گیرند وخواه نگیرند۔

نخچیرگان - با کاف فارسی بالف کشیده وبنون زده نام لحنی است از جمله سی لحن باربد وآنرا نخچیرگانی هم خوانند ونام نوائی هم هست از موسیقی۔

... فارسی بالف کشیده ...

نوا ...

نخچیروال - باواو بالف کشیده وبلام زده مرد شکاری وشکار انداز را گویند۔

نخچیر - بازای هوز بروزن دلپذیر پیچیده وبهم گشته را گویند وبعضی پیچیدن هم گفته اند که مصدر باشد۔

نخچیل - بروزن تحویل بمعنی نخچل است که گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید۔

نخراز - بضم اول وسکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده وبزای نقطه دار زده شخصی را گویند که پشم وکرک ودمبه گوسفند باشد وعربان کراز خوانند۔

نخری - بفتح اول وکسر ثانی ورای قرشت وسکون تحتانی فرزند اولین را گویند۔

نخز - بفتح اول وضم ثانی وسکون زای نقطه دار بمعنی نخست باشد که اول وابتدا است ونخزین بمعنی نخستین۔

نخست - بضم اول وثانی بروزن درست بمعنی اول و ابتدا باشد ونخستین بمعنی اولین وبفتح اول وثانی یعنی ریش و جراحت نکرده وخستن بمعنی ریش کردن وجراحت نمودن باشد۔

نخشب - بفتح اول وشین نقطه دار بروزن عقرب نام شهری است از ترکستان که آنرا اهل عرب قرشی گویند بفتح قاف و حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است در آنجا از چاهی ماهی برآورده بود که تا فرسنگ ها نور میداد ...

نخشه - بفتح اول وشین قرشت وسکون ثانی بمعنی ... پنهان باشد۔

نخکله - بفتح اول وکاف ولام وسکون ثانی گردکانی را گویند که سخت باشد ودر شکستن دشواری برآید۔

نخلبند - بروزن نقشبند شخصی را گویند که صور نهالها ودرختان ومیوه ها از موم سازد وباغبان را نیز گویند۔

نخل محمود - بفتح اول وثانی اشاره بدرختان چند است ... که بنام ... هم هست۔

نخوش - با واو مجهول سیاه دار و برا گویند که تاک دشتی باشد و بعربی کرمة البیضا خوانند و نخوش بجهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نشود و عنب الحیه میوهٔ آنست۔

نخهم - بفتح اول و ضم ثانی مخفف نخواهم و سلبی نخواهم باشد۔

نخیز - بروزن و زیر مردم فرومایه و کمینه را گویند و بمعنی کمین هم آمده است چه نخیزگاه بمعنی کمینگاه باشد و تخمدان را نیز گویند و آن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت را دران فرو برند و تخم و گل را دران پاشند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند۔

نخیزی - بروزن وزیری بمعنی نخزی باشد که فرزند اولین است

نخیز - با تحتانی مجهول و زای نقطه دار بروزن مویز بمعنی نخیز است که مردم فرومایه و کمینه و کمین و زمین تخمدان باشد۔

نخیزگاه - بمعنی کمینگاه است۔

بیان هفتم

در نون با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

ند - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد و در عربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن مقوی دل است و دافع سموم و بفارسی گشته گویند و نیز در عربی بمعنی رفتن و رمیدن باشد و بعضی گویند دال را مشدد کنند و بکسر اول در عربی بمعنی همتا و مانند باشد۔

ندا - بکسر اول بروزن فدا بمعنی بانگ و فریاد باشد و یک حصه از شش حصهٔ فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندا و بفتح اول در عربی کسی را خواندن و آواز کردن۔

ندب - بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و آنرا بعربی عذرا خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند و بعربی واسق خوانند و چون بر هفده رسد آنرا دست خون گویند و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چه داو هرده می باشد و در عربی سه معنی دارد اول شرط و گرو قمار دوم نشان و جای زخم و جراحت سوم هلاکه و اضطراب۔

بیان هشتم

در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

نر - بفتح اول و سکون ثانی معروفست که نقیض ماده باشد و زمین درشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو نرگدا یعنی گدای ناهموار و درشت و نام پدر سام است و او را نریم و نریمان هم می گویند و آلت رجولیت را نیز گفته اند و کوه و موجهٔ آب و شاخ میان درخت که شاخهای دیگر از اطراف آن برمی آید و بمعنی خنثی هم هست و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو دارد۔

نرا - بروزن سرا دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزی کشند تا پنهان

نراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی همیشه و دائم و بر دوام باشد۔

نرجل - بفتح اول و ثانی و ضم جیم و سکون لام نوعی از جامهٔ ابریشمین باشد که در حبشه بافند۔

نرخ - بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی قیمت و بهای اجناس باشد و بمعنی رواج و رونق هم آمده است۔

نرد - بروزن فرد بازیی باشد معروف از مخترعات بزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته دوی دیگر را بزرجمهر اضافه کرده است و تنه و ساقهٔ درخت را نیز گویند و ترکیبی هم هست مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مرداسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد۔

نردبان - ترجمهٔ درجه است و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب۔

نردک - بفتح اول بروزن زردک مصغر نرد است و لغز و چیستان و افسانه را نیز گویند۔

نرزد - بروزن لرزد مخفف نیرزد است یعنی بی ارزد

نرسک - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف نام غله ایست که بعربی عدس گویند۔

و بضم اول هم بنظر آمده است۔

نرگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی جرگه و حلقه زدن مردم را گویند بجهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود و بفتح اول و ثانی و سکون کاف تازی مهره باشد کوچک مخروطی و در ان گلها و رگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در پیچ دم پلنگ یابند و نرک پلنگ گویند و بعربی حجر النمر خوانند هر جراحتی که ناسور شده باشد آنرا با آب بسایند و بمالند نیک گردد و هر زنی که قدری از ان بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هر مردی که با خود دارد هیچ زن از و بار نگیرد و امتحان آن چنانست که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزدیک تنوری که نان چسبانیده باشند بیارند تمام نانها در تنور ریزند۔

نرگان - بفتح اول و تشدید ثانی گدایان ناهموار و درشت را گویند۔

نرگدا - گدایان بی شرم و حراف و زبردست را گویند۔

نرگس - بکسر کاف فارسی گلیست معروف و کنایه از چشم معشوق هم هست۔

نرگس نیمخواب - کنایه از چشم معشوق و محبوب است۔

نرگس و گل - کنایه از چشم و گوش مطلوب است۔

نرگسه - بفتح رابع گلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر بصورت نرگس بتراشند و بر سقف خانها نصب کنند و نرگسدان را نیز گویند و کنایه از ستارهای آسمانی است و پروین را نیز گفته اند و نرگسه سقف چرخ کنایه از پروین باشد۔

نرگسی - بروزن مجلسی جنسی از جامه باشد که پوشند و نوعی از طعام که خورند۔

نرگه - بفتح کاف فارسی بمعنی اول نرگ است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد و بعضی گویند این لغت باین معنی ترکیست۔

و رودگران و آهنگران را و کنایه از مردم چاپلوس حیله ور هم هست۔

نرم بیز - بکسر بای ابجد و سکون تحتانی و زای هوز غربال سوراخ کوچک را گویند۔

نرم چشم - کنایه از سخت رویی باشد۔

نرم دست - بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و تای قرشت نوعی از پارچه و جامه تنک ملایم است که آنرا بشیرازی نرمه گویند۔

نرمسار - بروزن شرمسار بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد۔

نرم شانه - با شین نقطه دار و نون کنایه از کاهل و کم قدرت و مطیع باشد۔

نرم گردن - بفتح کاف فارسی کنایه از مطیع و فرمانبردار باشد و با کاف تازی بمعنی مطیع و فرمانبردار کردن باشد۔

نرم لگام - کنایه از اسپ خوش جلو باشد یعنی سرکش نباشد و کنایه از مطیع و فرمانبردار هم هست۔

نرموره - با میم بروزن مستوره هر چیز گنده و کلوخ پاره و ناهموار باشد و گردگان و فندق بزرگ را هم میگویند و ریسمانی را نیز گفته اند که هر دو سر آنرا بر جایی بندند و شخصی در وسط آن نشیند و دیگری دستی بر و زند تا او متحرک شود و آید و رود و بعضی گویند ریسمانی است که در ایام جشن و عید از جایی آویزند و طفلان و زنان بران نشینند و در هوا آیند و روند و بعربی ارجوحه خوانند۔

نروک - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده بیخی باشد سفید شبیه لعبت بربری و پلنگ آنرا بسیار دوست میدارد و بعربی دوار النمر خوانند گویند پلنگ را زائیدن دشوار میباشد چون یکبار بزائید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نشود و آنرا پیدا کند و بخورد و دیگر آبستن نمی شود و خواهش آن بسیار است۔

نره - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی نر است که در مقابل ماده باشد و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو نره

دیوه آلت تناسل را هم گفته اند و بمعنی موجه و کوزهٔ آب هم آمده است و ساق درخت را هم می گویند و دندانهٔ کلید را نیز گویند و بمعنی خنثی هم آمده است یعنی شخصی که آلت مردان و زنان هر دو دارد و گدا و گدائی کننده را نیز گفته اند۔

نرهٔ آب ـ کنایه از موج آب و کوههٔ آب باشد۔

نرهی ـ بر وزن خرمی آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد۔

نریم ـ بر وزن کریم نام پدر سام است که جد رستم باشد۔

نریمان ـ بر وزن کریمان بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد۔

بیان نهم

در نون با زای نقطه دار مشتمل بر شش لغت

نزار ـ بکسر اول بر وزن شکار لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی که در آن چربی نباشد۔

نزج ـ بفتح اول و ثانی و سکون جیم نام شهریست که بالینه مشهور است۔

نزد ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد مخفف نزدیک است۔

نزم ـ بکسر اول و سکون ثانی و میم بخارے که در ایام زمستان و غیره پیدا آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و با زای فارسی هم آمده است و بعربی ضباب می گویند و بفتح اول نیز درست است۔

نزه ـ بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی سقف باشد و بعضی گویند چوبی که سقف خانه را بدان پوشند و جائے در آمدن باد و تراوش کردن آب را نیز گفته اند۔

نزیدن ـ بر وزن وزیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد۔

بیان دهم

در نون با زای فارسی مشتمل بر نه لغت

نژ ـ بفتح اول و سکون ثانی بیرون کشندهٔ چیزے را گویند و دندانهٔ کلید را هم گفته اند۔

نژاد ـ بکسر اول بر وزن نشاط اصل و نسب را گویند و بمعنی اصیل و نجیب و خداوند اصل و نسب هم آمده است۔

نژاده ـ بکسر اول بر وزن قتاده بمعنی نژاد است که اصل و نسب اصیل و نجیب باشد و بفتح اول هم آمده است و بمعنی گوهر که اصیل باشد و نژاده تفسیر اصیل است۔

نژغار ـ با غین نقطه دار بر وزن رفتار بانگ و فریاد و نعره را گویند۔

نژم ـ بکسر اول و سکون ثانی و میم بمعنی میغ است و آن بخارے باشد تاریک و ملاصق زمین و بضم اول هم بنظر آمده است و عربان ضباب خوانند۔

نژند ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سر فرو افکنده و پژمرده باشد و بمعنی سرگشته و خشمگین و قهرآلود هم است و پست و حقیر را نیز گویند که در مقابل بلند و اوج باشد و بفتح اول هم آمده است۔

نژنگ ـ بفتح اول و نون بر وزن نهنگ دام و تله را گویند که حیوانات را بدان گیرند۔

نژه ـ بفتح اول و ثانی و ظهور ها شاخ درختے را گویند که بسیار لطیف و نازک بر آمده باشد و ورق طلا و نقره را نیز گویند که بهیأت برگ گل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نوابان نثار کنند و نام ستارهٔ هم هست از ثوابت و چوبے که بدان سقف خانه را پوشند۔

نژیدن ـ بر وزن و معنی کشیدن باشد۔

بیان یازدهم

در نون با سین بے نقطه مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

نس ـ بضم اول و سکون ثانی بمعنی پور باشد که گرد اگرد لب و دهان است از جانب درون و بیرون و بمعنی هوش و شعور و عقل هم آمده است و با تشدید ثانی در عربی بمعنی خشک شدن و شتر

وغیر آن کہ درانجا آفتاب ہرگز نتابد یا کمتر برسد و بمعنی مردہ ہم آمدہ است کہ نقیض زندہ باشد و بکسر اول نام شہریست در خراسان و بلغت ژند و پاژند گوشت و استخوان مردہ را گویند از آدمی و سائر حیوانات دیگر و در عربی بمعنی زن باشد کہ در مقابل مرد است۔

نسار ۔ بہ فتح اول بروزن بہار بمعنی اول نساست و آن موضعی باشد کہ آفتاب کمتر بران تابد و سایبانی را نیز گویند کہ از چوب و خاشاک سازند و بمعنی سایہ ہم آمدہ است۔

نسپار ۔ بابای فارسی بالف کشیدہ و برای قرشت زدہ جائی را گویند کہ انگور دران افشرند۔

نسبوت ۔ بابای ابجد بروزن فرتوت بمعنی عقل است و آن قوتی باشد کہ تمیز میان نیک و بد و خیر و شر بادحاصل میشود۔

نسپہ ۔ بکسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و سکون ہا ہر چینہ و رده و مرتبہ را گویند از دیوار گلین کہ بر بالای ہم گذارند و بہ فتح بای ابجد ہم گفتہ اند چنانکہ گویند این چند نسپہ است یعنی چند چینہ است و بعربی عرق گویند۔

نستاک ۔ باتای قرشت بروزن مسواک پیچاپیک شکم و شکم پیچ را گویند۔

نستر ۔ بروزن کفتر مخفف نسترن است و آن گلی باشد سفید و بغایت خوشبوی۔

نستردن ۔ بہ فتح اول و دال ابجد بروزن پروردن بمعنی نسترنست کہ گل نسترن باشد۔

نسترن ۔ بروزن گرگدن بمعنی نستردن است کہ گل سفید خوشبوی باشد و بمعنی گلزار ہم بنظر آمدہ است۔

نسترون ۔ باواو بروزن و معنی نستردن است کہ گل نسترن باشد و بروزن پرطون ہم آمدہ است۔

نستک ۔ بکسر اول بروزن خشتک حلوچہ با...

و ستیہندہ و بدفعل و زشت را گویند و کسی کہ از جنگ و بحث و مخاصمت نمودن عاجز نشود و تنگ نیاید و روی نگرداند و نام پہلوانی ہم بودہ ایرانی۔

نستیہن ۔ باہا بروزن نسترن نام برادر پیران ویسہ است کہ در کوہ کنابد بردست بیژن کشتہ شد۔

نستیہین ۔ باہا بروزن رقصیدن ہمان نستیہن برادر پیران ویسہ است کہ در جنگ دوازدہ رخ بردست بیژن کشتہ شد۔

نسر ۔ بہ فتح اول و ثانی بروزن سفر بمعنی نسار باشد و آن جائیست از کوہستان و غیرہ کہ آفتاب کمتر دران تابد و سایبانی کہ بر سر کوہ از چوب و علف سازند و مطلق سایہ را گویند عموماً و سایہ کوہ را خصوصاً و بمعنی سایہ کلاہ ہم بنظر آمدہ است و بمعنی سایبان بکسر اول ہم گفتہ اند و بہ فتح اول و سکون ثانی بزبان عربی کرکس باشد و آن پرندہ ایست مردارخوار گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند شود در یک روز بمغرب رود و باز از مغرب کہ پرواز کند و بلند شود در ہمان روز بمشرق آید و این بسیار عجیب است واللہ اعلم و نام دو ستارہ ایست در فلک سوم بہ نسر طائر و نسر واقع۔

نسرد ۔ بہ فتح اول و ضم رای قرشت و سکون ثانی و دال ابجد شکایت و شکار کنندہ را گویند و بہ فتح اول و ضم ثانی و بضم اول و ثانی ہم گفتہ اند۔

نسرم ۔ بروزن ہمدم نام بتی است بصورت نسری در بتخانہ بامیان نزدیک بسرخ بت و خنگ بت و او را اسفوا ہم میگویند باسین بی نقطہ و تای قرشت۔

نسرین ۔ بروزن قزوین نام گلیست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ میباشد و آن دو نوع است یکی را گل مشکین میگویند و دیگری را گل نسرین و بعربی ورد الصینی خوانند و نام جزیرہ ہم ہست در میان دریا کہ عنبر از ان جزیرہ می آورند۔

نسرین نوش ۔ با نون بروزن نمکین پوش نام دختر بادشاہ سقلاب دوم است کہ در حبالہ نکاح بہرام گور بود۔

نسطور - با طاے حطی بروزن فغفور نام صاحب مذہب و فقیہ و مجتہد ترسایان ست و در مؤید الفضلا نسطو نوشته شده از بحذف را سے قرشت -

نسطوری - بروزن مسطوری بمعنی ترسائی باشد -

نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام غلہ ایست کہ بعربی عدس مے گویند و خار خسک را ہم گفتہ اند و آن خارے است سه پہلو و سه گوشہ و بفتح ثانی در عربی بمعنی شستن و پاک کردن باشد و بضم اول قسمے باشد از بست و یک قسم کتاب ژند کہ زردشت آنرا منقسم کردہ است و ہر نسکے را یعنی ہر قسمے را نامے نہادہ و در عربی بمعنی عبادت و پرستیدن خداے تعالیٰ و قربانی کردن باشد و بضم اول و ثانی ہم در عربی جمع نسیکہ است و نسیکہ قربانی را گویند -

نسکا - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیدہ بمعنے زمین ست کہ بعربی ارض خوانند -

نسکبا - بفتح اول آش عدس را گویند چہ نسک بمعنی عدس و بمعنی آش باشد -

نسل آدم - کنایہ از شرابے ست کہ از انگور سیاہ ساختہ شود -

نسناس - بانون بروزن کرباس دیو مردم را گویند و ایشان جنسے از خلق باشند و بر یکپاے برسے جہند و بزبان عربی حرف میزنند -

نسو - بفتح اول و ثانی بواو کشیدہ چیزے نرم و سادہ و ہموار و نحشان و لغزندہ و بے درشتی و خشونت را گویند و بکسر اول ہم آمدہ است و باشین نقطہ دار نیز ہست -

نسوبار - بفتح اول و باے ابجد بالف کشیدہ و براے قرشت زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنی ناہار و ناشتا باشد -

نسود - بروزن حسود بمعنی نسو ست کہ چیزے نرم و سادہ و نحشان و لغزندہ و بے خشونت باشد -

نسودی - بروزن حسودی برزیگر و زراعت کنندہ را گویند و این قسم سوم ست از چہار قسم طوائف انسان کہ جمشید

قرار دادہ است و شرح و بسط آن در لغت کاتوزی مذکور شدہ -

نسہانش - با ہا و نون و تاے قرشت بروزن صد فراشکن بزبان ژند و پاژند بمعنی نخشن باشد کہ نقیض نہادن و بودن است و نسہانی یعنے می نہد و نسہانید بمعنی نہید است کہ امر بنہادن باشد -

نسیان - بکسر اول بروزن احسان بمعنی مخالفت و فراموش کردن باشد و در عربی بمعنی فراموشی و بمعنی اول بفتح اول ہم آمدہ است -

نسیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بجیم فارسی زدہ جامہ حریر زربافتہ باشد و با جیم ابجد در عربی نیز ہمین معنی دارد -

نسیدن - بروزن رسیدن بمعنی نہادن و گذاشتن باشد -

نسیرم - بفتح اول و راے قرشت و سکون میم بمعنی نسرست و آن جائے باشد کہ آفتاب بران کمتر تابد و تابدان را ہم گفتہ اند و آن روزنہ ایست از خانہ کہ یک جانب آنرا پارچہ چسپانیدہ و نقاشی کنند و بعضے گویند نسیرم جائیست کہ ہمیشہ آفتاب بران تابد و اللہ اعلم -

نسیلہ - بفتح اول بروزن وسیلہ گلہ و رمہ اسپ و استر و خر باشد و بضم اول ہم آمدہ است -

نسیمن - بفتح میم بروزن رسیدن بلغت ژند و پاژند عبادت و نماز کردن را گویند -

بیان دوازدہم

در نون باشین نقطہ دار مشتمل بر چہل و دو لغت و کنایت

نش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سایہ و سایہ گاہ باشد کہ جاے سایہ است و بمعنی سایۂ کلاہ ہم بنظر آمدہ است -

نشا - بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ لفظیست کہ آنرا بعربی نشاستہ مے گویند بکسر میم و نشاستہ را ہم گفتہ اند کہ از ان پالودہ پزند -

نشاپور - بکسر اول نام شہریست مشہور در خراسان و آنرا [illegible] نیشاپورست یعنی شہر شاپور چہ نی بفرس قدیم شہر را گویند و

مقابلہ [illegible]

نشاندن است یعنی نشاند و نشانید و بمعنی تعیین هم آمده است
که خبر دادن و آشکارا ساختن و خاص گردانیدن باشد -
نشاختن - بروزن و بمعنی نشاندن باشد و بمعنی تعیین
کردن هم آمده است -
نشاخته - بروزن نشاسته بمعنی نشانیده و تعیین کرده
شده باشد -
نشاخیدن - بروزن و معنی نشانیدن و تعیین کردن باشد
نشاره - بکسر اول بروزن اشاره چوب پوسیده را گویند که
مانند آرد شده باشد -
نشاستن - باسین بی نقطه بروزن و معنی نشاندن باشد
نشاک - بفتح اول بروزن هلاک نشسته تر شده باشد بمعنی
شکر باشد که از آن حلوا و چیزهای دیگر پزند -
نشان - بکسر اول بروزن نهان بمعنی علامت است باشد و
نصیب را نیز گویند و امر بنشاندن هم هست بمعنی بنشان یا و
نشاننده را نیز گفته اند که فاعل نشاندن باشد و باین معنی
بغیر ترکیب در آخر کلمات مستعمل نشود همچو شاه نشان و فرش
صف نشان و شیرهٔ کاسنی جراحت نشان و بمعنی بینداز و نشانه
تیر و تفنگ هم آمده است -
نشاندن - معروف است و بمعنی نهادن هم هست -
نشانستن - باسین بی نقطه بروزن و معنی نشانیدن باشد
نشپیل - بفتح اول و بای ابجد بروزن شپیل بمعنی دست
بر چیزی زدن و در او گرفتن باشد و بمعنی چیزی را بهم دوختن
و بهم چسپانیدن هم هست -
نشبیل - بکسر اول و سکون ثانی و بای ابجد بمعنی ... قلاب
و بلام زده ... قلاب را گویند ... قلاب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

بمعنی خوش و نیک -
نشتر - بروزن مهتر مخفف نیشتر است که آلت فصد کردن
حجام باشد -
نششتن - بروزن رشتن مخفف نشستن باشد -
نشستن چون خاک - کنایه از نشستن باکمال حلم و آرام
و همواری باشد و کنایه از خوار و زار و سرافکنده نشستن هم هست
نشقه - بفتح اول بروزن بکره نام عرقی بوده است -
نشی - بکسر اول بروزن رشتی بمعنی خوشی و نیکی باشد چه
نشست بمعنی خوش و نیک است و ... بمعنی چیزی
وجه حال واری هم هست -
نشخار - بضم اول و خای نقطه دار و الف کشیده بروزن ...
هشیار آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و
باز از معده بدهن آورند و بخایند و فرو برند و آنرا بعربی جره
گویند و بعضی گاو و شتر را نیز گفته اند که از دواب باز خاید
و آنرا بعربی نشوار گویند و بکسر اول هم آمده است -
نشخوار - باواو معدوله بمعنی نشخار است که خورده علف
شتران و از گلو بر آورده و خایند شتران و امثال آن باشد
نشخور - باواو معدوله بروزن کشور بمعنی نشخوار است که
گفته شد و بعضی مکرر خاییدن و چاییدن هم نوشته اند شتران و
گوسفندان را نیز گفته اند فرو برده شود -
نشره طفلان - آنچه از دهان ... اطفال نویسند -
نشک - بفتح اول بروزن اشک ... درخت ...
کاج را گویند -
نشکر و نگارزان - بمعنی اسفنج است که ... باشد
آن چیزی است مانند ... گرم ... خورده ... آن ... چسبیده
... و بعضی البحامین گویند -
نشگرده - بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و دال
نوشته بفتح دال ابجد افرا سیت بصحافان و کفشگران باشد

وسراجان را که بدان پوست را ببرند وبتراشند وآنرا اشفره نیز گویند وبعربی ازمیل خوانند وبه فتح کاف فارسی هم آمده است۔

نشکنج ـ بکسر اول وضم کاف وسکون ثانی ونون وجیم گرفتن عضوا باشد با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه بدرد آید وآنرا بعربی قرص وبترکی جمدک خوانند۔

نشکنجیدن ـ بکسر اول وضم کاف بمعنی نشکنج گرفتن باشد که گرفتن عضواست با دو سر انگشت چنانکه بدرد آید۔

نشل ـ به فتح اول وثانی وسکون لام قلاب ماهی را گویند وبمعنی دو چیز را بهم دوختن وچسپانیدن ودو چیز را باهم کوفتن وگرفتن وآویختن وامر باین معنی باشد یعنی دو چیز را باهم بدوز وبچسپان وبکوب وبگیر وبیاویز وبمعنی چنگ در زدن وچسپیدن ودرآویختن بچیزے هم هست که عربان تشبث گویند۔

نشمن ـ بکسر اول ومیم وسکون ثانی ونون بلغت زند وپازند خویش وتبار را گویند۔

نشو ـ بضم اول وثانی بواو کشیده بمعنی هموار وصاف وشا ولغزنده ونرم بے خشونت ودرشتی باشد۔

نشوه ـ به فتح اول وواو بمعنی مستی باشد که در مقابل هشیاری است

نشوی ـ به فتح اول وواو وتحتانی کشیده نام شهر نخچوان ست۔

نشیب ـ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وبائے ابجد نقیض فراز ست یعنی پست وفرو خزیده را نیز گویند۔

نشید ـ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول ودال بمعنی سرود وخوانندگی شعر باشد۔

نشیدن ـ بکسر اول وثانی مخفف نشانیدن بمعنی نهادن بنشستن

نشیم ـ بکسر اول وتحتانی مجهول بروزن گلیم بمعنی نشیمن باشد که جا ومقام نشستن ست مطلقاً وآشیانهٔ مرغ را نیز گویند۔

نشیمن دیو ـ کنایه از دنیا وعالم ست۔

نشیمه ـ به فتح اول بروزن جریمه پوست وتسمهٔ خام پیراسته را گویند که از آن بندکار وامثال آن سازند۔

نشین ـ بروزن نگین ثعلب را گویند وآن لفظ ایست از فلک وپوست درون مقعد را هم گفته اند وامر بنشستن هم هست یعنی بنشین۔

بیان سیزدهم

در نون با عین بے نقطه مشتمل بر یازده لغت وکنایت

نعل افکندن ـ کنایه از شتاب وتعجیل رفتن باشد وکنایه از درماندن ودرمانده شدن هم هست۔

نعل بها ـ بسکون لام مالے وزرے را گویند که بتصدق وفدائے ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت وتاراج ایمن باشند۔

نعل در آتش ـ کنایه از اضطراب وبیقراری باشد چه هرگاه خواهند که شخصے را بخود رام کنند نام او را بر نعل اسپے بکنند وآن نعل در آتش نهند وافسونے چند که مناسب آنست بخوانند آن شخص مضطرب گردد ورام شود۔

نعل زده ـ به فتح زائے نقطه دار ودال بے نقطه بمعنی نعل بسته باشد وکنایه از اسپے ست که جمیع اسباب ضروریات او را ساخته ومستعد کرده باشند از جهت سفر۔

نعل شام ـ کنایه از ماه است که قمر باشد وکنایه از دمیدن صبح هم هست۔

نعلک ـ بروزن نغزک نوعے از کباب است وآنرا نعلکے هم گویند۔

نعل وازگون ـ کنایه از کاریست که مردم بے بدان نبرند وخبردار نگردند۔

نعمت حیدر اصم ـ کنایه از نعمت هشت بهشت است

نعمتکده ـ کنایه از بهشت است۔

نعنا ـ نوعے از پودنه باشد واصل آن نعناع ست عه [illegible] عین آخر را حذف کرده نعنا گو[illegible]

[illegible] فارسی [illegible]

بیان چهاردهم

در نون با غین نقطه‌دار مشتمل بر بیست و سه لغت

نغالیا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی ابله و نادان باشد و حرامزاده را نیز گویند و بعربی ولد الحرام خوانند

نغام - بفتح اول بروزن سلام بمعنی زشت و ناخوش باشد و تیره رنگ و سیه فام را نیز گویند و بکسر اول هم آمده است -

نغروچ - بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بواو کشیده و بجیم فارسی زده چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند و بعربی مدلک خوانند -

نغز - بروزن مغز بمعنی خوب و نیک و نیکو باشد و هر چیز عجیب و بدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید و چست و چالاک را هم میگویند

نغزک - مصغر نغز است یعنی خوبک و نیکک و نام میوه‌ای هم هست مخصوص هندوستان که آنرا عنب و انبه گویند -

نغل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام جایی که در صحرا و دامن کوه مانند زیرزمین بجهت خوابیدن گوسفندان کنند و در عربی بد اصل و بد نسب را گویند و بفتح اول و ثانی هم در عربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصا و تباه و ضایع شدن هر چیز باشد عموما و کینه ور شدن و فساد انگیختن میان دو کس و سخن چینی را هم گفته اند -

نغم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی سوراخ کردن و کاویدن زیرزمین باشد که بعربی نقب خوانند و بفتح اول و ثانی در عربی آواز و صدای سخن کردن را گویند -

نغمهٔ هندقا - نام نوائیست از موسیقی -

نغن - بفتح اول و ثانی و سکون نون سوراخ ناف را گویند و ناتخواه و زنیان را نیز گفته اند و آن تخمیست که گاهی بر روی خمیر نان پاشند -

نغنخواد - بواو معدوله بروزن کم سواد بمعنی نغنخلان است که زنیان و ناتخواه باشد -

نغنخوالان - بواو معدوله و لام بروزن هرزه کاران بمعنی نغنخواد است که زنیان و ناتخواه باشد و بروزن بهمن ساقان هم گفته اند -

نغنخوائین - بواو معدوله و یای حطی بروزن حسرت آگین بمعنی نغنخوالان است که ناتخواه باشد و بروزن ملک آیین هم آمده است که بفتح اول و ثانی باشد -

نغنغ - بفتح هر دو نون و سکون هر دو غین پیمانه و قفیزی را گویند که بدان غله پیمایند و هر نغنغی چهار خروار است و بضم هر دو نون هم آمده است -

نغنویدن - بواو بروزن سرکشیدن بمعنی ناغنودن است که بمعنی نخوابیدن و غافل نشدن و بیدار بودن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن و آرمیدن و آسودن است -

نغوسه - بفتح اول و سین بی نقطه و ثانی بواو مجهول کشیده این لغت از اضداد است یعنی تسکین دل شکسته دادن و بمعنی دل کسی را رنجانیدن و شکستن و با شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است -

نغوشا - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و شین نقطه‌دار بالف کشیده گبر و آتش پرست را گویند و نام جهودی هم بوده است و کیش و مذهب گبران را نیز گفته اند و بمعنی از دینی بدین دیگر نقل کردن هم آمده است و بعربی صابی گویند و صابئین جمع آنست یعنی از دینی بدین دیگر نقل کنندگان و گرایندگان و گویند این جماعت از هر دینی چیزی اخذ کرده اند و ملائکه را می پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند و بعضی گویند صابیان زنادقه اند و بعضی دیگر گویند ستاره پرست اند چه ایشان از دین آدم گردیده بتعظیم و عبادت نورانیات از کواکب و ملائکه مشغول شدند و بعضی میگویند این طائفه قومی اند از مجوس که ذبیحه و ذبح کردهٔ ایشان خورده نمیشود یعنی گوشت گوسفند و مرغی را که ایشان بکشند حرام است

ونکاح زنان ایشان درست نیست و جمع دیگر گویند این طائفه ملائکه و آفتاب را پرستش میکنند و روزی پنج نوبت سجده آفتاب کنند و گویند که خدای تعالی عالم را آفریده و امر بتعظیم نورانیات فرموده از ملائکه و کواکب چه ملائکه مقربان عالم علوی و کواکب امّهات عالم سفلی اند و احوال عالم از خیر و شر و صحت و مرض همه با اینها تعلق دارد پس تعظیم ایشان واجب است و بفتح اول هم آمده است ۔

نغوشاک ۔ بر فتح اول و سکون آخر که کاف باشد بمعنی نغوشا است که آتش پرست و گبر و جهود باشد و کسی را نیز گویند که از کیش و ملتی بکیش و ملت دیگر برود و بکسر اول نیز گفته اند ۔

نغوشاکیدن ۔ از دینی بدین دیگر شدن و اختیار دین دیگر کردن را گویند ۔

نغوشه ۔ بر فتح اول و واو مجهول و شین نقطه دار بمعنی نغوسه است که دل شکستن و تسکین دل شکسته دادن باشد و بمعنی گوش فرا داون بسخن دو کس باشد که با هم آهسته حرف می زنند ۔

نغوک ۔ بکسر اول و سکون آخر بمعنی نغوشاک است که گبر و جهود و آتش پرست باشد ۔

نغول ۔ باواو مجهول بر وزن قبول زیر زمینی را گویند که در صحرا و دامن کوه بجهت گوسفندان بسازند و بضم اول ژرف و عمق را گویند و بمعنی راه دور و دراز هم آمده است و بمعنی تمام و نهایت نیز گفته اند چنانکه گویند فلانی در فلان هنر نغول است یعنی بغور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر تمام است و بکسر اول نردبان و زینه پایه سقف وار را گویند و بمعنی گوشه پوشش سر نردبان ست که بر بام خانه سازند تا باران بدرون نیاید

نغوله ۔ باواو مجهول و لام بر وزن تنوره زلف خوبان را گویند ۔

باشد و چیزی زشت و زبون را نیز گویند ۔

نفایه ۔ بر فتح اول بر وزن طلایه بمعنی نفام ست که تیره رنگ و سیاه فام باشد و در عربی سیم قلب ناسره را گویند ۔

نفت ۔ بر وزن هفت روغنی باشد در ولایت شیروان پیدا می شود و آن سیاه و سفید هر دو می باشد سیاه را سوزند و سفید را در دواها بکار برند و گویند در ان ولایت زمینی است که چون آنرا بکاوند و بکنند نفت بکاند چشمه آب روان گردد و معرب آن نفط است ۔

نفج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم کاغذی را گویند که بران چیزی نویسند و در عربی بلند بر داشتن پستان زن او چه باشد پیراهن را یعنی بلندی که در پیراهن بسبب بر آمدگی پستان بهم میرسد و شخصی را نیز گویند که در وقت سخن کردن آب خیو از دهنش بر آید ۔

نفخهٔ روح ۔ کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیه السلام دمیده بود ۔

نفروج ۔ بر فتح اول بر وزن محلوج چوبی را گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند و بضم اول هم آمده است و بعربی مدلک خوانند ۔

نفری ۔ بر وزن نصفی مخفف نفرین ست که دعای بد باشد

نفریدن ۔ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و دال ابجد بمعنی نفرین کردن باشد یعنی دعای بد کردن ۔

نفرییدن ۔ بکسر اول و ثالث بمعنی نفرین کردن باشد ۔

نفس آباد ۔ بر فتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه ششش را گویند و آن گوشتی باشد سفید رنگ متصل بجگر که پیوسته دل را باد کند و نفس آباد نیز بهمین اعتبار گویندش ایضا سد ۔ انیز گفته اند که عربان صدر خوانند ۔

۔ کنایه از زمانی ست که

بیان پانزدهم

در نون با فا مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

نفاغ ۔ بکسر اول بر وزن چراغ قدح بزرگ را گویند که بدان شراب خورند ۔

نفام ۔ بر فتح اول بر وزن عوام بمعنی سیاه فام و تیره رنگ

نفیر - بر وزن حمیر برادر کوچک کرنا را گویند و بمعنی فریاد هم هست و عربان گریز را گویند که از گریختن است -
نفیر نامه - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی حکم و فرمانے باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکری نویسند

بیان شانزدهم

در نون با قاف مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

نقاب خضرا - کنایه از آسمان است -
نقاب نیلی - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند -
نقد جان - کنایه از جان است که روح باشد و زر و سیم سره رائج را نیز گفته اند -
نقد روان - بمعنی نقد جان ست که کنایه از جان و زر و سیم رائج باشد چه روان بهر دو معنی آمده است -
نقد شش روزه - کنایه از دنیا و مافیها ست -
نقد گیران - کنایه از مردمانے باشد که رشوت می گیرند و رشوت میخورند و طالبان دنیا را نیز گویند -
نقره - بضم اول معروفست و بعربی فضه گویند و کنایه از چیز سفید هم هست و بکسر اول ریزهٔ رومی باشد و آنرا کرویا و کراویه و نانخواه می گویند -
نقره با آهن رسیدن - کنایه از نیکی به بدی و فراغت بر یا ضت و خوشی بغم رسیدن باشد -
نقرهٔ خام - کنایه از نرمی و صافی و صفا و پاکیزگی باشد -
نقرهٔ خنگ زرنشتی - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -
نقش آباد - کنایه از شراب آتشی ست -
نقش بجرام - کنایه از کسی ست که قدے و قامتے و ترکیبے دارد و لیکن بغایت کاهل و هیچکاره بود و او را عوام گوده بجرام هم گویند -

وبے حاصل کردن باشد -
نقش پرگارکن - کنایه از جمیع مخلوقات است -
نقش پرموز - بفتح باے فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور است -
نقش بستن - کنایه از آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن باشد و نقش بر بستن بر عکس -
نقش بند هوا و ش - مراد خداے تعالی ست جل جلاله -
نقش بے غبار - کنایه از دعاے مظلوم است ظالم را -
نقش حرام - بمعنی نقش بجرام ست که کنایه از مردم خوش قد و قامت و ترکیب و بے غیرت و هیچکاره گوده حرام باشد -
نقش خاک گوهری - کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد -
نقش زیاد - کنایه از اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد -
نقش قندهار - کنایه از صورت خوب و دلکش باشد -
نقش کل - کنایه از عرش ست که فلک اعظم باشد -
نقش نیک - کنایه از زبان خوب و زبان نیک ست که نزد و بگذرد -
نقطهٔ دائره - کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است -
نقطهٔ روشن تیرگگار - کنایه از قطب فلک است کنایه از مرکز عالم هم هست و اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله باشد -
نقطهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
نقطهٔ گل - بکسر کاف فارسی کنایه از مرکز زمین ست کنایه از کرهٔ زمین هم هست -
نقطهٔ نه دائره - کنایه از مرکز زمین باشد و اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی هم هست -
نقل - بضم اول و ثانی و سکون لام زیر زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن گوسفندان سازند و بمعنی عمق

وقعر و ژرف هم آمده است و غور و ژرفی چیز را نیز گویند۔

نقل خواجه - دانه باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچکتر و پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید می باشد گرم و تر است تن فربه کند و قوت باه دهد و بعربی حب السمنه و حب الخشکلا خوانند با حای بی نقطه۔

نقیبان بار - کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد۔

بیان هفتم

در نون با کاف تازی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

نک - بفتح اول و سکون ثانی زاج و زمه را گویند و آن چیزی شبیه به نک و بضم اول منقار مرغان باشد۔

نکاب - بفتح اول بر وزن صواب بمعنی نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند و بعضی گویند مخفف نکاه‌بان است و بکسر اول بهله را گویند و آن پوستی باشد که از ادیم دست دوزند و میرشکاران بر دست کشند بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکاس - بفتح اول بر وزن هراس بلغت زند و پازند بمعنی نگاه باشد که از دیدن و روئیت است۔

نکاف - بکسر اول بر وزن شکاف بمعنی دوم نکاب است که بهله میرشکاران باشد و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکته - با تای قرشت بر وزن و معنی نقطه است و نشانه را نیز گویند که بردن سر انگشت یا چوب یا در زمین هم رسد و در عربی بمعنی حجت و دلیل باشد و نکات جمع آن است۔

نکته بادی - با بای ابجد سخن ملایم و دلپذیر باشد و سخنان لاف و گزاف و دروغ را نیز گویند۔

نکته پرکار - بضم بای فارسی کنایه از سخن دقیق و دلپذیر باشد۔

نکژده - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی و دال ابجد مفتوح کوزه و مشربه سفالین را گویند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است۔

نکل - بکسر اول و ثانی و سکون لام پسر امرد نوخاسته را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است۔

نکوشن - بفتح اول و نون مکسور بر وزن عدو فکن بلغت زند و پازند بمعنی کشتن باشد۔

نکوه - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بهای زده فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب جوینده و بدگوینده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی عیب جوئی و بدگوئی کن۔

نکوهد - بفتح اول و رابع که ها باشد و سکون دال در آخر یعنی سرزنش کند و عیب مردم گوید۔

نکوهش - بفتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار در آخر بمعنی سرزنش و عیب گوئی و مذمت باشد و بکسر اول هم گفته اند و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن و مذمت کردن باشد۔

نکوهنده - بر وزن فروزنده عیب جوینده و سرزنش کننده را گویند۔

نکوهید - بفتح اول بر وزن صبوحید ماضی نکوهیدن است یعنی سرزنش کرد و عیب گفت و مذمت نمود و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیدن - بفتح اول بر وزن صبوحیدن بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیده - بفتح اول بر وزن صبوحیده بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد و قابل سرزنش و ملامت را نیز گویند۔

بیان هشتم

در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

نگ - بفتح اول و سکون ثانی کام را گویند که سقف دهان است۔

نگار - بر وزن شکار بمعنی بت باشد که بعربی صنم گویند و نقش هم هست یعنی نقش و نگار

از محبوب و معشوق و شخصے ست کہ او را بسیار دوست دارند۔

نگارخانہ ۔ خانہ را گویند کہ بہ نقش و نگار آراستہ باشد یعنی نقاشی کردہ باشند۔

نگاشت ۔ بسکون شین و تاے قرشت ماضی نگاشتن است یعنی نوشت و نقش کرد و ساخت ۔

نگاشتن ۔ بکسر اول بر وزن فراشتن بمعنی نوشتن نقش و نگار و نقاشی کردن باشد۔

نگاشتہ ۔ بمعنی نقش کردہ شدہ و نوشتہ و ساختہ شدہ باشد۔

نگران ۔ بکسر اول بر وزن پسران بمعنی منتظر و بینندہ و تامل کنندہ باشد۔

نگرستن ۔ بکسر اول و فتح ثانی مخفف نگریستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔

نگرش ۔ بکسر اول و سکون آخر کہ شین نقطہ دار باشد بمعنی نگرستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔

نگریدن ۔ بر وزن دریدن بمعنی نگرش باشد کہ دیدن و نگاہ کردن است۔

نگریستن ۔ بسکون سین بے نقطہ و فتح فوقانی بمعنی نگریدن ست کہ نگاہ کردن و دیدن باشد۔

نگژدہ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے فارسی و دال مفتوح کوزہ و مشربۂ سفالین را گویند۔

نگزرد ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر زاے نقطہ دار و راے بے نقطہ مفتوح بدال بے نقطہ زدہ مخفف نگزیرد ست یعنی چارہ نباشد و علاجے نیست ۔

نگزیرد ۔ یعنی چارہ نباشد و علاج نبود۔

نگل ۔ بفتح اول و سکون ثانی و لام آنکہ خطش تمام ندمیدہ باشد یعنی پسرے کہ مزلف شدہ باشد۔

نگندام ۔ بکسر اول بر وزن فگندن بمعنے آ[illegible] ن سوزنے باشد

گویند و بمعنی دفینہ ہم گفتہ اند یعنی آنچہ در زمین وغیرہ پنہان کنند و در نسخہ دیگر دفینہ نوشتہ بود و آن افزاریست جولاہگان را ۔

نگوسار ۔ با سین بے نقطہ بر وزن نکوکار مخفف نگونسار ست یعنی ہر چیز کہ آنرا سرازیر آویختہ باشند و کنایہ از شخصے ہم ہست کہ از خجالت سر بزیر افگندہ باشد۔

نگون ۔ بکسر اول بر وزن فسون بمعنی خم شدہ و کوز و سر در زیر افگندہ باشد۔

نگون طشت ۔ بفتح طاے حطی و سکون شین و تاے قرشت کنایہ از آسمان ست ۔

نگہدارہ ۔ مخفف نگاہ دارندہ و نگہ دارندہ باشد۔

نگیسا ۔ بکسر اول و ثانی تحتانی رسیدہ و سین بے نقطہ بالف کشیدہ نام چنگی خسرو پرویز بودہ و او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشتہ و سرود خسروانی از وست ۔

بیان نوزدہم

در نون با لام مشتمل بر پنج لغت

نلچ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی رطوبت دنبل و زخم را گویند

نلشات ۔ بکسر اول بر وزن سرشک مردم دام دار و قصد آن را گویند و نلسک با سین بے نقطہ نیز ہست و بجاے لام باے ابجد ہم بنظر آمدہ ست ۔

نلک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف آلوچۂ کوہی را گویند و آنرا بالعربی زعرور خوانند و بعضے گویند نام درخت زعرور ست و بکسر اول ہم باین معنی و ہم بمعنی آلوے خشک شدہ باشد و دانۂ شنبلیت را نیز گویند و بمعنی فہم و ادراک ہم بنظر آمدہ ست ۔

نلکس ۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بے نقطہ زدہ بمعنی نالکس ست کہ سر دیوار باشد و این لغت بالغت بلکس با باے ابجد ظاہرا تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم

نلم ۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی خوب و زیبا باشد۔

بیان بستم

در نون با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

نم - بفتح اول وسکون ثانی معروفست که رطوبت اندک باشد و بمعنی طراوت هم آمده است -

نماد - بروزن سواد بمعنی نمود باشد که ماضی نمودنست یعنی ظاهر شد و نمایان گردید و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید هم آمده است -

نمار - بروزن سوار بمعنی ایما و اشاره باشد و نماران هم بمعنی اشارات و ایما است از آنکه جمع نمارست -

نماز - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده بندگی و اطاعت و ادای طاعت و سجود و پرستش و بندگی و فرمانبرداری باشد -

نماک - بفتح اول بروزن هلاک سراج در دوش و نیباک گو

نماما - بروزن قواما بلغت یونانی بمعنی سیسنبر باشد و آن نوعی از نعناع است و بعربی نمام الملک خوانند -

نمایش آب - بمعنی سراب است و آن زمینی باشد سفید شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب می ماند -

نمتاک - بفتح اول وسکون ثانی وضم فوقانی و کاف ساکن میوه باشد صحرائی که آنرا بعربی زعرور و مثلث الحب گویند یابان وعشار که دانه او سه پهلوست و در خراسان علف شیران خوانند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند او بمعنی آلو بالو و آن میوه ایست شبیه بگیلاس و بضم اول و ثانی چیزیست سرخ مانند مرجان و باین معنی بجای تای قرشت نون هم بنظر آمده است -

نمچ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی بمعنی نم است که رطوبت اندک باشد -

نم در آب داشتن - کنایه از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن باشد -

نمدزین - نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند و درین زمان تکلتو گویند -

نمس - بضم اول وثانی وسکون سین بی نقطه راسو را گویند و آن جانوریست مشهور بموش خرما و عربان ابن عرس خوانند

نمش - بفتح اول وسکون ثانی وسین قرشت مکر وحیله و دغابازی را گویند و بفتح اول و میم در عربی خطها و شکافها و نقطهای سیاه و سفید باشد و آن علتیست که در آدمی پیدا می شود و بفتح اول وکسر میم در عربی گاو کوهی را گویند که بر او نقطهای سیاه و سفید باشد -

نمشته - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی عقیده و اعتقاد باشد -

نمشک - بروزن سرشک شیری را گویند که از پستان گوسفند و گاو بر دوغ و ماست بدوشند و بمعنی ثیاف شیر خام و مسکه و کره هم آمده است که بعربی زبده خوانند -

نمشیدن - بروزن فهمیدن بمعنی کام یافتن و بمراد رسیدن باشد -

نمک انگیزیدن - کنایه از گریه کردن باشد -

نمک بر جگر داشتن - کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن باشد -

نمکدان - کنایه از دهان معشوق و محبوب است -

نمکدان شکستن - کنایه از حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن باشد -

نمک در آتش افگندن - کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن باشد -

نمکری - بفتح اول وثانی وسکون کاف و رای نقطه دار تحتانی کشیده حلوائیست که آنرا از آرد و شکر یا عسل و دوشاب پزند و مغز گردکان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بران پاشند و خورند و بعضی گویند میوهای خشک شده داخل کنند -

نمک سود - هر چیزی را گویند که بران نمک پاشیده باشند و قدید و کباب و گوشت قدید را گویند و صنا

و کاف تحتانی

و عربان ملیحه خوانند.

نمنک – بضم اول و ثانی و سکون نون و کاف چیزیست سرخ و شبیه بمرجان.

نمودار – بفتح اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی نمایان و ظاهر باشد و شبیه و مانند و دلیل و برهان را نیز گویند.

نموسک – بر وزن [illegible] پرنده ایست که آنرا [illegible] گویند که کوچکتر است از کبک.

نموشک – بر وزن خموشک بمعنی ناموسک است [illegible] و در فارسی سین و شین بهم تبدیل میباشند و بضم اول هم بنظر آمده است.

نموک – بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده [illegible] تیر را گویند که هدف باشد.

نمونه – بفتح اول و نون آخر بمعنی ناتمام و ناقص و بکار نیاید و زشت و بازگونه و شبیه و مانند باشد و بکسر اول هم بنظر آمده است.

نمید – بفتح اول بر وزن رسید ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و نم کشید و امیدوار شد. و بضم اول مخفف نا امید و نومید باشد.

نمیدن – بفتح اول بر وزن رمیدن بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد و بضم اول نومید و نا امید شدن را گویند.

نمیده – بفتح اول بر وزن رمیده بمعنی میل کرده و توجه نموده و نم کشیده باشد و بضم اول نومید شده و نا امید گردیده را گویند.

نمیدی – بضم اول مخفف نومیدی و نا امیدی باشد.

نمیرا – بفتح اول بر وزن پذیرا بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن است یعنی الفاظ اندک را بمعنی بسیار بیان کردن.

بیان سی و یکم

در نون با نون [illegible]

[illegible] و بلغت زند و پازند ماکیان را گویند که مرغ خانگی است و بمعنی جنگ و جدال هم آمده است.

ننگسار – بر وزن سنگسار بمعنی منسوب [illegible] لغت [illegible] از صورت [illegible] اول باشد [illegible] از فراغ بدن [illegible]

ننگنامه – بر وزن [illegible] و جدال هم آمده است [illegible] پیر کوری و عیب جوئی نوشته شده باشد.

ننگین – بر وزن سنگین یعنی صاحب ننگ و عار و معیوب و زشت شده باشد.

بیان سی و دوم

در نون با واو مشتمل بر یکصد و [illegible] لغت و کنایات

نو – بفتح اول و سکون ثانی معروفست که نقیض کهنه باشد و باین معنی بضم اول هم درست است و دلیر و پهلوان را نیز گفته اند و بمعنی ناله و زاری هم آمده است و امر باین معنی هم هست یعنی ناله و زاری کن و حرکت و جنبش و لرزه را نیز گویند و امر بلرزیدن و جنبانیدن هم هست یعنی بلرز و بجنب و بلرزان و بجنبان.

نوا – بر وزن هوا چند معنی دارد – ۱ نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند عموماً خواه از انسان باشد و خواه از مرغان ۲ نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی ۳ جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال و توانگری و نیکوئی حال و رونق کار باشد ۴ ساز و سرانجام و ساختن کارها باشد ۵ روزی و خوراک را گویند و بعربی قوت خوانند ۶ سپاه و لشکر را گویند ۷ گروگان باشد و بعربی رهن خوانند ۸ گرفتار و پابند شده باشد ۹ [illegible] فرزند زاده [illegible] شده ۱۰ پیشکشی را گویند که [illegible] سلاطین فرستند تا از [illegible] ایمن باشند ۱۱ نامی است از [illegible]

مغولان و نام سازیست که نوازند و نام آتش پرستی ہم ہست ۱۲ توشہ و آذوقہ راہ را گویند ۱۳ – بزرگترین و بہترین ہر چیز باشد ۱۴ – تنا النگ و برجستن و فروجستن شاطران باشد و در عربی خستہ و دانہ خرما را گویند و بمعنی جدائی و آگاہی ہم ہست –

نواجستہ – بفتح اول و جیم و سکون سین بے نقطہ و فتح فوقانی باغے را گویند کہ درختان آنرا نو نشانیدہ باشند و باین معنی بجای جیم خاے نقطہ دار ہم آمدہ است –

نواخانہ – با خاے نقطہ دار بروزن سلامانہ بمعنی زندان و بندی خانہ باشد –

نواختن – بفتح اول بروزن نباختن بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و بمراد رسانیدن باشد –

نواختہ – بفتح اول بروزن نباختہ بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد –

نواخستہ – بروزن و معنی نواجستہ است کہ باغ نو نشاندہ باشد –

نواد – بروزن سواد و سوراخے را گویند مانند مخزنے بجہت پنہان کردن چیزہا و بمعنی زبان ہم ہست کہ بعربی لقمان گویند و بمعنی زبان ہم بنظر آمدہ است کہ عربان لسان خوانند و ظاہرا دین دو معنی تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم –

نوادہ – بروزن قلادہ بمعنی نبیرہ باشد کہ فرزند زادہ است عموماً و پسر زادہ را گویند خصوصاً و فرزند عزیز و گرامی را نیز گفتہ اند –

نوار – بفتح اول بروزن ہزار چیزے باشد ہمچو کہ آنرا از ریسمان بافند و بر خیمہ دوزند و گاہے بار را بدان بر پشت چارپا محکم بندند و بضم اول ہم آمدہ است –

نوارس – بضم اول و سکون راے قرشت و سکون سین بے نقطہ خیار دراز را گویند –

نوارہان – بفتح اول و راے قرشت با بروزن جفاکشان چیزے کہ بشعرا و اہل نغمہ و کسے کہ خبر خوش آوردہ باشد بدہند و تحفہ و ارمغان و مژدگانے را نیز گویند –

نواریدن – با راے قرشت بروزن تراویدن ناچاو

فرو بردن باشد و عربان بلع خوانند –

نواز – بروزن نماز نوازش و نواختن و نوازندہ باشد و امر بنواختن ہم ہست یعنی بنواز و بمعنی دلجوئی ہم آمدہ است –

نوازادہ – بروزن گدازادہ پسر زادہ و دختر زادہ را گویند چہ نوا بمعنی فرزند ہم آمدہ است –

نوازان – بفتح اول و رابع بالف کشیدہ و بنون زدہ بمعنی نوازش کنان باشد و بمعنی نوازندہ و نوازشندہ کہ خوانندہ باشد ہم آمدہ است و امر باین معنی نیز ہست یعنی بنواز و بخوان و دلجوئی کن –

نوازیدن – بروزن سرائیدن بمعنی نواختن ست کہ بمراد رسانیدن و خوش کردن و خواندن باشد –

نواستہ – بضم اول و سکون سین بے نقطہ بروزن گداختہ دیوارے را گویند کہ از خشت و آجر برآوردہ باشند –

نواسہ – بفتح اول و سین بے نقطہ بمعنی نبیرہ باشد کہ فرزند زادہ است عموماً و دختر زادہ را گویند خصوصاً –

نواشتہ – بضم اول بروزن گماشتہ بمعنی خشت و آجر و دیوارے باشد کہ از خشت و آجر سازند و بمعنی خم و خمیدہ و کج ہم بنظر آمدہ است –

نواگر – بفتح کاف فارسی بروزن سراسر خوانندہ و سازندہ را گویند –

نوالبر – بفتح اول و لام و ضم باے ابجد و سکون راے قرشت کار درا گویند و بعربی سکین خوانند و بفتح باے ابجد نوالبرندہ و امر بنوالبردن باشد –

نوالیدن – بفتح اول و کسر لام بروزن دوانیدن بمعنی نالیدن و زاری کردن و جنبیدن باشد –

نوان – بروزن روان بمعنی خرامان و جنبان باشد یعنی جنبان و لرزان ... کنان و بعضے ازین حرکت حرکتے را گفتہ اند کہ طفلان خواندن کنند و مردم را ہم

ونالان وزاری کنان وفریاد زنان ہم ہست واصل معنیش نیز
این ہست چہ نوا بمعنی نالہ باشد والف ونون درینجا الف ونون
صفتی ہست ونالندہ وجنبندہ ونالیدن وجنبیدن رانیز گفتہ اند
وکوژ وخم شدہ وخمیدہ ودوتا گردیدہ رانیز گویند وبمعنی کہنہ ہم آمدہ است
کہ در مقابل نو باشد ولاغر وضعیف رانیز گویند وبمعنی آگاہ وہوشیار
وآگاہی وہشیاری ہم ہست واسپے رانیز گفتہ اند کہ رنگش میان
زرد وبور باشد۔

نوانیدن۔ بروزن دوانیدن مصدر نوان ست کہ بمعنی
فریاد ونالہ کردن وجنبیدن باشد وبمعنی آگاہ شدن آگاہانیدن
وبنالہ درآوردن وجنبانیدن ہم ہست۔

نواے جان۔ بمعنی نالۂ جان وگروگان جان باشد
چہ نوا بمعنی رہن وگروگان ہم آمدہ ہست۔

نواے چکاوک۔ بہ فتح جیم فارسی نام نغمہ ولحنی است
از موسیقی۔

نواے خارکن۔ باخاے نقطہ دار نام نغمۂ الیست از
موسیقی وآنرا نواے خارکند ہم مے گویند با دال بی نقطہ در آخر

نواے خسروانی۔ نام نوعے از لحن ست گویند باربد
جہرمی کہ در فن بربط نوازی اوستاد بودہ بناے لحون واغانی
خود را در مجلس خسرو پرویز بر نثر نہادہ بود یعنی نظم نمی ساخت
وآن مسجع بود مبتنی بر مدح وآفرین خسرو واین قسم اغانی و
لحون را خسروانی خوانند چہ خسرو را پسند خاطر شد وباین نام
موسوم ساخت ونواے خسروان ہم گفتہ اند بحذف یاے آخر۔

نوائیدن۔ بروزن سرائیدن بمعنی نالہ وفریاد وبانگ کردن باشد۔

نوائین۔ بروزن سلاطین بمعنی زیبا وآراستہ ونو پیدا آمدہ
ونو بادہ باشد وآراستگی وزینت خانہ رانیز گویند وشخصے رانیز
گفتہ اند کہ آئین تازہ ورسم نوی احداث کند۔

نوبان۔ باباے فارسی بروزن چوپان سپیدہ ۔۔۔ ک
باباے ابجد پادشاہ

گویند عموماً ومیوۂ نورسیدہ وپیش رس راخصوصاً وعربان باکورہ
خوانند وہر چیز رانیز گفتہ اند کہ دیدنش چشم را خوش آید وپسند
طبیعت باشد وآنرا بعربی طرفہ گویند وبمعنی تحفہ ہم بنظر آمدہ است

نوبت۔ بروزن شوکت نقارہ را گویند کہ در اوقات شب
وروز نوازند وآن در زمان سکندر سہ نوبت بود وبعد از ان
چہار کردند ودر زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکہ
دشمنان سلطان جمعے را بجہت ہلاک او نشاندہ سحر مے کردند
وسلطان روز بروز ضعیف ونحیف می شد دانایان آنزمان
بفراست دریافتند وفرمودند کہ غیر وقت نوبت باید زدن
وآوازہ انداختن کہ سلطان فوت شد ودیگرے بر تخت نشست
چنان کردند چون ساحران شنیدند دست از کار وبار خود
کشیدند وسلطان بحال خود باز آمد وآنرا مبارک دانستہ
پنج نوبت می نواختند وخیمۂ بزرگے رانیز گویند کہ آنرا بارگاہ خوانند
وبمعنی پاس ومحافظت ہم آمدہ ہست وبمعنی مجال وفرصت رانیز گویند
ودر عربی بمعنی وقت وکرت ومرتبہ باشد وباصطلاح واعتقاد
برہمنان ہر سی صد وشصت ہزار سال یک نوبت ہست۔

نوبتی۔ بروزن نکبتی نقارہ چی را گویند وخیمۂ بزرگے کہ آنرا
بارگاہ خوانند وبعضے خیمہ را گویند کہ پاسبانان در آن بہ نوبت
مے بودہ باشند واسپ جنیبت واسپ کوتل رانیز گفتہ اند و
بمعنے پاسبان ہم آمدہ ہست۔

نوبر۔ بروزن کوثر معروف ست کہ میوۂ نورس وہر چیز از
نباتات کہ پیش رس ونو بر آمدہ باشد ودخترے رانیز گویند کہ
پستانہاے او نو بر آمدہ ونمایان شدہ باشد۔

نوبہ۔ بضم اول وفتح باے ابجد نام ولایتے ست از زنگبار۔

نوبہار۔ بروزن نوبہ کار معروف ست وآن فصلے باشد از
فصول اربعہ ونام آتشکدۂ بلخ ہست وآنرا برمک کہ نخستین
برامکہ بود ساخت وسقف ودیوار آنرا بدیباے الوان آراستہ
گردانید ونام ماہ دوم ست از سال ملکی ونام بتخانہ ہم ہست
وبعضے گویند کہ ہمان خانۂ بزرگ کہ در بلخ ساختہ بودند ودران

عبادت آتش مے کردند۔

نوبہاری۔ بائے تحتانی در آخر نام نوائیست از موسیقی و نام لحن بست و ہفتم است از سی لحن باربد۔

نوبیخ۔ بائے ابجد بروزن زریخ عشقہ را گویند و آن گیاہے است کہ بر درخت پیچد۔

نوتاش۔ بتائے قرشت بروزن اوباش بمعنی سرمدیا یعنی ہمیشہ و دائم۔

نوج۔ بروزن عوج درخت کاج را گویند کہ صنوبر باشد و بجیم فارسی ہم آمدہ است کہ بروزن لوچ باشد و بعضے گویند درختے است شبیہ بصنوبر۔

نوجبہ۔ بفتح اول و ثالث و بائے ابجد و سکون ثانی سیلاب را گویند و بمعنی فرشتہ ہم بنظر آمدہ است۔

نوجوان۔ پسر امرد را گویند کہ ہنوز خطش نو دمیدہ باشد۔

نوح۔ بضم اول و سکون ثانی و حائے بے نقطہ نام پیغمبریست معروف و نام گیاہے ہم ہست کہ بر درخت پیچد و بعربی عشقہ و لبلاب و حبل المساکین گویند۔

نوخطی عالم۔ کنایہ از سبزۂ نو دمیدۂ ایام بہار باشد۔

نود۔ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد عددیست کہ آنرا بعربی تسعین گویند و بمعنی لرزہ و لرزیدن ہم ہست چہ نویدن بمعنی لرزہ ہم آمدہ و موضع سفل را نیز گفتہ اند کہ عربان دبر خوانند و فارسیان کون۔

نوداران۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال و رائے بے نقطہ بالف کشیدہ و بنون زدہ شاگردانہ را گویند و آن وجہے بود کہ بعد از اجرت استاد بشاگرد دہند و بفتح آخر ہم درست است کہ نودارانہ باشد۔

نودارائی۔ بروزن تماشائی زیبے را گویند کہ بشارت کنندہ مژدہ و خبر خوش آوردہ باشد بجہت شاگردانہ را نیز گویند۔

نودر۔ بروزن کوثر ہر چیز را گویند کہ حادث باشد یعنی نو بہم رسیدہ و پیدا شدہ باشد اما حادث بذات نہ حدوث۔

بزمان و بمعنی بدیع و پسندیدہ نیز آمدہ است و نام پسر منوچہر ہم کہ بدست افراسیاب گرفتار شد و با بیشتر سران لشکر کشتہ گردید۔

نوردہ۔ بائے قرشت بروزن حوصلہ فرزند عزیز و گرامی را گویند۔

نوستاد۔ بضم اول و سین بے نقطہ بروزن اوستاد کسب کار از وجہ لائق و میل بکار پسندیدہ کردن باشد۔

نوده۔ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبیرہ باشد کہ فرزندزادہ است و بمعنی فرزند عزیز ہم گفتہ اند و بفتح اول و سکون ثانی کرۂ ہوا را گویند کہ از جملۂ چہار عنصر ست۔

نوراسپہبد۔ بضم اول و بائے ابجد در ہشتم نفس ناطقہ را گویند کہ روح باشد۔

نوراسپہود۔ بواو در ہشتم بمعنی نوراسپہبد است کہ نفس ناطقۂ انسانی باشد۔

نوراسفہبد۔ بفا در ششم بمعنی نوراسپہبد ست کہ نفس ناطقہ و روح انسانی باشد۔

نوراسفہود۔ بروزن و معنی نوراسپہود است کہ نفس ناطقہ باشد۔

نوراور۔ بواو بروزن سوداگر ظرفے باشد از برنج کہ آنرا مانند ہاون سازند۔

نوراہان۔ بفتح اول بروزن ہمراہان چیزے را گویند کہ کسے از جائے برسم تحفہ و ہدایا و پیشکش و ارمغان بیاورد و مژدگانے و خبر خوش را نیز گویند۔

نوربیپن۔ بکسر رائے قرشت و فتح بائے فارسی اشارہ بحضرت رسول صلوات اللہ علیہ و آلہ باشد۔

نورد۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی پیچ و تاب و پیچے کہ در چیزے افتد و نام افزاریست جولاہگان را و آن چوبے باشد [illegible] و طومار یعنی [illegible]
[illegible] کہ بافتہ شود بران چوب پیچند و [illegible]
[illegible] را نیز گویند و [illegible]

و در خور و لائق و پسند کرده شده هم آمده است و نورد پیراهن را نیز گفته اند یعنی دامن پیراهن که آن را اشکنند و بدوزند و فاعل نوردیدن باشد که پیچیده است آنچه نورد و امر باین معنی هم هست یعنی بنورد و بپیچ و بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع نام اصلی شهر نگارزدون است ــ

نوردن ــ بفتح اول بروزن قلمزن مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته می شود بران پیچند ــ

نورده ــ بفتح اول و ثانی و رابع بمعنی پیراهن باشد که بعربی قمیص گویند و بعضی تنه پیراهن را گفته اند و قباله و سجل را هم گویند و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است ــ

نوردیدن ــ بفتح اول و ثانی مصدر نورد است یعنی پیچیدن و طی کردن و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند و بمعنی تهی کردن و گذاشتن هم آمده است ــ

نورساده ــ بکسر ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده بمعنی نور بی کدورت و نور مجرد باشد یعنی نور محض و نور بحت که نور الهی است ــ

نور عذرا ــ کنایه از نور عیسی و مریم است علیهما السلام ــ

نور گستراشیدن ــ کنایه از آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن باشد ــ

نور مبین ــ بضم میم اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله است ــ

نورسخه ــ بفتح اول و ثالث بروزن سرخچه تالاب آبخیز را گویند ــ

نورنستین ــ بکسر ثالث و فتح نون بمعنی نور مبین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد ــ

نورند ــ بضم اول بروزن موبند بمعنی ترجمه باشد یعنی لفظی را از زبانی بزبان دیگر معنی گفتن شود ــ

[illegible] و نوبست و آن و [illegible]

که آمدن آفتاب بنقطهٔ اول حمل باشد و میان او و آن نقطهٔ اول بهار است گویند خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هفت کوکب در اوج شدند و اوبار و جاه ایشان در نقطهٔ اول حمل بود و درین روز حکم شد که سیر دوره آیند و آدم علیه السلام را نیز درین روز خلق کرد پس بنابرین این روز را نوروز گویند و گفته اند که جمشید که اول جم نام داشت و بعربیان او را منوشلخ [illegible] گویند سیر عالم می کرد چون باذربایجان رسید فرمود تخت مرصعی را بر جای بلندی رو بجانب مشرق گذارند و خود تاج مرصعی بر سر نهاده بران تخت نشست همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بران تاج و تخت افتاد و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از آن شادمان شدند و گفتند این روز نوست و چون بزبان پهلوی شعاع را شید می گویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشنی عظیم کردند و از آن روز این رسم پیدا شد و نوروز خاصه روزیست که نام آن روز خرداد است و آن ششم فروردین ماه باشد و دران روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت و گفت خدای تعالی شما را خلق کرده است باید که بآبهای پاکیزه تن بشوئید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید و هر سال درین روز بهمین دستور عمل نمائید و این روز را بنابرین نوروز خاصه خوانند و گویند اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان را برآوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودی و بعیش و شادی مشغول بودندی و معرب آن نیروز است ــ

نوروز بزرگ ــ نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه باشد و نام صدائیست از موسیقی ــ

نوروز خارا ــ نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی ــ

نوروز خاصه ــ ششم فروردین ماه [illegible] جلیل [illegible] آن در لغت نوروز مذکور شد ــ

نوروز خردک ـ نام نغمہ ایست از موسیقی ـ

نوروز خاصہ ـ اول فروردین ماہ است کہ شرح وبسط آن در لغت نوروز گفتہ شد ـ

نورہ ـ بفتح اول وثالث وسکون ثانی چوبے را گویند کہ سقف خانہ را بدان پوشند وبضم اول معروف ست وآن را عربان حلاق الشعر گویند با حاے بے نقطہ ـ

نورہان ـ بفتح اول وہاے بالف کشیدہ بروزن ہمزبان بمعنے نوراہان ست وآن چیزے باشد کہ شخصے برسم تحفہ وارمغان از جاے بیاورد وشعرے را نیز گویند کہ شاعران برسم راہ آورد درخدمت اکابر وسلاطین خوانند ومژدگانے وخبر خوش را ہم مے گویند وصلہ وجائزۂ شعر را ہم گفتہ اند ـ

نورہانی ـ بروزن لن ترانی بمعنی نورہان ست کہ تحفہ وارمغان وراہ آوردہ ومژدہ وخبر خوش وصلۂ شعر باشد ـ

نوریدہ ـ بضم اول وفتح تاے قرشت بروزن پوشیدہ یعنے دررسیدہ وتصور کردہ وبخاطر آوردہ ـ

نوز ـ بضم اول وسکون ثانی مجہول وزاے نقطہ دار مخفف ہنوز باشد ودرخت صنوبر وکاج را نیز گویند ـ

نوژ ـ بضم اول وسکون ثانی مجہول وزاے فارسی بمعنی دوم نوز ست کہ کاج وصنوبر باشد وبعضے گویند درختیست مانند صنوبر کہ پیوستہ سبز وخرم است ـ

نوزاد ـ بازاے نقطہ دار بروزن اوتاد نام دہیست در خراسان از اراضی طوس ودرینجا بزرگے آسودہ است ـ

نوزادگان چمن ـ بمعنی نورستگان چمن ست کہ نہالہا وشاخہاے نو دمیدہ وگلہا وشگوفہاے نوشگفتۂ چمن باشد ـ

نوژان ـ بازاے فارسی بروزن سوزان نام رودخانۂ است با نشیب وشور بسیار وفریاد وصدا وبانگ سہمناک را نیز گویند ـ

نوژن ـ بازاے فارسی بروزن سوزن درخت صنوبر وکاج را گویند ـ

نوژندہ ـ بہ فتح اول بروزن ارزندہ بمعنی موثر واثر کنندہ باشد ـ

نوژہ ـ بضم اول وفتح زاے فارسی بروزن روزہ گریبان جامہ را گویند ـ

نوس ـ باثانی مجہول بروزن طوس قوس قزح را گویند و تقلید حرف زدن وگفتگوے شخصے کردن را نیز گفتہ اند ـ

نوستہ ـ بضم اول وسکون ثانی مجہول وسین بے نقطہ وفتح فوقانی صداے گریہ را گویند کہ در گلو پیچد ـ

نوسہ ـ باثانی مجہول بروزن بوسہ قوس قزح را گویند و باین معنی باشین نقطہ دار ہم آمدہ است ـ

نوسیرہ ـ بفتح اول وراے قرشت بروزن لوزینہ بمعنے بحث ومباحثہ باشد ـ

نوش ـ بضم اول بروزن گوش مخفف نیوش ست کہ از شنیدن وگوش کردن باشد وبمعنی نوشیدن وآشامیدن و گوارا وسازگار ہم آمدہ است وامر باین دو معنی ہم ہست یعنی گوش کن وبشنو وبنوش وبیاشام وبمعنی فاعل ہم ہست کہ گوش کنندہ وشنوندہ وآشامندہ ونوشندہ باشد وبمعنی گوارا باد ونوشش جان باشد ہم گفتہ اند وتریاک وپازہر وشہد وعسل را ہم مے گویند وکنایہ از آب حیات وحیات کہ بمعنی زندگی باشد ہم ہست ـ

نوشابہ ـ بضم اول بروزن رودابہ نام زنیست کہ پادشاہ ملک بردع بود وآب حیات را نیز گویند ـ

نوشاد ـ بہ فتح اول بروزن بغداد نام شہریست حسن خیز و بدین سبب منسوب بخوبان شدہ است ـ

نوشادر ـ بہ فتح اول وضم خامس کہ دال باشد وسکون راے قرشت دارویست کانی کہ بیشتر سفیدگران کار فرمایند ومعدن آن کوہے ست در نواحی سمرقند ونیز کوہے ست در نزدیکی دمندان کہ از توابع کرمان ست ودران کوہ غاریست واز آن غار [illegible] می آید ومنجمد میشود واین قسم بہتر [illegible] است

[illegible] وگلکنہ [illegible]

لح بوتیه خوانند سفیدی چشم را نافع است۔

نوش آذر ۔ با ذال نقطه دار بمعنی آذر نوش ست که نام آتشکدهٔ دوم باشد از جملهٔ هفت آتشکده فارسیان و نام پهلوانے هم بوده است و در مؤید الفضلا بمعنی اول بجاے حرف اول تاے قرشت آمده است۔

نوش باد ۔ باباے ابجد بروزن اوستاد نام پرده ایست از نواے چکاوک که آنهم نغمه و لحنے ست از موسیقی۔

نوش باده ۔ بفتح دال بمعنی نوش بادست که پردهٔ از نواے چکاوک باشد۔

نوشت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین و تاے قرشت ماضی نوشتن ست یعنی فرو پیچید و درنوردید و بکسر اول و ثانی ماضی نوشتن ست یعنی کتابت کرد و رقم نمود و بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع ماضی نوشیدن یعنی نوشید و آشامید چه در فارسی دال و تا هردو بهم تبدیل مے یابند۔

نوشتن ۔ بکسر اول و ثانی معروف ست که چیزے نوشتن و کتابت کردن باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بفتح اول و ثانی بمعنی درنوردیدن و طے کردن و پیچیدن باشد و بروزن دوختن بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد۔

نوشته ۔ بکسر اول و ثانی بمعنی کتابت کرده شده و رقم نموده و بفتح اول بمعنی پیچیده و درنوردیده باشد۔

نوش خور ۔ بروزن موش خور روز پنجم است از ماههاے ملکی۔

نوشدارو ۔ تریاق و پازهر را گویند و یکے از نامهاے شراب است و بعضے گویند نوشدارو کنایه از شراب است و نام معجونی هم هست۔

نوشروان ۔ مخفف نوشیروان ست بمعنی رب النسان و رب الشان بمعنی جبرئیل ست و بمعنی عادل هم هست و نام پادشاهی بود که پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در زمان او ظهور آمده و فردک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس از ... ان او کشتے که او را ایوان کسری اگر

نوش گیا ۔ بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده مخاصه را گویند و آنرا تریاق کوهی خوانند هر کس که یک شربت از وے بیاشامد تا یکسال از گزندگی مار و عقرب و جمیع گزندگان این باشد۔

نوش لبینا ۔ بفتح لام و باے ابجد بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده نام نوائیست از موسیقی۔

نوشنجه ۔ با جیم بروزن نوشنده بمعنی گوارا و گوارنده باشد۔

نوشو ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو بمعنی حادث باشد که در برابر قدیم است۔

نوشه ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و ظهور ها پادشاه نوجوان را گویند و نوداماد را هم گفته اند و بضم اول و ثانے مجهول و خفاے ها مخفف نوشته است که بمعنی خوش و خوشا و خوشی و خوشحال و خرم باشد و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن هم هست و قوس قزح را نیز گویند۔

نوشیروان ۔ مخفف نوشین روان ست یعنی جان شیرین چه نوشین بمعنی شیرین و روان جان را گویند و نام پادشاهی هم بوده عادل که پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در زمان او ظهور کرد۔

نوشین ۔ بروزن ثروبین بمعنی گوارا و شیرین باشد و مخفف نیوشین هم هست که گوش کردنی و شنیدنی باشد۔

نوشین باده ۔ بمعنی شراب گوارا باشد چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب باشد و نام لحن بست و هشتم ست از سی لحن باربد و نام نوائیست از موسیقی۔

نوشین روان ۔ بمعنی جان شیرین ست چه روان بمعنے جان و نوشین بمعنی شیرین باشد۔

نوشینه ۔ بروزن روزینه بمعنی نوشین باده است که شراب گوارا و نام نواے باشد از موسیقی۔

نوعروسان چمن ۔ بمعنی نوزادگان چمن ست که نهالها و شاخهاے نودمیده و گلها و شگوفهٔ نوشگفته باشد۔

نوعروسان روز ۔ کنایه از درختان شگوفه کرده باشد و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهار هم مے گویند۔

نوغ - بر وزن دوغ نام موضعی ست نزدیک بدشت قبچاق -

نوف - بضم اول بر وزن صوف صدائی را گویند که از کوه و عمارات عالی و حمام و چاه و غیره بازگردد و شور و غوغائی را نیز گویند که از کثرت مردم و جانوران خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند و بعضی هر گاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می نوفد و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر باشد و دراز را نیز گویند که در مقابل کوتاه است -

نوفاغ - بضم اول و فای بالف کشیده و بغین نقطه دار زده نام شهری و مدینه ایست -

نوفتم - مخفف نیوفتم بمعنی نیفتم باشد که از افتادن است -

نوفتی - مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که از افتادن است -

نوفه - بر وزن کوفه شور و غوغا و صدا و آواز بلندی را گویند -

نوفیدن - بر وزن کوشیدن بمعنی غریدن باشد و بر هم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا کردن باشد عموماً و صدائی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بعربی هرا خوانند و بمعنی جنبیدن هم بنظر آمده است -

نوک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف سر قلم و سر کارد و خنجر و سنان و خار و آهنی که بر بینی موزه محکم کنند و سر هر چیز که تیز باشد و بعضی سرهای انگشتان و منقار مرغان را نیز گفته اند و بمعنی منقار مرغان بضم اول هم آمده است -

نوکر - بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند -

نوگاره - بفتح اول و ضم کاف فارسی بر وزن کم شماره هر زه گوئی و پرگوئی را گویند -

نوگشه - با ثانی مجهول و کاف فارسی بر وزن موسنه نوشته و نوخاسته را گویند -

نوگواره - با واو بر وزن و معنی نوگفاره است که هرزه گوئی و پرگوئی باشد -

نوگیوش - بضم اول و کسر کاف فارسی بر وزن بوفروش نام پادشاه جزیره طرطانیوش است و آن جزیره بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت -

نول - بر وزن غول منقار مرغان را گویند و گرد اگرد دهان را نیز گفته اند و لوله و ناژه صراحی و مشربه را هم می گویند و گردن صراحی را نیز گفته اند -

نوله - بر وزن اوله بمعنی کلام است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق و بمعنی قول هم آمده است که در برابر فعل است -

نون - حرفیست از حروف تهجی و بحساب ابجد پنجاه عدد است و تنه درخت را نیز گویند و بمعنی الکنون و در حال و همین زمان و بالفعل و حالا باشد و چاه زنخدان را نیز گویند و در عربی بمعنی شمشیر و کرانه شمشیر و مرکب سیاهی و دوات مرکب سیاهی و ماهی باشد و نام شهری و مدینه هم هست و باصطلاح ارباب معما ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند -

نوند - بر وزن سمند اسپ را گویند مطلقاً و بعربی فرس خوانند و بمعنی هر تیز رونده و تیز رو باشد عموماً و اسپ و استر تیز رو را گویند خصوصاً و پیک شاطر و خبر آورنده و مردم تیز فهم را هم می گویند و نام مکانیست که آتشکده برزین در آنجا بود و نام کوهی هم هست و نام مبارزی بوده ایرانی که پسر او فریاد نام داشته و سپند را نیز گویند و آن تخمی ست که بجهت دفع چشم زخم سوزند و بمعنی صدا و آواز بلند هم آمده است -

نوندول - با لام در آخر بر وزن سقنقور بمعنی نبیره فرزند باشد که فرزند فرزند زاده است عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً -

نونده - بر وزن رونده بمعنی اسپ جلد و تند و تیز و هر چیز تیز رونده و مردم تیز فهم و تخم سپند باشد و بمعنی حرکت کننده و فریاد زننده و لرزنده هم آمده است -

نونیانه - با ثانی الف کشیده بر وزن سرو دانه شیشه را [illegible] بعربی صمه آمده است و سالک [illegible] را نیز گفته اند [illegible] -

ش -

نوه - بفتح اول و ثانی بمعنی نبیره است که فرزند زاده باشد و بمعنی هر چیز نو را گویند و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدیم است و بضم اول بروزن کوه بمعنی نُه باشد که بعربی تسعه گویند -

نوی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده کلام خدا و مصحف و قرآن مجید باشد و بضم اول نیز باین معنی آمده است و بفتح اول بمعنی تجدید و تازگی باشد و بمعنی زاری کنی و بلرزی و لرزان شو و بجنبی و متحرک شوی هم هست -

نویان - بروزن گویان پادشاهزاده را گویند و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سبدی باشد طبقی را نیز گفته اند که از چوب بید بافته باشند -

نویچ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده گیاهی است که بر درخت بپیچد و عربان لبلاب و عشقه گویند -

نوید - بضم اول و ثانی مجهول بروزن گوید یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند و بثانی مجهول بروزن امید مژده و مژدگانی و خبر خوش و هر چیز که بسبب خوشحالی شود و بشارت دادن بضیافت و مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگ با نفع و فائده و بمعنی متحرک لرزان و حرکت کرد و لرزان شد و لرزید هم آمده است -

نویدن - بروزن دویدن بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است -

نویده - بروزن خمیده بمعنی لرزیده و جنبیده و نالیده و زاری کرده باشد -

نویم - بفتح اول بروزن قدیم لفظیست که آنرا در عربی محض میگویند همچنانکه گویند بنویم دیدن شناخت یعنی بمحض دیدن شناخت -

نویه - بروزن موبه شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد و عربان سرح خوانند -

نوئین - بثانی مجهول بروزن موئین بمعنی اول [illegible] باشد و ملوک و سلاطین را [illegible]

بدین نام خوانند -

| بیان بست و سوم |

در نون با ها مشتمل بر هفتاد لغت و کنایت

نه - بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی شهر است که عربان مدینه و بلده خوانند همچو نشاپور که نه شاپور است یعنی شهر شاپور و نها و نَد یعنی شهر نوح چه در آنجا طوفان واقع شد و اواسے بسیاری ساخته اند و امر بنهادن هم هست یعنی بنه و بگذار و بضم اول و ظهور ها عدد یست که آنرا بعربی تسعه میگویند و اشاره به نه فلک و نه سوراخ قالب آدمی باشد که آن دو سوراخ گوش و دو چشم و دو سوراخ بینی و دهان و دو سوراخ دیگر و پس است و بفتح اول و خفای ثانی افاده معنی لیاقت میکند همچو شاهانه و بزرگانه و درویشانه و تفسیر لا که نفی عربی هم هست

نهاد - بکسر اول ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت و باطن را نیز گویند و بفتح اول بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد -

نهادگی - بروزن فتادگی جامه و لباسی را گویند که در روزهای عید و روزهای مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر از آن روزها در جای بسته نگاه دارند -

نهار - بفتح اول بروزن بهار مخفف ناهار است که چیزی نخورده از بامداد باشد تا وقتی از روز و در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا زمان بر آمدن آفتاب و نجم غرچال و سنگخوار کرا نیز گویند و بکسر اول بمعنی ترس و بیم و کاهش و گدازش تن باشد و باین معنی بفتح اول هم گفته اند -

نهاره - بفتح اول بروزن هزاره بمعنی ناهار است و آن طعام اندک باشد که بدان ناشتا کنند -

نهاری - بروزن هزاری بمعنی نهاره باشد که طعام اندکیست و بدان ناشتا کنند -

نهاریدن - بفتح اول مصدر نهار است که چیزی خوردن اندک باشد و بکسر اول بمعنی گداختن و کاهیدن بدن و ترسیدن و واهمه کردن و باین معنی بفتح اول هم آمده است -

نهاز - بضم اول بروزن گداز بزے و گوسفندے را گویند که پیش پیش گلهٔ گوسفندان براه رود و بعربی کراز خوانند و بطریق استعاره بر سرداران و پیشوایان قوم اطلاق کنند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد و امر بترسیدن و واهمه کردن هم هست-

نهازید - یعنی ترسید و واهمه کرد-

نهازیدن بمعنی ترسیدن و واهمه کردن و بیم بردن باشد-

نهازیده - ترسیده و واهمه کرده را گویند-

نهال - بکسر اول بروزن وصال درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند و بمعنی بستر و نهالی و توشک هم آمده است و بمعنی شکار هم هست چه شکارگاه را نهالگاه نیز گویند-

نهالگاه - بروزن و معنی شکارگاه باشد و کمینگاه صیاد را نیز گویند-

نهالگه - بروزن و معنی شکارگه باشد که مخفف شکارگاه و کمینگاه است-

نهاله - بکسر اول بروزن پیاله درخت موزون نورسته باشد و شاخهاے درختے را نیز گویند که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بربندند و بر یک جانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند و بمعنی شکار و شکارگاه و کمینگاه صیاد هم آمده است-

نهالگاه - بکسر اول بمعنی شکارگاه و کمینگاه باشد چه نهاله بمعنی شکارگاه هم آمده است-

نهالگه - بکسر اول و فتح کاف فارسی مخفف نهالگاه است که شکارگاه باشد-

نهامین - بفتح اول و کسر میم بروزن سلاطین بمعنی آهنگر باشد که عربان حداد خوانند و گویند و باین معنی بحذف نون آخر هم بنظر آمده است که نهامی بروزن تمامی باشد-

نهان پیکران - بفتح باے فارسی کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد و جن و پری و امثال ایشان را نیز گویند-

نهان خانه - بروزن میان خانه گنجینه و مخزنے را گویند که درمیان دو دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند و خانهٔ را نیز گویند که در زیر زمین سازند بجهت نشستن در هواهاے گرم و بعربی حفره خوانند-

نهان دره - بفتح دال و راے بے نقطه بمعنی نهانخانه است که گنجینه و مخزن و خانهٔ زیر زمینی باشد-

نهاوند - بکسر اول و فتح واو و سکون نون و دال ابجد یعنی شهر آوند چه نه بمعنی شهر باشد و آوند ظروف و اوانی را گویند و دران شهر بسیارے ساخته اند و بمعنی شهرستان هم آمده است بفتح اول هم هست که بروزن دماوند باشد و آن از عراق عجم است و نوح علیه السّلام بانی آن شهر بوده و آنرا نوحاوند مے گفته اند یعنی نوح تخت و نوح مسند چه جاے تخت نوح علیه السّلام بوده و آوند بمعنی تخت و مسند هم آمده است و بکثرت استعمال نهاوند شده و نام شعبهٔ هم هست از موسیقی-

نهاوندی - بکسر اول بروزن کرامندی منسوب به نهاوند را گویند و نام پردهٔ هم هست از موسیقی و این غیر از نهاوند مذکور است که شعبهٔ موسیقی باشد-

نه بام - بباے ابجد بالف کشیده و بمیم زده کنایه از نه آسمان است-

نه پایه - بباے فارسی بالف کشیده و فتح تحتانی کنایه از نه آسمان است و بمعنی منبر خطیبان هم هست که بران بالا روند و خطبه خوانند-

نه پدر - بکسر باے فارسی نه آسمان را گویند و آنها را آباے علوی خوانند و هفت کوکب را نیز باد و عقدهٔ راس و ذنب گفته اند-

نه پرده - بفتح باے فارسی و دال ابجد بمعنی اول نه پدر است که نه آسمان باشد-

نه پیچ - با جیم بروزن مهمیز بمعنی پیچیدن و پیچ و تاب باشد-

نه حجره - کنایه از نه آسمان است و نه حجره که حجرهاے حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بوده است

نه خراس - با خای نقطه دار بمعنی نه حصارست که کنایه از نه آسمان باشد -

نه خوش - بفتح اول و خای نقطه دار و با واو معدوله و سکون شین قرشت تاک دشتی را گویند و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و نه خوش جهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بیاره اش بر درخت بپیچد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی شود و در اول سبز و در آخر سرخ می شود و گل آن لاجوردی می باشد علت جرب و هر علتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد نافع ست -

نهر ایلاق - بکسر رای قرشت و فتح همزه رودخانه ایست در ایلاق که دار الملک ختا و ایغورست گویند هر که در آن رودخانه غسل کند چون بخواب رود البته محتلم گردد -

نه رواق - بضم اول کنایه از نه آسمان ست -

نهر واله - بفتح اول و واو بروزن هفت ساله نام اصلی گجرات ست و آن ولایتی ست در هندوستان -

نهروان - بروزن رهروان نام شهری و مدینه ایست

نهره - بروزن بهره چیزیست که بآن روغن از دوغ جدا کنند -

نه سپهر - کنایه از نه آسمان ست چه آسمان را سپهر هم میگویند -

نهستن - بسین بی نقطه بروزن گرفتن بمعنی نهادن و گذاشتن باشد و این معنی با شین نقطه دار هم آمده است چه سین و شین در فارسی بهم تبدیل می یابند -

نهشل - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن جدول زردک صحرائیست که شقاقل باشد -

نه شهر بالا - کنایه از نه آسمان ست -

نه صحیفهٔ گردون - یعنی نه شهر بالاست که نه آسمان باشد -

نه طارم - یعنی نه صحیفهٔ گردون ست که کنایه از نه فلک باشد -

نه طبق - یعنی نه طارم ست که کنایه از نه آسمان ...

... اول و ضم ثانی ...

آمده است که پنهان کردن باشد و خلوتخانهٔ ملوک و سلاطین را نیز گویند و جائی و موضعی را هم گفته اند که در میان دیوار جهت ذخیره گذاشتن سازند و نام شعبه هم هست از موسیقی -

نهق - بفتح اول و سکون ثانی و قاف رستنی را گویند که پیوسته در آب میباشد و بعربی کرفس الماء و جرجیر الماء خوانند -

نه قصر - یعنی نه طبق ست که کنایه از نه فلک باشد -

نه کاخ - یعنی نه قصرست که کنایه از نه آسمان است -

نهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام نام یکی از مبارزان تورانی باشد -

نهمار - بفتح اول و میم بالف کشیده بروزن رهوار بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار و بی نهایت و وافر و بیکران و همه و یکبارگی باشد و بمعنی کار بزرگ و عظیم و هر چیز بسیار عجیب بی اندازه و بمعنی مشکل و دشوار و عجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده است و بهمین معنی با زای نقطه دار هم هست که بروزن شهناز باشد -

نهم چرخ - بفتح جیم فارسی کنایه از فلک اعظم ست که عرش باشد -

نه مقرنس - کنایه از نه آسمان است -

نهنبان - در فرهنگ جهانگیری بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده بروزن بزرگان و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در نسخهٔ دیگر بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سرپوش دیگ و طبق تنور و امثال آن باشد -

نهنبن - بضم اول و فتح ثانی بروزن شنفتن و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در مؤید الفضلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد بمعنی نهنبان ست که سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور باشد -

نهنبیده - بکسر اول و بای ابجد بروزن شنیده سخن پنهان و دفینه و هر چیز پوشیده و پنهان را گویند -

نهنج - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم جوال را گویند آن ظرفیست که از موی و پشم بافند و آرد و گندم و امثال آن در آن کنند -

نهندره - بکسر اول بروزن سکندره بمعنی نهان دره آمده است

که نهانخانه و مخزن و گنجینه باشد۔

نهنگ ۔ بروزن پلنگ صاحب مؤید الفضلا میگوید که [illegible] است و بعضی دیگر گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و طول آن زیاده بر پانزده گز هم باشد و اگر او را آفتی نرسد تا شصت گز شود و پشت وی مانند پشت کشف باشد و در هنگام خوردن فک اعلای او حرکت می‌کند بر خلاف جانوران دیگر و گویند بیضه در کرانهٔ آب و در زیر ریگ نهد آنچه از آن بیضه را که آب بآن رسد بچه نهنگ شود و آنچه آنرا آب نرسد سقنقور گردد اگر پوست او را ابره و قربه بگردانند پس بیاورند و در جائی آویزند تگرگ در آن قریه نبارد و اگر فتیله را از روغن او چرب کرده در کنار تالاب روشن کنند وزغها فریاد نکنند و اگر فوجی از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچی که در برابر او آید بگریزد و کنایه از تیغ و قلم باشد و عربان تمساح خوانند۔

نهنگان نیام ۔ کنایه از شمشیرهای در غلاف است۔

نهنگ زیر خفتان ۔ کنایه از شمشیر آبدار است۔

نهنگ سبز ۔ بفتح سین سعفص و سکون بای ابجد و زای هوز کنایه از تیغ و شمشیر هندیست۔

نهنگ سیاه ۔ بمعنی نهنگ زیر خفتان است که تیغ و شمشیر آبدار باشد۔

نهنگ فلک ۔ کنایه از برج حوت است و برج سرطان را هم گفته اند۔

نهوده ۔ بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد بمعنی زیور و آرایش زنان است که آن سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال باشد و هر هفت را نیز گویند و آن سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و خال و زرورق و حنا باشد۔

نهور ۔ بضم اول و واو مجهول بروزن حضور نگاه کردن از روی قهر و غضب و خشم باشد و بمعنی نگاه و چشم هم بنظر آمده است که بعربی رؤیت و عین گویند۔

نهیب ۔ بکسر اول بروزن فریب بمعنی ترس و بیم باشد۔

نهید ۔ بفتح اول و کسر ثانی بروزن رسید ماضی نهیدن باشد یعنی غم خورد و اندیشه کرد و گذاشت و نوعی از خوردنی هم هست که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند۔

نهی در نواد ۔ یعنی در سوراخ گذاری و بزیان آوری چه نواد بمعنی سوراخ و زیان باشد و کنایه از این است که معدوم سازی و بی نام و نشان گردانی۔

نهیدن ۔ بفتح اول بروزن رسیدن بمعنی اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن و گذاشتن باشد و باین معنی بکسر اول هم آمده است۔

نهیو ۔ با واو در آخر بروزن و معنی نهیب است که ترس و بیم باشد۔

بیان بست و چهارم

در نون با یای حطی مشتمل بر یکصد و سیزده لغت و کنایت

نی ۔ بفتح اول و سکون ثانی مخفف نای است که مزمار و حلقوم باشد و قلم و کلک و نیشکر را نیز گویند و بکسر اول افادهٔ لای نفی میکند۔

نیا ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی جد باشد مطلقاً خواه پدر پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ هم بنظر آمده است و بمعنی قدر و عظمت هر چیز هم هست۔

نیابه ۔ بفتح اول و بای ابجد بمعنی نوبت باشد و باین معنی بجای حرکت اول بای ابجد هم آمده و گفته شد۔

نیارست ۔ بفتح اول و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی یعنی نتوانست و از دستش نیامد۔

نیاز ۔ بکسر اول بروزن حجاز حاجت و احتیاج را گویند و بمعنی حاجتمند و محتاج و آرزومند هم آمده است و میل و خواهش و [illegible] محبت و تحفهٔ درویشان را نیز گویند و بمعنی قحط و غلا و [illegible]

[illegible] خوردن طعام [illegible]

ودر نسخهٔ دیگر درشت در برابر هموار نوشته شده بود و هیچیک شاهد نداشتند۔

نیازارم - بفتح اول و راے قرشت بروزن نیاسایم معروفست یعنے آزار نه‌بهم و بمعنی آزرده نشوم هم آمده است۔

نیازومند - بضم رابع و سکون واو بمعنی نیازمندست که محتاج و حاجتمند باشد۔

نیازی - بروزن حجازی نام طائفه ایست از افغانان و معشوق و محبوب و دوست را نیز گویند۔

نیازیان - بروزن حجازیان بمعنی حاجتمندان باشد و کنایه از عاشقان هم هست۔

نیازیدن - بفتح اول و دال و سکون نون بمعنی قصد و آهنگ نکردن و دست بطرف چیزے دراز نه نمودن باشد و بمعنی نیفگندن و نینداختن و نالنکردن و نالیدن هم آمده است۔

نیاگان - باکاف فارسی بروزن بیابان بمعنی اجداد پدری و مادری باشد۔

نیام - بکسر اول بروزن حسام بمعنی غلاف شمشیر است و میان و وسط تیغ و غیر تیغ را نیز گویند هر چیز که باشد و بمعنی تعویذ هم بنظر آمده است و چوب بن خیش را نیز گفته اند و آن چوبیست که برزیگران در وقت شیار کردن بدان چسپند و زور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشگافد و چوبیست که بر گردن گاو زراعت گذارند۔

نیایش - بروزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین و دعای باشد که از روے تضرع و زاری کنند و بمعنی مهربانی هم آمده است۔

نیپال - بفتح اول و باے فارسی بروزن احوال نام محلے و جائیست که مشک خوب از آنجا آورند و بعد از مشک تبتی مشک نیپالی بهترین اقسام مشک است۔

نیدلان - بفتح اول و لام بالف کشیده [illegible] چیزے که [illegible] بر هردم افتد [illegible]

نیرا - بکسر اول بروزن گیرا بلغت ژند و پاژند آتش را گویند و بعربی نار خوانند۔

نیرم - بفتح اول و راے بے نقطه و سکون ثانی و میم نام نریمان است که پدر سام جد رستم باشد۔

نیرنج - بکسر اول بروزن بیرنج بمعنی مکر و حیله و سحر و افسون و طلسم و جادوئے باشد و بعضے گویند نیرنج معرب نیرنگ است۔

نیرنگ - باکاف فارسی بروزن و معنی نیرنج ست که سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حیله و افسون باشد و هیولاے هر چیز را نیز گویند و آنچه مرتبهٔ اول نقاشان بانگشت و زغال نقش و طرح کنند و بکشند و بفتح اول هم آمده است۔

نیرود - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و نون بواو کشیده و بدال زده بمعنی فکر و نظرست که اندیشه و نگریستن باشد یعنے یافتن حقیقت چیزها بفکر و خیال۔

نیرو - بکسر اول بروزن نیکو بمعنی زور و قوت و توانائی باشد و بمعنی تقدیر هم بنظر آمده است چنانکه گویند بر هر نیرو یعنی بر هر تقدیر۔

نیرومند - بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد۔

نیریز - بکسر اول و سکون آخر که زاے نقطه دار باشد نام شهریست مشهور که در آن آهنگر بسیار می باشد و نام شعبه هم هست از موسیقی۔

نیز - بکسر اول و سکون ثانی و زاے هوز بمعنی دیگرست و بعربی ایضاً گویند و بمعنی بعد ازین هم بنظر آمده است۔

نیژ - با اول بثانی کشیده و بزاے فارسی زده گیاهیست که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند۔

نیزه - با ثانی مجهول و فتح زاے نقطه دار معروفست و بعربی سنان گویند و علم را هم گفته اند۔

نیزهٔ آتشین - کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع و غروب۔

نیزهٔ [illegible] - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

نیزهٔ خطی - نوعے از نیزه باشد و بعضے گویند نیزهٔ راست باشد مانند خط مستقیم۔

نیساری - با سین بی نقطه بر وزن بیداری سپاهی و لشکری
را گویند و این قسم دوم ست از چهار قسم طوائف انسان که جمشید
قرار داده بود -
نیسان - بفتح اول بر وزن سیلان نام ماه هفتم ست از
سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و وقت ماندن
آفتاب در برج حمل و بسریانی ماه دوم باشد از شش ماه بهار و
بمعنی نی مانند هم هست چه سان بمعنی شبه و مانند بود و بکسر
اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد -
نیسبه - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح بای ابجد هر تیر
و رسته و چینهٔ دیوار گلین را گویند که بر روی هم گذارند -
نیستم - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح فوقانی بمعنی
نیست باشد که عربان نافیش گویند -
نیسو - بر وزن گیسو فصاد و حجام باشد و آنرا انیسو یا هم
گویند با تحتانی بالف کشیده در آخر -
نیسوق - به فتح اول بر وزن سرطوق بلغت یونانی میوه
ایست که آنرا آلوچه گویند -
نیش - با ثانی مجهول بر وزن ریش تیزی سر هر چیز را گویند
همچو نیش کارد و خنجر و نیش مار و نیش عقرب و نیش دندان و
امثال آن و بمعنی نشان هم آمده است و زهر را نیز گویند که بعربی
سم خوانند و نوعی از خرما هم هست که آنرا خرمای ابوجهل میگویند
نیشابور - با بای ابجد بر وزن بیجاپور نام شهریست در
خراسان که معدن فیروزه در حدود آنست و نام شعبه ایست هم
مشهور به نیشاپورک -
نیشان - بر وزن بیجان بمعنی نشان است -
نیشک - با ثانی مجهول بر وزن کیلک دام دار و
قرصندار را گویند -
نیشکر خط - بکسر رای قرشت کنایه از خط سبز ست آنرا
نیشکر خد هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد -
نیشیمن - بکسر اول و میم و سکون ثانی و ثالث و نون بلغت

ثنده یا ثنده زن را گویند که در مقابل مرد باشد -
نیشو - بر وزن نیکو نوعی از اقسام آلو باشد و آنرا آلوی
طبری هم میگویند و بمعنی نشتر حجام هم آمده است و عربان مبضع
خوانند -
نیشه - بر وزن ریشه بمعنی اول نیشو ست که آلوی طبری باشد
نیفه - با ثانی مجهول بر وزن جیفه بند ازار و شلوار و موضع
گذرانیدن بند ازار و شلوار باشد و بقچه را نیز گویند و آن پارچه
باشد مربع که رخت پوشیدنی وغیره در آن بندند و پوست شکم
جانوری هم هست و پوستین را نیز گفته اند چه نیفهٔ روباه بمعنی
پوستین روباه باشد و بمعنی روباه نیز بنظر آمده است چنانکه نیفه
پوستین گفته اند و از آن روباه خواسته اند والله اعلم -
نیل - بر وزن فیل حشیشی باشد و عصارهٔ آنرا یعنی فشردهٔ آنرا
نیله گویند و بدان جامه و امثال آن رنگ کنند و سیاه سوخته را
نیز گفته اند که بجهت چشم زخم بر بناگوش و پیشانی اطفال کشند -
نیلپر - به فتح بای فارسی بر وزن بی هنر بمعنی نیلوفرست و
آن گلی باشد معروف و بعضی گل کبودی را گویند که بیارهٔ آن
بر درخت پیچیده بالا رود و آن نوعی از نیلوفر باشد و بعضی
قاتل النحل گویند بسکون حای بی نقطه -
نیلج - بر وزن ایرج معرب نیله است که به نیل مشهور است
و بدان چیزها رنگ کنند -
نیل خم آسمان - کنایه از نحوست آسمانی است -
نیلفر - با فا بر وزن و معنی نیلپرست که مخفف نیلوفر باشد
و آن گلیست معروف و مشهور -
نیل فلک - بمعنی نیل خم آسمان ست که کنایه از نحوست
فلک باشد و سیاهی آسمان را نیز گویند -
نیلک - بر وزن کیلک مصغر نیل ست و گرفتن اعضا
و اندام را نیز گویند بسر دو ناخن انگشت دست چنانکه بدرد آید
- کنایه از سبزه رو باشد
[illegible]

نیلگون خیام - با خاے نقطه دار بمعنی نیلگون پرده است که کنایه از آسمانها باشد -

نیلگون وطا - بکسر واو بمعنی نیلگون خیام ست که کنایه از آسمانها باشد -

نیلوپر - با باے فارسی بروزن و معنی نیلوفرست و آن گلے باشد معروف گویند که با آفتاب از آب سر بر می آورد و باز با آفتاب فرو میرود و گویند مرغے بوقت فرو رفتن نیلوفر درمیان نیلوفر در می آید و صباح که نیلوفر از آب بر می آید دهان می کشاید آن مرغ می پرد و میرود و شب از آب هیچ زحمت نمی کشد -

نیلوپرگ - بسکون کاف فارسی بمعنی نیلوفرست که گلے باشد معروف -

نیلوپل - باللام بروزن و معنی نیلوپرست -

نیلوفل - بافا بروزن و معنی نیلوپل ست که گلی باشد معروف -

نیله - بروزن حیله عصاره و فشارده نیل را گویند و نیلج معرب آنست و بمعنی کبود هم هست و آن رنگے باشد معروف و بیشتر بر اسپ و استر اطلاق کرده اند -

نیلی بحر - کنایه از آسمان ست -

نیلی پرده - بمعنی نیلی بحرست که کنایه از آسمان باشد -

نیلی حقه - بمعنی نیلی پرده هست که کنایه از آسمان باشد -

نیلی دوائر - بفتح دال ابجد کنایه از آسمانهاست -

نیم - بروزن میم معروف ست که نصف باشد و نام درختے است در هندوستان که برگ آن زخم را نافع هست -

نیماد - بروزن بیداد بمعنی تمیزست و آن قوتے باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود -

نیم اشکنی - بکسر همزه و سکون شین نقطه دار و فتح کاف و نون بتحتانی کشیده نام حلوائیست که به نیم شکری شهرت دارد -

نیم ترک - بفتح فوقانی و سکون راے بے نقطه و کاف کلاه خود را گویند و آن کلاهے باشد از آهن که [illegible] بر سر نهند [illegible]

نیم تن - بفتح فوقانی و سکون نون نیم تنه و از خالق را گویند -

نیم چرخ - بفتح جیم فارسی و سکون راے بے نقطه و خاے نقطه دار کمان تخش را گویند و آن نوعے از کمان ست -

نیم جوسنگ - سنگے را گویند که بوزن نیم جو باشد یا مقدارے که بوزن نیم جو باشد -

نیمچه - بفتح جیم فارسی جامه و بالاپوش کوتاه باشد و شمشیر و تفنگ کوتاه را هم گویند -

نیم خانهٔ مینا - کنایه از آسمان ست -

نیم خایه - با خاے نقطه دار بروزن بیلپایه گنبد و گنبذ بے را گویند و کنایه از آسمان ظاهرست که نصف آسمان باشد -

نیم دست - بفتح دال ابجد بروزن نیم بست مسند کوچک را گویند چه دست بمعنی صدر و مسند عالی باشد -

نیم دینار و نیمهٔ دینار - کنایه از لب معشوق ست -

نیم راست - باراے بے نقطه بالف کشیده و بسین سعفص و تاے قرشت زده نام پرده ایست از موسیقی -

نیم روخاکی - بکسر میم در اصطلاح یک طرف روے را بر زمین گذاشتن باشد -

نیم روز - معروف ست یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب ست بر دائرهٔ نصف النهار و ولایت سیستان را نیز گویند باین سبب که چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آن زیر آب دید دیوان را فرمود تا خاک بریزند در نیم روز پر خاکش کردند و بعضے گویند خسرو چین آنجا را تا نیم روز لشکرگاه کرده بود و وجوهات دیگر نیز دارد و نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن بیست و نهم ست از سی لحن باربد -

نیم سفته - معروفست که نیم سوراخ کرده شده باشد و کنایه از سخن ناتمام و سربسته هم هست و تراوش اندک انگیز گویند -

نیم شکری - نام حلوائیست مشهور به نمشکری -

نیموق و نیموقا - باقاف بلغت یونانی نیلوفر را گویند و آن گلے ست معروف -

نیم کاره - باکاف بروزن شیرخواره بمعنی شاگرد باشد و مزدور را نیز گویند و هر چیز ناتمام را هم گفته اند -
نیم لنگ - بکسر لام و سکون نون و کاف فارسی قربان را گویند و آن جائی باشد که کمان را در آن گذارند و بر کمر بندند و بعضی ترکش و تیردان را نیز گفته اند و بمعنی کمان هم بنظر آمده است و یک عدل بار را نیز گویند که نیمهٔ خروار باشد و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم هست -
نیمور - بروزن طیفور آلت تناسل را گویند -
نیمه - بروزن هیمه نصف هر چیز را گویند و برقع را نیز گفته اند و آن چیزیست که بر روی پوشند -
نیم هلال - بکسر کنایه از لب معشوق ست -
نیناد - با اول بثانی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده بمعنی صبر باشد و آن مقاومت نفس ست با هوا -
نینوسے - بضم نون دوم بروزن بے سوسے بفرش قدیم نام قصبهٔ موصل باشد و نام شهرے که یونس علیه السلام آنجا بهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در اینجا شد و بمعنی کره و مسکه هم هست که بعربی زبده خوانند و با حذف تحتانی هم بنظر آمده هست که بروزن لیمو باشد -
نے نهاوندی - نام دوائیست که عربان قصب الذریره خوانند و آن نے باریکے ست مانند قلم و باریکتر از قلم و آن تیره رنگ و تلخ مے باشد معده و جگر را نافع است -
نینیا - بکسر هر دو نون بروزن کیمیا بلغت سریانی نانخواه را گویند و آن تخمیست که بر روے خمیر نان پاشند و اجوائن همان است -
نیو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بکسر اول و ضم ثانی نوعے از داحینی باشد که بعربی قرفه خوانند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی راست باشد که نقیض کج است -

نیواد - بروزن میعاد بمعنی شجاعت باشد و آن حالتیست که بسبب آن مردم قوی دل شوند -
نیوار - بروزن دیوار مابین زمین و آسمان را گویند و بعربی جو خوانند -
نیواره - با ثانی مجهول بروزن بیچاره چوبے باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند -
نیوباریدن - بفتح اول و ثانی بمعنی نه انباشتن و پر نکردن و فرو نبردن و نیفگندن باشد چه اوباریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن و انباشتن و افگندن ست و مذکور شد که هر گاه نون مفتوحه بر سر کلمهٔ که همزه داشته باشد بیاورند آن نون بمعنی لاے نفی ست و آن همزه بیاے حطی تبدیل مے یابد -
نیوتش - بکسر اول و فتح تاے قرشت بروزن پیشکش جماع و مجامعت را گویند -
نیوتور - با تاے قرشت بروزن فیل زور بمعنی کبر و غرور باشد و آن بزرگ داشتن ست نفس خود را و دیگران را خرد شمردن -
نیور - بروزن زیور بمعنی کائنات باشد و کائنات در لغت بمعنی حاصلات ست یعنی آنچه در عالم حاصل شود -
نیوراد - با راے قرشت بروزن دیوزاد بمعنی انتظام باشد و آن حالتیست مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند -
نیور نیوار - بکسر راے بے نقطه در چهارم بمعنی کائنات جو است یعنی چیزهائے که در مابین زمین و آسمان بهم میرسند همچو قوس قزح و شهب نیازک و ذوات الاذناب و برف و باران و مانند آن چه نیور بمعنی کائنات و نیوار بمعنی جو باشد -
نیوساد - بکسر اول و سین بے نقطه بالف کشیده و بدال زده بمعنی پاینده و بے زوال ست و در عربی بقاء باالله خوانند -
نیوسوم - با سین بے نقطه بروزن رنگ بوم شره و حرص چیزے خوردن -
بضم ثانی و سکو... ت و شین قرشت

امر شنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو و شنونده را نیز گویند که فاعل شنیدن است۔

نیوشا ۔ بکسر اول و شین بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند۔

نیوشند ۔ بروزن فروزد بلغت زند و پازند بمعنی آموزد و یادگیرد باشد که از آموختن و یادگرفتن ست و در فارسی بمعنے گوش کند و بشنود۔

نیوشنده ۔ بکسر اول بروزن فروزنده گوش کننده و شنونده را گویند۔

نیوشه ۔ بکسر اول و فتح شین نقطه دار گوش فرا داشتن باشد بحدیثی و آن کسے را گویند که چون دو شخص باهم آهسته حرف زنند او بجهت شنیدن گوش خود را دراز کند یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش اندازد تا سخن ایشان را بشنود و بجائے که نباید گفت بگوید و این معنی را بعربی استراق سمع خوانند۔

نیوشیدن ۔ بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است۔

نیوند ۔ بکسر اول بروزن ریوند بمعنی فهم باشد و آن حصول معانی ست مر نفس انسانی را و دوائے هم هست که آنرا حرمل عامی گویند و آن نوعے از سداب کوهیست۔

نیوند هرنجم ۔ نوعے از حرمل ست که هزار اسفند باشد و بعربی حرمل المجلب خوانند بکسر میم و سکون حاے بے نقطه۔

نیوه ۔ با تانی مجهول بروزن لیوه بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و نوحه باشد۔

نیوه چمینه ۔ بفتح جیم فارسی بروزن میوه شبینه بمعنی خلع باشد و آن حالتے ست مر نفس انسانی را که باختیار خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد به تن پیوندد۔

گفتار بست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف تهجی مشتمل بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه لغت و کنایت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

وا ۔ بمعنی آش ست همچو ماست وا یعنی آش ماست و بعربی باج مے گویند و بمعنی باز هم هست چنانکه گویند وا نگوئی یعنے باز نگوئی و واگفت یعنی باز گفت و گاہے بجاے با گفته میشود چنانکه گویند وا تو میگویم یعنی با تو میگویم و مخفف وای هم هست و آن کلمه ایست که مردم مریض و بیمار و دردمندان شدت مرض بآن ندا کنند و گاہے در محل تاسف [illegible] هم [illegible] باشد و این کلمه را گ[illegible] چنانکه گویند در را واکن یعنی در بکشاے و بمعنی رجعت هم هست چه هرگاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده و بمعنی دور هم بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد۔

وابا ۔ بروزن باقوت فهم را گویند۔

وابردن ۔ بفتح باے ابجد بروزن واکردن پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن۔

وات ۔ با اول بثانی کشیده و بفوقانی زده بمعنی حرف و سخن باشد و بمعنی پوستین هم هست۔

واتر ۔ بفتح فوقانی بروزن مادر بمعنی دورتر باشد چنانکه گویند

ایستد و آنرا نهاد یعنی یاد او در ترگذاشت۔

واتگر ـ با تاء فوقانی بروزن داوگر بمعنی سخنور و شاعر و قصه‌خوان باشد و پوستین دوز را نیز گویند و نام پدر و مخشاه هم هست۔

واج ـ بروزن باج امر بگفتن باشد یعنی بگو و بعربی قل می‌گویند۔

واجار ـ بروزن و معنی بازارست که چهار سو را گویند۔

واجد ـ بروزن ماجد بلغت اهل یمن لباب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد و در عربی یابنده و یافته را گویند۔

واچیدن ـ با جیم فارسی بروزن باشیدن بمعنی چیدن از زر و دور کردن و ریختن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن چیزی را۔

واخ ـ با خای نقطه دار بروزن کاخ بمعنی یقین است که در برابر گمان باشد و کلمه‌ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید یا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند بمعنی راست و درست هم بنظر آمده است۔

واخیدن ـ با خای نقطه دار بروزن ناویدن بمعنی از هم جدا کردن و جدائی نمودن باشد۔

واخیده ـ با خای نقطه دار بروزن نادیده پشم و پنبهٔ زده و حلاجی کرده را گویند و بمعنی از هم جدا کرده هم هست۔

واد ـ بروزن و معنی باد است که بعربی ریح گویند چه در فارسی با و واو هم تبدیل می‌یابند و بمعنی پسر هم آمده است که مقابل دختر باشد۔

وادارنگ ـ با ثالث بالف کشیده و فتح رای بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی ترنج را گویند و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند۔

واده ـ بروزن ساده بمعنی اصل و بنا و اندوه چیزی باشد و خروشیدن بجوش و سودائی را نیز گویند۔

وادیاب ـ بکسر ثالث بروزن فاریاب بمعنی باطل گشته و ناچیز شده باشد۔

وادیان ـ بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد چه در فارسی با و واو هم تبدیل می‌یابند۔

وادی ایمن ـ وادی مقدس را گویند و آن بیابانی و صحرائیست که در آنجا ندای حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام رسید۔

وادیج ـ بروزن و معنی بادیج است و آن آبگینه باشد که از یاره‌های سفید و آبی و غیره قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای کشند و جفت و چوب بندی را نیز گویند که تاک انگور را بر بالای آن اندازند و جائی را نیز گویند از تاک که انگور از آن رویده و جائی که انگور از آن آویزند و بعضی خمی را گفته‌اند که انگور در آن ریزند بجهت سرکه شدن۔

وادی عروس ـ نام وادی است یعنی بیابانیست در راه کعبه۔

وار ـ بسکون رای قرشت بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و صاحب و خداوند و رسم و عادت را نیز گفته‌اند و بمعنی بار هم هست که کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند یک وار و دو وار یعنی یک مرتبه و دو مرتبه و بمعنی بسیار و مکرر هم هست چنانکه وارها گفته ایم یعنی بارها و بسیار و مکرر گفته ایم و بار شتر و خر را نیز گویند همچو خروارِ گندم و شتروار و بمعنی مقدار هم آمده است همچو یک جامه وار و یک کلاه وار یعنی بمقدار یک جامه و یک کلاه و بمعنی لیاقت هم گفته‌اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لائق پادشاه و لائق گوش و بمعنی مهر و محبت هم بنظر آمده است و در ترکی بمعنی هست باشد که نقیض نیست است و امر برفتن هم هست یعنی برو۔

وارث داود ـ کنایه از سلیمان علیه السلام است۔

وارخد ـ بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار و دال بی نقطه مردم کاهل و تنبل را گویند۔

واردن ـ بفتح دال ابجد بروزن خارکن چوبیست که دو سر آن باریک و میان آن گنده می‌باشد و خمیر نان را بدان پهن سازند و نون بروزن ... را گویند۔

واغ - بفتح ثالث بروزن فاغ بمعنی برغ است و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل ببندند و لحیم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند و بضم ثالث و فتح ثالث هم آمده است و چوب بندی و جفت انگور را نیز گفته اند.

وارن - بفتح ثالث بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بعربی مرفق خوانند و بکسر ثالث هم باین معنی است و بضم ثالث مخفف وارون است که باژگونه باشد و بعربی عکس گویند.

وارنج - بروزن و معنی آرنج است که بندگاه میان ساعد و بازو باشد و عربان مرفق گویند.

وارون - بروزن قارون معروف است که باژگونه و برگشته باشد و عربان عکس و قلب خوانند و بمعنی بدبخت و بداختر و نحس و نامبارک هم گفته اند.

وارونه - بفتح نون در آخر بمعنی برگشته و باژگونه و معکوس و مقلوب باشد و بدبخت و شوم و نامبارک را نیز گویند.

واره - بروزن چاره بمعنی وار است که شبه و مانند و رسم و عادت و کرت و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است.

واری - بروزن کاری بمعنی همچو باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچو گل و نبات واری یعنی همچو نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود و گاهی وارینه هم میگویند بروزن پارینه و بهمین معنی [illegible]

واژ - بسکون زای فارسی بمعنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد.

واژغ - بفتح زای فارسی و سکون غین نقطه دار آنچه از درخت خرما ببرند و بضم اول نیز درست است و باین معنی بازای هوز هم گفته اند و آنچه بدان تاک انگور را ببندند و باین معنی بارای قرشت هم بنظر آمده است.

واژگون - بازای فارسی بروزن و معنی [illegible] است که برگشته و واژونه و شوم و نامبا[illegible]

واژگونه - بروزن و معنی باژگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد.

وازنیج - بازای هوز و نون بروزن مایبیج ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جایی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند.

واژون - بازای فارسی بروزن و معنی وارون است که برگردیده و عکس و قلب باشد.

واژونه - بازای فارسی مخفف واژگونه است که بمعنی برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد.

واژه - بفتح زای فارسی بلغت ژند و پاژند بمعنی کلمه باشد که لفظ است و آن از دو حرف یا زیاده مرکب میشود.

واژیان - بازای فارسی و یای حطی بروزن آسمان بمعنی خاصان و خاصگان و بزرگان باشد.

واس - بروزن داس خوشه گندم را گویند.

واسطهٔ عقد نجوم - بکسر عین بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است.

واشامه - با اول و شین نقطه دار بالف کشیده و میم مفتوح بمعنی روپاک و معجر باشد که زنان برسر اندازند.

واشکرده - بسکون شین نقطه دار بروزن کارکرده بمعنی چست و چابک و ساخته و پرداخته باشد.

واشنگ - بکسر شین نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی چوبک زن را گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد.

واشه - بروزن و معنی باشه است و آن پرنده باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است.

واف - بروزن قاف بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند و بمعنی خواننده هم آمده است.

واق - بروزن طاق درختی است که صبح بهار و شام خزان کند و بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که آن درخت در آنجا می باشد و گویند ثمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند و گویند در آنجا کوهیست معدن طلا و نقره

و بوزینگان دران کوه بسیار باشد و آنرا دا قواق و وقواق هم میگویند و نام پرنده هم هست و وق و غوک ابیز گفته اند و بعضی گویند صدای وزق است ۔

واک ۔ بسکون کاف پرنده ایست که بیشتر در کنار های آب نشیند و معرب آن واق است ۔

وال ۔ بروزن و معنی بال است که نوعی از ماهی بزرگ قاطوس وار باشد و نام پرودخانه هم هست که آن ماهی در آن رودخانه بسیار باشد ۔

والا ۔ بروزن و معنی بالا است که قد و قامت و بلندی باشد و قدر و مرتبه و عزت باشد و نوعی از بافته ابریشمی هم هست که بیشتر زنان پوشند ۔

والاد ۔ بسکون دال بروزن آباد بمعنی سقف و نقش و نگار باشد و قالب و کالبد و طاق و گنبد را نیز گویند و عمارت گلین و عمارت رنگین و نقاشی کرده را هم میگویند و بعضی دیوار را گفته اند که از خشت پخته و سنگ سازند و بعضی دیگر هر چه از چینه دیوار گلین را گویند که بر بالای هم گذارند و گلی را نیز گفته اند که در عمارت کردن بکار برند و بمعنی پی و بنیاد دیوار هم آمده است ۔

والاوگر ۔ بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت بنا و عمارت کننده را گویند و بعضی دیوار ساز و گل کار را گفته اند و آن شخصی باشد که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد و در الجمیل بالاعی خوانند بکسر رای بی نقطه و یای مشدد بالف کشیده و صاد بی نقطه ۔

والان ۔ بروزن نالان ایوان را گویند که ازاره باشد ۔

والانه ۔ بروزن کاشانه ریش و جراحت را گویند ۔

والغونه ۔ باغین نقطه دار بروزن وا گونه سرخی و غازه زنان را گویند و بعضی سرخی و سپیدی آمیخته را گفته اند ۔

والوجیا نیدن ۔ با جیم فارسی بروزن [illegible] بمعنی تقلید کردن باشد یعنی گفتگو و حرف کسی را بطور او [illegible]

آن شخص و الفتن ۔

واله ۔ بفتح ثالث و خفای ها بروزن لاله بمعنی دوم و اول است که نوعی از بافته ابریشمی باشد و خشینه سفید را نیز گویند و آن پارچه ایست سپید خود رنگ که آنرا سفید نکرده باشند و چیزی سپید بافته شده باشد و بمعنی سراب هم هست و آن چیزی باشد که در صحراها از دور آب نماید و بمعنی زاری کردن و شیدا شدن در کار با نیز آمده است و بکسر لام و ظهور ها در عربی حیران و بیخود و سرگشته از افراط عشق و محبت را گویند ۔

والیس ۔ بالای تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده نام حکیمی است که انیس و جلیس اسکندر بوده ۔

والی سپهر پنجم ۔ کنایه از کوکب مریخ است و او در آسمان پنجم می باشد ۔

وام ۔ بروزن لام بمعنی قرض و دین است و رنگ و لون و شبیه و مانند را نیز گویند و بمعنی دوم را که رنگ لون و شبیه و مانند باشد در ترکیب استعمال نکرده اند ۔

وامران ۔ بکسر ثالث بروزن حاضران گیاهی است که از ملک چین آورند و مامیران هم گویند نقش سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زائل کند ۔

وام زمین ۔ کنایه از ذره خاکیست که در وجود آدمی مرکب است چه این بمنزله قرضیست آدمی را از زمین ۔

وامق ۔ بروزن عاشق نام عاشق عذرا است و قصه وامق و عذرا مشهور است و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن داوی باشد که بیازده کشند ۔

وامی ۔ بروزن جامی قرضدار و درمانده و عاجز را گویند ۔

وان ۔ بروزن کان نام شهریست از ولایت شروان و شبیه و مانند و نظیر را نیز گویند و بمعنی نگهبان و نگاه دارنده و حارس و محافظت کننده هم هست [illegible]

[illegible] و امثال آن لیکن [illegible] ترکیب [illegible]

[illegible]

وانگوشتن - با کاف و نون دیگر و تای قرشت بر وزن آرزو شکن بلغت زند و پازند بمعنی گرفتن باشد -

وای - بر وزن لای چاهی را گویند که زینه یا پایها ازان ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند و بمعنی گمراه نیز آمده و لفظی باشد که در محل آزار و درد و سوز و رنج بر زبان آید و بمعنی اول و ائی بر وزن نائی هم دیده شده است -

وایا - با تحتانی بالف کشیده بمعنی مراد و مقصد و حاجت و ضروری باشد و بمعنی گشاده هم آمده است -

وایا و ائی - با دو یا الف کشیده و تحتانی زده و شوره ... و اقسام زگیان را گویند -

وایج - بر وزن خارج چوب بندی و جفتی را گویند که بجهت تاک انگور سازند -

وایست - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی وایا باشد که حاجت و مراد و مقصد و ضروری است -

وایه - بر وزن سایه بمعنی وایست باشد که ضروری و حاجت و مراد و مطلوب است -

وایچ - بر وزن بایچ بمعنی وایج ست که جفت و چوب بندی تاک انگور باشد -

بیان دوم

در واو با بای ابجد مشتمل بر سه لغت

وباسک - با سین بی نقطه بر وزن اتابک خمیازه و دهان دره را گویند و بعربی تثاوب خوانند -

وبر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و بعربی بمعنی پشم باشد مطلقا اعم از پشم گوسفند و پشم شتر و غیر آن و نام رستمی هم هست -

وبوک - با رای والی ... [illegible]

بیان سوم

در واو با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت

وت - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پوستین باشد -

وتک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام مرغیست از تیهو کوچکتر و خوش خط و خال میباشد و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند -

وتکر - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح برای بی نقطه زده پوستین دوز را گویند چه وت بمعنی پوستین باشد -

وتگشر - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و زای فارسی دانه و تخم انگور را گویند -

بیان چهارم

در واو با جیم ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

وجارش - بکسر اول بر وزن سفارش بلغت زند و پازند بمعنی گدازش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد -

وجر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی فتوی باشد و معنی آنرا در کتب الفلت و دستور حاکم شرع در مسئله شرعی نوشته بودند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است -

وجرگر - بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت مفتی و فتوی دهنده را گویند چه وجر بمعنی فتوی آمده است -

وجنگ - بر وزن اشنگ شغار بر خان را گویند -

وجود ساز معادل - کنایه از آفتاب عالمتاب است

بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

وچر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی فتوی باشد و آن دستور حاکم شرع است در مسائل شرعی -

وچرگر - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بر وزن قلندر بمعنی مفتی و فتوی دهنده باشد چه وچر بمعنی فتوی آمده است و بجیم عربی و رسول را نیز گویند -

بیان ششم

در واو با خای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وخ - بفتح اول و ثانی و سکون ... قرشت بمعنی جا و مقام

ودکان باشد۔

وخش - بفتح اول وثانی وسکون شین قرشت مرضے وعلتے است کہ در دست وپاے اسپ وخر ہم میرسد وبدان سبب لنگ میشوند وآنرا ارفہ ونش ہم میگویند وبفتح اول و سکون ثانی نام شہریست از ولایت بدخشان وختلان وبمعنی آغاز وابتدا ہم بنظر آمدہ است۔

وخشت - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وفوقانی نام روز چہارم ست از خمسۂ مسترقۂ قدیم۔

وخشور - بفتح اول بروزن دستور پیغمبر ورسول را گویند وبضم اول ہم آمدہ است۔

وخشوربند - بفتح اول وباے فارسی بروزن رنجورمند بمعنے شریعت باشد یعنی شرعے کہ پیغمبران قرار دہند وباے ابجد ہم درست است۔

وخشورنہاد - بکسر نون وہاے بالف کشیدہ وبدال زدہ بمعنی وخشوربند ست کہ شریعت پیغمبران باشد۔

وخشی - بروزن وحشی نام جامہ ایست خوش قماش ولطیف۔

وخشیرک - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیدہ وراے بے نقطہ مفتوح بکاف زدہ درمنہ خراسانی باشد مشہور بدرمنہ ترکی ومعرب آن وخشیرق است۔

وخشینہ - بروزن پشمینہ نام مرغیست سفید کہ در بہار پیدا مے شود وزیبا وغولہ ماے باشد وہر چیز سفید را نیز گویند وسفیدہ صبح را ہم گفتہ اند وبمعنی اول بجاے نون شین نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

وخ وخ - بفتح ہر دو واو وسکون ہر دو خا کلمہ ایست از توابع وآنرا در محل انتعاش طبیعت ودر وقت دیدن وشنیدن چیزے کہ طبع را خوش آید بگویند۔

بیان ہفتم

در واو با دال ابجد مشتمل بر چہار لغت

ود - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی دوست کہ حلیم واقل ودانشمند باشد وبمعنی کرم ہم بنظر آمدہ است کہ در مقابل سردا

وداغ - بفتح اول وثانی بالف کشیدہ وبغین نقطہ دار زدہ آتش را گویند وبعربی نار خوانند۔

ودخین - با خاے نقطہ دار بروزن پروین جانوریست آبی ودندان دارد وگردنے دراز وبار یک ودراز وپیوستہ در آبہاے شور وناصاف وتیرہ مے باشد گویند نابیناست وچشم ندارد وبہندی بو بو میگویندش۔

ودع - بفتح اول وثانی وسکون عین بے نقطہ سفیدہ مہرہ را گویند وآن نوعے از صدف است کہ عوام گوش ماہی میگویند وبعضے گفتہ اند کہ مہرہ ایست سفید وازدریا برمے آید وآنرا بفارسی کچک می خوانند وتوتیاے اکبر ہمان است آن را بسوزند ودر دواہاے چشم بکار برند گویند عربی ست۔

بیان ہشتم

در واو با راے بے نقطہ مشتمل بر ہشتاد وشش لغت وکنایت

ور - بفتح اول وسکون ثانی سبق وتختۂ اطفال را گویند کہ معلمان بدان تعلیم دہند چنانکہ فلانی فلانہ چیز ور سید یعنی تعلیم گرفت ودرس میگوید وبمعنی گرمی وحرارت ہم آمدہ است ومخفف اگر ہم ہست چنانکہ مصرعہ ور تو باشی مرا باشد ہمہ یعنی واگر تو باشی وبا تمیم سوالی مترادف ست با ہر چہ ور فا باد واو ہم تبدیل مے یابد وافادۂ معنی صاحب وخداوند ودارندہ ہم میکند چنانکہ با کلمہ ترکیب شود ہمچو دانشور وتاجور وبارور وامثال آن وبلغت زند وپازند سینہ را گویند کہ عربان صدر خوانند۔

ورا - بروزن سرا مخفف او را باشد چنانکہ گویند مصرع ور اہین کرا با پچا میکند یعنی او را ہین ووراہہ یعنی ورا

وراورد - با راے بے نقطہ وواو مجہول بروزن عم آلود ترجمۂ ما ورا النہر ست وآن ملکے ست مشہور۔

وراز - بضم اول بروزن وبمعنی گراز ست کہ خوک نر باشد وبفتح ہم باین معنی گفتہ اند۔

ورازود - بفتح اول و همزه بر وزن نمک سود بمعنی وراء رود است
که ماوراء النهر باشد -
وراغ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده
بمعنی شعلهٔ آتش و روشنی و فروغ و تابش آن باشد -
ورام - بر وزن سلام چیزهای سهل و سبک و کم وزن را
گویند و نام شهری باشد از ملک ری که بدان زمین اشتهار دارد -
وراشب - بفتح اول و همزه و بای ابجد بر وزن سمندر بمعنی
آنطرف و آنجانب و آنسو باشد -
ورای پست و بلند - یعنی برتر و بالاتر از زمین و
بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد
ورپوشنه - بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی بواو کشیده
و بشین نقطه دار زده و نون مفتوح چادر و روپاک و مقنعهٔ
زنان باشد -
ورپوشه - باشین نقطه دار بر وزن لیسکوچه بمعنی ورپوشنه
است که روپاک و چادر و مقنعه باشد -
ورت - بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت بمعنی برهنه
و عریان باشد و بضم اول هم بنظر آمده است -
ورتا - با تای قرشت بر وزن فردا لغت ژند و پاژند گل را
گویند و بعربی ورد خوانند -
ورتاج - بر وزن کجواج آتش پرست و آفتاب پرست باشد
و بعضی گویند گلیست سرخ رنگ چون آفتاب بسمت الراس
رسد بشگفد و آنرا اختباری و نان کلاغ خوانند و بعضی دیگر گویند
گیاهیست که پیوسته در آب می باشد و بهر طرف که آفتاب
گردد برگهای آن هم می گردد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و گلی
هم هست که آنرا گل آفتاب پرست میگویند -
ورتیج - بر وزن تاریج پرنده ایست شبیه به تیهو لیکن از
تیهو کوچکتر است و آنرا بعربی سلوی و سمانی و بفارسی کرک
و بترکی بلدرچین گویند و بمعنی آستان درخانه هم بنظر آمده است
ورج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی [illegible] و مرتبه و

بزرگی و شان و شوکت باشد و بمعنی گشتن و برگشتن و بمعنی تخت
هم هست که در برابر سست است و بکسر اول هم آمده است
و بکسر اول و فتح ثانی نام گیاهیست که آنرا اگر ترکی خوانند -
ورخج - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم زشت
و زبون و پلید و کریه منظر را گویند و با جیم فارسی هم آمده است -
ورخجی - بر وزن پلشتی بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد -
ورد - بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی شاگرد و مرید
باشد و در عربی کار هر روزه و دائمی و لب و سر آب آیندگان
و تشنگان و نوبت آب دادن شتر را گویند -
وردان - بکسر اول و با دال ابجد بر وزن کرمان دانهای
سخت را گویند که از اعضای آدمی بر می آید و بعربی ثولول
می گویند و بمعنی شاگردان و مریدان هم هست که جمع شاگرد
و مرید باشد چه ورد بمعنی شاگرد و مرید است -
وردک - بفتح اول بر وزن زردک جهاز عروس را گویند
یعنی اسبابی که با او بخانهٔ شوهر برند -
وردنه - بفتح اول و ثالث و نون چوبی باشد هر دو سر باریک
و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند و چوبی را نیز
گویند که چرخ بران گردد و بعربی محور خوانند -
وردوک - بر وزن مفلوک خانه را گویند که با چوب
و علف پوشیده باشد و جهاز عروس را نیز گفته اند -
وردوکه - بفتح اول و کاف آخر بمعنی اول وردوک است
که خانهٔ علفی باشد -
ورده - بفتح اول و ثالث مطلق برج را گویند عموماً و
برج کبوتر را خصوصاً -
وردیج - با جیم ابجد بر وزن سرپیچ بمعنی ورتیج است که
پرنده کوچکتر از تیهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین
می گویند -
ورز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی
حاصل کردن باشد و کشت و زراعت را نیز گویند و بمعنی صنعت

وحرفت وکار باشد عموماً وصنعت دباغت را گویند خصوصاً و نام رودخانهٔ ماوراء النهر هم هست و ماوراء النهر را نیز گویند و بمعنی پیاپی کارے کردن هم آمده است و بعربی ادمان خوانند و مرز را نیز گفته اند و آن زمینے باشد که چهار طرف آن را بلند ساخته باشند و در میان آن چیزے بکارند و فاعل ورزیدن باشد همچو آب ورز که شنا کننده است و امر باین معنی هم هست

ورزاو - بروزن چرخاو گاوے را گویند که زمین بدان شیار کنند یعنی گاو زراعت -

ورزود - باراے قرشت و دال بروزن گرم سود رودخانهٔ ماوراء النهر را گویند و ماوراء النهر را نیز گفته اند که ترکستان باشد -

ورزش - بروزن لرزش بمعنی ملکه کردن و ورزیدن باشد

ورزکار - باکاف بروزن شرمسار برزگر و زراعت کننده را گویند

ورزگاو - گاوے را گویند که بدان زمین زراعت اشیار کنند -

ورزگن - باکاف فارسی بروزن کرگدن کوزهٔ پرآب را گویند -

ورزم - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و میم بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند -

ورزه - بروزن هرزه بمعنی حاصل کردن و کشت و زراعت نمودن و صنعت و حرفت باشد و زراعت کننده را نیز گویند -

ورزی - بروزن درزی مزارع و زراعت کننده را گویند -

ورزیده - بروزن فهمیده کسے را گویند که مواظبت و ممارست بسیار در کارے داشته باشد و چیزے را نیز گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن -

ورس - بفتح اول وسکون ثانی و سین بے نقطه بمعنی مهار باشد و آن ریسمانے و چوبے ست که بر بینی شتر کنند و بند ریسمانے و رشتهٔ ریسمانے را نیز گفته اند و بفتح اول وثانی هم درست است و در عربی گیاهے باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهاے دیگر بهم میرسد گویند چون یکسال بکارند ده سال باقی ماند و نبات آن شبیه به نبات کنجد باشد و جامه که از آن رنگ کنند و پوشید تن قوت بسیار دهد و آن را بعربی خص خوانند بضم خا و سکون صاد بے نقطه و رنگ زرد را نیز گویند و بضم اول و سکون ثانی ثمر و میوه و بار سرو کوهی باشد و بعربی اهل خوانند -

ورساخیدن - باخاے نقطه دار بروزن ترسانیدن بمعنی لشتن ولیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزے مالیدن -

ورساز - بازاے نقطه دار بروزن شهناز نام جائے و مقامے و ولایتے ست و مردم ظریف و مقطع و آراسته را نیز گویند و صاحب و خداوند ساز را هم مے گویند چه ور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است -

ورستاد - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و بدال زده اوقات گذاری باشد که بجهت مردم نامراد و طالب علم مقرر سازند و بعربی وظیفه گویند -

ورستان - بفتح اول وثانی و فوقانی بروزن نمکدان است پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد و بکسر ثانی بروزن بهکنان هم هست و باین معنی باشین نقطه دار و نون هم آمده است -

ورسن - بفتح اول وثالث بروزن مخزن بند ریسمانے و ریسمان و رسن را گویند -

ورسنگ - بفتح اول وثالث بروزن خرچنگ بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزے در نظر خوش نماید و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد و پاسنگ ترازو را هم مے گویند -

ورسیج - بروزن تدریج بمعنی آستانه و سقف خانه باشد و بعضے آستانه و زمین خانه را نیز گفته اند و شواهدے که آورده اند نیز دلالت باین معنی میکند -

ورشان - بفتح اول وثانی و شین نقطه دار بروزن سرطان پرنده ایست که آنرا بفارسی مرغ آلهی گویند و آن کبوتر صحرائے است و عربی ست -

ورشاد - باشین وتاے قرشت و دال بروزن و معنی

وریتاوست کہ وظیفہ و روزمرہ باشد۔

ورشتن ۔ باتاے قرشت بروزن قلمزن بمعنی شستن و نشست و شستشو دادن باشد۔

ورشک ۔ بروزن چشمک پارچہ و جامہ و کیسہ را گویند کہ دران دارو بندند و کنند۔

ورشان ۔ بانون بروزن نمکدان امت پیغمبر را گویند مطلقاً از ہر پیغمبر کہ باشد۔

ورشیم ۔ بروزن تسلیم بمعنی قسم و پارہ و جزو باشد چنانکہ گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول۔

ورطوری ۔ باطاے حطی بروزن معموری گیاہیست کہ در کوہستانہا و ریگستانہا روید و جمیع مرضہاے سودا وی را نافع ست و بعضے گویند نوعے از گندناے کوہیست۔

ورغ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطہ دار بندی را گویند کہ از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانہا بندند و فروغ و روشنی را نیز گفتہ اند و بکسر ثانی ہم آمدہ است و بضم اول و ثانی بمعنی تیرگی و کدورت باشد۔

ورغست ۔ باغین نقطہ دار بروزن بدمست گیاہے باشد مانند سفناخ و آن بیشتر در کنارہاے جوے آب روید و در آشہا کنند و خورند۔

ورفان ۔ بفتح اول و ثانی مشدد و فاے بالف کشیدہ و بنون زدہ بمعنی تشفیع و شفاعت کنندہ باشد یعنی درخواست کنندہ جرم و گناہ۔

ورقا ۔ بفتح اول و قاف بروزن برپا کبوتر خاکی رنگ را گویند و گویند عربی است۔

ورق آفتاب ۔ کنایہ از رخسارۂ معشوق و محبوب باشد۔

ورق باد ۔ بکسر قاف و باے ابجد بالف کشیدہ و بدال زدہ کنایہ از زبان است کہ عربان لسان خوانند۔

ورق گردانیدن ۔ کنایہ از عوض و بدل کردن مہر و محبت باشد بقہر و کین و باز گشتن کنایہ از تغیر دادن اوضاع و اسلوب باہم ہست۔

ورقہ ۔ بفتح اول و قاف و سکون ثانی نام عاشق گلشاہ است و در عربی بمعنی کریم و خسیس ہر دو آمدہ است۔

ورک ۔ بفتح اول و ثانی بروزن نمک نام خاریست کہ آنرا سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز مے باشد خصوص براے نان پختن و بریان در تنور گذاشتن و در عربی کفل و سرین را گویند و بسکون ثانی ہم در عربی تکیہ کردن بر سرین باشد۔

ورکار ۔ بفتح اول بروزن پرکار ہر میوہ کہ درخت ندارد و بوتہ و بیارہ دارد ہمچو خربزہ و ہندوانہ و خیار و کدو و بادنجان و مانند آن۔

ورکاک ۔ باکاف بروزن افلاک مرغیست درندہ و آنرا شیر بنجشک خوانند و بعضے گویند مرغ مردار خوار ست۔

ورکتا ۔ باکاف و تاے قرشت بروزن کربلا بلغت زند و پازند استخوان را گویند۔

ورکو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بواو مجہول کشیدہ نام شہریست کہ آن بر بالاے کوہ واقع شدہ است و از چہار طرف آن چشمہاے آب روان ست و باکاف فارسی بمعنی برگو باشد کہ امر بگفتن است یعنی بگو۔

ورگوشی ۔ بروزن سرگوشی گوشوارۂ درازے را گویند کہ تا بہ دوش برسد۔

ورکوہ ۔ باکاف بروزن اندوہ بمعنی ورکوست و آن شہرے باشد از عراق عجم مشہور بابرقوہ۔

ورل ۔ بفتح اول و ثانی و سکون لام جانوریست شبیہ بسقنقور و سوسمار و تفرقہ میان اینہا آن ست کہ سر سقنقور باریک و کشیدہ و رنگش زرد و سفید و سیاہ بہم آمیختہ و پوستش نرم و املس مے باشد و از نزدیک رود نیل آورند و سر ورل پہن و رنگش زرد بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن بیابان و در ہمہ صحراہا و بیابانہاست۔

ورل ماہی ۔ باسیم بروزن سحرگاہی جانوریست شبیہ

بسوسمار ہم در آب ہم و خشکی میباشد و آنرا برومی سقنقور خوانند

ورمال زدن - بفتح زاے نقطه دار کنایه از گریختن باشد از ترس جان -

ورمال کردن - بفتح کاف بمعنی ورمال زدن باشد که گریختن از ترس جان ست -

ورمالیدن - بروزن ترسانیدن بمعنی دامن برمیان زدن و پارچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن باشد و کنایه از گریختن هم هست -

ورماندگی - بروزن درماندگی درشکم واو جماع رودہ و احشار اگویند -

ورسن - بفتح اول و سیم بروزن ارزن بلغت ژند و پاژند بمعنی او باشد که ضمیر غائب است و بعربی هو می گویند -

ورنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر ست و بمعنی خوب و نیک هم آمده است و بضم اول نیز درست ست -

ورنامه - بفتح اول و آخر بروزن و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند که بشرف مطالعهٔ فلان برسد و بعربی عنوان گویند -

ورنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم خداوند حرص و شهره را گویند -

ورنجن - با جیم بروزن قلمزن حلقه باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پاے کنند آنچه بر دست کنند دست ورنجن و آنچه بر پاے کنند پاے ورنجن خوانند -

ورنجه - بفتح اول و جیم بروزن زنده نام مردے بوده آلانی از مبارزان لشکر روس و آلان شهریست در ترکستان -

ورنجین - با جیم بروزن نمدزین بمعنی ورنجن ست که ذکر شد و آن زنان باشد و بعربی آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پاے کنند خلخال خوانند -

ورنهادن - آنست که شخصے را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالاے او گل و ریاحین برویانند و کنایه از نظر غائب شدن هم هست -

وروارہ - با واو در ثالث بروزن انکاره بالاخانه و حجره را گویند که بر بالاے حجرهٔ دیگر سازند و غرفه و چارطاق را نیز گفته‌اند -

وروغ - بضم اول و ثالث مجهول بروزن دروغ بمعنی تیرگی و کدورت باشد و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادے باشد پر صدا و بدبوے که از راه گلو برمے آید -

ورهین - بفتح اول و هاے هوز بروزن سرزمین نانے باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند و بعربی علیث با عین بے نقطه و لام بروزن حدیث گویند -

وریب - بضم اول بروزن و معنی اریب ست که کج و منحرف باشد و ترکی قیقاج گویند و بکسر اول هم گفته‌اند که بروزن فریب باشد -

وریز - بکسر اول بروزن ستیز صمغ درخت ارب ست و بعضے گویند اقاقیاست و آن عصارهٔ خارے باشد -

بیان نهم

در واو با زاے نقطه دار مشتمل بر نه لغت

وزان - بروزن خزان بمعنی جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً -

وزرانشن - با راے قرشت و نون بروزن صفر اشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است -

وزرگ - بضم اول و ثانی بروزن و معنی بزرگ ست چه در کلام فارسی باے ابجد و واو بهم تبدیل می یابند و بعربی عظیم گویند -

وزغه - بفتح اول و ثانی و غین نقطه دار نوعے از جلپاسه است که عقرب را فرو مے برد و گوشت وے زهر قاتل ست اگر در مینا شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد -

وزق - بفتح اول و ثانی و سکون قاف معروف است و او را غوک خوانند و بعربی ضفدع گویند -

وزک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف درخت بید را گویند و آن درختے است که هرگز بار ندهد و بعربی غرب خوانند

گویند اگر شخصے را زلو بگلو رفته باشد آب برگ آنرا اگر فته بحلق او ریزند بر آید۔

وزمه ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی آخر فصل زمستان را گویند چه وزمه بادے باشد که در آخر زمستان وزد۔

وزیر ۔ با ثالث مجهول بر وزن زریر زرد چوبه را گویند و با ثالث معروف در عربی بمعنے دستور باشد۔

وزیری ۔ بر وزن امیری نوعے از انجیر باشد و آن معروف ایست معروف۔

بیان دهم

در واو با زاے فارسی مشتمل بر هشت لغت

وژن ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن چمن کثافت و نجاست را گویند۔

وژنگ ۔ بضم اول بر وزن تفنگ توزے باشد جگری رنگ که بر پائین تیر پیچنے جائے که پیکان را محکم میکنند و پچنید و فراویز سنجاف جامه و زینت و آرایش پوستین که از پوست سمور و غیر آن بر دور دامن و گریبان و سرهاے آستین کنند و پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بعربی رقعه خوانند و بمعنی دوم بفتح اول هم آمده است۔

وژول ۔ بضم اول بر وزن اصول طعم و مزه شور و شوربا را گویند و بجول و استخوان شتالنگ را هم گفته اند که عربان کعب خوانند و بمعنی شور و غوغا و تقاضا هم هست۔

وژولنده ۔ بضم اول بر وزن خروشنده شور و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ را گویند و بترکی شرباشارن خوانند۔

وژولیدن ۔ بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی شور کردن باشد و بمعنے تقاضا نمودن و برانگیزانیدن مردم را بجنگ هم هست۔

وژوه ۔ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بهاے زده چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن۔

وژه ۔ بفتح اول و ثانی وجب را گویند و آن مقدارے

باشد از دست با پهن انگشت کوچک و انگشت بزرگ و بعربی شبر خوانند۔

بیان یازدهم

در واو با سین بے نقطه مشتمل بر یازده لغت

وس ۔ بفتح اول بر وزن و معنی لس باشد چه در کلام فارسی با و واو بهم تبدیل مے یابند و در عربی حسب گویند۔

وستا ۔ بفتح اول بر وزن و معنی استاست که تفسیر ژند باشد و آن کتابیست تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی و بمعنی ستایش خالق و خلق هم هست۔

وستی ۔ بر وزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید یعنی شرح تجرید و وستی مصحف یعنی ترجمه مصحف۔

وسد ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و سکون دال ابجد بمعنی بسد که مرجان باشد و در کتب طبی بحجر شجری نویسند چه آن از دریا مانند درخت می روید و آن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان و بوزینه میان حیوان و انسان۔

وسکرده ۔ بفتح اول و کاف بر وزن پرورده شخصے را گویند که کار ها را زود و جلد و چست کند و بکسر اول هم باین معنی و هم شخصے جلد و چابک و توانا و صاحب قدرت باشد۔

وسمه ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی رستنی باشد که زنان آنرا در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضے گفته اند برگ نیل است چه بعربی ورق النیل میگویند و بعضے دیگر گویند نوعے از حناست و آنرا حناے سیاه میگویند و جمعے گفته اند سنگے است که آنرا با آب می سایند و بر ابروے مالند سیاه میکند و بکسر اول در عربی بمعنی داغ و نشان و داغ کردن باشد۔

وسن ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و در عربی خواب سبک و مقدمه خواب را گویند و بمعنی اول با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل مے یابند۔

وسناد ۔ با نون بالف کشیده بر وزن هفتاد بمعنی بسیار

وانبوه و فراوان بودن هر چیز باشد و باین معنی باشین نقطه‌دار هم آمده است۔

وسنگ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی لیمو دار و باشد و آن گیاهی ست کوهی که از درزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند و معرب آن وسنج است و طبیعت آن گرم و خشک۔

وسنی ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را وسنی باشد و بضم اول هم آمده است۔

وسه ۔ بفتح اول و ثانی چوب دستی را گویند و بمعنی قوت و قدرت هم آمده است۔

بیان دوازدهم

در واو با شین نقطه‌دار مشتمل بر سی و سه لغت و کنایات

وش ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی یعنی خوش آمدی و بمعنی سره و انتخاب کرده شده هم هست و شبه و مانند را نیز گفته اند همچو شاه وش و ماه وش و بمعنی فش هم آمده است که شمله دستار و علاقه قندیل و امثال آن باشد و نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهور اند و جامه و بافته هم هست ابریشمی که آنرا اطلس وشی و دیبای وشی می گویند۔

وشادن ۔ بکسر اول بروزن فشادن بلغت زند و پازند بمعنی گشادن باشد که در مقابل بستن است۔

وشاق ۔ بکسر اول بروزن عراق غلام مقبول و پیاده باشد و خدمتگار فقیران و درویشان را نیز گویند و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است۔

وشاقان چمن ۔ کنایه از درختان گل و نهالهای نو نشانده باشد۔

وشانی ۔ بفتح اول بروزن روانی زر ده هفت را گویند و آن نرمی بوده است رایج که در قدیم در ملک خراسان سکه میزده اند

وشت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی خوب و خوش و نیکو باشد و رقص و رقاصی را نیز گویند۔

وشتمونتن ۔ با میم و نون و تای قرشت بروزن لبلبوتن بلغت زند و پازند بمعنی خوردن و آشامیدن باشد۔

وشتن ۔ بفتح اول بروزن گشتن بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن باشد۔

وشج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهیست مانند ترب

وشرک ۔ با رای قرشت جامه و پارچه و کیسه را گویند که جامه دران بندند و کنند و باین معنی ورشک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد۔

وشفنگ ۔ بفتح اول و فا بروزن فرسنگ رستنی و گیاهی باشد که آنرا اخرفه گویند و بعربی فرفخ نامند۔

وشق ۔ بفتح اول و ثانی و سکون قاف جانوریست در ترکستان شبیه به روباه پوست او را پوستین سازند گویند هر که پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد۔

وشک ۔ بضم اول بروزن خشک صمغ نباتیست مانند ترب که آنرا البشیرازهی بدران گویند و معرب آن اشج است و بعربی اشق خوانند۔

وشکدانه ۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بالف کشیده و فتح نون و ن را گویند که چیلاقوچ باشد و آنرا بعربی حبة الخضرا خوانند۔

وشکرده ۔ بفتح اول و کاف بروزن پرورده شخصی را گویند که در کارها تجربه بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند و بعضی گویند شخصی باشد که کارها را جلد و چسپان کند و بضم اول و کسر کاف هم گفته اند و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی هیکل و در عربی دشکرده [illegible] میگویند بروزن [illegible]

وشکودن ۔ با دال [illegible]

بمعنی کارے راچست و چابک جلد کردن و زود ساختن باشد۔
وشکریدن ۔ بروزن پروریدن بمعنی وشکردیدن باشد یعنی کارها را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن۔
وشکل ۔ بکسر اول بروزن پشکل قوچ را گویند که گوسفند نر است۔
وشکله ۔ بفتح اول و کسر کاف بروزن امشله دانهٔ انگورے را گویند که از خوشه جدا شده باشد و بفتح کاف فارسی هم بنظر آمده است۔
وشکلیدن ۔ بفتح اول و ضم کاف مخفف وشکولیدن است که بمعنی جلدی و جلد دستی در کارها کردن باشد۔
وشکمه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی و نون هر دو مفتوح آلت تناسل را گویند۔
وشکول ۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف بواو کشیده و بلام زده مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها را گویند و بمعنی جلدی و چابکی در کارها هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است۔
وشکولیدن ۔ مصدر وشکول ست بمعنی جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها۔
وشم ۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بخارها باشد عموماً همچو بخارے که از آب گرم و دیگ طعام و چیزهاے دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخارے باشد تیره و تاریک و بالاے زمین و بضم اول پرندهٔ باشد شبیه بتیهو لیکن از تیهو کوچکتر است و آنرا بزبان کسانی وسلوی و ترکان بلدرچین گویند۔
وشمک ۔ بفتح اول بروزن چشمک کفش و پاپوش نوار چرمین را گویند۔
وشموشتن ۔ با دو میم اسے هم و نون و تاے قرشت بروزن لبلبو شکن بلغت زند و پازند بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد۔
وشن ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و بسکون ثانی باعتقاد بعضے از کفره نام پیغمبریست و اتباع او به صاحب ریاضت مے باشند۔
وشناد ۔ بروزن فرهاد هر چیز بسیار و وافر و انبوه را گویند۔
وشنگ ۔ بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ میل آهنی باشد

که بدان پنبه دانه را از پنبه بر مے آورند و تودهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنرا نیز گویند۔
وشنگه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بروزن معرکه بمعنی وشکمه است که آلت تناسل باشد و بفتح اول و ثانی بروزن النگه هم آمده است۔
وشنی ۔ بفتح اول و کسر ثالث بروزن لشتمی رنگ سرخ و گلگون را گویند۔
وشی ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده منسوب بوش را گویند و آن شهریست از ترکستان و قماش لطیفے هم هست که در همان شهرے بافند و به تشدید ثانی هم بنظر آمده است۔
وشینه ۔ بروزن دفینه نام سلاحے ست که آنرا جوشن میگویند۔

بیان سیزدهم

در واو با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

وغد ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بادنجان را گویند و از آن قلیه پزند و در عربی بمعنی خدمت کردن باشد۔
وغست ۔ بفتح اول و ثانی بروزن الست بمعنی ظاهر و آشکارا باشد۔
وغستن ۔ مصدر وغست باشد بمعنی ظاهر کردن و آشکارا نمودن۔
وغوغ ۔ بفتح هر دو واو و سکون هر دو غین صدا و آواز وزغ را گویند۔
وغیش ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده بمعنی بسیار و انبوه و فراوان باشد و استعمال آنرا بغیر ذیحیات و جاندار کنند مانند مال و غله و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها۔

بیان چهاردهم

در واو با قاف مشتمل بر سه لغت و کنایت

وقت زور ۔ بکسر تاے قرشت کنایه از کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد۔
وقل ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بروزن دغل بمعنی مقل است

وآن دوائی باشد مشہور بمقل ازرق بخور آن بواسیر را نافع است۔

وقواق ـ با واو در ثالث بروزن چخماق نام جزیره ایست از جزائر دریای هند و گویند نام کوهیست و در آن کوه معدن طلا و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلادهٔ سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنجا بسیار است و آنها را احنا کنند جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند و در آن کوه درختیست که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن صورتها صداهای عجیب و غریب می آید و سخن میکنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند میمیرند دیگر آواز نمیدهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند و بعضی دیگر گفته اند نام درختیست در هندوستان که هر صباح برگ برآرد و بهار کند و شام خزان شود و بریزد۔

بیان یازدهم

در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

وک ـ بفتح اول و سکون ثانی وزغ را میگویند و بعربی ضفدع خوانند و معرب آن وق باشد۔

وکانا ـ بروزن زمانا پارهٔ از خوشهٔ خرما و انگور را گویند۔

وکته ـ بضم اول و فتح تای قرشت بروزن و معنی نقطه باشد و آن معروفست۔

وکده ـ بفتح اول و ثانی و دال ابجد بلغت ژند و پاژند بمعنی ماده باشد که در مقابل نرست۔

وکوک ـ بفتح هر دو واو و سکون هر دو کاف آواز و صدا و غوغای سگ را گویند۔

وکیل در ـ وکیل دربار و نایب مناب را گویند۔

بیان شانزدهم

در واو با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

ول ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شگوفه باشد عموماً و شگوفه انگور را گویند خصوصاً و بعربی فقاع الکرم خوانند۔

ولاده ـ بکسر اول بروزن قلاده جرم یا چوب مدوری را گویند که در گلوی دوک کنند تا ریسمانی که رشته شود از دوک بیرون نرود و آنرا بعربی فلکه خوانند و در عربی بمعنی زائیدن باشد۔

ولانه ـ بفتح اول بروزن زمانه بمعنی جراحت و ریش باشد و بکسر اول بروزن فسانه هم آمده است۔

ولانی ـ بروزن فلانی شراب نورسیده را گویند۔

ولاوه ـ بروزن یلاوه متفرق و از هم پاشیده را گویند۔

ولایت ستان ـ کنایه از اولیاء الله است۔

ولایت قالوا بلی ـ کنایه از ایمان است یعنی ایمانی که ارواح انسان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند۔

ولج ـ بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد پرنده ایست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند و بسکون ثانی هم درست است و بکسر اول نیز گفته اند و با جیم فارسی هم آمده است۔

ولغونه ـ بضم اول و غین نقطه دار بروزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد۔

ولوالی ـ با واو بروزن چنگالی بلغت اهل سمرقند رودهٔ گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند۔

ولوله ـ بفتح اول و واو بروزن مشغله بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد و در عربی واویلا گفتن را میگویند۔

وله ـ بفتح اول و ثانی و خفای ها قهر و خشم و ناز را گویند و بتشدید ثانی هم باین معنی آمده است و عاشق زار را نیز گفته اند و بظهور ها در عربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند۔

وله زده ـ باظهار های اول بروزن فلک زده عاشق و دیوانهٔ خشم دیده و قهر کشیده را گویند و باخفای ها خشمگین و قهر آلوده را۔

ولین ـ بکسر اول بروزن نگین نام جوششی است که آنرا بعربی توبا گویند۔

بیان هفدهم

در واو با نون مشتمل بر شانزده لغت

ون - بفتح اول وسکون ثانی شبه ونظیر ومانند را گویند و بمعنی صاف وبغش هم آمده است ومیوه ایست مغز دار که بترکی چتلاقوج وبعربی حبة الخضرا گویندش وبمعنی بل وبلکه هم هست که کلمهٔ ترقی باشد وبلغت خطائی ده هزار سال راون میگویند وبهندی بیشه وجنگل پر درخت را وباثانی مشدد بزبان عربی ضعف وناتوانی در امور باشد وسنجی که بانگشتان نوازند و نام شهریست که حسین فرخی ونی منسوب بآن شهرست -

ونانه - بروزن بهانه نان گرده را گویند -

ونج - بفتح اول وثانی وسکون جیم ناخوش وزشت ومبرم را گویند وبسکون ثانی گنجشک را که بزبان عربی عصفور خوانند

ونجنک - بفتح اول ونون رابع وسکون ثانی وجیم و کاف خاصی سیجان وشاه اسپرم را گویند وبعربی ضیمران خوانند

وند - بروزن قند ظرف وانا را گویند مانند طبق وکاسه وکوزه وامثال آن وبمعنی صاحب ومالدار هم هست وچنانکه در آخر کلمه در آورند چون وتمند که اورا دولتمند هم میگویند

وندا - بروزن عمدا بلغت زند وپازند بمعنی خواهش وخواسته باشد

وندانه - بروزن دندانه ون را گویند که چتلاغوج باشد وبعربی حبة الخضرا گویند -

وندسار - بروزن سنگسار بمعنی مرکز باشد که آن نقطهٔ وسط حقیقی دائره است -

ونده - بروزن بنده تره تیزک را گویند وآن سبزی باشد خوردنی که بزبان عربی جرجیر خوانند -

وندیداد - بادال در آخر بروزن تسلیمات نام سنگیست از سنگهای کتاب زند یعنی قسمیست از اقسام آن کتاب -

ونژد - بازای فارسی بروزن ابجد صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوج است چه ژد بمعنی صمغ ست وبازای هوز هم آمده است -

ونک - بفتح اول وثانی بروزن نمک جانوریست بی دم شبیه بگربه وکبود رنگ می باشد وبعربی وبر میگویند.

وبسکون ثانی وکاف فارسی بروزن رنگ بمعنی تهی وخالی وکنایه از تهیدستی باشد ودرویش وگدا ومفلس را نیز گویند وبمعنی صدا وآواز هم آمده است وزشت وکریه را نیز گفته اند وبکسر اول هم درست است -

ونکول - باکاف بروزن مقبول درکار وضروری ومایحتاج را گویند -

ونگه - بروزن ومعنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد وبعربی بل گویند

ونگ - بفتح اول وثانی بروزن پلنگ ریسمان وطنابی را گویند که هر دو سر آنرا بر دو دیوار یا دو ستون ببندند وخوشهای انگور از ان بیاویزند وچوب خوشهٔ انگور را نیز گفته اند که دانها دران آویخته باشد وتاک انگور را نیز گویند وسر تاک بریده را هم میگویند که از اطراف آن شاخها رسته باشد -

ونیژد - بادال ابجد در آخر بروزن غنیمت بمعنی ونژد ست که صمغ درخت ون باشد وباین معنی بازای هوز هم آمده است

بیان هفدهم

در واو باها مشتمل بر هفت لغت

وه - بفتح اول وسکون ثانی کلمه ایست که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند -

وهر - بروزن شهر نام ولایتی است -

وهره - بروزن بهره بمعنی وهرست که نام ولایتی باشد غیر معلوم -

وهشت - بروزن وحشت نام روز چهارم ست از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم -

وهل - بضم اول وسکون ثانی ولام درخت کاج را گویند که صنوبر باشد وبعضی گویند وهل درخت سرکوهی ست وآنرا بعربی عرعر وثمر آنرا حب العرعر گویند -

وهمنش - بامیم در سوم بروزن سرزنش بلغت زند وپازند شخصی را گویند که کردار وگفتار ودل وزبان او باحق تعالی راست ودرست باشد -

وہنگ ـ بکسر اول بروزن درنگ حلقۂ چوبینے راگویند کہ در بار بند و شریطہ ے باشد وگلے بجاے رکاب آہنی ہم آویزند ـ

بیان نوزدہم

در واو با یاے حطی مشتمل بر سی و دو لغت

وے ـ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی او باشد چنانکہ گویند ویرا میگویم یعنی اورا میگویم ومخفف واے ہم ہست وآن لفظی ست کہ در محل درد والم وآزار بر زبان ے آید وبمعنی مقدار نیز گفتہ اند چنانکہ اگر زراعتے دہ برابر آنچہ کاشتہ باشند حاصل شدہ باشد گویند دہ وے شدہ ہست واگر صد برابر صد وے واگر سوداگرے متاعے راکہ بدو برابر آنچہ خریدہ است فروختہ باشد گویند دو وے کردہ ہست یعنی دہ بیست وبضم اول کلمہ ایست کہ در محل تعجب وحیرت گویند ـ

ویشر ـ بفتح اول وثاے مثلثہ بروزن قیصر گل سپید راگویند مطلقاً خواہ پنج برگ باشد وخواہ صد برگ وبکسر ثالث ہم گفتہ اند ـ

وید ـ بکسر اول وسکون ثانی ودال بمعنی کم باشد کہ در مقابل بسیارست وبمعنی کم در برابر پیدا ہم ہست وہر چیز عفص انیز گویند مانند مازو وپوست انار وامثال آن وبمعنی چارہ وعلاج ہم گفتہ اند چنانکہ گویند چہ وید کنم یعنی چہ چارہ کنم وباین معنی بفتح اول ہم آمدہ ست وبکسر اول وثانی مجہول نام کتابیست آسمانے باعتقاد کفرۂ ہند ـ

ویدا ـ بکسر اول بروزن بیجا بمعنی ویدست کہ گم وناپیدا وناپدید گشتہ وکم وناقص ودور انداختہ باشد وبمعنی پیدا وہویدا وظاہر ہم آمدہ ست ودرد والم وآزار را نیز گویند وباین معنی بفتح اول ہم گفتہ اند وصحیح این ست ـ

ویدانک ـ باول بثانی مجہول رسیدہ ودال بالف کشیدہ وفتح نون وسکون کاف بمعنی کاستے وچیزے بہم ناپیوستہ باشد وآنرا بعربی طفرہ ودر ہندوستان ناغہ گویند ـ

ویدستر ـ باتاے قرشت بروزن بے لشکر نام حیوانے ست بحری ودر خشکی ہم ے باشد وخصیۂ اورا آش بچگان گویند ـ

ویدن ـ بروزن دیدن چارہ جستن وعلاج کردن باشد وبفتح اول ہم آمدہ است ـ

ویدہ ـ بفتح اول بروزن سیدہ بمعنی چارہ جستہ وچارہ جویندہ باشد وبکسر اول ہم آمدہ ہست ـ

ویدیدن ـ بفتح اول بروزن گرویدن بمعنی گم شدن وناپدید گشتن ونقصان کردن وچارہ وعلاج جستن باشد ـ

ویر ـ بکسر اول بروزن میر بمعنی از برست کہ از حفظ کردن وبخاطر نگاہ داشتن باشد وبمعنی فہم وہوش وادراک ہم ہست ونالہ وفریاد را نیز گویند ونام دہیست از مضافات اردبیل وبا ثانی مجہول بے عقل واحمق راگویند ـ

ویرا ـ بروزن گیرا یا دگیرندہ وآموزندہ راگویند ـ

ویراف ـ بروزن لیلاف نام پدر ارداے پیغمبرست ـ

ویریج ـ بروزن ایرج نام داروئیست کہ آنرا اگر ترکی خوانند وبہندی بچ گویند ـ

ویرہ ـ بفتح اول وراے قرشت درختے راگویند کہ ساق نداشتہ باشد وبر زمین پہن شود مانند بیارۂ خربزہ وہندوانہ ویا بچوب درخت بالا رود مانند کدو وعشقہ وامثال آن ـ

ویژ ـ بکسر اول وسکون ثانی مجہول وزاے فارسی بمعنی خصوص وخاصہ وخالص وخلاصہ باشد ـ

ویژش ـ باثالث فارسی بروزن ریزش بمعنی تقدیس وتقدس باشد ـ

ویژگان ـ بفتح ثالث وکاف فارسی بالف کشیدہ بروزن دیدہ بان خاصان وخاصگان راگویند ـ

ویژہ ـ باثانی مجہول وزاے فارسی بروزن بیشہ بمعنی ویژست کہ خاص وخاصہ وخالص وخلاصہ باشد وپاک وبے عیب وبے آمیزش را نیز گویند ـ

ویس ـ بکسر اول وسکون ثانی مجہول وسین بے نقطہ نام معشوق رامین ہست وبا بلقیس قافیہ کردہ اند واورا ویسہ

ہم مے گویند چنانچہ رامے را رام ہم خوانند و قصۂ ویس و رامین مشہور ست۔

ویسہ۔ با ثانی مجہول بروزن کیسہ بمعنی ویس است کہ معشوقۂ رامین باشد و نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب ہم بودہ است۔

ویشہ۔ بروزن و معنی بیشہ ہست کہ جاے سبع و بہائم باشد۔

ویشیدہ۔ با شین نقطہ دار بروزن و معنی پیچیدہ باشد و بمعنے گستردہ و افراختہ ہم آمدہ ہست۔

ویک۔ بکسر اول و سکون ثانی معروف و کاف کلمہ ایست کہ چون از چیزے نفرت نمایند گویند و با ثانی مجہول بمعنی ویکہ استعمال کنند و آن لفظی ست عربی و کلمۂ ترحم ست یعنی واے نیک و اے خوب و بعضے گویند بمعنی واے ست کہ در وقت تاسف و کف دست بر ہم سودن گویند و بمعنی ویلک ہم استعمال کنند و آن لفظیست عربی و کلمۂ عذابست یعنی اے بدبخت و اے زشت و اے زبون و اے بد۔

ویل۔ بکسر اول و سکون ثانی و لام بمعنی فتح و ظفر و فرصت و وقت یافتن کارے بمراد خویش باشد و باین معنی بہ فتح اول ہم آمدہ ہست و بہ فتح اول در عربی بمعنی واے باشد و این کلمۂ تقبیح و افسوس ہست و شور و فغان در مصیبت را نیز گویند و نام چاہیست در دوزخ و بمعنی ہلاک و ہلاکت ہم گفتہ اند۔

ویلان۔ با ثانی مجہول بروزن گیلان کارے بہم ناپیوستہ را گویند یعنی اول و آخر آن کار را بکنند و میان را بگذارند و این معنی را در عربی طفرہ و بہندی ناغہ مے گویند۔

ویلانج۔ با لام الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم مطلق حلوا را گویند۔

ویلہ۔ بروزن حیلہ بمعنی صدا و آواز باشد و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیز گویند۔

ویم۔ بروزن جیم سیم گل را گویند و آن گلا بہ ایست کہ بر دیوار اندازند و بر بالاے آن کاہگل کنند۔

وین۔ بروزن چین بمعنی رنگ و لون باشد و بمعنی انگور سیاہ را گویند۔

وینہ۔ بکسر اول بروزن و معنی بینہ باشد کہ از دیدن ہست۔

وینداناک۔ بکسر اول و ثانی مجہول و فتح نون و دال ابجد با الف کشیدہ بروزن سے زبانک نافۂ مشک را گویند و بفتح اول و ثانی در مؤید الفضلا ناغہ نوشتہ اند کہ بعربی طفرہ گویند واللہ اعلم۔

ویو۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو مجہول بمعنی عروس کہ زن داماد باشد و بکسر اول ہم آمدہ ہست۔

گفتار بست و ششم

از کتاب برہان قاطع در حرف ہاے ہوز با حروف تہجی مشتمل بر ہفدہ بیان و محتوی بر پانصد و ہفتاد لغت و کنایت

بیان اول

در ہاے ہوز با الف مشتمل بر پنجاہ و چہار لغت و کنایت

ہا۔ حرفیست از حروف تہجی و بحساب ابجد پنج ست و بمعنے اینک باشد کہ مصغر اینست و اشارہ بقریب و نزدیک ہم ہست و طپانچہ بر روے کسے زدن را نیز گویند و در عربی امر بگرفتن است یعنے بگیر و سپیدی روے مرغ را ہم مے گویند۔

ہابغی۔ با باے ابجد و غین نقطہ دار بر ہر دو تحتانی کشیدہ بروزن تاریخی بمعنی حقیقی باشد کہ در مقابل مجاز نیست۔

ہادخت۔ بضم دال و سکون خاے نقطہ دار و فوقانی نام نسکے ست از جملہ بست و یک نسک کتاب زند یعنی نام قسمے است چہ نسک بمعنی قسم آمدہ ہست۔

ہادرویش۔ بروزن یا درویش نام دشتے ست در ترکستان

گویند همیشه دران دشت بادے در نهایت تندی می آید چنانکه اسپ و شتر را می غلطاند و وجه تسمیه اش به هادرویش آنست که جمعے از درویشان دران بادیه واقع میشوند ناگاه باد تندے بهم میرسد و هر یک از درویشان را بجائے می اندازد و همدیگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش فریاد می زنند تا وقتیکه هلاک میشوند۔

هادوری ۔ بضم ثالث بروزن لاهوری نوعے از گدایان باشد در نهایت سماجت۔

هادوریان ۔ بروزن لاهوریان جمع هادوری است که گدایان مبرم باشند و نیز جماعت مردم بے سروپا را گویند که چوبداران و لیساولان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند۔

هادی ۔ بروزن شادی نام سنگے ست گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ باو فریاد نکند و بعربی هدایت کننده و راه نماینده و آرام گیرنده و پیکان تیر را گویند۔

هادی مهدی غلام ۔ اشاره بسرور کائنات محمد صلی الله علیه و آله است۔

هار ۔ بروزن مار چیزے را گویند عموماً که از پے هم بتوالی یعنی پے در پے در آمده باشد یا بر دلالو پهلوے هم در آرند و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و قلاده گردن و مهرهاے گردن حیوانات نیز گفته اند و فضله و انگشتگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند و بمعنی متحیر و درمانده و خاموش و دیوانه هم بنظر آمده است و گوشت گندیده و بدبوے را نیز گویند و بمعنی مهار شتر هم هست۔

هاریا ۔ بروزن چارپا نوعے از ماهی کوچک است و پاے بسیارے دارد و بر پشت او خار هم هست و باین معنی هازیا هم بنظر آمده است که بجاے راے بے نقطه زاے نقطه دار و بجاے یاے فارسی یاے حطی باشد۔

هارش ۔ بروزن خارش بمعنی نازش است که از نازیدن و فخر کردن و خود نمائی باشد۔

هارو ۔ بروزن جارو نام زن اندروس است و هارو خیز

داشت در میان دریا و شبها آتش افروختے تا اندروس بفروغ آتش شناکنان آمدے و پیش هارو رفتے یک شب بادے شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا گم شد و بمرد۔

هاروت ۔ بروزن ماروت نام یکے از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرنگون آویخته بعذاب الهی گرفتار اند اگر کسے بر سر آن چاه بطلب جادو سے رود او را تعلیم دهند گویند این لغت اگرچه عجمی ست لیکن فارسی نیست۔

هاروت فن ۔ بفتح فا و سکون نون کنایه از ساحر و سحر کننده است۔

هارون ۔ بروزن قارون نام برادر بزرگ موسی علیه السلام است و بمعنی نقیب قاصد هم آمده است و فرو ماندگی و حیرت را نیز گویند و این لغت نیز عجمی ست اما فارسی نیست۔

هارون آستانه گردون ۔ کنایه از ماه است که قمر باشد۔

هارونیدن ۔ بمعنی فرو ماندن و حیران شدن باشد چه هارون بمعنی فرو ماندگی و حیرت هم آمده است۔

هاری ۔ بروزن کاری کناس و سرگین کش را گویند و در هندوستان حلال خور خوانند۔

هاژ ۔ بسکون زاے فارسی هر چیز زبون و زشت و بد باشد و شخصے را نیز گویند که از حیرت بر یک جاے فرو مانده و خاموش و واله شده باشد و بمعنی سرگشته و حقیر و محقر هم آمده است۔

هاژو ۔ با زاے فارسی بروزن بازو بمعنی هاژ است که هر چیز زبون و زشت و مردم حیران و خاموش و درمانده و محقر باشد۔

هاژویدن ۔ با زاے فارسی بروزن پابوسیدن بمعنی حیران شدن و فرو ماندن باشد۔

هاژه ۔ بفتح زاے فارسی بمعنی هاژو است که مردم واله و حیران و فرو مانده و هر چیز زبون و زشت و محقر باشد۔

هاژیدن ۔ با زاے فارسی بروزن پاشیدن بمعنی گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن باشد۔

هاس ۔ بسکون سین بے نقطه بمعنی دیگر و نیز باشد که بعربی ایضاً گویند و مخفف هراس هم هست که ترس و بیم باشد۔

هاک - بسکون کاف بلغت زند و پازند تخم مرغ را گویند -

هاکره - بسکون کاف و فتح رای بی نقطه شخصی را گویند که در حرف زدن زبانش میگرفته باشد و بعربی الکن خوانند -

هاکله - بالام بروزن و معنی هاکره است که مردم زبان گرفته و الکن باشد -

هاکول - بروزن شاغول از جمله سمیات است و آنرا مرگ موش گویند و بعربی تراب الهالک و سم الفار خوانند و اهل عمل آنرا از بیخ سپید نامند -

هال - بروزن مال هیل را گویند که از ادویهٔ حاره است و بعربی قاقله صغار خوانند و بمعنی قرار و آرام نیز آمده است و آن میلها را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند -

هاله - بروزن لاله خرمن ماه را گویند و آن حلقه و دائره ایست که شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد چنانکه ماه مرکز آن دائره میگردد و مردم مفسد و مفتن و بدذات را نیز گویند و مطلق رنگ و لون را هم گفته اند و بمعنی قرار گرفته و آرام یافته هم آمده است و نوعی از هیزم کوهیست بغایت چرب که بجای فتیله در مشعلها میسوزند -

هامال - بروزن پامال بمعنی همال است که قرین و نظیر و شبه و مانند و همتا و انباز و شریک باشد -

هامان - بروزن دامان نام برادر ابراهیم علیه السلام بود و در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد و نام وزیر فرعون هم بود و این لغت نیز عجمی ست -

هاماور - بروزن نام آور ولایت شام ست و ملک یمن را نیز گویند -

هاماوران - بروزن نام آوران بلاد یمن را گویند و بعضی ولایت شام را گفته اند و بعضی گویند نام ولایتی ست که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود اما نگفته اند که کدام ولایت ست -

هامراه - بروزن پادشاه بمعنی همراه است که رفیق راه باشد -

هامرز - بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار بزبان پهلوی امر برخاستن ست یعنی برخیز -

هامن - بضم میم و سکون نون مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند -

هاموار - بواو بروزن نامدار بمعنی برابر و بیک طریق و هموار باشد یعنی پستی و بلندی نداشته باشد و بمعنی پیوسته و همواره و همیشگی هم آمده است -

هامواره - بروزن گاهواره بمعنی هاموار ست که هموار و بیک طریق و برابر و همیشگی و پیوسته باشد -

هامون - بروزن قارون بمعنی دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی باشد و بعربی قاع خوانند -

هامی - بروزن جامی سرگشته و حیران مانده را گویند -

هامیان - بروزن آسمان همیان را گویند و آن کیسهٔ درازی باشد که زر دران کنند و بر کمر بندند -

هان - بروزن کان کلمهٔ تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن و تاکید در کاری و امری بکار برند خواه بطریق امر باشد و خواه بعنوان نهی و خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتعجیل و جلد و امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش -

هانی - بروزن کانی بزبان پهلوی امر بنشستن باشد یعنی بنشین -

هاوش - بضم واو و سکون شین نقطه دار امت را گویند مطلقاً یعنی امت هر پیغمبر که باشد و ترجمهٔ متعلق هم هست -

هاوشت - بضم واو و سکون شین و تای قرشت بمعنی هاوش باشد که امت پیغمبر ست و ترجمهٔ متعلق هم هست بلغت زند و پازند -

هاون - بفتح واو و سکون نون معروف ست و کنایه از فرج زنان یعنی موضع جماع ایشان هم هست و بکسر واو بلغت زند و پازند نام گاه اول است از جملهٔ پنجگاه یعنی پنج وقت عباداتی که زردشت قرار داده بود و تابعان ادا میکردند -

هاون کوب - شخصے را گویند که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزاے معاجین بکوبد و مرکب و سیاهی سازد انیز گویند و کنایه از جماع کننده هم هست۔

هاے - بروزن و معنی واے ست و آن لفظے باشد که در وقت درد و الم و آزارے و مصیبتے بر زبان رانند

هایا هاے - با تحتانی و هاے بالف کشیده و بیاے حطی زده شور و غوغاے ماتم زدگان و واقعه دیدگان باشد

هایا هوے - با هاے بواو کشیده و بیاے حطی زده شور و غوغاے ارباب طرب و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایا هاے که شور و غوغاے ماتم زدگان ست

هاسنه و هاسینه - بروزن آسنه و آئینه مخفف همر آئینه است که بمعنی ناچار و لاعلاج و لابد و بے شک و بے دغدغه باشد۔

هاے هاے - بتکرار هاے بمعنی زود زود و جلد جلد و تاکید و شتاب و تعجیل باشد و بمعنی هایا هاے هم هست که شور دیگر مصیبت زدگان ست۔

هاے هوے - با هاے هوز بروزن کا هجوے بمعنی هایا هوے ست که شور و غوغاے میزبانی و عروسی باشد و بمعنی زود زود هم آمده است که تاکید در شتاب باشد۔

بیان دوم

در هاے هوز با باے ابجد مشتمل بر هفت لغت

هب - بکسر اول بلغت ژند و پاژند امر بر گذاشتن است یعنی بگذار و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی از خواب بیدار شدن و روان شدن شمشیر و نیزه باشد در مضروب۔

هباک - بفتح اول بروزن مغاک فرق و تارک سر را گویند

هبد - بروزن لگد ماله باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند و آن تخته بزرگے بود و باین معنی با باے فارسی هم آمده است

هبر - بفتح اول و ثانی بروزن خبر چرک و ریم زخم را گویند و با باے فارسی هم آمده است۔

هبک - بروزن نمک بمعنی کف دست باشد۔

هبید - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده تخم حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد۔

هبیون - بروزن و معنی افیون ست که تریاک باشد۔

بیان سوم

در هاے هوز با باے فارسی مشتمل بر سه لغت

هپاک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده فرق و تارک سر را گویند و با باے ابجد هم آمده است۔

هپر - بفتح اول و ثانی بروزن شرر بمعنی چرک و ریم باشد۔

هپیون - بروزن و معنی افیون است که تریاک باشد و باین معنی با باے ابجد هم آمده است۔

بیان چهارم

در هاے هوز با جیم ابجد مشتمل بر شش لغت

هج - بفتح اول و سکون ثانی راست باز کردن چیزے باشد مانند علم و نیزه و ستون و امثال آن و راست ایستادن چیزے را نیز گویند بر زمین و با جیم فارسی هم آمده است۔

هجاور - بفتح اول و واو بروزن سراسر نام شهریست از ملک ختا که مردم آنجا بخوش صورتی و صاحب حسنی مشهوراند و جمع و گروه مردم را گویند۔

هجند - بروزن سمند برغست را گویند و آن سبزیست مانند اسفناج و در آشها کنند۔

هجنم - بفتح اول و نون بروزن مرهم بزبان ژند و پاژند بمعنی می و هم باشد که از داد لن است۔

هجید - بفتح اول و با تحتانی مجهول بروزن کشید بلغت ژند و پاژند بمعنی بدهید باشد که امر بدادن است۔

هجیر - بروزن فقیر نام پسر قارون بن کاوه است که او و سهراب وقتیکه بایران میرفت در پاے قلعهٔ سپید در سیزده روز در جنگ بند گرفت و بضم اول بمعنی خوب و نیک و نیکو و زبده و خلاصه باشد۔

بیان پنجم

در هاے هوز با دال ابجد مشتمل بر هشت لغت و کنایت

هدبه - بفتح اول وبای ابجد وسکون ثانی جانوریست پرنده وپا دار آنرا عوام خرخدا میگویند خوردن آن باشراب قان را نافع ست

هدمان - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وبنون زده بمعنی ایثارست وآن از خود باز گرفتن وبدیگری صرف کردن باشد

هدنج - بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم اسپ خنگ را گویند یعنی اسپی که موی او سپید باشد -

هدنگ - بروزن خدنگ بمعنی هدنج ست که اسپ خنگ باشد

هده - بضم اول وفتح ثانی بمعنی حق وراست ودرست باشد چنانکه بیهوده ناحق وباطل وهرزه را گویند وبمعنی فائده هم بنظر آمده است که نقیض نقصان است -

هدی - بفتح اول وسکون ثانی وتحتانی بمعنی دمیه باشد وآن زراعتیست که از آب باران حاصل میشود ودر عربی چاروائی را گویند که بجهت قربانی بمکه معظمه فرستند اعم از شتر وگوسفند

هدیه - بروزن مدینه بمعنی زینه پایه باشد که نردبان است -

هدیه وندان - کنایه از زریست که بعد از آنکه جمعی از فقرا ومساکین را ضیافت کرده باشند برسم هدیه بایشان دهند

بیان ششم

در های هوز با رای بی نقطه مشتمل بر شصت وهفت لغت وکنایت

هر - بفتح اول وسکون ثانی کلمه ایست که افاده معنی عموم دهد همچو هرجا وهرکس ومانند آن ودانه هم هست که درمیان گندم می روید وخوردن آن ضرر دارد وآنرا بنابراین از گندم جدا کنند وبلغت پهلوی بمعنی کننده باشد که فاعل ست وترجمه کل هم هست ودر عربی بمعنی ناخوش ومکروه شمردن وخوب ندانستن باشد وبضم اول بمعنی از جای در آمدن وترسیدن باشد وبکسر اول کلمه ایست که شبانان گوسفندان را بسوی خود خوانند ودر عربی نام زنی بوده است وگربه را نیز گویند که دشمن موش است -

هرا - بفتح اول وثانی مشدد بالف کشیده هلیله را گویند وآن دوائیست معروف وبهترین آن کابلی باشد وگلوله های طلا و

نقره را نیز گویند که در زین ویراق اسپ بکار برند اعم از لجام وسینه بند وغیره وبضم اول بمعنی ترس وبیم باشد ودرخشیدن را نیز گویند وبمعنی آواز مهیب باشد مانند آواز سباع ووحوش وبا این معنی بفتح اول هم درست است وبکسر اول بمعنی فروریختن وآواز وصدای فروریختن باشد وبحذف تشدید نام شهریست درخراسان مشهور بهرات

هراة - بروزن صفات بخت نیک را گویند یعنی نیکبختی ونام شهریست درملک خراسان -

هراس - بفتح اول وسکون سین بی نقطه نام درختیست خاردار وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد وامر بترسیدن وبیم بردن هم هست یعنی بترس واین معنی بفتح اول هم آمده است -

هراسندگان - تائبان وصالحان ومتقیان وترسندگان وپشیمان شدگان باشند -

هراسه - بکسر اول وفتح سین بی نقطه آنچه مردم را بدان ترسانند وچوبی را نیز گویند که درمیان زراعت برپای کنند وصورتها وچیزها بران نصب سازند تا جانوران زیان کار بجانب زراعت نیایند وآنرا بعربی مخیار گویند وبفتح اول هم درست است

هراسیدن - بمعنی ترسیدن وواهمه کردن باشد -

هراش - بفتح اول وسکون آخر که شین نقطه دار است بمعنی قی وسر فی [illegible] باشد وبتازی [illegible] انداختن [illegible] باشد از برای [illegible] کردن وبمعنی اول بزیادتی را هم بنظر آمده است در اول [illegible] حرف آخر باین صورت هراشی -

هراشید - بروزن رسانید بمعنی حقیقت وچگونگی باشد -

هراشه وهراشیده - بکسر یا [illegible] بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد باشد و[illegible] را نیز گویند ودر عربی علی کل حال خوانند وبمعنی ظاهر وروشن هم بنظر آمده است وترجمه واجب هم هست -

هراسب - بای ابجد بروزن لهراسب هر یک از سیارات را گویند که آن زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد -

هرپاسبان - بابای فارسی بروزن هفت آسمان جمع هرپاسست که سیارات باشند۔

هربد - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ودال بی نقطه ساکن خادم آتشکده باشد وقاضی گبران وآتش پرستان را نیز گویند وبعضی حاکم وخداوند آتشکده را هم گفته اند۔

هربنگ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف فارسی هردو ساکن گیاهیست که در ایام بهار درمیان زراعت گندم بهم میرسد وغوزهٔ دارد وکنگوره دار مانند غوزهٔ لاله ودرون آن چند دانهٔ گندم نارسیده می باشد خوردن آن مردم را بی شعور گرداند واگر بیشتر خورند جنون ودیوانگی آورد۔

هرتوز - بفتح اول وضم تای قرشت بروزن هرموز بمعنی صدق است وآن خبر دادن درچیزی باشد چنانکه حق است۔

هرجان - بروزن مرجان بلغت اهل مغرب نوعی از بادام کوهیست وبعربی روغن آنرا زیت الهرجان گویند درد پشت را نافع است وقوت باه دهد۔

هرج ومرج - این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعی ناموافق وبی اتفاق برخلاف هم کاری کنند وهرکرا انچه از دست آید کند۔

هرد - بفتح اول وثانی وسکون دال ابجد زردچوبه را گویند وبعربی عروق الصفر خوانند۔

هرروزه - باراء بی نقطه بروزن انگوزه بمعنی پیوسته باشد وبمعنی ورد واوراد هم هست وآن سورهٔ یا دعائی یا اسمی باشد که همه روز بخوانند۔

هرز - بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار مخفف هرزه است که بیهوده باشد وجائی را نیز گویند که آبهای بی فائده دران جمع شود۔

هرزه درائی - کنایه از پوچ گوئی وهرزه گوئی ویاوه گوئی باشد۔

هرزه دزد - دزدی را گویند که چیزهای سهل بدزدد که نه بکار او ونه بکار دیگری بیاید۔

هرزه ملاسی - بفتح میم یعنی بیهوده مگوی و پوچ مگوی وهرزه گوئی مکن۔

هرزید - بروزن لرزید یعنی امداد ومدد باشد۔

هرس - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه چوب پوشش خانه را گویند۔

هرسه دختر - آن سه ستاره را گویند که متصل است بیک پایهٔ بنات النعش۔

هرسه نوع - بفتح نون وسکون واو وعین موالید ثلثه را گویند که جماد ونبات وحیوان باشد۔

هرشه - بفتح اول وشین نقطه دار وسکون ثانی عشقه را گویند وآن گیاهیست که بر درخت پیچد وآنرا بعربی حبل المساکین خوانند۔

هرطمان - بفتح اول وطای حطی ومیم بالف کشیده بروزن پهلوان دانه ایست که درمیان گندم وجو می روید وآنرا قرطمان هم میگویند بضم قاف قابض ومحلل وگرم وخشک است۔

هرفولیون - بفتح اول وفای بواو رسیده وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی نوعی از نعناع باشد که آنرا اسیسنبر می گویند ونام الملک همان است گویند بوی آن شپش را می کشد۔

هرقل - بکسر اول وقاف وسکون ثانی ولام نام دیری ومعبدی بوده است در قدیم ونام یکی از سلاطین روم باشد وبعضی گویند چنانچه سلاطین روم را درین زمان قیصر می گویند در زمان قدیم هرقل می گفته اند واین لغت رومی است وبه فتح اول هم آمده است۔

هرقلوس - باقاف ولام بروزن سندروس بلغت یونانی نوعی از کاسنی صحرائی باشد استسقا را نافع است وآنرا هرقلوه نیز گویند که بجای سین های هوز باشد۔

هرگ - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی احمق وبی عقل ومبهوت را گویند۔

هرکاره - باکاف بروزن گهواره دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند ودران آش وطعام پزند وبعضی دیگ

آهنی را گویند که دران حلوا پزند و بعضی گویند آلتی باشد حلوا پزان را
و بعضی دیگر گفته اند تیر حلوا پزیست و جمعی دیگر میگویند هر چیز که دران
آش پزند هر کاره توان گفت و شخصی را نیز گفته اند که بهر کاری برسد۔

هرگز۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و زای هوز بمعنی
پنج وقت و پنج زمان باشد و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده است۔

هرگزی۔ بکسر ثالث و رابع بمعنی ابدی و لایزالی باشد چه هرگز
بمعنی همیشه و لایزال هم هست۔

هرم۔ بفتح اول و ثانی و میم پیری را گویند که مقابل جوانیست
گویند عربی است۔

هرماس۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بسین
بی نقطه زده اهرمن را گویند که راه نماینده بدیهاست و شیطان
راهم می گویند۔

هرمان۔ بفتح اول و ضم ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده
قلعه ایست در حدود مصر و نام پادشاهی بوده است در یونان۔

هرمز۔ بضم اول و میم و سکون ثانی و زای نقطه دار در آخر
نام روز اول است از هر ماه شمسی نیک است درین روز سفر کردن
و جامهٔ نو پوشیدن و نشاید دام دادن و نام فرشته هم هست که
امور و مصالح روز هرمز باو تعلق دارد و نام ستارهٔ مشتری و نام
پسر بهمن بن اسفندیار و نام پسر انوشیروان هم بوده است
و بمعنی رب الارباب هم هست۔

هرمزد۔ بضم اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بمعنی
هرمز است که نام فرشته و نام ستارهٔ مشتری وغیره باشد و نام
روز پنجشنبه نیز هست باعتبار اینکه آن روز بمشتری تعلق دارد

هرمس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه
بمعنی هرمز است که نام فرشته و نام اول هر ماه شمسی و ستارهٔ مشتری
باشد و باعتقاد یونانیان نام ادریس پیغمبر است و بعضی گویند
حکیمی بود در خدمت اسکندر و بعضی دیگر گویند نام شخصی است
که ساز بربط را او بهم رسانید و جمعی گویند سه حکیم اند که هر سه هرمس
نام دارند یکی ادریس که او پیغمبر و پادشاهی و حکمت را باهم
جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیئات باشد
او آورده و دیگر هرمس بابلی است و او جامع اعداد و حکمت بوده
و شاگرد فیثاغورس است و سوم شاگرد اسقلیبوس اول است که صاحب
طب و کیمیا او بوده است۔

هرمست۔ با تای قرشت در آخر بمعنی هرمزدست که نام روز
اول از هر ماه شمسی و ستارهٔ مشتری وغیره باشد۔

هرموز۔ بضم اول بروزن پیروز نام شهریست مشهور۔

هرمهی۔ بفتح اول بروزن کهکهی بمعنی هر شبی باشد۔

هرند۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد نام رودخانه
ایست بسیار عظیم در نواحی جرجان که از آن جز بشناوری و کشتی
نتوان گذشت۔

هرنوت۔ بروزن فرتوت بمعنی مکر و حیله باشد و خبث و
خباثت و بدگوئی بود و بد مردم در دل نگاه داشتن را نیز گویند۔

هرنوه۔ با نون و واو و های هوز و حرکت مجهول میوه درخت
عودست و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مائل است و بوی
عود دهد و سکند طبیخ وی بول را براند و سنگ مثانه را بریزاند۔

هرنیساو۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون و تحتانی رسیده
و دال ساکن و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده بمعنی پیمان
فرهنگ است و آن کتابی باشد در آداب جهانداری از
تصنیفات مه آباد که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران عجم

هرنیز۔ بروزن مهمیز بمعنی تعیین چیزی بچیزی و سپردن باشد
چه هرنیز مند صاحب تعیین را گویند بلغت زند و پازند و بمعنی
تعیین و قرار دادن هم هست چنانکه گویند مواجب فلان را
هرنیز کردیم یعنی تعیین کردیم و قرار دادیم۔

هرو۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو مرد شجاع را گویند و
در عربی بمعنی زدن باشد۔

هروانگه۔ بظهور های هوز در آخر بروزن افسانه گه
بیمارستان را گویند و بعربی دار الشفا خوانند۔

هروانه۔ بروزن پروانه بمعنی هروانگه است که بیمارستان و

دارالشفا باشد و بمعنی شکنجه هم گفته اند و نام کوهی هم هست —

هروتوم — بفتح اول وثانی بواو مجهول رسیده و فوقانی بواو مجهول دیگر کشیده و بمیم زده تخم اسپغول است که بزرقطونا باشد —

هرودک — بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف کرابع باشد نام خسرو پرویز است —

هرول — بکسر اول وسکون ثانی وضم واو ولام ساکن دانه ایست مانند ماش و او را ملک خوانند —

هروم — بفتح اول بروزن سموم نام پهلوانی و دلاوری است و نام شهر زنان هم هست و بعضی گویند نام شهریست که درین زبان بروع میگویندش —

هرول — با واو ولام وحرکت مجهول کنجاره را گویند و آن نخاله و ثفل کنجدیست که روغن آنرا گرفته باشند —

هروی — بکسر اول وثانی وثالث بتحتانی کشیده منسوب بهرات را گویند و زبانی هم بوده است از جملهٔ هفت زبان فارسی —

هره — بضم اول وفتح ثانی مشدد سوراخ کون را گویند و مقعد و نشستگاه را نیز گفته اند و گیاهیست که درمیان گندم وجو روید و غوزه دار و کنگره دار مانند غوزهٔ خشخاش و در اندرون آن چند دانه میباشد خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آورد —

هرهفت — بروزن زربفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک باشد که زر ورق است و بعضی هفت را غالیه گفته اند که خوشبوئی باشد و بعضی خال عارض را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخساره گذارند —

هری — بکسر اول وثانی بتحتانی کشیده نام شهریست از ولایت خراسان که بهرات مشهور است —

هریار — بفتح اول بروزن اغیار دندان زیادتی را گویند —

هرید — بفتح اول وثالث مجهول بروزن وزید بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است و با ثالث معروف در عربی بانگ کردن سگ و ناخوش داشتن چیزی را و خشک شدن گیاه را گویند —

هرین — بضم اول وکسر ثانی غیر مشدد بروزن سرین آواز مهیب را گویند همچو آواز سباع و وحوش و بفتح اول وثانی مشدد هم گفته اند —

هریو — بکسر اول وثانی بروزن غریو شهر هرات را گویند —

هریوه — بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده و فتح واو منسوب بهرات را گویند و زر خالص و رایج را نیز گفته اند و زن فاحشه را هم میگویند —

بیان هفتم

در هاء هوز با زاء نقطه دار مشتمل بر بست و شش لغت و کنایت

هزار — بفتح اول ده صد را گویند و بعربی الف خوانند و بلبل را هم گفته اند که عربان عندلیب خوانند و بازی چهارم نرد هم هست که ده هزار باشد و درین زمانه دو هزار میگویند

هزار اسپ — بفتح اول وهمزه در چهارم وسکون سین بی نقطه و بای فارسی نام قلعه ایست از مضافات خراسان —

هزار اسپند و هزار اسفند — در لغت اول بای فارسی و در دوم فا نوعی از سداب کوهی است و آنرا بیونانی مولی میگویند و بعربی حرمل عامی خوانند گرم و خشک است در سوم و چهارم بر مفاصل طلا کنند نافع باشد —

هزار آستین — کنایه از دریاست چه هر شعبهٔ از آن بمنزلهٔ آستینی است —

هزار افشان — بفتح اول وهمزه وسکون فا وشین نقطه دار بالف کشیده و بنون زده درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچد و آنرا هزار جشان هم میگویند یعنی هزار گز —

هزاران — بروزن بهاران جمع هزار است بر خلاف قیاس و عدد هزار را نیز گویند که الف باشد و بلبل عندلیب را نیز گفته اند و بازی چهارم نرد را هم میگویند که دو هزار باشد —

هزار آوا — با واو بالف کشیده بلبل را گویند که عندلیب باشد و او را هزار آواز هم میگویند با زای نقطه دار در آخر

ہزار بز - بضم باے ابجد و سکون زاے ہوز نام قلعہ ایست در ولایت خراسان -

ہزار پیسر - بکسر باے فارسی و فتح سین بے نقطہ و سکون راے قرشت نام گیاہیست دوائی -

ہزار تابہ - با فوقانی بالف کشیدہ و فتح باے ابجد نامی از نامہاے آفتاب عالمتاب -

ہزار توے - بضم تاے قرشت و سکون واو و یاے حطی چیزیست کہ باشکنبۂ گوسفند وغیرہ می باشد و آنرا ہزار خانہ ہم مے گویند و بعربی رمانہ خوانند -

ہزار جشان - بفتح جیم بروزن قطار کشان بمعنے ہزار افشان ست کہ تاک صحرائی باشد و آن بسیار بلند میشود و بر درختہاے پیچد و معنی آن ہزار گرست چہ جشان بمعنی گز باشد و خوشۂ آن زیادہ بردہ دانہ نمی شود و بجہت دباغت کردن پوست و چرم بکار برند و بعربی فاشرا گویند -

ہزار چشمہ - بفتح جیم فارسی و سکون شین قرشت و میم مفتوح علتے و ریشے باشد کہ بیشتر بر پشت آدمی بہم رسد و آنرا بعربی سرطان مے گویند -

ہزار خانہ - با خاے نقطہ دار بروزن انار دانہ چیزے ست کہ باشکنبۂ گوسفند مے باشد و شکنبہ را نیز گویند -

ہزار داستان - با دال بے نقطہ بالف کشیدہ بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند -

ہزار دستان - بحذف الف بعد از دال بے نقطہ بمعنے ہزار داستان ست کہ بلبل باشد -

ہزار رخشان - با راے بے نقطہ و خاے نقطہ دار و شین قرشت بروزن ہزار دستان بمعنی ہزار افشان است و آن گیاہے باشد کہ میوۂ آن مانند خوشۂ انگور ست و دباغان بکار برند -

ہزار میخ - بروزن چار میخ خرقۂ درویشان باشد کہ بخیہ بسیارے بران زدہ باشند و آنرا ہزار میخی ہم مے گویند -

کنایہ از آسمان پر کواکب ہم ہست -

ہزاک - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بکاف زدہ بمعنی زشت و زبون باشد و ابلہ و نادان را نیز گویند و شخصے را ہم میگویند کہ زدہ و فریفتہ شود و بازی خورد و بہ فتح اول ہم آمدہ ہست -

ہزاہز - بکسر ہاے رابع و سکون زاے نقطہ دار در آخر در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشتہ شدہ جنبش و حرکتے را گویند کہ از ترس خصم در میان لشکر بہم رسد و در کنز اللغت بمعنے فتنہا نوشتہ اند کہ جمع فتنہ باشد -

ہزد - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد حیوانے ست آبی و آن در خشکی نیز مے باشد و خصیۂ او را آتش بچہا و خند بیدستر مے گویند و بترکی قندز مے خوانند -

ہزدگند - بضم کاف فارسی و سکون نون و دال ابجد خند بیدستر را گویند کہ آتش بچہا باشد و بترکی قندز قوری خوانند

ہزمان - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیدہ و بنون زدہ مخفف ہر زمان باشد کہ افادۂ ہر دم و ہر ساعت میکند

ہزو - بفتح اول بروزن وضو مردم دلیر و شجاع را گویند

ہزوان - بفتح اول بروزن مرجان بمعنی زبان ست آن کہ عربان لسان مے گویند -

ہزینہ - بروزن و معنی خزینہ باشد و بمعنی خرج ہم ہست کہ نقیض دخل باشد و بمعنی نفقۂ عیال یعنی روزمرہ کہ بجہت زن و فرزند مقرر کنند ہم گفتہ اند و بمعنی ہر روزہ و پیوستہ ہم آمدہ ہست -

بیان ہشتم

مشتمل بر دو لغت در ہاے ہوز با زاے فارسی

ہژبار - با ہاے ہوز بروزن افشار نوعے از علتہاے اسپان ست و آن دندان زیادتی باشد مر اسپ را کہ تا آنرا نشکنند یا نکنند اسپ بعلت بعزوغت نمیتواند خورد و فربہ نمی شود -

ہژبر - بفتح اول بروزن فقیر بمعنے ستودہ و پسندیدہ

وخوب ونیک وخاصگی باشد وبمعنی جلدی وچابکی وہوشیاری
ہم آمده است وبضم اول نیز گفته اند۔

بیان نہم

در ہاے ہوز باسین بے نقطہ مشتمل بر ہشت لغت

ہستره۔ بفتح اول وتاے قرشت بروزن مسخره جوال
مانندے را گویند که از چوب ونے بافته باشد وبر پشت الاغ
گذارند وبدان خشت وآجر وخاک وامثال آن کشند۔

ہستو۔ باتاے قرشت بروزن بخودانه واستخوان میوه‌ها را
گویند مانند دانهٔ زردآلو وشفتالو وغیره وبمعنی حق وراستی ودرستی
وحقائق اشیا ہم آمده است وشخصی انیز گویند که اقرار واعتراف
بچیزے کند۔

ہستودان۔ بفتح اول ودال بالف کشیده بروزن مجہولان
نام پادشاہے بوده در آذربایجان پسر امیره مملان که او پادشاه
اول ملک آذربایجان ست وحکیم قطران از مداحان او بوده۔

ہسته۔ بفتح اول بروزن ووبمعنی خسته است که استخوان ودانهٔ
میوه‌ها باشد وبمعنی موجود ہم بنظر آمده است که نقیض معدوم باشد۔

ہستی۔ بروزن مستی خودبینی وخودپسندی وانانیت را
گویند ونزد محققان اشاره بذات بحت ست که وجود مطلق
عبارت ازوست وآن وجودیست عین وجودات که بے وجود او
ہیچ ذره را وجودے نیست وبوجود او موجودست لا غیر تعالی شانه۔

ہسمر۔ بفتح اول وثانی وسکون راے قرشت یخ را گویند
وآن آبے است که در زمستان مانند شیشه بندد۔

ہسک۔ بفتح اول وثانی وسکون کاف غله‌برافشان را
گویند وآن آلتے باشد که بآن غله را باد دہند تا از کاه جدا شود
ونیز طبقے باشد پہن که از نے بافند وبدان غله پاک کنند وبسکون
ثانی ہم بنظر آمده است۔

ہسیر۔ بروزن فقیر بمعنے ہسمر ست که یخ باشد۔

بیان دہم

در ہاے ہوز باشین نقطه‌دار مشتمل بر بست ویک لغت وکنایت

ہش۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی رفتن باشد که نقیض آمدن است
وبمعنی گل ولاے ہم آمده است وبضم اول مخفف ہوش ست
که زیرکی وذہن وعقل وشعور وجان وروح باشد وفوت وموت
را نیز گفته اند که در برابر حیات وزندگیست۔

ہشپلک۔ بضم اول وباے فارسی بروزن بلبلک صدائیست
که کبوتربازان بوقت پرانیدن کبوتر با دو سر انگشت دست از
دہان بیرون کنند۔

ہشت باغ۔ کنایه از ہشت بہشت ست۔

ہشت بستان۔ بمعنی ہشت باغ ست که کنایه از
ہشت بہشت باشد۔

ہشت دہان۔ بادال ابجد وہاے ہوز بروزن سخت
کمان نام گیاہیست وبعضے عود ہندی را گویند وبعضی دیگر گل خیری
را که خبازی باشد نقرس را نافع ست۔

ہشت گنج۔ عبارت از کنوز ثمانیهٔ خسرو پرویزست که
گنج عروس وگنج باد آورد ودیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج
سوخته وگنج خضرا وگنج شاداورد وگنج بار باشد وہریک در
جاے خود آمده است۔

ہشت مادی۔ کنایه از ہشت بہشت است۔

ہشت مرعی۔ بمعنی ہشت مادی ست که کنایه از
ہشت بہشت باشد۔

ہشت منظر۔ بمعنی ہشت مرعی ست که ہشت بہشت
باشد وہشت فلک را نیز گویند که فلک البروج وفلک زحل
وفلک مشتری وفلک مریخ وفلک آفتاب وفلک زہره
وفلک عطارد وفلک قمر باشد۔

ہشتن۔ بکسر اول وسکون ثانی وفتح فوقانی ونون ساکن
بمعنے گذاشتن وفروگذاشتن ورہا کردن وآویختن باشد۔

ہشت ومشت۔ بضم اول ومیم این لغت از اتباع است
بمعنے جنگ کردن بامشت ولگد وسیلی وامثال آن۔

ہشتولیش۔ بفتح اول وسکون ثانی وکسر فوقانی

ددا و بجتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده نام روز پنجم ست
از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد۔
هشته ۔ بکسر اول بروزن رشته بمعنی گذاشته و فروگذاشته
و رها کرده و آویخته باشد۔
هشت هیکل رضوان ۔ کنایه از هشت بهشت است
هشتفیفل ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فاے بجتانی رسیده
و فاے دیگر مضموم و لام ساکن زردک صحرائی را گویند که شقاقل
باشد قوت باه دهد و شیر زنان را هم زیاده کند۔
هشتنگ ۔ بفتح اول بروزن پلنگ مردم بےسر و پا و
مفلس را گویند۔
هشو ۔ بضم اول و ثانی و سکون واو بمعنے هوش و ذہن
و عقل و زیرکی باشد و قلعه و حصار را نیز گفته اند۔
هشوار ۔ با واو بروزن و معنے هشیار ست که نقیض
بیهوش باشد۔
هشومند ۔ بضم اول و فتح میم بروزن گاوبند بمعنی هوشمند است
که خداوند هوش و عقل و زیرکی باشد و بفتح اول هم گفته اند۔
هشیدن ۔ بکسر اول و فتح دال بروزن نشیمن بمعنی گذاشتن
و فروگذاشتن و رها کردن و آویختن باشد۔
هشیوار ۔ بفتح اول و واو بروزن خریدار بمعنی خردمند
و عاقل و هشیار باشد و بضم اول هم درست است۔

بیان یازدهم

در ہاے ہوز با فا مشتمل بر کلید و شانزده لغت و کنایت

هف ۔ بفتح اول و سکون ثانی کارگاه جولاهی را گویند و
بعضے شانهٔ جولاهے را گفته اند۔
هفت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی عدد یست معروف
و بضم اول هر صے باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و
امثال آن که فروکشند و بترکی قرت گویند و بکسر اول اندک خشکی
را گویند که بعد از تری بهم رسد۔
هفت آبا ۔ کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت اختران ۔ بضم همزه کنایه از هفت کوکب است
که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد۔
هفتاد کشتی ۔ بضم کاف کنایه از هفتاد ملت است گویند
امراضے که حیوانات را عارض میشود هفتاد ست۔
هفتاد و دو شاخ ۔ کنایه از هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو
ترتیل قرآن و هفتاد و دو ملت است۔
هفتاد و دو کشتی ۔ بمعنی آخر هفتاد و دو شاخ باشد که
هفتاد و دو ملت است۔
هفت اژدها ۔ کنایه از هفت کوکب است۔
هفت آسیا ۔ کنایه از هفت فلک است که فلک زحل
و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و
فلک عطارد و فلک قمر باشد۔
هفت اصل ۔ کنایه از هفت طبقهٔ زمین است و هفت
اقلیم را نیز هفت اصل گویند۔
هفت الوان ۔ کنایه از طعامهاے گوناگون و رنگارنگ است
و طعامے را نیز گویند که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل
شده آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره بود
که سبزی خوردنی باشد۔
هفت اندام ۔ عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست
و دو پا باشد باعتقاد بعضے و باعتقاد بعضے دیگر سر و دو دست
و دو پهلو و دو پاے باشد و نام رگے هم هست که چون آن را
بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و آن رگ را بعربی
نهر البدن خوانند۔
هفت اورنگ ۔ کنایه از هفت ستاره است که
آن را بعربی بنات النعش خوانند و آن بصورت عروس است
و بعربی دب میگویند و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی
باشد و دب اکبر همان است و بمعنی هفت تخت هم هست
چه اورنگ تخت را میگویند و کنایه از هفت آسمان هم هست
و بحذف همزه هم آمده است که هفتورنگ باشد۔

هفت آینه و هفت آئینه - کنایه از هفت کوکب باشد که سبعهٔ سیاره هست -

هفت ایوان - کنایه از هفت آسمان هست -

هفت بام - با بای ابجد بمعنی هفت ایوان ست که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت بانو - بانون بواو کشیده بمعنی هفت آئینه هست که هفت کوکب باشد -

هفت پدر - بکسر بای فارسی بمعنی هفت بانوست که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد و هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای علوی میخوانند -

هفت برادران - بمعنی اول هفت اورنگ است که هفت ستارهٔ بنات النعش باشد -

هفت پرثریا - کنایه از کوچکترین ستاره هست که در پروین هست -

هفت پرده - اشاره به پردهای چشم ست و کنایه از هفت آسمان هم هست و هفت پردهٔ ساز را نیز گویند -

هفت پردهٔ ازرق - بمعنی آخر هفت پرده هست که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت برگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نام دارویست که آنرا مازریون میگویند دفع مرض استسقا میکند -

هفت پرگار - بفتح بای فارسی کنایه از هفت آسمان است -

هفت بنا - بکسر بای ابجد و نون بالف کشیده بمعنی هفت پرگارست که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت بنیان - بمعنی هفت بناست که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت پوست - با بای فارسی بواو کشیده بمعنی هفت بنیان ست که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت پیر - با بای فارسی بتحتانی کشیده و برای قرشت زده اشاره بهفت استاد قرای قرآن ست که نافع مدنی و ابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامر شامی و عاصم کوفی و حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشد -

هفت پیکر - بفتح بای فارسی کنایه از هفت آسمان و هفت کوکب سیاره باشد و نام کتابی هم هست مشهور -

هفت تنان - بفتح تای قرشت کنایه از اصحاب کهف است و آن یملیخا و مکشلینیا و مشلینیا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونش که راعی باشد و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند اینها سی صد و پنجاه و شش کس اند بر شش مرتبه سی صد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه در یک مرتبه و یکی در مرتبه بالاتر از همه هست و قطب همان ست و قوام عالم از برکت وجود ایشان ست -

هفت چتر آبگون - کنایه از سموات سبع باشد که هفت آسمان ست -

هفت چشم چرخ - کنایه از هفت کوکب هست که سبعهٔ سیاره باشد -

هفت چشم خراس - بمعنی هفت چشم چرخ ست که سبعهٔ سیاره باشد -

هفت جوش - هفت جسد ست که باهم گداز نموده از آن چیزها سازند و آن آهن و جست که روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره هست -

هفت حال - بمعنی همیشه و دائم و علی الدوام و همه حال باشد -

هفت حجلهٔ نور - کنایه از هفت پردهٔ چشم ست که آن سلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد -

هفت حرف آبی - جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای نقطه دار باشد -

هفت حرف آتشی - الف و هاے هوز و حاے حطی و میم و فاے سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار -

هفت حرف مستعلا - خاے نقطه دار و صاد بے نقطه و ضاد نقطه دار و غین نقطه دار و طاے بے نقطه و قاف و ظاے نقطه دار -

هفت حرف خاکی - دال بے نقطه و طاے بے نقطه و لام و عین بے نقطه و راے بے نقطه و خاے نقطه دار و غین نقطه دار -

هفت حرف هوائی - باے ابجد و واو و یاے حطی و نون و صاد بے نقطه و تاے قرشت و ضاد نقطه دار -

هفت حکایت - کنایه از خواص هفت اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و بچه کار می آیند و هفت حکایتی که دختران بخدمت بهرام گور می گفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمه در خمسه بنظم آورده است -

هفت خاتون - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد -

هفت خراس - کنایه از هفت آسمان است که سماوات سبع باشد -

هفت خروارکوس - یعنی هفت خراس است که کنایه از هفت آسمان باشد -

هفت خزینه - کنایه از هفت عضو باطن آدمی زاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و کنایه از هفت آسمان هم هست -

هفت خضرا - یعنی دوم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد -

هفت خط - یعنی خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد و کنایه از هفت اقلیم هم هست -

هفت خلیفه - کنایه از خلفاے روح است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده است و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست و کنایه از هفت اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دوم قلب سوم شغاف و چهارم فؤاد و پنجم حبة القلوب و ششم سویدا و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و دو سر انگشتان شصت پا باشد و سبعهٔ منحوسه را هم گفته اند که عطیط و عریم و سرموش و کلاب و ذو ذوابه و لحیان و کید باشد -

هفت خوان - هفت عقبه بوده است یکی آنکه کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و برای خلاصی او رستم در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و هفت روز بمازندران رفته کیکاوس را نجات داد و آنرا هفت خوان رستم هم میگویند بسبب آنکه از هر منزلے که میگذشت لشکر از آن مهمانی و ضیافت میکرد و دوم عقبه راه روئین دژ بود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روئین دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود چون از بند نجات یافت از راه عقبه هفت خوان رفته بلاهائی که در سر راه پیش می آمد دفع آن کرده خود را بهر وسیله که بود بدرون قلعه انداخت و بحیله و فریب جاسوسان با جمعی از مردم او و خواهران خود را خلاص کرد و بعضی گویند این هر دو عقبه یکیست و آن هفت منزل است میان ایران و توران و آن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است -

هفت داوران - یعنی هفت برادران چه داور بلغت ماوراءالنهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که دب اکبر باشد -

هفت دانه - آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند -

هفت دختر خضرا - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد -

هفت دُر - بضم دال ابجد بمعنی هفت دختر خضر است که کنایه از هفت کوکب باشد و آنرا هفت دُرِ بهم هم گویند -

هفت و هفت - بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفیدآب و زرک و غالیه باشد و هفت جائی که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو که بعربی خدین گویند و تمام رخسار که آنرا هم سفیدآب مالند و هم زرک باشد و بدن است بکار برند و هفت خاصیت را نیز گویند و هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره هم هست و هفت فلک و هفت کوکب که عامل اند و هفت اقلیم و هفت کشور را نیز گویند و هفت زمین و هفت شهر و هفت دریا و عدد چهل و نه باشد چه هفت در هفت چهل و نه می شود -

هفت دکان - کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد -

هفت دور - کنایه از هفت دوریست که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بکی از هفت کواکب دارد و چون هزار سال تمام شود دور بستاره دیگر گردد و از زحل گرفته تا بقمر دور قمر است و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد -

هفت ده - بفتح دال ابجد و سکون هاے هوز بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد و بکسر دال ابجد کنایه از هفت آسمان و هفت اقلیم هم هست -

هفت راه - با راے قرشت بر وزن تختگاه کنایه از هفت پرده چشم است که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد -

هفت رخشان - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد -

هفت رصد - بفتح را و صاد و سکون دال بی نقطه کنایه از هفت اقلیم است -

هفت رقعهٔ ادکن - کنایه از هفت طبقهٔ زمین است -

هفت رنگ - اول آن سیاه است و بزحل تعلق دارد و غبرائی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد و هر چیز منقش را نیز گویند و هر هفت و آرایش زنان را هم گفته اند -

هفت زرده - بفتح راے نقطه دار بر وزن سبز چرده نرگس صد برگ را گویند و بعربی عبهر مضاعف خوانند -

هفت زمین - کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد -

هفت سقف - کنایه از هفت آسمان است -

هفت سلام - سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبٍّ رَّحِيمٍ سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ سَلَامٌ عَلَىٰ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ سَلَامٌ عَلَىٰ مُوسَىٰ وَهَارُونَ سَلَامٌ عَلَىٰ إِلْ يَاسِينَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ -

هفت سلطان - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را هم گفته اند -

هفت شادروان ادکن - بمعنی هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد -

هفت شمع - بفتح شین نقطه دار بمعنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب باشد -

هفت شهر طلسم نمرود - طلسم آب طلسم حوض طبل آئینه بت منادی بر مناره بر روے آب رفتن درخت سایه گستر -

هفت طارم - کنایه از هفت آسمان است -

هفت طبق - کنایه از طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین باشد -

هفت طفل جان شکر - بمعنی هفت شمع است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد -

هفت علفخانه - کنایه از هفت اقلیم و هفت کشور باشد -

هفت فرش - بمعنی هفت طبقهٔ زمین باشد و کنایه از هفت اقلیم هم هست -

هفت فرشتهٔ ایام هفته - اسرافیل جبرائیل اسمعیل

شمائیل رفائیل عنائیل جبرائیل عزرائیل۔

هفت فعل قلوب۔ حسبت ظننت خلت علمت رایت وجدت زعمت۔

هفت قلعهٔ خیبر۔ کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم

هفت قلعهٔ مینا۔ کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت قلم۔ ثلث ست و محقق ست و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق۔

هفتک۔ بفتح اول و ثالث بروزن چشمک فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند۔

هفت کار۔ بروزن بختیار چیزی را گویند که در آن هفت رنگ بافته شده باشد۔

هفت گاه۔ بروزن تخت گاه کنایه از هفت فلک و هفت کشور باشد۔

هفت کحلی۔ بضم کاف و سکون حای بی نقطه بمعنی اول هفتگاه ست که هفت آسمان باشد۔

هفت۔ بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان را گویند و بکسر کاف فارسی و رای قرشت هم هفت آسمان و هم هفت کوکب و هم هفت کشور را گفته اند۔

هفت گنبد۔ بمعنی اول هفت کره ست که هفت آسمان باشد و هفت گنبد بهرام گور را هم میگویند و بهفت منظر شهرت دارد

هفت گنجینه۔ کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج باشد۔

هفت گیسو دار۔ کنایه از هفت بنده ست و هفت ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد و هفت آسمان را هم گفته اند

هفت مجمره۔ کنایه از هفت آسمان باشد۔

هفت محراب فلک۔ کنایه از سبعهٔ سیاره ست که هفت کوکب باشد۔

هفت محیط۔ کنایه از هفت فلک ست و هفت دریا را نیز گویند که دریای چین و دریای مغرب و دریای روم و بحر نیطس وش ٭ و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد۔

هفت مرد۔ بفتح میم و سکون را و دال مرد و بی نقطه کنایه از اصحاف کهف ست و آن یملیخا و مکشلینا و مشلینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس باشد که شبان ست و احیا را نیز گویند که قطب و غوث و اخیار و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا اند

هفت مردان۔ بمعنی هفت مرد ست که کنایه از اصحاب کهف و اخیار باشد و گویند اخیا سی صد و پنجاه و شش اند در شش مرتبه یعنی صد از ایشان در یک مرتبه می باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج کس در یک مرتبه و سه کس در یک مرتبه و یکی در یک مرتبه و بالاتر از همه قطب است و قوام عالم بوجود ایشان ست۔

هفت مشعله۔ کنایه از سبعهٔ سیاره ست که هفت کوکب باشد

هفتم کشور۔ کنایه از هندوستان ست۔

هفت مندل۔ با دال ابجد بروزن هفت منظر کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت منزل۔ بفتح میم و کسر زای نقطه دار کنایه از سبع سموات ست که هفت آسمان باشد۔

هفت مهرهٔ زرین۔ بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب ست۔

هفت میوه۔ عبارت از کشمش و طائفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک و آلوبخارا باشد

هفت نژاد فلک۔ یعنی هفت مشعله باشد که کنایه از سبعهٔ سیاره ست یعنی هفت کوکب۔

هفت نطع۔ بفتح نون و سکون طای حطی و عین بی نقطه کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم باشد۔

هفت نقطه۔ بضم نون و سکون قاف و فتح طای حطی کنایه از هفت کوکب ست که سبعهٔ سیاره باشد و زیور و آرایش را نیز گویند۔

هفت نوبتی چرخ۔ یعنی اول هفت نقطه ست که

کنایه از سبعهٔ سیاره باشد۔
هفت نیم خایه ۔ کنایه از هفت آسمان ست۔
هفت والاے خضرا ۔ بمعنی هفت نیم خایه است که کنایه از هفت آسمان باشد۔
هفت واد ۔ با واو بالف کشیده و بدال زده علم شخصے بوده که هفت پسر داشته چه واد بمعنی پسر هم هست۔
هفت وجه صرف ۔ ۵ صحیح ست و مثال ست و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و اجوف۔
هفتورنگ ۔ مخفف هفت اورنگ ست یعنی هفت تخت و هفت ستاره را نیز گویند که بعربی بنات النعش خوانند و آن صورت دب اکبرست از جمله چهل و هشت صورت فلکی۔
هفت و شش ۔ کنایه از هفت کوکب باشد که ۵ قمرست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و شش جهت که منحصر ست تحت و فوق ست و یمین و یسار و پس و پیش۔
هفت وشه ۔ بمعنی هر هفت که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفیدآب و زرک و غالیه باشد و زینت که سرآویزه و گوشوار و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال ست۔
هفت وهشت ۔ بفتح ها و سکون شین و تاے قرشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و وحشت انگیز باشد و آواز و فریاد سگ را نیز گویند۔
هفت هیکل ۔ کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذ ها و بازوبند ها را نیز گویند۔
هفوش ۔ بفتح اول و واو بروزن مهوش نوعے از طعام و خوردنی باشد و آن چنانست که برنج نم کرده را مے کوبند و بر پارچه می بندند و در ظرفے که ته آن سوراخے داشته باشد مے آویزند و سر آن ظرف را محکم مے سازند و بر بالاے دیگے که آب داشته باشد مے گذارند و فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم مے سازند و آتش در زیر دیگ روشن می کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود۔
هفهرفه ۔ بفتح اول و ثانی و راے قرشت و فا بمعنی هر هفت باشد و بمعنی زیب و زینت هم آمده است۔
هفهف ۔ بفتح دو ها و سکون دو فا بروزن عفعف صدا و آواز سگ را گویند۔

بیان دوازدهم

در هاے هوز با کاف مشتمل بر هفت لغت

هکچه ۔ بضم اول بروزن بقچه جستن گلو را گویند و به عربی فواق خوانند۔
هکری ۔ بضم اول بروزن مقری دلیه را گویند و آن زراعتے است که آب باران حاصل مے شود۔
هکک ۔ بضم اول بروزن تنک بمعنی هکچه است که جستن گلو باشد و بعربی فواق خوانند و بکسر اول هم بمعنی فواق و هم چیزے را گویند مانند کجاوه۔
هکل ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون لام سماروغ را گویند و آن رستنی باشد که از جاهاے نمناک و زیر شمهاے آب و شراب و سرگین روید و آن را بدین سبب گویند هر که آن را خورد محل جنابت و ناپاکی خورد و نسل وے منقطع گردد یعنی دیگر او را فرزند نشود و آن را بعربی بنات الرعد خوانند بکسر باے ابجد۔
هکوی ۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو و تحتانی کشیده گشته و حیران و پریشان باشد و بفتح اول و ضم ثانی شراب هکوی را گویند و بمعنی ترد هم آمده است۔
هکه ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی هکک ست که جستن گلو و فواق باشد۔
هکهک ۔ بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف آواز و صداے گریه را گویند که در گلو افتد۔

بیان سیزدهم

در هاے هوز با لام مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

هل - بضم اول و سکون ثانی بمعنی آغوش و بغل باشد و بکسر اول امر بگذاشتن است یعنی بگذار و فروگذار و هِل و هیل را نیز گویند که بعربی قاقله خوانند۔

هلا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ندا باشد و از برای آگاهانیدن و تنبیه کردن و در طعنه زدن مکرر کنند۔

هلاشم - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن و ما دم هر چیز زبون و زشت و بد را گویند۔

هلال معنبر - بکسر اول کنایه از ابروی محبوب و معشوق باشد۔

هلال منظران - کنایه از خوش صورتان و صاحب حسنان باشد۔

هلالوش - بفتح اول بر وزن قباپوش بمعنی شور و غوغا و فتنه و آشوب باشد۔

هلاهل - بفتح اول و کسر ها بر وزن حمائل زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنرا نتوانند کردن و در ساعت بکشد۔

هلاهلا - با ها و لام بر وزن طباطبا بمعنی سهل و آسان باشد۔

هلتاک - بفتح اول و تای قرشت بر وزن افلاک برف را گویند و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان ریزد و باین معنی بجای فوقانی نون هم آمده است۔

هلد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد یعنی بگذار و فروگذار و بهلد۔

هلش - بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار نام مرغی باشد مردارخوار۔

هلفیفا - بفتح اول و سکون ثانی و فای تحتانی رسیده و فای دیگر بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند استسقا را نافع است۔

هلک - بفتح اول بر وزن فلک بمعنی هلک است که جستن گلو باشد و عربان فواق گویند و بکسر اول هم گفته اند و بضم اول چرمی باشد که آنرا مانند کفهٔ ترازو سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ کرده بجانب خصم اندازند۔

هلل - بضم اول و ثانی و سکون لام بمعنی خضخض است

و آن دوائی باشد بجهت جمیع ورمها و بستن خون و آن مکی و هندی هر دو می باشد بهترین آن مکی است و آنرا از عصارهٔ مغیلان می سازند و نوعی هم هست شیرازی که آنرا از عصارهٔ برگ سنگ انگور می سازند و شیرازیان آنرا اهل مشک خوانند و هندی آنرا از عصارهٔ فیل زهره بعمل می آورند و باین معنی بجای لام آخر کاف هم بنظر آمده است۔

هلوت - بفتح اول و ثانی بر وزن الموت بیخ نوعی از چغندر صحرائیست و آنرا علیق هم گویند بفتح ثای بی نقطه۔

هلناک - بفتح اول بر وزن غمناک بمعنی برف است و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد و بعضی ترف را گفته اند بفتح تای قرشت که قراقروت باشد والله اعلم۔

هلندوز - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه بواو کشیده و بزای نقطه دار زده گیاهیست که آنرا در دواها بکار برند و با رای بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که بر وزن سقنقور باشد۔

هلنده - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون نون و دال ابجد هرزه و بیکاره و هیچکاره را گویند۔

هلو - بضم اول و ثانی و سکون واو نوعی از شفتالو باشد و آنرا شفتالوی آردی هم گویند بغایت پر آب و شیرین و بی جرم می باشد و ریسمانی را نیز گفته اند که طفلان از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند۔

هلوچین - بضم اول و جیم فارسی مکسور بر وزن بلورین بمعنی آخر هلوست و آن ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جائی آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند۔

هلوزدن - بفتح اول و ثانی و سکون واو و زای نقطه دار بواو کشیده و بنون زده نقاشیها و اسلیمی خطائیها باشد که بر اطراف کتابه خانه وغیره نقش کنند۔

هلهال - بفتح اول و های هوز بر وزن خلخال آردبیز را گویند که پرویزن است و بعربی غربال خوانند۔

هلهل - بفتح اول و ثانی و کسر ها و سکون لام مخفف هلاهل است

و آن زہرے باشد کہ ہیچ تریاقے با او مقاومت نتواند کرد۔

ہلہلیون۔ با یاے حطی بر وزن حسرت گون میوہ ایست صحرائی کہ آنرا زعرور ہم گویند و در خراسان علف شیران و بعربی تفاح البری خوانند۔

ہلیانہ۔ با یاے حطی بر وزن پروانہ نام داروئیست کہ آنرا شاہترہ گویند خارش و جرب را نافع است۔

ہلیچہ۔ با جیم بر وزن پریدہ بلغت ژند و پاژند آلوچہ را گویند و آن میوہ ایست معروف۔

ہلیدن۔ بکسر اول و فتح دال بر وزن نشیمن بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد۔

ہلیش۔ بفتح اول بر وزن کشیش نام مرغے باشد مردار خوار۔

ہلیک۔ با تحتانی مجہول بر وزن شریک بلغت ژند و پاژند زرد آلو و قیسے را گویند۔

ہلیو۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و واو سبدے را گویند کہ از چوب و نے بافند و چیزہا دران کنند و بسکون ثانی بر وزن بدرو و بکسر اول بر وزن غریو ہم بنظر آمدہ است۔

ہلیون۔ بر وزن افیون گیاہیست کہ آنرا مارچوبہ و مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانہ باشد طبیخ آنرا بخورد سنگ بدہند سنگ را بگشد گویند عربیست۔

ہلیوی۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجہول و واو مکسور و تحتانی زدہ چار بمعنی بازی و کردگان بازی را گویند و بعضے گردون بازی گفتہ اند و آن چرخے باشد کہ طفلان از چوب و خلاشہ سازند و بر آب روان گذارند تا آب آنرا بگردش آورد و ایشان تماشا کنند۔

بیان چہار دہم

در ہاے ہوز با میم مشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

ہم۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی دیگر و یکجا و یکدیگر و ہمہ باشد و بمعنی نیز ہم ہست کہ بعربی ایضاً گویند و با تشدید ثانی در عربی مرادف غم ست و آن دلگیری و آزردگی بود کہ سببے نداشتہ باشد۔

ہماد۔ بفتح اول بر وزن جماد بمعنی ہمہ و جمیع و کل باشد۔

ہمادی۔ بفتح اول بر وزن جمادی کلی را گویند کہ ہمگی و تمامی باشد۔

ہمادیان۔ بر وزن شراہیان بمعنی کلیات باشد کہ در برابر جزئیات است۔

ہمار۔ بفتح اول بر وزن بہار بمعنی اندازہ باشد و حساب را نیز گویند کہ شمردن چیزے باشد۔

ہمارا۔ بر وزن نضارا بمعنی ہموارہ و ہمیشہ و دائم باشد و در ہندی بمعنی مارا است یعنی از ماست و تعلق بما دارد۔

ہمارہ۔ بر وزن شرارہ بمعنی ہمارست کہ اندازہ و شمار و حساب باشد و مخفف ہموارہ ہم ہست یعنی ہمیشہ و دائم۔

ہماس۔ بضم اول بر وزن قطاس بمعنی ہمتا و انباز و شریک و رفیق باشد و بفتح اول و تشدید ثانی بر وزن عباس در عربی شیر درندہ را گویند۔

ہمال۔ بفتح اول بر وزن شمال بمعنی قرین و ہمتا و شریک و انباز و شبیہ و مانند باشد و بضم اول ہم آمدہ است۔

ہمانا۔ بفتح اول و ثانی و نون ہر دو بالف کشیدہ بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد و فرق میان مانا و ہمانا ہم ہست چہ ہمانا بتحقیق نزدیکتر از ماناست و بعضے گویند ہمانا بمعنی ظاہرا و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و بمعنی شبیہ و نظیر و مانا ہم بنظر آمدہ است۔

ہمانند۔ بفتح اول و نون بر وزن دماوند مخفف ہم مانند است کہ بمعنی شبیہ و نظیر و مانند یکدیگر باشد۔

ہم آواز۔ یعنی آنکہ آواز او موافق آواز دیگرے باشد و کنایہ از موافق و موافقت و رفیق ہم ہست۔

ہماور۔ بفتح اول بر وزن سراسر ولایت شام و یمن را گویند و بمعنی خواص تاش نیز ہست کہ بمعنی ہم صاحب و ہم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر یک صاحب و خداوند داشتہ باشند چہ آور بمعنی صاحب و خداوند ہم آمدہ است۔

ہماوران۔ بر وزن شناگران مخفف ہاماوران ست کہ ولایت شام باشد و بعضی ولایت یمن را گفتہ اند و نام پادشاہی ہم بودہ است

ہماورد - بفتح اول بروزن قبا زرد چون دو کس باہم جنگ کنند ہر یک مرد یگرے را ہماورد باشد یعنی ہمتا و ہم کوشش -

ہماون - بروزن فلاخن نام کوہے ست در ایران -

ہماویز - بروزن بلاخیز بمعنی ہماورد ست کہ ہم کوشش و ہمتا باشد و عربان کفو ے گویند -

ہماے - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بتحتانی زدہ نام مرغیست مشہور و معروف کہ استخوان خورد و نام یکے از خواہران اسفندیار ست کہ ارجاسپ او را اسیر کردہ در قلعۂ روئین ونگاہ داشتہ بود و نام دختر بہمن کہ در حبالۂ نکاح پدر خود بود و نام پادشاہزادہ کہ ہمایون عاشق بود و قصۂ ہماے و ہمایون مشہور ست و نام دختر قیصر روم ہم ہست و او زن بہرام گور بود و ہست و علم و نشانے را نیز گویند کہ بر سر آن صورت ہمای ساختہ یا نقش کردہ باشند و بفتح اول گردون بازی اطفال گویند یعنی چرخے سازند از چوب و ضلاشہ و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بران خوردہ آنرا بگردش در آورد -

ہماے آزاد - بازاے نقطہ دار بالف کشیدہ بروزن تراب آباد نام دختر بہمن ست کہ زن پدر خود بود و بشر لعیت زردشت و داراب از و تولد یافتہ و او سی سال پادشاہی کرد بعد از ان پسر خود را ولیعہد گردانید -

ہماے بیضۂ دین - کنایہ از سرور کائنات محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست -

ہمایون - نام معشوقۂ ہماے ست و قصۂ ہماے و ہمایون بنظم آوردہ اند و مشہور ست و بمعنی مبارک و خجستہ و میمون ہم ہست

ہمایون گاہ - با کاف فارسی بالف کشیدہ و بہاے زدہ بمعنی دار الملک ست کہ پاے تخت پادشاہان باشد -

ہمباز - باباے ابجد بروزن انداز بمعنے شریک و ہمتا و حریف و انباز باشد -

ہمبر - بروزن قنبر بمعنی ہمراہ و قرین و نظیر باشد و بمعنے برابر شدن و مقابل نشستن ہم بنظر آمدہ ست -

ہمبوسے - بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بواو کشیدہ و بتحتانی زدہ بمعنی ہمخوے و ہم عادت و ہم روش و ہم طرز باشد و نام نسے ہم بودہ در زمان ضحاک کہ برادر خود را از بند ضحاک نجات داد

ہمتا - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ ہمزاد و ہمجنس و ہمسر و شریک و نظیر و مانند را ہم گویند -

ہمتا نیاید - دو کس را گویند کہ در سپہتا خفتن و تاختن و تاراج نمودن شریک و قدر باشند -

ہمتراز و - کنایہ از ہم وزن و برابر و قدر باشد -

ہمتک - بفتح اول و تاے قرشت و سکون ثانی و کاف بمعنے رفیق و ہمراہ باشد در راہ رفتن -

ہمجا - باجیم بروزن عقا بمعنی ملامت و ایذا باشد -

ہمجی - بفتح اول بروزن گنجی جانوریست کوچک مانند ملخ کہ پیوستہ بر روے علفہا مے گردد -

ہمخانۂ مسیح - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست چہ باعیسی علیہ السلام در یک آسمان ست -

ہمخوند - بفتح اول و خاے نقطہ دار و واو معدولہ بروزن ہمچند مخفف ہم خداوند ست و آنرا خواجہ تاش ہم میگویند یعنی دو شخص کہ یک صاحب و یک خداوند داشتہ باشند و بمعنی لفظ مقابل و نقیض و ضد ہم بنظر آمدہ ست -

ہمداستان - دو کس را گویند کہ پیوستہ باہم سخن کنند و حکایت بگویند و صحبت دارند و بمعنی موافق و متابع و ہمراز ہم ہست و بمعنی راضی و شاکر و خرسند و راضی شدن و شاکر بودن و خرسند گردیدن ہم بنظر آمدہ ست -

ہمداستانی - با تاے قرشت بروزن عرش آشنائی زرے را گویند کہ از رعایا در وجہ خراج و مال و جہات میگیرند و بعضے مال الرضا خوانند و این در زمان انوشیروان پیدا شدہ و قبل ازان قوت لا یموت برعایا مے دادند و آنچہ ہم رسانیدہ بودند ازایشان مے گرفتند -

ہمدست - بفتح اول و دال ابجد بروزن کمربست بمعنی شریک

ور فیق و متفق باشد و بمعنی همنشین و همسر و همزور در قوت و قدرت و شان و شوکت و عظمت هم هست۔

همدستان۔ بروزن سرستان جمع همدست است بمعنی همنشینان و همکاران و شریکان و رفیقان و همسران و بمعنی همداستان هم هست و بمعنی دست بدست نیز آمده است۔

همدم۔ بروزن مرهم پیاله شراب‌خوری را گویند و دو غواص را نیز گفته‌اند که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتیکه دم نگاه دارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصے که در بیرون دریاست تمام شود آنرا که درون دریاست فی الحال برآورند تا هلاک نشود۔

همراد۔ با رائے قرشت بروزن فرهاد دو کس را گویند که در همت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی و کرم همچو هم باشند چه راد بمعنی سخاوت و شجاعت و همت و جوانمردی هم هست۔

همراز۔ بروزن پرواز محرم اسرار را گویند یعنی شخصے که از و هیچ چیز پنهان نکنند۔

همرافته۔ با فا بروزن نوخاسته بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم در آید۔

همرس۔ بروزن نرگس بمعنی درم و دینار باشد۔

همرفشده۔ بفتح اول و رائے قرشت و سکون ثانی و فائے مفتوح اسپے را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همه دندانهایش برآمده باشد و بجائے فا دال هم گفته‌اند که همرو شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند۔

همزاد۔ با زائے نقطه‌دار بروزن فرهاد بمعنی همسن و همسال باشد و رفیقی را نیز گویند که در زاد و راحله و توشه و ماکول و مشروب شریک باشد و مشهور است که چون فرزندے متولد شد جنے هم با او بوجود مے آید و با آن شخص همراه مے باشد آن جن را نیز همزاد مے گویند۔

همزه مسمار۔ کنایه از میخ کج و راست است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است۔

همسایه مسیح۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است چه هر دو در فلک چهارم مے باشند۔

همسفران جاهل۔ کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح و جسد باشد۔

همسنگ۔ بفتح اول بروزن فرسنگ بمعنی هموزن و همقدر و مقدار باشد۔

همسیراز۔ بفتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطه تحتانی رسیده و رائے بے نقطه بالف کشیده و بزائے نقطه‌دار زده بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتے را از زبانے بزبان دیگر معنی نوشته باشند۔

همشکم۔ توامان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند۔

همعنان۔ بکسر عین بے نقطه بروزن همگنان بمعنی همراه و برابر و همسیر باشد۔

همقدم۔ بفتح اول و قاف و دال ابجد و سکون ثانی و میم آخر بمعنی همراه و همسفر و هم طلب باشد۔

همگان۔ با کاف فارسی بروزن سرطان بمعنی همه و مجموع باشد۔

همگر۔ بروزن لنگر جولاه و بافنده را گویند و ترجمه النسبت هم هست۔

همگنان۔ بکسر کاف فارسی بروزن همعنان گروه و جماعت حاضر را گویند و بمعنی همکسان و همجنسان و همچشمان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است۔

هم گوشه۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو کشیده و شین نقطه‌دار مفتوح بمعنی همجنس و همسایه باشد۔

هم لخت۔ بفتح اول و لام بروزن بدبخت نوعے از پاے افزار چرمی باشد و چرم زیر کفش و موزه را نیز گویند۔

هم نبرد۔ بفتح نون و بائے ابجد بمعنی هم کوشش باشد چه نبرد بمعنی کوشش هم آمده است۔

همنفس صبح قیامت۔ کنایه از طول مدت باشد یعنی همچو قیامت است در درازی۔

همنشین۔ معروف ست که با هم یکجا نشسته و مصاحب باشد و کنایه از جمیع آیندگان مخلوقات و موجودات هم هست۔

هموار۔ با واو و بالف کشیده و برائے قرشت زده معروف است

که بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد و بمعنی همیشه و دائم هم هست۔

همواره - با واو بر وزن انگاره بمعنی پیوسته و همیشه و مدام باشد

همیان - با یای حطی بر وزن انبان کیسهٔ باشد طولانی که بر کمر بندند و بعربی صره خوانند و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است

همیدون - با دال ابجد بواو کشیده و بنون زده مخفف هم ایدون است یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و همچنین و همین جا و هم اکنون و همین نفس چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا و این چنین باشد و بمعنی همچنین و بیک ناگاه هم بنظر آمده است۔

همیز - با ثالث مجهول و زای نقطه دار بر وزن عزیز بلغت زند و پازند بمعنی تابستان باشد و بعربی تموز میگویند و بجای زای نقطه دار نون هم بنظر آمده است که همین بر وزن زمین باشد والله اعلم

همیشک جوان - بفتح شین قرشت و سکون کاف و جیم مفتوح و واو بالف کشیده و بنون زده بوته گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه می باشد و آنرا بعربی حی العالم میگویند و در دواها بکار برند و نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست۔

بیان پانزدهم

در های هوز با نون مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

هن - بفتح اول و سکون ثانی غیر مشدد بمعنی منت باشد که از ممنون شدن است و با ثانی مشدد در عربی فریاد کردن شتر ناقه و گریه کردن آدمی را گویند و بکسر اول بمعنی هست باشد که در مقابل نیست است بلغت شیراز۔

هنام - بضم اول بر وزن غلام بلغت زند و پازند بمعنی اندام باشد که در برابر بی اندام است۔

هناهین - با های هوز بر وزن سلاطین بمعنی گفتگو و هجوم مردان و صدای اسپان باشد وقتیکه لشکری و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشند۔

هنایش - بکسر اول بر وزن ستایش بمعنی تاثیر و اثر داده شده باشد۔

هنباز - بر وزن و معنی انباز است که شریک و نظیر باشد۔

هنبان - بر وزن و معنی انبان است و آن پوستی باشد که درست از گوسفند بر آورده باشند و دباغت کنند و چیزها در آن نهند و بعربی جراب گویند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفره گرد چرمین باشد۔

هنج - بفتح اول بر وزن رنج بمعنی کشیدن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بکش و بمعنی انداختن هم گفته اند و چیزی را نیز گویند که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشد همچو آوازی که با سازی کوک شده باشد و دو شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده باشند و امثال اینها۔

هنجار - با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن محاذی راه راست باشد که براه روند و بعضی از غیر جاده براه رفتن را باین معنی گفته اند که بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه براه روند تا زودتر بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است۔

هنجام - بفتح اول بر وزن اندام مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند۔

هنجد - بر وزن ابجد یعنی بیرون کشد چه هنجیدن بمعنی کشیدن است۔

هنجمک - بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم و میم و کاف ساکن برغست را گویند و آن علفی است شبیه باسفناج که در آشها آرد کنند و بعربی غملول خوانند۔

هنجیدن - بر وزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن و بر آوردن باشد۔

هند - بفتح اول بر وزن چند یعنی هستند و موجود اند و راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون را نیز گویند و بکسر اول نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد و نام گروهی باشد از مردم و نام زنی هم بوده است۔

هندبا - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده

گیاهیست تلخ که آنرا بفارسی کاسنی میگویند و بیخ آنرا بعربی اصل الهندبا خوانند۔

هندبید ۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بتحتانی مجهول کشیده و بدال بی نقطه زده بمعنی هندبا باشد که کاسنی است۔

هندسان ۔ با سین بی نقطه بروزن هندوان مخفف هندستان ست و هندستان مخفف هندوستان۔

هندسه ۔ بکسر اول و ثالث و فتح سین بی نقطه بمعنی اندازه و شکل باشد و ارقامی را نیز گویند که در زیر حروف کلمات نویسند همچو ابجد هوز حطی۔

هندوان ۔ بفتح اول و ثالث و واو بروزن همزبان نام قلعهٔ بلخ است۔

هندوبار ۔ بکسر اول و بای بالف کشیده بروزن گیسودار بمعنی هندوستان باشد و کنایه از ذوات سیاهی هم هست۔

هندوی اژدها ۔ کنایه از شمشیر و تیغ هندویست۔

هندوی باریک بین ۔ کنایه از کوکب زحل است۔

هندوی پیر ۔ بمعنی هندوی باریک بین ست که کنایه از کوکب زحل باشد۔

هندوی چرخ ۔ بمعنی هندوی پیرست که کوکب زحل باشد۔

هندوی دریانشین ۔ کنایه از نویسندگی باشد۔

هندوی سپهر ۔ بمعنی هندوی چرخ ست که کنایه از کوکب زحل باشد۔

هندوی گنبد گردان ۔ بمعنی هندوی سپهرست که کنایه از ستارهٔ زحل باشد۔

هندی ۔ معروفست که هندوستانی باشد و کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم هست۔

هنگ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱ ۔ سنگینی و تمکین و وقار باشد ۲ ۔ قصد و اراده و آهنگ طرفی و جائی ۳ ۔ غار و شکاف کوه باشد ۴ ۔ وزن و مقدار هر چیز ۵ ۔ زور و قوت و قدرت را گویند ۶ ۔ بمعنی بسیار و زیاد و فراوان باشد ۷ ۔ نگاهداشتن و غمخواری کردن ۸ ۔ زیرک و عاقل و دانائی و هشیاری باشد ۹ ۔ قوم و قبیله و لشکر و سپاه را گویند ۱۰ ۔ ضرب و صدمه و آسیب و آزار باشد ۱۱ ۔ دم آبی که خورند و بمعنی زکام و هوازدگی هم بنظر آمده است و بکسر اول زحیر و پیچش شکم باشد و بهندی صمغ درخت اشترغارست که بزبان عربی حلتیت میگویند۔

هنگار ۔ بفتح اول بروزن زنگار بمعنی تندی و تیزی باشد۔

هنگارد ۔ بسکون را و دال بی نقطه بمعنی هنگارست که تندی و تیزی باشد و بفتح را بمعنی تندی و تیزی کند۔

هنگام ۔ بروزن اندام بمعنی وقت و زمان و گاه باشد و بمعنی موسم و فصل هم آمده است و بمعنی هنگامه هم گفته اند که مجمع و انجمن و معرکه باشد۔

هنگامه ۔ بروزن شهنامه مجمع و جمعیت مردم و معرکهٔ بازیگران و قصه خوانان و خواص گویان و امثال آن باشد۔

هنگامهٔ طفلان ۔ کنایه از دنیا و عالم است۔

هنگامه گیر ۔ معرکه گیر و بازیگر را گویند۔

هنگامی ۔ بروزن بنامی ترجمهٔ خلق الساعة است یعنی جانوری که در ساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانند آن۔

هنگفت ۔ بفتح اول و فای ساکن بروزن انگشت بمعنی گنده و ستبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامه و پارچهٔ پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند و بضم اول هم آمده است و کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤید الفضلا بجای نون تای قرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز بتای قرشت نوشته اند والله اعلم۔

هنگه ۔ بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی مخفف هنگامه است که مجمع و معرکه باشد۔

هنمد ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و دال سبزی را گویند که بر روی آب بهم رسد۔

هنوتاش ۔ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و تای قرشت

بالف کشیده و بسین بے نقطه نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند۔

هنوز۔ بر وزن لتوز بمعنی تا اکنون و تا حال باشد۔

هنوند۔ بر وزن فرزند بمعنی حیا و شرم باشد و آن انحصار نفس است از ترس آن که مبادا امرے قبیح ازو صادر شود۔

هنیز۔ با تحتانی مجهول بر وزن تیز بمعنی هنوز است که تا حال و تا اکنون باشد۔

بیان شانزدهم

در هاے هوز با واو مشتمل بر شصت و چهار لغت و کنایت

هو۔ بفتح اول و سکون ثانی زردآب و ریمے را گویند که از زخم و جراحت برمے آید و آب دزدیدن زخم و جراحت را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی آه و نفس باشد و کلمه ایست که از براے آگاهانیدن و خبردار کردن گویند و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر غایب است۔

هوا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده معروف است و نام قریه ایست از قراے و امغان و در انجا چشمه ایست که اگر چیزے مردار دران چشمه افتد باد و طوفان عظیمے شود بمرتبه که اسپ و آدم را ببیند ازد و در عربی آرزوے نفس را گویند۔

هواجوے۔ بر وزن جفاجوے طالب و عاشق را گویند۔

هواخواه۔ با خاے نقطه دار و واو معدوله بر وزن چراگاه یار و دوست و محب را گویند۔

هواری۔ بر وزن هزاری خیمهٔ بزرگ و بارگاه سلاطین را گویند۔

هوازی۔ با زاے نقطه دار بر وزن نمازی بمعنی یکبار و بیک ناگاه باشد و بکسر اول هم آمده است و بمعنی بارگاه هم گفته اند۔

هواسیده۔ بفتح اول و سین بے نقطه بر وزن هراسیده لیے را گویند که خون دران کم شده و خشک گردیده و گندم گون شده باشد۔

هواے خفتان پوش۔ کنایه از هواے ابر است۔

هواے سنجابی۔ بمعنی هواے خفتان پوش است که هواے ابر باشد۔

هوائی۔ بر وزن نوائی سخنان هرزه و لغو را گویند و تیر آتشبازی را هم گفته اند که چون آتش بران زنند به هوا رود و حاصل و درآمدی را نیز گویند که از جاهاے غیر معین بهم رسد و کنایه از مردیست که در پے هوا و هوس نفس باشد۔

هوبر۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح باے ابجد و راے بے نقطه ساکن دوش و بغل و کنار باشد و بمعنی پشتی و حمایت هم آمده است۔

هوبره۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح باے ابجد و راے قرشت پرنده ایست که آنرا بعربی حباری و بترکی تو غدری گویند و بفتح اول بمعنی سرگشته و حیران باشد۔

هوبسیا۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح باے ابجد و سکون سین بے نقطه و تحتانی بالف کشیده بزبان ژند و پاژند دندان را گویند و بعربی سن خوانند۔

هوپمن۔ با باے فارسی و میم بر وزن سوختن بلغت ژند و پاژند روز را گویند و بعربی وجه خوانند۔

هوبه۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح باے ابجد دوش و کتف را گویند و بمعنی پشتی و حمایت هم هست و باین معنی بجاے باے ابجد باے حطی هم آمده است۔

هوجره۔ بضم اول و فتح جیم و راے قرشت گیاهیست که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عصی الراعی خوانند و بعضے گویند گیاهیست و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا در مرهمها داخل سازند و سیاه پلاوراپدان رنگ کنند و بعضے گویند گاوزبان تلخ است۔

هوخ۔ بضم اول و ثانی و خاے نقطه دار ساکن نام بیت المقدس است و در قدیم قبله بوده است و الحال قبلهٔ نصاری است۔

هوخت۔ با ثانی مجهول بر وزن سوخت بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد۔

هوختن۔ با ثانی مجهول بر وزن سوختن بمعنی برکشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن باشد۔

هوخست۔ بضم اول و ثانی مجهول و خاے نقطه دار و سین

بے نقطہ و فوقانی بمعنی ہوخت است کہ بیت المقدس باشد۔
ہوخیدن ۔ بروزن کوشیدن بمعنی برکشیدن و بیرون کشیدن و پیدا شدن و آمدن باشد۔
ہود ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و دال ابجد رکوہ و لتہ خشتی را گویند کہ بر بالاے سنگ آتش زنہ نہند و چقماق بران زنند تا آتش دران افتد و جامہ را نیز گفتہ اند کہ نزدیک بسوختن رسیدہ و زرد شدہ باشد و با ثانی معروف نام پیغمبریست مشہور و بفتح اول در عربی بمعنی توبہ کردن و رجوع بازگشتن باشد و از دین برگشتن و جہود شدن را نیز گویند و بفتح اول و ثانی ہم در عربی کوہان شتر را می گویند و آن جمع ہودہ باشد۔
ہودر ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح دال و راے بے نقطہ ساکن ہر چیز زشت و زبون را گویند و مردم بدرو و بدقیافہ را نیز گفتہ اند و بفتح اول ہم بنظر آمدہ است۔
ہودل ۔ بکسر ثالث بروزن موصل بمعنی رصد باشد چہ ہودل بند رصد بند را گویند و رصدگاہ جائیست کہ حرکات افلاک و کواکب را در انجا ضبط مے کنند۔
ہودہ ۔ با ثانی مجہول بروزن سودہ بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچہ بیہودہ ناحق و باطل و بیہودہ را گویند و بمعنی کہنہ ہم بنظر آمدہ است کہ در مقابل نو باشد۔
ہور ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے قرشت نامیست از نامہاے آفتاب عالمتاب و سخت و والا را نیز گویند و نام ستارہ ہم ہست کہ بہ ہزار سال یکبار طلوع میکند و بہندی بمعنی دیگر باشد۔
ہورخش ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح راے قرشت و خاو شین نقطہ دار ہر دو ساکن بمعنی اول ہورست کہ نام آفتاب عالمتاب باشد۔
ہورمز ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے بے نقطہ و میم مضموم و زاے نقطہ دار زدہ نام فرشتہ ایست و نام روز اول ست از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و نام دختر زادۂ اسفندیار باشد۔
ہورمزد ۔ با ثانی مجہول بروزن بروزرد بمعنی ہورمزست کہ نام فرشتہ و روز اول ست از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و دختر زادۂ اسفندیار باشد۔
ہوز ۔ بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطہ دار آواز تند و تیز را گویند مانند صداے کہ از طاس برنجی و امثال آن بر آید و نام مقامے و جائے نیز ہست۔
ہوزان ۔ بروزن سوزان نرگس شگفتہ را گویند۔
ہوزمشیر ۔ بضم اول و سکون دوم و فتح میم و شین نقطہ دار بتحتانی کشیدہ و راے بے نقطہ زدہ نام اہواز است و آن الکہ ایست مشتمل بر چند محل و آنرا خوزستان ہم مے گویند۔
ہوژہ ۔ بفتح زاے فارسی بروزن موزہ پرندہ ایست کوچک و آنرا بعربی صعوہ میگویند و بازاے ہوز صفاہانیان چکاوک را گویند و عربان ابو الملیح خوانند۔
ہوس ۔ با ثانی مجہول بروزن طوس بمعنی ہوا و ہوس باشد
ہوسرب ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و سین بے نقطہ و راے قرشت مضموم بباے ابجد زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنی نیکنامی و نام نیک باشد۔
ہوش ۔ با ثانی مجہول بروزن گوش زیرکی و آگاہی و شعور و عقل و فہم و فراست را گویند و بمعنی روح و جان و دل ہم آمدہ است و بلغت پہلوی بمعنی مرگ و ہلاکت باشد و زہر قاتل را نیز گویند و بفتح اول بمعنی کر و فر و خود نمائی باشد۔
ہوشاز ۔ بضم اول و ثانی مجہول و ثالث بالف کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ تشنگی اسپ و شتر و مانند آنرا گویند کہ بغایت رسیدہ باشد۔
ہوشازہ ۔ بفتح زاے نقطہ دار بمعنی ہوشاز است کہ تشنگی اسپان و شتران باشد۔
ہوشازیدن ۔ بازاے نقطہ دار بروزن جوشانیدن بغایت تشنہ شدن اسپ و شتر و سائر حیوانات باشد۔

هوشمند - بامیم بوزن گوسفند بمعنی صاحب هوش باشد
چه مند بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است و عاقل و زیرک را نیز گویند
هوشنگ - با ثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون و کاف
فارسی بمعنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را
نیز گویند و نام فرزند چهارم آدم علیه السلام است که یکی از
سلاطین پیشدادی بوده پدرش سیامک و جدش کیومرث
نام داشته گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسید و آلات
زراعت کردن ساخت و جویها روان کرد و شهر و عمارت
بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید و
بعد از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال پادشاهی کرد و
بعد از و تا سی صد سال پادشاه در عالم نبود و مردمان با انصاف
سلوک میکردند متعرض یکدیگر نمی شدند و بعضی گویند ارفخشد
بن سام او ست و پیغمبر است و کتاب جاویدان خرد که بجاوید نام
اشتهار دارد از و یادگار مانده است و وجه تسمیه او به پیشداد
آنست که پیوسته از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و خلق را
بداد و دهش ترغیب فرمودی و او را اثبار گشن نیز گفته اند
و نام پادشاهی هم بوده از باستانیان یعنی از پیشینگان -
هوش و اژن - با واو و الف و زای فارسی و نون بمعنی
صحوست که هشیار شدن باشد و باصطلاح صوفیه صحو کیفیتیست
میان خواب و بیداری که سالک را در آن فیضی از عالم عالیه
فایض شود و بعالم معنی وصول یابد و لطیفه از مغیبات مشاهده
کند و این معنی باختیار او نیست و موقوفست بفرود آمدن
فیض و این را کشف و مشاهده گویند -
هوشیدن - بروزن جوشیدن بمعنی تعقل کردن باشد
چه هوش بمعنی عقل هم آمده است -
هوفاریقون - بلغت رومی نام دوائیست که آن را
داذی رومی گویند و آن تخمی باشد سرخ برنگ سماق بغداد
و بعربی رمان الانهار خوانند حرق النار را نافع باشد و بول
و حیض براند و آنرا هیوفاریقون هم می گویند که بعد از حرف
اول یای حطی باشد -
هوفسطیداس - بضم اول و فتح فا و سکون سین بی نقطه
و طای حطی بتحتانی رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بسین
بی نقطه زده بلغت رومی نام عصارهٔ لحیة التیس است که بفارسی
خنگ و بعربی اذناب الخیل خوانند -
هوفقیداس - بفتح فا و قاف و تحتانی رسیده و دال بالف
کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت رومی رستنی باشد سرخ
رنگ بسیاهی مایل و بعربی عصی الراعی گویند و آن قابض
است خون را ببندد -
هوفیلوس - با فای تحتانی رسیده و لام بواو کشیده و
بسین بی نقطه زده بلغت یونانی نام گیاهیست که آن را
بفارسی شنکار و بعربی حمیرا خوانند برگ آن سیاه بسرخی
مایل است با سرکه بر بهق طلا کنند نافع باشد آنرا اخس الحمار هم
می گویند -
هوکویک - بضم اول و کاف فارسی و یای حطی مفتوح بکاف
زده مرغ شب آویز را گویند که مرغ حق گوی است -
هوکیک - بضم اول و سکون ثانی مجهول و کاف فارسی مضموم
و تحتانی مفتوح و کاف دیگر ساکن گوگک را گویند که خربزهٔ
نارسیده باشد -
هول - بضم اول و با ثانی مجهول بروزن غول بمعنی بلند
و رفیع باشد و بمعنی راست و درست هم آمده است و بفتح
اول بمعنی ترس و بیم باشد -
هولس - بالام و سین بی نقطه و حرکت غیر معلوم جان را
گویند و بعربی روح خوانند -
هولشک - بضم اول و کسر ثالث و سکون شین نقطه دار
و کاف مردم کثیف و نکبتی را گویند و شخصی که پیوسته رخت
خود را ملوث گرداند -
هولک - بضم اول با ثانی مجهول بروزن کوچک جوز بازی
و گردگان بازی را گویند بعضی گردن بازی را گفته اند

و آن چرخے باشد که طفلان از چوب و خاشاک سازند و بر آب روان نصب کنند تا آب بران خورده بگردش در آید و بہ فتح اول آبلۂ دست و پا را گویند و بمعنی ہلاکت ہم آمده است و موید را نیز گفته اند که انگور خشک شده باشد۔

ہولی۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده کرۂ اسپے را گویند که ہنوز زین بر پشت او ننهاده باشند و بہندی بمعنی آہسته و ہموار باشد و بضم اول ہم در ہندی نام عیدے و جشنے است۔

ہوم۔ بر وزن موم نام مردیست از آل فریدون و او پیوسته در ویرانها بسر بردے روزے افراسیاب را در یکے از کوہہاے آذربایجان گرفت و نزد کیخسرو برد و نام درختے ہم ہست شبیه بدرخت گز و در حوالی فارس بسیار خوب ست و ساق آن گره بسیارے دارد و برگ آن ببرگ درخت یاسمین ماند مجوس در وقت زمزمه از آن چوب در دست گیرند و بزبان ہندی بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنان ست که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طالب مطالب مدعیات خود کنند۔

ہوماخس۔ با ثالث بالف کشیده و ضم خاے نقطه دار و سین بے نقطه ساکن نام پدر ارسطوست که معلم اول باشد۔

ہومان۔ با میم بر وزن چوپان نام برادر پیران ویسه است و او در جنگ کنابد بدست بیژن کشته شد۔

ہون۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و نون بمعنی شیار کرده کلوخ زار را گویند و زراعتے را نیز گفته اند که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد و در عربی بمعنی آہستگی و آرام باشد و بضم اول کلمه ایست که از براے تاکید گویند و در عربی خواری و بے غیرتی و خوار شدن باشد و زریست رائج در ملک دکن۔

ہوو۔ بضم اول و سکون ثانی و واو آخر وسنی را گویند و آن دو زن است که در نکاح یک مرد می باشد و ہر یک مر دیگرے را ہوو خوانند۔

ہوے۔ بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی ترس و بیم باشد۔

ہوید۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال جہاز شتر را گویند و آن بمنزلۂ پالان اوست و بعضی گویند این لغت بفتح اول و کسر ثانی ست و آن گلیمے باشد پشم آگنده یعنی پر پشم که آنرا بر دور کوہان شتر در آورند۔

ہویدا۔ بضم اول بر وزن سویدا بمعنی ظاہر و روشن و بین باشد یعنی در نہایت ظہور۔

ہویدک۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال بی نقطه مفتوح بکاف زده یکے از پیشوایان ملحدان ست۔

ہویه۔ بضم اول بر وزن بویه دوش و کتف را گویند و بمعنے پشتی و حمایت ہم آمده است۔

بیان ہفتد ہم

در ہاے ہوز با یاے حطی مشتمل بر چہل و یک لغت و کنایت

ہی۔ بہ فتح اول و سکون ثانی بلغت دری و لغت ہندی بمعنی ہست باشد که در مقابل نیست است و کلمه ایست که بجہت آگاہانیدن و خبردار گردانیدن در مقابل تہدید و تخویف و زجر و استہزا گویند و گاہے در مقام تحسین ہم گفته اند۔

ہیاسه۔ بہ فتح اول بر وزن لواسه دوالے را گویند که بدان تنگ زین اسپ را بر پشت اسپ و تنگ بالاے بار را بر پشت چارپا بکشند۔

ہیاطله۔ با طاے حطی بر وزن مقابله نام شہرے و مدینه بوده است۔

ہیب۔ با ثانی مجہول و باے ابجد بلغت ژند و پاژند عاقبت کار را گویند۔

ہیتال۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده و بلام زده بلغت بخارا مردم قوی ہیکل و توانا باشد و ولایت ختلان را نیز گویند از ملک بدخشان و پادشاہان

آشجار را هیاتله می گفته اند و این جمع بطریق جمع عربی آمده است
همچو افغان که جمع آن افاغنه است۔

هیتان - بفتح اول و فوقانی بروزن شیطان بمعنی کذب و دروغ باشد و بکسر اول هم آمده است۔

هیچ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی برطرف شده و معدوم گردیده و لاشیء را گویند و کنایه از اندک و قلیل و کم هم هست۔

هید - بفتح اول بروزن صید چیزی را گویند که برزگران بدان خرمن کوفته را باد دهند۔

هیرخ - بفتح اول بروزن برزخ اسپ تند و تیز و جهنده را گویند و بعربی طمر خوانند و بجای خای نقطه دار جیم هم آمده است

هیر - با ثانی مجهول و رای قرشت آتش را گویند و بعربی نار خوانند و بمعنی طاعت و عبادت هم آمده است و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند۔

هیراد - بکسر اول بروزن بیداد خود را تازه روی و خوشحال بمردم وانمودن باشد و بعربی تبشیر خوانند۔

هیربد - با ثانی مجهول و ضم بای ابجد و سکون دال خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی و مفتی گبران را نیز گفته اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را می گویند و بمعنی آتش پرست هم آمده است و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد۔

هیرسا - با ثانی مجهول و سین بی نقطه بالف کشیده بمعنی پارسا باشد و آن شخصی است که در تمام عمر خود با زن نزدیکی نکرده است۔

هیرک - بروزن زیرک بچه بز را گویند که یکساله باشد و بعضی گفته اند که همچنانکه بچه گوسفند را بره می خوانند بچه شتر را هیرک می گویند۔

هیرمند - با میم بروزن ارجمند یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد و نام رودخانه هم هست در ولایت نیمروز۔

هیرون - بکسر اول و ضم ثالث بروزن بیرون نوعی از نی است و آنرا بعربی قصب خوانند و آن محکم و میان پر میباشد گویند اگر بهار و گل آن بگوش رود گوش را کر کند و گل آن به پنبه برزده می ماند۔

هیری - بکسر اول بروزن و معنی خیری است و آن گلی باشد معروف که شبها بوی خوش کند۔

هیز - بکسر اول بروزن و معنی حیز است که مخنث و پشت پایی باشد و در فارسی های هوز با حای حطی بدل میشود و بلغت پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و درین زمان به دلچه مشهور است۔

هیزارما - بکسر اول و ثالث بالف کشیده و برای بی نقطه زده و میم و الف بلغت سریانی ستنی باشد که آنرا بعربی نعناع گویند اگر زن پیش از جماع قدری از آن بخود برگیرد آبستن نشود و بعضی گویند این لغت رومی است۔

هیش - با شین قرشت بروزن و معنی هیچ است که لاشیء و معدوم باشد و بافته را نیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند و آهن جفت را نیز گویند و آن آهنی باشد که زمین را بآن شیار کنند۔

هیشر - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن قیصر کنگر صحرائی است و درازی آن زیاده بر یک گز شود و شکوفه آن بهمن بود مانند بنفشه و در میان شکوفه آن مانند پنبه چیزی است اگر در گوش مردم رود کر گرداند۔

هیکر - با کاف فارسی بروزن قیصر اسپ کمیت را گویند یعنی اسپ سرخ که بسیاهی مایل بود و یال و دم وی سیاه باشد و بکسر کاف هم بنظر آمده است۔

هیکل - با کاف بروزن صیقل بتخانه را گویند و هر بنای عظیم رفیع باشد و بمعنی صورت و تنه هم هست و چیز حمایلی را نیز گویند که [illegible] و تمیمه باشد و بمعنی [illegible] که بر بازو بندند و حمایل مشهور است۔

هیکل بستن - کنایه از مردن و وفات یافتن باشد -
هیکل خاکی عنبار - کنایه از جسد و قالب آدمی زاد باشد -
هیکل رضوان - کنایه از هیات بهشت ست -
هیل - با ثانی مجهول معروفست و بعربی قافلهٔ صغار را گویند -
هیلا - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف باشه را گویند و آن پرنده ایست شکاری کوچکتر از باز -
هیلاج - بفتح اول بر وزن قیقاج این لغت یونانی است و معنی آن چشمهٔ زندگانی باشد و آنرا منجمان فارس کدبانو گویند و آن دلیل جسم مولود ست باصطلاح منجمین چنانکه کدخدا دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و بعضے گویند این لغت هندی است -
هیلوسے - بفتح اول بر وزن بدخوسے چار مغز بازی و گردگان بازی را گویند و بکسر اول هم آمده است لیکن بمعنی بازی لا علی التعیین -
هیله[۱] - بر وزن و معنی حیله باشد و کلمهٔ نیک را نیز گویند -
هیلیدن - بکسر اول بر وزن پیچیدن بمعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن باشد -

[۱] مخفی نماند که لفظ هیله که صاحب برهان بر وزن و معنی حیله نوشته در هیچ لغت دیگر یافته نشد اما مستند بسند فرهنگ شعوری می نویسد که هیله بفتح اول بمعنی کدخدا و خداوند خانه است و بالکسر بمعنی گرد باد شده

هیم - بفتح اول و ثانی و سکون میم بمعنی هستم باشد یعنی موجودم و حیات دارم و حاضرم -
هیمه - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن نیمه گوشتابه را گویند و هیزم سوختن را هم گفته اند و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است که بر وزن خیمه باشد
هیمه تر فروختن - کنایه از مکر و حیله و تزویر کردن باشد -
هین - بر وزن شین بمعنی این و اینک باشد و بعربی هذا گویند و بمعنی گفتن هم گفته اند و کلمه ایست بمعنی زود و شتاب و تعجیل که در محل تاکید و امر گویند یعنی زود باش و بشتاب و بمعنی سیلاب هم آمده است و بعضے گویند باین معنی عربی است -
هینا هین - با بای هوز بر وزن نیک آئین به معنے شتاب زدگی و تعجیل باشد -
هیند - بکسر اول و سکون ثانی و نون و دال ابجد بمعنے هندست که هندوستان باشد -
هیون - بفتح اول بر وزن زبون بمعنی شتر باشد مطلقاً و بعربی بعیر خوانند و بعضے گویند هیون شتر جمازه است و بعضے شتر بزرگ را گویند و هر جانور بزرگ را نیز گفته اند و اسپ را هم هیون خوانند -
هیوند - بکسر اول بر وزن ریوند بمعنی عفت و پرهیزگاری باشد
هیی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی هستی باشد که در مقابل نیستی ست و بکسر اول هم گفته اند -

گفتار بست و هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف یاے حطی با حروف تہجی مشتمل بر نوزده بیان محتوی بر دو صد و بست و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در یاے حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت
یاب - بسکون بای ابجد بمعنی نابود و بیهوده و بی حاصل و بمعنی ضائع و بکار نیامدنی باشد و پیدا کننده و یابنده را هم گفته اند و امر باین معنی هم هست یعنی بیاب و پیدا کن -
یابر - بکسر ثالث بر وزن حاجز بی وزن و بی معنی را گویند

که سلاطین در وجه معیشت ارباب استحقاق وغیره دهند وبترکی سیورغال خوانند۔

یاختن ۔ بروزن ساختن بمعنی بیرون کشیدن باشد مطلقاً وبرآوردن تیغ از غلاف بود وبمعنی زدن وانداختن وآشکارا کردن وپرسیدن وسوال نمودن هم هست۔

یاخته ۔ بروزن ساخته بمعنی بیرون کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر وتیغ را از غلاف بیرون کشیده باشد یا چیزی دیگر را از جای دیگر وبمعنی حجره که آن خانه است وحجره که خم کوچک باشد هم هست وشبه ونظیر ومانند را نیز گویند۔

یاختی ۔ بروزن ساختی ماضی یاختن باشد یعنی تیغ را بیرون کشید وقصد کرد واراده نمود وانداخت وزد وآشکارا نمود وبمعنی بیرون می کشید ومی انداخت وقصد میکرد هم هست وبمعنی مخاطب هم آمده است یعنی تو بیرون کشیدی وتو قصد کردی وتو انداختی۔

یاد ۔ بروزن شاد معروفست که در خاطر نگاه داشتن باشد وبمعنی بیداری هم هست که در مقابل خواب است ونقش ونگار را نیز گویند۔

یادر ۔ بروزن مادر نام روز دوازدهم هر ماه است ودر آن روز جشن سازند۔

یادگار ۔ بسکون ثالث وکاف فارسی بروزن تاجدار آنچه یار ودوست بهم بطریق تحفه بفرستند۔

یادندان ۔ بفتح ثالث ودال دیگر بروزن بادنجان بمعنی پادشاهان جهان وخداوندان دوران باشد۔

یاده ۔ بروزن ساده قوت حافظه را گویند۔

یار ۔ بسکون رای قرشت بمعنی دوست ومحب واعانت کننده باشد وبمعنی آشنا هم گفته اند ودستهاون را نیز گویند۔

یارا ۔ بروزن خارا قوت وقدرت وتوانائی وزهره ودلیری را گویند ومجال وفرصت را نیز گفته اند۔

یاراسپند ویاراسفند ۔ هر دو بمعنی اسپندیار است که پسر گشتاسپ باشد وانوری بتقدیم یار بر اسفند بنظم درآورده است۔

یارد ۔ بفتح ثالث وسکون دال ابجد بمعنی می تواند وقدرت ویارای این دارد واز دستش می آید۔

یاررس ۔ بارای قرشت بروزن بازپس بمعنی مددگار ویاری دهنده باشد۔

یارستن ۔ بفتح رای بی نقطه بروزن وارستن بمعنی توانستن باشد وبمعنی دست درازی کردن هم هست۔

یارفروشی ۔ کنایه از تعریف کردن وتحسین نمودن باشد۔

یارک ۔ بفتح ثالث وسکون کاف بچه دان را گویند عموماً وبعربی مشیمه خوانند وپوستی نازک که بر سر وروی بچه پیشتر پیچیده است وآن را بعربی سلاء گویند خصوصاً وتصغیر یار هم هست ونوعی از خوانندگی باشد که قلچهای بدخشان یعنی زندان واوباشان آنجا کنند۔

یارکی ۔ با کاف بتحتانی کشیده بمعنی توانائی وقدرت وزهره وقوت ومجال وفرصت باشد۔

یارمند ۔ با میم بروزن ارجمند بمعنی دوست واعانت کننده ویاری دهنده باشد۔

یارنامه ۔ بروزن کارنامه بمعنی کار نیک ونیکنامی باشد۔

یاره ۔ بروزن چاره دست برنجن را گویند وآن حلقه باشد از طلا ونقره وغیر آن که بیشتر زنان در دست کنند ویارق معرب آنست وبعربی سوار گویند وبمعنی طوق گردن هم بنظر آمده است ونیز مرکبی باشد از ادویه طلیه که اطبا بجهت مسهل سازند ومعرب آن یارج است ومشهور بایارج بود وبمعنی یاره هم آمده است که توانائی وقوت وقدرت باشد وبمعنی مقدار واندازه هم هست۔

یاری ۔ بروزن لاری بمعنی دوستی باشد یعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را یاری باشد وبعربی ضره گویند وبعضی دو زن را گفته اند که در خانه دو برادر باشند۔

یاز ۔ بسکون زای نقطه دار بمعنی نمو کننده وبالنده باشد درختی که ببالا رود گویند یازد یعنی بالید ودست بچیزی دراز کردن را نیز گفته اند وبمعنی ارش هم آمده است وآن مقدار یک باشد

از سر انگشتان دست تا آرنج که بعربی مرفق خوانند و بمعنی پیمائنده و پیموden هم آمده است و قصد و اراده کننده را نیز گویند و امر باین معنے هم هست یعنی ببال و دراز کن و بپیمای و اراده نمای۔

یازان ۔ بروزن نازان بمعنی قصد کنان و اراده کنان و پیمانه کنان باشد۔

یازد ۔ بروزن سازد یعنی اراده کند و قصد نماید و دراز نماید۔

یازدن ۔ بکسر ثالث و فتح دال مخفف یازیدن ست که قصد و آهنگ کردن و بلند شدن و دست بچیزے دراز کردن باشد۔

یازش ۔ بروزن سازش بمعنی قصد و آهنگ و اراده و نمو و بالیدگی و درازی باشد۔

یازند ۔ بروزن پابند بمعنی شکل و ہیأت باشد۔

یازنده ۔ بروزن سازنده بمعنی قصد و آهنگ و اراده کننده باشد۔

یازه ۔ بروزن نازه بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است۔

یازیدن ۔ بروزن و معنی بالیدن است که نمو کردن باشد و بمعنی قصد و اراده و آهنگ کردن و بلند شدن هم هست۔

یاس ۔ بروزن طاس مخفف یاسمن ست و آن گلے باشد معروف و در عربی بمعنی دانستن و ناامیدی باشد۔

یاسا ۔ بروزن کاسا بمعنی رسم و قاعده و قانون باشد و بترکی یاسق را گویند۔

یاساق ۔ بروزن ناچاق شریعت مغلان را گویند۔

یاسان ۔ بروزن آسان بمعنی لائق و سزاوار باشد و نام پیغمبرے هم هست از پیغمبران عجم۔

یاسج ۔ بکسر ثالث بروزن خارج تیر پیکان دار را گویند و بعضے گفته اند تیریست که پادشاهان نام خود را بران نویسند و بضم ثالث و جیم فارسی هم آمده است۔

یاسم ۔ بروزن کاظم بمعنی یاسمن است و آن گلیست مشهور۔

یاسمن ۔ بفتح ثالث و میم و سکون نون نام گلیست معروف و آن سفید و زرد و کبود می باشد و سفید آن بهتر است مقوی دماغ

یاسمون ۔ بضم میم و سکون واو و نون بمعنی یاسمن است و مذکور شد۔

یاسمین ۔ بکسر میم و سکون واو و تحتانی و نون بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد۔

یاسه ۔ بروزن کاسه بمعنی راه و رسم و قاعده و قانون باشد و بمعنی خواهش و آرزو هم آمده است و بعربی تمنی گویند۔

یاشق ۔ بضم شین نقطه دار بروزن قاشق نام درختیست۔

یافته ۔ بروزن بافته قبض الوصول و حجت و وصل خطرا گویند۔

یافر ۔ بفتح ثالث بروزن ساغر بازیگر و رقاص را گویند و بکسر ثالث هم آمده است۔

یافه ۔ بفتح ثالث بروزن نافه گم شده و ناپدید گشته را میگویند و سخنان هرزه و بیهوده و سرگردان و پریشان و هذیان و فحش را نیز گویند که یاوه باشد۔

یاقوت ۔ با قاف بروزن ہاروت نام جوہریست مشهور و آن سرخ و زرد و کبود و سفید مے باشد گرم و خشک ست در چهارم و قائم النار یعنی آتش او را ضائع نمی کند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند۔

یاقوت خام ۔ با خاے نقطه دار بالف کشیده و بمیم زده کنایه از لب معشوق است۔

یاقوت روان ۔ کنایه از اشک خونین و شراب لعلی باشد۔

یاقوت سربسته ۔ کنایه از دهن معشوق و لبهاے خاموش باشد۔

یاقوت مذاب ۔ کنایه از شراب لعلی و اشک خونی باشد و کنایه از خون هم هست و بعربی دم خوانند۔

یاقوت ناروان ۔ یاقوت رمانی را گویند و آن نوعے است از یاقوت۔

یاکند ۔ بفتح کاف بروزن پابند بمعنی یاقوت است و آن جوهر باشد معروف۔

یال ۔ بروزن بال بمعنی گردن باشد مطلقاً اعم از گردن انسان و حیوان دیگر و بعربی عنق گویند و بیخ گردن را نیز گفته اند

وبمعنے بازو ہم آمده است که از دوش باشد تا مرفق وموی گردن اسپ را نیز گویند وبمعنی فرزند وعیال ہم ہست ومستی حیوانات را نیز یال گویند چه ہر حیوانے که مست شود گویند یال آمده است وبمعنے روے ورخساره ہم بنظر آمده است -

یالمند - بامیم بروزن پابند بمعنی عیال مند است چه یال بمعنے فرزند وعیال ہم آمده است -

یاله - بروزن لاله شاخ گاو را گویند -

یام - بروزن لام اسپے را گویند که در ہر منزلے بگذارند تا قاصدے که بسرعت رود بران سوار شود تا منزل دیگر -

یاوه (?) **یان** - بروزن جان بمعنی ہذیان باشد وآن سخنان نامربوط است که بیماران حرارتی گویند وصوفیه آنچه را در عالم غیب مشاہده میشود یان مے گویند ویانات جمع آنست وعربان کشف خوانند وبمعنے طرف وجانب را ہم گویند وامر بسوختن ہم ہست -

یانه - بفتح نون بمعنی ہاون باشد مطلقاً وآن ظرفے است که چیزہا دران کوبند وبمعنی زرنگ ہم ہست وآن تخمے است که روغن ازان گیرند وبعربی کتان خوانند -

یاود - بفتح واو بروزن آمد بمعنی یابد ست که از یافتن باشد چه در فارسی باے ابجد بواو تبدیل مے یابد وہمچنین برعکس -

یاور - بروزن ساغر بمعنی یاری دہنده ومددگار باشد ودستیار ہاون را نیز گویند ونام روز ہم ہست از ہر ماه -

یاوگی - بفتح واو وکاف فارسی بتحتانی کشیده بمعنی گم شدگی وناپدید گشتنی وہرزه گوئی وبے حاصلی باشد -

یاوند - بروزن ومعنی یابند ست که از یافتن باشد چه در فارسی باے ابجد بواو وبرعکس تبدیل مے یابد ویابنده را نیز گویند یعنی شخصے که چیزے یافته باشد وپادشاه را نیز گفته اند -

یاوه - بروزن ساده بمعنی یافته است که ناپدید گشته وگم شده وسخنان سردرگم وہرزه وہذیان وفحش ودشنام باشد -

یاے - بروزن ناے بیمار وناخوش وناچاق را گویند -

	بیان دوم	

در بیان حطی با باے ابجد مشتمل بر چہار لغت

بیب - بفتح اول وسکون ثانی شہر بیگان دار را گویند -

بیابات - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبه فوقانی زده بمعنی خراب است که در مقابل آباد باشد -

بیبروج - باراے قرشت بروزن مخلوج در مؤید الفضلا بمعنی مردم گیا باشد که بیخ لفاح ست وبعضے گویند لفاح میوهٔ بیبروج است ودر جاے دیگر بہمین معنی بجاے جیم حاے بے نقطه وبجاے حرف اول باے ابجد داخل لغات عربی نوشته بودند واصح این است -

بیست - بفتح اول وثانی وسکون سین بے نقطه وفوقانی گیاہے باشد صحرائی شبیه باسفناج وآنرا در آشہا کنند وبعربی غلول خوانند -

	بیان سوم	

در بیان حطی با تاے قرشت مشتمل بر چہار لغت وکنایت

پیتاق - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبقاف زده بمعنی پاس داشتن ومحافظت کردن باشد وبضم اول ہم آمده است -

پیتاقی - بفتح اول بروزن مذاقی پاسبان ونگاه دارنده ومحافظت کننده باشد وبضم اول ہم آمده است -

پیتوع - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبعین بے نقطه زده ہرنباتے را گویند که در وقت بریدن آن شیرے ازوے برآید گویند اگر شیر بعضے ازان را در آفتاب بر سر بالے موے بمالند ہر دو اگر مکرر کنند دیگر نروید وجمع آن یتوعات باشد وآن ہفت است اشخیون وشبرم ومازریون وعشر ولاعیه وحلتیت وماہودانه وگویند عربی است وحرف اول آن تاے قرشت است واصح این است -

پیتیم دریا - بکسر میم کنایه از مروارید بزرگیست که ثانی نداشته باشد -

	بیان چہارم	

در بیان حطی با خاے نقطه دار مشتمل بر چہار لغت وکنایت

پخچه - بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی ژاله و تگرگ را گویند -

پخ در بهشت - نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند حلوای برنج ست -

پخنی - بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده بمعنی پخته باشد که در مقابل خام است و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن هر چیزی باشد از مال و زر و اسباب و غله و حبوبات و حیوانات و غیره هم که آنرا نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده و گرم و سرد را نیز گویند -

پخ پخ - بفتح دو بای حطی و سکون دو خای نقطه دار کلمه ایست که ساربانان در وقت خوابانیدن شتر گویند -

بیان پنجم

در بای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

ید بیضا - مشهور است و آن از جمله معجزات موسی علیه السلام بود گویند هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل برمی آورد نوری از دست او تا بآسمان متصل می کشید و عالم روشن می شد و چون به بغل می برد برطرف می شد و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آینه می درخشید و بجانب هر که میدید آن شخص بیهوش می شد و چون دست را ببغل می برد آن شخص بهوش می آمد و بعضی دیگر گویند که کف دست موسی سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود والله اعلم -

پدرود - بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی لبلاب و عشقه را گویند که عشق پیچان باشد و آن نباتی است که بر درخت می پیچد -

پدقه - بفتح اول و ثانی و قاف دوائیست مانند زردآلو و آنرا بیونانی [illegible] قطی گویند و سوده آنرا اهل خوانند بکسر بای ابجد و سکون لام و در مسهلات بکار برند و باین معنی با ذال نقطه دار هم بنظر آمده است -

پدمین - بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده

بلغت ژند و پاژند بمعنی دست است که بعربی ید خوانند -

پده - بفتح اول و ثانی برف و باران آوردن را گویند بطریق عمل سحر و ساحری و این عمل در ماوراء النهر شهرت دارد

بیان ششم

در بای حطی با رای قرشت مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

پرا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده چین و شکنجه را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد -

پراع - بفتح اول و سکون عین بی نقطه در آخر در عربی بمعنی قصب است که نی میان پر و محکم باشد -

پراغ - بفتح اول و سکون غین نقطه دار در آخر اسپی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر سوار شده از جای بجای ایلغار کنند یعنی بزودی برند و بمعنی اتفاق و مصلحت هم بنظر آمده است -

پرامیع - بفتح اول و کسر میم و سکون تحتانی و عین بی نقطه در عربی نام دوایی است که آنرا اهلیون و مارچوبه و مارگیاه گویند

پرخنج - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار مفتوح بفا و جیم زده بمعنی برخفج است با بای ابجد در اول و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس میگویند

پرغ - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار بمعنی پراغ است که اسپ سواری کرده شده و آزموده باشد -

پرقانی - با قاف بالف کشیده کنایه از زرد شده و خزان شده باشد -

پرم - بفتح اول بروزن مرم بمعنی انتظار و چشم براه داشتن باشد

پرمغان - بروزن و معنی ارمغان است و آن تحفه و چیزی باشد که چون از جایی بجایی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان و دوستان آورند -

پرموق - بفتح اول و میم بروزن ابلق بمعنی درم و دینار باشد

پرنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بمعنی حناست و آن چیزی باشد که بر دست و پا بندند تا رنگین شود

دو در خضاب یعنی رنگ ریش ہم بکار برند۔

یرنداق - بفتح اول وثانی وسکون نون ودال بالف کشیده وبقاف زده بمعنی رودگانی باشد که جمع رودہ است وتسمہ و دوالے را نیز گویند که نرم وسفید وجسیم باشد۔

یریان - بفتح اول بروزن ہمیان نام شہر سمرقند ست وآن شہرے باشد در ماوراء النہر۔

بیان ہفتم

در یاے حطی با زاے ہوز مشتمل بر ہشت لغت

یز - بفتح اول وسکون ثانی گیاہے باشد بر خار که بر اطراف خیمہ وجایگاہے نهند که مردم وجانور نتوانند آمد۔

یزہانتن - با باے ابجد ونون وتاے قرشت بروزن اژدہافگن بلغت ژند وپاژند زمزمہ کردن مغان را گویند بوقت طعام خوردن ویزہانی یعنے زمزمہ میکنم من از براے طعام ویزہانند یعنے زمزمہ کنند و زمزمہ کرد بر طعام۔

یزدادی - بروزن بغدادی قلیہ وقیمہ را گویند که بعد از پختہ شدن تخم مرغ بر بالاے آن ریزند وبعضے یزدادی کوفتہ را گویند که در درون آن تخم مرغ پختہ باشند وآنرا یزداین ہم مے گویند که بعد از یاے حطی در آخر نون باشد۔

یزدان - بفتح اول وسکون ثانی ودال بالف کشیده وبنون زده یکے از نامہاے خداے تعالیٰ ست جل جلالہ ونام فرشتۂ ہم ہست که فاعل خیر ست وہرگز از وشر نیاید وطائفۂ ثنویہ آفرینندۂ خیر را یزدان وآفرینندۂ شر را اہرمن گویند وہمچنین آفرینندۂ نور را یزدان وآفرینندۂ ظلمت را اہرمن وفقہا خداے باطل را وشعرا خداے حق را گویند۔

یزدان بخش - نام وزیر ہرمز بن انوشیروان بوده است۔

یزدجرد - بکسر جیم معرب یزدگرد ست که پدر بہرام گور باشد واو را یزدجرد الاثیم مے گفتند بغایت ظالم بود وروزے در کنار چشمہ کلست که از اعمال طوس ست اسپے اورا لگد زد وکشت ونام پسرزادۂ انوشیروان ہم ہست که آخر ملوک عجم باشد

گویند در شہر مرو یا در شہر نیشاپور بر دست ملازمان خود یا آسیابانے کشتہ شد۔

یزک - بفتح اول وثانی وسکون کاف بمعنے قلیل ومردم کمی را گویند که در مقدمہ وپیشاپیش لشکر براه روند وبترکی قراول خوانند وپاس وپاسبانان را نیز گفتہ اند وبمعنی جاسوس ہم آمده است۔

یزنہ - بروزن وزنہ شوہر خواہر را گویند۔

بیان ہشتم

در یاے حطی با سین بے نقطہ مشتمل بر دو لغت

یسار - بروزن قطار شخصے را گویند که او میمنت ندارد وہمچنین دیدن روے او نامبارک ست ودر عربی چپ را گویند که در برابر راست ست۔

یسال - بفتح اول بروزن جمال تاجے را گویند که از گل وریاحین سازند وبروزہاے عید وجشن وعشرت بر سر نہند۔

بیان نہم

در یاے حطی با شین نقطہ دار مشتمل بر ہفت لغت

یشب - بفتح اول وسکون ثانی وباے فارسی بمعنی یشم است وآن سنگے باشد معروف وخاصیت سند۔

یشت - بروزن ہشت نام سنگے باشد از کتاب ژند یعنے قسمے از اقسام کتاب ژند چہ نسک بمعنی قسم ست۔

یشتن - بفتح اول بروزن کشتن بلغت ژند وپاژند بمعنے زمزمہ کردن وچیزے خواندن باشد بر طعام وآن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن۔

یشف - با فا بروزن ومعنی یشم ست وآن سنگے باشد معروف گویند با خود دارندۂ آن از صاعقہ ایمن باشد۔

یشک - بروزن اشک شبنم را گویند وآن رطوبتے باشد که شب بہار بر سبزه نشیند وبمعنی خالص وبے غش ہم آمده است وچہار دندان بزرگ پیش سباع وبہائم را گویند که بدان ضرب کنند وبعربی ناب خوانند۔

یشم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم معروف ست وآن سنگے باشد

و با خود نگاه داشتن آن بجهت دفع آفت برق خوب است۔
یشمه - بروزن چشمه چرم و پوست خام را گویند که بزور دست مالش رسانیده باشند نه باتش و دباغت۔

بیان دهم

در یای حطی با غین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

یغام - بروزن عوام غول بیابانی را گویند۔
یغتج - بفتح اول و تای قرشت بروزن اعرج نوعی از مار باشد زرد رنگ خوش خط و خال و آن بیشتر در باغها و سبزه زارها باشد و از گزیدنش آزاری نرسد و بعضی گویند که آن مار کسی را نمی گزد و زهر هم ندارد۔
یغتنج - بروزن شطرنج بمعنی یغتج است که مار سبزه زار باشد و گزند و آسیب نرساند و باین معنی بجای حرف ثانی فا هم آمده است۔
یغلا - بضم اول و سکون ثانی و لام الف زده باشد و دیگ آهنین که در آن دنبه و گوشت بریان کنند و بر روی آتش با سرکه و دوشاب بریزند و بفتح اول هم آمده است۔
یغلاوی - با واو بروزن مولوی بمعنی یغلاست که ظرف آهنین دسته دار باشد که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند و در خراسان لغاوه گویند بفتح لام۔
یغلغ - بفتح اول و سکون ثانی و لام مکسور بغین نقطه دار زده بمعنی تیر پیکان دار باشد۔
یغلو - بفتح اول بروزن پرتو بمعنی یغلاوست که ظرف آهنین روغن داغ کردن باشد۔
یغلوسی - بفتح اول و ثالث بروزن بیلوسی بمعنی یغلوست که ظرف آهنین دسته دار باشد بجهت روغن بریان کردن۔
یغما - بروزن سرما نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و صاحب جمالان و بمعنی تاخت و تاراج و غارت هم آمده است۔
یغمانا - با نون بالف کشیده بروزن دریا یار نام دختر
خاقان چین است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود۔
یغمایی - بفتح اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبان۔
یغمیصا - بفتح اول و سکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و صاد بی نقطه بالف کشیده بمعنی باشد خود روی که خصوصا در کوهستان و آثار پرواس میگویند اگر عصارهٔ آنرا در چشم چکانند روشنی چشم را زیاده کند۔
یغناغ - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بغین نقطه دار زده کلاه زرد وزی را گویند و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم و لشکر را گویند در یک جا و جایی را نیز گویند که لشکر و مردم در آنجا جمع شوند۔

بیان یازدهم

در یای حطی با فا مشتمل بر دو لغت

یفتنج - با تای قرشت در سوم بروزن شطرنج بمعنی یغتنج است و آن ماری باشد زرد رنگ و بی آزار که بیشتر در باغها و سبزه زارها باشد۔
یفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم لعاب دهن را گویند و آبی که در وقت حرف زدن از دهن مردم بر آید۔

بیان دوازدهم

در یای حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

یقطان - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بنون زده بلغت رومی نوعی از سنگ است و آن آهن ربا باشد خود بخود حرکت کند و چون دست کسی بر آن رسد ساکن گردد گویند عاشقان و استرخای اعضا را برطرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند۔
یقطین - با طای حطی بروزن پروین بلغت عربی درختی که بر زمین پهن شود و هر گیاهی که ساق آن افراشته نباشد همچو کدو و خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن۔
یقه - بفتح اول و ثانی مشدد بمعنی گریبان باشد و بمعنی گریبان شخصی را محکم و مضبوط گرفتن هم هست۔

بیان سیزدہم

در یای حطی با کاف تازی مشتمل بر چہل لغت و کنایت

یک اسپہ - شخصی را گویند کہ یک اسپ داشتہ باشد و سوار تنہا را ہم می گویند و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست -

یک انداز - بروزن سرانداز تیر زبونی را گویند کہ چون بینداز ند تفحص و جست وجوی آن نکنند و بعضی گویند تیر کوچکی ست کہ پیکان باریکی دارد و بغایت دور رود و بعضی دیگر گویند تیریست کہ پیکان دو شاخی دارد و جای از کوہ و کنار رودخانہ و امثال آن را نیز گفتہ اند کہ از بالا تا پایین برابر و ہموار باشد چنانکہ اسپ و آدم و غیرہ بالا نتوانند رفت و پایین نتوانند آمد و بمعنی یکسان و برابر ہم آمدہ است -

یکا یک - بفتح اول و یای حطی در چہارم بروزن اتابک بمعنی ناگہان و غافلی باشد و بمعنی یک یک و یگان یگان ہم آمدہ است -

یک بارہ - کلمہ ایست کہ افادہ معنی بیک ناگاہ و ناگہان و غافل می کند -

یک بسی - بفتح اول و بای ابجد بروزن طلسی بمعنی یکبارگی باشد -

یک بہن کشتی - بفتح اول و بای فارسی کنایہ از دین اسلام است چنانچہ ہفتاد و دو کشتی کنایہ از ہفتاد و دو ملت باشد و دین اسلام را بہمن کشتی بجہت آن گفتہ کہ ہر کہ در آید جا یابد -

یک بیک - بمعنی یکا یک است کہ ناگہان و غافل و یگان یگان باشد و بمعنی شبہہ و یقین ہم بنظر آمدہ است -

یکتا - با تای قرشت بروزن فرد ا بمعنی یک عدد و یک لای باشد و نام جامہ و پوششی ست یک تہی و کنایہ از باری تعالی ہم ہست جل جلالہ -

یک تنہ - بفتح اول و تای قرشت و نون بمعنی تنہا و یکہ باشد -

یک تیغ کردن - کنایہ از راست و درست و برابر و ہموار کردن باشد -

یک چشم معروفست و بعربی واحد العین خوانند و کنایہ از مرد ظاہر بین ہم ہست و کنایہ از مردمی کہ چشم کم نور ی دارند و کنایہ از مردم منافق ہم ہست و مردم موحد را نیز گویند -

یکدانہ - با دال ابجد بروزن افسانہ نوعی از ہار باشد و آن چنان ست کہ پنج و شش رشتہ را بیاورند و در ہر رشتہ پنج شش مروارید بکشند و ہمہ را جمع کنند و بر مجموع یک جوہری از جواہر بگذارند کہ سوراخ آن کشادہ باشد و باز رشتہا را از ہم متفرق سازند و بر ہر یک چند دانہ مروارید بطریق سابق بکشند و ہمچنین ہمہ را جمع کردہ جوہری کہ سوراخ آن کشادہ باشد بر ہمہ بگذرانند و بہمین دستور تا آن مقدار کہ خواہند و گوہری را نیز گویند کہ بیمثل و مانند باشد و عدیل نداشتہ باشد و گردن بند را ہم گفتہ اند -

یکدست - معروفست کہ نقیض دو دست باشد و کنایہ از چند چیز ست کہ بیک و تیرہ و یک جنس و یک طریق و بیک نوع و مثل ہم باشند و یک چیز را نیز گویند کہ تمام آن بیک نسبت باشد -

یکدش - بکسر ثالث بروزن ورزش امتزاج و اتصال دو چیز را گویند باہم و اسپی را نیز گویند کہ پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد و باعتقاد محققین نفس حاسہ انسانی است کہ مرکب از لاہوتی و ناسوتی باشد و محبوب و مطلوب را نیز گفتہ اند -

یکدک - بفتح اول بروزن لک لک آب و شیر و ہر چیزی را گویند کہ نیم گرم باشد -

یکدلہ - بروزن امثلہ بمعنی موافق و بیریا و بی نفاق باشد -

یکران - بروزن مکران اسپ اصیل و خوب و سرآمد را گویند و بعضی گویند رنگیست میان زرد و سرخ مر اسپ را و ہر اسپی کہ باین رنگ باشد یکران خوانند و بعضی برنگ اشقر گفتہ اند بشرطی کہ یال و دمش سفید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند و اسپی را نیز گفتہ اند کہ ہنگام رفتن یکپای پس را تنگ تر نہد از پای دیگر یعنی کوتاہ تر گذارد -

یک رشتہ - کنایہ از موافق باشد و کنایہ از متفق ہم ہست -

یک رکابی - کنایه از اسپ جنیبت ست که اسپ کتل باشد و کنایه از مستعد کار شدن هم هست -

یکرنگ - بفتح اول بروزن فرسنگ کنایه از مردم صادق العقیده است که یار بے نفاق و دوست بیریا باشد-

یکرنگی - باکاف فارسی بروزن شطرنجی کنایه از اخلاص صمدے و یکجهتی و دوستی باشد که دران شائبه از نفاق و ساختگی و ریا نباشد-

یکرو کردن - کنایه از ترک آشنائی و دوستی کردن باشد-

یکرویه - بفتح اول و ضم ثالث و تحتانی مفتوح کنایه از متفق و بے خلاف باشد و بمعنی ظاهر و روشن هم هست و هر چیز که آن دورویه نباشد

یکروئی - بروزن بدگوئی بمعنی بیریائی و بیساختگی و یکجهتی و بے خلافی باشد-

یکره - بفتح اول و ثالث و ظهور ها بمعنی بیریا و بے نفاق باشد و بمعنی یک باره و یک طرف هم آمده است-

یکزخم - بفتح زاے نقطه دار و سکون خاے نقطه دار و میم لقب سام نریمان ست بسبب آنکه اژدهائے را بیک زخم کشته بود-

یکسان - باسین بے نقطه بروزن الوان بمعنی همیشه و بردوام و برابر باشد-

یکسر - بروزن افسر بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزے تا سر دیگرش بیک نسبت باشد و بمعنی ناگهان و تنها هم آمده است -

یکسره - بروزن مجمره بمعنی یک باره و یکبارگی باشد-

یک سواره - بمعنی یک اسپه ست که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد-

یکسون - بروزن افسون بمعنی یکسان ست که برابر و همیشه و بردوام باشد-

یکسونه - بروزن جمدونه بمعنی یکسون ست که برابر و همیشه و بردوام باشد-

یک شست - بکسر شین نقطه دار و سکون سین بے نقطه و تاے قرشت بمعنی همنشین باشد و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب هم هست -

یک گره - بکسر کاف فارسی و راے قرشت و ظهور ها کنایه از موافق و مثل و مانند و متفق باشد-

یک نشست - بکسر نون و فتح شین قرشت بمعنی یک شست ست که همنشین و رفیق و مصاحب باشد-

یک نورد - بفتح نون و واو و سکون راو دال هر دو بے نقطه بمعنی بیکطریق و بیک نسبت و بیک نهج باشد-

یکون - بفتح اول بروزن زبون نوعے از جامه باشد که آنرا از حریر الوان بافته اند و در عربی بمعنی میشود باشد-

یکگونه - بفتح اول بروزن نمونه مخفف یک گونه است که بمعنی یکسان و برابر و موافق باشد-

یک و نیم ساز - بمعنی صفتے باشد از صفات سازهاے ذوے الاوتار و نوعے از فنون سازندگی هم هست -

یکیتا - باتاے قرشت بروزن مسیحا بمعنی استاد و معلم باشد-

بیان چهاردهم

در یاے حطی باکاف فارسی مشتمل بر سه لغت

یگان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون نون بمعنی یک ست که واحد باشد چه یگان یگان یک یک راگویند و بمعنے بیمثل و بے مانند هم هست -

یگانه - بروزن زمانه بمعنی بے مثل و بے مانند و بے همتا و موافق باشد-

یگانه گوے - باکاف فارسی بروزن بهانه جوے مردم موحد را گویند-

بیان پانزدهم

در یاے حطی بالام مشتمل بر سیزده لغت

یل - بفتح اول و سکون ثانی شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان را گویند و رها کرده شده و بسر خود گردیده و مطلق العنان را

نیز گفته اند و چیزے را نیز گویند که از چیزے آویخته باشند و بعضے گویند چیزیست که از چیزے برآمده باشد و دیے از غم و اندیشه فارغ را نیز گفته اند۔

یلابستان - بکسر اول و باے ابجد بروزن نگارستان نام ولایتیست مابین اسفراین و جرجان۔

یلاق - بفتح اول بروزن طلاق سفال شکسته را گویند که دران اطعمه و اشربه بسگ و گربه دهند و بکسر اول نام پادشاهے بوده است۔

یلان - بروزن امان جمع یل ست یعنی شجاعان و دلیران و پهلوانان و دلاوران و نام پهلوانے هم بوده تورانی که بدست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلان‌نشان هم می گفته اند۔

یالی یالی - بفتح دو یاے حطی و دو لام الف یعنی بیا بیا باشد که تاکید در آمدن است و بعربی تعال تعال مے گویند۔

یلدا - بروزن فردا شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبها در تمام سال و دران شب یا نزدیک بآن شب آفتاب ببرج جدی تحویل مے کند و گویند آن شب بغایت شوم و نحس و نامبارک مے باشد و بعضے گفته اند شب یلدا شب یازدهم جدی ست و نام یکے از ملازمان عیسی علیه السلام هم بوده است۔

یلک - بروزن فلک نوعے از کلاه است ملوک و سلاطین را با جعد و گوش۔

یلکن - بروزن الکن منجنیق را گویند و آن چیزیست که در قلعها سازند و بدان سنگ و خاک بجانب دشمن اندازند و باین معنی بجاے حرف اول باے ابجد هم آمده است۔

یلمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی قبا و جامهٔ پوشیدنی را گویند و معرب آن یلمق ست۔

یلنجوج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو کشیده و جیم دیگر زده عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی و آن خوشبوے تر از عودهاے دیگر ست۔

یله - بفتح اول و ثانی بمعنی رها از نجات و خلاص و پاکیزه باشد چنانچه گویند اسپ را یله کرد یعنی سر داد و [illegible] که در مقابل راست باشد بروزن فاحشه و قحبه را نیز گویند و بمعنی هرزه و بیهوده هم گفته اند و بمعنی تنها و مفرد و دوان که از دویدن باشد و تازان که از تاختن باشد هم آمده است۔

یلیشم - بفتح اول و ثانی و یاے حطی و سکون شین نقطه دار و میم نام کوهیست در حوالی قزوین که صورتها و شبیه نباتات و غیره حیوانات هم در انجا پیدا آیند همه سنگ شده و متحجر گشته۔

یلی زن - بروزن پریزن خواننده و سازنده را گویند و به تشدید ثانی هم گفته اند۔

بیان شانزدهم

در یاے حطی با میم مشتمل بر هشت لغت

یمال - بفتح اول بروزن هلال نام پادشاهے بوده است۔

یمام - بروزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار[۱] مے گویند۔

یمروه - با راے قرشت و سوم بروزن [illegible] را گویند و بعربی بیر فرح الضبع خوانند۔

یمرود - بروزن نمرود نام جائے و مقامے است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند و بمعنی شاخ درختی که نو رسته و نازک باشد و نهال درخت را هم گفته اند۔

یمسه - بفتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطه بواو کشیده باروت تفنگ را گویند۔

یمک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام شهرے و قلعه ایست [illegible] حسن خیز و نام پادشاهان الغور هم هست هر که باشد و بکسر اول در ترکی خوردنی را گویند۔

[۱] صاحب برهان در ترجمهٔ لفظ شقنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند و همچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حالانکه در کتب متعارفهٔ عربی یمام بمعنی کبوتر وحشی و خانگی است و این خطاے فاحش است [illegible] بار تکرار برین غلط اصرار نموده چنانکه از ما سبق ظاهر است ۱۲

یمگان - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام قصبه‌ایست از بدخشان که در سمت کاشغر واقع است گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بعضی گویند در سه روزهٔ آنجاست.

یمیه - بروزن نمیه معده را گویند که محل طبخ طعام است در شکم.

بیان هفتم

در یای حطی با نون مشتمل بر شش لغت

ینبلو - بفتح اول و ثانی و سکون بای فارسی و لام بواو کشیده جای و مقامی را گویند که از هر شهری اسباب و امتعه و غله و امثال آن بدانجا آورند و در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله هم آمده است و اسباب و امتعه را نیز گویند.

ینبوت - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بواو کشیده و بتای قرشت زده درختی باشد که آنرا خرنوب نبطی گویند میوهٔ آن سرخ بسیاهی مائل می‌باشد و شباهت تمام بگردهٔ گوسفند دارد و بفارسی آن میوه را گور خوانند و [خشخاش] کوکنار را هم ینبوت می‌گویند.

ینتون - با تای قرشت بروزن مجنون صمغ سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرائی را گفته‌اند.

ینق - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بلغت اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیردان بره است و بعربی انفحه خوانند.

ینگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی جانوریست زرد رنگ و پیوسته در میان علف و گیاه می‌باشد و بمعنی شکل و مانند و طرز و روش و قاعده و قانون و رسم و آیین هم آمده است و بمعنی تمکین و وقار هم هست و بکسر اول در ترکی آستین را گویند.

ینمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی بلغت اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت نیک شدن زخمها و جراحتها بکار برند.

بیان هشتم

در یای حطی با واو مشتمل بر پنجاه و چهار لغت و کنایت

یو - بضم اول و سکون ثانی مجهول یک را گویند و بعربی واحد خوانند.

یوب - بروزن خوب فرش و بساط گرانمایه را گویند که پیران خانه را بیارایند و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است.

یوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد بمعنی آرزو باشد که بعربی تمنی گویند و بمعنی خواهش و اشتیاق هم آمده است.

یوت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی مرگ عام ستوران را گویند چنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند.

یوج - بضم اول و سکون ثانی و جیم نام جانوریست از چرندگان یعنی از جانورانی که بسینه راه می‌روند و بعضی چرندگان را هم گفته‌اند یعنی جانورانی که علف می‌خورند و هیچ کدام شاهد ندارند والله اعلم.

یوجه - بضم اول بروزن جوجه بمعنی قطره باشد مطلقاً اعم از قطرهٔ آب و خون و امثال آن.

یوخه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح خای نقطه‌دار رسیدن بنهایت لذت جماع باشد و بترکی نان تنک را گویند.

یوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار بمعنی جستن و تفحص کردن و جوینده و طلب کننده باشد و نام جانوری هم هست شکاری کوچکتر از پلنگ و سگ توله شکاری را نیز گویند که کبک و تیهو و دراج و امثال آنرا بقوت شامه پیدا کند و از سوراخ و تراک سنگ و بوتهٔ خار بیرون آورد و بمعنی جست و خیز هم بنظر آمده است.

یوزک - بفتح زای نقطه‌دار بروزن چوبک مصغر یوز است و آن جانوری باشد شبیه به پلنگ و بمعنی غلطیدن و مراغه کردن جانوران هم هست و سگ توله شکاری را نیز گویند.

یوزه - بروزن موزه بمعنی یوزک است که سگ توله شکاری و غلطیدن جانوران در خاک باشد و نام گدائی بوده است در نهایت ابرام و سماجت و تند و درشت را نیز گویند.

یوسف روز - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

یوسف زرین رسن - بمعنے یوسف روزست کہ کنایہ از آفتاب عالمتاب باشد -

یوسف زریق نقاب - کنایہ از آفتاب پرابرست

یوسف گرگ مست - کنایہ از شاہد و محبوب و مطلوب باشد -

یوسفی کردن - کنایہ از پادشاہی کردن باشد -

یوسہ - با ثانی مجہول بروزن بوسہ ارہ و دروگرے را گویند

یوش - با ثانی مجہول بروزن موش تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد -

یوغ - بضم اول و سکون ثانی مجہول و غین نقطہ دار چوبے باشد کہ برگردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند -

یوک - بضم اول و سکون ثانی و کاف سیخ آہنی را گویند کہ بر بالاے تنور نہند و بر بازا بران سیخ آویزند و بمعنے رفیدہ ہم آمدہ ہست و آن چیزے باشد مانند گرد بالشی از لتہ و دو ختہ کہ خمیر نان را تنک کردہ بر روے آن بگسترند و بر تنور چسپانند -

یوگان - با کاف فارسی بالف کشیدہ بروزن یونان بچہ دان و مشیمۂ آدمی و حیوانات دیگر باشد در دو ۂ پاک نکردۂ گوسفند را نیز گویند -

یولاخ بالام بروزن سوراخ مکان سراب و بے آب و دور از آبادانی را گویند -

یون - بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی فلس و فلوس باشد و بند و بند زین را نیز گویند و نام رودخانۂ ہم ہست و رنگ و لون را ہم گفتہ اند ہمچو آذریون کہ بمعنے آذرگون است یعنے آتش رنگ -

یونان - با نون بروزن توران نام ولایتے ہست کہ اکثر حکما از ان ولایت بودہ اند و سکندر آبیہ و ران انداختہ و خراب کردہ نام پدر لنطی ہم ہست کہ یونان منسوب باوست

یونس در دہان ماہی شدن - کنایہ از رفتن روز و آمدن شب باشد -

بیان نوزدہم

در یاے حطی با ہاے ہوز مشتمل بر سہ لغت

یہان - بفتح اول بروزن دہان بلغت ژند و پاژند بمعنے یزدان ست کہ یکے از نامہاے خداے تعالیٰ باشد جل جلالہ

یہودا - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و دال بے نقطہ بالف کشیدہ نام برادر یوسف علیہ السلام ہست از مادر دیگر -

یہوداشہ بفتح اول بروزن سبوخانہ پارچۂ زردے را گویند کہ یہودا بر جامہ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد -

گفتار بست و ششم

از کتاب برہان قاطع در لغات متفرقہ محتوی بر ہفتاد و یک لغت و کنایت

اذاراقی - بفتح اول و ذال نقطہ دار و راے بے نقطہ بالف کشیدہ و قاف بتحتانی رسیدہ بعضے گویند این لغت یونانی است و بعضے دیگر گویند رومی ست و آن دوائیست کہ بفارسی کچلہ گویند و از جملہ سموم ست خصوص گرگ و سگ را در حال مے کشد و در عربی خانق الکلب و قاتل الکلب گویند -

بعرفان بدر بردن - کنایہ از دانستہ تحمل کردن و گذرانیدن حرف پہلو دار باشد از ابناے جنس -

پف - بضم باے فارسی و سکون فا بادے را گویند کہ در وقت چراغ کشتن و آتش روشن کردن از دہن برآرند -

بقم - بفتح باے ابجد و قاف و سکون میم چوبے باشد سرخ

کہ دان چیزہا تنگ کنند و بضم اول و قاف اہل یمن درخت دالوزہ را گویند کہ عوام تالو لو خوانند خوردن قدرے از آن مستی آورد۔

بکم - بفتح اول و سکون میم معروف ست کہ نقیض و مخالف زبر باشد و دست از روے غضب و قہر بر سر و دستار کسے زدن و نام تار گندہ و الیست از جملہ تارہاے ساز عود و شد عود و آن تار بجیم ہست و نام قلعہ ہم ہست از توابع کرمان۔

تجحمر - بفتح تاے قرشت و حاے حطی و سکون راے بے نقطہ و ضم میم و زاے نقطہ دار ساکن بمعنی صحرا نوردی گرد باشد گویند این لفظ را فارسیان از وضع کردہ اند و از صحرا مراد و مشتق ہست۔

تقویم آسمان - کنایہ از جوزا ست و آن برج سوم ست از جملہ دوازدہ برج فلک۔

ججج - بفتح جیم فارسی و سکون جیم ابجد طبقے باشد کہ از چوب بافند و بدان غلہ را بر باد دہند۔

ججا - بفتح اول کہ جیم باشد و جیم دیگر بالف کشیدہ نام پرندہ ایست سیاہ کہ پر آن را بہ تیر نصب کنند و بعربی عقاب خوانند۔

ججی - بضم جیم و حاے بے نقطہ بتحتانی کشیدہ نام یکے از اکابر ست کہ خود را دانستہ بدیوانگی و جنون و مسخرگی افگندہ بود گویند روزے در محفلے خوش طبعی خوشی کرد و لطیفہ خوب گفت کسے متوجہ آن نشد از غصہ آن چون بخانہ رفت چرخہ مادر خود را شکست۔

چزک - بکسر جیم فارسی و سکون زا و کاف عربی و فارسی خار پشت را گویند۔

حثرما - بفتح حاے بے نقطہ و ثاے مثلثہ و سکون راے بے نقطہ و میم بالف کشیدہ نوعے از پودنہ ہست و آن را بعربی نعناع مے گویند۔

حشیشفل - بفتح حاے بے نقطہ و سکون شین نقطہ دار و فاے بتحتانی کشیدہ و فاے دیگر مفتوح بلام زدہ شقاقل را گویند و آن بزردک صحرائی ست اگر زن آبستن بخود برگیرد بچہ بیندازد و آن را خشیشفل ہم میگویند کہ بجاے حرف اول حاے ہوز باشد۔

خچکول - باخاے نقطہ دار و جیم فارسی بر وزن و معنی کشکول ست کہ گدا و گدائی کنندہ باشد چہ کاسہ کشکول کاسہ گدا را گویند۔

دچار - بضم دال ابجد و جیم فارسی بالف کشیدہ و براے قرشت زدہ رسیدن و ملاقات کردن دو کس باشد با یکدیگر بیک ناگاہ۔

ررا - بفتح راے قرشت و راے بے نقطہ بالف کشیدہ بلغت زند و پازند گوش را گویند و بعربی اذن خوانند۔

رضوان کدہ - کنایہ از بہشت عنبر سرشت ست۔

رعناے صاحب بربط - کنایہ از ستارہ زہرہ باشد۔

زپ - بفتح زاے نقطہ دار و سکون باے فارسی بمعنی راست و درست باشد۔

زچہ - بفتح زاے نقطہ دار و جیم فارسی زن نو زائیدہ را گویند تا بہ چہل روز۔

زوروند تربا - بفتح زاے نقطہ دار و سکون زاے ہوز و ضم راے قرشت و سکون واو و فتح نون و کسر فوقانی و راے بے نقطہ ساکن و باے ابجد بالف کشیدہ بلغت زند و پازند مرغ خانگی را گویند۔

زژد - بفتح زاے ہوز و زاے فارسی بر وزن و معنی رجہ ہست و آن ریسمانے باشد کہ درختہا بندند و لنگی قطعہ و درخت و رخوت بران اندازند۔

زقوم - بفتح زاے نقطہ دار و قاف بواو کشیدہ و ضم میم درختے ست کہ ثمرش بغایت تلخ آن درخت ست۔

زگال - بازاے و کاف عربی و فارسی بر وزن و معنی زغال ہست کہ انگشت باشد۔

سچک - بہ فتح سین بے نقطہ وضم جیم فارسی وسکون کاف برجستن گلو باشد وآنرا بعربی فواق مے گویند ونان خورشی را نیز گفته اند که از شیر وماست وشبت سازند وآنرا دوراغ نیز گویند -

شچک - با شین نقطه دار وجیم فارسی بروزن ومعنی سچک است که جستن گلو باشد که فواق است ونان خورشے هم هست

شغرو - بضم شین وزا هر دو نقطه دار وسکون واو بلغت ژند وپاژند گناهگار ومجرم را گویند -

صطخر - بکسر صاد وفتح طاے حطی وسکون خاے نقطه دار وراے بے نقطه مخفف اصطخر باشد که نام قلعه ایست در فارس گویند تختگاه داراے بن داراب بوده -

صقلاب - با صاد بے نقطه وقاف ولام بروزن مهتاب نام ولایتے است از روم وبعضے گویند ولایتے ست از ترکستان

طپیدن - بہ فتح طاے حطی بروزن ومعنی تپیدن باشد که حرکت کردن وبرجستن است مر اعضاے آدمی وحیوانات دیگر را بهنگام کشتن -

طثرج - بہ فتح طاے حطی وسکون ثاے مثلثه وراے بے نقطه مفتوح بجیم زده مورچه زرد کوچک را گویند -

طخشیقون - با طاے بے نقطه وخا وشین هر دو نقطه دار ویا وقاف بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائیست که گاهے پیکان تیر وخنجر وشمشیر را زهرآلود کنند وبعضے گویند لغت ارمنی است وبجاے خاے نقطه دار فا هم بنظر آمده است که طفشیقون باشد -

طقطق - بفتح دو طاے حطی وسکون دو قاف صدا وآواز هر چیز باشد عموماً وصداے دندان بهم خوردن را گویند خصوصاً

عبّا - بضم عین بے نقطه وفوقانی مشدد وبالف کشیده وبباے ابجد زده نام سپاهی است که مخترع خارا بوده وآن پارچه ایست موجدار که از ابریشم مے بافند -

عظلم - بکسر عین بے نقطه وسکون ظاے نقطه دار وفتح لام ومیم ساکن درخت نیل را گویند ونیل عصاره آن است

وسمه که زنان بر ابرو مے نهند برگ آنست -

غبپک - بہ فتح غین نقطه دار وباے فارسی وسکون کاف گیاهیست که از آن حصیر وبوریا مے بافند -

غث وثمین - بہ فتح غین نقطه دار وضم ثاے مثلثه مشدد کنایه از اندک وبسیار ونیک وبد وقوی وضعیف وتونگر ودرویش وهر دو چیزیست که نقیض هم باشد سواے لاغر وفربه که بآن معنی عربی است -

غچک - بکسر غین نقطه دار وفتح جیم فارسی وسکون کاف سازیست معروف که نوازند وآنرا درین زمان کمانچه میگویند وبعضے طنبوره را غچک گفته اند -

غجموک - بہ فتح غین نقطه دار وسکون جیم وهم مضموم بروزن مفلوک وزغ وغوک را گویند -

فچفچ - بضم فا وسکون جیم فارسی وفاے مضموم وجیم فارسی مفتوح سخنے را گویند که بر زبانها ومیان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی وخفیه هم گویند -

فحل آفاق وفحلی آفاق - بہ فتح فا وسکون حاے بے نقطه ولام کنایه از دنیا وعالم سفلی است -

فعولیون - بضم فا وعین بے نقطه بواو رسیده وکسر لام تحتانی بواو کشیده وبنون زده بزبان رومی حنا را گویند و آن چیزیست که بجهت خضاب بریش ودست وپا مے بندند

فف - بضم فا وسکون فاے دیگر آواز وصداے دم زرگرے وحدادے وغیره را گویند -

فم - بہ فتح فا وسکون میم پا دهانے باشد که نشانه دهان بهر حرف بندند و بدان از هوا نشانه باشد وبعربی دهان را گویند -

قشمش - بکسر قاف بروزن ومعنی کشمش است و آن انگور نظیر خرده که است باشد -

قضم - بضم قاف وسکون ضاد نقطه دار ... هم پنبه را گویند وعربان قطن خوانند -

قعبل - بہ فتح قاف وسکون عین بے نقطه وباے ابجد

مفتوح بلام زده گیاهیست دوائی که برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن ببصل الفار ماند و آن نوعی از کماه است -

گشاه - بضم کاف و ثاے مثلثه بالف کشیده و هاے هوز زده بلغت یونانی تخم تره تیزک باشد و بعضی گویند تخم خردل صحرائیست

گنذر - بفتح کاف و ذال نقطه دار و سکون راے بے نقطه مردم بے عقل و احمق را گویند -

کصنیثون - بفتح کاف و سکون صاد بے نقطه و نون مفتوح بتحتانی زده و ثاے مثلثه مضموم واو و نون هر دو ساکن بیونانی بادنجان صحرائی را گویند ساق آن باریک میباشد و برشبه صاحب طوبیت که پوست می پیچید و میوهٔ آن گرد و خاردار می شود -

گغاله - بفتح کاف و غین نقطه دار بروزن جغاله بمعنی کاجیره است گیاهی باشد که از تخم آن روغن کشند و از گل آن چیزها رنگ کنند

گفت - بضم کاف فارسی و سکون فا و فوقانی ماضی گفتن است که از سخن کردن باشد و مخفف نگفت هم هست که هر چیز سطبر و گنده باشد عموماً و پارچه گنده و سفت را گویند خصوصاً -

لعبتان - بضم لام و سکون حاے بے نقطه بروزن و معنی لعبتان ست که صورت بازیچهٔ دخترگان باشد که از پارچه سازند

لدروه - بفتح لام و سکون دال بے نقطه و ضم راے قرشت و واو مفتوح نام قلعه ایست در هندوستان -

لست - بفتح لام بروزن مست بمعنی خوب و نیکو باشد و هر چیز قوی را نیز گویند -

لصف - بفتح لام و صاد بے نقطه و سکون فا رستنی باشد که آنرا کبر گویند و آچار آن بغایت خوب می شود -

مپریش - بفتح میم و سکون باے فارسی و راے بے نقطه بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار زده بمعنی منع و نهی ست از پراگنده و پریشان کردن یعنی پراگنده و پریشان مکن -

نچک - بفتح نون و جیم فارسی و سکون کاف نوعی از سلاح است و بعضی گویند تبرے باشد که بدان هیزم شکنند -

نحام - بضم اول و حاے بے نقطه بالف کشیده و بمیم زده نوعی از مرغابی باشد گویند عربی ست -

نصفی - بکسر نون و سکون صاد بے نقطه و فاے بتحتانی کشیده نوعی از پیالهٔ شراب باشد و صطرلاب نصفی را هم میگویند و آن صطرلابے باشد که خطوط و دوائر آنرا در دو درجه کشیده اند و نقره دهچی را هم گفته اند و آن نقرهٔ باشد ناسره و قلب و نوعی از ساز هم هست که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز جنگ ست

نضاره - بفتح نون و ضاد نقطه دار بالف کشیده و راے بے نقطه مفتوح درخت گزے را گویند که در کوهستان روید و اصل درخت گزے باشد که در صحرا روید گویند عربی ست

نطاف - بکسر نون و طاے بے نقطه بالف کشیده و بفا زده بهله را گویند و آن پوستے است که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران و چرغ و بازداران بر دست کنند -

نظارگی - بفتح نون و ظاے نقطه دار مشدد و بالف کشیده و راے بے نقطه مفتوح و کاف فارسی بتحتانی رسیده بمعنی بیننده باشد که فاعل دیدن ست و گاه هست که لفظ گی که از کاف فارسی و یاے حطی باشد بهر لفظے که لاحق میشود افادهٔ معنی مصدری می کند همچو زندگی و گرسنگی و تشنگی که بمعنی زنده و گرسنه و تشنه بودن ست پس نظارگی بمعنی دیدن باشد

وپرش - بفتح واو و سکون باے فارسی و کسر راے قرشت و شین نقطه دار ساکن بمعنی رنگ و لون باشد -

وثاق پیرزن - بکسر واو و ثاے مثلثه بالف کشیده و بقاف زده خانه و حجره ایست که پیرزنے در درون دولتخانه و بارگاه انوشیروان داشت و هر چند انوشیروان از و خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت -

وفنوک - بفتح واو و سکون فا و نون بواو کشیده و بکاف زده غاشیهٔ پلنگ را گویند و آن پردهٔ باشد که بر روے مسند اندازند

وگال - بضم واو و کاف فارسی بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد -

هشتشه - بفتح های هوز و سکون فوقانی و شین نقطه دار مفتوح یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمد میشود

هچ - بفتح های هوز و سکون جیم فارسی نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند و علم برپای کردن و راست نمودن را نیز گفته اند هرگاه چیزی را بر زمین بیفگنی و آن چیز راست بایستد گویند هچ کرده است یعنی راست ایستاده است و بضم اول هم آمده است

هیم - بفتح های اول و سکون یای دوم صحرای درشت که درو قحطی خواهند و بمعنی شخص ابوب کنند از آن شخص کوش ...

یعقوب - بفتح یای حطی و سکون عین بی نقطه و قاف بواو کشیده و بای ابجد زده نام پیغمبری بوده مشهور و نام شخصی بوده صاحب مذهب و مجتهد نصاری و لهذا ایشان را یعقوبی نیز گفته اند و جفت کبک ماده باشد والله اعلم

بجهت سند این معنی که این کتاب از برهان قاطع مطبوعهٔ کلکته مصححهٔ علمای محققین لغات حرف بحرف منقول شده عبارت خاتمهٔ اصل کتاب منقول عنه افزوده شد

ازانجا که این نسخهٔ نافعه و ذخیرهٔ کامله که در علم لغات و بیان مصطلحات فارسی نسبت بدیگر کتب متداوله این فن گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده و فی زماننا در کثرت و جمعیت لغات و صحت و استناد مصطلحات توجه خاطر ارباب فضل و کمال بیشتر بران بود درین صورت مستر کپتان روبک صاحب بهادر بنظر افادهٔ کافهٔ انام و افاضهٔ جمهور خواص و عوام باعانت اکثر از محققان بلاغت تبیان این زبان بکمال جد و جهد بحلیهٔ تصحیح آراسته و پیراسته در مطبع خانهٔ خود مطبوع ساخته بودند لیکن چون طالبان این علم شریف بسبب قلت کتاب مذکوره و زیادتی قیمت آن از اخذ و حیز فوائد نسخهٔ نافعه محروم و مایوس ماندند ازین جهت اکثر بزرگان والا فطرت و قدردانان عالی همت و ارباب فضل و کمال و اصحاب خبرت و استدلال اعنی این امر عظیم گشتند که اگر نسخهٔ بلیغه مرة ثانیة بخط واضح بپایهٔ طبع رسد که طالبان فضل و هنر و شایقان والا گهر بهرهٔ وافر ازین صحیفهٔ خجسته خواهند برداشت لهذا من محمد حبان صوالی و محمد حسین متوطن هوگلی و غلام شاه توبلی متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله خواهش طبع اجلهٔ ممدوحین و احبای موصوفین را جهت استدعا و عاید بجان و دل قبول نموده در عهد حکومت فرمانروای نواب مستطاب فلک رکاب همایون القاب رافع اعلام عدل و نصفت و قامع بنیان ظلم و بدعت اشرف الاشراف مارکوئس فرانسس آف هیستنگس گورنر جنرل بهادر دام ملکه سعی در طبع ساختن آن محکم بسته در اندک زمان بانجام آن پرداختیم بعون الله تعالی بروز جمعه بعد نماز بتاریخ بیستم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۳۳ هجری نبوی صلعم مطابق پانزدهم ماه مارچ سنه ۱۸۱۸ع موافق سوم ماه چیت سنه ۱۲۲۴ بنگله بمحله مغل پوره مضافات بندر هوگلی مبارک بعمل جمعیت مستر هنری اوکلی صاحب بهادر بسررشته داری دیوان منشی غلام رسول صاحب اصل کتاب برهان قاطع تالیف ابن خلف التبریزی محمد حسین المتخلص ببرهان بتصحیح و مقابلهٔ محمد حسین و غلام شاه و مرزا افضل علی ساکنان بندر مبارک بحسن انجام رسید

فهرست اسامی ارباب دستخط برهان قاطع

سید مفتی حامد الله - مولوی سید نور النبی - مولوی محمد سعید مدرس - مولوی غلام سبحان - مولوی محمد مراد -

مولوی وزیر علی ـ مولوی قادر علی ـ حافظ احمد کبیر سرہندی ـ شیر محمد خان ـ مولوی دراست اللہ ـ مولوی ناصر علی ـ
مولوی امانت اللہ ـ مولوی غلام مصطفٰے ـ مولوی امداد علی ـ مولوی بدر علی ـ مولوی محفوظ علی ـ مولوی
قنبر علی ـ مولوی محمد ادریس ـ مولوی محمد فاضل ـ منشی قربان علی ـ مولوی وارث علی ـ مولوی علی حسن ـ
منشی محمد پناہ ـ منشی داد ار بخش خان ـ منشی اودلال ـ منشی سدا سکھ ـ سیتارام پنڈت ـ سید علی نعمان ـ
منشی نصیر الدین ـ منشی فیاض الدین ـ شیخ امام بخش ـ منشی امیر محمد ـ سید غلام حسین ـ مرزا احمد ـ محمود خان
منشی امین الدین محمد ـ منشی محمد جعفر ـ جہتی شاہ ـ فخر الزمان احمد ـ سید دلیر علی ـ حاجی فتح محمد ـ حکیم
ولی اللہ ـ محمد داؤد خان ـ مرزا حکیم ظفر علی خان ـ میان محمد جمال ـ دیوان غلام رسول ـ سید علیم اللہ ـ
مولوی ابوالقاسم ـ مولوی غلام مرتضٰے ـ شیخ عبد الکریم ـ منشی فضل الحسن ـ محمد علی ـ خادم حسین ـ
بابو شیب نراین ـ واحد علی خان ـ قاضی غلام معصوم ـ مرزا نثار علی ـ ناظر غلام جیلانی ـ منشی آفتاب الدین
سررشتہ دار ـ بابو جادو ناتھ ـ سید حسین ـ منشی نور الدین ـ مرزا غالب علی ـ واثق علے خان ـ
سید غالب علی ـ منشی بذل الحسین ـ سید عباس ـ منشی سخاوت علی ـ شیخ صدر الدین ـ بابو گوراچاند ـ
بابو انند چند ـ منشی غلام حسین ـ منشی لحاظ الدین ـ بابو انند ناگ ـ سید تفضل حسین ـ سید بہادر علے ـ
غلام محی الدین ـ محمد اسمٰعیل ـ سید نثار علی ـ مرزا طالب حسین ـ مرزا فضل علی ـ منشی عزیز الرحمان ـ
مولوی اشرف علی ـ سید شبیر علے ـ مرزا اصغر علے ـ منشی امیر الدین ـ سید شمس الضحٰے ـ سید حیدر علے ـ
محمد حسین ـ سید نذیر حسین ـ نواب نصیر الدین حیدر نجفی ـ دیوان غلام مرتضٰے ـ قاضی محمد صادق خان
منشی ریاض الدین ـ منشی غلام علے ـ منشی نجف علی ـ منشی غلام اشرف ـ بابو کشن چندر رائے ـ عبد السبحان
سررشتہ دار ـ بابو ادما کنت ـ منشی منیر الدین ـ بابو برج موہن ـ بابو رادہا موہن ـ بابو رام کشور ـ
سید واعظ الدین احمد ـ منشی آفتاب الدین ـ منشی محمد تقی ـ منشی کفیل الدین ـ مولوی حمید علے ـ
مولوی محمد علی ـ مولوی فضل علے ـ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تتمہ

مشتمل بر لغات وکنایات کہ ملحقات برہان قاطع شہرت دارد و بعضی لغات و کنایات کتب دیگر کہ احوالش در مقدمۃ الطبع مرقوم گشت

الف ممدودہ

آب آبستنی دہد - یعنی زمین را حامل نامیہ گرداند -
آب آتش بودن - کنایہ از حلم وغضب داشتن و حرارت وبرودت در مزاج -
آب آتش شدن - کنایہ از آشوب بعد از امنیت باشد جی -
آب آتشناک - کنایہ از شراب انگوری لعلی باشد -
آب آتشین - کنایہ از اشک پرخون وشراب گلگون باشد
آب آذر - بمعنے شراب انگوری باشد -
آب احمر - کنایہ از شراب انگوری باشد -
آب از دہن گل چیدن - کنایہ از سخن کردن محبوب باشد وبمعنی شبنم از گل رنجیدن ہم آمدہ است -
آب افسردہ - کنایہ از پیالۂ بلور وشمشیر وآلات قتال وجدال -
آب اندام - کنایہ از آدم سفید پوست وتر وتازہ و نازک اندام وصاف اندام وروشنائی وپاکیزگی اندام -
آب اورا ببرد - یعنی رونق وطراوت وجاہ اورا برد ومخجل کرد -
آبای علوی - کنایہ از ہفت کوکب است کہ عبارت از زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزہرہ وعطارد وقمر باشد
آبای گلوگیر - کنایہ از سرور عیش جہان وکنایہ از غم دنیا وشادی کہ بجہت فوت دشمن کنند -

آب با درنگ - کنایہ از اشک خونی بود -
آب بر آتش زدن - کنایہ از فرونشاندن وتسکین دادن فتنہ وآشوب است - جی -
آب بقم شدن - کنایہ از سرخ شدن باشد -
آب جگر - کنایہ از خون وگریۂ غمزدگان باشد -
آب حرام - کنایہ از شراب است وکنایہ از عشق ہم ہست
آب خاطر - رونق وروشنی خاطر وضیای فکرت وفکر صائب را گویند -
آب خور آتشی - کنایہ از شراب خوار وخونخوار چشم غمزدگان باشد -
آب خورشید - بمعنی آب زندگی است باین اعتبار کہ آفتاب موثر است بجہت حیات حیوانات واو تجلی روح است برای ظہور نفس -
آب خوش خوردن - بسکون ثالث کنایہ از آسودن وراحت یافتن وبرخورداری گرفتن باشد -
آبدانی - بروزن پاسبانی مخفف آبادانی باشد -
آب در دل شدن - کنایہ از سرور وانتعاش دل پیدا شدن باشد -
آب دہ جام - کنایہ از شراب وجرعۂ شراب باشد -
آبذان - با ذال نقطہ دار بمعنی مستحق وسزاوار ودرخور باشد وخاندان را نیز گویند -
آب رز - شراب انگوری را گویند -

آب رکناباد - چشمه ایست در رکناباد شیراز و آن را آب رکنی هم می‌گویند -
آب رنگین - کنایه از شراب گلگون و اشک پرخون باشد
آب رو - بکسر ثالث کنایه از تری و تازگی و روشنائی باشد و بسکون ثالث شخصی که پیش بزرگان قدر و اعتبار داشته باشد -
آب ریختن - یعنی خجل شد و شرمنده گردید -
آب زر - طلای حل کردهٔ نقاشان باشد و زعفران را نیز گویند -
آب سبحه - کنایه از رواج و رونق تسبیح باشد -
آب سبک - گوارا و گوارنده و هاضمه را گویند -
آبستن فریادخوان - بای مکسور کنایه از بربط باشد - جی -
آبستنی - زن حامله را گویند و کنایه از بربط هم هست -
آب ستر - بفتح سین بی نقطه بمعنی آنست که زمین بجهت زراعت آراسته باشند -
آب شقائق - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و خون را نیز گویند -
آب شور - معروفست و کنایه از اشک چشم غمزدگان باشد
آب عرق - کنایه از گلاب است -
آب فتنه - رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب را گویند
آب فتنه تیره شدن - یعنی فتنه فرونشستن -
آب فلان روشن است - کنایه از عزت و آبرو بود و عبارت از رواج و رونق و طراوت هم هست - جی -
آب کور - کنایه از شخصی باشد که مردم را از آب و نان منتفع نگرداند - جی -
آب گردش - کنایه از جاروب تیز رو و خوش رفتار باشد - جی -
آبگون پل - کنایه از آسمان است -

آبگون طارم - کنایه از فلک بود - جی -
آبگینه خانه - یعنی آئینه خانه و کنایه از آسمان اول و دوم است -
آبگینهٔ شامی - نوعی از شیشه باشد نهایت صاف و لطیف
آب لطف - کنایه از فیض و عطا و بخشش باشد -
آب ماه - کنایه از روشنی ماه باشد -
آب میگون - کنایه از اشک گلگون باشد -
آب ناردان - کنایه از شراب انگوری باشد -
آب نبات - شراب و نبات و نوعی از حلوا و شراب انگوری و رونق و تازگی رستنیها و عصاره و شیرهٔ هر رستنی را گویند -
آب و رنگ - یعنی شراب انگوری و اشک خونی و کنایه از طراوت و تازگی باشد -
آب و گل - کنایه از قالب و جسد آدمی است -
آب یاقوت - کنایه از می انگوری باشد -
آتش بیداد افروختن - کنایه از رواج دادن ظلم و ستم باشد -
آتش پاشیدن - کنایه از شتابی و بیقراری کردن و ظلم نمودن باشد -
آتش پای - کنایه از بیقرار و مضطرب و اسپی که از تندی بیک جا نه ایستد -
آتش پرست - قومی از طبائعیه و جماعتی از قوم موسی صلعم و پروانه -
آتش تابنده - کنایه از آفتاب است و طبیعت آدمی را نیز گویند -
آتش تر - کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب سرخ بود دوم کنایه از لب معشوق باشد - جی -
آتش جام زیبقی - کنایه از شرابی است که در پیالهٔ بلور یا پیالهٔ نقره خورند -

آتش خورشید - نور و گرمی آفتاب و سوز عشق و سوز دل را نیز گویند -

آتش دل - بکسر رابع کنایه از سوز دل و محبت باشد -

آتش دوزخ صفت - کنایه از شمشیر آبدار ست -

آتش روحانیان - جرم ملائکه را گویند یعنی جسم ایشان را -

آتش صلیب - کنایه از آفتاب بود - جی -

آتش طبع - کنایه از تندی و تیزی طبع باشد -

آتش فرونشاندن - کنایه از فتنه فرونشاندن و غضب دور کردن باشد -

آتش فسرده - کنایه از زر باشد - جی -

آتش فکر - بمعنی آتش خاطرست که عاشق پیشه و تیز فهم و روشن راے باشد -

آتش قندیل - بمعنی رونق و رواج قندیل و کنایه از سوز دل و محبت باشد -

آتش گاو - چوبے که بدان آتش را بر هم زنند -

آتش گل - یعنے روشنائی گل -

آتش گون - یعنی آتش رنگ و نام گلیست در غایت لطافت که چشم را از دیدنش روشنائی فزاید -

آتش موسیٰ - کنایه از آن آتش است که موسیٰ علیه السلام را بکوه طور رهنمائی کرد -

آتش نیستان - کنایه از رونق بهار باشد -

آتش وادی ایمن - کنایه از وادی انا الله باشد -

آتشیان - یعنی دیوان و پریان و کافران -

آتشین پیکر - کنایه از سه چیز ست اوّل کنایه از آفتاب باشد دوم کنایه از جنبنیان سوم کنایه از شیاطین بود - جی -

آتشین داغ - بمعنی داغ آتشین -

آتشین سخن - کنایه از تیز زبان باشد - جی -

آتشین کاسه - کنایه از آفتاب است -

آتشین هفت اژدها - کنایه از هفت سیاره بود - جی

آتشین یافتن - کنایه از رونق و رواج بهم رسانیدن باشد

آجر - بالمد و کذا - آجور - خشت پخته صح -

آجیدن - بمعنی دندانه بر آوردن در سوهن و بمعنی دوختن که بخیه نما شد نیز آمده است - یم -

آخ - ترجمه اژ ست -

آخرت - آن جهان و عالم غیب را نیز گویند و موعود -

آخریان - بکسر ثالث پیشینیان را گویند و بعربی متقدمین -

آخرین حرف - کنایه از تقدیر و انتهاے کار باشد -

آخرین راعی - کنایه از حضرت رسالت صلعم ست -

آخور خشک - آخور چار واے را گویند که کاه و علف نباشد

آدینه - نام روز جمعه ست -

آذر باد مار اسپند - بمعنی آذر باد ست که مرقوم شد -

آذربیجان - همان آذربایجان ست که ولایت تبریز و شهر تبریز باشد -

آذر پرست - بمعنی آتش پرست باشد -

آذرمیدخت - نام دختر پرویز شاه است شش ماه پادشاهی کرد -

آذری - بروزن لاغری منسوب بآذربایجان ست و نام شاعرے هم بوده است -

آراسته - معروف ست و بتخانه را نیز گویند -

آراک - بروزن چالاک جزیره یعنے خشکی میان دریا را گویند -

آرام خاک - ثبات و سکون زمین و کرهٔ ارض باشد و کنایه از حلم آدمی نژاد هم هست -

آرامیدن - بمعنی آرام گرفتن و ساکن شدن و قرار گرفتن و خسپیدن و گردانیدن و دادن باشد -

آردبجنک - بضم باے ابجد چنگال یا دام کهی را گویند -

آردبیز - غربال را گویند -

آردستان - نام ولایتے ست از ولایات بالا دستان

کرآنجا انار خوب مے شود۔

آرد و روغن۔ نوعے از حلوا باشد گویند حلوائے ترست۔

آردہ کنجد۔ چنگالیست کہ بارطب و دوشاب خورند۔

آرزو۔ کشش خاطر باشد و بعربی شہوت گویند۔

آرزوانہ۔ آنچہ آنرا آرزو کنند۔

آرزون۔ بروزن واژگون صفتہائے نیک را گویند۔

آرستن۔ بروزن دانستن بمعنی آرایش کردن و توانستن

آریدن۔ بروزن باریدن بمعنی آرایش کردن و آراستن

باشد۔

آزا۔ یعنی برابرست چنانکہ گویند در آزائے فلان کار یعنی

در برابر فلان کار و بکسر اول در عربی ہمین معنے دارد۔

آزادگان۔ جمع آزادہ است بمعنی احرار و جوانمردان

و اولیا و حلال زادگان۔

آزادگاہ جامہ۔ جائیکہ استادان جولاہہ پارچہ بافتہ شدہ

را از کارگاہ مے برند۔

آزردن۔ بفتح ثالث بروزن واکردن مخفف آزارانیدن

است یعنی دیگرے را آزار دادن و خود آزردہ شدن۔

آزردہ۔ بمعنی تنگ آمدہ و تند شدہ باشد و بمعنی رنجیدہ

ہم آمدہ است۔

آزرماہ۔ آخر زمستان و بودن آفتاب در برج حوت است

آزما۔ امتحان کنندہ و امر بآزمودن باشد۔

آزمایش۔ بمعنے تجربہ باشد۔

آزمودہا۔ ترجمۂ تجربات است۔

آزیریدن۔ بروزن باری چیدن بمعنے آزردن و

و آزار دادن و بمعنی آہیختن ہم آمدہ است کہ کشیدن باشد۔

آسان۔ نقیض دشوار و تارہائے ریسمان را ہم گویند۔

آسائے۔ با شتابی در آخر بمعنی آسا باشد کہ آسائندہ و

امر بآسودن ہم ہست۔

آستان عدم۔ کنایہ از دنیا و روزگار ست و

قوت و موت باشد۔

آستان گردون۔ آسمان اول ست کہ فلک قمر باشد۔

آستانہ۔ پیش درو چوب پیش درخانہ و مدفن اولیا راہم گویند۔

آستر تنگ۔ بمعنی استر تنگ ست کہ مردم گیاہ باشد۔

آستین برفشاندن۔ بمعنی عطا کردن و خوب شدن

و رقص کردن باشد۔

آستین بر گناہ کشیدن۔ کنایہ از عفو کردن

گناہ باشد۔ جی۔

آستین پوستین۔ معروف ست و کنایہ از عیب و

عار باشد۔

آستین تر داشتن۔ کنایہ از گریہ کردن باشد۔ جی۔

آستین گرفتن۔ کنایہ از بیگار گرفتن ست یعنی کسی را

بظلم و تعدی کار فرمودن باشد بے مزد و اجرت و

سخرہ گرفتن نیز بہمین معنی مستعمل است۔ جی۔

آسمان از ریسمان نداشتن۔ کنایہ از عدم قوت

تمیز باشد۔ جی۔

آسمان از کجا و ریسمان از کجا۔ این مثل در محلے

گویند کہ شخصے سخن نادرست در برابر سخن درست و معقول

گوید۔ جی۔

آسمان را زمین کردن۔ کنایہ از گرد و غبار برانگیختن

و سپہر کردن آسمان را و زیر پائے در آوردن۔

آسمان را سوراخ کردن۔ کنایہ از واقعہ عظیمے

واقع شدن ست۔ جی۔

آسمان سوراخ نخواہد شد۔ کنایہ ازان است کہ ہیچ

واقعۂ عظیمے نخواہد شد۔ جی۔

آسمان صفت بودن۔ یعنی قادر بر ہر چیز بودن۔

آسودن۔ بروزن آلودن بمعنی راحت رسانیدن و

راحت گرفتن باشد و کنایہ از مردم ہم ہست۔

آسیب نظر۔ چشم زخم را گویند۔

آش - معروفست و بمعنی آشام هم هست که از آشامیدن باشد
آش تزویر - آش آن روی را گویند که بجهت بیمار پزند
آشتی - ترجمه صلح است -
آش دقیق - آشی که از آرد برنج پزند و بعضی گویند حلیم است
آشفتن - بمعنی شوریدن و شورانیدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن باشد -
آشفته رومیان - کنایه از انگشت و زغال فروخته باشد
آشفته مغز - بمعنی شوریده و دیوانه مزاج و سراسیمه و شیفته و مدهوش باشد -
آشگون - بروزن و معنی آسگون ست که نام ولایتی است
آش مزدور - آش برنجی را گویند که طبیبان بعد از فاقه بسیار به بیمار دهند -
آشوبیدن - بمعنی آشفته شدن و دیوانه گردیدن باشد
آشیج - ترجمه ضد ست -
آغارانیدن - بروزن آبادانیدن بمعنی فرو کردن و فرو شدن بزمین و حرکت دادن و تحریک نمودن باشد -
آغاروز - ترجمه مبادی باشد -
آغشتن - بمعنی تر کردن و تر شدن و آلوده کردن و آلوده شدن باشد -
آفتاب پرستک - مصغر آفتاب پرست ست و حربا را گویند -
آفتاب دولت - کنایه از بخت و اقبال و دولتی که همچو آفتاب روشن باشد -
آفتاب زرد - بکسر یاے ابجد کنایه از خربزه و شلیلهٔ زعفرانی باشد -
آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان است -
آفتاب فرد کوه رفتن - کنایه از زوال عمر و دولت باشد - جی -
آفتاب فرو رفتن - کنایه از زوال دولت و رسیدن

عمر بآخر باشد -
آفتغر - بروزن بافته ترجمه مفهوم باشد -
آفریدگار - بکاف فارسی پیدا کنندهٔ موجودات از عدم باشد
آقچان کرما - بلدی ست از بلغار -
آقسرا - باسین بے نقطه از بلاد روم ست و در اصل آق سرا بود -
آقشار - باشین نقطه دار بروزن خاکسار از شهرهای روم ست و اصل آن آق شهر بوده -
آگاه - بکاف فارسی بروزن ناگاه بمعنی خبردار و باخبر باشد و بمعنی دانش هم هست و آگاهی و خبرداری و باخبر بودن باشد
آگره - بروزن باکره نام شهریست که بعد از دهلی پای تخت هندوستان است -
آلاے - بمعنی آلاینده و امر بآلائیدن باشد یعنی بیالا و آلوده کن -
آلت شناس - سلاح شناس را گویند -
آل تمغا - بسکون ثالث مهر پادشاهان را گویند و در بعضی از فرهنگها بطاے حطی مفتوح و میم ساکن و غین منقوطه در لغت ترکی آورده اند - جی -
آلودگان دهر - کنایه از دنیاداران و بخیلان و طالبان دنیا و گناهگاران و عاصیان باشد -
آلودن - بروزن پالودن بمعنی آلوده و ملوث شدن و کردن باشد -
آلوده خون آمدن - بمعنی مجروح و کنایه از گریان آمدن باشد -
آلوسه - میوه ایست بشکل سره و سیاه رنگ و در هند بهندی جامن گویند و درخت آنرا نیز گفته اند -
آلی - بروزن حالی رنگی که آنرا معصفر هم گویند -
آلی بالی - [illegible] -

آماجگاہ - معروف ست یعنی جائیکہ نشانۂ تیر در انجا نہند و
کنایہ از دنیا ہم ہست -
آمادگی - بمعنی استعداد باشد -
آمائیدن - بمعنی ساختن و ساختہ شدن و پر کردن و
مہیا نمودن و مستعد ساختن باشد -
آمدہ گیر - یعنی آمدن او را تصور کن و آمدن او قبول کن
واز دل بپذیر بر سبیل دعا -
آمرد - بروزن نامرد میوۂ درخت اراک کہ پختہ شدہ باشد -
آمر نون والقلم - اشارہ بہ باری تعالیٰ و کنایہ از حضرت
رسالت پناہ باشد -
آموزناک - با نون بالف کشیدہ بمعنی آموزگار ست کہ
استاد و معلم باشد و حق سبحانہ تعالیٰ را نیز گویند -
آمیختن - مخلوط شدن و مخلوط کردن دو چیز یا زیادہ باشد
آمیختہ - بروزن آویختہ ترجمۂ مخلوط و ملحق ست -
آمیزش - بمعنی الحاق باشد -
آنان - بروزن نالان جمع آن ست و بمعنی آن کسان
ہم آمدہ ہست -
آنکہ را - یعنی آنکہ او را ہمچنانکہ ہر کرا یعنے ہر کہ او را -
آواریدن - بمعنی خوردن و گوارانیدن باشد -
آورگ - بفتح واو و راے قرشت ریسمانے کہ از جائے
آویزند و بران نشستہ در ہوا آیند و روند -
آورنگ - بمعنی آونگ ست عربان معلاق گویند و ہر چیز
آویختہ -
آوریدن - بمعنی آوردن باشد کہ نقیض بردن ہم ہست
آدو - بفتح ثالث و سکون واو دیگر نام شہرے و مدینہ ایست
آہ آتشین - آہ گرم و آہ دردناک را گویند -
آہازیدن - بروزن آغازیدن بمعنی آہختن ہست کہ
کشیدن باشد مطلقاً -
آہ در جگر ندارد - کنایہ از مفلس و بے ذخیرہ باشد - جی

آہستہ راے - بمعنی دانا و دانشمند باشد -
آہ عنبرین - کنایہ از آہ دردناک باشد -
آہن آشیان - انگشتوان را گویند یعنی انگشتوانۂ
استادان خیاط -
آہن افسردہ - کنایہ از تیغ و شمشیر و کارد و خنجر زنگ بستہ
و کند شدہ و بکار نیامدہ باشد -
آہن سنجر نخورد - یعنی زخم و شکنجہ سنجر نخورد و بسیاست او
نہ پیوست و زحمت او را نکشید -
آہنین کمر - کنایہ از مبارز سخت جان باشد -
آہو برۂ فلک - کنایہ از آفتاب عالمتاب برج حمل باشد -
آہوے بزم - کنایہ از استادگان و شاہدان بزم باشد -
آہوگان - باکاف فارسی بروزن خالوجان بمعنے
آہو بچگان باشد -
آہوے خانۂ خاوری و آہوے خاوری - کنایہ
از آفتاب باشد و آنرا باز سپید پر و پادشاہ چین و
پادشاہ ختن نیز خوانند - جی
آہوے کسی بودن - بمعنی اسیر و صید کسے شدن -
آہوے نر - بفتح نون کنایہ از ابرے کہ بسپیدے و
سیاہی مائل باشد -
آے - بسکون تحتانی امر بآمدن باشد یعنی بیا و ترکان
مادہ را گویند -
آیا - ترجمۂ ہل باشد -
آیندگان - موجود شوندگان و کسانیکہ باین عالم مے آیند -
آینہ بستن آسمان - کنایہ از آفتاب پیدا کردن و
برآمدن آفتاب باشد -
آینۂ پیل - آئینۂ چند باشد فولادی در برگستوان فیل یعنے
بر پوشش روز جنگ تعبیہ کنند و زنگ فیل را نیز گویند -
آئینۂ خاکیان - اشارہ بذات باری تعالیٰ ست جل جلالہ
و کنایہ از آدم صفی اللہ و کنایہ از دل مردمان ہم آمدہ است -

آئینهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -
آئینهٔ طلعت درویشان - کنایه از دل درویشان و باصفافت بیانی روی ایشان باشد -
آئینهٔ مقصود - اشاره بآیهٔ اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ -
آئینهٔ هفت جوش - کنایه از آفتاب ست -
آئینهٔ یوسفان منش - کنایه از آفتاب ست -

الف غیر ممدوده

اابار - بروزن شرار سرب و ترکان قورشون خوانند -
اباغورس - نام حکیمی بود یونانی -
ابای - بروزن گدای کفل پوش چاروار را گویند -
ابرشهر - نام رودخانه ایست و نام شهری هم هست و کنایه از ان عالم باشد -
ابدی - آنکه نهایت ندارد -
ابراهیم - نام پیغمبریست معروف و نام زردشت آتش پرست و نام کوهیست در کرمان گویند این لغت معرب ابراهام است -
ابر رنگالی - ابر سیاه سریع السیر را گویند -
ابر سنبل گون - کنایه از ابر سیاه و تیره است -
ابر طور روش - بفتح سیم کره اوست کنایه از اسب قوی هیکل و بزرگ و معنی ترکیبی آن ابر مانند کوه طور باشد -
ابر نیسان - معروف ست و بعضی باران را گویند که در هوای سرد ببارد و گویند این باران صدف را آبستن کند و دهن مار را زهر دهد -
ابرو کشادن - کنایه از خوش حال شدن و باشارهٔ ابرو سخن کردن باشد -
ابروی فراخ - کنایه از خوش و خندان روی باشد - جی -
ابریز - زر خالص را گویند - مل -
ابلق بدست - بمعنی براق بدست و براق اسب معراج رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و آله و سلم است -

ابلق چشم - کنایه از چشم سیاه و سفید باشد -
ابلق فلک - کنایه از روز و شب روزگار و دنیا باشد -
ابلق مطلق العنان - کنایه از دنیا و روزگار است -
ابنای انس و جان - کنایه از آدمیان و پریان باشد -
ابنای دهر و ابنای روزگار - مردم عالم را گویند -
ابو درداء - نام مردی از اصحاب رسول اللّٰه است و بعضی بضم دال گفته اند -
ابوذر جمهر - نام وزیر نوشیروان بوده است -
ابون - بروزن زبون راسن را گویند و آنرا زنجبیل شامی نیز گویند -
ابهر - آب آسیا -
ابهول - بضم اول بجنیست که آنرا اصل السوس گویند -
ابیر - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف بروزن وبیر بمعنی پیراهن باشد که بتازیش قمیص خوانند -
ابیستن - با ثالث مجهول بروزن اهیختن بمعنی آرایش و آراستن باشد -
اپاره - بمعنی بسیط باشد و نااپاره غیر بسیط -
اپرواز - بمعنی پر دیرست -
اپنت - بروزن الفت آنکه بهندی گدها پورنه گویند با کاف فارسی -
اتوشه - در مؤید الفضلا از قنیه نقل کرده است که نام عمهٔ شاپورست و در دستور بالزون آمده است -
اجرام فلک - افلاک و سیارات و ثوابت را گویند -
احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین ست -
احمد زمجی - نام یکی از پهلوانان و امیران لشکر ابومسلم مروزی بوده -
اختران شبازده - کنایه از ستارگان ست که در آب نمایند -
اختر پنجم - کوکب مریخ را گویند که در آسمان پنجم ست -
اختر سرسبز - ستارهٔ سعد را گویند -
اختر شمار - کنایه از منجم باشد - جی -

اخچہ - بروزن نخچہ در مؤید الفضلا نقل از شرفنامہ بمعنی زرو طلا و نقرہ و نقل از قنیہ بمعنی مہریست از مس و در جاے دیگر سکۂ زر را گویند و ترکان زر رائج را اخچہ و اقچہ میگویند با ثانی خا و قاف -

اخید - نام یکے از امراے عالیشان خلفاے بنی عباس است در تاریخ آخوند میر آوردہ کہ المقتضی باللہ عباسی او را اخید لقب داد و این لفظ ترکیست و در ان زمان اہالی فرغانہ پادشاہ خود را اخید مے گفتہ اند چنانچہ فارسیان والی خود را کسری می نامیدند - جی -

ادب آموز کردن - کنایہ از بلند قدر کردن و نام آور گردانیدن باشد -

ادگر - با کاف فارسی ترجمۂ قیاس ست -

ادمی - ترجمۂ غلط ست -

ادود - نبیرۂ سلامان بن عوض و از اجداد پیغمبر ماست -

ادویۂ گرم - حوائج دیگ را گویند از فلفل و منیجک و دارچینی و زیرہ و مانند آن -

ادہجارہ - با زیادتی ہا و راے قرشت بمعنی ادہجاست کہ خاک دامنگیر ست -

ارچند - بروزن و معنی ہرچند باشد -

اردستان - بفتح اول و کسر اول ہر دو آمدہ است با تاے قرشت بروزن ترکش دان نام ولایتیست از ولایتہاے بالادست و در انجا انار خوب بسیار مے شود -

اردو - بضم اول بمعنی لشکر و لشکرگاہ را نیز گویند -

اردۂ خرما - بمعنی چنگالی خرما باشد -

اردہی - بفتح اول و ثالث نام جانوریست غیر معلوم -

ارزان - بروزن مرجان معروف ست کہ نقیض گران باشد و مخفف ارزن ہم ہست در محاورات -

ارزن - بروزن گردن غلہ ایست کہ بعربی دخنہ خوانند و مخفف ارزان باشد نیز در محاورات -

ارزن ریزہ - قطرات باران ریزہ و جرعۂ شراب و جیہاے کوچک را گویند -

ارزیدن - بروزن فہمیدن کنایہ از لائق و سزاوار بودن باشد -

ارسلان - بروزن پہلوان نام پادشاہ ایران زمین است و بزبان ترکی شیر را گویند و نیز نام یکے از غلامان سامانیان بود کہ شیر کشت بیک مشت و کنایت از غلام ہم ہست و ترکان نامہاے غلامان خود قرہ ارسلان و قزل ارسلان مے نہند نسبت برنگ سیاہ شیر و سرخ شیر نمودہ - جی -

ارسمندوس - با اول مفتوح و ثانی زدہ و سین و میم مفتوح بنون زدہ و دال مضموم نام حکیمے بودہ یونانی کہ انیس و جلیس سکندر بود و متبناے ارسطو یعنی پسر خواندۂ ارسطو و ارسطاطالیس از غایت شفقت و مہربانی ہم دست پیشکاری خود بالستر ضای سکندر باو عنایت فرمودہ بود و در غیبت ارسطو مقدمات عظیمے را انفصال دادلہذا او را وزیر دوم سکندر مے دانند و در بعضے از فرہنگہاے با اول مفتوح بثانی زدہ و شین نقطہ دار مفتوح و میم مکسور بتحتانی رسیدہ و دال مضموم و بشین نقطہ دار زدہ آوردہ و گفتہ کہ حکیمے بود شاگرد ارسطو و از وے خدمتی شائستہ بظہور آمد سکندر از راہ مہربانی کنیزے کہ خاقان چین باو دادہ بود و در جنگ روس کارہاے شائستہ از وے برآمدہ و سکندر و اکثر دلاوران و پہلوانان پسند نمودہ باو بخشیدہ - جی -

ارسیاسوس - نام حکیمے بودہ از نبی قبط - جی -

ارطامیدوس - نام پیغمبرے بودہ - جی -

ارعو[1] - نام پسر فالغ است کہ نبیرۂ سام بن نوح باشد و از اجداد پیغمبر ماست -

---

[1] پوشیدہ نماند کہ ارعو پسر فالغ بن عابر بن شالح بن قینان بن ارفخشد بن سام است و سام بے واسطہ از صلب نوح پیغمبر علیہ السلام بوجود آمدہ پس مراد از لفظ نبیرہ درین مقام معنی مجازی است یعنی مطلق اولاد و فرزند نہ معنی حقیقی چہ نبیرہ در لغت فرزند زادہ باشد عموماً و پسر زادہ خصوصاً و بقول بعضے دختر زادہ چنانکہ اہل لغت فرس تصریح نمودہ اند بہر تقدیر نزد

ارباب لغت مراد از ان ولد ولد ست بیک واسطه زیراکه مراد ایشان از لفظ عموماً تعمیم لفظ فرزندست میان پسر و دختر نه تعمیم سلسلهٔ اولاد و طول و امتداد آن هر چند فروتر رود والله اعلم بالصواب ۱۲

ارغاف - بضم اول و سکون آخر که فا باشد جوی آب را گویند -

ارغوان تن - کنایه از مریخ ست که در آسمان پنجم ــــ باشد -

ارفخشد - نام پیغمبریست - جی -

ارفند - بروزن فرزند نام کوهیست در زمین مغرب جی ح

ارگلی - گوسفند دشتی را گویند - مع -

ارم - بفتح اول مابین آرنج و دوش که بازو باشد -

ارماک - بضم اول و سکون آخر که کاف باشد چوبیست شبیه بدارچینی

ارمان خوار و ارمان خور - حسرت خورنده و آرزو کننده را گویند -

ارمنیه - نام مملکتی ست وسیع که طرف مشرق دریای فرات و جانب شمال دیار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب شروان و سمت جنوب گرجستان واقع است و آن منقسم بدو قسم ست یکی صغری و دیگرے کبری پس تفلیس و توابع آن را ارمنیه کبری نامند و خلاط و مضافات آنرا ارمنیه صغری -

ارمیده - بروزن فهمیده مخفف آرمیده است که قرار گرفته و ساکن شده باشد -

اربلیس - بروزن تلبیس نوعے از خار بود که برگهاے نرم آن دواے باشد -

ارومه - بفتح اول و میم علفیکه اشخار از ان حاصل شود -

اروماک - با اول مفتوح بمعنی دور بوده آنرا دیر نیز نامند -

اره زبان - مردم تند و تیز حرف زننده را گویند -

از ارخرگاه - کنایه از دامن خرگاه باشد -

از الف آدم تا میم مسیح - یعنی از آدم تا عیسے -

از ان جهان آمدن - کنایه از بیماری مهلک خاستن و صحت یافتن باشد -

از پاے در آمدن - کنایه از عاجز شدن و مردن و یعنی لغزیدن و افتادن باشد -

از پاے در آوردن - یعنی افگندن و انداختن و عاجز گردن و کشتن -

از پشت سیاه زین فرو کرد - یعنی شب کوتاه شد و صبح گفته اند یعنی شب بآخر رسید و صباح شد -

از پشت کوه چادر احرام بر کشید - یعنی برف بارید و عالم را اسفید کرد -

از پے مغز خاکیان - یعنی از براے تری دماغ آدمیان -

از جان سیر آمدن - کنایه از تنگ آمدن از زندگی و بمعنی بیدار شدن هم هست -

از جوے زر آتش کشیدن - یعنی از صراحی طلا شراب انگوری در پیاله ریختن -

ازدپ - بفتح اول و ضم دال ابجد و سکون باے فارسی یعنی بگیر و بکش -

از دست گذشتن - کنایه از واگذاشتن و دست برداشتن

از دیده خواستن - کنایه از بسیاری خواهش باشد جی

ازرق - یعنی آسمان ست و آنرا چرخ ازرق هم میگویند -

ازرک - با اول و ثانی مفتوح و راے مکسور تیز را گویند -

ازرم - مخفف آزرم ست که شرم و انصاف باشد -

از زبان جستن و از زبان در آمدن - کنایه از سهو و خطا کردن در تکلم باشد - جی -

از سر تا قدم ساختن - بیان حال مراقبه ست سر را نفی نهند و دلش بسر رسید و بس گویا که سر تا قدم دل شده است

از سر کار افتاد - کنایه از انست که ضائع شده و دیگر از و کارے نه آید - جی -

از سر گذشتن - کنایه از واگذاشتن و دست برداشتن باشد

از صورت خواری شستن - یعنی عزیز کردن و آراستن و زیب و زینت دادن باشد -

از عدم در شدن - کنایه از مرده زنده شدن باشد -

از کار دور - یعنے نالائق و بیکار -
انوکاره - بروزن هرکاره آنکه سخنان گذشته را یاد کند مانند
قصه خوان و امثال آن و قیاس مقتضاے ذال نقطه دار
مے کند باعتبار ذکر -
از گرد عالم نشانه کرد - یعنی موجود کرد و آفرید و ظاهر
گردانید -
از گل او برخورید - یعنی از شفاعت و از خلق و دولت
او بهره مند گردید -
از لباس نفس عریان شدن - یعنے آزاده ساده و
وسیمه مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن -
ازما - مخفف آزماست که امتحان کننده باشد -
از نفس گور خار برستن - کنایه از خوارے و
بے اعتباری باشد - جی -
از هفت و چهار - کنایه از هفت ستاره و چهار طبع باشد
از هم بر آمدن - پریشان شدن و غصه خوردن -
از هم شدن - بمعنی جدا شدن و شگفتن باشد -
از یاد بردن - بمعنی فراموش کردن باشد -
ازین - بمعنی چنین باشد چنانکه اگر گویند ازین جاے
ندیده ام یعنے چنین جائے ندیده ام -
اساهیس - بروزن نوامیس یابوئے صحرائی را گویند -
اسبور - بروزن پرزور بے سلیقه و کم ذهن و بسیار غضب
را گویند -
اسپ چوبین - کنایه از تابوت باشد - جی -
اسپرز - بمعنی سپرزست و زبانک فرج را هم گفته اند
اسپیدار و اسفیدار - نوعے از درخت بید باشد و
آنرا سپیده بود -
اسپیدبا - آشے را گویند که دران ترشی نباشد -
اسپ لمه - بفتح نون و میم برگستوان را گویند و آن پوششے
است که در جنگها بر اسپ پوشانند -

استاد هفت آسمان - کنایه از کوکب مشتری باشد که
در آسمان ششم است -
استار - بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف مختلف است
که آن ده درم سنگ و در بعضے مواضع شش و نیم درم
سنگ وارد با ختلاف مواضع و اساتیر جمع و در کنز اللغات
است که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار نیم مثقال
و نیز جمع ستر بمعنی پرده بستاری و پوشیده شدن و مانده شدن
مصدر است - مل - شت -
استبرک - دیباے گنده و سطبر باشد -
استخوان افشاندن - بمعنی ریخته شدن و تخم خرما
بر زمین کاشتن -
استر آباد - نام شهریست در مازندران بر ساحل دریای خزر
استرخا - سست شدن و فرو هشتن هر چیز - صح -
استوار بند - ترجمۂ رباطست -
استوربان - با باے ابجد بالف کشیده زنان نازائنده
و ستروان را گویند و لیکن بمعنی ترکیبی آن چنداوند ستور و
نگاه دارنده است -
استون - بزبان گیلی اذخر را گویند و بدان دست شویند -
استهدن - بکسر اول و ثالث بمعنی استهیدن ست که
لجاجت کردن و ستیزه نمودن باشد -
اسد آباد - بلده ایست نزدیک همدان و قریه ایست
در نیشاپور -
اسرار زمین - کنایه از رستنیها و نباتات باشد -
اسراف - بروزن الضاف بمعنی بنده است که عبد باشد
بلغت سریانی -
اسرائین - بمعنے اسرائیل است -
اسرپ - با باے فارسی سرب را گویند که بهندی سیسا
خوانند -
اسرنج بمعنی سرنج نقاشی باشد و آنرا شنگرف زاولی خوانند -

اسطات و اسطقات - با اول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه را گویند - جی -
اسطرلاب چهارم - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
اسفاناخ - معروفست و آن سبزے باشد که در آش کنند
اسیر طبع - گرفتار نفس اماره -
اشترگاو پلنگ - بمعنی زرافه باشد -
اشراقیین - طائفه ایست از حکما -
اشقر - با اول مفتوح بثانی زده و قاف مفتوح برای زده اسپے را گویند که فش و دُم او سرخ بود و بعضے گویند اسپے که بسرخی و سیاهی و زردی مائل باشد و قیل اسپ سرخ و فش و دم برنگ ادیم باشد و بعضے اسپ بور را گویند و جمعے اسپ سرخ یکرنگ را گفته اند و گویے پری را برده بود از ان دیو و پری این نتاجی بصورت آمد توسی و چابک شد و آنرا اشقر دیو نژاد مے گفتند بعد ازان هر اسپے که بصورت آن در می یافتند آنرا اشقر مے گفتند این لغت عربی ست و نام اسپ بهرام گور هم هست - جی -
اشقره - هیزم نیم سوخته را گویند -
اشک - در ترکی خر الاغ ست - مع - می -
اشکانی - قومے از ملوک هست - مع -
اشک خون بقم - اشک خون آلود که از اندوه و فراق زاید
اشک خوش نمک - یعنی اشک شور که از درد فراق دوستان زاید -
اشک شور و گرم - بمعنی اشک اندوه و فراق باشد -
اشکنبه - بمعنی شکنبه باشد -
اشکیوان - بکسر اول و تحتانی مجهول نام جائے و مقامی ست
اصابع صفر - به فتح اول و صاد مضموم بفارزده زرد چوبه را گویند - جی -
اصل داران پاک - کنایه از انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا باشند - جی -

اصلاح پذیرفتن - به شدن باشد -
اطریفل - نام معجونیست دوائی که از هلیله و بلیله و آمله سازند و این ترکیبیست که حکمای هند ترتیب داده اند و آنرا بزبان هندی ترپهله گویند - جی -
اطلس - دیبای سطبر و گنده -
اغاردن - بمعنی سرشته کردن و بهم آمیختن و تحریک نمودن باشد -
اغاریقون - تخم زیتون دشتی باشد -
اغال - بروزن وبال امر بشورانیدن و تحریص نمودن بجنگ و خصومت باشد -
اغانی سرای - خوانندگی و سرودگی و خوش خوانی را گویند -
افپونختن - با اول مفتوح بثانی زده و بای عجمی مضموم و واو معروف و نون مکسور و تای فوقانی مفتوح به معنے بخشش باشد - جی -
افتادگی - بمعنے فروتنی باشد -
افتادن - بضم اول معروفست و کنایه از خراب گردیدن و دور شدن و تواضع کردن باشد -
افتادن از دست افتادگان - کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد - جی -
افدره - بروزن مسخره بمعنی آخر افدرست که برادرزاده و خواهرزاده باشد -
افراز - بمعنی افزارست که کفش و پاپوش و مانند آن باشد
افراهام - با اول مکسور بثانی زده بزبان نصاری نام حضرت ابراهیم ست و ابراهام نیز بهمین معنی آمده است و ابراهام بحذف الف هم گفته اند - جی -
افرنجیون - با اول مفتوح بثانی زده و رای مکسور و نون حضیض کواکب را گویند بزبان یونانی - جی -
افروزیدن - بمعنی روشن کردن و افروختن و افروزدن

وروشن شدن باشد۔

افری ۔ بفتح اول وثانی بروزن سفری مخفف آفرین ست که در مقام تحسین گویند وبسکون ثانی ہم درست ست۔

افریقیه ۔ نام ملکے ست که حد آن از طرابلس مغرب از جهت برقه واسکندریه تا بجایه ہست وبعضے گویند که تا ملیانه پس مسافت طول آن از ملیانه دو و نیم ماه راه ہست وعرض او از دریا تا رمالی که اول بلاد سودان ست مے شود۔

افزار پا ۔ یعنی پا افزار ست که کفش و پاپوش و مانند آن باشد۔

افسانیدن ۔ یعنی بالیدن و راست کردن اسم گردانیدن باشد۔

افسون پژوه ۔ بکسر با وضم زا ہر دو فارسی خوانندۂ افسون وافسونگر باشد۔

افشاندن وافشانیدن ۔ یعنی ریختن و پاشیدن و نثار کردن باشد۔

افشردن ۔ یعنی فشردن و پایمال کردن باشد۔

افعی زرفام ۔ کنایه از قلم نویسندگی و زبانۂ آتش باشد۔

افگندگی ۔ کنایه از افتادگی و فروتنی باشد و فضله انیز گویند۔

افگندن ۔ کنایه از برابری کردن ۔ جی۔

افلاک شناسان ۔ منجمان و ستاره شناسان را گویند۔

افلاک ظل ۔ یعنی آسمان سایه و کنایه از بسیار رحمت باشد۔

افنجون ۔ اوج کواکب را گویند بزبان یونانی ۔ جی۔

افندی ۔ خداوند خداوند را گویند و این لغت ترکیست که در قسطنطنیه مستعمل ست و مستخرج از یونانیست ۔ حی۔

افیون خوردن هوا وشت ۔ کنایه از منعدم شدن هوا وثبات باشد۔

اقبال یکہفته ۔ کنایه از دولت اندک روزه باشد۔

اقچه ۔ بزبان ترکی درهم را گویند ۔ جی ۔ حی۔

اکک ۔ بلده ایست کوچک در خراسان۔

اکبیا ۔ با اول مفتوح بثانی زده و بای مکسور بروزن

رغنیا بشنه پی باشد و آنرا بتازی عصب خوانند ۔ جی۔

اگرچند ۔ یعنی هرچند باشد و مخفف اگرچه اند هم ہست۔

اگرچه ۔ یعنی هرچه باشد چنانچه اگرچند بمعنی هرچند ست۔

الباق ۔ بضم اول بروزن مشتاق نوعے از جامه باشد و بعضے گویند پارچه باشد که و پس جامه دوزند و در سر پابند تا آنرا بر پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهدارد۔

البه ۔ بضم اول و فتح باے ابجد طعامے ست ترکان را و آن پنیر باشد سپید و در آفتاب پخته مے شود۔

الب ارسلان ۔ با باے فارسی نام پادشاہیست که نام پدر او ہم ہست۔

الچنگ ۔ صاحب ظفرنامه گوید که معنے این لفظ عنیمت و در بعضے از تواریخ مسطور ست که مغول عبد سوم را الچنگ گویند العلم عند الله ۔ جی۔

الخجار ۔ باجیم بروزن ارزن زار بلغت اهل بلخ انواع آلو گویند چون زرد آلو و سیاه آلو و سرخ آلو۔

الالف ۔ المفرد من الرجل یعنی مرد فرد و در حساب جمل یکے باشد۔

الف شدن ۔ کنایه از مجرد شدن و مفلس شدن باشد۔

الف نقش بست ۔ یعنی حروف صورت بستند و بوجود آمدند۔

الکت ۔ بیچاره و بیراه۔

الله اکبر ۔ نام کوهیست در شیراز۔

آلوچه ۔ بفتح اول و تشدید لام مصغر آلو باشد۔

الوک ۔ بروزن سلوک پیغام و رسالت باشد۔

امامان ۔ دو امام اند که هر یک در هر قطب اند یکے را نام عبد الرب ست و مسند وزارت او بر دست راست قطب ست و او ناظر ملکوت ست و دیگرے عبد الملک نام دارد و مسند وزارت او بر دست چپ ست و او ناظر ور ملک ست و نام قطب عبد الله ست۔

امامیه ۔ مذهب شیعه اثنا عشریه را گویند ۔ ون۔

امبر باریس - با اول مفتوح بثانی زده بزبان یونانی زرشک را گویند -

امر - بہ فتح اول وکسر ثانی و سکون رائے قرشت نام روز چہارم ست از ایام عجوز -

امشاش - ترجمۂ قیاس است -

امشط - با اول مفتوح بثانی زده صاحب مشورت پادشاه روم را گویند - جی -

املہ - نام دوائیست کہ آنرا آملہ گویند -

امید - بضم اول ترجمۂ رجا باشد و چشم داشتن از کسے -

امید راسپی کردن - بمعنی ناامید کردن باشد -

امرداد - نام ماہیست از ماہ ہاے شمسی -

امیر آب حیوان - کنایہ از حضرت خضر علیہ السلام است -

امیر صاحب دلدل - اشارہ بحضرت امیر المومنین علی علیہ الصلوۃ والسلام است -

انان - نالہ و نالیدن و نالان -

انباریدن - بمعنی انباردنست کہ پر کردن چیزے باشد از چیزے -

انبازناک - ترجمۂ مشترک باشد -

انبازی - ترجمۂ شرکت باشد -

انباشتہ - پرگشتہ و مملو گردیده -

انبان - معروفست و ہر خریطہ کہ دران چیزہا کنند -

انبان باد - انبانے را گویند کہ پر از باد کرده باشند و شکم آدمی را نیز گویند -

انبر باریس - با اول مفتوح بثانی زده بزبان یونانی زرشک را گویند -

انبزان - نام سلخ باشد کہ روز سی ام است -

انبور - بروزن زنبور بمعنے انبرست و آن افزار زرگران و آہنگران باشد و بمعنے پر کردن و مملو ساختن ہم ہست -

انجامیدن - تمام شدن و بانتہا و بآخر رسیدن کارہا باشد

انجروت - بروزن و معنی عنزروت ست و آن صمغے باشد -

انجم افشردن - کنایہ از محکم کردن و مضبوط ساختن باشد

انجم سکوز - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست -

انجمن کہکشان - کنایہ از راه کہکشان ست کہ سفیدیست میان آسمان باشد -

انجیر وزیری - نوعے از انجیر باشد بغایت سفید و لطیف

انداس - ترجمۂ قیاس ست -

انداش گر - بروزن پرخاش گر مخفف اندایش گرست کہ کاہگل و گلابہ بر بام و دیوار مالنده باشد -

اندایے - بمعنی اندا باشد کہ کاہگل مالنده ہست و امر باین معنے ہم ہست -

اندجان - نام شہریست از ترکستان و پایہ تخت ولایت فرغانہ ہست - جہ -

اندخسید - بزیادتی دال بمعنی انخسید ست کہ بنیاد و عمارت باشد

اندائیدن - بروزن افزائیدن کاہگل و گلابہ مالیدن را گویند -

اندرواسے - بروزن صندل سائے بمعنی اندرواه است کہ سرگشتہ و حیران و محتاج و سرنگون آویختہ باشد -

اندردرو - اندرودرو نام تنبان پارچہ کوتاه را گویند -

اندوزیدن - بمعنی اندوختن و قرض و واپس دادن و حاصل کردن و فراہم آوردن باشد و بمعنی دور کردن ہم بنظر آمده ست -

انروت - نام پادشاہے بوده از ترک -

انزن - ترجمۂ عرض باشد -

انطاکی - بروزن افلاکی دارو ئیست و آن بہترین انواع سقمونیا باشد -

انطاکیہ - شہریست در شام بغایت وسیع کہ چشمہ ہاے از آب دارد و سور ہم دارد و درمیان او پنج کوه و پنج قلعہ واقع است و نہریست مسمی بہ نہر العاصی و نہر دیگریست مسمے

به نهر الاسود که این هر دو نهر با هم جمع شده زیر همون سور جاری است
و قبر حبیب نجار در آن شهر است و ابن حوقل می گوید که
انطاکیه شهریست بسیار پاکیزه از جملهٔ شهرهای شام که بعد دمشق
باین پاکیزگی شهری نیست و درین شهر شهرپناهیست از
سنگ او را احاطه کرده است و مساکن و مسجد جامع و کنشت نزای
وقریها و نواحیها و جزیزی می گوید که مسافت دور شهرپناه
او دوازده میل است - قا -
انفخت - بر وزن بدبخت بمعنی سرمایه باشد -
انفخید - با دال بمعنی انفخت است که سرمایه باشد -
انفساخ بمعنی فسخ است که ریزیدن و خوار شدن
و دور شدن باشد -
انکباره - سنیتی باشد سرخ رنگ بواسیر را نافع است -
انگبین خانه - خانهٔ زنبور را گویند -
انگشتان کنیزکان - انگور کوهیست و عربان
اصابع الجواری خوانند
انگشت شکر - با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم بشین
منقوطه زده کنایه از انگشت شهادت است - جی -
انگشت شکم - کنایه از آلت تناسل باشد -
انگشت سمین - یعنی انگشت فربه و کنایه از انگشت
ابهام باشد -
انگشت کنیزکان یعنی انگشت عروسان است که
نوعی از انگور باشد -
انگشت کهین - یعنی انگشت کوچک است که بعربی
خنصر گویند -
انگشت مهین - یعنی انگشت بزرگ که انگشت میانین
باشد و بعربی وسطی -
انگشتوانه - بکسر ثالث زغال دان و بضم ثالث افزاری
باشد که خیاطان در انگشت کنند -
انگلگون - بفتح اول و هر دو کاف فارسی ترجمه

صفات حمیده است یعنی صفتهای خوب -
انگور دشتی - دوائی است که آنرا سپستان و سگ پستان
می گویند -
انگوریه - بر وزن منصوریه شهریست از روم و معرب
آن انقره است گویند معتصم در آنجا فوت شد و امراء القیس را
در آنجا زهر دادند و آنرا عموریه هم می گویند -
انگیزیدن - بمعنی انگیختن است که جنبانیدن و بلند ساختن و
برشورانیدن و دور کردن و برکشیدن باشد -
انگلیس - با کاف تازی بر وزن ادریس نام شکلیست
از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن باشد -
انهار - با اول مفتوح بثانی زده شهر بار را گویند - جی -
انموذج - با اول مفتوح بثانی زده و میم مضموم بزبان
یونانی نمونه را گویند - جی -
انوش - بر وزن خموش نام پسر شیث است و پیغمبران از
نسل اوست -
انولوطیا - با اول مفتوح و ثانی مضموم بواو زده و لام مضموم
بواو زده و طای مکسور قیاس برهانی را گویند بزبان یونانی جی
انیسو - بر وزن پریرو دوائیست مشهور بادیان رومی خراسانی
انیق - بر وزن رفیق داروئیست که بدان موی را بر پزانند
آواریدن - گواریدن و خوردن -
اوت - با واو مجهول مخفف او و تو باشد -
اوطیقی - با اول مضموم بزبان یونانی بیان کیفیت
قضایاست - جی -
اورگنج - بترکی نام ولایت دار الملک خوارزم است و آنرا
معرب ساخته جرجانیه گفتند و بفارسی گرگانج گویند - جی -
اورهٔ افلاک - کنایه از فلک الافلاک است که عرش باشد
اوزبک - قومی است از ترکمان - به -
اوزجند - با ثانی مجهول و زای هوز و جیم بر وزن شمند
نام جائی و مقامی است -

اوزین - حلقه که بر سر تنگ بند آدمی و تنگ اسپ دوزند -

اوزندیدن - بروزن برهم چیدن بمعنی افگندن و انداختن باشد -

اوقیانوس - با اول مفتوح بثانی زده وقاف مکسور دریای محیط را گویند بزبان یونانی و بدون واو که اقیانوس باشد هم آمده است - می -

اول اردی بهشت - روز اول ماه دوم است از بهار که اول ثور است و ماه فروردین را نیز گویند که اول حمل باشد باعتبار آنکه اول اوست بعد از ان اردی بهشت -

اولی - ترجمهٔ هویت ست -

اولین حرف - کنایه از حرف الف و علم لدنی باشد -

اولین نقش - کنایه از قضا باشد که مراد قدرت ست -

اونگه - بفتح اول وکسر ثانی بمعنی اجهره باشد که خار دانگیست -

اویشن - باشین نقطه دار و نون بروزن کشیدن سعتر را گویند و بعضی گویند نوعی از سبزی خوردنی باشد -

اهرام - جمع هرم ست و آن بنائیست در مصر از عجائبات دنیا صاحب تحفة الاسباب که شیخ احمد شرجی و صاحب خریده که ابن وردیست بروایت مختلف میگویند که بنائیست مستحکم که استادان بنا از سنگهای بزرگ بنا کرده اند بنحو که هر دو حجر آنرا سوراخی کرده سلاخی از آهن دران سوراخ داخل نموده و همچنین سنگی دیگر بران سلاخ نصب کرده و در جنب سوراخ رصاص را گداخته انداخته اند و آن سه هرم ست که ارتفاع هر یک از انها صد ذرع مکی است و آن پانصد ذرع این زمان باشد و ضلاع جهات آنها نیز صد ذرع مذکوره است گویند در هرم غربی سی خزانه از سنگ صوان که قسمی از سنگ است ساخته دران جواهرات نفیس و مالهای کثیر و اشکال غریب اسباب و سلاح خوب گذاشته اند و در هرم شرقی هیئت فلکی و کواکب مرتسم کرده و دران حالات ازمنهٔ ماضیه و حال ثبت کرده اند و در هرم سوم اخبار کاهنان است که تابوتها از سنگ صوان درست کرده صور کاهنان نقش کرده اند و با هر کاهن لوحی نهاده اند از الواح حکمت و نیز در و عجائبات صنعات ساخته و برای هر هرم خازنی گذاشته اند گویند که زمانی که مامون بدیار مصر متوجه شد آن بنا را دید قصد انهدام نمود هر چند سعی و کوشش کرد انهدام آن صورت نبست مگر اینکه بکمال جد و کد و صرف مالهای بی حد طاقی کوچک از یکی از انها بر کند و عقب آن طاقچه مالی یافت بمقداری که در کندیدن آن صرف نموده بود بالاخر از این حال بسیار متعجب شد و بعضی گویند که سوریدو هرم بنا کرده است و سبب بنائش این است خوابی دید که آسمان بر زمین رسیده و طائران سفید پر پیش زنند مردم میان را از ماهی است بصورت زن مو پریشان که بر وی خطبا پنهانی نیز سوریدو حال خواب با آن زن از ین حالت سوال کرد گفت آفتی ست که از آسمان نازل شده است چون از خواب بیدار شد تعبیر این خواب از معبران پرسید گفتند که آفتی خواهد آمد و همه عالم را هلاک خواهد کرد پس حکم فرمود که تا هرمین ساخته و جمیع اموال و متاع خود را در آنجا نقل کرد و بر انها نوشت که بنا کردیم این دو هرم را در شش ماه از خوف آفت نازله کسی هست که در شش صد سال آنرا منهدم سازد و آنها را از حریر پوشانیدم کیست که آنها را به بوریا پوشاند از بوریا فقط -

اهل درون - اهل تقرب و خواص و محرم اسرار باشد -

اهل شوکت - خداوند قوت و قدرت باشد -

اهل فراش - یعنی صاحب بستر که بیمار باشد -

اهل مدر - عربانی که ساکنان شهر و قریه باشند - صح -

اهل وبر - عربانی که مسکن آنها صحرا باشد - صح -

ای - بکسر اول و سکون ثانی مجهول ترجمهٔ یاست که حرف ندا باشد -

ایام بسر بردن - یعنی زندگانی کردن و روزگار با خر رسانیدن باشد -

ایبک - با اول مفتوح بثانی زده نام قصبه ایست از قصبات

بدخشان نزدیک باندراب جانب جنوب - جی -

ایخان - با خاے نقطه دار بر وزن ریحان نام ولایتیست از ترکستان -

ایداول - بضم واو نام کوهیست از کوههاے عالم -

ایدی - بزبان یونانی خداوند نعمت و دولت را گویند - جی -

ایرمان خانه - بمعنی ایرمان سرست که خانهٔ عاریتی و سراے فانی باشد -

ایس - بفتح اول بر وزن قیس نام مردے که در بطالت و بدکاری ضرب المثل بوده -

ایسو - بفتح اول نام ولایتیست -

ایش - با حرکت مجهول جاسوس باشد -

ایلچی - بمعنے رسول و پیغامبر باشد - مع -

ایلخی و ایلقی - گلهٔ اسپ را گویند - جی -

ایلداشه - با ثانی مجهول و دال ابجد بر وزن فیلخانه اهل را گویند که قافلهٔ صغارست -

ایله - مدینهٔ ایست واقع بر ساحل دریاے قلزم و در زمان سابق شهر یهودان بود گویند که ساکنان آنجا بسبب اعمال خود با بوزینه یا و خنازیر باشده بودند و دران شهر زراعت بسیار مے شود و آن شهر در راهیست که حاجیان مصر بحج ازان طرف مے روند - فا -

ایمن آباد - بمعنی جاے امن -

این - نقیض آن باشد و بمعنی شک هم آمده است -

این و آن - بمعنے حاضر و غائب و قریب و بعید و کنایه از دنیا و آخرت است -

اینسه - بر وزن اینهمه بمعنی اینسه است و آن چیزے باشد که دیده شود و حل گردد -

ایوان زرکاری - کنایه از آسمان ست -

ایوان سیمابی - نیز کنایه از آسمان است -

ایوان ماه - کنایه از فلک قمر باشد که آسمان دنیاست -

ایوب - نام پیغمبریست که بصفت صبر معروف است -

ایوب خوزی - وزیر منصور خلیفه بود -

باے موحده

با - الرجل الشهی یعنی مرد بسیار شهوت و در حساب جمل دو باشد -

باب انداختن - کنایه از دور کردن و بدور انداختن باشد -

باب سنجاب - گیاهیست آفتاب پرست و آنرا بعربی خبازی و شکاعی خوانند -

بابندن - بر وزن آگندن بمعنی بخشیدن باشد -

بابیزبانی ساختن - کنایه از سکوت ورزیدن و خرخر زدن باشد -

باحفصان و بوحفصان - معلم طفلان را گویند چه ام حفص یا کیانی باشد که بچگان خود را در زیر بال آورده و دانه بخورانند -

باحفصانه - کنایه از سخن کردن بمتدیانه و طفلانه باشد -

باختن - بمعنی بازی کردن و چرخ دادن و بخشیدن و بذل کردن باشد -

باختنامه - ترجمهٔ لقب باشد -

بادام - معروفست و آن مغزے باشد که بخورند و کنایه از چشم محبوب و معشوق هم هست و چابک گوشت اسپ را نیز گویند -

بادام دومغز - معروف است و کنایه از ترک ترکیب هم هست -

بادام شگوفه کردن - کنایه از گریه کردن و گریان شدن و اشک ریختن باشد -

بادپران - کنایه از خوشامدگوے باشد - جی -

بادبیطیقی - برهان و تبیین شرائط قیاس را گویند - جی -

بادبودن - کنایه از هیچ بودن و بباد فنا رفتن باشد -

بادپس پشت - باد غربی را گویند و بعربی دبور خوانند -

بادپیچ

بادپیش - بادشرقی را گویند و بعربی قبول خوانند۔
بادتنگ بستہ - کنایہ از اسپ باشد۔ جی۔
بادخور - باواو معدولہ بروزن تاجور بادگیر باشد۔
باد در دست داشتن - کنایہ از تہیدست و مفلس بودن
و کنایہ از عنان اسپ در دست داشتن باشد۔
بادروزبویہ - گیاہیست کہ بوئے ترنج مے دہد و
برگہایش شگافتہ مے باشد۔
بادسران - متکبران و مغروران و گردنکشان را گویند
بادسرد - کنایہ از دم سرد و آہ سرد و ناامیدی باشد۔
بادسلیمان - کنایہ از دولت و عظمت و حشمت سلیمان
و بادے کہ اورا و لشکر اورا بجا ہے برد۔
بادسوار - کنایہ از اسپ سوار و کنایہ از اسپ تند و تیز
باشد۔
بادسیر - بفتح رابع بمعنی سریع السیر است کہ تند رفتار باشد۔
بادشدن - کنایہ از ناپدید گشتن و پریدن باشد۔
بادعیسی - کنایہ از معجزۂ مسیح علیہ السلام است۔
بادفرا - بروزن پابرجا بمعنے بادفرست کہ جزا و مکافات
بدی باشد۔
بادگذار - بروزن راہگذار روزنے کہ روے بر باد
باشد و بادگیر را نیز گویند و بمعنی قصہ خوان ہم ہست
بادگردار - کنایہ از شتابان و شتاب روندہ باشد۔
بادگزیدن لب خورشید - کنایہ ازین ست کہ
تا بر آمدن آفتاب باد صبح مے وزد۔
بادگیر - عمارتے ست بسیار مرتفع کہ بر بالا خانہا در ایام
تابستان مے سازند و رخنہا بہر طرف میگذارند کہ ہر باد کہ
بیاید داخل آن عمارت شود۔ مع۔
بادل - بروزن عادل بمعنی صاحبدل و شجاع و دلاور
باشد و نام سیار زیست ہندوستانی۔
بادوبان - بپیش و پس گریبان جامہ را گویند۔

بادوزن - بروزن و معنی بادبیزن ست کہ بادزن باشد۔
بادہ - بروزن سادہ شراب را گویند۔
بادہ پالا - چیزیے کہ شراب بدان صاف کنند۔
بادہ پرست - بسیار میخوار را گویند۔
بادہ پیما - پیمودن شراب را گویند۔
بادیہ - بروزن جاگیر چوبے کہ در میان دیوار بجہت
استحکام نہند۔
بادیانی - بادے کہ از زمین وزد و کنایہ از اولین قسم
ہم ہست۔
بادیہ پیماے - کنایہ از دو چیز ست اول کنایہ از اسپ
تیز رفتار باشد و دوم کنایہ از مردم سیاح و مردم بیابان گرد بود۔ جی
باربار - نام پیغمبریست۔ جی۔
بارپریشانش - عبارت از دریافت ترتیب معانی ہست۔ جی
بارتنگ - نام دوائیست معروف۔ مع۔
باردار - درخت میوہ دار و بروزن حاملہ باشد۔
بارکش - آنکہ بارہاے گران بردارد و کسیکہ غمخوارگی مردم
کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و طناب گندہ و چھکڑ کلان را
نیز گویند۔
باریا - بکسر ثالث یعنی لے باری تعالیٰ و مردم صاحب نسق
دربار را نیز گویند بعربی حصیر و بوریا را گویند۔
بارین - بلدہ ایست کوچک مشتمل بر قلعہ و باغہا و از حماۃ
یک منزل راہ ہست بطرف غرب۔ فا۔
بازار - معروف ست و عربان سوق خوانند و بمعنی رواج
و رونق ہم ہست و بمعنی سود طرف نیز بنظر آمدہ ہست و امر
ببازآوردن ہم ہست۔
بازار کشیدن - کنایہ از ہرزہ گوئی کردن و لاف زدن
باشد۔
بازاریا - بمعنے بازاری و بمعنے تصغیر ہم آمدہ ہست یعنی
بازاریک۔

بازسپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست -

بازو - از دوش باشد تا مرفق دست و بعربی بال گویند و هر یک از دو چوب دو طرف دروازۂ خانه را گویند -

بازو گشاده - کنایه از نیازمند و محتاج باشد -

باسلیوس - کار فرمای لشکر روم و نائب ملک را گویند - جی -

باسلوس - بزبان یونانی پادشاه را گویند -

باسلیق - بزبان یونانی نام شریکیست در دست و آن منسوبست بطرف باسلوس که بمعنی پادشاه باشد - کس -

باسنگ - بروزن آهنگ بمعنی گرانبار و عظیم القدر و صاحب تمکین باشد -

باسوس - بروزن جاسوس بیخ کبر رومی را گویند -

باسه - بروزن کاسه سیاه رومی را گویند -

باش - ترجمۂ قدیم است -

باشر قلعه ایست مستحکم بطرف شمال حلب و مابین آن و حلب دو روزه راه است و آن از مکانهای مشهوره است و آنرا تل باشر نیز گویند - فا -

باششش - بروزن خواهش ترجمۂ سکنی باشد که مراد از ساکن بودن باشد -

باشقه - چرکیکه بسبب کار کردن در دست و اعضا بهم رسد -

باشنامه - لقب نیک وبد نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن

باطرون - مقامیست بلند درون شهر روم در میدان که آنجا هر سال پادشاه جشن کند - جی -

باغ ارم - ارم بکسر همزه و فتح رای قرشت و سکون میم نام باغیست که شداد بن عاد ساخته بود -

باغ پرستاره - کنایه از باغی باشد پر از گلهای شگفته

باغ رنگین - کنایه از دنیاست -

باغ لیل و نهار - اشاره بباری تعالی است جل جلاله و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست -

باکو - نام شهری و نام قلعۂ هم هست بغایت بلند -

بالشد رفتن - کنایه از به مکتب خانه رفتن باشد -

بالانی - بروزن دالانی بمعنی جنبیدنی باشد و اسپ کرند و اسپ بارگیر را نیز گویند -

بالا و پست - بمعنی فوق و تحت ست و کنایه از آسمان و زمین و کنایه از عالم دنیاست -

بالاپاک - پشۂ کوچک باشد -

بالشتک مصغر بالشت باشد و چیزیست از پارچه و جامه پیچیده مانند بالشت کوچکی که بر استخوان شکسته بندند و بعضی آخر در مؤید الفضلا بالشتک آمده است که بجای تای قرشت نون باشد -

بالش عالی - کنایه از مسند عالی باشد -

بالواه - پرنده ایست که آنرا بعربی خطاف گویند -

بام بدیع - کنایه از آسمان نهم است که عرش باشد -

بام بلند - کنایه از قصر و عمارت بلند و رفیع باشد و کنایه از آسمان است -

بام پوش - سقف را گویند -

بام خضرا - کنایه از آسمان است -

بامداد - نزدیک سفیدۂ دم صبح باشد -

بامدادان - وقت طلوع فجر و وقت ظهر را گویند زیرا که در تحت معنی غداة و غدوه آمده است و بعضی مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب را بامداد گویند و غدوه و غداة همانست

بام رفیع - کنایه از فلک و عرش و کرسی باشد - جی -

بام فراخ - کنایه از فلک نهم است که عرش باشد و هر آسمان را نیز گویند -

بام گشاده رواق - کنایه از فلک عرش و کرسی است

بام نشستن - کنایه از خراب شدن و ویران شدن باشد -

بانگ الله - به فتح همزه بانگ نماز را گویند۔
بانگ بر ابلق زند - یعنی زمانه و روزگار را از جبر کند و آواز دهد۔
بانگ هادن - به فتح واو کنایه از آوازهٔ دین محمدی و علم شریعت باشد۔
بانوا - نام مردی که در عهد ذوالقرنین بعد از بی نوائی بسیار توانگر شده بود و خوش آواز را نیز گویند۔
بانیازان - یعنی حاجتمندان باشد و مخلوقات را نیز گویند۔
بانیاس - نام بلده ایست کوچک مشتمل بر درختها و ثمرهای ترش و نهرها و آن یک و نیم منزل است از دمشق بطرف مغرب و در آنجا قلعه ایست نامش صبیبه و صاحب عزیزی میگوید که مدینهٔ بانیاس زیر کوه است که برف در آنجا همیشه بارد خواه موسم سرد و خواه گرم میباشد۔ قا۔
باوثناشکن - یعنی بت شکن و اشاره بابراهیم علیه السلام است۔
باورچی - در هندوستان مطبخی و آش پز را گویند و صاحب مؤیدالفضلا میگوید که بمعنی چاشنی گیرست که بر سر طعام می باشد و در سنسکرت بید فرهنگ شعوری نیز بهمین معنی نوشته است که چاشنی گیر و مهتم خاصه و طعام پادشاه باشد و این لغت زبان خوارزم است و باین معنی بجیم تازی هم آمده است۔
باولی - جانوری که بعضی از پر و بال می کنده در پیش باز و شاهین تیار کرده سر دهند تا آسانی او را بگیرد و در شکار چالاک شود۔ مع۔
باه - شهوت را گویند که آب پشت و کرهست۔
باها - با های بالف کشیده نوعی از طعام ست که عربان باهه پش ۀ گویند۔
باهم - بمعنی بایکدگر۔
باهم باهن کشیدن - کنایه از بند و زنجیر کردن باشد۔
باید - بروزن و معنی شاید باشد۔

بایگر - موجب را گویند۔
بایوتیمی - ضروری الدم۔
بباد دادن - کنایه از نیست و نابود کردن باشد۔
ببروج - بروزن محاوج در مؤید الفضلا بمعنی استرنگ نوشته است که مردم گیا باشد و در کشف اللغات افسردن باشد۔
بپای اندر آمدن - کنایه از لغزیدن و افتادن باشد۔
بپای شدن - بمعنی ایستاده شدن و توقف کردن باشد۔
بپیچی در بند - کنایه ازان است که باندک چیزی موقوفست۔
بت - باصطلاح سالکان عبارت از مظهر هستی مطلق است که آن حق تعالی ست پس بت من حیث الحقیقة حق باشد نه باطل و عبث۔ کت۔
بتخ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی افسردن باشد۔
بتیکچی - بکسر اول و ثانی نویسنده باشد و این لغت می باید که ترکی باشد چه ترکان نوشته را بتیک گویند۔
بت نگار - بکسر نون کنایه از نقاش و مصور باشد۔
بجام عدل دادن - کنایه از بیش و کم ندادن و باعتدال دادن باشد۔
بجای خود بودن - یعنی موضع الشیٔ فی محله۔
بجیحون نشستن - کنایه از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و کنایه از گریه کردن بسیار هم هست۔
بچکان دیده - کنایه از قطرهای اشک چشم باشد۔
بحر اخضر - کنایه از آسمان است۔
بحر الماس - دریائیست که در جزائر آن کان الماس است۔
بحر دست - کنایه از سخی ست۔
بحر زنگ - دریای زنگبارست گویند هر که ازان آب بخورد بجرب مبتلا شود و معرب آن بحر الزنج ست۔
بحر عمان - دریائیست عظیم که دران لولو باشد و نام قصبه ایست بر کنار دریا که آنرا اسخار هم گویند و کنایه از چشم هم هست۔

بجل - بکسر اول و ثانی بمعنی بخشایش و عفو باشد -
بخاک چسپانیدن - یعنی خوار و زار و ذلیل ساختن باشد
بخاو - بزبان ترکی چیزیست از آہن مثل زنجیر کہ در پاے
گنہگاران و ستوران و اسپ کنند و آنرا زاولانہ و زولانہ
نیز گویند و بہندی بیکرا و بیری گویند مع - سی -
بخشاے - امر بہ بخشودن و شفقت کردن باشد و بمعنی
بخشندہ و شفقت کنندہ ہم ہست -
بخشش - بمعنی داد و دہش و عطا باشد -
بخشیدن - بمعنی دادن و واپس نگرفتن باشد -
بخط بلا سر برآوردن - کنایہ از بلاکشی کردن و راضی
بلا بودن باشد -
بخم در شدن - کنایہ از مراقبہ کردن باشد -
بخنو - بروزن خشنو بمعنی بخنو باشد کہ رعد ست -
بخواب ستو ونشاندن - بمعنی انقطاع از ماسوی اللہ
کردن باشد -
بدر نیامدن - معروفست و بمعنی درماندہ شدن ہم ہست
بدریا دادن - کنایہ از شستن و دور کردن و قطع نظر
نمودن باشد -
بدکنش - بدکردار و بدفعل را گویند -
بدکنشت - بضم کاف و کسر نون و سکون شین و تاے
قرشت بمعنی بدکنش و بدکردار باشد -
بدماندس - نام طبیب کامل حاذق بود - جی -
بد مذہبان - اشارہ با فلاکیہ ست و معنی ترکیبی مراد نیست
بدن - معروفست کہ تن باشد و زرہ کوتاہ را نیز گویند -
بدہ قرأت دانستن - کنایہ از شناختن بوالعجبی
باشد - جی -
بدی - مخفف بادی است یعنی ہمیشہ و جاوید باشی و
شخص نیکی ہم ہست -
بذر اللئیم لا ینبت - کنایہ از روح مطہر و قالب آدم باشد -

بذل یمین - بخشش و بخشندگی بسیار باشد -
بذہ - باذال نقطہ دار گوے ساختہ -
برآب فلان - یعنی بطریق فلان و روش فلان -
برابر - بمعنے مساوی ہست -
برادہ - سولش ہر چیز را گویند -
براشیدن - بمعنے فرو فشانیدن باشد -
براعت استہلال - صنعتیست در انشا و کلام و آن
آنست کہ لفظے چند آورند کہ دلالت بر مقصود و مبنی بر مراد باشد
برافگندن - بمعنے دور کردن و فرستادن باشد -
براق برق تاز - کنایہ از اسپ جلد دوندہ باشد -
براق چہارم فلک - کنایہ از آفتاب ہست و کنایہ
از فلک ہفتم گفتہ اند -
براور - بروزن سراسر درخت میوہ و بار آورندہ و
امر بہ برآوردن باشد -
برایہ - ترجمہ علت باشد -
برائی - بمعنے برایہ ہست کہ ترجمہ علت باشد -
برباد دادن خرمن - معروفست و کنایہ از
مستہلک ساختن و ضایع کردن عیش و عمر تلف گردانیدن
باشد -
برباد رفت - کنایہ از آنست کہ تلف شد و ضائع
گردید و چنان رفت کہ باز نگردید -
برپاے خاک زدن - کنایہ از خوار گردانیدن
ہست جی -
برپاے داشتن - کنایہ از قائم و ثابت قدم بودن باشد
برپیچیدہ - بروزن سرپیچیدہ بمعنی پژمردہ و درہم پیچیدہ
شدہ باشد -
برتر - ترجمہ علت ست -
برج آذری - بمعنی برج آتشی ست کہ آن حمل و اسد
و قوس باشد -

برج خوشه - برج سنبله را گویند -

برج سیم - برج جوزا را گویند -

برج فید - نام برجے است از حصار دربند -

برچین گاه - باجیم و کاف فارسی بمعنی کرسی باشد -

برحرص نماز مرده کردن - کنایه از میرانیدن حرص و شره باشد -

برخار - بروزن بردار ترجمهٔ رفع است -

برخاستن - بمعنی ایستادن باشد و بمعنے افروختن هم گفته اند -

برخود گرفتن - یعنی برخود لازم کردن و بر ذمهٔ خود گرفتن

برخوردبا - بمعنی همیشه برخوردار باشد و برخوردار باشی

برخوردن - یعنی حظ امیدها و نعمتها بر گرفتن و بر حاجت خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و میوه خوردن و یافتن مطلب باشد -

برخوہل - با واو معدوله بروزن کم اہل بمعنی کج و ناراست باشد و بحذف اول و ثانی هم باین معنے آمده است -

برداشتن - ترجمهٔ رفع است -

برداشتنی - ترجمهٔ حملیت باشد -

برداشته ترجمهٔ محمول است -

بردیمانی قسمیست از پارچهٔ خط دار که در یمن پیدا شود - مع -

بررسیدن - بمعنی تفحص و تجسس کردن و سوال نمودن و دوا رسیدن باشد -

برروے آب آمدن - یعنی برروے کار آمدن آشکار است که کنایه از ظاهر شدن باشد -

برزبان آمدن - کنایه از گفتن باشد -

برزخ خلیست میان دوزخ و بهشت کذا فی الدستور و در بعضے نسخ میان دولج و آفتاب و فیها ایضا و فی التاج البرزخ بازداشت میان دو چیز و در دستور مسطور است برزخ آنکه در عشق زن باشد والله اعلم و نیز برزخ روح اعظم را گویند و آنچه میان دو چیز باشد و قبر را برزخ گویند که میان دارین ست - ما -

برزده - بروزن سرزده شاخ درخت و هر چیز ساخته و بلند شده باشد و بالیده را نیز گویند -

برزیه حصنیست نزدیک سواحل شام بر کوه شاهق و آن ضرب المثل ست در بلاد فرنج در مادهٔ استحکام و مضبوطی و اطراف آنرا از همه طرف وادیها گرفته است و ارتفاع آن قلعه پانصد و هفتاد ذرع است و سابق در عمل فرنج بود و بعده بدست ملک صلاح الدین مفتوح گردید - قا -

برسرزدن - بمعنی بے خود شدن و در اندیشه شدن باشد و معنی دیگر ظاهر -

برش - بمعنی تراشه و قاش هست - مع -

برشتر نشستن - کنایه از آشکارا شدن چیزے که خواهند که پنهان نمایند - جی -

برشته - بریان کرده و بریان گردیده باشد -

برشکرش پرمگس سخته - یعنی عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته -

برفلان چکیدن - بفتح جیم فارسی کنایه از برفلان افتادن و برفلان گمان بردن و برفلان ثابت شدن باشد -

برفش - بروزن ورزش بمعنی رنگ برنگ شدن باشد -

برق شدن - کنایه از شتاب رفتن و دویدن باشد -

برقه - بروزن حلقه نام شهرے و مدینه ایست که طرف شمال آن در دریا واقع ست و اکثر آن وادیهاست و در آنجا آثار شهر بزرگ هست که در قدیم ایام آباد بوده و در آنجا سواے یک نهر نیست و آن نهر را درنا گویند و ابن حوقل گوید که برقه بلده ایست متوسط بر زمین مستوی و حوالی آن آبادیست و اطراف آن آبادی وادیهاست - قا -

برق یمانی - برقے را گویند که از جانب یمن جهد و چون برق از جانب یمن دلیل باران ست و شمشیری را نیز گویند که در یمن ساخته

برگرفتن - یعنے قبول کردن باشد۔
برگری - بکسر ثالث مخفف برگیری باشد یعنی بستانی۔
برگزیدن - مقبول شدن را گویند۔
برگسست - بضم کاف فارسی وکسر سین بے نقطہ اول و سکون سین ثانی و فوقانی یعنے گسیخت و بمعنی برگردانید ہم بنظر آمدہ است
برگشته شدن - یعنے ریزروبر شدن۔
برگ و ساز - بمعنی برگ و نوا است کہ کنایہ از سروسامان و زر و پول باشد۔
برگوگ - حرف سوم و آخر ہر دو کاف فارسی بروزن مغلوک عمارت را گویند و باین معنے با بائے فارسی ہم آمدہ است۔
برگ و نوا - کنایہ از سروسامان و زر و پول باشد۔
برکہ - بکسر اول بروزن سرکہ آبگیر کوچک باشد و بضم اول مرغابی را گویند۔
بر ماہ مشک انداختن - کنایہ از خط سیاہ بر رخسار داشتن باشد۔
برنانہ - بروزن دیوانہ خانۂ گلین را گویند۔
برنائی - بروزن تنہائی بمعنی جوانی و نوچگی باشد۔
برنج زرد - برنجے کہ با زعفران و زردچوبہ آلودہ بپزند۔
برنیان - بروزن بختیان جامہ و بافتۂ ابریشمی باشد و بعربی حریر گویند و با بائے فارسی ہم آمدہ است و مشہور آنست۔
بروت - بضمتین موئے لب را گویند کہ بعربی شارب خوانند۔
برومندی - یعنے برخورداری باشد۔
برون - با اول مفتوح و ثانی مشدد و مضموم باز باشد کہ بزکوہی بود و بزے را گویند کہ پیشاپیش گلہ براہ برود۔ جی۔
برۂ آب - در مؤید الفضلا بمعنی موجۂ آب آمدہ است و نقل از شرفنامہ برۂ آب کہ بسبائے حرف اول نون باشد۔
برہنہ سری - کنایہ از محرومی باشد۔
بریدہ - بروزن رسیدہ راہگذار را گویند۔
بریدہ زبان - کنایہ از خاموش باشد۔

بریسال - بفتح اول و سین بے نقطہ بالف کشیدہ و لام زدہ نام والی و حاکم یمن است۔
بریشم - بفتح اول مخفف ابریشم است۔
بزاختن - بروزن و معنی گداختن باشد۔
بزاریدن - بضم اول و رائے بے نقطہ بمعنی گداختن باشد
بزاعہ - بلدہ ایست از اعمال حلب در وادی البطنان مابین منبج و حلب و مابین آنہا یک منزل راہ است و در اینجا چشمہای جاری و بازار ہائے خوب و پاکیزہ ہستند۔ فا۔
بزر - بفتح اول و سکون ثانی و رائے قرشت تخم کتان را گویند و آن غذا ایست۔
بزرجمہر - ہمان بزرجمہرست کہ وزیر انوشیروان باشد۔
بزرقی - یعنے احتیاط تمام و تعمق بسیار۔
بزگلہ - گلۂ بز را گویند خواہ وحشی خواہ بر ایلشی۔
بزمان - بفتح اول و بضم اول ہر دو آمدہ است بمعنی مخمور و غمگین باشد و آرزو را نیز گویند و باین معنی با بائے و زائے فارسی ہم آمدہ است۔
بزنطیہ - نام شہر روم ست کہ آنرا قسطنطنیہ مے گویند۔
بزیر زنخ دست ستون کردن - کنایہ از غمگین بودن است۔
بساط خاک - کنایہ از زمین ست۔
بساط ساختن از رخسار - کنایہ از سر بسجدہ گذاشتن و بمراقبہ رفتن باشد۔
بساط فلک - کنایہ از کرۂ زمین است۔
بساط مقراضی - بساطے باشد منقش کہ آنرا با مقراض بریدہ و بطرح دوختہ باشند۔
بسالہ کردن - بمعنی سودن و صلایہ کردن باشد۔
بستر - بکسر اول جامۂ خواب گسترانیدہ را گویند۔
بسترم - بضم اول و ثالث بوشش و سیدگی اعضا باشد و بکسر اول یعنی بتراشم و پاک سازم و بمعنی اول با شین نقطہ دار ہم آمدہ

بستر تازیانه گرفتن - کنایه از بی تیغ و شمشیر و بستر سواری گرفتن باشد -

بسودن - دست زدن و دست مالیدن و سودن و سوده و ریزه کردن باشد -

بشستن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بکسر ثانی بمعنی نشستن که نقیض برخاستن است -

بشماق - پای افزار را گویند - می -

بشمخ - با میم بر وزن برزخ نام دعائیست -

بشیک - ترجمهٔ خاصه است -

بشیمه - بر وزن جریمه پوست خام دباغت نکرده و تسمه را گویند -

بصره - مدینه‌ایست که بنا شده است در ایام عمر بن الخطاب و در انجا محله‌ایست بزرگ که عربان از اطراف و جوانب جمع می‌شوند و بیع و شرا می‌کنند - فا -

بصری شام - قصبه‌ایست که نزد عربان مشهور است که جناب رسالت صلعم برای تجارت در انجا رفته بودند و نیز بصری قریهٔ بغداد است - فا -

بطرح - با اول مفتوح بثانی زده بزبان رومی شیخ کامل را گویند - جی -

بطک - مصغر بط است و بط کوچک و صراحی شراب که بصورت بط ساخته باشند -

بعرفان بیرون بردن - کنایه از دانسته تحمل کردن و درگذرانیدن باشد - جی -

بعلبک - شهریست از اعمال دمشق اندرون کوه و دران قلعه‌ایست مستحکم و بناهای عجیب و مکانهای غریب دران شهر بسیار است که مثل آن در دنیا نیست - بیت -

بغداد معموره - کنایه از سیری و پری شکم و سیراب بودن باشد - جی -

بغراس - بلده‌ایست مشتمل بر قلعه‌ای مرتفع و دران چشمها و وادیها و باغها واقع است صاحب عزیزی میگوید که مابین آن و انطاکیه دوازده میل راه است و اسکندرونه نیز دوازده میل راه است - فا -

بغرتاش - با تای قرشت بر وزن گهر باش زدن نارنج را گویند که بندگان ساعد و بازو دست و آلتیست هم هست از مس که آنرا آلنگیر گویند ترکی است -

بغل کشادن - کنایه از ورزش کردن و امتحان نمودن و غلبهٔ خود ظاهر کردن باشد و مستعد شدن بر کار را نیز گویند - جی

بقراط - نام طبیبیست کامل و ماهر و حاذق - جی -

بقلنقاز - بر وزن کف انداز نام جانوریست کبود رنگ و ابلق و گردن و پایهایش دراز باشد و منقارش پهن بود و گوشتش حلال است و این لغت ترکی است - جی -

بکاس - نام دو قلعه‌ایست که یکی را بکاس الشغر و دیگری را بکاس من جند قنسرین گویند و آن هر دو قلعه بالای کوه واقع است و زیر آن نهریست جاری و فواکه و باغها و مسجد جامع و رابها در ان شهر واقع است و آنها در میان انطاکیه و فامیه گذاشته شده اند و بطرف شرقی نهر بالای آن بلیست مشهور که دران بازاریست که مردمان بروز شنبه جمع میشوند - فا -

بکا غذ بردن - کنایه از بعزت تمام بردن باشد -

بکاول - بضم واو و سکون لام بزرگ و رئیس سفید مطبخ را گویند و این لفظ در هندوستان بیشتر متعارف است -

بکتانوش - نام پیری که پادشاه جهانیان باشد -

بکتوش - نام مردی بوده -

بکجا - بکسر اول و خای نقطه‌دار بالف کشیده حریر ساده را گویند -

بکل - بکسر اول و سین بی نقطه اجره بریدن و شکستن و سست گردانیدن باشد -

بکف آوردن - کنایه از بدست آوردن و تصرف نمودن

باشد وکنایه از ظاهر کردن هم هست۔

بکن کردن ۔ یعنے آرد نخود بریان کردن یا سفوف خشک در دهن کردن۔

بکواکب سترد ۔ یعنی بکواکب روشن گردانید چنانچه گفته اند
مصرعه ۔ زنگ هوا را بکواکب سترد یعنی تاریکی هوا را بروشنائی ستارگان محو کرد۔

بکهان و بکهاین ۔ غله ایست که آنرا سنگ اشکن و سنگ شکنک خوانند۔

بلادری ۔ نوعے از معجون باشد که از بلادر ترتیب دهند۔

بلاغور ۔ شخصے را گویند که در شهرے متوطن باشد و از ان شهر باشد و نداند که از کجاست۔

بلاق ۔ بروزن طلاق پارچه ازار را گویند و بضم اول در هندی نام زیوریست که در بینی مے اندازند۔ نم۔

بلاییرقز ۔ بفتح قاف وسکون زاے هوز نوعے از ابریشم کمینه باشد۔

بلبلاقی ۔ بروزن ارغوانی نوعے از طعام باشد ترکان را و بعضے گویند نوعے از حلوا باشد۔

بلبل بوستان مازاغ ۔ کنایه از حضرت رسالت پناه است۔

بلبیس ۔ قصبه ایست مشتمل بر درختهاے کثیر و در انجا نهریست که آب در ان نهر بوقت زیادتی و سیلاب نیل مے آید و از آن آب تمام ناحیه آب مے خورد۔ فا۔

بلذکر ۔ بروزن و معنی الذکر باشد که پادشاهے بود از ترک۔

بلطاون ۔ گیاهے است که آنرا البقلة یمانیه گویند۔

بلغر ۔ بضم اول و ثالث مخفف بلغور ست که گندم پخته دلیده کرده باشد۔

بلند بنیان ۔ کنایه از صاحبان کشف اولیاء الله باشد۔

بلند پروازی کردن ۔ میل بطرف عظمت و رفعت نمودن باشد۔ مع۔

بلند و پست ۔ معروفست وکنایه از آسمان و زمین و مالدار و گدا باشد۔

بلندی ۔ نقیض پستی باشد وکنایه از بزرگی هم هست۔

بلیج ۔ بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و جیم بمعنی قدر و اندازه و مقدار و وجب را گویند که عربان شبر خوانند۔

بلیل ۔ بروزن دلیل مخفف بلیله است و آن دوائیست قابض۔

بنات النعش صغری ۔ هفت اورنگ کهین۔

بنات النعش کبری ۔ هفت اورنگ مهین۔

بنات گردون و بناش گردون ۔ هر دو لغت مختصر بنات النعش گردون ست و سه ستارهٔ صف زده را گویند از جمله هفت ستارهٔ بنات النعش و جمله ستارهاے آسمان را هم بنات گردون مے گویند۔

بن دامان ۔ کنایه از زمین است و اسفل دامان را نیز گویند۔

بن دامان شبستان کردن ۔ یعنی زمین را خوابگاه خود ساختن و بمراقبه رفتن را نیز گویند۔

بند بازی ۔ ریسمان بازی را گویند۔

بند جان کشیدن ۔ کنایه از عاشق شدن و محنت عاشقی کشیدن باشد۔

بندیدن ۔ بروزن خندیدن بمعنی بستن۔

بنفش ۔ بضم اول رنگیست معروف و کبود را نیز گویند۔

بنفش کردن ۔ کنایه از کبود کردن باشد۔

بنگ ۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی نام دوائیست خراسانی که تخمے باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سفید میباشد و سفید آنرا بکار برند و نام گیاهے ست که معرب آن بنج است و تخم آنرا بذر البنج گویند۔

بنگ رنگ ۔ بفتح اول و ثانی و فتح اول وسکون ثانی هر دو آمده است یعنی نفس بسته۔

بنگشیدن - بمعنی نگشتن ست که بلع کردن و ناچاویده فرو بردن باشد -

بنه بناطناب - نایان را گویند چه بنه بمعنی طناب باریک باشد - جی -

بنیچه بستن - بروزن کلیچه بستن کنایه از حساب مال اخراجات دیوانی خود را مفروغ ساختن باشد - جی -

بنیقه - بروزن سلیقه خشتک پیراهن را گویند -

بوان - بروزن دوان نام ولایتیست که موی زنار دان درانجا بسیار باشد -

بوبردن - کنایه از واقف شدن اندک و خبردار گردیدن و پی بردن -

بوبرقش و بوبراقش - جانوریست که آنرا بوقلمون گویند

بوحنا - کنیت یحیی پیغمبر علیه السلام است -

بوخلاف - شیطان را گویند -

بود - بمعنی هستی و بودن باشد -

بود و نابود - بمعنی وجود و عدم ست و کنایه از فقر و غنا هم هست -

بورانی - نام طعامیست که اکثر بادنجان را بریان کرده در ماست داخل مے کنند و میخورند - مع -

بورق - بضم چیزیست مانند نمک معرب بوره و بهندی آنرا سہاگون گویند و بهترین آن بورهٔ ارمنی ست که آن را نطرون خوانند - مسب -

بوزهٔ کباب - بضم اول آنست که چون بره در سیخ کشند یا در روغن بریان کنند از تاب حرارت آتش جابجاے آن مے ترکد که آن پارہا را از ان جدا مے کنند و می خورند و بره کباب می گویند بغایت لذیذ ست -

بوستان سندس - کنایه از سبزه و گلهاے گوناگون هست -

بوستان یازاغ - اشاره بمقام وحدت باشد -

بوسیدگی - سستی و فروتنی باشد -

بوسیر - ترجمهٔ امکان ست -

بوشنگ - قصبه ایست نزدیک هرات -

بوصی - نوعے از کشتی ست و معرب آن بوزی بازاے نقطه دار ست - قس -

بولهبان وقت - کنایه از مخالفان و مستبدان و باطل کنندگان و منکران دلائل معقول و منقول و محسوس باشد

بونافع - شراب انگوری را گویند -

بونیز - ثروهین را گویند که نیزهٔ کوتاه است -

بوے شمیدن - یعنے رائحهٔ خوب یا بوئے بدماغ رسیدن و دریافتن شامه باشد -

بوے ناکان - آنکه بوے کند و نشناسد یعنے قوت شامه نداشته باشد -

بوے یکرنگی - کنایه از خوے اتحاد و طبع اخلاص و محبت بے ریا و علامت اتحاد و اثر اخلاص باشد -

بهار آرا و بهار پیرا - کنایه از باران بهاری و گل و شگوفه و امثال آنرا نیز گویند -

بهاران - وقت و فصل و موسم بهار باشد -

بهاشتن - با اول مفتوح بروزن نداشتن بمعنی گریه کردن باشد - جی -

بابدن - بمعنی بافتادن باشد که بهبود و خیریت است -

بهانه - بروزن زمانه معروف است که عذر بیجا باشد و بمعنے واسطه هم آمده است -

بهبود - بمعنے خیریت باشد -

بهترین - اشاره بحضرت رسول الله صلوات الله علیه و آله باشد -

بهدله - بروزن مشعله مادر عاصم قاری قرآن باشد و نام مردے هم بوده است -

بهران - بضم اول بادسموم را گویند -

بهر سه نوع - یعنے کانے و نباتے و حیوانے -

بهرم - بروزن ادهم مخفف بهرام است -
بهزاد - بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس بوده و نام اسفندیار بن گشتاسپ هم هست -
بهشت - دار الجزا از نیکوکاران بود و بعربی جنت خوانند و ماضی گذاشتن هم هست -
بهشت دنیا - کنایه از سغد سمرقندست بضم سین بی نقطه و سکون غین نقطه دار -
بهشته - ترجمه موضوع است -
بهفت آب شستن - کنایه از شستن در نهایت احتیاط است -
بهفتاد و هفت آب لب را بشوے - یعنے صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهم رسان و کمال احتیاط برخود لازم دار - جی -
بهم بر بسته - کنایه از تهمت و افترا باشد - جی -
بهنا - چوبے باشد مخروطی که اطفال ریسمان دران پیچند و بر زمین اندازند بعنوانیکه بچرخ درآید -
بهیه - بروزن سفید نام غله ایست که آنرا سنگ اشکن هم گویند -
بیاض خور - کنایه از پرتو آفتاب است و کنایه از روز هم هست -
بیان - جانوریست دشمن شیر گویند به ببر شباهت دارد و ببر بیان که جبه جامۂ رستم باشد از پوست او بوده است -
بیانان - بانون بروزن نمایان طائفه باشند در نهایت بے اعتباری -
بے پژمانی - بے افسردگی و بے اندوهی و بے غمی و بے ترسی و بے بیمی -
بیت المقدس - بلده ایست مشهور از شهرهاے فلسطین - ال -
بے تحاشی - یعنی بیباکی و بیکسو شدن -

بیت لحم - بلده ایست قریب بیت المقدس مشهورست که مولد عیسے صلعم در انجاست و آن بلده از بیت المقدس شش میل مسافت دارد و در انجا کنیسه ایست از قطعه سنگے که مریم از ان خورده بود و بطرف آن نماز مے کنند - فا -
بیجاده آب - هر چیز که زرد رنگ و سرخ فام باشد و شراب را نیز گویند -
بیجاده شدن - کنایه از زرد شدن و بیراه شدن باشد
بیجاده مذاب - کنایه از خون باشد و مے سرخ رنگ و شراب زعفرانی را نیز گویند -
بیچند - بروزن ریوند درخت را گویند -
بیدپاے - نام حکیمے ست در هند و او از ندماے راے دابشلیم پادشاه هند بود و مفصل حال او در عیار دانش ابو الفضل مذکورست -
بے دیده - بروزن پیچیده معروفست که نابینا باشد و کنایه از شوخ و بے شرم و حق ناشناس هم هست -
بیراهی کردن - کنایه از بے ادبی کردن و زیادتی نمودن باشد -
بیرق نور - کنایه از روشنائی صبح کاذب است -
بیروت - از نواحی دمشق ست واقع بکناره دریا و در انجا دو برج و باغها و نهرهاست و صاحب عزیزی میگوید ما بین آن و بعلبک سی و شش میل راه است و در میان آنها مدینه ایست عرجموس نام که بیست و چهار میل از بیروت مسافت دارد - فا -
بیره - قلعه ایست مستحکم و مرتفع و مشتمل بر بازارها بر فرات و در انجا وادی ایست مشهور بوادی زیتون که دران وادی درختهای زیتون بسیارست - فا -
بیزبانی - کنایه از خاموشی باشد -
بیسان - شهریست مشتمل بر باغها و نهرها و ازین تا به طبریه هیجده میل راه است - فا -
بیستی - نوعیست از پول که در ایران رائج است - مع -

بیسران ۔ کسانیکہ بے تربیت مادر و پدر بزرگ شدہ باشند۔
بے سر و پا معروف است و بمعنی سراسیمہ و مہرۂ مدور ہم آمدہ است ۔
بیشن ۔ بروزن بیجن زہر قاتل را گویند۔
بے سنگ ۔ کنایہ از بے وقر و بے اعتبار است ۔ جی ۔
بیشکین ۔ نام ممدوح خواجہ نظامی و ظہیر فاریابی ۔
بیشۂ بے توشہ ۔ کنایہ از جا و مقام و گوشۂ فقر است ۔
بیضۂ آفتاب ۔ کنایہ از آفتاب باشد ۔ جی ۔
بیضہاے زرین ۔ کنایہ از آفتاب است ۔
بیضۂ خاکی ۔ کنایہ از کرۂ زمین است و بیضۂ کہ مرغ از خاک می گیرد ۔
بیضہ در کلاہ ۔ بیضہ را گویند کہ بازیگران در کلاہ خود پنہان سازند و کنایہ از سر آدمی ہم ہست ۔
بیضۂ صبح ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است ۔
بیضۂ کافور ۔ کنایہ از برف است و آفتاب و ماہ را نیز گویند ۔
بیفنی ۔ بفتح اول و کسر اول ترجمۂ دفع ست و بجاے حرف ثانی باے ابجد ہم آمدہ است ۔
بیقطون ۔ نام مردے بودہ ۔
بیگ ۔ در ترکی بمعنے صاحب و خداوند ست ۔ می ۔
بیگلربیگی ۔ بمعنے خداوند و امیر امیرانست ۔ می ۔
بیگمان ۔ بمعنے تحقیق و یقین باشد ۔
بیلاق ۔ بکسر اول و سکون ثانی مجہول و لام الف و قاف ساکن جاے سرد کہ بجہت تابستان در زیر زمین کنند ۔
بیلفخت ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام و فاے مفتوح بجاے نقطہ دار زدہ و تاے قرشت ماضی الفختن است یعنی بہم رسانید و جمع کرد و اندوخت و آورد ۔
بیلوا ۔ با ثانی مجہول بروزن پیشوا دارو فروش را گویند و با باے فارسی ہم آمدہ است ۔

بیمارخیز ۔ کسے را گویند کہ از بیماری برخاستہ باشد ۔
بیم بر ۔ بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت بمعنی بہا و قیمت باشد و بیم برندہ و ترسندہ را ہم گویند ۔
بیمجاپا ۔ بمعنے بید ریغ باشد ۔
بے محلے ۔ کنایہ از بے التفاتی باشد ۔
بے مغزان تر دامن ۔ کنایہ از صاحبان خلل و فاسقان و فاجران باشد ۔
بے نعل بودن ۔ کنایہ از بے برگ بودن باشد و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از بے سامان و بے سرانجام بودن ۔ جی ۔
بینک چشم ۔ مردمک چشم را گویند ۔
بے نور کردن ۔ کنایہ از کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ باشد ۔

باے فارسی

پا بدامن کردن ۔ کنایہ از گوشہ گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن باشد ۔
پا بستن ۔ محبوس شدن ۔
پا بند ۔ نقیض مجروست و آنچہ بر پاے دواب بندند ۔
پاپوش ۔ آنچہ بر پا پوشند و بر وند ۔
پاتیاہ ۔ چابک جولاہگان ۔
پاتختہ ۔ بروزن باغچہ چہچہ باشد و طناب استادان بنا را گویند
پا خوردن ۔ کنایہ از فریب خوردن باشد ۔
پا دادن ۔ کنایہ از روان کردن و قوت و قدرت دادن باشد ۔
پادامان و پاے دامن ۔ جاے را گویند از دامن کہ بر زمین نزدیک باشد ۔
پادشاہی کردن ۔ کنایہ از تحکم کردن باشد و ظلم نمودن را نیز گویند ۔ مع ۔
پاراج ۔ بروزن تاراج آنچہ بجہت مہمان بعنوان پیشکش آورند ۔

پاروان - بروزن کاروان بمعنی جوال باشد وتنگ و اوانی شراب وشراب را نیز گویند-

پارکاب برداشتن - کنایہ از سواری کردن باشد-

پارینہ - بمعنے سال گذشتہ وروز گذشتہ وکہنہ باشد کہ درمقابل نوست-

پاستان - بمعنی باستان بباے تازی ست کہ متقدمین واولین باشد-

پاشامہ - بروزن ومعنی پاجامہ کہ تنبان وشلوار باشد

پاشنہ - عقب پاے وعقب کفش باشد-

پاشیدن - ریختن وریختہ شدن وپرکردہ شدن باشد-

پالانی - کند روندہ واسپ بارگیر وبارکش را گویند-

پالانیدن - بمعنے فشردن باشد-

پالانندہ - بمعنی افزایندہ وافزون کنندہ باشد-

پائیر - بروزن جاگیر مدت بودن آفتاب در برج سرطان-

پاے از شادی بزمین نرسیدن - کنایہ از خوشحالی مفرطاست-جی-

پاے افزاہ - کنایہ از افزایندۂ مرتبہ باشد-

پاے بر نہادن - کنایہ از متابعت کردن باشد-

پاپان روزی بخوردن - کنایہ از انقطاع حیات وباخر رسیدن روزی باشد-جی-

پاے پس آمدن وپاے پس شدن - کنایہ از گریختن وہزیمت نمودن وکم آمدن از حریف خود باشد-

پاے پوش بتہ زدہ - نوعے از پا افزار وجوراب باشد

پاے چوبین - چوبے کہ بازیگران برپاے خود بندند وبلند شوند وباآن براہ روند-

پاے خاطر بسنگ در آمدن - کنایہ از انست کہ دل درجائے میلے بہرسانیدہ باشد-

پایر - بروزن سائر مدت ماندن آفتاب باشد در برج سرطان-

پاے سنگین - کنایہ از استواری پا باشد وپائے کہ از جاے نجنبد-

پاے شمال درگل بودن - کنایہ از نہ وزیدن بادشمال ست-

پاے عدل - کنایہ از قوت وقدرت وشفاعت عدل باشد-

پاے عقل - کنایہ از قوت عقل وشفاعت عقل وحرف آخر باشد-

پاے کم داشتن - کنایہ از حریف نشدن وبرابرے نکردن وبرنیامدن باشد-

پاے مردی - دستگیری وشفاعت باشد-

پایندانی - ضمانیت-

پاے نسب - کنایہ از قوت آبا واجداد باشد-

پاے نظر درگل فرو رفتن - کنایہ از فریفتہ شدن وشیفتہ وعاشق کسے گشتن باشد-جی-

پتلوب - باباے فارسی در آخر بروزن مطلوب نان خورش کہ از ماست وشیر ومغز گردگان سازند-سب-

پتلوب پتا - باول وثانی مفتوح نوعے از شمشیر راست باشد واین لفظ ہندیست بتاے ثقیل والف در آخر-

پچشک - بضم اول وثانی طبیب دارو فروش را گویند-

پختگان حقیقت - بمعنی دانایان اسرار ست وکنایہ از واصلان حق-

پختن - بمعنی پختہ شدن وساختن ومہیا کردن باشد-

پختہ - معروف است کہ نقیض خام باشد وبمعنی دانستہ وباتدبیر ہم استعمال میشود-

پختہ تدبیرہا - یعنے معقولات-

پخشانیدن وپخشیدن - گذاران وخرامان براہ رفتن وبراہ بردن وگداختن وگدازانیدن از غم وغصہ-می-

پدرہ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون راے بے نقطہ معروفست

وبعربی والد گویند وباثانی نقطه دار ہم آمده است۔
پذیرا سخن - سخن خوب ومطبوع ومقبول باشد۔
پذیرانیدن - قبول کنانیدن ومعترف گردانیدن باشد
پذیرفتار - بافوقانی بالف کشیده وبراے بے نقطه زده قبول کننده چیزے وسردار وریش سفید قوم باشد۔
پذیرفتی - ترجمهٔ انفعال است۔
پران - بمعنے پرنده است۔
پر باز کردن - کنایه از رفتن ست که درمقابل آمدن باشد وکنایه از جفت شدن هم هست۔
پرپون - بروزن مجنون بمعنی پرنون ست که دیباے منقش تنک ونازک باشد۔
پرپوز - بروزن سرد وزگرد اگرد کلاه ودهان انسان و حیوانات چرنده راگویند ومنقار مرغان را ازطرف بیرون۔
پرتر - بروزن صرصر ابارے راگویند که برکاغذ وجامه مالند۔
پرداز - بمعنی پرداختن وامر بپرداختن وفاعل پرداختن باشد
پردن - بمعنے حدست۔
پردهٔ ایزدی - یعنے حجاب الٰہی۔
پرده خالی کردن - کنایه ازظاہر نمودن وفاش کردن باشد
پرده دار - پرده پوش ودربان راگویند۔
پرده سرا - سراپرده وبکسین سازنده راگویند۔
پردهٔ عنکبوتیا - نوعے ازعلل چشم وتنیدهٔ عنکبوت باشد
پرروغن - آنست که جانوران پرنده دروقت خوشے جمیع پرہاے خود را بامنقار خود پرداز مے دہند۔
پر ریختن - معروف است وکنایه ازعاجز شدن وبیجرگردیدن باشد از علائق۔
پرستشگری - عبادت کردن وخدمتگاری نمودن باشد۔
پرستنده - خدمتگار وزاہد وعابد وعبادت کننده باشد۔
پرستیدن - بمعنی عبادت کردن وخدمتگاری نمودن باشد
پرشاش - بفتح اول بروزن ومعنی پرتاش ست که نام ولایتے از ترکستان باشد وبضم اول هم آمده است۔
پرطاس - بفتح اول بروزن کرباس جنسے از پوستینه باشد ہیچو سنجاب وقاقم وبضم اول هم آمده است۔
پرگار فلک - کنایه از دور فلک ومنطقهٔ فلک باشد۔
پرگند - باکاف فارسی بمعنی مفارق باشد۔
پرگندگی - مخفف پراگندگی است که پریشان بودن ومتفرق گردیدن باشد۔
پرمهره - گرہے باشد از پر وغیره که جانوران شکاری مثل باز وشاہین وامثال آنها ازمعده برمی آورند وآنرا بترکی اوخشی وش بہ سے گویند۔
پرواز گرفتن - کنایه از گریختن جانوران شکاری ہیچو باز وشاہین وباشه وامثال آن باشد۔
پرورش آموز - اشارت بذات حق تعالٰی باشد جل جلاله وکنایه از پیر ومرشد وہادی وصحاب ادب وعلم وحکمت و ارباب مجاہده هم هست۔
پره - دکلان راگویند که دوک پشم رشتن باشد۔
پریدن - بفتح اول پرواز کردن وبضم اول پر وملو ساختن باشد۔
پریزبان وپریزبان - بباے ابجد ویاے حطی ہردو بنظر آمده است شخصے راگویند که آرد مے بیزد۔
پریشانیدن - یعنی بدحال وپریشان گردانیدن وشدن وبیخود گشتن وگردانیدن باشد۔
پریشم - معروف است که ابریشم باشد۔
پزوند - باواو بروزن فرزند بوقچهٔ رخت راگویند۔
پسته - میوه ایست معروف وکنایه ازدہان معشوق هم ہست
پسر گیر - پسر خوانده راگویند۔
پس رو - بفتح راے قرشت بعربی مقتدی گویند۔
پسلنگ - بکسر لام پس افتاده ودرمانده راگویند۔
پسندیدن - بمعنی ستودن وخوش آمدن باشد۔

پس نہاد - یعنے ذخیرۂ پس انداز و گنج و میراث باشد۔

پسندیده رو - بہ فتح رائے قرشت بمعنی خوش رفتار و نیکو روش باشد۔

پسوریدن - بمعنی دعاے بد و نفرین کردن باشد۔

پشت انداز - فاعل و مفعول عمل لواطہ را گویند و ہر مفعول بیشتر اطلاق کنند۔

پشت پلنگ - معروفست و کنایہ از ابلق ہم ہست۔

پشت خم شده - مردم کوز و رکع و خاضع را گویند۔

پشت زمین - کنایہ از روے زمین باشد۔

پشت گمان خم دادن - یعنے معائنہ را در گمان انداختن۔

پشت کوز - مردم پشت خم و کنایہ از فلک باشد۔

پشت ملک - کنایہ از قوت ملک و کسے کہ قوام ملک باو باشد۔

پشتیمان - بامیم بروزن و معنی پشتیبان است۔

پشتیون - مخفف پشتیوان باشد۔

پشتخانہ - بہ فتح اول و ثانی خانۂ باشد کہ از پردۂ نازک سازند کہ پشہ آزار ندہد۔

پشم کشیدن - کنایہ از دور کردن مغز بد و ہرزہ گوئی باشد از خود بلطائف الحیل و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از اہانت کردن و بے وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن باشد۔ جی۔

پشمک قندی - حلواے پشمک را گویند۔

پشمی از کلاہش کم - کنایہ از نقصانے باشد کہ بغایت سہل بود و ہیچ در حساب نیاید۔ جی۔

پشۂ زرین - شرارۂ آتش را گویند۔

پشۂ زعفران - کنایہ از زغال و انگشت افروختہ است۔

پفیوز - مردکہ ترنج بر و درو در ہم کشیده و متحیر باشد۔ مع

پل آبگون آستیار - کنایہ از فلک و آسمان و کرۂ اثیر۔

پلاو - بہ فتح اول بمعنی نعمت باشد عموماً و نام طعامی ہست کہ از برنج و گوشت سازند خصوصاً۔

پل بالان - پلے و بندیست نزدیک ہرات گویند سکندر اول آن پل را ساخت و بعد از آن ہرات را بنا کرد۔

پلپل خام - فلفل سفید را گویند۔

پلپل مشک - مشک دانہ را گویند و آن دانہائے باشد سیاه رنگ کہ بوے مشک دہد۔

پلپلمویہ - بمعنی فلفلمویہ است و نام دوائیست۔

پل چکنم - نام پلیست در شیراز گویند مردم باج گیر را ہمدار در ان سر پل نشستہ اند ہر رہگذرے و مسافرے کہ آنجا میرسید بے اختیار میگوید چکنم۔

پلنگ موش - بامیم و واو و شین رستنی باشد خوشبو۔

پلنہ پاے - نوعے از پاے افزار باشد۔

پنج ارکان - عبارت از توحید و نماز و روزه و حج و زکوٰة باشد۔

پنج توسن سلامت - کنایہ از حواس خمسہ باطن است۔

پنج دعا - کنایہ از پنج نماز است کہ صلوٰۃ خمس باشد۔

پنجره - بکسر اول و سکون جیم نام ولایتے ست از توران زمین و بفتح جیم ہر چیز مشبکہ دار و قفس جانوران و دیدبان کشتی۔

پنج شاخ دست و پنج شاخ درخت - کنایہ از پنج انگشت دست باشد۔

پنج نوبت - پنج وقت نماز و پنج وقت نقارہ باشد کہ در شبانروزے بر در سلاطین نوازند و پنج آلت اسلام جنگ را نیز گویند کہ دہل و دمامہ و طبل و سنج و دف باشد۔

پنج و شش و ہفت و چہار - کنایہ از پنج حس و شش جہت و ہفت کوکب و چہار طبع باشد۔

پنجہ تیز کردن - کنایہ از جنگجوئی و ستیزه کردن باشد۔

پنجہ کردن - کنایہ از قبض گرفتن و طپانچہ زدن باشد۔

پنداریدن - پنداشتن و عجب و تکبر نمودن باشد۔

پندر - بروزن سنجر نام قلعہ ایست در بالای کوه از ولایت شیراز

پنیر آب ۔ آبیکہ از پنیر تر برمے آید۔

پنیر کیسہ ۔ پنیر کہ شب در کیسہ کنند کہ آب آن برود۔

پودنہ و پودینہ ۔ معروفست و بعربی نعناع گویند۔

پور آذر ۔ کنایہ از ابراہیم پیغمبر علیہ السلام ست۔

پور آتبین ۔ فریدونست کہ ضحاک را کشت چہ نام پدر و آتبین بود۔

پور دستان ۔ رستم زال را گویند۔

پور سبکتگین ۔ سلطان محمود پادشاہ خراسان کہ غلامش ایاز بود۔

پور سقا ۔ زاہدے و عابدے بودہ کہ بر دختر مجوسی عاشق شدہ دین مغان اختیار کرد چون دختر را بخواست او با دختر و بیشتر مجوسیان توفیق اسلام یافت۔

پور سینا ۔ شیخ علی سینا را گویند۔

پور عمران ۔ موسی و ہارون را گویند۔

پور فان ۔ با فاگدایان شوخ چشم را گویند۔

پور قباد ۔ انوشیروان عادل را گویند۔

پور ہاجر ۔ اسمعیل پیغمبر را گویند۔

پور بہ زنگ ۔ رقعہ و پارہ را گویند۔

پوست بر کردن ۔ کنایہ از اظہار ما فی الضمیر و راز باشد جی۔

پوست پارہ ۔ اشارہ بدرفش کاویان است چہ آن پارۂ پوستے بودہ۔

پوست مس ۔ توبال مس را گویند و آن ریزہاے سنگست کہ در وقت سنگ زدن ازان مے پاشد۔

پوسدہ ۔ مخفف پوسیدہ و از ہم ریختہ باشد۔

پوسیدن ۔ معروفست و بمعنی آماسیدن ہم آمدہ است۔

پوسیدہ چوب ۔ چوبیست کہ در شب مثل چراغ افروزد و چوب کہنہ و پوسیدہ را نیز گویند۔

پوشیدہ چشم ۔ مردم نابینا را گویند و شخصے کہ نظرش بر بیگانہ نیفتادہ باشد۔

پویان ہنر بر ۔ کنایہ از اسپ است کہ عربان فرس خوانند۔

پہلو بہ بستر بردن و پہلو بہ بستر سپردن ۔ کنایہ از خواب نوشین کردن باشد۔ جی۔

پہلو ساے ۔ بمعنی پہلو زنندہ و برابری کنندہ و ہم چشم و ہمنشین باشد۔

پہناور ۔ ہر چیز کہ عرض بسیار داشتہ باشد۔

پیالہ ۔ قدح و کاسۂ کہ بدان شراب خورند۔

پیالۂ جور ۔ کنایہ از پیالۂ پر و مالا مال باشد۔

پیام آور ۔ پیک و خبر آورندہ را گویند و پیغمبر را نیز گویند۔

پے بر پے ۔ یعنی قدم بر نشان قدم و اثر و نقش قدم باشد یعنے متعاقب رفتن۔

پیچا پیچ ۔ با جیم فارسی بروزن پیشا پیش بمعنی خم در خم و سخت پیچیدہ باشد۔

پیچ پیچ و پیچ در پیچ ۔ بمعنے خم در خم باشد و در صفت معشوق بطریق مدح میگویند و در صفت چیزے دیگر بطریق ذم گفتہ مے شود۔

پیچیدن ۔ بمعنی خم دادن و گردانیدن و تابیدن ریسمان و موے و بر بالا شدن و غصہ کردن باشد۔

پیدا ۔ بمعنے آشکارا و ہویدا کہ نقیض پوشیدہ و پنہان است ۔ مع۔

پیرار ۔ بروزن دیدار سال از پیش پارسال و روز پیش از دیروز را گویند۔

پیراسیدن ۔ بمعنی سائیدن و سودن باشد۔

پیر برنا وش ۔ کنایہ از دنیا و فلک باشد۔ جی۔

پیر تعلیم ۔ کنایہ از معلم علوی دینی باشد۔

پیر خدا ۔ کنایہ از عثمان باشد۔

پیر خشیس ۔ کنایہ از کوکب زحل و کنایہ از شیطان باشد۔

پیر دوتا ۔ کنایہ از آسمان باشد۔

پیر زر - کنایه از پیر کهن سال باشد۔

پیر زن چرخ - کنایه از فلک است۔

پیر زنی - مخفف پیروزی است۔

پیر ششم چرخ - کنایه از کوکب مشتری باشد۔

پیر کشتهٔ غوغا - کنایه از عثمان بن عفان ست۔

پیر کنعان - یعقوب پیغمبر را گویند۔

پیر مغان - پیشوای مجوسیان باشد و رهبان و مالک دیر را نیز گویند و بمعنی مے فروش هم آمده است - جی۔ ست۔

پیرو - بفتح اول و ثالث بمعنی پس رو باشد و بعربی مقتدی گویند و ترجمهٔ تالی هم هست۔

پیروزه طشت - بمعنی پیروزه چادر ست که آسمان باشد۔

پیروزه مغفر - کنایه از آسمان است۔

پیر هشت خلد - کنایه از رضوان خادم بهشت باشد۔

پیش آتش و پس دریا - کنایه از دنیا و روزگار ست

پیشار - بروزن دیوار پیش آب و بول بیمار را گویند که پیش طبیب برند۔

پیش انداز - آنچه زنان از مرصع و مروارید سازند و از گردن آویخته در پیش سینه اندازند و پارچهٔ نازکے را نیز گویند که در وقت طعام بر روے زانو بگسترانند و امر به پیش انداختن و فاعل هم هست۔

پیشانی گشاده - کنایه از گشاده پیشانی ست - جی۔

پیشبندی - بمعنی تمهید و مقدمهٔ مطلب - مع۔

پیشدستی - بمعنے سبقت باشد۔

پیشرو - بفتح رائے قرشت پیش قدم و مقتدی و مقدم و امام را گویند و جلائے مخصوص که سازند یا نوازند۔

پیشکاره - بمعنی پیشکار ست که فرد و ر و خدمتگار وغیره باشد۔

پیشکش - معروف ست و آنرا خدمتی هم مے گویند۔

پیشگهی - آنچه بوقت افطار خورند۔

پیش ور - صاحب هنر را گویند۔

پیشه مرغ - مرغ مردار خوار را گویند۔

پیشی - تفسیر سبقت است۔

پیغولوش - نام گلے ست از جنس سوسن و بمعنی خانهٔ موش و دهان و گوش هم آمده است۔

پے فشردن - کنایه از ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نهادن باشد۔

پیک - بفتح اول و ثانی بمعنی طفیل ست و بسکون ثانی و کاف فارسی پیام و خبر آورنده را گویند۔

پیکان کمان - کنایه از آفتاب عالمتاب است و ستارگان را نیز گویند۔

پیکانه سم - آنچه سمش باندام پیکان باشد۔

پیکر - بمعنے بتکده است۔

پیکر پرست - بت پرست را گویند۔

پیگور - بفتح اول و کاف فارسی دنبال و پے گورخر و بکاف تازی بمعنی بے نشان و کنایه از مردم نابینا باشد۔

پیل آب کش - کنایه از ابر سیاه بود - جی۔

پیلبند - منصوبه ایست از بازی شطرنج بدو پیاده و یک فیل بند مے شود۔

پیلکش - نوعے از سلاح جنگ باشد۔

پیلور - با واو بروزن پیشتر طبیب دارو فروش را گویند۔

پیلهٔ فلک - یعنے صحرائے فلک۔

پیوستگی - بمعنی وصیله و توصل باشد۔

پیوستن - بمعنی ملحق شدن و داخل هم گردیدن باشد۔

پیوکان - بروزن عروسان بمعنی عروس باشد۔

پیهم - مترادف و متواتر و پے در پے باشد۔

پیهو - باحرکت مجهول جانورے کوچک که خون از اندام و بدن بمکد۔

تا۔ فوقانی

تار - البقرة التي تحلب و اما یعنے گاوے که دوشیده شود

همیشه و بحساب ابجد چهار صد باشد۔
تاپان۔ با بای فارسی بمعنی تاپال ست که تنهٔ درخت باشد۔
تابهٔ ماهی۔ ماهیی را گویند که بعد از پختن در روغن بریان کنند
تالو۔ ابن وردان ست و آن جانوریست که در حمامها و آب خانها متکون شود۔
تاج برسم۔ چیزیست که از ان نیک و بد طعام معلوم میشود۔
تاج خروس۔ گوشت پارهٔ سرخے که در سر خروس مے باشد و گلے هم هست که آنرا البستان افروز مے گویند و عربان عُرف خوانند
تاج سعدان۔ کنایه از زحل است۔
تاختن۔ بمعنی دوانیدن و غارت کردن و تاخت و تاراج نمودن باشد۔
تارتن۔ بروزن خارکن عبارت از تننده تارست و آن کنایه از سه چیز هست اول جولاه هست که بافندهٔ جامه و قماش باشد دوم کنایه از کرم ابریشم است سوم کنایه از عنکبوت۔ جی۔
تارتور۔ با رای ساکن بمعنی پاره پاره و ذره ذره باشد و سخت و بسیار تاریک و تیره۔
تازیانه۔ بمعنی شلاق ست که چابک باشد و بترکی قمچی گویند۔ می۔
تالان۔ بمعنی غارت و تاراج۔ مع۔
تاوانیدن۔ غلطانیدن باشد۔
تاورمان۔ بروزن نافرمان بمعنی زیر و زبر باشد۔
تب۔ زحمتیست که آنرا بعربی حمی گویند۔
تباشیر۔ معروفست۔ مع۔
تباک۔ بفتح اول نام مردے بوده۔
تبریز۔ صاحب لباب میگوید که شهریست از شهرهاے مشهورهٔ آذربایجان و عوام آنرا توریز باواو مے گویند و ابن حوقل مے گوید که آن قریب است در بزرگی و عظمت باخوی و در اینجا تختگاه دختر هلاکو بود و بعد از ان مدینهٔ نو که آنرا غربند ساختند تختگاه مقرر شده۔ فا۔ و بالکل در فارسی

یعنے سفره است۔ می۔
تپیدن۔ بمعنی تفسیدن که گرم شدن باشد۔
تخت خورشید بر سر خضر خام۔ کنایه از بودن آفتاب است در برج اسد۔
تختهٔ آسیا۔ چوبے و تختے که آهن گاو را بدان نصب کنند بجهت شیار کردن زمین۔
تختهٔ استرش۔ تختهٔ چوبے که گاو آهن را بدان محکم کنند بجهت زمین شیار کردن۔
تختهٔ جوهری۔ کنایه از رنگ سبز و کبود باشد و کنایه از رنگارنگ هم هست۔
تختهٔ خاک۔ زمین را گویند و تختهٔ محاسبان هم هست۔
تختهٔ رقوم۔ تختهٔ رمال و منجم را گویند۔
تختهٔ عاج۔ تختے که از دندان فیل سازند و کنایه از روز هم هست و کنایه از سرین بلورین باشد۔
تختهٔ گوے۔ کنایه از چوگانیست سر آن مانند چمچه که بدان گوے بازی کنند و آنرا بعربی طبطاب گویند۔
تختهٔ محاسبان۔ کنایه از زمین ست۔ جی۔
تختهٔ محاسبان شود۔ یعنے خاک بر سر افتد و گرد آلود شود۔
تختهٔ نرد آبنوسی۔ کنایه از فلک البروج ست۔ جی۔
تدبیرشناسان۔ کنایه از مردمان عاقل و حکیم و دانا باشد۔
تدمر۔ نام بلده ایست در بادیهٔ شام از اعمال حمص که بطرف شرقی حمص واقع ست و زمین آنجا اکثر شوره زار و در بین ها آن بلده خراب و ویران ست اما آثار قدیمه از سنگ وغیره هنوز باقی ست و از حمص و سلمیه سه منزل راه هست و صاحب عزیزی مے گوید که مدینهٔ تدمر مدینه ایست بزرگ که بنا شده است از سنگها و در اینجا چشمها و نهرها و زراعتها ست و مابین آن و دمشق پنجاه و نه میل راه هست و از ان تا رحبه یکصد و دو میل است

وینیز مے گوید کہ آن مدینہ الیست قدیم مشتمل بر آثار عجیب گویند کہ
آنرا سلیمان بن داؤد بنا کردہ ہست ۔ فا ۔

ترازو شدن ۔ کنایہ از برابر شدن دو غنیم باشد چنانچہ ہیچ کدام بر دیگرے غلبہ نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضے از فرہنگہا بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ مرقوم ست ۔ جی ۔

ترازوے انجم ۔ بمعنے اصطرلاب ہست ۔

ترازوے چرخ و ترازوے فلک ۔ کنایہ از برج میزان ست ۔

ترک اشقر ۔ کنایہ از کوکب مریخ است ۔

ترکان ۔ جمع ترک باشد ۔

ترکردن زبان ۔ کنایہ از سخت و درشت گفتن و لقمہ در دہان گذاشتن باشد ۔

ترکستان ۔ ملک ترکان باشد ۔ می ۔

ترک سلطان شکوہ ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست ۔

ترکی ۔ منسوب بترک و اسپ معروف و خار پشت تیرانداز است

ترمد ۔ بکسر اول و ثالث نام شہرے ست کہ سادات آنجا صحیح النسب اند ۔

ترندر ۔ بروزن سمندر بمعنے ترندست کہ صعوہ باشد ۔

ترنند ۔ ترجمۂ لتوج ست ۔

تر و خشک ۔ معروف ست و کنایہ از نان خورش و بغیر نان خورش و اندک و بسیار و امثال اینہا ۔

تریاک اکبر ۔ کنایہ از پا زہر ست کہ عاشق بمعشوق دہد ۔

تریک ۔ بفتح اول مخفف تاریک ست کہ غیر عرب و ترک باشد

تساچہ ۔ بروزن خفاچہ ہنگ را گویند و بشین قرشت ہم آمدہ ست ۔

تسامح ۔ بمعنی تغافل و اغماض و چشم پوشی ست و بمعنے ملائمت و نرمی بپاس خاطر کسے ہم ہست ۔ می ۔

تستر ۔ بضم اول بروزن دختر نام شہرے و مدینہ الیست ۔

تشت ۔ بروزن ہشت معروف ست کہ لگن باشد و در عربے طشت بطاے حطی خوانند و کرسی را نیز گویند کہ تشت و آفتابہ بر ان نہند ۔

تششتن ۔ بفتح اول بروزن گسستن تیشۂ بزرگ را گویند ۔

تعویذ آسمان ۔ کنایہ از جوزا ست ۔ جی ۔

تغدری ۔ بترکی پرندہ الیست کہ در عربی حباری و در فارسی جرز با جیم تازی و فارسی گویند ۔

تفتہ دل ۔ بمعنے تنگدل و غمناک باشد ۔

تفریط ۔ دور گردانیدن ۔

تفلیس ۔ بروزن بلقیس نام شہریست کہ آب ارس از کنار آن مے گذرد ۔

تقریک ۔ بروزن نزدیک بمعنی ادب کردن و تنبیہ نمودن باشد ۔

تقوع ۔ مدینہ الیست از قراے بیت المقدس ۔ یت ۔

تگ بن ۔ حوض کوچک را گویند ۔

تگتاز ۔ بروزن شہباز مخفف تگ و تاز ست کہ دویدن و تاختن و جست و جو کردن باشد ۔

تکریت ۔ بفتح اول و بضم اول ہم آمدہ ہست بلدہ الیست مشہور ما بین بغداد و موصل واقع بطرف غربی دجلہ کہ از ان تا بغداد سی فرسخ راہ ست و در انجا قلعہ الیست مستحکم کہ یک جانب آن بطرف دجلہ ہست و تکریت دیگر از شہرہاے جزائر کہ ہست متصل عراق ابن سعید گوید بطرف جنوب تکریت و بطرف شرق آن نہر اسحاقی ست کہ آن نہر در ایام متوکل اسحق بن ابراہیم بنا شدہ ہست و صاحب لباب مے گوید کہ تکریت تسمیۂ آن بنام دختر وائل کہ خواہر بکر بن وائل باشد ہست و قلعۂ آن شاپور بن آردشیر بن بابک بنا کردہ ہست و در این زمان آن قلعہ خراب ست ۔ فا ۔

تگرڈوان و تگرڈ دانہ ۔ پردۂ کہ دانۂ انگور در میان آنست و پوست انگور را ہم مے گویند ۔

تکلتو۔ چیزے کہ از نمد وغیرہ دوزند و زیر زین بگذارند تا آسیب بہ پشت اسپ نرسد و بروت را نیز گویند۔ مع۔

تگ و تاز۔ دویدن و تاختن و جست و جو کردن باشد۔

تگول۔ بروزن قبول بمعنی اول تکوک ست کہ صراحی بصورت جانوران باشد۔

تکین۔ بکسر اول نام پہلوانیست و آتش را نیز گویند۔

تل باشر۔ قلعہ ایست مستحکم و وسیع بطرف شمال حلب مابین آن و حلب دو روزہ راہ است۔ فا۔

تلخ اریج۔ زغال و اخگر آتش افروختۂ آتشدان را گویند۔

تل خالد۔ قلعہ ایست از نواحی حلب۔ فا۔

تلخ جوان۔ با واو معدولہ بروزن کیفدان زہر قاتل و فوت و موت۔

تلخ خوان۔ زہرہ را گویند و آن متصل است بجگر حیوانات۔

تل سلطان۔ موضعے ست کہ مابین آن و حلب یک منزل راہ است۔ بیت۔

تل صافیہ۔ حصنے ست از اعمال فلسطین۔ فا۔

تل کیسان۔ موضعے ست از سواحل شام۔ فا۔

تلف۔ بضم اول کثافتے کہ بعد از خوردن انگور و مثال آن بجائے بماند۔

تلوازہ۔ خانہ کہ از چوب سازند و در ہندی مچان گویند۔

تلونہ۔ شگوفہ و بہار درخت را گویند۔

تمارخ۔ بہ فتح اول و رائے قرشت گیاہ نیک را گویند۔

تماہچہ۔ گوشت نرم و نزار و پختہ و مہرا را گویند۔

تمثال گر۔ صورتگر و نقاش را گویند۔

تمساح۔ بالکسر بمعنی نہنگ ست۔ کس۔

تمسیخا۔ نام دعائے ست۔

تمغا۔ داغے ست کہ بر ران اسپ و دیگر مواشی نہند و باجے کہ از مترددین گیرند و مہرے کہ از چوب کنند بر در انبار غلہ و امثال آن۔

تن پرستان۔ کنایہ از تن پروران و کاہلان و بیکاران باشد۔

تنتنہ۔ بروزن ارتنہ بانگ و صدا و شور و غوغای جنگ را گویند۔

تنجہ و لتجہ۔ بمعنی توشہ دان۔ مع۔

تن در گمان دادن۔ یعنی احاطۂ گمان کردن و محیط ظن شدن و صاحب ظن و گمان گردیدن باشد۔

تندی۔ بمعنی درشتی و تیزی و جلدی و بلندی نقیض پستی باشد۔

تندیہ۔ بروزن تنقیہ بمعنی تندیسہ کہ صورت و تمثال باشد۔

تنگ ظرف۔ بمعنی سادہ لوح است۔ مع۔

تنگلوشا۔ علم خانۂ رومیان در صورتگری۔

تنک مزاج۔ گرم مزاج را گویند۔

تنگ میدانی صبح۔ کنایہ از بے بقائی صبح است۔

تنگنائے خاک۔ کنایہ از دنیا و قالب آدمی و لحد باشد۔

تنگنائے دہر۔ کنایہ از دنیا و روزگار ست۔

تنگ نشیمن نہاد۔ کنایہ از فلک و دنیا و زمانہ است۔

تنکوب۔ بروزن مرکوب اچارے کہ از ماست و سیر و مغز گردگان سازند۔

تنکہ۔ ورق طلا و نقرہ۔ مع۔

تن محرم آسا۔ کنایہ از تن برہنہ است باعتبار بے نقطہ بودن لفظ محرم۔

تنومی۔ ترجمۂ تناخص ست۔

تنغوبہ۔ بمعنی بزرگی باشد۔

توار۔ ریسمانیکہ بدان بار بر چاروا بندند۔

تواہچہ۔ گوشت پختۂ نرم و نازک را گویند۔

توب۔ بروزن خوب بمعنی دیدہ باشد و بمعنی طاقہ تیز است کہ بہندی لقمان گویند۔

توبارہ۔ بزر را گویند۔

تودستی۔ بمعنی مدد و یاریست۔ مع۔

تودہائے خاک۔ کنایہ از طبقات زمین و ہفت اقلیم و قالب آدمی زاد است۔

تودۂ کافور۔ کنایہ از انبار برفست و تن و سرین سفید را گویند۔

توشه چشم - کنایه از نگاه کردن بافراط بود بجانب مطلوب - جی -
تولچه - نام وزن هست - مع
تولک - بمعنی زیرک هست -
تومار - بروزن ومعنی طومارست وآن لوله باشد از نقره وطلا که تعویذ دران نهند و برگردن اطفال بندند - مع -
تومان - بمعنی تومن ست که ده هزار دینار باشد -
تومین - بضم اول وکسر ثانی مهربان شونده و مهربانی کننده را گویند -
توئی - معروف ست یعنی دیگرے نیست ونام پرندهٔ هم هست بسیار کوچک -
تهیدست - کنایه از فقیر وبخیل وممسک ومسند خالی یعنی کسیکه در صدر ومسند نشسته باشد -
تهی رفتن - کنایه از بیراهی کردن وتنها رفتن وسفر بی منفعت ودست خالی ومفلس وبیخبر رفتن باشد بجائے -
تیراه - بروزن بیراه پرنده ایست سبز رنگ که پر او در زردوزی بکار برند واو را سبزک گویند -
تیرباران - کنایه از آه سحر وگریه سحریست -
تیر بازوے چرخ - کنایه از کوکب عطارد وتیر چرخ را گویند -
تیر تماج - تیرے که خمیر نان را بآن تنک سازند -
تیر فلک - بمعنی تیر چرخ ست که کوکب عطارد باشد -
تیر قرعه - دو تیرست که بدان فال گیرند -
تیرگر - سازندهٔ تیر را گویند - مع -
تیرماه - نام ماه چهارم از سالهائے شمسی ست که بودن آفتاب در برج سرطان باشد -
تیرنان - قسمے ست از چوبے - مع -
تیره خاکدان - کنایه از دنیاست -
تیره شدن آب اختران - کنایه از رفتن آب طراوت وروشنی اختران باشد -
تیره کامل - کنایه از ماه هست که قمر باشد -

تیغ بیجاده گون - کنایه از تیغ خون آلوده باشد -
تیغدار - نگهدارنده ودارندهٔ تیغ باشد وبمعنی تابدار وروشن هم هست -
تیغ دودستی - تیغے وشمشیرے را گویند دراز که بقدر دو دست باشد یعنی دو ذراع وکنایه از بسیار چیزے گرفتن از مردم و دادن بمردم هم هست -
تیلماچی - بروزن شیرحاجی مترجم را گویند یعنی شخصے که عبارت زبانے را بزبان دیگر بیان کند وآنرا بتازی ترجمان گویند و کارگزار را نیز گویند -
تیمر وتیموز - با اول مفتوح بثانی زده ومیم مضموم در هر دو لغت بزبان مغلی آهن را گویند - جی -
تیناب - بروزن سیماب آنچه در خواب دیده شود وبعربی رویا خوانند -
تین احمر - انجیر دشتی را گویند - تن -

ثاء مثلثه

ثا - یعیش من کل شئ یعنے زندگانی کند هر چیز وبحساب ابجد پانصد عدد -
ثاقب - منشئے بسند فرهنگ شعوری مے گوید که گدا وسائل را گویند -
ثریا - چند ستاره که یکجا جمع شده اند وآنرا پروین نیز گویند وکنایه از گوهر آبدار ودندان محبوب هم هست - می -
ثنایا - دو دندان پیشین را گویند -
ثیموم - نام نباتیست شبیه بگندم که بدفع سفیدی چشم بکار آید وآنرا ثمام بالضم نیز گویند - قس - تن -

جیم تازی

ج - حرفیست از حروف تهجی وبحساب ابجد سه عدد -
جاجرم - نام شهریست معروف -
جادو خیالی - یعنے خیال جادوانه وساحرانه -
جاروب از مژگان کردن - معروف وکنایه از مراقبه

وسجدہ کردن ہم ہست۔
جاگرم کردن۔ کنایہ از دو چیز ست اول کنایہ از جاے قرار گرفتن باشد دوم کنایہ از مراقبہ رفتن بود۔ جی۔
جاماسف۔ ہمان جاماس ست کہ حکیمے باشد مشہور۔
جام بورک۔ کنایہ از کاسۂ آش بغرا ست۔
جام جہان نما۔ جام جم را گویند۔
جام زیبقی۔ کنایہ از پیالۂ بلور باشد و پیالۂ نقرہ را نیز گویند
جام سیم۔ یعنی جام نقرہ وکنایہ از زنخدان معشوق ہم ہست
جام شیر۔ کنایہ از پستان است وکنایہ از نیستان ہم ہست
جام گوہری۔ پیالۂ بلور و لعل وکنایہ از لب معشوق باشد۔
جام گیتی نما۔ یعنی جام جہان نما ست کہ جام جم باشد۔
جام ملک مشرق۔ کنایہ از قرص آفتاب و پیالۂ پادشاہ مشرق۔
جاموتلہ۔ بمعنے گوبندہ آمدہ۔ جی۔
جان افزا۔ آنکہ ممد حیات باشد ہمچو آب حیات و امثال آن
جانان۔ محبوب و معشوق و مطلوب را گویند۔
جانا ور و جانور۔ یعنی جاندار باشد و بیشتر پرندگان را گویند وکنایہ از مردم بے عقل ہم ہست۔
جان بخش۔ بخشندۂ جان و امر بجان بخشی و جان بنصیب باشد
جان برمیان۔ یعنی مستعد ساختہ و مردانگاشتن باشد
جان تو و جان او۔ ازین کلام اظہار اتحاد و یگانگی مراد باشد
جان تو و جان من و جان شما و جان من و
جان من و جان شما۔ این عبارتیست کہ ہرگاہ کسے را یا چیزے را بہ کسے سپارد و سفارش نماید کہ این را عزیز دار و نیک محافظتش کن ازین عبارات مذکورہ بگوید۔ جی۔
جان جماش۔ کنایہ از شراب انگوری باشد۔
جان صبا۔ یعنے خاصیت صبا۔
جان عالم۔ کنایہ از حضرت رسالت صلوٰۃ اللہ علیہ ہست
جانور۔ ترجمۂ حیوان است۔

جاودان سرا۔ کنایہ از بہشت و عالم اخری باشد۔
جاویزن۔ چیزیست کہ در میان زہرۂ گاو بہم میرسد۔
جاہ۔ بروزن ماہ بمعنی منزلت باشد وکنایہ از دنیا ہم ہست
جبروت۔ بفتحتین بزرگی و عظمت و تکبر کردن و نیز عالم بالقوہ را گویند و در صطلاح سالکان جبروت مرتبۂ وحدت را گویند کہ حقیقت محمدیت و تعلق بمرتبۂ صفات دارد۔ کت۔
جدجد۔ کرمکیست سیاہ کہ شبہا مانند ملخ فریاد کند۔
جدومند۔ بمعنے مفارق باشد۔
جراد۔ بمعنے ملخ ست۔ مع۔
جرثوم۔ اصیل را گویند۔ جی۔
جرجیس۔ نام پیغمبرے ست علیہ السلام۔ جی۔
جرخشت۔ بروزن بدست چرخ انگور مالی باشد و باجیم فارسی ہم گفتہ اند۔
جرسدار۔ قاصد و شاطر را گویند۔
جرغان۔ طمغا و طغراے آتش پرستان و مغان باشد۔ جی۔
جرم صبح۔ کنایہ از آفتاب و روشنائی صبح و روشنی روز باشد
جز جز۔ بکسر جیم اول و فتح جیم دوم صداے دیگ را گویند بہنگام گوشت یا دنبہ بریان کردن و امثال آن۔
جعد زنخمہ۔ کنایہ از جعد مکلف و جعد چار شاخ باشد۔
جعد سادہ۔ کنایہ از جعد غیر مکلف و جمع شدہ۔
جعفرآباد۔ نام موضعے ست نزدیک بشیراز۔
جفتہ زدن۔ معروف ست و جفتی زدن اسپ را نیز گویند یعنے نگذارد کہ کسے بر کفل او سوار شود۔
جکتیپوپنشتن۔ با اول مفتوح بثانی زدہ و تاے فوقانی مکسور و یاے تحتانی معروف و باے عجمی مضموم و واو معروف و نون مکسور بسین زدہ و تاے فوقانی مفتوح بروزن منزل رسیدن بمعنی نوشتن باشد۔ جی۔
جگرتاب۔ تفتہ و تفسیدہ جگر باشد۔

جگر تشنہ - بمعنی تشنہ جگرست کہ کنایہ از مشتاق و صاحب شوق باشد -

جگر گرم - جگر عاشق و جگر مردم مدقوق و جگر تفیدہ و سوختہ -

جگر گل - یعنی شکم زمین و کنایہ از قبر و لحد ہم ہست -

جلانک - نوعے از بازی باشد کہ کوزہ گردانک ست و بعضے گویند گوے گردانگ ست کہ خنفسا باشد -

جلباف شنگرف - کنایہ از لالہ و گلہاے سرخ باشد -

جلغوزۂ ہندی - میوہ ایست جنگلی و تخم بیاز راہم میگویند -

جماشان گل - کنایہ از گل چینان باشد -

جمالوگ - نام مردے بودہ دزد و راہزن -

جنایت ستان - خراج ستان و جزیہ گیرندہ راگویند -

جنبندہ - حیوانات راگویند مطلقًا -

جندوق - نام داروئیست - جی -

جنطین - بمعنی جنطی ست کہ پادشاہے بود از یونان -

جنطیانا و جنطیانہ - دوائیست مشہور و منسوب بہ جنطی پادشاہ یونان -

جنوب - طرفیست از اطراف ستہ مقابل شمال -

جوان - بفتح اول بروزن روان معروف است کہ نقیض پیر باشد -

جوان خوش شکل - معروف است و کنایہ از برنج طعام ہم ہست -

جوانہ - بمعنے جوان و جوانی ہم ہست -

جو برہنہ - نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد -

جوترش - نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد -

جوجگاہ - جنگ گاہ باشد - جی -

جوز بوا - ہمان جوز بویاست کہ بہندی جیا پھل گویند -

جوز بویہ - ہمان جوز بویاست کہ جیا پھل باشد -

جوز مغز - مغز گردگان باشد و کنایہ از چیزے کہ آن سخت باشد -

جوزہ لوا - غلیواج راگویند کہ زغن ہست -

جوغن - بروزن روزن سلاوۂ سنگے راگویند -

جوفروش گندم نما - شخصے کہ محیل و دغاباز و بے دیانت باشد

جونک - بضم اول و سکون نون منقار مرغان راگویند -

جوہر جان - بمعنی اصل جان ست کہ عین ثابتہ باشد انچہ باری تعالیٰ مرتبۂ اول آفرید -

جوہر زمانہ - اصل روزگار راگویند -

جوہر علوی - آسمان راگویند و روح راہم مے گویند باعتقاد کسانیکہ روح را جوہر میدانند و آتش را نیز گفتہ اند -

جوہر فرد - آنست کہ جزو لایتجزّیٰ باشد -

جوہریانی - معروف ست و طائفۂ ہم ہست کہ ایشان خدا تعالیٰ را جوہر میدانند -

جویا - بثانی مجہول جویندہ و تفحص کنندہ باشد و نام پہلوانے کہ رستم او را کشت -

جوینہ - انچہ از جو پزند و بعربی کردان خوانند -

جویدن - بمعنی جستن و طلب کردن باشد -

جہان آب و گل - کنایہ از قالب آدمی زاد ست و عالم و دنیا را نیز گویند -

جہاندار - کنایہ از پادشاہ نگاہ دارندۂ جہان باشد -

جہان داشتن - معروف ست و کنایہ از مال و اسباب و سامان داشتن باشد -

جہان سالار - کنایہ از پادشاہ ہست -

جہان قدیم - کنایہ از ازل و ابد ہست -

جہان کی - بفتح کاف یعنی پادشاہان جہان و پہلوان

جہانیان - مردم دنیا راگویند -

جہنجہ - نوعے از کفش و پاے افزار باشد -

جہیدن - بمعنی جستن و تند و تیز براہ رفتن باشد -

جیب افق - کنارۂ آسمان راگویند -

جیپال - نام پادشاہ لاہور بودہ گویند ہبل را او بہم رسانیدہ

ونام داروئے ہم ہست۔

جیحون - نام دریائے ست۔

جیغہ - چیزیست از زر کہ بر سر دستار گذارند و آن را کلگی و کلغی گویند۔ مع۔

جیلان - معرب گیلان ست و کتخدا را ہم مے گویند۔

جیم فارسی

چابکدست - کنایہ از شتاب کار و سرعت نمایندہ باشد۔

چاپہ - بباے فارسی قالب چوبی کہ بدان نقش وجز آن کنند واین در اصل لغت ہندیست بجیم مخلوط الہا کہ چھاپہ باشد۔ ہم۔

چادر - بمعنی وطا و در ترکی بمعنی خیمہ۔ ہم

چادر احرام - کنایہ از برف ست۔ جی۔

چادر اجساد - کنایہ از عناصر اربعہ است۔ جی۔

چادر قلندری - نوعے از خیمہ۔ ہم

چادر یزدی - نوعے از چادر سفید مخصوص زنان یزد کہ در وقت بیرون شدن از خانہ بسر کشند۔ ہم۔

چار آخشیج - چار عنصر را گویند۔

چار ارکان - عناصر اربعہ است۔ جی۔

چار اسباب - کنایہ از جاذبہ و ماسکہ و ہاضمہ و دافعہ باشد و عناصر اربعہ را نیز گویند۔

چار پا - چہار پارچہ چوب باشد کہ بر دستہا گیرند و بصدا آورند و بدان صدا رقص کنند۔

چار بالش ارکان - کنایہ از چار طبع است کہ حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد۔

چار برد - نام شہرے در مدینہ الست۔

چار بردی - منسوب بہ چار برد و شارح شافیہ۔

چار بندی - بمعنی توشہ دان است۔

چار چشم - کنایہ از بسیار مشتاق و منتظر۔ ہم۔

چار حد - مشرق و مغرب و شمال و جنوب را گویند۔

چار شانہ - کسیکہ قدش کوتاہ و چار شانہ اش گندہ و چاق باشد۔ ہم۔

چارم اصطرلاب - کنایہ از آفتاب و اقلیم چہارم باشد و اصطرلاب ربعی را نیز گویند۔

چارم کتاب - قرآن مجید را گویند۔

چاک کردن - کنایہ از پارہ کردن و شق نمودن باشد۔

چال پشت - ستورے کہ شانہ و کفلش بر آمدہ و کمرش فرو رفتہ باشد۔

چاہ بابل - چاہیست کہ ہاروت و ماروت در وبند اند و کنایہ از چاہ زنخدان ہم ہست۔

چاہ شغوق - نام چاہیست از چاہہاے راہ مکہ۔

چاہیدن - سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن۔

چپ انداز - معروف و در مقام حیلہ ہم استعمال کردہ اند۔

چپانی - بر وزن روانی مردم بے سروپا و کہنہ پوش را گویند و بالتشدید ثانی ہم آمدہ ہست۔

چپاول - تاختن فوجے از لشکر جدا بر سر مخالف از مسافت بعید۔ ہم۔

چپکن - بفتح کاف تازی نوعے از پوشش ایران مثل جامہ۔ ہم۔

چپلان - سر موزہ را گویند و آن کفشے ست کہ از بالاے موزہ پوشند و در ماوراء النہر متعارف ست۔

چپو - بمعنی تاخت و تاراج۔ مع۔

چتر زدن - ورزشیست کشتی گیران را کہ بر روے دو دست ایستادہ پاہا را بہوا جفت کنند۔ ہم۔

چتلاقوچ - در ترکی بمعنی بن کہ حبۃ الخضرا ست۔ می۔

چخماخ - بر وزن و معنی چخماق ست کہ آتش زنہ باشد۔

چراغ آسمان - کنایہ از آفتاب و ماہتاب است۔

چراغ برہ - بفتح باے ابجد و راے قرشت پرواغدان را گویند و بعربی مشکوۃ خوانند۔

چراغ جہان و چراغ جہانتاب - کنایہ از آفتاب و ماہتاب باشد -

چراغ روز - کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست -

چراغ روز پروانہ شدن - کنایہ از روے آفتاب پوشیدہ شدن و فرو رفتن آفتاب باشد -

چراغ شب - کنایہ از ماہتاب ہست -

چراغ کش - قومے معروف کہ بعمل شنیع شہرت دارد و عمل شنیع را چراغ کشائی گویند - بہ -

چراغ کور شدن - کنایہ از مردن شخصے باشد کہ ازو ہیچکس نماند -

چرب آخر - کنایہ از فراخی عیش و کثرت علف چارپا و چرخ آخری فراخ عیشی -

چرب بالا - ہر چیز کہ آن خوش قد و قامت باشد -

چرب تر - یعنی بہتر و راجح تر -

چرخ اثیر - کنایہ از کرۂ آتش و فلک اول است -

چرخ اخضر - کنایہ از فلک اول است -

چرخ اطلس - کنایہ از عرش مجید ست کہ فلک نہم باشد -

چرخ اکبر - کنایہ از عرش اعظم و فلک الافلاک باشد -

چرخ برین - عرش را گویند کہ فلک الافلاک است -

چرخ چنبری - کنایہ از آسمان است -

چرخ ساز - یعنے سازندۂ چرخ و او ہم ہست یعنی لباس و بگردان و چرخ مانند و چرخ شکل -

چرخ سیماب رنگ - کنایہ از آسمان است -

چرخ سنگدل - کنایہ از فلک اول و چہارم باشد باعتبار ماہ و آفتاب -

چرخ صوفی لباس - کنایہ از فلک اول است کہ فلک قمر باشد - جی -

چرخ کبود - کنایہ از آسمان ست -

چرخ کبود و جامہ - کنایہ از فلک اول باشد - جی -

چرخ مدور - کنایہ از آسمان ہست -

چرخ مینا - آسمان اول را گویند -

چرخ نہم - فلک الافلاک کہ عرش مجید ست -

چرعنو - ظرفیست شراب‌خوری و نام سازے ہم ہست - می -

چرم - بہ فتح اول و ثانی نام مقامیست از ایران زمین -

چرم گاو - کنایہ از تازیانہ باشد و آنرا دُم گاو و ذنب گاو نیز گویند - جی -

چرون - بہ فتح اول و ضم ثانی نام شہر ہرموز ست -

چرمہ - بالکسر یعنی موزہ ترکے ست - می -

چروز - چیزیکہ از دنبہ و پیہ بعد از گداختن بماند -

چس - بالضم بادیکہ بے صدا رہا شود - بہ -

چسبانده - دو کاغذ باہم ملتصق کہ بکار مشق آید و در ہندوستان آنرا وصلی گویند - بہ -

چستی - مقابل سستی و مقابل فراخی ہر دو آمدہ - بہ -

چشم - ترجمہ معنی باشد -

چشت است - بالکسر یعنی چیست او را اوستاد محقق سیفر ما گرہان فقیر چہ شئی ای چہ چیز ست - بہ -

چشم آغول - یعنی چشم آغل ست کہ از گوشۂ چشم نگاہ کردن باشد از قہر یا غمزہ -

چشم بلبل - نوعے از پارچہ کہ بصورت چشم بلبلان بافند و بلبل چشم نیز گویند - بہ -

چشم پشت و دیدہ پشت - اصطلاح مغلان مقعد - بہ -

چشم پیش گرفتن - کنایہ از چشم پوشیدن باشد و کنایہ از خجل شدن ہم ہست -

چشم داشتن - کنایہ از امیدوار بودن و انتظار کشیدن باشد -

چشم روز - کنایہ از آفتاب ہست - بہ -

چشم زاغ - بسکون میم کنایہ از شخص بیحیا - بہ -

چشم زاغ بیش از پردیدن - کنایہ از کمال حدس

واتصال ست کہ ہوشیار و باخبر بودن از جہات ستہ باشد۔ جی۔
چشم زال ۔ کنایہ از عادل باشد۔
چشم سماعیل ۔ کنایہ از چشم غلطان است۔
چشم سیل زن و چشم سیل روان ۔ کنایہ از چشم گریان ست
چشم شب پیماے ۔ چشم شب زندہ دار را گویند۔
چشم گاوانہ ۔ کنایہ از چشم فراخ ست۔
چشمک زدن و دادن ۔ کنایہ از اشارت کردن
بچشم بود۔ بم۔
چشم مخمل ۔ چون خواب مخمل اصطلاح مقرریست ازین جہت
چشم مخمل نیز صحیح شدہ۔ بم۔
چشم نرم ۔ کنایہ از بیرا مرد اہل بے مضائقہ است۔
چشمۂ آتش ۔ کنایہ از آفتاب ست و کورۂ آہنگران و امثال
آن را ہم مے گویند۔
چشمۂ اخضر ۔ کنایہ از آب حیات ست و دہان معشوق و
شراب را نیز گویند۔
چشمۂ تیغ ۔ کنایہ از آب تیغ است۔
چشمۂ حیوان ۔ آب حیوان است۔
چشمۂ خور ۔ کنایہ از آفتاب است۔
چشمۂ خون ۔ کنایہ از دل ست کہ قلب باشد۔
چشمۂ در ماہی ۔ کنایہ از بودن آفتاب است در برج حوت۔
چشمۂ قیر ۔ کنایہ از شب است کہ بعربی لیل گویند۔
چشمۂ نوش ۔ کنایہ از دو چیز ست اول کنایہ از آب حیات
باشد دوم کنایہ از دہان معشوق بود۔ جی۔
چشمۂ ہفت اختر ۔ کنایہ از پروین است کہ ثریا باشد و
آن یکے از منازل قمر ست۔
چشیرہ ۔ نوعے از آش آرد باشد کہ درون خمیر شیرہ پر کنند۔
چغزلاوہ ۔ جل وزغ را گویند۔
چفت فلک ۔ آسمان و خمے آسمان را گویند۔
چغر ۔ بہ تحتین شراب خانہ و ظاہرا ترکی است۔ بم۔

چقماچی ۔ طعن و سرزنش ماخذش سنگ بر چقماق زدن
است۔ بم۔
چکان ۔ چکندہ و چکانندہ و امر بچکیدن باشد۔
چکندر ۔ بر وزن و معنی چقندر ست۔
چکک و چانہ ۔ بواو عطف و دوم نیز جیم فارسی
پوچ گوئی۔ بم۔
چلی ۔ آہن پہن سوراخدار کہ آسیا بدان گردد۔
چلپل ۔ نامے است کہ آن را چاپک خوانند و در رغن جوشاند
چل چراغ ۔ نوعے از نخلے باشد چوبین یا نقرہ کہ چراغان
بسیار دران افروزند و در بعضے رسائل بمعنی نوعے از
آتشبازی است۔ بم۔
چل دختران ۔ گنبدیست در ولایت۔ بم۔
چلش ۔ بفتحتین گیاہیست ترش کہ در آشہا پزند۔ بم
چل صبح ۔ چہل صباحی را گویند کہ تخمیر گل آدم کردہ شدہ بود۔
چلیپاے فلک ۔ کنایہ از شکلیست کہ از تقاطع خط محور
و خط معدل النہار حاصل شود۔ جی۔
چلیدن ۔ بالفتح روان شدن و لائق و سزاوار۔ بم۔
چاشتہ خور ۔ بمعنی شخصے کہ از کسے منتفع شدہ و بعد از ان
ہمین توقع ہمیشہ پیرامون آن شخص گردد۔ مع۔
چمانیدن ۔ بمعنے خرامیدن باشد۔
چم ریشتی ۔ بمعنی متفارت یعنی مشکک۔
چمرک ۔ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی در ترکی بمعنی از انگشتہا
فشردن گرفتن چنانکہ بدر آید کہ بہندی چٹکی گویند۔ می۔
چمندہ ۔ خرامندہ و از روے ناز براہ روندہ را گویند۔
چن ۔ بضم اول مخفف چون ست کہ ترجمۂ اذا باشد۔
چنبر چرخ ۔ منطقۂ دوسہ چرخ و گردش چرخ را گویند۔ جی۔
چنبر کبود ۔ فلک اول را گویند۔ جی۔
چند مردہ ۔ چیزیکہ چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنۂ
چند کس را نیز گویند۔

چنگالی - نان گرم وروغن وشیرینی بہم مالیده شده -
چنگ در نای بنهادن - کنایه از دست به گلو گذاشتن وفشردن گلو باشد -
چنگ ربع وش - همان چنگ مشهور که می نوازند وربع وش جهت آن گویند که شباهتے بربع دائرهٔ اصطرلاب دارد -
چنگی - شخصے که ساز چنگ نوازد -
چنگیز - بکسر اول وثالث نام پادشاه مغلان ست وچنگیز بدون یا نیز گویند واو شہرے بنا نهاده بود وتوره نام کرده -
چنین - بضم اول مخفف چون این باشد -
چوب - معروف ست وهیزم عصار را نیز گویند -
چو باد برخاستن - کنایه از خیز کردن وجستن باشد -
چوبان - بثانی مجهول شبان گوسفندان وگله بان اسپان باشد وبا بای فارسی نیز آمده است - ما - مل -
چوب پاره - ماله برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند -
چو حقه بے دل وبے مغز بودن - کنایه از مرده دل وابل دل نبودن باشد - جی -
چو حقه بر در بودن - کنایه از مقیم بودن بر در است - جی -
چو روز - کنایه از ظاهر وآشکارا وروشن باشد - جی -
چو سایه در گل خفتن - کنایه از غلطیدن ومردن باشد -
چوماق - نوعے از سلاح باشد گویند عربیست وفارسیان باجیم فارسی کرده اند -
چو مهره در ششدر بودن - کنایه از عاجز بودن وخلاصی نیافتن باشد -
چونان - چوبے که بدان خمیر نان را پهن سازند -
چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن - کنایه ازان است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوطه است وغین هزار است وهزار اسم بلبل است - جی -
چهار امین - کنایه از خلفاے اربعه است که ابابکر وعمر وعثمان وعلی است رضی الله عنهم ونیز کنایه از مجتهدین اربعه باشد که شافعی وابوحنیفه ومالک وحنبل باشد - جی -
چهار بیخ وچهار بیخ حیات - چهار عنصر را گویند -
چهار تکبیر زدن - کنایه از ترک دنیا ومافیها دادن وکنایه از نماز میت گزاردن باشد -
چهار جوهر - کنایه از عناصر اربعه باشد -
چهار جوے - کنایه از جوبهاے بهشت ست وعناصر را نیز گویند ونام ولایتے است از خراسان -
چهار جوے فطرت - کنایه از چهار عنصر ست -
چهار خانه - بمعنی شکنبه ست - مع -
چهار دری - معروف ست وکنایه از دنیا هم هست -
چهار شنبه - کنایه از عطارد باشد -
چهار طاق افگن - کنایه از فراش است -
چهار طوفان - کنایه از چهار عنصر وچهار طبع باشد -
چهار علم - کنایه از چهار یار ست که ابابکر وعمر وعثمان وعلی رضی الله عنهم باشد وکنایه از عناصر اربعه هم هست -
چهار گوهر - عناصر اربعه را گویند -
چهار لنگ - کنایه از چهار دست وپاے حیوانات باشد -
چهار مادر - کنایه از چهار عنصر ست -
چهار میخ - کنایه از چهار عنصر وعمل لواطه ست -
چهار وهفت - کنایه از چهار عنصر وهفت کوکب باشد -
چه در سر دارد - یعنے چه خیال دارد -
چهرهٔ آتش نما - برافروختگی وسرخی روے را گویند بهنگام مستی وغضب -
چهره پرداز جهان - کنایه از آفتاب جهانتابست -
چهره چو تاج خسروان - کنایه از چهرهٔ زرد ست -
چهره زراندود کردن - کنایه از زرد شدن باشد -
چه کشید - یعنے بچه کار خواهد آمد -
چیدن - دانه از زمین برداشتن وانتخاب کردن و

بربالاے ہم گذاشتن وبساط گسترانیدن باشد۔

چپیرچنگ ۔ چرمینہ را گویند وآن آلتے باشد باندام آلت تناسل که از چرم ساختہ باشند۔

چپیرگی ۔ بمعنی دلاوری وشجاعت باشد۔

چیز ۔ موجود وگرانمایہ۔ چنانچہ ناچیز معدوم وفرومایہ۔ بم۔ ودر محاورہ بمعنی طعام باشد۔ مع۔

چیزک ۔ مصغر چیز وخارپشت را نیز گویند۔

حاء مہملہ

حاد ۔ الرجل الصالح یعنے مرد نیکوکار بروزن بلند آواز ودر حساب جمل ہشت باشد۔

حاتم ۔ بتاے مکسور مشہور واستعمال فارسیان بفتح فوقانی نام جوانمرد معروف پسر عبداللہ بن سعد طائی۔ بم۔

حاجب ۔ بکسر جیم پردہ دار۔ بم۔

حارم ۔ بلدہ ایست کوچک مشتمل برقلعہ ودرختہا وچشمہا ونہر کوچک وابن سعید گوید آن حصنے ست کثیر الارزاق ومابین آن وانطاکیہ یک منزل راہ است۔ فا۔

حاضری ۔ مرادف ماحضر وآن عبارت بود از طعامے کہ در اول روز خورند ماسیرنے خورند۔ بم۔

حال کردن ۔ وجد کردن۔ بم۔

حامل اسفار ۔ کنایہ از خرست کہ حمار باشد وعالم وقاری جاہل را نیز گویند۔

حانی ۔ مدینہ ایست مشہور در دیار بکر کہ در ان مدینہ معدن آہن ست ودر تمام بلاد از انجا آہن مے برند۔ یت۔

حباب ۔ بالضم وبالفتح گنبد آب۔ بم۔

حباری ۔ نام پرندہ ایست وآنرا اجرز نیز گویند۔ می۔

حجاب کحلی ۔ کنایہ از آسمان ست وابر سیاہ وغبار باشد۔

حجامت ۔ بالکسر خون کشادن۔ بم۔

حجت محکم ۔ آلہ مصنوعی کہ زنان حلکہ برخود فرو کنند۔ بم۔

حجک ۔ بروزن سجک گل را گویند کہ بعربی ورد خوانند۔

حجلہ ۔ بالتحریک پردہ کہ براے عروس مرتب سازند وفارسیان بسکون استعمال کنند وآنرا حجلۂ دامادی نیز خوانند۔ بم۔

حدیث ۔ خبر۔ بم۔

حدیدہ ۔ بہر دو دال افزاریست زرگران راکہ بسیار سوراخ دارد وتار سیم ازان کشند۔ بم۔

حذر ۔ بروزن کبر پرہیز کردن وترسیدن وبکسر اول نیز آمدہ۔ بم۔

حرارت ۔ بروزن صدارت گرمی۔ بم۔

حرارت نشستن ۔ دور شدن حرارت۔ بم۔

حرامزادہ ۔ این لفظ حسب الشرع دشنام ست ودر عرف شریر وفتنہ انگیز را گویند حتی کہ در ہندی مستعمل است۔ بکم۔

حرام مغز ۔ مغز درون استخوان پشت را گویند۔

حرامی ۔ دزد وراہزن وحرامزادہ وولد الحرام ست۔

حرفہ ۔ بالکسر کسب وپیشہ۔ بم۔

حرقت ۔ بالضم سوزش۔ مب۔

حرکت ۔ بروزن عظمت جنبش۔ بم۔

حروف موقوف ۔ آنچہ در وے حرکت ظاہر نہ کنند لیکن در وزن گیرند برخلاف مسروق۔

حریر سینہ ۔ یعنے نرم سینہ۔

حریف گلوبر ۔ کنایہ از دنیا وفلک وروزگار ست ومردم وتکبر را نیز گویند۔ جی۔

حساب ۔ بالکسر وبالضم شمردن وشمار وبمعنی معاملہ مجاز۔ بم۔

حساب جمل ۔ حساب ابجد را گویند۔

حسبان ۔ بلدہ ایست کوچک مشتمل بر درختہا وباغہا وریاحینہا وزراعتہا وآن تختگاہ وبلقاست۔ فا۔

حسد ۔ بالفتح کینہ وبدخوئی۔ بم۔

حسد آرا ۔ بدخواہ را گویند۔

حسرت ۔ بالفتح دریغ وپشیمانی۔ بم۔

حسن میمندی ۔ وزیر سلطان محمود سبکتگین۔

حشر - بالفتح برانگیختن و بمعنی محشور مجازست - ہم -
حشرگائی - زنے کہ چند کس جمع شدہ او را بگایند معنی ترکیبی آن گائیدۂ لواحق و توابع - ہم -
حشم - بالتحریک چاکران و خدمتگاران کہ برائے صاحب خود غضب نمایند و با حریف جنگ کنند - ہم -
حصار برین - فلک را گویند عموماً و فلک الافلاک را خصوصاً -
حصار ترکش - کنایہ از قلعۂ جزیرہ در بندر ملاخہ ست کہ بہر موز شہار دارد و نیز عبارت از تیردان ست و آن را قندیل نیز گویند - جی -
حصار شادمان - نام شہریست از ولایت ماوراء النہر
حضرت - درگاہ و نزدیکی و حضور و اضافۂ آن بچیزے از جہت تعظیم بود - ہم -
حطین - قریہ ایست مابین طبریہ و عکا و از آن تا طبریہ دو فرسخ راہ ست و نزدیک آن قریہ ایست حبارہ کہ قبر شعیب در انجا است - بیت -
حفظ الغیب - کنایہ از پاس خاطر غائب داشتن است -
حق - بالفتح و تشدید و فارسیان بہ تخفیف نیز استعمال کنند بمعنی راست و درست و نام از نامہائے خدا و حقہ الغیب - ہم -
حق القدم - آنچہ بمہمان یا قاصد و مانند آن دہند - ہم -
حق طراز - یعنی حق نگار کہ پیدا کنندۂ حق باشد -
حقہ - مرادف قطی گویند حقۂ لعل و حقۂ گوہر و حقۂ معجون و حقۂ مشک و در ہند قلیان را گویند - ہم -
حقہائے مینا فام - کنایہ از افلاک باشد -
حقۂ کاؤس - نام پردہ ایست از پردہائے موسیقی کہ باربد مطرب وضع نمودہ -
حک - بالفتح تراشیدن و دور کردن و این مجازست - ہم -
حکم - بالضم فرمودن و فرمان و حکم کردن بر چیزے عام است از آنکہ بزبان بود یا بدست پس نوشتن بقلم و کشتن بہ تیغ نیز از احکام باشد - ہم -
حکم انداز - قادر انداز - ہم -
حکم بیاضی - علامی فہامی در آئین اکبری نوشتہ کہ چون برخے احکام سلطنت درنگ برنمی تابد از جہت تعجیل و اخفائے راز منشور مقدس تنہا بہ نگین شاہی پیرایہ گیرد و از دفاتر نگذرد آن را حکم بیاضی گویند انتہی در وقت عرش آشیانے حکم بیاضی معتبر تر از احکام دفتری بودہ و در عہد اخلاف آن جناب کم رتبہ شد و رسید کشش بہ نگین شاہی ہم نماندہ بمہر امرا شد لیکن از دفتر نگذرد و ازین جہت کم اعتبارست - ہم -
حلاجی کردن - کنایہ از حرفہائے درشت گفتن خواہ بکنایہ و خواہ صریح و از قبیل موشگافی و دقت ہم ہست - ہم -
حلالی - یعنی تازہ باشد و بعربی طری خوانند و حلال زادۂ و حلیت و ابراء ذمہ را گویند -
حلب - بلدہ ایست بزرگ و قدیم و در انجا قلعہ ایست مرتفع و مستحکم و مقام ابراہیم خلیل در انجاست و مابین آن و قنسرین دوازدہ میل راہ است - فا -
حلق - بالفتح گلو - ہم -
حلقہ - معروف یعنی ہر چیز مدور بشکل دائرہ و ایضاً پایۂ گردون کہ در عرف ہند بہیہ خوانند - ہم -
حلقۂ بینی - آنست کہ زنان حلقۂ طلا با دو دانۂ مروارید و در میان آن یاقوت در بینی اندازند و آن را در ہندی نتھ خوانند - ہم -
حلقۂ دست بند - کنایہ از افق است و کنایہ از زمین ہم ہست -
حلقہ زن - طالب فتح باب را گویند و معلم را نیز میگویند -
حلقۂ سفرہ - حلقہائے را گویند کہ بر دور سفرۂ چرمین دوزند
حلقۂ نوش - کنایہ از لب و دہان است -
حلم - بالکسر بردباری و وقار - ہم -
حلوا - چیزے کہ از شیرینی ساختہ باشند - ہم -

حلۂ آدم - کنایہ از رنگ سبز است -
حلہ گر خاک - رویانندۂ سبزہ را گویند -
حلی آب - آن نقوش را گویند کہ از وزیدن باد بر آب پدید آید
حلی بند آب - یعنی آرایندۂ زمین بسبزہ و آفرینندہ مروارید از قطرۂ آب -
حماۃ - مدینہ ایست قدیم کہ حال آن در کتب اسرائیلیین مذکور است و آن مدینہ پاکیزہ تر از بلاد و ہائے شام است و نہر عاصی آنرا احاطہ کردہ است از طرف شرق و شمال و درانجا قلعہ ایست مشتمل بر بناہائے خوب - قا -
حمام - بالتشدید گرمابہ و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند - ہم
حمائل فلک - کنایہ از میل فلک است و آن شمالی و جنوبی مے باشد -
حنی - ہمان حناست کہ بر دست و پائے مے بندند -
حنابندان و حنابندی - جشنے باشد کہ در کتخدائیہا ہنگام حنا بستن عروس کنند و در ہندی مہندی خوانند - ہم
حنجرۂ غلطان - خوانندۂ خوش خوان - ہم -
حوادث خفت - یعنی حوادث معدوم شد -
حوالت و حوالہ - سپردن - ہم -
حوالہ گاہ - مقام تفرج کہ گرد بگرد شہر باشد -
حوالی - بہ فتح لام گرداگرد چیزے - ہم
حوت گردون - برج حوت را گویند کہ برج دوازدہم است
حوران - بالفتح ناحیہ ایست وسیع از اعمال دمشق -
حول - بالضم نام دو ناحیہ ایست در شام کہ یکے از انہا از اعمال حمص مابین حمص و طرابلس است و دیگر ناحیہ ایست مابین بانیاس و صور از اعمال دمشق مشتمل بر قریہ ہا - بیت -
حویت - بہ فتح اول و یائے مجہول گلیمے را گویند کہ بہ کوہان شتر باشد -
حیا - شرم و نفی آن بلفظ بے کنند - ہم
حیات - زیستن و زندگانی مقابل ممات جاودانی - ہم

حیض سفید - کنایہ از منی - ہم -
حیوان - بالتحریک زندہ بودن و زندگانی و بمعنی جاندار مجاز است و فارسیان بہر دو معنی بیشتر بسکون استعمال نمایند - ہم

خائے معجمہ

خاد - شعر است یعنی موے سر بن و بحساب ابجد ششصد باشد
خابور - نام نہر یست بزرگ کہ از چشمہ خارج شدہ است و بطرف فرات می ریزد و خابور نام نہر دیگر یست از اعمال موصل بطرف شرقی دجلہ و درانجا قریہ ہائے وسیع ست و بعضے گویند کہ آن نہر از ارمینیہ خارج شدہ در دجلہ مے ریزد - بیت -
خاتم - بہ فتح فوقانی و کسر آن انگشتر کہ در دست کنند و فصحائے عجم بفتح استعمال نمایند نہ بکسر - ہم -
خاتم بند - آنکہ بر استخوان فیل و شتران و جز آن گلہا و تصویرات کندہ کنند و این را خاتم بندی و خاتم بستن نیز گویند - ہم -
خاتم جم - انگشتری سلیمان علیہ السلام است و کنایہ از جگر ہم ہست -
خاتین - خواہر باشد و آنرا خواتش و خاتمن نیز خوانند - جی
خاتون آباد - نام محلہ در صفاہان کہ خاتون نام زنے بانی آن بود - ہم -
خاتون خرگہ سنجاب - کنایہ از آفتاب و ماہ است -
خاتون طیاب - کنایہ از ملکہ معظمہ است -
خاتون عنب - کنایہ از شراب انگوری - جی -
خادم خانقاہ بالا - کنایہ از آفتاب عالمتاب است و ستارۂ مشتری را نیز گویند - جی -
خادم سپہر - کنایہ از کوکب زحل ست -
خار دلو کش - قلابیکہ بدان دلو از چاہ بیرون آرند -
خار سپہر - کنایہ از حادثہ باشد -
خار سپید - خاریست کہ آنرا باد آورد خوانند و نام دوائے ہم ہست -
خار مغیلان - خار درخت مغیلان است -

خار و ترنج - کنایہ از رنج و راحت است چنانچہ گویند کہ معلوم نیست کہ فردا از خار و ترنج کدام یکے در پیش آید - جی -

خار و خرما - کنایہ از تنگی و فراخی و شدت و فرح و غم و شادی و عسر و یسر و امثال آنہاست -

خاصہ - طعام خاص امرا و سلاطین و نوعے از قماشہائے معروف کہ در ہندوستان باشد - بم -

خاصیت - طبیعت و خوے - بم -

خاطر - آنچہ در دل گذرد و بمعنی دل مجاز است - بم -

خاطر فریب - کنایہ از صاحب جمال و مقال ست کہ بوسیلۂ حسن صباحت و ملاحت و بذریعۂ رزانت تقریر و عذوبت بیان بسیار نزدیک بدل باشد - جی -

خاقان - ہر کہ پادشاہ چین و ختا و ترکستان باشد -

خاک با خون سرشتن - کنایہ از قتل عام شدن و حادثہ و واقعۂ عظیم روے دادن باشد - جی -

خاک بیزی - کنایہ از سفر و مسافرت باشد -

خاک خفت - بمعنی خاک بوس ست -

خاک دامنگیر - گلے کہ پاے رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد - بم -

خاک در بودن - کنایہ از مقیم شدن در جائے باشد -

خاک دلان - اے تیرہ دلان چو رنگ خاک ادکن است و این کنایہ از دل کافران و جاہلان و فاسقان و فاجران و مفسدان باشد -

خار دیوار خوردن - کنایہ از قناعت کردن باشد -

خاکساری - افتادگی و نامرادی و خواری و بے اعتباری باشد -

خاک سان - کنایہ از خوار و زار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن باشد -

خاک شفا - کنایہ از خاک کربلاے معلی باشد - بم -

خاک ضعیف - کنایہ از انسان و بشر است -

خاک و باد - معروفست و کنایہ از بندہ و مطیع و قاصد و پیک ہم ہست -

خال نان - تخمے کہ بر روے نان پاشند و سوختگیہاے آتش کہ بر روے نان بہم رسد -

خالہاے شنگرفی - کنایہ از قطرات اشک خونی باشد بر روے رخسار -

خامادن - بمعنی خامالادن ست و آن دزدائے باشد -

خام رونیہ - پوستے کہ بر نقارہ کشند -

خامش - مخفف خاموش و خامشی مختصر خاموشی باشد -

خام نوش - شخصے کہ پیوستہ شراب نارسیدہ خورد -

خاموش و خامش کردن و شدن - بمعنے سکوت ورزیدن باشد - بم -

خامۂ ازل - کنایہ از قلم تقدیر باشد - جی -

خانخانان - خاقان را گویند کہ پادشاہ چین و ترکستان است و در ہندستانے بسند فرہنگ شعوری بمعنی وزیر اعظم است -

خاندان و خانوادہ - باظہار نون دودہ و تبار - بم -

خانسامان - باظہار نون از عالم خاندان و مے تواند کہ ترکیب اضافی باشد بمعنی صاحب سامان بر قیاس میر سامان کہ محاورہ بعض فارسی دانان ہندوستان ست و در ایران ناظر خوانندش و نیز کنایہ از صاحب ثروت - بم -

خانقاہ - بہ فتح نون مکان بودن درویشان معرب خانگاہ از عالم مجلس گاہ و منزل گاہ - بم -

خانقہ - مخفف خانقاہ کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -

خانگہ - مخفف خانگاہ ست کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -

خانوادہ - خیل خانہ و دودمان و خاندان باشد -

خانۂ پست - بہ فتح باے فارسی کنایہ از دنیا و عالم ست -

خانۂ ترازو - کنایہ از برج میزان است -

خانہ جنگ - آنکہ بر سہل چیزہا با مردم پرخاش کند - بم -

خانہ خدا - خداوند و صاحب خانہ را گویند و بمعنی عبادتگاہ

چیز آمده است۔

خانه داماد - داماد یکه بخانهٔ خسر و پدر زنش مقیم باشد۔ بہم۔

خانه دان - چیل خانه و دودمان را گویند۔

خانه زاد - بنده زاد۔ بہم۔

خانه فروشان - پاکبازان و مجردان و خرابا تیان و ناخلفان باشند۔

خانهٔ مرغ - آشیان پرنده را گویند۔

خانه شش در - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت و کنایه از قالب آدمی هم هست باعتبار هفت سوراخ بالا و دو سوراخ سفلی۔

خاور خدای - بمعنی خداوند و پادشاه خاور زمین چنانکه پسر فریدون را میگفتند۔

خاوری - منسوب بخاور و کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

خایهٔ زر و خایهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔ جی۔

خایهٔ غلامان - قسمے از انگور۔ بہم۔

خایهٔ مرغ - بیضهٔ مرغ را گویند۔

خباد - باحرکت مجهول چوبے باشد بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف پاک کنند۔

خباز - نان پز۔ بہم۔

خبر گرفتن - کنایه از استفسار حال کردن۔ بہم۔

ختات - خرخے و خوراکے که آدم حاکم راجی و هند برعایا هر روز یک کس علی السویه۔ مع۔

ختن - ولایتے است مشک خیز از ترکستان زمین و حسن و جمال خوب در انجا بهمرسند۔

خجالت و خجلت - بالتحریک شرم و حیا و فارسیان بسکون خوانند۔ بہم۔

خار - بفتح اول و ثانی مخفف خسیاره و درو سے را گویند و در شرع زمین شگافتن را۔

خدا برد - بمعنی کجا میروی۔ بہم۔

خدا جواب دهد - کلمهٔ نفرین است چون کسی بحثی کج آغاز د گویند ما از عهدهٔ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی از عهدهٔ جواب تو برآید۔ بہم۔

خدا خدا کردن و خدا گفتن - پناه بخدا بردن۔ بہم۔

خدا سے برتو - در معرض قسم گویند مثل تو و خدا۔ بہم۔

خدایگانی - مرکب است از خدایگان که بمعنی خداوند و صاحب بزرگ است و یای متکلم۔ مع۔

خدمتگر - مخفف خدمتگار است که خدمت کننده باشد۔

خرابه - بفتح اول بمعنی ویرانه و بضم اول آبے که از شتر و تالاب تراوش کند و چوبے که از شتر بجهت زراعت کنند و باین معنی خوراب بواو معدوله هم آمده است۔

خراج مصر - کنایه از قند و شکر و نبات است و عبارت از ابو سه هم هست۔

خراسانی - منسوب بخراسان باشد و کنایه از آفتاب است۔

خرامان - باناز و تکبر رونده و بعربی متبختر خوانند۔

خرپی - سپے پا را گویند که متصل پاشنه است۔

خرچی - قدرے از مال که اخراجات ضروری راه بران موقوف باشد۔ بہم۔

خرچین - بالضم و جیم تازی تحتانی رسیده چیزے باشد از پلاس که زاد و رخت دران نهاده بار کنند۔ بہم۔

خرچنگ فلک - کنایه از برج سرطان است که برج چهارم باشد۔

خرد در خبط بودن - کنایه از نقص در عقل بهم رسیدن و بیهوش شدن عقل است۔

خرگاه - بسکون دال خیمهٔ کوچکے که درون خیمهٔ بزرگ برپا کنند۔

خردهٔ الماس - ریزهٔ الماس باشد۔

خرده بین - باریک بین و عجیب بین را گویند۔

خرس - بکسر اول نام جانوریست صحرائی و درنده و کنایه

از مردم ناتراشیده و حجیم هم هست۔

خرطوم – بینی فیل۔ هم۔

خر عیسیٰ – خر الاغی بود که عیسیٰ علیه السلام در وقت مسافرت انجیل را بران بار میکرد۔

خرقه – جامه را گویند و پارچه را نیز گفته اند و در اصطلاح بمعنی جبه مخصوص درویشان است۔

خرگاه سبز پشت – کنایه از فلک باشد۔ جی۔

خرگاه گاو پشت – کنایه از آسمان باشد۔

خرگوره – بضم کاف فارسی گورخر را گویند که خر وحشی است۔

خرگه ازرق – کنایه از آسمان است۔ جی۔

خرگه قمر – مخفف خرگاه قمر است که هاله باشد۔

خرمای هندی – میوه ایست ترش که آنرا تمر هندی مے گویند۔

خرمگس – مگس بزرگ را گویند مطلقاً و مگس سبزی هم هست که چون بر گوشت و زخم نشیند کرم دران افتد۔

خرمن قمر – کنایه از هالهٔ دور ماه باشد۔

خرمن مه خوشه پروین شده – یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته۔

خروار تنگ – بار و اجناس که خر الاغ توان برداشت و اصل همین است و بار شتر و اسپ را نیز گویند و صد من غله و امثال آنرا هم میگویند۔

خروس و خروج – ترجمهٔ دیک۔ هم۔

خروشیدن – فریاد کردن با گریه و زاری باشد۔

خراخر – بفتح هر دو خای نقطه دار بمعنی خرخره و خرنده است بهیچ و واو دو در واو رو۔

خزان علم شدن – کنایه از آمدن خزان باشد۔

خزانهٔ حمام – جائے از حمام که آب گرم دران میباشد۔ هم۔

خزه – بفتح اول و ثانی یارو ب کشتیبان باشد۔

خستانه – بروزن مستانه خرقه که از کرباس دوزند۔

خسرو اختران – کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

خسرو خواجه – پدر شوهر زن را گویند۔

خسرو نشان – آنکه هر کرا خواهد بپادشاهی نشاند و چنین کسی در و نشان سلطنت باشد۔

خسکدانه – بفتح اول و ثانی تخم کاژیره باشد یعنی تخم معصفر۔

خسوف – گرفتن ماه را گویند۔ حکم۔

خشت زن – خشت زننده و بازوے جنگ کننده را گویند۔

خشک مغج – شخصے را گویند که پوستش بر استخوان چسپیده باشد یعنی گوشت بانش سخت و خشک باشد و از و بوی عرق آید۔

خشک دست – کنایه از بخیل باشد۔ جی۔

خشک سال – قحط سال و بے باران باشد۔

خشک سال آفت – کنایه از دنیا و روزگار است۔

خشک و تر – ضدین را گویند همچو نیک و بد و قلیل و کثیر و امثال آن و بمعنی حاضری و ماحضری هم گفته اند۔

خشم – بروزن چشم قهر و غضب را گویند۔

خشن بارانی – کنایه از آسمان است و ابر را نیز گفته اند۔

خشیشه – بکسر اول مرغے باشد سفید که در ایام بهار در باغها نشیند۔

خضاب – بالکسر هر رنگ عموماً و گلگونه و وسمه خصوصاً۔ هم۔

خضر – بکسر اول و فتح دوم و سکون آن نام پیغمبرے معروف۔ هم۔

خط – هر نوشته عموماً و کتابت مکتوب که دوستان بدوستان نویسند خصوصاً و این مجاز است۔ هم۔

خطا – بالفتح گناه کردن و فارسیان بمعنی سهو نیز استعمال کنند۔ هم۔

خط اره پشت – خطیکه درمیان پشت بدرازی باشد۔

خط از خون نوشتن - کنایہ از امداد و طلب کردن از کسان بود در روز سخت و مقام بیچارگی - جی -

خط استوا - خطی ہست مفروض بر زمین محاذی معدل النہار که در وسط حقیقی فلک الافلاک ست و آفتاب در خط استوا ہمیشہ باعتدال بود و روز و شب در انجا برابر و کم و زیادت را در انجا دخل نیست - ہم -

خط الحلق - خطیکہ نویسندگان در مقام الحاق نویسند -

خط باطل - کنایہ از خطا و عیب باشد -

خط بجہان کشیدن - کنایہ از ترک دنیا دادن باشد -

خط بخون باز دادن نوشتن - کنایہ از جہت قتل خود آوردن باشد - جی -

خط بسر کش - یعنی خطا بر من مگیر -

خط بسر کشیدن - کنایہ بعیب و خطا منسوب کردن -

خط بر عالم کشیدن - یعنی فرمان عالم را محو کردن که کنایہ از ترک دنیا دادن باشد -

خطبہ - بالضم کلامیست کہ خطیب در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او و موعظت خلق بخواند - ہم -

خط تیغ - زخم را گویند - ہم -

خط حوادث - کنایہ از معدوم شدن حوادثات باشد -

خط زبرجد رنگ - خطی کہ تازہ بر رخسار خوبان برآمدہ باشد -

خط کردار - بکسر کاف نامۂ اعمال و فرمان الٰہی را گویند -

خط محور - خط مشرق و مغرب را گویند و آن خطے باشد موہوم کہ مذکور شد -

خط مزور - خط فرو دینہ ہست کہ خط ہفتم جام جمشید باشد -

خط مشکین - خط سیاہ و خط عارض خوبان مزلف -

خط نسخ - خطیست معروف از اجناس خطوط وصلی کہ بر روی نقرہ کشند و باطل سازند -

خط نصف النہار - خط ہستوار را گویند کہ ابتداے معمورہ است -

خفا کردن - فشردن گلو را گویند - صح -

خفرق - بروزن ابلق لفظیست کہ فارسیان در محل دشنام استعمال کنند -

خفقان - بالتحریک طپیدن دل و جنبیدن علم و باد و مثل آن و مانند آن و فارسیان بسکون نیز آوردہ اند - ہم -

خلاشہ - چوبے باریک کہ بدان دندان پاک کنند و اصل آن خلالیچہ باشد -

خلاط - بلدہ ایست مشہور بانواع خوبیہا و آن قصبۂ ارمینیۂ وسطی است و بشدت برودت ضرب المثل است و از عجائب انیست کہ دہ ماہ اثری از حیوان و ماہی و غیر آن در انجا نیست و دو ماہ باین کثرت میشود کہ شکار کنند و ذخیرہ نمایند و بجاہا و اطراف دیگر برند - بیت -

خلال کردن - کنایہ از دست از طعام باز کشیدن - ہم -

خلعت - بالکسر جامۂ کہ از تن خود کندہ بکسے دہند و در عرف جامۂ کہ ملوک و امرا بکسے دہند و کم از سہ پارچہ نباشد - ہم -

خلف - بفتحتین در پس آیندہ و فرزند نیک و اطلاق آن بر شاگرد مجاز است - ہم -

خلوہ - بضم اول بمعنی رسوا باشد -

خلۂ چشم - آبے غلیظ کہ در کنجہاے چشم جمع شود و آبے کہ بدان سبب مژگانہا بہم چسپند -

خلیفہ - قائم مقام کسے و از پس کسے آیندہ - مپ -

خمیازہ - کشاکش اعضا و باز کردن بغل از خمار - ہم -

خنبان - بروزن و معنی جنبان و خیز کنان و جہان باشد -

خنجر صبح - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از دمیدن صبح باشد و دوم کنایہ از طلوع آفتاب بود - جی -

خنگ زر - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

خنگ لوک - باول مکسور این دو کلمہ از توابع اند و در اصطلاح بر کسی اطلاق کنند کہ در جمیع چیزہا عاجز باشد

وهیچ کار از دست او بر نیاید - جی -

خواب - نقیض بیداری است وانچه در خواب دیده شود وآنرا بهندی سپنا وبعربی رویا خوانند -

خوابگاه وخوابگه - معروف است که جای خواب باشد -

خوانیم الملک - نام کلیسیست در ملک روم -

خواجهٔ البعث والنشر - یعنی صاحب روز قیامت که کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه وآله باشد -

خواجهٔ سپهر - کنایه از آفتاب است -

خوالنجان - بمعنی خاولنجان ست که خسرو دارو باشد یعنی خولنجان -

خوالنجن - بروزن دانستن بمعنی خوالنجان است که خسرو دارو باشد -

خوامزه - با واو معدوله قوت لایموت را گویند -

خوانچه - با واو معدوله خوان کوچک را گویند -

خوان دل - اشاره بخانهٔ کعبه است -

خوان کرم - بمعنی خوان یغماست -

خواهران سُهیل - آن دو ستاره است که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی وشعری یمانی -

خواهر گیر - خواهر خوانده را گویند -

خوبان - بمعنی خوش صورتان ست - می -

خودبینی - با واو معدوله عجب وتکبر را گویند -

خودروی - هر چیز که آن خود رسته باشد عموماً وگل لاله را نیز گویند خصوصاً -

خوده - بمعنی حقیقت باشد -

خودی - با واو معدوله بمعنی هستی وانانیت باشد -

خورده - بمعنی عیب ونکته وریزهٔ هر چیز ماکول -

خورده خان - با واو معدوله خوان کوچک را گویند -

خورده دان - بمعنی دانا وباریک بین ونکته دان وعیب دان وانگار که خوردهٔ باشد -

خورده کاری - کارے که از آن عیب کنند وریزه کاری رانیز گویند -

خورده گیر - بمعنی عیب گیرنده وسخن چین باشد وباین معنی که چنین کار کرده گیر وفلان چیز را خورده گیر یعنی انگار که خورده -

خورش دستاس - مشت دانه را گویند که مرتبهٔ اول در گلوے آسیا ریزند وبعربی لهوه گویند بضم لام -

خورشید - با ثانی معدوله آفتاب ونام معشوقهٔ جمشید وقصهٔ جمشید وخورشید مشهور است -

خورشید پرستان - آفتاب پرستان ومغان ومیکشان -

خورمذ - بضم میم وسکون ذال نقطه دار نام روز دوازدهم از هر ماه باشد -

خوزه - بفتح اول بمعنی پائمال باشد -

خوستار - بمعنی خواستار است که خواهنده وخواستگار وطلب کننده باشد -

خوش هیچ - شخصیکه صاحب سلیقه ومیرزا منش باشد هم -

خوشت - با ثانی معدوله برهنهٔ مادرزاد را گویند -

خوش خط - جوان مزلف ومرد خوش باشد -

خوش عنان - کنایه از اسپ رام باشد -

خوشک آرد - با واو معدوله آرد خشکه را گویند -

خوک پایگاه - آن خوک که در طویله بندند در خاک کنند بجهت زیادتی وحفظ ما فی الطویله -

خوگیر - بمعنی خوگر است که الفت گیرنده وآمیزنده باشد -

خون آب - خونے که آب گردد وبگدازد از تن -

خون آبلهٔ تن رزان - کنایه از شراب انگوری لعلی باشد -

خون آبلهٔ رز - کنایه از شراب انگوری باشد - بی -

خون جهان - بمعنی خون اهل جهان باشد -

خونخواری - کنایه از غم واندوه باشد -

خوندکار - بمعنی خداوندکار است چه خوند بمعنی خداوند است

وسلطان

وسلطان روم را نیز گویند۔
خون سادہ۔ بمعنی خون صاف وخون فقط۔
خون قربان۔ کنایہ از شراب انگوریست۔ جی۔
خوہد۔ بثانی معدولہ مخفف خواہد باشد۔
خوے آتشناک۔ خوے بد و باغضب۔
خوے خوے۔ باواو معدولہ بروزن بدگوے بمعنی خجالت وشرمندگی باشد۔
خوبدک۔ نوعے از خربزۂ خوب۔ ہم۔
خوے گیر۔ بمعنی الفت گیرندہ و آمیزندہ باشد وبمعنی تکلف ہم آمدہ است۔
خیابان۔ روشی کہ در باغہاے سازند و درمیان آن راہ دارند۔
خیار۔ معروفست کہ بعربی قثا خوانند۔
خیار شنبر۔ بروزن ومعنی خیار چنبرست کہ املاس دارد و مسہل باشد۔
خیال پختن۔ کنایہ از طمع کردن و توقع داشتن باشد۔
خیبرستان۔ بکسر سین اشارہ بحضرت امیرالمومنین علی علیہ الصلوۃ والسلام است۔
خیرباد۔ بمعنی دعاست چنانکہ گویند خیربادی کرد و رفت یعنی دعا کرد و رفت۔
خیرہ سر۔ خودراے پیش خود برپای وسرکش باشد وخیرہ سری خودرائی وبیشرمی وسرکشی باشد۔
خیزگیر۔ نوعے از بازی باشد کہ خیز بگیر گویند وبعربی حاجورہ خوانند وکبوتر مادہ را نیز گویند کہ در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند۔
خیمہ سرا۔ کنایہ از آسمان است۔
خیمۂ فیروزہ رنگ۔ کنایہ از آسمان است۔

دال مہملہ

دابابانیدہ۔ بمعنی خندیدہ بود۔ جی۔
دابوغ۔ ہندوانہ را گویند و در ترکی قاپوز گویند۔ گس۔
داحس۔ بحای مہملہ نام مرضیست کہ درمیان گوشت و ناخن قرحہ میشود وآنرا خوحی درد نیز گویند۔ قس۔
دادالہ۔ دستۂ بیل بازی را گویند وآن دو چوب است یکے بقدر رشتہ وجب و دیگرے بمقدار یک قبضہ کہ طفلان بدان بازی کنند۔
دادخواہ۔ بمعنی مظلوم باشد۔
دادخواہی۔ شکایت کردن مظلوم از ظالم۔
دادن۔ معروف باصطلاح لوطیان کان دادن۔ ہم۔
دارالخلافۃ آدم و دارالخلافۃ پدر۔ کنایہ از دنیاست۔ جی۔
دارائے روم۔ پادشاہان روم را گویند عموماً واسکندر ذوالقرنین را خصوصاً۔
دارد ادیم بیکران۔ یعنی شفقت بسیار دارد۔
دارچوب۔ چوبے کہ جامہ بران اندازند وبعربی مشجب گویند۔
دارچینی۔ نام دوائیست گرم۔
دارسرور۔ کنایہ از بہشت است۔
دارصینی۔ باصاد بے نقطہ معرب دارچینی ست۔
دارغرور۔ کنایہ از دنیاست۔
دارگل۔ بضم کاف فارسی نوعی از درخت واین در ہندوستان شائع است۔ ہم۔
دارو۔ ترجمۂ دوا ومرادف درمان۔ ہم۔
داروغہ۔ حاکم شہر وقریہ را گویند۔ می۔
داروکوب۔ بمعنی داروگیرست کہ کروفر خودنمائی باشد۔
داروگیر۔ بمعنی فرماندہی وجنگ وجدال ست۔
داروے گرم۔ ہر داروے کہ دفع کنندۂ سردی باشد عموماً وفلفل وزنجبیل وزیرہ وقرنفل وامثال آن کہ در دیگ طعام ریزند خصوصاً۔

داریوتان - بروزن ماه رویان دارو‌ئیست دوائی -
داغ بررخ زاده - یعنی با داغ بندگی زاده -
داغ بررو - کنایه از داغ بندگی است -
داغدار - بنده و آنچه عیب دار باشد -
داغی شدن - کنایه از سه چیز است اول کنایه از عیب دار شدن است دوم کنایه از شهرت یافتن باشد سوم کنایه از کهنه شدن باشد و ازین ست که کهنه را داغینه گویند - جی -
دال - المراة السمینة یعنی زن فربه و بحساب جمل چهار عدد باشد -
دال دوم - درخت مقل را گویند و حرف اول را نیز گویند که دال باشد بکسر سین سعادت -
دامان - مخفف آن دامن نوشته اند نه جمع دامن و بمعنی جمع غلط است -
دام طرازان - کنایه از منصوبه بازان و رای زنان است و نیز عبارت از محیلان و مکاران و دغابازان و دام داران باشد - جی -
دام کشی - کنایه از سه چیز است اول کنایه از بازی دادن باشد دوم کنایه از دام گستردن بود سوم کنایه از خلاصی دام است -
دامگاه - معروف است و کنایه از دنیا هم هست -
دامگاه خرد - بکسر خای نقطه دار کنایه از دنیا ست -
دامن - مقابل گریبان - بم -
دامن از بدی نگاه داشتن - کنایه از پرهیزگاری کردن باشد -
دامن در ریختن - کنایه از آبرو ریختن باشد -
دامن چاک بودن دختر - در صحرانشینان ایران رسم است که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این رشگون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است - بم -
دامن کحلی - یعنی دامن کبود -
دامن کشان - یعنی خرامان از روی ناز و تکبر و تبختر -
دانه دانه شدن - یعنی پراگنده و پاشان شدن -
دانهٔ عملی - مروارید عملی را گویند -
داو بهفت - انتهای داو قمار نرد است و کنایه از هفده رکعت نماز هم هست -
داور آسمان - اشاره بباری تعالی است جل جلاله -
دائرهٔ دور - کنایه از فلک است -
دائرهٔ دوران - فلک را گویند -
دائرهٔ دیرپای - کنایه از فلک است -
دائرهٔ گرد - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
دائره کش - پرکال و فاعل دائره وا مر باشد -
دبوقه - با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نای انبان باشد - جی -
دبهٔ برنجین - عبارت از ظرفی باشد که از برنج سازند و پنگانی را نیز گویند که از آن مقدار ساعت را دریابند - جی -
دبه در پای پیل افگندن - کنایه از گریختن است از ترس و هیبت و شمشیر پیش از جنگ و نیز کنایه از فتنه برپا کردن و بر سر پاش آوردن باشد - جی -
دبهٔ عوریا - عبارت از گیاهیست که از بیخ آن معجون سازند و بهندی بلالی - ش - گویند - جی -
دبیر انجم - کنایه از کوکب عطارد است -
دبیشیش - نام حکیم وامیر مداین -
دبیله - بروزن قبیله غلولی که بسبب علتی دیگر در بدن آدمی بهم رسد -
دختران نعش - یعنی بنات النعش -
دختر رز - یعنی شراب انگور و دانهٔ انگور باشد -

دختر عمران - مادر عیسی علیه السلام را گویند-

دختر نعش را کند پروین - یعنی پریشان و پراگنده را جمع نماید-

دو آب خضر آتش زدن - بمعنی محو کردن و ترک دادن آب حیات باشد-

در آب سیه سر فرو بردن - کنایه از پنهان شدن و بی نام و نشان گردیدن و مخفی شدن و محو گشتن چیزی باشد و نیز عبارت از فکر و تامل کردن باشد در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فهم - جی-

دُرّاج - بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از مرغان رنگین چون تدرو - صح-

در آذر مهرگان - یعنی در برج قوس-

دراز سفره - بمعنی دراز خوانست که سفرهٔ طولانی باشد-

دراز گوش - خر الاغ را گویند که بعربی حمار خوانند-

در آسمان - بکسر رای بی نقطه کنایه از کهکشان است-

در آمد - بمعنی دخول باشد-

در آمدن از خواب - بمعنی از خواب بیدار شدن-

درانک - بانون بروزن تبارک نام دریائیست که آنرا بیونانی غالاغاطیون خوانند-

در باختن - یعنی عطا کردن و در قمار بازی اسراف کردن و بیع و شرا و قرض دادن باشد-

در پای انداختن - کنایه از اهمال کردن و تعطیل نمودن است - جی-

در پای چراغ کمر بستن - رسم است که قلندران قلا مریدان را بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بستهٔ پای چراغست ای مستعد خدمتست و مریدی ست - بهم-

در پای فتنه دادن - یعنی فتنه از بس شتاب گریختن می افتد-

در بساک - شهریست که قلعهٔ مرتفعه در انجاست و دران چشمها و مسجد جامع و منبر نیز هست - فا-

درپش - بروزن و معنی درفش است که افزار استادان کفش دوز باشد-

در بند کیش - نام راهبیست در میان کوهی-

در تتق سپهر گون - یعنی در پردهٔ لاجوردی و پیالهٔ لاجوردی و در اوراق اشجار-

در ثمین - مروارید گران بها-

در حساب گرفتن - بمعنی در شمار آوردن و مواخذه کردن باشد-

در حیض بودن - کنایه از ناپاک و تارک الصلوٰة بودن باشد-

درخت - معروف است و هر بوته از رستنی و دار سیاست را هم می گویند-

درخت چهار بیخ - کنایه از دنیاست باعتبار چهار ارکان یا باعتبار چهار عنصر-

درخت مریم - درخت خرمای بود خشک شده که حضرت عیسی علیه السلام در زیر آن درخت بوجود آمد و درخت سبز شده بود هر گاه که آن درخت را می جنبانید خرمای تر از آن درخت می افتاد - جهین بیت لحم-

درخت وقواق - درختیست که بار آن بسر آدمی شبیه است و سخن میگوید و چون بر کنند بمیرد-

درخشنده و درفشنده - بمعنی تابنده و پرتو اندازنده و تابان باشد-

درخواست - ترجمهٔ التماس باشد-

درد - بفتح اول و سکون ثانی معروف است و بعربی الم گویند و بکسر اول و فتح ثانی علتی است که آنرا بعربی قوبا گویند و بضم اول و سکون ثانی ته خم شراب و سرکه و روغن و امثال آن-

دردا - بروزن فردا لفظیست که در وقت تاسف بزبان برند -
دردام - بروزن گلفام زاہد تسبیح گردان را گویند -
دردانه - دردولاے ودانۂ دُر -
دردانه نثار - کنایه از قطرۂ خون است -
دردزده - خسته وبیمار را گویند -
دردمند - بسکون دال صاحب درد والم باشد و بفتح دال مستقبل از دمیدن باشد -
دررقص شود مفاصل خاک - یعنی در زمین زلزله بهم رسد -
درست خوان - کنایه از قاری وقرآن را بقرات خواندن باشد -
درس وران - باصطلاح معلمان درسے را گویند که متعلمان را در اوائل حال دهند پیش از انکه استعداد معنی فهمی بهم رسد - بهم -
درسیاهی بودن - یعنی در ظلمات بودن باشد -
درشاهوار - دُرے بشکل وبزرگ را گویند یعنی دُر یتیم -
درشکر بیزی بودن - معروف است وکنایه از گریه بسیار کردن باشد -
درعه - مختصر دراعه است -
درفراز کردن - یعنی درباز کردن ودربستن باشد -
درگاه ودرگه - آستانۂ در باشد وعربان حضرت میگویند -
درگرفتن - یعنی سوختن وشعله کشیدن وافر کردن وکارگرشدن باشد -
درگوش داشتن - یعنی بیاد داشتن ودرخاطر نگاهداشتن باشد -
درلاله نوش داری - یعنی درلب آب حیات داری وشیرین لبی -
درم - بکسر اول وزائی ست معروف وآن سله ماشه وچهار حبه است وکنایه از گلهای سفید باشد وبفتح اول یعنی بدرم
درپاره کنم -
درمار ضحاکی کشیدن - کنایه از زنجیر کردن باشد چنانچه درپای مجرمان کنند - جی -
درم خریده - یعنی بنده -
درمشت - ترجمۂ ضبط است -
درم شرعی - سه ماشه وچهار جو نقره است -
درمنده - بروزن شرمنده مخفف درمانده است -
درمنه - رستنی باشد که عربان شه وشبجه گویندش -
درناق - بالکسر بانون وقاف ناخن واین ترکیست - بهم
درنفس - یعنی درزمانے ودرحال -
دروغ - نقیض راست است وبعربی کذب خوانند -
درون پروران - کنایه از انبیا واصحاب قلوب وارباب مجاهده باشد -
درون نشینان - گوشه نشینان را گویند -
درویزه دل - بانحتانی مجهول مشاهدات عالم را گویند -
درویش - باتحتانی مجهول نقیض مالدار است وهم شخصے که تارک الدنیا باشد وعمر خود را در عبادت وریاضت حق بسر برد - سج -
درهاے بیضا - مروارید سفید وبراق وستارگان را گویند -
درهم - بکسر اول معرب درم است که وزن معروف باشد وبفتح اول بیهوش وپیچیده وپریشان ودرغم -
درهوا - یعنی آویخته ومعلق -
درهوا شدن - ترجمۂ تنقل باشد -
دریادل - جوانمرد وحاتم را گویند -
دریافتن - یعنی شناختن ومدد ومعاونت کردن وتدارک نمودن باشد -
دریاے اعظم - دریاے محیط باشد -
دریاے حامله - کنایه از دریائی است که مروارید داشته باشد وبعضے بمعنی شراب نوشته اند بواسطۂ نشاطے ونشاطے که

مکنون است دران - جی -

دریای عدالت حنا - یعنی عدل تو ثابت قدم است و عدل ترا هنگام عروسی ست -

دریای عقلی - کنایه از دریائیست در حوالی عرش که جای ملائکه مقرب آنجا باشد و فرشتهٔ بزرگ است که هر روز دران دریا غوطه خورد و چون برآید بال خود افشاند هر قطره که از بال او بچکد فرشته شود و آن فرشتها را داخل عقول شمارند و آنرا صحرای قدسی نیز گویند - جی

دریای محیط - کرهٔ آب که احاطه کرهٔ زمین کرده است -

دریچه - سوراخی که در بام خانه و دیوار کنند بجهت روشنائی نهند

دریغا - یعنی اندوه و حسرت و تاسف بسیار باشد بسبب الف زائده در آخر -

دُریکدانه - یعنی دُر یتیم ست و کنایه از حضرت رسول صلعم هم هست -

درین تنگنا - اشاره بسوی دنیاست -

درین جنبش - یعنی درین زمان -

درین میدان - اشاره بسوی فلک است و جانب زمین ها

درین هنگامه - کنایه از دنیا و ما فیهاست -

دزد - مشهور و معروف است که بعربی سارق گویند -

دزد حنا - سفیدی که در دستها ماند بعد از بستن حنا - بهم -

دستارچهٔ علم - کنایه از پارچه ایست که بر سر نیزه بندند و آنرا طره و شقه نیز گویند - جی -

دست ارنجن - یعنی دست اورنجن ست که دستینه باشد -

دست امتحان - کنایه از قوت آزمائی باشد -

دست امر - صدر و مسند وزارت و صدر و مسند حکومت -

دست بر سر من - کنایه از آنست که آنچه ترا میسر شد مرا نصیب باد - جی -

دست بزیر زنخ ستون کردن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از متفکر شدن و اندیشه مند گردیدن باشد دوم کنایه از غمگین شدن باشد - جی -

دست پیراهن - بکسر ثالث کنایه از آستین باشد -

دست پیش - دست بدعا برآورنده و گدائی کننده را گویند -

دست تو بربست و بان تو دمید - این ضرب المثل را در محل ندامت و پشیمانی وقتی استعمال میکنند که کسی کاری و مهمی در پیش میگیرد و ازان نتیجه بجز زیانکاری و خسران پیش نیاید - جی -

دست چنگ - با جیم فارسی فر و فیروزی و قوت و قدرت و جلادت باشد -

دست در آستین کردن - کنایه از جنگ کردن باشد - جی -

دست در کیسه شدن - کنایه از پر شدن یعنی بهم رسانیدن سامان باشد -

دست رس - با تحتانی مجهول رسیدن رسیده -

دست در گلو کردن - کنایه از رسوا و بی حرمت کردن - بهم

دست شوهی - اشنان را گویند و آن گیاهیست که پیش بدان شویند و فاعل و امر هم هست -

دست فرنجن - همان دست برنجن است که دستینه زنان باشد -

دست فشاندن - یعنی دست افشاندن است که کنایه از رقاصی کردن و آشکارا نمودن و ترک دادن باشد -

دست قلم - بسکون فوقانی دست بریده و کتابت کننده -

دست گداز - کنایه از مددگار باشد - جی -

دست گزای - یعنی گزنده دست بجون -

دست کوتاه - کنایه ازین ست که بچیزی دسترس نباشد -

دستگه دیرپای - کنایه از افلاک و دنیا و سامان و توانگری دیرپاینده -

دستگی - کنایه از دنیا و روزگار ست و دستیار و یاری دهنده

وهم دست ویوستے کہ بجهت باز و شاهین بر دست گرفتن بر دست کشند-

دستگیری - یاری ومددگاری واعانت واسیری-

دست ماهیان - یعنی دست شاهان وساقیان-

دست مجلس - یعنی صدر مجلس-

دست وزارت - یعنی مسند وزارت چه دست بمعنی مسند هم هست-

دستهٔ ریسمان - ماشوره که ریسمان دران پیچیده شده باشد

دستهٔ گل - معروف است وکنایه از آفتاب هم هست-

دستیار - قوت وقدرت دهنده ویاری کننده-

دستیانه - آنست که در روز جنگ بر دست کنند وآنرا بترکی قولچاق گویند-

دست استبرق - کنایه از بیابانهای سبز باشد - جی-

دشت اشجوک - نام دشتی وبیابانیست گویند شیروان ازان بیابان بجانب پیری سود آمده

دشمن - مرکب است از دش یعنی زشت ومن یعنی دل یعنی کسی که دل زشت داشته باشد چوان دشنام که بمعنی نام زشت است - جم-

دشوارگ - باول مضموم بثانی زده وکاف عجمی کوه وکوهسار را گویند - جی-

دعا - بالضم حاجت خواستن - جم

دغا - بالفتح مکر وفریب - جم-

دقت پسند - کنایه از مشکل پسند باشد - جی-

دل بروی دویدن - کنایه از گرسنگی باشد - جی-

دل ربا - رباینده دلها واصحاب نظر بحسن وظرافت وکنایه از معشوق ومطلوب هم هست-

دلسوز - مشفق ومهربان را گویند-

دل صید شدن - کنایه از عاشق وگرفتار شدن باشد-

دل طاق کردن - یعنی یگانه کردن ومجرد گردانیدن دل باشد از عوائق وعلائق ومحبت غیر-

دلفین - بضم اول حیوانی باشد آبی گویند چشم ندارد و گردن باریک ودندانهاے گنده وبزرگ دارد ودر آب تیره مے باشد-

دلق پوش - زاهد را گویند-

دلکش - آنکه دل مائل او باشد یعنی محبوب ومطلوب-

دلگشاے - یعنی فرح انگیز

دلوا - بفتح اول بمعنی دروا است که سرگشته وحیران و سرنگون آویخته باشد-

دلوچرخ - برج دلو را گویند که برج یازدهم است-

دم آب - اندکے از آب وترجمه جرعه است - جم

دمب - دم را گویند وبعربی ذنب گویند-

دم بدم - یعنی نفس بنفس ولحظه بلحظه وپیاپے

دم پلنگ - باول مضموم کنایه از بیابانهای پست وبلند باشد ونیز بمعنی آنست که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت نشان وهیبت وسیاست - جی-

دم دادن - کنایه از فریب دادن باشد - جی-

دم سنجابی - کناه از آه دردناک وسوزناک باشد - جی

دم سیاوش - دوائیست که خون سیاوشان میگویند وچوب بقم را هم گفته اند-

دم عیسیٰ نبری - کنایه از دعوی احیای اموات وذهاب علل وتریاکے باشد-

دمشق - بکسر اول وثانی بلده ایست مشهور از قصبات شام وآنرا جنت شام میگویند ودر خوبی وپاکیزگی نظیر ندارد ودرانجا عمارتها وبازارها ونفعها وزیادتی درختها ومیوه جات وآبها در اماکن واسواق ومساجد بسیار است وسبب تسمیه آن میگویند که دمشق یعنی سرعت است ودر بنا ودرستی آن سرعت کردند لهذا باین نام مسمی گردید وبعضے گویند که باسم واضع آن که دمشق بن کنعان باشد وبعضے سوای این وجه

وجهے دیگر گفته اند بیت — در تاریخ مختصر الدول که تصنیف
ابوالفرج است مینویسند که بانی دمشق هورقوس پادشاه
فلسطین قبل از تولد ابراهیم بن نوح صلعم بیست سال بود
وابو سیفوس میگوید که بانی آن عوص ابن ارم است از اینجا
که تاریخ سبعینی و عبرانی متفق است —
دمقس — بکسر اول و فتح میم و سکون عین بے نقطه و قاف
ابریشم سفید را گویند —
دم عیسی — معجزۀ عیسی علیه السلام را گویند —
دنبل — بفتح اول و دال ابجد دمل مانندیست که بهندستانی
مندل میگویند و در فرهنگے بمعنی غلوله نوشته اند و بضم اول
ورمے که در اعضا بهم رسد و بزبان عربی دمل میگویند —
دنبه — بمعنی دم است — مع —
دندا — بمعنی کم آمده است مطلقاً اعم از کم کوه وغیره —
دندان آفرین کردن — یعنی آرایش دندان کردن
و خلال کردن را نیز گویند —
دندان فرو گذاشتن — کنایه از سه چیز است اول کنایه
از اقدام نمودن و سخت بجا رشدن در کارے بود دوم
کنایه از چشم داشتن و توقع داشتن باشد سوم کنایه از کینه
ورزیدن باشد — جی —
دنیسر — بلده ایست مشهور از نواحی جزیره واقع زیر کوه
ماردین و زمین آن گرم و هواے آن خوب است والله اعلم — قا —
دو آتش — کنایه از لب و لب معشوق باشد — جی —
دو آتشه — صفت شراب و جز آن ست بمعنی شرابی و عرقی
که دو مرتبه بر آتش گذاشته کشیده باشند — مع —
دو اسطرلاب — کنایه از آفتاب و ماه است —
دو بدو — بضم هر دو دال مقابله از دو کس است که ثالثی
دران نباشد —
دو بیتے خواندن — کنایه از خوانندگی کردن بود — جی
دو پروانه — کنایه از شب و روز است و آزاد و عیار
طرا نیز گفته اند — جی —
دو تا کعبتین — کنایه از آفتاب و ماه باشد —
دوج — نام گیاهیست نامعلوم —
دو حجرۀ خواب — کنایه از هر دو چشم است —
دو حور لقا — کنایه از عقل و نفس ست —
دو دوم — کنایه از آه باشد — جی —
دو دری — کنایه از دنیاست و آنچه در دو در داشته باشد
دو دستی — تیغے که درازی آن دو دست باشد چون صفت
تیغ واقع شود و کنایه از هجا و مصاف قوی بود و بمعنی دست
بر پشت شخصے زدن که او را تعجیل بر بند و نوعے از کوزه
و سبو هم هست —
دو دکش — روزن مطبخ را گویند —
دورا دور — از عالم گوناگون — هم —
دوران خداے — فاسق و فاجر را گویند —
دور گردون — کنایه از روزگار و دنیاست —
دور گوشمال — کنایه از زمانه پر فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه بود — جی
دوریج — بفتح اول گیاهی ست دوائی —
دو رنگ — بفتح اول بمعنی دوریج است که گیاهی باشد
دوائی و بضم اول ابلق و مردم منافق را گویند و کنایه از
دنیاست باعتبار شب و روز —
دو رنگی — دوروئی و نفاق را گویند —
دور مجری — بمعنی دور قمر است —
دو روزه عمر — کنایه از عمر اندک باشد —
دو روز — بثانی مجهول قوس قزح و کمان حلاجی را گویند
دو روئی — دورنگی کردن و نفاق نمودن باشد —
دو زبان بودن — کنایه از منافق بودن و نفاق
داشتن باشد —
دو زنگی و رومی — کنایه از شب و روز و کنایه از جوانی
و پیری هم هست —

دوزیدن - بمعنی دوختن باشد لیکن کمتر مستعمل است -
دوسہ قندیل - کنایہ از کواکب است -
دوسہ ویران دہ و دوسہ ویرانہ دہ - کنایہ از هفت اقلیم است -
دوشاب - معروف است کہ شیرۂ خرما و شیرۂ انگور جوشانیدہ باشد و آنچہ شیرا و را بدوشند و ہر بہیمۂ شیر آورندہ -
دوشاہین - کنایہ از دستۂ ترازو و جانور شکاری مشہور و نسر طائر و نسر واقع است -
دوشک - بمعنی توشک است - جی -
دوشیزگی - دخترگی و بکارت را گویند -
دوصحن - کنایہ از صحن آسمان و زمین باشد -
دوطفل ہندو - کنایہ از ہر دو مردمک چشم باشد -
دوطوطی - کنایہ از دولت محبوب است - جی -
دوعالم - بمعنی عالم غیب و شہادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبیٰ -
دوغ - بواو معروف شیری کہ از وی مسکہ برآوردہ باشند کذا فی بحر الجواہر اما فارسیان بواو مجہول خوانند و بعضے دوغ ماست باضافت نیز آوردہ اند - بہم
دو قرص گرم و سرد - کنایہ از آفتاب و ماہ است -
دوکاک - مردمک چشم را گویند -
دوگاو پیسہ - کنایہ از شب و روز است - جی -
دوگونہ - باکاف فارسی دو طرف روی را گویند و باکاف تازی دو طرف سرین را -
دولت تیز - آن دولت کہ مردم را بیکبار بمرتبۂ بلند برساند -
دولت خدا - یعنی خداوند دولت -
دولت گیاہ - باکاف فارسی یعنی گیاہ دولت -
دولتی - صاحب و خداوند دولت و دولتمند را گویند -
دولہ چرخ - کنایہ از افلاک باشد -

دولی - مخفف دوالی است کہ مکاری و دغابازی و حیلہ وری باشد -
دو مرجان - کنایہ از لب ہای معشوق و محبوب و شاہد و ساقی باشد -
دو مریخ ذرب فعل - کنایہ از دو حلقۂ زنجیر باشد -
دو مریخ زحل سیما - کنایہ از دو حلقۂ زنجیر باشد -
دو منزل - کنایہ از دنیا و آخرت است -
دو مینای طرب - کنایہ از صراحی شراب است -
دو نان رنگین - کنایہ از آفتاب و ماہ است -
دو نان فلک - کنایہ از آفتاب و ماہ است - جی -
دو ہندوی چشم - یعنی دو مردمک دیدہ -
دویست - دو صد کہ بعربی مائتین گویند -
دویست درم شرعی - پنجاہ و چہار تولہ و پنج ماشہ و دو سبع کہ ہر تولہ دوازدہ ماشہ و ہر ماشہ بوزن دوازدہ جو باشد -
دہ انگشت بدندان گرفتن - کنایہ از عجز و فروتنی و تضرع و زاری کردن بود - جی -
دہ خفتنی - کنایہ از دہ انگشت است -
دہ حواس - پنج حواس باطن و پنج حواس ظاہر را گویند -
دہ درم شرعی - دو تولہ و ہشت ماشہ و دہ و نیم جو باشد -
دہر سفیدہ دست - یعنی روزگار جوانمرد -
دہقان نوردہ - کتاب تاریخ را گویند -
دہن مہرہ دار - دہانیکہ دندانہای آن بجا باشد -
دہلی - نام شہریست قدیم در ہندوستان کہ دار السلطنت ہندوستان بودہ است و اہل ہند آنرا دلی گویند -
دہلیز - راہی را کہ از در خانہ تا حد صحن خانہ است دہلیز می گویند - مع -
دہ و گیر - داد و ستد را گویند -
دہ ویران - بکسر اول و ثانی کنایہ از دنیا و روزگار است و قالب آدمی را نیز گویند -

دهیک - یعنی عشر است که از ده حصه یک حصه باشد -
دیباچه - دیباے کوچک یعنی دستارچه و آنچه در اول کتابها نویسند باعتبار سخنان رنگین و باجیم تازی هم آمده است -
دیبار - بروزن دیدار ترجمهٔ سور باشد -
دیباے شوستر و ششتر - کنایه از رنگهاے گوناگون داشتن باشد -
دیدهٔ آهوے دشت - کنایه از رنگ سیاه است -
دیدهبان چهارم - کنایه از آفتاب بود و آنرا دیدهبان فلک و دیدهبان چهارم رواق نیز گویند و در بعضے از فرهنگها بجاى رواق بام و منظر نیز آورده اند - جی -
دیده براه - منتظر و انتظار کشنده را گویند -
دیده چون تختهٔ جوهری - کنایه از چشم کبود و دیدهٔ نابینا باشد -
دیده سخت - یعنی بے حیا و بے شرم باشد - سع -
دیدهور - بیننده و واقف اسرار و خداوند بصیرت را گویند -
دیرپایه - صفرا را گویند -
دیر مغان - آتشکده و بتخانه را گویند -
دیسمه - موچه را گویند -
دیلمی - منسوب بدیلم را گویند -
دینور - بکسر اول و فتح واو نام شهریست بزرگ از شهرهاى عراق عجم و سه روزه راه از همدان مسافت دارد - جی -
دیوان - جمع دیو است و وزیر اعظم را گویند -
دیو انسی - نفس اماره و وسواس را گویند -
دیوانه دو - کنایه از کسی بود که مانند دیوانها سلوک کند و راه رود - جی -
دیو دلی - دلاوری و سخت دلی را گویند -
دیوسالار - در اصطلاح کسی را گویند که افعال و اعمال ناشائسته از و واقع شود -
دیوشبینه - گرانی و سنگینی را گویند که در خواب بر مردم افتد -

ذال معجمه

ذوات الرقاع - استخاره ایست که بر شش پاره کاغذ بر بعضے افعل و بر بعضے لا تفعل بنویسند و آنرا در زیر مصلا گذاشته نماز می کنند و بعد فراغ نماز دو را دیگے را از آن رقاع بر گیرند اگر افعل باشد خوبست و الا بالعکس - جم -
ذال - عرف الدیک یعنی تاج خروس و بحساب ابجد هفت صد باشد -
ذره - بیج - جوئیست مقدار زنبور و برنگ زرد میباشد و نقطهاے سرخ دارد و چون او را بگیرند بے توقف بول کند و زهرے سے آنست -

راے مهمله

را - الفراد الضخیم یعنی کنهٔ فربه و بحساب ابجد دو صد عدد و با هـ
رابغ - نام وادی است مابین ابوا و جحفه و حاجیان از آن وادی می گذرند - بیت -
راتب - بروزن کاتب روزمره را گویند سن العربی و راتبه هم گویند -
راتبه خوار و راتب خوار - وظیفه خوار - جم -
راجه - حاکم هندوان را گویند که آنرا رانا نیز خوانند - جی -
راح بقا - نام نوائیست از موسیقی و در بعضے از فرهنگها راح بسکون حاے بے نقطه نام نوائیست از موسیقی و در عربی یکے از نامهاے شرابست و بعضے بهاے هوز آورده اند و لفظ بقا را الحق ساخته راه بقا نوشته اند و گفته اند که نوائیست از موسیقی چنانچه مے آید - جی -
راح روح - نام پرده ایست از پردهاے موسیقی از مصنفات باربد - جی -
راح ریحانی - کنایه از مے خوشبو بود - جی -
راز دل آفاق - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
راز نهفته ... - کنایه از سبزه و گل و لاله باشد -
راز نهان - کنایه از آن پنج چیز مخفی است که در کلام مجید است

اول باران دوم در رحم که نرست یا ماده سوم آنکه فردا چه واقعه خواهد شد چهارم بر کدام زمین مرگ خواهد رسید و پنجم رزق فردا چه خواهد خورد - جی -

رازی - شہرے راگویند عموماً و مردمان شہر رے را خصوصاً -

رازیانه - بادیان راگویند -

راس العین - و بعضے راس عین بدون لام میگویند باین لحاظ که در اصل راس عین الخابور بود و پس خابور را برای تخفیف حذف کردند و در قدیم بالام می گویند و آن مدینه ایست بزرگ از شہرہاے جزیرہ درمیان حران و نصیبین و در انجا چشمہا بسیار ہستند - بیت -

راست مزه - ہر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد - ہم -

رافس - نام منجم کامل بوده - جی -

رامشگران - اصحاب طرب و اہل عشرت راگویند -

رام گیر - بمعنی گریختن باشد -

رانا - حاکم راگویند عموماً و حاکم ہندوستان را خصوصاً و آن پادشاہیست از جماعۀ شماسیان و بعضے گویند که آتش پرست است و جاکیر او در زمان عمر رضی الله عنه جزیه قبول کرده و خط عمر رضی الله عنه بدست دارد - جی -

رانج - دو معنی دارد اول بمعنی راناست که مرقوم شد دوم جوز ہندی باشد که آنرا نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است - جی -

رانی - زن حاکم ہندوان را خوانند -

راوندان - قلعه ایست بزرگ و مرتفع و برکوه واقع است و در انجا چشمہا و باغہا و میوه جات بسیار ہستند و زیر آن نہر عفرین میگذرد و آن قلعه بطرف غرب و شمال حلب واقع است و مابین آن و حلب دو مرحله راه است - فا -

راه آورد و راه آور و ره آورد - کنایه از سوغات است که مسافران بیاورند - جی -

راه بردن - بمعنی رفتن و راہی شدن و یافتن و جدا کردن باشد -

راه بقا - ہمان راح بقاست که سابق بمعنی نوا و صوت مذکور شد - جی -

راه روان - کنایه از اولیا و سالکان شنیده دار باشد -

راه غول - با رائے مکسور کنایه از دنیا باشد - جی -

راه فنا - کنایه از آفات و امراض باشد -

راه گذار - بمعنی رہگذر باشد و امر باین معنی و بمعنی فاعل ہم ہست -

راه نماے - ترجمۀ دلالت باشد -

راه وار و راه ور - کنایه از مرکب فراخ گام باشد -

رایت - نیزه راگویند - ہم -

رایت کاویان - کاویانی درفش است که علم فریدون باشد -

راے چنپا - با جیم عجمی مفتوح بنون زده و باے عجمی بالف کشیده نام گلے ست زرد رنگ که بدرازی گل زنبق باشد و بغایت خوشبوے بود و جز بولایت ہند در جای دیگر نمیشود و درخت آن ببزرگی درخت گردگان است و از درخت گردگان بسیار بلندتر نیز شود و آنرا فاغر و فاغیه نیز نامند و چنپا ہم گویند - جی -

ربع زمین - ربع مسکون راگویند -

ربودن - بمعنی بردن باشد -

رحل - بالفتح چیزے باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروے خوبان را بدان تشبیه دہند - ہم -

رخت خورشید و ماه - کنایه از روشنی و پرتو ماه و آفتاب است - جی -

رخت سلامی و رخت سلام علیک - لباسی که برای رفتن دربار در بر کنند - ہم -

رخساره - بمعنی گونه است و بعربی خد میگویند -

رستم و دستان - نام پهلوانی ست مشهور و باصطلاح بو اسحاق شخصیکه در طعام خوردن پیشدستی کند -
رستن - بفتح اول نجات یافتن و بضم اول روئیدن باشد
رسن - بمعنی ریسمان باشد و رسن باز ریسمان باز -
رسید - نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند از عالم قبض الوصول و این در محاورهٔ ارباب فارس هندوستان شائع است - بهم -
رسیدن - بمعنی آمدن باشد و بمعنی بالغ شدن و پخته گردیدن میوه و طعام و سیری و تمناے بخود یافتن بحق هم هست -
رشتن - بکسر اول ریسیدن پشم و پنبه و غیره باشد -
رشته باران - قطرهاے باران که از غلط حس رشته وار بنظر مے آید - بهم -
رشتهٔ جان دوتا داشتن - متردد خطرے بودن گرفتار و اسیر و عاشق شدن باشد -
رشتهٔ خاک - کنایه از آدمی و موجودات دیگر -
رشته در دست خواب و خور داشتن - بمعنی خاصیت بیمی داشتن و خوردن و خوابیدن باشد -
رشتهٔ قطائف مشهور است و آن نوعے از حلوا باشد در نهایت لطافت -
رشتهٔ مریم - رشته که مریم مے رشت و به باریکی تمام موصوف بوده - بهم -
رشوت - بالکسر و بالضم پاره و بمعنی چیزے که بهاے کارسازی ناحق به کسے دهند - بهم -
رصد بند - واضع قوانین نجوم -
رضائی - پوششے معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند - بهم -
رطب - بضم اول و فتح دوم خرماے تر - بهم -
رطل کشان - کنایه از پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام باشد -

رطینا - دوائیست که آنرا شادنج میگویند -
رعبان - مدینه ایست مابین حلب و سمیساط نزدیک فرات و دران قلعه ایست زیر کوه که زلزله آنرا خراب کرده است و بازسیف الدوله بنا کرد - بیت -
رفت - بفتح اول ماضی رفتن و شدن باشد و بضم اول ماضی رفتن و جاروب کردن -
رفتن حنا بهشت - سیاه شدن حنا مثل آمدن حنا بهشت - بهم -
رقاشه - بکسر اول بوزن فشانه یک خانه از سه خانهٔ رقبا نویسندگان باشد رقانهٔ اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط خوانند -
رقص بر دو پا - کنایه از تجاهل و تغافل کردن باشد در کارے بهر - جی -
رقص بسمل - این باصطلاح مغلان مخلوط و حرکات جان باشد - بهم -
رقعهٔ پیشت آن - کنایه از زمین است - جی -
رقعهٔ مهمانی - رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند - بهم -
رقم اول - کنایه از عرش است -
رقیبان دست - نگهبانان صدر و مسند را گویند و سیارات را نیز گفته اند -
رقه - مدینه ایست که فی زماننا خراب و ویران است و آن مدینه ایست مشهور و بزرگ بر کنارهٔ فرات از طرف شمال و مشرق - فا -
رکاب گران شدن - کنایه از سوار شدن و حمله کردن باشد -
رکاب مے - نوعے از پیالهٔ شراب است و آن دراز و پهلو داری باشد -
رکن باد - تفرجگاهی ست در شیراز -

رگ تن خاستن - کنایه از استیلای قهر و غضب باشد - جی -
رگ جان بریدن - کنایه از میرانیدن باشد -
رگ کردن - کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی - هم
رگ هفت اندام - رگ بدن را گویند -
رمق - بروزن و معنی رمق است که باقی ماندهٔ جان باشد
رمله - صاحب مشترک می گوید که رمله بلده ایست که سلیمان بن عبد الملک الاموی بنا کرده است و آن بلده ایست مشهور و صاحب عزیزی گوید که نام قصبه ایست بنای لوط ما بین آن و بیت المقدس یک روزه راه است و در انجا پیش از بنای آن بیشه بود و نامش لدیس آنرا سلیمان بن عبد الملک خراب کرد و رمله را بنا کرد و تا آنجا سه فرسخ راه است - قا -
رمیدن - نفرت کردن و بیهوش شدن را گویند -
رنجور - مریض و خداوند رنج -
رنجوردار - بیماردار و خادم باشد -
رنگا رنگ - یعنی مختلف الالوان و گوناگون -
رنگ از آسمان تراشیدن - کنایه از طلب محال کردن باشد و عبارت از سعی و کوشش بی فایده هم هست - جی -
رنگ از دیوار تراشیدن - کنایه از گستاخی و شوخی کردن و بی باکی و بی حیائی نمودن باشد - جی -
رنگ رز - آنکه عوام رنگریز گویند -
رنگ ریختن - طرح عمارت افگندن و بنای کار گذاشتن - هم
رنگ شب افزا - کنایه از تاریکی و سیاهی باشد -
رنگ ماتم - کنایه از سیاهی باشد -
رنگین - معروف و بمعنی خوب و خوش آینده هم آمده است - جی -
رواحال - بمعنی درحال است که مرکب تیز رو را نیز گویند
روارو - بفتح هر دو را کثرت آمد و رفت خلق و بدنبال کسی به تعجیل رفتن -
روازاری - بروزن هواداری بمعنی مجازی باشد که در مقابل حقیقی است -
رواق سبزگون - کنایه از آسمان است -
رواق منظر چشم - کنایه از مردمک چشم باشد - جی -
روانه - بروزن زمانه بمعنی روان است و جائزه را نیز گویند و بمعنی دولت هم آمده است -
روائی - بروزن هوائی نقیض کسادی باشد -
روباه و روبه - جانوریست صحرائی و او را بحیله گری نسبت کرده اند -
روح طبیعی - بمعنی روح حیوانی -
روح قدسی - کنایه از جبرئیل علیه السلام است - جی -
رود خیزان - با خای نقطه دار سیلاب را گویند -
روزن فلک - کنایه از ستارهٔ زهره است -
روکشت - بفتح کاف و شین نام مقامیست از موسیقی -
رودگر - آنکه تارهای ساز و زه کمان بسازد - هم
روز امید و بیم - کنایه از روز قیامت -
روز بازی - بازی کردن روز را گویند و کنایه از دنیا و روزگار هم هست -
روز پیرو از شد - یعنی روز دراز شد و روز بلند شد و روز بر آمد و آفتاب بیرون آمد -
روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت -
روز غدیر - یعنی هجدهم ذی الحجه در این روز رسول صلوات الله علیه بر خم غدیر که جائیست خطبه خوانده و در حق حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرموده هم
روزگاری شمرد - یعنی روزی چند بسر برد و زندگانی کرد -
روزگردک - گیاهی که با آفتاب گردد -
روزمره - این لفظ را در دو موضع استعمال کنند یکی بمعنی محاورات الفاظ مشهوره بین الناس و دیگر بمعنی راتبه

و وجہ معاش مرکب از روز و مرۃ کہ لفظ عربی ست بمعنی بار یعنی ہر روز یکبار برسد و آنچہ ہر روز یکبار بر زبان بگذرد و پس لفظ مستحدث باشد نہ فارسی اصیل۔ ہم۔

روز نجات۔ روز خلاصی از دست دشمن و روز قیامت

روزہ۔ معروف است و بعربی صوم خوانند و آن زیادتی را نیز گویند کہ بر سر موزہ میباشد۔

روزہ غزلت۔ روزۂ سطے ہا طا و یا سے حطی کہ تا شام شبانہ روز چیز نخورند۔

روزی۔ بمعنی رزق است و چابکی و چیرگی و مشاہرہ را نیز گویند۔

روزی خواران۔ خلائق را گویند۔

روزینہ۔ آنچہ از نقد و جنس ہر روز بیابند۔

روسپی بارگی۔ بمعنی قحبہ بازی و فاحشہ دوستی باشد چہ بارہ بمعنی دوست ہم آمدہ است۔

روستائی۔ بمعنی دہقانی باشد چہ روستا بمعنی دہقان ہم آمدہ است۔

روشن احمد داشتن۔ کنایہ از اطاعت و پیروی پیغمبر آخر الزمان کردن باشد۔

روشنگر۔ صیقل گر را گویند۔ ہم۔

روشنی۔ بمعنی روشنائی باشد و فولاد جوہر دار را نیز گویند۔

روضہ خوب۔ کنایہ از بہشت است۔

روضۂ رضوان۔ کنایہ از بہشت برین ست۔ جی۔

روضہ رنگ۔ بروزن شفترنگ کنایہ از سبز رنگ و سبز و آم است۔

روغن زبانی۔ بمعنی چرب زبانی و تیتال باشد۔

روغن سبز۔ یعنی روغنے کہ گیاہ ہاے خوشبو دران پختہ باشند۔

روغن کدہ۔ عصار خانہ را گویند۔

رومال۔ پارچہ کہ بدان روے را از غبار و جز آن پاک کنند۔ ہم۔

روم و حبش۔ دو ولایت اند و کنایہ از روز و شب و دنیا و روزگار باشد۔

رومی۔ منسوب بروم باشد و نوعے از جامہ ہم است و کنایہ از رنگ سرخ ہم است

روو ارو۔ بضم ہر دو را سوا جامہ است۔

روہبان۔ بمعنی رہبان است کہ زاہد و پرہیزگار باشد۔

روے آوردن۔ بمعنی توجہ کردن و متوجہ شدن باشد۔

روے بازگونہ داشتن۔ کنایہ از بیراہی کردن باشد۔

روے بقا۔ یعنی راہ پایندگی۔

روے تافتن۔ کنایہ از روے گردانیدن و روگردان شدن باشد۔

روے تردد۔ بمعنی راہ تردد باشد۔

روے حساب۔ کنایہ از راہ حساب باشد۔

روے دست۔ نام فنے از کشتی و آن چنان است کہ پاے و دست حریف بند کردہ روے دستی بر سینہ اش بزدر زدن است چنانکہ از جا در آید۔ ہم۔

روے شناسان۔ بمعنی آشنایان باشد۔

روے گلگون۔ روے سرخ و سفید پوست را میگویند۔

روبیل۔ نام پسر یعقوب است از مادر یوسف۔

روئین تنی۔ کنایہ از معزولی باشد۔

رہانیدن۔ بمعنی خلاص و نجات دادن باشد۔

رہدار۔ بمعنی راہدار است۔

رہروان طریقت۔ کنایہ از اہل سلوک و کنایہ از عناصر اربعہ باشد۔

رہنمون۔ نمایندۂ راہ باشد و بعربی ہادی خوانند و حاجب و نقیب را نیز گویند۔

رہ ہوان رفتن۔ یعنی اختیار فقر و خواری کردن۔

ریزریزہ۔ بمعنی پارہ پارہ و قطرہ قطرہ و ریزہ ریزہ باشد۔

ریچصز - بصیغۂ امر و نہی ریختن یعنی مرد ضعیف و لاغر باشد و در عربی ضغبوس گویند و چیزے باشد چیار که آنرا خورند۔
ریزه - بیائی مجہول ہر چیزیکه در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد۔
ریزے بہریز - یعنی ریختن کن و جبر عمر ریز۔
ریش بچه - ریش کوچک و ریش مردم چند موے سر ریش و چند موے که در زیر لب پائین واقع است و آن را بعربی عنفقه خوانند۔
ریشخند - کنایه از سخریه و استہزا و گاہے بمعنی توقع و تمنا نیز آمده - بم - و بمعنی خرالاغ باشد۔
ریش در دست کسے دادن - یعنی کار خود با و سپردن - بم
ریش سپیدانیه - کسوت مرشدان و اہل الله را گویند که پیسه میبندند۔
ریم آہنج - نیست از گیاه که آنرا خرغول گویند۔
ریو - بکسر اول و فتح وا و گیاہیست که چند گاه ترش می آرد

	زاء معجمه	

زاء - الرجل الاکول یعنی مردے که بسیار خوار باشد و بحساب ابجد ہفت است۔
زابلستان - نام ولایت آبا و اجداد رستم است۔
زاد بر زاد - یعنی فرزند بر فرزند و پشت به پشت و از حسن جد و توشه بر توشه۔
زادبوم - جائے و مقامے و مکانے که در پیشه را گویند که در ان زائیده شده باشد و بعربی مولد خوانند۔
زاد خاطر - شعر و سخن که از دل خیزد - بم
زاد راه - بمعنی توشۂ راه است - بم
زاد طبع - بمعنی طبع زاد است - کن

زاده عوف - بفتح عین عبدالرحمن بن عوف را گویند۔
زار - معروف است و بمعنی دعا ہم ہست۔
زاری - بمعنی زاری کردن باشد و بمعنی دعا کردن ہم ہست۔
زاغ پا سرخ - جانوریست خوردنی که گوشت او فربه و لطیف و نرم میباشد۔
زاغ توام - کنایه از زنیست که آفریدۂ توام۔
زاغ چشم - کنایه از کبود چشم - بم
زاغ دل - کنایه از سیه دل که قساوت داشته باشد - بم
زاغ کمان - سر گوشۂ کمان لیکن تنہا لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست چنانچه کمان بوده اند - بم
زال سفید ابرو - کنایه از آسمان است و دنیا را نیز گویند۔
زانو - بعربی رکبه خوانند - بم
زانو زدن - بادب نشستن و ایضاً بمعنی سجده کردن در اصل رسم ترکان است که آنہا پیش سلاطین زانو می زدند و دو وقتے بند و اشته عرض می کنند و در وقت ملازمت نیز زانوے زنند - بم
زاوه - نام شہرے و مدینه ایست در خراسان قریب ہرات - می -
زاوه کوه - نام کوہیست۔
زاے - بمعنی زاینده و امر بزائیدن باشد۔
زائچه - شکلیست که طالع شناسان بروز تولد کشند و از ان طالع مولود نیک و بد دریافت کنند - مع -
زائنده - ہر چیز که از آن بزاید عموماً و مادر را گویند خصوصاً۔
زائیدن - بمعنی پیدا شدن باشد - می -
زبان آور - مردم شاعر و فصیح و بلیغ را گویند۔
زبان بریدن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخشش کردن است منقول است که سائلے در بارگاه حضرت سرور کائنات علیه السلام سوال کرد فرمود بعلی رضی الله عنه

که بریده زبانش بیرون آمد از مجلس برآمده خواسته که زبانش ببرد
درین اثنا امیر مردان و شیر یزدان غالب علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة
رسید و از حقیقت حال استفسار فرمود عمر رضی الله تعالی عنه
گفت حکم است که زبانش ببرند فرمودند که با و چیزے
بدهند و چون حقیقت واقعه از سرور عالم علیه السلام تحقیق
کردند چنان بود که امیرالمؤمنین فرموده بودند و دوم کنایه
از خاموش کردن است مر مدعی را بحجت و دلائل۔
زبان بریدن کام رها کردن۔ کنایه از خاموش
بودن باشد۔
زبان بر دیوار مالیدن۔ کنایه از توکل و قناعت هم
زبان بند۔ نوعے از عزائم و افسون که زبان حریف را
بدان بندند۔ هم۔
زبان دراز۔ دریده دهن را گویند۔ هم۔
زبان درکشیدن۔ کنایه از خاموش شدن باشد۔
زبان زرگری۔ زبانے که جمعے باهم قرار دهند و بآن
الفاظ درآورده باهم حرف زنند تا دیگرے نفهمد۔ هم۔
زبان گرفتن۔ کنایه از خبردار شدن از احوال مخالف
باشد۔ جی۔
زبان کشادن۔ کنایه از گفتار درآمدن و حرف زدن
و دشنام دادن باشد۔
زبان گرفتن۔ بمعنی لکنت کردن ست۔ هم۔
زبان مغز دار۔ زبانے که کلام آن ته داشته باشد و
صاحب فصاحت و بلاغت بود۔ هم۔
زبانه۔ شعلهٔ آتش را گویند۔ می۔
زبدهٔ ارکان۔ یعنی خلاصهٔ آفرینش۔
زبر پرچین۔ خاریکه بر سر پاسے دیوار بندند۔
زبرجد سیم۔ یعنی سبز سیم۔
زبرقان۔ بکسر اول و ثالث و قاف بالف کشیده
بروزن بے فشان بمعنی ماه و ماه شب چهاردهم باشد و

نام مردے هم بوده۔
زبرین۔ بمعنی بالا که نقیض پائین است۔
زبلوق۔ بالام بروزن سرطوق کلمه ایست که در محل دشنام
و قبیح استعمال کنند۔
زخم جراحت۔ آلت جارحه را گویند و بمعنی زدن هم هست
زخم خوردن۔ زخم رسیدن را گویند۔ می۔
زخم کاری۔ زخمے که خوب رسد۔ می۔
زخون۔ کنایه از خودی و تکبر باشد
زد و خورد۔ در مقام جنگ مستعمل زدن زخم و خوردن
خوردن زخم۔ هم۔
زد و کوب۔ بمعنی جنگ است۔ می۔
زر آب ریز۔ کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن
دوم کنایه از ریختن خوی باشد۔ جی۔
زر اصل۔ زر خالص را گویند۔ می۔
زرافه۔ بمعنی زرافت است که جانوریست که آنرا شترگاو پلنگ
خوانند۔ هم
زرآلو و زرآلود۔ همان زردآلو باشد که میوه ایست مشهور
زراندودن۔ بمعنی زراندوختن و طمع کردن۔ کن۔
زربفت۔ قسمی ست از پارچه که بتار زر وغیره میبافند۔ می۔
زربافته۔ همان زربفت است که زردوزی باشد۔
زر پیکر درخش۔ کنایه از آفتاب و کوکب مشتری را
نیز گویند۔
زرچوبه۔ بمعنی زردچوبه است و بعربی اصابع الصفر خوانند۔
زر خلاص۔ زر خالص است که از بوته برآید۔
زردار۔ توانگر و مالدار را گویند۔
زرد روے و زر سرخ سپهر۔ کنایه از آفتاب
باشد۔ جی۔
زرد قواره۔ کنایه از آفتاب است جی۔
زرد دست۔ مردم بخیل و رذل را گویند۔

زرد و سُرخ - کنایہ از ترسان و ہراسان و خجل - بم -
زر رشتہ - یعنی کلابتون است - می -
زرساد - بفتح جیم کہ دال باشد زرے را گویند کہ از کان برآوردہ باشند و ہنوز نگداختہ باشند -
زر سرخ - طلا را گویند - بم -
زر شناس - صراف و نقاد را گویند - می -
زر طلبی - زر خالص را گویند -
زرق - ریا و نفاق را گویند -
زرقطونا - بزر قطونا ست کہ اسپغول باشد -
زرق فروش - مرائی و سالوس را گویند - می -
زر قلب - نقیض زر خالص است - گن -
زرق و برق - کنایہ از طمطراق و کر و فر - بم -
زرکار - بمعنی زرنگار است - می -
زرکش - قسمے از پارچہ است کہ از تارہاے زری بافند و آنرا تاش میگویند - می -
زرکوفت - بمعنی ملمع باشد - گن -
زرمذاب - کنایہ از زر خالص و زر گداختہ را نیز گویند - جی -
زر مسکوک - آنچہ سکہ کردہ شدہ و رائج باشد - گن -
زر مصری - زر خالص را گویند -
زر مغربی - زر خالص را گویند - می -
زرنبا - بحذف دال بمعنی زرنباد است -
زرنباہ - بفتح ہا بمعنی زرنباد است و آن دارو ئی باشد مشہور -
زرنیخ - بمعنی زرنی بدون خا و آن جوہر یست کانی و ذکر آن در زرنی گذشت -
زرود - بروزن کبود نام موضعیست در راہ کعبہ و جاے خوش پُشتہ و سبزہ و آب روان -
زرہ پوش - زرہ پوشندہ را گویند -
زرہ خود - بکسر اول و ثانی آنکہ زرہ و کلاہ پوشند -
زرہ مو و زرہ موے - آنکہ بہ خوشتن موے را از زرہ ساز یعنی سترا ز موے کند چنانچہ زینب علیہا السلام کردہ بود -
زرین عذار - کنایہ از زرد رنگ است -
زرین گاو - کنایہ از صراحی است کہ بصورت گاو سازند - جی -
زرین ہماے - کنایہ از آفتاب است - جی -
زشتی و نکوئی - بمعنی نیکی و بدی و غم و شادی و راحت و رنج و فقر و غنا و امثال اینہا باشد -
زعفران و در گردن - کنایہ از میرانیدن باشد -
زعفوق - بضم اول و فا بد خوے و بد مزاج را گویند -
زقہ - بفتح و تشدید قاف خورش دادن مرغ چوزہ را بدہان صحیح - و دارو ئیست کہ چون بچہ زاید دایہ ادویہ ترکیب کردہ در حلق او ریزد و آنرا در عرف ہند گھُٹی گویند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بہا و ثناۃ فوقانی ہندی - بم -
زکام - بالضم ریختن آب دماغ از راہ بینی - بم -
زکوۃ - مشہور است کہ از چہل یکحصہ باشد -
زلال خضر - کنایہ از آبحیات است -
زلف - بالفتح پارۂ از شب و فارسیان بالضم بمعنی موے کہ گرد گوش روید و مخصوص محبوبانست استعمال نمایند - بم -
زلف شب آشفتہ کردن - بمعنی تاریکی شب منتشر گردانیدن و متراکم ساختن باشد -
زلقوم - بضم اول بروزن و معنی حلقوم است -
زمان زمان - یعنی ساعت بساعت - گن -
زمانہ - بمعنی وقت و گردش فلک باشد -
زمانہ ساز - کسی کہ موافق و سازگار با زمانہ باشد -
زمجی - بالکسر جاے برآمدن دُم پرندہ را گویند کہ در ہند دُم گزہ خوانند و سواے پرندہ بر حیوانات دیگر نیز اطلاق میشود - می - لم - و زمکی نیز آمدہ است -
زمرد - جوہر یست معروف کہ بدیدن آن مار کور شود - بم -
زمردین - رنگ سبز را گویند - می -
زمرہ - بالضم بمعنی گروہ مردم - صم -

زمزم افشاندن - کنایه از گریه کردن است -
زمزم رسن و زمزم رسن ور - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
زمستان - موسم سرما که نقیض تابستان است - می -
زمم - بمعنی اراده باشد - صح -
زمنج - بفتح اول و ثالث که نون باشد و سکون ثانی و رابع که جیم تازی است سنگے باشد گرد و مدور که براے برابر کردن سقف سازند - می -
زمین به دندان گرفتن - اظهار عجز و فروتنی کردن - بم -
زمیندار - خداوند ده و ریش سفید ده را گویند - گن -
زمین راسایه شدن - کنایه از تواضع و فروتنی باشد - جی -
زمین زاده - بمعنی موجودات دنیائی و کنایه از بشر و آدمی زاد هم هست عموماً و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را گویند خصوصاً -
زنار بستن زنبور - کنایه از آشیان و لانه ساختن زنبور عسل باشد -
زنار قدح - بمعنی زنار ساغر باشد که کنایه از موج پیالهٔ شراب باشد و نیز زنارے را گویند که بر میان ساغر و قدح بندند و گویند که در میان مغان رسم است که قدح و ساغر و هر آوندے که فرو آرند تا که بمیان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند - جی -
زناشوئے - کنایه از جماع کردن است و عقد بستن و نکاح کردن را نیز گویند -
زن باردار - بمعنی زن حامله است - مع -
زنبرک - کیا انگور را گویند - جی -
زن پسر - زوجهٔ پسر است - مع -
زنبور خانه - معروف است که خانهٔ مگس عسل وغیره باشد و کنایه از تن صاحبان سلوک هم هست که بظاهر تهی نماید و در باطن مملو است از فیض الهی و کنایه از مردم منتقم و انتقام کننده هم هست -

زنجفر - بروزن و معنی شنگرف است و معرب آن شنجرف باشد -
زنخدان - معروف است که بمعنی ذقن باشد - می -
زن خواستن - بمعنی عقد بستن است - مع -
زندان برجیس - کنایه از برج سنبله باشد که وبال خانهٔ مشتری است - جی -
زندان مشتری - کنایه از برج خوشه است - جی -
زندان ناسجون - کنایه از ماهی یونس باشد - جی -
زندان نیرین - کنایه از عقدهٔ راس و ذنب است - جی
زندرود - نام رودخانه ایست در صفاهان و نغمهٔ تار رباب وغیره را نیز گویند -
زندگانی دادن - کنایه از مردن باشد -
زندگانی دوم - کنایه از آخرت است - نم -
زنده دل - مقابل افسرده دل - بم -
زنده کردن خاک - کنایه از رویانیدن سبزه و برانگیختن در قیامت باشد که بعربی بعث گویند -
زندیق - بالکسر ثنوی که قائل دو صانع اند و از آن هر دو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد و بعضے گفته اند معرب زندین است یعنی آنکه دین زندیان دارد و صحیح معنی اول است و معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند کتاب زردشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بوده است -
زنان سیرتان - کنایه از مفعولان باشد -
زنقه - بفتح اول و ثانی و قاف کوچهٔ تنگ و تاریک را گویند -
زنگار - آن دو نوع است یکی کانی و آن توتیاے سبز است و دیگرے که در سرکه مس و نوشادر سازند -
زنگلهٔ زر - کنایه از آفتاب است - جی -
زنگه شاوران - نام پهلوانے بوده ایرانی -
زنگ هوا - کنایه از تاریکی هوا باشد -

زنگی - قومے منسوب بزنگ و سیاہ رنگ باشد -
زور آزما - کشتی گیر را گویند - گن -
زور آور - یعنی زور آورندہ و زبردست و غالب باشد - بم -
زور گوے - کنایہ از افتراکنندہ و بہتان نہندہ باشد -
زہر زیر نگین - زہرے کہ براے روز بد در زیر نگین مہیا دارند - بم -
زہر مار کردن - خوردن چیزے غیر مرغوب - بم -
زہر مینا - کنایہ از شراب تلخ - بم -
زہرہ رخان - کنایہ از صاحبان حسن است - جی -
زہرۂ من - یعنی طبع ناظمۂ من -
زہے - بکسر اول یعنی خہے باشد کہ کلمۂ تحسین است -
زیبق - معرب زیوہ کہ جیوہ بجیم تازی مبدل و سیماب مرادف آنست - بم -
زیبق مجرا - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از قطرات باران است دوم کنایہ از قطرات اشک بود - جی -
زیبیدن - یعنی آراستن است - می -
زیتون - بروزن میمون نام درختیست کہ روغن وے معمول اطباست - بم -
زیربا - بسکون ثالث نوعے از طعام باشد و آن غیر زیرہ باست
زیر بار - بستہ رفتن و مقروض شدن را نیز گویند - مج -
زیر پاے کشیدن - بباے فارسی با قرار آوردن کسے بے سیاست مثلاً دزدے باشد و او را باطائف الحیل سخن با قرار آرند گویند زیر پایش کشیدم و نیزے گویند کہ در زیر پایش کشیدم و نیز میگویند کہ در زیر پایش نشستم تا از تہ کارش خبردار شدم - بم -
زیربند - دوالے باشد اسپ را کہ از کمر اسپ تا دہن بندند -
زیردست - یعنی رعیت و مالگذار باشد -
زیرفان - با فا نامیست از نامہاے ماہ - جی -
زیر مشق - چیزے باشد از چرم و کاغذ و اوراق را بران گذاشتہ مے نویسند تا دست فرسودہ نشود و مجازاً ہر چیزے را کہ زیر چیزے گذاشتہ بران کار کنند گویند - بم -
زیر میانہ - کنایہ از مردم کینہ باشد اما نہ بسیار کینہ -
زیر و زبر - یعنی تہ و بالا کردہ و کنایہ از پریشان و ابتر باشد -
زین بر گاو نہادن - کنایہ از روان شدن و تہیۂ سفر کردن - بم -
زین بر گرگ نہادن - کنایہ از رام و زبون ساختن آن را - بم -
زین پوش - پارچہ کہ بالاے زین اندازند -
زین زرین - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -
زیور بخود گرفتن - بر خود آرائش کردن - بم -

ژاے فارسی

ژالۂ نرگس - کنایہ از اشک باشد -
ژرف نگاہ - بالفتح باریک بین - بم -
ژوپین - بواو مجہول حربہ ایست کہ در قدیم بدان جنگ مے کردند - بم - ب - زوبین -

سین مہملہ

ساحت طوبیٰ - کنایہ از بہشت است -
سادہ مرد - کنایہ از مرد نادان باشد -
سارقہ - تانیث سارق است کہ دزد باشد و نام موضعیست در راہ کعبہ -
ساروج - یعنی آہک خاکستر آمیختہ - می -
سازگاری - موافقت در مزاج و در کارہا باشد -
ساسو - نام مردے بودہ -
ساعات روز و شب دیپورش - یعنی بست و چہار تا روز جنگ -
ساعت - پارۂ از شب یا روز و باصطلاح اہل تنجیم مقدار دو و نیم گھڑی است کہ بست و چہارم حصۂ شبانروزی بود - بم -

ساغری - تخلص شاعرے کہ معاصر مولوی جامی بود چنانچہ در بعضے تذکرہا مذکور است و نام پوستے کہ بہ کیمخت شہرت دارد - ہم -

ساق - مابین ساق لنگ و زانو و چیزے مثل شاخ کہ آن را بہندی ڈنڈی گویند چون ساق گلہا و ریاحین و آن غیر شاخ است لیکن گاہے بجاے ساق شاخ نیز مستعمل میشود و تنۂ درخت - ہم -

ساقری - درہند کیمخت - ہم -

ساق عروس و ساق عروسان - قسمے از نان بشکل ساق کہ جوف آنرا پُر از قند و پیاز ندو در روغن بریان سازند بعد از آن پستہ داخل میکنند - ہم -

ساقیان لہجہ - کنایہ از مطربان و خوش آوازان باشد -

ساکنان نہ خاک - مخلوقات روے زمین را گویند -

ساکنان سدرہ - ملائکہ مقرب را گویند -

سالار قوم - سرلشکر و ریش سفید قوم باشد -

سال جلالی - یعنی سال شمسی و آن سہ صد و شصت و پنج روز میباشد و سلطان جلال الدین رومی تاریخ بستہ آ

سال گردش - عبارت از شروع شدن سال نو از جاوبن ہم

سالگرہ - روز شروع سال نو از عمر طبیعی و درین روز جشن ہم کنند خاصۂ سلاطین و امرا و این تسمیہ براے آنست کہ ہر سال از عمر مولود بران گرہ میزنند تا سالہاے عمر بدان معلوم شود - ہم -

سام ابرص - نوعے از چلپاسہ است - بر -

ساووچ - باجیم فارسی بروزن ناموس نام مقام سلمان -

ساویدن و سائیدن - یعنی سپاس کردن -

سائبان اخضر - کنایہ از آسمان است -

سائبان ظلماتی - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از چیچ کا ذ است دوم کنایہ از شب تاریک باشد - جی -

سائل کف - گداے کہ از تنگدستی کاسۂ گدائی ہم نداشتہ باشد - ہم -

سایہ پرورد - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از آسودہ تن دوم کنایہ از سنت خوار باشد -

سایۂ خورشید - کنایہ از حمایت خورشید باشد -

سایۂ قشور - یعنی سایۂ درخت -

سایۂ یزدان - خلیفہ و پادشاہ را گویند -

سباط - بضم اول بلغت رومی نام ماہی است و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو کہ آنرا بفارسی بہمن گویند و بشین معجمہ نیز آمدہ -

سبال - سبات را گویند بالکسر یعنی موے لب -

سبحہ - بالضم و حاے مہملہ مہرہا کہ عدد تسبیح بآن گیرند و یاد کردن خدا را بپاکی - ہم -

سبحۂ بلور - کنایہ از ستارہ باشد - جی -

سبحہ دار - خاک و مستغفر و زاہد و عابد را گویند -

سبز آشیانہ - کنایہ از آسمان است -

سبز ایوان - کنایہ از آسمان است -

سبز بادبان - کنایہ از آسمان است -

سبز بودن - یعنی رنگ معروف داشتن و باطراوت و پایندہ و مستدام و باقی و ہمیشہ بودن باشد -

سبز پاے - کنایہ از شوم قدم و بدبخت - ہم -

سبز پوشان باغ بہشت - کنایہ از حوران بہشت است - جی -

سبز خنگ منحوس - کنایہ از زمانہ و روزگار است -

سبز دوتاے - کنایہ از شب است کہ بعربی لیل گویند -

سبز طاق - کنایہ از فلک باشد - جی -

سبز فروش - کنایہ از آسمانست -

سبز کالک - یعنی خربزۂ نارسیدہ -

سبز گلشن - کنایہ از آسمانست -

سبز منظرہ - کنایہ از آسمانست -

سبز میدان - کنایہ از آسمان است۔
سبزہ زار - معروف است و کنایہ از مردم فاسق و فاجر و بد اصل ہم ہست۔
سبصطیہ - مدینہ ایست نزدیک سیماطا از نواحے فلسطین از اعمال بیت المقدس - بیت۔
سبق بردن - کنایہ از سبقت و پیشی و فرو بردن و زیادتی و افزونی کردن۔
سبک پر - مرغ تیز پر را گویند۔
سبکتگین - بکسر تاے قرشت پدر سلطان محمود غزنوی است۔
سبکدستی - کنایہ از شتاب و شتابی و جلد و جلدی در کارہا کہ بدست کنند - جی۔
سبکرو - بشتاب و تعجیل دوندہ را گویند۔
سبلت سست کردن - کنایہ از عجز و فروتنی کردن باشد - جی۔
سبوس کہنہ بنرخ گندم فروختن - کنایہ از لاف و گزاف است کہ در ایام گذشتہ چنین و چنان بودہ و حال آنکہ ہیچ نبودہ باشد و آنرا کاہ کہنہ بباد دادن نیز گویند - جی۔
سپارش - حاصل بالمصدر سپردن و در عرف سپردن کسے را بکسے براے اہتمام و تیمار وے - ہم۔
سپاہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمدہ است یعنی لشکر و انبوہ باشد۔
سپاہان - نام شہریست از زمین فارس کہ دجال از انجا پیدا آید و نام مقامے ہم ہست از موسیقی۔
سپاہی - یعنی لشکری۔
سپاہۂ ہوائی - کنایہ از کوکب نسر طائر است۔
سپرداد - لباس را گویند۔
سپرز - بضم اول و ثانی پارچہ گوشتی است سیاہ رنگ کہ سودا در بعربی طحال گویند۔

سپرش - روپاک و دامنے را گویند۔
سپر شنگرفی - کنایہ از آفتاب است و آنرا سیماب آتشین و سیماب آتشی بحذف نون نیز خوانند - جی۔
سپنج خانہ - خانۂ عاریتی باشد و کنایہ از دنیاست۔
سپنج کعبتین - سی مہرۂ نرد را گویند۔
سپنجی - بمعنی عاریتی باشد۔
سپوزیدن - بمعنی سپوختن کہ از فرو بردن بعنف باشد۔
سپہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمدہ است یعنی لشکر و انبوہ باشد۔
سپہ دار - خداوند لشکر و سر لشکر باشد۔
سپہر اعظم - فلک الافلاک را گویند کہ عرش برین باشد۔
سپہر آفرین - خداے عز و جل است۔
سپہر برین - آسمان نہم را گویند و آن عرش باشد۔
سپہر بوقلمون - کنایہ از آسمان ست باعتبار تنوع الوان و آثار۔
سپہر پوشیدہ - کنایہ از فلک اعظم است کہ عرش باشد۔
سپہر دولابی - کنایہ از آسمانست۔
سپہر زنگاری - کنایہ از آسمانست۔
سپہر ہشتم - فلک البروج را گویند۔
سپہ سالار و سپاہ سالار - بزرگ و ریش سفید سپاہ و لشکر باشد۔
سپہ کش - سر لشکر و لشکر کش را گویند۔
سپید مہرہ - بوقے باشد کہ ہنگام بازی و رزم و ہنگامہا نوازند و آن جانوریست بحری۔
سپید و سیاہ - جمیع خلائق را گویند و کنایہ از نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و رشال اینہا و اسلام و کفر باشد۔
سپیدۂ بالا - کنایہ از صبح کاذب است۔
سجاف - بوزن علاف پارۂ پردہ کہ بر در آویزند و درمیان

انہا فرجہ باشد و ہر پارۂ آنرا سجاف گویند و عوام سنجاف بزیادت نون بعد از سین خوانند و این خطاست۔ ہم۔
سجلماسہ۔ ابن سعید گوید کہ آن تختگاہیست مشہور مشتمل بر باغہا و بساتین بسیار و درانجا نہریست کہ از میان جنوب و شرق بطرف شرق و غرب میریزد و آن شہر ہشت در دارد و بیرون ہر در نہرے و درختہاے زیتون وغیرہ واقع است و حوالی ہر بستان دیواریست مستحکم کہ تاراج و غارت عرب ہارا مانع است و آن شہر را چہل میل مساحت است و آن مدینہ ایست قریب صحرا کہ مابین بلاد مغرب و سودان واقع است۔ فا۔
سخت ساق۔ کنایہ از ثابت قدم است در ہر وادی بجی۔
سختن و سختیدن۔ بضم اول و فتح اول ہر دو آمدہ است بمعنی وزن کردن و بوزن درآوردن۔
سختیان۔ مرادف انبان است۔ می۔
سخن آفرین۔ کنایہ از شاعر کامل و شخصے کہ افترا در حق کسی کند۔
سخن بکر۔ یعنی سخنے کہ کسے نگفتہ و پے بدان نبردہ باشد۔
سخن چون زمہریر۔ کنایہ از سخنے باشد کہ از شنیدن آن دل سامع را دل سردی از مطلب وے روے نماید و عبارت از سخن بے مزہ و خنک نیز ہست بجی۔
سخن مہر برد۔ سخنے کہ توقعے باشد۔
سخنہ۔ بلدہ ایست در بریتہ الشام مابین تدمر و عرض و ارک واقع و قومے از عرب درانجا ساکن ہستند و سخنہ محدود است درمیان ارک و عرض و دران چشمہ ایست گرم لہذا باین نام مسمی گردید و بران چشمہ درخت خرما است و راہے کہ از رحبہ بطرف دمشق میرود قبل ارک۔ فا۔
سرا۔ مختصر سراے و ترجمۂ دار و خانۂ بیلچی باشد۔
سراب۔ بالفتح زمین خشکے کہ از دور مثل آب نماید۔ ہم۔
سراپردۂ جہار(؟) و سراپردۂ دوران۔ کنایہ از آسمان است۔

سرابستان۔ باغچۂ خانہ را گویند۔
سراچۂ خاک۔ کنایہ از دنیاست۔
سر از آب بیگانہ شستن۔ کنایہ از پرست اوردن ملک بیگانہ باشد۔ جی۔
سر از لبستوے تہی چرب کردن۔ بمعنی سر از شیشۂ تہی چرب کردن باشد و آن کنایہ از مکر و فریب ورزیدنست بجی۔
سراسیخ۔ بروزن تواریخ عالم کون و فساد را گویند کہ این جہان باشد و ظاہر آنکہ با سراسینج تصحیف خوانی کردہ باشند واللہ اعلم۔
سراغ۔ بالضم نشان پاے۔ ہم۔
سر افگندن۔ معروفست و کنایہ از عاجز شدن و خجل شدن و شرمندہ گردیدن باشد۔
سر آمد۔ بزرگ و صاحب قدر و حکیم و دانشمند۔
سر آمدن۔ بمعنی بزرگ و صاحب قدر و مرتبہ گردیدن شدن و باخر رسیدن و منقضی شدن را نیز گویند۔
سر اوبل کحلی۔ ازار سیاہ را گویند۔
سراے تزویر۔ کنایہ از دنیا و روزگار است۔
سراے خاک۔ کنایہ از دنیاست۔
سرایندہ مرغ۔ مرغ خوش الحان و سرود گوے و روایت کنندہ۔
سراے ہفت پردہ۔ کنایہ از آسمانست۔
سرائیدن بسر۔ بحرکت سر وایما و باشارہ حرف زدن۔
سر براہ۔ کنایہ از سرانجام دہندۂ کار و چون در ہندوستان متعارف کار سربراہ کردن است برین تقدیر کہ سربراہی کار گویند اما در اشعار استادان چنین یافتہ نشدہ۔ ہم۔
سر بہ خلد بردن۔ کنایہ از مخلد بودن و ہمیشگی یافتن و براوردن حاجات خود رسیدن باشد۔
سربست۔ ماضی سربستن و مشکلے کہ حل نتوان کرد و چیزیکہ بران مطلع نشوند و کلامیکہ پیچیدہ باشد۔

سر بستہ - کنایہ از پوشیدہ و پنہان باشد۔
سر بسر - بمعنی برابر و موافق و از یک سر تا سر دیگر باشد۔
سر پا زدن - باضافت و قطع اضافت مرادف پشت پا زدن کہ در عرف ہند ٹھوکر گویند و بمعنی لگد زدن نیز آوردہ اند - ہم۔
سر پائی - بہر دو تحتانی جماع و مباشرت و فاحشہ را کہ بہ تشخیص وجہ برائے یک جماع آرند نیز سر پائے گویند و این محاورہ است - ہم۔
سر پستان سیاہ کردن - در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدوا یا سیاہ کنند تا طفل چون پستان بکمد از آن کراہت نماید و اجتناب ورزد - ہم۔
سر پل - بکسر ثانی معروف است و بسکون ثانی نام مقامے و جائے و محلہ ہم ہست و بفتح بائے فارسی پا از پیش بدر رفتن و سکندری خوردن باشد۔
سر پوشیدہ - کنایہ از دوشیزہ است - ہم۔
سر تازیانہ - کنایہ از فی الحال و این زمان باشد۔
سر تافتن - کنایہ از نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن باشد۔
سر جغرات - سرشیر است کہ قیماق باشد۔
سر چیزے داشتن - بکسر ثانی کنایہ از خیال چیزے داشتن و محبت چیزے و موافقت چیزے داشتن باشد۔
سر حلقہ - رئیس و سردار جماعہ - ہم۔
سرخ - بالضم رنگے معروف کہ بعربی احمر گویند - ہم۔
سر خرو بن نہار - بمعنی خر است کہ حمار باشد باعتبار سرو بن خر و خمار۔
سر خروئی - بمعنی قدر و مرتبہ و نیکنامی باشد - می۔
سر خریدن - فدیہ دادن یعنی مالے و زرے کہ بدہد و خود را از محنت و بلائے بندگی خلاص کند و زن ہم بآن خود را از شوہر برہاند۔
سرخ سر - مرغیست سرخ و ترجمۂ قزلباش ہم ہست۔
سر خنگان - بہ وزن مرغگان سر ہیچہ را گویند و آن چوبیست

کہ از بدن اطفال برمے آید۔
سر خویش گرفتن - کنایہ از بدر رفتن باشد - جی۔
سرخیل - صاحب خیل خانہ و سرگروہ و سرلشکر را گویند۔
سرخیل شیاطین - ابلیس علیہ اللعنۃ را گویند۔
سرد - مقابل گرم و ناخوش و بے مزہ و بے اصل و بے تہ - ہم۔
سردار - نقیض بے سر است و مرادف سالار - مع۔
سر دزدیدن - بمعنی سر کشیدن و ابا نمودن و قبول نکردن باشد۔
سردسیر - باتحتانی مجہول زمینے و جائے کہ بالخاصیت سرد باشد۔
سر دفتر - دیوان و متصدی کل - ہم۔
سر دفتر آفرینش - اشارہ بحضرت رسول خدا صلوات اللہ علیہ و آلہ است۔
سر راہ داشتن - کنایہ از انتظار کشیدن و ارادہ سفر کردن باشد۔
سر زانو - بکسر ثانی کنایہ از مراقبہ باشد۔
سرزنش - ملامت و عتاب و ستیزندگی و لجاجت۔
سرسام - بروزن ہنگام سر دیوانہ را گویند۔
سرسختی - بمعنی بے پروائی و سخن ناشنوی۔
سر سخت خوردن - کنایہ از سنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن باشد - ہم۔
سرشتن - بکسر اول و ثانی بمعنی مخلوط کردن و آغشتہ ساختن باشد۔
سرشک باران - باران و باران ریزہ را گویند۔
سرشیر و سر جغرات - چربی کہ بر روئے شیر جوشاندہ و جغرات مے بندد و آنرا بہندی ملائی و بترکی قیماق گویند - ہم۔
سر قفلی - چیزے کہ از کرایہ دار سوائے کرایہ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است داخل کرایہ نیست - ہم۔
سر قلیان - چیزیست کہ در آن تنباکو و آتش گذاشتہ بکشند و در ہندی چلم گویند - ہم۔

سرقواره - ناخن دست را گویند-

سرکار - باصطلاح اہل دفاتر ہند وستان معموره را گویند که جامع پرگنها بود و ہر صوبہ مشتمل بر چند سرکار میباشد چنانچه کالپی که از سرکارہاے صوبۂ اکبرآباد است و ازین عبارت که سلطان محمد در ترجمۂ مجالس النفائس امیر علیشیر در احوال مولانا غباری آورده که وے اکثر اوقات در سرکار استرآباد و جوین میباشد مستفاد میشود که در ولایت هم بدین معنی مستعمل است و نیز بمعنی کارفرما و صاحب اہتمام کارے و بمعنی کارخانه و جاے که دران جامه بافند باضافت نیز آید - ہم-

سرگذشت - احوال رفته و گذشته باشد-

سرگشته - شوریده مغز و حیران-

سرکشیدن - نافرمانی کردن و سرکشی نمودن و رام نشدن-

سرگم شدن - بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بے راه باشد-

سرکمند - باضافت ریسمانیست که بر در اصطبل ملوک و امراے ولایت ایران بندند ہر دزد و خونی که پناه آرد علۂ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسے مزاحم او شود گویند بسرکمند ما پناه آورده است تا جان داریم دست از محافظت او بر نمیداریم - ہم-

سرکه ابرو - مردم ترش رو را گویند-

سرکه با - بمعنی شکنباست و آن آشے باشد که از گوشت و بلغور و سرکه پزند-

سرکه فشان در عتاب - کنایه از تلخی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه زدن باشد - جی-

سرکه ہندی - آنکه بہندی کانجی گویند و آن آبیست که از برنج پخته شده میگیرند و میگذارند تا ترش میشود-

سرما - معروف بمعنی موسم که مقابل گرما باشد - ہم-

سرمه بینندہ - بمعنی روشن دیده-

سرمه چوب - بجیم فارسی میلے که بدان سرمه در چشم کشند - ہم-

سرمه دان - ظرفے که دران سرمه نگاه دارند - ہم-

سرمه دان حاجی - کنایه از اندام نہانی بود - ہم-

سرمۂ گیتی - کنایه از شب تاریک است - جی-

سرمینیه - بلده ایست مشهور از اعمال حلب و اہل آن شہر اسماعیلیه ہستند و درانجا درخت زیتون و غیرآن بسیار ہست و دران بلده آب نیست مگر آنچه آب از باران در صحرا جمع میشود و اہل آن شہر آن آب را صرف میکنند و درانجا بازارہا و مسجد جامع است و آن شہر محصور نیست و مابین آن و حلب یک روزه راه است - فا-یت-

سرو آہو - کنایه از شاخ آہو است-

سرو پاچه - کله پاچۂ گوسفند را گویند که پخته باشند-

سروج - بلده ایست نزدیک حران از دیار مصر در میان کوہستانات و مابین آن و بیره یک مرحله مسافت است - یت-

سرو خرامان - کنایه از شاہد خوش قد و قامت باشد

سرور - بضم اول و سکون واو بمعنی نشاط باشد و بفتح ہر دو خداوند و مہتر و بزرگ باشد-

سروش اعظم - جبرئیل علیه السلام است-

سرو قد - کنایه از قامت معشوق است - مع-

سرو کاشغر - کنایه از قامت معشوق است-

سریانی - بضم اول زبان شام که زبان اصلی انجیل است-

سریشم - ہر چیزیکه بدان چیزہا چسپانند عموماً و آنرا کمانگران و درودگران کارفرمایند خصوصاً-

سزاوار - شایان و لائق جزاے فعلے که کرده باشد از نیکی و بدی اما استعمالش در نیکی است-

سست - بالضم مقابل چست - ہم-

سست ریش - کنایه از احمق و بیعقل - ہم-

سطربیون - بفتح اول گیاہیست کہ ابریشم بدان شوئید
سطل شراحی - ظرفے باشد از برنج کہ دران شراحی
پزند کہ قسمے از طعام و نوعے از کباب باشد-
سعد اصغر - کنایہ از زہرہ است - جی -
سعد اکبر - کوکب مشتری باشد - جی -
سعدین - ماہ و مشتری را گویند -
سفاہت - بالفتح فرومائگی - ہم -
سفر جل رنگ - کنایہ از زرد رنگ است - جی -
سفرہ - بضم اول معروفست کہ چیزیے را گویند کہ بران طعام خورند و بمعنی دسترخوان ہم ہست و کنایہ از آسمان و زمین ہر دو ہست -
سفرۂ خلیل - طعامے کہ بروضۂ ابراہیم علیہ السلام خرج مے شود -
سفن - پوست جانوریست آبی کہ مانند کیمخت دانہ دار باشد و آنرا بر قبضۂ شمشیر ہم پیچند تا قبضہ و دست بیتہ محکم باستد - جی -
سفیداج - بالث مجہول سفیدہ را گویند کہ زنان بہ رو مے مالند -
سفید پیشۂ بزرگ را گویند کہ بن باشد -
سفید داشتن - کنایہ از شوق و ذوق و محبت و اشتیاق و آرزو داشتن باشد و بمعنی باشین نقطہ دار ہم آمدہ است -
سفیدہ مہرہ - بمعنی سپید مہرہ کہ گذشت -
سفیدن - بمعنی سوراخ کردن و سوراخ شدن باشد
سفیدیار - ہمان اسفندیار است کہ پسر گشتاسپ باشد
سقاے نیل - کنایہ از ابر است کہ بعربی سحاب میگویند
سقف ایوان - کنایہ از دنیاست -
سقف جہان - کنایہ از دنیاست -
سقلاطا - بمعنی سقرلات است -

سقیلان - نام کوہیست در زمین روم کہ گشتاسپ در انجا اژدہاے کشتہ بود -
سکان فرشی - بضم اول و تشدید ثانی ہمہ خلائق را گویند -
سنگ چہرہا - کنایہ از ریش ردیان باشد کہ مردمان مقبوض اند -
سکز یلدز - نام ہشت ستارہ ایست کہ جمع شدہ اند و این لفظ ترکیست مرکب از سکز بمعنی ہشت و یلدز بمعنی ستارہ و اہل فارس این را نہایت منحوس میدانند و بمقابلۂ او کار نمیکنند و آن ستارہ اگر مقابل باشد بآن طرف سفر نمیکنند - صح -
سکندریہ - مخفف اسکندریہ کہ شہریست برکنار دریاے روم و در انجا مناری است مشہور در وسط آب و دریا محیط است بآن شہر و آن شہر از بناے اسکندر است لہذا منسوبست بوے و موضوع است بصورت شطرنج و آن بزرگترین شہرہاست و در انجا باغہا و جزیرہ و منارہ واقع است و گندم در انجا نمے آرند چہ زمین آنجا شورہ زار است - قا - و ارتفاع این منارہ سہ صد ذراع است و فائدہ بناے این منارہ آنست کہ در روز و شب در وسط آن منارہ آتش میتابد و اہل مراکب آنرا می بینند و از تباہی و گمراہی محفوظ میمانند و مے گویند کہ بانی این منارہ کسی است کہ اہرام مصر را بنا کردہ است و بعضے گویند کہ بانی آن اسکندر است بوقت بناے اسکندریہ واللہ اعلم بالصواب - نق -
سکنۂ صحرا - کنایہ از آب و درختان سبز و امثال آن باشد و مردم صحرانشین را نیز گویند -
سکنۂ علم - مخلوقات را گویند -
سکنۂ نوبہار - کنایہ از نشان بہار و گل و شگوفۂ بہاری باشد
سگان خیمۂ دنیا - کنایہ از طالبان دنیا باشد -
سگ بوزینہ - سگے را گویند کہ بازیگران بوزینہ را

بران سوار کرده باشند-

سگ در نوش و داشتن - بمعنی نفس اماره و لوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و کنایه از دنی و دون همت بودن و دناءت داشتن باشد-

سگل - بروزن اصل بمعنی سگاک است که گیاهی باشد-

سلاحی - سلاح دار را گویند-

سلطان درویشان - کنایه از پیغمبر صلوات الله علیه و آله است-

سلطان یک سوارهٔ گردون - کنایه از آفتاب است-

سلغر - نام پدر سلجوق شاه است-

سلمیه - گویند که آن نزدیک موتکفه است و اهل موتکفه هرگاه بر ایشان عذاب نازل شد همه هلاک شدند مگر صد کس سلامت ماندند از انجا بطرف سلمیه رفتند لهذا آنجا را سلم مائة نام گذاشتند پس به تخفیف سلمیه شد و آن بلده ایست کوچک در ناحیهٔ بریه از اعمال حماة و مابین آن و حماة دو روزه مسافت است- فا-

سلوی - بمعنی سمانه است که بهندی بٹیر گویند-

سلیح - سامان جنگ و سلاح را گویند- مي-

سماطین - قالی و پلاس و جام خانه-

سماعیلی - قربانی را گویند و طائفهٔ هستند که آلت تناسل آدمی پرستند-

سمج - بکسر اول و ثانی بمعنی اسرار باشد-

سمیساط - مدینه ایست بر کنارهٔ فرات در راه روم بطرف غرب فرات و در انجا قلعه ایست بطرف شرق که مسکن ارامنه است و ابن حوقل گوید که سمیساط بر فرات است و همچنین جسر منبج و آن دو مدینه ایست کوچک مستحکم و در انجا زراعات بسیار است و آب از فرات می آید- فا-

سنام - نام کوهیست قریب بصره- مي-

سنان - بالکسر بر نیزه و سر اعضا و تیزی هر چیز- هم-

سنجد - بکسر اول و جیم نام میوه ایست شبیه بعناب-

سنگ دانه - حوصلهٔ مرغان و نوعی از غله هم هست-

سنگ در قندیل زدن - کنایه از تاریک و مکدر ساختن باشد- جي-

سنگ سیاه - اشاره بحجر الاسود است-

سنگ قالی و سنگ روی قالی - سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن در ان نیفتد و آنرا در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان سر فرش گویند- هم-

سنگ قناعت - سنگی در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذا کم شود- هم-

سنگ نمک - نوعی از نمک که از کان بهم آید- هم-

سنگ و تیغ مهر کردن - در عشرهٔ محرم و از نوزدهم تا بست و سوم رمضان موافق مذهب امامیه سر تراشی و ناخن گرفتن ممنوع است میگویند که امروز سنگ و تیغ با مهر است و در بند هست و بمجاز بر معطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است- هم-

سوار - بالکسر دست برنجن- هم-

سودار - با اول مفتوح سردار و سالار باشد- جي-

سوده - انچه از سودن بهم رسد چون سودهٔ آهن و سودهٔ مشک و سودهٔ صندل- هم- و نیک کهنه شده را گویند-

سوز - معروف است-

سوزم - ماست چکیده را گویند-

سوزنی - نوعی از بساط گستردنی که اقسام گلها از ابریشم در میان دران دوزند- هم-

سوغات - بالفتح ره آورد که دوستان برای دوستان آرند- هم- و مطلق ارمغان و بخشش را نیز گویند و این لفظ خوارزمی است- مي-

سوگند - قسم - هم -

سه پایهٔ هوائی - کنایه از ستارهٔ نسر است - جی -

سهتر - بازی و شرط است در سراندازی -

سهرورد - بالضم مدینه ایست کوچک و اکثر باشند ها درانجا گرد هستند - فا -

سه فرزند آخشیجان - کنایه از موالید ثلثه است و آن حیوان و نبات و جماد است - جی -

سه نتاج - کنایه از موالید ثلثه است که حیوان و نبات و جماد باشد -

سه کنجه - مثلث را گویند -

سهیل عرب - نام مردے بوده از مشاهیر عرب -

سپاس - بروزن قیاس بمعنی جغلی باشد -

سیاست - توره و قانون ملک داری - هم -

سیاه دلی - تاریک دلی و بدطینتی و قساوت قلبی باشد -

سیخ - سیاسے معروف آب از آن که کباب دران کشند - هم -

سیراوه - نوعے خوردنی باشد که از شیر و ماست تیار کنند و خورند -

سیستان - نام ولایت آباد اجداد رستم است -

سیلاب زعفران - خون روان و اشک چشم باشد -

سیل گاه - کنایه از دنیا باشد -

سیماب چشمه - کنایه از اشک باشد - جی -

سیگون - کنایه از ستاره باشد -

سیمین نان - ماه شب چهارده را گویند -

سیفی - الرجل کثیر التفخیخ یعنی کسے که تفخیخ بسیار کند و بحساب ابجد شصت عدد باشد -

سینه بند - چیزیست که بالاے خوگیر اسپ بر سینه اش بندند و جامه که زنان بپستان بندند - هم -

سینه سپر کردن - بودن در صف جنگ و از جان نترسیدن - هم -

سیواس - بکسر سین و آن بلده ایست بزرگ و معمور و درانجا قلعه ایست کوچک ابن سعید گوید که سیواس از امهات بلاد مشهوره است در میان اهل تجارت - فا -

سیورغال - زمینے را گویند که سلاطین در وجه معیشت بارباب استحقاق دهند - مع -

سیوشان - بتحریک و شین دوم معجمه نام قریهٔ از هرات است - هم -

سئیس - بوزن رئیس آنکه تیمار اسپان کند و آنرا در عرف جاردار گویند - هم -

شین معجمه

شاتو - بفوقانی زینه و نردبان و این ترکی است و بتازی سلم خوانند - هم -

شاخ برآوردن - نهایت خجالت و انفعال کشیدن گویند او راچنان تر آوردم که شاخ برآورد - هم -

شاخ زعفران - در هندوستان بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند - هم -

شاخ غزال و شاخ گوزن - کنایه از هلال - هم -

شاخ نبات - شاخهاے چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شیراز و این قول عوام است - هم -

شادروان خاک - کنایه از زمین است -

شادی مرگ - آنکه از غایت شادی بمیرد -

شادی مبارک - کلامیست مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند - هم -

شاطر - چست و چالاک لهذا اطلاق آن بر پیک و جلودار نیز کنند - هم -

شافه - پنبهٔ که بدارو تر کرده بر چشم نهند و شیح ردیا -

شاگرد - بکسر کاف فارسی خدمتگار و ازین ماخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح - هم -

شاگردانه - کنایه از دو چیز است اول کنایه از عطای قدرا دوم کنایه از مهربانی بر کودکان است در وقت نشر دو انچه

کودکان را دران وقت دهند و در بعضے از فرہنگہا آنرا نیز گویند که

باشد که از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهد۔ جی۔

شال۔ در اصل بمعنی گلیم است و بعد ازان بمعنی شالے که

در کشمیر بافند استعمال یافته۔ ہم

شال کهنه داشتن۔ کنایه از غایت افلاس و تنگدستی

زیرا که شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکه گذشت و کهنگی آن

دال است بر افلاس و بے سامانی۔ ہم

شام۔ اقلیمیست که دران بلاد است که درین زمان به بلاد

شهرت دارد و آن اول است و حد این است شام را از طرف غرب

بحر روم و بطرف جنوبی آن حدیست که امتداد دارد تا تیه

بنی اسرائیل و بطرف شرقی آن حدیست که امتداد دارد

از بلقا تا صرخد و بطرف شمالی آن حدیست که ممتد است

از بالس با فرات تا قلعهٔ نجم و در وجه تسمیهٔ آن چند قول است

بعضے گویند بنام سام بن نوح علیه السلام مسمی گردید و بعضے گویند که

قومے از بنی کنعان در انجا که بسیار کعبه واقع است رفته اند

و شام بمعنی بسیار است لهذا آنرا شام قرار داده اند و قومی گویند

که زمین آن چند رنگ دارد سرخ و سفید و سیاه و شام بمعنی

رنگ است لهذا باین نام موسوم شده۔ ق

شام۔ آخر روز و طعام آخر روز و این مجاز است مثل چاشت

بمعنی طعام چاشت۔ ہم

شام دادن۔ کنایه از طعام دادن وقت شب باشد۔ جی

شام شکستن۔ طعام وقت شام خوردن۔ ہم

شام غربت و شام غریبان۔ شام مسافران که در غربت کا

بود باشد خصوصاً در مفلسی۔ ہم

شانه در ریش زدن۔ کنایه از مستعد و تیار شدن

باشد۔ جی

شاه آفاق گرد۔ سکندر و ذو القرنین را گویند۔

شاه آلو۔ نوعے از آلو که سفید است۔

شاهد بازی۔ اهل بچه فاسق۔ ہم

شاه زر بفت پوش۔ کنایه از چند چیز است اول کنایه

از آسمان دوم کنایه از روز باشد و در بعضے از فرہنگہا کنایه

از آفتاب است۔ جی۔

شاه زرد۔ کنایه از می زعفرانی است۔

شب اندر روز۔ نوعے از قماش ابریشمی که سیاه و سفید

در هم بافند۔ ہم

شب تیغ۔ شب دهم عاشورا۔ ہم

شب زنگی۔ کنایه از شب سیاه است۔ جی۔

شب سیه گون۔ شب تاریک۔

شب طاق و شب احیا۔ شب نوزدهم و شب

بست و یکم و شب بست و سوم رمضان است و این

شب را مبارکی میدانند و زنده بیدار اند عجب آنکه

در شب نیز طلاق واقع شد و بقول اکثر فضلاے امامیه

لیلة القدر درین لیالی گم است۔ ہم

شب غریب۔ بوزن عندلیب آن حلواے که

شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند۔ ہم

شبگور۔ مقابل روزکور یعنی آنکه در شب نتواند دید۔ ہم

شبگاه۔ یعنی شبانگاه است یعنی آنجا که شب کنند

و وقت درآمدن شب۔

شب گیسو فشان۔ کنایه از شب تاریک است۔ جی

شبگون۔ کنایه از شب تاریک است۔ جی۔

شب نم۔ شب اضافت و بهندی اوس گویند بواو مجهول۔

شب نیاسودان۔ یعنی شب بیداران و عاشقان

و دزدان۔

شب یلدا۔ شبے است بغایت دراز و طویل و آفتاب

در برج جدی دران شب است۔

شپر۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے مهمله و باے ابجد

پلنگ را گویند۔

شترسواری و اشترسواری۔ کنایه از روزه خوردن

زیراکه در سواری شتر که عبارت است از سفر روزه خوردن مباح است یا واجب بنابر خلاف مذهبین – هم

شترک بیضا – اشترخانه را گویند –

شترگربه – کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملائم و ناملائم – هم

شترمره – معروف است که بچه شتر باشد و کنایه از موجود دریا هم است –

شترگیاه – گیاهی که شتر خورد و گیاه سوسنی [illegible] که گیاه شیردار باشد و یا بمعنی تصحیف خوانی شده باشد

شحنه – بالتحریک گروه نگهبان شهر که ذوالی [illegible] و بالکسر و سکون دوم [illegible] که در وقت حال گفتوال گویندش و بدین معنی مستعمل فارسیان است – هم

شخودیدن – مصدر شخود است بمعنی شخودن است که خستن و بناخن کندن و ریش کردن باشد –

شد پهلوان – آواز بلند است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند – هم

شدرغو – سازیست معروف –

شدکن – یعنی بلند کن مقابل پست کن – هم

شراب و شرابه – بالفتح نوشیدن و فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و از فرهنگ فیضی سرهندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و بعضی از جمشید [illegible] است – هم

شراب بگردان – امر بخوردن شراب است در دور [illegible] شراب را قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه از این است که مردم را شراب بده –

شراب زده – سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد – هم

شراب شیرازی – شراب شیرازی و شراب بنگال اول را در شیراز و ثانی را در بنگال سازند – هم

شراب گذشته و شراب گذشته – شراب بی مزه و از کیفیت افتاده – هم

شراب گوالیار و کباب قندهاری – شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار که شهرت [illegible] معلوم نیست بلکه زبان آنجا در آنجا ضرب المثل است – هم

شراب نوش گوار – شربت عسل و شراب بی خمار را گویند

شراب [illegible] – عبارت از پنهان و کم کم خوردن شراب چنانچه در ایام [illegible] مسلمانان پنهان و کم کم شراب خورند تا مستی ظاهر نشود – هم

شرابه – بروزن قرابه پیاله و جام شراب را گویند –

شرباشرین – بفتح هر دو شین معجمه و هر دو راء مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح و موحده بالف کشیده و آخر نون مقدمة الجیش و هراول فوج که اول بر مخالف زنند این لفظ ترکی است – هم

شرج – بفتح اول و ثانی بمعنی چینه جامه و طناب خیمه و کهکشان را گویند –

شرط – بالفتح عهد و پیمان – هم

شره – بفتح اول و ثانی بمعنی حرص باشد و نام گیاهی است که بهندی ناسی گویند –

شریان – رگ دل – هم

شش پای زرین سپهر – کنایه از ستارهای سیاره است

شیراز آفتاب – [illegible] –

ششتر – بضم اول نام شهری که جامه ششتری منسوب بآنجا است –

شش جهت – یعنی شش طرف که پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایان باشد –

شش دانگ – عبارت از مشتمل است و کنایه از مردم تمام و تیار باشد –

ششدر و ششدره - بفتح اول مردار خانه را گویند و آن خانه ایست که مهره نرد بیکار میباشد-

ششم زمین - اقلیم ششم را گویند-

شش ضرب - واو سے باشد در بازی نرد که آن را بحرکت میر یابند-

شش طاق - نوعے از خیمهٔ سلاطین ست-

شش طرف - یعنی شش جهت که مشرق و مغرب جنوب و شمال و بالا و پائین باشد-

شش کانج - بفتح نون شش خانج است که خیمهٔ مدور باشد

شش مسکن - کنایه از صدف و نافه و مکان زرد و خیمه میوه و سنده و خاریکه ترنجبین بران بندد-

شعر - بالکسر موزون و مقفی و دانستن - مب-

شغب - بالفتح برانگیختن فتنه و فساد و بتحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند - هم-

شفتالو - بمعنی شفتالو که میوه باشد و کنایه از بوسه نیز بود - جی-

شقحم - قریه ایست بزرگ بساحل شام و مابین آن و عکه شه میل مسافت است - بیت-

شقره - افزاریست که چرم را بدان تراشند - هم-

شقراق - بکسر اول نام مرغیست آنرا کاسکینه میگویند-

شقیف ارنون - شقیف منسوب است بطرف ارنون و آن نام مردیست و آن قلعه ایست مضبوط بسیار نزدیک بانیاس او زمین دمشق مابین دمشق و ساحل - بیت-

شکا - ترجمهٔ صید است-

شکافیدن - بمعنی شکافتن که بریدن بدرازی یعنی بریدن بطول و شق کردن باشد-

شکایت گستر - گله مند و شکوه کننده را گویند-

شکر پاره - نوعے از حلوا باشد که بعربی توابع میگویند-

شکر خار - درختیست که خار بسیار دارد و میوه اش سرخ و گردے باشد و دانهٔ آن مانند دانهٔ انجیر است و بعربی غرفد میگویند-

شکردیدن - بمعنی شکردن است که شکار کردن و شکستن باشد-

شکر زبان - یعنی شیرین زبان و شیرین گفتار باشد-

شکرستان - کارخانهٔ شکر سازی را گویند-

شکرشکن - کنایه از شیرین سخن باشد - جی-

شکر قلم - حلوائیست که آنرا شکر برگ میگویند و بمعنی شیرین قلم هم گفته اند-

شکریدن - بمعنی شکار کردن و شکستن باشد-

شکسته - به تنگ آمده و شرمنده و نادم شده و بیکس و عاجز باشد-

شکفید - بمعنی شگفت و شگفته گردید-

شکم - ترجمهٔ بطن - هم-

شکم تاب زن - کنایه از انست که مردم بد معامله و دادو ستد بافراط باشد - مع-

شکم خواری - گرسنگی را گویند-

شکنبه - بمعنی اشکنبه است که چهار خانه باشد که بهندی اوجهڑی خوانند - مع-

شکنجه - ترجمهٔ شکنجه است و آن آلتے باشد صحافان را-

شکنی - بکسر اول و ثانی منسوب بشکن را گویند که ولایتی و بعضے گویند شکنی نام ولایتے ست-

شگوفه سر کودک - علتے است که موے سر آدمی و موے مژه را بریزاند-

شلاق - در عربی تازیانه زدن را گویند و در بهار عجم نوشته که بمعنی شوخ و فتنه انگیز است و ضرب دست و مانند آن و بدین معنی مرادف سرچنگ است و این لفظ ظاهراً ترکیست و از زبان و اسے یعنی حاجی محمد شفیع شیرازی شنیده شد

کر شلاق آلتے است که برائے زدن قاطر و یابو بید ازند و از چرم میبافند۔

شلغم۔ بالفتح گیاہیست که در عربی لفت گویند بالسر شست۔

شماتت۔ بالفتح شاد شدن بکروہے که بکسے رسد بسبب۔

شمردن۔ معروف که بمعنی شمار کردن باشد و نیز بمعنی دادن در کلام قدما بسیار است۔ ہم۔

شمسه۔ قرص منقشے که در مساجد و غیر آن سازند۔

شمشاد شمائل پرست۔ یعنی شمشادیکه در بادهای شمالی در حرکت آید۔

شمشیر گرد آوردن۔ بمعنی آنست که شیر و مر غو را جمع کند۔

شمع۔ موم و فارسیان بمعنی چیزے که از موم یا چربی سازند و برافروزند استعمال نمایند و این مجازیست از قبیل تسمیهٔ الشئی باسم محله۔ ہم۔

شمع الٰهی۔ کنایه از سه چیز است اول کنایه از قرآن دوم کنایه از اسلام باشد سوم کنایه از آفتاب و ماه بود۔ جی۔

شمعون۔ نام شخصے بوده از یهود۔

شمع هفت چرخ۔ کنایه از آفتاب است۔

شمگیر۔ باکاف فارسی بروزن زنجیر نام سر لشکرے بوده۔

شمیا۔ باول مفتوح بثانی زده و تحتانی بالف کشیده بمعنی آسمان باشد۔ جی۔

شمیران۔ نام حاکم شکن ست که افراسیاب بیاری پیران و بجنگ طوس فرستاده بود۔

شناختگان۔ ترجمهٔ معارفست۔

شناس۔ بروزن قیاس بمعنی تعریف است

شناسان ترجمهٔ تعریف است۔

شناسندگان۔ کنایه از عارفان ست۔

شناگر و شناور۔ معروفست که شنا کننده باشد۔

شنزبه۔ بالفتح نام گاویست که در کلیله و دمنه قصهٔ او مذکور است۔

شنگرف زاولی۔ آنکه زنان در فرق سر کشند و بهندی سیندور گویند۔

شنویدن۔ بمعنی شنیدن باشد و بمعنی بوئیدن هم آمده است۔

شوبرگ۔ شیره را گویند۔

شوبک۔ بالفتح قلعه ایست مضبوط در اطراف شام درمیان عمان و ایله نزدیک کرک و آن بلده ایست که چاه و باغها در انجا بسیار هستند و اکثر ساکنین آنجا نصرانی هستند و آن بطرف شام از طرف حجاز و زیر قلعه دو چشمه بر آمده است که از آن آب در بستان و صحرا میرود۔ فا۔

شوتن۔ بروزن بودن نام مردے بوده۔

شوخ چشم و شوخ دیده۔ کنایه از بے حیا و بے شرم۔ ہم۔

شوخگینی۔ پوست دست و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد۔

شوخی۔ طراری و بیباکی۔ مع۔

شودمی۔ بروزن زودمی بمعنی تمامی۔

شوربائے اشک۔ اشک غمزدگان و نان خورش غمزدگان اشک باشد۔

شورش۔ بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب شست۔

شوریده بخت۔ یعنی بدبخت۔

شوریدن۔ برهم خوردن و غصه کردن و حرارت شدن باشد۔

شوریده۔ پریشان و دیوانه مزاج و عاشق باشد۔

شوریده راه۔ کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنهٔ اطوار پسندیده بهره ندارند۔ ہم۔

شوق۔ بالفتح خواهش و آرزو۔ ہم۔

شوکت۔ بمعنی جاه و مرتبه باشد۔

شوکک۔ بادریسهٔ دوک را گویند۔

شوگون - بمعنی شگون است که فال نیک و بفال برداشتن و مبارک و آسان باشد -

شولمن - با اول مضموم و واو مجهول و لام موقوف و میم مفتوح بر وزن کوهکن بمعنی دوزخ باشد که در مقابل بهشت است - جی -

شولق - اسپ دم سیاه چهار دست و پا سفید را گویند -

شوهر - بمعنی شوی است که بعربی زوج خوانند - مع -

شوپکهٔ ابراهیم - قرصعنه را گویند -

شه حجله - کنایه از آفتاب عالمتابست -

شه خاور - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

شهدان - بفتح اول نام ولایتے و کوهیست و نام جائے و مقامے هم هست نزدیک بکوه الوند -

شهدک - مصغر شهد و لذت جماع و محل جماع را نیز گویند -

شهر - مصر جامع و در عربی ماه و مدینه را گویند -

شهرآشوب - آنکه در حسن و جمال آشوبندهٔ شهر و فتنهٔ دهر باشد و هجو و ذمے که شعرا اهل شهر را گویند - هم -

شهربند - حصار شهر را گویند و آنچه بدان حصار شهر کرده باشند و کنایه از بندی و بندی خانه هم هست -

شهر خدا - کنایه از ماه رجب - هم -

شهر زرین - شهرے بوده از عمارات حضرت سلیمان - هم -

شهره - مخفف شاه راه است که راه وسیع باشد -

شهسوار دشت ارژن - کنایه از حضرت رسالت است علیه السلام چه دشت ارژن فلک را گویند باعتبار ستارگان - جی -

شهسوار فلک - بمعنی شهنشاه فلک است که کنایه از آفتاب باشد - جی -

شه کار - کنایه از فریب و دغاے عظیم است -

شیپور - بر وزن فغفور بمعنی شیپور است که نفیر باشد -

شیخ شلگیو [illegible] - نام [illegible] معروف که از ضریح امام رضا علیه السلام چیزے بدان بکنند و ندانش بند گردید چون شتر را بر داشتند و ندانش در ضریح مانده بود -

شیدانه - بر وزن دیوانه عناب را گویند و آن میوه ایست شبیه بسنجد -

شیرازه - آنچه در جزو بندی کتاب و بر کنارهٔ چیزها دوزند -

شیر آسمان - برج اسد را گویند -

شیرانه - چوبیکه بدان دوغ را برانند تا مسکه بر آید -

شیر چرخ - برج اسد را گویند که از جمله برج فلک است -

شیر یوزه - لقب بهرام گور بوده -

شیرسیستان - کنایه از رستم است - جی -

شیر فلک و شیر مرغزار فلک - برج اسد را گویند -

شیرک ساختن - کنایه از دل دادن و دلیر کردن باشد - جی -

شیرین - معروف است و نام شیرین معشوقهٔ فرهاد و طفل شیرخواره را نیز گویند -

شیرین دهنان - شاهدان شیرین کلام باشد -

شیرینی شنبه - معتقد اهل ایران است که روز شنبه بعشرت یا کلفتے بگذرد تمام هفتهٔ آنچنان باشد لهذا مقرر کرده اند که صباح شنبه همین که از خواب برخیزند اندکے قند یا نبات در دهن کنند و اغنیا در مجالس تقسیم شیرینی مے نمایند - هم -

شیشه با فرزان - کنایه از سفید باشد که ضد سیاه است -

شیشه گردن - بکاف عجمی کنایه از احمق و بے عقل باشد - جی -

شین - الرجل الکثیر النکاح یعنی مردیکه بسیار نکاح کند و بحساب جمل سه صد باشد -

صاد مهمله

صابون - بکسر بکسه رسیدن - چون دو نفر با هم بجنگند یکے دیگرے را بگوید که صابون من بخانهٔ تو نرسیده است

خواہی دانست و مراد آن باشد که ہنوز ضرب دست من
نچشیدۂ - ہم -
صابونی - نام شیرینی که در ہندوستان که از شکر سفید سازند
ظاہرا در ولایت ہم بوده باشد - ہم -
صاچمہ - بزبان ترکی ریزہاے سرب و آہن که در تفنگ
اندازند و بوقت احتیاج سر میدہند و در عرف ہند
چھرا میگویند - مع - می -
صاحب امضا - وزیر و نویسنده - ہم -
صاحب دل - آنکه بدل رسیده باشد یعنی آنچه در عالم
است در خود یابد -
صاحب دیوان - صدر مسند و در عرف حال تنہا
دیوان گویند - ہم -
صاحب ری - کنایه از شیخ ابو علی سیناست باعتبار اینکه
وزیر فخر الدوله پادشاه رے بوده و در اصطلاح وزیر را
صاحب میگویند -
صاحب صفین - بکسر صاد و تشدید فا اشاره بحضرت
امیر المومنین علی علیه الصلوٰۃ والسلام است -
صاحب فصل الخطاب - کنایه از داؤد علیه السلام است -
صاحب قران - بکسر قاف شخصے را گویند که در وقت
سقوط نطفۂ پدر و ہنگام تولد او قران عظیمے بوده باشد یعنی
ہمه کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالع
واقع شود و بضم قاف و مد الف اشاره بسرور کائنات
علیه الصلوٰۃ والسلام است -
صاحب کافی - نام مردے بوده صاحب فضائل که منصب
وزارت داشته و نام اصلی او ابراہیم است -
صاد - الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروسے که در خاک
بغلطد و بحساب ابجد نود عدد باشد -
صادر - خراجیکه از رعایا بطور غیر معین بوقت احتیاج مثل اینکه
مہمے پیش آید یا براے اخراجات ایلچی فرستادۂ شاه از ملک دیگر
یا غیر آن پادشاه بگیرد - مع -
صادر و وارد - آینده و رونده که مسافر باشد - می -
صاد کردن - اصطلاح مرزایان دفتر است که ارباب دل
بر کاغذہاے مطالب که از نظر میگذرد براے منظور داشتن آن
صاد می نویسند و ہمچنین چیزے را که انتخاب کرده باشند بران
صاد مینویسند - ہم -
صبا - باد شرقی که آنرا بفارسی باد بار گویند و فارسیان
بمعنی مطلق باد استعمال کنند لہذا اطلاق آن بر باد خزان
صحیح شده - ہم -
صباغ اثمار - کنایه از باد است - جی -
صبح اولین - صبح کاذب را گویند -
صبح پسین - صبح صادق را گویند -
صبح نخستین - کنایه از صبح کاذب است - جی -
صبر - بالفتح شکیب - ہم -
صحبت - بالضم یاری و ملازمت و در روزمرۂ حال بمعنی
جماع کردن شہرت دارد ہرچند زعم عوام است - ہم -
صحت خانه - طہارت خانه و این لفظ موضوع حضرت
عرش آشیانیست چنانچه از آئین اکبری معلوم مے شود
و اہل ایران آبخانه و ضروری و قدمجا گویند - ہم -
صحن ارم - کنایه از باغ است -
صداع - بالضم درد سر - ہم -
صد برگ - گلیست معروف و نام کنیزکے ہم بوده است -
صد پیوند - گیاہیست که آنرا بعربی عصا فیر الراعی گویند -
صد دہن - آنکه اول چیزے بگوید و بعد از ان چیزے دیگر
و مضمون ہر یک جداگانه بود - ہم -
صرخد - بلده ایست کوچک مشتمل بر قلعۂ مرتفع و در انجا آب
نیست مگر آنچه از باران در صحرا و بادیه جمع میشود - فا -
صرۂ جبال - کنایه از کان فیروزه و امثال آن باشد -
صریر - آواز قلم و آواز تخته در و فارسیان بمعنی مطلق آواز

استعمال

استعمال نمایند۔ بم۔

صعید۔ ولایتیست وسیع و بزرگ سن مضافات مصر مشتمل بر مدینهٔ چند منجملهٔ آن اسوان و قوس وقفط و اخمیم و بهنسه و منقسم میشود بسه اقسام الصعید الاعلی و آن از اسوان تا اخمیم و الاوسط از اخمیم تا بهنسه و الادنی از بهنسه تا فسطاط است۔ بیت۔

صفحهٔ تیغ سحر۔ روشنائی اول صباح را گویند و آسمان را هم میگویند۔

صفد۔ و بجاے دال مهمله تاے فوقانی هم آمده است نام مدینه ایست واقع در کوهہاے شام۔ بیت۔

صفدر۔ صف درنده و درندهٔ صف را گویند۔

صفراے روے آتش۔ زرد روے آتش را گویند۔

صفر دار۔ یعنی بسیار کم و اندک و قلیل۔

صفوریه۔ نام بلده ایست از نواحی اردن جانب شام قریب طبریه۔ بیت۔

صفهٔ یعقوب۔ نام شهریست از ولایت شام و چاه یوسف بآن شهر نزدیک است و الحال در انجا مدرسهٔ ساخته اند۔

صلابه۔ بر دار کشیدن۔ مع۔ و بمعنی هیبت هم هست۔ می۔

صلاح سمرقندی۔ مولوی حبیب الله در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلاے سمرقندیست زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و باندک طعام صلاے عام میکنند تکلیف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو میفرمایند صلاح سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلاے دروغ۔ بم۔

صلت۔ نام بلدهٔ و قلعهٔ [illegible]ست و زیر آن قلعه چشمه ایست بزرگ که آب [illegible]ان جاری میشود و در بلدهٔ صلت می آید و در بلدهٔ مذکور باغها بسیار است۔ فا۔

صلح۔ بالضم آشتی۔ بم۔

صلیب بادپروا۔ دو چوب متقاطع که از ان چهار درن بهم مے رسد۔

صلیب خطی۔ یعنی خط چهار گوشه۔

صلیبی۔ کنایه از زنار دار و آنکه پرستش صلیب کند۔

صندل۔ چوبے معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ بو ندارد و این ظاهرا معرب چندل بلام است و چنارن بنون مشترک است در هندی و فارسی۔ بم

صنم خانه۔ بتخانه را گویند۔

صور۔ نام بلده ایست بر ساحل دریا گویند که از جمله شهرهائے که بر کنارهٔ دریا واقع است صور قدیم است و اکثر حکماے یونان ازان زمین خاسته اند شریف ادریسی میگوید که لنگرگاه کشتیها در انجاست که از زیر پل داخل است و در انجا سلسله نصب کرده اند که مانع عبور کشتیها میشود۔ فا۔

صوفی۔ یک کس از طائفهٔ صوفیهٔ صافیه و باصطلاح سلاطین صفویه فدویان ایشان را گویند از جهت آنکه ایشان چون درویش زاده بودند اصطلاح مذکور رایجان [illegible] معتقدان و فدویان خود را نظر به سنت اسلاف صوفی میخواندند۔ بم۔

صهبا۔ بالفتح شراب۔ بم۔

صیغه۔ نکاح۔ بم۔

ضاد معجمه

ضاد۔ الهدید الذی یرفع راسه و یصیح یعنی هدهدے که سر خود را بالا کند و فریاد زند و بحساب ابجد هشت صد عدد باشد۔

ضحاک۔ نام پادشاهیست که بیان آن مفصل در دهاک گذشت۔

ضحاک ماران۔ مشهور است گویند دو مار از دو کتف بر آمده بود۔

ضرب المثل - چیزیکه با و مثل زنند - بم -
ضیافت - مهمانی - بم -

طای مهمله

طا - الرجل الکثیر الجماع یعنی مردیکه صحبت با زنان بسیار کند و بحساب ابجد نه عدد باشد -
طاعون - عربیست بمعنی مرگ عام و وبا -
طاؤس - مرغیست معروف که آنرا بعربی صراخ بفتح صاد مهمله و راء مشدد و نیز گویند و مرد خوب صاحب جمال بلغت شام و نقره و زمین سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نام شخصی است - مسب -
طاؤس آتشین پر - کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - جی -
طرسوس - با اول مفتوح نام موضعیست در راه بغداد و بعضی بضم هم خوانده اند - جی -
طرطوس - با اول مفتوح و ثانی زده و طای حطی مضموم و واو معروف بر وزن طرسوس نام مبارز لشکر روس است و بلغت اهل روس شخصی را گویند که در شجاعت و قوت و قدرت سهیم و عدیل نداشته باشد و زبردست و قوی هیکل باشد و در عصر او کسی همتای او نباشد - جی -
طریقت - مراد ازان مقابله شریعت است که روش سالکان باشد - مح -
طعام - گندم و هر چیز خوردنی - مسب -
طعم - بالضم لذت و مزه - بم -
طعمه - بالفتح خوردنی - بم - و در اصطلاح خورش مرغان باشد - مح -
طعن و طعنه - بالفتح نیزه زدن و بمعنی بد گفتن کسی را مجاز است - بم -
طغاک - بطای حطی و غین نقطه دار مفتوح نام ولایتیست
مانند سرو و صنوبر - می -
طفس - بالفتح جماع کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح اول و کسر فا چرکین و پلید - مسب -
طفلان آتش - کنایه از شراره باشد - جی -
طفل خونی - کنایه از آفتاب است - جی -
طفل مشیمه رزان - کنایه از شراب انگوریست - جی -
طفیل - بوزن سهیل نام شخصی از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهای مردم بی طلب برفتی و لهذا او را طفیل العرائس گفتندی و فارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده دوم همراه کسی رفتن بی طلب در ضیافت - بم - و در عرف هند طفیل بمعنی واسطه و وسیله آمده است - بم -
طلایه و طرایه - جمعی از لشکر که شبها بکشک و در لشکر برای پاس بگردند - بم -
طواف - بالفتح گرد چیزی گشتن چنانچه گرد مزارات و مقابر اکابر میگردند - بم -
طوتو - در ترکی بمعنی آنست که کسی بخانه حاکم برای مالگذاری و غیره پسر و غیره را بگذارد و آنرا یرغمال نیز گویند و در هندی اول خوانند بواو مجهول - می - بم -
طوس - بر وزن کوس شهریست قدیم در خراسان بنا کرده طوس نوذر -
طوطی - مرغیست معروف خوش آواز - بم -
طوغان - شاه باز را گویند - می -
طوفان - بالضم باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیزها را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار غالب که همه را وا گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش - بم -
طویل - بمعنی بازی است از جا[illegible]ت بازی نرد - می -

ظای معجمه

ظاد - ثدی المراة از دسنت یعنی پستان زن ذال و بحساب ابجد نهصد عدد باشد -

ظرافت - بالفتح زیرک شدن و خوش طبع شدن - بم -

ظرف - بالفتح آوند و بمعنی حوصله مجاز است لهذا کم ظرف وتنک ظرف گویند - بم -

ظل عنایت - یعنی در پناه عنایت -

ظلم کاده - با کاف تازی کاهنده ظلم و ستم و با کاف فارسی جائیکه و شهریکه ظلم درانجا بسیار باشد -

ظن - بالفتح و تشدید گمان و یقین - بم -

ظهور - بالضم پیدا شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی نمایان استعمال کنند - بم -

عین مهمله

عاج - دندان فیل را گویند -

عادت - خوے و فارسیان بمعنی رسم و آئین نیز استعمال کنند - بم -

عازریه - قریهٔ بیت المقدس ست و درانجاست قبر عازر که او را عیسیٰ علیه السلام زنده کرده - بیت -

عاشق - بسیار دوست دارنده مذکر و مؤنث در و یکسانست - بم -

عاشور و عشور و عاشورا - تاریخ دهم محرم - بم -

عالم آب - کنایه از مردم شراب خوار باشد - جی -

عالم علوی - کنایه از آن جهان باشد -

عام اول - بمعنی پارسال و سال گذشته باشد -

عبا - بالفتح پوششے ست پشمین مخصوص عرب و در کنز اللغت گلیم با خطها و نقشها نوشته - بم -

عبائی - بم[illegible] کفل [illegible] چاروا -

عبرت - [illegible] - بم -

عبهر جانان - کنایه از چشم معشوق است -

عبهر لرزان - کنایه از گیسوے حضرت رسالت صلوٰة الله علیه و آله است -

عجب - بالتحریک شگفت - بم -

عدن - بالتحریک و آخر آن نون مدینه ایست مشهور برکنارهٔ دریاے یمن که درانجا آب و چراگاه نیست و اهل آن آب از چشمه که ازانجا یکروزه راه است میخورند و آن جاے لنگر انداختن کشتیهاے هند و حجاز و حبشه است و آنرا عدن ابین هم گویند - بیت -

عذر قدیم - کنایه از تواضع ست -

عرضداشت - در هندوستان پادشاهزادگان و امرا بجناب عالی خسروان و بزرگان نویسند - بم -

عرقا - بلده ایست کوچک مشتمل بر قلعه و درانجا باغها و نهرے کوچک است صاحب عزیزی گوید که آن از اعمال دمشق است و حد شمالی آن بر کنارهٔ دریا و مابین آن و طرابلس بطرف جنوبی دوازده میل راه است و مابین آن و بعلبک شصت و شش میل راه است - فا -

عرق استخوان - هر چیز خائیده و جاویده شده را گویند -

عرق بهار - عرق خوشبو که از گل نارنج و ترنج کشند و بهترین آن از گل کرنه است که بفارسی بهار نارنج گویند و بویش نهایت تند میباشد - بم -

عروسان درخت - کنایه از شاخهاے نورستهٔ درخت باشد

عروس چمن - کنایه از هر یک از گل و میوه و شاخ تازه و درخت میوه دار باشد -

عروس عوررعنا - کنایه از دو چیز است اول کنایه از فلک است که آسمان باشد دوم کنایه از آفتابست -

عروس فلک - کنایه از آفتاب است و نیز کنایه از افلاک است بطریق اضافت بمعنی عروسیکه آن فلک است وعلی هذا القیاس -

عروسک در پرده - دوائیست که آنرا کاکنج گویند

وبزبان هندی اسگندرا نامند و در قرابادین آورده که تخم آنرا بهفت روز هر روز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نشود و آنرا عروس در پرده نیز گویند - جی -

عروهٔ ثریان - شیر خشک بن را گویند -

عسقلان - نام بلده ایست که در انجا آثار قدیمه بسیار هستند بطرف دریا و ما بین آن و غزه سه فرسخ راه است و درین زمان خرابست کسی از ساکنان در انجا نیست - فا -

عسکر - معرب لشکر و نام موضعی در شوشتر که شکر آنجا شهرت دارد - بهم -

عشاق سگ جان - کنایه از طالبان دنیا و مردم حریص باشد -

عشر ادب - سبق و درس ادب -

عشرت - بالکسر صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و فارسیان بمعنی عیش و نشاط استعمال کنند - بهم -

عشق - بالکسر بالفتح و بالتحریک بسیار دوست داشتن - بهم -

عشقباز - عاشق و در اصطلاح کبوتر باز را گویند - بهم -

عصاب - بمعنی شیطرج است و آن را البیذیون نیز گویند - تن -

عصابه - بموحده سربند زنان - بهم

عضو - بالضم و بالکسر اندام - بهم -

عطار - دارو فروش - بهم -

عطر - بالکسر بوی خوش و چیزیکه آنرا بخور کنند چون عود و لبان و این مجازست - بهم -

عطر جهانگیری و عطر گلاب - سابق نبود و در عهد جهانگیر پادشاه پیدا شده و از تصرفات مهد علیا نورجهان بیگم محل خاص پادشاه مذکورست - بهم -

عطف دامن - بکسر اول یعنی فرود دامن و فراویز جامه -

عفیدن - بفتح اول آواز و فریاد کردن سگ را گویند -

عقرب پیشان - کنایه از برقع باشد -

عکا - صاحب لباب گوید آن از سواحل شام است و در آن چشمه ایست معروف بعین البقر و در انجا مسجدیست منسوب بصالح صلعم شریف ادریسی گوید که آن مدینه ایست بزرگ و بیناکه آنرا بهندی گول بواو مجهول گویند در وسط مدینه واقع است و در بینا دو برج هستند جهاے گذاشتن سلسله که مانع باشد از دخول و خروج مراکب و ما بین آن و طبریه بست و چهار میل راه است و صاحب عزیزی گوید که آن مدینه ایست از اعمال طبریه و اهل آن آب از دریا قناه میخورند و ازان تا مدینهٔ صور دوازده میل راه است و درین زمان خراب است بعد اینکه مسلمانان از دست فرنج در سنه ششصد و نود گرفتند - فا -

علت فمی - طاعون و وبا که اکثر اوقات در فم واقع میشود و متاخران بمعنی علت ابنه استعمال کنند و سکنهٔ فم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزهای لاینحل چنانکه گویند کتاب علتهای فمی بسیار دارد - بهم -

علل دریا و کان - کنایه از آفتابست -

عَلَم - بالتحریک نیزه - بهم -

علم روز - کنایه از صبح و آفتاب باشد -

علم کائنات - کنایه از آسمان است -

علم ماتم و علم مرده - علمیکه پیش تابوت بندند و این رسم ولایت است - بهم -

علی کلا - نام یکی از اولیاء الله است -

عمارت - بالکسر آبادان شدن و کردن و آبادانی - بهم -

عماری - حوضهٔ چوبیکه بر پشت فیل بندند و این بمنزلهٔ کجاوه و محملهاست بر پشت شتر - بهم -

عمان - مدینه ایست قدیم که از زمان جاهلیت خرابست و ذکر آن در کتب اسرائیلیین مذکورست - فا -

عمر در سر شدن - کنایه از آخر رسیدن [illegible] عمر باشد -

عمود صبح - کنایه از روشنائی صبح کاذبست و روشنائی

صبح صادق را نیز گفته اند۔ جی۔
عمود وخش۔ کنایه از نرهٔ اسپ باشد که ذکر فرس است۔ جی۔
عنان۔ بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد۔ ہم۔
عنان باز کشیدن۔ کنایه از ماندن واز کار ایستادن و توقف کردن و ساکن شدن باشد۔ جی۔
عنان دادن و عنان رہا کردن۔ کنایه از حمله کردن و به تعجیل روان شدن باشد۔ جی۔
عنان دمان رفتن۔ کنایه از شتاب رفتن بود۔ جی۔
عنان سبک شدن۔ کنایه از سفر کردن و رحلت فرمودن باشد۔ جی۔
عنان فرو گرفتن و عنان کش شدن۔ در بعضے از فرہنگہا کنایه از آہسته براه رفتن و در کارہا متامل گشتن و بتانی و تامل کار کردن باشد۔ جی۔
عندلیب۔ بالفتح ہزار دستان۔ سب۔
عنزروت۔ معرب انزروت است۔
عود قماری۔ نوعے از عود است۔
عود و گلاب۔ کنایه از سیاہی و سپیدی باشد۔ جی۔
عوری۔ بروزن کوری برہنگی را گویند۔
عید اضحیٰ۔ گوسفند کشان را گویند که عید قربان باشد۔
عیداب۔ و باذال منقوط ہم ہست و نام مدینه ایست و درین اختلاف کرده اند بعضے گویند که آن از دیار مصر است و بعضے گویند که از بلاد بجاست و بعضے گویند که از بلاد حبشه است و تجارین و حاجیان که از مصر براه دریا میروند ازیں سوار میشوند از عیداب بجده۔ فا۔
عیدگاه۔ نمازگاه عید را گویند۔
عین چشم و چشمه و نفس ہر چیزے و کوہان ابل و بحساب ہفتاد عدد باشد۔
عین تاب ه ایست بزرگ و دران قلعه ایست از سنگ مضبوط و در انجا اکثر آب است و بازار ہاست بزرگ و آنجا مسافرین و تجار بسیار ہستند و از حلب بطرف شمال سه مرحله راه است و قریب عین تاب قلعهٔ ذلوک است و درین زمان خراب است و ذکر آن در فتح صلاح الدین و نور الدین مذکور ست۔ فا۔

غین معجمه

غاشیه دار۔ رکاب دار باشد و کنایه از جبرئیل علیه السلام ہم ہست۔
غالینوس۔ نام حکیمیست یونانی و معنی آن بزبان یونان غذاے اول ہست که شیر باشد چنانچه اطفال بشیر تربیت مییابند مردم نیز از و تربیت ہمی یافتند باین ترتیب او را غالینوس خوانند و معرب آن جالینوس است۔ جی۔
غربال۔ بالکسر معرب غربال بالفتح بمعنی پرویزن۔ ہم۔
غربال آبگون۔ کنایه از فلک باشد۔ جی۔
غربیر۔ بمعنی پرویزن و غربیل باللام ہم آمده است۔ می۔
غربیله۔ حرکات و سکنات خواتین در وقت خاص۔ ہم۔
غرپیدن۔ باراے اول مشدد و باے ثانی ساکن بمعنی غریدن باشد۔
غزال۔ بالفتح آہو بره و فارسیان بمعنی آہو استعمال کنند و قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی و گویند غزال ریسمان فروش بود و او بقر صوده مادر خود رشته در بازار میفروخت۔ ہم۔
غُصه۔ بالضم و تشدید اندوه گلوگیر۔ ہم۔
غلام۔ بالضم کودکے که خطش دمیده باشد بعضے گویند از زمان ولادت تا وقت بلوغ و فارسیان بمعنی مطلق بنده و پسر استعمال کنند خواه کودک باشد خواه پیر لیکن به مذکر اطلاق کنند نه بر مؤنث۔ ہم۔
غلغلهٔ غمزه۔ کنایه از شرهٔ چشم بر ہم زدن بناز و حرکت چشم باشد۔
غلشک۔ مردم درشت و ناہموار و ناتراشیده را گویند۔
غلیان۔ بالفتح جوشیدن و در فارسی بالکسر بمعنی حقهٔ تنباکو

واین مجاز است و قلیان بقاف لہجۂ اہل ایران - ہم -

غوزۂ نقرہ - کنایہ از مہرۂ نقرہ است و در عربی قداس خوانند - جی -

غوق - بر وزن و معنی غوک است -

غین - الابل الوارد علی الشابر و ابریکہ ہمہ روے آسمان پوشیدہ و بحساب ابجد ہزار عدد باشد -

فا

فا - زبر ابجد یعنی کہف دریا و بحساب ابجد ہشتاد عدد باشد

فارقلیطا - نام پیغمبریست از کتاب زبور مرقوم شد - جی -

فاصل آب - کنایہ از آبیست کہ بسر شاری از نہرہا بدرود - جی -

فال - مطلق شگون - ہم -

فامیہ - صاحب مشترک گوید آن مدینہ الیست قدیم و این رسم بناحیۂ آن ہم اطلاق کنند و صاحب عزیزی گوید کورۂ فامیہ مدینۂ بود بزرگ بر بلندی زمین و آن زمین شیرین است کہ از انجا نہرہا آمدہ است - فا -

فتادن - مخفف افتادن است - مع -

فتاک - بمعنی سخت باشد یعنی خاص -

فتنہ را از جاے بجاے بردن - کنایہ از سخن چینی کردن باشد -

فتنۂ تان در انبان داشتن - کنایہ از گوشہ نشینی و خلوت گزینی فتنہ باشد -

فراچنگ آوردن - بمعنی درچنگ آوردن باشد - شت -

فراسیدہ - ترجمۂ شامل است -

فرانشدہ - بفتح اول و رابع بالا کنندہ را گویند -

فراش غضب - کسانے کہ در حضور پادشاہ فارس ہر وقت حاضر باشند تا حکمیکہ بقتل و دست بریدن و امثال آن بطور عرف شرع از پادشاہ صادر شود ہمان زمان فراش غضب بعمل آرند - مع -

فرافر - آوازہاے و نفیر از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیغ - ہم -

فراموش - مقابل یاد - ہم -

فراوان - بسیار از ہر چیز و بمعنی عمیق مجاز است - ہم -

فراہم - بفتح اول و رابع یکجا گرد آمدہ و جمع شدہ -

فراہم آوردن - بمعنی یکجا و گرد آوردن و جمع کردن - شت -

فربہ - مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوہ فربہ و زخم فربہ و فوج فربہ و بمعنی معمور و آبادان چون ملک و گنج فربہ و بمعنی بسیار و فراوان و گندہ و سطبر نیز آمدہ و این ہمہ مجاز است - ہم -

فرجی - جامع مشائخ را گویند - مع -

فردا - بالفتح روز آیندہ - شت -

فرزانگی - حکمت را گویند -

فرزند - بمعنی طفل باشد - مع - و بکسر تین نام موضعیست و قیل ریگستانیست - شت -

فرزین - نام مہرۂ شطرنج - شت -

فرشتۂ صوری - کنایہ از اسرائیل علیہ السلام است -

فرگردی - بمعنی شرطیہ است و فرگردی پیوستہ شرطیۂ متصلہ و فرگردی واگشتہ شرطیۂ منفصلہ -

فرگوہر - بمعنی ذات است -

فرگویا - ترجمۂ ناطق است -

فرمان - حکم پادشاہان فرامین جمع و این تصرف فارسی دانان متعرب است از عالم افاغنہ و تراکمہ جمع افغان و ترکمان - ہم -

فرمان بران - خدمتگاران -

فرمان دہ - کہ ... ال ابجد بادشاہ و امرا و اکابر و آمر بفرمان دادن -

فرمودن - حکم کردن و نیز ... و نیز بمعنی نشستن چہ در محاورۂ عال بفرمائید بجاے بنشینید گویند -

فروانجه - پروانه و مرغکی را گویند که ازان کوچکتر باشد -

فرو بارم گهر - کنایه از نیست که گریه کنم -

فرور - بمعنی ذهن باشد -

فروزان - بضم اول بمعنی سوزان و تابان باشد -

فروزنده خاور - یعنی خورشید انور -

فروگشتن - کنایه از ناپدید شدن باشد -

فروگرفتن - زدن سخت را گویند -

فروماندن - بمعنی سرگشته و متحیر شدن باشد -

فروهل - بضم اول نام مبارز ایرانی است و امر بفروهلیدن باشد -

فرهنگیان - اهل ادب و ادب آموزان -

فریاد - آواز بلند که مظلومان کنند - بم

فریبیدن - بازی و دغا دادن -

فریدی - بروزن حمیدی فطری یعنی بدیهی -

فریوردن - بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر بمعنی راست شدن باشد -

فسطقی - سازی که مطربان نوازند -

فسله - مخفف فسیله است که گلهٔ اسپان و ستوران شکاری باشد -

فشردن - آب از چیزی بزور دست گرفتن و کنایه از پای محکم کردن باشد -

فشرده قدم - کنایه از ثابت قدم باشد -

فف - بمعنی تف باشد - صح -

فقاع - بضم فا و تشدید قاف شرابیست که از غله سازند و بعضی تفسیر آن بهوزه کرده اند و در فارسی بتخفیف و فقع بحذف الف نیز مستعمل

فقاع [illegible] پت و [illegible] شد - بم -

فگندن [illegible] فگندن است - صح -

فلاکت - بروزن هلاکت نکبت و افلاس و این

تراشیدهٔ فارسی دانان متعربست - بم -

فلسطین - نام ملکیست که پایه تخت آن ملک اورشلیم بود -

فلک زده - مفلس تهیدست - بم -

فلک ساده - فلک اطلس را گویند که عرش است -

فلک نواز - ناقابل و جاهل که بدولت رسیده باشد و خود را گم کند - بم -

فنج ماده - علتیست که غدهٔ فرج زنان آماس کند اگر پیش مرد و در خصیهٔ مرد پیدا ماسد -

فواره - ظاهر آنست که از مادهٔ فور باشد که بمعنی جوشیدنست لیکن بدین معنی در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسی دانان متعرب باشد و ازینجاست که صاحب کشف اللغات در الفاظ فارسی ذکر کرده - بم -

فواق شیشه - شراب را با آواز در پیاله ریختن - بم -

فوته - ازار نادوخته را گویند که لنگ باشد -

فولاد - مبدل پولاد ببای فارسی - بم -

فی الجمله - قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نمایند و لفظ در جمله ترجمهٔ آنست و در عرف حال بمعنی بهر وجه استعمال میشود - بم -

فیجه - نام قریه ایست مابین دمشق و زبدانی و از آنجا نهر دمشق برآمده است - بیت -

فیرزدم - بمعنی دریای گنگ و خلیج است - می -

فیصل - بروزن صیقل حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و بدین جهت حاکم را فیصلی گویند و فارسیان بمعنی انفصال و انقطاع استعمال نمایند و این مجاز است - بم -

فیض کرم - کنایه از فیض خدای کریم است -

فین - بتحتانی معروف نام سیرگاهی در کاشان شهری در ایران - بم -

قاف

قاب - مطلق ظرف چون قاب عینک دان

و قاب قلمدان و قاب آئینه آئینه دان و قاب کتاب جزو دان و قاب طعام طبق و بهر تقدیر ترکیبست - بهم
قابون - یعنی بیرون داشت -
قابو یافتن - فرصت یافتن و بعضے بمعنی انتقام کشیدن آورده اند - بهم
قارپوز - در ترکی بمعنی هندوانه است - سع - می -
قاروره - هر شیشه عموماً و شیشهٔ که بول بیماران کرده بطبیب عرض دهند خصوصاً و اطلاق آن بر بول مذکور مجاز است از قبیل تسمیة الحال باسم المحل - بهم
قاش - بمعنی برش هندوانه و خربزه و غیر آن - سع -
قاشق - چمچه و این لغت ترکی ست - بهم
قاشق تراش - آنکه چمچه را بسازد - بهم
قاضی روش - مردے بود از شعبان که بلطائف الحیل گریه کردے -
قاضی فلک - کوکب مشتری را گویند -
قاطر - استر را گویند که از قطر آمده است - می -
قاف - المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردان و بحساب ابجد صد باشد و نام کوهیست -
قالی و قالین - نوعے از فرش پشمین گران بها که در ولایت بافند از عالم شطرنجی که متعارف هند وستانست بهم
قالیون - در ترکی بمعنی قلیان است - می -
قامت - مرادف قد - بهم
قان - بفتح اول مخفف قاآن است -
قانونچه - نام کتابیست در علم طب و نوعے از ساز که نوازند
قاهره - مدینه ایست در جنب فسطاط و آن درین زمان خراب است و آن مدینه ایست بزرگ و در انجا مسکن لشکر و دار الملک است و عمارت آن متصل است الیوم از مصر و مشهور است بالقاهرة المعزیة چه در ایام معز ابی تمیم علوی تعمیر شده است و بنا کرده آنرا جوهر نامے غلام معز مذکور بیت -

قبا کردن - کنایه از چاک کردن پیراهن باشد - جی -
قپان - بتشدید بائے فارسی در ترکی ترازو یکه یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند - بهم
قباه - بر وزن تباه جامهٔ پوشیدنی -
قبائے معلم - کنایه از آسمان دنیاست که فلک قمر باشد -
قبر کوهانی - قبرے را گویند که آنرا مانند خر پشته ساخته باشند
قبضه - دستهٔ چیزے چون قبضهٔ شمشیر و خنجر و کمان و غیره و بمعنی مقبوضه مجاز است - بهم -
قبق کتاک و قبق گرگ و قبق کتاک و قبق گرگ - مجموع بفتح اول لفظیست مرکب بمعنی اینکه مهمان می آید اما معلوم نیست لغت کجاست -
قبک آب - طحلب را گویند -
قبهٔ سرافراز مینا - کنایه از آسمانست - جی -
قتر در ترکی - بفتح قاف و کسر فوقانی استر را گویند - می -
قدر - بالتحریک طاقت و توانائی و بها برو یکسان - بهم
قدسیان - فرشتگان و روحانیان -
قدغن - بالتحریک از عالم اهتمام پادشاهان هند است و فارسیان بمعنی تاکید استعمال کنند و این مجاز است - بهم
قدومه - نام دوائیست که آنرا تودری گویند -
قرافه - نام مدینه ایست که در انجا بناهائے بزرگ و مکانهائے وسیع و بازار و مزارهائے صلحا واقع است و مزارهائے بزرگان دارا هم هست مثل ابن طولون و در انجا قبر امام شافعی رضه نیز واقع است و قرافه ایضاً نام موضعیست در اسکندریه بیت
قراقر - بفتح هر دو قاف آواز کردن شکم بمجاز مطلق شور و غوغا - بهم
قرائے صاحب طیلسان - کنایه از ستارهٔ مشتری ست و در بعضے از فرهنگها کنایه از کوکب زحل است که کیوان باشد - جی -
قرب دو سه کمان - یعنی نزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان -

قرب قاب قوسین بمعنی نزدیکی دو سر کمان باشد۔
قرص خورشید در سیاہی شد۔ یعنی آفتاب فرو رفت۔
قرصک۔ مصغر قرص است کہ شیرینی باشد۔
قرض۔ بالفتح وام دادن۔ بم
قرطاس۔ بمعنی کاغذ و جمع آن قراطیس و آن از مدت دیریاز در ملک چین مستعمل بود کہ از ریزہای ابریشم میساختند تا آنکہ در سال سی ام ہجری طرح ساختن آن در سمرقند رواج یافت چنانچہ علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشتہ و در سال ہشتاد و پنجم ہجری چون ملک سمرقند مفتوح مسلمانان شد یوسف بن عمر طریق ساختن کاغذ در انجا آموختہ در مکہ آمد و بمردمان آموخت و دران زمان چیزیکہ بدان قرطاس ساختہ میشد صرف پنبہ بود و در سال ہشتاد و ہشتم ہجری اول قرطاس در مکہ ساختہ شد۔
پیکا پئل کسیری ؛
قرطبان۔ بمعنی قرتبان است کہ دیوث و بچشم خود بین باشد۔
قرطہ فستقی۔ پیراہن سبز را گویند کہ بسرخی زند۔
قرعہ۔ بالضم چیزے باشد از چوب و استخوان و مانند آن کہ بوقت فال کشادن می غلطانند۔ بم
قرقری۔ نوعے از پیچش دستار کہ آنرا در ہند کھڑکی گویند۔ بم
قرلتاے۔ ترکان خطائی جمعیت بزرگ را گویند۔ می
قریچک۔ کابوس و عبد الجنہ را گویند۔
قروقی شدن معاملہ۔ بالضم و فوقانی تحتانی رسیدہ بر ہم خوردن کار۔ بم
قرہ سنقر۔ کنایہ از سیہ و سیاہی است و نام جانورے پرندہ شکاری بود۔ جی۔
قزاز۔ بروزن بزاز ابریشم فروش و علاقہ بند۔ بم
قزلباش۔ ر بمعنی سرخ سر قزل سرخ و باش سر۔ بم
قزوین۔ نام شہریست قدیم از عراق و قزوین بپای ہوشنگ دجال آباد و باب جنت نیز گویند۔

قزوینی۔ کنایہ از احمق است۔ می
قس۔ با اول مکسور ثانی مشدد زدہ مخفف قسیس باشد۔
قسطنطینیہ و قسطنطینہ۔ بحذف یاے نسبت نیز گویند شہریست کہ نام آن بزنطیہ بود چون قسطنطین اکبر در انجا آمد پس بنا کرد شوکت آن شہر را و نام آن بنام خود گذاشت و آن شہر دار الملک روم شد تا این زمان و نام آن اسطنبول نیز ہست و حکایات در باب بزرگی و عظمت و خوبی آن بسیار است و در انجا شاخے از دریا بر آمدہ است کہ احاطہ کردہ است بجانب شرقی و شمالی را و جانب غربی و جنوبی در بیابان واقع است و ارتفاع آن سور بیست و یک ذرع است و مذکور است کہ دران شہر بسیار باب ہستند کہ قریب صد در باشد و ازان جملہ باب الذہب و آن از آہن و ذہب است۔ بیشتر۔
قسم۔ بالتحریک سوگند۔ بم
قشقہ۔ بترکی نشان پیشانی اسپ و فارسیان بمعنی نشانے کہ کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیر آن استعمال نمایند۔ بم
قشو۔ بفتح اول و ضم دوم در ترکی خرخرۂ آہنی کہ اسپ را بدان خارند۔ بم
قشون۔ فوج۔ بم
قصاب۔ برندۂ گوشت و رودہ و مانند آن۔ بم
قصاص۔ بالکسر معاوضہ کردن در شکستن و زخم زدن و یکے را یکے واکردن و انچہ دادہ باشد باز ستاندن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیہ استعمال نمایند۔ بم
قصر شیرین۔ نام عمارتے در بیستون کہ صورت شیرین و گلگون و غیرہا کہ از کار پردازیہاے فرہاد است در انجاست چنانکہ از کتب تواریخ و اہل زبان بوضوح می پیوندد و بعضے گویند آن قصر را بحکم شیرین ساختہ بود و الحال خراب است و نام آن [illegible]

قصه - بروزن حصه حال و کار خبر و سرگذشت و حکایت - بم
قصه کوتاه - این در وقتے گویند که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند - بم
قضا را - یعنی بارادت خداوند بغیر قصد - شت
قط - بالفتح بریدن - بم
قطازن - هرچند مصداق این لفظ برکار دست لیکن بمجاز اطلاق آن بر سقط کنند - بم
قطامه - بروزن علامه زن بسیار شهوت - بم
قطره - بالفتح چکیده - بم
قفتان - مرادف قباست - مع
قفل سست کردن - کنایه از کشاده داشتن در باشد برسائل - جی
قفل فلک - کنایه از شرک و کفر است - جی
قفل وسواس - کنایه از کناه آهنی است که حلقها از آهن بر آن نصب کرده اند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل کرده از آن حلقها گذرانیده اند و بستن و کشودن آن خالی از دشواری نیست و آنرا بهندی گورک دهنده گویند - جی
قلاب - بالضم آهن پارهٔ تیز و کج که بدان ماهی شکار کنند - بم
قلاده - بالکسر گردن بند کذا فی الصراح و ایضاً بالضم - بم
قلپاق - بباے فارسی در ترکی کلاه - بم
قلب اقبال - لا ابقا باشد
قلب دمی - یار که بمعنی دست باشد
قلب ریا - ایر است که آلت تناسل باشد
قلب ریش - یعنی شیر
قلب شتا - آتش را گویند
قلب شیر - ریش سفید را گویند
قلب عقرب - منزلیست از منازل قمر و برقع را نیز گویند
قلب کلاه - یعنی هالک است
قلب گنج - جنگ و جدل باشد

قلب مدنگ - گندم را گویند و قلب قلب مانک شکاف گندم را گویند
قلب مغ - یعنی غم
قلب مجن - یعنی نجم
قلبور - در ترکی بمعنی پرویزن است که آله بیختن باشد - مع
قلب میم - مے را گویند که شراب است
قلتاق - بهر دو قاف و فوقانی بالف کشیده در فرهنگ ترکی چوب زین - بم
قلچاق - بالفتح و جیم فارسی دستانهٔ آهنی که لشکریان دارند و این لغت ترکی است - بم
قلزم - بوزن زمزم بلده ایست میان مصر و مکه و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم بلده ایست میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریاے خاص استعمال کنند و این مجاز است مثل عمان که نام بلده ایست و بمعنی دریاے خاص نیز مستعمل - بم
قلعهٔ سفید - نام قلعه ایست در شیراز که بالاے کوهے واقع است
قلعهٔ کمرباپیکر - کنایه از دنیاست - جی
قلعه نشین - محاصره کرده شده و محاصره کننده را گویند
قلماش - بالضم مرد دروغگوے بے اعتبار گویند که قلماش را بگواهی آورده و این در اصل قلماشت بود یعنی بگو چیزے را که میخواهی و فارسیان در آن تخفیف کرده بمعنی مأخوذ استعمال کرده اند - بم
قلماق - نام طائفه ایست از تتار - مع
قلم آفتاب راندن - کنایه از ریش برآوردن باشد
قلمرو - بفتح را کنایه از ملک و ولایت متصرف - بم
قلیان - در ترکی بیان غلیان است که گذشت و قلیون باد او هم میگویند - بم
قم - نام شهریست در عراق عجم مابین قزوین و اصفهان - مع
قمچی - در ترکی از قسم تازیانه است - مع

قمری - فاخته کذا فی التاج مخفی نماند که در دیار ما قمری دیگر است و فاخته دیگر اما معلوم میشود که در عرب هر جانورے که طوق دار باشد قمری گویند - مل -

قناره - چوبے یا آہنے دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند و مذبوح را بعد تسلیخ بران آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند - بم -

قندآب - شراب و شربت را گویند -

قند خام - شکر را گویند -

قند زآمدن - بمعنی شب شدن باشد -

قندیل - بالکسر نوعے از چراغدان که چراغ پر کرده بران گذارند - بم -

قندیلچی - شخصے را گویند که مهتمم افروختن شمع و چراغ وغیره در مسجد ها باشد - می -

قنقلات - این لغت عربیست و سه معنی دارد اول نام کیال ضخیم باشد دوم بمعنی جمع کرده آمده سوم اسم تاج کسری بوده که آنرا بپارسی گرزان گویند - جی -

قوامی - شاعرے بوده -

قوطی - بالضم نوعے از ظروف که اکثر از چوب تراشند و از نقره وغیره نیز باشد و یا قوطیها و معاجین دران کنند و دبه و ڈبیا خوانند و اقسام آن بسیار است - بم -

قورخانه - کارخانهٔ مصالح توپخانه از سرب و باروت وغیره - بم -

قورلتان - در زبان خوارزم بمعنی شوری است که باهم مشاورت باشد - می -

قورمی - در ترکی بمعنی قمریست - می -

[illegible]س - نام الکه ایست درمیان خراسان و عراق عجم - می -

قوفه - ابن سعید گوید که آن مدینه ایست مشهور و بطرف جنوبی ار[illegible] است که از[illegible] نازل شده است می آید [illegible] بطرف[illegible] آن و درانجا باغهاستند بجانب جبل و در قلعهٔ آن تربت افلاطون حکیم است - فا -

قهوه - بالفتح شرابیست که آنرا کوفته و جوش داده بطریق شراب تجرع بینایند و بمعنی قهوه خانه نیز مجاز - بم -

قیچک - نام سازیست از سازها که نوازند - می -

قیچی - بالفتح و جیم فارسی مقراض و این ترکیست - بم -

قیدبند - قلعه را گویند -

قید فرنگ - نوعے از قید مخصوص اهل فرنگ - بم -

قیسست - زردآلو را گویند که تفاح ارمنی باشد - می -

قیصاریه - نام بلده ایست بزرگ مشتمل بر دیهها و باغها و میوه ها و چشمه ها و داخل آن بلده قلعه ایست مضبوط و آن دار السلطنت است و آن منسوبست به قیصر و مابین آن و اقصرا چهار مرحله راه است - فا -

قیطون - انچه از نخ ابریشم بافند چنانکه کورد ربند و آنرا بر زه و دامن و گریبان جامه بچسپانند - بم -

قیماق و قیماغ - سرشیر و این ترکیست - بم -

قیمون - بالفتح و سکون ثانی قلعه ایست قریب رمله از اعمال فلسطین - یت -

قیمه - ریزه ریزه کردن گوشت بطریق معهود - بم -

کاف تازی

کابوس - دیویکه مردم را در خواب فروگیرد - بم -

کابتی - بتقدیم فوقانی بر موحده نوعے از جامه که آستین آن کوتاه باشد - بم -

کاره - بسکون را ترجمه بسکین - بم -

کارداران فلک - کنایه از سبعه سیاره باشد و کارداران فلک نیز آ[illegible] - جی -

کار دیده - بمعنی [illegible] ار آزموده باشد - مع -

کارگاه - معرو[illegible]ست و کنایه از دنیا باشد -

کارگاه پر وسواس - کنایه از دنیاست - جی -

کارگاه کن فیکون - کنایه از دنیا و ما فیها باشد که موجودات دارین ست - جی -

کاستی - بر وزن راستی نقصان را گویند -

کاسۂ غبیر و کاسۂ جغرات - کنایہ از ماہ بدر است -

کاسۂ قشنگ - غلیست سبز رنگ کہ شقراق باشد -

کاسۂ گردون - کنایت از آفتاب است و ساقی را نیز گویند -

کاسۂ ہمسایہ - فرستادن ہمسایگان و برادران چیزے بیکدیگر کہ آنرا در عرف ہند بھاجی گویند و بدین معنی تنہا کاسہ نیز آمدہ - بم -

کاغذ چسپانیدہ - دو کاغذ بہم پیوستہ کہ آنرا در ہندوستان وصلی گویند - بم -

کاغذ دفتر - کاغذ بیگہ محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر ہندوستان فرد گویند - بم -

کاف - اصطلاح الاموریینی باصطلاح آرندۂ کار ... بحساب ابجد بیست عدد باشد -

کافر - بکسر فا معروف و کفار و کفرہ جمع فارسیان بفتح فا نیز گویند - بم -

کالبوت - مرغے کہ در دام بندند -

کالنجر - نام قلعہ ایست از قلاع ولایت ہندوستان - جی -

کالو و کالوب - بلام مضموم و واو معروف کالبد باشد - جی -

کان - بمعنی کون است اگرچہ در ینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این بدل کردند تا کلمۂ فحش صریحا بر زبان نگذرد - مع -

کباب - بالفتح گوشت کہ بر آتش برائے بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بطریق معہود استعمال ... مجاز است - بم -

کباب شکستن - کنایہ از سیلے گم کردن است - جی -

کبود وش - بمعنی کبود رنگ باشد -

کبوتر - نام پرندہ ایست معروف کہ بعربی حمام گویند -

کرسی - بمعنی تخت - صح -

کرسی دار مجلس طور - کنایہ از حضرت موسیٰ علیہ السلام است - جی -

کرسی شرف - کنایہ از برج حمل است از دوازدہ برج -

کرمان - نام الکہ ایست کہ بطرف مغرب از فارس و لار و طرف مشرق است از کران و طرف جنوب است از بیابان سیستان و نام شہرے ہم ہست کہ دار السلطنت و حاکم نشین آن الکہ بود و در زبان تتار شہرے را گویند کہ معمور باشد و بندرگاہ را نیز گویند کہ در انجا چیزہاے ہر قسم بکثرت باشند - می -

کرمانشاہ - نام ملکیست در عراق عجم - می -

کرم پیلہ - کرم ابریشم - بم -

کرتیونتن - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاے معروف و تاے فوقانی مضموم بر وزن پرپرفگن بمعنی خواندن شبہ جی -

کژدم طاس آبگون و کژدم فلک - کنایہ از برج عقرب است - جی -

کسوہ - نام قریہ ایست از اول منزل حاجیان و کسانیکہ ارادۂ مصر دارند و از دمشق برآمدہ باشند - بیت -

کس کش - بضم کاف اول و فتح کاف دوم کنایہ از دیوث و قلتبان - بم -

کسوف - گرفتہ شدن آفتاب را گویند - صح -

کشادہ پیشانی - کنایہ از شخصیست کہ در کارہا تازہ رو باشد و آنرا پیشانی کشادہ نیز نامند - جی -

کشت - بالکسر زراعت - بم -

کشتن زار - زراعت نو رسیدہ و سر سبز و بمعنی زراعت پختہ و رسیدہ نیز آمدہ است - می -

کشتن - بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود کہ بمعنی درودن نیز آمدہ - ششت - و بالضم بمعنی قتل نمودن -

کشنیز - نام گیاہیست کہ در طعام و ہند -

کش و قوز - بمعنی قشعریرہ و خمیازہ غالب کہ ... لفظ

ترکی باشد - مع -
کعبہ - معروف و آن خانۂ خدا است -
کفارہ - بالفتح و تشدید چیزیکہ در عوض گناہے بکسے دہند
یا کنند و فارسیان بتخفیف آرند - ہم -
کفر طاب - نام بلدہ ایست مابین معرہ و حلب - بیت -
کفر لاثا - نام قریہ ایست مشتمل بر مسجد و منبر و بر قلعۂ جبل
عامل از نواحی حلب واقع است و مابین آنہا راہ یکروزہ است
و دران باغہا و آبہاے جاری است - بیت -
کفش نہادن - کنایہ از اقامت کردن و از سفر باز آمدن
باشد - جی -
کفن - بالفتح یک جامۂ کہ مردہ را بدان پوشند و بسکون
از تصرفات استادان است - ہم -
کلانتر - در محاورۂ ایران شخصے را گویند کہ مرتبہ اش از وزیر
کم و بدیگر ارکان بالا باشد و اختیار امور رعایا و شہر
بدو تعلق دارد - مع -
کلادوس - بزبان یونانی چیزہاے آہیختہ را گویند - جی -
کلاسیا - بمعنی کلیسا است کہ جاے پرستش گبران باشد -
کلاف - بفتحتین کنجدۂ روے را گویند -
کلاک خسہ - بفتحتین جمعے ہستند کہ در زمستان در جاہا
سطح افتادہ باشند و آن کنایہ از مفلس و پریشان حال بود - ہم
کلنج - بمعنی کالوچ باشد کہ انگشت کوچک است - مع -
کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب نہادن - کنایہ از
مخفی و پنہان داشتن امرے باشد و در بعضے از فرہنگہا
از کردۂ خود منکر شدن و خواہش آن را از آن فعل کہ [illegible]
[illegible] داشتن و از امرے کہ یقین [illegible] بعضے و مظنون [illegible]
دور گرفتن باشد - جی -
کلور - انچہ از [illegible] کاہ بعد [illegible] ن باقی ماند - مع -
کلید - بالفتح مفتاح - ہم -
کلید [illegible] - کنایہ از بسم اللہ الرحمن الرحیم است - جی -

کماریدن - یعنی تبسم کردن -
کمان حلقت - نوعے از منجنیق است کہ بدان تیر اندازند -
کمان سادہ - کنایہ از آفتاب و ماہتاب باشد -
کمان گروہ - کاف ثانی عجمی کنایہ از شخص ضعیف است
کہ آنرا بخی نیز گویند بعلت آنکہ در زمان بخت النصر پیدا شد
و نیز عبارت از چیزے ضعیف و نحیف است کہ غیر از رگ و پے
و استخوان چیزے نمودار نباشد - جی -
کمر ساز - تنگ اسپ را گویند -
کمر زدہ چیند - کنایہ از کفار و منافقان است - جی -
کم عیار - ناقص عیار را گویند و آن سکہ کہ از وزن مقرری
کم باشد - ہم -
کمک - بضم اول و فتح دوم فوجے کہ در جنگہا براے اعانت
تعین کنند - ہم -
کم کم نقاب - کنایہ از آواز [illegible] نقب [illegible] است - جی -
کمند - مبدل خمند مرکب از خم و بند کہ کلمۂ نسبت است
و آن ریسمانے باشد کہ در وقت جنگ در گردن خصم اندازند
بخود کشند و گاہے شخصے یا چیزے را از جاے بلند بدان اندازند
بخود می کشند - ہم -
کنایہ - بالکسر سخنے کہ بمعنی غیر موضوع خود دلالت کند - ہم -
کنجح و شنجح - بمعنی شکنجہ کہ از انگشتہا عضو را گرفتن باشد
چنانکہ بدرد آید -
کنجور - بمعنی گنجور باشد - جی -
کنار کوب - کنایہ از تشویش و بیقراری باشد - جی -
کندا - بالفتح [illegible] و سوم جدا کردن و چیدن و گزیدن و
بہم شدن - ہم -
کنر و کنرہ - باول مفتوح در ہر دو لغت و در لغت اول
بفتح ثانی و در لغت دوم بسکون ثانی نام ولایتے است
از ملک ہندوستان کہ در طرف دکن واقع است - جی -
کنیز سرا - ترجمۂ حرف حرم است -

کشنیز وازده - ترجمهٔ حرف شرط است۔
کوچاک - هر دو کاف تازی و واو و جیم فارسی خرد و چونه و نام پردهٔ سرود - شت۔
کوره - با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بهای زده نام قومیست از ملک هندوستان - جی -
کورهٔ تابان کهیاسپهر - کنایه از نجوم و کالان و رصد بندان نجم نشین است - جی -
کوزه پشت - شکنبه را گویند که پشت او خم باشد و کنایه از افلاک هم هست - جی -
کوزه گردانک - بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر چیزی و یکی را بر رشته بگردانند۔
کوس صبح - کنایه از آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب بود - جی -
کوفه - نام شهریست در عراق عرب - ش -
کولیپ - بکسر لام و فتح باے فارسی گیاهی باشد بزبان گیلان که در افشره کنند۔
کوهسار - بالضم و بای موقوف جایی که در آن کوه بسیار باشد - شت -
کوهکن - کنایه از فرهاد است که عاشق شیرین بود و نیز عبارت از اسپ باشد - جی -
کهرام - با اول مضموم نام قلعه ایست از هندوستان - جی -
کهست - با اول و ثانی مکسور بمعنی سنگ آمده - جی -
کهکاهی - کلاهیست که درویشان بر سر گذارند - جی -
کهن - مقابل نو - ج -
کهن گرگ - کنایه از دنیا و فلک باشد۔
کهین - بمعنی کمین بود - جی -
کیپا - بروزن هیپا بمعنی پیچ و پیچیدن باشد۔
کیسه - بمعنی جیب است - مع -
کیسه دوختن - کنایه از توقع داشتن باشد۔

	کاف فارسی	

گاو پشت - کنایه از آسمان باشد - جی -
گاور - معرب گبر است یا کافر - جی -
گاو ریسمان - کنایه از ستاره باشد۔
گاو رشته تقره گون - کنایه از کوه برتیغ باشد و گاه این لفظ را اطلاق بر کهکشان نیز کنند - جی -
گاو فلک - کنایه از برج ثور است - جی -
گاو فلک سپید - کنایه از کنیست که خاص و شیر و دام و سرتست هم و ست سرخ یا فندر باشد - جی -
گبرشت - با اول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و واو معروف و نون مفتوح و تای قرشت فوقانی بمعنی بار بر نیست - جی -
گپیا - با اول مفتوح بثانی زده گیاه باشد - جی -
گدا - دریوزه گر را گویند - مع -
گران رکاب شدن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از جاه یافتن است دوم کنایه از جا برخاستن باشد - جی -
گربا - کنایه بمعنی باشد - برن -
گربه چشم - یعنی کبود چشم و ازرق چشم۔
گرداب - بالکسر ترجمهٔ دوامه هم - بالضم و التخفیف سهو آنجا - شت -
گردبر - اشکنبه را باهای در دو گری -
گردکار گشتن - با اول مکسور کنایه از مرتکب کاری شدن - جی -
گردگان - بمعنی چهار مغز - شت -
گردنان منظم و گردنکشان منظم - کنایه از شعرای نامدار - جی -
گردون - یعنی آسمان از سبب اوکه بمعنی گردیدن است کنایه نسبت است و نیز از آنجا که بار بزرگ و گوسفند را کشند و آنرا در هند گاری و بنگله خوانند - جی -
گرسنه - ترجمهٔ جائع و بمعنی تشنه یعنی -
... باشد بمعنی تشنه و تشنه گی ...

وگرسنہ بفتح دوم نیز آمدہ و این نوعے از تصرف دست و
بهر تقدیر گرسنہ مخفف آنست - بم -
گرسنہ چشمان کنعان - کنایہ از برادران حضرت یوسف
علیہ السلام است -
گرفتہ مرزن - کنایہ از طعنہ مرزن و درشتی مکن و در بعضے
از فرہنگہا کنایہ از لاف مرزن مرقوم است - جی -
گرگانی - نوعے از پاے افزار است - مع -
گرم سیر - با تحتانی مجہول زمینے و جاے کہ بالطبیعت
گرم باشد -
گریبان - یقۂ جامہ مرکب از گری و بان کہ کلمۂ نسبت ست
و دور نیست کہ گری مخفف گریو باشد کہ در ہندی گریبان
بیاے معروف و نون غنہ و واو بمعنی مذکور آمدہ و در فارسی
بیاے مجہول شہرتے دارد - بم -
گریبان چراغ گرفتن - کنایہ از پرتوے و نورے
و صفائے بہم رسانیدن باشد -
گریبان گیر - بمعنی معذرت و مقابلہ کردن باشد -
گریختن - بمعنی گریز نمودن - بم -
گریہ - آب چشم ریختن - بم -
گریہ در گلو شکستن - کنایہ از مہیاے گریہ بودن باشد - جی -
گزارہ - بوزن ہزارہ قضیہ را گویند -
گزانگبین - نام حلوائیست - مع -
گزنا - نوعے از ریواس باشد -
گسستن - یعنی بریدن و جدا کردن و شکستن - شت -
گسیختن - بمعنی بریدن و جدا کردن و شکست و ست [illegible]
[illegible] نمودن باشد -
گستہ - بکسر و فتح فوقانی مرکبیست از عطریات لیکن سپید
را شہرت [illegible] ازی دارد [illegible] -
[illegible] شدن و کردن و شکافتن - شت -
گل [illegible] ان - کنایہ از آفتابست -

گل باغ - معروفست و کنایہ از نعیم جنت ہم ہست -
گل پروردہ - کنایہ از قالب و جسد آدمی باشد -
گلمیخ - باول مضموم و ثانی زدہ و میم مکسور و تحتانی میخے را
گویند کہ سر آن پنجشاخہ یا ہفت شاخہ سازند و خلخال و
دست ورنجن را بدان بند سازند - جی -
گلیم - بکسر معین پوششے ست معروف کہ از موے بز و گوسپند
بافند - بم - و در ولایت براے فرش موضوع است ہمچو قالین
و شطرنجی در ہندوستان - مع -
گمان و گمانہ - ظن - بم -
گمیزہ - بکسر اول درہم آمیختہ را گویند -
گناہ - بالضم ترجمۂ بجرم - بم -
گنبد ازرق - کنایہ از آسمان باشد -
گنبد دولابی - کنایہ از آسمان باشد - جی -
گنجیدن - برابر شدن و در چیزے آمدن کہ مصدر ہندی آن
سمانا باشد - نم -
گنجینہ - ترجمۂ خزانہ و آنچہ حاصل شدہ باشد - بم -
گندم - بالضم نام غلہ ایست معروف کہ بعربی حنطہ گویند -
گواہی - شہادت - بم -
گودہ - مغز ہر چیز -
گودہ بہرام - مرد تنبل و بیکارہ - مع -
گور نامدفون - کنایہ از ماہی یونس علیہ السلام ست - جی -
گوزاب - بازاے فارسی بر وزن و معنی دوشابست -
گوسپند - بمعنی میش ست -
گوش [illegible] بر در داشتن - کنایہ است
از منتظر بودن و انتظار کشیدن - جی -
گوش پیچیدگان - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ
از شاگرد و ستر شدہ ست دوم کنایہ از گوشمال دادہ و ادب کردہ
بود - جی -
گوش تر شدن - کنایہ از شنیدن باشد - جی -

گوش شدن - کنایہ از شنیدن باشد و متوجہ شدن بر حرف و حکایت کسے بکمال حضور دل -

گوشوارہ - زیورے کہ در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند - ہم -

گوشہ - بمعنی کنج ہست -

گلو بند - بزبان گیلان گردن بند طفلان را گویند -

گیلو - نام کوہیست - رہی -

گیپا - بالکسر و کاف فارسی نام طعامیست - مح -

لام

لاذقیہ - نام بلدہ ایست مشتمل بر صحراہا و آن بر کنارۂ دریا واقع ست و در انجا بندریست خوب کہ نظیر ندارد و دیریست مشہور کہ مشہور ست بفاروس بہ بناے خوب عجائب بری گوید مدینۂ لاذقیہ شہریست بزرگ از اعمال حمص و ازان تا جبلہ دوازدہ میل راہ است و تا انطاکیہ چہل ہشت میل راہ است و آن خوب ترین بلادیست کہ بر ساحل دریا واقع است از روے بزرگی و عمارت - فا -

لاطن - بمعنی زبان لیتن است - می

لاغر - بالفتح مقابل فربہ و بمعنی باریک و خالی مجاز ست - ہم -

لام - الشجرۃ الناضرۃ المدلیۃ یعنی درخت سبز تازہ فرو افتادہ و بحساب ابجد سی عدد باشد -

لب خند و لب خندہ - کنایہ از تبسم کردن باشد - جی -

لبیک - بفتح لام و باے مشدد در عربی جواب ندا ست بر وجہ تعظیم یعنی ایستادہ ام بخدمت تو ایستادنی بعد ایستادنی - کت -

لچ - بالضم در فارسی قدیم عریان و برہنہ و لچہ مثلہ - ہم -

لحاف - بالاپوش مرادف نہالی و زبر پوش - ہم -

لد - بالضم و تشدید دال نام قریہ ایست قریب بیت المقدس از نواحی فلسطین و آن جائیست کہ بر دروازۂ آن عیسی بن مریم دجال را بقتل خواہند کرد - بیت -

لرزہ - حاصل بالمصدر لرزیدن - ہم -

لشکر - سپاہ و عسکر معرب آن - ہم -

لشکر شکن - شکنندۂ لشکر -

لشکرگاہ - جاے لشکر باشد -

لشکر کشیدن - بمقابلہ مستعد جنگ شدن -

لشکری - سپاہی -

لعاب لعل - کنایہ از آفتاب باشد -

لعبت باز - بازیگر را گویند -

لعل با طبرزد جفت کردن - کنایہ از حرف زدن و سخن گفتن شیرین و رنگین ست - جی -

لقا - دیدار کردن کذا فی الصراح و فارسیان بمعنی روے و چہرہ استعمال نمایند - ہم -

لقب - بالتحریک نامے کہ دلالت بر مدح و ذم کند - ہم -

لقمہ - بالضم مقدار طعامیکہ بیکبار در دہن نہند - ہم -

لنگوتہ بستن - کنایہ از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن - ہم -

لنگری - نوعے از پیالہ - ہم -

لوحش اللہ - در اصل لا اوحشہ اللہ بود بمعنی وحشت ندہد او را اللہ و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند اگر گفتہ شود کہ نفی ماضی با می کنند نہ بلا گوییم مسلم لیکن در کتب قدیمہ بلا ہم آمدہ چنانکہ شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آوردہ کہ لا کان و صاحب کاف الصناعت نیز ماضی بلا می آرد - ہم -

لوطی - باصطلاح اہل ایران رند و حریف و شوخ و بیباک و شا[illegible] و در ہندوستان آ[illegible] بانکہ گویند بموحدہ و نون غنہ و کا[illegible]ی - ہم -

لیکن - از تصرفات فارسیانست کہ لاکن را لیکن کردہ اند

میم

ماتم - مصیبت و غم - مح -

ماجرا - سرگذشت و قصہ و واقعہ و گفتگو مجاز ست - ہم -

ماحضر - هر چیز حاضر و موجود عموماً و طعام بے تکلفی که حاضر و موجود باشد خصوصاً و آنرا حاضری درویشانه نیز گویند - بهم -

مادر - بمعنی والده و ام باشد - مع -

مادر بخطا - لفظیست مشهور و دشنامے معروف - بهم -

ماردین - بکسر را نام قلعه ایست مشهور بر قبهٔ جبل مشرف و بلیسر و دارا و نصیبین ست و دران شهر ها آب بس قلیل الوجود ست و لهذا اهل آن اکثر آب از صحرا می آرند - بیت - و ابن اهل جوقل گوید که آن قلعه ایست مضبوط که فتح آن دشوار ست و درانجا مار ها هستند که از مار ها ے جاے دیگر در سرعت قتل فوق اند و درانجا زجاج پیدا میشود - فا -

مارگیر - کنایه از محیل و مکار - بهم -

مازند - مخفف مازندران است - می -

مازندران - ملک طبرستان است - می -

ماکسین - بکسر کاف نام بلده ایست در خابور قریب از رحبهٔ مالک بن طوق - بیت - و مابین آن و سنجار بست و دو فرسخ راه است - فا -

مالداده - بسکون چیزیکه بقیمت خریده باشند و در محاوره بر غلام اطلاق کنند - بهم -

مالکانه - مرکب است از مالک و کلمهٔ نسبت -

مالیدن - معروف و تنبیه و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدم و این مجاز ست و بر حلق و گلو خنجر مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است - بهم -

مانند - بفتح نون اسم ست و افادهٔ معنی تشبیه کند - بهم -

ماه - ترجمهٔ شهر ست و آن [illegible] از دیدن هلالے تا [illegible] هلالے دیگر ست و در یک سال ده [illegible] زده ماه هستند [illegible] محرم الحرام صفر ربیع الاول ربیع الثانی جمادی الاول جمادی الثانی رجب شعبان [illegible] رمضان شوال ذیقعده ذی الحجه

ماه ج ارمغتم - کنایه از نابوده و ناچیز و معدوم باشد -

ماهی - بعربی حوت باشد و برج حوت را هم میگویند و نیز منسوب بماه باشد - هشت -

ماهی بلورین - کنایه از انگشت معشوق باشد -

ماهی پشت - هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خر پشته را هم گویند -

مبارز - بالضم آنکه با کسے بجنگ بیرون آید - هشت -

مبرقع - نام نوائیست از موسیقی - بهم -

مست - [illegible] و شاب را گویند -

مجدل یابا - قریه ایست نزدیک و دران حصنے ست مستحکم - بیت -

محاسن - بمعنی ریش است - هشت -

محو - زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و آشفته و عاشق آرند - بهم -

محمود - نام شخصے از شاهنشاهزادگان ایران - بهم -

مخصوص دم بودن - کنایه است از ماندن یکدم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر -

مخمل - نوعے از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی و فرنگی بود - بهم -

مخمل دوخانه - مخمل دو رویه یا آنکه خوابه دراز داشته باشد - بهم -

مخمل گورگ و مخمل گرگ - با کاف فارسی و واو مجهول ورا ے مهمله و بردن واو نوعے از مخمل - بهم -

مدارا - بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن باشد - هشت -

مدینه - [illegible] در زمین مستوی و بطرف شمالی آن جبل احد و جنوبی آن کوه عیر واقع ست و درانجا درخت خرما بسیار و اکثر زمین آن شوره زار ست و قبر رسول الله صلعم و مسجد آنجناب درانجا ست - فا -

مربع نشستن - چهار زانو نشستن و آن عبارتست از نشستن بوضعے خاص که اهل هند آنرا پالتهی گویند

یعنی ران چپ از زیر ران راست برآوردن و پاشت راست بر ران چپ نهادن - بهم

مرد - مقابل زن که بعربی رجل خوانند - مع -

مردک - تصغیر مرد است - مع -

مردمی - بمعنی مروت و آدمیت باشد و ترجمهٔ رجولیت نیز باشد - مع -

مردن - بالضم مقابل زیستن و بمجاز بمعنی قربان و فدا شدن باشد - بهم

مرعش - بالفتح مدینه ایست از سنگ مابین شام و روم بنا کرده ... و در وسط آن حصنی است بنا کرده هرون الرشید که حصن مروانی شهرت دارد و در اینجا شهرها است معروف به هارونیه - بیت -

مرغان اولی اجنحه - عبارت از ملائکه است - بهم

مرقب - قلعه ایست مستحکم مشرف به کنارهٔ دریای شام و مدینه بانیاس - بیت - و مرقب نام قلعه ایست مضبوط بنای خوب مشرف بر دریا و بلدهٔ بلیناس و بلیناس نام بلده و آن قلعه است و فاصله مابین آنها از یک فرسخ کم است و آن قلعه درختها و میوه ها و زراعتها و نیشکر و چشمه های کثیر دارد و صاحب عزیزی گوید که مدینهٔ بلیناس سوای مدینهٔ جبله است و مابین آن و انطرسوس دوازده میل راه است - فا -

مرقیه - بفتحتین و یای نسبت مشدد که منسوب به مرق قلعه ایست بسواحل حمص - بیت -

مروز - نام ...

مریم - بالفتح ...

مزاج - بالکسر با هم آمیختن چیزیکه ... چیزها بهم رسد - بهم

مزدقان - نام شهریست که ظروف و اوانی بسیار در انجا سازند -

مزدقان - نام شهریست در کوهستان - مح -

مزه - بروزن که و بمعنی آش تند و تیز باشد که بجهت بیمار پزند و آن آشی است از آرد گندم -

مستی - مقابل هوشیاری و حالتیست که مرغان را در وقت هیجان شهوت میباشد مثل کبوتر و طاوس و غیر آن و این نیز ماخوذ از معنی اول است و در مصطلحات الشعرا بمعنی آرزومندی و عاشقی نیز آمده - بهم

مسلسل - معروف و عبارتیکه دران گرفتگی نباشد کذا فی المؤید و حق آنست که حرف مسلسل و گفتار مسلسل بمعنی حرف مربوط و پیچدار است - بهم

مسند - بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ نشست - و در فارسی بمعنی تخفیف است که لاف و گزاف بسیار زنند و هیچکاره و تنبل باشد - مح -

مسند جم - کنایه از هوای نفسانی باشد - مح -

مسی - بالکسر نوعی از سنون متعارف هندوستان است و دندان و لبان را رنگ کنند - بهم

مشرف - دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند مسیب و بمعنی ... نیز آمده - مح -

مشرق - طرفیست از چهار طرف که جای تشریق آفتاب باشد که مقابل مغرب است -

مشق - بالفتح شتاب خوردن و نوشتن و جستن و زدن ... بمعنی ... کردن و در ... استعمال نمایند ... کرده باشد - بهم

مشک چینی - کنایه از خط ... -

مشکنجی - قرآن که ورق کوتاه و نوشته باشد ... نگاه توان داشت - بهم

مصحف ... خوشنویسی است - بهم

مصرع و مصراع - باصطلاح شعرا ... مصرع

جمع و در لغت تختۂ در را گویند -

مصلا - جاے نماز و مسجد جامع و عیدگاه و بوریا یا پارچه که بران نماز گذارند - حت -

مصیات - قلعه ایست مشهور از قلاع مستحکم البناء بر ساحل دریا قریب بطرابلس و اهالی آن اسماعیلیه اند - یت -

مصیصه - قریه ایست مابین انطاکیه و بلاد روم و آن مکانیست که در قدیم مسلمانان خبر دار بهمایسکر بودند - یت -

مضراب - بالکسر در اصل بمعنی مطلق آلۂ زدن است و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد - یت -

مطلع - جاے برآمدن نور و باصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده و بیت دوم حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند و بعضے مصرع بصیغۂ مفعول از باب تفعیل مرادف مطلع نیز آورده اند - بم -

معجون - ادویه مرکبه که در قوام پزند -

معجون سرشته - باصطلاح اطبا ادویۂ مرکب مدقوقه باعسل یا رُب مقوّمه - بم -

معجون کش - آلتیست که بدان معجون را از حقه برآرند -

معرة النعمان - مدینه ایست بزرگ و معمور اکثر فواکه و ثمر دارد و اهل آن شهر اکثر آب از چاها میخورند و آن دو معره است یکے معرۂ نعمان و دیگرے معرۂ نسرین پس منسوب اولی را معرّی و ثانی را معرنسی گویند مگر نزد ارباب علوم این نسبت متعارف نیست - فا -

معلم اول - باصطلاح حکما ارسطو و باصطلاح اوباشان شیطان را گویند - بم -

[illegible]غدان - بادال بے نقطه [illegible]غدان و [illegible]غداد باذال منقوطه این لغتها براے بغداد است [illegible] و آن [illegible]

[illegible] بنا و اد [illegible] نیا - یت -

[illegible] - [illegible] [illegible] باغ - بم -

[illegible] [illegible] که روز جنگ پوشند - بم -

مغل - مردمان تاتار و ماوراء النهر را گویند و عیسویان را که در گرجستان میباشند نیز گویند - می -

مفرس - لفظیکه فارسی نباشد و آنرا فارسی کنند - مع -

مقام - بالفتح و بالضم ایستادن و جاے ایستادن و باصطلاح موسیقیان پردۂ سرود را گویند - بم -

مکه - نام شهریست در دامن کوهستانات که از نهایت شهرت محتاج به بیان نیست و آنرا بکه بباے موحده هم گویند صاحب صحاح گوید نام آن بکه بسبب ازدحام مردمان گذاشتند و سورے محیط دارد - فا - و گویند که مکه بمیم اسم آن مدینه است و بکه بباے موحده اسم آن بیت است که در بکه است و بعضے گویند که میم مبدل از باست و درینجا اقوال بسیارست و قصۂ اسماعیل و ساکنین آنجا باد [illegible] مشهور است - یت -

مگس - پرنده ایست معروف و دانۂ آهنی که بر لب بندق باشد - بم -

مگس ران - بعربی مذبه گویند و در هندی موچهل خوانند - بم -

ملاذ جرد - و ملاذگرد هم گویند بلده ایست کوچک بنای آن از سنگ اسود است و در انجا درخت نیست و ابن حوقل گوید که این بلده مانند خلاط است و بسیار خیر درانجاست و آن قریب ارزن است که فاصله دو سه روز است و ارزن بطرف جنوبی آن واقع است و مابین جنوبی و شرقی بدلیس است و مابین آنها فاصله کم از یک روز است -

ملخ - بفتحتین پرنده ایست که بعربی جراد خوانند - شت -

ملطیه - بنا [illegible] [illegible] اسکندر - یت -

[illegible] [illegible] از قراے [illegible]عب - یت -

مله - بفتحتین و تشدید لام پارچۂ خود رنگ است - مع -

مناره - بالفتح جاے بلند که مقام اذان گفتن موذن باشد و چراغ پایه و میل بلند را مناره گویند براے آنکه علامت است بجهت راه و غیر آن - مت -

منبج - صاحب انساب گوید شہریست از شہرہاے شام
بنا کردہ یکے از پادشاہان فارس کہ بر شام مستولی شدند
و نامش منبہ گذاشت و در انجا آتشکدہ بنا کرد و موکل نامے
ابن دینار از اولاد اردشیر بن بابک را بران گماشتند
و او جد سلیمان بن مجالد الفقیہ بود و آن آتشکدہ را نیز
منبہ خواندند از جہت نام مدینۂ آن و در انجا نیستان و باغہا
اکثر و درخت توت بیشتر است برای حاصل کردن ابریشم و در سور
آن وسعت تمام دارد و درین زمان اکثرے ازان شہر و
سور آن خراب است - فا -

منصوبہ - بازی ششم از جملہ ہفت بازی نرد - بم -

منصورہ - شہرے ست از اعمال دیار مصر لیکن آن بطرف
غربی فرات قریب سمیساط واقع است و آن مدینہ ایست
کہ سور و خندق و سہ دروازہ دارد و در وسط آن حصن
و قلعہ واقع است و بیران و سور سیست و مابین آن و زبطرہ
یک مرحلہ راہ است - بیت -

منوہر - بروزن فروتر لفظ ہندیست بمعنی دلفریب و نیز
نام نقاشے ست از ہند - بم -

منیطرہ - تصغیر منطرہ با طاے حطی حصنے ست در شام
قریب طرابلس - بیت -

مو دادن و مو فرستادن - چون کسے بر زنے عاشق شود
و وصالش دست ندہد موے در کاغذے پیچیدہ توے
صندوق گذاشتہ پیش معشوق میفرستد و غرض ازان اعلام
ضعف و نحافت بود در محبت او اگر معشوقہ ہم مشتاق او
باشد او ہم در جواب مو میفرستد

موزون - سنجیدہ و فارسیان بمعنی خوش استعمال کنند -

موسقی - بمعنی موسیقی است - مع -

موسیقی - بلغت سریانی علم سرود - بم - از تتبع و استقرا
معلوم شدہ کہ موسیقی لفظ سریانی نیست بلکہ یونانی است
بسبب عدم واقفیت صاحب بہار عجم سریانی گفتہ است
و اصلش یونانی -

موشک - نوعے از آتشبازی کہ در عرف ہند چھچھوندر گویند - بم

موشگاف - کنایہ از کسے کہ کارہا را بکمال دقت و نازکی
سر انجام دہد - بم -

موشک دوانی - کنایہ از فتنہ انگیزی - بم -

موصل - مدینہ ایست مشہور و بزرگ و آن یکے از تختگاہ
شہر اسلام است و مثل آن در بزرگی و عظمت و کثرت خلق
شہرے نیست و آن باب عراق و مفتاح خراسانست و ازانجا
قاصد بطرف آذربایجان میتوان شد و اکثر شنیدہ شد کہ
بلاد بزرگ در دنیا سہ شہر اند یکے نیشاپور زیرا کہ باب مشرق
و دیگرے دمشق و آن باب مغرب است و سوم موصل چہ
آن ہر دو طرف است و نام آن موصل بسبب رسیدن
مابین الجزیرہ و عراق گذاشتہ شد و گویند کہ بانی آن شہر
پادشاہے بود موصل نام کہ شہر را بنام خود مسمی کرد و آن شہر
قائم الاساس است واقع بر کنارۂ دجلہ و مقابل آن ازجانب
شرقی شہر نینوا ست و در وسط مدینۂ مذکورہ قبر جرجیس نبی صلعم است
و مابین آن و بغداد فاصلہ ہفتاد و چہار فرسنگ است - بیت -

موے مستعار - موئے چند منقول از گوسفند یا آدمی کہ
زنان در کاکل ہاے خود بافند برائے خوش آیندگی و این
در ہندوستان شائع است - بم -

مہتر - بالکسر رئیس و سردار قوم - بم -

مہتر رخت - پیش خدمتے کہ رخت بپوشاند - بم -

مہر نبوت - نقشے کہ بر کتف مبارک آن حضرت
[illegible] لسلام بود - بم -

[illegible]ت - بالضم فرصت [illegible] و درنگ -

مہمان - بالکسر در ہندی اصلی بمعنی تعظیم و توقیر است و چون
توافق این دو زبان [illegible] ست و ضیعہ [illegible] تعظیم و توقیر بسیار
میکنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف استعمال کردہ [illegible] اند - بم

مہیا - حاضر و آمادہ و اطلاق آن بالفظ کار نیز آمدہ - بم -

میافارقین - بفتح میم و تشدید یای حطی ابن سعید گوید که آن تختگاه دیاربکرست و آن شمال نصیبین ست و در وفور آبها و چشمها و باغها و قبر سیف الدوله بن حمدان در انجاست - فا-

میانجی - مصلح درمیان دو کس و بمعنی واسطه و وساطت هر دو آمده - هم-

می در گریبان کردن - بزور شراب دادن - هم-

میر آتش - داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی خوانند - هم-

میر آخر - بضم خای معجمه داروغهٔ اصطبل - هم-

میر بار - آنکه مردم بار دهد برای آمدن بحضور آئین را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند - هم-

میر ده و میر صد - سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه از کتب تاریخ در احوال محمد تغلق پادشاه نیز واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند - هم-

میرزا - بیای معروف این لفظ بیشتر در القاب پادشاهان و پادشاهزادگان بود و درین روزگار بر بزرگ زادگان و رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز مجوز است بخلاف آقا که لفظ ترکی ست و اطلاق آن بر سلاطین و امرا درست نیست هرچند بمعنی خداوندست چنانکه آقا و نوکر گویند و غالباً میر مخفف امیرست از عالم بوجهل و بولهب و منـ[illegible]ان که در اصل مصدر بالف بوده پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و حذف الف از جهت تخفیف بود - هم-

میر سامان - سامانست که [illegible] زاد در هندوستان [illegible]

[illegible] شکار - مهتر قوشچیان - هم-

میر عدل - داروغهٔ عدالت - هم-

میر عر[illegible] - آنکه حاجات مردم را عرض دهد - هم-

[illegible]نزل - آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دهد - هم-

میر[illegible]ان - مرد دلاور و شجاع که با [illegible]یت خود مرد افگن [illegible] پیش آید - هم-

میهم - الخمر الصافی یعنی شراب صاف و بحساب ابجد چهل عدد باشد

مینا - بالکسر بندر و لنگرگاه مراکب و کشتیان باشد - قس-

میوه - صاحب برهان در تفسیر آزاد میوه بکسر میم ضبط نموده لیکن مشهور بفتح است - هم-

نون

نابلس - مدینه ایست مشهور در زمین فلسطین ما بین دو کوه و آن شهر مستطیل ست که عرض کم دارد و در انجا آب صاف است و ما بین آن و بیت المقدس ده فرسخ راه است و نواحی آن وسیع است و آن شهر بجبل قدس واقع است و یهودان را در حق این کوه اعتقادات بسیار است و نام آن نزد ایشان گریزم است و آن مدینه سمره است و سمره طائفه ایست از یهود و در انجا مسجدیست بزرگ و بزعم ایشان قدس همین ست و بیت المقدس معروف را بد و ملعون میدانند تا اینکه شخصی از ایشان بران سنگی انداخت پس آن سنگ رجوع بران شخص کرد - بیت-

ناخن - بضم خای معجمه ظفره و بهندی نکه بفتح نون و سکون کاف تازی مخلوط الهاست - هم-

ناخن در دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج نمودن باشد - جی-

ناخواه - کنایه از کاری باشد که بی خواست و اختیار بفعل آید - جی-

ناد - نغمه را گویند بزبان هندوی - جی-

نادری - مثل[illegible] بی چیزی - هم-

[illegible] کنایه از [illegible] رذل باشد - جی-

نارباغ سینه - پستان - هم-

نارتوبا - بزبان یونانی پسر عم را گویند - جی-

نازنین - بمعنی ناز و غمزه کننده-

ناسوت - نام عالمیست-

ناصره - نام قریه ایست که مابین آن و طبریه سیزده میل راه است

والفظ نصاری منسوب باین شہرست چہ آن شہر مسکن مسیح
علیہ السلام است ۔ بیت ۔
ناظر ۔ بظاے معجمہ میر سامان و ناظر بیوتات نیز گویند ۔ ہم ۔
نافہ ۔ پوستے کہ مشک دران میباشد ۔ ہم ۔
ناف ہفتہ ۔ کنایہ از روز سہ شنبہ است ۔ جی ۔
ناکردکار ۔ آنکہ بحقیقت کار ہیچ اطلاع نداشتہ باشد ۔ ہم ۔
نالش ۔ بروزن مالش بمعنی فریاد کردن است ۔ مع ۔
نالیدن ۔ گریہ کردن باشد ۔ مع ۔
نام ۔ اسم و علم چیزے و نیز کنایہ از ذات چہ در افواہ نسبت
فعل بنام واقع میشود و مسمی و ذات و صاحب آن مقصود میگردد ۔ ہم ۔
نامردم ۔ نااہل و فرومایہ مرادف ناکس ۔ ہم ۔
نامشخص ۔ آنکہ بریک وضع و یک حالت نباشد ۔ ہم ۔
ناموس ۔ شرم و عصمت ۔ ہم ۔
نان ۔ ترجمۂ خبز ۔ ہم ۔
نان لاکو ۔ بلام و کاف تازی و واو معروف نانے
رائج گیلان ۔ ہم ۔
نباہت ۔ بمعنی مصدری است ۔
نبشتن ۔ بمعنی نوشتن ۔ مع ۔
نبیذ ۔ شرابیست کہ از خرما سازند ۔ کت ۔
نخالہ ۔ بالضم سبوس گندم و جز آن کہ از منخل نگذرد ۔ ہم ۔
نخل ۔ بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت
استعمال کنند ۔ ہم ۔
نخوت ۔ بروزن ثروت ناز و تکبر ۔ ہم ۔
ندامت و ندم ۔ پشیمان شدن و پشیمانی ۔ مع ۔
نرم ۔ مقابل سخت ۔ مع ۔
نرمادگی ۔ بمیم چیزیکہ بدان قفل بستہ میشود و آنرا در عرف
سند چفتہ گویند بفتح جیم تازی مخلوط الہا و رائے مہملہ ۔ ہم ۔
نزاکت ۔ مصدر فارسیان مشترک از مادۂ نازک تراشیدہ اند
عبارتست از اظہار نازک مزاجی خود کردن بقبول کارے

بسماجت و ابرام دیگران ۔ ہم ۔
نستعلیق ۔ نام خطے معروف و این مخفف نسخ تعلیق ست
چرا کہ این خط را از نسخ و تعلیق استخراج کردہ اند ۔ ہم ۔
نسخہ ۔ بالضم کتاب نسخ جمع و در صراح بمعنی نوشتن و باصطلاح
اطبا پارہ کہ بران اسما و ترتیب ادویہ نوشتہ بہ بیمار دہند و
بر بعض ادویات کہ برائے رفع مرض برگیرند نیز اطلاق کنند ۔ ہم ۔
نشا ۔ نشئی و کیفیت کہ از خوردن شراب و دیگر مسکرات
بہم رسد گویند ۔ ہم ۔
نشاط ۔ بالفتح شادمانی نمودن ۔ ہم ۔
نشستن ۔ معروف مقابل خاستن و بمعنی ماندن و
بودن ہم ہست ۔ ہم ۔
نشیمن ۔ بالکسر و یاے مجہول آشیانۂ مرغان و بمعنی مطلق
جاے و مقام مجاز است ۔ ہم ۔
نصیبین ۔ ابن سعید گوید کہ آن تختگاہ دیار ربیعہ ست
و گل در انجا ابیض است و آنجا گل سرخ پیدا نیست و بطرف
شمالی آن کوہیست بزرگ کہ از ان نہرے برآمدہ بسور
و باغہاے آن شہر میرود و آن شہر شمالی سنجار است و
کوہ نصیبین جودیست کہ سفینۂ نوح علیہ السلام بران
قرار گرفتہ بود و نہر آن شہر را ہرماس گویند و دران سرزمین
عقربہاے مہلک مسکون شود ۔ فا ۔
نطرون ۔ بالفتح بمعنی بورۂ ارمنی ست ۔ قس ۔
نظرگاہ ۔ آستان اولیا ۔ ہم ۔
نعل [illegible] و داغ ۔ رسمیست کہ قلندران و عاشق پیشگان از
[illegible] میشدند بصورت نعل ۔ ہم ۔
نعل [illegible] بچلواد اول ۔ رسمیست در ولایت [illegible]
کہ نعل و در عوض [illegible] نہند چنانچہ [illegible]
در عوض تحفہ و ہدیہ [illegible] ۔ ہم ۔
نعش ۔ بروزن [illegible] و بنات [illegible] و نعش [illegible]
و بنات النعش [illegible] ستارہ در شمال چہار را نعش [illegible]

گویند و آن دو تاست صغری و کبری - مب -

نعمت - بالکسر ناز و آسایش و عطا - بم -

نفر - بالتحریک گروه مردم از سه تا ده و فارسیان بر یک کس اطلاق کنند و نیز بمعنی چاکر - بم -

نقاره - نوبت و کوس فراهانی در شرح قصائد انوری آورده که واضع نقاره سکندر است - بم -

نقره - بالضم سیم گداخته - بم -

نقرهٔ شاخدار - سیم خالص غیر مغشوش که در عرف هند چاندی گویند - بم -

نقطهٔ سویدا - بضم سین نقطهٔ سیاه که در دل است - بم -

نقل ماتم - نقلی که در ماتم بمردم قبیله تقسیم کنند و این را در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که سفید سازند - بم -

نقل مکان - باصطلاح اهل سفر از جای خود بجای دیگر از جهت مراعات ساعت و این را در عرف هند پنیترا گویند بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و رای بالف کشیده و بعضی از عوام کالانعام این دیار بتصحیح لفظ کوشیده پای تراب گویند - بم -

نقل مجلس - مشهور که مسخره باشد - بم -

نگاه چران - کنایه از خیره چشم و هرزه نگاه باشد - جی -

نکهت - بالفتح بوی خوش و در صراح و کنز اللغت بوی دهان - بم -

نگه - مخفف نگاه است -

نگهین و نگینه - معروف و بتازی فص خوانند - بم -

نمد - جامه را گویند که از پارهٔ پشم ساخته باشند [illegible] ... ازا گسترده بالایش می نشینند و هم چیزیست [illegible] جوفت بار [illegible] از ... باشند و بار [illegible] گو[illegible] و آلت تناسل را نیز [illegible]

[illegible] ... الیدن نمد مباشرت کنند و این فعل را [illegible] ... گویند - بم -

نمک - معروف ست که ترجمهٔ ملح باشد -

نمک حرام و نمک بحرام - مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند - بم -

نمک ریزیدن - کنایه از گریه کردن - جی -

نمگیر - نوعی از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند - بم

نمودن - بضمتین دیدن و دیده شدن - بم - و کردن -

نوای - بمعنی عارض باشد -

نوبه - بلادیست وسیع و عریض بطرف جنوبی مصر و اهل آن شهر نصاری هستند و معاش آن اهل بلاد نهایت تنگی و شدت دارد و آن اول بلاد است بعد اسوان که در انجا بیع و شری کنند و نام شهر آن بلاد دمقله است و آن تختگاه پادشاه و برکنارهٔ نهر واقع است - بیت -

نون - الدواة و ماهی و بحساب ابجد پنجاه باشد -

نهادن - وضع کردن و گذاشتن و جماع کردن و بستن و قرار دادن - بم -

نهان - پوشیده و این مقابل آشکار است - بم -

نهج - بالفتح راه راست کذا فی کنز اللغت و فارسیان بتحریک بمعنی مطلق راه استعمال کنند - بم -

نهر - بالتحریک و باسکون جوی آب - بم -

نهنگ - جانوریست دریائی که بعربی تمساح خوانند و کنایه از آسمان و دنیا و روزگار هم هست -

نیشاپور - مدینه ایست بزرگ مشتمل بر فضیلتها و از انجا اکثر علما برخاسته اند - بیت -

نیش - [illegible] ... ابزاری باشد بصورت نیش که بدان رگ کشایند و نشتر مخفف آن - بم -

نیشکر - باضافت و قطع اضافت و نی قند باضافت قصب السکر - بم -

نیفه سست کردن - کنایه از آماده شدن بجهت مؤنث و استراحت کردن است - جی -

نیک - بیای مجهول بمعنی خوب و بمعنی بسیار - بم-

نیکوہر - بمعنی عرض است که در مقابل جوہر باشد-

نیم تاج - از دیبا بافند و بجواہر مرصع سازند و بر عروس گذارند - بم-

نیم تسلیم - دست بناف رساندن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم - بم-

نیم رخ - کنایه از نیم رخساره باشد که مصوران تصویر یک چشمی بنگار در مے آرند - جی-

نیمهٔ قندیل - کنایه از ماه نو باشد - جی-

واو

واپس - بمعنی باز پس و استرداد است-

وابسته - بمعنی بسته شده و کنایه از متعلق هم هست - بم-

واپسته - با بای فارسی بر وزن وارسته ترجمهٔ تزئین است

واجب - کنایه از زر معین که همراه بنوکران دهند و آنچه بر عباد واجب شده چون نماز و مانند آن - بم-

واجبی - وظیفه و راتبه - بم-

واچدا - جزئی باشد-

واچشا - بمعنی واچدا است که جزئی باشد-

وادوسیدن - بمعنی چسپیدن باشد بچیزی-

وادی - راه میان دو کوه اودیه جمع و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند-

وارث - باصطلاح ف[illegible] است متوفی بر و سید و در عرف آنکس را گو[illegible] و در فکر آسودگی و سر انجام کار او کوشد و اضافت وارث گاہے بطرف متوفی میباشد و گاہے بطرف میراث - بم-

واسرنگیدن - بمعنی انکار کردن و منکر شدن-

واو - لون الماء والابل الکثیر یعنی رنگ آب و ابر بسیار و بحساب ابجد شش است-

واہی - سخن بارد و بیہوده - بم-

وائی - ترجمهٔ لازم باشد-

وائیدن - بر وزن سائیدن ترجمهٔ لزوم باشد-

وبا - بالفتح مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد - بم-

وبال - بالفتح سختی و دشواری - بم-

وجب کردن - بالتحریک پیمودن بوجب که آنرا بفارسی بدست گویند - بم-

وجد کردن - بالفتح حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اہل سماع است - بم

وحشت - بالفتح تنہائی و رمیدگی - بم-

وخ جان - بجیم تازی کلمه ایست که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنانکه اوه زنان ہند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاہے تنها لفظ وخ بہمین معنی نیز استعمال کنند و صاحب مصطلحات الشعرا وخ مرادف واه واه و وخ وخ بتکرار کلمه که وقت خوش آمد چیزی گویند نوشته - بم-

ورشتی خلابران - بزبان گیلان عمتران بیاده ہای عرب را گویند که در در خانهٔ پادشاہان مرسوم خوار باشند و خلابران باسقاط الف ہم آمده است - جی-

وریشتاد - قدم را گویند-

[illegible]زرق و راستین - کنایه از مردم چپ کن و نکبتی و [illegible]تن باشد-

وز[illegible] در زمین کردن - [illegible]نایه از جادوئی کردن و [illegible]ختن باشد-

وزن [illegible] - کنایه از [illegible]در و قیمت و تمکین و وقار باشد

وضع - بالفتح [illegible] - بم-

وطن - بالتحریک [illegible] بودن و اقامت [illegible] بم

وقت - ہنگام [illegible] - بم-

وقف - [illegible] چیزی [illegible] ه و حسام

وخانقاه وسرا - بم -

ول - بالکسر بمعنی سرخود ومطلق العنان - مع -

وہم - بالفتح رفتن دل بسوے چیزے بے قصد آن وگمان بغلط بردن وصاحب این حالت را وہمناک گویند - بم -

ہاء ہوّزہ

ہاء - بیاض فی وجہ الطیر یعنی سفیدی روے مرغ وطپانچہ کہ بر روے کسے بزنند وبحساب ابجد پنج عدد باشد -

ہجر - بالفتح وہجران بالکسر جدائی کردن - بم -

ہجوم - ناگاه بر سر چیزے فرود آمدن - بم -

ہرزہ گوئی - بیہودہ گوئی - بم -

ہفت خم - کنایہ از ہفت آسمانست -

ہفت کہنہ - یار ومصاحب کہنہ وکتاب کہنہ وشراب کہنہ وحمام کہنہ وشمشیر کہنہ وچینی کہنہ باشد -

ہمبری - بمعنی مطابقت باشد -

ہم بندی - بروزن فرزندی ترجمۂ ربط باشد -

ہمداماں - دو کس کہ دو خواہر بنکاح داشتہ باشند ہر کدام ہمداماں آن دیگرے - بم -

ہمدان - نام شہریست نزدیک کرمانشاہان -

ہمزۂ بین - ہمزہ کہ قلب از واو یا یا باشد -

ہمہ - بمعنی تمام -

ہندو - گاه بر دزد اطلاق کنند وگاه بر پاسبان وگاه بر غلام وعبید وگاه بر کافر وگاه بر ساکن ہند وخان آرزو وسیفر [illegible] ہندو قومیست مخصوص ولہذا بر مسلمانے کہ ساکن این [illegible] اطلاق آن نیتواند کرد وصحیح [illegible] ساکن ہند ہندی [illegible] کلام بعضے مستفاد میشود وبنا بر [illegible] ست - بم -

ہنر - [illegible] اہل عیب [illegible] و بالفظ یافتن مست[illegible] - بم -

ہنگام تنگ [illegible] رد - کنایہ از [illegible] جناب باشد - جی -

[illegible] بمعنی [illegible] باشد - صح -

ہیزم - [illegible] چارا گویند کہ براے سوختن بکار برند وآنرا ہیمہ ہم

میگویند - مے -

ہیضہ زدن - بالفتح قے واسہال کردن بہم بسبب ناگواری طعام - بم -

یاء تحتانی

یاء - گوشۂ کمان وبحساب ابجد ده عدد باشد -

یاتش - پاسبانے کہ بر در ملوک بنوبت باشد چنانکہ حالا آنجا را کہ پاس دہند یاتش خانہ میگویند - مل -

یاران - قصد کنان - مل -

یار غار - موافق وصادق کہ کنایہ از ابی بکر صدیق است رضی اللہ تعالیٰ عنہ -

یارم - بمعنی نیم است - مل -

یاروقیہ - نام محلہ ایست منسوب بیاروق کہ از امرای ترکمان از امیران نورالدین محمود بوده است وبانی آن نیز یاروق بیت[illegible] -

یاستن - بمعنی طاقت وتوانائی - رمی -

یاغی - بمعنی زمین ست - مل -

یاف - بمعنی یاوه است - مل -

یافا - نام مدینہ ایست مشتمل بر قلعۂ بزرگ کہ دران بازارہا معموره ودکاکے تاجران ہستند ودر انجا بندر بزرگ واقع وآن لنگرگاه جہازہاے وارده فلسطین ومقابلہ است ما بین آن ورملہ شش میل راه است وآن بطرف غربی رملہ واقع است - فا -

یافتہ یزد - نام شہریست در زمین پارس کہ در روے مدرسہ وقت وساعت از حکماست وقوطۂ کمرد کلاب آنجا شہرت دارد - فا -

یافہ - ہرزه وپریشان وہذیان وفحش وگم گشتہ - مل -

یافہ داری - بمعنی یاوه گوئی - شت -

یاقوب - در سکندری است بمعنی آه ونالہ وبخاطر میرسد کہ تصحیف یارب خواہد بود - مل -

یاک - نام پادشاہیست - مل -

یالغ- طاس چوبین که دران شراب خورند و این لفظ ترکی است- مل- لیکن منشی بسند فرہنگ شعوری می نویسد که یالغ و یالغی طاسیست که از شاخ کرگدن سازند-

یاوری- قوت و توانائی و جرأت و جسارت- بم-

یبنا- بالضم نام بلده ایست کوچک قریب رمله- بیت-

یبناو- بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافله و بعضے بمعنی متاع گفته اند وظاہراً ترکیست- ری-

یبه- بمعنی تباه- مل-

یتیم- از آدمی آنکه پدر ندارد و از سائر حیوان آنکه مادر ندارد و از گوہر آنچه بے نظیر بود و در اصل جمعے بودند که شاه عباس وا داشت و اینها سخت رند و بیباک و عیار و طرار و زیاده رو بودند که روزے چهل فرسخ راه میرفتند و حالا این لفظ بر خدمتگار و غلام ثابت است- بم-

یتیم خانه- جاے باش دزدان و عیاران- بم-

یچاکم- بفتح اول و سوم خانهٔ تابستانی و نام ترکان و روہی جعفری را گویند- ما-

یحیی برمکی- نام جوانمردیست معروف- مل-

یراق- سامان و مصالح ہر چیز- بم-

یرتیش- ہم شہرے را گویند- مل-

یرتقچی- رحمت کننده- ما-

یرتقن- بمعنی آفریدگار است- ما-

یرسقی- شب پرک- ما-

یرغال- گرد یست که پیش حکام بهر ... از علاقه دار ... شخصے باند تا آنکس از حکام ... [illegible]

و آنرا طلوتو هم گویند و در ہندی اول خوانند ... [illegible]

یرغو- سرہنگ و شحنه را گویند- مل- ... [illegible]

بمعنی نزاع و خصومت آمده- می-

یرغه- اسپ تیز رو راہوار- ما-

یرقزو- در ترکی بیگناه را گویند- مل-

یرق- در ترکی گناه را گویند- ما-

یرقلغ- بترکی بمعنی نزاع است- مل-

یرلی- در ترکی گناہگار است- ما-

یرکلی- بمعنی دلاور- ما-

یسلغ- بمعنی بیچاره و بفتح سوم فرمان پادشاه باشد- ما-

یسلیغ- بروزن تبلیغ فرمان پادشاہان و یسلغ مخفف آن و این لغت ترکیست- بم-

یرسق- بمعنی سالوس ست-

یرندج- بفتحتین پوست سیاه را گویند- شت-

یساول- میر توزک سلاطین و امرا- بم-

یشاگ- گلے باشد سیاه- مل-

یعنی چه- یعنی براے چه-

یغرت- بمعنی جزات- مل-

یغشلقچی- جوانمرد- مل-

یغام- بالفتح در نسخهٔ سروری مثل یغیم مذکور-

یغشلق- بخشش- مل-

یگانی- مخفف یگانگی ست- ری-

یکه تاز- بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه در فوج و لشکر [illegible] ند- مل-

یلتاش- یک خواجه یکتاسے تجزی ست مملوک یک خداوند- مل-

[illegible]ل- بمعنی سجاده گاه است- مل-

یا[illegible]- باد و کردن یعنی راه گفتگو پیش کسے داشتن- شت-

یلداز[illegible]ه- نام تفنگ شاه[illegible] ده دانیال که بران این بیت [illegible]

[illegible] از شوق [illegible] شکار [illegible] تو شود جان تر و تازه

[illegible] وجناره- بم-

یلچی- بالکسر [illegible] ... در بعضے [illegible] ... الف بنظر آمده- مل-

یلدک- آب [illegible] گرم- ما-

یلقران - آش که در راه بالاے شتر پخته برند - مل -
یلغر - تنها اسپ را نیز یلغر گویند - ما -
یلقچی - گله بان - مع -
یمن - نامش یمن براے این گذاشتند که عرب هر گاه متفرق از مکه شدند در انجا آمدند و آن بطرف یمین ایشان بود چنانچه شام که بطرف شمال آنها بود و دریا محیط است زمین یمن را از مشرق بطرف جنوب بعد ازان بطرف مغرب رجوع کرد و خطیکه از دریاے هند بدریاے یمن آمده است آن فاصل مابین ان و باقی جزیرهاے عرب و اخبار و قصص ایامی این بسیار است - یت -
یوچی - بالضم وجیم فارسی راهبر و این ترکیست ابنا بر شمور یلچی هم
ییلاق - بهر دو یا و قاف و ییلاد بدون قاف جاے سرد هوا دار که فصل تابستان دران باشند مقابل قشلاق که جاے باشش فصل زمستان است - بهم -

خاتمة الطبع

ایزد سخن برزبان آفرین را سپاس افزون از اندازهٔ قیاس که درین هنگام همایون آغاز خجسته انجام کتاب نافع برهان قاطع که عدد تاریخ تالیفش ازین عبارت مستفاد است و ترتیب و تشیید لغاتش نزد ارباب لغت قابل استناد و اعتماد جامع جمیع لغات فارسی و مصطلحات متداولات و استعارات و کنایات زبان فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضے از لغات عربی موضوع و مستعمل در فارسی زبان و نیز لغات زند و پاژند و لغات مشترکه بین اللسانین و لغات متعارفهٔ ضروری الایراد که در کتب درسیهٔ فارسی متعلمین و محصلین را بدان حاجت می افتد بترتیب مرغوب و ترصیف خوش اسلوب که بملاحظهٔ حرف اول و ثانی و ثالث و رابع برنسق ترتیب حروف تهجی لغت مطلوب بآسانی برمی آید و طالبین و ناظرین را وقتے بتلاش بسیار رو نماید و معهذا این کتاب در صفت احتواے لغات مرتبهٔ دارد که استغنا بخش از دیگر فرهنگهاست مثل فرهنگ جهانگیری و مدار الافاضل و مؤید الفضلا و رشیدی و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ سلیمانی و صحاح الادویه حسین انصاری و مبتنی بر بست و نه گفتار و بر پانصد و شصت و یک بیان مع تتمه و من حیث المجموع مشمول بر نوزده هزار و یکصد و هفتاد و هفت لغات و مصطلحات است و از حرف همزه تا حرف زاے فارسی بترتیب حروف تهجی بنام نهاد جلد اول است و از حرف سین مهمله تا حرف یاے مثناة تحتانی متعین بجلد ثانی از تصنیفات رایقات عالم محقق فاضل مدقق ابن خلف التبریزی مولوی محمد حسین المتخلص به برهان مرحوم مصنف ممدوح الشان درین کتاب نادر الخطاب ابواب حل مشکلات علم فارسی بر روی طالبان کشوده و دشواریها و معضلات لغات را بآسانی نموده لهذا این کتاب مستطاب بطرز شایسته و نهج شایسته که فائده بخش عامهٔ کسان بود و بفکر نادر در یک صفحه دو کالم یعنی دو حصه نموده که هر حصه را بجاے خود صفحه فرض کرده و نیز براے [illegible] ... [illegible] از آغاز سطر کتابتش ملتزم گردید و بنظر شوق بینندگان بیک نگاه در یابد و فهرستش [illegible] مناسب قرار داده که از مطالعهٔ فهرست کتب این مطبع بر ناظرین والا [illegible] هویدا باشد چنانچه کتاب مذکور [illegible] صفات بطرز عجیب آئین غریب نفع بخش عوام بار سوم ماه مارچ ۱۸۸۸ء مطابق ماه جمادی الآخر [illegible] هجریه [illegible] نامی گرامی منشی نول کشور از حلیهٔ طبع آراسته شده و ترقة التاج روزگار شد [illegible] زبان مقبول عالم کنا دبحرمة النون والصاد

مجمع بحار الانوار - مع تکملہ کے چھپی چھاپہ بہت صاف تو تحشیا اعلیٰ درجہ کی صحت اور یہ اس رتبہ کی کتاب ہو کر جیسے قاموس حاوی لغات عرب ہو ویسا ہی یہ کتاب جامع لغات احادیث سرور دو عالم ہی مصنفہ عالم جلیل القدر شیخ طاہر پہلے قیمت اسکی زیادہ تھی تبادریج نفع کے لیے قیمت مین تخفیف کی گئی اور اس بیش بہا کتاب کی مع تکملہ چار جلد ہین -

۱- جلد اول - مین لغات ہمزہ سے تا حرف راے مہملہ یا حاے حطی ہین -

۲- جلد دوم - مین لغات حرف راے مہملہ یا خاے معجمہ سے تا عین مہملہ یا یاے تحتانی ہین -

۳- جلد سوم - مین لغات حرف عین معجمہ سے تا یاے تحتانی مع الیا ہین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی اصطلاح اور رواۃ و محدثین کے طبقات کا بیان اور واقعات غزوات کا بیان بتخصیص و صراحت نام مقامات بقید ماہ و سال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہی -

۴- جلد چہارم - مین تکملہ ہی جسمین لغات ہمزہ سے تا یاے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین مجمع البحار نام کتاب کے جو ماخذ لغات کا ہی بحروف رموز تصریح کر دی ہی در حقیقت یہ کتاب کیا ہی ایک معدن لغات حدیث سرور کائنات ہی -

قاموس - لغت عربی کی کتاب متعارف و متداول مستغنی الصفات ہی از مجد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی دو جلدین

۱- جلد اول - مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک کے لغات کا بیان -

۲- جلد دوم - مین لغات [illegible] معقوطہ سے تا یا [illegible] و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہی -

ایضاً - [illegible] چھاپہ [illegible] -

لغت [illegible] مفردات اردو

[illegible] دو جسمین [illegible] کی ماہیت

طبیعت - مضر - مصلح - بدل - قدر شربت افعال - و خواص کمال بسط و شرح سے لکھے ہین مع رسالہ تعداد ادویہ مترجمہ حکیم محمد نور کریم دو جلدین -

مجموعہ میزان الادویہ - الفاظ الادویہ - فرہنگ تفسیریہ حل مخزن الادویہ - یہ مجموعہ تین کتاب کا علی الترتیب تصنیف حکیم نور الدین شیرازی و حکیم طالع محمد و حکیم احمد علی عظیم آبادی ہی -

ضروری الطب - مولفہ حکیم مہتاب راے جد اول مین نام دوا اور اسکے مضر و مصلح کا بیان -

مقالات احسانی - مفردات کا بیان مصنفہ حکیم احسان [illegible] کیل -

لغت غیر مختص

تنقیح اللغات - مولفہ سید ضامن علی تخلص بہ جلال -

امان اللغات - مصادر عربی کے مشتقات کا بیان مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس -

کریم اللغات - کلان حاوی الفاظ لغت عربی و فارسی یہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس پنجاب -

ایضاً - خرد -

نفائس اللغات - کلان لغت عربی اور فارسی کے چیدہ اور معانی کا اردو مین بیان ہی مولفہ مولوی اوحد الدین بلگرامی

ایضاً - خرد -

لغات سروری - عربی فارسی الفاظ کا اردو مین ترجمہ مولفہ منشی غلام سرور لاہوری

خیا[illegible] [illegible] فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی -

اربع عناصر - اسمین جداول کے چار خانے مین خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم لغت عربی نسخ خط مین خانہ چہارم لغت انگریزی خط مین مولفہ

مولوی محمد ناصر علی - کتاب نادر الوجود اسمین ترتیب اسطور پر ہی کہ مثلاً لغات اعضاے حیوانات کے ایک جگہ ہین اور نام اہل قرابت اور رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہو الگ الگ ہین و علے ہٰذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہر حال سب لغت اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین بطریق فائدہ مندی کا ہی - ایسی کتاب اس صورت خاص سے کہ لغت اُردو و فارسی خط نستعلیق مین ہوا اور لغت عربی معرب خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط انگریزی مین حروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوے سرخ رنگ کے اور جدول ہر صفحہ کی اور خطوط ما بین صفحہ کے سب سرخ چھاپہ ٹیپ کے ہین -

فرہنگ دستور الصبیان - درحقیقت یہ فرہنگ بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہی کہ اسمین سب مطالب جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال تخلص فطین مڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد -

تیسیر الفرقان لتخریج لغات القرآن - اسمین مخصوص لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ سے بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد مسیح صاحب -

گنجینۂ زبان اُردو - معروف بہ گلشن فیض - لغات کی تحقیقات مع امثلہ کلام اساتذہ اُردو کو مولفہ حکیم ضامن علی تخلص جلال -

مفیض فارسی - فارسی قاعدون کی عمدہ کتاب -

چہار گلزار - قواعد صرف و نحو و معانی و عروض مین ہی -

اصول برجستہ مصنفہ مولانا عبد الحق محدث دہلوی -

ارمغان نادر - کتاب قواعد مین جسمین تین رسالہ ہین ابجد امجد قواعد خوشخطی تشریح الالفاظ مترادف با ترجمۂ اُردو جداول مین ملخص الاخلاق نصائح مین -

عروض سیفی - فن قوافی و عروض -

میزان الافکار - شرح فارسی معیار الاشعار -

شجرۃ العروض و روضۃ القوافی و رسالۂ اضافت و رسالہ آذر کدہ - فن معما مین نادر کتاب ہی -

حدائق البلاغت - علم بلاغت و بیان و بدیع وغیرہ مین

شجرۃ الامانی - مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

رسالۂ عبد الواسع - ہانسوی قواعد فارسی مین -

عزیز المصادر - گردان مصادر مع شرح لازم و متعدی از مولوی عبد العزیز صاحب -

ناصر الصبیان - معروف بہ تعلیم مصطفائی سود مند اطفال از ناصر علی صاحب -

ناصر الصبیان - معروف بہ مصادر ناصری تصنیف - // -

تمیین الغری - یہ ایک عجیب رسالہ ترکی زبان کے صرف و نحو مین جس سے اندک فراوالت مین تکلم زبان ترکی آسکتا ہی تصنیف جناب مولوی عبد العلیم نصر اللہ خان صاحب بہادر خویشگی خورجوی نیشن دار ممالک نظام -

قواعد فارسی و ترکی و قواعد عروض و قافیہ

قواعد فارسی - از روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی [illegible]

مفید نامہ - حساب و آداب و القاب کے قواعد -

جوہر الترکیب - از منشی سیوا رام جوہر تخلص رئیس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - نادر شرح از شیخ حیدر علی مرحوم -

نہر الفصاحت - محشی از مرزا قتیل -

اخلاق و تصوف

گلستان - حضرت سعدی شیرازی مجتبی لائق -

ایضاً - متوسط قلم

ایضاً - چھپہ قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -

ایضاً - [illegible]

ایضاً - پرقیم [illegible] مع فرہنگ مکمل [illegible] خوشنما -

DUE DATE

ب۲۸ب
ج۲
۵۸۱

ف
۲۹۱۵۵۳